

نگاہی بہ



عباس میلانی



نگاہی بہ شاہ

عباس میلانی

نشر پرشین سیرکل - تورنتو، کانادا

چاپ اول، بہار ۱۳۹۲ (آوریل ۲۰۱۳)

نگاهی به شاه
عباس میلانی

نشر پرشین سیرکل - تورنتو، کانادا
چاپ اول، بهار ۱۳۹۲ (اپریل ۲۰۱۳)
طرح جلد: نغمه افشین جاه
حروفچینی: فروغ طاهری
صفحه‌آرایی: آرش خاراوی

ISBN: 978-0-9918964-0-0

کلیه‌ی حقوق این اثر محفوظ و متعلق به مؤلف است. این کتاب مطابق با قوانین بین‌المللی به ثبت رسیده و تکثیر آن به هر گونه و هر شکل - الکترونیک، فتوکپی، چاپ و بازچاپ - به استثنای نقل قول به منظور نقد و بررسی، بدون اجازه‌ی کتبی ناشر ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.



Negahi be Shah [A Look at the Shah]
Abbas Milani, Stanford University

Publisher:

Persian Circle - Toronto - Canada
A non for Profit Social & Cultural Organization

April 2013

www.persiancircle.net
Sales@persiancircle.net

فهرست

۱	هلندی سرگردان	فصل اول
۱۱	بنیادی بیمار	فصل دوم
۲۹	تخت طاووس	فصل سوم
۴۱	تألیفات خوش دوران جوانی	فصل چهارم
۵۵	بازگشت به وطن	فصل پنجم
۷۳	تاج خار	فصل ششم
۹۹	خواب هرلی	فصل هفتم
۱۲۷	طلوع جنگ سرد	فصل هشتم
۱۶۷	قصر تنهایی	فصل نهم
۲۱۱	تیپای آژاکس	فصل دهم
۲۵۳	گره ای بر شیروانی داغ	فصل یازدهم
۲۷۳	خرس روسی	فصل دوازدهم
۲۸۷	سایه شوم کاملات	فصل سیزدهم
۳۱۳	نخست وزیر خراف	فصل چهاردهم
۳۴۵	افق امیدبخش کاملات	فصل پانزدهم
۳۸۵	بزم بیابانی	فصل شانزدهم
۴۲۵	معماری و قدرت	فصل هفدهم
۴۴۳	کهنه جاسوس	فصل هجدهم
۴۵۹	توفان بزرگ	فصل نوزدهم
۵۰۵	واپسین سفر شاه	فصل بیستم
۵۴۵	پیگفتار روایت فارسی	
۵۵۲	راهنمای آرشیوها	
۵۹۰	فهرست اسامی	

به حمید مقدم
دوستی فرزانه و فرهیخته، ایراندوستی آزادیخواه



"هدندی سرگردان"

ماه رنگ باخته خونین به زمین می‌نگرد
و پیامبران تکیده‌رو دگرگونی‌هایی هونناک نوید می‌دهند
اغنیا افسرده‌اند و اشرار دست‌افشان و پا کوبانند...
اینان همه آیات مرگ یا سقوط پادشاهانند

شکسپیر، ریچارد دوم، ۱۲/۱۵ - ۱۰ / ۴ : ۲

وقتی شاه در بالکن قصر الجنان کبیر نشسته بود قاعدتاً نه بهشت که دوزخ را در پس ذهنش می‌دید. اعلیحضرت محمدرضاشاه، معروف به شاهنشاه آریامهر که زمانی نه چندان دور قدر قدرت می‌نمود حال تنها و افسرده زیر چلچراغی عظیم نشسته بود. اندک بادی می‌وزید و شاه سردش بود. آفتاب زیبایی که در دوردست رخ نموده بود چندان مورد توجه شاه نبود. انگار بیشتر نگران فردای خود بود. شاید دیگر می‌دانست که او نیز چون اتللو ایران را نه خوب که زیاد دوست می‌داشت.^۱

دو سالی می‌شد که از آغاز بحران گذشته بود. در آغاز واکنشش به تظاهرات مردم بی‌اعتنایی و آنگاه ناباوری بود. قبل از آن در بیست سال آخر حکومتش هر جا رفته بود با خیل عظیم ایرانیانی روبرو شده بود که برایش کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند و صدای جاوید شاهشان گویی گوش فلک را کر می‌کرد. بعلاوه، شاخص‌های اقتصادی هم همه مؤید این واقعیت بودند که ایران با سرعتی کم‌نظیر در جهت صنعتی شدن گام برمی‌دارد. به توازی این رشد اقتصادی، مداحان داخلی و خارجی انگار برای مدح بیشتر شاه رقابت داشتند. در ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) اسدالله علم، که در آن زمان وزیر دربار بود، به شاه می‌گفت او خرد پیامبران را دارد و در سیاست تنها دو گل همتای اوست^۲ - و همه می‌دانستند که دو گل چهره سیاسی آرمانی شاه بود. بیش و کم در همان

ماه‌ها نلسون راکفلر، سیاستمدار و بانکدار پرآوازه آمریکایی شاه را با اسکندر کبیر قیاس می‌کرد. می‌گفت، "باید اعلیحضرت را برای دو سالی به آمریکا ببریم تا نحوه مملکت‌داری را به ما بیاموزد."^۳ علم هم، مبدا از این قافله عقب بماند، می‌گفت این "آمریکایی‌های بدبخت" محتاج تشویق و راهنمایی اعلیحضرت بودند و شما هم از این کار دریغ نکردید. می‌گفت اعلیحضرت به‌ویژه از عبارات مربوط به آمریکایی‌ها خوششان آمد.^۴

ترکیبی از این رشد اقتصادی سریع و مداحی‌های روزافزون در شاه احساس نه تنها غرور که اطمینان کاذب و حتی خودبزرگ‌بینی سیاسی پدید آورده بود. ابعاد تغییری که در وضع ایران پدید آمده بود به راستی شگفت بود. برای مثال ایران در سال ۱۹۶۴ محتاج وامی پنج میلیون دلاری بود^۵ و یازده سال بعد، شاه، به گزارش سیا، نزدیک به ۲ میلیارد دلار به کشورهای گونه‌گون کمک و گاه وام داد.^۶ حتی انگلستان هم در آن روزها از ایران وام دریافت کرده بود. می‌توان تصور کرد که این همه تغییر و تحول آن هم در فاصله یازده سال، شاه را قاعدتاً متقاعد کرده بود که پیوندش با مردم - آن چه همواره از آن به عنوان "پیوند شاه و مردم" یاد می‌کرد - از هر زمان مستحکم‌تر است، و وقتی ناگهان با موج تظاهرات مردم روبرو شد نخستین واکنشش نابوری و نگاه دلزدگی و افسردگی و حتی حالت قهر کردگی بود. حال، چهار سال بعد از آن ولخرجی‌ها - که پادشاه مراکش هم از جمله کسانی بود که از آن سهمی برده بود - شاه، غمگین و نگران زبر چلچراغ یکی از کاخ‌های همان پادشاه نشست. قاعدتاً به این فکر بود که به کدام جا پناه می‌تواند جست.

آن چه بر حیرت شاه از میزان نارضایتی مردم می‌افزود این واقعیت بود که در دهه آخر سلطنتش حتی کسانی که قاعدتاً می‌بایست "چشم و گوش" او باشند و می‌باید واقعیات را به دور از هر تجلیل و تغییر، برایش بازگو کنند از ذکر واقعیات عینی که ممکن بود خاطرش را مکدر کند احتراز می‌کردند. در سال‌های نخست سلطنتش، شاه گاه تنها و بدون محافظ با اتوموبیل خود در تهران اینسو و آنسو می‌رفت و در همین اثنا مردم عادی‌ای که او را شناسایی می‌کردند به طرفش می‌رفتند و گاه عریضه یا نامه‌ای به او می‌دادند یا شکوایتی‌ای طرح می‌کردند. بعلاوه تا اواسط دهه شصت (چهل) فراوان بودند کسانی چون حسین علا و عبدالله انتظام، سید ضیاء طباطبایی و امام جمعه تهران که شاه را مرتب می‌دیدند و هرگز از بیان واقعیات و طرح شکایات مردم ابائی نداشتند. اما پس از دو طرح ترور علیه شاه نه تنها نگرانی‌های تیم امنیتی او گشت و گذارهای بی‌محافظ در شهر را ناممکن کرد بلکه با قدر قدرتی شاه او هم دیگر رغبتی به شنیدن نظرات کسانی چون انتظام نداشت. در عوض در آن سال‌ها اطرافیان شاه بیشتر از کسانی تشکیل می‌شد که یا چون امیرعباس هویدا بوروکراتیکی فرمانبردار بودند (و به رهبری داهیان شاه باور داشتند) یا چون هوشنگ دولو قاجار بودند که از این نزدیکی سوءاستفاده مالی می‌بردند و کاری جز مداحی نمی‌کردند. کسانی چون معینیان، که رئیس دفتر شاه بود و به درستی و صداقت کامل می‌زیست نه قاعده که استثنا بودند.

در آن زمان، حتی ساواک که به کمک آمریکا (و پس از چندی انگلیس و اسرائیل) تاسیس شده و بر گرده ترکیبی از سیا و اف بی آی - که اولی دستگاه اطلاعاتی جاسوسی و دومی پلیس امنیت داخلی آمریکا است - شکل گرفته بود و قاعدتاً می‌بایست گزارش‌هایی از واقعیات و تهدیدهای امنیتی جدی برای شاه تدارک کند، اغلب از بیان واقعیات، به ویژه اگر گمان می‌رفت که بیان آنها خاطر شاه را مکدر خواهد ساخت، احتراز می‌کرد. در آن سال‌ها ساواک به ویژه اداره سوم آن به رهبری پرویز ثابتی کار مبارزه با چریک‌های شهر (چون فدائیان خلق و مجاهدین) را

به عهده داشت و بخاطر استفاده از شکنجه در این کار در سطح بین‌المللی مورد حمله و نقد فراوان بود. اما در همان دوران، اداره سوم و ثابتی هر دو مسأله سوءاستفاده‌های مالی و فساد در مقامات عالی‌رتبه مملکتی و حتی در اطرافیان و خاندان سلطنتی را هم دنبال می‌کردند و هم بسان خطری جدی برای امنیت ملی قلمدادشان می‌کردند. اما گاه که چنین گزارش‌هایی از طرف ثابتی تدارک می‌شد و به دست شاه می‌رسید، خشمش را برمی‌انگیخت. می‌گفت اینها نوعی فضولی است. حتی دست کم در یک مورد نزدیک بود شاه ثابتی را به خاطر یکی از این گزارش‌ها تحویل دادگاه نظامی کند.^{۷*}

زمانی که شاه در اوج قدرت بود خبرنگاری از او پرسید که آیا نگران بی‌خبرماندن از وضع واقعی مملکت نیست. شاه در جواب وجود چنین خطری را انکار کرد. می‌گفت دست کم از سیزده منبع گونه‌گون خبر و اطلاعات و گزارش دریافت می‌کند. ولی حال که به گذشته می‌نگریم به نظر واضح می‌آید که بسیاری از این منابع از ذکر واقعیات هراسناک بودند.

حتی در سال ۱۹۷۱، وقتی شاه به نظر بر اوضاع یکسره مسلط می‌آمد سیا در گزارشی از بی‌خبری شاه از واقعیت‌های ایران اظهار نگرانی کرد. بنابراین گزارش هر چه قدرت شاه فرونی گرفته، انزوای او از واقعیت‌ها هم بیشتر و بیشتر شده است. خطر این بی‌خبری، به نظر سیا، در این بود که شاه چه بسا "جدّیت یک جنبش سیاسی را به درستی درک نکند." چنین سوء تعبیری "راه را برای محاسبات اشتباه در نحوه رویارویی با این جنبش" هموار می‌کند.^۸ بالمال بهایی که شاه برای این بی‌خبری داد به مراتب بیشتر از صرفاً سوءتعبیر بود. او تاج و تخت خود و نیز سنت دیرین سلطنت در ایران را فدای این بی‌خبری کرد.

در اوایل ۱۹۷۸ (۱۳۵۷) با اوج گرفتن تظاهرات مخالفان، به‌ویژه در شهرهای بزرگ مملکت، شاه ناگهان دستپاچه شد. در واقع در حلهٔ اول برخوردش از ناباوری‌اش حکایت داشت. باور نمی‌کرد که این همه مردم به صف مخالفان پیوسته‌اند. بعد از مدتی این ناباوری به دلزدگی از مردم و پس از چندی به فلج سیاسی انجامید. در آن هفته‌های قبل از ترک ایران و نیز در ماه‌هایی که در مهاجرت می‌زیست بارها به لحنی که هم دلزدگی و هم طعن در آن سراغ می‌توان کرد می‌پرسید، "این مردم ایران چه نوع ملتی‌اند؟ بعد از همه کارهایی که ما برایشان انجام دادیم باز هم راه فاجعه‌بار انقلاب را برگزیدند."^۹

برخی از طرفداران شاه می‌گویند عدم توسلش به خشونت بیشتر ریشه در سلوک انسانی او و احترامش برای جان آدمی داشت. می‌گویند او به راحتی می‌توانست با استفاده از ارتش و کمی خون‌ریزی بر سریر قدرت بماند. در واقع یکی از منادیان اولیه این نظریه خود شاه بود که در پاسخ به تاریخ نوشت که پادشاه نمی‌تواند تختش را بر پایه خون مردمش بر پا نگه دارد.^{۱۰} واقعیت اینست که این باور شاه تنها یکی از علل عدم استفاده بیشتر از ارتش بود. به محض بالا گرفتن بحران شاه ناگهان اطمینان به نفس خود را از کف داد. همان شاهی که چند سال قبل به زبانی درشت و بی‌پروا، در برابر خواست روسای جمهور آمریکا - از جمله نیکسون که دوست نزدیک شاه بود - ایستاد و حاضر نشد قیمت نفت را کاهش دهد، یا ثابت نگه دارد، حال که مملکت دچار بحران شده بود، از هرگونه تصمیم‌گیری، پیش از آن که نظر سفیر آمریکا و انگلیس را بداند، عاجز بود. بعلاوه هر دو سفیر به کرات و به تصریح

* در زمانی که روایت انگلیسی کتاب منتشر شد من این مطالب را در مصاحبه با پرویز ثابتی شنیده بودم. پس از پخش آن روایت کتابی بر اساس مصاحبه با پرویز ثابتی به چاپ رسید و این نکته در آنجا به شرح بیان شده. ر. ک. به عرفان قانعی فرد، در دامگه حادثه (لوس آنجلس، نشر شرکت کتاب)

به شاه گفته بودند که دولت متبوعشان با سرکوب مخالفان به دست ارتش موافق نیست. تاکید می‌کردند که باید راه حلی سیاسی و مسالمت‌آمیز برای بحران سراغ کرد. البته برخی از طرفداران شاه می‌پذیرند که او در ماه‌های واپسین سلطنتش از تصمیم‌گیری عاجز بود. می‌گویند این فلج فکری و سیاسی نتیجه داروهایی بود که برای معالجه سرطانش می‌خورد. فراموش می‌کنند که در جوانی، در آستانه تحولات ۲۸ مرداد و در ماه‌های رویارویی با دکتر مصدق هم شاه به شکلی خفیف‌تر به همین فلج سیاسی دچار بود.

در زندگی شاه، شخصیتش سرنوشت سیاسی‌اش را رقم می‌زد. چه بسا نکات مثبت شخصیتش در واقع نقطه ضعفش بسان یک رهبر بود. مرغدلی بود که چون شیر می‌غرید اما به محض احساس خطر غرشش به کرنش بدل می‌شد. بدون شک داروهایی که شاه برای درمان سرطانش می‌خورد، جسم و جانش را می‌فرسود و بر واهمه‌ها و افسردگی‌هایش می‌افزود. اما وقتی به کل زندگی‌اش نظر می‌افکنیم، می‌بینیم که این داروها در واقع آن چنان را آن چنان‌تر می‌کرد. در یک کلام، ریشه‌تردیدها و تزلزل‌هایش در ماه‌های قبل از انقلاب را باید بیشتر در سرشت شخصیتش سراغ کرد نه ترکیب داروهایی که پزشکشانش تجویز می‌کردند.

حال که به شهر مراکش نظر می‌انداخت، انگار گمان داشت که خداوند بر او غضب کرده است. شاه در بیست و دوم ژانویه ۱۹۷۹ (دوم بهمن ۱۳۵۷)، به‌همراه همسرش و گروه کوچکی از اطرافیان، وارد مراکش شد. گرچه سلطان حسن در فرودگاه انتظارش را می‌کشید، اما از جلال و جبروت استقبالی که انور سادات ارزانی شاه کرده بود، خبری نبود. این بار، استقبال رسمی، ولی فارغ از هرگونه طمطراق و سر و صدا بود. در مصر، در مقابل، وقتی هواپیمای شاه بر زمین نشست، او در حالی که به‌نظر دل‌زده و دل‌گرفته بود و لباس‌هایش نامنظم می‌نمود، در صندلی مخصوص خود فروخمیده بود. ولی درست در لحظه‌ای که از پنجره مشاهده کرد گارد نظامی برای استقبال رسمی از او در فرودگاه آماده انجام مراسم است، ناگهان از جای خود برخاست، لباس رسمی بر تن کرد و با چهره‌ای بشاش و روحیه‌ای سربلند، از هواپیما خارج شد. ولی در مراکش از استقبال سلطنتی نشانی نبود. قاعدتاً شاه از این بی‌مهری سلطان حسن سخت دل‌گیر می‌بود. کشورهایی که در دهه گذشته، دریافت‌کننده کمک و وام‌های متعدد از شاه بودند، هیچ‌کدام با مراکش شانه‌برابری نمی‌توانستند زد. به‌همین خاطر، نبود استقبال رسمی گرم و پُر جلال برای شاه قاعدتاً حیرت‌آور بود، اما این آخرین تجربه حیرت‌آور باقی زندگی‌اش نبود.

شاه در تمام دوران سلطنتش نسبت به سرنوشت خانواده‌های سلطنتی در هر گوشه از جهان، دلبستگی خاصی داشت. وقتی با افزایش درآمد نفت در دهه هفتاد (پنجاه)، درآمد ایران هم فزونی گرفت، شاه یکباره به فرشته نجات پادشاهان برافتاده و ملکه‌های بیوه و شاهزاده‌های سابق و لاحق بیکار مبدل شد. در آن سال‌ها، تهران به «مکه»‌ای تبدیل شده بود برای کسانی چون پادشاه برافتاده یونان و پادشاه همیشه‌محتاج اردن و دختر واپسین شاه ایتالیا و اعضای پُرطمع خاندان سلطنتی هلند. در یک مورد، به‌طور مشخص، سلطان حسین تهران را با هدیه‌ای شامل بیست و پنج فروند هواپیمای اف پنج (F-۵) ارتش ایران ترک گفت. حتی پادشاه آلبانی که سال‌ها از سلطنتش می‌گذشت، گاه به تهران می‌آمد و از مهمان‌نوازی ایرانی

شاه بهره می‌جست.

در میان پادشاهانی که از کمک‌های سخاوتمندانه مالی و نظامی شاه بهره برده بودند، سلطان حسن مراکشی جایگاه ویژه و منحصر به فردی داشت. ایران با همکاری و همراهی ایالات متحده، سال‌ها بود که به مراکش کمک نظامی می‌کرد. این کمک‌ها در واقع از سال ۱۹۶۸ (۱۳۴۷) آغاز شده بود. در آن زمان، افسران نیروهای مسلح ایران سربازان مراکشی را آموزش می‌دادند و حتی به آنان در نبرد با جنبش‌های جدایی طلب آن کشور یاری می‌رساندند. به علاوه، کمک‌های شاه به سلطان حسن به عرصه نظامی محدود نمی‌شد. در یک مورد، به‌طور مشخص، مراکش بیش از یک‌صد و ده میلیون دلار وام بی‌بهره برای تأسیس یک سد از ایران دریافت کرد. ولی شاه بسیار زود دریافت که آن‌ها که در گذشته از سخاوتمندی‌ها و خاصه‌خرجی‌هایش بهره برده بودند، الزاماً در دوران مهاجرت و معزولی‌اش نیز به او وفادار نخواهند ماند. تضمینی نبود که در مقابل آن کمک‌ها، گامی در راه کمک به شاه بردارند. برخی از این دریافت‌کنندگان کمک - مثل سلطان حسین آردنی - حتی اجازه ندادند که شاه در دوران مهاجرتش، یک بار هم که شده، از کشورشان دیدار کند. برخی دیگر - چون سلطان حسن مراکشی - گرچه اجازه دادند که او به کشورشان سفر کند، ولی این کمک تنها مشروط بود به این‌که اقامت شاه در آن دیار، به موقعیت این پادشاهان صدمه‌ای نزند.

ولی وقتی اقامت شاه در مراکش به درازا کشید، مهمان‌نوازی سلطان حسن هم به‌طور روزافزونی به بی‌مهری و نشانه‌های بی‌علاقگی بدل شد. به‌قول ریچارد پارکر، سفیر آن زمان آمریکا در مراکش، «مراکشی‌ها گمان داشتند که شاه چیزی نزدیک به دو میلیارد دلار پول دارد و می‌خواستند بخشی از این ثروت یادآورده را از آن خود کنند»^{۱۴} اردشیر زاهدی که در تمام دوران مهاجرت شاه یکی از همراهان و همدلان نزدیک او بود و در مذاکرات متعدد برای یافتن جایی که شاه بتواند در آن‌جا منزل کند نقشی فعال داشت، با این روایت سفیر آمریکا سخت مخالف است. او می‌گوید: «سلطان حسن و تمام اعضای خانواده سلطنتی مراکش با شرافت کامل نسبت به اعلیحضرت رفتار کردند. حتی یک شاهی اضافه بر مخارج اقامت در مراکش از ایشان نگرفتند»^{۱۵} به‌ر حال، به‌رغم آنچه در مراکش اتفاق افتاد، در تمام دوران مهاجرت خاندان سلطنتی، تا زمانی که شاه در قید حیات بود، چاییدن این خاندان و به‌چنگ آوردن حداکثر پول ممکن از آن‌ها در دوران اقامتشان در هر کشور، قاعده بود، نه استثناء.

به‌رغم استقبال نه‌چندان گرم در فرودگاه، چند روز اول اقامت شاه در مراکش با خوشی همراه بود. حتی در زمان ورود شاه به آن کشور، او و سلطان حسن که هر دو به پرواز بسیار علاقه‌مند بودند، در مورد توانایی خلبانان ویژه خود با هم، گاه به‌شوخی و گاه به‌جد، مقابله و معارضه می‌کردند؛ حتی در این زمینه، قرار شد که بین دو خلبان - یعنی خلبان شاه و خلبان سلطان حسن - مسابقه نشان دادن هواپیما بر زمین برگزار شود تا ببینند کدام‌یک از آن دو می‌تواند با آرامی هرچه بیشتر تر و تصادم و سر و صدای هرچه کم‌تر، هواپیما را بر زمین بنشانند. خلبان ویژه شاه در آن سفر سرهنگ معزی نام داشت که در این مسابقه پیروز شد.

شاه چند روز پس از رسیدن به مراکش، اطرافیان خود را به جلسه‌ای دعوت کرد. همه می‌دانستند که خبر مهمی در راه است و لحظه بااهمیتی فرارسیده است. حالت انتظار و نگرانی در فضا موج می‌زد. وقتی همه گرد آمدند، شاه به نگیبانان و همراهان خود که تا آن زمان، و برخی سال‌های سال، خدمه خاندان سلطنتی بودند، گفت که شرایط سیاسی و مالی دیگر به او اجازه نمی‌دهد که از خدمات همه آن‌ها بهره بگیرد. وقتی این کلمات را بر زبان می‌آورد،

اشک در چشمانش حلقه زده بود. بسیاری از حاضران نیز همچون شاه، آهسته، بی سرو صدا، می‌گریستند. وقتی شاه ایران را ترک می‌کرد، به همه گفته بود که برای استراحت به خارج می‌رود و به محض پایان یافتن دوران نقاهت و بازیافت سلامت کاملش، به ایران برخواهد گشت. پس از یک هفته که از اقامتش در مهاجرت می‌گذشت، هم او و هم اطرافیانش می‌دانستند که اسطوره «سفرِ استراحتی» دیگر پذیرفتنی نیست.

تصمیم مرخص کردن بسیاری از همراهان شاه در عین حال، مصداقی بود بر قصه دراز خساست مالی خاندان پهلوی. دلیل دیگری برای این تصمیم ناگهانی خبر ناخوشی بود که شاه از جعفر بهبهانیان شنیده بود - مردی که سال‌ها دارایی‌های شاه را در داخل و خارج اداره می‌کرد. یک روز پس از رسیدن به مصر، شاه بهبهانیان را احضار کرده بود و از او در مورد وضعیت مالی خود و میزان ثروتش توضیحات دقیق خواسته بود. آن جلسه با خشم شدید شاه پایان گرفت. آنچه بهبهانیان در مورد چند و چون دارایی‌های شاه گفته بود، با آنچه شاه انتظار داشت گویا بسیار متفاوت بود. این دو نفر در مراکش نیز بار دیگر با هم ملاقات کردند و فضای سرد و پُر خشم جلسه اول در جلسه دوم شدت بیشتری پیدا کرد. خصومت میان آن دو پنهان‌کردنی نبود. چند روز پس از این جلسه، بهبهانیان ناگهان از صحنه خارج شد و دیگر نشانی از او نبود. طرفداران شاه مدعی‌اند که او نام خود را عوض کرد و با به جیب زدن بخشی از ثروت شاه، حیات نیمه‌پنهانی ولی پُرتروت خود را آغازید. خود او در تمام این سال‌ها، در مورد این مسأله سکوت کامل کرده و لاجرم هر روز که از سکوت او گذشته، دامنه شایعات در مورد او نیز بیشتر فزونی گرفته است. برخی از دوستداران و حتی اعضای خانواده شاه معتقدند که بهبهانیان با بخش قابل‌توجهی از ثروت شاه فرار را بر قرار ترجیح داد. حقیقت این ماجرا را شاید هرگز نتوان دانست. شایع است که بهبهانیان خاطراتی نوشته ولی هنوز نشانی از آن سراغ نمی‌توان کرد. ولی یک نتیجه غیرقابل انکار دیدارش با شاه این بود که آن روز در مراکش شاه به اطرافیانش گفت که سفرشان به خارج طولانی‌تر از آنچه در نظر داشتند شده و او دیگر توان مالی پرداخت مواجب و مزایای آنها را ندارد. شاه به آنها گفت که هر که در ایران خانواده‌ای دارد یا به‌هر دلیل دیگری مایل است به ایران برگردد، آزاد است به تصمیم خود عمل کند.

شاه و همراهانش با دو جت ویژه سلطنتی وارد مصر شده بودند. یکی از آن دو هواپیما عمدتاً حامل جعبه‌های بزرگ شامل اسباب و لباس‌ها و متعلقات خصوصی شاه و خاندان سلطنتی بود. هواپیمای دیگر حامل خود شاه و اطرافیانش بود. بسیاری از درباریان و بزرگان رژیم گذشته در آن روزها، سخت مُترصد بودند که همراه شاه در یکی از این دو هواپیما، به خارج از ایران سفر کنند، ولی فقط تعداد انگشت‌شماری از این بلندپایگان موفق به انجام این کار شدند. یکی از نشانه‌های بسیار گویای وضعیت روحی شاه در آن زمان این بود که تصمیم‌گیری در مورد اینکه چه کسی همراه شاه و ملکه از ایران به خارج سفر خواهد کرد را عملاً به یکی از پیشخدمتان مخصوص خود واگذار کرده بود. بالاخره هم جت دوم حامل شاه و ملکه، محافظان ویژه هر یک، آشپز شاه، یک پزشک، سگ‌های شاه و ملکه و بالاخره سگ‌بان ویژه آن سگ‌ها بود.

در مراکش وقتی ملاقات شاه با اطرافیانش به پایان رسید، شاه دستور داد هر دو هواپیما را به ایران بازپس بفرستند. یکی از نزدیکان شاه به او پیشنهاد کرد که حداقل یکی از آن دو هواپیما را در مراکش نگاه‌دارند و آن را پس از مدتی بفرروشند. قیمت آن حدود بیست میلیون

دلار بود. این همراه شاه می‌گفت که از این طریق، بخشی از مخارج سفر شاه و خاندان سلطنتی را می‌توان تأمین کرد. ولی شاه پیشنهاد او را نپذیرفت.*

چند روز پس از ورود کم‌سروصدای شاه به مراکش - کم‌سروصدا بود برای این که مطبوعات داخلی و خارجی از آمدن به فرودگاه منع شده بودند - سفیر آمریکا در مراکش، ریچارد پارکر، به دیدن شاه رفت. می‌خواست بار دیگر به شاه اطمینان بدهد که هر لحظه که او و خانواده‌اش بخواهند می‌توانند به آمریکا سفر کنند. در واقع، این اطمینان را زمانی پارکر به شاه داد که سفیر ایران در مراکش به‌طور غیررسمی از سفارت آمریکا در مورد امکان دریافت ویزا برای خانواده سلطنتی به آمریکا استمراج کرده بود. در تهران هم، وقتی شاه در فکر خروج از ایران بود، سالیوان به او گفته بود هر لحظه شاه تصمیم به اقامت در آمریکا بگیرد، این امکان برایش فراهم خواهد شد. وقتی شاه در مصر بود کارتر نیز در یک مصاحبه مطبوعاتی گفته بود: «شاه اکنون در مصر است، ولی به‌زودی به مملکت ما سفر خواهد کرد».^{۱۹} بالمآل معلوم شد که آنچه سالیوان در تهران به شاه وعده داد، در واقع، بیش از همه چیز برای جذاب‌تر کردن پیشنهاد ترک ایران بود که در آن روزها سالیوان بر آن تأکید فراوان داشت. البته شاه قاعدتا به‌خاطر داشت که «ترغیب» پدرش به ترک ایران نیز با این وعده همراه بود که می‌تواند هر جا که بخواهد در قاره آمریکا سکنی گزیند. اما به‌محض خروج رضاشاه از ایران، انگلیسی‌ها به‌شيوه‌ای تحقیرآمیز، به اطلاعش رساندند که سفرش به قاره آمریکا میسر نیست.

تصمیم محمدرضاشاه برای تأخیر ورودش به آمریکا هم برای او و هم برای ایران و آمریکا پیامدهایی جدی داشت. بحران گروگان‌ها یکی از اولین نتایج فاجعه‌بار سلسله اتفاقاتی بود که با ورود شاه به آمریکا، آغاز شد.

در مهاجرت، شاه برای مدتی اتفاقات ایران را با دقت کامل دنبال می‌کرد. به‌گفته خودش، «حتی در چند ماه اول مهاجرت گمان داشتم که کشورهای غربی برنامه‌ای دارند؛ طرحی وسیع در نظر دارند که به مدد آن، جلو کمونیسم را خواهند گرفت و بساط خارجی‌ستیزی‌ای را که در ایران به قدرت رسیده بود برخواهند انداخت».^{۲۰} بسیاری از دوستان و حامیان شاه نیز به همین توهم دچار بودند. آنها به خود اطمینان می‌دادند که «آمریکا حتما برنامه‌ای دارد. ممکن نیست بگذارند کشوری مثل ایران به دست نیروهای نااهل بیفتد».^{۲۱} در واقع، به‌سبب همین فرض بود که بسیاری از امرای ارتش و وزرای دوران شاه در ایران ماندند و در برابر موج فزاینده انقلاب، فرار را بر قرار ترجیح ندادند. حتی دشمنان شاه نیز به این قضیه می‌اندیشیدند و نگران این مسأله بودند. درست چند هفته پیش از سقوط شاه، آیت‌الله مطهری که از نزدیک‌ترین معتمدان آیت‌الله خمینی بود می‌گفت آمریکا هرگز اجازه نخواهد داد که در ایران انقلاب به پیروزی برسد. می‌گفت، برای آمریکا، ایران همان‌گونه واجب است که آب برای حیات انسان. می‌گفت، آمریکا هرگز نمی‌تواند از نفت ایران دست بشوید. می‌گفت، آیت‌الله خمینی باید طوری رفتار کند که آمریکاییان گمان نکنند منافعشان در ایران به خطر خواهد افتاد.^{۲۲}

* برای شاه و ملکه یکی از گویاترین نشانه‌های اینکه دوران قدرتشان به‌سر آمده این بود که وقتی به تیمسار آذربزین - جانشین فرمانده نیروی هوایی - زنگ زدند و از او خواستند که ترتیب پرواز دیگری را فراهم کند که در آن بتوان جعبه پنجمی از اموال شاه و ملکه را از ایران خارج کرد، او جواب رد داد و گفت در شرایط فعلی امکان چنین پروازی وجود ندارد.

بیشتر تمام هواپیماهای نیروی هوایی ایران چون ملک مطلق شاه بود و هر لحظه استفاده از آنها منوط به اشارتی از شاه و ملکه بود.

ولی چند روزی پس از رسیدن به مراکش، به تدریج این واقعیت تلخ بر شاه مسجل شد که دیگر بازگشتی در کار نیست. شاید همه امیدها روزی به یأس بدل شد که در یازدهم فوریه (بیست و دوم بهمن)، شاه از طریق رادیو و تلویزیون شنید که ارتش ایران که تا آن زمان و در واقع در تمام دوران سلطنت، یکی از پایه‌های قدرت شاه بود، بی‌طرفی خود را اعلام کرده و خبر داده سربازان به سربازخانه‌ها بازخواهند گشت. رادیو تهران اعلام کرد که انقلاب ایران پیروز شد و پایگاه استبداد درهم شکست.^{۲۳} شاه که حال و احوال خوشی نداشت و غمزه بود، با شنیدن اخبار این تحولات، افسرده‌تر و دلزده‌تر شد. ساعتی بعد، رادیو ایران خود را «صدای انقلاب ایران» نامید و پس از چندی، «صدای انقلاب اسلامی» شد. روزی نبود که حملات تند و تیزی علیه شاه و خانواده‌اش در رادیو و تلویزیون شنیده و دیده نشود. به‌رغم استدلال‌ها و فشارهای ملکه و دیگر اطرافیان شاه، او کماکان و با پافشاری و سرسختی، به این حملات تند و گزنده گوش می‌داد و هر روز بیشتر و بیشتر افسرده و مغموم می‌شد.

در مراکش بود که شاه به تدریج به این واقعیت تن درداد که باقیمانده زندگی‌اش را باید در مهاجرت بگذراند و به قول شکسپیر «نان تلخ غربت را بچشد». باید دیگر می‌پذیرفت که «پیوند شاه و مردمی» که او بارها و بارها از آن یاد کرده بود و آن را جاودانه می‌دانست، شکسته شده بود و نشانه‌های خشونت و طغیان در عرصه‌های گوناگون جامعه ایران هر روز، نمایان‌تر می‌شد.^{۲۴} در یکی از معدود مصاحبه‌هایی که در مهاجرت انجام داد، به این واقعیت اشاره کرد که به‌گمانش، «در غربت، رخت از جهان بر خواهد بست».^{۲۵}

حال که اواسط مارس (آغاز فروردین) بود، شاه در قصری در مراکش نشسته بود. پس از چندی از فرهاد سپهبدی سفیر ایران در مراکش خواست که میز و صندلی‌ای را که بر آن نشسته بود به کناری بکشد. می‌گفت، باد می‌وزد و این باد ناراحتش می‌کند. ساعت نُه صبح بود. شاه مشغول صرف صبحانه بود. خورشید درآمده بود و بر فراز سر شاه، چلچراغ سنگین پُرنگی تَلَاو داشت.

تمام عمر، شاه صبحانه اندکی می‌خورد. معمولاً چیزی بیشتر از یک یا دو تکه نان برشته، کمی پنیر ایرانی، یک لیوان آب‌پر تقال و یک فنجان قهوه نمی‌خورد. به مَرَباهای غریب و نادر دلبستگی خاصی داشت و زمانی که در اوج قدرت بود، اطرافیان و درباریان باهم چشم و هم‌چشمی داشتند تا ببینند کدامشان می‌تواند عجیب‌غریب‌ترین مَرَبَا را برای شاه تهیه کند.^{۲۶} به‌رغم محدود بودن صبحانه‌اش، هرگز هم آن را به‌طور کامل یا به‌تنهایی تمام نمی‌کرد. شریک همیشگی صبحانه‌اش سگ محبوبش بنو بود که اغلب تکه‌ای از نان کره‌مالی شده شاه را می‌خورد. بنو سیاه و بزرگ‌جنه بود و از نوع جِرمَن شِپَرِد. حتی در هنگام ناهار و شام نیز شاه به‌رغم مخالفت ملکه، بخشی از غذای خود را به سگش می‌داد. بسیاری از ایرانی‌ها، اغلب به‌لحاظ مذهبی و شاید به‌تبع موانع مذهبی و از نظر واکنش‌های عاطفی، سگ را حیوانی نجس می‌دانند. در حدیثی آمده است که تمام آب‌های دریا نمی‌توانند نجاست آبِ دهان سگی را پاک کنند. ولی حتی مادر ملکه فرح هم جرأت نداشت بنو را از لب زدن به ظرفش برحذر کند، مبادا به صاحبش بر بخورد.

ولی آن روز صبح، کسی نگران بنو نبود. برای حل مسأله باد خفیفی که در هوا می‌پیچید، فرهاد سپهبدی کمک کرد و میز و صندلی شاه را از وسط بالکن به گوشه‌ای کشاند. در آن زمان دیگر اکثر سفارت‌های ایران به دست به‌اصطلاح دیپلمات‌های تازه‌ای افتاده بود که گاه از سلک دانشجویان بودند و گاه از زُمَره کسانی که خود را به‌نوعی

نمایندگان جدید انقلاب اسلامی می‌نامیدند. چندین بار پیش از این صبحانه در ماه مارس (فروردین)، فرهاد سپهبدی نیز مانند دیگر سفیران ایران، یادداشت‌های تهدیدآمیزی از وزارت امور خارجه دریافت کرده بود. سفیرانی چون او را به تهران احضار کرده بودند. ولی سپهبدی به‌رغم خطری که این تصمیم برای خود و خانواده‌اش در بر داشت، تصمیم گرفته بود به شاه وفادار بماند. این وفاداری به‌ویژه از این لحاظ جالب بود که تا چند سالی پیش از انتصابش در مقام سفیر در مراکش، مغضوب شاه بود.^{۲۷} در ماجرای تعقیب روزنامه لوموند توسط اشرف پهلوی، که به‌رغم دستور شاه ادامه پیدا کرده بود، سپهبدی نقش مهمی ایفا کرده بود. ولی آن صبح پُر باد مارس (فروردین) سپهبدی چندان در فکر گذشته یا حتی اوضاع کنونی در ایران نبود. بیشتر در این اندیشه بود که وضعیت شاه را در مراکش روبراه کند و جای مناسب‌تری برای صندلی و میز شاه، به‌دور از باد مزاحم، تدارک ببیند. چند لحظه پس از آن که سپهبدی با زحمت فراوان، میز و صندلی‌ها را به گوشه تازه‌ای دور از باد کشاند، ناگهان، آن چلچراغ همراه با تمام لاله‌های پُرنگش به زمین افتاد. سنگین بود و با آن وزن و فشار، در کف ساخته‌شده از سنگ مرمر نفیس، حُفره‌ای پدید آورد و سنگ را چند تکه کرد و هر یک از لاله‌ها به گوشه‌ای پرتاب شد. شاه از جا برجست. رنگ به چهره نداشت. دیگر در فکر آن بادی نبود که در واقع نجات‌بخشش شده بود. می‌دانست که اگر جای صندلی‌اش را عوض نکرده بود، زیر بار آن چلچراغ جان می‌داد. گرایش اولش البته این بود که گمان کند توطئه‌ای در پس ماجرا نهفته است. سی و هفت سال سلطنت، آن هم سلطنت بر تخت و تاجی که مُدعیان فراوان داشت، در او این احساس را ایجاد کرده بود که دنیا دائم در بند این یا آن توطئه است. در ذهن توطئه‌زده او و دیگر منادیان این نظریه در ایران، هیچ تصادف و اتفاقی بدون علت و هیچ مرگی به‌صورت طبیعی متصور و میسر نبوده و نیست. در پس هر حادثه، دست پرتوان توطئه‌گری را نهفته می‌بینند.

شاه با صدایی لرزان پرسید: «فکر می‌کنی می‌خواهند ترتیب ما را بدهند؟» سپهبدی کوشید که اعصاب برانگیخته شاه را تسکین بخشد. در حالی که واقعیت را خوب می‌دانست، کوشید به شاه اطمینان بدهد که مراکش و خاندان سلطنتی آن کشور کماکان با طیب خاطر، میزبان او هستند. در واقع سپهبدی به‌خوبی دریافته بود که دوران اقامت شاه در باغ بهشتی این قصر پُر جلال به‌سر آمده است. می‌دانست که سلطان حسن، نگران از وضع خود، در تدارک ایجاد شرایطی است که شاه را به خروج از مراکش وادار کند. ولی به‌رغم اطلاع از این مسائل، در آن لحظه، به شاه مضطرب و رنگ و رو باخته اطمینان داد که در مراکش کماکان، مأمن امنی در اختیار اوست.

ولی چند روز بعد، شاه هم به‌ناچار دریافت که دوران اقامتش در مراکش به‌سر آمده و سفر پُرمخاطره و پُرنرجش برای یافتن مملکتی که به او مأمن و مأوایی بدهد، تازه آغاز شده است. این سفرهای پُرنج و تحقیرآمیز سبب شد که کیسینجر به او لقب «هلندی سرگردان»^{*} بدهد. بالاخره هم پس از حدود یک سال سفر و تلاش پیوسته، تنها مأمن واقعی‌اش همان مصر سادات بود؛ جایی که اولین مقصد سفر پُرنج و تعیش به خارج بود. سادات در آن روز تیره زانویه (بهمن) که اعضای خاندان سلطنتی ایران را ترک گفتند، در فرودگاه از شاه و اطرافیانش استقبال شاهانه کرد و روحیه شاه را به‌گفته همراهانش، سخت قوت بخشید. کماکان در پایان سفر زندگی شاه نیز، سادات رهبر تنها کشوری بود که حاضر شد برای شاه جایی امن برای

* The Flying Dutchman

گذراندن واپسین روزهای حیاتش تدارک ببیند. ولی شاید «هلندی سرگردان» نام مناسبی برای شاه نبود. شاید بهترین اسم تمثیلی شاه همان نامی بود که دستگاه‌های دیپلماتیک و اطلاعاتی اسرائیل از دیرباز در مکاتبات محرمانه‌شان برای اشاره به او، استفاده می‌کردند. او را در این مکاتبات، «شائول»^{*} می‌خواندند؛ اولین پادشاه یهودیان که بالمآل مغضوب خدا شد. شائول پادشاهی بود دمدمی‌مزاج. به روایت کتاب مقدس، وقتی این پادشاه قدر قدرت مغضوب خدا شد، فلسطین‌ها - این قوم که در کتاب مقدس به سطحی بودن شهره‌اند - او را منکوب و مغلوب کردند و به جایش، بر تخت سلطنت نشستند.

راستی که
مکاتبات
محرمانه
اسرائیل
از دیرباز
برای اشاره
به او، استفاده
می‌کردند.

Saul *



بنیادی بیمار

ای مردم خشم زده، به حکم من عمل کنید.
نفرت عمیق به زخم‌هایی بیش از حد عمیق می‌انجامد

شکسپیر، ریچارد دوم، ۱:۱۵۲

شاه در تهران به دنیا آمد، شهری که انگار همواره در سایه کوه و اسطوره زیسته است. در بزرگه تاریخ معاصر ایران، دهکده‌ای که تهران نام داشت، پایتخت ایران شد. شاید تاریخ واقعی ایران امروز و ایران اساطیری را بتوان بهتر از هر شهر دیگری در تهران سراغ کرد. در سال‌های اخیر حومه تهران هم به مرکز ثقل منجی پرستی ایرانی و اسلامی بدل شد. در شمال تهران کوه‌های سربلند و اغلب پر برف دماوند قرار دارند که هم بارها مورد ستایش شعرای ایرانی بوده‌اند و هم در شاهنامه فردوسی جایگاهی ویژه دارند. آنجا می‌خوانیم که ضحاک ماردوش که تجسم روح تیره تاریخ ما است، در یکی از خلل و فرج این کوه پنهان شد. به گفته شاهنامه، جمشید پادشاهی اصلاح طلب بود و فره ایزدی داشت. در دوران سلطنتش "زمانه برآسوده بود." هم او بود که در دورانش نخست "آهن را نرم" کردند و آلات جنگی چون "خود و زره و جوشن" بر ساختند. در عین حال مردم یاد گرفتند چگونه "تار و پود" را ببافند و "دیبای پرمایه" طرح کنند. به دستور جمشید، گرمابه‌ها و کاخ‌هایی چند "از سنگ و گچ" برکشیدند و کار پزشکی و درمان سامانی نو پیدا کرد. هم او بود که به گفته فردوسی "جشن فرخ" نوروز را رسم ماندگار ایرانیان کرد. ولی پس از چندی، غرور و نخوت بر او چیره شد. گمان برد که "جز خویشتن" در جهان کس نبود و "همه هنر در جهان نزد اوست" ولاغیر. به همین خاطر "فره ایزدی از وی بگشت" و روزگارش تیره‌گون شد. مردم علیه‌اش برخاستند

و پس از دورانی پر مفسده و پر خشونت، بالاخره از سر استیصال، ضحاک بیدادگر تازی-تبار را به جای او بر تخت سلطنت نشانددند. دوران سیطره ضحاک هزار سال طول کشید و در خاطره قومی ایرانیان از تیره‌بارترین ادوار تاریخ و تجسم شقاوت و استبداد است.^۱

اگر تهران از شمال به کوه‌های اساطیری دماوند محصور است، از سوی جنوب اغلب طعمه بادهایی صحراخیز است. بادهایی برخاسته از دشت‌ها و کویرهای لم‌پرزعی که بخشی از قلب جغرافیای ایران را تشکیل می‌دهند. در چند کیلومتری تهران و در بطن این بخش از خاک بی بر ایران، مسجد جمکران جای گرفته - چاهی بی آب و دم و دستگاهی تازه‌ساز به نشان چشمه لایزال منجی‌پرستی تاریخ ایران. بسیاری از شیعیان بر این گمان‌اند که امام دوازدهم تشیع، حضرت مهدی، که حدود هزار سال پیش به غیبت کبرا رفته، روزی از همین چاه سر برخواهد آورد و در آن روز آنان که در کنار چاه هستند به صف هم‌زمان و سالکان محبوب راه او خواهند پیوست.

در یک کلام، تهران محصور کوه‌ها و چاه‌هایی اساطیری و واقعی بوده و پیوسته در قید و بند نیروهایی برخاسته از تاریخ و طبیعتش مانده. در ۲۶ اکتبر ۱۹۱۴ (چهارم آبان ۱۲۹۸) در خانه کوچک و به نسبت محقری در این شهر، در یکی از قدیمی‌ترین محلات آن، پسری به دنیا آمد که محمدرضا نامش نهادند.^۲ مادرش تاج‌الملوک بود: زنی پرجذبه، با عقایدی تندوتیز و ایمانی راسخ به درستی عقاید خود. در عین حال سخت مذهبی بود و به دعا و نذر و تعویذ اعتقادی تمام داشت.

پدر محمدرضا در آن روزها به رضاخان شهرت داشت. به یکی از فرماندهان پرتوان و مقتدر قزاق‌ها بدل شده بود که در آغاز تحت فرماندهی ژنرال‌های برگمارده تزار روس بود و پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ زیرنظر و فرماندهی افسران ایرانی قرار گرفته بود. رضاخان از جمله اولین فرمانده‌های ایرانی این گروه بود و دیری نپایید که به مقتدرترین فرمانده این رسته نظامی پرنفوذ بدل شد.

خانه‌ای که محمدرضا در آن زاده شد، استیجاری و مصداق کامل معماری سنتی ایران آن زمان بود: ساختمانی درون‌محور و محصور دیوارهایی بلند که درون را از نگاه مزاحم اغیار مصون می‌دارد. همانطور که در زبان فارسی هم میان ظاهر و باطن کلمات و معنای واقعی و مراد ظاهری اغلب تفاوتی سراغ می‌توان کرد، در معماری سنتی ایران هم میان اندرون و بیرون، که یکی به عرصه عمومی توجه دارد و دیگری بخشی از عرصه خصوصی است فرقی فاحش بود. به‌ویژه در تهران سنت‌زده آن زمان، نماد و چهره بیرونی خانه اغلب ساده و معمولاً عاری از طمطراق و تجمل بود. در مقابل، اگر تجملی در خانه بود یا در اندرون بود یا در بخش ویژه مهمانان. خانه محمدرضا هم از این قواعد مستثنی نبود. دیوارهای آجری بلندی داشت و در دو سوی حیاط خانه اتاق‌هایی پنج پله بالاتر از سطح زمین ردیف بود. زیرزمینی هم وجود داشت که در زمستان از آن چون آب‌انبار و در تابستان چون فضایی خنک و فارغ از گرمای گاه جانسوز تهران استفاده می‌شد. حوض کوچکی هم در وسط حیاط بود. با فزونی قدرت و موقعیت رضاخان، خانه مسکونی خانواده‌اش هم عوض شد. پس از چندی محمدرضا و خانواده‌اش به خانه‌ای بزرگتر در محله‌ای بهتر نقل مکان کردند. از این خانه محمدرضای کودک خاطرات چندانی ندارد. در موردش صرفاً به ذکر این نکته بسنده می‌کند که از آنجا می‌شد زیبایی کوه‌های بلندی را که در اطراف تهران‌اند به خوبی مشاهده کرد.^۳

در فاصله‌ای کوتاه از این خانه جدید خندق خشک و دیوار گلی‌ای بود که زمانی تهران را

احاطه می‌کرد. این دیوار دوازده دروازه کاشی‌کاری شده داشت که به یمن شمار دوازده امام تعیین شده بود. به علاوه، به برکت ۱۱۴ سوره قرآن این دیوارها هم ۱۱۴ خندق داشت. دیوار و خندق هر دو میراث سفرهای ناصرالدین شاه به اروپا بود. آنجا در برخی از شهرهای قدیمی خندق و دیوارهای مألوف قرون وسطایی را دیده بود و از آنها خوشش آمده بود و به تقلید از آنها تهران را هم صاحب دیوار و خندق کرد.^۴ البته در خندق هرگز آبی نبود و پس از چندی به پاتوق مطربان و معتادان و سگ‌های ولگرد شهر بدل شد. در زمان تولد محمدرضا سوای این خندق و دیوار، تهران شهری ناامن و توسری‌خورده بود. شبها محله‌ها در قرق اشرا یا داروغه‌ها بود و در هر حال برای مردم عادی امن نبود.

محمدرضا شش ساله بود که پدرش شاه شد و در تلاش خود برای نوسازی تهران نه تنها دیوار و خندق را از میان برداشت بلکه همه دروازه‌ها را هم به استثنای یکی که در نزدیکی مرکز آن وقت شهر بود نابود کرد. انگار او نیز مانند اکثر حکام تاریخ ایران تولدی تازه را تنها بر کالبد و ویرانه‌های آنچه قبلاً موجود بود - از بنای تاریخی تا آرشيو اسناد - میسر می‌دانست. پنج ساعت بعد از به دنیا آمدن محمدرضا خواهر دوقلویش، اشرف، به دنیا آمد. زاده شدن پسر شور و شعفی تمام ایجاد کرده بود. در مقابل به دنیا آمدن اشرف، به زبان پر طعنه او با "هیچ یک از شادی‌هایی که با به دنیا آمدن برادرم حاصل شده بود همراه نشد. شاید اغراق باشد اگر بگویم فرزندی ناخواسته بودم، ولی چنین ادعایی چندان هم به دور از حقیقت نخواهد بود."^۵ یکی از عکس‌هایی که از آن سال‌ها بجا مانده، به‌خوبی مؤید وضعیت نابرابری است که اشرف، در قیاس با پسر خانواده، محمدرضا، و حتی دختر بزرگ خانواده، شمس، از آن برخوردار بود. در این تصویر رضاخان را می‌بینیم که لباس افسر قزاق به تن دارد و پر هیبت بر نیمکتی در باغ نشسته است. محمدرضای کودک لباس نیروی دریایی بچگانه بر تن بر زانوی پدر نشسته و دست‌های بزرگ رضاخان گرداگرد فرزند را محکم گرفته‌اند. محمدرضا در عین حال سخت خوشحال و مضطرب به نظر می‌آید. انگار لبانش را می‌جود (و همه عمر جویدن لب یا پیچاندن انگشتانش در موی سرش از گویاترین نشان‌های اضطراب و حتی عصبانیتش بود). شمس پهلوی که کمی مسن‌تر از محمدرضا و اشرف بود میان پای پدر ایستاده و یکی از دستان پدر را چسبیده. چند قدم آنطرف‌تر اشرف تک و تنها ایستاده و حالتی مغموم و دلزده بر چهره و لباس چیت و جوراب‌های کلفتی عین آنچه شمس بر تن دارد پوشیده است. انگار همه بی‌مهری‌های کودکانه مورد اشاره اشرف در این تصویر ثبت شده‌اند.

رضاخان سلوکی سربازی داشت. در جنگ بی‌پروا بود. قامت سخت بلندش، نگاه نافذش، حرکات و حالات دست و صورتش، به او هیبتی خاص می‌داد. وقتی عزم بر کاری جزم می‌کرد از هر ابزاری از جمله زور و قلدری برای رسیدن به مقصود بهره می‌گرفت. تنها دو سال پس از تولد محمدرضا بود که رضاخان عملاً به مرد قدرتمند سیاست ایران بدل شد. انگار از همان زمان احمدشاه می‌دانست که از سویی بقای قدرتش را مدیون رضاخان است و در عین حال متوجه بود که تخت سلطنتش هم شاید بیش از هر کس دیگری از سوی او مورد خطر است. شاه با شخصیت پدرش و با میراث سیاسی او رابطه‌ای سخت پیچیده داشت. در نخستین کتابش، مأموریت برای وطنم در طول ۳۶۶ صفحه متن انگلیسی کتاب ۷۸۴ بار به رضاشاه اشاره می‌کند، به دیگر سخن هر صفحه حدوداً دو بار. در مقابل در همین کتاب شاه تنها ۱۲ بار از مادرش ذکری برده است.^۶ پدرش را دارای "شخصیت بسیار عجیب و خارق‌العاده" می‌دانست. می‌گفت می‌توانست "رعب‌انگیزترین فرد گیتی" به شمار آید. معتقد بود حتی مردان مقتدر آن

زمان هم "از یک نگاه او لرزه بر اندامشان" می‌افتاد. از طرف دیگر، هیچ کس، به گمان شاه، به اندازه پدرش "به مملکتش مهر و ایمان نداشت". می‌گفت انسانی از "خود گذشته بود" و شاید بهتر از هر کس دیگر می‌توانست از "ضمیر انسان‌های دیگر" خبردار شود و مکنونات ذهنشان را بشناسد.^۷

در عین حال شاه در همین بخش از خاطرات خود تأکید می‌کند که پدرش بر او "تأثیرات مثبت و منفی" بجا گذاشت. در بخشی که "کودکی نامتعارفم" نام دارد می‌گوید پدرم هم یکی از "دوست‌داشتنی‌ترین انسان‌های روزگار" بود و هم "رعب‌آورترین فرد گیتی"^۸ این برخورد دوگانه به خاطره و میراث رضاشاه نه تنها در کتاب‌ها که در اعمال و سلوک شاه هم یافتنی بود. درباریان با تجربه نیک می‌دانستند که نباید پیش روی شاه، زیاده از حد از رضاشاه تعریف کنند. شاه در واقع خود بارها به تصریح گفته بود که دستاوردهای ایران در دوران حکومت او به مراتب بیشتر از پیشرفت‌های دوران رضاشاه بود. گله می‌کرد که ایرانیان قدر زحماتش را نمی‌دانند و صرفاً بر دستاوردهای پدرش تأکید می‌کنند. شگفت اینکه حتی در سال ۱۹۶۱ (۱۳۴۰) یعنی پیش از دوران رونق اقتصادی‌ای که ایران در دهه بعد تجربه کرد، محمدرضا شاه می‌گفت "گرچه پدرش" طرح‌های متریقی و بلندپروازانه‌ای برای ایران داشت، اما هرگز "برنامه جامعی شبیه برنامه دوّم هفت ساله ما" صورت‌بندی نکرد.^۹ با این حال معتقد بود "با این که کمتر به خارج از کشور مسافرت کرده بود، درباره پیشرفت‌های علمی و صنعتی جهان امروز "سرچشمه اطلاعات بود. تأکید داشت که پدرش "نخستین کسی است که وقت‌شناسی را به مردم" ایران تعلیم داد.

این برخورد دوگانه، گاه پر تمجید و زمانی پر تنقید، را حتی می‌توان در کتابی سراغ کرد که شاه در اوج قدرتش نوشت. آنجا خلاصه‌ای از دستاوردهای ایران در دوران پنجاه سال سلطنت ارایه می‌کند و بلافاصله می‌افزاید که در بیست سال اول دودمان پهلوی، یعنی در تمام دوران رضاشاه، "مساعی کشور ما در درجه اول می‌بایست الزاماً صرف خنثی کردن آثار منفی گذشته و استقرار یک وضع عادی امنیتی و اقتصادی و اجتماعی می‌شد و عملاً فرصت کافی برای سازندگی وجود نداشت... دوران واقعی تلاش کشور ما در راه سازندگی و پیشرفت به طور کلی از ۲۸ مرداد ۲۵۱۲ (۱۳۳۲) و به طور قطع از ششم بهمن ۲۵۲۱ (۱۳۴۱) آغاز شد."^{۱۰} حیرت‌آور این که در مقدمه ۱۵ صفحه‌ای شاه بر این کتاب حتی یک بار هم نامی از رضاشاه نمی‌برد. حتی وقتی از سلطنت خود سخن می‌گوید از "عنایات خاص و لایزال الهی" یاد می‌کند و می‌گوید در نتیجه این عنایت بود که او "ناخدای کشتی سرنوشت کشور" شد. حتی یک بار هم به مؤسس دودمان پهلوی اشاره نمی‌کند. اگر در جلوت و در کتاب مصادیق متعددی از این سکوت معنی‌دار سراغ می‌توان کرد، در خلوت گاه زخم‌زبان‌هایی تندتر هم علیه رضاشاه از قول شاه منقول است. برای مثال، روزی علم در بحبوحه رویارویی شاه با شرکت‌های نفتی از او می‌پرسد که "جرات اعلیحضرت فقید چطور بود؟" شاه می‌گوید، "در جنگ که ندیده بودم ولی در ناخوشی جرات چندان نداشتند."^{۱۱}

معلوم نیست در آن صبح سرد آبان که محمدرضا پا به عرصه جهان گذاشت، پدرش رضاخان کجا بود. برخی منابع مدعی‌اند که او در آن لحظه در جنگل‌های گیلان مشغول جنگ بود.

دخترش اشرف، از سوئی دیگر، می‌گوید پدرش در حیاط خانه، تنها و نگران، اینسو و آنسو قدم می‌زد. قدم زدن، همه عمر از عادات رضاشاه و محمدرضا شاه بود. رضاخان آن روز در انتظار خبر مامایی بود که کار نظارت بر زایمان تاج الملوک را به عهده داشت. در آن زمان در ایران گویا حتی یک طبیب متخصص امراض زنان وجود نداشت. رسم بیشتر این بود که زنان باردار در منزل خود وضع حمل می‌کردند و اگر خانواده از ثروت و مکنتی برخوردار بود، آنگاه از خدمات یک ماما استفاده می‌شد. نرخ بالای مرگ و میر کودکان در آن سالها در ایران از جمله نتیجه‌های این فقر پزشکی و اجتماعی بود.

البته حتی در خانواده‌های ثروتمندی چون رضاخان هم سلامت و بقای نوزاد امری قطعی نبود. از قضا زود معلوم شد که محمدرضا کودکی بیمارگونه است و ضعیف. در آن روزها وبا و آنفلوآنزا، اعتیاد و گرسنگی در مملکت بیداد می‌کرد. اسطقس بهداشتی جامعه در آن روزها سخت علیل و بیمار بود. به روایتی در دو دهه اول سده بیستم، ایران دست کم یک دهم و شاید حتی چهل درصد کل جمعیت خود را در نتیجه انواع بیماری‌های واگیر، قحطی و جنگ از دست داد.^{۱۲}

در واقع سال ۱۹۱۹، یعنی سال تولد محمدرضا، اوج رواج بیماری مرگ‌زایی بود که گرچه از آمریکا آغاز شده بود، اما به آنفلوآنزای اسپانیایی* شهرت داشت. می‌گویند قاعدتا مرگبارترین ویروس تاریخ بود و چه بسا چیزی حدود صد میلیون قربانی گرفت. به دیگر سخن حتی از طاعون هم کشنده‌تر بود.^{۱۳} ابعاد دقیق کشتار این بیماری در ایران روشن نیست. اهل خبثت، اما بر این باوراند که قحطی، کثافت آب، اعتیاد و فقدان امکانات پزشکی دست به دست هم داد و این بیماری را در ایران حتی کشنده‌تر کرد.

برای مثال، اعتیاد یکی از عواملی بود که به مرگ و میر بیشتر در این دوران کمک رساند. در سالی که محمدرضا به دنیا آمد، حدود ده درصد جمعیت حدوداً دویست و پنجاه هزار نفری تهران تریاکی بودند.^{۱۴} در برخی از شهرستان‌ها درصد معتادان حتی بالاتر بود. در کرمان، مثلاً، از جمعیت شصت هزار نفری آن زمان به روایتی ۲۵ هزار نفر معتاد بودند.^{۱۵} در هر حال همه این مسایل جدی و ساختاری در نتیجه آغاز جنگ جهانی اول تشدید شد. نیروهای روسی و ترکی و انگلیسی هر یک بخشی از ایران را به تصرف درآوردند. ناآرامی‌هایی تازه در میان عشایر ضعف و ضربه‌پذیری دولت مرکزی را دوچندان کرده بود. قحطی بیداد می‌کرد.^{۱۶} اشرار و اوباش بسیاری از نقاط مملکت را تحت تسلط خود داشتند و روزگار را بر مسافران و تجار که کالا از بازاری به بازاری می‌بردند تباه می‌کردند. در بسیاری از شهرها هم برخی از محله‌ها قرق این اشرار بود. شهرهایی چون یزد و کاشان تیول قلدرانی چون سیدحسین کاشی بود و از جنس او قلدر در کشور کم نبود.

در چنین شرایطی بود که برخی از ایرانیان، و حتی شاید رضاخان، بر آن شدند که در تقابل با روس و انگلیس، که دو قدرت استعماری اصلی در ایران آن زمان بودند، از آلمان مدد بگیرند. "خط" یا نیروی سومی بود که از قضا سخت در پی یافتن جای پای در میان ملل مسلمان بود و به همین خاطر حاضر می‌شد به ایرانیانی که با روس و انگلیس معارضه می‌کردند کمک کند. مجله کوه که برخی از بزرگان اندیشه و ادب سده بیست ایران از همکارانش بودند و برخی از مهم‌ترین آثار تحقیقی و ادبی فارسی - چون گنج شایگان جمالزاده و مقالات تقی زاده در باب فردوسی - در آنجا چاپ شد به اعتبار کمک مالی آلمان قیصری به چاپ می‌رسید. البته برخلاف کوه

Spanish Flu *

که چند سالی به کمک آلمان مستحضر بود، اگر رضاخان در این دوران، آنچنان که برخی منابع ادعا کرده‌اند، با سفارت آلمان تماس گرفت و از آنان کمک خواست قطعاً جواب مثبتی نگرفت.* در هر حال پس از مدتی با روی کار آمدن نازی‌ها قصه همدلی ایران و رضاشاه با آلمان فصلی تازه پیدا کرد و آن بار پیامدهای جدی نه تنها برای رضاشاه که برای ولیعهد جوانش به بار آورد.

در کنار جنگ جهانی اول، انقلاب اکتبر نیز هم در ایران و هم در زندگی رضاخان و پسرش محمدرضا عواقبی ماندگار داشت. از سویی نیروها و ژنرال‌های تزاری از ایران خارج شدند و عرصه سیاست ایران، برای دست‌کم چند ماهی، از حضور استعمار روس‌ها بود. انگلستان هم این غیبت را مغتنم یافت و بر آن شد که از طریق قرارداد ۱۹۱۹ ایران را عملاً به مستعمره خود بدل کند. نه تنها احمد شاه که سه تن از بزرگان سیاسی مملکت از جمله وثوق‌الدوله، نخست‌وزیر وقت، در ازای قول حمایت از این قرارداد رشوه‌هایی از دولت انگلستان دریافت کردند. به برخی از آنها حتی وعده داده شد که در صورت وخامت اوضاع ایران دولت فخیمه به آنها اجازه اقامت در انگلستان خواهد داد. طبق مفاد قرارداد ۱۹۱۹ "مشاوران انگلیسی" در رأس مهم‌ترین وزارت‌خانه‌های ایران قرار می‌گرفتند. همین مشاوران قرار بود نظم و نسق ارتش ایران را هم به عهده گیرند.

در ایران جنبش وسیعی برای مقابله با این قرارداد پدیدار شد. آمریکا، دولت نوپای شوروی و فرانسه هم در عرصه بین‌المللی مخالف قرارداد بودند.^{۱۷} مدافعان قرارداد در ایران به راستی اندک بودند و هیچ کدام هم در این کار به صراحت و بی‌پروایی سیدضیاء طباطبایی نبود. از همان زمان به عنوان "نوکر انگلیس" مورد نقد و حمله قرار گرفت و هرگز هم نتوانست خود را از قید این شهرت وارهاند. به کلامی دیگر، سال ۱۹۱۹ (۱۲۹۸) نقطه عطفی در زندگی سیدضیاء بود و همین سیدضیاء در زندگی محمدرضاشاه - که از قضا در همان سال به دنیا آمده بود - نقشی سخت مهم بازی کرد.

سال ۱۹۱۹ (۱۲۹۸) سال قرارداد ورسای* بود. ایران بر آن شد که در جلسات این نشست مهم شرکت کند و بابت ویرانی‌ها و صدماتی که جنگ جهانی اول به کشور زده بود، غرامت بطلبد. ذکاءالملک فروغی ریاست هیأت نمایندگی ایران را به عهده داشت. اما انگلستان با حضور ایران در ورسای یکسره مخالف بود. انگار نگران بود که نفس طرح مسأله ایران در آن کنفرانس چه بسا که به بحث وضع کلی ایران بیانجامد و منافع انحصاری انگلستان در ایران را به خطر بیندازد. برخی از دیگر کشورها، از جمله آمریکا، طرفدار شرکت ایران بودند.

در حالی که فروغی و یارانش در پاریس منتظر تصمیم دولت‌های بزرگ در مورد شرکت ایران در ورسای بودند، در تهران سیدضیاء با قلمی پر نیش هم دولت ایران و هم نمایندگان گسیل شده به ورسای را به سخره می‌گرفت. می‌گفت هزار گره بر باد می‌زنند. حتی در حق ایران برای درخواست حضور در چنین نشستی شک داشت. شاید هم به همین خاطر بود که وزارت امور خارجه انگلستان در وصف و مدح سیدضیاء می‌گفت "رادمردی است

* در متن انگلیسی نوشته بودم که چنین تماسی برقرار شد. دکتر آلیور بست (Bast) یکی از همکاران که در انگلستان تدریس می‌کند در اسناد آن زمان آلمان کیصری تحقیقات فراوانی کرده، در گفتگویی متذکر شد که در اسناد، تا آنجا که او سراغ کرده، نشانی از این تماس نیست. این اصلاح را مدیون راهنمایی او هستم.

پر جرأت و در همه کار مصمم و پیگیر". از لحاظ "شخصی انسانی است دوست‌داشتنی، مذهبی است اما نشانی از افراطی‌گری و تاریک‌اندیشی در او سراغ نمی‌توان کرد... هم درست‌کار است و هم پر کوشش... و این در میان ایرانیان ترکیبی نادر است... رگه‌هایی از تصوف در او مشاهده می‌توان کرد."^{۱۸} در مقابل، برخی از منابع ایرانی او را بدنام‌ترین و بی‌پروا ترین نوکر یا دست‌کم طرفدار انگلیس خوانده‌اند.^{۱۹} او خود در مصاحبه‌ای مفصل و سخت‌گویا با دکتر صدرالدین الهی در این باب می‌گوید، "تاریخ سیدساله اخیر نشان داده و ثابت کرده که انسان در دوستی با انگلستان ضرر می‌کند... اما دشمنی با انگلستان موجب محو آدمی می‌شود... من به عنوان یک آدم عاقل در تمام مدت زندگی‌ام ضرر این دوستی را کشیده‌ام، اما حاضر نشدم محو شوم."^{۲۰} در هر حال، طولی نکشید که سید هم‌رای و هم‌پیمان رضاخان شد و عملاً قدرت احمدشاه را در کف گرفتند و از این راه نه تنها زمینه برای برآمدن دودمان پهلوی هموار شد، بلکه زندگی محمدرضا هم به تبع آن دچار دگرگونی شد.

در سال ۱۹۲۱ (۱۳۰۰)، وقتی کودتای سیدضیا و رضاخان تحقق پیدا کرد دولت مرکزی ایران عملاً در آستانه فروپاشی بود. در هر گوشه مملکت، جنبشی انقلابی یا جدایی‌طلب یا قلدری محلی یا نوکر بیگانه بخشی از ایران را ملک مطلق خود می‌خواند. در شمال کشور در نتیجه وحدتی که میان میرزا کوچک‌خان جنگلی با کمونیست‌های ایرانی و همراهان و حامیان روسی آنان پدید آمده بود، جمهوری شوروی سوسیالیستی ایران برپا شده بود.^{۲۱} بلشویک‌های تازه به قدرت رسیده شوروی ظاهراً برای دیگر ایالات ایران که هم مرز شوروی بود نیز دندان طمع دوخته بودند. به علاوه، شواهدی نشان می‌دهد که قوام‌السلطنه که در آن روزگار "والی" خراسان بود و بعدها به یکی از معاندان خستگی‌ناپذیر شاه بدل شد، هم سودای استقلال داشت بر آن بود که خراسان را مستقل اعلان کند. البته از مدت‌ها پیش در خوزستان شیخ خزعل که عامل انگلیس‌ها بود و از سرسپردگی خود به دولت فخریه ابایی هم نداشت همه مناطق نفت‌خیز جنوب را عملاً به سرزمینی "تحت‌الحمايه" انگلستان بدل کرده بود.

شیخ خزعل خود را رسماً رئیس دولت می‌دانست. با کشورهای دیگر قرارداد امضاء می‌کرد و کارش به جایی رسید که حتی کتابی تحت عنوان "مجموعه قراردادهای بین دولت انگلستان و جناب شیخ محرمه" به چاپ رساند.^{۲۲} در واقع بعد از کشف نفت در ایران "حفظ خوزستان" بخشی اساسی از چشم‌انداز استراتژیک انگلستان در ایران و خاورمیانه بود. هرگاه آینده دولت مرکزی در تهران مخاطره‌انگیز می‌نمود، انگلستان هم به فکر جدا کردن خوزستان از ایران می‌افتاد و معمولاً هم طرحی، هر چند مقدماتی، برای چگونگی تحقق این آرزو در چنته داشت. دولت انگلستان و به‌ویژه وزیر امور خارجه وقت لرد کرزن^{**} حاضر به پذیرفتن این واقعیت نبودند که قرارداد ۱۹۱۹ تحقق‌ناپذیر است. مدتها، دون کیشوت‌وار، در جهت تصویب و اجرای این قرارداد برآمدند. البته بودند ایرانیان دون‌صفتی که منافع شخصی خویش را بر مصالح ملی کشور رجحان می‌گذاشتند و به هر تمهید و تحقیری برای اجرای خواست انگلیس تن درمی‌دادند. در واقع در بیش و کم همه موارد تکیه‌گاه اصلی انگلستان برای طرح‌های خود ایرانیانی بودند که منافع شخصی خویش را بر منافع ملی رجحان می‌گذاشتند. در اجرای قرارداد ۱۹۱۹، ولیعهد زمان،

* پس از چاپ روایت انگلیسی کتاب دکتر الهی متن مفصل این مصاحبه را در کتابی چاپ کرد.

ر.ک. به: صدرالدین الهی، سیدضیا: مرد اول یا مرد دوم کودتا: آقا راسته که شما انگلیسی هستید. (شرکت کتاب لوس آنجلس، ۲۰۱۱، ص ۱۵).

** Lord Curzon

محمدعلی میرزا، شاید گوی خودخواهی و وابستگی را از همه دیگران زمانی ربود که با سفارت انگلیس تماس گرفت و پیشنهاد کرد "حاضر است ریاست دولت مستقل جنوب ایران را که یکسره جدا از بخش‌های شمالی است" به عهده گیرد.^{۲۳} می‌گفت اگر پادشاهی این خطه از ایران تجزیه شده را به او بسپارند او نیز به نشان سپاس، منافع انگلستان را تأمین و تضمین خواهد کرد.

در آن زمان انگلستان در عین حال به طور روزافزونی نگران نفوذ بلشویسم در ایران بود. سفارت و کنسول‌گری‌های انگلستان با دقتی شگفت‌انگیز، فعالیت‌ها و حتی آدرس محل‌های مسکونی یک یک کمونیست‌ها و سوسیالیست‌های ایران را دنبال می‌کردند. در آن سال‌ها رضاخان هم در کار مقابله با کمونیست‌ها یدی طولاً پیدا کرده بود و در این زمینه با سفارت انگلیس همکاری و همراهی داشت.^{۲۴} برای مثال، در سال ۱۹۲۵ (۱۳۰۴)، سفارت انگلستان گزارش داد که "در ایران سیصد نفر به عنوان بلشویک تحت پیگرد و تعقیب‌اند و اغلب هم روسی‌الصل‌اند".^{۲۵} سفارت انگلستان در آن زمان حتی نقل مکان هر یک از این کمونیست‌ها را رصد می‌کرد. در واقع همین واژه‌ها از بلشویک‌ها به تغییری مهم در سیاست انگلیس انجامید. تا حدود سال ۱۹۲۱ (۱۳۰۰)، به رغم دعاوی ظاهری مکرر مبنی بر واگذاشتن طرح اجرای قرارداد ۱۹۱۹، سیاست انگلستان کماکان بر این پایه بود که مضمون این قرارداد به اجرا درآید. شرط لازم برای تحقق این طرح وجود یک دولت مرکزی ضعیف و ذلیل بود. به دیگر سخن تا آن زمان روی کار آمدن دولت مرکزی قدرتمند ایرانی با منافع و اهداف انگلیسی همساز نبود. ولی با فزونی گرفتن خطر کمونیسم، سیاست انگلیس هم تغییر کرد. حال بر آن بودند که دولت مرکزی قدرتمندی بر سر کار بیاید که بتواند مانع رشد بلشویسم شود. طبعاً اگر چنین دولتی می‌توانست در عین حال اهداف قرارداد ۱۹۱۹ را نیز متحقق کند برای انگلستان کمال مطلوب می‌شد. کودتای ۱۹۲۱ (۱۳۰۰)، در فراز و فرود این تحولات و تا حد زیادی برای تحقق این دو هدف متفاوت صورت پذیرفت. در آن سال‌ها انگلیس‌ها تنها نیروی طرفدار بر آمدن دولت مرکزی قدرتمند در ایران نبود. برخی از روشنفکران میهن‌پرست و پرنفوذ آن زمان ایران هم معتقد بودند که ایران محتاج دولتی قدرتمند و رهبری زورآور، روشن‌ضمیر و البته قانون‌مدار است. ملک‌الشعراى بهار که با همکاری عباس اقبال آشتیانی مجله دانشکده را در آن دوران اداره می‌کرد از جمله منادیان این نظریه بود.

پیشتر از این تحولات هم برخی نظریه‌پردازان سیاسی غربی به فرایند پیدایش چنین گرایشی در میان مردم اشاره کرده بودند. مارکس در آثاری که در سده نوزدهم نوشته بود و گرمایشی در مقالاتی که در سده بعد نوشت، به پدیده قیصرگرایی یا بناپارتیسم* اشاره کرده بود. می‌گفتند وقتی در جامعه‌ای نیروهای متضاد دچار جنگی فرسایشی می‌شوند و هیچ یک از نیروها توان برتری بر دیگر معارضان را ندارد، آنگاه پس از مدتی، مردم، فرسوده و دلزده از جنگ و هرج و مرج و خشونت دل به رهبری قدرتمند خوش می‌کنند که خواهد آمد و بار دیگر نظم و ثبات را به جامعه برخواهد گرداند. ایران هم ظاهراً از این قاعده مستثنی نبود. از زمان انقلاب مشروطه تا ۱۹۲۱ (۱۳۰۰)، ایران دچار نابسامانی اجتماعی و ناامنی بود. دولت مرکزی ناتوان بود و کسانی چون بهار از این هرج و مرج به ستوه آمده بودند.

در سال ۱۹۲۱ (۱۳۰۰) ژنرال آیرن‌ساید** انگلیسی هم به همین نتیجه رسیده بود. طبعاً

* Caesarism, Bonapartism

** General Edmund Ironside

هدف او حفظ منافع انگلستان بود و در همین راستا به این نتیجه رسیده بود که "ایران امروز محتاج یک دیکتاتور نظامی" است. در حالی که زدوبندهای سیاسی ملازم روی کار آمدن چنین دیکتاتوری نظامی را سیدضیاء به عهده گرفت، بازوی نظامی‌اش را بریگاد قزاق تأمین کرد.

اوائل صبح سوم اسفند ۱۲۹۹، بریگاد قزاق به فرماندهی رضاخان از محل استقرارشان در نزدیکی‌های قزوین وارد تهران شدند و بی هیچ مقاومتی عنان امور شهر را در دست گرفتند. در واقع از دستگاه دولت مرکزی عملاً چیزی جز احمدشاه مذبذب و فاسد باقی نمانده بود. به محض این که احمدشاه از ورود قزاق‌ها خبردار شد، "سخت هراسید... به فکر فرار فوری افتاد ولی آقای اسمارت* از سفارت انگلیس توانست آرامش کند. متقاعدش کرد که دست کم فعلاً فکر فرار را واگذارد. انگلستان از کودتا آشکارا دفاع می‌کرد، اما در عین حال می‌خواست احمدشاه بسان نماد سلطنت سرکار بماند.^{۲۶}

در فاصله‌ای کوتاه احمدشاه سفیر انگلیس را به کاخ دعوت کرد. از او خواست "که در مورد خط مشی‌ای که باید در قبال تحولات دنبال کند" راهنمایی‌اش کند. سفیر هم، به روایت خودش، "توانست خیال شاه را نسبت به اهداف رهبران جنبش راحت کند... به شاه توصیه کرد که با رهبران این حرکت تماس برقرار کند، از اهدافشان خبردار شود و هر آنچه را می‌خواهند اجرا کند."^{۲۷} احمدشاه هم "توصیه‌های" سفیر را اجرا کرد و سیدضیاء را که رهبر کودتا بود به کاخ فراخواند و "او را به تشکیل دولتی جدید دعوت کرد." اما سیدضیاء لقبی بیشتر از نخست‌وزیر می‌خواست. از احمدشاه خواست که به فرمانی "به سیدضیاء لقب دیکتاتور بدهد. ولی اعلیحضرت زیر بار نرفت چون می‌گفت صدور چنین فرمانی مغایر شأن و مقام سلطنت است"^{۲۸} سرانجام سیدضیاء به لقب نخست‌وزیر بسنده کرد و مشغول به کار شد.

از همان برخورد نخست آشکار شد که احمدشاه و سیدضیاء از یکدیگر نفرتی عمیق دارند. سید خود را "انقلابی" می‌دانست و می‌گفت لنین و موسولینی را پیشکسوت راه خود می‌داند. برای مناسک و مراسم درباری پیشیزی ارزش قائل نبود. در مقابل، احمدشاه همه قدرت‌ش در همین مناسک و مراسم خلاصه می‌شد. تنش روزافزون سیدضیاء با احمدشاه خلائی ایجاد کرد که در آن رضاخان توانست برای خود نقش مهم‌تری در هزارتوی پیچیده قدرت میرنده قاجار سراغ کند.

تنها چند ساعت پس از تسخیر قدرت، سیدضیاء و متحدش رضاخان شماری از اشراف و "بزرگان قوم" ایرانی را بازداشت کردند. سفارت انگلیس رقم بازداشت شدگان را حدود ۴۰۰ نفر تخمین می‌زد. برای سفارت انگلیس این بازداشت‌ها یکی از "جنبه‌های شرم‌آور" کودتا بود چون اغلب این بزرگان "از ایرانیان سرشناسی بودند که معمولاً به عنوان دوستار انگلیس شهرت داشتند"^{۲۹} به دیگر سخن، سفارت انگلیس هم طرفدار کودتا بود و هم نمی‌خواست "دوستارانش" را در ایران بازداشت کنند.

سیدضیاء به سفارت انگلیس تأکید داشت که هدف اصلی از این بازداشت‌ها "پر کردن خزانه خالی دولت" است.^{۳۰} می‌گفت هر یک از این بزرگان ده‌ها هزار تومان به دولت جریمه و مالیات بدهکارند. حتی سفارت انگلیس هم با این ادعا موافق بود و می‌گفت این بزرگان زاید اغلب دوستار انگلیس "مبالغ هنگفتی به دولت بدهی دارند"^{۳۱}

البته همین اسناد سفارت انگلیس به خوبی نشان می‌دهند که سوای این اهداف

Smart *

به ظاهر انقلابی، کودتای شهریور بیست هدف دیگری را نیز دنبال می‌کرد. سیدضیاء بارها به سفارت انگلیس وعده داده بود که کودتایش نه برای ترک یا طرد قرارداد ۱۹۱۹ بلکه برای احیا و اجرای آن است. روش پیشنهادی سید برای نیل به این هدف سخت‌مویانه بود. می‌گفت او از سر اجبار در کلام قرارداد ۱۹۱۹ را مورد حمله قرار خواهد داد چرا که "بدون چنین عملاتی کار دولت جدید پا نخواهد گرفت". می‌گفت در عین حال کابینه او بی سروصدا مفاد قرارداد ۱۹۱۹ را از طریق برگماردن مستشاران انگلیسی به اجرا خواهد گذاشت.^{۳۲} سیدضیاء به سفیر وقت انگلیس خبر داد که "دولت بر آنست که اعلان کند می‌خواهد مستشارانی از کشورهای اروپایی استخدام کند... از این طریق بلشویک‌ها و ناراضیان فریب خواهند خورد و دولت او می‌تواند دو وزارتخانه اصلی را در اختیار مستشاران انگلیسی بگذارد."^{۳۳} وزارت امور خارجه انگلیس آشکارا مراد و منظور سیدضیاء را خوب می‌فهمید. در تبیین اهداف کابینه سید به این نتیجه رسید که آنها می‌خواهند "قرارداد را به ظاهر طرد کنند اما مضمون اصلی آن را به اجرا بگذارند."^{۳۴} به‌رغم این واقعیات و اسناد، محمدرضاشاه در مأموریت برای وطنم ادعا می‌کند که "پدرم دولت و قرارداد ۱۹۱۹ را محکوم کردند."^{۳۵} البته گرچه نظر و موضع رضاخان در مورد وعده‌هایی که سیدضیاء به سفارت انگلیس قول داد چندان روشن نیست، اما آشکارا پس از برکناری سیدضیاء رضاخان به سفارت انگلیس قول داد که سیاست‌های همکار و همراه معذولش را دنبال خواهد کرد.^{۳۶} به‌طور مشخص، رضاخان "شفاها به سفارت قول داد که در زمینه ادامه کنترل انگلیس‌ها بر وزارت‌های دارایی و جنگ و نیز در باب ادامه استخدام مستشاران نظامی انگلیس در شمال ایران" همکاری و همدلی خواهد داشت.^{۳۷} به‌علاوه، در دیدارهایش با سفیر انگلیس، رضاخان "از حسن نظر خود نسبت به انگلیس" سخن می‌گفت و تأکید می‌کرد که "دول خارجی نباید از حضور سربازان او در تهران بهراسند". می‌گفت او و دیگر "رهبران جنبش" بیشتر از هر چیز نگران "بسط نفوذ بلشویسم" در ایران‌اند. می‌گفت این رهبران نگرانند که با خروج نیروهای انگلیس از ایران چه بسا که کشور به دست همین بلشویک‌ها بیفتد.^{۳۸}

با این همه، کابینه سیدضیاء و رضاخان که منتقدان آن را اغلب کابینه کودتا یا "کودتای سیاه" می‌نامند، بلافاصله به تغییراتی گسترده در ایران دست زد. در عین حال رضاخان با صدور دو اعلامیه هم نظرات خود را صورت‌بندی کرد و هم در واقع نشان داد که قدرت واقعی کودتا در دست اوست. در اعلامیه اول وفاداری خود و قزاق‌ها را به احمدشاه مورد تأکید قرار داد. می‌گفت او و سپاهش صرفاً برای اجرای قانون قدرت را در دست گرفته‌اند.

بیانیه دوم از شهرت بیشتری برخوردار شد. با "حکم می‌کنم" می‌آغازید و در آن نه اصل راهبردی دولت جدید به اجمال صورت‌بندی شده بود. مردم را تهدید می‌کرد که باید همه "مواد مصرحه" در اعلامیه را "نصب العین قرار داده و فردا فرد تشریک مساعی نمایند، در صورت تخلف شدیداً عقوبت خواهند شد." ماده اول این بود که "تمام اهالی تهران باید مطیع اوامر نظامی باشند... حکومت نظامی برقرار و از ساعت هشت بعد از ظهر غیر از افراد نظامی و مأمورین انتظامی شهر کسی نباید در معابر امور کند... تمام روزنامه‌ها و اوراق مطبوعاتی موقع تشکیل دولت به کلی موقوف و برحسب حکم و اجازه‌ای که بعداً داده می‌شود باید منتشر شوند... اجتماعات در منازل و نقاط دیگر به کلی موقوف."^{۳۹} تادستور ثانوی تمام مغازه‌های مشروب‌فروشی و تئاترها و قمارخانه‌ها و کلوبها تعطیل... کسانی که در اطاعت از مواد فوق سرپیچی کنند به محکمه نظامی جلب و به سخت‌ترین مجازات‌ها خواهند رسید."

در دوران حاکمیت کودتای سیدضیاء و رضاخان، که صد روزی بیش نپایید، و نیز در ماه‌ها و چهار سال بعد رضاخان با مماشات و مصلحت‌اندیشی پیش می‌رفت. اما سیدضیاء از همان آغاز به اطرافیان و معاندانش می‌گفت که انقلابی است. به کار ضربتی علاقمند است و از سنت انقلابیون اروپا، چون لنین و موسولینی نسب می‌برد.^{۴۰} از جمله برنامه‌هایی که برای ایران داشت تشکیل یک "ارتش ملی... برچیدن بساط کاپیتولاسیون... و تصویب قوانینی برای تجدیدنظر در روابط ارباب و رعیت در ایران بود." در عین حال، در همان دوران کوتاه صدارتش بر آن شد که تغییراتی به راستی وسیع در شهر تهران پدید آورد. کوشید خیابان‌ها را در شب‌ها به مدد نور و چراغ امن‌تر کند. به مغازه‌هایی که با مواد غذایی سر و کار داشتند دستور داد که موازین بهداشتی جدیدی را رعایت کنند. می‌خواست همه مغازه‌ها را به استفاده از اوزان واحدی ترغیب کند. نه تنها از نخستین منادیان اصلاحات ارضی در ایران بلکه طرفدار آموزش همگانی هم بود.^{۴۱} بسیاری از اصولی که سیدضیاء منادی‌اش بود در سال‌های بعد به ارکان اصلاحات دودمان پهلوی، به‌ویژه محمدرضا شاه بدل شد.

البته سید و متحدش رضاخان در آن دوران از هر فرصتی برای تأکید این نکته استفاده می‌کردند که مبارزه با بلشویسم در صدر برنامه‌های آنان قرار دارد. در عین حال سیدضیاء از همان زمان طرفدار نوعی سیاست آشتی با اتحاد جماهیر شوروی هم بود. می‌گفت در عین مخالفت اساسی و بنیادین با ایدئولوژی این رژیم نمی‌توان وجودشان را نادیده گرفت. در هر حال او همواره خود را معمار و مدافع اصلی قرارداد ۱۹۲۱ (۱۳۰۰) ایران و شوروی می‌دانست. از سویی این قرارداد تنش‌ها و تخاصمات بین ایران و شوروی را به طور جدی کاهش داد. از سویی دیگر ماده پنج این قرارداد برای چند دهه مورد سوءاستفاده شوروی‌ها قرار گرفت. بر اساس این ماده، وجود نیروهای ضد شوروی در ایران به آن کشور اجازه خواهد داد که برای رفع این خطر در امور داخلی ایران دخالت کنند. گرچه ایرانیان بر این گمان بودند که مراد از "نیروهای ضد شوروی" صرفاً نیروهای طرفدار تزار یا "روس‌های سفید" بودند که در آن سال‌ها با رژیم نوپای شوروی می‌جنگیدند، اما روس‌ها بر تعبیر موسعی از این ماده تأکید می‌کردند و هرگونه تهدیدی را حتی دهه‌ها بعد از برافتادن "روس‌های سفید" جواز دخالت در ایران می‌دانستند. نه تنها سیاست همجواری و معارضة با شوروی سیدضیاء تناقض‌هایی داشت بلکه از همان آغاز حتی تلاش او برای تظاهر به این که دیکتاتور ایران است هم توخالی می‌نمود. معلوم بود که قدرت واقعی در دست رضاخان و بریگاد قزاق است. ولی به لحاظ دعای سید هر لغزش و خطای دولت صف طولانی معاندانش را متحدتر و مصمم‌تر می‌کرد. شاید هیچ کس به اندازه خود احمدشاه کمر به نابودی سید نبسته بود. سید از هر فرصتی برای تحقیر و تخفیف احمدشاه استفاده می‌کرد. گاه عنادش با قاجار و اشراف را در اعلامیه‌هایش نشان می‌داد و گاه در سلوک روزمره‌اش با شاه یا اشراف. در روایت سفارت انگلیس، نخستین اعلامیه‌ای که سید به عنوان نخست‌وزیر صادر کرد می‌توان طنین این مخالفت‌ها و نگاه سید به جایگاه خود را مشاهده کرد. به گفته سفارت انگلیس او مردی بود که در این لحظه خطیر تاریخی، سرنوشت ایران را تقدیر در دست‌های او قرار داده است. می‌گفت به اقتضای این حکم تاریخ، "سرنوشت مردم" را در دست گرفته و توانست که از "سقوط آنان به ورطه نیستی" مانعت کند. می‌گفت در گذشته حکومت‌هایی بی‌کفایت مملکت را به آستانه فروپاشی کشانده‌اند و رسالت اوست که کشور را "از چنگال چند صد اشرافی" که چون زالو "خون مملکت و مردم را مکیده‌اند وارهند."^{۴۲}

سویا لحن تندوتیز بیانیه سید، او از همان آغاز به سنت‌های مألوف دربار هم وقعی نمی‌گذاشت. بی‌توجهی گاه عمدی او به این سنت‌ها و نیز به رسوم "شرفیابی" خشم احمدشاه را سخت برمی‌انگیخت. گاه سید در حالی که سیگاری زیر لب داشت به دیدار احمدشاه می‌رفت و زمانی بی‌اجازه پادشاه به محض ورود به دفتر کار احمدشاه، بر صندلی‌ای می‌نشست و به سیاقی که به گمان شاه ولنکار می‌آمد بر صندلی تکیه می‌زد. در تقابل با سلوک "اهانت‌آمیز" سیدضیاء احمدشاه دستور داد که همه صندلی‌های دفتر کارش را برچینند. سیدضیاء هم به محض ورود پنجره‌ای نزدیک میز شاه را سراغ کرد و به جای صندلی بر آن لمید. احمدشاه در یک کلام خیلی زود به صف دشمنان سید پیوست و برکناری او از مسند صدارت را هدف قرار داد. هر روز بر صف دشمنان مصمم سیدضیاء افزوده می‌شد و رضاخان هم با رغبتی تمام با احمدشاه همسو شد و اسباب برانداختن سیدضیاء را تدارک کرد.^{۴۳}

دولت انگلیس که از این تلاش‌ها علیه سیدضیاء نیک آگاه بود بر آن شد که سید را بر سر کار نگهدارد. به گفته سفیر انگلستان او "کوشید توطئه‌گران را از نتایج فاجعه‌بار تلاش‌ها علیه سید مطلع کند و آنان را از این کار واپدارد، اما در این کار ناکام ماند".^{۴۴} به گفته سفیر، ناکامی این تلاش‌ها نتیجه این واقعیت بود که "پس از خروج نیروهای [انگلیس]... رضاخان دیگر از [دولت انگلستان] نمی‌ترسید." به روایت همین سفیر، گویا رضاخان حتی احمدشاه را متقاعد کرد که سیدضیاء قصد ترور پادشاه را در سر دارد.

طولی نکشید که به همت رضاخان سیدضیاء از کار برکنار شد. دشمنانش کمر به قتل یا دست کم محاکمه او بسته بودند ولی به وساطت سفارت انگلیس قرار بر آن شد که سید بعد از استعفاء ایران را ترک کند. حتی در زمانی که او در راه خروج از ایران بود معاندانش دست از مخالفت برنداشتند و بر آن شدند که او را بازداشت کرده و برای محاکمه به تهران بازگردانند. بار دیگر سفارت انگلستان به دفاع از "دوست" خود برخاست و خروج بی دردسر سیدضیاء از ایران را تضمین کرد. رضاخان که از خروج سیدضیاء ظاهراً سخت خرسند بود به او اجازه داد که پول مورد نیاز برای سفر خود را از حساب دولت بردارد. سید هم بیست و پنج هزار تومان برای سفر خود به اروپا از بودجه دولت برداشت کرد و راهی اروپا شد. به گفته سید در گفتگوش با دکتر الهی، او و چهار گرداننده اصلی کودتا — از جمله رضاخان — شب آغاز عملیات قسم خوردند که در صورت پیروزی یکدیگر را نابود نکنند. سید می‌گفت رضاخان به قول خود وفادار ماند.^{۴۵} در این دوران، انگلیس‌ها دل خوشی از رضاخان نداشتند. در وصفش می‌گفتند، "یک روستایی جاهل اما تیزهوش است." می‌گفتند به سفارت قول همکاری داده "ولی قابل اطمینان نیست و در هر حال آنقدر از لحاظ سیاسی بی‌تجربه است که حکومتش بخت دوام ندارد."^{۴۶} در مقابل، انگلیس‌ها به کرات از برافتادن سیدضیاء اظهار تأسف می‌کردند. می‌گفتند از "همه فضایل انسانی" برخوردار است و "یک سده زودتر از موعد به دنیا آمده است."^{۴۷} در یک نکته شکی به گمان نمی‌توان داشت. انگلیس‌ها در ایمانشان به صلاحیت و کفایت سیدضیاء ثابت قدم بودند. در چند دهه بعد از کودتای سیدضیاء و رضاخان هر بار ایران با بحرانی جدی روبرو می‌شد، دولت و سفارت انگلیس سیدضیاء را کلید خروج از بحران می‌دانستند و می‌کوشیدند او را دوباره نخست‌وزیر کنند. شاید بیشتر از هر کس محمدرضاشاه مانع بازگشت سید به قدرت شد.

در شرایطی که اوضاع مملکت در کش و قوس این تحولات بود، زندگی خصوصی محمدرضای کودک هم دایم در دست تغییر بود. سال‌های آغازین زندگی‌اش چندان آرام و به دور از تلاطم نبود. رابطه پدر و مادرش پر تنش بود و این دو در آستانه طلاق بودند. محمدرضا با مادرش و خواهرانش زندگی می‌کرد. مادرش زنی پرقدرت و پر جذب بود. به دعا و نظر قربانی و به سعد و نحس بودن اوقات و تعبیر خواب هم ایمان داشت. باورهای قدیمی محمدرضا، ایمانش به این اصل که "نظر کرده" است، گمانش که از عالم غیب راهنمایی دریافت می‌کند و خداوند او را برای مأموریتی خطیر برگزیده و در این راه حمایتش می‌کند هم، شاید دست کم تا حدی در باورهای مذهبی مادرش ریشه داشت. می‌گویند محمدرضاشاه قرآن کوچکی را که مادرش به او هدیه کرده بود، همه عمر و در تمام طول سلطنتش همراه داشت.*

هرچه مادرش باورهای مذهبی و حتی خرافی محمدرضا را ایجاد یا تقویت می‌کرد، پدرش، رضاخان، مخالف جدی این‌گونه باورها بود و با آنها به جد معارضه می‌کرد. می‌گفت این‌گونه گمان‌ها در پسرش سلوکی "زنانه" می‌آفرینند. به علاوه او از جهات بسیاری چون یک سرباز روستایی رفتار می‌کرد. ابراز و نشان دادن محبت به فرزندان را چندان بر نمی‌تابید. حتی در مورد پسر ارشدش محمدرضا هم که آشکارا به او عنایتی ویژه داشت از ابراز صریح محبت اکراه داشت. می‌گفت این‌گونه رفتار و کردار پدر روحیه فرزندان را تضعیف و شخصیتشان را سست بنیاد می‌کند. اگر بپذیریم که محمدرضا، چون دیگر کودکان، در چند سال نخست زندگی‌اش بیشتر از همیشه محتاج محبت‌ها و نوازش‌های پدرانه بود، آنگاه باید گفت که او در این سال‌های حساس از این محبت‌ها محروم بود. پدرش از سویی دایم از خانه به دور و اغلب درگیر جنگ‌هایی در گوشه کنار مملکت بود، و از سویی دیگر اصولاً به این‌گونه ناز و نوازش‌ها باور نداشت.

سال‌های نخستین زندگی محمدرضا از سویی دیگر نیز نامتعارف بود. او به عنوان فرزند یک سرباز به دنیا آمد اما دیری نپایید که نقش ولیعهدی و پادشاهی به او محول شد. راه سیاست و سلطنت را خود انتخاب نکرد بلکه نیروهایی تاریخی و ورای خواست و گزینش او زندگی‌اش را در این مسیر قرار داد. اگر این قول ریچارد دوم شکسپیر را بپذیریم که "پادشاهان نه برای فرمانبرداری که فرماندهی زاده شده‌اند،"^{۴۸۱} آن گاه باید این نتیجه را هم قبول کرد که محمدرضا در شرایطی به دنیا آمد که از او انتظار فرماندهی نمی‌رفت، اما دیری نپایید که چنین انتظاری به وجه اساسی سرنوشتش بدل شد. تجربه زندگی سیاسی‌اش نشان داد که همیشه ساخته این کار نبود. به علاوه بسیاری از کسانی که در دوران سلطنتش می‌بایست از فرامین محمدرضاشاه اطاعت کنند او را از دو دهه پیش چون کودکی ضعیف و نحیف می‌شناختند و از او انتظار نه تنها احترام که اطاعت داشتند. برخی از این شخصیت‌ها، چون قوام‌السلطنه، به آسانی تن به این گذار نمی‌دادند و کماکان شاه جوان را به چشم همان کودک و فرزند رضاخان می‌نگریستند. "هیبت سلطانی" را آنچنانکه شکسپیر به درستی می‌گفت، به سختی می‌توان بازآفرید. شاید آن چه در اندیشه سیاسی ایران باستان از آن به عنوان "فره ایزدی"

* اردشیر زاهدی در گفتگویی به این نکته اشاره کرد. می‌گفت شاه همواره این قرآن جیبی کوچک را همراه می‌برد. اردشیر زاهدی، گفتگو، مونتر، ژوئیه ۲۹، ۲۰۱۲

یاد می‌کردند هم چیزی جز همین هیبت سلطانی جبلی - نه اکتسابی - نبود. از سویی دیگر جزئیات ساده و پیش پا افتاده زندگی روزمره هم به آسانی می‌تواند پایه‌های عاطفی هرگونه "هیبت سلطانی" را سست کند. پادشاهان در روزگار پیش از تجدد و پیش از رواج صنعت چاپ و هنر عکاسی و حرفه روزنامه‌نگاری می‌توانستند خود و خانواده‌شان را در هاله‌ای شبه قدسی و دست‌نیافتنی بپوشانند. گاه پشت دیوارهای بلند قصرها و کوشک‌هایی می‌زیستند که همواره از منظر عوام پنهان می‌ماند و حتی وقتی هم که به اماکن عمومی پا می‌گذاشتند جلال و جبروت خیمه و خرگاهشان و نیز "دورشو کورشو"های نوکران و سربازانشان چیزی از این هیبت نمی‌کاست. ولی در عصر تجدد حفظ و بازتولید این گونه هیبت موروثی، عملاً امری ناشدنی است. شاید زودتر از هر کس ماکیاول بود که به ابعاد و پیامدهای این گذار پی برد. می‌گفت با آغاز عصر نوزایش، روزگار مشروعیت موروثی هم به سر آمده است. پادشاهان عصر تجدد باید خود مشروعیت خویش را برسانند. در قرون وسطا، مشروعیت پادشاه الهی بود. شرط بقایش رعایایی بود که دین و تقوا جزئی تعیین‌کننده از افکار و اعمال آنان بود. همین رعایا فرامین و سلطه دست‌کم معنوی کلیسا و کشیش را به جان دل می‌پذیرفتند. با آغاز عصر تجدد، رعیت مطیع به اصطلاح محتاج ولی و قیم، جای خود را به شهروندی داد که از حقوقی طبیعی - از جمله حق انتخاب حکام خود - بهره‌مند بود. مشروعیت هر حاکمی به تائید و تنفیذ این شهروندان باز بسته شد.

عصر تجدد، دست‌کم در شکل مطلوبش عصر شفافیت در عرصه سیاست است. عصری است که در آن نفس سیاست به عرصه عمومی تعلق می‌گیرد. دوران قیومیت اشراف و حکامی که مشروعیتشان "الهی" است به سر می‌رسد و جای خود را به عصر دموکراسی و مشروعیت برخاسته از رأی و تائید مردم می‌بخشد. در عصر تجدد تنها بالمال پادشاهانی جان سالم سیاسی بدر بردند و تاج و تختشان را دست‌کم در ظاهر، حفظ کردند که ابعاد این دگرگونی را پذیرفتند و سلطنت را نه به عنوان کانون قدرت (اغلب خودکامه) که نماد وحدت ملی پذیرفتند. در مورد محمدرضاشاه او نه تنها خود به پیامدها و پیش‌شرط‌های این گذار تدریجی در ایران توجه چندانی نداشت، بلکه بودند سیاست‌مدارانی که دوران کودکی او و میرپنجی پدرش را دیده بودند و غرور و خودبزرگ بینی‌شان اجازه نمی‌داد که حال خود را فرمانبردار این پدر و پسر بدانند. برای محمدرضاشاه یکی از پر دردسرتین این نوع سیاستمداران کهنه‌کار قوام بود. ده سال قبل از اینکه محمدرضا به دنیا بیاید و سال‌ها پیشتر از آن که رضاخان به وزارت و صدارت برسد، قوام وزیر کابینه بود. منتسب به خانواده قاجاری بود و خود را به مراتب بیشتر از "نوکیسه‌هایی" چون پهلوی‌ها مستحق سلطنت می‌دانست. در زمان کودتای سیدضیاء و رضاخان، قوام والی خراسان بود. حتی در آن زمان که هنوز احمدشاه بر سر کار بود، اشتهای قوام برای قدرت سیری‌ناپذیر می‌نمود. او از جمله والیانی بود که (چون مصدق) از پذیرفتن دستورات کابینه جدید سیدضیاء سرباز زد. سید هم بلافاصله دستور بازداشت قوام را صادر کرد. ولی "قضا در کمین بود و کار خویش می‌کرد" و در فاصله‌ای که قوام را از زندان مشهد به تهران منتقل می‌کردند، بخت سید هم برگشت و از کار برکنار شد و قوام، غیباً به عنوان نخست‌وزیر برگزیده شد. سفر مشهد به تهران را چون زندانی دربند آغاز کرد و در پایان همین راه به عنوان نخست‌وزیر وارد پایتخت شد. رضاخان هم در کابینه قوام وزارت جنگ را به عهده گرفت.

در همان آغاز دوران صدارتش قوام روزی برای بازدید عید به منزل رضاخان رفت. محمدرضا سه ساله بود. گویا قوام کودک را بر زانوی خود نشاند بود و به عنوان عیدی یک اشرافی در

کف محمدرضای کودک گذاشته بود. بیست سال بعد همین کودک شاه شده بود و همان قوام می‌بایست در برابرش تعظیم و تکریم کند. وقتی در ماه‌های بحرانی اشغال ایران توسط ارتش شوروی و انگلستان قوام بار دیگر نخست‌وزیر شد و از سر اجبار و به حکم قانون برای دریافت حکم صدارتش به دیدار شاه رفت. گویا از اولین عباراتی که بر سر زبان آورده بود چیزی به این مضمون بود که "ماشاله اعلیحضرت بزرگ شده‌اند!"

گرچه در دهه بعد از جنگ جهانی دوم همین نوع برخورد قوام به تنش‌هایی دایمی میان او و شاه انجامید، اما در هفته‌های بعد از کودتای ۱۹۲۱ (۱۳۰۰) آن چه برآمدن قوام را باعث شد بیش از هر چیز بی‌پروایی‌های سیدضیاء بود. قدرت واقعی آشکار در دست رضاخان بود ولی سید هم دایم ادا و اطوار یک دیکتاتور را در می‌آورد. هر کدام از این اداها و گاه اقدامات بر صف دشمنانش می‌افزود. بالاخره هم وقتی از کار برکنار شد با پولی که از حساب دولت برداشت کرده بود عازم اروپا شد و دیری نپایید که در خیابان‌های برلن یا مغازه‌های سوئیس فرس ایرانی می‌فروخت. می‌گفت ماه‌های بعد از آغاز تبعید اجباری‌اش سخت‌ترین دوران زندگی‌اش بود. اندوه و خشم چون خوره به جان‌ش افتاده بود و انگار فلجش می‌کرد. می‌گفت گاه به دوش آب سرد پناه می‌برد و با فریادهایی از سر خشم می‌کوشید خود را آرام کند. گاه هم به گفته خودش، لعن بر سرنوشت خویش می‌فرستاد.

در مقابل ضعف و حاشیه‌نشینی روزافزون او، در تهران متحدش در کودتا، رضاخان، هرروز قدرت بیشتری پیدا می‌کرد. اندکی پس از خروج سید از ایران رضاخان در بیانیه‌ای که در قیاس با دیگر سخنان و اعلامیه‌های او بلندتر بود نه تنها به شرح انگیزه‌های خود در انجام کودتا پرداخت، بلکه اعلان کرد که از این پس هر روزنامه یا مجله‌ای که از کسی جز او به عنوان معمار و محرک اصلی کودتا یاد کند تعطیل خواهد شد و نویسنده چنین مقاله‌ای مجازات خواهد شد. در عین حال هرچه بر قدرتش افزوده می‌شد پاشنه آشیل سیاسی‌اش که همانا میل انگار سیری‌ناپذیرش به گردآوری مال، حتی از راه‌های غیرمجاز و نامتعارف، بیشتر و بیشتر رخ می‌نمود. به گفته سفارت انگلیس در چند سال بعد از کودتا رضاخان از قدرت نویافته خود برای خرید املاک متعدد استفاده کرد و اغلب هم این املاک را به مراتب پائین‌تر از نرخ واقعی آنها خریداری می‌کرد. ابعاد این "خریده‌ها" به راستی شگفتی‌آور بود. برای نمونه در مارس ۱۹۲۵ (۱۳۰۴) سفارت انگلیس خبر داد که رضاخان "با خرید املاکی به ارزش هشت صد هزار تومان در مازندران"^۵ - که البته در آن روزگار رقمی سخت هنگفت به شمار می‌رفت - ابعاد تازه‌ای به علائق و املاک خود در آن خطه بخشیده است.

هر تغییر در وضع سیاسی یا حتی مالی رضاخان وضعیت پسر ارشدش، محمدرضا را هم دگرگون می‌کرد. ثروت بیشتر پدر زندگی روزمره فرزند را مرفه‌تر می‌ساخت. در مقابل قدرت سیاسی روزافزون پدر محدودیت‌های عملی بیشتر و بیشتری در زندگی محمدرضا ایجاد و اقتضا می‌کرد. خانواده رضاخان به منزل بزرگ‌تری نقل مکان کرد اما در عین حال رضاخان از آن پس عزم جزم کرد که دوستان و هم‌نشینان فرزندش را خود انتخاب کند. از مدتها پیش خواهران محمدرضا، به‌ویژه اشرف، هم‌بازی‌های اصلی او بودند. در این زمینه اشرف به‌خصوص مصمم بود که همبازی خوبی برای برادرش باشد و لاجرم گاه ادا و اطواری پسرانه پیشه می‌کرد. سوای این دو خواهر، در آن سال‌ها مجید اعلم نزدیک‌ترین دوست محمدرضا بود. رضاخان او را برای هم‌نشینی برای پسرش برگزیده بود. پدر مجید در آن سال‌ها پزشک ویژه دربار بود و رضاخان هم مصمم بود فرزندانش تنها با اعضای پرقدرت‌ترین

و نخبه‌ترین خانواده‌های ایران دوستی و مراوده کنند. با این همه، محمدرضا و هم‌بازی‌هایش دقیقاً به همان سرگرمی‌ها و بازی‌هایی دل‌بسته بودند که در آن سال‌ها دیگر فرزندان ایران را هم به خود مشغول می‌کرد. گاه فوتبال و زمانی قایم با شک بازی می‌کردند. مجید اعلم می‌گفت "در آن ماه‌ها بارها شد که در حین بازی پادشاه آینده مملکت یا خواهر دوقلویش را به زمین انداخته بودم."

در همین دوران بود که قانونی در مجلس تصویب شد که به اقتضای آن ایرانیان موظف شدند برای خود نامی خانوادگی برگزینند. به علاوه بساط همه القابی که در گذشته به افراد تعلق گرفته بود — القابی که گاه هدیه پادشاه بود و زمانی به قیمتی ابداع شده بود — برچیده شد. تا آن زمان ایرانیان نام خانوادگی نداشتند و اگر از اشراف بودند لقبی یدک می‌کشیدند و اگر از اصناف و عوام اغلب به همان نام اول شناخته می‌شدند و گاه هم صفتی که گویای محل سکونت یا حتی نوع بیماری آنان بود آنان را از دیگر ایرانیانی که نام اول مشابهی داشتند متمایز می‌کرد. اما به حکم قانون جدید هر کس موظف بود نام خانوادگی تازه‌ای برای خود و خانواده‌اش برگزیند. رضاخان هم برای خود و خانواده‌اش نام پهلوی را برگزید که بیش از هر چیز دوران پیش از اسلام را یادآور بود. گفته می‌شد که در آغاز اداره مسئول ثبت این نام‌ها از تکرار نام‌های خانوادگی احتراز می‌کرد و وقتی رضاخان دریافت که شخصی دیگر نام پهلوی را برگزیده، او را به تهدید و تمهیدی ناچار به وا گذاشتن این نام کردند. او هم به اعتراض صرفاً نام اول خود را به عنوان نام خانوادگی‌اش برگزید.^{۵۱}

البته پس از مدتی دیگر قدرت وزارت جنگ یا حتی نخست‌وزیری و ثروت تازه‌یاب رضاخان را کفایت نمی‌کرد. به علاوه در این مدت او توانسته بود به مدد شماری فرمانده دیگر بیش و کم همه جنبش‌ها و حرکات انقلابی یا جدایی طلب کشور را سرکوب کند. یکی از مهم‌ترین پیروزی‌های او و متحدانش در این زمینه، برچیدن بساط شیخ خزعل در خوزستان بود. همانطور که سفارت انگلیس خود به صراحت اذعان می‌کرد، لشکرکشی رضاخان و متحدانش علیه شیخ خزعل دولت انگلیس را "در موقعیتی سخت دشوار می‌گذاشت ... از یکسو تضمینات سفت و سختی بود که به شیخ داده بودیم ... از طرف دیگر تمایل‌مان به ایجاد و تقویت یک دولت مرکزی قدرتمند در ایران."^{۵۲} رضاخان در مذاکرات خود با سفارت انگلیس وعده کرد که هنگام بازداشت و در فرآیند برچیدن بساط تیولش، نه تنها با شیخ بدرفتاری نخواهد شد بلکه بالمال این کار "به نفع شیخ" خواهد بود.^{۵۳}

پس از حذف همه مدعیان قدرت غیر از دولت مرکزی در ایران و بعد از تمرکز بیش و کم همه قدرت نظامی و اجرایی کشور در دست خود، رضاخان به این فکر افتاد که ایران را به یک نظام جمهوری بدل کند و بساط سلطنت را برچیند. الگوی آتاتورک در ترکیه مدنظرش بود. نه تنها در این باب بلکه در بسیاری زمینه‌های دیگر هم رضاخان می‌خواست ایران راه ترکیه آتاتورک را دنبال کند. در ترکیه آتاتورک رژیم سلطانی عثمانی را که داعیه اسلام پناهی هم داشت برچیده بود و در عوض نظامی جمهوری و یکسره عرفی پدید آورده بود. ولی در ایران عوامل گونه‌گونی از جمله مخالفت‌های سرسختانه روحانیت و معاندت‌های برخی از منتقدان و معاندان رضاخان مانع تحقق طرح جمهوریت شد. روحانیون ایرانی که تضعیف موقعیت رهبران مذهبی را در ترکیه و در شوروی رصد کرده بودند، می‌ترسیدند که جمهوری عرفی رضاخان هم سرنوشت مشابهی برای آنان رقم زند و به همین خاطر با اصل فکر جمهوریت مخالفت ورزیدند.^{۵۴}

رضاخان هم بدون مقاومت چندانی تسلیم نظر روحانیون شد و به جای ریاست جمهوری ایران به فکر پادشاهی افتاد. در دسامبر ۱۹۲۴ (۱۳۰۳) سفارت انگلیس که تحولات سیاسی داخلی ایران را به دقت دنبال می‌کرد، در شرح فراز و فرودهای آن ماه‌ها نوشت که "ترتیبی داده شده که هنگام رجعت رضاخان، جمعیتی کالسکه او را حلقه کنند و مصرانه بخواهند که او پادشاه شود ... گمان ندارم که دولت ایران از این برنامه‌ریزی آگاه است... مهم اینست که فرماندهان واحدهای ارتش در استان‌های دیگر ایران همه به شکلی محرمانه در جریان تغییر قریب‌الوقوع قرار گرفته‌اند ... قبلاً به آنها دستور داده شده بود که زمینه را برای ایجاد یک نظم جمهوری فراهم کنند. آن دستورات پیشین دیگر به حال تعلیق درآمده‌اند."^{۵۵}

بالاخره از اوایل ۱۹۲۵ (۱۳۰۴) رضاخان به شکلی آشکار اعلان کرد که "ادامه وضع موجود برایش میسر نیست و مملکت باید میان او و [احمد]شاه یکی را انتخاب کند."^{۵۶} در آن ماه‌ها احمدشاه در اروپا به خوشگذرانی، قمار و سرمایه‌گذاری در بازار بورس مشغول بود. وقتی از اقدامات رضاخان در تهران خبر پیدا کرد هم بر آن شد که هرچه زودتر به ایران بازگردد و هم در عین حال از این کار هراسناک بود چون از رضاخان می‌ترسید. انگلیس‌ها هم دیگر رغبتی به احمدشاه نداشتند. یکی از دیپلمات‌هایشان در وصفش می‌گفت "بزدلی، جبن، حرص و آز و خیانت‌پیشگی" او نفرت‌انگیز است.^{۵۷} بالاخره هم این شخصیت "بزدل" به سفارت انگلیس در فرانسه مراجعه کرد و از آنها پرسید که "آیا باید به ایران مراجعت کند یا نه؟" مقامات سفارت به او گفتند که "پاسخ آنها به این پرسش همان است که سال پیش هم به او داده بودند و آن اینکه مسئله بازگشت او به ایران صرفاً یک مسئله داخلی ایران است ... و دولت انگلیس رغبتی به مداخله در این کار ندارد."^{۵۸} قاعدتاً حتی احمدشاه هم پیام مستتر در این ادعای "عدم دخالت در امور داخلی ایران" را می‌فهمید.

هم‌زمان با این تماس در پاریس، احمدشاه ولیعهدش در تهران را به سراغ سفیر انگلیس در تهران فرستاد تا از او کسب تکلیف و راهنمایی کند. شاید احمدشاه نمی‌دانست که این ولیعهد از او کینه‌ای سخت به دل دارد و از هر فرصت برای برانداختنش بهره می‌جوید.^{۵۹} در هر حال، ولیعهد، به دستور احمدشاه، با سفیر انگلیس دیدار کرد و "نظر شخصی" او را در باب بازگشت احمدشاه به مملکت جویا شد. طبعاً پاسخ سفیر در تهران با جوابی که احمدشاه در پاریس شنیده بود تفاوتی نداشت. در تهران سفیر گویا گفته بود که از نفس این پرسش شگفت‌زده است چون او به هیچ وجه "حاضر به مداخله در مسایل صرفاً داخلی ایران نیست."^{۶۰} در حالیکه احمدشاه در پاریس و ولیعهدش در تهران از دولت انگلیس در مورد بازگشت شاه به ایران کسب تکلیف می‌کردند، در تهران رضاخان از پشت پرده تظاهراتی علیه بازگشت احمدشاه به ایران راه انداخت.^{۶۱} رضاخان نیک دریافته بود که پایان دوران قاجار نزدیک است و دیری نپائید که احمدشاه هم عین این واقعیت را دریافت.

به گمان رضاخان تنها مانعی که در آن روزها می‌توانست جلوی شاه شدنش را بگیرد مخالفت دولت انگلیس بود. می‌دانست که از سال‌ها پیش شاهان و برخی از شاهزادگان قاجار به حمایت و گاه "سخاوتمندی" دولت فخریه انگلستان مستحضر بودند. نگران بود که "دولت انگلستان مخالف روی کار آمدن او" است. دولت انگلستان هم اظهارنظر صریحی در این مورد نکرده بود و رضاخان نیز این سکوت را حمل به مخالفت می‌کرد. بالاخره سفارت انگلیس یکی از معتمدان رضاخان را به جلسه‌ای دعوت کرد و از طریق این شخص پیامی برای رضاخان فرستاد. در این پیام آمده بود که رضاخان نباید از دولت انگلیس "انتظاری جز موضع دوستانه و در عین حال

مبتنی بر بی طرفی و عدم دخالت در امور داخلی ایران" داشته باشد.^{۶۲} قاعدتاً رضاخان هم انتظاری بیشتر از این "بی طرفی" و "موضع دوستانه" نداشت.

در طرحی که رضاخان برای رسیدن به تاج و تخت درانداخته بود، قاعدتاً یکی از مهم‌ترین مراحل، ترغیب مجلس به تصویب لایحه‌ای بود که او را فرمانده کل قوای ایران می‌کرد. تا آن زمان این لقب به اقتضای قانون اساسی ایران، در انحصار پادشاه وقت بود. حال رضاخان می‌خواست با استفاده از همین لقب خود به تخت سلطنت برسد. می‌توان به راحتی حدس زد که این تجربه تأثیری ماندگار در ذهنیت محمدرضا شاه گذاشت. او گمان داشت که در ایران ارتش کلید بقای رژیم است و او هم اگر بخواهد بر سر کار بماند نه تنها باید لقب فرمانده کل قوا را از آن خود نگهدارد، بلکه باید در عمل و حتی در جزئیات هم فرماندهی این نیروها را در دست بگیرد.

در هر حال در ۳۱ اکتبر ۱۹۲۵ (۹ آبان ۱۳۰۴) رضاخان آماده شد که واپسین پرده طرح پادشاهی خود را به اجرا بگذارد. شرایط را، به هر تمهیدی، فراهم کرد تا مجلس به برانداختن دودمان قاجار رأی داد و دولتی موقت برای تشکیل مجلس مؤسسان تعیین کند و طبعاً رضاخان را هم در رأس این دولت برگمارد. از همه نمایندگان تنها چهار نفر جرأت کردند در مخالفت با طرح برانداختن قاجار سخن بگویند. از قضا هر چهار نفر هم شرحی مفصل در فضایل مدیریت رضاخان برگفتند، ولی در عین حال برانداختن دودمان قاجار را به صلاح ندیدند. این چهار نفر همه در زندگی سیاسی محمدرضا شاه نقشی مهم بازی کردند.

در ۱۲ دسامبر ۱۹۲۵ (۲۱ آذر ۱۳۰۴) همانطور که انتظار می‌رفت، مجلس مؤسسان دست‌چین شده رضاخان، او را به پادشاهی برگزید و به علاوه تعیین کرد که در آینده هم فرزندان ذکور او به جای او بر تخت سلطنت خواهند نشست. جالب اینجا است که وقتی سفارت انگلیس خبر تصویب طرح تشکیل دودمان پهلوی را به وزارت امور خارجه آن کشور مخابره کرد، یک مقام آن وزارت‌خانه در حاشیه تلگراف نوشت، "اگر این دودمان در گذشتن نسل اول [یعنی رضاشاه] دوام بیاورد، آنگاه دودمانی یکسره ایرانی خواهد بود. قاجار در اصل ترک بودند و همواره هم ترک ماندند."^{۶۳} در واقع از زمان صفویه که در اصل ترک بودند، تا زمان آغاز سلطنت رضاشاه، ایران بیش و کم همواره تحت سیطره ترک‌زبانان بود.

چندی بعد از تصمیم مجلس مؤسسان رضاشاه در مراسمی تاجگذاری کرد و روز بعد به فرمانی پسر ارشد خود محمدرضا را به ولیعهدی برگمارد. در آن زمان، محمدرضا شش ساله بود.^{۶۴}



تخت طاووس

هه شاه که صاحب انگلستانی تو

شکسپیر، ریچارد دوم، ۲۰۱/۱۱۳

تخت طاووس را "طرحی سخت زیبا و وحشی از سنگ‌های قیمتی و پیکری چینی" خوانده‌اند.^۱ می‌گویند در آن بیش از ۲۶ هزار قطعه جواهر که اغلب هم به‌عنوان غنیمت جنگی از هندوستان به ایران آورده شده بود به کار رفته است. تخت طاووس اصلی که از شاهکارهای هنری هندوستان به شمار می‌رفت خود جزء غنائم جنگی نادرشاه بود. زمانی شاه جهان مغولی که تاج محل را هم بنا کرده بود بر آن تکیه می‌زد. اما به قول دکتر محمد معین، "از زمان زندیه به بعد" دیگر نشانی از این اثر هنری شگفت باقی نماند. برخی ادعا کردند که آغامحمدخان جواهراتش را جدا کرد و تک تک به فروش رساند. در زمان فتحعلی‌شاه تخت طاووس تازه‌ای بر ساخته شد.^۲ انواع یاقوت و زمرد، گاه به رنگ‌های قرمز و سبز و آبی کیود، و گاه با تالوویی بی‌بدیل را در گوشه کنار آن نشانده‌اند. طرح دو حیوان که هر یک از سویی انگار حافظ تخت‌اند در دو سوی آن قرار دارند. می‌گویند در آغاز نام این تخت تازه - که زیرنظر استادی اصفهانی به نام حاج محمد حسین خان زرگر طرح و ساخته شاه بود - "تخت خورشید" نام داشت، چون به قول معین "خورشید مدور الماس نشانی" بر بالای تکیه‌گاه آن نصب شده بود. بعد از چندی نام تخت تازه سلطنت عوض شد و بار دیگر تخت طاووس خوانده شد. برخی می‌گویند این نام تازه تلاشی برای بازیافت جلال و جبروت تخت طاووس پر آوازه بود و برخی دیگر می‌گویند بانویی طاووس نام یکی از "هزار همسر"^۳ مختلف فتحعلی‌شاه بود و پادشاه شب زفاف خود را با این همسر تازه بر تخت خورشید گذرانده بود و صبح بود و بزرگداشت این تجربه تخت طاووس را به عنوان نام تازه تخت سلطنت برگزید.^۴

در هر حال، در ژانویه ۱۹۲۶ (دی ماه ۱۳۰۴) تالاری که تخت سلطنتی در آن قرار داشت و به لحاظ بی‌توجهی مقامات مسئول رو به خرابی گذاشته بود، شاهد مرمت و نوسازی و نظافت شد. در واقع نه‌تنها تالار که تمام کاخ گلستان در دست مرمت بود. قرار بود پادشاهی تازه بر تخت طاووس بنشینند و مراسم تاجگذاری‌اش را در کاخ گلستان برگزار کند.

از قضا، در زمان تدارک و برگزاری مراسم تاج‌گذاری رضاشاه وینا ساکویل وست* که خود نویسنده‌ای توانا بود و از دوستان نزدیک ویرجینیا وولف به شمار می‌رفت در تهران بود. شوهر ساکویل وست هارولد نیکلسن بود که در سفارت انگلیس در تهران خدمت می‌کرد. روایت ساکویل وست از برخی جنبه‌های پشت‌پرده برنامه‌ریزی مراسم تاج‌گذاری و نیز شرح سخت‌تیزبین او از خود مراسم ابعاد گونه‌گون و جالبی از ماجرا را روشن می‌کند. در واقع به لحاظ سوابق اشرافی و فرهنگی ساکویل وست طولی نکشید که خود او هم درگیر جنبه‌هایی از کار طراحی مراسم شد. در هرحال، محمدرضا که در آن زمان شش ساله بود در این مراسم رسماً ولیعهد شد و طبعاً در بخش‌های مهمی از این جشن نقشی مهم به عهده داشت.

هنگام سفرش به ایران ساکویل وست مجذوب هاله افسانه‌ای و اساطیری ایران بود. در سفرنامه‌اش اینجا و آنجا نشانه‌های این دلبستگی را سراغ می‌توان کرد. بارها از عظمت ایران و زیبایی بی‌بدیل طبیعتش می‌گوید. او که از عراق پس از دیدار دوستش گرتروود بل** به ایران سفر می‌کرد می‌گفت حتی بدون مرز هم لحظه ورود به ایران را به لحاظ یگانگی زیبایی طبیعتش تشخیص می‌توانست داد. با این حال، تهران به گمانش "شهری کثیف با جاده‌هایی بد" بود. می‌گفت اینجا و آنجا "انبوهی آشغال" تلنبار بود. برخی از بناهای شهر به نظرش "پرتکلف" می‌آمد اما بقیه به گمانش اغلب در آستانه فروریختن بودند. اما آنچه در تهران برایش سخت جذاب و جالب بود هوای شهر بود که می‌گفت، "چون نت ویلون صاف و پاک است."^۵ به روایت ساکویل وست، شب پیش از مراسم تاج‌گذاری "حالتی از هیجان" در هوای شهر موج می‌زد. فراز "ساختمان‌های دولتی و در میادین شهر" همه جا پرچم‌های ایران در اهتزاز بود. به‌علاوه، "سیم‌های برق، با چراغ‌هایی نورانی بر تمامی ساختمان‌ها رونق می‌داد. سوارکارانی دیدنی در خیابان‌ها به چشم می‌خوردند. اینجا و آنجا طاق‌نصرت‌هایی در دست تهیه بودند." به گفته او، مقامات دولتی به اعتبار "بی‌تدبیری مألوفشان" همه کارها را برای شب و ساعات آخر گذاشته بودند. با این حال، هیچ‌کس به نظر نگران و عصبی نمی‌آمد. می‌گفت این ماموران بی‌شبهت به "بازیگران یک گروه تئاتر غیرحرفه‌ای" نبودند که به کار خود ادامه می‌دهند و به نوعی باور و یقین دارند "که در روز اجرا همه چیز درست از آب در خواهد آمد."^۶

همه تهران هنوز در آن زمان برق نداشت ولی آنشب شهر به نظر نورانی می‌رسید چون همه جا انواع چراغ‌های روغن‌سوز و نفت‌سوز و شمع و گاه حتی چراغ برق روشن کرده بودند.^۷ نه تنها بر خیابان‌ها که بر نمای برخی ساختمان‌های دولتی هم فرش‌های ایرانی به چشم می‌خورد. انگار تهران دیگر "شهری از آجر و گل نبود." "چادری بود عظیم که سقفش به آسمان باز" می‌شد.^۸ نمایندگانی از عشایر، هر یک در لباس‌های رنگارنگ محلی خود، در شهر حرکت می‌کردند. در یک کلام، تهران حال و هوایی دیگر داشت.^۹

Vita Sackville West *

Gertrude Bell **

گرتروود بل از زنان پرآوازه آن وقت انگلستان بود. می‌گویند در تاسیس کشوری به نام عراق نقشی کلیدی داشت، فارسی را هم مثل عربی، خوب می‌دانست و ترجمه‌هایی از حافظ نیز انجام داده است.

صبح روز تاج‌گذاری شهر به گونه‌ای بی سابقه آب و جاروب شده بود.^{۱۰} در کاخ گلستان هم از پیش تعمیراتی گسترده صورت گرفته بود. تالاری را که در آن تخت سلطنت قرار داشت تازه رنگ کرده بودند. باغ‌های کاخ تزیین و تذهیب و هر جا دیواری نیازمند تعمیر بود مرمت شده بود.

گرچه برخلاف جشن‌های ۲۵۰۰ سال سلطنت که رنگ و حالتی فرنگی داشت، مراسم تاج‌گذاری رضاشاه یکسره ایرانی بود، اما با این حال گمان ساکویل وست این بود که مقامات دربار سخت مترصد بودند که مهمانان خارجی مراسم را تحت تأثیر قرار دهند. در هر مسأله حتی جزیی هم "با دوستان خود در سفارت انگلیس مشورت می‌کردند."^{۱۱} این مقامات از سفارت انگلیس نسخه‌ای از "دستورالعمل مراسم تاج‌گذاری اعلیحضرت جرج چهارم در کلیسای وست مینستر را خواستند. سفارت هم نسخه را در اختیار [ایرانیان] قرار داد" ولی زبان این دستورالعمل مالا مال واژه‌ها و اصطلاحات رسمی درباری بود و برای مقامات ایرانی مشکل ایجاد کرده بود. در یک مورد، یکی از این مقامات که بر تسلط خود بر زبان انگلیسی می‌بالید از [ساکویل وست] معنای روژ دراگون پورسوی وان* را جویا شده بود. گمانش این بود که به نوعی حیوان اشاره دارد.^{۱۲} در واقع این واژه یکی از القاب رسمی اشرافیت انگلیسی بود. در روزهای قبل از مراسم تاج‌گذاری، دولت انگلیس در فکر یافتن هدیه‌ای مناسب برای رضاشاه بود. می‌خواستند حتماً هدیه‌ای ارزان‌تر از آنچه به احمدشاه داده بودند تهیه نکنند. می‌دانستند که هدیه‌شان به احمدشاه دو گلدان آب نقره به قیمت ۲۱۰ پوند استرلینگ بوده است.^{۱۳} فکر اولشان این بود که زین ظریفی را که در اختیار وزارت امور خارجه بود و برای سلطان عثمانی تهیه شده بود ولی هرگز به او تقدیم نشده بود به رضاشاه بدهند. ولی به این نتیجه رسیدند که این هدیه ناچیز است و رضاشاه را به خشم خواهد آورد. بالاخره "دو فنجان آب نقره به قیمت ۲۰۰ پوند استرلینگ" برای این کار تدارک کردند. یکی از معتبرترین شرکت‌های نقره‌کاری انگلیس، معروف به مسترس کالینگ وود* برای طرح و تهیه فنجان‌ها برگزیده شد.^{۱۴} تنها چند روز مانده به مراسم تاج‌گذاری فنجان‌ها بالاخره آماده شد.

قرار بود مراسم رأس ساعت دو بعدازظهر آغاز شود. در آن ساعت رضاشاه می‌بایست منزل مسکونی خود را به قصد مجلس ترک می‌کرد؛ مراسم تحلیف را در مجلس انجام می‌داد و سپس برای مراسم تاج‌گذاری و مهمانی راهی کاخ گلستان می‌شد. همه جزئیات مراسم از پیش برنامه‌ریزی شده بود. برای مثال، قرار بود صدوهفتاد سرباز و سوار کالسکه سلطنتی را همراهی و حفاظت کنند. بعد از مراسم هم شلیک چهارده توپ انجام کار را به اطلاع همگان می‌رساند و در حکم بزرگداشت مراسم بود.^{۱۵} به علاوه، قرار بود هیأتی بیست و چهار نفره، متشکل از بالاترین مقامات کشوری و لشکری، از جمله نخست‌وزیر وقت، ولیعهد را هنگام ورودش به تالار تاج‌گذاری همراهی کنند.^{۱۶} اما به‌رغم همه برنامه‌ریزی‌ها انگار هیچ چیز طبق برنامه اجرا نشد. وقت‌شناسی یکی از ویژگی‌های سلوک رضاشاه بود. می‌دانیم که با آغاز عصر تجدّد و رواج نظام سرمایه‌داری، زمان خود به کالا بدل شد و اندازه‌گیری دقیق آن، به‌ویژه برای خرید و فروش نیروی کار، اهمیتی ویژه پیدا کرد. اگر در نظام‌های فئودالی مردم ساعات روز و شب را به حدس و تخمین و بر اساس حرکت خورشید تعیین می‌کردند، در جامعه متجدد ساعت‌هایی که همواره انگار سنجه‌گویای وضعیت فن و صنعت در آن لحظه از تاریخ جامعه‌اند

Rouge Dragon Poursuivant *

Mssrs Collingwood **

نه تنها ساعت که دقیقه و ثانیه روز و شب را هم رقم می‌زنند. بعد از آغاز عصر نوزایش در اروپا، به تدریج ساعاتی که در میادین عمومی برپا می‌شد به بخشی از واقعیت متعارف شهرها بدل شد. اندازه‌گیری هر چه دقیق‌تر زمان هم، به توازی رشد نظام سرمایه‌داری، هر روز مهم‌تر و دست یافتنی‌تر می‌شد. در تهران، نخستین ساعت بزرگ در ساختمان ارگ ساخته شد و برای مدتها تنها ساعت از نوع خود در شهر بود. همین یک دستگاه هم زود از کار افتاد و به گفته جعفر شهری، به لانه پرنندگان بدل شده بود و تهرانی‌ها هم نه زمان که قران سعد و نحس روزگار را به مدد ترکیب این پرنندگان باز می‌جستند.

شاه در مورد پدرش می‌گفت که وقت‌شناسی‌اش شگفت‌آور بود. می‌گفت قبل از آغاز سلطنت او، ایرانیان هرگز چندان دربند وقت‌شناسی نبودند. می‌گفت، "در تاریخ ایران جدید پدرم نخستین کسی است که وقت‌شناسی را به مردم تعلیم داد."^{۱۷} حتی در دوران نخست‌وزیری‌اش، معروف بود که رضاخان جلسات هیأت دولت را رأس ساعت مقرر آغاز می‌کرد. در دورانی که به سلطنت رسیده بود هم این رسم را ادامه داد. اگر وزیری حتی چند دقیقه تأخیر داشت از ورود به جلسه منع می‌شد. می‌گویند ساعتی که رضاشاه روی میز کار خود داشت حدود ده دقیقه از وقت واقعی جلوتر بود. مسئولان مملکت هم که با او سرو کار داشتند گویا همه ساعات خود را ده دقیقه جلوتر برده بودند - مبدا دیر به جلسه‌ای برسند و خشم رضاشاه را برانگیزانند.^{۱۸} ولی به‌رغم این سنت، در روز مراسم تاج‌گذاری همه چیز دیرتر از موعد مقرر شروع شد. برای مثال، ساعت سه و نیم هنوز رضاشاه به تالار تاج‌گذاری نرسیده بود و بیش از نیم ساعت تأخیر داشت. تالار در آن لحظه پر از مهمانان داخلی و خارجی بود. به گفته ساکویل وست، نزدیک تخت سلطنت "مشتی ملا یا بر زمین نشسته بودند یا با یکدیگر در تقلا بودند" که جایی بهتر سراغ کنند. ساکویل وست می‌گفت این "مشت مردان ریشوی پیر عمامه به سر و عبا پر تن" به "گروه کر نوحه‌خوانی" در یک نمایشنامه تراژدی یونانی شباهت داشت. می‌گفت ملایان به نظر پر نخوت و بد ادا می‌آمدند. در عین حال متوجه شده بود که مهمانان دیگر این دسته را به دیده تحقیر و تنفر می‌نگریستند. البته روحانیون تشیع نقش مهمی در به سلطنت رسیدن رضاخان بازی کرده بودند. او که می‌دانست باید دست‌کم در آغاز کار از حمایت روحانیت تشیع برخوردار باشد، در دوران نخست‌وزیری خود و در زمانی که صعود خود به اوج قدرت را به دقت برنامه‌ریزی می‌کرد، چنان وانمود کرد که با ملایان همسو و همدل است. بارها در مراسم عزاداری شرکت کرده بود و حتی هنگام سینه‌زنی خاکستر بر پیشانی خود می‌مالید. اما اندکی پس از آغاز دوران سلطنتش رضاشاه مسیری متفاوت برگزید و به طور روزافزونی تلاش کرد روحانیون را از مداخله در امور سیاسی باز دارد و از نفوذ اقتصادی و حقوقی آنها در جامعه بکاهد.

بالاخره پس از تأخیری غیرمنتظره و طولانی، ناگهان در تالار این بیج بیج آغاز شد که پادشاه تازه به نزدیکی کاخ گلستان رسیده است. حتی ساکویل وست که در اساس با هرگونه مراسم تاج‌گذاری مخالف بود و همه را نوعی مناسک کودکانه و حتی ابلهانه می‌دانست، اذعان داشت که در آن لحظه او نیز چون دیگر مهمانان سر کشید تا مراسم را و رضاشاه و ولیعهد را به چشم ببیند.^{۱۹}

بعد از لحظاتی انتظار، ناگهان جنب و جوشی در تالار احساس شد. یکی از درها باز شد و محمدرضای شش ساله و به دنبالش گروهی از مقامات عالی‌رتبه مملکتی، از جمله نخست‌وزیر وقت وارد تالار شدند. هر یک از این گروه یکی از اسباب و ادوات لازم برای تاج‌گذاری را با خود حمل می‌کرد.

سه تاج مختلف، سه شمشیر مرصع که هر یک در گذشته به پادشاهی تعلق داشت و تیر و کمانی جواهرنشان و مرصع به چند قطعه برلیان از جمله اسبابی بودند که اعضای هیأت همراه ولیعهد با خود حمل می‌کرد.^{۲۰} یکی از شمشیرها از آن نادرشاه بود که به گمان رضاشاه "از قهرمانان بزرگ" تاریخ ایران بود.^{۲۱} انگار هر چه سلاطین قاجار بیشتر از نادرشاه نفرت داشتند، رضاشاه او را به عنوان نماد ایرانی قدرتمند قدر می‌دانست و ارج می‌گذاشت.

قبل از ورود به تالار، محمدرضا در اتاقی مجاور در انتظار رسیدن کالسکه رضاشاه بود. وقت خود را به بازی با جواهرات و تاج‌ها و شمشیرهایی که قرار بود به زودی در مراسم تاج‌گذاری مورد استفاده قرار گیرند می‌گذراند. گویا علاقه ویژه‌ای به مدال‌هایی نشان داده بود که ویژه مراسم تاج‌گذاری طرح و تولید شده بودند. حتی سعی کرد یکی از مدال‌ها را به سلیمان بهبودی ببخشد که آن روزها رئیس دفتر رضاخان بود و از شخصیت‌های محبوب محمدرضای نوباه به شمار می‌رفت.^{۲۲} ولی وقتی که بالاخره وارد تالار شد و حضورش آغاز مراسم رسمی را نوید می‌داد چهره و حالتی جدی به خود گرفته بود. به آهستگی به طرف جایی که تخت سلطنت در آن قرار داشت گام می‌زد. امرای ارتش در برابرش که به زودی والا حضرت شاهپور محمدرضا، ولیعهد لقب می‌گرفت سلام نظامی می‌دادند و او هم به حرکتی به ادای احترام امرا پاسخ می‌داد. لباس ولیعهد در همه جزئیاتش به لباسی که پدر تاج‌دارش به تن داشت شبیه بود. انگار صرفاً شکل مینیاتوری همان لباس شاهانه است.

طولی نکشید که رضاشاه هم وارد سالن شد. برخی از امرای ارتش همراهی‌اش می‌کردند. ورودش به تالار ناگهان سکوتی سنگین در فضا ایجاد کرد. به نشان احترام به روحانیون در مراسم تاج‌گذاری موسیقی اجرا نشد. تنها استثناء سرود شاهنشاهی تازه‌ای بود که توسط گروهی از هنرمندان ارتش اجرا شد. ولیعهد انگار مضطرب و هراسان بود و به همین خاطر، و برای تسکین خاطر خود، گوشه‌ای از ردای سلطنتی پدر را به چنگ گرفته بود.^{۲۳}

بعد از انتظاری طولانی، و پس از سکوت محضی که حضور رضاشاه در تالار پدید آورده بود، دیری نپایید که صدایش در تالار طنین انداخت. با صدایی رسا و به ایجازی تمام سوگند پادشاهی خود را بر خواند. این بار هم مثل دیگر موارد رسمی، سخنانش کوتاه و مجمل بود. اهل سخنرانی‌های طولانی نبود. وقتی می‌خواست کار ساختمان دانشگاه تهران را به عنوان نخستین موسسه آموزش عالی مدرن در کشور افتتاح کند، چند کلمه‌ای بیش نگفت. می‌گفت می‌بایست از مدت‌ها پیش چنین دانشگاهی می‌داشتیم و خرسندم که بالاخره تاسیس این نهاد مهم آغاز شد. سوگند سلطنتش هم به همان سیاق موجز بود و بیشتر از صد کلمه نداشت. به خدا و قرآن و همه مقدسات ملت ایران قسم خورد که هم خود را صرف حفظ تمامیت ارضی و استقلال ایران خواهد داشت و از قانون اساسی حراست خواهد کرد و در رواج مذهب تشیع خواهد کوشید. آنگاه به سیاق شاهانی چون شاه عباس، نادرشاه و ناپلئون تاج سلطنت را خود بر گرفت و بر سر خویش نهاد. اهمیت نمادین این حرکت چندان پیچیده نبود. هیچ کس و نهادهی جز تلاش و کوشش‌های خود او سلطنت را در کف او قرار نداده بود. در طول مراسم، ولیعهد ساکت و آرام نظاره‌گر بود. بسیاری از مهمانان حسن رفتار او را بعدها ستودند. وقتی خود شاه نزدیک چهل سال بعد تاج‌گذاری کرد، فرزندش رضا، هم چون او بیش و کم شش ساله بود. رضا هم چون پدرش محمدرضا لباسی همانند پدرش بر تن داشت.

تاجی که رضاشاه بر سر گذاشت تازه طراحی شده بود. مخملی سرخ رنگ چون آستری درون تاج را می‌پوشاند. رضاشاه آن گاه بر تخت سلطنت نشست. جدی اما اندکی شکسته می‌نمود.

شمشیری مرصع در یک دست داشت و عصای پادشاهی در دست دیگر. شالی آبی رنگ و مروارید نشان بر شانه‌اش بود. زیر شال لباس نظامی مألوفش را بر تن کرده بود. آبی، البته، در اساطیر ایران و بابل و نیز در کتاب مقدس، رنگ تاج پادشاهی و عرش اعلاست. در اساطیر بابل و گمانه‌های رایج اروپایی‌ها، آبی، در عین حال، رنگ خون سلاطین و اشراف بود.^{۲۴}

شال شاهی رضاشاه به بته جقه‌هایی فراوان مزین بود و به قول هوشنگ گلشیری، این طرح نماد هویت دوپاره ایران است. به تمثیل هم سرو کاشته زرتشت را نشان می‌دهد که درخت بهشت زرتشتی بود و از سوی دیگر به این واقعیت اشاره دارد که "تیری، داسی" که همان حمله اعراب بود، "فرود آمده و تنه را قطع کرده." در یک کلام بته جقه نماد سرو کاشته زرتشت و داس عرب است. بخش مهمی از سلطنت رضاشاه و سال‌های واپسین دوران سلطنت فرزندش همه در بند این مشغله بود که بخش پیش از اسلام تاریخ ایران را برجسته و حتی تعیین‌کننده هویت راستین ایرانی نشان دهند.

پس از آنکه رضاشاه سوگند پادشاهی را ادا کرد، و شلیک توپ‌ها از آغاز دودمان سلطنتی تازه‌ای خبر داد، رضاشاه تالار تاج‌گذاری را ترک گفت و سوار بر کالسکه‌ای که شش اسب آن را می‌کشیدند، کاخ گلستان را ترک گفت. ولیعهد در کالسکه‌ای جداگانه در پی پدر حرکت می‌کرد. مردم در خیابان جمع بودند. تصاویری که از ولیعهد در کالسکه بجا مانده بیشتر حکایت از خستگی و حوصله سرفرونگی او دارند. پیشتر زندگی معمولی یک پسر شش ساله را تجربه کرده بود. از آن روز کیفیت زندگی‌اش دگرگون شد. در طول مراسم، نزدیک به دو ساعت چاره‌ای جز این نداشت که آرام و بوقار در گوشه‌ای بایستد یا بنشیند. از آن لحظه جزئیات زندگی روزمره‌اش را مناسک و ملازمت‌های مقامش تعیین می‌کرد. کودکی با شخصیتی خجالتی حال دیگر انگار چاره‌ای جز تحمل زندگی‌ای را نداشت که هر لحظه آن زیر ذره‌بین عکاسان و درباریان و ملازمان و منتقدان بود.

بعد از مراسم تاج‌گذاری، برای یک هفته جلسات مختلفی در گوشه و کنار مملکت برای بزرگداشت آغاز دودمان پهلوی برگزار شد. رضاشاه خود از شرکت در اکثر این مراسم احتراز می‌کرد و گاه ولیعهد را به جای خود می‌فرستاد. همراهان می‌گفتند محمدرضای شش ساله اغلب با روحیه‌ای جدی در این مراسم حضور پیدا می‌کرد و هر وقت حوصله‌اش سر می‌رفت خود را به خوردن شیرینی‌هایی که پیش رویش گذاشته می‌شد مشغول می‌کرد.^{۲۵} سال‌ها بعد وقتی محمدرضا شاه با خبرنگاری درباره‌ی خاطرات خود از مراسم تاج‌گذاری پدرش سخن می‌گفت، به شباهت سرنوشت خود و فرزندش رضا اشاره‌ای گویا داشت. می‌گفت در مراسم تاج‌گذاری رضاشاه کوشیده بود "بنا بر خواست پدرم چون یک سرباز عمل کنم؛ درست مثل رفتار پسرم هنگام تاج‌گذاری خودم."^{۲۶}

از روزی که رضاشاه بر تخت سلطنت نشست، زندگی ولیعهدش هم یکسره دگرگون شد. تا آن زمان محمدرضا با مادر و خواهرانش زندگی می‌کرد. ولی ناگهان به دستور رضاشاه ولیعهد از منزل مألوف خود جدا شد و در کاخ جداگانه‌ای جای داده شد. اگر در خانه مادری، به قول خودش، اوقاتش را بیشتر به بازی و گاه به دعوا با خواهرانش می‌گذراند،^{۲۷} در کاخ جدید نه تنها دوستان و هم‌بازی‌های تازه‌ای پیدا کرد، بلکه چند و چون زندگی روزمره‌اش هم عوض شد. رضاشاه گفته بود نمی‌خواهد ولیعهد "در دامن یک زن" بزرگ شود. می‌خواست در عوض فرزند ذکور ارشدش "تربیت مردانه"‌ای پیدا کند.^{۲۸} در واقع از آن زمان به بعد، رضاشاه کار تعلیم و تربیت ولیعهدش را خود به‌دست گرفت.

به همین منظور رضاشاه یکی از خویشان معتمد خود به نام امیراکرم پهلوان را مسئول تربیت ولیعهد کرد. پهلوان در عین حال مقام استانداری مازندران را هم به عهده داشت.^{۲۹} شکی نیست که به رغم تحوّل ناگهانی در زندگی روزمره‌اش، و به‌رغم تغییر در محل سکونتش محمدرضا کماکان کودکی شش ساله بود و ورای مناسک خشک درباری در درونش قلب بچه‌ای می‌تپید که هم میل به بازی داشت و هم درباره‌ی کاخ جدید مسکونی‌اش کنجکاو‌هایی کودکانه داشت. به قول اشرف پهلوی، "چند روز اولی که به عنوان خاندان سلطنتی شناخته می‌شدیم وقت ما بیشتر صرف کشف باغ‌های انبوه و درختان بلند و تالارهای عظیم و نقاشی‌های روی دیوار آنها و طاق‌های آینه‌کاری شده‌ی برخی دیگر از اتاق‌ها می‌شد."^{۳۰} می‌گفت برخی از این طاق‌ها انگار نه با آینه‌هایی کوچک که با قطعاتی از برلیان زینت‌کاری شده بود.

در کاخ ولیعهد، دبستان ویژه‌ای برای او، و برخی از برادران ناتنی‌اش برپا شد. به گفته‌ی شاه، "نام من در دبستان نظام ثبت شد و در حقیقت این مدرسه به‌خاطر من و چهار برادر دیگرم تأسیس شد. من در کلاسی که جمعاً بیست و یک نفر دانش‌آموز داشت و همه آنها از بین فرزندان ماموران دولتی و افسران ارتش با کمال دقت و احتیاط انتخاب شده بودند مشغول تحصیل شدم."^{۳۱} یکی از این "فرزندان" - که از قضا همه را رضاشاه خود برگزیده بود - حسین فردوست نام داشت و هم او بود که بیش و کم در تمام عمر شاه از دوستان نزدیک او به شمار می‌رفت.^{۳۲}

دبستان ویژه‌ی ولیعهد از هر جنبه سرشت و برنامه‌ای اساساً نظامی داشت. به قول شاه، "دانش‌آموزان این دبستان لباس نظامی می‌پوشیدند و برنامه‌ی درسی بسیار دشواری داشتند و زندگی کودکی من نیز طبعاً در محیط نظامی یعنی در تحصیل و تمرین‌های سربازی می‌گذشت."^{۳۳}

البته با آمدن رضاشاه در دیگر مدارس مملکت هم حال و هوایی تازه حاکم شده بود. گاه نظم حاکم بر آنها از انضباط نظامی نسب می‌برد. برای اولین بار تحصیل دختران اجباری شد و دختر و پسر هر دو ناچار بودند با لباس‌هایی هم شکل و هم رنگ در مدرسه حضور پیدا کنند.^{۳۴} پسران و دختران هر دو لباس‌هایی بیش و کم خاکستری رنگ می‌پوشیدند و پسران موظف به استفاده از کلاه هم بودند.^{۳۵} همه‌ی مدارس برنامه‌ی روزانه خود را با ورزش و نرمش صبحگاهی می‌آغازیدند. به‌علاوه معلمان و ناظران مدارس موظف بودند هر صبح شاگردان را از بابت نظافت دست و صورت و لباس بازرسی کنند.

در دبستان ویژه‌ی ولیعهد، معلمان دستور داشتند که با همه‌ی شاگردان به گونه‌ای یکسان رفتار کنند و امتیاز ویژه‌ای برای فرزندان شاه قائل نشوند. ولی واقعیت این بود که نه معلمان و نه حتی خود ولیعهد نمی‌توانستند و شاید هم نمی‌خواستند که استثناء و احترام و امکانات ویژه‌ای برای پادشاه آینده مملکت قائل نشوند. برخی از نزدیکان رضاشاه و ولیعهد می‌گفتند بعد از مراسم تاج‌گذاری، به تدریج تغییراتی در سلوک محمدرضای کودک پدیدار شد. بهبودی، که رئیس دفتر رضاشاه بود و مورد علاقه‌ی ولیعهد، در خاطرات خود به تفاوت‌هایی محسوس در سلوک او اشاره می‌کند. می‌گوید قبل از آغاز سلطنت پدرش، محمدرضا توجه چندانی به چند و چون اندازه‌ی اسباب‌بازی‌هایش نداشت. اما بعد از آن که ولیعهد شده بود دایم خرده می‌گرفت و شکایت می‌کرد و مستتر در کلامش این بود که در گذشته ولیعهد نبودم و حال که ولیعهدم این اسباب‌بازی‌ها کفایت نمی‌کنند.^{۳۶}

این گونه تغییر رفتار - هم در محمدرضای شش ساله و هم در درباریانی که خدمتکارش بودند -

چندان غیرمترقبه نیست. می‌توان تصوّر کرد که در هر خانواده‌ای که شاهد تغییری ناگهانی در مقام و منزلت اجتماعی و یا مکننت مالی خود باشند افراد آن خانواده هم رفتاری نو پیدا می‌کنند و انتظاراتی تازه دارند. ولی چند و چون این تغییر در محمدرضا که تا آن زمان کودکی سخت خجالتی و قانع بود حکایت از واقعیتی دارد که در دوران سلطنتش حضور و اهمیتی ویژه پیدا کرد و آن هم تغییر پذیری شخصیت شاه بود. می‌توانست از افراط اقتدارگرایی به تفریط تسلیم طلبی بيفتد و عامل تعیین‌کننده چند و چون اوضاع و سلوک اطرافیانش بود.

البته حتی در آن ماه‌های اوّل ولیعهدی، جنبهٔ دیگری از شخصیت شاه هم در رفتار کودکانه‌اش مشهود بود. چهرهٔ عمومی شاه با سلوکش در خلوت تفاوتی فراوان داشت. در عرصهٔ عمومی، به نظر مغرور و از خودراضی و متکبر می‌آمد. اما انگشت‌شمار کسانی که او را چون دوست و رفیقی از نزدیک می‌شناختند می‌گفتند او در واقع سخت خجالتی و به غایت مودب بود. حاضر بود در خلوت ملازمات تشریفات درباری را با دوستانش وابگذار. شاید بخشی از این دو پارگی آشکار در سلوکش را باید به آنچه از پدرش آموخته بود تأویل کرد. رضاشاه معتقد بود انس و الفت‌های متعارف به سرکشی می‌انجامد. می‌گفت انضباط را در هم می‌شکنند و اطرافیان را بالمال به نافرمانی سوق می‌دهند. انگار این قول قدیمی را که می‌گفت دوری و دوستی به این شکل مراد می‌کرد که دوری و فرمانبرداری. به همین خاطر بود که پدر و پسر هر دو عرصهٔ دوستان نزدیک خود را سخت محدود می‌خواستند و صرفاً انگشت‌شماری از اطرافیان و حتی خویشان را به این عرصه راه می‌دادند.

در سلوک شاه دوپارگی مهمّ دیگری هم مشهود بود. رفتار او با ایرانیان معمولاً متفاوت از سلوکش با غربی‌ها بود. شواهد فراوانی نشان می‌دهد که با غربی‌ها راحت‌تر بود. حالت سرد و پر تکبرش کمتر رخ می‌نمود. در حالی که در دو دههٔ آخر قدرت‌ش ایرانیان به جز چند استثناء مجاز نبودند هنگام دیدار و ارائهٔ گزارش پیش شاه بنشینند و همه به احترام در گوشه‌ای می‌ایستادند و شاه یا از پشت میز و یا اغلب در حالی که در اتاقش قدم می‌زد گزارش‌ها را می‌شنید و دستورات لازم را صادر می‌کرد، اما غربی‌ها در دیدارهایشان همه می‌نشستند و با شاه گفتگو می‌کردند.

تجربهٔ مجید اعلم که از دوستان دوران کودکی شاه بود پیچیدگی‌های شخصیت شاه را نیک نشان می‌دهد. چند روزی بعد از مراسم تاج‌گذاری، مجید طبق روال مألوف برای دیدار و بازی با هم بازی چند ماه پیشش، محمدرضا، به کاخ رفت. اما این بار پیش از آن که اجازهٔ ورود به اتاق پیدا کند، یکی از خدمهٔ کاخ، که همه لباس‌هایی متحدالشکل می‌پوشیدند و خود رضاشاه در طرح و تعیین لباس‌ها نقش داشت، به مجید گفت که از این پس باید مناسک و مراسمی را هنگام ورود اجرا کند. مجید، به گفتهٔ این کارمند دربار "دیگر نباید هرگز والاحضرت را به نامی جز والاحضرت خطاب کند." البته به دستور رضاشاه حتی خواهران شاه هم "از آن پس می‌بایست هنگام خطاب برادرشان صرفاً از لغت والاحضرت استفاده کنند." مادر شاه هم از این قاعده مستثنی نبود. نه تنها فرزندش را والاحضرت می‌خواند بلکه "هر بار که ولیعهد وارد اتاق می‌شد، [ملکه مادر] هم چون دیگران به پا می‌خاست و ادای احترام می‌کرد." حتی خود رضاشاه هم ولیعهد را صرفاً "آقا" می‌خواند و هرگز هنگام صحبت با او از "تو" استفاده نمی‌کرد و همواره به او شما می‌گفت.^{۳۷} با این همه، دست‌کم در آغاز، محمدرضای جوان با این همه تکلف و تغییر دل‌بستگی چندان‌ی نداشت و گاه حتی از آن گلایه می‌کرد.

وقتی آن روز مجید اعلم با ادای احترامات لازم وارد اتاق شد، دوست دیروزش را که محمدرضا بود

این بار والا حضرت خطاب کرد، ولیعهد چیزی نگفت. چند لحظه‌ای صبر کرد و وقتی پیشکاری که اعلم را به اتاق راهنمایی کرده بود از اتاق خارج شد، ولیعهد رو به دوستش کرد و گفت، "وقتی اینها اینجا هستند به من والا حضرت بگو ولی وقتی خودمان تنها هستیم از همان محمدرضا استفاده کن."^{۳۸} پس از چندی البته اعلم هم چاره‌ای نداشت جز آن که مانند دیگران دوستش را والا حضرت خطاب کند. به علاوه با آغاز دوران ولیعهدی، حلقه‌ی کسانی چون اعلم که جزء دوستان محمدرضا بودند هر روز محدودتر و محدودتر می‌شد.

در همان دبستان بود که ولیعهد برای نخستین بار خطر مرگ را تجربه کرد. در طول زندگی‌اش چندین بار، چه به لحاظ بیماری‌هایی سخت و چه به دلیل سوءقصد به جانش، تا چند قدمی مرگ رفت. در حیاط دبستان ویژه ولیعهد هر روز کلاغ‌هایی می‌آمدند و نه تنها زمین بازی را به انحاء گونه‌گون آلوده و کثیف می‌کردند بلکه به اعتبار گمان رایج آن روزگار که حضور کلاغ را مردم نشانی از نحسی می‌دانستند، حال و هوای مدرسه را هم دگرگون می‌کردند. برای حل این مشکل، هر شب سربازی در حیاط کشیک می‌کشید. تفنگی بادی هم در اختیارش بود و به مدد آن وظیفه داشت کلاغ‌ها را از مدرسه و حیاطش دور نگهدارد. روزی آن سرباز تفنگ خود را به اشتباه در کلاس مدرسه جا گذاشت. به محض این که چشم ولیعهد به تفنگ افتاد آن را برداشت و به بازی با آن مشغول شد. یکی از هم‌کلاسی‌ها ظاهراً نگران شد. شاید هم می‌خواست خود با تفنگ بازی کند. در هر حال، کشمکش در گرفت و تیری در رفت و از قضا گوشه‌ی کلاه ولیعهد را سوراخ کرد. خود ولیعهد و آن کودک دیگر صدمه‌ای ندیدند. معلمان و سربازان سراسیمه به اتاق آمدند و تفنگ را از دست کودکان گرفتند و البته همه بعد از اطمینان یافتن از سلامت ولیعهد، نگران این بودند که چگونه کل ماجرا را از رضاشاه پنهان نگاه دارند.^{۳۹}

خطر دوم بیش و کم در همان زمان رخ داد اما به نظر نمی‌رسد که ولیعهد خود از چند و چون ماجرا خبر داشت. در اکتبر ۱۹۲۶ (مهر ۱۳۰۵) دولت ایران ۲۶ افسر را به "جرم قصد سوءقصد به جان رضاشاه و ولیعهد" بازداشت کرد. یکی از رهبران گروه بازداشتی حسین نام داشت. روزنامه‌های شوروی که در آن روزها هنوز طرفدار رضاشاه بودند - و او را تجسم "بورژوازی ملی" ایران می‌دانستند - گروه بازداشتی را عوامل انگلیس خواندند. حسین در آن زمان از رهبران گروه یهودی‌های صهیونیستی در ایران بود. سفارت انگلیس هم که نگران "بدگمانی‌های جنون‌آمیز" رضاشاه بود بر آن شد که در ماجرا دخالتی نکند.^{۴۰} افسران بازداشت شده متهم بودند که می‌خواستند شماری از رهبران مملکت از جمله رضاشاه و ولیعهد را به قتل برسانند. هیچ نشانی در دست نیست که رضاشاه ولیعهد جوانش را از چند و چون این ماجرا خبردار کرده بود. در عوض تلاش می‌کرد سلوک سربازی را در پسرش پرورش دهد.

گذشته از دبستان نظام و انضباط سربازی رضاشاه "یک معلمه فرانسوی برای تعلیم زبان فرانسه و نظارت بر امور زندگی داخلی" ولیعهد استخدام کرده بود. به گفته‌ی شاه، در مأموریت برای وطنم، در "نتیجه‌ی مساعی این بانو [که در اصل روسی بود] و به مناسبت ازدواج با یک ایرانی بانو ارفع نامیده می‌شد" نه تنها "زبان فرانسه را در کمال روانی و سلاست مانند زبان مادری خود" فرا گرفت، بلکه "دریچه‌ای برای مشاهده‌ی افکار باختری در برابر" ذهنش گشوده شد.^{۴۱} البته پس از آغاز سلطنتش، شاه به تدریج زبان انگلیسی را هم فرا گرفت و سهولت گفتارش در این دو زبان بخشی از شخصیت شاه به عنوان رهبر نوسازی ایران بود. البته شاه می‌گفت که بانو ارفع نه تنها ذهنش را در برابر "افکار باختری" باز کرد

بلکه او را به غذاهای فرانسوی و فرهنگ آن کشور دلبسته ساخت.^{۴۲}

در آن چند سال، سوای "تربیت مردانه" و زبان فرانسه، ولیعهد سوارکاری و شکار هم یاد گرفت و هر دو در طول عمرش از تفریحات محبوبش به شمار می‌رفتند. گاه فوتبال بازی می‌کرد. گهگاه با هم‌مدرسه‌های‌ها کشتی می‌گرفت و مسابقه بوکس می‌داد. بازی خاصی هم اختراع کرده بودند که آن را "چوگان بازی با دو چرخه" می‌خواندند. در ماموریت برای وطنم می‌گفت، "چوگان بازی با دو چرخه فوق‌العاده جالب توجه و هیجان‌انگیز به نظر می‌رسید و تا آنجا که من اطلاع دارم ما اولین چوگان‌بازان دوچرخه‌سوار ایران بودیم." شاه می‌گفت یکی دیگر از بازی‌های محبوب دوران کودکی‌اش همان "دزد و پلیس" بود که اغلب بچه‌ها در آن سن و سال به آن علاقه‌مندند. می‌گفت، "برای این بازی نفرات خود را به دو دسته دزد و پلیس تقسیم می‌کردیم. در جریان این بازی جالب تمام انبارها و زیرزمین‌های مرموز کاخ را زیر پا می‌گذاشتیم." اما شاه می‌گفت به "ساختن" هم علاقه ویژه‌ای داشت. مجموعه‌ای اسباب بازی مکانو* را داشت، که از قطعات کوچک تشکیل شده بود و به گفته شاه در کودکی "ساعت‌ها صرف ساختن" ساختار مکانیکی برگرفته از قطعات مکانو می‌کرد.^{۴۳}

شاید یکی از مهم‌ترین تفاوت‌هایی که در زندگی محمدرضا ولیعهد ایجاد شد سلوک تازه پدرش با او بود. پیشتر رضاخان رغبتی به وقت گذراندن با فرزندان خود نداشت. حتی با محمدرضا که به عنوان پسر ارشد جایگاهی ویژه نزد پدر داشت. اما بعد از آغاز دوران سلطنتش، رضاشاه نه تنها با ولیعهدش وقت بیشتر و بیشتری صرف می‌کرد بلکه به او محبت‌هایی ویژه نشان می‌داد. به گفته شاه، "در دوران ولیعهدی همه روزه پدرم یکی دو ساعت از وقت خود را با من می‌گذراند و از سن نه سالگی ناهار را هم با او صرف می‌کردم. منظور او از این برنامه منظم آن بود که شخصا از وضع من باخبر شود." به علاوه، به گفته شاه، پدرش، به‌رغم ظاهر خشن و رعب‌آورش، با "من که به ولیعهدی خود برگزیده بودم با مهربانی و خوشرویی رفتار می‌نمود و حتی گاهی با شفقت فراوان با من بازی می‌کرد و برایم آهسته آواز می‌خواند. اما هرگز به یاد ندارم که در حضور دیگران چنین رفتاری کرده باشد."^{۴۴} به توازی این تعلیمات و تحبیب‌های خصوصی، رضاشاه در تثبیت جایگاه سیاسی ولیعهدش هم کوشا بود. ولیعهد پرسی یازده ساله بود که به فرمان پدر به مقام سرهنگی هنگ ویژه پهلوی برگمارده شد.^{۴۵} تصویری که از روز اعلان این انتصاب بجا مانده سخت گویای حال و هوای این هنگ است. پرسی یازده ساله، با لباس نظامی سرهنگی کامل، در وسط جمعی وسیع از امرا و سرهنگان و سربازان ایستاده و هوا در میدان سخت سرد است.

در جلسات روزانه‌ای که رضاشاه با فرزندش داشت می‌خواست ولیعهد را "از جریان اوضاع کشور آگاه" کند.^{۴۶} هرگز در این جلسات مسایل سیاسی را مطرح نمی‌کرد بلکه در کلیات امور داد سخن می‌داد و پند و اندرزهایی در باب چند و چون مواجهه با این مشکلات در اختیار فرزند می‌گذاشت.^{۴۷} طبعاً در بسیاری از زمینه‌ها پسر پندهای پدر را حلقه گوش کرد، اما در برخی نکات مهم هم راهی دیگر برگزید.

شاید در هیچ زمینه‌ای تفاوت بینش و روش سیاسی فرزند و پدر به اندازه برخوردشان به مذهب متفاوت و حتی متضاد نبود. در کودکی در فاصله‌ای کمتر از سه سال، شاه به قول خودش سه بار "با په دایره‌ی عوالم روحانی خاصی" گذاشت که برای مادر مذهبی‌اش سخت عزیز و بایسته می‌نمود، اما به گمان پدرش و همی بیش نبود. به گفته شاه، وقتی ماجرا را برای پدر "نقل کردم

Meccano *

حکایت مرا جدی تلقی نکرد" و شاه نیز به گفته خودش "با توجه به روحیه وی نخواستیم با او به جدل برخیزیم."^{۴۸} شاه به تصریح می‌گفت او "خود هرگز کوچک‌ترین تردیدی در واقعیت امر" و سرشت روحانی و ویژهٔ تجربیات خود نداشت. برخی از نزدیکان رضاشاه حتی ادعا کرده‌اند که او نه تنها "تجربیات روحانی" فرزندش را "جدی تلقی نکرد" بلکه او را از تکرار واقعه منع کرد. شاید در دوران کودکی ولیعهد چاره‌ای جز اطاعت از پدر نداشت، اما در نخستین کتابی که به قلم آورد، شاه به تفصیل دربارهٔ این تجربیات نوشت. می‌گفت:

کمی بعد از تاج‌گذاری پدرم دچار بیماری حصبه شدم و چند هفته با مرگ دست به‌گریبان بودم و این بیماری موجب ملال و رنج شدید پدر مهربانم شده بود. در یکی از شب‌های بحرانی کسانم مولای مقیان علی علیه‌السلام را به خواب دیدم در حالی که شمشیر معروف خود ذوالفقار را در دامن داشت و در کنار من نشسته و در دست مبارکش جامی بود و به من امر فرمود که مایعی که در جام بود بنوشم. من نیز اطاعت کردم و فردای آن روز تم قطع شد و حالم به سرعت رو به بهبودی رفت... طی همان دو سال [بعد] دو واقعه دیگر برای من رخ داد که در حیات معنوی من تأثیری عمیق بر جای نهاد.

در دوران کودکی تقریباً هر تابستان همراه خانواده خود به امامزاده داود می‌رفتیم. برای رسیدن به آن محل ناچار بودیم که راه پر پیچ و خم سراشیب را پیاده یا با اسب طی کنیم. در یکی از این سفرها که من جلو زین اسب یکی از خوشاوندان خود که سمت افسری داشت نشسته بودم ناگهان پای اسب لغزید و هر دو از اسب به زیر افتادیم. من که سبک‌تر بودم با سر به شدت روی سنگ سخت و ناهمواری پرت شدم و از حال رفتم. هنگامی که به خود آمدم همراهان من از این که هیچ‌گونه صدمه‌ای ندیده بودم فوق‌العاده تعجب می‌کردند. ناچار برای آنها فاش کردم که در حین فرو افتادن از اسب حضرت ابوالفضل علیه‌السلام فرزند برومند علی علیه‌السلام ظاهر شد و مرا در هنگام سقوط گرفت و از مصدوم شدن مصون داشت.

سومین واقعه‌ای که توجه مرا به عالم معنی بیش از پیش جلب نمود روزی روی داد که با مربی خود در حوالی کاخ سلطنتی سعلاآباد... قدم می‌زدم. در آن هنگام ناگهان مردی را با چهره ملکوتی دیدم که برگرد عارضش هاله‌ای از نور مانند صورتی که نقاشان غرب از عیسی بن‌سازند نمایان بود. در آن حین به من الهام شد که با خاتم ائمه اطهار حضرت امام قائم رو برو هستم. مواجهه من با امام آخر زمان چند لحظه بیشتر به طول نیانجامید که آن حضرت از نظر ناپدید شد.^{۴۹}

بعد از این سه واقعه، شاه دیگر چنین تجربه‌ای نداشت. یا به قول خودش گرچه چندین بار "به بیماری‌های سخت از قبیل سیاه سرفه، دیفتری و چند مرض شدید دیگر مبتلا شدم هرگز مکاشفه دیگری برای او پیش نیامد."^{۵۰} مادرش از سوئی دایم او را به سوی چنین "مکاشفه"‌هایی تشویق می‌کرد و پدرش از سوئی دیگر، به کرات به او یادآور می‌شد که سرنوشت و آینده‌اش را نه خواب و مکاشفه که توش و توان خودش رقم خواهد زد.



تألیفات خوش دوران جوانی

و بدین سان، من به هیات یک انسان
نقش هایی گونه گون بازی می کنم و هیچ کدام خرسندم نمی کند. گاه
پادشاهم آنگاه خیانت ها وامی دارندم
که آرزو کنم گدایی بیش نباشم.

شکسپیر، ریچارد دوم، ۳۴-۳۲ / ۵ : ۵

زندگی ای را می توان تراژیک دانست که خوشترین ایامش روزهای مهاجرت‌اند. در سپتامبر ۱۹۳۱ (شهریور ۱۳۱۰)، ولیعهد ایران، محمدرضا پهلوی، برای ادامه تحصیل به اروپا گسیل شد. در آن زمان، حدوداً دوازده ساله بود.

از دهه‌های پایانی سده نوزدهم، گسیل فرزند برای تحصیل به اروپا یکی از علائم تشخیص و تجدد خانواده‌های ثروتمند ایران بود. یادگرفتن زبان‌های خارجی - و تا مدتها فرانسه گل سرسبد این زبان‌ها بود - یکی دیگر از علایم مکننت مالی و نواندیشی فرهنگی به حساب می‌آمد. کار به جایی رسید که گاه برای برخی خانواده‌ها تسلط فرزندانشان به یکی از زبان‌های فرنگی مهم‌تر از سواد فارسی آنها بود. گرچه رضاشاه خود هرگز به این دام نیفتاد، ولی در مراودات با نخبگان سیاسی ایران، که اکثر آنها زبانی اروپایی می‌دانستند و گاه حتی سفری هم به آن دیار کرده بودند، نوعی کمبود احساس می‌کرد. یک بار یکی از مقامات سفارت انگلیس به زبانی پر تحقیر از "جهالت متعالی" رضاشاه نسبت به فرهنگ‌های خارجی یاد کرده بود. می‌گفت او بجز چند کلمه روسی هیچ زبان خارجی دیگری نمی‌داند.^۱ در هر حال، رضاشاه مصمم بود که ولیعهدش کم و کسری در زمینه شناخت و تسلط بر یکی از زبان‌های فرنگی - به طور مشخص فرانسه - احساس نکند.

می‌توان حدس زد که گسیل شدن به اروپا محمدرضای نوجوان را از لحاظ ذهنی و عاطفی در موقعیت دشواری می‌گذاشت. از سویی می‌دانیم که تشنه مهر و توجه پدرش بود. ولی در عین حال، از سلوک نظامی پدر و انضباط مألوف آن هم می‌هراسید. از سویی محبت و تأیید پدرش را، شاید بیش از هر چیز دیگر در جهان، می‌خواست و ارزش می‌گذاشت. از سویی دیگر مناسک خشک دربار نوپای پهلوی زندگی نوجوانی چون محمدرضا را هر روز بیشتر و بیشتر مقید و محدود می‌کرد و مناسبات اجباری و اداری را جانشین روابط انسانی و تفریحی می‌ساخت. طبعاً به نظر می‌آمد که گریز از این قید و بندها برای ولیعهد نوجوان خوش‌آیند می‌نمود. اما از طرفی دیگر، از چند ماه قبل از سفرش به اروپا، رضاشاه به طور مرتب با ولیعهدش ناهار می‌خورد. معتقد بود این دیدارها بخشی از تدارکات فکری و سیاسی لازم برای سلطنت هستند.^۲ می‌خواست پیچیدگی‌های بافت قدرت و سیاست در ایران را برای فرزندش، که در مقام شاه با آنها در آینده روبرو خواهد شد، شرح و توضیح دهد. ولی به گفته ولیعهد، در نظر او این ناهارها بیش از هر چیز فرصت صرف اوقاتی بیشتر با پدرش بود.

البته برای رضاشاه هم، ظاهراً، تصمیم‌گیری در مورد فرستادن فرزندش به اروپا آسان نبود و عواطفی متضاد را برمی‌انگیخت. زمانی به یکی از معتمدان خود گفته بود گرچه فرستادن فرزندش به خارج برایش سخت دردآور است، اما در عین حال می‌داند که باید "بیش از هر چیز به فکر مملکت بود. ایران محتاج حکامی تحصیل‌کرده و روشن‌بین است، ما که نسل پیر و بی‌سوادیم باید از کار کنار برویم."^۳

تصمیم فرستادن ولیعهد به اروپا از منظری دیگر نیز قابل تأمل است. به گمانم شکی نیست که رضاشاه در مورد "مسأله زن" نگاهی روشن‌تر از سلاطین قاجار داشت. طرفدار شرکت و حضور آزاد زنان در عرصه‌های اجتماعی بود و گام‌هایی مهم هم در این راه برداشت. اما حتی او هم در زمانی که مسأله گسیل فرزندان برای تحصیل به اروپا پیش آمد، با رغبتی تمام فرزندان پسرش را به این سفر فرستاد، اما اجازه نداد دخترانش برای ادامه تحصیل، حتی به همراهی برادران و دیگر مردان مراقب و محافظ، راهی اروپا شوند. سرنوشت خواهر دوقلوی شاه، اشرف، به ویژه در این زمینه گویای ابعاد نابرابری نهادینه شده علیه زنان در آن زمان است.

همه شواهد مؤید این واقعیتند که در زمان رفتن ولیعهد و دیگر برادرانش به اروپا، اشرف نشان داده بود که نه تنها به اندازه یک یک آنان پشتکار و علاقه به ادامه تحصیل دارد، بلکه از منظر هوش و ذکاوت هم چیزی از هیچ یک از برادرانش کم ندارد. حتی در آغاز کار برنامه‌ریزی برای این سفر قرار بود اشرف هم همراه برادرانش به سوئیس برود. ولی در واپسین روزهای قبل از سفر، رضاشاه تغییر نظر داد. بر آن شد که تنها پسرانش را به اروپا گسیل کند. انگار از آن پس نقشی که برای اشرف تعیین شده بود صرفاً همدم و مددکار برادرش محمدرضا بود، نه نقشی مستقل. تجسم این نقش ثانوی و وابسته را می‌توان در این واقعیت سراغ کرد که دو سال پس از سفر ولیعهد به اروپا، رضاشاه، اشرف و مادرش ملکه مادر را برای دیدار محمدرضا به سوئیس فرستاد. نگران بود میادا ولیعهد دلتنگ شده باشد.

وقتی پای اشرف به اروپا رسید، سخت از آنچه دیده بود شگفت‌زده شد. زندگی در سوئیس را بسیار می‌پسندید و به همین خاطر تلگرافی به رضا شاه فرستاد و از او "اجازه خواست که برای ادامه تحصیل" در اروپا بماند. رضاشاه این پیشنهاد را نپذیرفت. در جا تلگرافی به دخترش فرستاد و او را از ذکر مجدد "این مزخرفات" برحذر کرد. می‌گفت باید دختر هر چه زودتر به ایران بازگردد. دلیلی هم برای این تصمیمش ارائه نکرد. اشرف هم البته چاره‌ای جز پیروی از فرمان پدر نداشت.

در خاطراتش، اشرف به زبانی تلخ می‌نویسد که صدور حکم، بدون ارائه دلیل هم یکی از ویژگی‌های سلوک پدرش بود.^۴

سوئیس را به چند علت برای تحصیل ولیعهد برگزیدند. از یک طرف، کشوری بیطرف بود و گسیل ولیعهد به آن دیار بار سیاسی خاصی پیدا نمی‌کرد. به علاوه، تحصیل در سوئیس به معنای تسلط یافتن ولیعهد بر زبان فرانسه بود. در آن سال‌ها زبان فرانسه کماکان در بسیاری از دربارهای دنیا زبان فرهنگ و نشان تجدد بود. در واقع در سال‌های قبل از جنگ جهانی دوم، دست کم در میان نخبگان سیاسی ایران، فرانسه زبان مشترک متجددان بود. به علاوه، در آن سال‌ها تحصیل در مدارس شبانه‌روزی سوئیس نه تنها نزد اشراف و نخبگان ایران بلکه در اکثر کشورهای اروپا و خاورمیانه و حتی آمریکا از علایم و نشانه‌های برتری و برجستگی بود. این گمان سخت رایج بود که در این گونه مدارس، دانش آموزان نه تنها تحصیل، بلکه با رسم و رسوم سلوک اشرافی هم آشنایی پیدا می‌کنند. در عین حال با فرزندان خانواده‌های پرنفوذ جهان آشنا و همدم می‌شدند. بالاخره اینکه به گمان شاه سوئیس از این مزیت مضاعف برخوردار بود که "آب و هوایی سخت مطلوب" داشت.^۵

و بدین سان بود که در پنجم سپتامبر ۱۹۳۱ (۱۳ شهریور ۱۳۱۰) ولیعهد همراه رضاشاه و گروه کوچکی از ملتزمان تهران را به قصد شمال ایران و دریای خزر ترک گفتند. در آن سال‌ها هنوز پرواز مستقیمی میان تهران و شهرهای اروپا وجود نداشت. مسافران ناچار بودند یکی از چند راه گونه‌گون را برگزینند. گاه می‌توانستند به شوروی سفر کنند و از آنجا به اروپا بروند. برخی دیگر به لبنان می‌رفتند و از آنجا از راه دریای مدیترانه خود را به مقصد می‌رساندند. آنچه امروز با پرواز مستقیم سفری چند ساعته بیش نیست، در سال ۱۹۳۱ (۱۳۱۰) حتی برای شاهرادگان ایران هم سفری حداقل هفت روزه بود. در هفتم سپتامبر (۱۵ شهریور) ولیعهد به کناره دریای خزر رسید و پس از وداع با پدرش، که اشگ در چشمانش حلقه زده بود، بر کشتی ویژه‌ای که برای سفر او و همراهانش در نظر گرفته شده بود، ایران را به قصد سوئیس و به نیت ادامه تحصیل ترک کرد.

رئیس هیأتی که همراهی ولیعهد جوان را به عهده داشت تیمورتاش بود که در آن زمان رئیس پر قدرت دربار بود. در کنار علی اکبر داور - که باید یکی از مهم‌ترین و خوش‌فکرترین معماران تجدد ایرانست و قدرش به گمانم، هنوز شناخته نیست - تیمورتاش را یکی از پرنفوذترین شخصیت‌های ایران آن زمان می‌دانستند.^۶ قد و قامتی بلند داشت و همیشه لباس‌هایی خوش دوخت بر تن می‌کرد. وظیفه‌اش انگار فقط این بود که ولیعهد را به اروپا برساند و در مدرسه و منزل تازه‌اش مستقر کند و آنگاه به ایران بازگردد. مودب نفیسی عضو دیگر هیأت التزامی بود. هم نقش طبیب ویژه را به عهده داشت و هم سرپرستی ولیعهد در دوران اقامتش. مستشارالملک معلم فارسی ولیعهد بود.

رضاشاه از آغاز ولیعهدی پسرش، به مسأله تسلط او به زبان فارسی و توانش در نگارش و حتی چند و چون خط او علاقه‌ای ویژه داشت. انگار به غریزه دریافته بود که برای حدود هزار سال، زبان فارسی به سنگر مقاومت و ملاط هیوت ایرانی بدل شده است. گویی می‌دانست که رواج زبانی ملی یکی از مهم‌ترین جلوه‌های آغاز تجدد در غرب بود. محقق پرآوازه غربی، بندیکت اندرسن*، ملت‌های برخاسته از تجربه تجدد غربی را "اقوامی خیالی"^{**} می‌خواند.^۷

Benedict Anderson *

Imagined Communities **

به خاطر همین توجه ویژه رضاشاه به زبان فارسی، ولیعهد در تمام دوران اقامتش در سوئیس، موظف بود هفته‌ای دست کم یک نامه به فارسی برای پدرش بنویسد. شاه در خاطراتش به این نکته به لحنی بیش و کم انتقادی اشاره می‌کند. می‌گوید هر هفته می‌باید "یک نامه، به شکل انشاء، نسخه‌ای از درس دیکته فارسی و نسخه‌ای از تمرین خط فارسی" برای پدر تاجدارش می‌نوشت و می‌فرستاد.^۸ در عین حال، می‌دانیم که رضاشاه نه تنها با شوق تمام تمام نامه‌های ولیعهدش را می‌خواند، بلکه گاه از فضلا و اساتید زبان فارسی در تهران از چند و چون خط و انشای ولیعهد نظر می‌خواست. به علاوه، پیوسته از سرپرست و معلم ولیعهد هم کیفیت کوشش‌های او را جویا می‌شد. محمدرضای جوان طبعاً اوامر پدرش را در این زمینه اطاعت می‌کرد ولی در خاطراتش شکی باقی نمی‌گذارد که اغلب نگارش این انشاها و تدوین این تمرینات خط را به اکراه انجام می‌داد.

در اذهان ایرانیان، و در اقوال بیش و کم همه کسانی که در مورد زندگی شاه کتابی نوشته‌اند، این گمان رایج است که شاه در سوئیس به مدرسه‌ای با نام لاروزه* رفت. شاگردی خوب اما ورزشکاری بهتر بود. بعد از اتمام تحصیلاتش به ایران بازگشت. تحصیلاتش در اروپا، بنابراین روایت، تأثیری ماندگار در سلوکش گذاشت و برخی ارزش‌های لیبرالی تجدّدخواهی را ملکه ذهنش ساخت. شاید اولین منادی این روایت، سفارت انگلیس در سوئیس بود که کنسولش در برن**، از بدو ورود ولیعهد به سوئیس، چندوچون کار و تحصیلش را دنبال می‌کرد. وقتی این کنسول، گزارش مفصلی از وضعیت ولیعهد در مدرسه تدارک کرد و به وزارت امور خارجه انگلستان فرستاد، مقامی که در وزارت گزارش را خوانده بود در حاشیه چنین نوشت: "گزارشی سخت امیدوارکننده است. شاید چون ولیعهد را در سن به اندازه کافی پایین به اروپا فرستاده‌اند او به راستی نگرشی اروپایی پیدا کرده است."^۹ ناگفته پیداست که نه تنها در این گزارش بلکه بسیاری دیگر از گزارش‌ها و مراسلات دیپلمات‌های انگلیسی، "نگرش اروپایی" فی‌نفسه برتر از نگاه و طبع ایرانی بود. اغلب دومی را سخت می‌نکویدند و اولی را نشان تمدن و تجدّد می‌دانستند.

اما واقعیت این است که تجربه تحصیلی ولیعهد در سوئیس نه تنها به مدرسه لاروزه محدود نبود بلکه از جهاتی متعدّد با روایت رایج تفاوت دارد. او در ۱۷ اکتبر ۱۹۳۱ (۲۴ مهر ۱۳۱۰)، پس از سفری دور و دراز، بالأخره با همراهانش به شهر لوزان*** در سوئیس رسید. بعد از اقامتی کوتاه در آنجا بنا بر قرار قبلی، در منزل استاد دانشگاهی که در شهر کوچک ونه**** منزل داشت سکنی گزید. نام استاد آندره مرسیه***** بود و او برای پذیرایی از ولیعهد و در تدارک آمدنش تغییرات مفصلی در منزل خود داده بود و در واقع فضای مسکونی‌اش را گسترده‌تر کرده بود. بلافاصله بعد از مستقر شدن در منزل خانواده مرسیه، ولیعهد تحصیلات خود را در مدرسه‌ای به نام اکول نوول در شهر شائی***** آغازید.^{۱۰}

اکول نوول مدرسه خصوصی کوچکی بود که فرزندان صاحب ثروت و قدرت را به شاگردی

Le Rosey *

Berne **

Lu Sanne ***

Vennes ****

Andre Mercier *****

Ecole Nouvelle, chailly *****

می‌پذیرفت. چند و چون تجربهٔ تحصیلی شاه در این مدرسه را محل اختلاف می‌توان دانست. در روایت خود شاه، او صرفاً برای بهبود آشنایی‌اش با زبان فرانسه به این مدرسه رفت و بلافاصله پس از اتمام دوران تدارکاتی‌اش آنجا را به قصد لاروزه ترک گفت. اما گزارشی که در همان زمان از طرف سفارت انگلیس در ایران تدوین شده بود، روایتی متفاوت دارد. بنابراین گزارش، "ولیعهد تاکنون در سوئیس به دو مدرسه رفته است. پس از چندی عذرش را از مدرسهٔ اول خواستند. می‌گویند در حین بازی فوتبال او مرتکب خطایی وحشتناک شد و یکی از بچه‌های دیگر را به بیمارستان فرستاد و مسئولان مدرسه در نتیجه عذرش را خواستند. می‌گویند سلوکش در مدرسه آنقدر متکبرانانه بود که بچه‌های دیگر علیه‌اش تباری کردند و مدیر مدرسه، چاره‌ای جز تقاضای خروج او از مدرسه را نداشت"^{۱۱} فردوست نیز در خاطراتش چیزی به همین مضمون می‌گوید. در روایت او، ولیعهد در مدرسه دایم با دانش‌آموزان دیگر دعوا می‌کرد و یک بار با جوانی مصری برخورد تندی پیدا کرد و در نتیجه، کار آن جوان به بیمارستان کشید. مدیر مدرسه هم به ناچار عذر محمدرضای سرکش را خواست.^{۱۲} گرچه تعیین صحت و سقم این دو روایت ناممکن به نظر می‌آید، اما در یک نکته شکی نمی‌توان داشت: حدود یک سال پس از ورودش به سوئیس ولیعهد مدرسه خود را عوض کرد و به لاروزه منتقل شد.

مدرسهٔ لاروزه در سال ۱۸۸۰ (۱۲۵۹) به همت یک شهروند بلژیکی به نام پل کارنال* تاسیس شده بود. همسرش، زنی آمریکایی بود و به همین خاطر مدرسه از همان آغاز جلوه‌هایی از فرهنگ آمریکایی را با فرهنگ قدیم اروپایی در می‌آمیخت و می‌توانست فرزندان خانواده‌های پر ثروت هر دو قاره، و نیز ثروتمندان دیگر نقاط جهان را جذب کند. به نظر می‌آید که دورانی که شاه در این مدرسه گذراند، خوش‌ترین ایام زندگی‌اش بود. کماکان زیر نظر و مراقبت دائمی سرپرستان و معلمان و پزشکان ویژه بود. اما در عین حال از فضای شبه نظامی و انضباط آهنینی که پدرش در تهران برایش ایجاد کرده بود رها بود. همکلاسی‌هایش گاه روز و لحظهٔ ورودش به لاروزه را در خاطرات خود بحث و وصف کرده‌اند. می‌گویند مانند شاهزادهٔ پر ثروت و مکنتی از شرق وارد مدرسه شد. در عین حال اغلب هم از سر تحسین به این نکته اشاره می‌کنند که به‌رغم طمطراق مراسم ورودش به مدرسه، محمدرضا زود سلوک تازهٔ هم زیستی با همکلاسی‌هایش را در محیط تازهٔ لاروزه فراگرفت. به سرعت دریافت که در این فضای تازه نه از جلال و جبروت سلطانی نشانی هست و نه او می‌تواند از شاگردان دیگر انتظار رفتاری ویژه یا احترامی منحصر بفرد را داشته باشد.

در آن روزها لاروزه کعبهٔ آمال فرزندان خانواده‌های ثروتمند و دیپلمات‌ها و "حتی توریست‌هایی بود که می‌خواستند چند صبحی بدون پسران پر سرو صدایشان سفر کنند."^{۱۳} برای نمونه یکی از همکلاسی‌های شاه، برادر بزرگ همان ریچارد هلمز** ی بود که بعدها رئیس سیا و سفیر آمریکا در ایران شد. البته برخی راویان به غلط همکلاس شاه را همان ریچارد دانسته‌اند. در هر حال سوای هلمز، پسرانی از خانواده‌های پر شهرت و نفوذ اروپایی چون مترنیخ‌ها*** و رادزیویل‌ها**** و نیز شاهزاده‌ای مصری هم دوره شاه بودند. در آن سال‌ها لاروزه حدود صد دانش‌آموز داشت که حدود دو سوم آنها آمریکایی

* Paul Carnal

** Richard Helms

*** The Metternichs

**** The Radziwins

بودند.^{۱۴} گویا آن "شصت دانش‌آموز آمریکایی چندان تحت تأثیر غیرآمریکایی‌ها نبودند. برعکس این آمریکایی‌ها بودند که بر فرزندان راجه‌ها و شاهان و شازده‌ها تأثیری ماندگار به‌جا گذاشتند."^{۱۵}

روزی که ولیعهد وارد لاروزه شد، "ماجرای پهلوی" رخ داد. سوار ماشین گرانقیمت زردرنگی از نوع هسپانا سوئیزا* بود. تنها نبود و سوای راننده و پیشکار و نوکر "پیرمرد شگفت‌انگیز خوش بر و روی سپیدمویی... که گویی دیپلمات ایرانی عالی‌رتبه‌ای بود" همراه شاه آینده ایران بودند.^{۱۶}

ولیعهد جوان "با نگاهی که قاعدتاً بنا بود در آن هیبت سلطانی سراغ کرد از اتومبیل پیاده شد.^{۱۷} اگر به راستی هدفش تأثیرگذاری بر هم مدرسه‌ای‌هایش بود، اگر می‌خواست با همین نگاه اول جایگاه برتر خود را در میان شاگردان جا ببیند، باید گفت که در این کار ناکام ماند. شاگردان دیگر مدرسه نه به او که به ماشین عجیب او" و به لوله‌های کروم مارمانندی که از کنار موتور بیرون زده بود" خیره می‌نگریستند.^{۱۸} مسئولان و برخی از معلمان مدرسه جلوی در ورودی در انتظار ولیعهد بودند و در عین احترام به او خوشامد گفتند و او را به اتاقش که از آن لحظه به بعد مسکن موقتی‌اش می‌شد، راهنمایی کردند. اتاق ولیعهد یکی از بزرگ‌ترین اتاق‌های خوابگاه مدرسه بود. این واقعیت که قالی ایرانی نفیسی کف اتاق را می‌پوشاند به آن حال و هوایی ویژه می‌داد. در واقع تنها امتیاز ویژه‌ای که مدیران مدرسه برای ولیعهد قائل شده بودند این بود که او، برخلاف شاگردان دیگر، در اتاق خود تنها زندگی می‌کرد. دیگر اتاق‌های خوابگاه همه دو دانش‌آموز را جای می‌داد.

بعد از رسیدن به اتاقش، ولیعهد اوقاتی چند را به باز کردن مجموعه چمدان‌ها و یخدان‌ها و بسته و جعبه‌هایی گذراند که به همراه آورده بود.^{۱۹} پس از آنکه بالأخره در اتاق مستقر شد و استراحتی کوتاه کرد به حیاط مدرسه آمد. دیگر بعدازظهر شده بود.^{۲۰} تنها می‌توان حدس زد که او وقتی در آستانه در حیاط مدرسه ایستاده بود و می‌دانست آن سوی در، سلوکی یکسره متفاوت از آن چه در دربار به آن خو کرده در انتظارش است، قاعدتاً می‌بایست سخت مضطرب و در عین حال کنجکاو می‌بود. می‌دانست خارج از مدرسه، به‌ویژه در میان کارکنان سفارت ایران در سوئیس، او در مقام ولیعهد سخت مورد احترام است و اوامرش مطاعند. ولی در عین حال می‌دانست در میان هم‌کلاسی‌هایش احترامات فائقه‌ای که در ایران به آن خو کرده بود محلی از اعراب ندارد. شاید هم فکر فراغت از محدودیت‌های برخاسته از مقامش شادش می‌کرد و به اشتیاقش در پا گذاشتن به آن سوی در می‌افزود. به گمانم شکی نباید داشت که در لحظه‌ای که رضاشاه پسرش محمدرضا را ولیعهد نامید، از سوئی تمام مواهب زندگی فارغ‌بال کودکانه را از او سلب کرد و از سوئی دیگر، در ازای زندگی پر قید و بندی که مشخصه مقام تازه او بود، به او قدرت ارزانی کرد. اگر در افسانه فاوست**، او روح آدمی را در ازای قدرت یا معرفت از او گرفت، در زندگی محمدرضا هم فراغت کودکی و فارغ‌بالی جوانی فدای قدرت و نوید سلطنت شد.

گویا وقتی ولیعهد جوان قصد ورود به حیاط مدرسه را داشت، در عین حال می‌خواست هم گربه را دم حجله بکشد و هم به همه هم‌مدرسه‌ای‌هایش نشان دهد که باید مقام و منزلت ویژه‌اش را ارج بدارند و رعایت کنند. شاید همین سوداها و اضطراب‌ها بود که "ماجرای پهلوی" را پدید آورد.

Hispano-Suiza *

Faust **

وقتی محمدرضا به حیاط پا گذاشت، گروهی از شاگردان را دید که "روی نیمکتی جمعند که بر دور درخت" پر عظمتی که وسط حیاط بود، ساخته شده است. در واقع گرتۀ این درخت پرشکوه و زیبا علامت مشخص لاروزه بود. شاگردان که اکثرشان از قضا آمریکایی بودند گرم صحبت دربارهٔ ورزش، به‌ویژه بیس بال* آمریکایی بودند. توجهی به نزدیک‌تر شدن جوان تازه‌وارد به مدرسه نکردند. طولی نکشید که او را صرفاً پهلوی می‌خواندند. اما آن بعدازظهر شاگردان دیگر تنها وقتی متوجه حضور پهلوی شدند که دیدند "چون ببری خشمگین این سو و آن سو" می‌رود. تنها چند گامی با نیمکت و درخت و شاگردان که گرم صحبت بودند فاصله داشت.

ظاهراً شاگردان تنها وقتی متوجه حضور خشمگین پهلوی شدند که او چند دقیقه‌ای اینسو و آنسو رفته بود. ناگهان در جا ایستاد. دست راستش را از سر خشم در هوا تکان داد و آنگاه به زبانی که به گمان شاگردان دیگر "ترکیبی از فرانسه و انگلیسی گانگسترهای هالیوودی آمریکا بود"^{۲۱} به آنها تفهیم کرد که می‌باید پیش پای او برمی‌خاستند. پسران که زیر درخت جمع بودند، گمان کردند که هم‌شاگردی تازه واردشان جایی برای نشستن می‌خواهد. کمی نحوه و جای نشستن خود را تغییر دادند و بدین‌سان جایی برای او بر نیمکت باز کردند و کماکان به بحث و جدل دربارهٔ ورزش ادامه دادند.

ولی پهلوی صرفاً گوشه‌ای از نیمکت را نمی‌خواست. علت خشم و عصبانیتش ظاهراً چیز دیگری بود. گویا معتقد بود شاگردان دیگر باید از سر احترام جلوی ولیعهد ایران بایستند.^{۲۲} شاید ناسیونالیسم پدرش و تلاش او برای تقویت غرور ملی ایرانیان و نیز محبت‌های مادر و احترامات خدمۀ دربار در ایران، در محمدرضای جوان انتظاراتی غیرواقع‌بینانه از رفتار دیگران نسبت به خود پدید آورده بود. اولین مرافعه‌اش با هم‌مدرسه‌ای‌های لاروزه نشان داد که واقعیات جهان تا چه حد با انتظارات او تفاوت می‌تواند داشت.

خشم آشکار و حرکات دست ولیعهد سبب شد که گروهی دیگر از بچه‌های مدرسه دور درخت و نیمکت گرد آمدند. برخی زبان به طعن گشودند و بعضی هم متلک می‌گفتند. به قول یکی از شاگردان حاضر در جمع، این حرکات و زخم‌زبان‌ها "بر عزت سلطانی پهلوی گران آمد. با نزدیک‌ترین پسری که در دسترسش بود، گلاویز شد. از قضا آمریکایی بود و چارلی چایلدز** نام داشت. پهلوی خرخرۀ چارلی را گرفته بود و می‌فشرد."^{۲۳} اما طولی نکشید که چارلی در این دعوای ناگهانی دست بالا پیدا کرد و پهلوی را "بر زمین زد" و چنین شد که "چارلی بر سینه سلطانی نشست" بود و بر سر و صورت ولیعهد می‌کوفت.^{۲۴}

این دعوای بی‌جانگی یکی دو دقیقه بیش دوام نیاورد. طولی نکشید که پهلوی جوان که "موی سیاه آشفته‌اش" بر چهره و گوشه چشمش نشسته بود، "با صورتی خونین و پیراهنی پاره" از زمین برخاست و در حرکات و حالاتش معلوم بود که حال دیگر سودای صلح در سر دارد. اقدام بعدی‌اش شاگردان دیگر را تعجب زده کرد. دست به طرف چارلی که لحظه‌ای پیش با او کتک کاری می‌کرد دراز کرد، و در حالی که لبخندی بر لب داشت "دستان چارلی را در دست فشرد و بر سبیل دوستی دستی هم به پشت او زد."^{۲۵} همهٔ شواهد حکایت از آن دارد که از آن پس روابط ولیعهد با دیگر شاگردان مدرسه حالتی طبیعی پیدا کرد. هم‌کلاسی‌ها و دیگر شاگردان او را چون یار و دوستی هم‌سنگ و برابر پذیرفتند.^{۲۶}

Baseball *

Charlie Childs **

محمدرضای جوان، آن چنان که از نوشته‌هایش در روزنامهٔ مدرسه مشاهده می‌توان کرد، زود به زندگی در محیط جدید اخت شد و از جنبه‌های مختلف آزادی‌هایی که حال ارزانی‌اش بود لذت می‌برد. شاید گویاترین وصف حالاتش را بتوان در مقالهٔ مفصلی سراغ کرد که در کریسمس ۱۹۳۵ (۱۳۱۴)، یعنی حدود یک سال پیش از بازگشتش به ایران، در روزنامهٔ مدرسه نوشت. نام روزنامه اکوی روزه* (طنین روزه) بود و در مقاله‌اش ولیعهد نوشته بود که بیش از هر چیز از "روحیه جمعی" و "همبستگی پاک و پر مودت و خالصانه" موجود میان شاگردان لاروزه لذت می‌برد.^{۲۷}

در بخشی دیگر از مقاله‌اش، در لحنی که انگار به تلویح در آن از زندگی و تجربهٔ شخصی خود سخن می‌راند، نوشته بود که بازآفرینی هویتی تازه که در آن کمتر از سلسله مراتب و برتری‌های مألوف نشانی بود، کاری در آن واحد دشوار اما پر لذت بود. می‌گفت، "هر شاگردی که به لاروزه می‌آید کوله‌باری از تجربیات شخصی و نقطه‌نظرهای برخاسته از آن" را به همراه می‌آورد. اما در محیط جدید "با واقعیاتی تازه و متفاوت از آنچه به آن عادت داشته" روبرو می‌شود و این واقعیات تازه لاجرم با نوعی نگرانی ملازم است.^{۲۸}

بیش و کم همه مقالاتی که ولیعهد در نشریات مدرسه‌اش نوشت در مورد چندوچون زندگی شاگردان بود یا در مورد اخبار ورزشی. تنها استثناء، مطلب کوتاهی بود که در سوگ مرگ پادشاه بلژیک نوشت و مطلب دیگری که بر سبیل طنز، علیه انگلیس‌ها به قلم آورد.^{۲۹} بجز این دو مورد، در بقیهٔ مقالاتش در دوران دانش‌آموزیش لحن ولیعهد، پر از شادابی جوانی و احساس فراغت از قیدوبندهای مألوف درباری بود.

او در بیش و کم همهٔ رشته‌های ورزشی مدرسه فعال بود. برای مثال، در سال ۱۹۳۳ (۱۳۱۲) او نه تنها در تیم فوتبال لاروزه بازی می‌کرد و کاپیتان تیم شده بود بلکه تنیس هم بازی می‌کرد. به گفتهٔ روزنامهٔ مدرسه، ولیعهد در مسابقهٔ تنیس آن سال بازی را به جوانی به نام باکستر** باخت.^{۳۰} در عین حال، در مسابقات دو میدانی شرکت جست و در دوی ۲۰۰ متر سوّم و در ۴۰۰ متر چهارم شد. حتی در پرش هم مشارکت داشت و در این رقابت نفر آخر شد. از لحاظ درسی شاگردی متوسط بود. در آن سال در سیاههٔ دانش‌آموزان برجسته و شاگردان اوّل تا سوّم کلاس‌ها ذکری از او نیست.^{۳۱}

با این که در رشته‌های ورزشی گونه‌گون شرکت می‌کرد، اما آشکارا در فوتبال تبخّر بیشتری داشت. حتی در این عرصه هم، به روایت روزنامه‌های لاروزه، همیشه نمی‌درخشید. برای مثال، در مقاله‌ای که به بررسی فصل فوتبال سال ۱۹۳۳ (۱۳۱۲) مدرسه تخصیص یافته، فعالیت کل تیم مورد ستایش قرار گرفته ولی از پهلوی، "به لحاظ مرغدلی در بازی" انتقاد شده است.^{۳۲} مرغدلی را، می‌توان یکی از خصوصیات شخصیت شاه دانست. اگر در نمایش هاملت، شکسپیر ادعا می‌کند که وجدان و دل‌نگرانی‌های آن، ریشهٔ مرغدلی انسان است، در شخصیتی چون شاه، که دست کم در دورانی از حیات سیاسی‌اش به قلدرمابی و اقتدارگرایی تظاهر می‌کرد، همین مرغدلی به تذبذب و تردیدهایی فاجعه‌آفرین ره می‌برد. در سال ۱۹۳۳ (۱۳۱۲) این مرغدلی در عرصهٔ فوتبال رخ نمود و صرفاً به تذکری در روزنامه انجامید.

البته ظرف چند ماه بعد از این تذکر انتقادی، ولیعهد به یکی از بهترین بازیکنان تیم فوتبال مدرسه بدل شد.^{۳۳} کماکان بازی‌اش در رشته‌های دیگر ورزشی یکدست نبود و کمتر می‌درخشید.

L'echo Du Rosey *

Baxter **

مثلاً در مسابقات تنیس دو بل ۱۹۳۴ (۱۳۱۲) او، به قول روزنامه مدرسه، "از پیروزی در بازی عاجز بود." حتی در دوره اول بازی‌های یک نفره، جوانی به نام سایمینگتن* او را "داغان" کرد.^{۳۴} در سال سوم مدرسه، بازی تنیس ولیعهد بهبودی تمام پیدا کرده بود. همین روزنامه مدرسه "سبک بازی بی‌عیب" او را می‌ستود و از پیروزی‌هایش بر رقبا خبر می‌داد.^{۳۵} البته تنیس تا سال‌ها بعد یکی از ورزش‌های محبوب شاه بود. در دوران سلطنتش گاه با برخی از بهترین بازیگران تیم ملی ایران بر سیل تفتن بازی می‌کرد.

به نظر می‌رسد که ولیعهد همان قدر که از ورزش لذت می‌برد، از روزنامه‌نگاری هم ظاهراً خوشش می‌آمد. به کرات در نشریات لاروزه مطلب می‌نوشت. سوای نامه‌های خصوصی‌ای که گهگاه می‌نوشت، این مقالات را می‌توان مهم‌ترین نوشته‌های دوران جوانی او دانست. اگر در نامه‌هایی که به رضاشاه می‌نوشت، سبکی سخت سنتی داشت و مضمون یادداشت‌ها پر از القاب و تعارفات رایج فارسی آن زمان بود، در این مقالات فارغ‌بال می‌نمود و از هرگونه تقید و تقلید پرهیز می‌کرد.

در نخستین شماره روزنامه‌ای که در آن مقاله‌ای از پهلوی به چاپ رسیده، به دو نوشته مختلف برمی‌خوریم. هر دو به نسبت طولانی‌اند. یکی در حکم سرمقاله است و دومی "گرته‌ای از روزه" نام دارد. اولی پر از اخباری از زندگی ساده و روزمره دانش‌آموزان است. طبعاً اخبار ورزشی در آن نقشی برجسته دارد. در عین حال، از رفت و آمد دانش‌آموزان و دیگر مسائل زندگی روزمره‌شان می‌نویسد. لحن هر دو مقاله شاداب و مالمال از شور جوانی است. در هر دو می‌توان دل‌بستگی خاصی به "سلوک اخلاقی لاروزه" سراغ کرد. گاه از زیبایی ساختمان مدرسه یاد می‌کند و زمانی از شکوه و عظمت کوه‌های پر برف اطراف مدرسه می‌نویسد.^{۳۶} حتی در "گرته‌ای از روزه" که در کل به مسائل جدی‌تر پرداخته گاه به جزئیات زندگی دانش‌آموزی در مدرسه اشارتی می‌کند. ولی در عین حال مضمون مقاله حکایت از این واقعیت دارد که در آن روزها، ولیعهد هم، چون دیگر شاگردان لاروزه، مشغول خواندن ادبیات کلاسیک غرب بود. با اشاره به شخصیت‌های اساطیری چون ارفه** به "بیماری قرن ما" اشاره می‌کند.^{۳۷}

برخلاف سال ۱۹۳۳ (۱۳۱۲)، سال بعد هم از لحاظ درسی و هم از جنبه ورزشی برای محمدرضا سالی پر موفقیت بود. شاگرد دوم کلاس شد و معدل نمراتش چیزی در حدود هشتاد و چهار "از صد" بود. از منظر ورزشی او شاگرد سوم کلاس بود.^{۳۸} در سال تحصیل بعد هم او توانست عشق خود به ورزش را با موفقیت درسی همراه کند و در عین حال به فعالیت‌های روزنامه‌نگاری خود نیز ادامه دهد. در زمان عید پاک ۱۹۳۵ (۱۳۱۴) او از مدیران مدرسه به خاطر تلاش‌شان برای سرگرم کردن شاگردانی چون او که به نزد خانواده‌هایشان سفر نمی‌کردند ستایش می‌کرد. بالاخص از "تأثیر عمیقی" که یکی از معلمانش به نام آقای هانری*** بر او گذاشته بود داد سخن می‌داد. می‌گفت او هم بایند سنت و قانون بود و هم می‌توانست تغییر و نوآوری را بپذیرد و از هر دو ترکیبی همساز بیافریند.^{۳۹} در این مقالات می‌توان برخی از ارزش‌های فکری و عاطفی آن زمان شاه آینده ایران را مشاهده کرد.

گرچه ولیعهد می‌کوشید در آن سال‌ها چون دانش‌آموزی عادی زندگی کند، ولی انگار هرگز از نظاره و کنجکاو‌های جهان خارج از مدرسه رها نبود. مصداق بارز این کنجکاو، گزارشی بود

Symington *

Orpheus **

Monsieur Henri ***

که در سال ۱۹۳۵ (۱۳۱۴) معاون کنسول انگلیس در شهر برن تدارک کرد. او به لاروزه رفته بود تا از چندوچون وضعیت تحصیلات ولیعهد خبردار شود. در گزارش دیپلمات انگلیسی آمده بود، "دیروز با آقای کارنال*، مدیر مدرسه لاروزه ناهار خوردم و ولیعهد ایران را هم دیدم. (می گویم دیدم چون به او رسماً معرفی نشدم و در این زمینه هم پافشاری نکردم چون بار اول [این دیدار] بود.)" می گوید محمدرضای جوان "بلند قامت و خوش اندام است (و فاقد ظرافت‌های مینیاتوری مانند ایرانیان است)." می گوید ولیعهد "ورزشکاری تمام عیار است و به‌ویژه در فوتبال یکی از بهترین بازیگران لاروزه به شمار می‌آید." در عین حال، درس هم خوب می‌خواند و یکی از جوایز بهترین شاگردان مدرسه به او تعلق گرفته است. می گوید شاگردان دیگر "با ولیعهد مثل یک همکلاسی معمولی رفتار می‌کنند. گاه حتی سر به سر او می‌گذارند و او را تو خطاب می‌کنند. تنها امتیاز ویژه ولیعهد این است که برخلاف شاگردان دیگر در صف غذا نمی‌ایستد و غذایش در هر وعده در اتاق در اختیارش قرار می‌گیرد."^{۴۰} به گفته معاون کنسول انگلیس، "ولیعهد به نظر در میان همشاگردی‌هایش محبوب است و او را به خاطر برخی امتیازات ویژه‌اش سرزنش نمی‌کنند." البته کنسول انگلیسی اضافه می‌کند که بسیاری از این همشاگردی‌ها، خود از خانواده‌های اشرافی و سلطنتی شرق و غرباند و در میانشان از فرزندان مترنخ‌ها کم نیستند.^{۴۱}

گزارش سال ۱۹۳۵ (۱۳۱۴) معاون کنسول انگلیس از یک منظر متفاوت نیز حائز اهمیت است. در آنجا نخستین اشاره به شخصیت بحث‌انگیز ارنست پرون** را در یک سند رسمی دولتی سراغ می‌توان کرد. به گمانم اغراق‌آمیز نیست اگر بگویم همین پرون یکی از جنجالی‌ترین شخصیت‌های زندگی شاه بود. نظرات کسانی که او را از نزدیک می‌شناختند، درباره‌اش سخت متضاد و متفاوت بود. گاه او را "شیطان‌صفت و مرموز، گاه غریب و نامتعارف و زمانی هم پر ذکاوت و بی‌گناه می‌دانستند."^{۴۲} پرون نه تنها برای حدود بیست سال در زندگی شاه نقشی ویژه بازی کرد بلکه در مسایل مذهبی همدل و هم‌دم خواهر شاه، شمس، بود. پرون هم، چون شمس، کاتولیک بود. از طرفی سخت مؤمن و متعهد به مذهبش بود و از سوی دیگر هرگز تلاشی در پنهان کردن گرایشات هم‌جنس‌گرایانه خود نمی‌کرد.

ولیعهد و پرون در لاروزه آشنا شدند. آنجا پرون به نزدیک‌ترین دوست محمدرضای جوان بدل شد. گرچه به گمان بسیاری از ایرانیان، پرون جاسوس انگلیس بود و به عمد و قصد در مسیر راه ولیعهد قرار داده شده بود، اما دست کم کنسول انگلیس در سوئیس به زبانی وحشتزده از دوستی پرون و ولیعهد یاد می‌کند. می گوید پرون از "غریب‌ترین موجودات است. شهروند سوئیس است... به نظر مشاور اصلی، فیلسوف و دوست شاهزاده [پهلوی] است. ظاهراً به عنوان نوعی سرخدمتکار به خدمت شاهزاده درآمده است."^{۴۳}

پرون در واقع فرزند باغبان و سرایدار لاروزه بود. متولد ۲۹ ژوئن ۱۹۰۹ (۸ تیر ۱۲۸۸) بود و بدین سان ده سال از ولیعهد مسن‌تر بود. دستی در شعر داشت و گاه در سال‌های بعد خود را در مقام رئیس تشریفات دربار می‌دید و زمانی مسئول تفریحات شاه. "لاغر اندام و حتی نحیف و به نظر ضربه‌پذیر می‌آمد." هنگام راه رفتن لنگ می‌زد و همراه پدرش در قسمت ویژه خدمتکاران لاروزه زندگی می‌کرد.^{۴۴}

در گزارشی دیگر، سفارت انگلیس در وصف پرون می‌گوید، او "آدمی است عجیب...

* M.Carnal

** Ernest Perron

اغلب مثل یک شخصیت کولی در یک کمدی - موزیکال لباس می‌پوشد. کف‌بین است و با غور در خطوط کف دست به استنتاج‌هایی غریب در مورد زندگی جنسی افراد می‌رسد... نگران کننده است که چنین موجود غریبی چنین نفوذی بر شاهزاده جوان پیدا کرده است. شارژه* بلژیک در اینجا که آدمی سخت معقول است می‌گفت نگهداری از هیچ پسر بچه‌ای را به عهده پرون نمی‌گذاشت، چه رسد به پادشاه آینده. می‌گفت او انسانی متمایز، روشمند و نوعی شخصیت مرموز است و درست هم می‌گفت.^{۴۵}

به راحتی می‌توان تصوّر کرد که در فضای مدرسه لاروزه که شاگردانش همه از اشراف و اغنیای عالم بودند و اغلب هم نسبت به موقعیت اجتماعی و طبقاتی خود غروری تمام داشتند، زندگی برای کسی چون پرون، که هم لنگ می‌زد، هم کارگرزاده بود و هم گرایش‌های جنسی متفاوتی داشت چندان آسان نبود. شواهد گونه‌گون مؤید آنند که پرون، به خاطر همین خصوصیات، اغلب مورد اذیت و آزار و تمسخر شاگردان و گاه حتی مورد ضرب و شتم‌شان قرار می‌گرفت. ظاهراً در یکی از همین مواقع بود که دل محمدرضا برای پرون سوخت و به دفاع از او برخاست و از همانجا دوستی این دو آغاز شد.^{۴۶}

در آغاز معلوم نبود که آیا ولیعهد هنگام بازگشت به ایران پرون را همراه خود خواهد برد یا نه. واضح بود که از واکنش بالقوه رضاشاه هراسناک بود. ولیعهد می‌دانست که پدرش تا چه حد به "تربیت مردانه" او علاقه‌مند است و حضور شخصیتی چون پرون قاعدتاً نمی‌توانست مورد پسند رضاشاه واقع شود. اما به‌رغم این نگرانی‌ها وقتی بالاخره ولیعهد به ایران بازگشت پرون را همراه برد و در عین حال حدس و گمان‌هایش در مورد خشم رضاشاه هم درست از آب درآمد. به هر حال در سوئیس، پرون همدم و همراه دائمی ولیعهد بود. گاه به توصیه پرون ولیعهد به خواندن اشعار فرانسوی می‌پرداخت. زمانی رابله** و شاتوبریان*** می‌خواند و دیری نپایید که آنها را "شعرای فرانسوی محبوب" خود دانست.^{۴۷} در روزهای تعطیل آخر هفته پرون و ولیعهد اغلب به منزل انوشیروان سپهبدی می‌رفتند که در آن زمان سفیر ایران در سوئیس بود. اگر در مدرسه محمدرضا را چون شاگردی در میان شاگردان دیگر می‌دانستند، در منزل سپهبدی او ولیعهد بود و از همه احترامات و امتیازاتی برخوردار می‌شد که دربار تهران ارزانی‌اش می‌کردند. اغلب برای او چلوکباب آماده می‌کردند که از غذاهای محبوب ولیعهد بود. گاه به موسیقی ایرانی و زمانی به آثار کلاسیک غربی، به‌ویژه قطعاتی از لیست**** و موزارت***** گوش می‌دادند. شگفت این که در واپسین سال حیاتش، زمانی که در بدری و تبعید را تجربه می‌کرد، بار دیگر یکی از سپهبدی‌ها - این بار فرهاد سپهبدی، سفیر ایران در مراکش - از محمدرضاشاه مهمانداری کرد.

جالب این جاست که قبل از پرون، همه دوستان و نزدیکان ولیعهد را پدرش انتخاب کرده بود. پرون نخستین کسی بود که محمدرضای جوان، خود، به دوستی برگزید. مهم‌تر اینکه نقش دقیق پرون در زندگی شاه هرگز روشن نشد. شکی نیست که مخالفان و معاندان شاه می‌کوشیدند از این دوستی چون ابزاری علیه او بهره‌جویی کنند.^{۴۸}

The Belgian Charge *

Rabelais **

Chateaubriand ***

Liszt ****

Mozart *****

برخی دیگر بر آن شدند که با استفاده از نظریات روانشناسی چند و چون این رابطه را تعیین کنند. برای مثال هاینز کوهاث* در تبیین انواع شخصیت‌ها به پدیده "شی - خودی" ** استناد می‌کند. می‌گوید گاه انسان‌هایی که ضعف و خللی در شخصیت خود دارند، برای مواجهه با جهان به تکیه‌گاه‌هایی نیازمندند.^{۴۹} انسان‌هایی دیگر را به عنوان چنین تکیه‌گاه یا بسان "شی - خودی" مورد استفاده قرار می‌دهند. می‌گویند شاه هم همه عمر به چنین انسان‌هایی که تکیه‌گاهش بودند نیاز داشت و پرون هم از جمله این افراد بود.^{۵۰} حتی اگر صحت این نظریه را بپذیریم و آن را در مورد شاه صادق بدانیم، باز هم معلوم نیست چرا از میان همه افراد او پرون را به عنوان تکیه‌گاه برگزید.

البته در سوئیس پرون تنها دوست و مشغله ولیعهد نبود. در آن سال‌ها نشانه‌هایی از همه مسائل مألوف جوانان همسال خود در زندگی ولیعهد هم سراغ می‌توان کرد. زمانی سخت مشتاق خرید یک اتوموبیل گران‌قیمت تازه بود و در مقطعی دیگر با این مسأله دست و پنجه نرم می‌کرد که یکی از خدمتکاران لاروزه ادعا می‌کرد که با ولیعهد رابطه‌ای جنسی برقرار کرده است.^{۵۱}

به علاوه، هر هفته باید نامه و انشاهای موظف فارسی‌ای را برای پدرش تهیه و ارسال می‌کرد. گرچه تدارک این متون برای ولیعهد سخت دشوار بود، برای رضاشاه، دریافت آنها به یکی از مهم‌ترین رخدادهای هفته‌اش بدل شده بود. روزی که قرار بود بسته نامه از سوئیس به دربار برسد، رضاشاه کار روزانه خود را تنها زمانی می‌آغازید که نامه را دریافت کرده و خوانده باشد. اگر به دلیلی، تأخیری در وصول نامه پدید می‌آمد، کار دربار و حتی دولت با اختلال روبرو می‌شد. یک بار حتی وزیر پست و وزیر دربار بخشی از صبح خود را صرف بازیافتن نامه ولیعهد کردند که دریافتش با تأخیر همراه شده بود.

ولیعهد می‌دانست که پدرش به همه جزئیات نامه‌های فرزندش از جمله کیفیت خط و انشا و مضمون و مطلب آن توجه ویژه‌ای داشت. می‌دانست هیچ چیز از چشم تیزبین پدر دور نمی‌ماند. شاید به همین خاطر بود که ولیعهد اوقاتی را که صرف نگارش نامه می‌کرد "ساعات برزخ" می‌خواند.^{۵۲} به رغم سرشت "برزخی" این اوقات، در نتیجه این ممارست‌ها، شاه خطی خوش پیدا کرد و در حواشی‌ای که بعدها در کنار گزارش‌ها می‌نوشت اغلب ایجازی دلپذیر در سبک نگارشش سراغ می‌توان کرد.

البته شاید به خاطر کاربرد ولیعهد از واژه‌هایی چون برزخ و برخی دیگر اوصاف انتقادی از کیفیت زندگی‌اش در سوئیس، این گمان نزد بیش و کم همه زندگی‌نامه‌نویسان شاه رواج پیدا کرد که دوران تحصیلش در سوئیس به او سخت گذشت. خود شاه هم در خاطراتش به این نکته اشاره می‌کند که در سوئیس اغلب ناچار می‌شد اوقات به تنهایی بگذراند. می‌گفت وقتی همه همکلاسی‌ها به مهمانی و رقص می‌رفتند او، از سر ناچاری تنها می‌ماند. می‌گفت، "بله، بله، در دورانی که در سوئیس بودم، همانطور که شما گفتید تخته‌بند بودم. مثل یک زندانی."^{۵۳} در جایی دیگر از سخت‌گیری‌های معلم فارسی و سرپرستش گله می‌کند.^{۵۴} به همین خاطر زندگی‌نامه‌نویسان مدعی شده‌اند که دوران اقامت شاه در لاروزه "دوران به غایت ناخوشی از زندگی ولیعهد بود."^{۵۵}

واقعیت‌آما این است که اگر به گزارش‌های آن زمان مراجعه کنیم و برخی خاطرات را با دقت بیشتر

Heinz Kohut *

Self Object **

باز خوانی کنیم، و بالاخره اینکه اگر به تصاویری که از آن دوره زندگی ولیعهد بجا مانده نظری بیفکنیم، به گمانم، به این نتیجه می‌رسیم که قصه روزهای ناخوش لاروزه بر ساخته‌ای سیاسی بود و با واقعیات زندگی آن زمان ولیعهد همخوانی نداشت. به راحتی می‌توان تصوّر کرد که پادشاه یک مملکت نمی‌تواند ادعا کند که دوران اقامتش در مهاجرت از خوش‌ترین ایام زندگی‌اش بود. شاه چگونه می‌توانست بگوید مأموریت برای وطن‌اش مستحضر به عنایت و هدایت الهی است، و وحدتی ناگسستنی میان او و ملت وجود دارد، و در عین حال ادعا کند که در سال‌هایی که از مملکت دور بود بر او خوش گذشت. با این حال حتی در خاطرات خود شاه می‌خوانیم که در سوئیس حال مزاجی‌اش بهتر شد چون روحیه‌اش بهتر شده بود. تأکید می‌کند که این بهبود ربطی به آب و هوا یا غذای بهتر نداشت.

خواهر دوقلوی شاه، اشرف، هم در خاطراتش می‌نویسد وقتی ولیعهد را در سوئیس دید به گمانش سالم، سرحال، و قدرتمندتر از روزهایی که در تهران بود به نظر می‌آمد. می‌گوید فوراً "دریافتم که تا چه حد اروپا در او تأثیر گذاشته." در وصف این تأثیرات مفید اشرف از زبانی استفاده می‌کند که سخت غرب‌محور است. انکار تأثیرات غربی، هر آنچه بود، همیشه مثبت بود. می‌گوید، "قبل از عزیمت از تهران، به رغم روحیه آرامش، ناسفتگی‌هایی در شاه بود... مثلاً گاه در لحظه هیجان‌زدگی ممکن بود اسبش را وارد خانه کند... ولی حالا دیگر رفتارش بهبود پیدا کرده و اروپایی شده بود."^{۵۶}

به علاوه اشرف به وصف مباحث مفصلی که در سوئیس میان او و برادرش طرح شد می‌پردازد و در آنها هم هیچ نشانی از "تخته‌بند" بودن سراغ نمی‌توان کرد. انکار ولیعهد چیزی جز نکات مثبت در سوئیس ندیده بود. به روایت اشرف، ولیعهد به خواهرش گفته بود، "چقدر تحت تأثیر بر خورده‌ای دموکراتیک در مدرسه" قرار گرفته است. می‌گفت برای "اولین بار متوجه شده که مردم ایران تا چه حد از لحاظ اقتصادی و اجتماعی از نابرابری رنج می‌برند."^{۵۷} در یک کلام، سختی‌های زندگی در سوئیس انکار اسطوره‌ای بود مناسب شخصیت شاهی که می‌گفت بار مأموریتی الهی و تاریخی را برای نجات وطنش بر دوش می‌کشد.



بازگشت به وطن

هزار مدّاح در تاج سرت پنهان اند

شکسپیر، ریچارد دوم، ۱۰۰، ۲:۱

وقتی که از ایران می‌رفت پسری بود محتاج لاله و سرپرست. وقتی به ایران بازگشت جوانی بود خوش قیافه و خوش لباس. کت و شلواری سخت خوش دوخت به تن داشت و کلاهی تیره از نوعی که شاپو خوانده می‌شد در دستش بود. وقتی که می‌رفت پسری مطیع بود و همراهانش را همه پدر قدرقدرتش برگزیده بود. وقتی بازمی‌گشت دوستی را که در سوئیس خود برگزیده بود و می‌دانست سلوکش مورد پسند پدر نخواهد بود به همراه آورده بود و در نفس این کار نشانی از سرکشی سراغ می‌توان کرد.

تغییراتی که در پنج سال غیبتش در ایران صورت گرفته بود به اندازه تغییرات شخصیت و رفتار او عظیم بود. اصلاحات رضاشاه بیش و کم همه جلوه‌های حیات اجتماعی ایران را دگرگون کرده بود. در زمانی که او که هنوز رضا خان بود و به همراهی سید ضیاء کودتا کرد، و به تدریج قدرت را از آن خود ساخت، ایران در اوج آشفتگی بود. دولت وقت را می‌توان در اصطلاح علوم سیاسی امروز دولتی از کار افتاده و شکست خورده^{*} شمرد. در هر گوشه کشور نیرو یا قدری قدرقدرتی می‌کرد و دولت مرکزی از مقابله با آنها عاجز بود. از این سرزمین چندپاره و فقرزده، رضاشاه مملکتی یکپارچه پدید آورد که در آن دولت مرکزی قدر قدرت بود، و به مدد اصلاحات همین دولت، جوانه‌های صنعت بومی پدیدار شده بود و دیوانسالاری تازه‌ای، بر سبیل دیوانسالاری کشورهای متجدّد در درست تکوین بود. ارتشی نوپا در کنار این دیوانسالاری شکل گرفته بود و پایه اصلی قدرت رضاشاه بود.

بیش و کم همزمان با بازگشت ولیعهد، ساختمان راه‌آهن سرتاسری ایران در دست تکمیل بود. برخلاف ادعای طیف‌های گوناگونی از مخالفان رضاشاه که می‌گویند او به دستور انگلستان دست به تاسیس این راه‌آهن زد، تصمیم او برای ایجاد این راه‌آهن با مخالفت‌های شدید نه تنها انگلیس و شوروی که بسیاری از نیروهای داخلی روبرو شد. انگلستان به محض شنیدن خبر تصمیم تاسیس راه‌آهن از سوی رضاشاه بر آن شد که او را به ترک این طرح ترغیب کند. وقتی سفارت انگلیس دریافت که رضاشاه به هیچ روی حاضر به تغییر نظر خود نیست، و این واقعیت را به اطلاع وزارت امور خارجه انگلستان اطلاع داد، سیاست جدید انگلیس این شد که دست کم نظر رضاشاه در مورد محور شمالی - جنوبی راه‌آهن سرتاسری را تغییر دهد و متقاعدش کند که محوری شرقی - غربی بیشتر مقرون به عقل و صرفه است.^۱ سفیر انگلیس تاکید می‌کرد که از این طریق ترکیه و اروپا از طریق ایران به هندوستان وصل خواهد شد. در این زمینه هم سفارت انگلیس موفقیتی پیدا نکرد. رضاشاه کماکان بر رای خود مبنی بر ایجاد راه‌آهنی که دریای خزر را به خلیج فارس متصل کند پامی‌فشرود و همین طرح بود که بالمال به اجرا گذاشته شد.

گرچه ولیعهد در زمان آغاز کار ساختمان این راه‌آهن در سوئیس بود، با این حال از جنجال‌های مربوط به این طرح بزرگ و پر هزینه مصون نماند. رضاشاه از این که الوار لازم برای ایجاد چوب‌های مورد استفاده در تیرهای زیر خط آهن همه از شوروی وارد می‌شد ناراضی بود. در نتیجه گروهی از سیاستمداران و صاحبان سرمایه گرد هم آمدند و شرکتی به نام جنگلات تأسیس کردند. کار این شرکت استفاده از الوار ایرانی برای ساختن چوب‌های مورد نیاز راه‌آهن بود. برای "تسهیل" کار خود این گروه ولیعهد را به عنوان یکی از شرکاء شرکت جدید نامیده بودند.

بعد از مدتی رضاشاه خبردار شد که این شرکت نوپا با حرص و آزی تمام به زدن درخت‌های دیرین جنگل‌های سرزمین زیبا و محبوب رضاشاه مازندران مشغول بوده است. از سر خشم دستور به تعطیل کار شرکت و تصرف تمام اموالشان داد. هیچ نشانی در دست نیست که محمد رضای جوان که در آن روزگار در مقام ولیعهد در سوئیس بود از فعالیت‌های شرکت و عضویت خود در سیاهه صاحبان آن خبر داشت. در زمان سلطنت خودش این سیاق کار، یعنی تعیین عضوی از خاندان سلطنتی به عنوان سهامدار شرکت برای "تسهیل" امور اداری شرکت، رواجی تمام داشت و گهگاه در دسر سیاسی هم برای شاه ایجاد می‌کرد.^۲

سوی راه‌آهن سرتاسری یکی دیگر از نوآوری‌های رضاشاه باز کردن بناهای تاریخی و حتی اماکن مقدس قدیمی برای بررسی محققان اروپائی و آمریکائی بود. پراوازه‌ترین این گونه محققان آرتور پوپ و آندره گودارد بودند. بسیاری از مساجدی که تصویرشان در کتاب عظیم تاریخ هنر پوپ آمده برای نخستین بار در همین دوران مورد بازدید یک غیر مسلمان قرار گرفته بود. شاه هم بعد از قرار گرفتن در جای پدر این سیاست هنری او را دنبال کرد و نه تنها کسانی چون گودارد و پوپ مورد حمایتش بودند، بلکه کار تحقیق در ایران را برای هنرشناسان، معماران و انسان‌شناسان غربی تسهیل کرد. کتاب مستطاب آرتورپوپ در باب تاریخ هنر ایران یکی از پیامدهای این سیاست درهای باز هنری بود.

در عین تسهیل کار این محققان، رضاشاه کاپیتالاسیون را هم در ایران پایان داد.^۳ در سیزدهم ماه مه ۱۹۲۸ ایران رسماً و رأساً اعلام کرد که از این به بعد همه قراردادهای و قولنامه‌های کاپیتالاسیونی لغو و فاقد ارزش قانونی‌اند. این قراردادهای یکی از شرم‌آورترین نشانه‌های

دوران تسلط کامل استعمارگران بر سیاست ایران بودند و لاجرم لغوشان به درستی بسان پیروزی بزرگ ملت ایران در سرتاسر کشور جشن گرفته شد. در واقع لغو این نوع قراردادهای ننگین خود بخشی از تغییر روابط ایران با جهان خارج، به ویژه با انگلستان بود. رضاشاه که به دست نشاندۀ انگلستان بودن شهرت داشت سرشت روابط ایران با این کشور را تغییر داد. نخستین برخورد رضاشاه با انگلستان در سال ۱۹۲۶، یعنی چندی پس از آغاز سلطنت او و تأسیس دودمان پهلوی بود. در آن زمان دولت ایران در "نامه‌ای قطعی و قاطعانه" به سفارت انگلستان از آن دولت خواسته بود همه سواران مسلح هندی را که حفاظت سفارت‌ها و کنسولگری آن کشور در ایران را به عهده داشتند از کار برکنار کند. در آن روزگار انگلستان به ویژه از این سواران برای حفاظت از دفاتر کنسولی خود بهره می‌جست. هارولد نیکلسن، همسر ویتا سکویل‌وست، در آن زمان کاردار سفارت انگلیس در ایران بود. جنس و جنم شخصیتش را به راحتی می‌توان از آنچه درباره‌ی خود می‌گفت باز شناخت، می‌گفت "در درونم یک رودبار کیپلینگ* و یک معمار امپراتوری نهفته است".^۴ به همین خاطر لحن تند نامه جدید دولت ایران را بر نمی‌تابید. بلافاصله بعد از دریافت نامه به وزارت امور خارجه ایران شتافت و به لحن و مضمون نامه اعتراض کرد. در نامه به زبانی قاطع آمده بود که از این پس تنها ماموران دولت ایران حق دارند در درون مرزهای کشور اسلحه حمل کنند. اما به گمان نیکلسن "لحن نامه آن قدر قاطع است که تقریباً زنده" به نظرش می‌آمد. از وزیر امور خارجه وقت ایران خواست که نامه را رسماً پس بگیرد. اما وزیر به نیکلسن اطلاع داد که نوشتن این نامه از سوی وزارت امور خارجه به دستور مستقیم رضاشاه بوده و لاجرم تغییر در آن و به طریق اولی پس گرفتنش میسر و متصور نیست.^۵

بالاخره بعد از مذاکراتی قرار بر آن شد که در ذیل نامه الحاقیه محرمانه‌ای بیفزایند که لحن نامه را اندکی تلطیف کند. ولی بالمال مضمون نامه به اجرا درآمد و سفارت انگلیس از آن پس از استخدام ماموران مسلح غیر ایرانی منع شد.

سوی مسأله سواران هندی، سلسله مسائل کوچک و بزرگ دیگری بین رضاشاه و دولت انگلیس پدیدار می‌شد و روابط دو کشور را با تنش‌هایی بیش و کم دائمی همراه می‌کرد. نمونه یکی از این مسائل کوچک زمانی بود که یکی از مقامات سفارت انگلیس کوشید با شیخ خزعل، که در آن زمان در تهران در حبس خانگی به سر می‌برد، دیدار کند. اما مقام انگلیسی در تلاشش ناکام ماند و در عین حیرت به اطلاعش رساندند که برای دیدار زندانی باید از طریق مراتب و مقامات قانونی اقدام کند.^۶ سفارت انگلستان سپس مقام بالاتری را برای دیدار با خزعل فرستاد این بار هم این مقام دست از پا درازتر به سفارت برگشت. بالاخره کار به دیدار سفیر با شخص رضاشاه کشید. رضاشاه در عین این که وعده داد همواره حاضر به دیدار با سفیر است از موضع ایران در ممانعت از دیدار خودسرانه سفارت با خزعل کوتاه نیامد. در ماجرای دیگری که در اسناد سفارت به عنوان "ماجرای بسیدو"^{**} نام گرفته، کشتی‌های انگلیسی هنگام لنگر انداختن در یکی از جزایر ایرانی خلیج فارس که بیشتر از آن همواره به عنوان مرکز سوخت‌گیری استفاده می‌کردند، کماکان از پرچم انگلیس استفاده می‌کردند. اما این بار به دستور مقامات ایرانی ناچار شدند پرچم ایران را برافراشته و بدین سان حاکمیت ایران را به رسمیت بشناسند. در حقیقت از چندی پیش از این ماجرا مقامات انگلیسی به طور روزافزونی با رضاشاه تنش پیدا کرده

Rudyard Kipling *

Bas'udu **

و از رفتارش دلزده بودند.^۷ حتی در روز بازگشت ولیعهد به ایران هم برخورد دیگری میان مقامات ایرانی و انگلیسی رخ داد. این بار سبب این بود که ملوانان انگلیسی کوشیدند بدون اجازه قبلی از دولت ایران در خاک ایران پیاده شوند.

البته همان طور که حدس می‌توان زد، جنجالی‌ترین برخورد رضاشاه با دولت انگلیس سر مسأله نفت بود. در آوریل ۱۹۳۳، بعد از گذشت ماه‌ها مذاکرات گاه پر تنش و همواره بی نتیجه با نمایندگان انگلیسی‌ها رضاشاه در لحظه‌ای از خشم ظاهری متن قرارداد داری را که نخست در سال ۱۹۰۱ امضا شده بود و انحصار نفت ایران را به او می‌داد، پاره کرد و به دور ریخت. کار این مذاکرات حتی به جامعه ملل کشید و بالاخره قرارداد تازه‌ای که مورد توافق طرفین بود تنظیم شد. رضاشاه و حامیانش این قرارداد را موفقیتی بزرگ برای ایران قلمداد می‌کنند. منتقدانش می‌گویند که اختلافات و پاره کردن قرارداد و بقیه قضایای این ماجرا همه ظاهرسازی بود و به نفع و دستور انگلیس انجام شده بود. می‌گویند هدف عمده انگلیس‌ها تمدید درازمدت قرارداد بود که حاصل شد.

سالها بعد یکی از مواد این قرارداد اهمیتی ویژه یافت و به بحث دامن‌داری که جنبه‌هایی از آن هنوز هم ادامه دارد دامن زد. در نص صریح ماده ده قرارداد آمده بود که ایران نه تنها ۲۰ درصد از منافع شرکت نفت ایران و انگلیس در ایران را دریافت خواهد کرد، بلکه به همین مقدار در سود این شرکت در هر کجای دیگر دنیا و در همه شرکت‌های تابع آن نیز سهیم است. برخی معتقدند در سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم همین سهم در سود شرکت‌های تابع شرکت نفت ایران و انگلیس سر به میلیون‌ها دلار می‌زد.^۸ انگلیس‌ها در تمام دوران از پرداخت این سهم سر باز می‌زدند و وقتی در سال ۱۹۵۱ نفت ایران بالاخره ملی شد، طبیعتاً کل قرارداد از جمله ماده ده ملغی شد. در آن زمان، و در سال‌های بعد بودند متخصصانی که ادعا می‌کردند درآمد بالقوه ایران از سود این شرکت‌های تابع به مراتب بیشتر از درآمدهای تازه‌یاب ایران در نتیجه ملی کردن نفت بود. ناگفته پیداست که در این گونه محاسبه صرفاً اقتصادی، فواید بالقوه عاطفی و سیاسی استقلال یک کشور به حساب نمی‌آید.

البته در میان اصلاحات رضاشاه سیاستش در باب تحدید نفوذ روحانیت تشیع در سیاست و عرفی کردن سیاست و اندیشه در ایران شاید بیش از همه در تعیین آینده فرزندش شاه موثر واقع شد. تا زمان رضاشاه سودآورترین منبع درآمد و مهم‌ترین زمینه ساز پایگاه و نفوذ اجتماعی روحانیت تسلط بیش و کم کاملشان بر عرصه‌های آموزش و قضائی مملکت بود. منبع سوم درآمدشان تولید اوقاف گونه‌گون و گاه پردرآمدی بود که در سرتاسر ایران پراکنده بود. در سال‌های اخیر، برخی صاحب‌نظران اقتصادی، از جمله و مهم‌تر از همه تیمور کوران* چنین استدلال کرده‌اند که وجود این اوقاف در کشورهای اسلامی یکی از علل عمده عقب‌افتادگی اقتصادی این ممالک‌اند چون بخش مهمی از سرمایه‌های بالقوه فعال مملکت را در وقف ساکن و بی سود نگه می‌دارند. در هر حال، رضاشاه کوشید ریشه‌های نفوذ سه‌گانه روحانیت را بخشکند و اداره این سه عرصه مهم را از دستشان خارج کند.

به علاوه، باره انداختن دانشگاه تهران و تأسیس دانشکده حقوق ضربه دیگری بر پیکر اجتماعی روحانیت وارد کرد. طبعاً خشکاندن ریشه‌های درآمد مالی روحانیون به معنای تحدید تدریجی نفوذ فکری و سیاسی‌شان بود. به همین خاطر بسیاری از روحانیون عداوت ویژه‌ای با رضاشاه داشتند.

* Timur Kuran در دو کتاب هم به این بحث پرداخته. مثلاً، ر. ک. به

Islam and Mammon: The Economic Predicaments of Islamism, Princeton, 2005

احساس می‌کردند فریب حرکات مومن نمای او در روزهای صدارتش را خورده بودند. جالب اینجا است که با آن که شاه این سیاست پدرش در تحدید نفوذ روحانیت را پایان بخشید، ولی بالمال هم او بود که طعمهٔ خشم و خصومت ماندگار دست کم لایهٔ پر نفوذ و رادیکال روحانیت شد.

تعارض و رودروئی رضاشاه با روحانیون در مشهد در ماجرای ۱۹۳۵ (۱۳۱۳) به اوج تازه‌ای رسید. از چند ماه پیش از این واقعه معروف مشهد، رضاشاه دستور منع بسیاری از مناسک سوگواری سنتی شیعیان، بویژه قمه زدن و زنجیر زدن را صادر کرده بود. تعزیه هم یکسره ممنوع اعلان شد. به گمان رضاشاه این گونه مناسک سوگواری، بویژه تعزیه و قمه‌زنی همه نشان تعصباند و ریشه در سنتی ارتجاعی دارند. می‌گفت ایرانی متجدد باید از این گونه نشانه‌های عقب ماندگی رها باشد.

البته دستورات رضاشاه در آن سال طبعاً در خلاء تاریخی صورت نگرفت. همزمان با اقدامات رسمی دولت، متفکران متعددی، گاه در سلک طرفداران مذهب و اکثر در میان منادیان عرفی مسلک تجدد، نظراتی مشابه در باب عقب افتادگی و تحجر برخی مناسک و رسوم سنتی تشیع ارائه داده بودند. حتی شماری از روحانیون شیعه مسلک خواستار روایتی تازه از تشیع بودند، روایتی که به گمانشان می‌بایست ریشه در عقل و خرد پیدا کند و از خرافات و نذر و تمویذ بپرهیزد و سنت سوگ زده و دائم مروج خود - آزاری را اوبگذارد. می‌گفتند دیگر نباید گریستن و زنجیر زدن و حرکاتی مشابه را نشان تقوا و ایمان دانست. خواستار علایم و امارات تازه‌ای برای تقوا بودند. برخی از آنها حتی به توازی جنبش نوسازی مذهبی که در میان مسیحیان پیدایش مسلک پروتستان برآمدش بود، خواستار نوسازی اسلام و تشیعی فارغ از سلطه و حاکمیت روحانیت بودند. می‌گفتند رابطهٔ انسان با خدا مستقیم است و رابط و ضابطی نمی‌خواهد.

یکی از این اصلاح‌طلبان مذهبی جوانی بود اهل قم. علی اکبر حکمی‌زاده نام داشت و نشریه‌ای به نام همایون را به راه انداخت که نخستین شمارهٔ آن در ژانویه ۱۹۳۵ (۱۳۱۳) منتشر شد. هر شمارهٔ مجله دقیقاً سی و دو صفحه داشت و در هر کدام، سوای مقالات به راستی سنت‌شکن متعدد در باب تشیع، نوشته‌هایی هم در باب بهداشت عمومی، و گاه حتی مطالبی در زمینه "تفریحات" به چاپ می‌رسید. حکمی‌زاده در عین حال کتابی به نام اسرار هزار ساله منتشر کرد.^۹

خطاب کتاب، آنچنان که از صفحه اولش برمی‌آید "پیشوایان دین کنونی ایران و سخنرانان و نویسندگان و جمعیت‌های طرفدار آن" است. می‌گوید "این چیزها که شما دین نام نهاده‌اید ۹۵ درصدش گمراهی است و برای اثباتش هم حاضرم". می‌پرسید، "چه شد که اسلام در نیم قرن نیمی از جهان را گرفت ولی در سیزده قرن همواره رو به پستی و اختلاف" رفته است. توصیه می‌کرد که تنها راه نجات این است که "این دروغ‌ها یا زباله‌های هزار ساله را از جا برداریم" در وصف این "دروغ‌ها" هم مطالبی شگفت متذکر می‌شد. نخستین دروغ بزرگ را نوعی شرک می‌خواند و می‌گفت ما از خدا تنها نامش را حفظ کرده‌ایم "ولی اختیارات آن را میان امامان و امام‌زادگان به نسبت شهرت تقسیم کرده‌ایم". می‌گفت در هر شهر و دهی، "یک یا چند بتخانه بر پا کرده‌ایم." امام زاده‌ها را تجلی این بتخانه‌ها می‌دانست.

مصدق دیگر این "دروغ‌ها و زباله‌ها" را رسم "استخاره و غیب‌گویی" می‌دانست که به گمانش برای ما "گرفتاری بزرگی" شده است. ادعا می‌کرد که شرکت ایران در جنگ علیه روسیه "با دستور.... خود علماء بود و به شکست ایران تمام شد." می‌گفت اگر آقایان علما

این همه اعتقاد و ایمان به استخاره دارند، پس چرا در این باب این همه به خطا رفتند؟ در پایان همین بخش به این نتیجه رسید که "هر که ادعای کار خدائی... کند دروغگو و بدتر از کلاه‌بردار و راهزن است و باید او را در برابر چشم عموم اعدام کرد تا دیگر کسی هوس نکند نام خدا را وسیله نان خوردن یا به دست آوردن مقام قرار دهد"

تالی نقد او بر قدرتی که در این بدعت‌های خطرناک به امامان داده‌اند، نقدی جانانه بر روحانیون بود، می‌گفت "در دین امروز به ما می‌گویند "فقیه در زمان غیبت جانشین امام است" و اضافه می‌کند که اشکال‌های فقهی و عملی متعددی بر این دعوی وارد است. یکی از مهم‌ترین ایرادات را کذب بودن مدعای حکومت فقیهان می‌دانست. می‌گفت "هیچ دلیلی" برای چنین حکومتی وجود ندارد. می‌گفت "در صورت عملی شدن چنین حکومتی" دیگر جایی برای "قانون و مجلس و دولت" وجود ندارد و در آن صورت باید فاتحه کشور و زندگی را خواند. شگفت این که بسیاری از مباحث این بخش از کتاب حکمی‌زاده به استقبال گفتمان سیاسی جامعه امروز ایران و دعاوی کسانی چون مصباح یزدی می‌رفت که می‌گویند با وجود ولی امر و فقیه، همه نهاد‌های دیگر صرفاً ابزار کار و تابع مطلق حکم او هستند.

در نفوذ و اهمیت نظرات انتقادی و اصلاحی حکمی‌زاده و کسان دیگری که آرائی مشابه مطرح می‌کردند همین بس که نخستین کتاب آیت‌الله خمینی به زبان فارسی در واقع تلاشی بود برای خنثی کردن نتایج این پیشنهادات اصلاحی. در آنجا آیت‌الله خمینی منادیان این گونه نظرات را "کافر" و "مفسد فی الارض" می‌خواند و همین مفهوم دوم بود که در سال‌های اول بعد از انقلاب، مستمسکی شد برای اعدام هزاران نفر از مخالفان رژیم نوپا و مدافعان رژیم از پا افتاده.^{۱۰}

در همین کتاب آیت‌الله خمینی از مناسک سنتی تشیع و مهم‌تر از همه از حقانیت دعاوی روحانیت قاطعانه و به زبانی پر خشونت و از منظری سخت پر ایقان دفاع می‌کرد. بارها به تأکید و تصریح ادعا می‌کرد که اسلام به گریه مومنان و حضور روحانیت زنده مانده است و زنده خواهد ماند.^{۱۱} در سال‌های دهه شصت و هفتاد (چهل و پنجاه شمسی) که بار دیگر نظرات مبنی بر انتقاد از روحانیون رواج یافت، و کسانی چون علی شریعتی در نقد نقش تاریخی مخرب و خردستیز و واپس‌گرای روحانیت — آنچه او شیعه صفوی نامش نهاده بود — داد سخن دادند، آیت‌الله خمینی دوباره به زبانی کماکان قاطع و پر خشونت به دفاع از رسالت و حقانیت روحانیت پرداخت و منتقدان روحانیون و منادیان تشیعی عاری از باورهای سنتی را وهابی و مطرود دانست. بارها تکرار کرد که "اسلام عزیز" به برکت وجود روحانیون زنده مانده است. به دیگر سخن، تنها وقتی که در ایران و حتی در محافل مذهبی در قم صحبت از طرد مناسکی چون قمه‌زنی و سینه‌زنی مطرح شده بود، رضاشاه دستور به منع این مناسک در اماکن عمومی را صادر کرد.

البته جنبالی‌ترین و جدال برانگیزترین دستور رضاشاه نه در تحدید مناسک سوگواری که در تعیین چندوچون البسه مرد و زن در اماکن عمومی بود. در ایران هم مانند دیگر کشورها، تغییر در البسه و در آنچه مدروز شناخته می‌شود یکی از نخستین نشانه‌های گویای تحولات اجتماعی و گذار از سنت به تجدد است. نخستین فرمان جنبالی رضاشاه در مورد کلاه مردان بود. پس از آن فرمان، مردان همه ناچار بودند کلاه‌های سنتی گونه‌گون را واگذارند و آنچه را که به کلاه پهلوی شهرت داشت جانشینش کنند. روحانیون که از دیگر سیاست‌های عرفی‌گرای رضاشاه دل خوشی نداشتند از مدت‌ها پیش در انتظار فرصتی برای مقابله با او بودند.

می‌دانستند که رویارویی روحانیت با رضاشاه اجتناب‌ناپذیر است. برخی از روحانیون و مراجع تقلید فتوا دادند که کلاه پهلوی حرام است و برخی دیگر استفاده از کراوات را ناجایز دانستند چون ادعا می‌کردند که در واقع نسب به صلیب مسیحیان می‌برد.^{۱۲}

در ماه ژوئیه ۱۹۳۵ (تیر ۱۳۱۴)، تظاهراتی در شهر مشهد علیه فرامین جدید دولت در زمینه البسه مجاز آغاز شد. پلیس با تظاهرکنندگان برخورد کرد و شماری از آنها به حرم امام رضا و مساجد وابسته به آن پناه بردند. از دیرباز در ایران — و در اروپا — رسمی نانوشته بود که اماکن مقدس، از جمله ماموران دولت مصون‌اند. اما این بار به دستور رضاشاه تظاهرکنندگان در درون حریم مسجد مصونیت نداشتند و مورد حمله ماموران پلیس قرار گرفتند. شماری از تظاهرکنندگان کشته شدند. طبق معمول میان ارقام رسمی دولت و ارقام ارائه شده از سوی مخالفان اختلاف فاحش بود. اولی می‌گفت شصت نفر کشته شدند و دومی رقم کشته‌شدگان را چند هزار نفر تخمین می‌زد.

آیت‌الله حسین قمی که در آن زمان از جمله مهم‌ترین مراجع تقلید مملکت بود در اعتراض به این کشتار مشهد را ترک گفت. تا آن زمان از قضا او از جمله روحانیونی بود که از رضاشاه دفاع می‌کرد. گفته بود مفاخر ایران در آن زمان همه به خاطر رهبری رضاشاه تحصیل شده‌اند.^{۱۳} به همین خاطر و به این امید که در تهران موفق به دیدار با رضاشاه خواهد شد به پایتخت آمد. اما رضاشاه حاضر به دیدار با آیت‌الله قمی نشد و او هم بر سبیل اعتراض ترک وطن گفت و به عراق مهاجرت کرد. البته این مهاجرت خودخواسته شش سالی بیش دوام پیدا نکرد. به محض برافتادن رضاشاه و برآمدن پسرش، شاه به عنوان نشان و گامی در جهت تحقق سیاست تازه‌اش در مورد روحانیون، در سال ۱۹۴۱ (۱۳۲۰) از آیت‌الله قمی دعوت کرد که به ایران بازگردد. این چرخش مهم پیامدهایی عظیم نه تنها برای شاه و روحانیت که برای ایران داشت.

در هشتم ژانویه ۱۹۳۶ (۱۷ دی ۱۳۱۴)، رضاشاه فرمانی تازه صادر کرد که حتی از فرمان مربوط به کلاه مردان جنجالی‌تر بود. این بار حکم می‌کرد که از این پس زنان تنها با ترک حجاب مألوف اسلامی می‌توانند در اماکن عمومی ظاهر شوند. حتی این فرمان هم در خلاء تاریخی شکل نگرفته بود. واقعیت اینست که از زمان انقلاب مشروطه به بعد گروه‌های گونه‌گونی برای دفاع از حقوق زنان در سرتاسر کشور پدیدار شده بود. انقلاب بلشویکی روسیه هم تأثیری مهم در رشد فکر آزادی و برابری زنان در ایران بجا گذاشت. از سال ۱۹۲۶ یعنی در کمتر از یک سال بعد از آغاز سلطنت رضاشاه زنان گهگاه بدون حجاب در خیابان‌های کشور به ویژه تهران، ظاهر می‌شدند. انگار می‌خواستند خط قرمزهای جامعه را در زمینه حجاب نه تنها بشناسند که به چالش بکشند.^{۱۴} گاه زنی کلاه به سر در خیابان ظاهر می‌شد و یکسره حجاب را وامی‌گذاشت و از جایی به جای دیگر می‌رفت. پلیس نه تنها مزاحمتی برای این زنان ایجاد نمی‌کرد بلکه ظاهراً دستور داشت که آنان را از گزند مردان به ظاهر مومن مصون بدارد. در سال ۱۹۳۴ کنفرانسی برای بزرگداشت زندگی و آثار فردوسی در شهر طوس برگزار شد. با آن که طوس چندان هم از مشهد، که در آن زمان یکی از پایگاه‌های قدرت روحانیون بود، فاصله نداشت و با آن که تنی چند از بانوان شرکت‌کننده در کنفرانس بدون حجاب در جلسات شرکت کردند، نه گردانندگان کنفرانس اعتراضی کردند و نه روحانیون مشهد.^{۱۵}

این تجربیات و موارد مشابه دیگر همه قاعدتاً حکایت از آن داشت که دست کم در زمینه حجاب، تغییری مهم در دست تکوین بود. با این حال فرمان کشف حجاب به ویژه در میان طبقات سنتی جامعه ایران تکان‌دهنده و حتی شگفت بود. امروز که بیش از هفت دهه از زمان صدور آن فرمان می‌گذرد،

حتی در میان منادیان جدی حقوق زن هم اتفاق نظری در مورد چند و چون این فرمان نیست. برخی آن را نشان استبداد سیاسی رضاشاه می‌دانند و به همین لحاظ فرمان را می‌نکوهند، و برخی دیگر می‌گویند رضاشاه می‌خواست به ضرب زور و از بالا تغییر مثبتی را پدید آورد که تنها می‌توانست نتیجه تحولات تدریجی و برخاسته از بطن خود جامعه باشد. البته در آن زمان، و در هر فرصتی در هفتاد سال اخیر، روحانیون به مقابله و معارضة با این فرمان پرداختند. در زمان صدور فرمان کشف حجاب روحانیون توان تقابل مستقیم با رضاشاه را نداشتند. شکست تاکتیکی را پذیرفتند و در کمین نشستند تا در اولین فرصت وضع مملکت را به زمانی بازگردانند که حجاب زنان اجباری بود. انقلاب اسلامی دقیقاً چنین فرصتی فرا راهشان گذاشت ولی گام اول در ملغی کردن فرمان را بلافاصله بعد از استعفای رضاشاه برداشتند و شاه جوان را متقاعد کردند که رعایت حجاب را برای زنانی که بر حفظ آن راغباند مجاز و میسر کند که کرد.

برخورد رضاشاه با روحانیون در واقع جزئی از نگاه کلی او به مساله نوسازی جامعه بود. گمان داشت تنها راه برانداختن نیروهای واپس‌گرای سنت و رواج تجدد تمرکز استبدادی قدرت در دست پادشاه است. اما این دیالکتیک غریب تجدد و استبداد در کوتاه مدت با تحقق دستاوردهای اقتصادی رضاشاه و پسرش شاه را به صحت نظرگاه خود متقاعد می‌کرد، اما در درازمدت همان دستاوردهای اقتصادی و بافت طبقاتی نوپای برخاسته از آن تیشه به ریشه استبداد می‌زد. رضاشاه معتقد بود تنها با مشتی آهنین می‌توان شریان‌های متصلب ساخت‌ها و باورهای سنتی ایران را باز کرد و خون تازه تجدد را در آنها جاری کرد. هر چه ظواهر تجدد و نشانه‌های پیشرفت اقتصادی بیشتر می‌شد، رضاشاه (و پس از او شاه) بیشتر به حقانیت سیاست استفاده از مشتی آهنین خود متقاعد می‌شدند.

وقتی ولیعهد در سال ۱۹۳۶ از سفر سوئیس خود بازگشت، در عمل صرفاً ناظر مفعول سیاست مشتی آهنین پدر بود. تنها شاهد و مطیع تغییراتی بود که این "مشت آهنین" نه تنها در بدنه جامعه ایران، بلکه در زندگی و سرنوشت اعضای خاندان سلطنت ایجاد می‌کرد. این تغییرات اجباری شامل زندگی خود ولیعهد هم می‌شد. کمتر از یک ماه از بازگشتش به ایران نگذشته بود که خواهر دوقلویش اشرف در عین استیصال از ولیعهد خواست که در باب مسئله ازدواج اجباری قریب الوقوع‌اش پادرمیانی کند. رضاشاه شوهرانی برای شمس و اشرف سراغ کرده بود و از هر دو انتظار داشت که انتخاب او را نه تنها بپذیرند که بپسندند. اشرف گمان داشت که شاید ولیعهد در کنار ملکه مادر تنها کسانی‌اند که می‌توانند در مقابل رضاشاه بایستند و با رای و نظر او مخالفت کنند. در میان اعضای خاندان سلطنت، یکی از دستمایه‌های مزاح همیشگی رابطه رضاشاه و ملکه مادر بود. رضاشاهی که در جلوت نیم نگاهش لرزه بر اندام امرای ارتش می‌انداخت و حضورش در دل وزرای کابینه وحشت می‌آفرید، در خلوت به محض شنیدن صدای پای ملکه مادر در می‌رفت و دنبال گوشه‌ای برای اختفاء می‌گشت. در واقع چند و چون رابطه ملکه مادر با رضاشاه در همه زمینه‌ها، از مسائل زناشویی گرفته تا مراودات روزمره‌شان، ملاط همیشگی مزاح شاه با مادرش بود.^{۱۶} شاه از چگونه عاشق شدن مادرش بر رضاشاه می‌پرسید و ملکه مادر هم اغلب با لبخندی بر چهره می‌گفت که اوقات زندگی مشترک ما بیشتر به قهر و دعوا گذشت تا به عشق و گفتگو. ولی در آن زمان حتی ملکه مادر حاضر نبود در مورد قضیه ازدواج دخترانش و تصمیمات رضاشاه در مورد شوهر مناسب برای هر کدام دخالت و پا درمیانی کند. ولیعهد هم، به طریق اولی، حاضر به چنین کاری نبود.

در زمانی که رضاشاه تصمیم گرفت وقت ازدواج دخترانش فرا رسیده اشرف ۱۷ سال داشت و خواهر بزرگ‌ترش شمس ۱۸ ساله بود. بدون اطلاع دو دختر، رضاشاه نخست‌وزیر وقت محمود جم را مامور کرده بود سیاهه‌ای از پسران واجد شرایط ازدواج با دختر پادشاه را از میان فرزندان خانواده‌های پر نفوذ و پر ثروت و خوشنام ایران فراهم کند. در کار تدارک این سیاهه، جم بالاخره بر آن شد که نام فرزند خود فریدون را هم بر فهرست نام‌ها بیفزاید. رضاشاه در عین حال دستور داده بود جم تصویر هر یک از این واجدان شرایط دامادی پادشاه را نیز همراه نام و وصف هر یک فراهم کند. در آن زمان فریدون جم در دانشکده افسری پرآوازه سن سیر فرانسه تحصیل می‌کرد. تصویرش در لباس مجلل و پر زر و زیور مدرسه فرانسوی جذبه و جذابیتی خاص داشت. در جا رضاشاه بر آن شد که او را برای شوهری اشرف برگزیند. برای شمس پسری از خانواده پرآوازه قوام برگزید که اهل شیراز و به طرفداری از انگلیس شهره بودند. نام داماد علی قوام بود. در عین اتخاذ این تصمیمات برای دخترانش، رضاشاه دستور داد که یکی از دختران قوام، که تاج نام داشت به ازدواج اسدالله علم در بیاید. خانواده علم هم به طرفداری از انگلیس شهرت داشتند و چند صد سالی در خطه خراسان عملاً حکومت می‌کردند.

اعلامیه دربار روز اول اکتبر ۱۹۳۶ (۹ مهر ۱۳۱۵) را به عنوان مراسم جشن نامزدی شاهدخت شمس و اشرف تعیین کرد، ولی در روزی که دو دختر شوهران از پیش تعیین شده خود را ملاقات می‌کردند، اتفاقی غیرمترقبه افتاد. شمس به کژتابی و خودخواهی شهرت داشت. در عین حال گفته می‌شد که نزد رضاشاه و ملکه مادر هم او از جایگاهی ویژه برخوردار است و معمولاً آنچه را که می‌خواهد می‌گیرد. در روز دیدار با نامزدان از پیش تقسیم شده، به محض آنکه چشمش به فریدون جم افتاد بر آن شد که او را، و نه علی قوامی را که رضاشاه برگزیده بود، به همسری برگزیند. طبق معمول در این مورد هم شمس موفق شد و هنگامی که اعلامیه رسمی دربار در باب ازدواج دو دختر رضاشاه صادر شد از فریدون جم به عنوان شوی برگزیده شمس نام برده شد.^{۱۷} اشرف هم، طبق معمول، چاره‌ای جز پذیرفتن رأی پدر و کژتابی‌ها و خودخواهی‌های خواهر خود نداشت و علی قوام را که از همان آغاز نسبت به او احساس کراهت داشت به شوهری پذیرفت. رضاشاه در عین حال در فکر یافتن همسر مناسبی برای ولیعهد هم بود.

این تحولات در دربار پهلوی در شرایطی صورت می‌گرفت که اوضاع و احوال بین‌الملل به سرعت در حال تحول و تغییر بود. نازیسم در آلمان و فاشیسم در ایتالیا به قدرت رسیده بود و وحدت نامیمونشان صلح را در اروپا، آفریقا و حتی آمریکا تهدید می‌کرد. ایران هم از خطر نازیسم روینده مصون نبود. از همان آغاز کار، هیتلر و حزبش به چاه‌های نفت ایران و نیز به موقعیت منحصر بفرد سوق‌الجیشی خلیج فارس چشم طمع داشتند. حزب نازی و دولت آلمان طرح پیچیده و چند لایه مفصلی برای بسط نفوذ خود در خاورمیانه و در میان ممالک مسلمان‌نشین منطقه تدارک کرده بودند. از شرق‌شناسان و ایران‌شناسان آلمانی بهره جستند تا تبلیغات وسیع خود را طوری صورت‌بندی کنند که با واهمه‌ها و علائق مردم مسلمان منطقه، که از اواسط قرن نوزدهم طعمه سلطه طلبی‌های استعمار روس و انگلیس بودند، همسوئی و همدلی داشته باشد. البته حتی پیش از برآمدن نازیسم در ایران بودند کسانی که به "خط سوم" دلبسته بودند، خطی که معاند انگلیس و روس، دو خصم دیرین و اصلی استعماری در ایران بود و می‌کوشید از آلمان بسان "خط سوم" و بدیلی در برابر دو خصم استعماری استفاده کنند. جوانه‌های "خط سوم" در ایران را نخستین بار در ماه‌های پایانی جنگ جهانی اول سراغ می‌توان کرد.

طرفداران و نویسندگان مجله کاوه، که در برلن منتشر می‌شد و برخی از برجسته‌ترین روشنفکران و محققان میهن‌پرست ایران را در زمره نویسندگان خود داشت، تبلور گمان ایرانیان وطن‌پرست در استفاده از آلمان علیه روس و انگلیس بود. در عین حال نشان می‌داد که حتی آلمان در زمانی که قیصر هنوز سرکار بود می‌خواست از این گمان ایرانیان به نفع اهداف خود بهره بجوید. اسناد و شواهد فراوانی در سال‌های اخیر نشان می‌دهد که آلمان قیصری در واقع نه تنها ایران بلکه تمام جهان اسلام را مدنظر داشت و می‌خواست به هر طریقی که ممکن بود وصلتی میان خشم مسلمین علیه روس و انگلیس و منافع آلمان ایجاد کند. اگر مجله کاوه نخستین تبلور این تلاش بود، مجله ایران باستان را می‌توان مهم‌ترین نشان این گرایش در دوران نازیسم دانست.

شماره اول ایران باستان تصویری از رضاشاه را در صفحه اول گذاشته و شماره دوم مجله عکسی از ولیعهد را در صفحه اول به چاپ رساند. در هر تصویر رضاشاه یا ولیعهد در لباس نظامی رسمی، همراه همه مدال‌ها و نشان‌های خود دیده می‌شدند. در ذیل عکس ولیعهد آمده بود: "والاحضرت اقدس ولایت عهد عظمی". در یک کلام، در هر دو مورد آن دو را در کمال جمال و جبروت نشان می‌داد. شماره اول در ۱۴ ژانویه ۱۹۳۳ (۲۴ دی ۱۳۱۱) به چاپ رسید. چاپی نفیس بر کاغذی سنگین و پر قیمت داشت. با در نظر گرفتن وضعیت سانسور و میزان دخالت دولت رضاشاه در کار مطبوعات شکی نمی‌توان داشت که چاپ این نشریه با موافقت رژیم صورت می‌گرفت. به علاوه مدیران ایران باستان ادعا می‌کردند که یکی از مهم‌ترین منابع درآمدشان، تبلیغات دولت بود که در آن زمان — و در سال‌های بعد — به نشریات مورد نظر دستگاه حاکم داده می‌شد. به علاوه در همان شماره اول در سرمقاله مجله که در تاریخ ۲۴ دی ۱۳۱۱ (۱۴ ژانویه ۱۹۳۳) آمده بود که ایران باستان "طرفدار شاهنشاهی و عظمت ایران باستان است."^{۱۸} مدیر مسئول مجله صیف آزاد بود.

در چند شماره اول مجله نشان آشکاری از وابستگی آن به اندیشه‌های نازیسم دیده نمی‌شد. اما با گذشت زمان و به تدریج، نظرات نژادپرستانه نازیسم بی‌پروا تر مطرح می‌شد. نخستین نشان آشکار این همدلی با هیتلر در شماره دوم مجله رخ نمود، آنجا که ذیل تصویری از هیتلر از او به عنوان "مردی ثابت‌العقیده که میلیون‌ها نفر تابع فکر او می‌باشند" ذکر شده است.^{۱۹} شماره‌های بعدی مجله با جسارت بیشتری از نظرات نازیسم دفاع می‌کرد. در شماره ۱۸ ایران باستان (۱۵ مارس ۱۹۳۳/۲۴ اسفند ۱۳۱۱) عکسی از هیتلر "در موقع شرکت در انتخابات" به چاپ رسیده و در کنار آن تصویری از "گابریل دانونزیو" شاعر نامی ایتالیا و راهنمای حقیقی موسولینی "به چشم می‌خورد که در آن از این شاعر به عنوان مصداق ستودنی شعرائی یاد می‌کند که می‌تواند با شور کافی و با هیجان روح ملتی را از خواب بیدار کرده و او را قهرمان کار کند".

در آن روزها حزب ناسیونال سوسیالیست هیتلر و دولت نازی آلمان تشکیلات وسیعی برای تبلیغ در میان ملل مسلمان فراهم کرده بود. گرچه در برخی از این کشورها تبلیغات حزب به عنوان منجی جدید عالم اسلام با این واقعیت سرسخت مواجه بود که در برخی دیگر از تبلیغات همین حزب، اقوام سامی — که اعراب هم اکثر جزئی از آنند — بسان نژادی "پست و آلوده" مورد حملات شدید و نژادپرستانه قرار گرفته بودند. این مساله اما در مورد ایران صدق نمی‌کرد. تبلیغات مبالغه‌آمیز آلمان در مورد برتری قوم آریائی طبعاً این توهم را در ذهن برخی ایرانیان پدید آورد

* Gabriele D'Annunzio (۱۸۶۳-۱۹۳۸)

که آریائی‌هایی که ایران را پدید آوردند از تبار همین آریاهای "برتر" نازیم بودند. نمی‌دانستند که هیتلر و حزبش مفهوم نژاد برتر آریایی‌شان را از نظرات عجیب و غریب بانویی به نام بلاواتسکی* برگرفته بودند و در ذهن مغشوش و گویا بیمار آن بانو، این قوم آریایی برتر در برهه‌ای خیالی در تاریخی که ساخته ذهن او بود قدر قدرتی می‌کرد.

با گذشت زمان وابستگی ایران باستان به افکار نازی و دولت آلمان هر روز روشن‌تر و بی‌پروا تر می‌شد. بعد از چند ماه، دبیران مجله مدعی شدند که بیش از بیست هزار خواننده دارند و در آن زمان دیگر طرفداری مجله از آلمان نازی بی‌پرده و بی‌پروا بود. در یک شماره عکس کودکی چاپ شد که مردی به آن خیره می‌نگریست و ذیل تصویر آمده بود که "پدر هیتلر که با دقت حرکات فرزندش را با خشنودی تمام می‌نگرد." و در تصویر دیگری "هیتلر با سگش" دیده می‌شد.^{۲۰} در شماره چهاردهم مجله، چهار تصویر از هیتلر آمده بود و در هر کدام بیش از دیگری از هیتلر تمجید و تعریف شده بود. یکی عشقش را به حیوانات و به کودکان برمی‌شمرد و دیگری دلبستگی‌اش به طبقه کارگر را در جریده روزگار ثبت می‌کرد! چهار هفته بعد، سرشت فاشیستی مجله حتی عریان‌تر شد. آن بار در صفحه اول مجله تصویری از صلیب شکسته نازیم آمده بود و ذیل آن این کلمات به چشم می‌خورد: "نشان آریائزادان برای خوشبختی و نجات از گرفتاری."^{۲۱}

بعد از احتیاط اولیه مجله، در شماره‌های بعد ایران باستان آشکارا از مناقب ناسیونال سوسیالیسم سخن می‌رفت و این ادعا طرح می‌شد که هدف این جریان، زدودن کشور از لوث نفوذ بیگانگان و یهودیان است. به طور مشخص، ایران باستان می‌گفت "هیتلر خلاصی وطن را از استیلای مادی و معنوی بیگانگان و جهودها که ضرر و خیانت‌کاری‌هایشان برای وطن زیادت‌ر از بیگانگان است سرلوحه پروگرام و نقشه آینده حزب خود قرار داده است."^{۲۲} ایران باستان بیش از یک سال چاپ می‌شد و این گونه خزعبلات فاشیستی را به خورد خوانندگانش می‌داد. در شماره‌های ۴۸ - ۴۷ مجله که با هم چاپ شده بود (۳۰ دسامبر ۱۹۳۳/۹دی ۱۳۱۲) از سویی به تصریح می‌گفت که "طرفداری از مرام هیتلر و آلمان - دوستی و آریائزادان" را محور اصلی فعالیت خود می‌داند. می‌گفت همان‌طور که "میلیون‌ها نفوس فداکار آلمانی برای قدردانی می‌گویند زنده‌باد هیتلر، ما هم با نهایت افتخار و غرور و سربلندی می‌گوئیم پاینده شاه... ایران وطن مقدس و ولیعهد فرزند ارجمند اوست." به اذعان خود مجله یکی از درآمدهای مهم مجله اعلامیه‌های رسمی دولت بود که در آن چاپ می‌شد. اما در سال دوم ناگهان چاپ مجله متوقف شد. با این حال گفتمانی که در مجله نطفه‌های آن بسته شده بود به تدریج به شکل دادن و قوام بخشیدن به گفتمان احزاب نازیستی ایرانی که به ویژه در سال‌های جنگ جهانی دوم و دهه بعد رخ نمودند مدد رساند. به علاوه در ۱۹۴۵ ایران باستان هم خود از نو شروع به کار کرد و کماکان یکی از طرفداران پروپا قرص شاه بود.

برخی از این احزاب نوپای ایرانی حتی رهبری، به سیاق هیتلر و موسولینی، داشتند و از نظراتی در ذم یهودیان و اقوام سامی و در مدح غلوآمیز قوم آریایی و برتری طبیعی و تاریخی‌اش جانب‌داری می‌کردند. اگر هیتلر و موسولینی بسان رهبر، در حکم تراژدی تاریخ بودند، روایت ایرانی این رهبران کم‌دی تلخی بیش نبود. برخی از این احزاب افراطی نقشی مهم در زندگی شاه بازی کردند.

البته وقتی در سال ۱۹۳۶ ولیعهد به ایران بازگشت، پدرش رضاشاه در عرصه سیاست

Blawatsky *

مملکت قدر قدرت بود و هیچ کدام از این احزاب و نیروها محلی از اعراب نداشتند. برای اکثر مردم حتی تصور سقوط رضاشاه هم دشوار بود. بازگشت رسمی ولیعهد به مملکت که در یازدهم ماه مه ۱۹۳۶ (۲۱ اردیبهشت ۱۳۱۵) صورت گرفت با مراسم جشن و بزرگداشت رسمی مفصلی همراه شد. مطبوعات پر از گزارش‌های اغلب فرمایشی در باب این حادثه بود. رضاشاه و بیش و کم همه اعضای خاندان سلطنت در مراسم پیشواز ولیعهد جوان حضور داشتند.

شاه در ماموریت برای وطنم ادعا می‌کند که بعد از پایان تحصیلاتش در سوئیس و اخذ دیپلم از مدرسه لاروزه در سال ۱۹۳۶ به ایران بازگشت. مثلاً در آنجا می‌گفت "باری در بهار سال ۱۳۱۵ موفق به اخذ دیپلم شدم." اما اسناد مدرسه لاروزه مؤید این ادعای شاه نیستند. وقتی به مدیر مدرسه نامه‌ای رسمی نوشتم و از چند و چون وضع تحصیلی شاه جويا شدم، خبردار شدم که به گفته مدیر مدرسه، "شاه از مدرسه فارغ‌التحصیل نشد بلکه پدرش به دلایل سیاسی او را زودتر از [موعد فارغ‌التحصیلی] به کشورش فراخواند و آنجا بود که او تحصیلاتش را به اتمام رساند."^{۲۳}

به علاوه، روزنامه‌های آن زمان مدرسه لاروزه تصویری گویا و جالب از ولیعهد جوان ارایه می‌کنند. او را "دانش‌آموزی بسیار خوب و ورزشکاری عالی (به ویژه در فوتبال و شنا)"^{۲۴} می‌خوانند. شماره‌های دیگر روزنامه مدرسه جنبه‌هایی دیگر از وضعیت محمدرضای جوان را روشن می‌کنند.

البته پس از بازگشتش به ایران ولیعهد بلافاصله در دانشکده افسری به کلاس ویژه‌ای که برای او تشکیل شده بود پیوست. ولی در زمان رجعت به ایران، مهم‌ترین و پرتنش‌ترین مساله‌ای که میان پدر و پسر شکاف انداخت مساله چند و چون تحصیلات ولیعهد در سوئیس یا ترکیب کلاس در دانشکده افسری نبود.

خشم رضاشاه زمانی بالا گرفت که دریافت ولیعهدش دوست تازه‌یاب سوئیس‌اش را همراه خود به ایران آورده است. مراد همان ارنست پرون بود. سوای تجربیات مشترکشان در سوئیس، واقعیاتی دیگر هم سبب نزدیکی این دو می‌شد. شاه هم مثل پرون همواره تشنه شایعه بود و پرون توان ویژه‌ای در گردآوری شایعات دربار و هیات حاکم داشت و مرتب گردآورده‌هایش را با شاه در میان می‌گذاشت.^{۲۵}

شاید نکته دیگری که بین‌شان مشترک بود باورهای سفت و سخت کاتولیکی پرون بود. محمدرضا که خود باورهای مذهبی سفت و سخت داشت، نزد پدرش که با هرگونه تظاهر به خشکه مقدسی مخالف بود احساس واماندگی و وحشت داشت. شاید پرون و سرشت مذهبی‌اش مأمنی برای شاه بود. جالب این جا است که شاه در خاطراتش پیرامون سفر سوئیس می‌نویسد که بعد از مدتی کوتاه که در اجرای مناسک مذهبی و نماز روزانه قصور کرده بود، اجرای این مناسک را از سر گرفت و نه تنها هر روز نماز می‌خواند بلکه همواره با ایمانی راسخ و باوری تمام این مراسم را اجرا می‌کرد.^{۲۶} شاه این اعترافات را سال ۱۹۶۱ مطرح کرد، یعنی زمانی که در آستانه رویارویی با روحانیون بود. ذکرشان در آن زمان هم نکات مهمی را در باب سیاست کلی شاه نسبت به مذهب روشن می‌کند و هم جنبه‌هایی از سلوک و باورهای او را در سوئیس نشان می‌دهد، یعنی زمانی که از حضور سنگین پدر و امر و نهی‌هایش فارغ بود.

در هر حال حتی اگر گذشته مشترک در سوئیس، و به طریق اولی باورهای مذهبی سفت و سخت، سرنوشت ولیعهد را دست کم برای مدتی با پرون گره می‌زد، هیچ کدام رضاشاه را کفایت نمی‌کرد. از همان لحظه و دیدار اول رضاشاه شکی باقی نگذاشت که از پرون بدش می‌آید.

به همین خاطر هم او را از حلقهٔ دوستان نزدیک ولیعهد بیرون راند. گویا می‌خواست از ایران بیرونش کند ولی با مخالفت ولیعهد روبرو شد. شرط کرده بود که هرگز در دیدرس رضاشاه نباشد. در یک مورد وقتی رضاشاه پرون را در نزدیکی خود دید، "با عصایی که همراهش بود" دنبالش کرد. پرون نیز که جوان بود از "لای درخت‌ها فرار کرد و جان سالم به در برد!" در واقع با این کار رضاشاه به وعده‌ای که داده بود وفا می‌کرد. پیشتر به ولیعهد گفته بود "اگر من پرون را در باغ نزدیک خودم ببینم طوری او را می‌زنم که جان سالم به در نبرد."^{۲۷} به همین خاطر هم بود که چندی پس از آمدنش به ایران، پرون را به شمال ایران فرستادند. کار نظارت بر باغ‌های هتلی که متعلق به رضاشاه بود را به او سپردند. در شرایطی که پرون در رامسر به کار مشغول بود و انتظار فرصتی را می‌کشید که به تهران و کانون قدرت بازگردد، رضاشاه در فکر پیدا کردن همسری برای ولیعهدش افتاد و دیری نپایید که دختر مناسب را، دست کم در ذهن خود، سراغ کرد. وظیفهٔ یافتن ملکهٔ آینده ایران و همسر ولیعهد به نخست‌وزیر وقت محمود جم واگذار شد، یعنی همان کسی که برای دختران رضاشاه هم همسرهایی "مناسب" برگزیده بود. خود ولیعهد نه تنها در فرایند این جستجو نقشی نداشت، بلکه حتی از وجود چنین جریانی هم بی‌خبر بود. جم دستور داشت که همهٔ توان خود را برای یافتن مناسب‌ترین همسر شاه آیندهٔ ایران به کار بندد. بسیاری از خانواده‌های پر نفوذ ایران که گمان داشتند دختری واجد شرایط دارند به هزار و یک تمهید می‌کوشیدند آن دختر را به نظر جم برسانند. بعد از مدتی قرار شد که جم عرصهٔ جستجو را به خارج از ایران به ویژه در میان خاندان‌های سلطنتی کشورهای مسلمان هم بگستراند. به زعم تلاش پشت پردهٔ گستردهٔ خانواده‌های ایرانی، بعد از چندی جم به این نتیجه رسید که همسر مناسب ولیعهد نه در ایران که در مصر است. گمان جم این بود که یکی از دو خواهران فاروق، پادشاه مصر، مناسب‌ترین ملکهٔ آیندهٔ ایرانند. این دو خواهر یکی فائزه و دیگری فوزیه نام داشت. برای تمهید این کار، سفیر تازه‌ای برای مصر تعیین و گسیل شد. وظیفهٔ اصلی‌اش این بود که هم مناسب بودن دو شاهزادهٔ مصری برای همسری ولیعهد ایران را ارزیابی کند، و در عین حال چند و چون میل و رغبت یکی از آن دو به ازدواج با ولیعهد ایران را نیز دریابد.^{۲۸}

هنگامی که سفیر جدید به قاهره رسید بلافاصله، و ظاهراً بدون تأمل و تدارک کافی، پیشنهاد ازدواج با یکی از خواهران فاروق را با نخست‌وزیر وقت مصر در میان گذاشت. او هم در جا پیشنهاد را رد کرد. معتقد بود ازدواج یک شاهزادهٔ سنی مسلک با ولیعهد کشوری که مذهب رسمی آن شیعه اثنی عشری است مقرون به عقل نیست و فرجامی جز فاجعه نمی‌تواند داشت.^{۲۹} وقتی خبر به رضاشاه رسید، سخت برآشفته. گمانش این بود که مقصر اصلی سفیر بی تدبیر ایران است. می‌گفت سفیر کار خود را با شلختگی انجام داده و لاجرم دستور داد سفیر تازه‌ای به مصر گسیل و سفیر مغضوب به تهران فراخوانده شود. رسالت و وظیفهٔ اصلی سفیر جدید این بود که ترتیب ازدواج ولیعهد با یکی از خواهران فاروق را فراهم کند. رضاشاه در جستجوی همسری برای ولیعهدش بود که نه تنها نسب به خاندانی سلطنتی و ریشه‌دار می‌برد، بلکه رسم و رسوم درباری را هم نیک می‌شناخت.^{۳۰}

سفیر جدید ایران در مصر نخست بر آن شد که با اعضای خاندان سلطنتی مصر از در دوستی درآید. با تنی چند از این اعضاء مراودات نزدیک پیدا کرد. اعتماد فاروق را هم پس از چندی جلب کرد و تنها وقتی که از حسن نظر و اطمینان پادشاه و حمایت دست کم برخی از اعضای خاندان سلطنتی مصر اطمینان حاصل کرد، مسالهٔ پیشنهاد ازدواج با یکی از خواهران فاروق را به میان کشید.

می‌گفت پیوستن دو خاندان سلطنتی ایران و مصر برای هر دو مقرون به صرفه است. در این فاصله رضاشاه خود تصمیم گرفته بود که از دو خواهر فاروق، فوزیه برای ولیعهد مناسب‌تر است. بدین سان رضاشاه نه تنها همسر شاه که ملکه آینده ایران را هم تعیین کرد. از سوی دیگر، در تمام دورانی که پدر تاجدارش، و نخست‌وزیر وقت مملکت به جد در جستجوی یافتن همسری برای محمدرضا بودند، او خود یکسره از این تلاش‌ها بی‌اطلاع بود. تنها وقتی از ماجرا خبردار شد که در واقع کار از کار گذشته بود و فاروق و رضاشاه در مورد وصلت دو خانواده حاکم بر مصر و ایران به توافق رسیده بودند.

وقتی رضاشاه از موافقت فاروق در باب آغاز مذاکره برای این وصلت خبردار شد، هیأتی را برای این کار به قاهره گسیل داد. وظیفه این هیأت، به سیاق سنت مألوف ازدواج در ایران و مصر، خواستگاری از فوزیه بود.

فوزیه در میان چهار خواهر فاروق از همه مسن‌تر بود. در زمانی که مذاکرات مربوط به عقد و ازدواجش آغاز شد، ۱۷ ساله بود. همه زندگی‌اش را در درون باغ‌ها و کاخ‌های سلطنتی مصر و در شهرهای قاهره و اسکندریه گذرانده بود. شگفت این که حدود چهل سال بعد، برخی از همین کاخ‌ها که دیگر در دست فاروق و خانواده‌اش نبود، بار دیگر در زندگی محمدرضا اهمیت یافت و واپسین مأمن و ماوا او شد. در آن زمان، در وصف فوزیه گفته می‌شد "دختری به غایت ساده دل و کم تجربه است." همه عمرش در کاخ‌های محفوظ و بسته و در فضاهایی پر جلال و جبروت "اما به دور از واقعیات اغلب پر تنش جهان گذرانده بود."^{۳۱}

پس از چندی، جم تلگرافی از مصر دریافت کرد. از قضا در آن لحظه تب داشت و بستری بود. اما بی‌توجه به ضعف مزاجی خویش، بلافاصله برخاست و راهی دربار شد. آنجا به اطلاع رضاشاه رساند که فاروق خود با اصل این وصلت موافقت کرده اما تصمیم نهایی را به عهده فوزیه و موافقتش با این کار موکول کرده است. در عین حال با مقامات مذهبی بالا مرتبه مصری هم در باب این وصلت محتمل مشورت کرده و ظاهراً دریافته بود که از منظر آنها ازدواج شاهزاده سنی مصر با ولیعهد شیعی مذهب ایران ایرادی ندارد. بدین سان، به گفته فاروق، تنها مانع ازدواج اکنون دیگر فقط بی‌رغبتی خود فوزیه بود و لاغیر.

بلافاصله کمیته‌ای از تهران عازم مصر شد. نامه‌ای از رضاشاه خطاب به فاروق و نیز مجموعه‌ای از هدایای نفیس، از جمله گوشواره و گل‌بند و آویزه‌های الماس زیبا همراهشان بود.^{۳۲} اما گویا مجموعه جواهرات چندان جلب توجه خاندان سلطنتی مصر را نکرد. شواهد حاکی از آن است که مصری‌ها از قضا کوشیدند هیأت ایرانی را به شمار فراوانی از کاخ‌ها و باغ‌های مجلل سلطنتی که هر یک یادآور ثروت و مکننت سلاطین هزار و یک شب بود و در هر کدام هزار و یک قطعه جواهر تالگو داشت ببرند و ثروت خاندان فاروق را به رخ نمایندگان ایران بکشند.^{۳۳} بالاخره در روز ۲۷ ماه مه ۱۹۳۸ (۶ خرداد ۱۳۱۷)، اعلامیه‌ای همزمان در تهران و قاهره منتشر شد و نامزدی ولیعهد ایران با شاهزاده فوزیه را اعلان کرد. در همان زمان معلمی برای تدریس زبان فارسی به ملکه آینده مصری‌الاصل ایران تعیین شد.

تا وقتی که برای ازدواج به تهران رسید، فوزیه بر چند زبان مختلف تسلط داشت. عربی و فرانسه را چون زبان مادری می‌دانست و تا آن زمان اندکی هم فارسی یاد گرفته بود. البته همواره تک‌رنگی از لهجه عربی‌اش در گفتار فارسی‌اش شنیده می‌شد. به علاوه مساله‌ای در قانون اساسی ایران هم فراراه این ازدواج بود که بایستی برطرف می‌شد. به حکم این قانون تنها فرزند یک مادر ایرانی‌الاصل می‌توانست ولیعهد ایران بشود. مجلس هم به دستور رضاشاه درجا لایحه‌ای به تصویب رساند

که بر اساس آن فوزیه ایرانی‌الاصل قلمداد شد!^{*} به گفته شاه پدرش رضاشاه عمدتاً به دو دلیل فوزیه را برای همسری پسرش برگزید. از سویی تأکید داشت "همسر من شاهزاده خانمی اصیل و از دودمانی نجیب باشد و دوّم این که میل داشت دربار ایران با خانواده سلطنتی دیگری نسبت سببی پیدا کند و روابط ایران با یکی از کشورهای دوست و نزدیک استوارتر گردد."^{۳۴} در مأموریت برای وطنم شاه شرحی تلخ، حتی معترض از نخستین ازدواج خود ارائه می‌کند. می‌گوید، "می‌دانم کسی بر من خرده نخواهد گرفت اگر بگویم که بهمان اندازه که یک نفر روستایی حق دارد در زندگی خصوصی و خانوادگی از آزادی بهره‌مند باشد پادشاه نیز باید از این حق بدوی برخوردار باشد." تأکید می‌کند که "در کشورهای متمدن روابط خصوصی خانوادگی را محترم شمرده و هیچ‌گونه دخالت و تجاوزی را در این حق مجاز نمی‌دانند و من نیز می‌خواهم همین اصل در زندگی خصوصی من هم رعایت شود."^{۳۶} وقتی در نظر می‌گیریم که او چند صفحه پیش‌تر از وصف وضعیت کشورهای متمدن، خود به صراحت گفته است که رضاشاه حریم زندگی خصوصی فرزندانش را رعایت نمی‌کرد آنگاه چاره‌ای جز این استنتاج نداریم که این عبارات، مانند بسیاری عبارات دیگر کتاب شاه، به تصریح و گاه به تلویح از پدرش انتقاد می‌کنند.

در وصف ازدواجش با فوزیه شاه یادآور می‌شود که درست در همان روزی که دربار با صدور اعلامیه خبر ازدواج را به اطلاع ملت ایران رساند او هم از این تصمیم پدرش در مورد زندگی خصوصی خود خبردار شد.

در مارس ۱۹۳۹ (فروردین ۱۳۱۷) ولیعهد برای ملاقات عروس آینده‌اش راهی مصر شد و در آنجا نخستین مراسم بزرگداشت این وحدت برگزار شد. ولیعهد از تهران به بیروت پرواز کرد و روز اوّل مارس (دهم اسفند)، بلافاصله بعد از پایان پروازش، سوار کشتی سلطنتی پادشاه مصر شد که به قصد بردن ولیعهد ایران به مصر به لبنان گسیل شده بود. این کشتی که با صرف مبالغی گران ساخته شده بود، از همه "مظاهر و ادوات تجمل عصر ویکتوریا" برخوردار بود و یکی از اسباب‌بازی‌های خدیو اسماعیل بود که در سده نوزدهم می‌کوشید به هر تمهید و تلاشی، خود و مصر را متجدد بنمایاند. نام این کشتی مجلل محروسه بود. ۲۵ سال بعد همین محروسه که ولیعهد ایران را به مصر رساند فاروق را که توسط کودتای ناصر و همراهانش از سلطنت عزل شده بود به اروپا برد و بدین سان کار سلطنت در مصر را پایان بخشید.

این کشتی پر آوازه، ولیعهد ایران را به اسکندریه برد. در تمام راه دو ناو جنگی نیروی دریایی مصر محروسه را همراهی می‌کردند. وقتی کشتی به مقصدش نزدیک می‌شد، هواپیماهای نیروی هوایی به احترام مهمان ایرانی پادشاه مصر بر فراز محروسه به پرواز درآمد. در اسکندریه ولیعهد و همراهانش سوار قطار سلطنتی شدند و به سوی قاهره عزیمت کردند. در ساعت یازده صبح ۱۵ مارس (۲۵ اسفند) مراسم عقد، در عین تجمل، در قصر آبدین برگزار شد. بیش و کم در تمام مدّتی که ولیعهد در مصر بود، روزنامه‌الاهرام روزنامه‌نیمه رسمی دولت هر روز تصویری از مهمان ایرانی و داماد تازه خاندان سلطنتی در صفحه اوّل به چاپ می‌رساند. البته در آن روزها آتش جنگ جهانی دوّم هم هر روز بیشتر افروخته می‌شد و لاجرم در کنار اخبار خوش ازدواج، اغلب خبری ناخوش از تحولات اروپا هم دیده می‌شد.

در این دوران، ولیعهد از برخی آثار باستانی و تاریخی مصر دیدار کرد. یک روز به دانشگاه الازهر رفت

* در اصل انگلیسی کتاب صورت‌بندی من از این شعبده‌بازی قانونی در نقدی مورد ایراد جهانگیر آموزگار قرار گرفت. این صورت‌بندی دقیق‌تر را مدیون توضیح ایشان هستم.

که هزار سال از تأسیسش می‌گذشت و قدیمی‌ترین دانشگاه دنیا به شمار می‌رفت. روز دیگر اهرام پرآوازه مصر را از نزدیک دیدار کرد. در تصاویری که از مراسم ازدواج و مهمانی‌ها و دیدارهای رسمی در قاهره بجا مانده، تصویر اغلب غمزده ولیعهد، در لباس نظامی ساده آشکارا با جلال و جبروت کاخ‌های فاروق و لباس‌های مليله دوزی خدمتکاران و کلاه‌ها و دامن‌های به غایت لوکس و گران‌قیمت زنان دربار تناقض داشت. از همان تصویرها می‌توان مشاهده کرد که عادات و سنت‌های مجلل و اروپا‌زده دربار فاروق که فوزیه همه عمر خود را در دامن امن آنها گذرانده بود با سلوک دربار نوپای پهلوی بالقوه تضادی آشکارا و جدی داشت. معلوم بود که ارزش‌های زیبایی‌شناختی فوزیه قاعدتاً با معیارهای زنان دربار پهلوی هم‌خوانی نخواهد داشت. در دوم نوامبر ۱۹۳۹ (۱۰ آبان ۱۳۱۸)، ولیعهد و عروس تازه‌ش به ایران بازگشتند. استقبالی پرشکوه از آنان تدارک شده بود. انگار رضاشاه می‌خواست به مدد عظمت این استقبال با جلال و شکوه دربار فاروق برابری کند. به علاوه مهمانی‌های متعددی این پیوند سلطنتی را به سیاق ایرانی جشن گرفتند. خیابان‌های تهران همه چراغانی شده بود. در هر محله‌ای، حجله‌ای و طاق نصرتی فضای جشن و سرور ایجاد می‌کرد و ازدواج شاهانه و قدوم عروس و داماد را تبریک می‌گفت. ولیعهد و عروس تازه‌اش در کاخی سکنی گزیدند که در قیاس با عظمت کاخ‌های مألوف فوزیه حقیر جلوه می‌کرد. ولی بی‌شک مهم‌ترین مشکل زندگی مشترک آنها جلال و جبروت این یا آن کاخ نبود. معضل اصلی دخالت‌های دائمی برادران و خواهران ولیعهد و نیز مادر سخت‌پر جذبیه او در امور زندگی نوعروس بود. به علاوه، ولیعهد از علائق زنباری پیش از عروسی‌اش هم دست نکشیده بود و فوزیه پس از چندی دائم اخبار این هوسبازی‌های ولیعهد را می‌شنید. بالاخره این که سوای همه این مسائل، زندگی این دو نفر در سایه هر روز خوف‌انگیزتر جنگ جهانی دوم ادامه پیدا می‌کرد و همه این عوامل دست به دست هم داد و روابطشان را به تنش‌هایی دائمی آلوده کرد.

البته در هفته‌های پس از رجعت فوزیه و محمدرضا به تهران، مهم‌ترین نشان قدرت و منزلت درباری دریافت دعوت نامه‌ای به مراسم عروسی این دو در تهران بود. نخست مراسمی در بزرگداشت این "پیوند خجسته" در امجدیه برگزار شد و حتی بلیت حضور در این استادیوم چند هزار نفری تنها در انحصار کسانی بود که در مملکت مصدر کاری مهم بودند. در میان برخی از خانواده‌های ثروتمند، پیچ و پیچ در باب ارزش‌های اروپایی عروس تازه دربار شروع شده بود و در عین حال شایعات مربوط به تنش‌های برخاسته از هوسبازی‌های ولیعهد هم رواج داشت.

مراسمی که در امجدیه برگزار شد بیشتر از برنامه‌های ورزشی مردانه تشکیل می‌شد و در آن کمتر از رقص و برنامه‌های زنان نشانی بود. مراسم با سرود رسمی دو کشور آغاز شد. سپس برنامه حرکات دست جمعی و منظم دانش‌آموزان اجرا شد. این گونه برنامه‌ها معمولاً نشانی از انضباط اجتماعی‌اند. دولت‌های اقتدارگرا از این گونه برنامه‌ها دقیقاً برای ابراز وجود و نشان دادن فواید قدردستی دولت حاکم بهره می‌گیرند. بعد از برنامه نوبت ورزش‌های باستانی بود. قاعدتاً برای فوزیه تصویر شماری از مردان نیمه برهنه، میل و سنگ و کباده به دست، رقصان و پای‌کوبان غریب می‌نمود. بعد از ورزش‌های باستانی، مسابقه شمشیربازی بود و کمی فوتبال. بالاخره نوبت به پیشاهنگان رسید تا انضباط آهنین خود و نیز توانشان در انجام عملیات گونه‌گون را به نمایش بگذارند. واپسین بخش برنامه هم پخش مجدد سرود ملی مصر و ایران بود.

مراسمی که آنشب، در ادامهٔ این جشن برگزار شد و با صرف شام همراه بود بیشتر به عروسی مألوف شباهت داشت. مهمانان موظف بودند لباس شب بپوشند و شام شاهانه‌ای که سرو شد انواع اطعمه و اشربه را، از خاویار دریای خزر تا انواع میوه‌های فصل را شامل می‌شد. مهمانان فوزیه، از جمله همهٔ اعضای خانواده‌ای که همراهش به تهران آمده بود، و نیز اعضای سفارت مصر همه در مهمانی حضور داشتند و فوزیه، به گزارش سفرای کشورهای غربی، به غایت خوش لباس و خوش اطوار بود.

اندکی پس از مراسم ازدواجش ولیعهد ناچار به عمل جراحی شد تا غدهٔ ادنویدز او را از بدنش خارج کنند. تهران در آن روزها حتی از بیش از حد معمول پر از شایعهٔ سیاسی بود. به طور مشخص می‌گفتند دولت دوازده افسر را به جرم جاسوسی برای شوروی بازداشت کرده است.^{۳۷} برخی دیگر می‌گفتند توطئه‌ای علیه رضاشاه در کار بوده است. می‌گفتند دولت در حدی نگران توطئه علیه جان رضاشاه است که دستور داده "هیچ فیلمی که در آن پادشاه به قتل می‌رسید یا در آن توطئه‌ای علیه دولت در جریان است نباید به نمایش گذاشته شود."^{۳۸} سفارت‌های غربی حتی گزارش دادند که ولیعهد چنان نگران توطئه پزشکان و جراحان علیه جانش بود که در روز جراحی تاکید کرد که هر کدام قبل از آغاز جراحی ماسک پزشکی خود را کنار بزنند و بگذارند ولیعهد چهرهٔ آنها را ببیند.

چند هفته بعد از پایان مراسم ازدواج، تهران آنچه را که نخستین "سرشماری علمی" تاریخ کشور خوانده می‌شد تجربه کرد. پس از پایان سرشماری، جمعیت تهران ۵۳۱۲۴۶ نفر اعلام شد یعنی درست دو برابر زمانی که رضا خان قدرت را در دست گرفت و دودمان پهلوی را بنا نهاد.

در زمانی که رضاشاه و ولیعهدش در کار تدارک ازدواج شاهانه بودند، آلمان نازی اروپا را هر روز بیشتر به خاک و خون می‌کشید. ایران بار دیگر بی طرفی خود را اعلان کرد. رضاشاه چندین بار در سال‌های قبل از جنگ بر این بی‌طرفی تاکید ورزیده بود، ولی رضاشاه و ولیعهدش هر دو می‌دانستند که ابرهائی تیره در افق‌اند. در آن روزهای پر تنش و پر اضطراب، روایاتی گونه‌گون در مورد چند و چون نفوذ ولیعهد بر سیاست‌های پدرش وجود داشت. برخی از سفارت‌خانه‌ها ادعا می‌کردند که "بعد از عروسی ولیعهد آشکارا دیگر معتمد رضاشاه نیست"^{۳۹} در مقابل اکثر روایان و شواهد متعدد حکایت از آن داشت که با نزدیک‌تر شدن جنگ رضاشاه هر روز بیشتر و بیشتر ولیعهدش را درگیر مسائل جاری مملکت می‌کرد و در بسیاری از موارد، نظرش را پیش از اتخاذ تصمیم جویا می‌شد.

در عین حال، در یکی از جلساتش با نمایندگان مجلس، رضاشاه عباراتی بر زبان آورد که در آنها آشکارا طنین اضطرابش را مشاهده می‌توان کرد. در آن نشست گفت، "صحیح است که ما متکی به قوای منظم و سیاست بیطرفی خود هستیم ولی این کافی نیست، بلکه باید کلیه افراد کشور برای روزهای سخت آماده شوند. ملاقات امروز بیشتر برای اظهار عدم رضایت از کار دولت است. همیشه به ما می‌گویند خاطر مبارک آسوده باشد در حالی که جریان روزمره نشان می‌دهد که رضایت چندانی نباید از کارها داشته باشیم."^{۴۰}



تاج خار

ای کاش می‌توانستم آنچه را بودم فراموش کنم یا کاش آنچه را هستم به یاد نمی‌آوردم.

شکسپیر، ریچارد دوم، ۴-۱۳۹: ۳، ۲

با اوج گرفتن شعله‌های جنگ در اروپا، غرب هر روز بیشتر نسبت به آنچه در ایران می‌گذشت حساس می‌شد. هیتلر از مدّت‌ها پیش به "سرزمین آریاها" و چاه‌های نفتش چشم طمع دوخته بود. به قول سفیر وقت آمریکا در ایران، هر روز که می‌گذشت رضاشاه "بیشتر و بیشتر خود را بسان مهره‌ای بی دفاع در صحنه شطرنج سیاست جهان می‌دید"^۱ و در نتیجه هر آنچه بر سرنوشت رضاشاه تأثیر می‌گذاشت، سرنوشت سیاسی فرزندش ولیعهد را هم تحت تأثیر قرار می‌داد.

برای نازی‌ها و متفقین، هر دو، ایران کلید پیروزی در جنگ به شمار می‌رفت. از مدّت‌ها پیش از آنکه خشونت جنگ به خاک ایران برسد، هم آلمان و هم متفقین، بویژه آمریکا و انگلیس تلاش فراوانی برای جلب نظر و حمایت رضاشاه کردند. هیتلر می‌دانست که رضاشاه تا چه حد به تأسیس کارخانه ذوب آهن در ایران دلبسته است. به علاوه می‌دانست که انگلستان از همراهی با ایران در این زمینه امتناع کرده است. آلمان نه تنها به رضاشاه وعده تأسیس کارخانه ذوب آهن داد، بلکه اقدامات متعدد دیگری در جهت تطمیع و تحبیب رضاشاه انجام داد. یکی از این اقدامات پیامدهایی سخت مهمّ برای نه تنها یهودیان ایران، بلکه شماری از یهودیان دیگر کشورها داشت. در سال ۱۹۳۶ کابینه دولت آلمان نازی، در توازی و ارتباط با قوانین سامی - ستیزی که در آن سال تصویب شد، اعلان کرد که "ایرانیان بسان آریایی‌هایی پاک و پالوده از قوانین نژادی نورنبرگ مستثنا هستند."^۲ این قوانین را می‌توان از زمره اقدامات اولیه‌ای دانست

که فرجام خونین و ننگ‌آورشِ هولوکاست بود. ولی خوشبختانه تصمیم هیأت دولت هیتلر در ۱۹۳۶ (۱۳۱۵) که ظاهراً صرفاً حربه ای تبلیغاتی بود و لاغیر، در سال ۱۹۴۱ (۱۳۲۰) و در چند سال بعد از آن سبب شد که نه تنها یهودیان ایران از کوره‌های آدم‌سوزی نازیسم وارheidند، بلکه به اعتبار همین تصویب‌نامه جان شمار قابل توجهی از یهودیان اروپا هم نجات پیدا کرد. هزاران یهودی اروپایی، و گاه یهودیان دیگر کشورها، توانستند با دریافت پاسپورت ایرانی از چنگال نازیسم نجات پیدا کنند. برخی از این یهودیان، پاسپورت‌های ایرانی خود را از دیپلمات‌های ایرانی خریداری کردند و برخی هم این پاسپورت‌های نجات‌بخش را صرفاً به لحاظ شرافت و انسان‌دوستی دیپلمات‌های ایرانی به دست آورده بودند.^۳ وقتی این سابقه را در نظر می‌گیریم، وقتی به یاد می‌آوریم که در طول تاریخ یهودیان ایران، در قیاس با اروپای مسیحی، از امنیت بیشتری برخوردار بودند، آنگاه زبان‌باری شک و تردیدهایی را که محمود احمدی نژاد، به عنوان رئیس‌جمهور ایران در مورد هولوکاست و تاریخت آن ابراز داشت بیشتر می‌توان درک کرد. ایرانی که زمانی مأمن یهودیان بود پسان مملکتی سامی‌ستیز شهرت داده شد.

بیش و کم همزمان با تصویب همین قانون در دولت آلمان بود که رضاشاه هم بر آن شد که دولت‌های خارجی را از آن پس وادارد که بجای کاربرد واژهٔ پرشیا (Persia) برای اطلاق به ایران، همه از همان واژهٔ ایران استفاده کنند. می‌دانیم که وقتی بیشتر از ۲۵۰۰ سال پیش ایران و یونان درگیر جنگ‌های خونین و پی‌درپی میانشان بودند، هروقت که کتاب نام‌آورش در واقع شرح همین جنگ‌ها است، و فواد روحانی بخش‌های مربوط به تاریخ ایران این کتاب مهم را به فارسی برگردانده است، بر آن شد که برای اطلاق به ایرانیان بجای استفاده از واژه ایران - آنچنان که رسم و مراد امپراتوری هخامنشی آن زمان بود - از واژهٔ پرشیا، برآمده از نام پارس، که پایتخت امپراتوری ایران، پرسپولیس یا تخت جمشید در آن واقع بود، بهره بجوید. از آن زمان تا قرن بیستم، کشورهای غربی بجای ایران از پرشیا استفاده می‌کردند. وقتی که رضاشاه، شاید به سودای همدلی با اسطوره عظمت آریایی‌ها، به کشورهای غربی دستور داد از واژهٔ پرشیا استفاده نکنند، در واقع با این عمل طنین تاریخی و پرقوام پرشیا و هزار و یک پدیدهٔ مثبتی را که با آن عجین بود واگذاشت، بگذریم از اینکه "آریا"ی موردنظر هیتلر هیچ ربطی به آریای ایرانیان نداشت.

در هر حال، آمریکا و انگلیس شاهد رواج روزافزون نفوذ مستشاران آلمانی در ایران بودند. در همین حال می‌خواستند روابط خود را با رضاشاه بهبود بخشند. برای مثال، به محض صدور اعلامیهٔ دربار در باب ازدواج قریب‌الوقوع ولیعهد، سفیر وقت آمریکا در ایران در نامه‌ای به روزولت پیشنهاد کرد "با درنظر گرفتن وضعیت حاکم بر روابط ما با ایران، در شرایط فعلی فقدان پیام تبریکی از شما صرفاً تأثیری سوء در تهران باقی خواهد گذاشت. از آن جا که گفته می‌شود رضاشاه روابط به ویژه نزدیکی با ولیعهد دارد، گمان دارم که پیامی [از سوی شما] تأثیر بسیار مثبتی [در تهران] بجا خواهد گذاشت."^۴ پیش از تلگراف پیشنهادی سفیر آمریکا، سران چند کشور، از جمله رئیس‌جمهور لهستان و پادشاه ژاپن پیام‌های تبریکی برای دربار ایران فرستاده بودند. در ۱۹ آوریل ۱۹۳۹ (۲۹ فروردین ۱۳۱۸) پادشاه و ملکه انگلستان، شاهزاده آلبانی و ارل اتلون* را به عنوان نمایندگان ویژهٔ خود به تهران فرستادند تا در جشن عروسی ولیعهد حضور پیدا کنند. روزولت نه تنها پیشنهاد سفیر آمریکا را پذیرفت و تلگراف تبریکی به مناسبت ازدواج ولیعهد ارسال کرد، بلکه بلافاصله بعد از آن، نامه‌ای به رضاشاه نوشت

Earl of Athlone *

و در آن "از اصلاحات همه جانبه‌ای که تحت رهبری پر درایت اعلیحضرت رضاشاه در ایران صورت گرفته" قدردانی کرد. به ویژه پایان کار راه‌آهن سرتاسری ایران را تبریک گفت.^۷ لحن دوستانه این دو نامه به ویژه از آن رو جالب توجه است که کمتر از دو سال پیش‌تر از زمان ارسال این نامه‌ها، رضاشاه در واکنش به واقعه‌ای که در شهر واشنگتن برای یک دیپلمات ایرانی اتفاق افتاده بود، روابط ایران و آمریکا را به حال تعلیق درآورده بود.

انگلیسی‌ها هم نگران وضع ایران و نفوذ خود در کشور بودند. از طرفی با نگرانی شاهد بسط نفوذ آلمان بودند و از طرف دیگر نگران تمهیدات شوروی نه تنها در ایران بلکه در کل منطقه خاورمیانه بودند. باید به خاطر داشت که در این زمان انگلیس و شوروی خصم یکدیگر بودند. انگلیسی‌ها گمان داشتند که شوروی قصد سلطه‌جویی در خاورمیانه دارد. احساس می‌کردند که گام نخست این سلطه‌طلبی "در ایران و افغانستان برداشته خواهد شد."^۸ طبعاً همه این نگرانی‌ها هنگامی دو چندان شد که به‌دستور هیتلر و استالین قرارداد صلح ۱۹۳۹ (۱۳۱۸) بین آلمان و شوروی امضاء شد. پس از امضای این توافق غریب بین آلمان نازی که یکی از وظایف خود را جلوگیری از نفوذ بلشویسم می‌دانست و شوروی که تجسّم بلشویسم بود، سفارت آلمان و شوروی همکاری نزدیکی را آغاز کردند.^۹ در نوامبر ۱۹۳۹ کودتایی که گویا شوروی مسبب اصلی‌اش بود در تهران کشف شد و بنابر اسناد آرشیوهای شوروی "سیصد افسر در این ماجرا بازداشت شده‌اند."^{۱۰} چند ماه بعد سفارت انگلستان در تهران خبردار شد که "دوازده افسر ارتش ایران به جرم جاسوسی برای شوروی" دستگیر شده‌اند.^{۱۱} در پایان سال ۱۹۳۹، شوروی ایران را وادار به امضاء یک "قرارداد اقتصادی" کرد که بر اساس آن ایران "ناچار بود در شمال صرفاً از شوروی نفت اکتیاع کند." این به اصطلاح "قرارداد اقتصادی" در عین حال ایران را موظف می‌کرد که حق ترانزیت آلمان نازی در ایران را محترم و محفوظ بشمرد. پس از اندکی، سیصد نفر که "به اصطلاح تاجر آلمانی" بودند، وارد خاک ایران شدند. در این دوران، آلمان برای تحجیب رضاشاه و ایران، تا آنجا پیش رفت که به دولت ایران وعده کرد که در صورت پیروزی آلمان در جنگ، آلمان حاکمیت ایران بر بحرین را به رسمیت خواهد شناخت.

از اوایل ماه مه ۱۹۴۱ (اردیبهشت ۱۳۲۰)، سفارت انگلیس در تهران به تدوین استراتژی‌هایی در تقابل با "اشغال احتمالی شمال ایران توسط شوروی یا آلمان" دست زد.^{۱۲} در اوت (مرداد) همان سال، سفارت انگلیس در گزارش جداگانه‌ای از یک طرح کودتای آلمانی علیه رضاشاه و دولتش خبر داد.^{۱۳} نازی‌ها متحدینی در برخی از سران ایل قشقایی هم سراغ کرده بودند. دو تن از جاسوسان پراوזה آلمان - برنهارد شولتسه هولتس* و فرانز مایر** - در میان قشقایی‌ها پنهان شده بودند و به علاوه سران ایل وعده کرده بودند که در موقع مناسب حاضرند به قیامی سرتاسری در ایران به نفع آلمان بپیوندند.^{۱۴}

منبع موقّی دیگری در آن زمان به اطلاع سفارت انگلیس رساند که "طرحی در دست انجام است که در آن رضاشاه کشته خواهد شد و ایران یک جمهوری اعلان خواهد شد."^{۱۵} اسناد و آرشیوهای آلمان نازی مؤید این خبرند. نشان می‌دهند که دولت آلمان طرحی مفصل برای برانداختن دودمان پهلوی تدارک دیده بود. یکی از معاندان جدی این دودمان، احمد قوام، در این طرح نقشی به عهده داشت و گویا قرار بود بعد از برانداختن رضاشاه و اعلان جمهوری، به ریاست دولت برگمارده شود.^{۱۶} برخی منابع، رهبر این دولت تازه را نه احمد قوام که

Bernhardt Schulze-Holthus *

Franz Meier **

تیمسار آیرم دانسته‌اند.

در تقابل با طرح‌های دو دولت شوروی و آلمان، دولت انگلستان به نوبه خود دست به تدارک طرح‌هایی در جهت منافع خود زد. یکی از نخستین اقداماتشان "ایجاد شبکه گسترده‌ای بود که می‌توانست در صورت اشغال ایران (از طرف آلمان یا شوروی) وارد کارزار شود." از جمله وظایف این شبکه این بود که "نیروهای ملی خواهان مقاومت در برابر تجاوز شوروی را تقویت کند."^{۱۶} به استناد گزارش‌های سفارت آمریکا و انگلیس، درست در همین زمان آلمان هم در فکر ایجاد شبکه‌ای مشابه، این بار برای کمک به تحقق اهداف نازیسم، بود. این گزارش‌ها تخمین می‌زدند که آلمان می‌تواند، هر زمان، با تکیه به شبکه خود، "ظرف چند ساعت پانصد مرد مسلح و زورآور را در تهران بسیج و به خیابان‌ها گسیل کند."^{۱۷}

طرح اضطراری و پیشگیرانه دوّم انگلستان شامل اشغال نظامی خوزستان می‌شد. از زمانی که نفت در ایران کشف شد و انگلستان توانست به مدد قراردادی حق انحصاری اکتشاف و تصفیه و فروش این نفت را بیش و کم به طور کامل از آن خود کند، این کشور همواره خوزستان را برای منافع خود حیاتی می‌دانست و این استان ایران را جزئی از "مناطق تحت نفوذ حیاتی" خود به شمار می‌آورد.^{۱۸} انگار علاقه‌شان به بقیه کشور صرفاً در حدی بود که سلطه‌شان را بر خوزستان و نفتش میسر کند. بارها، از جمله در زمانی که رضاخان دست به کودتا زد، به فکر تجزیه خوزستان افتادند تا از این راه در امکان دسترسی‌شان به نفت منطقه خللی نیفتد.

در آستانه جنگ جهانی دوّم، رضاشاه به خطا گمان داشت که بیطرفی ایران، که بارها مورد تأیید و تکرار او و دیگر مقامات مسئول ایرانی قرار گرفته بود، ایران را از درگیر شدن در جنگ و از شعله‌های ویرانگرش مصون خواهد داشت. شاید هم به اشتباه گمان می‌برد که آلمان نازی در جنگ ظفرمند خواهد شد. در هر حال، هر روز ولیعهد را بیشتر درگیر کارهای مملکتی می‌کرد و می‌کوشید رمز و راز حکمرانی و اداره ارتش را به او بیاموزد. در عین حال می‌خواست سران ارتش، سیاستمداران کهنه کار و ملت ایران را به اجرای فرامین ولیعهد، در صورتی که فوراً به سلطنت برسد، عادت دهد. در مأموریت برای وطنم شاه حتی ادعا می‌کرد که پدرش قصد کناره‌گیری از سلطنت را داشت. می‌گفت می‌خواهد رازی را که تا به حال با هیچ کس در میان نگذاشته برای اولین بار "فاش" کند. می‌گفت "شاید تاکنون کسی از آن آگاهی نداشته باشد و آن این که پدرم چند سال قبل از استعفای رسمی خود در نظر داشت شخصاً از سلطنت به نفع من کناره‌گیری کند. البته او در این مورد هیچ وقت با من صحبتی نکرده بود." صحت و سقم این ادعای شاه را نمی‌توان تعیین کرد. همان‌طور که حتی خود شاه می‌نویسد، او هم این ادعا را نه مستقیم که به واسطه شخص دیگری شنیده است. می‌گوید "بعدا یکی از محارم و مشاورین او مرا از این امر آگاه کرد. وی در نظر داشت سلطنت را به من واگذاشته و خود به عنوان سیاستمدار مجرب و ارشد در مواقع لزوم مرا از اطلاعات و تجربیات خود برخوردار سازد." حتی خود شاه در صحت این ادعا شک می‌کند. می‌گوید، "اما قبول این امر هنوز هم برای من مشکل است، زیرا برای شاهنشاهی به آن اقتدار چنان اقدامی بعید به نظر می‌رسد."^{۱۹} گویا مدت‌ها بعد از مرگ رضاشاه، یعنی در وقتی که تعیین صحت و سقم ادعا، نامی‌سر بود یکی از "محارم و مشاورین" این ادعا را مطرح کرده بود. در یک نکته اما شکی نمی‌توان داشت: با روشن شدن آتش جنگ در اروپا، رضاشاه هر روز با جدّیت بیشتری می‌کوشید ولیعهد را برای به عهده گرفتن وظایف سلطنت آماده کند. او را همراه خود به تقریباً همه مراسم رسمی می‌برد. به سفرای جدید دول خارجی در ایران دستور داده شد که از آن پس باید

پس از تقدیم استوارنامه خود به رضاشاه - آنچنان که رسوم دیپلماتیک اقتضا می‌کند - به دیدار ولیعهد هم بروند.

در آن روزها گاه رضاشاه از ولیعهد به عنوان مترجم هم، به ویژه برای مذاکرات حساس و محرمانه، استفاده می‌کرد. برای نمونه، در ۱۷ ژوئن ۱۹۳۹ (۲۶ خرداد ۱۳۱۸)، لرد کدمن* که از برجسته‌ترین شخصیت‌های نفتی انگلیس بود به تهران سفر کرد و با رضا شاه ملاقاتی داشت. "در این دیدار ولیعهد حضور داشت و نقش مترجم را بازی می‌کرد." گویا مذاکرات نتایج مثبتی داشت. به گفته سفارت انگلیس، در شهر سخت شایع بود که شرکت نفت ایران و انگلیس قبول کرده که دو میلیون پوند استرلینگ "به عنوان پیش پرداخت سهمیه ایران [از سود شرکت] یا به عنوان هدیه‌ای به شاه" "بپردازد. برخی از اسناد همین سفارت از این دو میلیون به لحنی سخت انتقادآمیز سخن می‌رانند و آن را رشوه می‌خوانند.

طبعاً یکی از سفرایی که در این دیدارهای تشریفاتی تازه با ولیعهد شرکت جست سر ریدر بولارد سفیر انگلستان بود. دیدار رسمی اول او با ولیعهد در ژانویه ۱۹۴۰ (دی ۱۳۱۸) صورت گرفت. روایتش از این دیدار، مثل بسیاری از گزارش‌های دیگرش، ترکیبی از صراحت لهجه و غرور کاذب استعماری است. می‌گوید "سلوک ولیعهد دوست‌داشتنی‌تر از رفتار پدرش رضاشاه است." در عین حال می‌گفت "بدبینی مظنونانه پدر در پسر به نوعی یأس حزن‌آمیز بدل شده و او تلاشی در محدود کردن این یأس نمی‌کند." بولارد می‌افزاید که ولیعهد آشکارا "به مسائل جاری مملکت" علاقه فراوانی نشان می‌داد. اتفاقات بین‌المللی را هم، بخصوص تا جایی که مربوط به جنگ در اروپا می‌شد، با دقت دنبال می‌کرد. معتقد بود "جنگ دردسری غیر ضرور بود" و به راحتی قابل اجتناب بود. استراتژی غرب را به شدت مورد انتقاد قرار می‌داد. می‌گفت "دریغ است که آلمان به آغوش شوروی" انداخته شد.^{۲۱}

بالاخره اینکه در همین دیدار نخست، ولیعهد دل بستگی فراوان خود را به مسائل نظامی نشان داد، همان دل بستگی که در تمام دوران سلطنتش یکی از وجوه بارز شخصیت و سلوک سیاسی‌اش بود. از همین دیدار معلوم بود که خود را در مسائل نظامی استراتژیستی بزرگ می‌دید. نظراتی اغلب انتقادی در مورد استراتژی نظامی دول غربی ابراز کرد. تصمیمات برخی از ژنرال‌های پرآوازه آن زمان را نقد و رد کرد. در روایت بولارد از این بخش مذاکراتش با ولیعهد نوعی نثر پر نیشخند می‌توان مشاهده کرد. او به اعتبار غرور استعماری‌اش این‌گونه نثر را به "هنری" بدل کرده بود که از آن گاه بوی عفن استکبار می‌آمد.

اما به‌رغم این دیدارهای تشریفاتی به قول بیهقی "قضا در کمین بود و کار خویش می‌کرد." تحولات اروپا و تلاش آلمان برای نزدیک‌تر شدن به دولت ایران - که رویه دیگرش توطئه آنها برای سرنگونی رضاشاه در صورت ناکام ماندن این تلاش‌ها بود - نتایج مهم در ایران بجا می‌گذاشت. از طرف دیگر مراسم بزرگداشت بیست و یکمین سال تولد ولیعهد این بار در ۲۷ اکتبر ۱۹۴۰ (۴ آبان ۱۳۱۹) به طوری استثنایی مفصل بود و با سال‌های پیش آشکارا تفاوت داشت. صبح آن روز مراسمی در کاخ سلطنتی برگزار شد که در آن مقامات دولتی و لشکری با ولیعهد دیدار کردند و تولدش را تبریک گفتند. بعدازظهر، طبق معمول جشن بزرگی در امجدیه برگزار شد و به سیاق سال‌های پیشین، یکی از برنامه‌های اصلی به پیشاهنگان تعلق داشت. این بار برنامه‌ای که از چندین هفته پیش به تمرینش پرداخته بودند، سرشتی شبه نظامی داشت. در آن زمان، شرکت در رژه و تمرین‌های نظامی بخشی اساسی از برنامه هر مدرسه در ایران شده بود.

* Cadman

انگار می‌خواستند از این راه ارزش‌های انضباط اجتماعی را در ذهن یک یک دانش‌آموزان جا بیاورند. پیشاهنگان آن سال درست از شش هفته پیش تمرین خود را برای برنامه ویژه جشن تولد ولیعهد آغاز کرده بودند.

آن سال مدیران پیشاهنگی، شاید در تدارک جنگ، تمرین خاصی را برگزیده بودند. آن چه تدارک کرده بودند از قضا شباهت زیادی به تمرین‌های جوانان و دانش‌آموزان آلمان نازی داشت که همواره با انضباط و هماهنگی شگفت‌آوری به عملیات شبه نظامی دست می‌زدند. در واقع یکی از نشانه‌های مهم تغییر در ایران این بود که در جشن تولد ولیعهد در سال پیش مهمان اصلی بالدر فن شیراک* بود^{۲۲} که در آن زمان رئیس سازمان جوانان حزب نازی بود و پس از چندی به یکی از پرآوازه‌ترین شخصیت‌های نازیسم بدل شد و در دادگاه نورنبرگ هم که رهبران نازیسم را محاکمه می‌کردند از جمله متهمان اصلی بود.^{**}

در هر حال در مراسم جشن ۱۹۴۰ برنامه اصلی پیشاهنگان، علاوه بر رژه و حرکات منظم مألوف، برپا کردن سریع چادرهای صحرایی و توانشان در فرو خواباندن آتش از طریق دست به دست گرداندن سطل‌های آب بود. به همین خاطر یکی از چادرهای تازه برپاشده را به آتش کشیدند و هنوز چند لحظه‌ای از آتش زدن اولین چادر نگذشته بود که حریق به سرعت به چادرهای دیگر کشیده شد و پیشاهنگان ترسان و شتابان صحنه آتش‌سوزی را ترک کردند و جان خود را از مهلکه‌ای که صرفاً نتیجه بی‌کفایتی مدیرانشان بود نجات دادند. شگفت اینکه در شش هفته‌ای که برای مراسم تمرین کرده بودند حتی یک بار هم چادری را محض آزمایش آتش نزدند و لاجرم از احتراق‌پذیری سریع همه چادرها بی‌خبر بودند. مراسمی که قرار بود نماد انضباط و چیرگی جوانان بیگناه باشد، به مضحکه‌ای بالقوه سخت خطرناک بدل شد.^{۲۳} حال که به گذشته می‌نگریم، بی‌تدبیری مسئولان برنامه پیشاهنگی، فروپاشی ناگهانی هرگونه انضباط در صفوف جوانان به درستی وحشت‌زده، عدم آمادگی‌شان برای مواجهه با آتشی واقعی - نه آنچه در ذهن مدیرانشان شکل گرفته بود - همه انگار تمثیلی گویا و هشدار جدی در باب سرنوشت شومی بود که در انتظار ایران و ارتشش بود.

با آنکه در مراسم جشن تولد ولیعهد و برخی دیگر مراسم رسمی سعی می‌شد وضعیت را عادی جلوه دهند، اما اگر گزارش سفارت انگلیس در سال ۱۹۴۰ را که در حکم ارزیابی سالانه آنها از وضع ایران بود ملاک بگیریم، اوضاع هر روز به وخامت بیشتر می‌گراید. به روایت سفارت، "رضاشاه کماکان کانون همه تصمیمات مهم کشور است. بسیاری از دیپلمات‌ها، به ادعای سفارت انگلیس، رضاشاه را "حریص‌تر، از خودراضی‌تر و نامحبوب‌تر از همیشه" می‌دانند. در همان زمان بود که به روایت برخی منابع ایرانی هم فضای کشور وحشت زده‌تر از همیشه بود. شایع شده بود که پلیس همه جعبه‌های پست را تحت نظارت دائم دارد و اگر کسی پاکتی مشکوک به جعبه بیاندازد، یا اگر کسی چیزی در نقد رضاشاه بنویسد و در جعبه پست بیاندازد قطعاً پلیس نه تنها مطلع خواهد شد بلکه خاطی را در جا بازداشت و مجازات خواهد کرد.^{۲۴} در آن سال‌ها، رضاشاه دیگر با سفرای خارج به ندرت ملاقات می‌کرد. تنها استثناء

* Baldur Von Schirach

فن شیراک از سران جنبش نازی بود. از خانواده‌ای اشرافی می‌آمد. در دادگاه نورنبرگ محاکمه و به حبس ابد محکوم شد.

** در متن انگلیسی به خطا نوشته بودم که فن شیراک در سال ۱۹۴۰ در جشن تولد شاه شرکت کرد. واقعیت این است که او در سال ۱۹۳۹ مهمان دولت ایران و ولیعهد بود و این توضیح را، و نیز وصف آن چه را در مراسم ۱۹۴۰ رخ داد، مدیون توضیحات دکتر امین بنانی هستم.

"مراسم رسمی" بود که در آن از دیدار با این دیپلمات‌ها گریزی نداشت. برای مثال، در سال ۱۹۴۰ سه سال می‌شد که سفیر انگلیس با رضاشاه دیداری نکرده بود. گزارش‌های سفارت آمریکا حکایت از آن دارد که نمایندگان آن کشور هم فرصت دیدار با پادشاه را پیدا نکرده بودند. گفته می‌شد که "شواهد فراوانی مؤید این واقعیت است که وزرا همه گزارش‌هایی سخت مجمل اما امیدوارکننده به رضاشاه می‌دهند." کمبود نان در تهران به ایجاد صف‌هایی طولانی انجامیده بود و به نارضایتی حتی بیشتر مردم دامن می‌زد. دست کم به روایت سفارت انگلیس در آن زمان در ایران هیچ‌کدام از اعضای خاندان سلطنت، از جمله ولیعهد، در میان مردم محبوبیتی نداشتند.^{۲۵}

بر اساس همین گزارش سالانه سفارت انگلیس، رضاشاه کماکان "به شکلی بیمارگونه" نسبت به هر اشاره غیر مثبتی که در مطبوعات خارجی ظاهر می‌شد حساس بود. به همین خاطر در ظرف دو سال قبل از این گزارش ایران با "دولت‌های آمریکا، سوئد و سوئیس" مناقشه‌هایی دیپلماتیک پیدا کرده بود. در سال ۱۹۳۹ ایران کلاً روابط دیپلماتیک خود با فرانسه را بر سر کار تونی که از شباهت لفظی کلمه فرانسه برای گربه (Chat) و واژه شاه استفاده‌ای فکاهی کرده بود قطع کرد. دو سال بعد مقاله دیگری در یکی از نشریات دیگر فرانسه به تعلیق مجدد روابط دو کشور انجامید. ظاهراً ولیعهد در تعیین نحوه پاسخ ایران به مطالب چاپ شده در نشریات فرانسه نقشی مستقیم و تعیین‌کننده داشت. هم او بود که گویا به پدر تاجدارش یادآور شده بود که در فرانسه قانونی وجود دارد که حمله به سران کشورها را منع می‌کند. ۲۶ در واقع در اوج اختلافات میان ایران و فرانسه بر سر این مطالب، وزرای امور خارجه و فرهنگ ایران به جای ملاقات با رضاشاه، آن چنان که رسم آن زمان بود، با ولیعهد دیدار می‌کردند و دستورات لازم برای نحوه مذاکره با نمایندگان فرانسه را هم از او دریافت می‌کردند. ۲۷ این تجربه، و نیز مشاهده حساسیت پدرش نسبت به آنچه در مطبوعات غرب به چاپ می‌رسید، ظاهراً تأثیری ماندگار در شاه بجا گذاشت. او نیز همه عمر نگران مضمون مقالات این مطبوعات بود و حتی در پس مقاله‌ای بی مقدار در نشریه‌ای محلی در یک کشور کوچک غربی، آن چنان که علم در خاطراتش می‌گوید، توطئه‌ای عظیم می‌دید و به خاطرش نگران می‌شد.

"گزارش سالانه" سفارت انگلیس در ارائه شرحش از اوضاع مملکت تأکید می‌کند که "رضاشاه به رشد اقتصادی مملکت علاقه‌ای شدید دارد و در برخی موارد منافع شخصی‌اش با این رشد اقتصادی گره خورده‌اند."^{۲۸} اما به‌رغم رشد اقتصادی در مملکت، به گفته سفارت، نارضایتی در سطحی وسیع وجود دارد و تنها درمان دولت برای این نارضایتی "پلیس همیشه فعال، مطبوعات سخت کنترل شده و از چندی پیش برنامه‌های کنترل شده رادیو است که از قضا در آوریل (اردیبهشت) امسال افتتاح شد."^{۲۹} در مراسم افتتاح رادیو ایران، ولیعهد حضور داشت و زمانی که او خود به سلطنت رسید، رادیو نقشی بسیار مهم در ترویج نظرات او و دولت‌های وقت بازی کرد.

ترس از طغیان ناگهانی مردم و واهمه رژیم از رواج فکر شاه‌کشی در مملکت در حدی بود که حتی خبر توطئه نافرجام علیه جان فاروق، پادشاه مصر و نیز گزارش‌های مربوط به طرح ناموفق قتل هیتلر در شهر مونیخ سانسور شدند و مطبوعات و رادیو موظف بودند از هرگونه اشاره به این گونه موارد خودداری کنند.^{۳۰} ابعاد این نارضایتی‌ها و آنچه به گمان سفارت انگلیس بی‌کفایتی کامل دولت به شمار می‌رفت سبب شد که در گزارش تحلیلی سال ۱۹۴۰ سفارت به این نتیجه برسد که "امکان بقای دودمان پهلوی سخت اندک به نظر می‌رسد."^{۳۱}

البته الزاماً نباید این پیش‌بینی سفارت انگلیس را نشانی از درایت سیاسی آنها دانست. وقتی به یاد می‌آوریم که همین سفارت در اکتبر ۱۹۲۶ (۱۳۰۵) به این استنتاج رسیده بود که "هیچ انسان عاقلی در ایران امکان بقای رضاشاه در سلطنت را شدنی نمی‌داند،"^{۳۳} آنگاه قاعدتاً معقول‌تر به نظر می‌آید که بپذیریم نتیجه‌گیری سفارت پیرامون پایان قریب‌الوقوع سلطنت پهلوی در ایران در سال ۱۹۴۰ (۱۳۱۸) بیشتر ریشه در خصومت و عنادی داشت که در آن زمان میان رضاشاه و انگلستان پدیدار شده بود، نه الزاماً خرد سیاسی.

در آن سال پر حادثه، شاید تنها خبر خوش برای خاندان سلطنتی ایران در ۲۷ اکتبر (۵ آبان) آن سال رخ داد، یعنی وقتی که دربار در اعلامیه‌ای تولد نخستین فرزند ولیعهد و فوزیه را به مردم اطلاع داد و متذکر شد که این اولین فرزند، دختری به نام شهناز است.^{۳۳} در حالی که رضاشاه هر روز بیشتر نگران تحولات داخلی ایران بود، دامنهٔ پرخون جنگ جهانی دوم هر روز به ایران نزدیک‌تر می‌شد. به‌رغم تلاشش برای عادی جلوه دادن شرایط مملکت، جنگ هرگز از ذهن و زبان مردم و حال و هوای کشور دور نبود. حتی تلاش رضاشاه در ژوئیه ۱۹۴۱ (مرداد ۱۳۲۰) برای تطمیع و برطرف کردن نگرانی‌های انگلستان از راه برگماردن علی منصور به نخست‌وزیری که به انگلوفیلی بودن شهرت داشت و برکنار کردن احمد متین‌دفتری که به طرفداری از آلمان شهره بود، مفید فایده نشد.

چهار روز بعد از حملهٔ آلمان به شوروی، دو دولت انگلیس و شوروی یادداشتی تهدیدآمیز تقدیم دولت ایران کردند و حضور شمار فراوانی از عوامل آلمان نازی در ایران را خطری برای دو کشور شمردند. در این یادداشت آمده بود که پنج هزار آلمانی در آن زمان در ایران مصدر کارهایی مهم‌اند. هر کدام از این اتباع آلمانی، در ذهن مأموران دولت انگلیس یا شوروی، می‌توانستند بالقوه بخشی از "ستون پنجم" آلمان باشند. در واقع با حمله به شوروی هیتلر قرارداد دوستی و مودتی را که بین آلمان و شوروی امضاء شده بود زیر پا گذاشت. البته ظاهراً هر دو کشور، حتی در زمان امضای آن قرارداد کذایی، می‌دانستند که امضای آن ترفندی بیش نیست و جنگ محتوم آلمان و شوروی را صرفاً برای مدتی به تعویق می‌اندازد و به هر دو کشور فرصت می‌دهد که برای این جنگ محتوم بیشتر تدارک بچینند. با این حال، زمان حملهٔ آلمان دست کم برای استالین غیرمترقبه بود و او را در چند روز اول جنگ به نوعی بی‌عملی و فلج فکری دچار کرد.

به علاوه بعد از حملهٔ آلمان، دولت شوروی و انگلیس که تا ساعاتی پیش خصم یکدیگر به شمار می‌رفتند یکباره متحد شدند و هر دو نگران حضور اتباع آلمانی در ایران بودند. آنچه حضور این شهروندان آلمانی را برای انگلیس و شوروی دوچندان بالقوه مخاطره‌انگیز می‌کرد این واقعیت بود که شمار فراوانی از آنها در راه‌آهن ایران مشغول به کار بودند و از زمان آغاز جنگ آلمان و شوروی، و پیروزی نیروهای آلمانی آشکار شد که خط راه‌آهن سرتاسری ایران کلید تقویت قوای ارتش سرخ شوروی است. نیروهای هیتلری به سرعت در جهت مناطق نفت‌خیز شوروی و شهر باکو در حرکت بودند و در صورت رسیدن به اهداف خود چندان فاصله‌ای با مرزهای ایران نمی‌داشتند. علاوه بر حضور کارشناسان آلمانی در کار ساختمان و مدیریت راه‌آهن ایران، این واقعیت که در آن زمان هشت کشتی جنگی آلمان در بندرهای ایران در خلیج فارس لنگر انداخته بودند نگرانی‌های انگلستان و شوروی از ستون پنجم آلمان در ایران را جدی‌تر می‌کرد.^{۳۴}

البته امروز که به گذشته می‌نگریم و می‌توانیم به بخش عمدهٔ اسناد دست کم دولت

انگلیس در دوران جنگ رجوع کنیم، با تکیه به این اسناد، به گمانم، می‌توان گفت که برای انگلستان مبحث "ستون پنجم آلمان" هم یک نگرانی واقعی بود و هم یک مستمسک تبلیغاتی و دیپلماتیک برای متحقق کردن اهداف نظامی سیاسی خود. سفارت آمریکا در ایران شمار اتباع آلمانی در ایران را حدود ۲۵۰۰ نفر تخمین می‌زد. حتی خود سفارت انگلیس هم ادعای حضور پنج هزار نفر را که از طرف دولت متبوعش مطرح شده بود اغراق‌آمیز می‌دانست. در ژوئیه ۱۹۴۱ (تیر ۱۳۲۰)، سر بولارد "تعداد کل آلمانی‌های ساکن در ایران، حتی با در نظر گرفتن اعضای خانواده هر کدام را کمتر از دو هزار نفر" می‌دانست.^{۳۵} وقتی بولارد گزارش خود را در باب شمار واقعی شهروندان آلمان در ایران به وزارت امور خارجه ارسال کرد، کار به چرچیل کشید. او بعد از خواندن گزارش سفیر انگلیس در تهران برآشفته. نامه‌ای به لحن گزنده به وزیر امور خارجه‌اش فرستاد و در آن نوشت، "سفیر شما در تهران آشکارا از اوضاع مطلع نیست... به نظر من این قضیه دخالت مستقیم شما را می‌طلبد."^{۳۶} پیشتر چرچیل به صراحت گفته بود که "هدف ما این است که یک یک آلمانی‌هایی را که در ایران هستند بازداشت کنیم و برای این کار حتی حاضریم خود به تهران برویم... حتی حاضریم روس‌ها را هم به آنجا برای این کار دعوت کنیم... شکی نیست که در دوران جنگ ما باید بر ایران تسلط نظامی کامل داشته باشیم."^{۳۷}

در مقابل، رضاشاه یادداشت‌های هر روز تندتر و تهدیدآمیزتر شوروی و انگلستان را نادیده می‌گرفت. به دیگر علائم و اشارات نگرانی این دو کشور از حضور آلمان‌ها در ایران هم توجهی نشان نمی‌داد. به نظر نمی‌رسد که ولیعهد که در آن روزها همدم و همراه دائمی رضاشاه بود برای تغییر نظر پدرش تلاشی کرده باشد. پدر و پسر هر دو بر این باور بودند که تنها دولت ایران می‌تواند و می‌باید در مورد چندوچون حضور اتباع دول دیگر، از جمله آلمان‌ها، در ایران اظهار نظر و تصمیم‌گیری کند. هر دو بارها این نکته مهم را نه تنها با دیپلمات‌های خارجی بلکه با بسیاری سیاستمداران ایرانی در میان گذاشتند و بر حقانیت نظرگاهشان تأکید کردند. در آن روزهای پرمخاطره، ولیعهد روزهایش را بیش و کم تماماً در کنار پدرش می‌گذراند. شب‌ها را هم با شماری از دوستان خود و فوزیه به ورق بازی، تماشای فیلم یا بازی‌های محفلی دیگر می‌گذراند. این حلقه دوستان و مهمانان بیش و کم همه یا خارجی بودند یا از تکنوکرات‌های ایرانی تحصیل کرده در خارج. دست‌کم یک جنبه از رابطه پدر و پسر را می‌توان از آنچه در یکی از این مهمانی‌های شبانه رخ داد دریافت. رضاشاه معمولاً در هیچ کدام از این مهمانی‌ها شرکت نمی‌کرد. هرگز هم بدون اطلاع قبلی به دیدار ولیعهد و همسرش نمی‌رفت. اما شبی هنگامی که فوزیه و محمدرضا با گروهی از دوستانشان مشغول بازی بودند ناگهان در باز شد و رضاشاه بدون اطلاع قبلی وارد شد. مهمانان همه دمی به خمزه زده بودند. آن روزها ولیعهد به سیگار سخت معتاد بود و در نتیجه در هنگام ورود پدر سیگاری روشن در میان انگشتانش بود. به محض ورود رضاشاه همه از جمله ولیعهد از جا بپا خاستند. سکوتی ناگهانی فضا را پر کرد. ولیعهد هم چون دیگران به محض دیدن پدر بلند شد و چون افسری در برابر مافوق خود به حالت خبردار ایستاد. تنها حالت غیرمتعارفش این بود که یک دستش را که سیگار روشنش در میان انگشتانش بود پشت خود پنهان کرد. نمی‌خواست رضاشاه او را در حال سیگار کشیدن ببیند.

آن شب دیدار غیرمترقبه رضاشاه به این خاطر بود که می‌خواست درباره چندوچون پیشرفت یکی از طرح‌های ساختمانی خبردار شود. گرچه دیدار چند دقیقه بیش طول نکشید،

نفس عمل را شاید در عین حال بتوان از حال و هوای مضطرب و پرتالتهاب رضاشاه دانست. با این حال به دلایلی که هنوز هم کاملاً روشن نیست، به‌رغم این التهاب و اضطراب، رضاشاه بر آن شد که یادداشت‌های تند و تهدیدآمیز روس و انگلیس را به‌جد نگیرد. آیا این جدی نگرفتن نشان بی‌اطلاعی‌اش از وضع واقعی جنگ و شرایط تغییر یافته بین‌المللی بود؟ آیا نتیجه این محاسبه‌بالمال نادرستش بود که آلمان نازی در جنگ پیروز خواهد شد؟ آیا در انتظار موفقیت ارتش آلمان در شوروی بود؟ دست‌کم به گمان من هنوز نمی‌توان به قطع گفت که کدام یک از این علل گونه‌گون، یا علت‌هایی دیگر، سبب بی‌توجهی او به تهدیدهای روس و انگلیس بود. بعضی حتی گفته‌اند که این بی‌توجهی در واقع نتیجه توطئه انگلیس‌ها بود. می‌گویند انگلیستان سیاستمداران ایرانی وابسته به خود را واداشت تا جدی بودن تهدیدات انگلیس را به اطلاع رضاشاه نرسانند. مدعی‌اند انگلیستان قصد حمله و اشغال ایران را داشت و به مستمسکی برای این کار نیاز داشت و بی‌توجهی رضاشاه به نخستین اولتیماتوم‌های روس و انگلیس دقیقاً این مستمسک را در اختیار انگلیستان و متحد تازه‌یابش شوروی قرار داد. با این‌که معمولاً این‌گونه تئوری‌های توطئه را نمی‌توان جدی گرفت، اما در این مورد بخصوص شواهدی در تأیید این توطئه در اسناد سراغ می‌توان گرفت.

برای نمونه، وقتی که بولارد برای تقدیم نخستین یادداشت تهدیدآمیز انگلیستان با رضاشاه ملاقات کرد، در گزارش این دیدار متذکر شد که به گمانش "زیردستان رضاشاه او را به طوری جدی از واقعیت وضع موجود و کم و کیف مذاکرات متفقین با ایران نامطلع نگاهداشته‌اند."^{۳۸} اما خود رضاشاه هنگامی که در تبعید به این رخدادها اشاره کرد روایتی اندک متفاوت از وقایع داشت. به داماد محبوبش، فریدون جم، گفته بود، "ایران دلیلی نداشت که به متفقین کمک کند. به علاوه وضعیت جنگ چنان نبود که بتوان به قطع دانست که کدام طرف پیروز خواهد شد."^{۳۹} شاه روایتی دیگر ارائه می‌کند. می‌گوید "متأسفانه هیأت وزیران که با متفقین مرتباً در مذاکره بودند جرأت نداشتند پدرم را متوجه کنند که متفقین مصمم هستند که خطراتی خود را با قوه قهریه تأیید نمایند."^{۴۰} به‌علاوه شاه در مورد روابط رضاشاه و هیتلر با صراحتی عجیب سخن می‌گوید. می‌گفت "سیاست جهانگیری هیتلر در اروپا پدرش را از هیتلر و هدف‌هایش "نگران کرد. نگاه می‌افزاید، چون رضاشاه "خودش تمایلات دیکتاتوری داشت وجود دیکتاتور دیگری مانند هیتلر برای وی تحمل‌ناپذیر بود."

وقتی ایران نخستین یادداشت تهدیدآمیز را دریافت کرد پاسخ تند و قاطعی داد. اعلان کرد کار شهروندان آلمانی در ایران مسأله‌ای داخلی است و به لحنی که غرور ملی از آن برمی‌آمد تأکید داشت که هیچ کشوری حق دخالت در امور داخلی ایران را ندارد. دو روز بعد از دریافت این یادداشت، رضاشاه یکی دیگر از سخنرانی‌های طبق معمول کوتاه خود را، این بار در دانشکده افسری ایراد کرد. خطابش به افسرانی بود که فارغ‌التحصیل می‌شدند. گرچه اشاره مستقیمی به نامه تهدیدآمیز متفقین نکرد، ولی اعلان کرد که همه مرخصی‌های افسران و سربازان ارتش لغو شده است. در پایان سخنانش گفت: "شاید بعضی‌ها پیش خودشان تصور کنند که امسال از یک ماه مرخصی معمول دانشکده محروم شده‌اند ولی البته بعد که علل و جهات آن را فهمیدند، تصور می‌کنم حس فداکاری‌شان تحریک شود. بیش از این لازم نیست توجه شما را به وظائف عمومی و موقعیت مخصوص امروز جلب کنم. همین قدر می‌گویم که لازم است ارتش و افسران ارتش کمال توجه را به بحران اوضاع داشته باشید."^{۴۱}

روز بعد روزنامه نیمه رسمی کشور، اطلاعات در سرمقاله‌ای ملت را به فداکاری در

راه عظمت ایران دعوت کرد.^{۴۳} رضاشاه در آن روزها در دیدارهایش با دیپلمات‌های خارجی بارها گفته بود "جنگ در اروپا ربطی به ایران ندارد." در همین روزهای پرتهاپ، دولت انگلستان که با آغاز جنگ وضعیت مالی بحرانی‌ای پیدا کرده بود، از رضاشاه خواست که پرداخت بخشی از درآمد نفت آن سال را - که از قضا در نتیجه دور تازه‌ای از مذاکرات در سال ۱۹۴۰ (۱۳۱۹) افزایش هم پیدا کرده بود - به سال‌های بعد موکول کند. رضاشاه پیشنهاد انگلستان را یک سره رد کرد و تأکید داشت که "نه تنها انگلستان باید چهار میلیون پوندی را که درآمد ضمانت شده دوساله ایران بود بپردازد، بلکه باید دیگر بدهی‌های عقب افتاده خود به ایران را هم تسویه کند."^{۴۴} رضاشاه در آن دیداری که سفیر انگلیس تقاضای دولتش را پیرامون به عقب انداختن زمان پرداخت بدهی انگلستان مطرح کرد، گفته بود ایران باید هر چه سریع‌تر صنعتی شود و برای ایران این صنعتی شدن به مراتب مهم‌تر از جنگ در اروپا است. در گزارش خود از این دیدار، بولارد به خوبی خشم و دلزدگی انگلستان از رضاشاه را در زبان آشکارا مستأصل و خشمگینی که به کار برد نشان داد. نوشت که "رضاشاه در مذاکرات نفت با انگلستان آن قدر روی دم شیر پا گذاشت که بالاخره به این نتیجه نادرست رسید که صبر ما حدی ندارد."^{۴۵} نه تنها یادداشت‌هایی که از آن پس از طرف دولت انگلیس به ایران می‌رسید مؤید پایان صبر شیر بود، بلکه رفتار تحقیرآمیز انگلستان با رضاشاه بعد از استعفا از سلطنت نه تنها پایان "صبر شیر" را نشان می‌داد، بلکه در عین حال مؤید این واقعیت بود که "شیر" کینه‌توز هم هست و پا گذاشتن‌های روی دمش را نه تنها بر نمی‌تابد که بی پاسخ و بی تنبیه نمی‌گذارد.

البته ایران و رضاشاه هم پس از چندی در موضع سرمقاله سرکش اطلاعات تجدیدنظر کردند و در جهت تخفیف تنش‌ها گام برداشتند. مقامات ایرانی بارها به تأکید می‌گفتند که شمار آلمانی‌های ساکن ایران کمتر از هزار نفر است و جملگی تحت نظر پلیس ایران‌اند و هیچ خطری نمی‌توانند ایجاد کنند. برای برطرف کردن نگرانی‌های انگلستان در باب خرابکاری‌های بالقوه ستون پنجم آلمان در خوزستان، "دولت ایران همه شهروندان آلمانی را از خوزستان اخراج کرد."^{۴۶} به علاوه روز بعد از دریافت اولین یادداشت تهدیدآمیز، مقامات ایران به سفارت انگلستان خبر دادند "سه تن از مهم‌ترین جاسوس‌های آلمان در ایران بازداشت شده‌اند." مضافاً اینکه دولت ایران، بر اساس همین گزارش، خبر داد که بر آن شده "هر ماه سی شهروند آلمانی را از ایران اخراج کند."^{۴۷} ولی هیچ کدام از این اقدامات و عقب‌نشینی‌های نسبی مفید فایده‌ای نبود.

آشکارا رضاشاه و ولیعهد هر دو در ارزیابی میزان نگرانی انگلیس و روس درباره حضور نازی‌ها در ایران و نیز در شناخت اهداف واقعی این دو کشور از صدور این نامه‌های تهدیدآمیز به خطا رفته بودند. نمی‌دانستند که انگلستان و شوروی در پی مستمسکی برای حمله به ایران بودند. نمی‌دانستند که برخی از جزئیات حمله از مدتها پیش طراحی و سازماندهی شده بود. بالاخره در حدود ساعت چهار صبح ۲۵ اوت ۱۹۴۱ (۷ شهریور ۱۳۲۰) در عملیاتی تحت نام کانتننس* (چهره) ارتش سرخ شوروی از شمال و نیروهای انگلیس از جنوب به ایران حمله کردند.

در روزی که حملات دو کشور آغاز شد، رضاشاه، وقتی که با فرزندان، طبق معمول، ناهار می‌خورد، آنقدر عصبی و نگران به نظر می‌رسید که هیچ کس حتی ولیعهد هم جرأت نکرد لب از لب بگشاید. رضاشاه صرفاً به فرزندش خبر داد که روس و انگلیس به ایران حمله کرده‌اند

* Countenance

و "کار من دیگر تمام است. انگلیس‌ها کار خودشان را خواهند کرد."^{۴۸} صبح آن روز رضاشاه خواستار دیدار اضطراری با سفرای دو کشور شوروی و انگلیس شده بود. قاعدتاً حالت عصبانی و عصبی‌اش در موقع ناهار نتیجه اتفاقاتی بود که در طول روز، و به ویژه در دیدار با سفرای دو کشور متخاصم و مهاجم، رخ داده بود.

وقتی ساعت ده صبح آن روز آن دو سفیر به دفتر کار رضاشاه وارد شدند، هدف اصلی رضاشاه تطمیع دو کشور بود. گفت "اگر اعتراض اصلی دو کشور شما وجود آلمان‌ها در ایران است... من حاضرم ظرف یک هفته همه آنها را، به استثناء چند نفر از ایران اخراج کنم."^{۴۹} قاعدتاً هر سه نفر در آن دیدار می‌دانستند که این آب رفته را دیگر به جوی برنمی‌توان گرداند. می‌دانستند که نیروهای شوروی و انگلستان از چند ساعت پیش وارد ایران شده بودند.

در طول روز، رضاشاه در عین حال تلگرافی فوری و اضطراری به روزولت، رئیس جمهور آمریکا، فرستاد. در تلگراف به این واقعیت اشاره کرد که "نیروهای ارتش شوروی و انگلیس امروز به سرعتی تمام" و بدون هشدار قبلی وارد خاک ایران شده‌اند و هواپیماهای دو کشور "شهرهای بی دفاع ایران" را بمباران کرده‌اند. رضاشاه در ادامه از روزولت "استدعای عاجزانه" کرد که هر چه زودتر قدم‌های موثر و لازم و انسان‌دوستانه برای پایان بخشیدن به این خشونت‌ها بردارد. در آن روزها آمریکا از نظر بسیاری از سیاستمداران مهم ایران از جایگاهی ویژه برخوردار بود. از دکتر مصدق آنچنان که رفتارش در دهه بعد از جنگ نشان داد، تا رضاشاه، آنچنان که از متن تلگرافش برمی‌آید، طیف وسیعی از این سیاستمداران گمان داشتند که می‌توان از آمریکا به عنوان متحدی در برابر دو خصم اصلی یعنی روس و انگلیس استفاده کرد. حتی امیرکبیر که در دوران صدارتش روابط ایران و آمریکا آغاز شد، گمان داشت که می‌تواند از آمریکا در برابر روس و انگلیس بهره جوید. در تداوم همین طرز تفکر بود که در ماه‌های قبل از حمله روس و انگلیس، رضاشاه تلاش کرد آمریکا را بیشتر در ایران و لاجرم در کار تأمین ثبات و امنیت آن، درگیر کند. در این راه ایران پیشنهاد کرد که هشتاد هواپیمای آمریکایی برای نیروی هوایی تازه تأسیس و سخت ضعیف ایران از آمریکا خریداری کند.^{۵۱} به علاوه از کمپانی‌های آمریکایی خواست که در "تأسیس کارخانه تولید هواپیما و لوازم یدکیش" به ایران مدد برسانند.^{۵۲} شاید از همه پیشنهادات تطمیع‌کننده‌تر این بود که ایران شرکت نفتی آمریکایی استاندارد را به آغاز فعالیت در ایران دعوت کرد. در یک کلام، رضاشاه طرح پیشنهادی بالقوه به غایت سودمندی را برای تطمیع آمریکا در نظر گرفته بود.^{۵۳}

این تلاش رضاشاه، و کوشش‌های مشابه پسرش پس از نشستن بر تخت سلطنت، در واقع تکرار اشتباهی بود که از همان زمان امیرکبیر تا امروز بسیاری از سیاستمداران ایران مرتکب می‌شدند و می‌شوند. آنها پیوندهای گسترده جهانی آمریکا با متحدی چون انگلستان را نادیده می‌گیرند و لاجرم گمان می‌کنند که آمریکا، به رغم تنش‌ها و رقابت‌های واقعی با متحدانش، حاضر است همه این پیوندها را به خاطر سهم بزرگ‌تری از بازار ایران یا از نفت کشور یکسر، به خطر بیندازد یا نادیده‌اش بگیرد. آمریکا در آستانه جنگ جهانی دوم نه تنها از فروش هواپیمای درخواستی ایران امتناع کرد، بلکه در نتیجه فشار مستقیم مقامات انگلیسی پیشنهاد ایران برای ایجاد کارخانه را هم نپذیرفت. با آن که در آن زمان دیپلمات‌های آمریکایی اعتراضات انگلیس را خودخواهانه و مزورانه می‌دانستند، ولی در هر حال این نظر انگلیس‌ها را می‌پذیرفتند که هواپیمایی که در این کارخانه ساخته خواهد شد ممکن است علیه نیروهای آن کشور مورد استفاده قرار گیرد.^{۵۴} قاعدتاً رضاشاه نمی‌دانست که از مدتها پیش از آن که او تلگراف فوری و

اضطرابی خود را به روزولت ارسال کند، او از جزئیات طرح حمله انگلیس و شوروی به ایران خبر داشت. تاریخ دقیق حمله و دیگر جزئیات آن را از چرچیل شنیده بود. انگلیس‌ها به ویژه نمی‌خواستند که رضاشاه از نوید کمک آمریکا قوت قلب بگیرد. نه تنها انگلستان موفق شده که جلوی فروش کارخانه آمریکایی به ایران را بگیرد، بلکه چرچیل بر آن شد که روزولت را متقاعد کند که در لحظه‌ای که سفرای انگلیس و روس نامهٔ مربوط به حملهٔ نیروهای شورهایشان به خاک ایران را به رضاشاه می‌دهند، سفیر آمریکا هم در جلسه شرکت کند. می‌خواست رضاشاه را از جلب حمایت آمریکا یکسره ناامید کند. وقتی روزولت با پیشنهاد چرچیل مخالفت کرد، او طرحی دیگر ارائه داشت. می‌خواست آمریکا از طرق مختلف به اطلاع دولت ایران برساند که از "طرح انگلیس و شوروی" حمایت می‌کند و این اقدامات را نه تنها ضروری که موجه می‌داند و از ایران انتظار دارد که به "خواست‌های این دو کشور تن در دهد."^{۵۵}

روزولت با هر دو طرح پیشنهادی چرچیل مخالفت کرد. در موارد متعدد دیگری هم آمریکا حاضر به همکاری کامل با طرح‌های انگلیس نبود. نه تنها میان سر ریدر بولارد و سفیر وقت آمریکا در ایران، لوئیس دریفوس* تنش‌های شخصی و سیاسی وجود داشت، بلکه دریفوس که زمانی کشیش کلیسا بود، سلوک بولارد را پر از تکبر و تفرعن استعماری می‌دانست. نتیجهٔ این تنش‌ها بالاخره این شد که بولارد در گزارشی به وزارت امور خارجه کشورش ادعا کرد که به گمانش آمریکا و انگلیس در ایران اهدافی مشترک ندارند.^{۵۶} شاید این گزارش بولارد نخستین نشان این واقعیت بود که از همان زمان آغاز جنگ جهانی دوم، در پس وحدت آمریکا و انگلیس و اتحاد برخاسته از منشور اتلانتیک، تنش‌هایی گاه جدی و رقابت‌هایی ریشه‌دار میان آمریکا و انگلیس وجود داشت و کم و کیف نفوذ هر یک از دو کشور در ایران یکی از محورهای اصلی این تنش و رقابت بود. سرشت این رقابت و رابطهٔ گاه پر تنش متقابل بین آمریکا و انگلیس را می‌توان از لحن پرخاشجویانه و مستأصلی مشاهده کرد که سر الکساندر کادوگن*، یکی از بلندپایه‌ترین دیپلمات‌های انگلیسی مطالبی در یادداشت‌های روزانهٔ زمان جنگش نوشته بود. کادوگن می‌نویسد: "آمریکایی‌ها در هر زمینه غیر قابل تحمل شده‌اند. در زمینه مسائل ایران که درباره‌اش هیچ نمی‌دانند دائم برای ما سخنرانی می‌کنند و توصیهٔ من اینست که قاطع در مقابلشان بایستیم. مواجهه و معامله با آنها در آینده تنها دشوارتر و خطرناک‌تر خواهد شد."^{۵۷} در هر حال، به رغم مخالفت‌های روزولت با برخی سیاست‌های چرچیل در ایران، او در زمینهٔ پاسخ دادن به تلگراف اضطرابی رضاشاه با انگلستان همراه و همسو شد. گویا او هم نمی‌خواست رضاشاه از مضمون و چند و چون پاسخش قوت قلب بگیرد. لاجرم چند روزی که قاعدتا برای رضاشاه سخت طولانی و معنادار بود در نوشتن پاسخ تأخیر کرد. این تعلل و تأخیر برخی از ایرانیان لیبرال مسلکی را که به کمک آمریکا در تقابل با روس و انگلیس دل بسته بودند ناامید و دلزده کرد.^{۵۸}

بالاخره هم وقتی که تلگراف رضاشاه را پاسخ گفت روزولت به تلویح مسئولیت آنچه بر ایران رفته را بر دوش رضاشاه گذاشت. می‌گفت "تحوّلات ایران را با دقت و علاقه دنبال می‌کند." در اشارهٔ تلویحی به شایعهٔ نزدیکی رضاشاه با هیتلر، نوشت که وضعیت ایران را "باید در چارچوب رخدادهای عالم" نگرست. باید این تحوّلات را "در پرتو هدف هیتلر برای تسخیر جهان" ارزیابی کرد. چند سطر آخر نامهٔ روزولت مهم‌تر از بخش‌های دیگر نامه از آب درآمد.

Luis Dreyfus *

Sir Alexander Cadogan *

در آنجا روزولت به این نکته اشاره کرد که دولت شوروی و انگلستان هر دو به آمریکا تضمین داده‌اند که "استقلال و تمامیت ارضی ایران را در پایان جنگ محترم و محفوظ بدارند."^{۵۹} البته در آن زمان رضاشاه بیشتر نگران وضع مملکت و اشغال بخش‌هایی از آن توسط دو ارتش شوروی و انگلیس بود و این واقعیات بر هر خبر خوشی در باب آنچه این دو کشور در پایان جنگ خواهند کرد سایه می‌انداخت. شگفت اینکه وقتی خبر آغاز حمله متفقین به دربار رسید، نه تنها رضاشاه وحشت‌زده شد بلکه انگار همه ساختار لشکری و دولتی هم، به توازی او، به وحشتی فلج‌کننده دچار شد. نهادهایی که رضاشاه در طول سال‌های سلطنتش به ایجاد یا تقویت آنها همّت کرده بود، چون خانه‌ای برساخته از مقوا، به تلنگری در هم فرو ریخت. این فروپاشی صرفاً در عرصه نهادهای عرصه عمومی نبود بلکه حتی در ازدواج‌هایی که رضاشاه برای فرزندان خود حکم کرده بود هم صدق می‌کرد. به محض غیبت پدر قدرقدرت از صحنه، این وصلت‌ها یکی بعد از دیگری به جدایی و طلاق انجامید. فروپاشی در سطح خانواده سلطنتی عصاره و متوازی فروپاشی در سطح اجتماع بود.

در واقع حتی پیش از غیبت رضاشاه از صحنه، ازدواج‌هایی که برای دو دخترش، شمس و اشرف ترتیب داده بود در عمل پایان گرفته بود و هر یک از شاهدخت‌ها مردان تازه‌ای را، اغلب در پسله پنهان، وارد زندگی خویش کرده بودند. رابطه ولیعهد با همسرش فوزیه هم به چند دلیل در آستانه فروپاشی بود. از یک طرف شایعات مربوط به روابط ولیعهد با دختران مختلف نقل محافل پرقدرت تهران بود. گاه حتی دیده می‌شد که شاه همراه یکی از این دختران در یکی از اتومبیل‌های شکاری گرانقیمتش در خیابان‌های شهر جولان می‌دهد. شایع بود که عاشق دختری به نام فیروزه* شده است. به علاوه، فوزیه با مادر و خواهران شاه روابطی پرتنش حتی پرخصومت پیدا کرده بود. مادر شاه دائم در همه مسائل زندگی پسرش دخالت می‌کرد. خواهران شاه به‌ویژه یکی از آنها هم دست کمی از مادر در این زمینه نداشتند. فوزیه، در مقابل، حریف این زنان نبود. خجالتی و گوشه‌گیر بود. احساس تنهایی می‌کرد. دایم زیر ضرب حملات مادر و خواهر شاه بود. به علاوه، به دلایلی که روشن نیست، همه "خدمه مصری" ای که از مصر همراه فوزیه به ایران آمده بودند از کار برکنار و از دربار اخراج شده بودند. حتی سفیر مصر و همسرش که از دوستان فوزیه بودند و به همین خاطر به تهران گسیل شده بودند، به ندرت "جازه دیدار با ولیعهد و شاهزاده فوزیه" را پیدا می‌کردند.^{۶۰}

از روز دوم حمله روس و انگلیس به ایران، هواپیماهای این دو کشور به ویژه هواپیماهای شوروی که علامت ستاره سرخ وجه مشخص آنان بود، شهرهای بزرگ کشور را مورد حمله قرار دادند. گرچه تعداد کشته شدگان این حملات هوایی اندک بود - مثلاً در تهران ظاهراً تنها دو نفر قربانی این بمباران شدند - تأثیر روانی این حملات بر روحیه شهروندان شهرهای بی دفاع ایران جدی بود. گاه هواپیماها در آسمان تهران ظاهر می‌شدند و اعلامیه‌هایی دایر بر حمله قریب‌الوقوع هوایی پخش می‌کردند. ارتش شاهنشاهی ایران که در تبلیغات دولتی قدرقدرت خوانده می‌شد و رضاشاه در ایجاد و تقویتش از هیچ کوششی فروگذار نکرده بود و در دل شهروندان ایران وحشت ایجاد می‌کرد به طور غیرمترقبه‌ای درهم فروپاشید. به‌رغم همه بودجه‌ای که برای تقویت این ارتش صرف شده بود، در بزنگاه جنگ فایده‌ای از

* هویت کامل این بانو را می‌دانم ولی به پاس احترام اعضای خانواده‌اش که در ایران و دیگر نقاط جهان زندگی می‌کنند ضرورتی به ذکر فامیل این بانو نیست. مسائلی هستند که حتی گذشت زمان هم آنان را شامل کنجکاوی‌های مشروع عرصه عمومی نمی‌کند.

ارتش برای رژیم رضاشاه به دست نیامد. ولیعهد که از نزدیک شاهد و ناظر این فروپاشی بود و تأثیرش را در سرنوشت ایران و روحیه پدرش دیده بود به این نتیجه رسید که در دوران سلطنت خودش هرگز شاهد چنین صحنه‌ای نخواهد بود. هرگز اجازه نخواهد داد که ارتش ایران به این حد در مقابل متخاصمین بی دفاع و ناتوان باشد. بارها در سخنرانی‌هایش به این نکته و این تجربه تاریخی اشاره می‌کرد.

در هر حال، در سال ۱۹۴۱ (۱۳۲۰)، قبل از اتمام روز دوم جنگ سران ارتش جلسه‌ای تشکیل دادند و عملاً تصمیم به تسلیم گرفتند. وقتی رضاشاه از تشکیل این جلسه خبردار شد و دریافت که امرای ارتش بدون کسب اجازه او چنین جلسه‌ای تشکیل داده و سربازان را از سربازخانه‌ها به منزل‌ها و روستاهایشان باز پس فرستاده‌اند، سخت برآشفته. تیمسار نجوان را که از فرماندهان آن وقت ارتش بود به دربار احضار کرد. دیدار پادشاه با این فرمانده پر سابقه که وزیر جنگ هم بود امروزه دیگر حالت افسانه پیدا کرده است. روایاتی گونه‌گون از فحش‌های جانانداری که رضاشاه نصیب فرمانده‌اش کرد، و این ادعا که با عصای خود به سر تیمسار بیچاره کوبیده بود، در متون و خاطرات مختلف آمده است. این را هم نقل کرده‌اند که در اوج خشم رضاشاه نه تنها پاگون و درجات تیمسار را از لباس رسمی‌اش برکنند، بلکه هفت تیر فرمانده وحشت زده را از کمرش قاپید و قصد اعدام در جای نجوان را داشت. ولیعهد حاضر و ناظر بود. تا آن زمان چیزی نگفته بود، اما گویا پدر را از اعدام نجوان منصرف کرده بود. در آن روزها، پدر و پسر بیش و کم دیگر دایم باهم بودند. در بسیاری از مسائل رضاشاه تنها پس از مشورت با ولیعهد اقدام می‌کرد.^{۶۱} تیمسار نجوان حتی ادعا کرده که او و دیگر فرماندهان تنها بعد از مشورت با ولیعهد و کسب اجازه از او جلسه‌کذایی را تشکیل دادند و سربازان را مرخص کردند.^{۶۲} اگر روایت نجوان را بپذیریم آن گاه باید گفت که ولیعهد در عین اینکه می‌دانست خود در تصمیمات آن جلسه بحث‌انگیز نقشی اساسی داشته اجازه داد پدرش تیمسار بیچاره را تحقیر و تهدید کند. تنها وقتی وارد کار شد که احساس کرد پدرش ممکن است در لحظه خشم جنون مانند خود نجوان را به قتل برساند. رضاشاه را متقاعد کرد که به جای اعدام در جای تیمسار دستور بازداشت و محاکمه او را صادر کند.

ولیعهد در تصمیمات مهم دیگری که رضاشاه در ۴۸ ساعت اول بعد از آغاز حمله نیروهای انگلیس و روس اتخاذ کرد نقشی مهم و اساسی داشت. روایت فریدون جم از آن چه در آن ساعات بحرانی در دربار می‌گذشت به راستی شگفت‌انگیزاند و باورنکردنی. وصفش از صحنه‌هایی که در خیابان‌ها و در کاخ سلطنتی دیده بود چیزی بین تراژدی و کمدی است. وقتی از باغشاه، پادگانی که او در آنجا به عنوان افسر مشغول به کار بود، به طرف کاخ سلطنتی به راه افتاد، در هر گوشه و کنار شهر آشوب و اضطراب می‌دید: سربازانی که بخشی از لباسشان را از تن بدر کرده بودند، می‌دادا که شناسایی شوند یا افسرانی که با دلهره و ترس در خیابان‌ها انگار پرسه می‌زنند؛ شهروندان مرد و زنی که با عجله این سو آن سو می‌رفتند. بسیاری از سربازان با پای برهنه راه می‌رفتند و دیری نپائید که در فضای مردسالار آن روزگار، شایع شد که برخی از امرا و افسران ارتش با لباس زنانه فرار را بر قرار ترجیح دادند. شایعه دیگری حکایت از آن داشت که گروهی از فرماندهان ناراضی نیروی هوایی آن زمان، که در واقع بیشتر نامی بی مسمی بود، در اعتراض به تسلیم شرم‌آور و زود هنگام ارتش، کاخ سلطنتی را مورد حمله قرار دادند. جم در پادگان خود و در ستاد کل ارتش شاهد هرج و مرج و وحشت کامل بود. در خیابان‌ها مردم خوف‌زده‌ای را دیده بود که در

پی یافتن نان و مواد غذایی دیگر و آب با چهره‌هایی پر اضطراب اینسو و آنسو می‌دوند. آن روزها تهران آب لوله‌کشی نداشت و تأمین آب برای نوشیدن و آبیاری حیاط‌ها و پرکردن حوض‌ها کار آسانی نبود و چه بسا که به اختلافات محله‌ای می‌انجامید. در روز تسلیم ارتش تأمین آب به اندازه یافتن نان مهم بود. همه می‌خواستند قبل از رسیدن خطر گوشه‌ای امن سراغ کنند. حتی شایع بود که ارتش سرخ شوروی به زودی وارد تهران خواهد شد و به محض استقرار در مرکز شهر، محله به محله و خانه به خانه افسران و سربازان ارتش و مقامات دیگر دولت را جستجو خواهند کرد و همه را از دم تیغ خواهند گذراند. به همین خاطر بود که بسیاری از افسران و سربازان در حیاط منزل خود آتشی بپا می‌کردند و همه لباس‌های نظامی و نشانه‌های خدمت را می‌سوزانند.^{۶۳} ترس از شایعه خشم کور ارتش سرخ حتی بسیاری از ثروتمندان را هم وحشت زده کرد و به فرار از تهران واداشت. ناگهان قیمت اجاره اتاقی یا ساختمانی در دهات و شهرهای کوچک اطراف تهران چند برابر شد.

جم در آن روز تاریخی در خیابان‌های تهران نشانه‌های غمبار و تکان‌دهنده این واهمه همه‌گیر و این هرج و مرج ناگهانی را دیده بود. شایعات را هم شنیده بود. با این همه آنچه را که در کاخ سلطنتی دید تکانش داد. جایی که تا ساعاتی پیش کانون قدرت در مملکت بود ناگهان به ساختمانی بی‌مراقب و بی‌شوکت تبدیل شد و پادشاهی که لرزه بر اندام وزیر و وکیل، امیر و حتی سفیر می‌انداخت هم به حاکمی بی‌یال و دم تقلیل پیدا کرده بود. وقتی جم به کاخ رسید در گوشه‌ای از باغ رضاشاه را دید که تنها قدم می‌زد. از نگهبان و خدم و حشم نشانی نبود. اعضای خاندان سلطنتی، از جمله ولیعهد هرکدام در گوشه‌ای از کاخ سعدآباد پناه بسته و عملاً پنهان شده بودند. ملکه مادر حالتی سخت عصبی داشت. از گم شدن ننه نجمه که خدمتکار و همدم محبوبش بود می‌نالید و تسکین‌پذیر نمی‌نمود. رسیدن جم که هم افسری خوش قامت و پرجذبه بود و هم تفنگ و تپانچه‌ای همراه داشت آرامشی نسبی برقرار کرد.^{۶۴}

پس از مدتی بحث و تبادل نظر قرار شد همان شب زنان و کودکان خاندان سلطنتی تهران را ترک کنند. از تاریکی شب بهره جستند و بی سرو صدا راهی اصفهان شدند. تهران هنوز به اشغال نیروهای روس یا انگلیس در نیامده بود. رضاشاه و ولیعهد در تهران ماندند تا شاید کار آشفته و از هم پاشیده دولت و ارتش را سامانی بخشند. قرار شد جم، همراه تفنگ و تپانچه‌اش رانندگی ماشین اول را به عهده بگیرد که در آن اشرف و فوزیه در صندلی جلو نشسته بودند. ماشین در واقع به خود جم تعلق داشت و بیوکی جادار بود. در صندلی پشت ملکه مادر، شمس و یک خدمتکار جای گرفتند. ماشین دوم حامل شهناز، دختر ولیعهد و فوزیه و خدمتکارش و شهرام، فرزند اشرف، و خدمتکارش بود. بعد از مدتی فردوست هم به جمع مسافران گریزپای سلطنتی پیوست. شب اول بیدار ماند، و نقش نگهبان را بازی کرد. بعد از یکی دو روز به تهران فراخوانده شد و نقش پیشکار و مشاور معتمد ولیعهد را به عهده گرفت. به گفته جم، هیچ تضمینی نبود که کاروان دو ماشین سلطنتی مورد حمله قرار نگیرد. هم دار و دسته‌های ارادل و اوباشی که در خیابان‌ها به راه افتاده بودند و گاه در جاده‌ها هم راهزنی می‌کردند منبع بالقوه خطر بودند هم مردمی که در خیابان‌های شهرهای مختلف پرسه می‌زدند. پلیس و ارتشی در کار نبود که سلامت این مسافران را تأمین کند.^{۶۵} ولی سفر شبانه زنان دربار پهلوی به خیر گذشت. صبح روز بعد به اصفهان رسیدند و در آنجا احساس امنیت بیشتری می‌کردند. البته برای رضاشاه و ولیعهدش خروج فرزندان و زنان خاندان سلطنتی بدترین خبر روز نبود.

از همان شب اول بعد از آغاز حمله نظامی، رادیوی بی بی سی سری برنامه ویژه‌ای را در نقد و ذم رضاشاه آغاز کرد. هر شب به موارد و مصادیقی از آنچه دزدی‌های چند ده میلیونی، حساب‌های بانکی فربه در بانک‌های خارجی و داخلی، لگدمال کردن قانون اساسی رضاشاه خوانده می‌شد اشاره می‌کردند. این برنامه "هفت روز در هفته" بی بی سی نه تنها خود به توصیه سفارت انگلیس در تهران آغاز شده بود بلکه ضرورت حمله به رضاشاه و حتی چند و چون این حملات هم "به راهنمایی سفارت در تهران" صورت می‌گرفت.^{۶۶}

تمام مردم انگار سحر این برنامه‌های ضد رضاشاه شدند. می‌گویند هر شب حول و حوش ساعت آغاز برنامه‌های مربوط به رضاشاه، خیابان‌های تهران خلوت‌تر می‌شد و همه در کنار رادیویی در انتظار افشاگری‌های آنشب می‌نشستند. این برنامه‌ها ترکیب جذابی از واقعیت و شایعات، پچ‌پچ‌های رایج و واقعی و قصه‌هایی یکسره ساختگی و عاری از حقیقت بودند. برای ایرانیانی که معتقد بودند انگلیس‌ها همه کاره نه تنها ایران که دنیا هستند و گمان داشتند که بی بی سی هم همواره ندا و صدای امپراتوری انگلیس است و مواضع برنامه‌هایش بازتاب دقیق مواضع دولت فحیمه انگلستان‌اند، طبعاً آغاز این حملات در معنای انجام کار رضاشاه بود. می‌گفتند همان طور که "دست انگلیس‌ها" در کار برآمدن رضاشاه تعیین کننده بود، حال به استناد این برنامه باید گفت که همین "دست انگلیس" قصد برانداختن رضاشاه را دارد.

در آن روزها البته آلمان نازی هم برنامه فارسی مفصلی به راه انداخته بود. این برنامه‌ها به‌ویژه به لحاظ حملات دائمی‌شان به انگلستان، کهنه پیر استعمار در ایران، طرفداران زیادی داشت. تا زمانی که رضاشاه در باب اخراج شهروندان آلمانی از ایران در برابر روس و انگلیس مقاومت می‌کرد، رادیو صدای آلمان هم از او به عنوان منجی خیراندیش و پرچم‌آوران ایران جانانه دفاع می‌کرد، اما پس از آنکه ایران و رضاشاه تسلیم خواست‌های انگلیس شدند لحن رادیو آلمان هم ناگهان عوض شد و منجی خیرخواه و خیراندیش دیروز به مستبد مفسده جوی نوکر استعمار مبرنده انگلستان بدل شد. در آن روزها صدای پرزنگ بهرام شاهرخ مهم‌ترین ندای نازیسم بود. و گاه از این صدا برای تمجید از رضاشاه و هیتلر استفاده می‌کرد و گاه با همان قاطعیت در تنقید رضاشاه سخن می‌راند و شعار می‌داد.

چند روز بعد از آغاز حملات بی بی سی، رضاشاه دست به چند اقدام مهم زد که قصد و هدف همه حفظ تاج تختش بود. از یک طرف علی منصور را که خود به طرفداری از انگلیس شهرت داشت ولی در چند هفته تازه‌اش بر مسند صدارت بار دیگر بی‌کفایتی خود را نشان داده بود از کار برکنار کرد و ذکاءالملک فروغی را به جای او نشانند. وزارت امور خارجه انگلیس و سفارتش در ایران خیلی خوب معنای حرکات رضاشاه را درک می‌کرد. بولارد درست بعد از شنیدن خبر انتصاب فروغی در گزارشی به لندن اظهارنظر کرد که این جابجایی "گامی است برای سازش با ما." می‌گفت با برآمدن فروغی رضاشاه بر آنست که ما را به "حمایت از او در برابر روس‌ها" ترغیب کند. می‌گفت باید این تحولات را با دقت دنبال کرد.^{۶۷}

تغییر نخست وزیر تنها قدم مهم رضاشاه نبود. او در ۷ سپتامبر ۱۹۴۱ (۱۹ شهریور ۱۳۲۰) سفیر آمریکا در ایران، دریفوس، را به دربار فراخواند. ظاهراً هدفش از این دیدار تشکر از پیام رئیس‌جمهور آمریکا بود. ولی در واقع می‌خواست از آمریکا برای حفظ قدرت خود کمک بخواهد. به سفیر آمریکا تأکید کرد که "هیچ همدلی با آلمان ندارد." می‌گفت "مایل است سفیر انگلستان را از این واقعیت خبردار کند و اعتراضی ندارد اگر سفیر آمریکا این نظرات [رضاشاه] را به اطلاع سفیر انگلیس برساند."^{۶۸}

سفیر آمریکا همان طور که رضاشاه از او خواسته بود نظرات پادشاه ایران را با بولارد در میان گذاشت. نخستین واکنش سفیر انگلیس چندان برای رضاشاه با امیدوارکننده نبود. بولارد گفت "اگر رضاشاه حاضر باشد به طور کامل با انگلیس همکاری کند و اگر در جهت اصلاح برخی از خطاهای عمده‌تر گذشته‌اش گام بردارد، شاید بتواند تاج و تختش را حفظ کند."^{۶۹} حتی در سوم سپتامبر ۱۹۴۱ (۱۵ شهریور ۱۳۲۰) هم چرچیل می‌گفت "در شرایط فعلی ما به رضاشاه پشت نکرده‌ایم." ولی آن‌گاه با لحن آمرانه و تحقیرآمیزی اضافه کرد که اگر "او در ارائه کمک وفادارانه و تعیین کننده قصور کند و اگر در همه زمینه‌ها درایت کافی نشان ندهد، [آنگاه] به خاطر سوءمدیریتش و به خاطر بدرفتاری با مردم کشورش مورد بازخواست قرار خواهد گرفت."^{۷۰}

بر اساس یادداشت چرچیل و سفیر انگلیس و علایم و اسناد متعدد دیگر امروزه می‌توان گفت که هنگامی که نیروهای انگلیس به قصد اشغال کشور وارد ایران شدند دولت انگلستان هنوز تصمیم دقیقی و مشخصی در مورد سرنوشت رضاشاه و عزل یا ابقایش نگرفته بود. البته این گرایش رایج نسلی از ایرانیان که ایرج پزشکزاد در شاهکار ادبی‌اش دای جان ناپلئون ابعاد آن را نیک شرح داده که بر اساس آن همه چیز را "کار انگلستان" می‌دانستند سبب شد که به محض پخش برنامه‌های بی بی سی آنها متقاعد شدند که روزگار رضاشاه دیگر بسر آمده و حتماً انگلیس‌ها طرحی دقیق نه تنها برای برانداختن او بلکه برای برکشیدن جانشینش در انداخته‌اند. واقعیت البته، آنچنان که از اسناد بر می‌آید، از لونی دیگر بود.

چند روزی بعد از مذاکره با سفیر آمریکا رضاشاه بر آن شد که به طور مستقیم با خود سفارت انگلیس وارد مذاکره شود. ذکاءالملک فروغی و محمد ساعد* را به دیدن بولارد فرستاد و از آنها خواست تا از سفیر بپرسند "مراد از این برنامه‌های بی بی سی چیست و آیا راهی برای متوقف کردنشان هست یا نه؟" واضح بود که هدف و امید رضاشاه این بود که این نمایندگان ویژه‌اش، سفارت انگلیس و بالمآل دولت آن کشور را متقاعد کنند که به برنامه‌های شدیدالحن بی بی سی پایان بخشند. ولی شگفت این که دست کم از مضمون گزارش بولارد چنین استنباط می‌توان کرد که فروغی و ساعد هر دو به جای میانجی‌گری و به جای تلاش برای ایجاد نوعی آشتی سیاسی میان رضاشاه و انگلیس، بر آن شدند که دولت انگلیس را به برانداختن رضاشاه ترغیب و تشویق کنند. اگر بولارد در شرح جزئیات دیدارش با نمایندگان رضاشاه شرط امانت کامل را حفظ کرده باشد، آنگاه باید پرسید چرا ساعد و فروغی، به جای رساندن پیام پادشاه و تلاش در تثبیت وضع او، به تضعیف و حتی برانداختنش همت کردند. رخدادهای بعدی آشکارا نشان داد که انگیزه این دو نفر در هر حال جاه‌طلبی فردی نبود.

می‌دانیم که فروغی الزماً از رضاشاه دل خوشی نداشت. نه تنها زود هنگام و به دستور رضاشاه بازنشسته شده بود، بلکه پدر دامادش در ارتباط با کشتاری که در مشهد رخ داد به جوخهٔ اعدام سپرده شد. ولی در آن دیدار مهم با سفیر انگلیس در عمل سرنوشت رضاشاه را در دست داشت. گویا از همان آغاز دیدار، ساعد و فروغی شکی در مورد نظرگاهشان نسبت به کسی که به نمایندگی

* در متن انگلیسی به غلط محمد ساعد را وزیر امور خارجه وقت ایران خوانده بودم که اشتباه بود. در آن زمان ساعد سفیر ایران در شوروی بود. گر چه حدود پنجاه هزار صفحه از اسناد انگلیس، آمریکا، فرانسه و آلمان را نسخه گرفتم، از چند صد سند مهم هم صرفاً یادداشت برداشتم. سند مربوط به این دیدار از آن جمله است. حتی اگر اشتباه در مورد شغل ساعد در آن زمان در سند هم باشد - که از آن به هیچ روی مطمئن نیستم - مسئولیت این خطای جزئی به عهده من است.

از او به سفارت آمده بودند باقی نگذاشتند. هر دو به تأکید "یادآور شدند که صرفاً به عنوان پیام‌آور" حرف می‌زدند و به دیگر سخن مضمون پیام الزاماً حرف دلشان نیست. مهم‌تر این که پس از چند دقیقه، فروغی به سفیر انگلیس اظهار نظر کرد که به گمانش "می‌توان [رضا] شاه را به استعفا متقاعد کرد." بلافاصله اضافه کرد که ایرانیانی چون او نمی‌توانند "گامی در جهت" تحمیل استعفا به رضاشاه بردارند مگر آن که به قطع بدانند که این گام‌شان بر خلاف خواست‌های دولت انگلستان نیست. عبارات فروغی و معنای واقعی آنچه به احتیاط و تلویح می‌گفت کاملاً روشن بود. مردم ایران خواستار برکناری رضاشاه‌اند ولی جرأت این کار را ندارند و افرادی چون او جسارت را صرفاً وقتی پیدا می‌کنند که ببینند انگلستان در این راه پیشگام شده است. معنای جواب بولارد هم چندان پیچیده و پر رمز و راز نبود. گفت، "اگر مردم ایران تصمیم گرفته‌اند که [رضا] شاه باید برود، دولت انگلستان مانع نخواهد شد و دخالتی نخواهد کرد."

در اینجا گریزی از این پرسش نیست که آیا اگر فروغی و ساعد به جای شکایت از رضاشاه صرفاً پیام او را به سفارت انگلستان می‌رساندند تغییری در سرنوشت رضاشاه ایجاد می‌شد؟ آیا راهی برای نجات رضاشاه در آن لحظه مهم تاریخ وجود داشت؟ مهم‌تر از همه این که آیا اگر رضاشاه از این بحران جان سالم به در می‌برد و بر تخت سلطنت چند سالی دیگر می‌ماند ایران سرنوشتی بهتر پیدا می‌کرد؟ گرچه به این اگر مگرهای تاریخ پاسخی قطعی، حتی قانع‌کننده نمی‌توان داد، اما با طرح‌شان، و با تأمل در نقش یک یک این افراد در تحولات آن زمان شاید این واقعیت بیشتر در ذهن ما ایرانیان جای بیفتد که خارجی‌ها همواره با تکیه به خود ما امیال و اهداف خود را متحقق می‌کنند و نقش خود ما در رقم زدن رخدادهای تاریخی مهم‌تر از تسکین کاذب برخاسته از تئوری توطئه است که "ما را بی نقش و بی گناه" و آنها را قدرقدرت و گناهکار جلوه می‌دهد.

بعد از آن که فروغی و ساعد مطمئن شدند که برانداختن رضاشاه الزاماً مغایر خواست‌های دولت فخریه انگلستان نیست، طبعاً دیگر برکناری رضاشاه محتوم و بدیهی تلقی شد و بحث به قضیه یافتن جانشین مناسب کشید. جالب اینجا است که ساعد و فروغی هر دو به تأکید گفتند که به گمانشان "ولیعهد بهترین جانشین" است. به دیگر سخن هیچ یک از دو انگیزه شخصی قاپیدن قدرت را نداشت. اما سفیر انگلیس به آسانی مناسب بودن ولیعهد را برای کار جانشینی رضاشاه نمی‌پذیرفت. بولارد حتی ادعا کرد که "دولت انگلیس از ولیعهد سخت بدش می‌آید." می‌گفت شوروی هم "برخوردی نامثبت به ولیعهد دارد."^{۶۱} با این حال، فروغی و ساعد به آسانی تسلیم نظرات تند و انتقادی بولارد نشدند و هر دو به تصریح و تکرار گفتند که در این لحظه تاریخی عاقلانه ترین راه اینست که ولیعهد جای پدرش بنشیند.^{۶۱}

بالاخره اینکه در مورد حملات شبانه بی بی سی به رضاشاه و آن چه فساد و استبداد دوران سلطنتش می‌نامیدند، بولارد جواب مألوف و متعارف دیپلماتیک سفارت را تکرار کرد که بی بی سی نهادی مستقل است و انگلستان حکومتی دمکراتیک دارد و در این گونه حکومت‌ها دولت دخالتی در مضمون برنامه‌های بی بی سی ندارد. اما واقعیت این بود که در همان روزها مضامین دقیق حملات بی بی سی به رضاشاه را سفارت انگلیس در تهران تعیین می‌کرد. حتی قبل از آغاز این حملات، دولت انگلستان تصمیم گرفته بود که نظام تبلیغاتی خود در ایران را بازسازی و تقویت کند و سفارت هم پیشنهاداتی در باب محتوای برنامه‌های بی بی سی ارائه کرده بود. در یکی از این تلگراف‌ها، برای مثال، آمده بود که "برخی برنامه‌ها شامل تعریف و تمجید از

برخی سیاست‌های نوسازی رضاشاه‌اند. این گونه اشارات را باید حذف کرد.^{۷۳} در یکی دیگر از این تلگراف‌ها نظر سفارت در مورد جریان مناسب برنامه‌های بی بی سی کسب مشورت شده بود.

یکی از جنجالی‌ترین جنبه‌های برنامه‌های بی بی سی در مورد رضاشاه مطالبی بود که در باب ثروت افسانه‌ای او می‌گفت و از حساب‌های بانکی متعددش سخن می‌راند و ادعا می‌کرد که بیش و کم تمام این ثروت باد آورده از طریق غیرقانونی به دست آمده است. گاه بی بی سی ارقام دقیقی، که با معیارهای آن زمان ایران نجومی بود، درباره کم و کیف ثروت رضاشاه ارائه می‌کرد. با شنیدن آن برنامه‌ها قاعدتاً شکی در ذهن شنونده نمی‌ماند که دولت انگلیس اطلاعات دقیقی درباره "زویا و خیابای" ثروت شاه در دست دارد و این اطلاعات را در اختیار بی بی سی هم گذاشته است. لاجرم گفته‌های بی بی سی در این زمینه حساس انگار در ذهن ایرانیان چون حقیقتی مسجل پذیرفته شد. اولین بحران سیاسی مهمی که گریبان شاه جوان را گرفت دقیقاً به چندوچون این ثروت افسانه‌ای، نحوه تجمعش، و راه بازپرداخت آن به مردم ربط داشت. در تمام طول سلطنت ۳۷ ساله شاه مسأله این ثروت برایش دردسری سیاسی بود. به استناد اسناد سفارت آمریکا و انگلیس حتی می‌توان ادعا کرد که در آستانه انقلاب ۱۹۷۹ هم همین مسأله ثروت شاه، و گمان بسیاری از مردم که این ثروت به شیوه‌هایی غیرمجاز و غیرقانونی انباشته شده، یکی از علل اعتراضات عمده مردم و یکی از دلایل اصلی ناراضی‌ها بود. حتی در واپسین ماه‌های زندگی‌اش، شاه در شرایطی که در مهاجرت بود، در مصاحبه معروفش با دیوید فراست*، شخصیت رسانه‌ای و معروف انگلیس، یکی از محورهای مهم پرسش‌های گاه تند و گزنده فراست دقیقاً همین مسأله ثروت و ابعاد واقعی آن بود. در سال ۱۹۴۱ هم وقتی شاه تازه به سلطنت رسیده بود، مسأله ثروت رضاشاه یکی از حربه‌های کاری مخالفان شاه و دودمان پهلوی بود و این واقعیت که گزارش‌های مربوط به ابعاد سخت و وسیع این ثروت از بی بی سی پخش شده بود به آنها در ذهن ایرانیان اعتباری ویژه می‌بخشید.

در آن زمان، زنی که در سفارت انگلیس "مستول تهیه مطالب برنامه‌های فارسی بی بی سی بود،^{۷۴} نه از رضاشاه دل خوشی داشت و نه از فرزندش شاه. بیش و کم در تمام طول سلطنت شاه یکی از پرنفوذترین شخصیت‌های سیاسی و شرقشناسی انگلستان بود و بارها گزارش‌هایش دردسرهایی جدی برای شاه ایجاد می‌کرد. ان لمبتون** نام داشت و در دوران جنگ وابسته فرهنگی سفارت انگلیس در ایران بود. پس از چند سالی خدمت در آن مقام به دنیای دانشگاهی رجوع کرد و آثاری ماندگار در زمینه نظام زمین‌داری در ایران، اصلاحات ارضی شاه و اندیشه‌های سیاسی در ایران قرون وسطی بجا گذاشت. صراحت لهجه پرواوزه‌ای داشت. گاه طنزی گزنده همراه کلمات همواره به دقت برشمرده‌اش می‌شد. حتی در زمانی که در دانشگاه بود در بسیاری از مقاطع نقشی مهم در تعیین سمت و سوی سیاست‌های انگلیس در ایران بازی کرد. هم او بود که برای مثال بلافاصله بعد از انتخاب دکتر مصدق به نخست‌وزیری، دولت انگلیس را ترغیب کرد که هر چه زودتر اسباب برانداختن مصدق را، به هر طریقی که ممکن بود، فراهم کنند. در نسلی از دیپلمات‌های انگلیسی این قول رایج بود که "لمبتن از هر کس دیگری درباره ایران مطلع تر است." می‌گفتند وقتی لمبتن در باب ایران مطالبی می‌گوید، مراکز قدرت دولت فخریه همه به دقت به حرف‌هایش گوش می‌دادند.^{۷۴}

David Frost *

Ann Lambton **

حتی در دهه شصت و سال‌های بعد از اصلاحات ارضی، لمبتن نه تنها مرتب به ایران سفر می‌کرد، بلکه کماکان بر سیاست انگلیس در ایران تأثیری مهم داشت. می‌گفتند سالی دست کم یک بار به ایران سفر می‌کند و اسبی به کرایه می‌گیرد و چند هفته‌ای در کوه و کمر سفر می‌کند و به درد دل روستائیان گوش می‌دهد و پس از بازگشتش ارزیابی سالانه‌اش از وضع ایران را تدارک می‌کند. به گفته خودش، در یکی از سفرهای سالانه، از قضا زمانی در دهی بود که شاه هم از آن در همان روزها دیدار کرد. می‌گفت نمی‌خواستم مقامات دولتی از حضور من خبردار باشند و خبردار هم نشدند.

اما در سال ۱۹۴۱، رهنمودی که لمبتن برای بی بی سی تدارک کرد چهارده ماده داشت و عنوانش "برخی اقدامات رضاشاه" بود. از جمله این اقدامات "کتک زدن وزرا" با لگد یا با "لبه پهن شمشیر" و "تقلیل مجلس به دستگاه بی‌اراده [تائید فرامین شاه]" بی‌توجهی به کار کشاورزی، منع "کشت برنج در اصفهان... برای حذف رقابت با برنج‌های محصول دهات خودش در منطقه خزر" بود. لمبتن حتی بر رضاشاه برای استفاده از آب جهت آبیاری گل‌های کاخ ایراد گرفته بود و می‌گفت این آب باید در اختیار مردم گذاشته می‌شد.^{۷۵}

به‌رغم تندی لحن این حملات، و نفوذ عمیقشان در میان مردم، باین حال برای واداشتن رضاشاه به استعفا کفایت نکرد. آنچه او را در جا به این کار متقاعد کرد این شایعه بود که ارتش شوروی از فروپن به طرف تهران حرکت کرده. بدون شک باور کسانی چون فروغی که معتقد بودند رضاشاه نمی‌تواند به سلطنت ادامه دهد هم در تعیین سرنوشت او نقشی مهم داشت. رضاشاه که بخشی از هویتش معارضه و مبارزه با کمونیسم و سرکوب آنها در ایران بود، تصمیم گرفت که زمان کناره‌گیری‌اش از سلطنت فرا رسیده. احساس می‌کرد باید هر چه زودتر، و پیش از رسیدن ارتش سرخ، تهران را ترک گوید. در واقع حتی زودتر از وقتی که ارتش سرخ به طرف تهران حرکت کرد و به محض رواج این شایعه در شهر و نزد صاحبان ثروت و قدرت، صدها خانواده پرمکنت دیگر هم در همان ساعات تهران را ترک گفتند.^{۷۶} گرچه بیش و کم همه این خانواده‌ها بعد از چندی به خانه و زندگی خود بازگشتند، اما رضاشاه سفری بی برگشت را آغاز کرد و تجربیات تحقیرآمیز سختی پیش رو داشت.

بسیاری صاحب‌نظران گفته‌اند که کناره‌گیری رضاشاه بیش از هر چیز به این هدف صورت گرفت که سلطنت دودمان پهلوی ادامه پیدا کند. شواهدی حکایت از آن دارد که خود رضاشاه هم در آن لحظات به همین سودا با اکراهی تمام از سلطنت استعفا داد. ولی واقعیت اینست که به‌رغم امید و گمان او، در ساعات و حتی طی چند روز اول بعد از اعلان استعفا رضاشاه، هیچ تضمینی و هیچ یقینی نبود که ولیعهد شاه خواهد شد و دودمان پهلوی ادامه خواهد یافت. در آن ساعات و روزهای اول، انگلیس و روسیه، به عنوان دو نیروی اشغالگر مملکت، چندان موافق به سلطنت رسیدن ولیعهد نبودند. وقتی هم که ولیعهد با سرعتی تمام به مجلس رفت تا مراسم رسمی تحلیف را اجرا کند، جای سفرای انگلیس و روسیه سخت خالی بود و تعبیر پیام مستتر در این غیبت معنادار چندان دشوار نبود. وقتی وزارت امور خارجه دعوت رسمی برای شرکت در این مراسم را به دو سفارت انگلیس و روس فرستاد، از هر دو جوابی واحد، و برای شاه نگران کننده دریافت کرد. این دو سفارت در رد دعوت وزارت امور خارجه نوشتند "در زمینه به تخت‌نشینی ولیعهد هنوز رهنمودی از دولت خود دریافت نکرده‌ایم."^{۷۷}

غیبت سفیر انگلیس در مجلس صرفاً جنگ روانی علیه شاه جوان نبود. واقعیت اینست که در آن روزها دولت انگلستان به جد به این فکر افتاد که یا دودمان قاجار را به سلطنت برگرداند

یا سرشت رژیم را از سلطنت به جمهوریت بدل کنند. ولی بالمآل هیچ یک از دو طرح عملی نشد. فروغی و ساعد نخستین کاندیدهای انگلیس برای ریاست جمهوری بودند و هر دو پیشنهاد انگلستان را رد کردند. هر دو گمان داشتند که ایران کماکان به یک نظام سلطنتی نیاز دارد. هر دو می‌گفتند ولیعهد خود بهترین جانشین رضاشاه است.^{۷۸} از یک طرف این دو نفر نقشی مهم در برکنار کردن رضاشاه داشتند. ولی از طرف دیگر نقشی کلیدی در حفظ سلطنت دودمان پهلوی بازی کردند. همزمان با این مذاکرات در تهران، در لندن دولت انگلیس مشغول ارزیابی امکان بازگرداندن قاجارها به سلطنت بود و این تلاش هم دشوارتر از آنچه انگلیس‌ها گمان داشتند از آب درآمد.

جستجوی مقامات انگلیسی برای شاهزاده قاجاری که بتوانند به سلطنتش برسانند بالمآل به حمید قاجار ره سپرد که فرزند محمدحسن میرزا واپسین ولیعهد احمدشاه قاجار بود. از عجایب روزگار که همین شاهزاده حمید قاجار در اوائل دهه سی (۱۳۱۲) مایه نگرانی رضاشاه شده بود. اگر چه در آن زمان این نگرانی چون مصداق کامل واهمه‌های جنون‌آمیز رضاشاه جلوه می‌کرد، در سال ۱۹۴۱ (۱۳۲۰)، موضوع آن نگرانی به خطری جدی و واقعی بدل شده بود. در سال ۱۹۳۴ (۱۳۱۲) روزنامه انگلیسی دلی تلگراف عکسی از شاهزاده حمید قاجار چاپ کرد. در برابر پرچم انگلستان ایستاده بود و لباس دریانوردان نیروی دریایی دولت انگلستان را به تن داشت و آنچنان که اقتضای لباس و درجه افسری‌اش بود، به حالت ادای احترام به پرچم انگلستان دیده می‌شد. البته دلیل چاپ شدن این عکس نه لباس شازده و نه سلام نظامی‌اش به پرچم انگلیس بود. دلیل اصلی ظاهراً این بود که شازده قاجار در اجرایی از نمایش توفان شکسپیر شرکت کرده بود. به او نقش کالیبان* را داده بودند که در جزیره خیالی شکسپیر، خدمتکار بومی شازده حاکم ایتالیایی جزیره بود. دوک ایتالیایی قدرت خود را در نتیجه توطئه برادرش از دست داده بود و به تمهید و توطئه همان برادر جاه‌طلب بر قایقی کوچک به دل دریا سپرده شده بود. تنها چند کتاب محبوبش را در قایق همراه داشت و وقتی از قضا بر جزیره‌ای فرود آمد که کالیبان و مادرش از ساکنانش بودند، دوک به مدد همین کتاب‌ها بر این جزیره حاکم شد و کالیبان را به خدمتکاری گرفت. کالیبان هم در ازای خدمتی که به ارباب تازه ارائه می‌کرد زبان ارباب را فرا گرفته بود. بسیاری از منقدین توفان شکسپیر را روایت تمثیلی او از تجربه استعمار انگلیس می‌دانند که در همان زمان شکسپیر تازه آغاز شده بود. همین منقدین می‌گویند کالیبان و نارضایتی‌هایش تمثیلی از بلایی است که استعمار بر سر برخی از استعمارزدگان می‌آورد. در یکی از صحنه‌های به راستی درخشان نمایش، کالیبان در اعتراض به دوک می‌گوید که او همه چیز را از کالیبان و مادرش گرفته و بر جزیره آنها چیرگی پیدا کرده و تنها پاداش کالیبان این بود، که فحش دادن به زبانی تازه را فرا گرفته است! ابعاد توازی داستان توفان با داستان سلطه استعمار انگلیس بر ایران و رابطه آنها با شازده‌های کالیبان - شده قاجار خود مستلزم و مستحق نوشته‌ای جداگانه است.

آنچه در سال ۱۹۳۴ (۱۳۱۳) باعث نگرانی رضاشاه بود این توازی‌ها نبود. اول از همه معلوم نیست چطور و چرا ترجمه این مقاله به نظر رضاشاه رسانده شد. می‌توان تصور کرد که با شناختی که انگلیس‌ها از روحیه رضاشاه داشتند می‌دانستند چاپ چنین مقاله‌ای در یک روزنامه انگلیسی اسباب نگرانی‌اش خواهد شد. شاید حدس می‌زدند که به محض خواندن مقاله، رضاشاه که نسبت به انگلیس‌ها سخت بدبین بود، گمان خواهد برد

Caliban *

که انگلیس‌ها دست اندرکار توطئه علیه او هستند و می‌خواهند قاجار را به قدرت برگردانند و چاپ این مقاله به ظاهر تصادفی گام نخست این فرایند است. شگفت این که در سال ۱۹۳۴، یعنی زمان چاپ این مقاله، نگرانی رضاشاه از تمهیدات انگلستان یکسره وهم و بدبینی بیمارگونه نبود. واقعیت اینست که چهار ماه بعد از چاپ مقاله، وزارت امور خارجه انگلستان "مسأله قاجار" و امکان بازگشت آنها به قدرت را مورد بررسی مجدد قرار داد. بعد از تحقیقاتی، دولت انگلستان به این نتیجه رسید که "در شرایط کنونی [امکان بازگشت دودمان قاجار به قدرت وجود ندارد]... اما چه بسا که در نتیجه تحولاتی غیرقابل پیش‌بینی این دودمان از نو طرف توجه قرار گیرد."^{۹۰} طبعاً کناره‌گیری رضاشاه از سلطنت مصداق یکی از اینگونه تحولات غیرقابل پیش‌بینی بود.

شازده حمید به این واقعیت اشاره کرده که حتی پیش از کناره‌گیری رضاشاه هم مقامات انگلیسی بارها، در حضور او، با پدرش دیدار و گفتگو کرده بودند. بالاخره در سیزدهم سپتامبر ۱۹۴۱ (۲۵ شهریور ۱۳۲۰)، هارولد نیکلسن که از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۷ (۱۳۰۹-۱۳۰۴) مقام دوم سفارت انگلیس در تهران بود با محمدحسن میرزا درباره امکان بازگرداندن پسرش به سلطنت و احیای قدرت دودمان قاجار گفتگو کرد. در طول مذاکرات از میرزا پرسید که "آیا پسرش فارسی بلد است پاسخش به فرانسه بود: "Pas un seul mot" یا نه حتی یک کلمه. با همین چهار کلمه به ظاهر ساده، طرح احیای دودمان قاجار هم عملاً پایان گرفت. با آن که انگلیس‌ها آشکارا در پی یافتن راه حلی برای برآمدن محمدرضا شاه بر تخت سلطنت بودند، و در این راه از هیچ تلاشی دریغ نکردند، ولی حتی برای آنها تصور سخت بود که بتوانند یک شهروند انگلیسی قاجارالاصل را که در نیروی دریایی آن کشور خدمت می‌کرد و "حتی یک کلمه" هم فارسی بلد نبود، در ایران به سلطنت بنشانند.

تصویر گویای جلسه دیدار نیکلسن سخت متکبر و شازده معزول قاجار را حتی شاید رودیارد کیپلینگ* هم نمی‌توانست آن چنان که باید و شاید به کلام درآورد. در هر حال، چند روز بعد از آن جلسه، در ۱۷ سپتامبر ۱۹۴۱ (۲۹ شهریور ۱۳۲۰)، یعنی زمانی که ولیعهد نگران و مضطرب به صحن مجلس شورای ملی پا گذاشت تا مراسم تحلیف را اجرا کند، دولت انگلیس هنوز فکر احیای دودمان قاجار را کاملاً وانگذاشته بود. دو روز بعد از اجرای مراسم سوگند، در ۱۹ سپتامبر، وزارت امور خارجه انگلیس در یادداشتی به بولارد اعلان کرد که "مسأله به سلطنت رسیدن ولیعهد را باید یکسره مردود دانست. او گرایش آشکارا سیاسی به آلمان داشته و ما نباید گول حرکت رضاشاه در برکناری از سلطنت به نفع ولیعهدش را بخوریم چون این حرکت در واقع هدفی جز تداوم سیاست‌های ضد متفقین دولت ایران ندارد. باید در جستجوی شخصی دیگر بود، یا یکی دیگر از پهلوی‌ها و یا حتی یکی از دودمان قاجار."^{۹۱} شاید کلید ناکامی انگلیسی‌ها در یافتن بدیلی به جای محمدرضاشاه را باید در تلگرافی سراغ کرد که سفارت انگلیس درست روز بعد از مراسم سوگند شاه به وزارت امور خارجه فرستاد. قبل از هر چیز بولارد به جنبه عملی کار اشاره کرد. می‌گفت "اگر شاه مناسب از کار در نیامد می‌توان به راحتی از کار برکنارش کرد." به علاوه، به گفته بولارد پذیرفتن مشروط برآمدن محمدرضاشاه از این امتیاز برخوردار است که مطابق "با قانون اساسی ایران است" و در شرایط فعلی "راه حلی است که از همه بدیل‌های دیگر کم ضرتر است." بالاخره این که در ارزیابی سفارت انگلیس و بولارد، خانواده قاجار طرفداری در ایران ندارد.

Rudyard Kipling *

به علاوه "نخست‌وزیر [فروغی] به شدت مخالف این دودمان است." مسأله دیگر برکشیدن قاجارها، به گفته بولارد، این واقعیت بود که "صدها (تکرار کنم صدها) شازده قاجار در مملکت پخش‌اند و همه تشنه روزی‌اند که به قدرت بازگردند و بسیاری از آنها دائم جلوی در منزل من پرسه می‌زدند و انتظار روزی را می‌کشند که بتوانند خون مملکت را نه چون یک زالو بلکه چو صدها زالو بمکنند."^{۸۳}

در حالی که در سفارت انگلیس و وزارت امور خارجه آن کشور سرنوشت سلطنت و دودمان پهلوی مورد بحث و تبادل نظر بود، در دربار ذکاء‌الملک فروغی که نخستین سخنرانی رضاشاه را به عنوان پادشاه تدارک کرده بود، این بار در کار تدوین استعفا نامه او بود. برای این کار، از خودنویس طلای مثبت کاری شده خود رضاشاه استفاده کرد.^{۸۴} ولیعهد هم مشغول تهیه قسم نامه خود و سخنرانی همراه آن بود.

به‌رغم همه برنامه‌ریزی‌ها و تدارکاتی که انگلستان برای اشغال ایران انجام داده بود، شواهد حاکی از آنست که زمان استعفا، و نه الزاماً نفس استعفا رضاشاه آن‌ها را غافلگیر کرد. به علاوه نگران بودند که مبدا بعد از ترک تهران "رضاشاه به منطقه‌ای که تحت اشغال متفقین نیست برود" و از آنجا اسباب دردسر روس و انگلیس را فراهم آورد. به همین خاطر، کابینه جنگ انگلیس تلگرافی فوری به فرماندهان ارتش انگلیس در تهران ارسال کرد و به آنها خبر داد که موظف‌اند در صورت امکان از خروج رضاشاه از تهران جلوگیری کنند. بر اساس همین تلگراف این فرمانده‌ها مجاز بودند "در صورت لزوم از قوه قهریه برای بازداشت رضاشاه استفاده کنند."^{۸۴} سرشت رابطه انگلیس با رضاشاه را از این تلگراف خوب می‌توان دریافت.

البته انگلیس‌ها تنها کسانی نبودند که استعفای رضاشاه غافل‌گیرشان کرد، حتی ولیعهد هم نه‌تنها از این مسأله تعجب کرد بلکه به محض شنیدن خبر خود می‌خواست همراه پدرش، که در ماشین ساده بی‌نشانی از کاخ و تهران خارج می‌شد، تهران را ترک گوید. انگار رغبتی به شاه شدن در آن شرایط نداشت. بنا بر روایت کسانی چون عباسقلی گلشائیان که در همان ساعات در دربار بود، ولیعهد هم، چون رضاشاه، نگران بلایی بود که ارتش سرخ بر سرش خواهد آورد. ظاهراً رضاشاه هم از این بی‌رغبتی ولیعهد به سلطنت آگاه بود. زمانی که فروغی برای نخستین بار فکر استعفا را با رضاشاه در میان گذاشت او با تعجب پرسیده بود که چه کسی جانشین من خواهد شد. گفته بود ولیعهد ساخته این کار نیست. حال نزدیک در خروجی کاخ بالاخره تنی چند از وزرای کابینه وقت ولیعهد را از ترک پایتخت منصرف و متقاعدش کردند که زمام امور آشفته مملکت را در دست گیرد. خود شاه هم در خاطراتش به این مسأله گرچه به شکلی غیرمستقیم اشاره می‌کند. می‌نویسد، "برای من ماندن در پایتخت، در شرایطی که تحت اشغال نیروهای بیگانه بود تحمل‌ناپذیر بود. البته ناچار شدم در این باب فرمان پدرم را بپذیرم وقتی او امر کرد که در تهران بمانم و زمام امور را در دست بگیرم."^{۸۵}

حتی پس از آن که به اکراه سلطنت را پذیرفت هنگام ادای سوگند سلطنت در مجلس مطالبی گفت که با گفته‌های پدرش در سال ۱۹۲۵ تفاوت‌هایی مهم داشت. حتی اگر این واقعیت را در نظر داشته باشیم که سخنان پدر و پسر هر دو به کمک مشاوران و همراهان نوشته شده بود، باز هم تردیدی در این اصل نیست که جوهر متفاوت این دو سخنرانی‌ها مبین دیدگاه‌های متفاوت پدر و پسر بود. رضاشاه در سخنرانی خود گفت، به کمک خداوند به تخت سلطنتی می‌نشیند که مردم ایران به او ودیعه داده‌اند. می‌گفت چون گذشته تمام هم خود را صرف عظمت و تعالی و تجدد ایران عزیز خواهد کرد. آشکارا از محتوای این عبارات چنین استنباط می‌توان کرد

که برای رضاشاه به رغم آن که خود سلطنت را از قاجارها به زور گرفته بود ولی باز هم، دست کم در سطح تجربیدی، مشروعیت سلطنتش را برخاسته و در گروی رای مردم می‌دانست. در سخنانش باورهای مذهبی و مفاهیم ضل الهی چندان محلی از اعراب نداشت.

در مقابل، سوگند محمدرضاشاه در مراسم تحلیف نه تنها مفصل‌تر از سخنان پدرش بود بلکه به مراتب بیشتر به مفاهیم مذهبی آغشته بود. از نود و سه کلمه این سوگندنامه، چهل و نه کلمه به نوعی با مفاهیم مذهبی مرتبط بود. سخنان رضاشاه در مقابل هفتاد و دو کلمه بود و در میان آنها تنها ده کلمه بار و ریشه مذهبی داشت. در واقع از سخنان رضاشاه می‌توان نگاه پادشاهی مدرن را مستفاد کرد حال آن که سخنان شاه پر از اشارات و مفاهیمی بود که در اندیشه قرون وسطایی مشروعیت الهی ریشه داشتند.

شاه سوگند خود را با ذکر بسمه تعالی آغاز کرد. آن‌گاه گفت، "من، خداوند قادر متعال را گواه گرفته به کلام‌الله مجید و به آنچه در نزد خدا محترم است قسم یاد می‌کنم که تمام عمر خود را مصروف حفظ استقلال ایران نموده، حدود مملکت و حقوق ملت را محفوظ و محروس بدارم." قول داد که "قانون اساسی و مشروطیت ایران را نگهدارم و برطبق آن و قوانین مقرر شده سلطنت نمایم." وعده می‌داد که "در ترویج مذهب جعفری اثنی‌عشری سعی و کوشش" خواهد کرد و "در تمام اعمال و افعال خداوند عز‌شانه را حاضر و ناظر" خواهد داشت. برخلاف سخنان پدرش، محمدرضاشاه اشاره‌ای به این واقعیت نکرد که مشروعیت سلطنتش در گروی حمایت مردم است. رضاشاه در سخنانش برخلاف پسر بسط مذهب اثنی‌عشری را از وظایف عمده سلطنت خود به شمار نیاورد. محمدرضاشاه سخنرانی خود را با ذکر این نکته به پایان رساند که در راه تحقق اهداف خود "از ارواح طیبه اولیای اسلام استمداد" می‌کند. تفاوت در لحن و مضمون متفاوت این دو سخنرانی، نشان آغاز تغییر مهمی در سیاست دولت در مقابل مذهب بود. طرح تحدید اسلام که سرلوحه برنامه‌های رضاشاه بود در دوران پسرش، به طرح استفاده از اسلام در برابر خطر کمونیسم و خطر دکترازدگی بدل شد.

شاه جوان شاهد برافتادن ناگهانی پدرش بود، یعنی همان پدری که در ذهنش قدرقدرت می‌نمود اما با تلنگر انگلیس‌ها و روس‌ها نه تنها استعفا کرد بلکه فرار را بر فرار ترجیح داد. شاه درسی مهم از این ماجرا در ذهن خود درونی کرد. انگار به این نتیجه رسید که روس و انگلیس و آمریکا در ایران فعال می‌باشند؛ به هر کاری در هر زمانی قادرند و هیچ کار مهمی در مملکت بدون موافقت، دخالت یا توطئه آنها شدنی نیست. سلطنت سی و هفت ساله خود او در سایه این باور و واژه‌های همزادش رقم خورد. به گمان شاه تنها در صورتی می‌توانست سرنوشت پدرش را تجربه نکند که ارتشی سخت قدرتمند داشته باشد. وقتی که درآمد نفت ایران به حدی بالا رفت که دیگر نیازی به وام و کمک آمریکا و انگلیس نداشت و شاه می‌توانست هر آنچه از تسلیحات و تجهیزات نظامی می‌خواست در بازار اسلحه آمریکا، انگلیس، روسیه، فرانسه و اسرائیل بخرد، یکی از توجیهات دائمی‌اش برای این خریدهای روزافزون و بودجه نظامی هنگفت این بود که هرگز اجازه نخواهد داد که تجربه شهریور بیست تکرار شود.^{۸۶} البته او به راحتی می‌توانست به استنتاجی یک سره متفاوت برسد. می‌توانست به این نتیجه برسد که بودجه نظامی، هر چقدر هم که عظیم باشد و ارتش و سپاه، هر چقدر هم که تقویت شده باشند در بزرگ‌تاریخ نمی‌توانند رژیمی را در برابر نارضایتی مردم از سقوط نجات دهند. می‌توانست چنین نتیجه‌گیری کند که دولت‌ها و کشورهای کوچک تنها در شرایطی می‌توانند در برابر قدرت‌های بزرگ و تمهیدات آنها مقاومت کنند که به حمایت توده مردم خود مستحضر باشند.

اما نتیجه‌گیری شاه از شهریور ۲۰ این بود که به ارتشی هر چه زورآمدتر نیاز دارد. ارتشی حتی قدرتمندتر از آنچه پدرش ساخته بود.

در این میان انگلستان هم در پی این بود که شاه درس درستی از نحوه سقوط سلطنت پدرش بیاموزد. در حدود سپتامبر ۱۹۴۱ (حدود شهریور ۱۳۲۰) سفیر انگلستان در مصر با نخست‌وزیر آن کشور دیدار کرد. سفیر می‌خواست که رئیس دولت مصر پیامی به شاه جوان ایران برساند. سفیر می‌گفت به شاه بگویند که سرنوشت پدرش را به دقت نظاره و دنبال کند. می‌گفت "بهتر است شاه جزئیات سرنوشت پدرش را به دقت بخواند، بیاموزد، و پیام‌های مستتر در آن را درونی کند."^{۸۷} نسخه خلاصه مضامین این گفتگو در عین حال به سفیر انگلستان در تهران هم فرستاده شد. ناگفته پیداست که مصر را به این علت برگزیدند که پادشاهش با شاه رابطه خویشاوندی پیدا کرده بود. نخست‌وزیر وقت مصر هم بلافاصله "درصدد سراغ کردن سیاستمدار انگلوفیلی برآمد که شأن و سابقه کاری‌اش او را برای این ماموریت حساس آماده کرده بود."^{۸۸} تمام شواهد حکایت از آن دارد که شاه هم به‌ویژه در سال‌های نخست سلطنتش، پیام مستتر در چگونگی سقوط پدر و نقش انگلیس در این ماجرا را آویزه گوش کرده بود.

اما به تدریج که درآمد نفت ایران و نفوذ بین‌المللی شاه فزونی گرفت، اکراه آغازین شاه در نشستن بر تخت سلطنت و باورش به این که در ماموریتش برای وطن مستحضر به الطاف و هدایت الهی است با بلندپروازی‌ها و خودبزرگ‌بینی‌هایی که ویژه سلوکش در سال‌های واپسین سلطنت بود ترکیب شد و از این عناصر ناهمگن و ظاهراً ترکیب‌ناپذیر، معجونی غریب پدید آمد که تجلی‌اش را می‌توان در مطالبی که به یک روزنامه‌نگار هندی گفت سراغ کرد. سال ۱۹۷۶ بود و شاه در جواب آن خبرنگار که دست اندرکار تهیه زندگی‌نامه‌ای سفارشی از شاه بود گفت: "بله کرنجیه* ، سری که تاج بر آن نشسته آسودگی خاطر نمی‌تواند داشت. در مورد من که تاجی از خار به ارث برده بودم، این مسأله دو چندان صدق داشت."^{۸۹} در این یک عبارت، نه تنها شکسپیر و تورات درهم کیمیا شده‌اند، بلکه شاه خود را در مقام عیسی مسیح گذاشته است که او هم زمانی تاجی از خار بر سر داشت. این که چگونه ولیعهدی مرغدل در ظرف سی سال به پادشاهی بدل شد که خود را چون مسیح منجی و مصلوب می‌دید داستانی به راستی شگفت است و ملت ایران نه تنها شاهد صحنه‌های این بازی غریب بودند بلکه بهای این تحولات را هم بالمآل پرداختند.



خواب هرنی

به اشک خود روغن تدفین‌ام را می‌شویم
به دست خود تخت سلطنتم را وامی‌گذارم
به زبان خود سرشت قدسی مقام‌ام را نفی می‌کنم
به آنچه از نفسم برمی‌آید سوگندهای وظیفه‌ام را ترک می‌گویم
و بدین سان جمله جمال و جبروت را برای همیشه وامی‌گذارم.

شکسپیر، ریچارد دوّم، ۲۰۵-۲۰۱/۴

غسل تعمید سیاسی شاه نه با آب که از آتش بود. شاهی جوان بود که با تردید و اکراه بر تخت سلطنتی لِرزان می‌نشست، آن هم در گرماگرم جنگ جهانی دوّم و در کشوری که کانون رقابت‌های نیروهای متخاصم این جنگ عالم‌گیر بود. دههٔ اوّل سلطنتش، دورانی به راستی پرمخاطره بود. دو استان مهّم کشور شاهد رشد جنبش‌هایی جدایی‌طلب شد. جنگ سرد، به روایت برخی از محققان، در یکی از همین استان‌ها و به طور مشخص در آذربایجان آغاز شد. نه تنها شماری از نخست‌وزیران آن سالها آشکارا قدرت شاه را به چالش گرفتند، بلکه سوءقصدی علیه جانش جدی بودن این مخاطرات را نشان می‌داد. در همین دههٔ اوّل سلطنتش بود که شاه مجلس مؤسسان را تشکیل داد و به مدد آن قدرت قانونی خود را فزونی بخشید. در مورد این دههٔ نخست سلطنت این گمان سخت رایج بود که شاه جوان در این سال‌ها نقش محدود قانونی پادشاه در نظام مشروطیت دمکراتیک را، آنچنان که در قانون اساسی مد نظر بود، پذیرفته بود. اما اسناد و شواهد متعددی نشان می‌دهد که از قضا در همین دههٔ نخست، محمدرضاشاه برخلاف باور رایج بر آن بود که جمله قدرت‌های پدرش را دوباره در دست خود بگیرد. به علاوه، در همین دوران، مطبوعات غرب که تصویری غریب و رمانتیک از سلاطین شرق در ذهن خود داشتند

به جد کوشیدند تا تصویری از شاه همسو با گمانشان در باب پادشاه شرق در ذهن خوانندگانشان ترسیم کنند. مصداق این تلاش مقاله‌ای در مجله لایف آن زمان بود.

روی جلد شماره ۲۱ سپتامبر ۱۹۴۲ (۳۰ شهریور ۱۳۲۱) مجله لایف، که در آن زمان پرآوازه ترین مجله تصویری آمریکا بود، به بانویی از شرق تخصیص داده شده بود که از زیبایی و وقاری ویژه برخوردار بود. تصویر روی جلد را سیسیل بیتون* گرفته بود و چهره زیبا و غم زده سیه چرده و سیاه موی فوزیه، ملکه ایران را به عکسی گویا ضبط و ثبت کرده بود. در آن تصویر خطوط چهره فوزیه انگار چون مجسمه‌ای زیبا طراحی شده بودند. از چروکی که در چهره نشان گذشت ایام، و در دستان حکایت از بار کار دارند نشانی نبود. فوزیه لباسی تیره اما بی‌نهایت شکیل و زیبا به تن داشت. شاخه‌ای گل در دست و خوشه‌ی پر لعل خوش ساختی از سنگ های زیبا و قیمتی زینت‌بخش لباسش بود. گلوبندی از مروارید درشت و زیبا برگردنش می درخشید. زیر عکس تنها دو کلمه به چشم می خورد: "ملکه ایران".

تصویر بیتون در واقع نشان دگرگونی مهمی بود که در دربار پهلوی رخ داده بود. رضاشاه در سلیقه و علاقه و معیارهای زیبایی‌شناختی‌اش یکسره ایرانی بود. جهان عکاسان مشاهیر و چهره‌های معروف که بیتون خود از بنیانگذارانش بود و دنیای لباس‌های خوشدوخت و گران‌قیمت خیاطان معروف اروپایی، آن چنان که مطلوب فوزیه و شاه جوان بود، برای رضاشاه یکسره بیگانه بود. ولی ولیعهد در اروپا تحصیل کرده بود و با این جهان آشنا شده بود. همسرش فوزیه در دربار فاروق بزرگ شده بود که در آن واپسین مد اروپا سکه رایج زنان و مردان بود. در تصاویری که از فوزیه در دوران اقامتش در مصر بجا مانده آشکارا می‌توان دید که نه تنها در کلاه‌هایی که به سر می‌گذاشت بلکه در لباس‌های زیبا و خوشدوختی که به تن می‌کرد بیشتر به یک هنرپیشه هالیوودی می‌مانست تا زنی از شرق.

در همین شماره لایف تصاویری هم از شاه به چاپ رسیده که آنها هم همه کار سیسیل بیتون بود. آشکارا می‌توان دید که شاه لباس‌های خوشدوخت اروپایی به تن داشت. از همان زمان پیراهن‌هایش را سولکا** می‌معروف پاریس می‌دوخت. شاه انسانی سخت در بند عادت بود. سال‌های سال از همان پیراهن‌دوز فرانسوی برای دوخت پیراهن‌هایش استفاده می‌کرد. خیاط ایتالیایی واحدی هم برای چند دهه کت و شلوارهایش را تدارک می‌کرد. حتی از تغییر دندان‌پزشک ابا داشت و سالیان سال به همان دندان‌پزشک سوئیس مألوفش مراجعه می‌کرد. در مناسک روزانه‌اش هم تغییر چندانی نمی‌داد. هر روز صبح خدمتکار معتمدش لباس‌هایی که مناسب برنامه‌های آن روز شاه بود برایش کنار می‌گذاشت. هر شب این خدمتکار برنامه روز بعد شاه و جزئیات ملاقات‌ها، بازدیدها و مهمانی‌های رسمی و غیررسمی را از وزارت دربار دریافت می‌کرد و به تناسب این برنامه‌ها کت و شلوارها و پیراهن‌ها و کراوات‌ها و کفش‌های مناسبی را برای شاه تدارک می‌دید. طبعاً این خدمتکار تنها می‌توانست از کت و شلوارها و کراوات‌ها و پیراهن‌هایی استفاده کند که شاه آنها را پسندیده و در مجموعه‌ی البسه خود جای داده بود. سلیقه شاه در این زمینه فراز و فرودهای فراوانی داشت. در دهه اول سلطنتش، انتخابش در کت و شلوار و کراوات محافظه‌کارانه بود. کت و شلوارها همواره شیک و خوش‌دوخت و به رنگ‌های سیاه و خاکستری و طیف مشابه محدود می‌شد. کراوات‌هایش هم همین‌طور. ولی در سال‌های دهه هفتاد، گاه عینک‌هایی غیرمتعارف و بزرگ‌تر از آن چه متناسب صورتش بود

Cecil Beaton *

Sulka **

برمی‌گزید و گاه رنگ کراوات یا دوخت کت و شلوارش از واپسین مدهای روز پیروی می‌کرد و سلک محافظه‌کاری را واگذاشته بود. اما در تصویری که لایف از او و خانواده‌اش چاپ کرده همان کت و شلوار خوش‌دوخت خاکستری رنگ را به تن داشت.

در صفحه نود و شش آن شماره لایف مجموعه‌ای از تصاویر بیتون از خاندان سلطنتی ایران چاپ شده بود. از مضمون بسیاری از عبارات و سرخط‌های مقاله نویسندگان چنین بر می‌آمد که می‌خواستند از خانواده سلطنتی خوشی در تهران جنگ‌زده بنویسند. اما عکس‌ها به رغم نیت نویسندگان مقاله گویای روایتی متفاوت بود. در برخی از آنها می‌توان اولین نشانه‌های شکافی را میان شاه و فوزیه سراغ کرد که پس از چندی دیگر در شهر و در کشور رواجی تمام داشت و کتمان کردنی نبود.

در یکی از تصاویر شاه را می‌بینیم که از سویی شباهت به مردان خوش‌پوش و خوش‌گذران غربی آن روزگار داشت و در باغ کاخ بر نیمکتی نشسته است. شهنواز، دخترش، روی پای پدر نشسته و نه نزد مادرش فوزیه که از قضا با فاصله‌ای محسوس و سخت گویا بر همان نیمکت نشسته بود. لبخندی بر چهره فوزیه سراغ نمی‌توان کرد و این حالت مغموم ریشه در واقعیتی داشت که آن روزها در تهران در محافل نزدیک به دربار در سطحی وسیع نقل و بحث می‌شد. می‌گفتند فوزیه ناراضی و ناراحت است و وضعیت خود را بر نمی‌تابد. خانواده او از حدود صد و پنجاه سال پیش بر مصر حکم رانده بود و خدم و حشم و عظمت کاخ‌های فاروق با کاخ مرمر یا حتی سعدآباد قیاس‌پذیر نبود. به همین خاطر کم حرفی و حالت سخت خجالتی فوزیه نزد برخی اعضای خاندان نوپای پهلوی به تبختر و تفاخر و تحقیر تعبیر می‌شد.

در مقاله لایف ایران را "حلقه واصل اما در خطر افتاده خط ارتباط ارتش روس و متفقین" خوانده‌اند. در مورد ازدواج شاه و فوزیه هم اظهار نظر کردند. مدعی شدند "کمتر ازدواجی این همه فراز و فرود داشت... دودمان فوزیه صد سالی است که سلطنت می‌کنند و از ثروت فراوانی برخوردارند. خانواده شاه تنها ۱۷ سال حکومت کرده و فقیر است. به علاوه دو خانواده به دو مکتب مختلف اسلام تعلق دارند." آنگاه در اشاره‌ای غیر مستقیم به اختلافات فوزیه با دیگر زنان دربار پهلوی، در مقاله به این نکته اشاره شده که "بعضی از ایرانیان فوزیه را بد قدم (یا بدشگون) می‌دانند. می‌گویند به همین خاطر به جای پسر دختر زایدید." (سال‌ها بعد وقتی که شاه ماموریت برای وطنم را منتشر کرد در آن برای نخستین بار مدعی شد که دلیل اصلی جدایی‌اش از فوزیه این واقعیت بود که او نتوانست پسری برای ایفای نقش ولیعهدی به دنیا بیاورد.^۲

مجله لایف مقاله‌اش را با اشاره‌ای به شخص شاه به پایان برد. می‌گفت او پادشاهی است که "به طور مشروط و آزمایشی" به سلطنت رسیده است. واضح است که در آن زمان روس و انگلیس به واقع سلطنت شاه را پدیده‌ای "آزمایشی" می‌دانستند و بر آن بودند که اگر از او خطایی سر بزند، به راحتی از کار برکنارش می‌توانند کرد. اما شاه در عین توجه به این وضعیت، سخت مشغول تثبیت قدرت و نفوذ خود نه تنها در دربار که در مملکت بود. یکی از اولین اقداماتش برکناری مودب نفیسی بود که در زمان ولیعهدی همراه شاه به سوئیس رفته بود. سفارت انگلیس او را "مردی بله‌گو و بی‌کفایت" می‌خواند. شاه حسین علاء را به جای مودب نفیسی به ریاست دربار گمارد. علاء سیاستمداری کارکشته و پر تجربه بود. به علاوه کاندید مطلوب سفارت انگلیس برای ریاست دربار بود. ^۳ به گفته آن لمبتن "بیش از هر کس علاء بود که ما را متقاعد کرد که به ولیعهد فرصتی بدهیم."^۴ هم لمبتن و هم دنیس رایت، سفیر باتجربه انگلیس در ایران،

علاء را از برجسته‌ترین شخصیت‌های سیاسی ایران می‌دانستند. هر دو فضل و درایت و درستکاری او را می‌ستودند. علاء در زمان تصدی پست جدیدش چند سالی از شاه مسن‌تر بود و نسبت به او برخوردی پدرا نه داشت. نگران سرنوشت و معلومات پسرش بود. می‌خواست شاه را بیشتر با شاهکارهای ادب و اندیشه جهان آشنا کند. هر از گاهی کتابی برای خواندن به شاه می‌داد. گاه نوشته‌ای از برنارد شاو بود و زمانی کتب تاریخی مهم دیگر. در آن دوران علاوه بر علاء کسان دیگری هم سودای تعلیم و تربیت بیشتر شاه را در سر می‌پروراندند. برای مثال گهگاه بولارد، سفیر انگلیس کتابی بر سبیل هدیه به شاه می‌داد. یک بار، به طور مشخص توانست "شاه را به خواندن کتابی از توسید* ترغیب کند." شاه در مقابل جعبه‌ای منبت‌کاری شده، پر از تخمه و پسته ایرانی به بولارد داد و بولارد که در همه حال در عین نگرانی‌های سیاسی‌اش، چون کاسبی بازاری در فکر سود و زیان هم بود، بعد از دریافت هدیه شاه اظهار نظر کرد که در این مبادله هدایا، زیانکار مالی او بوده است.^۷

البته در میان کسانی که سودای تعلیم شاه را در سر داشتند از همه موفق‌تر و با سابقه‌تر ارنست پرون بود. بعد از استعفای رضاشاه پرون در دربار حضوری دائمی داشت و مرتب شعر و کتابی به شاه می‌داد. در عین حال پرون عملاً خود را به مقام رئیس تشریفات دربار شاه منصوب کرده بود و می‌کوشید رسم و رسوم دربارهای اروپایی را در کاخ‌های شاه به رسم رایج و واجب بدل کند. به علاوه شاه از پرون برای برخی ماموریت‌های به غایت حساس استفاده می‌کرد. گاه از طریق او پیامی محرمانه به سفارتی می‌فرستاد و زمانی پرون را به حل برخی تنش‌هایی که در خاندان سلطنت رخ نموده بود موظف می‌کرد. هر چه بر دامنه قدرت و وظایفش افزوده می‌شد، شمار منتقدان و معاندانش هم فزونی می‌گرفت.

در لحظاتی که ولیعهد مضطرب و آشکارا نگران در ساعت چهار و نیم بعدازظهر هفدهم سپتامبر ۱۹۴۱ (۲۶ شهریور ۱۳۲۰) برای انجام مراسم ادای سوگند وارد صحن مجلس شد پدرش راهی سفری به خارج از مملکت بود. مقصدش را نمی‌دانست، فقط می‌دانست که باید از ایران خارج شود. به علاوه متفقین، به‌ویژه انگلیس تأکید داشتند که همه فرزندان رضاشاه از هر چهار ازدواجش همراه او ایران را ترک کنند. اکثر این اولاد همراه یا همزمان با خروج رضاشاه از ایران رفتند. به علاوه شاه به سفارت انگلیس تأکید کرد که "دیگر اعضای خانواده سلطنتی و به طور مشخص ملکه مادر و دخترش اشرف را هم از ایران به خارج خواهد فرستاد." سفیر انگلیس با لحنی پر تمسخر ادعا کرد که "گویا اشرف به فکر حرفه‌ای تازه در هالیوود" است. و آنگاه اضافه کرد که او برای این حرفه هیچ لیاقت، آمادگی و استعدادی ندارد.^{۱۱} بدون شک این اظهار نظر بولارد و زبان پر نیشش ریشه در نفرتی داشت که بولارد نسبت به برخی از اعضای خاندان سلطنتی پیدا کرده بود. اما واقعیت اینست که علاقه اشرف به هالیوود و عالم سینما جدی بود و بالاخره هم در دهه هفتاد (پنجاه) او راهی به هالیوود پیدا کرد اما نه به عنوان بازیگر فیلم بلکه تولیدکننده آن. در آن سال‌ها که ثروت و مکنشش فزونی گرفته بود، و حتی شکل افسانه‌ای پیدا کرده بود اشرف و برخی از نزدیکانش نه تنها با مشاهیر هالیوود رفت و آمد داشتند و به حشر و نشر با هنرپیشگان پرآوازه علاقه نشان می‌دادند، بلکه به کار تولید فیلم هم مشغول شدند. فریدون هویدا که سال‌ها سفیر ایران در سازمان ملل بود بارها در گفتگوهایش به این واقعیت اشاره می‌کرد که هر بار اشرف برای شرکت در جلسات سازمان ملل به نیویورک می‌آمد رغبتی تمام به دیدار با هنرپیشگان سرشناس و کارگردانان معروف نشان می‌داد.

Thucydides *

به هر حال، حتی اگر در سال ۱۹۴۱ زخم زبان بولارد واقعیت هم نمی‌داشت، باز هم شاه در آن زمان در موقعیتی نبود که از اعضای خانواده‌اش دفاع کند یا حتی اخراجشان از ایران را مانع شود.

تصویری که شاه را در هفدهم سپتامبر هنگام ورود به مجلس نشان می‌دهد گویای نه تنها برخی از خصوصیات شخصیتش بود بلکه انگار موقعیت سیاسی متزلزلش را هم نشان می‌داد. لباس نظامی به تن و پوتین چرمی بلند زیر زانو به پا داشت. شمشیر جواهر نشانی که از نشانه‌های سلطنت بود از کمرش آویزان بود. پدرش هم هنگام ادای سوگند بیش و کم عین همین لباس و چکمه را پوشیده بود و همین شمشیر را بر کمر داشت اما شباهت‌ها همین جا پایان می‌گرفت. رضاشاه پرجذبه و قدرقدرت می‌نمود. محمدرضاشاه در مقابل نگران و مضطرب و متزلزل به نظر می‌آمد. انگار لباس به اندازه تنش نیست یا آن که قد و قواره‌اش آب رفته بود و کوچک شده بود. پدرش چون افسری می‌نمود که با قاطعیت و قدرت تخت طاووس متزلزل را به تصرف درآورده بود. فرزندش در عوض حال و هوای افسر جزیی را داشت که در موقعیتی دفاعی قرار گرفته بود.

در مسیر حرکتش از کاخ به مجلس شورای ملی انبوهی از مردم در خیابان‌ها ایستاده بودند تا حمایت خود را از شاه جوان نشان دهند. در مورد چند و چون حضور این جمعیت در مسیر شاه اتفاق نظری نیست. برخی برآنند که حضورشان خودانگیخته بود و هدف حمایت از سلطنت را دنبال می‌کرد. در پاسخ به تاریخ شاه ادعا می‌کند که با "تایید و حمایت مردم بر تخت سلطنت" جای گرفت.^۱ برخی از سفارت‌های غربی در آن زمان و برخی مفسران سیاسی ادعا کرده‌اند که مسیر را "جمعیت‌های استیجاری" که در سیاست کشورهای چپ ایران گاه نقشی کلیدی دارند پر کرده بود. بدون شک در آن زمان بسیار بودند کسانی چون علاء و فروغی که می‌خواستند روحیه ضعیف شاه را تقویت کنند و در مواجهه با انبوه مسائلی که ایران گریبان‌گیرش شده بود او را قوت قلب بخشد. در ذهن خود شاه شاید مهم‌ترین و عاجل‌ترین مساله همانا سرنوشت نامعلوم پدرش بود. در عین حال می‌دانست که پدرش او را در موقعیت سیاسی ضعیف و ضربه‌پذیری قرار داده است و نخستین سخنان شاه پس از آغاز سلطنتش گویای وضعیتش بود.

در این سخنرانی از موضع یک پادشاه مشروطه، آنچنان که قانون اساسی معین کرده بود، حرف می‌زد. می‌گفت همه مواد قانون اساسی را طبق النعل به نعل اجرا خواهد کرد و تفکیک قوای سه‌گانه را، آنچنان که در قانون آمده، مراعات خواهد کرد و پاس خواهد داشت. سخنانش را با ذکر این نکته آغاز کرد که "مقتضیات داخلی کشور" ایجاب کرده که "وظیفه خطیر سلطنت" را به عهده گیرد بلکه وعده می‌داد که "تمام امور کشور را مطابق قانون اساسی تحمل" کند و به "اصول مشروطیت و تفکیک قوا" توجه وافی نشان دهد. می‌گفت یک یک شهروندان کشور باید مراقب باشند که او و دولت به وظایف خود عمل می‌کنند. می‌گفت به همه مسئولان کشور تذکر داده که نص صریح قوانین را رعایت و اجرا کنند. می‌گفت مجلس باید "مقرراتی که با احتیاجات و مقتضیات امروز وفق نمی‌دهد هر چه زودتر تغییر دهد." به علاوه، وقتی رعایت قانون اساسی را در آینده نوید می‌داد، مستتر در گفتارش پذیرفتن این اصل بود که پدرش این قوانین را زیر پا گذاشته بود.

درست در زمانی که شاه مشغول ایراد این سخنان بود، پدرش راهی اصفهان بود و از آنجا به مقصدی نامعلوم می‌رفت. وقتی به اصفهان رسید زنان و فرزندان خاندان سلطنتی

که پیشتر در آنجا سکنی گزیده بودند به استقبالش رفتند و صحنه‌ای را هنگام خروجش از اتومبیل مشاهده کردند که نظیرش را هرگز ندیده بودند. پادشاه معزول و مضطربی را دیدند که چمدانی در دست داشت. هیچ کدام از فرزندان و زنان او را خارج از لباس نظامی‌اش و به طریق اولی چمدان به دست ندیده بودند. هرگز هم روشن نشد که مضمون این چمدان که رضاشاه به این حد مهمش می‌دانست چه بود. می‌دانیم که اعلم در یادداشت‌هایش به برخی اسناد محرمانه و مهمی اشاره می‌کند که در صندوقی ویژه در دفتر شاه نگهداری می‌شد. به گفته اعلم مضامین این اسناد چنان حساس و مهم بود که حتی در زمان تدوین یادداشت‌هایش، یعنی بیش از بیست سال بعد از سقوط رضاشاه، اعلم جرات افشای مضمون آنها را نداشت. آیا چمدانی که رضاشاه هنگام خروج از تهران با خود حمل می‌کرد و حتی برای لحظه‌ای هم از آن جدا نمی‌شد حاوی همین اسناد بود؟

به علاوه وقتی رضاشاه از ماشین ساده بی‌مارک و نشانی که از آن برای خروج از تهران استفاده کرد پیاده شد رنگ باخته و خسته به نظر می‌رسید. نه تنها از سلطنت استعفا داده بود بلکه انگار دست کم در نظر زنان و فرزندان و دیگر همراهان خاندان سلطنتی در اصفهان جذبه و جبروتی را از دست داده بود که می‌گفتند از زمانی که افسر قزاق بود در چهره‌اش مشهود بود. به گفته دامادش فریدون جم، که در اصفهان به رضاشاه پیوست، "از لحظه‌ای که تهران را ترک گفت دیگر شوقی برای زندگی در دیدگانش نبود. هر روز هم که می‌گذشت شور زندگی کمتر و کمتر در آن چشمان مشهود بود."^{۱۴} بارها در آن روزها و در طول سفر دور و درازی که در انتظارش بود عبارتی واحد ورد زبانش بود. دائم می‌گفت، "مرگ در ایران را به زندگی در خارج ترجیح می‌دهد."^{۱۵} هر روز چهره‌اش که زمانی لرزه به دل اطرافیان می‌انداخت غم‌زده‌تر و مستأصل‌تر می‌نمود.

شاید برای او دردآورترین نشان بخت برگشته‌اش این واقعیت بود که حتی نمی‌دانست مقصد مسافرت اجباری‌اش کجا است، حتی معلوم نیست که آیا توقفش در اصفهان به تصمیم خودش بود یا آنچنان که سفارت آمریکا در آن زمان گزارش کرد، به دستور انگلیس‌ها صورت گرفت. در اصفهان نگاهش داشتند تا اموالش را واگذار کند. در آن روزها مطبوعات و شبنامه‌ها پر از داستان‌هایی مربوط به ثروت افسانه‌ای رضاشاه بود. در بیش و کم همه، این نکته تاکید شده بود که این ثروت به شکلی نامشروع و غیرقانونی انباشته شده است. حتی برخی از نمایندگان مجلس ادعا کردند که رضاشاه بخشی از جواهرات سلطنتی را دزدیده و قصد دارد آنها را همراه خود از کشور خارج کند. شگفت این که بعضی از این نمایندگان چند ماهی پیش از سقوط رضاشاه، در زمره مداحان پرآوازه او بودند و در چشم بهم‌زدنی نه تنها به منتقدان پر خشمش بدل شدند، بلکه ممدوح دیروز خود را امروز به سرقت جواهرات سلطنتی متهم می‌کردند.

رضاشاه در اوایل سلطنتش بانک ملی ایران را تأسیس کرد و در سال ۱۹۳۰ دستور داد که بانک وظیفه نشر اسکناس مملکت را که تا آن زمان در دست انگلیس‌ها بود به عهده گیرد. در آن زمان جواهرات سلطنتی را که مجموعه نفیسی از قطعات مختلف و متعلق به ادوار گونه‌گون سلطنت دودمان‌های گذشته بود پشتوانه اصلی اسکناس قرار دادند. در روزهای اولی که بالاخره خشونت جنگ به ایران آمد در اثر حمله متفقین قیمت اسکناس به سرعت کاهش یافت. در حالی که در تهران شاه بر آن بود که مردم و مجلس را به براءت پدرش از اتهام سرقت جواهرات سلطنتی متقاعد کند، در اصفهان به رضاشاه تفهیم شد که چاره‌ای جز انتقال همه ثروت خود به پسر ارشدش شاه جوان ندارد.

به علاوه، برای تسکین خاطر عمومی و پایان دادن به شایعه سرقت جواهرات سلطنتی هیأتی متشکل از سیاستمداران خوشنام و معتمد مردم و دوازده نماینده مجلس انتخاب شد و رسالت این هیأت بازبینی دقیق جواهرات سلطنتی بود. می‌باید تعیین می‌کردند که آیا قطعاتی از این جواهرات به سرقت رفته یا نه. این هیأت چند بار از بانک ملی که منزلگاه این جواهرات بود دیدن کرد و گزارشی دایر بر برائت رضاشاه از اتهام سرقت این جواهرات صادر کرد.^{۱۶}

گرچه در ایران رسمی رایج است که "دست انگلیس" را در پس هر واقعه مهمی سراغ کنند و گرچه خود شاه هم از این رسم مستثنی نبود و دائم نگران توطئه‌های انگلیس بود، اما در قضیه اتهام سرقت جواهرات سلطنتی توسط رضاشاه به راستی می‌توان ردپای دخالت‌های انگلیس را پیدا کرد. وقتی سفارت انگلیس خبردار شد که هیأت ویژه رسیدگی به اتهام سرقت جواهرات سلطنتی توسط رضاشاه به زودی حکمی دایر بر برائت او از این اتهام صادر خواهد کرد، و دریافت که کفیل وقت وزارت دارایی عباسقلی گلشائیان قرار است در جلسه بعدی مجلس شورای ملی شرکت کند و در آن "قسم بخورد که همه جواهرات سلطنتی کماکان در بانک ملی ایران‌اند" و بگوید هیأت مسئول رسیدگی به این قضیه کم و کسری در جواهرات سراغ نکرده، سر ریدر بولارد، فوراً تلگرافی به وزارت امور خارجه انگلستان فرستاد و در آن مدعی شد که "قاعدتا این نتیجه‌گیری هیأت که همه جواهراتی که در بانک بود کماکان در بانک‌اند درست است. ولی از مدت‌ها پیش برخی از ارزشمندترین قطعات این مجموعه به بهانه‌های مختلف از جمله ساختن نیم‌تاجی برای ملکه از بانک خارج شده بود و این جواهرات گران‌قیمت توسط زنان خاندان سلطنت از ایران خارج شده‌اند." در ادامه همین گزارش بولارد طرح مقدماتی مطالبی را که بی بی سی باید در این زمینه در برنامه شب خود پخش کند ارائه کرد. بولارد توصیه کرد که بی بی سی باید بگوید، "مقامات مسئول ایرانی] ادعا می‌کنند که همه جواهرات سلطنتی کماکان در تهران در بانک‌اند. ولی مردم می‌پرسند که آیا به راستی هرگز همه جواهرات سلطنتی به بانک ملی تحویل شد؟ آیا برخی از این جواهرات تحویل بانک نشد؟ مردم می‌پرسند که آیا سفر مشکوک اخیر رئیس پلیس تهران ربطی به این ماجرا دارد؟ باید سیاهه تازه‌ای از جواهرات سلطنتی تدارک دید. بررسی علنی این ماجرا امری ضروری است."^{۱۷} حتی در سال‌های اخیر هم برخی از منتقدین رضاشاه بر این باوراند که قبل از حسابرسی و بازبینی هیأت برگزیده رسیدگی به اتهام سرقت رضاشاه، او "ارزشمندترین جواهرات سلطنتی را دزدیده بود." نه سفارت در زمانی که این اتهام را نخست وارد کرد و نه منتقدین موخر هیچ کدام سند و مدرک مشخصی برای این باور ندارند و ارائه نکرده‌اند.^{۱۸}

در آن زمان ظاهراً انگلیس‌ها دو هدف مشخص از وارد کردن این اتهام دنبال می‌کردند. آنها می‌خواستند دستشان در اداره ایران باز باشد و وجود شاهی ثابت‌قدم و از خود مطمئن با این هدف سازگاری نداشت. شکی نبود که اتهام سرقت جواهرات سلطنتی، آن هم توسط پدرش، بار سنگین سیاسی‌ای بر دوش شاه جوان می‌گذاشت. به علاوه، در آن روزها مقامات انگلیسی با ایرانیانی که مسئول مسائل بانکی کشور بودند درگیری دائم داشتند. برای سبک‌تر کردن بار مخارج جنگی‌شان در ایران می‌خواستند نرخ برابری تومان و پوند را به نفع پوند تغییر دهند. مقامات ایرانی، به ویژه ابوالحسن ابتهاج که رئیس بانک ملی بود و گلشائیان که کفیل و بعداً وزیر دارایی بود در برابر این درخواست انگلیس‌ها مقاومت می‌کردند. طبعاً اگر چندوچون جواهرات سلطنتی که پایه و پشتوانه اصلی اسکناس ایران بود محل شک و تردید قرار می‌گرفت،

حتی بدون موافقت مقامات ایرانی هم بهای پول ایران سقوط می‌کرد و انگلیس‌ها به هدف خود می‌رسیدند. به علاوه پول تضعیف شده وضع اقتصادی مملکت را دچار اغتشاش می‌کرد و این واقعیت هم به هدف دیگر انگلیس‌ها که همانا متزلزل کردن موقعیت شاه جوان بود کمک می‌رساند.

در اصفهان هم رضاشاه نه تنها نگران اتهامات فزاینده علیه‌اش بود بلکه شاید بیش از هر چیز در فکر اموال خود بود. می‌دانست که چاره‌ای جز واگذاری کامل آنها ندارد. در آن روزها رضاشاه و اطرافیانش مهمان خانواده کازرونی بودند که به لحاظ حمایت رضاشاه از صنایع بومی و به خاطر دستورش که همه لباس‌های نظامیان - از سرباز ساده تا خود رضاشاه - باید از محصولات همین کارخانه‌های بومی باشد نه تنها در صنعت منسوجات ملی پیشگام بودند بلکه سود فراوان برده بودند. در همان منزل بود که رضاشاه گروهی متشکل از وکلا و صاحبان محضر را به حضور پذیرفت و کار انتقال اموال خود به پسر ارشدش محمدرضاشاه را آغاز کرد. علاوه بر این گروه خیاطی هم به خانه کازرونی‌ها دعوت شد تا کت و شلواری برای رضاشاه بدوزد. از زمانی که در نوجوانی به قزاق‌ها پیوست تا زمان ورودش به اصفهان رضاشاه هرگز چیزی جز لباس نظامی نپوشیده بود. اغلب آنها هم از پارچه‌های کازرونی دوخته شده بود. حتی جوراب‌هایش همیشه از جنس جوراب‌های پشمی بومی مورد استفاده سربازان بود. وقتی در مهاجرت جوراب تازه‌ای نیاز داشت و فریدون جم را برای خریدشان به فروشگاه‌های نزدیک منزل مسکونی‌شان فرستاد، و جم هم چند جفت جوراب نه چندان گران‌قیمت برای رضاشاه خرید، به محض این که او جنس جوراب را با نوک انگشتانش لمس کرد و آن را متفاوت از جوراب‌های مألوف خود یافت و به محض شنیدن بهایی که جم برای خریدشان پرداخته بود از پذیرفتن آنها امتناع کرد و از جم خواست که آنها را به فروشگاه پس ببرد. به جم می‌گفت، "من همان جوراب‌های پشمی‌ام را می‌خواهم."^{۱۹} جم اضافه می‌کند که چون سلیقه رضاشاه را می‌دانستم "کوشیدم جوراب گران قیمت و لوکسی نخرم، ولی با این حال او از پوشیدنشان امتناع کرد."^{۲۰}

حتی کت و شلواری را هم که در اصفهان به تعجیل برایش دوخته بودند به اکره می‌پوشید. هرگز به نظر به اندازه قد و قواره‌اش نبود. انگار او هر روز بیشتر آب می‌رفت و کت و شلوارش بزرگ‌تر از اندازه می‌نمود. هر روز که می‌گذشت غم مهاجرت و اندوه برافتادن از سلطنت و از کف دادن تمامی قدرت و ثروتی که به تلاشی فراوان گرد آورده بود بیشتر و بیشتر در شیارها و چروک چهره و در خمیدگی قد و قواره‌اش مشهود می‌شد. در واپسین تصاویرش، انگار کت و شلوار نه به تن او که بر مجسمه‌ای چوبین آویزان بود.

آغاز این فرایند دردناک واگذاشتن ثروتش در اصفهان بود. در یادداشتی همه اموال منقول و غیر منقول خود را به فرزندش محمدرضاشاه واگذار کرد. چند روز بعد متن این یادداشت در مجلس شورای ملی قرائت شد و وزیر دادگستری وقت اعلام کرد که شاه جوان بر آن است که همه این اموال را به ملت ایران واگذار کند. در اصفهان کسی که بر کار این انتقال اموال نظارت می‌کرد ابراهیم قوام پدر علی قوام همسر برگزیده برای اشرف پهلوی بود. شواهدی حکایت از آن دارد که حتی در تهران، در آغاز اشغال کشور، همین قوام به عنوان "میانجی" بین دربار و سفارت انگلیس عمل می‌کرد. البته در آن زمان پسر قوام، علی، فقط در ظاهر شوهر اشرف بود و به اذعان خود اشرف از مدت‌ها پیش هرگونه رابطه عاطفی میان او و مردی که رضاشاه به عنوان همسرش برگزیده بود پایان پیدا کرده بود. در اصفهان پدر علی، گویا به نیابت سفارت انگلیس، در تهیه متن سند واگذاری همه اموال رضاشاه به پسرش، مشارکت داشت.

در این سند رضاشاه همهٔ اموال منقول و غیرمنقول و مالکیت همهٔ دهاتی را که از آنش بود - و شمار آن بیشتر از دو هزار ده از آبادترین و پر آب‌ترین دهات مملکت به‌ویژه در مازندران و گیلان بود - به شاه واگذار کرد. حتی در این متن هم رضاشاه بر این نکته تأکید داشت که تصرف و تملک این دهات صرفاً به این خاطر بود که می‌خواست با آباد کردن آنها نمونه و الگویی برای دیگر ملاکان مملکت فراهم کند.

فرایند تملک این دهات و انباشتن ثروت حتی پیش از به سلطنت رسیدن رضاخان آغاز شده بود. وقتی محمدرضا به دنیا آمد خانواده‌اش کماکان در منزلی استیجاری زندگی می‌کرد. وقتی که او، در مقام ولیعهد از سوئیس به ایران بازگشت پدرش رضاشاه بی‌شک ثروتمندترین مرد ایران بود. در آن زمان سفارت آمریکا در ایران گزارشی از فعالیت‌های اقتصادی رضاشاه فراهم کرد. در آن گزارش آمده که "کمتر چیز ارزشمندی در این مملکت هست که رضاشاه به آن نظر ندارد. حرص و آز او حدی نمی‌شناسد. علاوه بر تملک بخش عمدهٔ مازندران، در شهرها هم املاک متعددی خریده و در آنها هتل ساخته و کارخانه تأسیس کرده... هر زمین و ملکی را که به آن دل می‌بندد با تهدید مستقیم یا تلویحی مالک آن، از آن خود می‌کند. معمولاً برای هر کدام از این املاک آنچه دلش می‌خواهد می‌پردازد که اغلب یک دهم یا حتی یک بیستم قیمت واقعی آن ملک است." وقتی بعد از استعفایش، مساله ابعاد ثروت رضاشاه به مساله روز مملکت بدل شد و مطبوعات با استفاده از آزادی تازه‌یاب خود در این زمینه مطالبی مفصل و اغلب تند می‌نوشتند، نخست‌وزیر وقت مملکت در جلسهٔ مجلس اعلان کرد که "رضاشاه مبلغ باور نکردنی ۶۸ میلیون ریال (برابر ۴/۲۵ میلیون دلار) در حساب‌های شخصی‌اش در بانک‌های ایران داشت.^{۲۱} در آن زمان موجودی حساب‌های رضاشاه برابر ۴۶ درصد نقدینگی کل کشور، یا جمع کل پول صادر شده از بانک ملی ایران، بود. برخی محققان ادعا کرده‌اند که موجودی حساب‌های رضاشاه در واقع به مبلغی به مراتب بیشتر از آنچه فروغی گفته بود بالغ می‌شد. می‌گویند فروغی در واقع فقط موجودی حساب پس‌انداز رضاشاه را اعلام کرده بود. می‌گویند مبلغی نزدیک به ۸۵ میلیون ریال (یا ۵/۳ میلیون دلار) هم در حساب چکی رضاشاه موجود بود.^{۲۲} در هر حال، این مبلغ که دست‌کم ۴۶ درصد نقدینگی ایران بود پس از امضای سند رسمی به شاه جوان تعلق گرفت.

در "سند انتقالی" که در محضر شماره ۱۷ در شهر اصفهان امضاء شد و محمود جم شاهد رسمی مراسم واگذاری بود همهٔ اموال منقول و غیرمنقول رضاشاه، هر کجا که هستند، در برابر "ده گرم شکر" به پسر ارشد محمدرضاشاه هبه شد تا از آنها "برای امور خیریه، آموزش ملی و هر مصرف دیگری که او مناسب بداند" استفاده کند.^{۲۳}

در بسیاری از رژیم‌های سلطنتی، به تخت نشستن پسر ارشد پادشاه بعد از فوت او رسمی رایج است، ولی در آن سند همهٔ اموال پدر، در کنار تخت سلطنت، به پسر ارشد واگذار شده بود و بقیه فرزندان رضاشاه از همهٔ همسرانش چیزی از این ثروت چندین میلیون دلاری دریافت نمی‌کردند. وقتی این سند امضاء شد البته این فرزندان اعتراضی نکردند. شرایط مملکت بحرانی بود و برخی از فرزندان حتی نگران جان خود بودند. پس از چند ماه، بعد از این که آرامش نسبی در مملکت پیدا شد و موقعیت شاه هم بر تخت سلطنتش تحکیم شده‌تر به نظر می‌آمد، نه تنها فرزندان رضاشاه که زنان محروم مانده از ثروت او دست به اعتراض زدند. هر کدام از آنها سهم خود را از میراث پدری یا همسری می‌خواستند. رضاشاه هم بالاخره تسلیم شد. از شاه خواست که به هر کدام از فرزندان رضاشاه یک میلیون تومان نقد بپردازد

و سند مالکیت کاخ هر کدام در مجموعه سعدآباد را هم به آنها منتقل کند.^{۲۴} بقیه ثروت رضاشاه کماکان در دست شاه بود و شبخ آن تا واپسین روزهای سلطنتش بر او و رژیمش سایه می‌انداخت.

یکی از مهم‌ترین مسائل مربوط به این ثروت این بود که در زمان به قدرت رسیدن محمدرضاشاه، چند و چون این ثروت و نحوه گرد آوردنش به چنان مسأله سیاسی حادی بدل شده بود که شاه تنها پس از قول و قرارهایی در این زمینه با سفارت‌های انگلیس و روسیه و سپس با مردم ایران توانست زمام امور را در دست بگیرد. در یک کلام، مضمون این وعده‌ها این بود که شاه همه ثروت نامشروع پدرش را به ملت و دولت ایران باز پس خواهد داد. در آن شرایط، که مطبوعات آزاد بود و احزاب مخالف هر روز فعال‌تر و متعددتر می‌شدند، راه دیگری فرا روی محمدرضاشاه نبود جز آن که وعده بدهد املاک به عنف تصرف شده را به مالکان اصلی‌شان برخواهد گرداند. در آن روزها سفارت انگلیس تخمین زده بود که حدود صد حزب نو پا در ایران آغاز به فعالیت کرده‌اند. بدون شک مهم‌ترین حزب نو پا که با حمایت مستقیم دولت شوروی تأسیس شده بود حزب توده بود، که به رغم نامش، در واقع حزب کمونیست ایران بود. در آن روزها، استالین با کشورهای سرمایه‌داری غرب متحد و هم‌پیمان بود و برای دفع خطر نازیسم و نیروهای آلمان در شوروی به همراهی این کشورها نیاز داشت. نمی‌خواست چیزی این وحدت‌فی‌نفسه نامستحکم را به خطر بیندازد. از یک طرف به همه احزابی که عضو کمینترن (یا انترناسیونال کمونیستی سوم) بودند دستور داد مخالفت خود را با دولت‌های سرمایه‌داری غرب واینگذارند و هر کدام در کشور خود "جبهه واحد" گسترده‌ای متشکل از همه نیروهای ضد فاشیستی فراهم کنند. در آمریکا که تا دیروز حزب کمونیست آمریکا روزولت را به عنوان عامل و دست کم رفیق راه فاشیسم مورد حمله قرار می‌داد، ناگهان او را به عنوان متحد مقتدر جبهه گسترده ضدفاشیستی ستایش می‌کرد. این تغییر مواضع ناگهانی تجسم همان واقعیتی بود که بعدها جرج اورول در کتاب ۱۹۸۴ وصفی ماندگار از آن را در شکل رمانی سخت مهم ارائه کرد. کذب خطرناک دیروز حقیقت مطلق امروز و دروغ بزرگ فردا است.

در ایران، تجسم سیاست تازه استالین این بود که حزب کمونیست نوپا را به جای حزب کمونیست، حزب توده ایران خواندند و دیگر اینکه در تأسیس حزب و مرامنامه اولیه‌اش از کاربرد مفاهیم کمونیستی حتی‌الامکان احتراز جستند. به علاوه برخی شخصیت‌های دمکرات و حتی اشراف‌زاده‌های خوشنام را در زمره بنیانگذاران حزب قرار دادند. به علاوه این واقعیت که در دوران رضاشاه قانونی علیه احزاب و گروه‌هایی که "مرام اشتراکی" داشتند تصویب شده بود ضرورت اجتناب از مفاهیم "مرام اشتراکی" کمونیستی را از لحاظ تاکتیکی و قانونی هم مقرون به صرفه می‌کرد.

برای مقابله با خطر نفوذ حزب توده، که با سرعتی کم سابقه در حال گسترش در همه لایه‌های اجتماعی بود، شاه سیاستی سه‌گانه پیش گرفت. واهمه‌های شاه از نفوذ حزب توده با آغاز جنگ سرد در سال ۱۹۴۵ نه تنها دو چندان شد بلکه دایم از سوی آمریکا و انگلیس، دو متحد اصلی شاه در آن سال‌ها، تقویت و ترغیب می‌شد. از یک سو شاه با استفاده از اموالی که به ارث برده بود به نهادهای مختلف، به‌ویژه بنیادهای خیریه کمک می‌کرد. این اقدام در عین حال همسو با نویدی بود که شاه به مردم ایران داده بود و گفته بود همه این اموال را به ملت و دولت باز پس خواهد داد. در رابطه با همین وعده‌ها بود که شاه دستور داد برخی از املاک سلطنتی را به زارعین به قیمتی ارزان‌تر از بهای واقعی آن بفروشند. بخش اعظم این املاک سلطنتی همان دهاتی بود

که رضاشاه اغلب به عنف از صاحبان آنها "خریده بود." در حقیقت همین تلاش شاه برای فروش بخشی از "املاک سلطنتی" گام نخست سیاستی بود که بالمآل به اصلاحات ارضی‌ای بدل شد که بعدها رکن اصلی انقلاب شاه و ملت بود. شاه در عین حال بخشی از این اموال را به شکل اقداماتی خیرخواهانه خرج می‌کرد. این اقدامات معمولاً از طریق مطبوعات و رادیو به اطلاع مردم ایران می‌رسید. ابعاد این پرداخت‌ها تفاوت داشت و موارد استفاده‌شان هم گونه‌گون بود. برای مثال در ۲۷ سپتامبر ۱۹۴۱ (۵ مهر ۱۳۲۰) شاه اعلام کرد که مخارج ۱۵ طرح عمرانی و آموزشی مختلف را خود خواهد پرداخت. قرار شد با استفاده از پولی که شاه هدیه کرده بود سه مدرسه پزشکی در اطراف کشور، خانه‌ای برای فقرا در تهران، و یک دارالایتم تأسیس شود و مبالغی هم برای حمایت از تحقیقات علمی در زمینه‌های مختلف، از جمله پزشکی کنار گذاشته شود.^{۲۵} معلوم نیست کدام یکی از این طرح‌ها تکمیل شد.

علاوه بر پول‌هایی که در حساب رضاشاه در ایران بود، مسأله دیگر پول‌هایی بود که گفته می‌شد رضاشاه در بانک‌های خارجی سپرده دارد. شاه بارها به تاکید و تصریح گفته بود که پدرش در بانک‌های خارجی پولی ندارد. با تکیه به این اظهارات و برخی یادداشت‌های دریافتی از دولت انگلیس کابینه فروغی بالاخره در بیانیه‌ای اجمالی اعلام کرد که تاکنون هیچ نشانی از اینکه رضاشاه در بانک‌های خارجی حسابی داشته پیدا نکرده است. دولت فروغی به دولت انگلستان به طور مشخص نامه‌ای نوشت و از چندوچون ثروت رضاشاه در بانک‌های خارجی پرسید. به‌ویژه می‌خواست بداند که چه مقدار موجودی در کدام حساب‌ها موجودند. دولت انگلیس منکر داشتن اطلاعات دقیق در این باره شد. در عوض ادعا کرد که آنچه در بی بی سی گفته شده بود بیشتر بر سبیل تبلیغات بود و دولت انگلستان اطلاع دقیقی در این باب ندارد. به همین خاطر دولت فروغی اعلامیه‌ای دایر بر نیافتن حساب‌های رضاشاه در خارج از کشور صادر کرد. اما به‌رغم این بیانیه دولت ایران، ظاهراً دولت انگلیس تلاشش را برای یافتن اموال رضاشاه در بانک‌های خارج از ایران وانگذاشته بود و پس از چندی این تلاش‌ها نتیجه داد.

در واقع چند ماه بعد از استعفای رضاشاه و خروجش از ایران، دولت انگلیس در رصد اطلاعاتی خود به تلگرافی برخورد که یک بانک اروپایی به یک مرکز مالی مهم آمریکایی فرستاده بود و در آن آمده بود که "شاه یک میلیون دلار (تکرار می‌کنم یک میلیون) در آمریکا موجودی دارد و در پی یافتن موقعیت مناسبی برای سرمایه‌گذاری امن این مبلغ است."^{۲۷} دو سال بعد، شاه در شرکت گرانتی تراست* آمریکا حسابی برای خود باز کرد. بنا بر تلگرافی که سفیر آمریکا در دهم مارس ۱۹۴۳ به وزارت امور خارجه فرستاد ریا‌های مورد استفاده در خرید دلارهایی [که در این حساب تازه] گذاشته شده بخشی از آن ۶۰ میلیونی است که از رضاشاه به پسرش محمدرضا رسیده... به نظر می‌رسد شاه به دو دلیل می‌خواهد در خارج از ایران پول داشته باشد... از یک طرف می‌خواهد در صورتی که خود و خانواده‌اش مجبور به ترک ایران شدند پولی برای تأمین مخارجشان داشته باشد. دوم این که در اینجا دایم ناچار است از این پول به نهادهای خیرخواهانه و برخی مخارج دیگر مبالغی بپردازد.^{۲۸}

یکی دیگر از جنبه‌های مهم حساب دوم خارج از ایران شاه راهی است که او برای باز کردن حساب و انتقال ارز برگزید. شاه آشکارا می‌خواست هرگونه فعل و انفعال ارزی خود را از نظر مطبوعات و مردم پنهان نگهدارد. در نتیجه سفیر آمریکا را متقاعد کرد که از بسته دیپلماتیک سفارت آمریکا برای ارسال و دریافت نامه و رسید مربوط به حساب‌های بانکی خارج از ایران استفاده کند.^{۲۹}

Guarantee Trust *

در همان روزها سفارت انگلیس هم به مسأله حساب‌های بانکی شاه در خارج توجه داشت. در تلگرافی به وزارت امور خارجه انگلستان خبر داد که از "منبعی موثق" شنیده است که شاه دست اندرکار خرید مبالغ هنگفتی ارز خارجی است.^{۲۰} به علاوه سفارت انگلیس ادعا می‌کرد علت "گرایش شاه به این حساب‌ها این است که گمان می‌کند مردم با تلاش او برای اعمال کنترل مطلق بر ارتش مبارزه و معارضا خواهند کرد."^{۲۱} در سال‌های بعد، مسأله چند و چون ثروت شاه در داخل و خارج کشور کماکان طرف توجه دو سفارت آمریکا و انگلیس بود و هر کدام از آنها گزارش‌های مهمی در این زمینه ارسال کردند.

اگر پول‌هایی که شاه از ثروت پدرش به مخارج خیریه می‌رساند بخش اول سیاست سه پاره او در تحکیم سلطنت و قدرتش بود، بخش دوم مایه سیاسی مستقیم‌تری داشت. شاه بر آن بود که آتش مخالفان را با آتش پاسخ گوید. اگر در سرتاسر کشور صدها مجله و روزنامه ناگهان رخ نموده بود و بسیاری از آنها به احزاب و محافل مخالف شاه و پدرش تعلق داشت، شاه هم در مقابله با این موج میالغی از ثروت رضاشاه را که حال در اختیارش بود به روزنامه‌نگاران مختلف می‌پرداخت با این تفاهم که آنها در مطبوعات خود از شاه و سلطنت جانبداری کنند. در دست کم یکی دو مورد سفیر انگلیس کوشید شاه را از این گونه پرداخت‌ها منصرف کند. ولی شاه کماکان به این کار خود ادامه می‌داد. از جمله روابطی که شاه با روزنامه‌نگاران ایجاد کرد و این رابطه عملاً در تمام دوران سلطنتش باقی بود، پیوند پیچیده‌ای بود که میان او و علی‌اصغر امیرانی، سردبیر مجله خواندنی‌ها ایجاد شد. امیرانی بیش و کم در تمام دوران سلطنت شاه جایگاهی خاص برای خود ایجاد و حفظ کرده بود. از یک طرف اغلب از سیاستمداران روز و سیاست‌هایشان انتقاد می‌کرد، اما از طرف دیگر همواره به تصریح یا تلویح طرفدار شاه بود. به علاوه با تیمسار اردشیر زاهدی هم رابطه‌ای سخت نزدیک داشت و همواره به حمایت این دو مستحضر بود.

در زمینه تقویت موضع سلطنت در میان ارباب مطبوعات، بی‌گمان مهم‌ترین تصمیم شاه تأسیس روزنامه‌ای بود که نظرات او و دربار را منعکس کند. مدتها در پی شخصیتی بود که بتواند از پس این کار بر بیاید و بالاخره هم استاد جوان و تحصیل کرده‌ای را سراغ کرد که از فرانسه دکترا گرفته بود، در دانشکده حقوق دانشگاه تهران آغاز به کار کرده بود. مصطفی مصباح‌زاده نام داشت و پس از مدتی هم او روزنامه کیهان را تأسیس کرد. شاه چکی به مبلغ ۲۰۰ هزار تومان از حساب شخصی خود برای کار تأسیس کیهان پرداخت. عبدالرحمان فرامرزی که یکی از پرتجربه‌ترین و خوش‌قلم‌ترین روزنامه‌نگاران آن زمان ایران بود به سردبیری کیهان منصوب شد و هم او بود که اکثر سرمقاله‌های مهم و تاریخی روزنامه را نوشته بود.

چند هفته پس از پرداخت چک ۲۰۰ هزار تومانی شاه شماری از سهام شرکت تازه تأسیس کیهان را در ازای این پول دریافت کرد. او این سهام را خود نگه نداشت بلکه یکجا همه را به دوست و دستیارش حسین فردوست هدیه کرد. به گفته فردوست، او هم هرگز در جهت فروش و نقد کردن این سهام برنیامد و تا پایان سلطنت شاه این سهام در انبار منزل مسکونی‌اش خاک می‌خورد.^{۲۲}

در مقابله با حملات مطبوعاتی، شاه سوای کمک به تأسیس کیهان و سوای پول‌هایی که به روزنامه‌نگاران می‌پرداخت مسیر دیگری را هم برای مقابله با مخالفان خود گاه برگزید. گمان شاه این بود که برخی حملات مطبوعاتی ریشه در تحریکات خارجی داشت. لاجرم گاه برای پایان دادن به این حملات به طور مستقیم با نمایندگان دیپلمات کشوری که گمان داشت

محرک حملات است وارد مذاکره و گفتگو می‌شد. برای مثال، مدتی پس از آن که سید ضیاء از مهاجرت اجباری بیست و دوساله‌اش به خارج به ایران بازگشت، روزنامه‌های به راه انداخت و طولی نکشید که در این روزنامه شاه را به خاطر نادیده گرفتن برخی اصول قانون اساسی و رضاشاه را به جرم انباشت میلیون‌ها تومان در حساب‌هایش مورد نقد و حمله قرار داد. برای ساکت کردن سید ضیاء، شاه وزیر دربارش حسین علاء را برای مذاکره در این باب به سفارت انگلستان فرستاد. در گفتگو با مقامات سفارت علاء متذکر شد که شاه باید "از حملات [سیدضیاء] مصون باشد." جواب سفارت به اندازه نفس حرکت شاه پر معنا بود. به جای تکرار کلمات مألوفشان در باب عدم دخالت در امور داخلی ایران، مقامات سفارت به صراحت تأکید کردند که "حملات [سیدضیاء] در واقع مقابله به مثل" است چون این شاه بود که نخست آتش بس با سیدضیاء را زیر پا گذاشت. اشاره سفارت به نقض آتش بس اشاره به این نکته بود که به گمان انگلیس‌ها، شاه در آن زمان با مصدق که نماینده مجلس بود علیه سیدضیاء متحد شده بود. نماینده سفارت حتی مصدق را "یکی از طرفداران شاه" خواند و شکی باقی نگذاشت که حملات روزنامه سیدضیاء به تلافی گمان سفارت از ایجاد پیوندی پنهانی میان مصدق و شاه، علیه سیدضیاء بود.^{۳۳}

سومین پاره سیاست سه‌گانه شاه برای تحکیم قدرتش - سوای پخش مبالغی پول در نهادهای خیریه و تلاش او برای رخنه در مطبوعات - سازش با روحانیت بود. این جنبه از سیاست‌اش را می‌توان نه تنها، در چشم‌انداز تاریخی، مهم‌ترین وجه این طرح سه‌گانه دانست، بلکه در عین حال می‌توان گفت که سازش با روحانیون مهم‌ترین تفاوتی بود که میان سیاست‌های رضاشاه و پسرش محمدرضاشاه وجود داشت. پدر و پسر هر دو بیش و کم از الگوی نوسازی اقتدارگرایانه واحدی پیروی می‌کردند. هر دو گمان داشتند که پادشاهی قدر قدرت باید زمام امور را در دست داشته باشد. به دیگر سخن هیچ کدام این قول قانون اساسی را که پادشاه باید سلطنت کند نه حکومت نمی‌پذیرفتند. هر دو گمان داشتند که دولت نقشی کلیدی در اقتصاد دارد. گاه باید از طریق سرمایه‌گذاری بخش‌هایی از اقتصاد را به حرکت وادارد و گاه باید به جای بازار ابعاد اقتصاد مملکت و حتی قیمت کالاها را تنظیم کند. هر دو حساسیت ویژه‌ای نسبت به فشارهای تورمی در اقتصاد داشتند. شاه بارها به تأکید گفته بود که حاضر است از قدرت دولت، حتی از ارتش، برای پائین آوردن و یا پائین نگهداشتن قیمت‌ها استفاده کند. هر دو گمان داشتند که بخش‌های کلیدی اقتصاد باید در انحصار دولت باشد. هر دو ابایی از مصادره و ملی کردن صنعت یا سرمایه‌گذاری سودآوری را که بخش خصوصی پیشگامش بود نداشتند. هیچ کدام انکار نمی‌خواستند طبقه یا گروه سرمایه داری که با تکیه به قدرت اقتصادی خود بتواند قدرت پادشاه را به چالش بگیرد پدیدار شود. هر دو از رشد بخش خصوصی، به‌ویژه در صنعت حمایت می‌کردند، ولی در عین حال هر دو از ملی کردن دستاوردهای این بخش خصوصی ترسی نداشتند. به دیگر سخن، هر دو مدافع و منادی سرمایه داری بودند اما تنها به شرط این که نتواند هرگز قدر قدرتی پادشاه را به چالش بگیرد.

رضاشاه و محمدرضاشاه هر دو به اهمیت ذوب‌آهن بسان صنعتی مادر و در عین حال نماد ترقی و تجدد باوری خلل‌ناپذیر داشتند. هر دو کشاورزی را در خدمت صنعت می‌خواستند. محمدرضاشاه به‌ویژه به واحدهای مدرن و مکانیزه کشاورزی دلبستگی خاصی داشت. هر دو پادشاه به ضرورت تربیت طبقه تکنوکرات توانمندی که به‌ویژه در دانشگاه‌های غرب تحصیل کرده باشند ایمان داشتند. حتی وقتی که معلوم شد شمار فراوانی از دانشجویان به خارج گسیل شده

به صف مخالفان می‌پیوندند باز هم هیچ‌کدام فرستادن این دانشجویان به غرب را متوقف نکردند. هر دو به ضرورت ایجاد طبقه متوسط شهرنشین معتقد بودند. در واقع هر دو، به درستی، شهرنشینی را یکی از نشانه‌های تجدد می‌دانستند. هر دو در مبارزه با کمونیسم ثابت قدم بودند و هر دو بالمآل غرب را متحد اصلی ایران می‌دانستند. هر دو به ضرورت نوسازی و با ایجاد روبنای مناسب برای تعالی و تجدد ایران قائل بودند. هر دو آزادی و برابری زنان را رکن اساسی تجدد می‌دانستند.

رضاشاه و محمدرضاشاه هر دو به روایت خاصی از تجدد فرهنگی باور داشتند. واکاوی گذشته ایران را حمایت می‌کردند. به تاکید بر جنبه‌های عظمت امپراتوری ایران قبل از اسلام دلبستگی داشتند و این گذشته را برای برساختن هویت تجدد مآب ایرانی ضروری می‌دانستند. آزمایش و نوآوری در عرصه‌های گونه‌گون زیبایی‌شناسی را تأیید و حتی تقویت می‌کردند، ولی در زمینه هنر حمایت و حتی تساهل‌شان مشروط به این بود که اثر هنری به عرصه نقد از رژیم وارد نشود.

پدر و پسر هر دو بر ضرورت تقویت ارتش تاکیدی تمام داشتند. هر دو گمان داشتند که معنای فرمانده کل قوا، آنچنان که در قانون اساسی آمده بود، این است که باید در حتی جزئی‌ترین مسائل ارتش تصمیم‌گیرنده نهایی پادشاه باشد و لاغیر. هیچ‌کدام دخالت یا نظارت مقامات غیرنظامی دولت بر ارتش را - که برخی آن را یکی از شرایط اصلی دموکراسی می‌دانند - برنمی‌تاییدند. در واقع تمایل و تاکید محمدرضاشاه بر تقویت ارتش حتی بیشتر از پدرش بود. این نظریه شاه وقتی به‌ویژه غریب‌تر می‌نماید که به یاد آوریم تمام تلاش رضاشاه در تقویت ارتش نتوانست سرنوشت او را تغییر دهد و خود شاه از نزدیک شاهد این واقعیت بود. با این همه باورش به ضرورت تقویت و نوسازی هر چه بیشتر ارتش هرگز خللی پیدا نکرد.

ولی الگوی نوسازی اقتدارگرایانه پدر و پسر در یک نکته کلیدی تفاوتی فاحش داشت آن هم نظرگاهشان در زمینه مذهب و نقش آن و نیز نقش روحانیون در اجتماع بود. رضاشاه به تاسی و توازی آتانورک، مذهب را مانع رشد تجدد می‌دانست. سعی‌ای تمام کرد که نه تنها شمار روحانیون را جداً کاهش دهد بلکه از نفوذشان در عرصه‌های اجتماعی جلوگیری کند. از زمانی که در سال ۱۹۲۵ قدرت را به عنوان پادشاه در دست گرفت تا روزی که از ایران رفت با آنکه جمعیت ایران حدوداً دو برابر شده بود، شمار مساجد به نیمی از آنچه در ۱۹۲۵ بود تقلیل داده بود. رضاشاه حتی برخی از مساجد را به مدرسه و در یکی از موارد به سینما و حتی اپرا بدل کرد و این قول قدیم را که بنای مسجد را حتی اگر متروک باشد قدسی باید دانست یکسره نادیده گرفت. علاوه بر کاهش تعداد مساجد، رضاشاه شمار طلبه و روضه‌خان و روحانی در مملکت را هم به جد کاهش داد. مهم‌تر این که روحانیت را از مهم‌ترین منابع درآمد خود، یعنی دادگاه‌های شرع و اوقاف و مکتب‌ها، محروم کرد. مدیریت این اوقاف را که در همه عرصه‌های اجتماعی وجود داشت و طیفی وسیع را شامل می‌شد از دست روحانیون خارج کرد. ابعاد این اوقاف سخت متفاوت بود، گاه به ساخانه‌ای محقر و کوچک محدود بود و گاه مدرسه یا بیمارستانی بزرگ را در بر می‌گرفت. هم منبع درآمد مهم روحانیت بود (و هست) و هم به گفته برخی از اهل اقتصاد، تأثیری سوء و کاهنده بر رشد اقتصادی ممالک اسلامی بازی کرده است. اگر چه تا آن زمان هیچ سلطان و پادشاه ایرانی در کار اوقاف چنین دخالت مستقیمی نکرده بود، رضاشاه این سنت محترم شمردن نظارت روحانیون بر اوقاف را نیز برهم زد و دست روحانیون را از این منبع مهم درآمدشان کوتاه کرد.

اما برخورد محمدرضاشاه با روحانیت و نقش اسلام در ایران یکسره متفاوت از پدرش بود. گرچه با جناح رادیکال روحانیت سر مخالفت و مقابله داشت، اما بدنه اصلی روحانیت را متحد بی‌بدیل خود در برابر خطر کمونیسم، که به گمان شاه خطر عمده دوران بود، می‌دانست. این واقعیت که شاه در عین حال خود را "نظر کرده" و مستحضر به حمایت و هدایت الهی می‌دانست بر این جنبه از دیدگاه ویژه‌اش در باب نقش مذهب در نوسازی ایران تاثیر گذاشت. این تغییر سیاست عملاً از همان روزهای نخست سلطنت محمدرضاشاه مشهود بود. به همین خاطر بود که مثلاً چند سالی بعد از آغاز سلطنتش در یکی از سخنرانی‌هایش گفت، "تعالیم مقدس و دستوره‌های جامعی که در هزار و سیصد کسری سال پیش پیغمبر بزرگ اسلام به پیروان خود داده به اندازه‌ای بلندپایه است و با روح ترقی و تعالی بشری وفق می‌دهد که پس از این مدت با همه ترقیات و تحولاتی که در عالم بشری دست داده بدون تردید این تعلیمات یگانه عامل سعادت معنوی بشری به شمار می‌رود." در متن سخنرانی ادعا کرد که "هر وقت مردم مسلمان به احکام و فرایض اسلام عمل کرده‌اند به اوج سعادت و ترقی رسیده‌اند."^{۲۴} برای نیل به هدفش در باب استفاده از روحانیت در مقابل خطر کمونیسم شاه به اقدامات مشخصی دست زد. از یک طرف به آهنگی شگفت‌انگیز بر تعداد مساجد و تکایا و حسینیه‌ها افزود. گرچه یافتن ارقام دقیق در این زمینه کاری به غایت دشوار است، اما تخمین زده می‌شود که در زمان پایان سلطنت محمدرضاشاه حداقل ۵۵۰۰۰ و به روایتی ۷۵۰۰۰ مسجد در ایران بود. تعداد مدارس و حوزه‌های علمیه هم افزایشی عجیب داشت و در همان بیست سال اول سلطنت محمدرضاشاه از ۱۵۴ به ۲۱۴ مدرسه و حوزه فزونی گرفته بود. افزایش این مراکز در نیمه دوم سلطنت شاه حتی آهنگی سریع‌تر داشت.^{۲۵}

شاید یکی از مهم‌ترین نمادهای این تغییر و دگرگونی تصمیم محمدرضاشاه در تأسیس مسجدی در دانشگاه تهران بود. وقتی رضاشاه دانشگاه را بنا و افتتاح کرد، مسجدی در کار نبود. اما به دستور شاه مسجدی نوساز در مرکز دانشگاه، در جایی که انگار بر همه صحن دانشگاه اشراف داشت تأسیس شد. بی‌شک نمی‌توان و نباید افزایش ناگهانی و بی‌تناسب شمار مساجد و تکایا در دوران شاه را صرفاً نتیجه دستورات او دانست. بسیاری از این مراکز مذهبی تازه بنیاد برخاسته از اراده و تلاش مشترک مردم، به‌ویژه بازاریانی بود که هم خود مذهبی بودند و هم از برنامه‌های اقتصادی شاه و نوسازی‌هایش در این زمینه ناراضی بودند. اما وقتی به خاطر می‌آوریم که در آن سال‌ها، به‌ویژه در دو دهه واپسین حکومت شاه، ساواک تا چه حد در همه زمینه‌ها حضور و نفوذ داشت، آنگاه به گمان من چاره‌ای جز این استنتاج نداریم که تنها در پرتو سیاست شاه و ساواک بود که این اراده مردم برای تأسیس مساجد و تکایا امکان تحقق پیدا کرد. سواى مساجد و تکایا، روحانیون در دوران محمدرضاشاه اجازه پیدا کردند که شماری مدارس ویژه که در آن دروس اسلامی محور اصلی بود تأسیس کنند. بسیاری از کادرهای بعدی جمهوری اسلامی تحصیل‌کرده همین مدارس "ویژه" بودند. هیچ گروه سیاسی دیگری از چنین حقی برخوردار نبود و برعکس اغلب تحت فشار قرار داشت. این سیاست تقویت مذهب و آشتی با روحانیت از همان روزهای اول سلطنت محمدرضاشاه مشهود بود.

در ۳ ژوئن ۱۹۴۳ (۱۲ خرداد ۱۳۲۲) آیت‌الله حسین قمی که عملاً در نتیجه بی‌اعتنایی رضاشاه تبعید را بر مانند در ایران ترجیح داده بود به ایران بازگشت. حتی قبل از حرکتش به سوی ایران به اطرافیان خود گفته بود که به دعوت شخص شاه به ایران بازمی‌گردد. دروغ نمی‌گفت و اغراق هم نمی‌کرد. شاه زین‌العابدین رهنما را که خود از نویسندگان خوشنام آن دوران بود

و به داشتن تماس‌هایی گسترده در میان روحانیون شهرت داشت مأمور کرد که به عراق برود و آیت‌الله قمی را به بازگشت به ایران متقاعد و راضی کند. شگفت این که سفارت انگلستان به رغم آن چه در اذهان عمومی ایرانیان پیرامون رابطه نزدیک‌شان با روحانیون رواج دارد، مخالف تلاش شاه برای بازگرداندن آیت‌الله پرقدرتی چون قمی بود. بولارد حتی به شاه یادآوری کرد که رضاشاه تنها با پرداخت بهای سیاسی گرانی از شر این آیت‌الله راحت شده بود. اما شاه نظرش را تغییر نداد. معتقد بود روحانیون همه "در ته قلب سلطنت طلب‌اند."^{۳۶} می‌گفت می‌دانند که آنها بدون سلطنت هیچ‌اند و دوام نخواهند آورد. می‌گفت سلطنت در ایران واپسین سد راه کمونیسم یا جمهوری‌یتی یکسره عرفی مسلک است، و روحانیون هم به این امر واقف‌اند و به همین خاطر از سلطنت دفاع می‌کنند. آنچه شاه مدتها از درکش عاجز ماند این واقعیت بود که گرچه بدنه روحانیون از کمونیسم و جامعه‌ای عرفی هراس داشتند و به همین خاطر چه بسا که از سلطنت جانبداری می‌کردند اما در میان روحانیت بودند کسانی که خود سودای قدرت داشتند و نظریه‌ای هم برای توجیه این قدرت صورت‌بندی کرده بودند. وقتی که شاه بالاخره به این واقعیت پی برد دیگر دیر شده بود و کار از کار گذشته بود.

در سال ۱۹۴۳ (۱۳۲۲) آیت‌الله قمی با سلام و صلوات به ایران بازگشت. نه تنها مردم که دولت هم در این استقبال قهرمانانه شرکت جستند. پلیس تهران گزارش داده بود که جمعیتی نزدیک به صد هزار نفر از منزلی که آیت‌الله قمی موقتاً در آن سکنی گزیده بود دیدار کرده‌اند.^{۳۷} تنها اعتراض علنی به این استقبال پر طمطراق از آیت‌الله قمی را کسروی مطرح کرد. کسروی می‌گفت، "تو گویی آقا قهرمان استالینگراد بوده و از جنگ فیروزانه بازمی‌گردد... کسی نیز نیست بپرسد: آمدن و رفتن یک مجتهد چه تواند بود." می‌گفت بازاری‌هایی که به دیدار قمی می‌رفتند "و چک‌ها و بسته‌های اسکناس به آقا" می‌دادند می‌خواستند "بدینسان خود را دل‌آسوده" گردانند. کسروی نه تنها جرأت این اعتراض را داشت، بلکه چون مورخ و منقذی شیردل، حتی از نقد تند و تیز تشیع هم ابایی نداشت و بالاخره هم جان خود را در این راه گذاشت و عامل و آمر قتلش جوانی بود که در همان روزها به حوزه‌های علمیه راه یافته بود.^{۳۸} نامش نواب صفوی بود. خطیبی پرتوان و پر خشم بود. زبان انقلاب خوشنواست‌آمیز را با مفاهیم تشیع درآمیخت و از ترکیب‌شان جهان‌بینی تازه‌ای را صورت‌بندی کرد که مسلمین را به به‌دست گرفتن اسلحه و طغیان علیه حاکمان ظالم و غیرمسلمان و تلاش در ایجاد حکومتی اسلامی، بر اساس شرع مبین فرا می‌خواند. برخی از روحانیون سنتی آن زمان و در رأس همه آیت‌الله العظمی بروجردی سلوک صفوی را برنمی‌تاییدند. بروجردی حتی به طلاب و مدرسین حوزه امر کرده بود که از تماس و همدلی با این جوان یاغی احتراز کنند. در مقابل بودند کسانی که نه تنها از صفوی جانبداری می‌کردند و دستور بروجردی را در این زمینه نادیده می‌گرفتند، بلکه به اذعان گفته‌ها و نوشته‌هایشان، به تأسی و تحت تأثیر صفوی سیاست و تشیع را در ترکیبی تازه درآمیختند. آیت‌الله خمینی از جمله مدرسینی بود که برخلاف حکم بروجردی با صفوی از در دوستی و همکاری وارد شد. آیت‌الله خامنه‌ای هم به استناد آنچه در مراسمی در بزرگداشت صفوی گفته بود، وقتی به سیاست رو کرد که سخنان پرشور و پرخشم صفوی را هنگامی که او به مشهد سفر کرده بود برای اوّل بار شنید.

البته نواب صفوی، بی‌اعتنا به منع آیت‌الله بروجردی دست اندرکار تشکیل گروهی به نام فدائیان اسلام شد و همین گروه بی‌شک یکی از موثرترین ابزار قدرت روحانیون قدرت‌طلب از کار درآمد و در بسیاری از مهم‌ترین ترورهای سال‌های بعد از جنگ ایران شرکت مستقیم داشت.

اولین قربانی نواب و گروهش کسروی بود. او را در مارس ۱۹۴۶ (۱۳۲۵) در حالی که در دادگستری در مورد پرونده‌های با دادستانی بخت برگشته گفتگو می‌کرد به شکلی فجیع به قتل رساندند. یک بار پیشتر خود صفوی سعی کرده بود کسروی را ترور کند و تلاشش ناکام مانده بود. شاه تنها زمانی از خطر وجود این گروه خبردار شد که اولین قتل خود را با موفقیت انجام دادند. در آن روزها هنوز ساواک تشکیل نشده بود و رکن دو ارتش نقش اصلی سازمان اطلاعات و ضد اطلاعات مملکت را بازی می‌کرد. مبارزه با کمونیسم رسالت اصلی رکن دو بود و حتی در آن سال‌های نخست سلطنتش هم شاه شخصا اداره سازمان اطلاعاتی مملکت را عهده‌دار بود. مبارزه با فدائیان اسلام هم جزو مسائل مورد توجه رکن دو و نیز دستگاه پلیس بود. فدائیان بعد از ناکامی تلاش اولشان بالاخره در عملیاتی جسورانه کسروی را ترور کردند و بعد از آن لبه تیز حمله خود را متوجه دولت و سیاستمداران و حتی شخص شاه کردند. اگر هدف ترور کسروی ایجاد ترور فکری بود، اگر قصدش این بود که روشنفکران ایرانی را از نقد تشیع بهراسانند، اگر این عملیات را بتوان مصداق نوع برخوردی دانست که حدود نیم قرن بعد به فتوای قتل سلمان رشدی منجر شد، ترور وزیران و نخست وزیران هدفی دیگر را دنبال می‌کرد. اهمیت دعوت شاه از آیت‌الله قمی را تنها می‌توان به گمان من در چارچوب تاریخی تحولات مربوط به پیدایش پدیده‌های به نام نواب صفوی ارزیابی کرد و باز شناخت. بعدها معلوم شد که در مصر حتی پیش از نواب اخوان المسلمین تشکیل شده بود و اهدافی مشترک که همانا ایجاد حکومت اسلامی مبتنی بر شرع بود را دنبال می‌کرد.

چند روز بعد از بازگشت به مشهد که مسکن و منزل اصلی‌اش بود، آیت‌الله قمی نامه‌ای به استاندار خراسان نوشت و خواستار اقدام فوری در زمینه مسائلی شد که با شاه در میان گذاشته بود. طولی نکشید که نامه‌ای دیگر، این بار به نخست‌وزیر وقت مملکت علی سهیلی نوشت. لحنی سخت آمرانه داشت و به ضرورت اجرای مسائلی که درباره‌شان با شاه مذاکره و گفتگو کرده بود اشاره کرد. بالاخره در ۲۰ اوت ۱۹۴۳ (۲۸ مرداد ۱۳۲۲)، آیت‌الله قمی نامه‌ای از نخست‌وزیر دریافت کرد. در آن آمده بود که همه خواست‌هایش برآورده خواهد شد. یکی از خواست‌های اصلی قمی لغو قانون منع حجاب بود. در نامه نخست‌وزیر آمده بود که از آن پس زنان ایرانی در انتخاب لباس خود آزادند و کشف حجاب اجباری دیگر قانون مملکت نیست. خواست دوم قمی به اوقاف مربوط می‌شد. از شاه خواسته بود که در همه مواردی که روحانیون متولیان وقف بودند و رضاشاه از آنها سلب قدرت کرده بود دستورات شاه سابق لغو و اداره این وقف‌ها به روحانیون باز پس داده شود.

خواست سوم آیت‌الله قمی که آن هم مورد قبول شاه قرار گرفته بود، مربوط به تعلیم شرعیات در مدارس ایران، آن هم تحت نظارت روحانیون بود. آنها بودند که مضامین این دروس اجباری در همه سطوح مدارس مملکتی را می‌بایستی تعیین می‌کردند. آیت‌الله قمی در عین حال خواستار تعطیل مدارس دخترانه - پسرانه‌ای بود که در واپسین سال‌های سلطنت رضاشاه در مملکت به راه افتاده بود. همه خواست‌های قمی مورد قبول شاه جوان قرار گرفت و برای مقایسه پیامدها تنها یکی از این شروط - یعنی آغاز تدریس شرعیات در مدرسه - کافی است. کتب درسی دوران رضاشاه را که یکسره عرفی - مسلک بود با کتب دوران شاه مقایسه کرد که نفوذ افکار مذهبی در آنها انکارناپذیر بود. برخی از رهبران اولیه جمهوری اسلامی، از جمله بهشتی و باهنر از روحانیونی بودند که در تنظیم کتب شرعیات با رژیم شاه همکاری می‌کردند. روحانیون که نبض سیاست مملکت را معمولاً خوب می‌شناختند، فوراً دریافتند که سیاست رژیم

دست کم در زمینه مذهب تغییر کرده و پادشاه جوان تازه‌ای که بر تخت نشسته قصد آشتی با روحانیون دارد و سیاست پدر دایر بر تضعیف نفوذ روحانیت را وا گذاشته است. در نظر آنها یکی از انکارنکردنی‌ترین و گویاترین نشانه‌های این دگرگونی زمانی رخ داد که شاه به دیدار آیت‌الله بروجردی در بیمارستانی در تهران رفت و خبر این دیدار در مطبوعات و رسانه‌های دولتی آنها با شرح و تفصیل پخش شد. به‌ویژه در آن روزها شاه درگیر مبارزه با نخست‌وزیران قدرتمندی چون قوام‌السلطنه بود که می‌کوشیدند شاه را از دخالت در مسائلی که به گمانشان به او مربوط نبود منع کنند و شاه احساس می‌کرد که در این نبرد به حمایت و همدلی روحانیون نیازمند است. در همین راستا بود که در آن سال‌ها بارها روحانیون را به دخالت در امور سیاسی و معارضه با حکام جبار و فاسد دعوت می‌کرد. شاید اولین برخورد جدی شاه با مسأله نخست‌وزیران قدرتمند زمانی رخ داد که او به ناچار قوام را به نخست‌وزیری برگمارد. در سال ۱۹۴۲ شاه ناگهان، در عین حیرت و به‌رغم مقاومت، قوام را به نخست‌وزیری منصوب کرد. حیرتش به‌ویژه از این بود که دو دولت انگلیس و شوروی که تا چند ماه قبل مخالف آشتی‌ناپذیر قوام بودند و او را به همراهی و همسویی با آلمان نازی متهم می‌کردند، ناگهان به حامیان سرسخت او بدل شده بودند. حمایت انگلیس از قوام بخصوص از آن رو تعجب‌آور بود که خود آنها در اسناد محرمانه‌شان مدعی شده بودند که قوام در طرح کودتای آلمان نازی علیه رضاشاه شرکت داشت. در این اسناد می‌گفتند او با شخصی به نام علی اکبری دیدار کرده بود که مأمور ویژه آلمان در ایران بود و به ایران گسیل شده بود تا فعالیت عناصر وابسته به آلمان در ایران را هماهنگ کند. قرار بود جمله این نیروها را برای روزی آماده کند که ارتش آلمان به مرز ایران رسیده و آنها هم خواهند توانست با تکیه به حضور این نیروها، قدرت را در کشور غصب و تسخیر کنند.^{۴۰} ولی به دلایلی که برای شاه روشن نبود همین قوام در سال ۱۹۴۲ کاندید مطلوب نه تنها انگلیس که شوروی هم بود.

در آن روزها سفارت آمریکا هم از نخست‌وزیری قوام جانبداری می‌کرد اما این حمایت با در نظر گرفتن سوابق رابطه او با آمریکا چندان تعجب‌آور نبود. قوام بود که در نخستین دوران صدارتش در آغاز دهه بیست، شرکت‌های نفتی آمریکایی، به‌ویژه استاندارد و سینکلر را به سرمایه‌گذاری در صنعت نفت ایران دعوت کرد. ولی در ۱۹۴۲ آمریکا در کنار دو متحد دیگرش در جنگ جهانی دوم انگلیس و شوروی قوام‌السلطنه را به رقم نظر و مخالفت شاه نه تنها مناسب‌ترین بلکه انگار تنها کاندید مناسب مقام نخست‌وزیری ایران می‌دانستند.

بار اولی که قوام نخست‌وزیر شد محمدرضا پهلوی سه ساله بود. شواهد فراوانی حکایت از آن دارد که قوام هرگز مسند صدارت را برای خود کافی نمی‌دانست. شاه همواره گمان داشت که قوام قصد برانداختن دودمان پهلوی را در سر دارد و بر آنست که خود را به هر شکلی، مقام اول مملکت کند. اسناد گونه‌گون نشان می‌دهد که نگرانی‌های شاه یکسره هم بی‌اساس نبود. بلندپروازی‌های قوام حتی در زمانی که والی خراسان بود به چشم می‌آمد. می‌گویند در آن روزها در مراسم رسمی و رژه او تصویری از خود را به جای تصویر پادشاه می‌گذاشت و لاجرم واحدهایی که در رژه شرکت داشتند از پیشگاه تمثال او می‌گذشتند و ادای احترام نظامی می‌کردند. در دوران نخست‌وزیری هم از هر فرصتی برای تحقیر شاه جوان و به رخ کشیدن قدرت خود بهره می‌گرفت. برخلاف رسم رایج که در مراسم رسمی شاه می‌باید واپسین کسی بود که به مراسم وارد می‌شد، بارها قوام به بهانه‌هایی مختلف ترتیبی می‌داد که بعد از شاه به مراسم برسد. گاه در مراسمی که می‌باید در کنار شاه راه می‌رفت، دوباره رسم دیرینی را

که بر اساسش نخست‌وزیر همیشه نیم‌گامی پشت شاه قدم برمی‌داشت را نادیده می‌گرفت و پیشاپیش شاه گام برمی‌داشت. به همین خاطر بود که شاه از قوام نفرتی تمام داشت و در ده سال اول سلطنتش که در آن قوام به‌رغم سن و سالش بارها وارد میدان عرصه سیاست می‌شد، از تمام قدرت خود بهره می‌جست که مانع نخست‌وزیری قوام شود و هرگاه هم که در این تلاش ناکام می‌ماند، آن گاه هم و غم خود را مصروف تضعیف قوام و برکناری‌اش می‌کرد. شگفت این که در این ده سال به‌رغم تمام تلاش و کوشش شاه، قوام سه بار نخست‌وزیر شد.

البته برخی از تلاش‌های شاه علیه قوام، به‌ویژه در چند سال اول سلطنتش، علیه قول و قرارهایی بود که با مردم ایران و نیز با دولت‌های انگلیس و شوروی گذاشته بود. پذیرفته بود که صرفاً طبق نص صریح قانون اساسی عمل خواهد کرد و قدر قدرتی پدرش را نخواهد گذاشت. در یک کلام وعده داده بود که پادشاهی مشروطه خواهد بود که سلطنت می‌کند نه حکومت و جمله تلاش‌هایش در تقابل با قوام از مقوله حکومت بود، نه سلطنت. در آن سال‌ها شاه بارها در مناقب دموکراسی داد سخن داده بود. بارها گفته بود دموکراسی بهترین و مناسب‌ترین شکل حکومت برای ایران است. می‌گفت تنها در دموکراسی است که باد روح‌بخش آزادی وزیدن می‌گیرد.^{۴۱} در نخستین سخنرانی‌اش در مقام شاه نیز به تأکید وعده داده بود که نص قانون اساسی و تفکیک خود را رعایت خواهد کرد و پا از گلیم قانونی خود بیرون نخواهد گذاشت.

البته به‌رغم این وعده‌ها، حدود چهار هفته بعد از ادای سوگند سلطنت، پیامی محرمانه به سفیر انگلستان فرستاد و به او اطلاع داد که مایل است سفیر را هر چه بیشتر و در خلوت و بدون اطلاع سیاستمداران ببیند. تأکید کرد که راجب است به حمایت امپراتوری انگلستان مستحضر باشد و می‌خواهد در عین رعایت شرط احتیاط و اختفا* با سفارت دولت فحیمه همکاری نزدیک داشته باشد.^{۴۲} سر ریدر بولارد پیشنهاد شاه را رد کرد. در جواب شاه نوشت که "دیدار میان شاه و سفیر بدون اطلاع مقامات دولتی ایران و نیز همکاران روس ما امکان‌پذیر نیست."^{۴۳} چند روز قبل از دریافت جواب دندان‌شکن سفیر انگلیس شاه در نهم اکتبر سعی کرد با سفارت شوروی وحدتی بالفعل علیه انگلیس ایجاد کند و این پیشنهاد هم جواب مناسبی دریافت نکرد. در این تلاش‌های ناکام، جنبه‌های مهمی از جهان‌بینی و نگاه شاه روشن شد. در هر دو دیدار، به گفته بولارد، "مشغله ذهنی اصلی شاه مسأله ارتش بود." بولارد ادعا می‌کرد که دست‌کم به گمانش در هر دو دیدار، "بخش بیش از حد لازم صحبت‌ها دور مسائل نظامی می‌گشت."^{۴۴} جنبه دوم این تماس‌ها تلاش شاه برای استفاده از یک قدرت بزرگ علیه قدرتی دیگر بود و در تمام دوران سلطنتش هم اشتغال ذهنی بیش از حد به مسائل نظامی و هم تلاشش برای استفاده از تضادهای موجود میان کشورهای بزرگ ادامه داشت.

البته تلاش شاه برای ایجاد روابطی نزدیک با انگلستان در عین رعایت شرط احتیاط و اختفا را باید در چارچوب وضعیت روحی شاه در آن روزها ارزیابی کرد. مقامات انگلیسی از هر فرصتی استفاده می‌کردند تا در ذهن شاه این نکته را ملکه کنند که بلای تحقیرآمیزی را که بر سر پدرش آوردند به راحتی می‌توانند بر سر او هم بیاورند. به علاوه بسیاری از مشاوران و نزدیکان انگلوفیل شاه هم دائم در گوش او زمزمه می‌کردند که "انگلیس‌ها تا به حال سه شاه را مجبور به استعفا کرده‌اند. محمدعلی‌شاه، احمدشاه و رضاشاه."^{۴۵} می‌گفتند عین همان بلا را بر سر شاه هم می‌توانند آورد. به علاوه، در چهار سال اول سلطنتش، محمدرضاشاه به‌طور دائمی شاهد تحقیر پدرش توسط انگلیس‌ها بود. این واقعیت که در ذهن شاه پدرش شخصیتی استثنایی و

* واژه‌ای که به کار برد: Discretion

قدرت بود و نیز این واقعیت که دست کم به گمان او انگلیس‌ها با سهولتی حیرت‌آور بساط سلطنت پدرش را درهم پیچیدند به دولت انگلیس قدرتی استثنایی و به راستی خوف‌انگیز می‌بخشید. تلاش‌های چند سال اول شاه را باید با در نظر گرفتن این ذهنیت شاه ارزیابی کرد. پس از ناکامی‌اش در ایجاد روابط ویژه با سفارت انگلیس و شوروی، شاه بر آن شد که چنین روابطی را بدون اطلاع دولت و دو کشور روس و انگلیس با سفارت آمریکا برقرار کند. این تلاش هم به دلایل مشابه انگلیس با شکست روبرو شد. سفیر آمریکا هم به زبانی قاطع اما محترمانه به شاه تذکر داد که بهتر است فعالیت‌های خود را در چارچوب آن چه قانون اساسی تعیین کرده نگهدارد. این تلاش‌ها و شواهد متعدد دیگری که همه حکایت از تلاش شاه برای بسط قدرت خود دارند در واقع نافی یکی از باورهای رایج در مورد سلوک شاه در دهه اول سلطنتش‌اند. بر اساس این گمان رایج، شاه جوان، پیش از تجربه ۲۸ مرداد، پادشاهی قانع به ایفای نقش قانونی خود بود. از دخالت در امور سیاسی امتناع داشت. رغبتی به قدرت پادشاه و بسط آن نشان نمی‌داد. ولی شواهد غیرقابل انکاری نشان می‌دهند که شاه بلافاصله بعد از روی کار آمدنش به‌رغم این واقعیت که در موقعیتی سخت تضعیف شده قرار داشت و به‌رغم این واقعیت که ارتش سرخ و ارتش انگلیس بخش اعظم مملکت را در اشتغال داشتند و به‌رغم این که به تصریح به او گفته بودند که ادامه سلطنتش در گروهی این است که راه و رسم پدرش را واگذارد، و سلطنتش در واقع "آزمایشی" است، او از همان آغاز از هر تلاشی برای بازپس گرفتن تمامی قدرت پدرش کوتاهی نمی‌کرد. در آن روزها بارها در خلوت به این نکته اشاره کرده بود که به گمانش ترقی و تجدد در ایران در گروهی وجود شاهی قدرقدرت بود. رویارویی‌اش با قوام که در همان آغاز سلطنتش رخ داد مصداق بارز همین باور بود.

انگلیس‌ها که از ترس و نفرت شاه از قوام آگاه بودند تمام تلاش خود را کردند که او را نخست‌وزیر نگه دارند.^{۴۷} در نهم دسامبر ۱۹۴۲ (۱۸ آذر ۱۳۲۱) نزدیک بود در میان موجی از خشم و خونریزی دولت قوام سقوط کند. نان کمیاب شده بود و مردم به خیابان‌ها ریختند. شورش برای نان یکی از مایه‌های مکرر تاریخ معاصر ایران بود. انگلیس آمریکا را متقاعد کرده بود که کار توزیع گندم را عهده‌دار شود. اما از همان آغاز توزیع گندم در ایران را به ابزاری برای دیکته کردن سیاست مطلوب خود به دولت وقت بدل کرده بود. واقعیت این بود که بخش اعظم این گندم‌ها هدیه دولت آمریکا بود و انگلستان صرفاً نقش توزیع‌کننده این هدیه را به عهده داشت. در چند مورد این استفاده ابزاری انگلیس از گندم آمریکایی اعتراض سفارت آمریکا را برانگیخت و در نهم دسامبر کمبود نان در تهران بقای دولت قوام را به خطر انداخت.

وقتی مردم به اعتراض به خیابان‌ها ریختند، و در برخی نقاط دست به چپاول منازل و مغازه‌ها زدند، نه تنها به منزل قوام حمله بردند و اسباب و اثاثیه‌اش را به غارت بردند، بلکه "خود منزل را هم آتش زدند." ارتش و پلیس در آن روز انگار از صحنه شهر غیب شده بود و نشانی از آنها در هیچ جا، و حتی در نزدیکی منزل نخست‌وزیر نبود.^{۴۸} از آن جا که حتی در آن آغاز کارش، شاه از نفوذ فراوانی در ارتش و پلیس برخوردار بود، سفارت انگلیس به این نتیجه رسید که شاه در ماجراهای آن روز دستی داشته است. بولارد در گزارش خود نوشت، "من نمی‌توانم شاه را از اتهام دست داشتن در این ماجرا تبرئه کنم."^{۴۹}

درست در زمانی که خیابان‌های تهران در التهاب شورش نان بود، شاه شماری از نمایندگان مجلس را به دربار فرا خواند و به آنها گفت، "اگر دست به اقدامی عاجل و از بالا زنیم انقلابی از پائین اجتناب‌ناپذیر است و بی‌شک انقلاب از بالا به مراتب بهتر است."^{۵۰} مراد شاه از این "انقلاب"

در دیدار بعدی‌اش با سفیر انگلیس در ایران روشن شد. در آن ملاقات شاه به بولارد گفت که تنها "تغییر دولت" می‌تواند "خواست‌های مردم را برآورده کند" و مانع بروز انقلاب شود. در سال‌های بعد، به‌ویژه از زمانی که بحث انقلاب شاه و مردم داغ شده بود، شاه بارها به این اشارات خود در باب ضرورت انقلاب از بالا استناد می‌کرد تا نشان دهد که دلبستگی‌اش به تغییرات انقلاب شاه و مردم یکسویه یا در نتیجه فشار خارجی پدیدار نشده بود.

روز بعد از "شورش نان" سفیر انگلیس از طرف دولتش موظف شد که بلافاصله به دیدار شاه برود و با صراحت کامل به او بگوید "که برخورد و رفتارش سخت ناامیدکننده" بوده است و متفقین پس "از شنیدن نحوه برخورد او با ناسامانی‌های اخیر به شدت دلزده شده‌اند." انگلیس‌ها خبردار شده بودند که شاه، سوای ممانعت از دخالت ارتش و پلیس در جلوگیری از شلوغی‌ها و چپاول‌ها، در عین حال با نمایندگان مجلس هم دیدار کرده و کوشیده از طریق آنها و رأی عدم اعتماد مجلس، کابینه قوام را ساقط کند. آنگاه بولارد به زبانی بی‌پرده به اطلاع شاه رساند که اگر دوباره بر آن شود که با استفاده "از غیرمسئول‌ترین نمایندگان مجلس" قوام را از کار برکنار کند متفقین هم ناچار "قهرآً انحلال مجلس را" واقعیت خواهند بخشید. بولارد دستور داشت که در پایان دیدارش با شاه صراحتاً او را تهدید کند و شکی در ذهنش باقی نگذارد که از این پس "متفقین از شاه می‌خواهند که صریحاً از قوام، که خود مورد حمایت متفقین است، طرفداری کند."^{۵۱}

اما به‌رغم تهدید مستقیم و بی‌پرده سفیر انگلیس، و به‌رغم این تصور که شاه جوان در آن سال‌ها مطیع فرامین انگلستان بود، چند ساعت بعد از دیدار پر تنشش با سفارت انگلیس، شاه قوام را به دربار فراخواند و او را "برای استعفاء تحت فشار قرار داد."^{۵۲} البته قوام بیدی نبود که به این بادها بلرزد. جاه‌طلبی‌اش و نیز علم‌اش به این که به حمایت متفقین مستحضر است قوت قلبش داد تا فشار شاه را نادیده بگیرد و بر ماندن سرکار پافشاری کند.

وقتی شاه سرسختی قوام را مشاهده کرد، تصمیم گرفت با در نظر گرفتن حمایت قاطع سفارت انگلیس از قوام، مسیری متفاوت برای تضعیف و برانداختن نخست‌وزیر نامطلوبش انتخاب کند. این بار با سفارت شوروی "تماس گرفت و نظر آن‌ها را در باب تشکیل کابینه‌ای جدید جویا شد که در آن نظامیان نقشی غالب دارند" ولی در آن قوام نقشی ندارد. ولی سفیر شوروی هم به شاه جواب قاطع ردی داد.^{۵۳} شاه گویا از این پاسخ سخت دلزده شده بود. انگار در تلاشش برای وحدت با یکی از متفقین علیه آن دیگری متوجه این نکته نبود که آنها در آن مقطع سوای منافع ملی ویژه خود در ایران، در فکر وحدت استراتژیکشان علیه آلمان بودند و دست کم در بحبوحه جنگ حفظ این وحدت را مهم‌تر از منافع تاکتیکی در ایران می‌دانستند. وقتی انگلیس‌ها از واپسین حرکت شاه علیه قوام خبردار شدند، آن هم بعد از آن که از این کار به صراحت منعش کرده بود، سخت برآشفتمند و تصمیم گرفتند پیام دوم تهدیدآمیزتری برایش بفرستند. در این پیام به صراحت و بی‌پرده به او گفته می‌شد که قوام نخست‌وزیر مطلوب آمریکا و انگلیس و روسیه است. شاه دیگر چاره‌ای جز تسلیم نمی‌دید. در دیدار بعدی‌اش با بولارد "اذعان کرد که در تلاشش برای برانداختن قوام، آن هم بعد از آن که به سفارت انگلستان قول داده بود از قوام حمایت خواهد کرد، به خطا رفته است." در توضیح حرکت خود علیه نخست‌وزیر شاه گفت که "قوام از درک ابعاد جدی "خشم مردم عاجز بود و "تحت فشار شرایط حاد" آن روز، غافلگیر شده بود. این امکان را فراهم کرده بود که حرکت مردم به انقلابی غیرقابل کنترل بدل شود."^{۵۴} و بدین سان بود که تلاش ممتد شاه برای برانداختن قوام،

دست کم برای مدّتی پایان گرفت.

ولی در آن روزها قوام تنها مسأله شاه نبود. متفقین بیش از ۲۰۰ ایرانی را که بسیاری از آن‌ها از مقامات مهم لشکری و دولتی بودند، به جرم همکاری و همراهی با آلمان نازی بازداشت کردند. متفقین تنها زمانی خبر بازداشت این عده را به اطلاع شاه و دولت ایران رساندند که همه بازداشت شده بودند. در اصفهان وقتی سربازان انگلیسی به خانه‌ای حمله کردند که جاسوس پرآوازه آلمان، فرانتس مایر در آن مخفی شده بود، به اسنادی دست یافتند که دست کم به ادعای آنها، از وجود "شبکه گسترده [طرفداران آلمان] در ایران" خبر می‌داد. این شبکه، به گفته متفقین، در "تدارک کودتایی علیه متفقین" بود. بر آن بودند "که فرودگاه‌ها را تسخیر و جاده‌ها را تصرف کنند" و دولتی مطلوب آلمان نازی سرکار بیاورند. صورت‌بندی عبارات مورد استفاده سفارت انگلیس در گزارش بازداشت این شبکه از ادامه تردید آنها در مورد حسن نظر شاه حکایت دارد. در گزارش آمده که "به نظر نمی‌رسد شاه به طور مستقیم" در این توطئه دست داشته است. در هر حال پس از آن که خبر این بازداشت‌ها به شاه رسید، او به نحوه انجام این کار و به این واقعیت که او و دولت ایران پیشتر مطلع نشده بودند، اعتراض کرد. البته در بحبوحه این کشمکش‌های اغلب پشت پرده‌اش با انگلیس و شوروی، شاه ناگهان متحدی غیرمترقبه پیدا کرد. نامش ژنرال پاتریک هرلی* بود و در سال ۱۹۴۲ به عنوان نماینده ویژه روزولت به ایران گسیل شده بود. هرلی شخصیتی جنجالی و غیرمترعارف داشت. از راه وکالت و نفت ثروتمند شده بود و در جنگ جهانی اول به ارتش آمریکا پیوست. در زمانی که روزولت او را به تهران فرستاد، هرلی ژنرال شده بود. اغلب کلاه کابوی‌های آمریکایی را بر سر می‌گذاشت و در گفتگوهایش از زبان کوچه استفاده می‌کرد و رغبتی به تعارفات مرسوم و ظرایف زبان دیپلماتیک نداشت. سلوک ساده و زبان بی‌تکلف او پیوسته او را با دیپلمات‌های انگلیسی که معمولاً تجسم تکلف و تعارف دیپلماتیک بودند در تعارض و تنش قرار می‌داد.

هرلی از آن چه در تهران به چشم می‌دید خشمگین شد. از طرفی فقر مطلق مردم بود، و از طرفی کبر و نفرت نسبت به مردم در میان مقامات روسی و انگلیسی. البته حتی پیش از آمدن هرلی هم مقامات آمریکایی برخوردهایی گاه تند با مقامات انگلیسی پیدا کرده بودند. محور این برخوردها گاه رفتار و گفتار تحقیرآمیز مقامات انگلیسی بود و گاه تلاش مقامات آمریکایی برای برکشیدن تکنوکرات‌های تازه‌نفس و تحصیل کرده غرب به جای کهنه‌سیاستمداران کارکشته ایران که اغلب به انگلوفیل بودن شهرت داشتند. انگلیس‌ها این پیشنهادات آمریکایی را یکسر رد می‌کردند و آن را نشانی از خامی خطرناک آنها می‌دانستند. بارها در اسناد انگلیسی به این "خامی" و "رمانتیسیم" آمریکایی‌ها در اداره ممالک خاورمیانه به تنقید و تمسخر اشاره شده است.

یکی از وظایف اصلی هرلی در تهران تدارک کنفرانسی بود که قرار بود با شرکت استالین، چرچیل و روزولت در تهران تشکیل شود. در کنار انجام وظایف مربوط به کنفرانس، هرلی سلسله ملاقات‌هایی را با مقامات گونه‌گون ایران و از جمله با شاه آغاز کرد. وقتی بالاخره روزولت برای شرکت در کنفرانس معروف به تهران آمد هرلی گزارشی از آنچه در ایران دیده و تجربه کرده در اختیارش گذاشت. در پایان اقامتش در تهران روزولت در فرودگاه بار دیگر با هرلی به تفصیل درباره ایران گفتگو کرد و آنگاه از او خواست که عصاره گفتگویشان را در شکل گزارشی مکتوب تهیه و برای رئیس‌جمهور ارسال کند. حاصل متنی سخت جالب است که

Patrick Hurley *

صرفاً به "گزارش هرلی" شهرت پیدا کرد و عملاً یا مورد بی‌اعتنایی مورخان و محققان قرار گرفته و یا از سوی آنان و از طرف سیاستمداران آمریکایی مورد نیشخند واقع شده است. در گزارش هرلی می‌توان به یکی از نخستین تلاش‌های آمریکا برای ایجاد دموکراسی در ایران و در خاورمیانه مسلمان برخورد.

هرلی گزارش خود را با وصفی از ایران به عنوان "سرزمینی برخوردار از منابع طبیعی فراوان" می‌آغازد. می‌نویسد "ایران این امکان را دارد که به کشوری مستقل با حکومتی برخاسته از ارادهٔ مردم" بدل شود. به گمان هرلی، سوای بیسوادگی گسترده در میان مردم، مانع اصلی دموکراسی در ایران دخالت‌های ناروای دو قدرت استعماری روس و انگلیس است. به زبانی پرشور و خشم می‌پرسید چرا خون جوانان آمریکایی را باید در راه تثبیت استعمار میرندهٔ انگلیس و استعمار رویندهٔ روس فدا کرد.

روزولت از مضمون گزارش راضی بود. می‌گفت به درستی نظراتش را صورت‌بندی کرده است. پس از چندی، نسخه‌ای از گزارش را به چرچیل فرستاد. قاعدتاً می‌دانست که مضمون گزارش باب طبع متحد انگلیسی‌اش نخواهد بود. شاید حتی قصد تحریک یا مزاح با چرچیل را در سر داشت. در هر حال در یادداشت مختصری که همراه گزارش کرد، نوشته بود "این گزارش فقط برای چشمان شما است. من برخورد کلی آن را می‌پسندم." چرچیل آشکارا از مضمون گزارش و یادداشت روزولت دلزده بود. برخلاف رسم رایج مکاتباتش با روزولت که تلگراف‌ها و یادداشت‌های او را فوراً پاسخ می‌داد، این بار سه ماه پاسخی نداد و سکوتی معنادار اختیار کرد. وقتی هم که جواب داد طنزی را که به آن شهره بود با زبانی قاطع درآمیخت و به روزولت نوشت، "می‌خواهم به جسارت بگویم که امپریالیسم انگلیس بیش از هر رژیم و حکومتی در تاریخ بشر منادی دموکراسی بوده و هست." یادداشت تلخش را با این عبارت به پایان برد. "انگلستان دست کم به اندازهٔ آمریکا مشتاق و منادی استقلال، کازایی سیاسی و اصلاحات بومی در ایران است."^{۵۶}

در این دوران، شاه سوای قوام و متفقین و هرلی و کنفرانس تهران در فکر سرنوشت پدرش هم بود. ظاهراً انگلیس‌ها عزم جزم کرده بودند که رضاشاه را به جرم کزرفتناری با آنها و غرور و تکبرش در دوران سلطنت تا آنجا که می‌توانستند تحقیر کنند. از لحظه‌ای که تهران را ترک گفت هر حرکت رضاشاه زیر نظر انگلیس‌ها بود. چندین بار به یادش آوردند که او عملاً چیزی جز یک زندانی جنگ نیست. هر بار هم که رضاشاه در باب مقصد نهایی سفرش پرس و جو می‌کرد، افسر انگلیسی "همراه" او از این قضیه اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. اما واقعیت بود که از روزی که رضاشاه و همراهانش به شهر کرمان رسیدند، انگلیس‌ها تصمیم گرفته بودند که او و خانواده‌اش را به جزیره موریس بفرستند. حتی چند روز بعد وقتی که رضاشاه و اطرافیانش سوار کشتی‌ای می‌شدند که قرار بود آنها را به مقصد برسانند، پادشاه معزول دوباره در باب مقصد کشتی پرسید و دوباره جواب روشنی دریافت نکرد. کشتی حامل رضاشاه در واقع کشتی پست بود. بعد از مدتی کنار آب‌های هندوستان لنگر انداخت. رضاشاه و فرزندانش بر آن شدند که از کشتی پیاده شده و در ساحل کشتی بزنند. در تهران با در نظر گرفتن احتمال گذر از آب‌های هند ویزای آن کشور را دریافت کرده بودند. اما ماموران انگلیسی مانع پیاده شدن آنها شدند

و به آنها گفتند که "نه مقصد نهایی آنها هندوستان است... نه حتی از حق پیاده شدن از کشتی برخوردارند."^{۵۷} رضاشاه که آشکارا از این اهانت‌ها و بی‌احترامی‌ها برآشفته بود، در جا تلگراف تند و پر طعنی به والی انگلیس هندوستان فرستاد. در آن به برخورد مقامات انگلیسی اعتراض کرد و نوشت، "قبل از ترک تهران سفیر انگلیس در تهران به من خبر داد که با رفتن من و خانواده‌ام به قاره آمریکا موافق‌اند و من با همین استنباط ایران را ترک گفتم. حال مرا در بمبئی تحت بازداشت قرار داده‌اند و می‌گویند به آمریکا هم نمی‌توانم رفت."^{۵۸} در تهران محمدرضاشاه سعی می‌کرد سلامت روح و جسم پدرش را تضمین کند و حتی‌الامکان از بدرفتاری و تحقیرش به دست مقامات انگلیسی بکاهد. دست کم در ظرف پنج روزی که کشتی رضاشاه در آب‌های نزدیک بمبئی لنگر انداخت، این تلاش‌ها مفید فایده‌ای نشد. در آن پنج روز هوا سخت گرم و مرطوب بود و رضاشاه که عملاً در کشتی زندانی بود بیشتر اوقات خود را به قدم زدن بر عرشه کشتی می‌گذراند.

بالاخره به رضاشاه خبر دادند که مقصدش جزیره موریس است. از این خبر سخت برآشفته و تلگراف دیگری به اعتراض به مقامات انگلیسی فرستاد. پرسید که "آیا تصمیم [دایر بر گسیل او به این جزیره] بعد از خروج او از ایران اتخاذ شد... یا عمدی در سیاست انگلیس برای این کار هست؟" دوباره یادآوری کرد که در تهران به او وعده داده شده بود که سفرش به قاره آمریکا بلا مانع است. در مبادلات محرمانه‌ای که میان مقامات انگلیسی در این باره ردوبدل شد به این نکته اذعان شد که ظاهراً بولارد در تهران به رضاشاه این گمان را القاء کرده بود که در سفرش به خارج رضاشاه مجاز خواهد بود که مدتی در هندوستان بماند و بالاخره هم در آمریکای جنوبی سکنی گزیند. اما به رغم این سابقه، دولت انگلستان بالمآل بر آن شد که در جواب رضاشاه بنویسد که "هرگز در مورد رفتن به آمریکا توافقی نشده بود. در همین روزها، در حالی که چندوچون جواب تلگراف رضاشاه مورد مذاقه بود، وزیر امور استعماری انگلیس در نامه‌ای به فرماندار جزیره موریس اطلاع داد که او مجاز است به هر شکلی که خود صلاح می‌داند، رفت‌وآمدهای رضاشاه و خانواده‌اش را محدود کند. به علاوه در نامه وزیر آمده بود که مرادات پستی رضاشاه و اطرافیانش باید همه به دقت بازبینی و سانسور شود و در "صورت لزوم کارمند فارسی زبانی برای این مقصود از هندوستان اعزام خواهد شد."^{۶۰} شاید به خاطر فقدان کارمند فارسی زبانی در جزیره بود که بیش و کم هفت ماهی که رضاشاه و خانواده‌اش در جزیره موریس بودند (یعنی از سپتامبر ۱۹۴۱ تا آوریل ۱۹۴۲ - شهریور ۱۳۲۰ تا فروردین ۱۳۲۱) حتی یک نامه هم از تهران دریافت نکردند. کمتر هفته‌ای بود که در مدت اقامتش در این جزیره رضاشاه نامه یا تلگرافی در اعتراض به مقامات محلی یا دولت انگلیس نمی‌نوشت. گاه از هوا و گرمایش شکایت می‌کرد، زمانی از این که او را در کنار "کاکاسیاه‌ها" تبعید کرده‌اند. معتقد بود نه تنها نفس تبعیدش که محل آن هم بخشی از توطئه استعمار انگلیس است.

در هفته‌های آخر اقامت رضاشاه در این جزیره، انگلیس‌ها خود را در وضعیتی حساس یافتند. از یک طرف نگران بودند که مبادا رضاشاه به "نابلئون دیگری" بدل شود. سفارت انگلیس در یکی از تلگراف‌های شگفتی که از آن بوی نخوت و غرور استعماری برمی‌آمد، چنین اظهار نظر کرد که "ایرانیان قومی عقلانی نیستند."^{۶۱} در تلگراف دیگری که در همین هفته ارسال کردند، ایرانیان را "قومی پست فطرت" خواندند و گفتند از این قوم اصلاً بعید نیست که حال از رضاشاه یک اسطوره پهلوی ببافند.^{۶۲} سفارت آشکارا نگران بود که "رضاشاه دوباره محبوب شده و مردم او را قربانی به اصطلاح سنگدلی انگلیس‌ها می‌دانند. این اسطوره رواج پیدا کرده که ما او را برانداختیم

چون از استقلال ایران دفاع می‌کرد و می‌خواست ایران را متحد کند.^{۶۳} با در نظر گرفتن سوابق بولارد، چندان تعجب‌آور نبود که او از زمره کسانی بود که می‌خواست انگلستان به تلگراف اعتراضی رضاشاه جوابی تند و قاطع بدهد. چنین اظهار نظر کرد که "ما در این زمینه هیچ مسئولیت اخلاقی یا حقوقی، تلویحی یا تصریحی" نداریم. می‌گفت واضح است که رضاشاه بگوید "وقتی از سلطنت کناره گرفت برای تسهیل برنامه‌های ما بود و او سرنوشت خود را در دست دولت انگلیس قرار داد با این تفاهم که ما به او اجازه خواهیم داد در هر کشور بیطرفی که او بخواهد سکنی گزیند." آن گاه وضعیت رضاشاه را به "آن زندانی" تشبیه کرد "که در پیشگاه قاضی گناه خود را می‌پذیرد" و به این خاطر انتظار گذشت و بخشش دارد. بولارد می‌گفت "حتی اگر پذیرفتن گناه مجرم دولت را از ضرورت تعقیب و دادگاهی پر دردرس" وارهاند باز هم این قاضی "موظف نیست این مجرم را از اعمال شاقه زندانش معاف بدارد."^{۶۴} به دیگر سخن، رضاشاه مجرم زندانی‌ای بیش نیست و ادعاهایش در مورد توافقات یا همکاری‌های گذشته هیچ‌کدام اکنون محلی از اعراب ندارند و او باید کماکان به حبس با اعمال شاقه محکوم باشد.

بعد از مدتی دولت انگلستان نظر خود را در مورد رضاشاه تا حدی تغییر داد. پس از گذشت ماه‌ها، اجازه دریافت بسته و نامه‌ای از شاه را پیدا کرد. در نخستین نامه‌ای که شاه به خط خودش برای پدرش نوشت از شکوه و عظمتی که با رفتن رضاشاه از ایران رفته بود یاد می‌کرد و از دوری پدر تاجدارش شکوه داشت.^{۶۵}

در تمام این چند ماه رضاشاه در موریس و پسرش در تهران هر دو خواستار این بودند که شاه مخلوع و خانواده‌اش به محل تازه‌ای منتقل شوند. بالاخره دولت انگلستان تسلیم شد و در دهم آوریل ۱۹۴۲ (۲۱ فروردین ۱۳۲۱) رضاشاه را به محلی تازه بردند. آمریکای جنوبی و کانادا، هر کدام به دلایلی متفاوت نامناسب تشخیص داده شد و سرانجام آفریقای جنوبی تنها کشور مناسب به عنوان تبعیدگاه رضاشاه تعیین شد. هم از ایران به اندازه کافی دور بود و هم انگلستان در آنجا از نفوذ کافی برخوردار بود.

سفر رضاشاه به تبعیدگاه تازه‌اش هشت روز طول کشید. گفته می‌شد زیردربایی‌های آلمان در آن آب‌ها فعال‌اند و لاجرم کشتی‌های متفقیین با احتیاط و گاه با تاخیر در آنجا رفت‌وآمد می‌کردند. بالاخره در ۱۸ آوریل ۱۹۴۲ (۲۹ فروردین ۱۳۲۱) رضاشاه و اطرافیانش به شهر دوربن* رسیدند. شور و حال و تب‌وتاب دوربن بسان شهری بزرگ بلافاصله به دل رضاشاه نشست. اما از بد حادثه منزلی که برایشان در نظر گرفته شده بود بیش از حد کوچک بود و برای همه اعضای خانواده و اطرافیان جا نداشت. تلاششان برای یافتن خانه وسیع‌تری در آن شهر به جایی نرسید و بالاخره ناچار شدند به ژوهانسبورگ، یکی دیگر از شهرهای بزرگ آفریقای جنوبی، نقل مکان کنند. چند روز اول را در هتلی گذراندند و بالاخره خانه‌ای مناسب که واحد کوچک جنبی هم داشت اجاره شد و آنجا بود که رضاشاه و افسرین ماه‌های حیاتش را گذراند.

ولی حتی در ژوهانسبورگ رضاشاه مغموم و مستأصل بود. در نامه‌ای که هفده روز پیش از مرگش برای پسر ارشدش، شاه نوشت از نگرانی‌هایش برای آینده گفت و در عین حال پند و اندرزی هم برای پسرش داشت. از سویی از استیصال و افسردگی خودش نوشت. تأکید کرد که تنها چیزی که او را به زندگی امیدوار می‌کند این امکان هر چند اندک است که شاید روزی

* Durban

دوباره پسرش و دیگر اعضای خانواده‌اش را از نزدیک ببیند. آنها که رضاشاه را در واپسین ماه‌های زندگی‌اش دیدند از انسانی می‌گویند که میل و امیدی به زندگی نداشت و نشانی از بارقه‌ امید در چشمانش نبود. در نامه‌اش به شاه نوشت که جوان است و می‌تواند ایرانی پر عظمت بسازد. می‌گفت از وسوسه متملقان حذر کند و از چیزی نهراسد. می‌گفت باید در همه کاری جرأت و پایداری نشان دهد. می‌گفت حتی یک خطا و تزلزل، یک اضطراب غیر ضرور نه تنها دودمان پهلوی را برمی‌تواند انداخت بلکه سرنوشت ایران را دگرگون می‌تواند کرد.^{۶۷} ولی کوشش شاه در اجرای واپسین خواست‌های پدرش، به‌ویژه در باب حفظ سلطنت در دودمان پهلوی کار آسانی نبود. نه تنها می‌باید بر برخی از خصوصیات شخصیت خود چیره می‌شد بلکه می‌باید با بحرانی تاریخی نهاد سلطنت نه تنها در ایران بلکه در عصر تجدّد دست و پنجه نرم می‌کرد. می‌بایست بر عواملی که از منظر تاریخ علیه او و تداوم سلطنت سنتی بود چیره می‌شد.

در ساعات اول صبح، ۲ ژوئیه ۱۹۴۴ (۱۱ تیر ۱۳۲۳) رضاشاه دچار حمله قلبی شد. دست‌کم به گمان برخی از اعضاء خانواده‌اش علت واقعی مرگ نه عارضه قلبی که دلی شکسته بود. شکی نیست که هنگام فوتش پوسته میان تهی و فرو ریخته آن مردی بود که حدود ۱۷ سال سلطنت کرده بود. چند روز قبل از مرگش یکی از روزنامه‌های محلی مقاله‌ای در باب رضاشاه چاپ کرد که به قول رئیس دفتر رضاشاه چیزی جز حمله و اتهام در آن نبود. رضاشاه از مضمون مقاله مطلع شد. هم دلش از مضمون مقاله گرفت و هم باور داشت که چاپ چنین مطلبی در روزنامه محلی تبعیدگاه او قطعاً "کار انگلیس‌ها" است.

به هر دلیلی که مرده بود حتی مساله جسدش هم برای پسرش محمدرضاشاه پیچیده و پر دردسر بود. شرایط سیاسی زمان مرگ اجازه آوردن جسد به ایران را نمی‌داد. دفن او در آفریقای جنوبی، سرزمینی غیر مسلمان هم به صلاح نبود. جسد مومیایی شده رضاشاه را برای دفن موقتی به مصر بردند و در مسجد الرفاعی آن شهر به خاکش سپردند. پنج هزار پوند خرج حمل و دفن رضاشاه در مصر شد.^{۶۸}

پس از گذشت چند ماه شاه به این نتیجه رسید که زمان آوردن جسد رضاشاه به ایران فرا رسیده است. بسیاری در ایران با این کار مخالف بودند. حتی کابینه وقت مخالف این کار بود و از واکنش بالقوه منفی مردم به این حرکت ابراز نگرانی کرد. شاه در نامه‌ای پر خشم به دولت، "برخورد آنها به مساله بازگرداندن جسد پدرش را" سخت اهانت‌آمیز خواند و اتمام حجت کرد که "چنین بی‌احترامی‌ها را بر نمی‌تابد."^{۶۹} به‌رغم مخالفت دولت شاه بر تصمیم خود پافشاری کرد و قرار شد جسد را به ایران بازگردانند. اما هنوز دو مانع مهم دیگر فرا راه این بازگشت بود. مانع اول دولت مصر بود. با تیره شدن روابط شاه و فوزیه، فاروق هم دیگر مهر چندان به شاه و خاندانش نداشت. می‌گفت دولت "مصر حاضر به انجام هیچ‌گونه مراسمی برای بازگرداندن جسد به تهران" نیست.^{۷۰} به علاوه در اسناد سفارت انگلیس مربوط به این ماجرا به مساله خنجر مرصعی که گویا در تابوت رضاشاه بود و مفقود شده بود اشارات مفصّلی سراغ می‌توان کرد. ایران مدعی بود که خنجر را در مصر روده‌اند و مصر می‌گفت چنین خنجری وجود خارجی نداشت. حتی پس از حل مسائل در مصر، وقتی جسد راهی ایران بود شاه اعلان کرد که می‌خواهد جسد پدرش را در گوشه‌ای از کاخ سعدآباد دفن کند. می‌گفت فضای سبز و پر درخت کاخ مورد علاقه ویژه پدرش بود. ولی برخی از علمای شیعه با این تصمیم، بر اساس آنچه اصول شرعی می‌نامیدند مخالفت کردند. آنها ادعا کردند اگر "جسد مسلمانی شیعه مسلک

مدّتی در سرزمینی دفن شده باشد که ساکنان آن سرزمین شیعه مذهب نیستند آن گاه دفن مجدد آن در سرزمینی شیعه مذهب تنها در صورتی مجاز است که جسد در نزدیکی مدفن یکی از امامان تشیع به خاک سپرده شود.^{۷۱} طبعاً مهم‌ترین امام شیعه‌ای که مدفنش در ایران بود امام رضا بود. اما روحانیون مشهد با این کار مخالفت کردند. می‌توان حدس زد که تلاش برای دفن رضاشاه در مشهد تصمیم فرزندش بود و بعید بتوان پذیرفت که خود رضاشاه بخواهد در نزدیکی گنبد و بارگاهی به خاک سپرده شود که او خود روزی آن را به توپ بسته بود. دقیقاً به خاطر همین سابقه بود که روحانیون مشهد هم با دفن رضاشاه در آن شهر به شدت مخالفت کردند.

بعد از مشهد نوبت قم بود. روحانیون آن شهر هم خوب به یاد داشتند که زمانی رضاشاه با چکمه نظامی خود وارد صحن حرم شده بود و روحانی‌ای را که به ملکه مادر به خاطر بدحجابی بی‌احترامی کرده بود به باد کتک گرفته بود. سرانجام مقبره تازه‌ای که به سیاق مقبره ناپلئون در پاریس طراحی شده بود در شهر ری، در نزدیکی تهران و در مجاورت امامزاده عبدالعظیم بنا شد و جسد رضاشاه در مراسمی مفصل که در آن شاه آشکارا می‌گریست در آنجا به خاک سپرده شد.



طلوع جنگ سرد

تازه ریشه این تسلیحات را در می‌یابیم
وضع راه به اقرار بگویم، اصلاح نمی‌توانم کرد.
توانم اندک است و بدخواهی فقط باقی است.

شکسپیر، ریچارد دوم، ۲-۱۵۱: ۲/۳

هر روز که جنگ خانمان‌سوز جهانی دوم در اروپا به پایانش نزدیک‌تر می‌شد، در ایران هم نطفه‌های جنگ سرد بسته می‌شد و هم موانع فراروی شاه فزونی می‌گرفت. در آن ماه‌ها نگهداری از تنها فرزندش، شهنواز، به عهده او و خانواده‌اش بود چرا که ملکه فوزیه به مصر رفته بود و نشانی از بازگشتش دیده نمی‌شد. به علاوه، مصدق و قوام، دو تن از سرسخت‌ترین مخالفان شاه هر روز قدرت بیشتری پیدا می‌کردند و به ارکانی بی‌بدیل در سیاست وقت ایران بدل می‌شدند. از سوی دیگر، قدرت طرفداران شاه رو به کاهش بود و انگار هر روز حضورشان در عرصه سیاست کم‌رنگ‌تر می‌شد. جنبش ملی‌پرتوانی به رهبری دکتر مصدق در حال تکوین بود و هر روز قدرت و محبوبیت بیشتری پیدا می‌کرد. مهم‌تر از همه، به گمان شاه، رشد سریع حزب توده بود که در همه عرصه‌های فکری و سیاسی جامعه ریشه می‌دواند. حتی ارتش هم از نفوذ حزب مستثنی نبود.

شاید هیچ چیز به اندازه کنفرانس تهران در سال ۱۹۴۳ (۱۳۲۲) ضعف موقعیت شاه را نشان نمی‌داد. رهبران شوروی، انگلیس و آمریکا در تهران گرد هم آمدند و نه تنها برای چگونگی ادامه جنگ طرح‌هایی نو در انداختند بلکه در مورد وضعیت جهان بعد از سقوط آلمان و ژاپن هم که دیگر در آن زمان به نظر محتوم می‌آمد مذاکراتی هر چند مقدماتی کردند. به گفته شاه "این نخستین تماسش با دیپلماسی بین‌المللی بود." واقعیت این بود که در عمل او "تماس" چندانی هم با این دیپلماسی نداشت. خود او اذعان داشت که "گرچه من از لحاظ رسمی مهمان‌دار کنفرانس بودم،

رهبران سه کشور بزرگ هیچ اعتنایی به من نکردند... ما در آن زمان به قول فرانسوی ها Quantite Negligible [یا پدیده‌ای ناچیز] بودیم... در آن زمان من حتی بیست و چهار سالم هم نبود.^۲

سه دولت آمریکا، شوروی و انگلیس کار تدارک کنفرانس را به شکلی کاملاً محرمانه انجام دادند و دولت ایران را از چند و چون ماجرا خبردار نکردند. حتی به خود شاه هم واقعیت تشکیل کنفرانس را تنها در واپسین لحظه اطلاع دادند. در نظر خود شاه توهین‌آمیزتر از همه این بود که "هم چرچیل، هم روزولت یکسره رسوم و ضوابط دیپلماتیک را که اقتضا می‌کرد آنها با رئیس کشوری که در آن کنفرانس تشکیل داده بودند در محل سکونت آن رئیس کشور دیدار کنند، زیر پا گذاشتند" و هر دو شاه را به محل اقامت خود فراخواندند. جالب این جاست که روایت شاه از آنچه در این دو دیدار اهانت‌آمیز گذشت با گذشت زمان دگرگون شد و در هر مقطع بازتاب ارزیابی او از جایگاهش در جهان بود. در سال ۱۹۸۰ (۱۳۵۸)، هنگام تدوین پاسخ به تاریخ، یعنی زمانی که در غربت بود و احساس می‌کرد متحدان غربی‌اش به او خیانت کرده‌اند، ادعا کرد که این دیدارها صرفاً "صوری" بود و "اهمیت واقعی نداشت." اما در سال ۱۹۷۶ وقتی احساس می‌کرد در اوج قدرت است و هر روز شخصیتی داخلی یا خارجی در مدح سنجایای سیاسی و نبوغ نظامی‌اش ادعایی تازه می‌کرد، در وصف همین جلسات گفته بود که در آنها مسیر جنگ را تغییر داده بود. می‌گفت به چرچیل گفتم "متفقین باید جبهه تازه‌ای باز کنند و به نقطه ضعف طرف متقابل در ایتالیا حمله کنند." شاه، به قول روزنامه‌نگاری که طرف این مصاحبه بود، گفته بود با "غروری درک کردنی" این حقایق را بازگو می‌کرد و می‌گفت که به گفته شاه، وقتی او نظریه نظامی جدید خود را مطرح می‌کرد "چرچیل به فکر فرو رفت و ناگهان برقی غریب در چشمانش دیده شد."^۴

از سه رئیس دولتی که در کنفرانس تهران شرکت کردند تنها استالین رسم رایج دیپلماتیک را رعایت کرد و در کاخ شاه به دیدن او رفت. البته حتی این دیدار هم بدون پیش‌شرط‌هایی که برای شاه زنده بود صورت نگرفت. افراد گونه‌گونی ادعا کرده‌اند که باعث و بانی دیدار استالین بودند. دست کم به روایت فردوست رابط اصلی دربار و سفارت شوروی و کسی که استالین را به این دیدار ترغیب کرده بود احمدعلی سپهر (مورخ الدوله) بود. مقامات شوروی به وضعیت ایمنی کاخ شاه اطمینان کافی نداشتند. شرطشان برای آمدن استالین این بود که در آن روز حفاظت از کاخ را سربازان ارتش سرخ عهده‌دار باشند. شاه این شرایط را پذیرفت. در روز ملاقات آشکارا دستپاچه بود. این طرف و آن طرف می‌رفت و می‌کوشید همه تدارکات و جزئیات را آنچنان که باید و شاید، آماده کند. به حسین فردوست گفته بود، "این مهم‌ترین ملاقات من است."^۵*

روایت شاه از آنچه در این دیدار گذشت نیز سخت جالب است. استالین، به گفته شاه، جلسه را با ذکر این نکته آغاز کرد که "شاه نباید درباره پنجاه سال بعد هیچ نگران باشد." پس از نقل این بخش از گفتگوش با استالین برای سفیر انگلیس، شاه از او پرسید که آیا به گمانش مراد استالین تضمین قدرت شاه برای نیم قرن آتی بود؟

در هر حال شاه "بیش از هر چیز در فکر این بود که با استالین در مورد نیاز ایران به هواپیما و تانک صحبت کند." جمله شاه تمام نشده بود که استالین گفت شوروی آماده است

* در یادداشت زیرنویس نقل قول به نادرستی به منبع دیگری تأویل شده. درستش این است: ۵. فردوست، خاطرات، جلد اول، ۱۳۰.

"یک رستهٔ تانک و چند هواپیما در اختیار ایران بگذارد" و بحث "دربارهٔ تعلیم ارتش و نحوهٔ ارسال این جنگ‌افزارها را به زمانی دیگر در آینده موکول کرد." شاه نمی‌دانست که به راستی آیا کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود یا استالین به راستی قصد کمک داشت؟

به طور مشخص، استالین وعده کرد که "سی تانک و سی هواپیما که برخی از آنها جنگنده و برخی بمبافکن‌اند" تحویل ایران خواهد داد و ۲۵۰ مستشار روسی را هم که برای تعلیم افسران و سربازان ایرانی لازم‌اند، همراهشان به ایران گسیل خواهد کرد. به علاوه ضمانت کرد که پرداخت حقوق این مستشاران را هم دولت شوروی به عهده خواهد گرفت.^۷ می‌گفت رستهٔ تانک تحت فرماندهی افسران شوروی قرار خواهد داشت و در شهر قزوین مستقر خواهد شد. شاه قاعدتاً نیک به خاطر داشت که آنچه به استعفا و خروج فوری پدرش از تهران انجامید بیش از هر چیز شایعه حرکت واحدهای ارتش سرخ، از جمله رسته‌های تانکی، به طرف تهران بود. آیا هدیهٔ غیرمترقبهٔ استالین اسب تروای شوروی بود؟ به‌رغم وحدت ظاهری متفقین در آن زمان، سفارت آمریکا و انگلیس هر دو به شاه به جد توصیه کردند که از پذیرفتن هدیهٔ بالقوه خطرناک استالین سر باز زند. به علاوه برخی از مشاوران شاه برایش تشریح کردند که چگونه به‌رغم ظاهر سخاوتمندانهٔ هدیه استالین، پذیرفتن آن بالمآل حتی از منظر اقتصادی هم به زیان ایران خواهد بود. توضیح دادند که بهای واقعی "هدیه" استالین در واقع کمتر از مبلغی بود که ایران هر سال "در نتیجه فروش [اجباری] برنج شمال به ارتش شوروی به قیمت‌هایی غیراقتصادی [و پائین تر از قیمت بازار] متضرر می‌شد."^۸

سواى همهٔ این عوامل و دلایلی که شاه را به رد کردن پیشنهاد استالین ترغیب می‌کرد، شاه خود همهٔ عمر نگران اهداف شوروی در ایران بود. گمان داشت که بالمآل برآند که از ایران به قول او "ایرانستان" بسازند. طبعاً این پیشنهاد استالین را هم قاعدتاً بخشی از این هدف تاریخی می‌دانست. به علاوه، شاه دلیل دیگری هم برای نگرانی حتی بیشتر از اهداف استالین داشت. گمانش این بود که پیروز واقعی جنگ جهانی دوم، شوروی و استالین خواهد بود. وقتی جنگ تمام شد و کنفرانس یالتا کار تقسیم غنائم جنگ را آغاز کرد، بسیاری از محافظه‌کاران و برخی از نظامیان غرب هم نظری مشابه شاه داشتند. بسیاری بر این گمان بودند که در کنفرانس یالتا روزولت فریب استالین یا به قول برخی در آن زمان "عمو ژوزف" را خورده بود. برخی روشنفکران اروپایی روزولت را متهم می‌کردند که در این کنفرانس، اروپای مرکزی را که همواره جزیی لایتجزا از غرب به شمار می‌رفت قربانی منافع و مطامع آمریکا کرد و کشورهایی چون مجارستان و چکسلواکی را، که به گفتهٔ مثلاً میلان کوندرا، کانون پویای فکر و هنر غرب بود، به استالین داد و این منطقه را به بخشی از مناطق "تحت نفوذ" شوروی بدل کرد. کوندرا می‌گفت شوروی و کشورهایی چون رومانی بخشی از شرق استبدادی بودند حال آن که چکسلواکی و دیگر کشورهای اروپای مرکز به "دنیای غرب" تعلق داشتند.^۹ حتی در غربت بعد از انقلاب هم شاه بر درستی ارزیابی‌اش از نتایج جنگ جهانی دوم پافشاری می‌کرد. می‌گفت، "در تهران و یالتا و پتسدام این استالین بود که صحنه‌گردان اصلی بود و در نتیجهٔ این کنفرانس‌ها توانست صلحی روسی بر جهان تحمیل کند و این صلح تا به حال سی و پنج سال دوام آورده است."^{۱۰} شاید به همین خاطر بود که حتی در ۱۹۴۳ (۱۳۲۲) شاه می‌دانست که حضور بیش از ۲۰۰ مستشار روسی در ایران بالقوه سخت خطرناک است - هم برای سلطنتش و هم برای استقلال ایران. در دو سه سال اولی که از پیشنهاد استالین گذشت، وقایع گونه‌گونی بی‌اعتمادی شاه را به شوروی و رهبرش حتی بیشتر کرد و معلوم بود

که این تنش‌های فزاینده به رویارویی منجر خواهد شد.

به گمان برخی دیپلمات‌های غربی در زمان پایان جنگ جهانی دوم نظرات شاه در مورد شوروی "غیرواقع‌بینانه و بیش از حد وحشت‌زده بود." این نظرات به‌ویژه زمانی برای برخی در غرب وحشت‌انگیز شد که "شاه در مورد بمب اتم داد سخن می‌داد." شواهد همه حاکی از آن بود که او برای اهمیت و توان نظامی بمب اتم جایگاهی ویژه قائل بود.^{۱۱} می‌دانست که بعد از هیروشیما آمریکا به خاطر داشتن بمب اتم در موقعیتی منحصربفرد قرار داشت. چهار سالی طول کشید تا شوروی نخستین بمب اتم خود را آزمایش کرد و موقعیت انحصاری و برتری نظامی برخاسته از این موقعیت را از دست آمریکا خارج کرد. شاه از جمله کسانی بود که می‌گفتند آمریکا باید از موقعیت و برتری خود استفاده کند و با حمله غافلگیرکننده به شوروی به نوعی "جنگ بازدارنده" دست بزند و خطر شوروی را از این راه ریشه‌کن کند.^{۱۲}

وقتی شاه تصمیم گرفت پیشنهاد استالین را در مورد تانک و هواپیما رد کند بر آن شد که از این قضیه به نفع ایران بهره‌برداری کند. در دیدارش با بولارد اظهار کرد که "دیدار استالین از شاه" در اذهان عمومی ایرانیان "تاثیری مثبت بجا گذاشته." می‌گفت ایرانیان این "اقدام استالین را نشان احترام او برای حاکمیت ملی ایران می‌دانند." مستتر در گفتار شاه اشاره به هدیه‌ای بود که استالین در این دیدارش ارائه کرده بود. آنگاه شاه به سفیر انگلستان توصیه کرد که "دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان نباید در این ماجرا از قافله عقب بیافتند و باید اقدامی چون [دیدار و پیشنهاد هدیه استالین] چشم‌گیر انجام دهند."^{۱۳}

بولارد از آنچه شاه گفته بود و شاید مهم‌تر از آن از آنچه در این عبارات مستتر بود هم تعجب کرد و هم به خشم آمد. به زبانی به راستی تند و جسورانه به شاه گفت که پیشنهادش سخت زنده است. هشدار داد که تلاش شاه برای ایجاد چنین رقابتی بین انگلیس و شوروی فرجامی خوش نخواهد داشت. در بخش آخر گزارشش از این دیدار با شاه بولارد بار دیگر کلماتی به کار برد که همه بوی عنف نژادپرستی و تحقیر شخصیت ایرانیان می‌داد. بولارد نوشت، "در طول این دیدار شاه آشکارا نشان داد که تا چه حد شخصیتش، در کنه و اساس ایرانی است و چقدر آنچه در سوئیس فراگرفته صورتکی بیش نیست."^{۱۴} نزد بولارد "شخصیت ایرانی" مترادف با بزدلی، دورویی و دون‌صفتی بود. به گفته فردوست کار سلوک زشت و تحقیرآمیز بولارد به جایی رسید که شاه کوشید دولت انگلیس را متقاعد کند که سفیر تازه‌ای به ایران بفرستند، اما انگلیسی‌ها این پیشنهادات غیررسمی شاه را به جد نگرفتند.^{۱۵} و نفس این قضیه خود نشان دیگری از موقعیت متزلزل شاه بود.

نشان‌گویای دیگر این موقعیت این واقعیت بود که نه تنها سران سه کشوری که در کنفرانس تهران دیدار کردند وقعی به شاه نگذاشتند و حتی خبر تشکیل کنفرانس را هم صرفاً در آستانه جلسه اول در اختیارش گذاشتند، بلکه نه او و نه هیچ مقام ایرانی را به شام رسمی‌ای که در سفارت انگلیس برگزار شد، دعوت نکردند.

با آن که شاه و مقامات ایرانی دیگر به این شام دعوت نشدند، شاه و دولت ایران خود را موظف می‌دیدند که به هر یک از این سه رهبر هدیه‌ای تقدیم کنند. در عین حال نمی‌خواستند هدیه هیچ رئیس دولتی از دو هدیه دیگر بهتر یا بدتر باشد. راه حلی به راستی شگفت برگزیدند. یکی از برجسته‌ترین مینیاتوربست‌های آن روزگار را برگزیدند و از او خواستند سه طرح مینیاتور واحد بکشد که تنها در یک نکته فرعی با هم تفاوت داشت. هر کدام از سران سه کشور بزرگ یکی از این مینیاتورها را به عنوان هدیه شاه و دولت ایران دریافت کردند.

طرح مینیاتور از شاهنامه الهام می‌گرفت و به تصاویر په غایت زیبایی مانند است که زینت‌بخش صفحات برخی از معروف‌ترین شاهنامه‌های خطی ایران‌اند. دو ارتش متخاصم، سوار بر اسب و شمشیر بر دست، در صحرای نبرداند. یکی آشکارا فاتح است و در حال پیشروی. آن دیگری شکست خورده و منهزم است. فاتحان را از چهره‌آشنای سه رهبر پیشتازانش می‌توان شناخت. سپاه شکست‌خورده هم به رهبران از اسب برافتاده و در خاک پیچیده‌شان شناختنی‌اند. هیتلر و هیروهیتو و موسولینی را در یک سو و استالین، روزولت و چرچیل را در سوی دیگر به مدد ریزه‌کاری‌هایی سخت زیبا و گویا می‌توان بازشناخت. سبیل یکی و عینک دیگری نمونه‌ای این ریزه‌کاری‌های متمیزاند. در گوشه‌ تصویر، پشت تپه‌ای، به دور از صحنه نبرد، قومی که بی‌تردید ایرانیان‌اند، نظاره‌گر دو سپاه جنگنده‌اند. فاصله‌ای که از صحنه نبرد دارند و تپه‌ای که میان آنها و عرصه نبرد ترسیم شده گویای هزار و یک نکته مهم در مورد دست کم موضع مینیاتوربست، و شاید هم ایران نسبت به جنگ بود.

هر سه مینیاتور در همه جزئیات یکسان‌اند. تنها تفاوت میانشان رهبری است که سوار بر اسب سفید پیشتاز سپاهیان فاتح متفقین است و طبعاً به هر رهبری مینیاتوری را هدیه کردند که او را سوار اسب سفید رهبری نشان می‌داد. وضعیت رهبران و سپاهیان منهزم آلمان، ایتالیا و ژاپن در هر سه تصویر یکی است.

گرچه این شگرد به گمان برخی عین رندی بود و در نظر برخی دیگر نشان از ریا داشت، و گرچه نوعی برخورد یکسان با رهبران متفقین را میسر کرد، ولی طولی نکشید که واقعیات ایران و جهان آن سه رهبر را در مقابل یکدیگر قرار داد و شاه هم ناگزیر درگیر این تقابل شد. به روایتی این تقابل جدید که همان جنگ سرد بود نخست در ایران آغاز شد.

این واقعیت که در ایران اقلیت‌های قومی گونه‌گونی زندگی می‌کنند و می‌کردند هم مایه غنای فرهنگی و اجتماعی ایران بوده و هم در مقاطع مختلف به‌ویژه به خاطر سیاست‌های نادرست دولت مرکزی به پاشنه آشیل کشور بدل شده است. وقتی که جنگ در اروپا پایان گرفت آمریکا و انگلیس بلافاصله نیروهای خود را از ایران، آنچنان که در آغاز جنگ تعهد کرده بودند، بیرون بردند، اما استالین طرح‌هایی دیگر در ذهن داشت و اولین نشان دیپلماتیک این طرح‌ها در کنفرانس پتسدام، در ژوئیه تا اوت ۱۹۴۵ (مرداد ۱۳۲۴)، رخ نمود. در آنجا شوروی برای اول بار رسماً اعلان کرد که حتی بعد از پایان همه تخاصمات نیروهای خود را از ایران بیرون نخواهد برد. طرحی پیچیده و چند ساله در پس این بیانیه به ظاهر ساده نهفته بود. در ژوئن ۱۹۴۳ (خرداد ۱۳۲۲) شوروی بدون اطلاع دولت ایران و شاه تیمی زمین‌شناس و مهندس معدن و نفت به ایران گسیل کرد. آنها در لباس مهندسان ارتش به گیلان و مازندران سفر کردند و تنها مأموریت‌شان ارزیابی چندوچون ذخائر گاز و نفت شمال ایران بود. آنچه این گروه مهندسان کشف کردند برای استالین و رئیس پلیس مخوفش بریا شگفت‌آور بود و برای ایران و شاه پیامدهایی غیرمترقبه داشت. مهندسان شوروی به این نتیجه رسیده بودند که "ذخائر نفت و گاز شمال ایران کمتر از آنچه در جنوب است و تحت کنترل انگلستان قرار دارد نیست."^{۱۶} البته استالین از اوایل قرن بیستم، یعنی زمانی که در جوانی در شهر باکو نخست به گانگستری و سپس به فعالیت‌های انقلابی مشغول بود، می‌دانست که آن خطه دریای خزر نفت‌خیز است و پر ثروت. در آن روزها با کورا "بزرگ‌ترین شهر نفتی دنیا" می‌خواندند.^{۱۷} در همین باکوی نفت‌خیز و پر ثروت بود که استالین، به گفته زندگی‌نامه‌نویس درخشانش

سیمون سباگ مونتفیوره* "پدرخوانده" گروهی کوچک اما کارآمد بود که شباهت تامی به یک باند مافیایی داشت و گاه در جعل اسکناس و زمانی به باج‌گیری مشغول بودند و درآمد خوبی هم داشتند.^{۱۸} در پایان جنگ جهانی دوم نوبت ایران بود که "باج‌گیری" استالین را تجربه کند. البته ابعاد ذخایر نفتی و گازی منطقه شمال ایران حتی برای استالین هم تعجب‌آور بود. در ۱۶ اوت ۱۹۴۴ (۲۵ مرداد ۱۳۲۵) لاورنتی بریا، رئیس پلیس آن زمان استالین بعد از دریافت گزارش تیم مهندسانی که به ایران گسیل کرده بود تلگرافی به استالین فرستاد و در آن پیشنهاد کرد که "ما باید به جد به قصد دریافت امتیاز نفت شمال ایران با آن کشور وارد مذاکره شویم."^{۱۹} در این کار، متحد اصلی بریا رهبران حزب کمونیست آذربایجان شوروی بودند که از مدتها پیش سودای جذب آذربایجان ایران در "آذربایجان بزرگ" را در ذهن بلندپروازشان پرورانده بودند. با نزدیک شدن پایان جنگ و با قدرت تازه‌یاب انکارناپذیر شوروی در سطح جهانی، استالین که تا آن زمان نسبت به پیشنهادات بریا در مورد امتیاز نفت شمال رغبتی نشان نداده بود، تغییر نظر داد و چشم طمع به نفت شمال ایران دوخت.

در یادداشتی مورخ ششم ژوئیه ۱۹۴۵ (۱۵ تیر ۱۳۲۴) که به ظاهر به امضاء دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی نوشته شده بود ولی به گمان مورخان به قلم شخص استالین بود، حزب کمونیست آذربایجان شوروی موظف شد همه اقدامات لازم "برای ایجاد جنبشی جدایی‌طلبی در آذربایجان [ایران] و دیگر استان‌های شمال ایران اتخاذ کند." طبق این دستور می‌بایست "جنبش استقلال ملی در آذربایجان ایران ایجاد گردد و قدرتهای "گسترده‌ای در چهار چوب کلی ایران" را از آن خود کند. حزب کمونیست آذربایجان هم چنین موظف شد "در میان کردهای شمال ایران وارد فعالیت شود و آنان را به ایجاد کردستان مستقلی ترغیب کند." در همین زمان، دبیرکل حزب توده ایران، عبدالصمد کامبخش به باکو فراخوانده شد و در آنجا دستور گرفت تشکیلات حزب توده در آذربایجان را یکجا منحل و همه افراد را در تشکیلات جدیدی که قرار شد فرقه دموکرات آذربایجان نام داشته باشد مستحیل کند. تشکیلات حزب در تبریز، به طور نمونه، در سال ۱۹۴۲ آغاز به کار کرده بود و از پنج عضو بنیانگذار این شاخه حزب توده چهار نفرشان پیش از جنگ در شوروی زندگی می‌کردند.^{۲۰}

برخی از سران حزب توده که عرق ملی‌شان بر "روحیه انترناسیولیستی" مطلوب استالین غالب شد — انترناسیونالیسمی که به تصریح اساسنامه کمینترن در آن منافع شوروی بسان "پایگاه انقلاب پرولتاریایی" همواره بر منافع هر یک از احزاب کمونیست عضو رجحان داشت^{۲۱} — نامه‌ای در اعتراض به حزب "برادر" در شوروی نوشتند. لحن نامه به شکلی به‌راستی تعجب‌آور تند و اعتراض‌آمیز بود. ولی شکی نبود که این نامه تأثیری در سیاست شوروی نمی‌گذاشت. انترناسیونالیسم پرولتاریایی، آن‌چنان که لنین و استالین در کش می‌کردند، اقتضا می‌کرد که منافع شوروی بر آن چه کمونیست‌های "ناسیونالیست" ایران می‌خواستند مرجح دانسته شود و چنین هم شد.

رهنمود استالین در مورد ایجاد فرقه دمکرات آذربایجان حتی شمار نثریات آن را تعیین می‌کرد. معین شده بود که "مجله تصویری که در باکو چاپ و در ایران پخش خواهد شد و سه روزنامه در آذربایجان [ایران]" آغاز به کار خواهند کرد. سیاست‌های فرقه دمکرات هم به دقت تعیین شده بود. قرار شد فرقه از اصلاحات ارضی و نیز "بهبود قاطع روابط ایران و شوروی" جانبداری کند. در پایان رهنمود، استالین مبلغ "یک میلیون روبل (قابل تبدیل به تومان)"

Montefiore *

برای این کار بودجه تعیین کرد.^{۲۲}

کمتر از دو ماه بعد از صدور این فرمان، در اوت ۱۹۴۵ (مرداد ۱۳۲۴)، طرفداران فرقه دمکرات ادارات دولتی را در شهر تبریز به تسخیر درآوردند و مانیفست خود را منتشر کردند. همسو با این حرکت، و در واقع برای تضمین موقعیت و امنیت طرفداران فرقه، استالین هم اعلام کرد که شوروی نیروهای خود را از ایران خارج نخواهد کرد. ادامه اشغال ایران توسط شوروی و ایجاد دو جنبش جدایی طلب در دو استان ایران که در واقع با هم پیوندی تنگاتنگ داشتند، نخستین بحران بزرگ سلطنت شاه را پدید آوردند.

در واکنش به این تحولات بود که دکتر مصدق که به آسانی به نمایندگی مجلس از تهران انتخاب شده بود، در دسامبر ۱۹۴۴ (آذر ۱۳۲۳) لایحه‌ای تقدیم مجلس کرد که هرگونه مذاکره در مورد نفت و اعطای هر نوع امتیاز در دوران جنگ را از طرف دولت ایران ممنوع می‌کرد. در تبیین نظراتش پیرامون ضرورت تصویب این لایحه مصدق مفهومی را که اسطقس سیاست خارجی‌اش را تشکیل می‌داد صورت‌بندی کرد. مصدق آن را موازنه منفی می‌خواند و آن را در تقابل با موازنه مثبتی قرار می‌داد که در آن ماه‌ها شوروی و انگلستان منادیانش بودند. لب کلام موازنه مثبت این بود که هر امتیاز به شوروی را باید با امتیازی به انگلستان توازن بخشید. مصدق می‌گفت پیروی از این سیاست در حکم آن است که دست راست کسی را ببرند و آن گاه برای "موازنه" بگویند دست چپش را هم باید ببرد.^{۲۳}

مصدق لایحه منع مذاکرات نفتی در زمان جنگ را درست در زمانی در مجلس مطرح کرد که شوروی فشارهای چند جانبه خود برای دریافت امتیاز نفت شمال را آغاز کرده بود. نخستین هیات شوروی که رسالتش جلب توافق ایران برای چنین امتیازی بود در سپتامبر ۱۹۴۴ به تهران وارد شد. تقاضای شوروی برای این امتیاز، آن چنان که این هیات صورت بندی‌اش می‌کرد، بر سه پایه شگفت‌انگیز استوار بود. از طرفی شوروی صرفاً خود را محق دریافت چنین امتیازی در خطه شمال ایران می‌دانست. به علاوه شوروی می‌گفت چنین امتیازی در شمال صرفاً توازنی در مقابل امتیاز نفت جنوب ایران برای انگلستان ایجاد می‌کند. رکن سوم استدلال روس‌ها حتی از این دو شگفت‌انگیزتر بود. روس‌ها معتقد بودند بدون دریافت امتیاز نفت شمال ایران اکتشافات آنها "در حوزه‌های نفتی باکو" به خطر می‌افتد. استالین کار را به جایی رساند که در دیداری با یک مقام آمریکایی در توجیه ضرورت دریافت امتیاز نفت شمال ادعا کرد که "یک خرابکار، حتی آدم عادی‌ای که یک جعبه کبریت همراه داشته باشد...می‌تواند حوزه‌های نفتی ما را به خطر بیاندازد."^{۲۴}

مصدق نگران بود که هنگام طرح لایحه‌اش در مجلس نمایندگان حزب توده — که از قضا همه در مناطق تحت اشغال شوروی انتخاب شده بودند — به محض خبردار شدن از موضوع و موضع آن به لطایف‌الحیل از بحث و تصویب آن جلوگیری به عمل آورند. در نتیجه متن لایحه و نیت خود در طرح آن را از نمایندگان حزب توده پنهان نگه داشت. به همین خاطر وقتی که لایحه در جلسه علنی مجلس شورای ملی طرح شد نمایندگان حزب توده یکسره غافل گیر شدند.^{۲۷}

در زمانی که مصدق در فکر تدوین و تصویب این لایحه بود شاه او را به دربار دعوت کرد. به مصدق پیشنهاد کرد که مقام نخست‌وزیری را بپذیرد. مصدق از این پیشنهاد غافلگیر شد، اما او پذیرفتن پیشنهاد شاه را مشروط به تأیید انگلیس‌ها کرد. در سال‌های بعد شاه از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا این شرط مصدق را به ابزاری علیه مصدق بدل کند

و او را به بزدلی و ریاکاری متهم کند. گاه حتی به تلویح ادعا می‌کرد که شاید مصدق، به رغم ظاهر، با انگلیس‌ها همکاری داشت.

روایت مصدق از این جلسه و چرایی نپذیرفتن پیشنهاد شاه یکسره با آن‌چه شاه ادعا می‌کند تفاوت دارد. از سویی مصدق گمان داشت که نقش شاه در قانون اساسی ایران چیزی بیش از "نماد" وحدت نیست. معتقد بود شاه اصولاً حق طرح چنین پیشنهادی را ندارد. روایت مصدق در خاطرات و تألمات او آمده که سال‌ها بعد از واقعه و زمانی نوشته شد که او در زندان شاه گرفتار بود. در هر حال، روایات مصدق و شاه در چند نکته اتفاق نظر دارند: شاه چنین پیشنهادی مطرح کرد و مصدق پذیرفتنش را منوط به توافق انگلیس‌ها کرد. در خاطرات و تألمات خود در تبیین آن چه در این جلسه گذشت مصدق اضافه می‌کند که می‌دانست در آن زمان انگلیس‌ها مملکت را در اشغال داشتند و تحولات سیاسی مملکت عمدتاً زیر نگیان آنها بود. می‌گفت — و راست می‌گفت — که از مخالفت انگلیس‌ها با او نیک آگاه بود و می‌دانست که هرگز اجازه چنین انتصابی را نخواهد داد.^{۲۸}

وقتی شاه در دیدارش با بولارد پیشنهاد خود به مصدق را با او در میان گذاشت، بولارد سخت برآشفته و به قول خودش سعی کرد این اندیشه را "تحقیر و تنقید" کند. به علاوه به شاه گفت که این پیشنهاد "خلاف قانون اساسی است."^{۲۹} جالب این جا است که همین دولت و سفارت انگلیس نه‌تنها در همان سال‌ها بلکه به‌ویژه در زمان نخست‌وزیری دکتر مصدق بارها از شاه می‌خواستند که نخست‌وزیری را برگمارد یا برکنار کند و بارها تأکید می‌کردند که شاه حق عزل و انتصاب نخست‌وزیر را داراست. بولارد تنها کسی نبود که از پیشنهاد شاه به مصدق وحشتزده شده بود. دولت انگلستان، به محض دریافت گزارش بولارد، چنان نگران امکان تحقق چنین انتصابی شد که در تلگرافی به بولارد دستور داد که فوراً به دیدار شاه برود و به او یادآور شود که "چنین اقدام خلاف قانون اساسی نتایج سوء فراوانی در افکار عمومی جهان" بجا خواهد گذاشت. آشکارا دولت انگلیس، حتی در سال ۱۹۴۴ (۱۳۲۳)، نیک می‌دانست که شاه نسبت به آن چه "افکار عمومی"، به‌ویژه در غرب، درباره‌اش می‌گویند "سخت حساس است." بولارد دستور داشت که اگر این تهدید علیه انتصاب مصدق کاری نشد، و شاه بر نظر خود پافشاری کرد، سفیر باید به شاه "خطرات پیروی از راه و روش پدرش" را یادآوری و تأکید کند که پافشاری شاه بر این "راه و روش" او را به سرنوشتی مشابه پدر دچار خواهد کرد.^{۳۰} واضح بود که "راه و روش" پدر در سال ۱۹۴۴ (۱۳۲۳) رضاشاه را به خانهای استیجاری در ژوهانسبورگ کشانده بود — جایی که او عملاً زندانی دولت فحیمه انگلستان بود. یکی دو روز بعد از دیدارش با بولارد، شاه مصدق را به دربار دعوت کرد و مخالفت انگلیس‌ها با نخست‌وزیری‌اش را به اطلاع او رساند.

در حالی که شاه و مصدق درگیر این مذاکرات پشت پرده بودند، وضع ایران هر روز بحرانی‌تر می‌شد. شوروی هر روز موضعی سرسختانه‌تر می‌گرفت. بعد از مدتی کار به جایی رسید که روس‌ها خود معین می‌کردند با کدام نخست‌وزیر ایرانی حاضر به گفتگو هستند. بالاخره هم به صراحت گفتند که تنها با قوام مذاکره خواهند کرد و لاغیر. تصریح و تأکید می‌کردند که نخست‌وزیر وقت ایران، ابراهیم حکیمی را بر نمی‌تابند و او را سیاستمداری ارتجاعی و نوکر استعمار می‌دانند. موقعیت شوروی به‌ویژه از آنجا مستحکم شده بود که در پایان جنگ نزدیک به شصت هزار سرباز در ایران داشتند. بسیاری از آن‌ها در قزوین مستقر بودند که فاصله چندانی با پایتخت نداشت.^{۳۱} آمریکا و انگلیس نیروهای خود را از ایران خارج کرده بودند

و عملاً هیچ نیرویی ظاهراً نبود که بتواند با ارتش اشغالگر شوروی و متحده داخلی‌اش در آذربایجان و کردستان و نیز در هیأت حزب توانمند و روینده حزب توده رویارویی کند. قوام که این تحولات را به دقت دنبال می‌کرد احساس کرد که شاید دوباره نوبت صدارتش رسیده و به همین خاطر یکی از معتمدان خود به نام جواد عامری را در چهارم ژوئن ۱۹۴۵ (۱۴ خرداد ۱۳۲۴) به سفارت انگلیس در ایران فرستاد. می‌خواست نظر سفارت را در مورد امکان نخست‌وزیری قوام جویا شود. "جواب سفارت به قوام دو پهلو بود. نه از صدارتش حمایت می‌کرد و نه به تصریح می‌گفت، با این کار مخالف است. سفارت انگلیس به اطلاع فرستاده قوام رساند که "کار کردن با قوام آسان نخواهد بود،" اما سفارت یکسره مخالف انتصاب قوام به مقام نخست‌وزیری نیست.^{۳۲} شاید انگلیس‌ها می‌دانستند که شاه با انتصاب قوام مخالف است و لاجرم می‌خواستند مسئولیت نخست‌وزیر نشدن قوام را به عهده او بگذارند و خود بهایی برای این کار نپردازند. دو سال پیش سفارت انگلیس به این نتیجه رسیده بود که شاه با همکاری ارتش، قوام را از قدرت برانداخته بود. به علاوه در ۲۴ ژانویه ۱۹۴۴ (۳ بهمن ۱۳۲۲) سفیر انگلیس به شاه گفته بود که "سفارت انگلیس قوام را دیگر... کاندید مناسبی برای نخست‌وزیری نمی‌داند." در همان دیدار، بولارد متن گزارشی را به شاه نشان داد که دستگاه‌های اطلاعاتی انگلیسی تدوینش کرده بودند و در آن "با استناد به شواهد قابل اعتماد نشان داده شده بود که در دوران نخست‌وزیری‌اش قوام با ستون پنجم آلمان نازی دست‌کم همدلی و همراهی غیرمستقیم داشته است."^{۳۳} ولی بعد از مدتی شاه در عین حیرت دریافت که انگلستان بار دیگر نظرش را درباره قوام تغییر داده و دیگر اعتراضی به نخست‌وزیری او ندارد.

شاید علت اصلی این تغییر نظر تازه را باید در این واقعیت سراغ کرد که انگلیس‌ها سخت مایل بودند که مسأله آذربایجان هرچه زودتر فیصله پیدا کند. نگران بودند که اگر مسأله آذربایجان و کردستان کش پیدا کند، چه بسا که موقعیت انحصاری انگلستان در خوزستان را به خطر بیندازد. احساس می‌کردند که به‌ویژه با در نظر گرفتن موضع جدید شوروی دایر بر مذاکره نکردن با هیچ نخست‌وزیری بجز قوام، هم او تنها کسی است که می‌تواند راه حلی برای معضل آذربایجان سراغ کند. سفارت آمریکا هم از همان آغاز بحران از نخست‌وزیری قوام جانبداری می‌کرد. برای بار دوم در کمتر از پنج سال، سه کشور آمریکا، انگلیس و شوروی بر سر ضرورت نخست‌وزیری قوام اتحاد نظر پیدا کرده بودند.

در این ماه‌ها شاه به‌ویژه نگران دو مسأله بود. از یک طرف به قوام اعتمادی نداشت و دایم نگران بلندپروازی‌هایش بود. از طرف دیگر نگران برنامه‌های انگلیس در ایران بود. گمان می‌کرد قوام قصد سازش با استالین را در سر دارد و از این سازش برای برانداختن سلطنت پهلوی — که به گمان شاه همواره هدف واقعی قوام بود — بهره خواهد جست. از طرفی دیگر نگران بود که ادامه بحران در ایران و آذربایجان انگلستان را ترغیب خواهد کرد که با روس‌ها به توافقی محرمانه برسند و تمامیت ارضی و استقلال ایران را فدای هدف اصلی خود کنند که همانا ادامه انحصارشان بر نفت خوزستان بود. نگرانی شاه از این سازش بالقوه در حدی بود که در ۲۸ ژانویه ۱۹۴۵ (۱۸ بهمن ۱۳۲۳)، در دیداری با بولارد، که دو ساعت و نیم به درازا کشید، هرگونه احتیاط را وا گذاشت و به زبانی سخت بی‌پروا از سفیر انگلیس پرسید، "آیا به گمان شما امکان دارد که انگلستان... ایران را فدا کند... و به تقسیم ایران به دو بخش، یعنی چیزی شبیه آنچه در قرارداد ۱۹۰۷ مدنظر تزار روس و دولت وقت انگلیس بود، تن در دهد و دو پاره ایران را به دو منطقه که هر کدام تحت نظر و زیر نگین یکی از دو قدرت‌های شوروی و انگلیس است تقسیم کند."

پاسخ بولارد به پرسش شاه چندان رضایت بخش نبود و به هیچ روی نگرانی‌های شاه را برطرف نمی‌کرد. از یک طرف بولارد به قاطعیت گفت که انگلستان حاضر به تقسیم ایران به دوپاره نیست. ولی بلافاصله ادامه داد که "تنها در شرایطی می‌توان تقسیم ایران را تصور کرد... که در آن دخالت نظامی انگلستان برای حفظ منافع نفتی‌مان ضرورت پیدا کرده باشد."^{۳۴} تجربیات نیمه اول قرن بیستم، و آنچه در چند سال بعد از این دیدار دو ساعت و نیمه رخ داد، به خوبی مؤید این واقعیت بود که به راستی انگلستان برای حفظ آنچه "منافع نفتی خود" در خوزستان می‌خواندند از هیچ کوششی، از تجزیه ایران تا دخالت نظامی، کوتاهی نمی‌کرد.

نگرانی شاه از سیاست انگلیس در ارتباط با بحران آذربایجان ریشه در چند واقعیت داشت. در کنفرانس یالتا که در فوریه ۱۹۴۵ (بهمن ۱۳۲۳) تشکیل شده بود، وزیر امور خارجه انگلستان در پاسخ همتای روسی‌اش به صراحت اعلان کرد که "جلوگیری از اعطای امتیاز نفت شمال ایران به شوروی بخشی از سیاست انگلستان نیست." مهم‌تر این که در ادامه این اظهارنظر، او مدعی شد که روس‌ها "مشتری‌های طبیعی نفت ایران‌اند."^{۳۵} وقتی که شوروی برای دریافت دقیقاً چنین امتیازی برای نفت شمال به ایران فشار آورد، شاه خبردار شد که انگلیس‌ها در فکر اجرای "طرح بوبن" هستند که بر اساس آن شمال ایران را به شوروی می‌دادند و خوزستان نفت‌خیز را برای انگلستان حفظ می‌کردند. شاه حتی گمان داشت که انگلستان در تدارک تحقق "طرح بوبن" فعالیت‌هایی در جنوب ایران آغاز کرده‌اند که مهم‌ترین آن "ایجاد اتحاد در میان ایلات جنوب و تشکیل فدراسیونی از آنها" بود.^{۳۶} به علاوه شاه خبردار شده بود که انگلیس‌ها تماس‌های خود را با خانواده شیخ خزعل هم از سر گرفته‌اند و "نیروهای انگلیسی در شهر بصره تقویت شده‌اند و دو ناو جنگی عازم آبادان شده‌اند."^{۳۷} ناگفته پیداست که هدف انگلیس‌ها از تسهیل کار دریافت امتیاز شمال توسط شوروی تنها یک چیز بود و لاغیر. امیدوار بودند اعطای امتیاز به نفت شمال به شوروی وضع امتیاز انحصاری نفت جنوب انگلستان را تضمین و تثبیت خواهد کرد. گمان داشتند که در آینده هیچ دولت ایرانی جرأت معارضه همزمان با انگلیس و شوروی را نخواهد داشت. فکر می‌کردند که چنین معارضه‌ای شرط لازم هر نوع سیاست ملی کردن نفت ایران خواهد بود و در سال ۱۹۴۴، با فغال شدن مجدد دکتر مصدق در صحنه سیاسی ایران انگلیس‌ها نیک می‌دانستند که جنبشی برای ملی کردن نفت در ایران تصورپذیر شده بود. دفاعشان از شوروی در تحصیل امتیاز نفت شمال برای جلوگیری از دقیقاً همین احتمال بود.^{۳۸}

در همین زمینه، سیاست انگلستان برای جلوگیری از طرح شکایت ایران علیه شوروی در شورای امنیت شکل گرفت. شکایت ایران نخستین موردی بود که یکی از اعضای سازمان جدیدالتأسیس ملل از عضو دیگری به شورای امنیت سازمان شکایت می‌کرد. از یک طرف، شاه و برخی از سیاستمداران پر قدرت آن زمان ایران به جد می‌کوشیدند هر مانعی را از راه طرح شکایت ایران در شورای امنیت بردارند. مهم‌ترین متحد مهم شوروی در این راه، انگلستان بود که به نوبه خود از اهرم‌های گونه‌گون خود در ایران و در سازمان ملل بهره می‌جست تا از طرح شکایت ایران در شورای امنیت جلوگیری کند. استدلال اصلی روس‌ها این بود که "مساله آذربایجان" صرفاً مساله داخلی ایران است و از حوزه صلاحیت سازمان ملل خارج است.^{۳۹} دولت انگلیس هم عین همین استدلال را استفاده می‌کرد. کار به جایی رسید که در یک لحظه حساس، بولارد بی اطلاع قبلی و در حالی که چند تانک در خارج ساختمان مستقر شده بود، وارد اتاق نخست‌وزیر وقت، حکیمی شد و دستور داد که او تلگرافی به نمایندگان ایران

در سازمان ملل ارسال کند و به آنها دستور بدهد که شکایت ایران را پس بگیرند. به علاوه بولارد تاکید داشت که متن تلگراف را خودش و از طریق شبکه ارتباطی امن انگلیس ارسال کند. در واقع نگران بود که بعد از خروجش از دفتر کار نخست وزیر، حکیمی تغییر نظر خواهد داد و از فرستادن تلگراف انصراف پیدا خواهد کرد.

در آن زمان کار نمایندگی ایران در سازمان ملل را حسین علاء به عهده داشت. بعد از مشورت با تنی چند از معتمدانش، به‌ویژه سید حسن تقی زاده و برخی مقامات آمریکایی که مصرانه خواستار ادامه شکایت ایران بودند، علاء تصمیم گرفت دستور نخست‌وزیر دایر بر پس گرفتن شکایت، را به این بهانه که تلگراف دیر به دستش رسید، نادیده بگیرد و بر ادامه پرونده شکایت ایران از شوروی پافشاری کند. شاه در آن روزها چنان از تحریکات و تمهیدات انگلیس‌ها به خشم و ستوه آمده بود که برای مدتی در سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۵) از دیدار با سفیر انگلیس خودداری کرد. چند ماه پیشتر از این قهر موقتی، شاه بر آن شد که انگلستان را در برابر عملی انجام شده قرار دهد و همدستی روس و انگلیس را به بن‌بست بکشد. طرحش این بود که بدون اطلاع انگلیس و بدون کسب اجازه قبلی از روس‌ها — واحدهای ارتش ایران را به مناطق اشغالی شوروی در کردستان گسیل کند. گمان شاه بود که چنین حرکتی "به ایجاد بحران خواهد انجامید" و همین بحران انگلستان و آمریکا را ناچار به موضع‌گیری و حتی مقابله با شوروی خواهد کرد.^۱ سفارت آمریکا از بروز این بحران جلوگیری کرد. شاه را متقاعد کرد که قبل از ارسال نیروهای ارتش به کردستان از شوروی کسب اجازه کند. در سال‌های جنگ رسم شده بود که ارتش ایران تنها پس از کسب موافقت شوروی حق داشت واحدهای ارتش ایران را به مناطق تحت اشغال ارتش شوروی گسیل کند، اما به رغم دفع این بحران، حس بی‌اعتمادی میان شاه و قوام از یکسو و شاه و شوروی و انگلستان از سوی دیگر هر روز فزونی می‌گرفت.

نگرانی شاه از قوام هم یکسره بی‌اساس نبود. از یک طرف شاه گمان داشت که قوام کماکان سودای براندازی در سر دارد. از سوی دیگر چاره‌ای جز پذیرفتن این واقعیت نداشت که در آن لحظه سه قدرت بزرگ شوروی، انگلیس و آمریکا خواستار نخست‌وزیری قوام بودند. شاید انگیزه‌هاشان در حمایت از قوام تفاوت داشت ولی برای شاه آنچه اهمیت داشت نه این تفاوت‌ها که وحدت نظرشان در باب ضرورت بازگرداندن قوام به نخست‌وزیری بود. حاصل این شد که در ۲۷ ژانویه ۱۹۴۶ (۷ بهمن ۱۳۲۴) شاه بار دیگر قوام را به نخست‌وزیری منصوب کرد. در سال‌های بعد از واقعه آذربایجان قوام، و بسیاری از طرفدارانش این اسطوره را رواج دادند که او با تیزهوشی تمام و به اقتضای میهن‌پرستی خلل ناپذیرش، استالین را فریب داد و یک تنه تمامیت ارضی ایران را حفظ کرد و به نیرنگ و نوید دروغین مصلحتی، استالین را به بیرون بردن ارتش سرخ از ایران ترغیب کرد. می‌گویند قوام هرگز قصد نداشت به نویدهایی که به استالین داده بود عمل کند. اما آرشیه‌های وزارت امور خارجه آمریکا و انگلیس و برخی شواهد از اسناد شوروی گویای روایتی متفاوت‌اند.

دلبستگی ناگهانی روس‌ها به قوام و به نخست‌وزیری‌اش نه تصادفی بود و نه خودانگیخته، بلکه نتیجه فعالیت‌های مستقیم شخص قوام بود. پیش از آن که دوباره به نخست‌وزیری منصوب شود قوام به طور محرمانه "با هیأت نمایندگی روسی که [برای مذاکره در مورد امتیاز نفت شمال] به ایران آمده بود" دیدار و مذاکره کرده و به آنها قول داده بود که "اگر او نخست‌وزیر می‌بود با همه پیشنهادات روسیه موافقت می‌کرد."^۲ در عین حال قوام می‌دانست که در آن ماه‌ها، روس‌ها هر روز به بهانه‌ای ایران را تهدید می‌کردند.

یک روز واحدهایی تازه نفس به ایران گسیل می‌کردند و روز دیگر حرکت‌های نظامی مشکوک و مخاطره‌انگیز در مرزهای ایران و شوروی انجام می‌دادند. قوام می‌دانست که بسیاری از نمایندگان مجلس این تهدیدات را به جد می‌گرفتند و در پی یافتن راه حلی برای تطمیع شوروی بودند. قوام به هزار و یک تمهید به اطلاع این نمایندگان رساند که اگر نخست‌وزیر می‌بود، هدفش مصالحه و تطمیع خواست‌های شوروی می‌شد.^{۴۳}

قوام می‌دانست که تطمیع شوروی مخالفت یا دست کم نگرانی آمریکا را برخواهد انگیزت. برای جلب حمایت آمریکا هم طبعاً فکری کرده بود. به نمایندگان آمریکا تضمین داد که اگر ایران در شمال به شوروی امتیازی بدهد، به "آمریکا حق بهره‌برداری از نفت بلوچستان" را اعطاء خواهد کرد. گویا میدان‌های نفتی بلوچستان که هنوز هم عملاً دست نخورده باقی مانده‌اند سخت غنی و بالقوه به غایت سودمنداند. به دیگر سخن، به استناد این اسناد می‌توان گفت که قوام، حتی پیش از نخست‌وزیری بر آن بود "که هر چه روس‌ها می‌خواهند به آنها بدهد" و برای موازنه امتیازی که از این راه به شوروی می‌داد، به آمریکا هم در بخش دیگری از ایران امتیاز عرضه کند. سفیر آمریکا گزارشش در باب این مذاکرات را با ذکر این نکته به پایان برد که حال دیگر به عهده شاه است که قوام را در صورت نخست‌وزیر شدن از سازش بالقوه خطرناک با روس‌ها منصرف کند.

شاه که خود هرگز موافق سازش با روس‌ها نبود، بعد از نخست‌وزیری قوام در این مخالفت حتی ثابت قدم‌تر شد. در عین حال، نگران روابط حسنه‌ای بود که به گمانش بین قوام و سفارت آمریکا وجود داشت. می‌خواست کاری کند که اگر روزی دولت ترومن ناگزیر به انتخاب بین او و قوام شد، تردیدی در طرفداری از شاه به دل راه ندهد. می‌دانست که مسأله مقابله با نفوذ روزافزون شوروی که در واقع مایه اصلی جنگ سرد بود به طور محسوسی به محور سیاست خارجی آمریکا و دولت ترومن بدل شده است. یقین داشت که بهترین و مطمئن‌ترین راه تأمین حمایت آمریکا این بود که خود را معاند آشتی‌ناپذیر کمونیسم و شوروی نشان دهد. به همین خاطر، در دیداری با سفیر آمریکا شاه تأکید کرد که به گمانش برای ایران کاری به غایت نابخردانه و غیرعقلانی است که طبق طرح توافق قوام با شوروی "به مستشاران روس اجازه داده شود برای پنجاه سال آینده آزادانه در خطه شمال ایران پرسه بزنند."^{۴۴} به دیگر سخن، به گفته شاه قوام به عمد یا از سر ساده‌انگاری بر آن بود که پای شوروی را در ایران باز کند و تنها شاه سد خلل‌ناپذیر علیه کمونیسم در ایران است و لاغیر.

قوام به زودی متوجه میزان مخالفت شاه با طرح توافق‌نامه‌اش با شوروی شد و برای جلب حمایت شاه پیشنهاد کرد که ایران ناچار است برای نشان دادن حسن نیت هم که شده "پیشنهادی در مقابل" پیشنهاد شوروی ارائه کند. شاه زیر بار نرفت. می‌گفت شوروی چنان سودای سلطه بر ایران را در سر می‌پرورد که با هر پیشنهاد ایران موافقت خواهند کرد چون در این مقطع تنها هدفشان یافتن جای پای هر چند ناچیز در ایران است. وقتی این سیاست قوام هم ناکام ماند، مسیری دیگر برگزید و بر آن شد که شاه را از واکنش شوروی بهرسانند. به گفته قوام اگر ایران دست کم پیشنهاد همراه با امتیازی به روس‌ها را ارائه نکند، خشمشان برانگیخته خواهد شد و چه بسا که به ایران حمله کنند. قوام اضافه کرده بود که در شرایط فعلی "آمریکایی‌ها از دادن هرگونه ضمانت در باب پاسخ قاطع و به موقع [به حمله شوروی] طفره رفته‌اند"^{۴۵} به دیگر سخن، در صورت حمله همه‌جانبه شوروی به ایران، آمریکا، به گفته قوام گامی در دفاع از ایران بر نخواهد داشت.

ولی این ترفند قوام هم موثر واقع نشد و نظر شاه را تغییر نداد. واقعیت این بود که شاه هم خود به طور مستقیم با سفارت آمریکا تماس داشت و در نتیجه مذاکراتش با سفیر به این نتیجه رسیده بود که دولت ترومن "از دست دادن" ایران را بر نخواهد تابید.

مهم‌تر از همه اینکه مسئله امکان حمله شوروی به ایران صرفاً ترفند برساخته قوام نبود. هر چه موضع شاه و مجلس در مخالفت با طرح سازش قوام با شوروی محکم‌تر و علنی‌تر می‌شد، شوروی هم بر شمار نیروهایی که در مرز با ایران مستقر کرده بود می‌افزود. هر روز احتمال حمله جدی‌تر می‌نمود. به جای بیرون بردن نیروهایشان از آذربایجان، آنچنان که در آغاز جنگ تعهد کرده بودند، شوروی هر روز بر شمار این نیروها در ایران می‌افزود. ترکیب نیروهای تازه‌نفسی که به ایران گسیل می‌شد هم نگران‌کننده بود. واحدهای تازه جمله از نوعی بودند که در حمله نظامی قاعدتا قبل از همه مورد استفاده قرار می‌گرفتند. بسیاری از واحدهای تازه نفس از نوع سواره نظام بودند و اکثر با تانک همراه بودند. سوی آرایش تهاجمی نیروهای رو به افزایش خود در ایران، دولت شوروی به "تهدید رسمی" دولت ایران هم اقدام کرد و در یادداشتی رسماً اعلان داشت که اگر شوروی به امتیازهای مورد نظرش دسترسی پیدا نکند، وضع برای ایران "بسیار خطرناک" خواهد شد.

بعد از مدتی شاه و سفارت آمریکا در ایران هر دو نگران شدند که مبدا تهدیدات شوروی جدی است و در مقوله بلوف سیاسی صرف نیست. در ۴ مارس ۱۹۴۶ (۱۳ اسفند ۱۹۴۶) کنسولگری آمریکا در تبریز تلگرافی "اضطراری ارسال کرد... و در آن گزارش داد که حرکت‌های مشکوک و خطرناکی در صفوف ارتش سرخ مشاهده شده است. ۵۰۰ کامیون حامل گلوله و فشنگ و توپ و ۲۰ تانک به سوی تهران در حرکت‌اند."^{۸۸} چند روز بعد سفیر آمریکا در تهران به شاه و قوام هشدار داد که "امکان دارد شوروی تهران را اشغال کند."^{۸۹} جرج کانن* که شاید بیش از هر شخصیت آمریکایی از سرشت و اهداف رژیم شوروی خبردار بود، و یکی از مهم‌ترین معماران همان سیاست تحدید شوروی بود که در طول جنگ سرد اساس سیاست آمریکا را تشکیل می‌داد، در آن زمان به این نتیجه رسید که "انکارکردنی نیست که در آینده‌ای نزدیک، شوروی بر آن خواهد شد که رژیم در ایران سر کار بیاورد که خواسته‌های شوروی را برآورده کند."^{۹۰} جرج کانن در آن زمان کاردار سفارت آمریکا در شوروی بود و به دقت تحولات رژیم حاکم بر آن کشور را رصد می‌کرد. او بالمآل به این نتیجه رسید که پیروزی غایی سیاست تحدید شوروی در گروهی قابلیت و موقعیت آمریکا در خنثی کردن اهداف و مطامع شوروی در ایران خواهد بود. در یک کلام، پیروزی در جنگ سرد به گمان کانن در گروهی حفظ تمامیت ارضی ایران و جلوگیری از سلطه‌جویی‌های استالین در ایران بود.

به خاطر لحن نگران‌کننده این گزارش‌ها و اهمیتی که برای وقایع ایران قائل می‌شد، سفارت آمریکا به سلسله اقدامات پیشگیرانه‌ای برای مقابله با حمله احتمالی شوروی دست زد. در اثنای این برنامه‌ریزی‌ها بود که در ژوئن ۱۹۴۶ (خرداد ۱۳۲۵) دعوت‌نامه غریب اما پرمعنایی از سفارت شوروی به دست شاه رسید. در آن نامه سفیر وقت شوروی در ایران شاه را به مهمانی شامی در سفارت شوروی دعوت کرده بود. ایوان سادچکف، که از معتمدان استالین و مسئول مذاکرات با ایران بود، در این نامه به اطلاع شاه رسانده که "اگر اعلیحضرت دعوت سفارت را بپذیرند، این قدم در محافل مسکو تاثیر بسیار مثبتی بجا خواهد گذاشت." سادچکف می‌خواست شاه معنای کامل و پیامدهای بالقوه دعوت سفارت شوروی را درک کند

George Kennan *

و لاجرم در ادامه اظهارات خود، به شاه یادآوری کرد که "پذیرفتن این دعوت، در ضمن ضربه مهمی به حزب توده وارد خواهد کرد." عملاً این دعوت بیشتر حرکتی علیه قوام بود تا علیه حزب توده. خلاصه کلام و نتیجه اجتناب ناپذیر دعوت سفیر شوروی این بود که کشورش صرفاً در پی دریافت امتیاز نفت شمال است و برایش تفاوتی نمی‌کند که طرف این قرارداد شاه باشد یا قوام، و در این راه قطعاً آماده است حزب توده را هم قربانی کند. شاه که قاعدتاً معنای واقعی دعوت سفارت را خوب می‌دانست، با این حال از قبول آن سر باز زد. در جواب سادچکف گفت که معقول‌تر و مرسوم‌تر اینست که پادشاه سفیر را به صرف چای در کاخ دعوت کند.^{۵۲}

گرچه شاه حاضر نشد برای برانداختن قوام با شوروی هم پیمان شود، اما از وحدت با سیاستمداران ایرانی که به هر جهت با قوام سر عناد داشتند نه تنها ابایی نداشت، بلکه در این کار و راه پیشگام می‌شد. می‌کوشید از هر نارضایتی سیاسی علیه قوام استفاده کند. حتی پیش از این هم شاه به طور محرمانه به برخی از احزاب سیاسی کمک مالی کرده بود. در میان احزاب مورد حمایت شاه غربی‌تر از همه حزب سومکا بود که ریاستش — یا به زبان رایج آن زمان حزب، پیشوایی و رهبرش — را داود منشی‌زاده به عهده داشت. گرچه ادا و اطوار هیتلر را در می‌آورد، و حتی حزبش را هم به سیاق حزب نازی سازماندهی می‌کرد، اما خود به اذعان کسانی که از نزدیک می‌شناختنش، مردی فرهیخته و زبانشناسی کارآمد بود. شاه از این حزب که معاندت با کمونیسم در سرلوحه برنامه‌اش بود، حمایت مالی کرد. دست‌کم به روایت یک منبع، پول خرید ستاد حزب را شاه پرداخته بود.^{۵۳}

در آن زمان، شاه عملاً رهبری و هدایت ضداطلاعات ارتش و پلیس را که مسئول نظارت بر فعالیت‌های احزاب مخالف بودند به جُد در دست داشت. ظاهراً این تشکیلات و خود شاه از این واقعیت بی‌خبر بودند که در سال ۱۹۴۵ حزب توده طرحی را تدارک دیده بود که بر اساس آن قرار بود تشکیلات حزب برخی کانون‌های قدرت در تهران و بعضی شهرهای بزرگ دیگر را تسخیر کنند و آنگاه از "برادر بزرگ" شوروی دعوت کنند که برای کمک به حزب به ایران نیرو بفرستد. این دقیقاً همان الگویی بود که بعدها در اروپای شرقی هم به مرحله اجرا گذاشته شد و حاصلش ایجاد اقمار شوروی در اروپای شرقی بود. سال‌ها بعد در افغانستان هم همین الگو به مرحله اجرا گذاشته شد. در سال ۱۹۴۵، سندی که حزب توده فراهم کرده بود "شرایط سیاسی در ایران و گام‌های بعدی جنبش دموکراتیک" نام داشت. به "تغییرات سریع کابینه‌ها" در ایران اشاره می‌کرد و آن را نشانی از این واقعیت می‌دانست که "طبقات حاکم" توان حل مسائل جامعه ایران را ندارند. رهبران حزب خواستار یک "کودتای دموکراتیک" علیه شاه و خانواده‌اش بودند. می‌گفتند شاه و دربار "کانون همه توطئه‌ها" در کشورند. در این سند ادعا شده بود که حزب در مشهد هزار عضو و در تهران شش هزار عضو فعال دارد. می‌گفت همه این نیروها آماده شرکت در این "کودتای دموکراتیک" اند. در اشاره‌ای تلویحی به شبکه نظامی حزب — که سال‌ها بعد کشف شد — رهبران حزب در این سند به این نکته اشاره کردند که "خلبانان هوادار حزب توده در نیروی هوایی، مراکز دولتی به‌ویژه ارتش و مجلس را بمباران خواهند کرد."^{۵۴}

ولی تا آن زمان ترومن آشکارا به استالین تفهیم کرده بود که ایران "منطقه نفوذ" آمریکا و غرب است و تلاش شوروی برای سلطه بر ایران برای غرب و آمریکا پذیرفتنی نخواهد بود. در کنفرانس یالتا و پتسدام بود که رهبران آمریکا، شوروی و انگلیس جهان را به "مناطق نفوذ" خود تقسیم کردند و نقشه سیاسی جهان بعد از جنگ را در انداختند. در یکی از همین جلسات بود که استالین با ورق کاغذ کوچکی پشت میز مذاکره نشست

و سپس کاغذ را که در آن سیاه‌های از کشورهای مختلف بود روی میز گذاشت و به تصریح گفت شوروی این کشورها را "مناطق نفوذ" خود می‌داند. حتی پس از پایان مذاکرات آن روز، به چرچیل اجازه داد آن تکه کاغذ را چون یادگاری از آن مذاکرات نگهدارد. حال حزب توده در فکر "کودتای دمکراتیک" در کشوری بود که از "مناطق نفوذ" مهم غرب بود. به همین خاطر، مسکو طرح حزب توده را رد کرد و حزب هم که مطیع "برادر بزرگ" بود دیگر اقدامی در این زمینه نکرد.

حتی اگر از مضمون این سند بی‌خبر بود، شاه در آن روزها در هر حال سخت نگران اهداف و اقدامات حزب توده بود. در آن دوران حسن پاکروان رابط شاه با رکن دوی ارتش بود و بخش عمده فعالیت‌های رژیم علیه حزب توده در همین رکن متمرکز بود. گهگاه واحدهای پلیس هم وارد این کارزار می‌شدند و رقابت‌های پلیس و رکن دو اغلب فرصت‌هایی طلایی برای حزب توده و رهایی‌اش از چنگال دستگاه‌های انتظامی رژیم فراهم می‌کرد. به گفته تیمسار علوی کیا که از بنیان‌گذاران اولیه ساواک بود و در آن سال‌ها در کنار دوست و همسنگرش پاکروان در رکن دو فعالیت می‌کرد، دقیقاً به خاطر همین رقابت بین پلیس و رکن دو بود که تشکیلات نظامی حزب توده یک بار که در سال ۱۹۵۲ رهبری آن در خانه‌ای در جنوب شهر جلسه تشکیل داده بود از مهلکه جان سالم بدر برد.

در همین سال‌ها بود که روزی پاکروان به دربار فراخوانده شد. شاه این بار می‌خواست مسئولیت ویژه و مهمی را به پاکروان محول کند. از پاکروان خواست که افسر معتمدی در رکن دو را برای این عملیات برگزیند. می‌گفت آنچه به عهده این افسر گذاشته خواهد شد مسئولیتی و وظیفه‌ای سخت حساس است. قرار بود این افسر معتمد رکن دو هفته‌ای یک بار به طور کاملاً محرمانه با شخصی که به محافل رهبری حزب توده نزدیک بود، ملاقات کند و آنچه را که در این جلسات می‌شنود، از طریق پاکروان مستقیم به شاه گزارش کند. پاکروان هم دوست و همکار معتمدش حسن علی علوی کیا را برای این مسئولیت حساس برگزید.

به گفته تیمسار علوی کیا، "هر سه‌شنبه، ساعت دو، در نبش خیابان سیدعلی" او با این شخص دیدار می‌کرد^{۵۵} و او هم معمولاً اخبار دست اولی از فعالیت‌ها و برنامه‌های حزب توده را در اختیار علوی کیا می‌گذاشت. گرچه در این دوران علوی کیا هرگز خود مستقیم با شاه دیدار نکرد و گزارش‌هایش را همواره از طریق پاکروان به اطلاع شاه می‌رساند، اما چند سال بعد که به قائم‌مقامی ساواک منصوب شد، خود به تناوب با شاه دیدار می‌کرد.

به گفته علوی کیا این "جاسوس دو طرفه" — که نامش را هم می‌دانست و از سر لطف با من در میان گذاشت و چون هنوز خانواده‌اش در ایران‌اند ذکر نام در اینجا نه صلاح است و نه ضرور — به راستی اطلاعات دست اولی از تصمیمات بالاترین رده‌های رهبری حزب توده داشت.^{۵۶} خود عضو این رهبری نبود ولی به لحاظ موقعیتش با بسیاری از این رهبران مراودات روزمره داشت و معتمدشان بود. جالب این که به گفته علوی کیا این شخص را در واقع مظفر بقائی به شاه معرفی کرده بود و کل این ماجرا از چند جنبه حائز اهمیت است. از سویی درگیری مستقیم شاه را با فعالیت‌های رکن دو و حتی نظارتش بر برخی عملیات این واحد اطلاعاتی را نشان می‌دهد، دخالت و نظارتی که بعدها، با تأسیس ساواک کماکان ادامه داشت و حتی شدت گرفت. دوم این که پیچیدگی‌های شخصیت بقائی را به خوبی برجسته می‌کند. در آن سال‌ها بقائی از معتمدان اصلی دکتر مصدق و از رهبران نیروی سوم بود که در کنار و بعد از حزب توده، شاید پرتوان‌ترین حزب مخالف رژیم و طرفدار جنبش ملی کردن نفت بود.

بعدها البته بقائی از دکتر مصدق جدا شد و به یکی از معاندان اصلی او بدل شد. اما روایت تیمسار علوی کیا نشان می‌دهد که حتی در دوران وحدتش با مصدق هم بقائی از ایجاد روابط پنهانی با دربار و حتی معرفی یک "جاسوس دو طرفه" به شاه ابایی نداشت.

در بحبوحه بحران آذربایجان، شاه گاه به‌ویژه احساس استیصال می‌کرد. از یک طرف نگران وحدت نو پای حزب توده و قوام بود — وحدتی که مهم‌ترین تجلی بیرونی‌اش پیوستن سه تن از رهبران حزب توده به کابینه قوام بود — و از طرف دیگر می‌دید هر روز قوام با قدرت و استقلال بیشتری زمام امور را در دست می‌گیرد و کمتر و کمتر شاه را در تصمیمات مهم مملکتی دخالت می‌دهد. کار به جایی رسید که شاه به جد باور داشت که قوام "قصد برانداختن سلطنت" را دارد و می‌خواهد "نوعی جمهوری (شاید از نوع آنچه روس‌ها منادی‌اش بودند) را جانشین سلطنت کند."^{۵۷۱} این نگرانی‌ها وقتی دوچندان شد که قوام در فوریه ۱۹۴۶ (۲۹ بهمن ۱۳۲۴) همراه هیأتی مرکب از مشاوران و مترجمان و وزرای کابینه برای انجام مذاکراتی مهم راهی مسکو شد. شب قبل از عزیمت به شوروی قوام به همراه اعضای هیأت همراهش به دربار رفت و هر یک از آنها را به شاه معرفی کرد اما آشکارا حاضر نبود شاه را از مضمون و محتوای مذاکراتش و از تدارکاتی که برای مذاکره با مقامات بلندپایه شوروی دیده بود مطلع کند. قوام بارها در طول هفته‌های قبل از مسافرتش با سفرای انگلیس دیدار کرده بود و در باب این تدارکات آنان را طرف مشورت قرار داده بود، اما در عین حال از این سفرها به صراحت خواسته بود که شاه را از مضمون این مذاکرات مطلع نکنند.

در مسکو قوام دو بار با استالین دیدار و مذاکره کرد. تهران پر از شایعه در مورد "قرارداد پنهانی" بین قوام و استالین بود. می‌گفتند محور اصلی این قرارداد برانداختن شاه است. حتی سفارت انگلیس در مقطعی به این نتیجه رسید که "قوام چه بسا تسلیم فشارهای شوروی شود و خود را رئیس‌جمهور دولتی متشکل از یک ائتلاف گسترده ملی اعلان کند."^{۵۸۱} طبعاً شاه و قوام هم از رواج این شایعات خبر داشتند. شاید برای رفع نگرانی‌های شاه بود که قوام بلافاصله بعد از رجعت به تهران به دیدار شاه رفت. اگر هدفش از این دیدار رفع نگرانی‌ها و "اضطراب" شاه بود، اگر می‌خواست از این راه نشان دهد که سازش پشت پرده‌ای با استالین در کار نبوده و نیست، باید بر اساس سلوک شاه پس از دیدار گفت که قوام در این اهداف کاملاً ناکام بود. انگار شاه یقین داشت که قوام در مسکو طرحی علیه سلطنت درانداخته و او به نوبه خود از چند جبهه مختلف در صدد مقابله با این طرح برآمد.

از سویی شاه بر آن شد که به طور مستقیم قوام را از خطرات نزدیکی و لاس زدن با شوروی مطلع و برحذر کند. در وصف میزان کدورت و بی‌اعتمادی میان شاه و نخست‌وزیرش همین بس که در آن لحظه، شاه برای طرح نگرانی‌هایش با قوام محتاج میانجیگری سفارت آمریکا بود. از طریق سفیر آمریکا در تهران شاه به قوام پیام فرستاد که اگر روس‌ها "وعده کرده‌اند که تو را بر سریر قدرت بنشانند،" چه بسا که در وهله نخست به وعده خود وفا کنند، ولی به محض آنکه دیگر نیازی به او نداشته باشند او را چون میوه‌ای که آبش را گرفته باشند به دور خواهند انداخت. شاید تصمیم شاه در استفاده از سفارت آمریکا در عین حال این هدف را دنبال می‌کرد که سفارت را هم متوجه خطر طرح‌های قوام کند و دولت آمریکا را از این طریق به متحد خود در نبرد با قوام بدل کند.

اما واقعیت این بود که حتی بدون تلاش و تذکر شاه، سفارت آمریکا خود نگران طرح‌های قوام بود. روز قبل از دیدار شاه با سفیر آمریکا که در آن شاه سفیر را به فرستادن پیام به قوام دعوت کرد،

خود سفیر ظاهراً بی اطلاع شاه، با قوام دیدار کرده بود و از "شایعاتی که او در فکر خیانت [به شاه]" است سخن گفت و کوشید به تلویح او را از اقدامی علیه شاه و به‌ویژه در وحدت با شوروی برحذر کند. قوام سعی کرد سفیر را متقاعد کند که شایعات رایج درست نیست ولی آشکارا گفته‌هایش سفیر را متقاعد نکرد چرا که در پایان گزارش خود از این دیدار، سفیر آمریکا اظهارنظر کرد که "قوام همه واقعیات طرح‌هایی را که در مسکو" درانداخته هنوز بازگو نکرده است.^{۵۹}

شاه هر روز بیشتر به وجود چنین طرح‌هایی بین قوام و استالین یقین پیدا می‌کرد. بعد از مدتی میزان نگرانی‌اش به حدی رسید که از حضور در مجامع عمومی حتی‌الامکان احتراز می‌کرد. هر روز نگران‌تر و افسرده‌تر و مستأصل‌تر می‌شد. برای مثال در ژوئن ۱۹۴۶ (خرداد ۱۳۲۵) در دیداری با سفیر انگلیس، "آشکارا نسبت به آینده وضعیت خودش نگران می‌نمود." حتی پیش‌بینی کرد که دوران سلطنت در عرصه تاریخ چه بسا بسر آمده است. می‌گفت به گمانش پادشاه یونان و اسپانیا که هر دو برافتاده بودند و هر دو در انتظار بازگشت به سلطنت بودند "هرگز به سلطنت باز نخواهند گشت." "در دیداری دیگر، شاه ادعا کرد که قوام مشتکی اراذل و اوباش را به قصد و هدف حمله به او و دیگر اعضای خاندان سلطنتی به استخدام گرفته است.

سفیر انگلیس در این دیدارها می‌کوشید شاه را دلداری و قوت قلب دهد. در یکی از این جلسات به شاه هشدار داد که "حضور نیافتن شما در مجامع عمومی" کم‌کم در اذهان مردم این باور را رواج داده که "شاه بزدل و ترسو است" و از شرکت در مجامع و مجالس می‌هراسد. به گفته سفیر انگلیس شاه "ناخرسند، دل‌مرده و سخت وحشت‌زده بود و حتی بیش از معمول از خود نامطمئن بود." بارها و بارها به تکرار این قول که ترجیح‌بند نظراتش شده بود متوسل می‌شد که "نمی‌توان [در ایران] یک پادشاه مشروطه" بود. اگر امیدش از طرح این مساله جلب حمایت انگلیس برای کسب قدرت بیشتر خودش بود این طرح، دست‌کم در آن ماه‌ها، چندان موفق نبود. سفیر انگلیس دائم در جواب شاه می‌گفت که دیکتاتوری هم جواب مساله ایران نیست. در شرح این مذاکرات مشخص، سفیر انگلیس اظهارنظر جالبی در باب شخصیت شاه کرد. می‌گفت، "گرایش شاه همواره این است که از مسائل یا از منظر اخلاقی و یا حتی به شکل جسمانی" فرار کند^{۶۰} در سال‌های بعد این گرایش گریز از بحران بارها سلطنت شاه را به آستانه سقوط نزدیک کرد.

با بحرانی‌تر شدن مساله آذربایجان، شاه سیاستی دوگانه و گاه متضاد را دنبال می‌کرد. می‌خواست هر چه زودتر مساله آذربایجان را حل کند و در عین حال می‌خواست به هر تمهیدی که شده قوام مزاحم را هم از مسند نخست‌وزیری براندازد. در این کارزار خواهرش اشرف نقشی سخت فعال داشت. در عین حال سفارت آمریکا هم بعد از مدتی که نگرانی‌اش از اهداف قوام فزونی گرفت به متحد شاه بدل شد. از سوی دیگر قوام هم سخت مشغول فعالیت بود و او هم به نوبه خود در چند جبهه مختلف می‌جنگید.

به هنگام بازگشتش از مسکو، مطبوعات هوادار قوام که شمارشان کم هم نبود و تا مدتی همه نشریات حزب توده را هم شامل می‌شد، این سفر را چون پیروزی‌ای تاریخی و کم‌سابقه می‌ستودند

و از ذکاوت و بصیرت قوام داد سخن می‌دادند. قوام هم با سفارت شوروی در تهران وارد مذاکره شد و هم به‌رغم مخالفت شاه هیأت بلند پایه‌ای از آذربایجان ایران را به تهران دعوت کرد و با آنها وارد مذاکره شد. جعفر پیشه‌وری که رئیس هیأت بود در آن زمان عملاً ریاست دولت خودمختار، اگر نگوئیم "مستقل" آذربایجان ایران را به عهده داشت. یکی از مهم‌ترین نشانه‌های موفقیت سفر قوام به مسکو، دست‌کم در اذهان عمومی، خروج تدریجی نیروهای ارتش سرخ شوروی از آذربایجان بود. در مقابل پیشه‌وری و دولتش هر روز بیشتر بسان دولتی مستقل عمل می‌کرد. کابینه‌ای به ریاست پیشه‌وری زمام امور آن خطه را به عهده داشت. عنوان رسمی‌اش "نخست‌وزیر" بود. طبعاً در آن زمان هیچ استان دیگری "نخست‌وزیر" نداشت بلکه استانداران بالاترین مقام‌های دولتی بودند و همه هم برگمارده دولت مرکزی. واحدهای ارتش ایران حق ورود به آذربایجان را نداشتند. واحدهای مستقل در آن استان هم همه خلع سلاح شدند و فرماندگان جدیدی، از صفوف طرفداران فرقه دمکرات، در رأس این واحدها جای داده شدند. حتی تمبرهای رایج مملکتی هم در آذربایجان از سکه افتاد و به جای آنها تمبرهای تازه‌ای به بازار آمده بود که بر چهره آنها این عبارت چاپ شده بود: "دولت ملی ۲۱ آذر ۱۳۲۴ آذربایجان." شاید هیچ حرکت و نشانی به اندازه تغییر ساعات آذربایجان روح و جوهر فرقه دمکرات را نشان نمی‌داد. "دولت ملی ۲۱ آذر ۱۳۲۴" ساعات را نیم ساعت به عقب کشید و آن را با مسکو هم‌زمان کرد.^{۶۲} این تغییر ساعت در واقع نماد واقعیت مهم‌تری بود، اسناد و مدارک گونه‌گونی که از آرشیه‌های شوروی و حزب کمونیست آذربایجان شوروی به دست آمده نشان می‌دهد که حتی سیاهه زمین‌دارانی که می‌باید تیرباران می‌شدند نه در تبریز که در مسکو و باکو تعیین و اعلان می‌شد.

گام اول شاه در نیل به اهداف دوگانه اش — حل مساله آذربایجان و برکناری قوام — مخالفت شدید با هرگونه سازش با شوروی و دادن هرگونه امتیاز به آن و نیز مخالفت با هرگونه مذاکره و سازش با فرقه دمکرات و پیشه‌وری بود. وی اقدام برای سرنگونی قوام را موکول به زمانی کرد که ارتش سرخ از ایران خارج شده باشد. این واقعیت که قوام مظفر فیروز را به معاونت نخست‌وزیر و وزارت کار منصوب کرده بود و او را در عین حال در رأس هیأت ایرانی مذاکره‌کننده با پیشه‌وری قرار داده بود کار مخالفت با این مذاکرات را برای شاه هم حیاتی‌تر و هم قاعدتاً از لحاظ روانی ارضاکنده‌تر کرده بود. مظفر فیروز بارها به تصریح از شاه انتقاد کرده و گاه او را به سخره گرفته بود. شاه هم از همان زمان نسبت به فیروز نفرتی غریب پیدا کرده بود. این نفرت حتی پس از پایان بحران آذربایجان و برافتادن قوام و حتی در زمان قدرقدرتی شاه ادامه داشت.^{۶۳} مخالفت با هر توافقی که فیروز با پیشه‌وری به آن می‌رسید به‌ویژه از آن رو برای شاه آسان‌تر بود که در آن روزها "فیروز به هواداری سرسختانه از شوروی در ایران شهرت داشت و حتی گفته می‌شد که در این کار گوی سبقت را حتی از حزب توده هم ربوده است."^{۶۴} در سیزدهم ژوئن ۱۹۴۶ (۲۲ خرداد ۱۳۲۵) قوام با طمطراق تمام اعلان کرد که فیروز بالاخره موفق شده همه مسائل فی‌مابین دولت مرکزی و پیشه‌وری را حل کند و به توافقی همه‌جانبه و کامل و جامع دست بیابد. ولی واقعیت از لونی دیگر بود. در حقیقت، بسیاری از بغرنج‌ترین مسائل، و شاید مهم‌تر از همه مساله سرشت و ابعاد قدرت "منطقه خودمختار" آذربایجان کماکان حل نشده بود. ولی در آن زمان تفاوت مهمی در توازن قوا بین پیشه‌وری و دولت مرکزی پدید آمده بود. ارتش سرخ شوروی آذربایجان ایران را ترک گفته بود و لاجرم فرقه دمکرات و هوادارانش در موقعیت ضعیف‌تر و ضربه‌پذیرتری قرار داشتند.

خود پیشه‌وری بعدها اذعان کرد که در این مقطع به ناچار در برخی مواضع فرقه دمکرات تجدیدنظر کرده بود و بیشتر انعطاف نشان می‌داد. می‌گفت فشار قدرت‌های بزرگ غرب بر شوروی، یا به گفته پیشه‌وری "دوست بزرگ" فرقه دمکرات در صحنه بین‌المللی، موازنه قوا در ایران و آذربایجان را تغییر داده بود.^{۶۵} واقعیت این بود که درست در زمانی که در تهران مشغول مذاکره با فیروز بود پیشه‌وری نامه‌ای بلند از استالین دریافت کرد که در آن به لحنی سخت تند پیشه‌وری را به بلندپروازی‌های خطرناک انقلابی متهم می‌کرد. در همین نامه استالین یادآور شده بود که ایران و آذربایجان در مرحله انقلاب نیستند. می‌گفت "ما هم دیگر نمی‌توانستیم نیروهای ارتش خود را در ایران نگه داریم. دلیل اصلی هم این بود که ماندن نیروهای ما در ایران به سیاست‌های رهایی‌بخش ما در اروپا و آسیا زیان می‌رساند. انگلیس‌ها و آمریکایی‌ها به ما گفتند که اگر ارتش شوروی می‌تواند در ایران بماند. پس چرا نیروهای انگلیس نباید در مصر، سوریه، اندونزی، یونان و نیروهای آمریکا در چین بمانند... ما هم بر آن شدیم که نیروهای خود را از ایران و چین بیرون بکشیم تا ... در عوض بتوانیم موج جنبش‌های رهایی‌بخش را در ممالک تحت استعمار به راه بیندازیم."^{۶۶} می‌توان حدس زد که پیشه‌وری از لحن تند و شماتت بار نامه استالین هم به وحشت آمد و هم تعجب کرد. ولی این واپسین درس او در مکتب "واقع‌گرایی" استالین نبود.

به‌رغم وجود مسائل به ظاهر لابنحل و بغرنجی که هنوز قوام و پیشه‌وری برای آنها راه حلی سراغ نکرده بودند اما هر دو، به دلایلی گونه‌گون، محتاج بودند که به موقعیت و راهگشایی‌های اساسی در مذاکرات خود تظاهر کنند. پیشه‌وری باید نشان می‌داد که در مواضع تند خود تجدیدنظر کرده و رهنمودهای رفیق استالین را به مرحله اجرا درآورده است. قوام هم دست‌کم به دو دلیل مختلف محتاج حداقل تظاهر به پیشرفت در مذاکرات بود. از یک طرف در مسکو به استالین وعده داده بود که مسائل دولت مرکزی با پیشه‌وری را حل خواهد کرد. به علاوه، آنچنان که برخی از سفرای دول غربی در آن زمان گزارش کردند، قوام به این نتیجه رسیده بود که تنها تا زمانی سرکار خواهد ماند که این مذاکرات ادامه پیدا کنند. می‌دانست که شاه کمر به نابودی‌اش بسته و در عین حال گمان داشت که تا زمانی که مذاکرات با استالین و پیشه‌وری به گونه‌ای نویدبخش در دست انجام باشند، شاه به برکناری قوام دست نخواهد زد. به دیگر سخن تداوم مذاکرات به معنای بقایش بر مسند صدارت بود.

شاه در عین احتیاط و در عین این که می‌خواست مساله آذربایجان حل شود، لحظه‌ای در تمهیداتش علیه قوام کوتاهی نمی‌کرد. آیا به راستی اگر قوام و فیروز موفق می‌شدند با پیشه‌وری به توافقی برسند، راه را، آنچنان که منادیان قوام می‌گویند، برای آینده‌های دمکراتیک در ایرانی فدرال می‌گشودند؟ آیا این توافق، در صورت تحقق، آنچنان که شاه و هوادارانش ادعا می‌کردند، گام اول برای تجزیه ایران و به قول شاه تبدیل آن به ایرانستان بود؟ شاید نتوان هرگز به قطع به این پرسش‌های مهم تاریخی پاسخی قانع‌کننده سراغ کرد، اما سرنوشت کشورهای اروپای شرقی و جمهوری‌های دمکراتیک‌شان جای امیدواری چندانی برای فرجامی خوش در ایران باقی نمی‌گذارد. در آن کشورها هم حتی در مواردی که کمونیست‌های مومنی چون پیشه‌وری در آغاز در رأسشان بودند بالمآل همه به اقمار مطیع شوروی بدل شدند. بیش و کم همه جا هم کمونیست‌ها به وعده‌هایی که به نیروهای دمکرات داده بودند پشت کردند و هم در درون صفوف کمونیستی نوکران شوروی جانشین رهبران مومن اما میهن‌پرست این احزاب شدند. به علاوه معلوم نبود که خود قوام چه طرحی برای آینده ایران در ذهن داشت.

شاه تصمیم گرفت مخالفت خود با توافق فیروز و قوام با پیشه‌وری را بر آن ماده از قرارداد متمرکز کند که می‌گفت ارتش آذربایجان به درون ارتش ایران جذب خواهد شد.^{۶۷} شاه بارها و بارها در سال‌های بعد این عبارت را تکرار می‌کرد که در دیدارش با قوام با قاطعیت اعلان کرده بود که حتی اگر دستم را هم قطع کنید من چنین قرارداد و حکمی را امضاء نخواهم کرد.^{۶۸} مذاکرات قوام و پیشه‌وری به چند دلیل که یکی از مهم‌ترین آنان مخالفت‌های شاه بود، بالمآل با شکست روبرو شد. قوام به تدریج متوجه شد که طرحش برای دادن نوعی امتیاز هر چند ناچیز به شوروی برای نفت شمال و نیز توافق‌اش با پیشه‌وری دایر بر دادن خودمختاری به آذربایجان هر دو عملاً نامیسر خواهند بود. تنها آنگاه بود که موافقت خود را با آغاز عملیات ارتش ایران در آذربایجان اعلان کرد. در یازدهم دسامبر ۱۹۴۶ (۲۰ آذر ۱۳۲۵) واحدهای ارتش ایران به فرماندهی شاه و تیمسار حاج علی رزم آرا به قصد برانداختن فرقه دمکرات وارد آذربایجان شدند. قبل از آغاز عملیات ارتش ایران، سفارت شوروی در تهران، حزب توده در تبلیغاتش و فرقه دمکرات در تبلیغات و تظاهرات گسترده‌اش، بر آن شدند که شاه و قوام را از آغاز این عملیات برحذر کنند. سفارت شوروی تهدید کرد که آغاز این عملیات چه بسا بروز جنگ تمام عیار بین شوروی و ایران را سبب شود. پیشه‌وری به نوبه خود به طرفداران فرقه وعده می‌داد که مرگ را بر شکست و عقب‌نشینی ترجیح خواهد داد.

حزب توده هم در تبلیغات خود از یکسو از دولت پیشه‌وری حمایت می‌کرد و از سوی دیگر شاه و نیز متحد سابق خود قوام را به باد حمله می‌گرفت. ولی شاه و قوام، هر یک به دلیل خاص خود، حاضر به عقب‌نشینی نبودند. به رغم تهدیدات پیشه‌وری و فرقه دایر بر مقاومت تا نفر آخر و شکست قطعی "نیروهای ارتجاعی شاه" و به محض ورود واحدهای ارتش ایران، به آذربایجان، نیروهای فرقه به سرعت شگفت‌آوری از هم فرو پاشید. به علاوه برخی ناظران حتی ادعا کردند که اهالی آذربایجان با آغوشی باز به استقبال واحدهای ارتش رفتند. هریک از این ناظران علت متفاوتی را برای این استقبال غیرمترقبه و فروپاشی به همان اندازه غیرمنتظره فرقه ارائه می‌کنند. برخی می‌گویند پیشه‌وری و اطرافیانش افراطی بودند. برخی دیگر مدعی‌اند بعضی از "مشاوران" پیشه‌وری که از شهروندان آذربایجان شوروی بودند، و خیل عظیم جماعتی که "مهاجر" نام گرفته بودند و همه شهروندان آذربایجان شوروی بودند که همراه ارتش سرخ به آذربایجان وارد شده بودند منفور مردم بودند. می‌گویند این گروه در طرفداری از شوروی و بی احترامی به شعائر مردم محلی راه افراط می‌رفتند و نارضایتی مردم را بدین‌سان سبب شدند. می‌گویند همین مهاجران بودند که "فضای ترور حاکم بر آذربایجان" در لحظه آغاز عملیات ارتش ایران را ایجاد کرده بودند.^{۶۹} می‌گویند همین ترور و خفقان بود که استقبال آغازین مردم از شعارهای فرقه دمکرات را — که بسیاری از آنها ریشه در واقعیات زندگی مردم داشت و خواست‌های راستین آنها را نمایندگی می‌کرد — تقلیل داد و پس از چندی فرقه دمکرات را ضعیف و منزوی و ضربه‌پذیر کرد. طبعاً تا زمانی که ارتش سرخ در ایران بود، این ضعف و ضربه‌پذیری محلی از اعراب پیدا نمی‌کرد. اما به محض خروج این نیروها، همین ضعف و انزوا پاشنه آشیل پیشه‌وری شد. شاه بعدها مدعی شد که پیش از آغاز عملیات ارتش، چندین بار "فراز سرزمین دشمن پروازهایی اکتشافی" کرده بود. می‌گفت اغلب این پروازها را "در هواپیماهای دو موتور به بیج کرامت قدیمی که اغلب هم رادیویی نداشت" انجام داده بود.^{۷۰} به رغم تلاش شاه برای تدوین تاریخی سخت قهرمانانه از عملیات ارتش ایران در آذربایجان، واقعیت این است که فرقه دمکرات و نیروهای مسلحش زودتر از آنچه تصور می‌شد

و عملاً در کمتر از ۲۴ ساعت شکست خوردند و تسلیم شدند. خود فرقه در ظرف کمتر از یک روز تسلیم شد. در صبح آغاز عملیات ارتش ایران رادیو و ارگان‌های تبلیغاتی فرقه دمکرات مردم را به مبارزه و مقابله با مهاجمان دعوت می‌کرد. ساعت هشت شب همین روز این ارگان‌ها همه از مردم می‌خواستند که دست از مبارزه و مقاومت بردارند. تخمین زده می‌شود که در مرحله اول عملیات ارتش ۵۰۰ نفر از دو طرف کشته شدند. روز دوم عملیات سفیر شوروی خواستار دیدار فوری با شاه شد. با خشم و عصبانیت وارد دفتر شاه شد و رسماً خواست دولت شوروی مبنی بر پایان فوری مخاصمات را تقدیم شاه کرد. ولی حتی قبل از ورود سفیر، شاه گزارش‌هایی مبنی بر تسلیم فرقه دمکرات دریافت کرده بود. با غروری بر چهره و لبخندی بر لبانش شاه گزارش مکتوب تسلیم شدن نیروهای فرقه را در اختیار سفیر شوروی گذاشت.^{۷۱} برخی شهروندان تبریز در روایتی از اتفاقات آن روز ادعا کرده‌اند که به محض پخش خبر آغاز عملیات ارتش ایران، مردم به شکلی اغلب خودانگیخته دفاتر و مراکز فرقه دمکرات را مورد حمله قرار دادند و گاه برخی از مقامات فرقه را دار زدند. گروهی که به‌ویژه منفور مردم بودند همان شهروندان روسی بودند و مردم به تلافی رفتار پرخشونت و اغلب پرتکبر این دسته نسبت به آنها خصومتی خاص پیدا کرده بودند و به تلافی همین کز رفتاری‌ها، در آن ساعات اول هرج و مرج برخی از آنان به دار آویخته شدند.^{۷۲} حتی پیش از این عملیات، گاه مردم برای نشان دادن مخالفت خود با این مهاجران و سیاست‌هایشان، با اهتمامی ویژه بر بزرگداشت اعیاد شیعه برمی‌خاستند.

در حل مسأله آذربایجان، سوای نقش قوام، شاه از کمک چند عامل مختلف برخوردار شد. از یکسو بر این گمان راسخ شد که تصمیماتش همه "مستحضر به کمکی الهی و ملهم از منابعی معنوی" است. می‌گفت بقای سلطنتش و نقش حیاتش را مدیون این منابع می‌داند. شگفت این که در آن روزگار گویا حتی قوام هم گاه برای تصمیمات خود به استخاره توسل می‌جست. طبعاً برخی با قرآن استخاره و بعضی ایرانیان به مدد دیوان حافظ تفل می‌کنند و گروهی دیگر هم به مدد تسبیح از منابع الهی برای تصمیمات خاکی خود کسب تکلیف می‌کنند. قوام از این گروه بود و گاه با استفاده از تسبیحی که اغلب در جیب داشت استخاره می‌کرد.^{۷۳} شاه هم به یکی از کسانی که به نوشتن زندگی‌نامه رسمی شاه برگمارده شده بود گفته بود در این دوران حساس، "خرد الهی" نه تنها هادی تصمیمات او بود بلکه همواره در تعیین زمان مناسب برای هر اقدام او را هدایت می‌کرد.^{۷۴} می‌گفت سیاست‌هایش در بحران آذربایجان و همه تصمیمات مهم دیگر حیاتش، "بخشی از زندگی معنوی رازگونه او بود... و همین نیروهای برتر بودند که مأموریت او را تعیین کرده بودند."^{۷۵}

در لحظاتی که شاه کمتر در حال و هوای معنوی بود و در باب بحران آذربایجان سخن می‌گفت، "اهمیتی ویژه" برای پیام "صریح" و "قاطع" ترومن به استالین در بیرون راندن نیروهای شوروی از ایران قائل می‌شد. جالب این‌جاست که بعد از جنگ جهانی دوم، در میان همه کشورهایی که ارتش سرخ در آن مستقر شده بود ایران تنها کشوری است که توانست ارتش سرخ را از کشور بیرون کند. در ممالک دیگر، مناطق مفتوح ارتش سرخ در پایان جنگ همه به بخشی از "مناطق تحت نفوذ" و یا اقمار شوروی بدل شدند. ایران تنها استثناء این قاعده بود و برخی از مورخان، نقش یادداشت صریح ترومن به استالین را در این ماجرا کلیدی می‌دانند. در ۲۴ آوریل ۱۹۵۲ (۴ اردیبهشت ۱۳۳۱) ترومن خود در یک مصاحبه مطبوعاتی ادعا کرد که در زمان بحران او "به استالین اولتیماتوم" داد که باید ارتش سرخ را از ایران خارج کند.

چند ساعت بعد کاخ سفید در بیانیه‌ای گفته ترومن را تصحیح و تدقیق کرد. در این بیانیه آمده بود که "وقتی رئیس‌جمهور [در مصاحبه مطبوعاتی صبح] خود از واژه اولتیماتوم استفاده کرد، مرادش مفهوم دقیق دیپلماتیک اولتیماتوم نبود." در همان مصاحبه، ترومن ادعا کرده بود که پیام‌هایی که او به استالین فرستاده بود "عامل اصلی واداشتن شوروی به خروج نیروهایش از ایران بود."^{۷۶}

اسنادی که در چند سال اخیر از آرشیوهای شوروی به دست آمده حکایت از آن دارد که در واقع استالین عوامل متعدد و گونه‌گونی را برای خروج نیروهایش از ایران در نظر گرفته بود و فشار و تهدید آمریکا به هیچ رو تنها عامل نبود. به طریق اولی، قول و قرارهای قوام هم — آنچنان که منادیان او مدعی‌اند — عامل اصلی یا تعیین‌کننده نبود.^{۷۷} تا زمانی که همه اسناد حزب کمونیست شوروی، دولت شوروی، دفتر استالین و اسناد حزب کمونیست آذربایجان شوروی مورد بررسی محققان قرار بگیرند نمی‌توان به قطع گفت که هر یک از عوامل گونه‌گونی که به تصمیم بیرون کشیدن ارتش سرخ منجر شد چه وزن و اهمیتی در شکل بخشیدن به این چرخش مهم سیاست استالین داشت.^{۷۸} البته اگر نامه استالین به پیشه‌وری را ملاک بگیریم، مهم‌ترین علت این تصمیم مهم این بود که شرایط ایران هنوز آماده انقلاب نبود، یا به روایتی دیگر شوروی می‌دانست که آمریکا چنین انقلابی را بر نخواهد تابید.

شاه به درستی گمان داشت که دخالت آمریکا در حل مساله آذربایجان مرحله‌ای تازه از روابط آمریکا و شوروی را رقم می‌زد. مورخان متعددی تاکید کرده‌اند که نخستین نبرد جنگ سرد در واقع در آذربایجان ایران بود. شاه هم در پاسخ به تاریخ می‌گوید "دور از حقیقت نیست اگر بگویم جنگ سرد در ایران آغاز شد."^{۷۹} سرکنسول آمریکا در تبریز در زمان بحران آذربایجان مدعی شد که حتی روز آغاز جنگ سرد را تعیین می‌توان کرد. می‌گفت "جنگ سرد در چهارم مارس ۱۹۴۶ (۱۳ اسفند ۱۳۲۴) آغاز شد، درست در لحظه‌ای که پانزده واحد زرهی شوروی وارد خطه شمال ایران شدند."^{۸۰} حدود ۲۴ ساعت پس از این حرکت استالین، در آن سوی عالم، در شهر فولتن* آمریکا، چرچیل سخنرانی تاریخی‌ای ایراد کرد که در آن می‌گفت "دیوار آهنینی" بخش‌های بزرگی از جهان را در بر گرفته است. بسیارند مورخینی که این سخنرانی را آغاز رسمی جنگ سرد می‌دانند. ترومن نه تنها طرح اول و نسخه‌ای از این سخنرانی مهم را پیش از قرائتش توسط چرچیل دیده بود، بلکه حمایت خود از مضمون سخنرانی را به این شکل نشان داد که "کار معرفی چرچیل در شهر فولتن در ایالت میسوری را خود به عهده گرفت."^{۸۱} در تأیید و تمجید نقش قوام در بحبوحه بحران و گاه حتی در سال‌های بعد، برخی از جمله قوام و منادیانش مدعی شدند که درایت و ترفندهای او تنها عامل خروج نیروهای شوروی از ایران بود. در تأیید اهمیت نقش قوام در حل بحران آذربایجان شاه در فرمانی لقب جناب اشرف را به او اهدا کرد. اما دیری نپائید که با پایان بحران، شاه فرصت را برای برانداختن قوام مناسب تشخیص داد. شاه نیک می‌دانست که در آن زمان به تنهایی قدرت برکناری قوام را ندارد و برای انجام موفقیت‌آمیز این کار، محتاج متحدانی دیگر است. می‌دانست که حتماً باید حمایت سفارت آمریکا و شاید حتی حمایت همزمان سفارت انگلیس را برای این کار جلب کند. تدارکش برای این کار چند جنبه داشت.

در ۲۷ مارس ۱۹۴۷ (۶ فروردین ۱۳۲۶) در دیداری شاه به سفیر آمریکا گفت که "هر روز اتهام تازه‌ای در باب فساد مالی قوام" به گوشش می‌رسد و بلافاصله پرسید

* Fullton

که آیا نباید به اعتبار این اتهامات، قوام را از کار برکنار کند. البته ادعای شاه دربارهٔ فساد مالی قوام یکسره بی پایه نبود. در آن زمان شایعات مربوط به رشوه‌خواری و حق و حساب گرفتن و انواع و اقسام دیگر فساد مالی قوام به حدی رسیده بود که حتی برخی از سفارت خارجی هم در این باره گزارش‌هایی به دولت‌های متبوع خود می‌فرستادند. برای مثال چندین ماه قبل از این دیدار، کابینه فرانسه گزارش ویژه و محرمانه‌ای از دستگاه‌های اطلاعاتی خود دریافت کرده بود که ادعا می‌کرد قوام برای منصوب کردن مجدد سفیر برکنار شدهٔ ایران در فرانسه رشوه‌ای قابل ملاحظه دریافت کرده است. در آن گزارش البته ادعا شده بود که شاه هم از همین سفیر "هدیه‌ای" گرانقیمت که در حکم رشوه بود دریافت کرده است.* در هر حال، در سال ۱۹۴۷ (۱۳۲۶) شکایت شاه از فساد قوام به سفیر آمریکا به قصد مبارزه با فساد یا رشوه‌خواری نبود بلکه در واقع هدفش جلب حمایت سفارت آمریکا برای برکناری قوام بود. سفیر وقت آمریکا در ایران جرج آلن** بود. گرچه گفته می‌شد که او به‌ویژه روابط نزدیکی با شاه برقرار کرده بود، ولی در آن جلسه با شاه همدل و همراه نشد. به نظر آشکارا می‌دانست که هدف شاه از طرح مساله شایعهٔ فساد قوام چیست. اما به جای موافقت با شاه، آلن در جواب گفت، "وظیفه حفظ یا ساقط کردن کابینه را باید به اختیار مجلس گذاشت."^{۸۴}

شاه هم البته خوب متوجه معنای عبارات سفیر آمریکا بود. ولی او دیگر عزم جزم کرده بود که قوام را براندازد و در این کار به طوری غیرمترقبه شورش عشایر علیه کابینهٔ وقت به کمک شاه آمد. خوانین عشایر دست کم در ظاهر به حضور اعضای حزب توده در کابینه اعتراض داشتند. شاه هم به شدت مخالف حضور این اعضا در کابینه بود. قوام هم چاره‌ای جز کنار گذاشتن این سه عضو کمونیست کابینه‌اش نداشت. با این کار قوام پایگاه خود را در میان نیروهای چپ یکسره از دست داد. نیروهای محافظه‌کار و دست راستی حتی بیشتر از این وقایع در جناح شاه و مخالف قوام بودند. با کنار گذاشتن اعضای حزب توده در کابینه‌اش، قوام در موقعیتی ضعیف‌تر و ضربه‌پذیرتر قرار داشت و شاه، آنچنان که از رفتارش در روزها و هفته‌های متعاقب برمی‌آمد، آشکارا به این تغییر مهم در موزانهٔ قوا واقف بود.

سواى شورش عشایر، برای شاه خبر خوش دیگر تغییر موضع سفارت آمریکا بود. وزارت امور خارجه آمریکا به سفارتش در تهران دستور داد که از "هرگونه کمک مقتضی" به شاه برای تغییر کابینه و برانداختن قوام دریغ نکند.^{۸۴}

در روز ۱۶ اکتبر ۱۹۴۶ (۲۴مهر ۱۳۲۵) ناگهان در شهر شایع شد که شاه دستور بازداشت قوام را صادر کرده است. نخست‌وزیری که چندی پیش شاه جوان را به عنوان جوانکی بی‌تجربه، از خانواده‌های نوکیسه به سخره می‌گرفت، و به عمد اسباب تحقیرش را فراهم می‌کرد ناگهان در موضعی دفاعی قرار گرفته بود. نگران نه تنها مقامش که آزادی‌اش بود. در طول روز، به گفتهٔ سفارت‌های آمریکا و انگلیس، بر آن شد که با برخی امرای ارتش که به داشتن روابط نزدیک با شاه شهره بودند تماس برقرار کند و "از چند و چون اوضاع" و سرنوشت خویش خبر بگیرد. ظاهراً هیچ کدام خبر خوش و اطمینان‌بخشی برای قوام نداشتند. همه می‌گفتند که از برنامه‌های شاه بی‌خبرند. اکثر آنها صرفاً بر اضطراب و نگرانی قوام می‌افزودند و حتی می‌گفتند که گر چه از برنامه‌های شاه بی‌خبرند، اما می‌دانند که "شاه از تمایلات آشکارای کابینه به شوروی سخت دلزده است." حتی پیش از آن که به دیدار شاه بشتابد،

* در معمای هویدا مشروح این ماجرا را مورد بحث قرار داده‌ام.

** George Allen

قوام به برخی از معتمدان خود گفته بود که "بیش از هر چیز از گرایش‌های ارتش ایران می‌هراسد."^{۸۵} قوام می‌دانست که ارتش هوادار شاه و سخت‌معاند شوروی است.

قوام که آشکارا خود را در موقعیتی تضعیف شده می‌دید در ۱۷ اکتبر (۲۵ مهر) به دیدن شاه رفت. اما این تنها قوام نبود که نگران وضعیت خویش بود. شاه هم، به گفته خودش، روزها و شب‌های سختی را گذرانده بود. می‌گفت قبل از دیدار با قوام "سه شب تمام بی‌خواب مانده بود." نمی‌دانست که آیا به راستی زمان برانداختن قوام فرا رسیده است یا نه - می‌دانست که حرکت زود هنگام به زیانش خواهد بود و تعلل هم چه بسا که فرصتی طلایی را ضایع کند.^{۸۶} اگر روایت شاه از دیدارش با قوام را بپذیریم، آنگاه چاره‌ای جز قبول این اصل نداریم که هم او و هم حریف دیرینه‌اش ترسان و لرزان به این دیدار رفتند. شاه می‌گفت وقتی قوام به کاخ آمد "آشکارا از آینده خویش در ترس و لرز بود." شاه موقعیت را مناسب تشخیص داد تا برکناری اعضای حزب توده از کابینه را شرط بقای کابینه قوام قرار دهد. می‌گفت با صدایی پر خشم ولی قاطع از قوام خواست که هر سه عضو توده‌ای کابینه را باید فوراً از کار برکنار کند. به علاوه شاه شرط کرد که مظفر فیروز هم باید از کابینه و از همه مشاغل مهم دیگرش معزول شود. قوام شرط برکناری اعضای حزب توده را بدون مقاومت پذیرفت. اما در مورد برکناری فیروز مقاومت نشان داد. می‌خواست راهی برای مصالحه پیدا کند. پیشنهاد کرد که فیروز را از مقامات مهمش در کابینه برکنار کند اما به جای اخراج کاملش از خدمات دولتی او را به عنوان سفیر ایران در شوروی منصوب کند. شاه پیشنهاد قوام را پذیرفت. دست‌کم در ذهن شاه این مقام جدید برای فیروز چیزی جز تشبیه نبود. بعد از موافقت شوروی با انتخاب فیروز به عنوان سفیر، شاه به یکی از نزدیکان خود گفته بود تنها به این دلیل با انتصاب فیروز به عنوان سفیر موافقت "کردم که می‌دانستم کرملین معمولاً با سفرای ایران مثل سگ رفتار می‌کند."^{۸۷}

در طول همین دیدار مهم شاه و قوام "سیاه‌های تازه از اعضای جدید کابینه" تنظیم کردند. در واقع شاه با این ترمیم کابینه می‌خواست گامی دیگر در راه تضعیف قوام و بالمآل برانداختن او بردارد. به علاوه، پس از توافق در باب ترکیب جدید کابینه - که غیبت اعضای حزب توده در آن مهم‌ترین وجه مشخص‌اش بود - شاه از قوام خواست که تصمیم در مورد حذف اعضای کمونیست کابینه را دست‌کم برای ۲۴ ساعت مخفی نگذارد. شاه می‌خواست از این طریق راه را بر حزب توده و سفارت شوروی ببندد. می‌دانست که به محض اعلان خبر برکناری رهبران توده‌ای حزب به تشکیل تظاهرات گسترده خیابانی مبادرت خواهد کرد و سفارت شوروی هم از این فرصت برای تهدید مجدد ایران بهره خواهد جست. قوام پیشنهاد شاه را به ظاهر پذیرفت ولی به "محض خروج از کاخ، فیروز را از این تصمیمات خبردار کرد و فیروز هم فوراً سفارت شوروی را از این قضیه مطلع ساخت."

حدس شاه درست از آب در آمد. به محض این که سفارت شوروی از تصمیم شاه و قوام دایر بر حذف اعضای حزب توده از کابینه خبردار شد، دولت شوروی به تهدیدات تازه‌ای علیه ایران دست زد. قوام بر آن شد که از این تهدیدات و "از خطر ورود احتمالی ارتش سرخ به ایران"^{۸۸} بهره بگیرد و شاه را به عقب‌نشینی وادارد. خواست از این راه کار ترمیم کابینه و حذف رهبران حزب توده را به عقب بیاورد. می‌توان حدس زد که از همان آغاز هم غرض قوام از خلف وعده با شاه و درز دادن خبر به فیروز چیزی جز آنچه اتفاق افتاد نبود. گمان می‌کرد که شاه از این تهدیدات جدید به هراس خواهد افتاد و تسلیم قوام خواهد شد. ولی شاه تسلیم نشد. شاه دیگر می‌دانست که دولت ترومن حمله نظامی شوروی به ایران را برنخواهد تابید و در نتیجه،

تهدیدات جدید استالین و تمهیدات قوام را به جد نمی‌گرفت. به علاوه می‌دانست که هر چه بیشتر بر خروج رهبران حزب توده از کابینه پافشاری کند، بیشتر به حمایت سفارت و دولت آمریکا مستحضر خواهد شد. در یک کلام محاسبه قوام غلط از آب درآمد و شاه بدین سان یک گام به هدف نهایی خود، یعنی براندازی قوام، نزدیک تر شد.

چند هفته بعد شاه زمینه را برای وارد کردن ضربه نهایی به قوام و برانداختنش از مسند صدارت مناسب تشخیص داد. در تحولات و تدارکات این مرحله واپسین طرح شاه خواهرش اشرف نقشی فعال داشت. از چند ماه پیش شاه به تدریج و به انحاء گوناگون نمایندگان مجلس را به صف بندی علیه قوام متقاعد کرد. حتی اعضای کابینه او را هم به طغیان علیه نخست‌وزیر تحریک و تشویق کرد. برای بسیج نیرو علیه قوام شاه و اشرف به شیوه‌هایی گونه‌گون متوسل می‌شدند. برای نمونه، به گفته سفارت انگلیس، برای جلب حمایت سردار فاخر حکمت که زمانی از نزدیکان قوام بود و حتی از بنیانگذاران حزب دمکرات قوام به حساب می‌آمد، شاه بدهی‌های گزاف قمار سردار فاخر را که به قماربازی و به باخت‌های بزرگ شهرت داشت تقبل کرده بود.^{۸۹} تغییر موضع سردار فاخر که در آن زمان رئیس مجلس شورای ملی بود و از قدرت فراوانی برخوردار بود، بدان معنی بود که شماری از نمایندگان مجلس هم همراه او تغییر موضع دادند و به صف مخالفان قوام پیوستند.

ضربه نهایی روز چهارم دسامبر ۱۹۴۷ (۱۲ آذر ۱۳۲۶) وارد شد. در آن روز قوام ناگهان و به شکلی یکسر غیرمترقبه با این واقعیت روبرو شد که اعضای کابینه‌اش همه، به استثناء یک نفر، استعفا داده‌اند. از چند هفته پیش که لایحه تصویب اهدای امتیاز نفت شمال به شوروی در مجلس شکست خورده بود، موقعیت قوام هم به نسبت گذشته ضربه‌پذیرتر و ضعیف‌تر شده بود. شوروی و حزب توده که زمانی طرفداران پروپا قرص قوام بودند ناگهان به دشمنان سفت و سختش بدل شدند. در مجلس، سردار فاخر حکمت و شاه با آن چه سفارت آمریکا "رفتاری سیاستمداران و میهن‌پرستانه" می‌خواند، از پشت پرده به جد در شکست لایحه امتیاز نفت شمال فعال بودند. سفارت آمریکا هم در تقویت دست شاه و سردار فاخر نقشی اساسی داشت. اگر پیشتر قوام با استفاده از تهدیدات شوروی به قدرت رسیده بود و خود را تنها سد راه حمله نظامی شوروی نشان می‌داد، این بار سفارت آمریکا به شاه قول داد که در صورت حمله شوروی، به دفاع ایران خواهد آمد. به دیگر سخن، با جلب حمایت آمریکا که در آن زمان از برتری مطلق اتمی برخوردار بود و با آغاز جدی جنگ سرد — که در ایران عملاً به این معنا بود که حمله نظامی شوروی به ایران را سخت مستبعد می‌نمود — شاه مهم‌ترین برگ برنده قوام را از او گرفته بود.

دست‌کم به گمان قوام، کارت برنده دیگرش حزبی بود که در دوران نخست‌وزیری تأسیس کرده بود. تشکیلات سلسله مراتبی حزب، سرودهایی که برای جلسات و تظاهرات تدوین کرده بودند، لباس‌های متحدالشکل اعضا، سوگند وفاداری اعضا به قوام همه ظاهراً در قوام این گمان را پدید آورده بود که در بزرگه سیاسی، حزب به کمکش خواهد آمد و هر خطری را دفع خواهد کرد. در واقع نوع تشکیلات و ترکیب فکری حزب بیشتر از جنس احزاب توده‌گرا و پوپولیستی بود — که معمولاً به دولت‌هایی اقتدارگرا ره می‌سپردند — نه از نوع حزبی بر ساخته برای مشارکت در مبارزات پارلمانی. ولی حتی حزب قوام هم نتوانست او را از مهلکه‌ای که شاه تدارک دیده بود وا رها کند. بسیاری از بزرگان حزب و نمایندگان مجلسی که به عنوان اعضای حزب انتخاب شده بودند به تدریج تغییر نظر دادند

و فعالیت‌های گسترده اما پشت پرده اشرف در این تغییر نقشی اساسی داشت.^{۹۰} شکست لایحه پیشنهادی قوام در مورد امتیاز نفت شمال در مجلس بالقوه می‌توانست به پدید آمدن بحرانی جدی، حتی بین‌المللی میان ایران و شوروی بیانجامد. قاعدتا بروز چنین بحرانی برکنار کردن قوام را دست کم به تعویق می‌انداخت. اما استالین آشکارا رغبتی به ایجاد بحرانی که می‌دانست شوروی را در برابر آمریکا قرار خواهد گذاشت نداشت. شاه به این نتیجه رسید که واکنش استالین که به طور غیرمنتظره‌ای ملایم بود ریشه در این واقعیت داشت که، "بحران برلن همه توجه استالین را به خود جلب کرده بود." به علاوه مائو هر روز در چین با موفقیت بیشتری روبرو می‌شد و لاجرم، به گمان شاه، استالین به جای مداخله پرمخاطره در ایران، به پیروزی کمونیسم در چین و تأثیر آن در تغییر موازنه قوا به نفع اردوگاه شوروی دل خوش کرد.^{۹۱}

ولی قوام شکست را به آسانی بر نمی‌تابید. حتی روز بعد از استعفای دسته‌جمعی کابینه‌اش تک و تنها به مجلس رفت. حرکاتش در آن روز بیشتر به دون کیشوت می‌ماند. باورش نمی‌شد که دست‌کم در این بازی مات شده. رأی عدم اعتماد مجلس ضربه نهایی را بر پیکر کابینه خیالی قوام وارد کرد. در واپسین سخنانش خطاب به مجلس، گفت که تاریخ او را تیره خواهد کرد و حقانیت سیاست‌هایش را نشان خواهد داد. می‌گفت میهن‌پرستی‌اش را آیندگان نیک خواهند شناخت و ارج خواهند گذاشت. ولی حداقل در آن روزها، صاحبان قدرت، با دخالت و هدایت مستقیم شاه، ظاهراً نه تنها ارجی برای این خدمات قائل نبودند، بلکه شایعه بازداشت قوام هر روز و هر ساعت قدرت بیشتری می‌گرفت. قوام هم بالاخره پذیرفت که در این مرحله از بازی سیاسی، بخت پیروزی ندارد و تهران را به قصد پاریس ترک گفت. اما در پاریس هم به رغم سنش، و به رغم شکستی که متحمل شده بود، سودای قدرت را از سر به در نکرد. منتظر بود تا قضا کار خویش کند و فرصت رجعتش به قدرت را فراهم بیاورد. در این فاصله، مسائل و تحولات ایران را به دقت دنبال می‌کرد.

قاعدتاً در ساعت یک‌ونیم بعدازظهر چهارم فوریه ۱۹۴۹ (۱۵ بهمن ۱۳۲۷)، در حالی که شاه در صندلی عقب اتوموبیل ویژه‌اش لمیده بود و خون از سروصورتش جاری بود، جاه‌طلبی‌های قوام و تهدیدات استالین و حتی دشواری‌های رابطه‌اش با فوزیه هیچ کدام در ذهنش محلی از اعراب نداشت. دکتر منوچهر اقبال که زمانی از برکشیدگان قوام به شمار می‌رفت اما پس از مدتی به صف هواداران شاه پیوسته بود و در کار تمهیدات شاه و دربار علیه قوام نقشی مهم بازی کرده بود در آن لحظه در اتوموبیل بود و به عنوان طبیب بر حال شاه نظارت می‌کرد. اقبال می‌خواست شاه را به نزدیک‌ترین بیمارستان برساند، اما شاه اصرار داشت که دوستش دکتر عدل عمل جراحی لازم را به عهده گیرد. دکتر اقبال که هم در کابینه وقت عضویت داشت و هم جزو هیأت علمی دانشگاه تهران بود آن روز در صف مستقبلیین شاه قرار داشت. به همین خاطر بلافاصله پس از ناکام ماندن طرح توطئه همراه شاه وارد اتوموبیل شد و در مورد محل عمل جراحی ناچار تسلیم رای شاه شد.

آن روز شاه حدود ساعت یک به صحن دانشگاه رسیده بود. صبح آن روز در کوه‌های اطراف تهران به اسکی رفته بود و از زمان سفرش به سوئیس اسکی به یکی از ورزش‌های محبوبش بدل شده بود

و این دلبستگی تا پایان عمر تغییری نکرد. شاه برای دیدار از دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران آمده بود. به قول آیت‌الله خمینی تأسیس این دانشکده ضربه‌ای مستقیم به قدرت و منزلت روحانیت بود. با تربیت کادر جدیدی از حقوق دانان و وکلایی که حقوق عرفی ایران و جهان را می‌شناختند این دانشکده انحصار روحانیت بر دادگاه‌های شرع را که تا مدتها عملاً تنها دادگاه‌های موجود در مملکت بود، و در عین حال یکی از مهم‌ترین منابع درآمد روحانیون به شمار می‌رفت پایان بخشید. بارها آیت‌الله خمینی گفته بود که روحانیت می‌بایست در مقابله با این دانشکده وارد عمل می‌شد. اما واقعیت این بود که در زمان تأسیس دانشگاه تهران در دوران سلطنت رضاشاه روحانیت در موقعیتی نبود که بتواند به مقابله با رضاشاه و رژیم برخیزد. عداوت روحانیت با دانشکده حقوق و علوم سیاسی حتی در سال‌های بعد از انقلاب هم مشهود بود و این دانشکده را بیش از یک بار قربانی حملات فکری و عملی رژیم جدید کرد.*

از قضا در آن چهارم فوریه ۱۹۴۹ (۱۵ بهمن ۱۳۲۷) شاه برای بزرگداشت سالگرد تأسیس دانشکده حقوق و علوم سیاسی به دانشگاه تهران آمده بود. آن روز لباس نظامی همراه پالتوی کلفتی به تن داشت. وقتی که از "رولزرویس سیاهش"^{۹۲} پیاده شد، مردی در انتظارش بود که افکار و آمالش بی‌شبهت به آیت‌الله خمینی نبود. آن مرد که به قصد ترور شاه به دانشگاه آمده بود. جایی در صف روزنامه‌نگاران و عکاسان سراغ کرده بود و در انتظار شاه بود. دوربین در دست داشت و هدفش نه گرفتن عکس که جان شاه بود.

درست در لحظه‌ای که شاه قدم‌زنان به پلکان ورودی دانشکده نزدیک می‌شد، فخرآرائی که هفت تیرش را در جلد دوربینش جاسازی و پنهان کرده بود، شروع به تیراندازی به طرف شاه کرد. ضارب در یکی دو قدمی شاه قرار داشت و سخت عصبی بود و دستهایش می‌لرزید. حداقل سه سال برای این لحظه انتظار کشیده و برنامه‌ریزی کرده بود. شگفت این که حتی پس از شلیک گلوله اول هیچ یک از محافظان شاه عملاً گامی در حفاظت از جان او برنداشتند. شاه کماکان بی‌محافظ و بی‌دفاع در دو قدمی ضاربش بود. پس از بلند شدن صدای شلیک اولین گلوله، رئیس تیم محافظان شاه به سرعت خود را به محلی امن و مصون از تیررس ضارب، زیر رولزرویس شاه، رساند. اعضای هیأت رسمی مستقبلین هم هر کدام در پی یافتن گوشه‌ای امن برآمدند. ولی هیچ‌کدام از این واقعیات به فخرآرائی کمکی نکرد. سه گلوله اول او فقط به کلاه شاه خورد. تیر چهارم به صورتش اصابت کرد. از لپ راستش وارد و از گوشه لبش خارج شد. برخی از دندان‌های شاه در نتیجه اصابت این گلوله شکست. بعدها چند دندان مصنوعی را جانشین این دندان‌های شکسته کردند ولی تنها شمار محدودی از نزدیکان شاه از وجود این دندان‌های مصنوعی خبر داشتند.^{۹۳} به دلیلی که هرگز روشن نشد، شاه بر مخفی نگهداشتن استفاده‌اش از این دندان‌ها تأکید داشت. در سال‌های بعد مصادیق حتی مهم‌تری از این میل شاه به پنهان‌کاری در زمینه مسائل پزشکی خود پدیدار شد. گاه حتی پیامدهایی سیاسی مهمی بجا گذاشت. معدود کسانی که از وجود این دندان‌ها خبر داشتند می‌گفتند که تنها نشان بیرونی آن تفاوت اندکی بود که گاه در نحوه ادای برخی کلمات توسط شاه به گوش می‌آمد. وقتی که گلوله چهارم به صورت شاه اصابت کرد، ضارب تنها دو گلوله دیگر در مخزن داشت. وصف شاه از آنچه در لحظات بعد گذشت بافتی سینمایی دارد. می‌گوید ضارب "دو متر بیشتر با من فاصله نداشت و لوله تپانچه خود را به سینه من قراول رفته بود.

* در سال‌های بعد از انقلاب من بخت عضویت در هیأت علمی این دانشکده را داشتم و از نزدیک شاهد فشارهای بی‌رویه رژیم علیه دانشکده و استادانش بودم.

من و او هر دو روبروی هم قرار گرفته بودیم و کسی نزدیک ما نبود که بین ما حائل باشد و از اینرو می‌دانستم هیچ مانعی برای این که تیرش به هدف برسد در پیش نداشت. می‌گفت، "عکس‌عملی که در آن لحظه فراموش‌نشدنی از خود نشان دادم هنوز" در هنگام نگارش خاطراتش در ذهنش زنده است. می‌گفت "فکر کردم که خود را به روی او بیندازم ولی فوراً متوجه شدم که اگر به طرف او جستن کنم نشانه‌گیری او را آسان خواهیم کرد" و می‌دانست که اگر فرار کند چه بسا که از پشت هدف قرار گیرد. می‌گفت در آن لحظه خطر تصمیم گرفت چاره‌ای جز "یک سلسله حرکات مارپیچی" نداشت. می‌گفت این حرکات "مطابق یک تاکتیک نظامی بود" که ضارب را در "هدف‌گیری گمراه" می‌کرد. ضارب "مجدداً گلوله دیگری" به طرف شاه شلیک کرد که این بار شانه او را به طور سطحی زخمی کرد. حال تنها یک گلوله مانده بود اما از بخت شاه این "آخرین گلوله در تپانچه" فخرآرائی "گیر کرد و خارج نشد". شاه می‌گفت تنها در آن لحظه نفسی به راحتی کشید چون احساس می‌کرد "دیگر خطری متوجه" او نیست.^{۹۴}

در همان لحظه فخرآرائی هم متوجه شد که توطئه‌اش برای ترور شاه شکست خورده. با خشمی تمام تپانچه خود را به زمین انداخت و به طرف در خروجی دانشگاه دویدن آغاز کرد. در تصویری که بعدها از او در روزنامه‌ها چاپ کردند ادعا می‌شد که سوای تپانچه چاقویی هم در کفش خود پنهان کرده بود. ولی در آن لحظه "افسران و اطرافیان شاه" ضارب را محاصره کردند و به دلیلی که هرگز هم روشن نشد، در جا فخرآرائی را به قتل رساندند. برخی ادعا کردند که دستور کشتن ضارب را تیمسار مرتضی‌خان یزدان‌پناه صادر کرده بود. گویا گفته بود این مادرقبحه را بکشید. تصویری از شاه در همان لحظه نشان می‌دهد که دستمالی از پالتوی نظامی خود بیرون کشیده بود و آن را بر جای اصابت گلوله — یا به قول خودش در ماموریت برای وطنم جایی که خون از "زخم‌ها مانند فواره می‌جست" — می‌نهاد. بعد از آن که سربازان و افسران فخرآرائی را به ضرب قنداق تفنگ و گلوله کشتند، در جیب‌هایش کارت شناسایی‌ای را پیدا کردند که به مددش به دانشگاه و صف روزنامه‌نگاران راه یافته بود. نشان می‌داد که به عنوان عکاس روزنامه‌ای به نام پرچم اسلام خود را در صف عکاسان جا داده بود

تصمیم افسران و سربازان به قتل ضارب شاه به جای تلاش برای دستگیری او به هزار و یک حدیث و نظریه ره سپرد. برخی می‌گفتند بعضی از کسانی که در صحنه حضور داشتند در واقع برای پنهان کردن دست توطئه‌گر خود در این ترور درجا ضارب را کشتند. برخی دیگر تیمسار رزم‌آرا را که در آن زمان از مقتدرترین افسران ارتش ایران بود مقصر می‌دانستند. در آن روزها در واقع کمتر اتفاق مهمی در ایران رخ می‌داد که دست کم برخی از ناظران دست رزم‌آرا را در آن درگیر ندانند. همه می‌دانستند که سودای قدرت سیاسی دارد و فرماندهی ارتش دیگر کفایتش نمی‌کند. از سال‌ها پیش از واقعه دانشگاه شایعانی در مورد روابط حسنه او با سفارت شوروی و حتی حزب توده سر زبان‌ها بود. مدتی با اشرف روابطی عاشقانه برقرار کرد و از این طریق به دربار نزدیک‌تر شد. در ذهن برخی در صورت کشته شدن شاه در آن روز برنده واقعی رزم‌آرا می‌بود چون بیش از همه در ارتش نفوذ و اعتبار داشت. همه این عوامل و نیز این واقعیت که در روز سوءقصد رزم‌آرا در دانشگاه و در صف مستقبلیین نبود شایعه مربوط به دخالت او در توطئه ترور شاه را حتی بیشتر می‌کرد.^{۹۵}

شاه هم که همواره از وجود توطئه علیه خود نگران بود، در این مورد هم به تلویح و تصریح از امکان وجود توطئه‌ای پیچیده سخن می‌گفت. در ماموریت برای وطنم نوشت که "بعدا معلوم شد

که [جناب ضارب] با بعضی از متعصبین دینی رابطه داشته و در عین حال نشانه‌هایی از تماس او با حزب منحل‌توده به دست آمد. نکته جالب آن که معشوقه او دختر باغبان سفارت انگلیس در تهران بود.^{۹۶} واقعیت این بود که چند ماه قبل از سوءقصد به شاه، فخرآرائی به راستی با زنی به نام مهین اسلامی سرو سری پیدا کرده بود و پدر این خانم در سفارت انگلیس کار می‌کرد. در عین حال، این نیز واقعیت دارد که فخرآرائی ماه‌ها پیش از ایجاد روابط عاشقانه با این زن، در فکر و تدارک قتل شاه بود و مشکل بتوان تلاش‌های او را به پدر خانم اسلامی در سفارت انگلیس تأویل کرد.

ساعاتی بعد از حادثه دانشگاه، دولت و دربار در دو بیانیه جداگانه ملت را از آنچه رخ داده بود آگاه کردند. طبیعی بود که دربار بکوشد از این حادثه به نفع شاه بهره‌برداری سیاسی کند. سوای شرح اجمالی ماجرا، نخستین عبارات شاه بعد از پایان عمل جراحی را نقل می‌کرد. شاه گفته بود، "برای خدمت به کشور و مهین عزیز اصابت چند گلوله اهمیتی ندارد و اراده ما در نیل به هدف‌های عالی مملکتی تزلزل‌ناپذیر خواهد بود."^{۹۷}

بیانیه دولت از وجود "توطئه‌ای گسترده سخن می‌گفت و مدعی بود مشتی خائن، و وطن‌فروش قصد براندازی دولت را داشتند. می‌گفت در ماه‌های اخیر این خائنین در اجرای طرح شوم خود جسارت بیشتری پیدا کرده‌اند. می‌گفت علیه شخص پادشاه که "مقدس‌ترین" مقام مملکت است شایعه‌پراکنی می‌کنند و کار را به جایی رساندند که علیه او که تجسم "هویت ایرانی" و شالوده و ضامن استقلال مهین است توطئه کردند."^{۹۸}

حدود ساعت هفت شب، شاه پیامی رادیویی خطاب به ملت ایران فرستاد. ساعاتی بعد از حادثه دولت در تهران حکومت نظامی اعلان کرده بود و عبور و مرور در خیابان‌ها از ساعت ده شب ممنوع اعلان شد. هدف شاه از سویی حفظ آرامش کشور بود و از سویی دیگر، به توازی اعلان دربار، بهره‌برداری سیاسی از ماجرا بود. تصاویری هم از شاه، نشسته بر تخت بیمارستان و لباس بیماران بر تن در روزنامه‌ها منتشر شد. باند پزشکی بخشی از صورتش را پوشانده بود. شاه در پیامش نخست از "فضل و رحمت الهی" برای نجات جانش سپاس گفت و آن گاه از مردم به خاطر حمایت بی دریغشان از او در این لحظات خطیر تشکر و قدردانی کرد. می‌گفت "عموم طبقات اهالی با خلوص کامل برای سلامت" او "ابراز احساسات نموده‌اند" و او هم "مراتب رضایت و خشنودی خود را" بدین وسیله اظهار می‌دارد. "وعده می‌داد که "گر چه چند روزی به واسطه این حادثه مجبور به استراحت و معالجه است" اما می‌گفت "بدیهی است که این‌گونه حوادث خللی به استحکام عقیده و ثبات من در راه خدمت به وطن وارد نمی‌سازد." می‌گفت در این راه حتی ثابت قدم‌تر شده و "از ایثار جان نیز در صورت لزوم دریغ نخواهد کرد."^{۹۹}

گرچه ضارب شاه، به اذعان خودش از "متعصبین مذهبی" بود ولی حزب توده به جرم همدستی در این طرح پیش از هر گروه دیگری مورد حمله قرار گرفت. شواهد حکایت از آن دارد که ناصر فخرآرائی در واقع جوانی سرگردان اما سخت دلزده از اوضاع بود. می‌خواست هر طور شده کاری بکند. باورهای مذهبی سفت و سختی هم داشت. سال‌ها با شخصی به نام عبدالله ارگانی مرآوده و دوستی داشت. ارگانی را محرم می‌دانست و از چند سال پیش از واقعه دانشگاه به او گفته بود که قصد کشتن شاه را دارد. ارگانی در وصف فخرآرائی می‌گوید، "شاگرد تنبلی بود. به زحمت توانست تصدیق دوره ابتدایی را بگیرد. ناصر همیشه در جوش و خروش و التهاب به سر می‌برد. وی آدمی ماجراجو... بود. خیلی سریع می‌دوید... به همین خاطر به ناصر تیز معروف بود... چون سرپرست درست و حسابی نداشت..."

گاهی به راه‌های خطا و دور از اخلاق هم کشیده می‌شد... افکار عجیب و پیچیده‌ای داشت... حرف آخرش انقلاب و قتل‌عام مسئولین بود." در سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۵)، یعنی سه سال پیش از تلاش ناکامش در قتل شاه در دانشگاه، کارت شناسایی برای خود جعل کرده بود که او را مدیر روزنامهٔ پرچم اسلام معرفی می‌کرد. حرفه‌اش گراورسازی بود و از همین راه کارت را جعل کرده بود.

در همان سال فخرآرائی برای نخستین بار سعی کرد شاه را به قتل برساند. به همین هدف به اصفهان سفر کرد. ولی هرگز به اندازهٔ کافی نزدیک به شاه نشد. از قضا شاه در آن سفر تنها نبود. پروین غفاری که در آن روزها به داشتن رابطهٔ عاشقانه با شاه شهرت پیدا کرده بود در التزام رکاب بود.^{۱۰۰} در آن روزها تلاش چندانی برای کتمان این رابطه از طرف شاه صورت نمی‌گرفت. چند سال بعد دکتر صدرالدین الهی که از پاورقی نویسان زبدهٔ روزگار بود و در کنار نویسندگان موفق دیگری چون حسین علی مستعان و ذبیح‌الله منصوری با نام‌های خود یا با چند نام مستعار مختلف در نشریات پر تیراژ آن سال‌ها داستان‌های عاشقانه و رمان‌های تاریخی پر خواننده می‌نوشتند، رمانی تحت عنوان موطلائی شهر ما نوشت. این بار از نام مستعار "ارغنون" استفاده می‌کرد و داستان عشقی‌اش را در تهران مصور به چاپ می‌رساند. به روایتی می‌توان آن را از جنس رمان‌های تاریخی‌ای دانست که شخصیت‌هایش برگرفتهٔ شخصیت‌های واقعی تاریخ نوشته شده‌اند و تنها با نامی متفاوت در جهان رمان ظهور می‌کنند. رابطهٔ "جناب خان" با این زیباروی موبور شهر شباهتی اشتباه‌ناپذیر با رابطهٔ شاه و غفاری داشت. جایی به این واقعیت اشاره می‌کند که منزل خان "در کمرکش جادهٔ پهلوی است" و جایی دیگر می‌گوید او و خانواده‌اش "ثروت بی‌کران" اندوخته‌اند. می‌گوید خان "در ورزش و سواری" دست دارد و "لباسش از اروپا آمده" و مثل "یک مرد مؤدب اروپایی رفتار می‌کند."^{۱۰۱} در آن دوران که فوزیه، به حالت قهر و تحت لوای استراحت در مصر بود، شاه گهگاه در کنار این "موطلائی شهر" در مجامع دیده می‌شد. سفر اصفهان از جمله این موارد بود.

تلاش ناکام دوم فخرآرائی برای قتل شاه چند ماه بعد در استادیوم امجدیه صورت گرفت. شاه برای تماشای مسابقه تنیس - که از بازی‌های مورد علاقه‌اش بود - به امجدیه آمده بود. این بار هم فخرآرائی نتوانست خود را به نزدیکی شاه برساند. از قضا آن روز شاه برای دیدن مسابقه یکی از قهرمانانی آمده بود که گاه با شاه بازی می‌کرد. علاقهٔ شاه به تنیس در حدی بود که در کاخ زمین تنیسی برایش ساخته بودند، و گویا از اولین زمین‌هایی بود که شب‌ها هم به کمک نورافکن‌های پر توانش در آن امکان بازی بود.^{۱۰۲}

در هر دو باری که فخرآرائی به ناکامی برای قتل شاه تدارک دیده بود، برنامه‌هایش را با دوستش عبدالله ارگانی در میان می‌گذاشت. اما ارگانی در آن زمان عضو حزب توده شده بود و اطلاعاتش در باب فخرآرائی را، آنچنان که انضباط حزبی اقتضا می‌کرد، در اختیار رابطش با حزب نورالدین کیانوری قرار می‌داد. به قول ارگانی هر بار فخرآرائی نقشه‌ای برای ترور شاه داشت ارگانی "را در جریان می‌گذاشت و من به کیانوری هشدار می‌دادم که مواظب باشند او دست به کار شده است". کیانوری هم در همان آغاز مساله را در دفتر سیاسی کمیته مرکزی حزب توده مطرح کرد. رهبری حزب طرح قتل شاه را به عنوان نوعی "تروریسم" و "اوانتوریسم" مردود دانست و به کیانوری دستور داد که تماس خود با ضارب را قطع کند. ولی کیانوری حتی در آن زمان خود را از معدود اعضای به راستی انقلابی رهبری حزب می‌دانست. گاه در خلوت از سلطهٔ رفرمیستها و سازش‌کاران بر رهبری حزب شکایت می‌کرد.

در هر حال نه تنها تماس خود با فخرآرائی را — آنچنان که حزب دستور داده بود — قطع نکرد بلکه از طریق همان رابط دیرین، ارگانی تیانچه ای هم در اختیار او قرار داد.^{۱۰۳} حاصل این شد که پس از تلاش ناموفق فخرآرائی در دانشگاه، وقتی ماموران پلیس به منزل او ریختند و نشانه‌هایی از تماس او با یکی از اعضای حزب توده سراغ کردند، همین نشانه‌ها را مستمسک قرار دادند و نه تنها حزب را مسئول و بانی طرح ترور معرفی کردند بلکه در جلسه اضطراری مجلس که چند ساعت پس از واقعه دانشگاه تشکیل شد حزب توده را "منحله" اعلان کردند. اما واقعیت این بود که دولت در آن زمان نه می‌توانست، و گاه در زمان زمامداری برخی از نخست‌وزیران، نه می‌خواست قانون "انحلال" حزب توده را به مرحله اجرا بگذارد و از فعالیت‌های گسترده حزب جلوگیری کند. برخی حتی معتقدند که لایحه مجلس در انحلال حزب توده از آن پس به آن حتی وجهه انقلابی و هاله‌ای رمانتیک می‌داد و خلاصه تا دو سه سال بعد نه تنها تأثیری در رشد فزاینده حزب نداشت که به آن کمک هم کرد.

اما تصویب این لایحه و تصمیم دولت بر مسئول دانستن حزب یک تأثیر کوتاه مدت فوری داشت. قبل از ساعت دوازده شبی که در روز آن واقعه دانشگاه اتفاق افتاده بود، ۲۸ نفر از اعضای رهبری حزب دستگیر شدند. در زمانی که فخرآرائی در دانشگاه تهران انتظار شاه را می‌کشید اکثر رهبران حزب و بسیاری از اعضای آن در مراسمی در بزرگداشت خاطره دکتر تقی ارانی، رهبر گروه کمونیستی ۵۳ نفر که در زمان رضاشاه بازداشت شده بود و در شرایطی مشکوک در بیمارستان درگذشت، شرکت داشتند. در حالی که حزب حضور رهبران‌اش در این مراسم را نشان بی‌گناهی‌شان می‌دانست، دولت و پلیس کل مراسم بزرگداشت ارانی را مستمسکی برای کتمان نقش حزب در طرح ترور شاه می‌دانستند.

شاه معتقد بود "خواست الهی" و "عملیات اکروباتیک" خودش جان‌ش را در واقعه دانشگاه نجات داد. ولی چند ماه پیش از این حادثه نزدیک بود جان‌ش را در یک سانحه هوایی از دست بدهد. در آن سال‌ها که فراز و فرودهای سیاسی در زندگی شاه فراوان بود، یکی از فرازهای عاطفی زندگی‌اش زمانی بود که در سپتامبر ۱۹۴۶ (شهریور ۱۳۲۵) رسماً گواهی‌نامه خلبانی خود را دریافت کرد. شاه عشق عجیبی به پرواز داشت. وقتی در سال ۱۹۴۲ (۱۳۲۱)، ویندل ویلکی* که در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۴۰ کاندیدای بازنده حزب جمهوریخواه بود به تهران سفر کرد، شاه را در هواپیمای کوچک خصوصی** خود در اطراف تهران به گردش هوایی برد و پرواز هم از همان لحظه به یکی از علائق همیشگی زندگی شاه بدل شد.^{۱۰۴} در حین پروازش با ویلکی شاه می‌گفت "می‌خواهد برای همیشه در پرواز بماند." رغبتی به پایان دادن پرواز تفریحی دو نفره‌شان نشان نمی‌داد. بالاخره هم تنها زمانی به "زمین نشاندن هواپیما رغبت نشان داد که ویلکی خطر فرود هواپیما در شب را یادآور شد."^{۱۰۵}

جالب این جاست که شاه نزدیک بود از ملاقاتش با ویلکی صرف نظر کند. ویلکی از بیماری خاصی رنج می‌برد که عارضه‌اش خارش دائمی انگشتان پا است. در آمریکا این بیماری را

* Wendell Willkie

** در اصل انگلیسی کتاب به غلط نوشته بودم که ویلکی با هواپیمای جت خود شاه را به گردش برد. دوستی در یادداشتی تذکر داد که جت چند سال بعد ساخته شد.

"پای ورزشکاری" * می‌خوانند و چون می‌گویند بیشتر در ورزشکاران رواج دارد و نتیجه استفاده مکرر آنها از حمام‌های عمومی است. در دیدارش با نخست‌وزیر وقت، قوام، ویلکی به ناچار کفش‌هایش را از پاهایش بیرون کشیده و به خاراندن ناخن‌هایش پرداخته بود. قوام این حرکت را نشان بی‌حرمی و بی‌ادبی ویلکی می‌دانست. حتی ادعا کرده بود که در طول دیدارش با قوام، ویلکی بادهایی پر صدا هم از بدن خالی کرده بود و طبعاً این حرکت هم نزد قوام سخت ناپسند و زشت بود.^{۱۰۶} گویا نگران بود که این آمریکایی بی‌نزاکت همان رفتار را در دیدارش با شاه هم تکرار کند. به تلویح به شاه گفته بود که دیدار با ویلکی صلاح پادشاه نیست! شاه البته هشدار قوام را نادیده گرفت. گمانش این بود که قوام نگران دیدار شاه با یک مقام بالای آمریکایی است. دیدار شاه با ویلکی بدون حادثه صورت پذیرفت و مهم‌ترین نتیجه‌اش آغاز عشق شاه به پرواز بود. سرعت پرواز و مخاطرات اجتناب‌ناپذیر آن به ذائقه شاه خوش می‌آمد. همه عمر از سرعت خطرناک - چه در ماشین، چه در موتور، چه در قایق و اسکی - لذتی تمام می‌برد. روی دیگر سکه سلوک آرام و محتاطش، همین خطر کردن‌ها بود.

بعد از اولین پروازش با ویلکی شاه بر آن شد که فن خلبانی را فرا گیرد. خلبان باتجربه یکی از خطوط هوایی بزرگ آن زمان آمریکا - تی دابل یو ای TWA - را که دیک کولبران** نام داشت، استخدام کرد تا فوت و فن پرواز را به او بیاموزد. وقتی وزارت امور خارجه آمریکا از این ماجرا خبردار شد، از خلبان آمریکایی تنها یک تقاضا کرد: "شاه نباید کشته شود."^{۱۰۷} وقتی معلم خلبانی آمریکایی شاه به تهران و کاخ شاه رسید، اولین نکته‌ای که توجهش را جلب کرد ماشین‌های گران‌قیمت شاه بود. می‌گفت "شاه حداقل ۲۵ ماشین که هر یک ویژه او ساخته شده‌اند دارد.... بیوک، کادیلک، شش رولزرویس و یک مرسدس بنز." در عین حال، معلم آمریکایی به این نتیجه رسید که "شاه در فراگرفتن فنون پرواز شاگردی با استعداد بود." در آن زمان شاه هدایت هواپیماهای ساخت انگلیسی از جمله آنسن*** و هوریکن**** و نیز نوع آمریکایی بیچ کرافت***** را از معلم آمریکایی‌اش فرا گرفت. ولی شاه به هواپیمای آمریکایی B17 دلبسته بود که چند فروند از آن را در ایران دیده بود. دایم درصدد خریدن یک فروند از این هواپیماها بود. بالاخره هم در سال ۱۹۴۷ موفق به خرید هواپیمای مطلوبش شد. قیمتی که برای این هواپیما پرداخت معلوم نیست.^{۱۰۹}

سودای پرواز شاه و میلش به سرعت چندین بار او را تا آستانه مرگ کشاند. در سال ۱۹۴۴، برای مثال، او خلبانی "یک هواپیمای یک موتوره کوچک را به عهده داشت." تنها مسافر هواپیما یکی از امرای ارتش بود. شاه راهی کوه‌رنگ، در نزدیکی اصفهان بود. ده دقیقه از آغاز پرواز نگذشته بود که ناگهان موتور هواپیما، بدون دلیل روشنی از کار افتاد. شاه ناچار شد هواپیما را در منطقه ای "سخت کوهستانی، باریک و خطرناک،"^{۱۱۰} به زمین بنشاند. می‌گفت حرکات اجباری و ناگهانی‌اش سبب شد که وقتی هواپیما به زمین نشست وارونه بود و شاه و مسافرش "در صندلی خود در حالی که سرشان به طرف سنگ معلق در هوا بود" قرار داشتند.^{۱۱۱} شگفت این که شاه این پرواز را زمانی انجام داده بود که هنوز

* Athlete's foot

** Dick Colbarn

*** Anson

**** Hurricane

***** Beechcraft

جواز خلبانی‌اش را رسماً دریافت نکرده بود.

ماجرای سقوط هواپیما بی سروصدا گذشت و تأثیری در فضای سیاسی مملکت نداشت. اما تلاش ناکام فخرآرائی در ترور شاه ناگهان به محبوبیت شاه افزود و او را در موقعیتی قرار داد که بتواند گامی مهم در جهت تقویت قدرتش بردارد. از همان روزهای اولش بر تخت سلطنت، شاه، برخلاف باور رایج و به شهادت اسناد سفارت انگلیس و آمریکا "در پی قدرت بیشتر بود." بارها به سفرای این دو کشور گفته بود که "تنها راه حل مسائل ایران اینست که او قدرت بیشتری پیدا کند." بیش از هر چیز در پی این بود که "قدرت انحلال مجلس ناسازگار" را پیدا کند.^{۱۱۲} تا آن زمان پادشاه، طبق قانون اساسی مشروطیت، از چنین قدرتی برخوردار نبود. به علاوه از سال ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۸ (۲۷-۱۳۲۰) هر بار که شاه مسأله افزایش قانونی قدرت خود را با سفارت آمریکا و انگلیس مطرح می‌کرد، جواب رد می‌گرفت. هر دو سفارت بارها به شاه گفته بودند که افزایش قدرت قانونی اش بالمآل به رژیم "استبداد فردی" بدل خواهد شد. هر دو سفارت معتقد بودند که با در نظر گرفتن شخصیت شاه و کارنامه چند سال اول حکومتش، باید نتیجه گرفت که او توان تبدیل شدن به شاهی قدرقدرت را ندارد. می‌گفتند سوابق شاه "جایی برای امیدواری نسبت به" نقش او در آینده باقی نمی‌گذارد.^{۱۱۳} به علاوه، بارها به شاه یادآور شدند که "هیچ کدام از پادشاهان مشروطه اروپا، به استثناء سوئد، از حق انحلال مجلس برخوردار نیستند و پادشاهان سوئد هم در ۲۵ سال گذشته هرگز از این حق استفاده نکرده‌اند."^{۱۱۴}

ولی شاه این استدلال‌ها را برنمی‌تابید. از ۱۹۴۸ به بعد عزم جزم کرده بود که قانون اساسی را تغییر دهد و قدرت خویش را فزونی بخشد. برخی از سفرای غربی می‌گفتند این مسأله به "مشغله ذهنی بیمارگونه" شاه بدل شده است. حتی جرج آلن، سفیر وقت آمریکا که معمولاً با شاه همدلی داشت، در این باره به لحنی گزنده گزارش داد که "شاه به طور نگران کننده‌ای" گرفتار مشغله ذهنی "تغییر قانون اساسی و افزایش قدرت خویش است."^{۱۱۵}

در طول سال ۱۹۴۸ (۱۳۲۷)، شاه از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا سفرای آمریکا و انگلیس را نه تنها به حقانیت نظر خود بلکه به ضرورت گریزناپذیر آن متقاعد کند. در این فاصله برخی سیاستمداران ایرانی را هم در این کار همراه و متحد خود کرده بود. در اکتبر ۱۹۴۸ (۱۳۲۷) کار را شاه به جایی رساند که تهدید کرد اگر قانون را نتواند تغییر دهد و از این راه قدرت بیشتری پیدا کند، "از سلطنت کناره خواهد گرفت."^{۱۱۶} بیش و کم در همان زمان به مجلس هم "اولتیماتوم چهارماهه داد." می‌گفت اگر در این فاصله اقدامات اولیه لازم برای ترمیم قانون اساسی را تصویب نکند او از سلطنت استعفاء خواهد داد. سفارت آمریکا بر آن شد که نظر شاه را عوض کند. سفیر آمریکا استدلال می‌کرد که "سیاست خارجی و دفاع ملی به طور قطع،" حتی در آن زمان، در دست شاه‌اند و لاجرم تلاش برای کسب قدرت بیشتر، به گفته سفارت، مقرون به عقل و صرفه سیاسی نیست. به علاوه سفیر آمریکا به شاه هشدار داد که "تهدید به استعفاء مکرر هم مقام او را نمی‌برازد" و در واقع کلام او را از سکه می‌اندازد.^{۱۱۷}

ولی شاه کماکان بر نظر خود باقی بود. وقتی به این نتیجه رسید که جلب حمایت سفارت آمریکا و انگلیس برای تلاشش در تغییر قانون اساسی شدنی نیست، بر آن شد که به‌رغم توصیه‌های "آنها که او را از این اقدام برحذر می‌کردند" گام‌های لازم برای ترسیم قانون اساسی را بردارد. جالب این است که هر دو سفارت بالاخره به این نتیجه رسیدند که از تصمیم شاه حمایت کنند. صلاح دیدند که به جای مقابله با او همراهش شوند. اما به‌رغم این کشمکش‌های پشت پرده، تهران در آن زمان پر از این شایعه بود که انگلیس‌ها به شاه دستور داده‌اند

که قدرتش را فزونی بخشد. در واقع انگلیس‌ها در آغاز یکسره مخالف طرح شاه بودند. به اکراه و تنها زمانی به حمایت از آن برخاستند که کار از کار گذشته بود و شاه به‌رغم نظر آنها به طرح خود ادامه داد. در این مقطع، توصیهٔ سفارت انگلیس این شد که شاه در کنار ترمیم قانون اساسی و افزایش قدرت خود، باید تأسیس مجلس سنا را هم بخشی از طرح پیشنهادی خود کند. قانون اساسی دوران مشروطیت* تأسیس چنین نهادی را تعیین کرده بود ولی در چند دهه‌ای که از تصویب نهایی قانون می‌گذشت، هرگز انتخاباتی برای مجلس سنا صورت نگرفته بود.

بالاخره در آوریل ۱۹۴۹ (فروردین ۱۳۲۷) شاه موفق شد زمینه را برای تشکیل مجلس مؤسسان فراهم کند. در دهم مارس (۱۹ اسفند) آن سال مجلس شورا بودجه‌ای برای انتخابات مجلس مؤسسان و نیز مجلس سنا تصویب کرد. هدف مشخص آن ترمیم قانون به نفع تقویت قدرت شاه بود. ترکیب مجلس مؤسسان هم طوری چیده شده بود که مخالفتی جدی با این پیشنهاد عملی نباشد. شاه می‌خواست برای اولین بار در طول تاریخ مشروطیت پادشاه قدرت قانونی انحلال مجلس شورای ملی را پیدا کند. طبعاً با چنین قدرتی در دست شاه، استقلال مجلس و قدرت نسبی‌اش تقلیل پیدا می‌کرد.

شاه نخستین جلسه مجلس مؤسسان را با سخنرانی مهمی افتتاح کرد. در آن عصارهٔ نظریه سیاسی ضرورت افزایش قدرت خود را صورت‌بندی کرد. می‌گفت، "نمایندگان وظیفه سنگینی در برابر خدا و خلق خدا دارند." تأکید می‌کرد باید "با استظهار و تائیدات خداوندی و اصول مقدس و لایتغیر دین مبین اسلام و شریعت مطهر حضرت خیرالانام" به انجام وظایف و خدمت ملی قیام کنند." مدعی بود "علت العلل" معایب موجود در ایران "همان عدم رعایت اصل تعادل قوای ثلاثه کشور است که برخلاف اصول معمول در تمام دموکراسی‌های جهان در قانون اساسی" ایران است.

شاه حتی، به‌رغم آن چه از سفارات آمریکا و انگلیس شنیده بود و به‌رغم واقعیات تاریخی عصر تجدد ادعا کرد که ترمیم قانون و تقویت مقام پادشاه ایران را در مسیر تعالی و ترقی‌ای همسان با دیگر کشورهای دموکراتیک پیشرفته جهان قرار خواهد داد. می‌گفت "در این موقع که جهان دقایق حساس تاریخ" خود را طی می‌کند، تنها با تغییر قانون اساسی، می‌تواند "با عوامل فساد و نادرستی" مبارزه کند، بلکه شرایطی فراهم آورد که "ایرانیان به وسیله ایجاد کارهای مولد و به کار انداختن منابع طبیعی و خداداد کشور" بتوانند ثروت و سرمایه کافی برای "معیشت کافی از قبیل خوراک و لباس و مسکن برای همه و فرهنگ عمومی و بهداشت" تولید کنند.^{۱۲۰}

ولی در واقع عصر تجدد و دوران دموکراسی با تحدید قدرت سلاطین، و نه افزایش آن همراه و همزاد بود. محور اندیشهٔ سیاسی تجدد، حاکمیت ملی و قرارداد اجتماعی روسو بود. در عصر تجدد و دموکراسی قدرت تنها زمانی مشروع است که برخاسته از ارادهٔ مردم و همواره تابع و خادم این اراده باشد. کسانی که در باب نهاد سلطنت در عصر تجدد و دموکراسی تحقیق و تأمل کرده‌اند بیش و کم جملگی برآنند که در این عصر تنها سلطنتی دوام می‌تواند یافت که یکسره از عرصه تصمیمات سیاسی به دور باشد و در مقام نهاد وحدت و ثبات سیاسی عمل کند. به زبان قانون اساسی مشروطیت ایران، مشروطیت و دموکراسی همراه و همزاد می‌تواند بود به شرطی که پادشاه سلطنت کند نه حکومت.

* در روایت انگلیسی کتاب بیش‌و کم همه جا از انقلاب مشروطیت (۱۹۰۷ - ۱۹۰۵) یاد کرده بودم. در این عبارت، در متن انگلیسی، بر سبیل اجمال و به خطا نوشته بودم قانون اساسی ۱۹۰۵.

شاه با ترمیم قانون اساسی آشکارا قصد حکومت داشت و در خلوت بارها به تصریح گفته بود که سلطنت صرف را بر نمی‌تابد و به نفع ایران نمی‌داند.

به علاوه این ادعای شاه که اعطای قدرت انحلال مجلس شورای ملی به او ضامن دموکراسی است هم، دست کم به گمان اکثر نظریه‌پردازان عرصه حقوق اساسی و دموکراسی محلی از اعراب ندارد. شاه در پایان کار مجلس، ضمن تشکر از "حسن توجه و درایت تشخیص آقایان" که عضو مجلس بودند و به تغییر قانون و تقویت نقش شاه رای داده بودند نوید داد که با تکیه به این قدرت جدید و با "فضل الهی و در تحت پناه دین مقدس اسلام" ایرانی متجدد خواهد ساخت. نظریه‌پردازان دموکراسی، برخلاف ادعای شاه، در این نکته اتفاق نظر دارند که یکی از شروط اساسی و بی‌بدیل دموکراسی، تفکیک و توازن قوا است. می‌گویند نه تنها سه قوه مقننه، اجرائیه و قضایی باید از هم جدا و مستقل باشند، بلکه باید هر یک بر میزان قدرت دو قوه دیگر نظارت کند، مبادا که در نهاد یا کسی سودای اجتناب‌ناپذیر قدر قدرتی رخ بنماید. به علاوه، در یک نظام دموکراتیک، تخصیص حق انحلال مجلس برای قوه اجرائیه تنها زمانی "دموکراتیک" می‌تواند بود که انحلال مجلس همراه و همزمان با برکناری خود قوه اجرائیه باشد. نخست‌وزیر کشوری مثل انگلستان حق انحلال مجلس و اعلان انتخاباتی تازه را دارا است، ولی همزمان با این انتخابات، سرنوشت خود او و کابینه‌اش هم را در دست رای‌دهندگان قرار می‌دهد. در یک کلام، اختصاص حق انحلال مجلس به پادشاه برخلاف ادعای شاه بیشتر زمینه‌ساز استبداد می‌توانست بود تا پیش شرط دموکراسی.^{۱۲۱}

مجلس مؤسسان، همان‌طور که همه انتظار داشتند، خواست شاه را تأمین کرد و با ترمیم قانون اساسی او را قادر به انحلال مجلس کرد. در عین حال تشکیل مجلس سنا هم به تصویب رسید. این نهاد هم، به لحاظ ترکیب ویژه‌ای که در قانون اساسی ایران برای آن معین شده بود، عملاً قدرت شاه را فزونی می‌داد و از قدرت مجلس شورای ملی، که در واقع نماینده اراده ملی و حاکمیت مردم بود، می‌کاست. مجلس سنا قرار بود با ۶۰ عضو تشکیل شود که سی نفر از آنان را شخص شاه تعیین می‌کرد. اینان را سناتورهای انتصابی می‌خواندند. سی نفر دیگر با رای مستقیم مردم برگزیده می‌شد. لویح تنها زمانی قانون می‌شد که هر دو مجلس آن را تصویب و شاه آن را توشیح کند.

البته مخالفت با این تصمیمات مجلس مؤسسان و با افزایش قابل ملاحظه قدرت قانونی شاه صرفاً به سفارت آمریکا و انگلیس محدود نمی‌شد. بسیاری از احزاب و شخصیت‌های سیاسی آن زمان ایران علیه این افزایش قدرت شاه داد سخن دادند. شاید هیچ کدام از سیاستمداران آن زمان به صراحت قوام صحبت نکرد. نامه سرگشاده‌اش به شاه نه تنها او را از این کار برحذر می‌کرد بلکه عاقبت شومی برای شاه و رژیم سلطنت پیش‌بینی می‌کرد. در نامه‌اش قوام قانون اساسی را "ضامن بقای حکومت ملی و مشروطیت" خواند و هشدار داد که این "وثیقه بقای ایران" را نباید به ابزاری برای قدرت‌یابی بدل کرد. به شاه یادآور شد که زمانی سلاطین جبار حقی برای مردم قائل نبودند، اما بالاخره چاره‌ای جز پذیرفتن این واقعیت نداشتند که "حق خداداد مردم" را بپذیرند و بدانند که سلطنت "ودیع‌ای از طرف ملت" است. می‌گفت حتی رضاشاه "در طی بیست سال سلطنت با قدرت مطلقه به هیچ وجه تغییری" در قانون اساسی نداد. هشدار می‌داد که "وای به حال امروز و آتیه‌ای که" در آن به خاطر غفلت و قدرت‌جویی امروز "علیحضرت ... به مخاطرات عظیم" گرفتار آید. در یک کلام، قوام به تلویح و تصریح می‌گفت حرکت شاه در تغییر قانون اساسی هم "در حکم بازگشت حکومت مطلقه" است

و هم دیر یا زود شاه را "به خشم و غضب" مردم دچار خواهد کرد. شاه که آشکارا از نامه قوام برآشفته بود از سر تحقیر به جای پاسخ دادن به نامه سرگشاده قوام، وزیر دربار وقت حکیمی را واداشت تا جوابی تند و درشت به قوام تدارک کند. در نامه‌اش، حکیمی، قوام را مسئول "قسمت اعظم مشکلات" ایران خواند. قوام را متهم می‌کرد که می‌خواست آذربایجان را "تحویل" پیشه‌وری کند و با شوروی بسازد. حکیمی مدعی شد که در واقع "هدایت و فرماندهی مستقیم شاهنشاه" و "صبر و بردباری و متانت و همت خستگی‌ناپذیر ذات شاهانه" بود که مملکت را از "عائله آذربایجان" رهایی بخشید. در پایان نامه حکیمی قوام را "مفسد" خواند و اعلان کرد که "به فرمان مطاع مبارک" شاه لقب جناب اشرف هم از این پس از قوام "سلب می‌شود." قوام در مقام پاسخ برآمد و خود و تنها خود را مسئول "نجات آذربایجان" قلمداد کرد. این بار شاه پاسخی نداد.

در آن چند سالی که زندگی سیاسی شاه شاهد فراز و فرودهایی فراوان شد، زندگی خصوصی‌اش هم از دگرگونی و بحران مصون نبود. فوزیه از بازگشت به ایران امتناع داشت. شاه چند بار حرکتی کرد که هر یک نشانی از تلاش برای آشتی مجدد با همسر غایبش بود. مرتب پیغام می‌فرستاد و فوزیه را به بازگشت به تهران دعوت می‌کرد. در عین حال در دیداری با سفیر انگلیس اذعان داشت که به گمانش "مهم‌ترین سد راه بازگشت فوزیه ملکه مادر است."^{۱۳۳} در آن روزها، شاه چنان از دخالت‌های دائمی مادرش در زندگی خود و در حیات سیاسی مملکت به ستوه آمده بود که یک بار ملکه مادر را با قوام مقایسه کرد و آن دو را مشابه دانست. می‌گفت، "موقعیت من هر روز دشوارتر و دوام‌ناپذیرتر می‌شود. از یک سو با نخست‌وزیری پرتجربه و جاه‌طلب روبرو هستم و از سویی دیگر با مادری کینه‌توز و سلطه‌جو." می‌گفت این دو با گفتار و کردارشان "من را به موجودی بی اهمیت تقلیل داده‌اند."^{۱۳۴}

در قاهره هم شایعات فراوانی در مورد چند و چون روابط ملکه فوزیه با پادشاه ایران و علت بازنگشتن فوزیه به ایران رواج داشت. سفارت انگلیس در قاهره در گزارشی خبر داد که علت واقعی قهر فوزیه "فقط ملکه مادر نیست بلکه زن ایرانی دیگری هم هست" که شاه با او روابطی عاشقانه برقرار کرده.^{۱۳۵} تهران و به‌ویژه محافل اطراف دربار در آن روزها کانون شایعات گونه‌گونی در مورد این "روابط" بودند. نام زنان مختلفی در مقاطع مختلف به عنوان واپسین معشوقه شاه بر سر زبان‌ها می‌افتاد. گاه هم شاه خود به این شایعات دامن می‌زد و با یکی از این زنان، در یکی از ماشین‌های گران‌قیمت سر باز خود در خیابان‌های تهران ظاهر می‌شد. شاید پرآوازه‌ترین معشوق شاه در این دوران همان پروین غفاری بود. او در سال‌های بعد از انقلاب "خاطراتی" سخت بی‌پرده و بی‌پروا چاپ کرد. به رغم سانسور شدیدی که در آن زمان حاکم بود - و هست - و هرگونه اشاره به مسائل جنسی را مردود و نامی‌سر می‌کرد، خاطرات غفاری پر از این گونه اشارات جنسی بی‌پروا بود.

البته زبان بی‌پروای این "خاطرات" و اشارات بی‌پرده‌اش به چند و چون روابط عاشقانه‌اش با شاه این باور را نزد بسیاری از خوانندگان پدید آورد که کتاب و چاپش بخشی از طرح‌های رژیم اسلامی برای بدنام کردن شاه بود. بعضی معتقدند که چاپ کتاب به این شکل غیرمترعارف بی‌پروا کار سعید امامی بود که خود از چهره‌های خوف‌انگیز دستگاه‌های اطلاعاتی بعد از انقلاب بود.^{۱۳۶}

در هر حال، شاه حتی از سفارت انگلیس خواست تا در قضیه بازگرداندن فوزیه به ایران پا درمیانی کند. بالمآل سفارت بر آن شد که برای احتراز از خطر "سوزاندن انگشتانشان" از هرگونه مداخله و پادرمیانی در این ماجرا بپرهیزد. سوای شایعات مربوط به زانی که در زندگی شاه بودند، شایعات مربوط به مهمانی‌های جنجالی و بازی‌های پوکری که در هر کدام مبالغی هنگفت برد و باخت می‌شد و شاه در آنها حضوری فعال داشت، کار بازگرداندن فوزیه را که زنی خجالتی و گوشه‌گیر بود دو چندان دشوار می‌کرد. مهم‌تر از همه شاید این واقعیت بود که سفارت انگلیس هم به آن چه عقل سلیم از دیرباز به آن باور پیدا کرده بود اعتقاد داشت. می‌گفتند پادرمیانی در کار زن و شوهری که از هم به کدورتی جدا شده‌اند بالاخره "هر دو طرف را" از شخص پادرمیان دلزده و دلگیر می‌کند.^{۱۲۷}

وقتی شاه از پادرمیانی سفارت انگلیس ناامید شد و خبر پیدا کرد که آنها رغبتی به مداخله در کار ترغیب فوزیه به بازگشت به ایران ندارند، تصمیم گرفت خود نمایندگانی برای تسهیل کار به قاهره گسیل کند. گفته می‌شد که فاروق خود با بازگشت خواهرش به ایران مخالف است. علت این مخالفت معلوم نبود. اشرف پهلوی مدعی است علت واقعی و اصلی مخالفت فاروق این بود که او شیفته و عاشق اشرف شده بود. می‌گفت این شیفتگی به هیچ روی متقابل نبود. به گفته اشرف بلافاصله بعد از آن که او برای نخستین بار فاروق را ملاقات کرد، پادشاه مصر با آن که ازدواج کرده بود "از عشقش به اشرف داد سخن داد و حتی پیشنهاد ازدواج را هم مطرح کرد." به گفته اشرف، وقتی او دست رد به سینه فاروق زد، او هم، گویا از سر افسردگی، می‌خواست همسرش را طلاق بدهد و با زنی دیگر رابطه برقرار کند. به گفته اشرف، فاروق نمی‌خواست اولین پادشاه مسلمانی باشد که همسرش را طلاق داده و لاجرم به خواهرش فوزیه امر کرد که شرایط طلاق از شاه را فراهم کند. به دلایل گونه‌گونی روایت اشرف از این ماجرا پذیرفتنی نیست. مهم‌تر از همه این که تا آن زمان بسیار بودند پادشاهان مسلمانی که زنان خود را طلاق داده بودند. پدر خود اشرف، رضاشاه، در زمره این پادشاهان بود و نه یک بار که سه بار همسران خود را طلاق داده بود.

به هر دلیل که بود، فوزیه به‌رغم تلاش‌های شاه از بازگشت به ایران امتناع می‌کرد. شاه بالاخره تصمیم گرفت هیات بلند پایه‌ای را به ریاست دکتر قاسم غنی به قاهره بفرستد و اسباب آشتی مجدد فوزیه با دربار ایران را فراهم کند. دکتر غنی از شخصیت‌های برجسته آن زمان بود. حرفه‌اش پزشکی بود اما هم به شعر و ادب فارسی وارد و دل‌بستگی تمام داشت و هم اهل سیاست بود. در سال ۱۹۳۹ هم شاه دکتر غنی را برای مراسم عقد و ازدواج با فوزیه همراه خود به مصر برده بود. به روایت خاطرات دکتر غنی که همه به همت فرزندش سیروس غنی به چاپ رسید، در سفر دوماه بعد از دیدارهایی با فوزیه و دیگر مقامات مصری، چنین به نظر می‌رسید که گشایشی در کار پیدا شده و فوزیه متقاعد شده بود که به ایران بازگردد. اما ناگهان ورق برگشت و فوزیه یکسره راه را بر رجعت به ایران برای همیشه بست. حتی شوق دیدار دخترش شهنواز که فوزیه ماه‌ها از دیدارش محروم مانده بود، خللی در عزم جزمش به ماندن در مصر پدید نیاورد. به گفته دکتر غنی، آن‌چه ناگهان نظر فوزیه را تغییر داد و متقاعدش کرد که هرگز به ایران بازنگردد دریافت نامه‌ای از تهران بود. هرگز معلوم نشد که نویسنده این نامه چه کسی و مضمونش چه بود؟ برخی معتقدند ملکه مادر نویسنده یا بانی و سبب نگارش آن نامه بود. در تهران شایع بود که فوزیه بارها با خواهران و مادر شاه اختلاف پیدا کرده بود و گاه کار به مشاجره لفظی تند کشیده بود و در یک مورد حتی

یکی از خواهران شاه گلدانی را بر سر فوزیه شکسته بود.^{۱۲۸} به علاوه شایع بود که نامه‌ای که رای فوزیه را زد حاوی مطالبی مفصل و بی‌پروا در مورد روابط عاشقانه شاه با زنان ایرانی مختلف بود. گزارش سفارت انگلیس از علت جدایی شاه از فوزیه این بود که "نه تنها این روزها شاه سخت دلبسته یک بانوی ایرانی است بلکه می‌خواهد همسری ایرانی داشته باشد و با او فرزندی ایرانی‌الاصل به دنیا بیاورد."^{۱۲۹}

از سویی، در صحت شایعات مربوط به روابط شاه با زنان در این دوره تردیدی نمی‌توان کرد. از سویی دیگر در صحت ادعای شاه درباره تلاش‌های مکرر شاه برای بازگرداندن فوزیه هم شکی روا نیست. گرچه سال‌ها بعد در ماموریت برای وطنم شاه دلیلی یکسره متفاوت از جدایی از فوزیه ارائه کرد و نژائیدن پسر را علت طلاق از فوزیه دانست، ولی باید پرسید که چرا در آن یکی دو سال به چنین تلاش‌هایی پشت پرده و آشکارا برای بازگرداندن فوزیه مبادرت می‌ورزید. شاید یکی از علل این تلاش‌ها را باید رواج شایعه‌ای در مورد علت "واقعی" خروج فوزیه از ایران دانست. در زمانی که فوزیه هنوز در تهران بود، و شاه هم که از یک طرف درگیر مسائل مملکتی بود و از طرف دیگر به روابط خود با زنان دیگر ادامه می‌داد یکی از نزدیکان خود را موظف کرده بود که فوزیه را سرگرم کند. پس از چندی در برخی محافل درباری شایع شد که میان فوزیه و جوان خوش‌قیافه‌ای که از طرف شاه مسئول ترک تنهایی او شده بود روابطی عاشقانه پیدا شده است. برخی از کسانی که فوزیه را از نزدیک می‌شناسند، و در تمام دهه‌های بعد از طلاقش از شاه رابطه نزدیکی با او داشته‌اند، در صحت این شایعه شکی تمام دارند. می‌گویند این شایعه هم یکی از ترفندهایی بود که خواهران شاه برای ضربه زدن و بالمآل دفع فوزیه از آن بهره می‌گرفتند. اردشیر زاهدی که مدتی داماد فوزیه بود و در تمام چند دهه بعد، و حتی در سال‌های بعد از انقلاب از نزدیک‌ترین دوستان ملکه سابق ایران باقی مانده، با قاطعیتی تمام و با ته رنگی از خشم و دلزدگی در صدایش می‌گفت، "ایشان بانویی به تمام معنا است. به شرافتم قسم که در همه عمر لحظه‌ای از راه عفاف و وفاداری به شوهرش خارج نشد."

بالاخره در ۱۷ نوامبر ۱۹۴۷ (۲۵ آبان ۱۳۲۶) همه این شایعات به نوعی پایان گرفت. دربار در بیانیه‌ای رسمی از جدایی شاه از فوزیه خبر داد. اگر مضمون بیانیه را ملاک بگیریم نه تنها همه شایعات بی اساس بود بلکه گناهکار اصلی هوا بود. بنابراین اعلامیه ملکه فوزیه سال پیش به توصیه پزشکان معالجتش تهران را به قصد قاهره ترک گفت. این طیبیان نگران وضع مزاجی ملکه بودند و گمان داشتند که تغییر آب و هوا بهبودی در حال ایشان ایجاد خواهد کرد. همان اطباء حال به این نتیجه رسیده‌اند که هوای تهران برای سلامت ایشان خطرناک است و او را از رجعت به ایران منع کرده‌اند. بدون شک "هوای" تهران مساعد حال فوزیه نبود، اما قاعدتاً طیبیان حاذق می‌دانستند که "هوا" فقط دما و حرارت نیست و مهر و دلبستگی، دلزدگی و هوا و هوس تعیین‌کننده "هوای" واقعی هر زندگی‌اند. بیانیه دربار با این عبارات پایان گرفت که شاه، با در نظر گرفتن سلامت و سعادت ملکه فوزیه تصمیم گرفتند که ایشان به ایران بازنگردند و ازدواجشان، بر اساس توافق طرفین، پایان گرفت.^{۱۳۰}

البته سال‌ها بعد شاه وقتی که ماموریت برای وطنم را می‌نوشت نه تنها علت دیگری برای جدایی از فوزیه ارائه کرد، بلکه از "خدمات عام‌المنفعه"‌ای که همسرش در آن شرکت می‌جست یاد کرد، اما در عین حال می‌گفت "تنها نقطه روشن و پرمسرتی که در اثر آن ازدواج پدیدار گردید" تولد دخترش شهناز بود. به‌رغم این که از این عبارت، و به‌ویژه از نحوه کاربرد واژه "تنها" در آن ازدواجی خوش مستفاد نمی‌توان کرد، و شاه در ادامه می‌افزاید،

"متاسفانه به عللی که هنوز برای پزشکان نامعلوم است از شاهزاده خانم فوزیه فرزند ذکوری به وجود نیامد." شاه به این نکته ثانوی اشاره می‌کند که طبق قانون هم دخترش و هم خواهرانش از حق سلطنت محروم بودند و "برادران ناتنی" اش هم چون از مادری از نسل قاجار داشتند نمی‌توانستند به سلطنت برسند و آن گاه ادعا می‌کند که "مشاورین [او] به این که همسر من دارای پسری بشود اهمیت می‌دادند." می‌گوید مرد جوانی چون "او آرزومند داشتن چندین فرزند بود" و با وجود مساعی فوق‌العاده پزشکان حاذق نتیجه‌ای در این باب به دست نیامد و پس از بازگشت شاهزاده خانم فوزیه به مصر تصمیم به طلاق گرفتیم.^{۳۱} از صورت‌بندی عبارات شاه قاعدتا باید به این نتیجه رسید که فوزیه، به عللی، دیگر توان تولید فرزند نداشت و لاجرم طلاق آن هم به اصرار مشاورین شاه لازم شد. شگفت این که سال‌ها بعد فوزیه با مردی مصری ازدواج کرد و اولین و تنها فرزند این پیوند یک پسر بود.

این فشارهای سیاسی و خانوادگی به تدریج بر حال و هوای شاه تاثیر گذاشت. کسانی که در آن ماه‌ها او را از نزدیک می‌دیدند اغلب به این واقعیت اشاره می‌کردند که شاه خسته و درمانده به نظر می‌آمد. می‌گفتند به کسی می‌ماند که سخت محتاج استراحت است و می‌باید هر چه زودتر خود را دست کم برای مدتی "از شر توطئه‌هایی" که دایم با آنها دست و پنجه نرم می‌کند فارغ کند. می‌گفتند به "انسانی ترحم‌پذیر و وامانده" می‌ماند و می‌گفتند "اگر می‌شد فرض کرد که جوهری در وجودش هست،" آن گاه می‌شد برای او ترحم قایل شد. رخدادهای دو دهه بعد زندگی شاه چندوچون "جوهر وجودش" را نشان داد.



قصر تنهایی

بیم به دل راه مده، سرورم، همان قدرتی که پادشاهت کرد
توان پادشاه نگهداشتنت را هم، به رغم هم چین، دارد.
شکسپیر، ریچارد دوّم، ۲۷-۲۸، ۳/۲

سال ۱۹۵۰ برای زندگی سیاسی و خصوصی شاه اهمیتی ویژه داشت. در هر دو عرصه دگرگونی‌هایی جدی پدیدار شد. سیاست ایران و زندگی سیاسی شاه یکسره تحت‌الشعاع مسأله نفت قرار گرفت. دوران بی‌همسری‌اش هم پایان پیدا کرد. از اواسط دههٔ چهل میلادی (بیست شمسی) فشار شوروی برای دریافت امتیاز نفت شمال آغاز شد و در پایان آن دهه سیاست ایران به طور روزافزونی در سایهٔ مسأله نفت، و پس از مدتی تحت‌الشعاع تلاش میهن‌پرستان ایران برای ملی کردن صنعت نفت و پایان بخشیدن به انحصار دیرین انگلستان در این زمینه قرار گرفت. سرسختی انگلیس‌ها، بی‌رغبتی آنها به دادن هر نوع امتیاز به ایران، و شاید مهم‌تر از همه ناتوانی آنها در درک ریشه‌های پایدار و ژرف جنبش ملی کردن نفت در میان اقشار مختلف مردم ایران، زندگی سیاسی شاه را به شکلی خاص پیچیده‌تر کرد. در پایان جنگ جهانی دوّم، موجی از نهضت‌های رهایی‌بخش و ملی کشورهای جهان سوّم را در بر گرفت. ایران هم از این موج مستثنا نبود. در سال ۱۹۵۰، جنبش ملی کردن نفت که در آن زمان رهبری‌اش بیش از هر کس در شخصیت محمد مصدق متجلی می‌شد، مهم‌ترین جریان سیاسی ایران بود.

شاه از سویی ناچار به پذیرش واقعیت قدرت روزافزون این جنبش بود. از سویی دیگر، بیش از هر مقطع دیگر سلطنتش تا آن زمان، احساس قدرت می‌کرد. ترمیم قانون اساسی قدرت‌ش را افزوده بود.

توطئه ناکام فخرآرائی در ترور شاه موجی از احساسات عاطفی شاه‌دوستانه ایجاد کرده بود. شاه احساس می‌کرد بالاخره کلک قوام قدرت‌طلب را هم به طور قطعی کنده است. هر روز بیشتر در پس پرده می‌کوشید ابعاد قدرت خود را حتی بیشتر کند. این واقعیت که انتخابات سنا هم بالاخره صورت گرفته و این نهاد مقتنه کار خود را آغاز کرده بود به نفع شاه تمام می‌شد. چون طبق قانون نیمی از اعضای سنا را شاه منصوب می‌کرد.

در تلاش شاه برای فزونی بخشیدن به قدرت خود، شاید مهم‌ترین تحوّل تغییر موضع سفارت آمریکا و انگلیس بود. در چند سال اول سلطنتش این دو سفارت بارها بر ضرورت اجرای نص قانون اساسی که در آن شاه سلطنت می‌کرد، نه حکومت، تأکید کرده بودند. بارها به طرق مختلف شاه را از برگرفتن سیاق سلطنت پدرش بر حذر داشتند. اما با برآمدن نهضت ملی کردن نفت، نخست سفارت انگلیس و پس از چندی سفارت آمریکا هم بر آن شدند که شاه را به اعمال هر چه بیشتر قدرت تشویق و تحریک کنند. حال شاهی می‌خواستند که با قدر قدرتی حکومت کند، نه سلطنت.

سیاست ایران در آن سال‌ها با شتابی شگفت‌انگیز در دست تغییر و تحول بود. در یک دوره دو ساله مجلس، پنج نخست‌وزیر مختلف سرکار آمدند و دولت هر کدام سخت مستعجل بود. از سویی دیگر، با پیروزی مانو در چین و برآمدن احزاب کمونیست در اروپای شرقی و تنش‌هایی که به جنگ کره انجامید، جنگ سرد هم به اوج تازه‌ای رسیده بود. در آسیای جنوب شرقی جنبش‌های کمونیستی هر روز بر قدرت و نفوذ خود می‌افزودند و در جزر و مد تاریخی این تحولات بود که شاه می‌کوشید جایگاه ویژه‌ای برای خود هم در منظر غربی‌ها، و هم در واقعیات روزمره سیاست متحول ایران بیافریند. بی‌شک آتش هر روز سوزنده‌تر جنگ سرد و قدرت فزاینده حزب توده و گرایش رهبری حزب به قدرت همه بالمآل به طرح شاه برای فزونی قدرت کمک می‌کرد. در واقع، با روی کار آمدن مصدق، و تلاشش برای ابقای این نکته که او واپسین و تنها سد راه برآمدن کمونیست‌ها در ایران است، میان او و شاه رقابتی در این زمینه پدیدار شد. گاه در خلوت و زمانی در جلوت، هر دو می‌خواستند آمریکا را متقاعد کنند که سد واقعی کمونیسم‌اند، و نه آن دیگری. حتی می‌توان گفت که فرجام تحولات ۲۸ مرداد و پیروزی شاه در آن روز تا حدی نتیجه پیروزی‌اش در این رقابت پشت پرده با مصدق بود.

اسناد دولتی انگلیس و آمریکا هر دو نشان می‌دهند که بیش و کم از همان آغاز این رقابت، هر دو کشور شاه را گزینه مناسب‌تری برای مبارزه با کمونیسم در ایران می‌دانستند. برای مثال در دستورالعملی که در مارس ۱۹۵۱، دین آچسن، وزیر وقت امور خارجه آمریکا، برای سفارت کشورش در ایران فرستاد آمده بود: "به گمان ما تنها کسی که در شرایط کنونی می‌تواند رهبری لازم در مملکت را اعمال کند شاه است و باور ما این است که آمریکا و انگلیس باید به هر شکل ممکن از او حمایت کنند."^۱ در همین راستا، آچسن به سفارت آمریکا دستور داد که "برای ما اهمیتی حیاتی دارد که هرگاه دولت آمریکا کمکی به ایران می‌کند، این نکته را نیز روشن کنیم که این کمک به شاه است... نه به مصدق."^۲

در همین حال، در این سال‌ها اقلیت کوچکی هم در همین وزارت امور خارجه آمریکا وجود داشت که برخلاف مضمون دستورالعمل آچسن، گمان داشت که بهترین راه مبارزه با کمونیسم در ایران حمایت همه جانبه از مصدق است نه شاه. حتی در اوائل ۱۹۵۳ این اقلیت کماکان می‌کوشید دولت آمریکا را از هرگونه تلاش برای برانداختن مصدق بر حذر کند. می‌گفتند به جای همراهی با انگلستان در برانداختن مصدق آمریکا باید در عوض به مصدق کمک کند و او را قادر سازد

تا در برابر حزب توده بایستد و خطر کمونیسم در ایران را دفع کند. اما این گروه کوچک هرگز نتوانست نظر خود را به سیاست غالب بر دولت آمریکا بدل کند. و چندین عامل به این ناتوانی کمک کرد. از سویی گاه مصدق، قاعدتا برای ترساندن آمریکا، حرکاتی در جهت وحدت با حزب توده و حتی نزدیکی بیشتر با شوروی انجام می‌داد. اما این حرکات بیشتر آب به آسیاب شاه و طرفدارانش می‌ریخت که می‌گفتند مصدق به‌رغم ادعای مخالفتش با کمونیسم، با آنها همراه، و شاید حتی همدست است. به علاوه بعد از روی کار آمدن دولت آیزنهاور، سیاست خارجی آمریکا عمدتاً تیول برادران دالاس شد. یکی وزارت امور خارجه آمریکا را در دست داشت و دومی ریاست سازمان سیا را. این دو برادر بودند که شاید بیش از هر کس این نظریه مطلق‌اندیش و ساده‌انگارانه را در آمریکا حاکم کردند — و البته وجه مشخص تفکر حاکم بر هر دو طرف جنگ سرد همین مطلق‌اندیشی ساده‌انگارانه بود — که دنیا به دو قطب کمونیسم و آزاد تقسیم می‌شد. هر نیرویی یا با این اردوگاه بود یا با اردوگاه مخالف. راه سومی در کار نبود. مضافاً این که بر اساس این تئوری، نیروهای ملی‌گرایی چون مصدق در ایران، نهر در هند و ناصر در مصر، یا در پس پرده متحد و همدست کمونیست‌ها بودند و یا به سائقه ساده دلی و باور ساده‌لوحانه به نویدهای کمونیستی، دیر یا زود به دست کمونیست‌ها از میان می‌رفتند. برادران دالاس می‌گفتند کمونیسم برای تسخیر جهان برنامه دارد و سقوط هر کشور، در هر جای دنیا چون دومینویی بالمال به سقوط جهان آزاد و چیرگی جهان کمونیسم منجر خواهد شد. طبیعی است که حاکم شدن این طرز تفکر در سیاست خارجی آمریکا گروه طرفدار مصدق در وزارت امور خارجه را حتی بیشتر حاشیه‌نشین کرد و این تحولات بیش از همه، در ایران، به نفع شاه و طرفدارانش بود. در واقع با آمدن برادران دالاس، هرگونه فکر حمایت از مصدق برای مقابله با کمونیسم به عنوان فکری "لوس" و ساده‌انگارانه طرد شد. بالاخره این که رواج جنون مکارتیسم در آمریکا و نگرانی دولت‌مردان آن کشور از جلب توجه سناتور مکاری که گاه هذیان‌وار در پس هر چیز توطئه‌ای کمونیستی می‌دید، به تقویت فکر برادران دالاس و تضعیف نظر و موقعیت کسانی انجامید که دمکراسی، ملی‌گرایی و تجدد را مناسب‌ترین سد راه کمونیسم می‌دانستند.

اگر این تحولات در سطح بین‌المللی زمینه را برای تقویت دست شاه در مقابل مصدق فراهم می‌کرد، در زمینه داخلی هم شاه بر آن شد که دست‌کم پشت پرده ائتلافی هر چند وسیع‌تر علیه کمونیسم و بالمال علیه مصدق، فراهم کند. حتی می‌کوشید که برخی از متحدان دکتر مصدق را، به‌ویژه آنان که در نیروی سؤم متشکل شده بودند، به این ائتلاف جلب و جذب کند. شاه دو رهبر عمده نیروی سؤم، مظفر بقائی و خلیل ملکی را در مقاطع مختلف به پیوستن به این ائتلاف دعوت کرد. بقائی که خطیبی توانا بود و در فرانسه تحصیل کرده بود و در دانشگاه تهران اخلاق درس می‌داد، زمانی یکی از مهم‌ترین متحدان مصدق و از رهبران پر نفوذ جنبش ملی کردن نفت بود. در عین حال همواره تماس‌هایی هم با شاه داشت.

خلیل ملکی، رهبر دیگر نیروی سؤم را می‌توان مهم‌ترین نظریه‌پرداز سوسیال دمکراسی در ایران دانست. زمانی جزو گروه ۵۳ نفر بود. بعد از تأسیس حزب توده به صف رهبران آن پیوست اما همدلی و رهبری‌اش با حزب توده دیری نپایید. پس از ماجرای آذربایجان، اولین انشعاب مهم از حزب توده را رهبری کرد و به همین خاطر تا واپسین لحظات حیاتش، و حتی پس از آن، مورد حملات بی‌رحمانه حزب توده بود. نیروی سؤم در واقع در اوج قدرتش، حزبی بود که می‌توانست با حزب توده ادعای رقابت کند. ملکی و اطرافیانش — که برخی از روشنفکران برجسته ایران،

از جمله جلال آل‌احمد و منوچهر صفا را در بر می‌گرفت — از منظر سوسیال دموکراتیک با استالینیسم حاکم بر حزب توده و فضای روشنفکری مملکت جدال می‌کردند. در عین حال طرفدار مصدق و جنبش ملی کردن نفت بودند و در میان رهبران سوسیال دموکراتیک نیروی سوم شاید ملکی بیش از همه واقع‌بین بود و کمتر به دام مطلق‌های ایدئولوژیک می‌افتاد. شاید به همین خاطر چندین بار از طرف دربار به پیوستن به ائتلاف ضد کمونیستی که شاه رهبری‌اش را به عهده داشت دعوت شد. در ماه‌های قبل از ۲۸ مرداد، نیروی سوم هم خود به انشعابی تلخ و تضعیف‌کننده دچار شد. بقائی به صف مخالفان سرسخت مصدق پیوست و از هر کوششی در مقابله با آنچه گرایش‌های استبدادی مصدق می‌دانست فروگذار نمی‌کرد. در مقابل، ملکی، به‌رغم مخالفتش با برخی سیاست‌های مصدق، به او وفادار ماند.^۴ می‌گفت حتی "تا جهنم" هم به پیروی از مصدق ادامه خواهد داد.

در این دوران، شاه با تکیه به رکن دو ارتش فعالیت همه این گروه‌های مخالف را از نزدیک دنبال می‌کرد. پاکروان ریاست رکن دو را به عهده داشت. از معدود افسرانی بود که در زمینه اطلاعات و ضد اطلاعات تعلیم دیده بود. به علاوه انسانی سخت فرهیخته بود و بسیاری از روشنفکران آن زمان از جمله، صادق چوبک و علی دشتی در زمره دوستان هم محفل وی بودند. پاکروان در تمام عمر به شاه وفادار ماند در گفتار و کردار صداقتی تمام داشت و با جان خود بهای این وفاداری و صداقت را پرداخت. در آن سال‌ها پاکروان نه تنها از طریق رکن دو بلکه از راه گروه مرموز دیگری که در ارتش مخفیانه شکل گرفته بود به شاه کمک می‌رساند. این گروه که گاه کوک نامیده می‌شد در تمام نیروهای مسلح ایران عضو داشت. تشکیلاتی یکسره محرمانه بود. مناسک ورودی‌اش بی‌شبهت به مناسک محفل‌های ماسونی نبود. پیوستن به تشکیلات صرفاً از راه دعوت صورت می‌گرفت. به دیگر سخن عضوی باید کاندیدی را به تشکیلات معرفی می‌کرد و آنها هم پس از پیگیری‌های لازم در باب سوابق سیاسی شخص و میزان قاطعیتش در مبارزه با کمونیسم، و اطاعت از شاه، در صورت مناسب دانستن آن کاندید او را به عضویت در کوک دعوت می‌کردند. مراسم تحلیف مفصل بود و در اتاقی تیره و تاریک آغاز می‌شد. مرکز کوک خانه‌ای در خیابان بهشت، نزدیک دانشگاه بود. آنجا، به گفته تیمسار علوی‌کیا، اتاقی تاریک ویژه مراسم پیوستن اعضای جدید تزئین شده بود. یک جلد قرآن، تصویری از شاه و یک شمشیر تنها تزئینات اتاق بود. اعضای جدید متنی را دایر به وفاداری خود به شاه می‌خواندند.

شاه بی‌شک از وجود تشکیلات کوک مطلع بود و آن را از متحدان مهم خود می‌دانست. در دوران حکومت مصدق، و نیز در سال‌های بعد این شبکه یکی از ابزار مهم کنترل ارتش توسط شاه بود.^۵

گرچه مبارزه با کمونیسم در سرلوحه برنامه‌های سیاسی و فکری شاه بود، مصدق و نهضت ملی کردن نفت هم که هر روز در مملکت و در میان افشار گونه‌گونش ریشه‌دارتر می‌شد، نمی‌توانست از نظر شاه دور بماند. نفت در سال ۱۹۵۰ و چند سال بعد مهم‌ترین مسأله سیاسی مملکت بود و مصدق هم به مهم‌ترین تجلی نهضت ملی کردن این سرمایه عظیم طبیعی ایران بدل شده بود. دولت آمریکا که به نفوذ و محبوبیت روزافزون مصدق وقوف داشت، و نیز می‌دانست که موجی از ناسیونالیسم جمله کشورهای جهان سوم را در بر گرفته، بر آن شد که برای جلوگیری از تبدیل این موج به سیلی سدناپذیر در ایران، انگلستان را به دادن امتیازهایی در زمینه نفت متقاعد کند. به گمان آمریکایی‌ها اگر انگلستان در این راه پیشقدم می‌شد،

چه بسا مردم ایران را هم از این راه متقاعد می‌کرد که مشروعیت دست‌کم برخی از خواست‌های جنبش ملی کردن نفت را به رسمیت می‌شناسد و می‌پذیرد. امتیاز نمادین امروز چه بسا که از انقلاب بنیادین فردا جلوگیری کند. انگلستان در آغاز در مقابل این پیشنهادات و فشارهای آمریکا مقاومت می‌کرد. گمان انگلستان این بود که این پیشنهادات ریشه در خامی و بی‌تجربگی آمریکا در ادارهٔ "بومیان" دارد. گاه هم حتی در پس این پیشنهادات نشانی از سلطه‌طلبی آمریکا و تلاشش برای تقویت موضعش در ایران سراغ می‌کرد. اما بالاخره انگلستان، دست‌کم در ظاهر، تغییر نظر داد. اعلام کرد که برای تدوین قرارداد نفتی تازه‌ای که در آن منافع ایران تامین خواهد شد آماده است. اما اگر تنها به اسناد دولتی انگلیس مراجعه کنیم چاره‌ای جز این استنتاج نداریم که هدف اصلی انگلستان از اعلان آمادگی برای این مذاکرات، حفظ کامل منافع نفتی خود در ایران بود و در آن لحظه به این نتیجه رسیده بودند که اعلان آمادگی برای مذاکره و پذیرش واقعیت وجودی جنبش ملی کردن نفت، گامی اساسی و لازم و البته نادرست برای فقط انحصار نفت ایران است.

یادداشتی که در نوامبر ۱۹۵۱ به قلم آپسن تدوین شده بود آشکارا نشان می‌داد که آمریکا هم از ماهیت واقعی برخورد انگلیس با مسأله نفت ایران آگاه بود و در این باب هیچ توهمی نداشت. آپسن معتقد بود که چرچیل "چون شیری تیرخورده" نعره می‌کشد و این نعره‌ها خود نشان "نظائر توخالی سرسختانه به قدرت" انگلیس است. می‌گفت "هدف غایی" سیاست انگلستان، در ایران برخلاف ظواهر امر، "جلوگیری از کمونیست شدن ایران نیست... بلکه می‌خواهند آنچه را واپسین سد راه ورشکستگی اقتصادی انگلیس می‌دانند برای خود حفظ کنند." دوران امپراتوری و استیلای انگلیس، به گفتهٔ آپسن، به سر آمده اما انگلستان حاضر به پذیرفتن این واقعیت نیست. دقیقاً به همین خاطر، هیچ چیز جز شکست مصدق را نمی‌خواهند و نمی‌پذیرند.^۶ شگفت این که انگلستان سال‌ها حتی اجازه نمی‌داد که ایران دفاتر شرکت نفت ایران و انگلیس را که در ظاهر ایران شریک آن بود مستقلاً بازبینی و واریسی کارشناسانه کند. می‌گفت چنین بازبینی، منافع حیاتی و امنیتی دولت انگلستان را به خطر می‌اندازد.

ولی به تدریج ورق برگشته بود. انگلستان بعد از جنگ جهانی دوم، به‌رغم ظواهر و زبان چرچیل، به قدرتی درجه دو — بعد از آمریکا و شوروی — بدل شده بود و در ایران هم گریزی از این واقعیت نبود. ناچار از سال ۱۹۴۸ دولت انگلیس به ظاهر انعطاف بیشتری در مسأله نفت نشان می‌داد. شخصی به نام گس را به عنوان نماینده برای انجام این مذاکرات به ایران گسیل کرد. در آن زمان، به‌رغم تلاش دائمی دولت انگلیس برای وانمود کردن این که شرکت نفت ایران و انگلیس یکسر مستقل است و دولت انگلستان در آن دخالتی ندارد، در واقع دولت انگلستان سهام‌دار عمدهٔ این شرکت بود. نیروی دریایی انگلیس ۸۵ درصد انرژی مورد نیاز خود را با تخفیف‌های مبسوط از همین شرکت خریداری می‌کرد. سهم ایران از درآمد سالانه شرکت درصدی از سود سالانه شرکت بود و لاجرم هر تخفیف، یا هر حیف و میل دیگر، بالمآل از جیب ملت ایران پرداخت می‌شد و چون برای سال‌ها دفترهای حساب شرکت بر ایران بسته بود، ابعاد این حیف و میل‌ها و تخفیف‌ها پنهان بود. حال گس به ایران آمده بود که به قول دولت انگلستان باب تازه‌ای در قرارداد نفت ایران و انگلیس بگشاید. طرف اصلی ایرانی مذاکره‌کننده با گس، عباسقلی گلشائیان بود و او دیگر تا پایان عمر نتوانست شهرت سیاسی خود را از زیر سایهٔ آنچه مخالفانش قرارداد ننگین گس — گلشائیان می‌نامیدند و اره‌اند. خاطرات دو جلدی او روایت پر درد و گاه تلخی از زندگی مردی است که به گمان خود عمری به صداقت و شرافت

و میهن‌پرستی خدمت کرد اما مخالفانش همه این واقعیات را نادیده گرفتند و زندگی‌اش را صرفاً به قرارداد گس - گلشائیان تقلیل و تخلیص کردند، و حتی در وصف این قرارداد هم، به گمانش، شرط انصاف را رعایت نکردند.^۷

بر اساس قرارداد گس - گلشائیان که گاه به قرارداد الحاقی هم شهرت داشت و در ۱۷ ژوئیه ۱۹۴۹ (۲۶ تیر ۱۳۲۸) امضاء شد، درآمد ایران از بشکه‌ای ۲۲ سنت به ۳۳ سنت افزایش پیدا می‌کرد. انگلستان در تبلیغات خود در این زمینه آن را نقطه عطفی برای ایران و یکی از منصفانه‌ترین قراردادهای نفتی تاریخ معرفی می‌کرد. می‌گفت هیچ کشور نفت‌خیزی تا به حال چنین قرارداد عادلانه و سودآوری دریافت نکرده است. ولی واقعیت از لونی دیگر بود. در آن زمان نه تنها مکزیک نفت خود را ملی کرده بود، بلکه آمریکا با ونزویلا قراردادی امضاء کرده بود که نصف درآمد نفت کشور را به خود ونزویلا می‌داد و در همان سال‌ها آمریکا در جریان امضای قرارداد مشابهی با عربستان سعودی بود.

وقتی قرارداد گس - گلشائیان امضاء شد، مصدق ریاست کمیته ویژه نفت مجلس شورای ملی را به عهده داشت. مذاکرات نفت همه زیر نظر این کمیته بود و به محض برملا شدن جزئیات قرارداد تازه ایران و انگلیس، مصدق پرچم مبارزه با این قرارداد را در دست گرفت. این قرارداد را برای ایران سخت زیانبار می‌دانست. حتی می‌گفت تصویبش در حکم خیانت به ایران است. موج مخالفت با قرارداد گس - گلشائیان به سرعت سرتاسر ایران را در بر گرفت. موضع شاه در قبال این قرارداد همیشه یکدست و یکسان نبود. مهم‌تر این که اغلب بین موضع علنی شاه و آنچه در خلوت در مذاکرات با مقامات خارجی، به‌ویژه مقامات انگلیسی می‌گفت، تفاوت‌هایی فاحش وجود داشت.

در آن روزها، سفارت انگلیس به طور روزافزونی شاه را برای حمایت علنی و فعالانه از قرارداد گس - گلشائیان تحت فشار قرار داده بود. شاه در فکر سفری به آمریکا و اروپا بود و سفارت انگلیس به جد بر آن شد که او را از این سفر منصرف کند. سفیر انگلیس می‌گفت صلاح شاه و مملکت در اینست که او در ایران بماند و هم خود را صرف کمک به تصویب قرارداد الحاقی در مجلس کند. شاه بارها در خلوت به تصریح به مقامات انگلیسی می‌گفت که طرفدار قرارداد الحاقی است. می‌گفت همه امکانات و نفوذ سیاسی خود را برای تصویب لایحه به کار برده و می‌برد. در عین حال، بارها به همین مقامات یادآور می‌شد که با در نظر گرفتن مخالفت قاطع مصدق با این قرارداد، و با در نظر گرفتن محبوبیت روزافزون او در مملکت، احتمال تصویب قرارداد در مجلس سخت ضعیف است.

وقتی که فشار انگلیسی‌ها برای تعویق سفر شاه فزونی گرفت، او در دیداری به مقامات انگلیس اطمینان خاطر داد که از نخست‌وزیر وقت، محمد ساعد، که در ضمن از متحدان شاه هم به‌شمار می‌رفت، خواسته است که "تا زمان تصویب قرارداد الحاقی نفت در مقام خود باقی بماند."^۸ ولی در آن زمان قاعدتاً بر همه جز بر مقامات سرسخت انگلیس روشن بود که با در نظر گرفتن فضای سیاسی مملکت، ساعد، یا هر سیاستمدار دیگری نمی‌توانست چنین قراردادی را از تصویب مجلس بگذرانند. در آن روزها کمتر سیاستمداری حتی جرأت داشت موافقت خود را با این قرارداد علنی کند. شاه هم هرگز به طور علنی چنین نکرد. گرچه در خلوت بارها حمایتش را با مقامات سفارت انگلیس در میان می‌گذاشت. وقتی بالاخره در ۱۹ دسامبر ۱۹۴۹ (۲۸ آذر ۱۳۲۸) لایحه قرارداد گس - گلشائیان به مجلس ارائه شد، کمیسیون نفت، به ریاست مصدق آن را قاطعانه رد کرد. حتی یک نفر هم به آن رای موافق نداد.

سفارت انگلیس از این نتایج سخت برآشفت. احساس می‌کرد که شاه به آنها حقه زده و یا در قدرت خود در زمینه کمک به تصویب لایحه اغراق کرده یا حتی مهم‌تر، اساساً تلاشی برای تصویب آن انجام نداده است. در گزارشی به وزارت امور خارجه مقامات سفارت انگلیس به لحنی سخت‌گزنده، نوشتند، "در اینجا این احساس [در سفارت انگلیس] وجود دارد که شاه قاعدتاً یا حقه‌باز است یا ابله، یا هر دو."^۹

اما شاه در این مورد بلاهت نشان نداده بود. او معمولاً سیاستمداری واقع‌بین بود. در پی تسخیر قدرت بیشتر و حفظ قدرت موجودش بود. می‌دانست حمایت علنی از قرارداد الحاقی خودکشی سیاسی است. می‌دانست که مصدق در آن روزها پرقدردترین سیاستمدار ایران است. می‌دانست که ملی کردن نفت خواست عمومی مردم ایران است و در همه اقشار و طبقات از حمایتی وسیع برخوردار است. به همین خاطر، بارها در جلوت حمایت خود از جنبش ملی کردن نفت را اعلان کرد. می‌دانست که مقاومت علنی در برابر جنبش ملی کردن نفت در آن لحظه نه برای او، بلکه برای هیچ‌کس شدنی نیست. در عین حال می‌دانست که انگلستان می‌خواهد به هر قیمت که شده انحصار نفتی خود را در ایران حفظ کند. می‌دانست که انگلستان طرفداران جنبش ملی کردن نفت، به‌ویژه مصدق را دشمنان سرسخت خود می‌داند. دیده بود که انگلستان با پدرش رضاشاه چه کرده بود و چه بلاهایی در دوران ضعف و غربت بر سرش آورده بود. در عین حال متوجه بود که مصدق هم هرگز دل‌خوشی از خاندان پهلوی نداشت. می‌دانست که حزب توده هم، حتی به‌رغم "غیرقانونی" شدن رسمی‌اش، هر روز بر قدرت و نفوذ خود می‌افزود. افق سیاسی برای شاه، در یک کلام، چندان روشن نبود و در چنین شرایطی بود که برای اولین بار شاه راهی آمریکا شد.

در ۱۶ نوامبر ۱۹۴۹ (۲۵ آبان ۱۳۲۸) به آمریکا رسید. با ترومن دیدار کرد و در جلسه مشترک مجلس و سنای آمریکا حضور بهم رساند و سخنرانی ایراد کرد. سخنرانی در جلسه مشترک مجلس و سنای آمریکا از جمله ابزاری است که به مددش دولت آمریکا احترام ویژه و همراهی‌اش را با رهبران کشورهای دیگر نشان می‌دهد. در طول جلسات مختلفش با مقامات آمریکایی، از جمله با ترومن، شاه دریافت که آمریکا از یک قرارداد منصفانه میان ایران و شرکت نفت ایران و انگلیس جانبداری می‌کند. متوجه شد که دولت آمریکا در واقع ملی شدن صنعت نفت در ایران را واقعیتی تحقق یافته و برگشت‌ناپذیر می‌داند و گمان دارد که بالمآل دولت انگلیس هم باید این واقعیت را بپذیرد، حتی اگر قبولش سخت و ناخوشایند است. شاه دریافت که موضع رسمی آمریکا این است که "منافع غرب و آمریکا اقتضا می‌کند که هیچ‌کدام با هر پیشنهاد انگلستان که در آن اصل ملی شدن نفت در ایران پذیرفته نشده باشد همسویی و همراهی نشان ندهند."^{۱۰} در چندین مورد دولت ترومن بر آن شد که به طور علنی مواضع خود را از انگلستان جدا کند و مخالفت خود با سیاست‌های سرسختانه آن دولت را آشکار سازد. البته انگلستان هم بیکار ننشسته بود. از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا آمریکا را با خود همسو و همراه کند. بالاخره هم کار به تهدید واقعی و جدی کشید. در اواخر ۱۹۵۱ چرچیل که دوباره نخست‌وزیر شده بود در نامه‌ای شدیدالحن به ترومن اعلان کرد که ادامه حمایت انگلیس از مواضع آمریکا در جنگ کره در گروهی حمایت و همراهی آمریکا با انگلستان در ایران است.^{۱۱} با تصویب لایحه ملی شدن نفت، انگلستان بارها از شاه خواست که مجلس را منحل کند و قدرت را خود در دست گیرد و با امضاء قراردادی که ظاهراً اصل ملی کردن را می‌پذیرفت، ولی در کل انحصار انگلستان را تثبیت می‌کرد، بحران نفت را حل کند. بارها به شاه تاکید می‌کردند

که شاید بهترین راه حل بحران تصویب همان قرارداد گس - گلشائیان است. ولی شاه در آن زمان حاضر به پذیرفتن این پیشنهادات نبود. مواضع واقعی‌اش نسبت به مساله ملی کردن نفت هر چه بود، در آن لحظه قاعدتاً می‌دانست که حتی اگر بخواهد توان سیاسی تأمین خواست‌های نامشروع انگلیس را ندارد.

راه دیگری که در پیش رو داشت تن در دادن به رهبری مصدق در نهضت ملی کردن نفت بود. تالی اجتناب‌ناپذیر این راه پذیرفتن نقش خود به عنوان پادشاه مشروطه بود. پادشاهی که نماد وحدت ملی است و در سیاست دخالتی نمی‌کند. ولی این راه‌حل حتی از روز اول برای شاه نپذیرفتنی‌تر بود. بارها گفته بود که حاضر به ایفای نقشی صرفاً نمادین نیست. تاکید کرده بود که استعفا از سلطنت را بر پذیرفتن نقشی یکسره غیرسیاسی و صوری رجحان می‌دهد. در عین حال می‌دانست که اگر با مصدق همدلی و همراهی کند با خشم و خصومت انگلستان روبرو خواهد شد. در یک کلام، خود را در وضعیتی سخت دشوار می‌دید. احساس می‌کرد راه پس و پیش ندارد. ولی از اواخر ۱۹۵۲ انگار گشایشی در افق سیاسی شاه پدیدار شد. در آن زمان دریافت که دولت ترومن نظرش را نسبت به مصدق عوض کرده، به این نتیجه رسیده است که مصدق به هیچ روی اهل مصالحه نیست و حل معضل نفت از طریق مذاکره و همی پیش نبوده است.

دلزدگی دولت ترومن از مصدق و قطع امید آنان از یافتن راه حلی مسالمت‌آمیز برای بحران نفت راه حل سوّمی را پیش روی شاه گشود. او می‌توانست در پی یافتن نخست‌وزیری پرچزبه و پرچربزه باشد که بتواند از سوئی با مصدق رویارویی کند و از سوی دیگر راه حلی برای مساله نفت بیابد. ولی شاه حتی پیش از ۲۸ مرداد نسبت به این گزینه رغبت چندانی نداشت. نیک می‌دانست که پدرش دقیقاً از مقام نخست‌وزیری پرچزبه دودمان قاجار را برانداخته و سلسله پهلوی را تأسیس کرده بود.

در حالی که شاه در پی یافتن راه حلی برای موقعیت متزلزل خود و معضل نفت بود، دولت انگلستان هر روز فشار بیشتری برای برانداختن نهضت ملی کردن نفت وارد می‌کرد. در این دوران بسیاری از سیاستمداران ایران به انحاء مختلف با سفارت انگلیس در تهران، یا با دولت انگلیس در لندن تماس می‌گرفتند و ادعا می‌کردند که اگر نخست وزیر می‌بودند، می‌توانستند مساله نفت را به شکلی که رضایت انگلستان را جلب کند حل کنند. گاه سلوکشان در این دیدارها بسان کارمندی بود که به نیت یافتن کار، با صاحب‌کاری ناراضی گفتگو می‌کند و دقیقاً آن چیزی را می‌گوید که می‌داند صاحب‌کار منتظر و مشتاق شنیدنش است. در روز دهم دسامبر ۱۹۵۰ (۲۰ آذر ۱۳۲۹)، نوبت سیدضیاء بود. با مقامات سفارت انگلیس دیدار کرد و قبل از هر چیز از دخالت‌های ناروای اعضای خاندان سلطنتی، "به ویژه شاهدخت اشرف" در امور سیاسی مملکت شکایت کرد. سپس به انتقاد از شاه پرداخت و گفت، "کارهای شاه به جایی رسیده که تداوم دودمان [پهلوی] را به خطر انداخته است." سیدضیاء حتی ادعا کرد که این روزها در مملکت "صحبت از جمهوریت" سخت رایج است. معتقد بود قوام‌السلطنه به زودی ایجاد چنین نظام جمهوری را اعلان خواهد کرد.^{۱۲} یک هفته بعد، در ۱۷ دسامبر ۱۹۵۰ (۱۷ آذر ۱۳۲۹) سیدضیاء با سفیر انگلیس در تهران ناهار می‌خورد. این بار ادعا کرد که شاه در همه زمین‌ها ناکام و ناموفق بوده و در "هر کاری که به عهده گرفته شکست خورده." در عین حال تردیدی باقی نگذاشت که او خود حاضر است که "در هر لحظه مناسب زمام امور را در دست گیرد." و آن‌گاه اضافه کرد که "اگر دولت انگلیس مایل به شنیدن جزئیات برنامه‌های اوست،

او از ارائه آنها سخت خوشحال خواهد بود.^{۱۳}

چند ماه بعد نوبت قوام بود که به انگلیس‌ها بگوید او هم حاضر است "زمام امور را به دست گیرد" و بلافاصله "مجلس را منحل کند" و ترتیب انتخاب "مجلسی همسو با منافع انگلیس" را فراهم کند. می‌گفت چنین مجلسی را به تصویب قراردادی "که منافع انگلیس را تأمین کند" ترغیب می‌تواند کرد.^{۱۴} می‌گفت این قرارداد تازه شکلی اصلاح شده از همان قرارداد قدیم ایران و انگلیس خواهد بود. در نوامبر ۱۹۵۱ (آذر ۱۳۳۰) قوام احتیاط و حزم مألوف خود را یکسره واگذاشت و خود به طور مستقیم با سفیر انگلیس دیدار کرد و اظهار امیدواری کرد که بتواند "با کمک صادفانه دولت انگلیس" به مقام نخست‌وزیری برسد. سه ماه بعد قوام با جولین امری*، که از سیاستمداران با سابقه انگلیس بود و به مسائل ایران علاقه فراوانی داشت دیدار کرد و جزئیات طرح خود برای حل مساله نفت را با امری در میان گذاشت. این دیدار در پاریس صورت گرفت که در آن روزها مقر قوام بود. شگفت این که در این دیدار قوام از سرگرد دیوید دراموند** که نام دیگرش شازده حمید قاجار بود دعوت کرده بود که در دیدارش با امری شرکت کند. امری از حضور شازده قاجار سخت تعجب کرد. او نیک می‌دانست که جناب دراموند در سال ۱۹۴۱ کاندید ناکام سلطنت در ایران بود. می‌دانست که حضورش در آن دیدار به تمهید قوام صورت گرفته بود، می‌دانست این کار بار و معنای سیاسی ویژه‌ای داشت. قوام می‌خواست از این راه از یک طرف نفرت خود نسبت به محمدرضاشاه را عیان کند و از طرف دیگر "راه حلی" به غیر از پهلوی‌ها به انگلیس عرضه دارد. در آن دیدار قوام شکی باقی نگذاشت که از شاه نفرت دارد و هر کس از جمله جناب سرگرد انگلیسی قاجارالاصل را بر شاه رجحان می‌گذارد.^{۱۵} ولی طرح قوام برای بازگشت به قدرت دست‌کم با دو مانع جدی مواجه بود. از یک طرف، شاه به شکلی آشتی‌ناپذیر مخالف قوام بود. از سوی دیگر انگلیس‌ها حاضر نبودند شاه را وابگذارند و با کسی طرح وحدت دراندازند که او را "استاد حقه و دودوزه‌بازی" می‌دانستند. در دیداری دیگر قوام سفارت انگلیس را از مخاطرات جدی‌ای که به گمانش ایران را تهدید می‌کرد مطلع کرد. مدعی بود "از گزارش‌هایی که در باب... دیدارهای مکرر میان مصدق و سفارت روسیه دریافت کرده" سخت نگران است.^{۱۶} شگفت این که در این ماه‌ها، دست‌کم به گزارش سفارت انگلیس در ایران، قوام از ملکه مادر کمک مالی دریافت می‌کرد. مادر شاه در این ماه‌ها بارها از آنچه ضعف و تزلزل فرزندش، محمدرضا شاه، می‌خواند اظهار نگرانی و ناخرسندی کرده بود.^{۱۷}

ولی در این ماه‌های پرحادثه، فقط ملکه مادر نبود که با معاند شاه همدل و همراه شده بود. برخی از برادران شاه نیز وارد این کارزار شدند و گاه به این سفارت و زمانی به آن مقام خارجی از بی‌کفایتی شاه شکایت می‌کردند. به طور مشخص در فوریه ۱۹۵۰ (بهمن ۱۳۲۸)، شاهپور علی‌رضا که تنها برادر تنی شاه و لاجرم تنها جانشین قانونی بالقوه او بود، با مقامات سفارت انگلیس دیدار کرد و مراتب حمایت خود از قرارداد گس - گلشائیان را به اطلاع این مقامات رساند. در عین حال به زبانی بی‌پروا از نحوه برخورد شاه با این قضیه انتقاد کرد. شکی باقی نگذاشت که اگر زمام امور در دست او بود، کارها از لونی دیگر می‌شد. چند ماه بعد علی‌رضا موضعی حتی تندتر علیه شاه پیدا کرده بود. در ۱۳ دسامبر ۱۹۵۱ (آذر ۱۳۳۰) او سفیر انگلیس در تهران را به کاخ خود فراخواند. در آن دیدار، به زبانی "تلخ و گزنده" از این که "برادرش،

Julian Amery *

David Drummond **

شاه او را از هرگونه مداخله در امور مملکتی منع می‌کند شکایت کرد.^{۱۸۱} این واقعیت که او تنها برادر تنی شاه بود، و ملکه مادر در آن روزها بر آن بود که این فرزندش "به عنوان ولیعهد" به رسمیت شناخته شود به نظرات انتقادی علی‌رضا از شاه اهمیتی ویژه می‌داد.^{۱۹} حتی مقامات سفارت انگلیس از "لحن تلخ همراه با تنفر شاهزاده علی‌رضا نسبت به شاه" در شگفت بودند.^{۲۰} چند ماه بعد همین شازده معترض و ناراضی خواستار دیدار مجدد با مقامات انگلیس شد. این بار به زبانی حتی بی پروا تر از شاه انتقاد کرد. به تصریح گفت که به گمانش "شاه فاقد قدرت و شخصیت لازم برای برانداختن" طبقه حاکم فاسد و ایجاد "اصلاحات لازم" در مملکت است. علی‌رضا معتقد بود که در آن لحظات حساس تاریخی، عزل شاه به صلاح مملکت نیست. می‌گفت چنین "تغییری در شرایط موجود به صلاح نیست." در عوض علی‌رضا توصیه کرد که انگلیس‌ها کمک کنند و او را به عنوان فرمانده کل قوا منصوب کنند.^{۲۱} به دیگر سخن، حال که احساس می‌کرد برانداختن شاه شدنی نیست در پی این بود که فرمانده کل قوا شود. او هم، چون برادرش شاه، نیک می‌دانست که پدرشان، رضاشاه دقیقاً از طریق فرماندهی کل قوا به سلطنت رسیده بود.

بیش و کم همزمان با این دیدارها، یکی دیگر از برادران شاه، که ناتنی بود و لاجرم طبق قانون بخت پادشاهی نداشت، با مقامات آمریکایی دیدار کرد. این بار او پیشنهاد می‌کرد که به کمک سفارت آمریکا به مسئول اقتصاد مملکت برگمارده شود.^{۲۲} در این دوران حتی سردار فاخر حکمت که از متحدین شاه بود، به صف منتقدین او پیوست. در سال ۱۹۵۱ در دیداری با مقامات سفارت انگلیس از "تردیدها و تزلزل‌های شاه شکایت داشت. می‌گفت هر پند و اندرزی که به شاه عرضه می‌کند، به کله شق او — و این عین عبارت او بود — رخنه نمی‌تواند کرد."^{۲۳} حکمت به سفارت انگلیس توصیه کرد که به هر شکل ممکن به شاه تفهیم کند که "اگر مردانه‌تر و قاطع‌تر" عمل نکند، آنگاه دیگر بخت حفظ سلطنتش سقط خواهد شد.

با بالا گرفتن کار نهضت ملی کردن نفت، آمریکا و انگلیس به این نتیجه رسیدند که تنها راه حل بحران برکشیدن نخست‌وزیری است که بتواند با مصدق و محبوبیتش رویارویی کند. برای هر دو کشور اهمیت ایران کلیدی بود. حاضر نبودند بگذارند نگرانی‌های شاه از عواقب بالقوه روی کار آمدن نخست‌وزیری پرچم‌مانع اجرای چنین طرحی بشود. شاه که از نظر تازه این دو سفارت مطلع بود بر آن شد که دست کم برای خود کمی وقت بخرد. نخست‌وزیرانی را که آشکارا نقش "محلل" داشتند برگمارد. در هر مورد، پس از انتصاب این نخست‌وزیر، شاه به سفارت انگلیس وعده می‌داد که این بار این نخست‌وزیر قرارداد الحاقی را به تصویب مجلس خواهد رساند. می‌گفت در این زمینه به نخست‌وزیر دستورهایی اکید صادر کرده. ولی هیچ‌کدام از این "محلل‌ها" توان تصویب این قرارداد را نداشت. فضای مملکت یکسره دگرگون شده بود و قرارداد الحاقی محلی از اعراب نمی‌توانست داشت. بالاخره شاه چاره‌ای جز پذیرفتن نخست‌وزیری قدرتمند نداشت. در ۲۶ ژوئن ۱۹۵۰ (۵ تیر ۱۳۲۹) حاج‌علی رزم‌آرا را که در آن زمان رئیس ستاد ارتش بود به سمت نخست‌وزیر منصوب کرد. شکی نبود که این انتصاب به میل شاه نبود. چند هفته پیش‌تر به زبانی قاطع گفته بود "هرگز اجازه نخواهم داد رزم‌آرا نخست‌وزیر بشود."^{۲۴} در آن زمان، گمانش این بود که سفارت انگلیس به رزم‌آرا اعتماد ندارد.

چند ماه قبل از انتصاب او به نخست‌وزیری، سفارت انگلیس رزم‌آرا را چنین وصف کرده بود: "او امروزه قاعدتاً منفورترین شخصیت ایرانی است و کسی است که بیش از همه مردم از او وحشت دارند." به گفته سفارت، رزم‌آرا افسری فاسد، جاه‌طلب و توطئه‌گر است و "به هر بادی که به نفعش باشد همراه می‌شود." و شاید به گمان شاه، آنچه بیش از همه به ضرر رزم‌آرا عمل می‌کرد این باور سفارت انگلیس بود که "رزم‌آرا گرایشاتی در طرفداری از شوروی" نشان داده است.^{۲۵}

اما به‌رغم همه موانعی که در راهش بود، رزم‌آرا در ژوئن ۱۹۵۰ (تیر ۱۳۲۹) احساس کرد نوبتش برای صدارت بالاخره فرا رسیده است. او هم چون قوام و سید ضیاء به دیدارهایی با سفارت آمریکا و انگلیس مبادرت کرد و در هر یک از این دیدارها نوید می‌داد که در صورت انتصابش به نخست‌وزیری نه تنها اصلاحات وسیعی در مملکت انجام خواهد داد، بلکه مساله نفت را هم حل خواهد کرد. می‌گفت با تغییراتی نه چندان اساسی در لایحه قرارداد الحاقی متن جدید را به تصویب مجلس خواهد رساند. از هر دو سفارت به صراحت خواست که شاه را به حمایت علنی و صریح از نخست‌وزیری رزم‌آرا وادار کنند. شگفت‌انگیزتر از این، خواست دیگرش از سفارت انگلیس بود. می‌گفت سفارت انگلیس باید به آیت‌الله کاشانی "تفهیم کند که در صورت مخالفت با رزم‌آرا، دیگر از حمایت سفارت انگلیس برخوردار نخواهد بود."^{۲۶} در آن زمان کاشانی به دشمنی با انگلیس شهرت داشت و به همین خاطر تقاضای رزم‌آرا از سفارت انگلیس دو چندان غریب می‌نمود. در هر حال، پس از این مذاکرات، سفارت انگلیس که زمانی مخالف رزم‌آرا بود، به مدافع سرسخت نخست‌وزیری او بدل شد. در رزم‌آرا حلال مشکل نفت خود را می‌دیدند.

رزم‌آرا که در آن روزها دور سوم ریاست ستاد ارتش را به عهده داشت، بی شک از جمله فرهیخته‌ترین افسران آن زمان ارتش ایران بود. چندین کتاب در زمینه‌های مختلف، از جمله جغرافیا و نقشه‌برداری و استراتژی نظامی به قلم آورده بود. بعدها معلوم شد که در حفظ و تدوین خاطرات خود هم دستی توانا داشت. یادداشت‌های مفصل از سفرهای مختلف و رخدادهای مهم زندگی‌اش بجا گذاشت. نه تنها فرماندهی پرقدرت که سیاستمداری بلندپرواز و پرحيله بود. به مدد همین خصایل توانسته بود حمایت آمریکا و انگلیس را برای صدارت خود جلب کند. اما جلب حمایت شاه به غایت دشوار از آب درآمد. شاه نگران بلندپروازی‌ها و جاه‌طلبی‌های سیاسی رزم‌آرا بود و حتی سفارت انگلیس، که در آن زمان ناگهان به مهم‌ترین حامی او بدل شده بود، نسبت به این جاه‌طلبی‌ها و پیامدهای بالقوه‌اش نگران بود. در گزارشی، سفارت انگلیس از این واقعیت ابراز نگرانی می‌کرد که "رزم‌آرا پا را از عرصه اختیارات قانونی" خود فراتر خواهد گذاشت و به توطئه علیه شاه دست خواهد زد. اما به گمان سفارت انگلیس "اوضاع ایران آن قدر جدی است که حتی چنین خطری را هم باید پذیرفتنی دانست."^{۲۷}

البته نظر شاه در مورد این که آیا خطر جاه‌طلبی‌های رزم‌آرا به لحاظ وضعیت خطیر مملکت پذیرفتنی بود با نظر سفارت تفاوت داشت. دولت انگلستان صرفاً در فکر حفظ منافع خود بود و شاه بیش از هر چیز بقای سلطنتش را می‌خواست. به همین خاطر بود که تا جایی که می‌توانست در برابر نخست‌وزیری رزم‌آرا مقاومت کرد. تا مدتی از انتصاب رزم‌آرا امتناع ورزید چون مدعی بود "از نظر دولت انگلستان در این مورد یقین نداشت." وقتی در ۱۹ ژوئن ۱۹۵۰ (۲۹ خرداد ۱۳۲۹) بار دیگر سفارت انگلیس حمایت قاطع خود را از نخست‌وزیری رزم‌آرا به شاه اطلاع داد، شاه در جواب گفت که از "این خبر خوشحال است چون نگرانی‌هایش را برطرف می‌کند."^{۲۸}

وقتی چاره‌ای جز پذیرفتن نخست‌وزیری رزم‌آرا نداشت، در پس پرده به مخالفت خود ادامه داد ولی تحت فشار مستقیم آمریکا و انگلیس ناگزیر شد "به طور آشکار و صریح حمایت همه جانبه خود از نخست‌وزیری رزم‌آرا را اعلان کند."^{۲۹} ولی قبل از این که تسلیم این فشارها بشود، شب قبل از اعلان حمایت خود از نخست‌وزیری رزم‌آرا، ارنست پرون را به سفارت انگلیس فرستاد و با آنها اتمام حجت کرد که پس از انتصاب رزم‌آرا به نخست‌وزیری او "دیگر به هیچ‌وجه حق دخالت در مسایل نظامی نخواهد داشت."^{۳۰}

گرچه رزم‌آرا از بی‌اعتمادی شاه به خود نیک آگاه بود، می‌دانست که سرنوشت سیاسی‌اش نه به این حمایت یا عدمش که به قضیه نفت وابسته است. می‌دانست که بدون یافتن راه حلی برای معضل نفت دولتش مستعجل خواهد بود. در عین حال می‌دانست که در مصدق با خصمی قدرتمند و محبوب روبرو است. در پی یافتن قراردادی بود که هم انگلیسی‌ها را راضی کند و هم برای مردم ایران که طرفداران پروپا قرص جنبش ملی کردن نفت بودند پذیرفتنی باشد. برای انجام این اهداف سخت پیچیده، سیاستی چندگانه پیش گرفت.

از سویی بر آن شد که با نفس فکر ملی کردن صنعت نفت معارضه کند. می‌خواست ملت ایران را متقاعد کند که ملی کردن نفت به عنوان یک اصل به نفع ایران نیست. برای این کار یک مستشار آمریکایی را به استخدام گرفت و او را موظف کرد تا "استدلال‌های" لازم را برای اثبات نابخردی سیاست ملی کردن نفت فراهم کند. در همین راستا بود که در جلسه‌ای گفته بود ایرانی که لوله‌نگ هم نمی‌تواند ساخت چگونه می‌تواند صنعت نفت خود را ملی کند و با موفقیت اداره‌اش را به عهده گیرد. این "استدلال‌ها" ظاهراً نه تنها کسی را متقاعد نکرد بلکه سخنان او درباره لوله‌نگ به‌ویژه باعث خشم مردم شد و صرفاً آب به آسیاب مخالفان رزم‌آرا ریخت.

وجه دیگر سیاست رزم‌آرا این بود که توجه مردم را از نفت به موضوعاتی دیگر به‌ویژه اصلاحات اساسی در نظام سیاسی و اداری مملکت معطوف دارد. برنامه‌هایی به‌راستی بلندپروازانه در ریشه‌کن کردن فساد در دستگاه دولت داشت و در برخی زمینه‌ها حتی این برنامه‌ها را به مرحله اجرا گذاشت. گام‌هایی پر سرو صدا در جهت مبارزه با فساد در دستگاه دولت برداشت. تهیه فهرست کارمندان عالیرتبه فاسد که می‌بایست از خدمات دولتی محروم بمانند از جمله پیشنهادات او بود. بارها از ضرورت عدم تمرکز در ایران سخن می‌گفت و از لزوم تشکیل شوراهایی در سطح محلی برای اتخاذ برخی تصمیمات یاد می‌کرد. حتی بر آن شد که شاه را به تقلیل بودجه نظامی متقاعد کند. می‌گفت این مبالغ را باید در زمینه اصلاحات مبرم اجتماعی صرف کرد. در عین حال به دولت انگلیس و آمریکا تقاضای وام اضطراری داد. می‌گفت این وام‌ها را برای انجام اصلاحات مبرم اجتماعی نیاز دارد. بارها به سفرای آمریکا و انگلیس گفت که اگر کشورهای مطبوعشان قصد کمک به ایران دارند، باید پیش از پرداخت این وام‌ها، به شاه به صراحت و قاطعیت بگویند که این مبالغ را "نمی‌تواند در زمینه‌هایی غیر لازم چون خرید هواپیما" صرف کند.^{۳۱} از مضمون مذاکراتش با این دو سفارت شکی باقی نمی‌ماند که شاه و رزم‌آرا بر سر مسأله بودجه نظامی و سهم آن از کل بودجه کشور اختلاف نظری جدی و حل‌نشدنی داشتند.

البته این فقط رزم‌آرا نبود که از شاه به سفارت آمریکا و انگلیس شکایت می‌کرد. گاه که اختلاف میان نخست‌وزیر و شاه شدت می‌گرفت، شاه هم از رزم‌آرا به یکی از این دو سفارت گله می‌برد. زمانی به سفارت انگلیس می‌گفت که "دیگر تردیدی ندارد که رزم‌آرا یا دست‌کم برخی

از معتمدان او " علیه شاه توطئه می‌کنند.^{۳۲} سفارت انگلیس امکان وجود چنین توطئه‌ای را انکار می‌کرد. در تحلیل‌های محرمانه سفارت می‌بینیم که گرچه از بلندپروازی‌ها و جاه‌طلبی‌های رزم‌آرا نیک آگاه بودند اما به گمانشان وهم وجود این توطئه‌ها در ذهن شاه در حسادت و بی‌اعتمادی او ریشه داشت. در عین حال، دست‌کم به روایت همین سفارت، "درست یک هفته بعد از انتصاب رزم‌آرا به نخست‌وزیری، شاه به طور پنهانی و از طریق مجلس با رزم‌آرا آغاز به مخالفت کرد."^{۳۳}

شایعه و گمان تلاش شاه علیه رزم‌آرا زمانی قوت بیشتری گرفت که در بحبوحه تلاش‌های رزم‌آرا برای رویارویی با مصدق و مجلس و نهضت ملی کردن نفت، شاه با رجعت آیت‌الله کاشانی به ایران موافقت کرد. مدتی بود که کاشانی دوباره تبعید شده بود. گفته می‌شد شاه به این قصد با رجعت کاشانی موافقت کرد که می‌دانست او به صف معاندان سفت و سخت رزم‌آرا خواهد پیوست و چنین هم شد. اندکی پس از بازگشتش به ایران، کاشانی در بیانیه‌ای مخالفت با دولت رزم‌آرا را وظیفه همه ایرانیان دانست. در مجلس، البته، طرفداران مصدق و خود او گاه به زبانی حتی تندتر از کاشانی به رزم‌آرا می‌تاختند. یک بار حتی او را پدیده‌ای همسان هیتلر خواندند.^{۳۴}

رابطه شاه با رزم‌آرا از جنبه‌های دیگر نیز پیچیدگی خاصی داشت. خواهر شاه، اشرف، با رزم‌آرا روابطی سخت نزدیک برقرار کرده بود. در آن زمان هر دو نفر مزدوج بودند اما مضمون برخی از نامه‌هایی که میانشان رد و بدل شده بود شکی در سرشت عاشقانه این رابطه باقی نمی‌گذاشت. در نامه اولش، اشرف رزم‌آرا را "سپهبد عزیزم" خطاب کرد. می‌گفت یقین پیدا کرده که تا پایان عمر "دوست مهربان و صمیمی" رزم‌آرا باقی خواهد بود. می‌گفت "کم و بیش تا به حال از زندگی خودم برای شما شرح دادم." آنگاه به زبانی که افسردگی و دلزدگی‌اش از زنی با شهرت اشرف شگفت می‌نمود می‌گفت شاید بدانید که در اثر نامهربانی‌ها و ناملایمت‌های زمان طفولیت و عنفوان جوانی تا چه اندازه "تشنه محبت هستم." می‌گفت "احساسات پاک و مهر مرا که از قلبی ناشی از عطوفت سرچشمه گرفته بپذیرید." در عین حال، در ضمن ابراز محبت، از رزم‌آرا می‌خواست که از هرگونه خدمتی به شاه، که به گفته اشرف عزیزتر از جانش است، فروگذار نکند.

رزم‌آرا در جواب، اشرف را "عزیز مهربانم" می‌خواند. با زبانی سخت دوستانه و عاری از تعریف و تعارف با او سخن می‌گفت. مثلاً می‌گفت "من هنوز کاغذ روز گذشته تو را... می‌خوانم." در نامه‌های دیگر می‌گفت "نوشته بودی هنوز به فکر تو هستم یا خیر." از نامه‌های دیگر به قلم اشرف در می‌یابیم که در فاصله سه روزی که تهران را ترک کرده، "دو تلگراف" از سپهبد عزیز دریافت کرده. در همین نامه از رزم‌آرا می‌پرسد که "آیا نبودن من فرقی در زندگی شما داده؟" می‌پرسید، "آیا گاهی به فکر من هستید؟" می‌گفت هر جا سفر می‌کند... "اول کشمیر و بعد تاج محل و غیره همه جا به فکر شما بوده و جایتان را خالی می‌کنم." حتی درباره انتصاب هژیر به وزارت دربار اظهار نظر می‌کرد و می‌گفت "در این قسمت هم سعی کنید. خیلی برای ما بهتر است که او در دربار باشد." طبق معمول در این نامه‌ها با آن که می‌گفت می‌داند "لازم به سفارش نیست" ولی در هر حال سفارش می‌کرد که رزم‌آرا "همه‌گونه مواظبت و مراقبت در کارهایی که به برادرم مربوط است" را رعایت کند.^{۳۵} نه رزم‌آرا همه توصیه‌های اشرف را اجرا کرد و نه چیزی از بدبینی و نگرانی شاه نسبت به رزم‌آرا کاسته شده بود. در عین حال جنبش ملی کردن نفت هم، به رغم تلاش‌های تبلیغاتی رزم‌آرا علیه‌اش، کماکان در اوج محبوبیت بود.

اما زمانی فرا رسید که رزم‌آرا به راستی گمان برد راهی پیدا کرده که هم تلاش‌های شاه علیه خودش را خنثی خواهد کرد و هم جنبش ملی کردن نفت را. بعد از مذاکرات مفصلی ادعا کرد دولت انگلیس را به پذیرفتن قرارداد تازه‌ای متقاعد کرده که سود نفت را به تساوی بین ایران و انگلیس تقسیم خواهد کرد. به مجلس خبر داد که برای مطلب سخت مهمی به آنجا خواهد رفت. ادعا می‌کرد که بالاخره راه حلی برای بحران نفت یافته است و موفقیت بزرگی عاید ایران خواهد شد.

ولی در هفتم مارس ۱۹۵۱ (۱۶ اسفند ۱۳۲۹) هنگامی که برای شرکت در مراسم ختم آیت‌الله فیض قصد ورود به مسجد شاه را داشت، مورد حمله یکی از اعضای گروه فدائیان اسلام قرار گرفت. در آن زمان این گروه بیش از همه با آیت‌الله کاشانی همدلی و همراهی داشت و در بسیاری از موارد از فتاوی و دستورات او پیروی می‌کرد. روحانیون دیگر هم بودند که در صورت لازم فتوایی برای قتل این یا آن شخصیت سیاسی و فرهنگی در اختیار این گروه می‌گذاشتند. این بار گروه از شخصی به نام خلیل طهماسبی برای ترور رزم‌آرا استفاده کرده بود.

رزم‌آرا را بلافاصله بعد از اصابت گلوله‌ها به بیمارستان بردند اما دیری نپایید که طبیبان معالج خبر مرگش را به مطبوعات رساندند. شهر، طبق معمول، ناگهان پر از شایعه در مورد بانیان اصلی ترور شد. برخی شاه را مقصر می‌دانستند. می‌گفتند آن روز از قضا رزم‌آرا رغبتی به رفتن به مجلس ترحیم آیت‌الله فیض که در مسجد شاه برگزار می‌شد نداشت. اما اسدالله علم با اصرار و ابرام رزم‌آرا را به شرکت در این مراسم ترغیب کرد. کار رواج این شایعات به جایی رسید که پلیس در مورد چندوچون نقش اعلم در رخدادهای آن روز با او دیدار و گفتگو کرد. حتی اگر خاطرات جعفر شریف‌امامی را با کمی تأمل در انتخاب کلماتش بازخوانی کنیم به گمان من شکی نمی‌توان داشت که او هم می‌خواست دست کم علم، و یا حتی شاه را در این کار مقصر بداند. در تاریخ شفاهی هاروارد، در جایی می‌گوید "موقعی که آیت‌الله فیض فوت کرد علم آمد نزد رزم‌آرا و گفت حق این است که شما بروید مسجد شاه و در ختم شرکت کنید. رزم‌آرا قبول کرد و با هم رفتند به مسجد شاه. در آنجا خلیل طهماسبی نامی با تیری که به سر او زد او را کشت. حالا یا او بود یا دیگران." (ص ۱۰۷) در جایی دیگر ادعا می‌کند که طهماسبی احتمالاً قاتل نبود و کسی دیگر رزم‌آرا را به قتل رساند. در عین حال باید به این واقعیت نیز توجه کرد که شریف‌امامی این خاطرات را در سال‌های بعد از انقلاب تهیه کرده بود، یعنی زمانی که شاه درگذشته بود و روابط شریف‌امامی با خاندان سلطنتی هم به سردی و حتی کدورت گرایده بود.

برخی دیگر مدعی‌اند تصمیم قتل رزم‌آرا در جلسه‌ای گرفته شد که در آن نمایندگان فدائیان اسلام، آیت‌الله کاشانی و برخی از اعضای جبهه ملی شرکت داشتند. در زندگی‌نامه‌ای که به تازگی در مورد مصدق نوشته شده نویسنده مدعی شده که به "احتمال قوی" مصدق هم از تصمیمات این جلسه مطلع بود.* صحت و سقم هیچ‌کدام از این شایعات را، دست‌کم در شرایط فعلی و بدون دسترسی به مجموعه اسناد و مدارک آرشیوهای ایرانی، نمی‌توان تعیین کرد. ولی به گمانم در یک نکته شکی نمی‌توان داشت. قتل رزم‌آرا زمینه را

* روزنامه‌نگار معروف انگلیسی، کریستوفر دو بلاگ در کتاب جدیدش این ادعا را مطرح می‌کند. این کتاب بعد از چاپ روایت انگلیسی کتاب شاه منتشر شد. ر. ک. به:

Christopher de Bellaigue, *Patriot of Persia: Muhammad Mossadegh and a Tragic Anglo-American Coup* (New York, 2012), 140

برای تصویب قانون ملی کردن نفت فراهم کرد و تصویب این قانون هم نخست‌وزیری محمد مصدق را به امری اجتناب‌ناپذیر بدل کرد.

موضع متزلزل و پر پیچ و خم شاه نسبت به مسأله ملی کردن نفت را از جمله می‌توان در این واقعیت سراغ کرد که پس از مرگ رزم‌آرا او بلافاصله حسین علاء را به نخست‌وزیری منصوب کرد. اندکی پس از این انتصاب، علاء با مقامات انگلیسی در تهران دیدار کرد و به آنها خبر داد که "شاه از تمام نمایندگان مجلس طرفدار خود خواسته است که از شرکت در جلسات مجلس خودداری کنند" و از این راه نگذارند جلسات رسمیت پیدا کند. بدون حضور اکثریتی از نمایندگان جلسات مجلس از رسمیت می‌افتاد. ظاهراً در آن لحظه، قدرت و اجتناب‌ناپذیری جنبش ملی کردن نفت به حدی رسیده بود که برای انگلستان تنها سلاح باقی مانده در زرادخانه سیاسی معمولاً پر توانش این بود که بکوشد جلسات مجلس را از رسمیت بیاندازد. در همین رابطه، در دیداری جداگانه اسدالله علم به سفارت انگلیس اطمینان داد که "از ۱۳۱ عضو مجلس ۴۳ نفرشان" پیرو فرامین شاه‌اند و "از شرکت در جلسات مربوط به ملی کردن [نفت] خودداری خواهند کرد."^{۳۶} ولی در عین حال، علاء در مقام نخست‌وزیر این واقعیت را هم به سفارت انگلیس یادآور شد که "ایرانیان همه ملی شدن نفت را اصلی مطلوب می‌دانند."^{۳۷}

در اوائل فوریه ۱۹۵۱ (بهمن ۱۳۲۹)، یعنی درست زمانی که جنبش ملی کردن نفت هر روز شتاب و توان بیشتری پیدا می‌کرد، شاه به نمایندگان سفارت انگلیس خبر داد که "این روزها دچار افسردگی است." می‌گفت به گمانش مجلس لایحه ملی کردن را تصویب خواهد کرد و با این کار شاه را در موقعیتی خواهد گذاشت که چاره‌ای جز انحلال مجلس نخواهد داشت.^{۳۸} شاه مشروح مذاکرات تاریخی مجلس شورای ملی را که به تصویب شدن لایحه ملی کردن نفت ایران انجامید از رادیو شنید و دنبال کرد. همان روز به یکی از مقامات انگلیسی ابراز داشت که "متأسف است که نشد جلوی حرکت جبهه ملی ایران در جهت ملی کردن نفت را بگیرند."^{۳۹} آشکارا مرادش این بود که بگوید او خود برای سد کردن این حرکت کوشیده است. به مقام انگلیسی تصریح کرد که با "جانبداری مکرر و مرتب" از منافع انگلیس، خود را بالقوه در معرض "این اتهام از سوی برخی مقامات ایرانی که ذهنیتی بی‌زنانسی دارند قرار داده که میهن‌پرست نیست." در ذکر مواردی که به نفع انگلیس‌ها وارد کار شده، به طور مشخص از مسأله نفت، مسأله خرید لوکوموتیو و مسأله قرارداد لوله‌کشی آب تهران یاد کرد.^{۴۰} وقتی در جلسه تاریخی تصویب لایحه ملی کردن نفت، بیش و کم همه نمایندگان مجلس، از جمله آنها که ظاهراً فرمانبردار شاه بودند، شرکت کردند و به نفع لایحه رأی دادند، سفارت انگلیس شاه را بار دیگر متهم به حقه‌بازی کرد.

تصویب لایحه ملی کردن نفت گرچه حامیان گوناگونی داشت ولی قاعدتاً نقش هیچ‌کس همتای نقش مصدق نبود. دیگر در آن لحظه معلوم بود که مصدق مرد روز سیاست ایران است و از صدارتش گریزی نیست. اندکی پس از تصویب لایحه، در ۳۰ آوریل ۱۹۵۱ (۹ اردیبهشت ۱۳۳۰) محمد مصدق به شرطی پیشنهاد تشکیل کابینه و نخست‌وزیری را پذیرفت که همزمان با رأی تمایل به او، قانون ملی کردن نفت هم به تصویب نهایی برسد. نخستین کسی که در آن جلسه تاریخی مصدق را کاندید نخست‌وزیری کرد جمال امامی بود که همواره از نزدیکان شاه قلمداد می‌شد. برخی گمان دارند که در واقع امامی هرگز قصد نخست‌وزیر شدن مصدق را در ذهن نداشت. هدفش از پیشنهادش نوعی بازی سیاسی بود. امیدش این بود که مصدق در آن شرایط خطیر و دشوار زیربار مسئولیت نخست‌وزیری نخواهد رفت. هدفش هر چه بود، به محض طرح پیشنهادش،

مصدق پذیرش خود را اعلان کرد و بدین سان گام نخست را در جهت تشکیل کابینه‌اش برداشت. حزب توده که در آن دوران هنوز مصدق را به عنوان عامل امپریالیسم آمریکا می‌نکوهید، نخست‌وزیری‌اش را هم صرفاً گامی در سلطه‌جویی بیشتر آمریکا دانست.

در آن روزها، شاه خود را در موقعیتی سخت حساس می‌یافت. از یک طرف، به محض تصویب لایحه ملی شدن نفت، انگلستان شاه را تحت فشار قرار داد که مجلس را منحل و قانون ملی شدن نفت را ملغاء کند و نخست‌وزیر تازه‌ای را برگمارد. کاندید اصلی انگلیس‌ها در آن زمان سیدضیاء بود. در واقع شاه را تهدید کردند که اگر به خواست‌های آنها وقعی نگذارد، آنها هم به تلافی، شاه را مورد حمله قرار خواهند داد. به طور مشخص می‌گفتند. چاره‌ای جز این نخواهند داشت که "برخی از حقوق و مزایای" شاه را توسط منقذین غیر کمونیست مصدق مورد حمله قرار دهند.^{۴۲} معنای واقعی تهدید جدید انگلیس‌ها بر شاه کاملاً روشن بود. می‌گفتند اگر مجلس را منحل و مصدق را برکنار نکند آنها هم سیدضیاء را به آغاز مجدد حملاتش علیه شاه و رضاشاه تشویق خواهند کرد. شاه در برابر این فشار و تهدید انگلیس مقاومت کرد. در عین حال به آنها به تصریح و تکرار، اما همواره در خلوت می‌گفت که او هم مخالف مصدق و قانون ملی کردن نفت است ولی "راه حل" پیشنهادی انگلیس را بر نمی‌تابد.

در آن ماه‌ها، نه تنها روحیه بلکه موضع شاه هم گاه دستخوش دگرگونی‌هایی شدید می‌شد. هر چه قدرت مصدق در کشور فزونی می‌گرفت، نقش شاه در حیات سیاسی روزمره مملکت هم بیشتر و بیشتر محدود می‌شد. شاه یقین داشت که قصد نهایی مصدق برانداختن او از قدرت یا پایان بخشیدن به سلطنت دودمان پهلوی یا حتی برانداختن رسم سلطنت بود. گرچه مصدق بارها وفاداری‌اش را به نظام مشروطه سلطنت ابراز کرده بود، اما شاه هرگز این قول و قرارها را به جد نمی‌گرفت و مصدق را معاند آشتی‌ناپذیر می‌دانست. با این حال، شاه از تصمیم‌گیری قاطع علیه مصدق هم، عاجز بود. دائم با تردید و تعلل دست و پنجه نرم می‌کرد. یکی از دیپلمات‌ها او را شخصیتی "هاملت‌وار" خوانده بود. بی‌شک سودای برکناری مصدق را در سر داشت ولی ترجیح می‌داد که مجلس و سنا اسباب برکناری‌اش را فراهم کنند. معتقد بود زمان متحد اوست. گمان داشت که با گذشت زمان، مصدق هر روز بیشتر و بیشتر خود را منزوی و ضربه‌پذیر خواهد کرد. باورش این بود که نفعش در این است که تنها با تلاش‌های قانونی برای برکناری مصدق همدل و همراه شود. آشکارا ادامه نخست‌وزیری مصدق را به زیان مملکت می‌دانست. در ماه مه ۱۹۵۱ (خرداد ۱۳۳۰)، یعنی تنها چند هفته بعد از روی کار آمدن مصدق، شاه به این نتیجه رسیده بود "کشور با دو دشمن روبروست: یکی حزب توده و دیگری جبهه ملی. دومی حتی شاید از اولی خطرناکتر هم باشد." معتقد بود خطرناکی جبهه ملی در این است که "مبهم‌گو و منفی‌باف‌اند."^{۴۳}

به محض روی کار آمدن مصدق، و به‌ویژه وقتی که تلاش‌شان برای تحریک و تهدید شاه به برانداختن مصدق ناکام ماند، مقامات بلندپایه انگلیس به دیدار آن لمبتن رفتند که در عرصه ایران‌شناسی در انگلستان شیخوخیت داشت. در آن زمان قیل و قال سیاست را به ظاهر واگذاشته بود و دنیای غور و تأمل دانشگاهی را برگزیده بود. در مدرسه معروف تحقیقات شرقی و آفریقایی لندن کرسی ایران‌شناسی را به عهده داشت. در عین حال مشاور عالی‌رتبه دولت و وزارت امور خارجه انگلیس در مورد ایران بود. نه تنها از رضاشاه و فرزندش محمدرضاشاه دل خوشی نداشت بلکه از مصدق بیزار بود. می‌گفت قدرت‌طلب، عوام‌فریب و آشتی‌ناپذیر است. توصیه‌اش به مقامات انگلیسی این بود که باید هرچه زودتر و از هر طریق ممکن زمینه

برانداختن مصدق را فراهم کنند. می‌گفت تفاهم با مصدق بر سر قضیه نفت شدنی نیست. به علاوه معتقد بود که در این کار مهم انگلستان ناچار است تنها عمل کند. می‌گفت "آمریکا نه تنها تجربه، بلکه پختگی روانی" لازم برای درک واقعیات ایران را فاقد است. البته در آن روزها کم نبودند مقامات انگلیسی که آمریکا را دقیقاً از همین منظر می‌نگریستند. برخی از آنها حتی در صداقت آمریکا شک داشتند و گمان می‌کردند که پشت پرده دولت ترومن از مصدق حمایت می‌کند.^{۴۴}

لمبتن نه تنها مقامات دولت انگلیس را به تلاش برای برانداختن مصدق تشویق کرد، بلکه پیشنهاد کرد که شخصیتی ساخته این کار را به دولت معرفی کند. مرادش البته رابن زرن* استاد دانشگاه بود و گویا برای فعالیتهای امنیتی شوقی تمام داشت. در دورانی که لمبتن در تهران کاردار فرهنگی بود زرن زیر دستش کار می‌کرد. در آن زمان تخصصش تبلیغات ضدکمونیستی بود. از همان زمان روابطی گسترده با عوامل و "دوستان" انگلیس برقرار کرده بود.^{**} اگر در لندن لمبتن و زرن به فکر برانداختن مصدق بودند، در تهران برادران رشیدیان ادعا می‌کردند که "شبکه‌ای از عوامل" گونه‌گون دارند و برای حفظ و تقویت این شبکه، از انگلیس به طور مرتب مستمری و مواجب می‌گرفتند.^{۴۵}

اولین تلاش مستقیم انگلیس برای برانداختن نهضت ملی کردن نفت — سوای تهدید و تحریک شاه به این کار — تهدید به حمله نظامی به ایران و اشغال مناطق نفت‌خیز بود که در ژوئن ۱۹۵۱ (خرداد ۱۳۳۰) شکل علنی پیدا کرد. وزیر امور خارجه انگلیس در اعلان و تبیین این تهدید تازه از زبانی به راستی شگفت استفاده کرد. می‌گفت این حرکت "برای رام کردن" ^{***} بومی‌های سرکش "است.^{۴۶} نامی که برای این عملیات برگزیدند، شاید ناخودآگاه، سرشت واقعی آن را برملا می‌کرد. عملیات باکانیر ^{****} نام داشت که به معنای دزد دریایی است!

در تدارک "عملیات دزد دریایی" دولت انگلستان چند ناو جنگی به خلیج فارس گسیل کرد و کابینه آن کشور به این نیروها اجازه داد در صورت ضرور و برای نیل به هدف از خشونت استفاده کنند.^{۴۷} هدف طبعاً اشغال خوزستان بود، ولی دولت ترومن قاطعانه انگلستان را در استفاده از خشونت در ایران منع کرد. شاه هم، شاید با اعتنا به این تصمیم دولت ترومن، در آن روزها به نماینده دولت انگلیس در تهران هشدار داد که اگر انگلستان به خاک ایران حمله کند، "من خود شخصاً رهبری عملیات نظامی علیه شما را به عهده خواهم گرفت."^{۴۸}

در کنار واقعیت حرکت کشتی‌های جنگی انگلیسی به طرف ایران، شاه از جنبه دیگری نیز نگران اهداف انگلیس بود. در دیدار دوم جولای ۱۹۵۱ (۱۰ تیر ۱۳۳۰) خود با نماینده انگلیس در ایران، شاه از مضمون مباحث اخیر مجلس عوام انگلستان جويا شد. می‌خواست بداند آیا آنچه یکی از نمایندگان اخیراً گفته — نماینده‌ای که از قضا داماد چرچیل هم بود — بیانگر مواضع رسمی دولت انگلیس است. این نماینده مجلس در عین بی‌پروایی گفته بود "ایران را باید بین انگلیس و روسیه تقسیم کنیم." انگار، در مفهوم دقیق کلمه، از کیسه خلیفه می‌بخشید.

Robin Zaehner *

^{**} مشروح مذاکرات لمبتن با مقامات انگلیسی در سندی در آرشیو وزارت امور خارجه انگلیس یافتنی است. برای مراجعه به سند، و روایتی مفصل درباره زندگی او ر.ک. به:

David Morgan "Memorial Service For Professor Ann K.S.Lambton," 27 Nov.2008

متن سخنرانی و نیز نسخه اسناد را پروفیسور مورگان در اختیارم گذاشت.

^{***} واژه‌ای که به کار برده بود to cow بود. Cow واژه انگلیسی برای گاو است.

Bucaneer ^{****}

شاه به سفیر انگلیس در تهران اطمینان داد که اگر انگلستان به فکر اجرای چنین طرحی بیافتد، "آن‌گاه یک یک ایرانیان با آن مبارزه خواهند کرد." شاه دلیل دیگری هم برای اثبات بلاهت طرح داماد چرچیل ارایه کرد. می‌گفت تردیدی نکنید که در صورت تلاش شما برای تجزیه و تقسیم ایران، "شوروی بر کل ایران، سلطه پیدا خواهد کرد."^{۴۹} در تداوم و تدارک طرح تجزیه ایران، انگلستان بار دیگر مذاکراتی با خانواده‌ی شیخ خزعل انجام داده بود — همان خانواده‌ای که از خادمان دیرپای استعمار انگلیس بودند و زمانی بر خوزستان چون سرزمینی "مستقل" حکمروایی می‌کردند.

ولی دیگر دوران استیلای انگلستان در جهان و قدرقدرتی کسانی چون خزعل و دیگران بسر آمده بود. مهم‌تر این که وقتی دولت انگلستان "گزارشی" از تصمیم کابینه خود در باب حمله به ایران را با آمریکا در میان گذاشت دولت ترومن تمام توان خود را به کار بست تا انگلستان را از این تصمیم ناخردانه و از عملیات بالقوه سخت خطرناک "دزد دریایی" منصرف کند. ترومن به کلمنت اتلی، نخست‌وزیر وقت انگلیس نامه‌ای صریح نوشت و او را از حمله به ایران و از تلاش برای حل مسأله نفت از راه خشونت برحذر داشت. وزیر امور خارجه وقت آمریکا، دین اچسن، و معاون پر نفوذش، جرج مگی*، که بعدها در مسایل ایران نقشی کلیدی بازی کرد، هر دو در تلاش‌هایی جداگانه اما هماهنگ دولت انگلستان را از حمله به ایران برحذر کردند. دلیل رغبت انگلستان به استفاده از راه حل نظامی — یا دلیل رغبتش به آنچه چرچیل به زبانی زشت و زننده "درق و دورق توپ و تانک" خوانده بود — شاید دست کم از یک جنبه در این بود که به گمانشان، مردمی "دون‌صفت" و "نوکرما" و "منحط" چون ایرانیان، جوهر و جنم به راه انداختن یک جنبش اصیل ضد استعماری را ندارند. به طریق اولی هم، به گمان انگلیس، چنین مردمی توان و تدبیر تداوم در حمایت از چنین جنبشی را در اساس فاقداند.^{۵۰} انگلیسی‌ها دایم می‌گفتند مصدق دیوانه‌ای بیش نیست. می‌گفتند جنبشی که به راه انداخته استثناء و حادثه‌ای گذراست و مردم ایران هم بیش از آن دمدمی مزاج و ولنگاراند که در حمایت از این مجنون ثابت‌قدم بمانند. وقتی فکر اشغال نظامی خوزستان با مخالفت قاطع دولت ترومن روبرو شد، انگلستان به این فکر افتاد که شاید ناتو را وارد کارزار کند.^{۵۱} اما آن روزها حتی بیش از امروز، خط آمریکا بر سازمان ناتو سیطره داشت و لاجرم انگلیس در این زمینه هم عقیم ماند. اما در این میان یک نکته به کمک انگلیس و شاه آمد. از اواخر ۱۹۵۲ (۱۳۲۱) دولت ترومن به تدریج به این نتیجه رسید که نه تنها یافتن راهی برای حل اختلافات مصدق و انگلیس شدنی نیست، بلکه چه بسا مصدق چاره‌ای جز وحدت با حزب توده نداشته باشد. آمریکایی‌ها می‌ترسیدند که در نتیجه این وحدت ایران به اردوگاه شوروی بپیوندند و از اردوگاه غرب ببرد. علائم این نگرانی‌های تازه‌یاب را به راحتی می‌توان در تلگرافی که دین اچسن، وزیر امور خارجه آمریکا، در دهم ماه مه ۱۹۵۱ (۱۹ اردیبهشت ۱۳۳۰) به سفارت آمریکا در ایران فرستاد سراغ کرد. می‌گفت: معلوم نیست که مصدق بتواند در برابر حزب توده مقاومت کند، نگران بود که در نتیجه فشارهای حزب توده ایران راه خود را یکسره از آمریکا و غرب جدا خواهد کرد.^{۵۲}

در واقع در آن ماه‌ها مصدق و شاه هر دو می‌خواستند دولت آمریکا را متقاعد کنند که سد راه سلطه‌ی کمونیسم در ایران‌اند. هر دو می‌خواستند به آمریکا نشان دهند که آن دیگری، دانسته یا ندانسته، جاده صاف‌کن حزب توده در ایران خواهد بود. در یک لحظه بحرانی، مصدق کار را بجایی رساند که از دولت آمریکا "کمکی" برابر ده میلیون دلار در ماه طلب کرد

George McGhee *

و تهدید کرد که در صورت عدم دریافت این کمک، ایران در کمتر از یک ماه "سقوط خواهد کرد" و به دست حزب توده خواهد افتاد. در عین حال از منظری دیگر هم آمریکا را تهدید می‌کرد. می‌گفت اگر این "کمک را از آمریکا دریافت نکند" آنگاه چاره‌ای "جز طلب کمک از شوروی نخواهد داشت."^{۵۴}

شاه هم، به نوبه خود، دایم به آمریکا هشدار می‌داد که مصدق نه توان، و نه حتی رغبتی به مقاومت در برابر حزب توده دارد. در اوائل دوران نخست‌وزیری مصدق، یعنی زمانی که روابطش با آیت‌الله کاشانی حسنه بود، شاه مصدق و کاشانی و حزب توده را به همکاری جمعی با شوروی متهم می‌کرد. برای مثال، در ۳۰ اوت ۱۹۵۱ (۷ شهریور ۱۳۳۰) به سفیر آمریکا گفت که "دولتش توانسته به مراودات بین کاشانی و شوروی دستیابی پیدا کند... کاشانی گویا در فکر سازش با شوروی است."^{۵۵} آنچه در این زمان به شاه کمک می‌کرد بروز تنش روزافزون میان مصدق و کاشانی بود. این تنش‌ها به شاه فرصت می‌داد که بگوید مصدق هر روز بیشتر و بیشتر محتاج و متکی به حمایت حزب توده است.

در زمانی که شاه و مصدق هرکدام به گونه‌ای متفاوت در پی تحقق استراتژی مطلوب خود بودند، روابطشان، آنچنان که انتظار می‌رفت، هر روز تیره‌تر می‌شد. هر روز بر بی‌اعتمادی متقابلشان افزوده می‌شد. عوامل و نیروهای گونه‌گونی، هر یک به دلیلی، در پی تیره‌تر شدن روابط شاه و مصدق بودند. این تنش‌های اغلب پشت پرده و پنهانی بالاخره در ۱۶ ژوئیه ۱۹۵۲ (۲۵ تیر ۱۳۲۱) نه تنها برملا شد بلکه شدت و حدت تازه‌ای پیدا کرد. در آن روز جلسه‌ی پر تنشی میان شاه و مصدق صورت گرفت. مصدق خواستار این شد که کار وزارت جنگ که تا آن زمان به عهده شاه بود و از طریق آن سیاستش بر ارتش متحقق می‌شد یکسر به مصدق واگذار شود. تهدید کرد که در غیر این صورت، چاره‌ای جز استعفاء نخواهد داشت، می‌خواست از این طریق شاه را از مهم‌ترین پایگاه قدرتش، یعنی ارتش منتزع کند. شاه، به گمان مصدق، چاره‌ای جز پذیرفتن شرط جدید مصدق نداشت. بنابر استدلال مصدق، آنچنان که از خاطرات و تأملاتش بر می‌آید، گمان او این بود که ضعف شخصیتی شاه و موقعیت سخت تضعیف شده سلطنت استبدادی، پذیرش شرط مصدق را امری محتوم می‌کرد.

اما مصدق اشتباه می‌کرد. در پاسخ خواست مصدق، شاه که فرماندهی کل قوا را ضامن بقای خود و دوام سلطنت می‌دانست گفت که در صورت پذیرفتن شروط جدید، دیگر جایی برای او در ایران باقی نیست. گویا شاه گفته بود، "پس بگوئید من چمدان خود را ببندم و از این مملکت بروم." به گفته مصدق تنش جلسه بالاخره سبب شد که او از حال رفت و غش کرد. بعد از مدتی به حال آمد. شاه به اطلاعش رساند که اگر تا ساعت هشت آنشب مصدق خبری از دربار پیرامون پذیرفته شدن شرایطش دریافت نکند، آن وقت می‌تواند کتبا از مقام نخست‌وزیری استعفا کند. گمان مصدق، هنگام خروجش از دربار، این بود که شاه جرأت پذیرفتن استعفاء مصدق را ندارد. گمان داشت که محبوبیتش از یک سو، و تذبذب شاه از سوی دیگر، بقایش را در مقام نخست‌وزیری تضمین خواهد کرد. اما محاسبات مصدق غلط از آب درآمد. وقتی تا دیروقت خبری از دربار و شاه نیامد، مصدق چاره‌ای جز استعفا نداشت. بعدها او خود اذعان کرد که "راجع به استعفا خطای بزرگی مرتکب شدم." اما این واپسین محاسبه خطای مصدق نبود. شاه استعفاء مصدق را پذیرفت و روز بعد مجلس به قوام رأی تمایل داد. شاه رغبتی به انتصاب مجدد قوام نداشت. در آن زمان قوام بیشتر از هفتاد سال از عمرش می‌گذشت و مه‌ری به شاه و دودمان پهلوی نداشت. چندین بار در طول چند ماه پیش از این واقعه شاه

در مقابل پیشنهاد نخست‌وزیری قوام مقاومت و مخالفت کرده بود. این بار پذیرش واقعیت ناخوشایند دور تازه‌ای از نخست‌وزیری قوام برای شاه اجتناب‌ناپذیر بود. دولتین آمریکا و انگلیس هر دو بر ضرورت انتصاب قوام تاکید می‌کردند. بسیاری از طرفداران شاه هم به این نتیجه رسیده بودند که در برابر گزینه سخت ناخوشایند مصدق، قوام، به‌رغم همه کمبودهایش، و به‌رغم عداوت دیرینه‌اش با شاه، تنها گزینه موجود است.

اما قوام هم احساس می‌کرد که در موقعیتی برتر قرار گرفته. می‌گفت برای پذیرش نخست‌وزیری شرایطی دارد. از شاه دست‌کم دو خواست مشخص داشت. می‌گفت پیش از پذیرفتن نخست‌وزیری، شاه باید مجلس را منحل کند و دستور بازداشت آیت‌الله کاشانی را صادر کند. شاه هر دو شرط قوام را رد کرد. می‌دانست که چاره‌ای جز پذیرفتن قوام به عنوان نخست‌وزیر ندارد. در عین حال، سواى رد دو شرط قوام، شاه به‌رغم نفرتش از مصدق، بر آن شد که کابینه قوام را تضعیف کند، نمی‌خواست روابط خود با روحانیون و حتی با کاشانی را یکسره تیره سازد. به همین خاطر، به اعتراف سفارت‌های آمریکا و انگلیس "هرگز به طور کامل از کابینه قوام حمایت نکرد."

علاوه بر سوابق رابطه تیره قوام و شاه، عوامل دیگری هم شاه را نسبت به کابینه جدید بدبین می‌کرد. شماری از اعضای کابینه در دست تشکیل تازه قوام مطلوب شاه نبودند و برخی در شمار مخالفان و معاندانش به شمار می‌رفتند. حسن ارسنجانی که نقشی مهم در کابینه جدید داشت، مصداق بارز این‌گونه شخصیت‌ها بود. در همان شبی که انتصاب قوام به نخست‌وزیری اعلان شد، شاه با چهار تن از سران جبهه ملی دیدار کرد. گرچه روایتی گوناگون از آنچه در این دیدار گذشت باقی مانده اما هیچ کدام شکی باقی نمی‌گذارند که مراد شاه از این دیدار روشن کردن این واقعیت بود که قوام کاندید مطلوب نخست‌وزیری او نیست و در واقع چاره‌ای جز انتصابش نداشته است.

برخی بر این گمان‌اند که آنچه شرط بقاء و دوام قوام را ضایع کرد نخستین بیانیۀ او بود. حتی مصدق می‌گفت اگر قوام آن "اعلامیۀ کذابی را نمی‌داد" چه بسا که در قدرت می‌ماند و وقایع سی تیر هرگز رخ نمی‌داد. در این اعلامیه قوام اعلان می‌کرد که "کشتی‌بان" تازه‌ای زمام امور مملکت را به دست گرفته و سیاستی دیگر پیشه کرده است. "سرسختی" مصدق را در مذاکرات نفت با انگلیس نکوهش کرد. وعده داد که "منافع مادی و معنوی" ایران را با تکیه به درایت سیاسی، نه عوام‌فریبی مصدق، متحقق خواهد کرد.

در شرایطی که قوام در کار مذاکره با شاه بود و تأمین حمایت او و ارتش را طلب می‌کرد، ائتلاف بی‌سابقه‌ای از طرفداران کاشانی، مصدق و جبهه ملی و بالاخره حزب توده در دست تکوین بود. هدف مشترکشان شکست کابینه قوام و بازگرداندن مصدق به قدرت بود.

صبح سی تیر قوام بار دیگر به دیدار شاه رفت و شروط پیشین خود را، که به گمانش شرط لازم "برای حفظ نظم و قانون" در مملکت بود، با شاه در میان گذاشت. می‌گفت اقدام عاجل در این زمینه‌ها ضروری است، ولی شاه خواست‌های قوام را نپذیرفت. برخی می‌گویند قوام در این تلاش خود حتی از حمایت اشرف هم برخوردار بود. در طول همان روز، کاردار سفارت انگلیس* با شاه دیدار کرد و کوشید "بر نگرانی‌های کلی شاه بیفزاید" و با استفاده از آنها "شاه را متقاعد کند که همدستی‌اش در سقوط قوام به معنای سقوط رژیم" پهلوی خواهد بود.

* مذاکره‌کننده با شاه شخصی به نام میدلتون بود. در متن انگلیسی به خطا او را سفیر خوانده بودم. در آن زمان او در واقع کاردار بود.

میدلتون می‌دانست که شاه نگران جاه‌طلبی‌های قوام است. می‌دانست که به گمان شاه قوام قصد براندازی دارد. برای تسکین خاطر شاه، نماینده انگلیس تضمین کرد که قوام قصد براندازی نخواهد داشت.^{۵۶} ولی این تلاش‌ها همه عبث بود. نگرانی‌های شاه کماکان به قوت خود باقی ماند و چنان بود که تا ساعت پنج بعدازظهر سی تیر تهران و بسیاری دیگر از شهرهای بزرگ شاهد تظاهراتی عظیم در دفاع از مصدق شد. "یا مرگ یا مصدق" شعار رایج روز بود. ده‌ها کشته و صدها مجروح حاصل تظاهرات بود. دیگر چاره‌ای جز استعفا قوام نبود. اما روی دیگر همین سکه انتصاب مجدد مصدق بود. شاه خصم دیرین خود قوام را که بارها به تحقیر و تحقیر شاه همت کرده بود شکست داده بود، اما بهای این پیروزی نه تنها برآمدن مجدد مصدق بلکه تقویت بی‌سابقه موضوع سیاسی او بود.^{۵۷}

آیت‌الله کاشانی نقشی اساسی در بازگرداندن مصدق به قدرت بازی کرده بود. ولی در عین حال می‌خواست هیچ دری را بر خود نبندد و هرگونه امکان سیاسی را برای خود ممکن نگه‌دارد. حتی قبل از سی تیر هم تماس‌هایی با سفارت آمریکا برقرار کرده بود. با شاه هم همین‌طور. شگفت‌اینکه راوی خبر تماس کاشانی با شاه کسی جز همان زنر معروف نبود. همان استاد سرشناس انگلیسی که آن روزها در تهران نقش جاسوس و "رابط" را به عهده داشت. به طور مشخص در هشتم ژانویه ۱۹۵۲ (۱۷ دی ۱۳۳۰) زنر، که در آن زمان در سفارت انگلیس مشغول به کار بود، گزارش داد که گفته می‌شود "شاه و کاشانی به تفاهم کامل رسیده‌اند"^{۵۸}. چند ماه بعد آیت‌الله کاشانی به طور مستقیم با حسین علاء وزیر دربار وقت دیدار کرد. پس از مدح شبیه به ذم مصدق، علاء را به "بحث دربارهٔ جانشین بالقوه مصدق" دعوت کرد.^{۵۹} از سویی دیگر، کاشانی گمان داشت که او و طرفدارانش در واقع مصدق را به قدرت بازگردانده‌اند. مثل هر سیاست‌باز دیگر کاشانی هم برای "خدمات" خود امتیاز می‌خواست. هر روز در تعیین تکلیف برای دولت مصدق جسورتر می‌شد. یک روز طالب این شد که زنانی را که به ادارات دولتی رجوع می‌کنند مجبور به رعایت "حجاب اسلامی" کنند. روز دیگر خواستار بسته شدن سینماها و می‌خانه‌ها بود. می‌خواست نه تنها حق تعیین برخی از وزراء را داشته باشد بلکه معتقد بود می‌باید در مورد ترکیب کابینه از حق و تو برخوردار شود. بالاخره اینکه از مصدق می‌خواست که فشار علیه بهائیان را فزونی بخشد. می‌خواست همه از مشاغل دولتی اخراج شوند.

در تمجید مصدق باید گفت که در مقابل این خواست‌های غیرقانونی و اغلب نامشروع روحانیون، به ویژه کاشانی مقاومت کرد. می‌دانست برای این مقاومت بهایی گزاف خواهد پرداخت. با این حال به این تقاضاهای نامشروع، به‌رغم بهای سیاسی‌شان، تن در نداد. شاید تنها در یک مورد تسلیم خواست روحانیت شد. در سال ۱۹۵۲ دست‌اندرکار تدوین قانون جدید انتخابات بود. گفته می‌شد یکی از اصلاحات مهم قانون جدید به رسمیت شناختن حق رأی زنان است. اما روحانیون مخالف سرسخت حق رأی زنان بودند. می‌گفتند چنین حقی برای زنان با نص صریح شرع مبین اسلام متباین است و "فرجامی جز تباهی" ندارد.^{۶۰} در این مورد مهم، مصدق تسلیم خواست متحدانی چون کاشانی شد و حق رأی زنان را وا گذاشت.

ولی سواى مقاومت در مقابل خواست‌های گاه نامشروع روحانیون مصدق از منظر دیگری نیز مورد شک و تردید نیروهای مذهبی قرار گرفت. روحانیون به‌طور کلی، و کاشانی به‌طور ویژه، گمان داشتند که در مقابله با انگلیسها، مصدق هرروز بیشتر و بیشتر متکی به حزب توده و نیروهای افراطی جبهه ملی چون حسین فاطمی است. می‌گفتند از این فرایند بالقوه خطرناک —

دست کم خطرناک برای مذهب‌یون — گریزی نیست. ناگفته پیدا است که این تنش‌ها و این تردیدها آب به آسیاب شاه می‌ریخت. شاه هم این واقعیت را نیک می‌شناخت. حتی ادعا می‌کرد که تنش میان مصدق و متحدان سابق مذهبی‌اش نتیجه تمهیدات اوست. در دیداری با نمایندگان سفارت انگلیس، ارنست پرون، نماینده ویژه شاه ادعا کرد که درایت شاه سبب اصلی شکاف بین کاشانی و مصدق است. شاه در عین حال نگران بود که در میان مردم به عنوان "عامل انگلیس" شناخته شود و می‌دانست در این صورت وجهه سیاسی خود را یکسره از دست خواهد داد. به همین خاطر در چهارم مارس ۱۹۵۳ (۱۳ اسفند ۱۳۳۱) به سفارت انگلیس اطلاع داد که از آن پس هرگونه تماس بین دربار و سفارت باید از مجرای وزارت امور خارجه ایران برقرار شود و لاغیر.^۱ بی‌شک خواست دولت مصدق هم همین بود. می‌خواست رابطه مستقیم شاه با آمریکا و انگلیس را قطع کند و این‌گونه روابط را، آنچنان که اقتضای قانون اساسی ایران بود، زیر نگین دولت و وزارت امور خارجه قرار دهد. از اواخر سال ۱۹۵۲، دست کم در ظاهر، این خواست جامه تحقق پوشیده بود.

در همین دوران توفانی و پرتلاطم شاید نزدیک‌ترین همدم و همراه شاه و کسی که بارها، دست کم به ادعای خودش شاه را از افسردگی فلج‌کننده‌ای که گهگاه دچارش می‌شد بیرون می‌کشید و قوت قلبش می‌داد که به مبارزه برای حفظ تاج و تختش ادامه دهد دختر جوانی بود به نام ثریا اسفندیاری. نیم ایرانی و نیم آلمانی بود. وقتی شاه نخست به دختر دل بست و به همسری‌اش برگزید ثریا ۱۶ سال بیشتر نداشت. بی‌خبری‌اش از تاریخ و رسوم ایران به راستی شگفت‌انگیز بود. زیبایی‌اش هم همین‌طور.

بسیاری بر این گمان‌اند که تنها عشق واقعی شاه ثریا بود. بی‌شک به زنان دیگر، به ویژه واپسین همسرش فرح دیبا دل‌بستگی داشت اما تنها به ثریا بود که عاشق شد. چگونگی آشنایی شاه با این دختر و نیز این واقعیت که چرا از میان همه زنان دیگری که در راهش قرار گرفتند به این یکی دل بست هر دو می‌توانند بالقوه ما را در شناخت شخصیت شاه و ارزش‌های عاطفی، فرهنگی و زیبایی‌شناختی‌اش همراهی کنند. طبعاً این ارزش‌ها ثابت و تغییرناپذیر نبود، اما در پی ابعاد متغیر آنها چه بسا که بتوان هسته‌هایی ماندگار و گوهرین از ارزش‌های شاه سراغ کرد.

همسر اولش فوزیه را پدرش برای شاه برگزیده بود. حتی مشورتی هم در این زمینه با پسرش نکرده بود. فرمان پدر بود و اطاعت پسر. ثریا را در مقابل در وهله اول شمس یکی از خواهران شاه و سپس مادر او برگزیدند. در واقع شمس اول عکسی از ثریا دید و از وجنات دختر جوانی که در عکس بود خوشش آمد. عکس را به ملکه مادر نشان داد و او هم ثریا را — یا دقیق‌تر عکسی از ثریا را — پسندید و بلافاصله شمس برای ملاقات با ثریا و ارزیابی دقیق‌تر چندوچون این زیبای جوان عازم اروپا شد. ثریا در خاطرات خود که در آن با صراحتی ستودنی در مورد زندگی‌اش با شاه نوشته، جزئیات این دیدارهای اولیه را بازگو کرده است. می‌گوید در آن زمان بین زنان دربار رقابتی شدید برای برگزیدن ملکه آینده ایران در جریان بود. هر یک از زنان می‌خواست خود در این کار پیشگام و تصمیم‌گیرنده باشد. همه می‌دانستند که دوستی با ملکه آینده به قدرتشان در دربار و در قربتشان به شاه خواهد افزود و گمان داشتند

که اگر نقشی در انتخاب ملکه آینده بازی کنند، این نقش برای آنها به سرمایه سیاسی مهمی بدل خواهد شد.

این بار شمس پیشقدم شده بود. بعد از آنکه ثریا را از نزدیک ملاقات کرد و پسندید، مراتب را به ملکه مادر خبر داد. در این زمان بود که بالاخره عکس ثریا را به شاه نشان دادند و گویا او هم در جا دل باخت و دستور داد که شرایط بازگشت هرچه سریع‌تر ثریا به ایران فراهم آید. پدر ثریا از خوانین ایل بختیاری بود. مادرش آلمانی بود و ثریا، به‌رغم تبار دوپاره‌اش، در پوست و خون و جوهر ارزش‌ها و آمالش غربی بود. کودکی‌اش را ثریا در شهر اصفهان گذرانده بود. معلم خصوصی‌ای به خانه‌شان می‌آمد و او را در زمینه‌های مختلف، به‌ویژه زبان آلمانی تعلیم می‌داد. نامش مانتل بود و در خانواده به فرامانتل* شهرت داشت. بعد از مدتی ثریا در مدرسه بهشت آئین اصفهان ثبت‌نام کرد. گویا حتی در کودکی هم به ایفای نقش ملکه علاقه داشت و در اجرای دبستانی نمایش سیندرلا نقش ملکه را به عهده گرفت.^{۶۲} بنابر روایت کنسول انگلیس در اصفهان، خروج ناگهانی ثریا و پدر و مادرش از اصفهان و مهاجرتشان به اروپا نتیجه این واقعیت بود که یکی از فرزندان صارم‌الدوله، که در شهر قدرتی فراوان داشت، عاشق ثریا شده بود و به‌رغم بی‌رغبتی ثریا و مخالفت پدر و مادرش با این وصلت، در این کار سماجت به خرج می‌داد. بالاخره هم خانواده ثریا فرار را بر قرار ترجیح دادند.

شاید سالهایی که در مدارس اروپا تحصیل می‌کرد و شاید حتی خاطره خروج ظاهراً ناخوشایندش از ایران، و شاید مهم‌تر از همه طلاق پردرد و تلخش از شاه سبب شد که در خاطراتش از ایران همواره به زبانی پر لعن و طعن بنویسد و در مقابل، اروپایی را که دست‌کم در ذهن خود بر ساخته بود، به زبانی سخت ستاینده ترسیم کند. انگار هرآنچه غربی و اروپایی بود در ذهنش مثبت و زیبا و زیننده می‌آمد و در عین حال هرآنچه ایرانی بود بوی اذبار و عقب‌ماندگی می‌داد. البته در این خاطرات در عین صداقت می‌گوید هنگام ازدواجش با شاه در مورد ایران "ابلهی بیش نبودم. عملاً هیچ چیز در مورد جغرافیا و اساطیر مملکت نمی‌دانستم. با تاریخش یکسره بیگانه بودم و از مذهب اسلام هم هیچ نمی‌دانستم."^{۶۳} تربیتش در منزل و در دست فرامانتل یکسره مسیحی - محور و اروپایی بود. به همین خاطر، وقتی خبر ازدواج شاه و ملکه برای نخستین‌بار اعلان شد، "برخی از روحانیون به ازدواج شاه با دختر نیمه - اروپایی که عمدتاً در اروپا بزرگ شده اعتراض کردند." می‌گفتند چنین وصلتی پادشاه مملکتی شیعه مسلک را نمی‌برازد. بنابر ادعای سفارت انگلیس، ظاهراً این ناراضی‌هایی از ازدواج تازه شاه "در سطحی وسیع از مردم هم دیده می‌شود."^{۶۴} شاید دقیقاً همان خصایلی که ثریا را برای علمای شیعه نامطلوب می‌کرد سبب دل‌بستگی شاه به او بود. در آن سالها شاه نیز چندین بار به واقعیت تحصیلات خود در "اروپای دمکرات" اشاره کرده بود و به زبانی بی‌پروا از مزایا و سجایای فرهنگی که در اروپا دیده و شناخته بود داد سخن می‌داد.

ثریا هم در وصف سوابق خانوادگی خود نه تنها به کرات اروپا را می‌ستود، بلکه به دوپارگی انگار آشتی‌ناپذیر هویت خود اشاره می‌کرد. می‌گفت "این احساس که نیمی‌ام مسلمان و نیمی‌ام مسیحی است و در عین حال به هیچ کدام تعلق ندارم در پوست و خون من دو قطب و دو پاره متضاد آفرید و تمام هستی من زیر سایه تنش آشتی‌ناپذیر این دو قطب رقم خورده. یکی به شکلی روش‌مند اروپایی است و آن دیگر به شکلی پرقساوت** ایرانی است."^{۶۵}

* Frau Mantel

** دو واژه‌ای که در متن انگلیسی مورد استفاده قرار گرفته Methodically و Savagely است.

گاه که از زندگی روزمره‌اش در ایران می‌نویسد به دیدارهایش از "بیمارستان‌ها، یتیم‌خانه‌ها، بنیادهای خیریه، محله‌های مسکونی که خوب آب کثیف در آن جاری است" اشاره می‌کند. می‌گوید مردم از همین آب برای نیازهای عادی در منزل بهره می‌گیرند، "همین آبی که قبلاً در آن زنان رخت شستند و الوات کثافت ریختند و سگان ادرار کردند." می‌گوید هر جا می‌رفت همه فقر و کثافت بود: کودکانی که از گرسنگی به بیماری ریکت* دچار بودند، زنانی که "به هزار و یک نوع مورد تجاوز قرار گرفته بودند، و پیرمردانی که از گرسنگی و قحطی زندگی درمانده بودند." از کثافت کوچه‌هایی می‌گوید که "در آن‌ها خانه‌ها دیگر به لحاظ فقر و تنگدستی خانه نیستند و محله‌هایی که در آنها فقر، فقر واقعی بیداد می‌کند."^{۶۶}

آنچه به‌ویژه در تقابل با این زبان پر تحقیر دربارهٔ ایران برجسته‌تر به نظر می‌آید زبان شیفته و همیشه ذوق‌زده‌ای است که در وصف همهٔ جوانب اروپا و غرب به کار می‌گیرد. می‌گوید پاریس "شگفت‌زده‌اش" کرد و "هر روز در هر جای اروپا که بودم قلمم پر شعف بود و انگار آفتاب بر آن می‌تابید. زندگی در اروپا راحت است."^{۶۸} وقتی در اروپا به مدرسه می‌رفت، همه چیزی برای او جالب و جذاب بود. "عالی بود که می‌شد به سینما رفت و بعد از آن هم در بالکن رستورانی یک لیوان شربت لیموناد نوشید... انگار بهشتی که تا به حال گم شده و ممنوع بود ناگهان در دسترس بود."^{۶۹} در مقابل، می‌گفت در مدارس ایرانی "روپوش‌ها همه خاکستری رنگ بود و بخاری‌ها بو می‌داد و گازشان جان دانش‌آموزان را تهدید می‌کرد. مشق‌های شبانه هم آنقدر زیاد بود که رمقی برای کار دیگر باقی نمی‌گذاشت."^{۷۰} در ذهن و زبان غرب شیفتهٔ ثریا، حتی خاویار هم از لذت‌های غرب بود از آن "رایحهٔ خوش غرب" به مشامش می‌رسید.^{۷۱} از قضا خاویار را هم سخت دوست می‌داشت و با آنکه شاه نسبت به آن حساسیت داشت و همه عمر از خوردنش احتراز می‌کرد در دورانی که ثریا ملکه بود، آن را به جزئی دائمی از غذاهایی که در دربار سرو می‌شد، افزود.

به محض اینکه در تهران شاه عکس ثریا را دید و پسندید دستور داد هر چه زودتر همراه شمس به تهران برگردد. قبل از بازگشت، ملکهٔ آینده یکی دو روز همراه شمس به خرید لباس و دیگر مایحتاج خود مشغول شد. در هفتم اکتبر ۱۹۵۰ (۱۵ مهر ۱۳۲۹) پس از پنج سال غیبت از ایران همراه شمس به ایران بازگشت. شاه برای عروسی سخت عجله داشت. سه روز بعد از بازگشت ثریا دربار در بیانیه‌ای رسمی خبر ازدواج قریب‌الوقوع شاه را به گوش مردم ایران رساند.

به گفته سفارت انگلیس این خبر بیش از هر کس اعضای خانوادهٔ بختیاری در اصفهان را خوشحال کرد و خوشحالی ناگهانی آنها باعث نگرانی فوری سفارت انگلیس شد. کنسولگری انگلیس در اصفهان در وصف اعضای این خاندان گفته بود "بیش و کم همه تریاکی‌اند و عاطل و باطل." کاری ندارند و قاعدتاً در آینده‌ی نزدیکی همه، به گفته سفارت، "به دربار هجوم خواهند برد" و بر آن خواهند شد که از موقعیت تازهٔ خانوادگی خود حداکثر بهرهٔ مالی و سیاسی را بردارند.^{۷۲}

در اعلامیهٔ ازدواج شاه و ثریا یک دروغ آمده بود. در آن زمان ثریا در واقع شانزده ساله بود و شاه سی و دو ساله. اما در بیانیه دربار ادعا شده بود که ثریا "هجده ساله است". نگران بودند مبادا تفاوت سن [شاه و ثریا] بیش از آنچه مقبول بود به نظر بیاید.^{۷۳} این نگرانی شاه نشانی از روحیهٔ سنت‌گریز و متجدد او بود. در میان مردان سنتی ایران آن زمان — و شاید حتی ایران امروز —

Ricket *

شانزده سال تفاوت سنی بین زن و مرد عادی و حتی مطلوب تلقی می‌شد. در آغاز قرار بود مراسم عروسی بلافاصله بعد از کریسمس و به شکلی سخت مفصل برگزار شود. برنامه‌های فراوانی "برای هفت روز جشن و سرور تدارک شده بود." ولی در ۲۶ اکتبر (چهارم آبان) ثریا ناگهان بیمار شد. بسیاری از برجسته‌ترین اطباء تهران ملکه آینده ایران را معاینه کردند و گویا هیچ‌کدام بیماری واقعی او را تشخیص نداده بود. هزار و یک مرض مختلف و مداوای متفاوت طرح و آزمایش می‌شد. تنها یک نفر بیماری ثریا را درست تشخیص داد و آنهم دکتر ایادی پزشک مخصوص شاه بود. دکتر ایادی، برخلاف نظر بیش‌وکم همه پزشکان دیگری که ثریا را معاینه کرده بودند، معتقد بود علت اصلی بیماری مسمومیت از سالمونلا* است. شگفت اینکه در آن روزها این بیماری در سطح همه‌گیری در تهران بیداد می‌کرد.^{۷۴} اما وقتی که حال ثریا رو به بهبودی گذاشت برنامه‌هایی که بیشتر برای جشن عروسی در نظر گرفته شده بود همه نامناسب تشخیص داده شد. گفته می‌شد "جشنی چنین مجلل و مفصل با روح زمانه سازگاری ندارد." در عوض قرار شد مراسمی ساده‌تر، فارغ از تجمل و مطراق فراوان، برگزار کنند.

ولی حتی این مراسم ساده هم بدون دردسر و کاستی‌های فراوان از آب درنیامد. تعدادی زیاد کارت دعوت جعلی چاپ و پخش شده بود. باعث و بانی این شرارت گویا هرگز معلوم نشد. حاصل این بود که در روز عقد و عروسی تعداد مهمانانی که به محل آمدند به مراتب بیشتر از حد انتظار بود. فضای سالن تنگ و خفه بود. ثریا که در نتیجه بیماری‌اش سخت ضعیف شده بود نتوانست در همه مراسم شرکت کند. برخی حتی مدعی شدند که نیمی از مراسم نگذشته بود که از حال رفت و لحظاتی بیهوش بود. شایعه خرابکاری از طریق چاپ کارت‌های جعلی به مراسم ابعادی متفاوت می‌بخشید. اما هرچه بود گذشت و در غروب دوازدهم فوریه (۲۳ بهمن ۱۳۲۹) ثریا ملکه تازه ایران بود.

چند هفته پس از ازدواجش، شاه قرار بود به اردن سفر کند. به گفته سفارت انگلیس، "شاه که سواد پرواز دارد" بر آنست که خود خلبانی هواپیمایی را که دولت انگلیس در اختیارش قرار خواهد داد به عهده گیرد.^{۷۶} ولی در روز اول آوریل ۱۹۵۱ (۱۱ فروردین ۱۹۵۱)، در طول دیداری که با صرف ناهار همراه بود شاه به سفیر انگلیس خبر داد که "از درد شدید آپاندیس رنج می‌برد و پزشکان توصیه کرده‌اند که هرچه زودتر تحت عمل جراحی قرار گیرد." شاه اضافه کرد که "رژیم غذایی" سفت و سختی را دنبال می‌کند و چند روزی است که عملاً تمام اوقات خود را در تخت‌خواب و به استراحت گذرانده است. همه عمر شاه نسبت به آنچه می‌خورد و رژیم غذایی‌اش حساس بود. به غذاهای نفخ‌آور حساسیتی خاص داشت. وقتی نگران سلامت‌ش می‌شد این حساسیت و توجه به "رژیم غذایی" مناسب دوچندان می‌شد. در پایان دیدارش با سفیر انگلیس شاه اعلان کرد که برای انجام عمل جراحی قاعدتاً به فرانسه یا سوئیس سفر خواهد کرد.^{۷۷} در آن روزها، علاء رئیس دولت محلی بود که بلافاصله پس از ترور رزم‌آرا سر کار آمده بود. سفیر انگلیس بیش از هر چیز نگران این بود که آیا علاء از پس حل مساله نفت برخوردار می‌آید یا نه. اما شاه پاسخ روشنی نداد. درعوض گفت که از "علاء خواسته است

* Salmonella

تا به صراحت بگوید که آیا توان حل مسأله نفت را خواهد داشت یا نه.^{۷۸}

در فاصله‌ای که شاه و سفارت انگلیس منتظر پاسخ علاء بودند، حال مزاجی شاه رو به وخامت گذاشت. در روز دهم آوریل (۲۰ فروردین) شاه اسدالله علم را به سفارت انگلیس فرستاد. می‌خواست بداند که آیا به گمان دولت انگلیس بهتر است شاه برای انجام عمل جراحی به اروپا برود یا آنکه عمل را در ایران انجام دهد. سفیر انگلستان در پاسخ تأکید کرد که "سلامت اعلیحضرت مهم‌تر از هر ملاحظه دیگر است". در عین حال معتقد بود که صلاح شاه در اینست که به جای سفر به اروپا برای انجام عمل جراحی، متخصص قابل اعتمادی را به ایران دعوت کنند. آنچه در چند ماه بعد رخ داد، شباهتی غریب به رخدادهایی داشت که در سال ۱۹۷۸ (۱۳۵۷) اتفاق افتاد. در ۱۹۵۱ (۱۳۳۰) هم مثل ۱۹۷۸ (۱۳۵۷)، طبیب مورد اعتماد شاه را محرمانه به ایران آوردند. نامش دکتر فرکنر* بود و شاه را هنگام سفرش به آمریکا ملاقات کرده بود. در پنجم ژوئیه ۱۹۵۱ (۱۳ تیر ۱۳۳۰) این پزشک آمریکایی، در شرایطی یکسره محرمانه، آپاندیس شاه را عمل کرد.^{۷۹} در عین حال به این نتیجه رسید که هیچ عمل دیگری ضرورت ندارد. دوران نقاهتی که ملازم این عمل بود شاه را ناچار کرد سفر خود به اردن را لغو کند. اما حتی پیش از این تصمیم گرفته بود فکر خلبانی هواپیمای انگلیسی را واگذار. معتقد بود در "شرایط کنونی و وضع تبلیغات ضدانگلیسی در ایران ممکن است [خلبانی یک هواپیمای انگلیسی] سوءتعبیر شود" و علیه شاه مورد استفاده معاندان و منتقدانش قرار گیرد.^{۸۰} ولی به‌رغم نگرانی از این فضای ضدانگلیسی در همان روزها شاه رولزرویس ویژه‌ای که تزئینات درونش را شرکت انگلیسی معروف اچ. جی. مولینر** تهیه کرده بود به عنوان هدیه عروسی تقدیم ثریا کرد.^{۸۱} در واقع این اتوموبیل را دو سال پیش، ماه‌ها قبل از آشنایی با ثریا، سفارش داده بود. به دلایلی گوناگون زمان تحویل این رولزرویس سفارشی به تأخیر افتاده بود. این یکی "مدل ویژه‌ای بود که تا آن زمان تنها یک نمونه از آن ساخته شده بود."^{۸۲} وقتی که پس از تأخیرهای متعدد، اتوموبیل آماده تحویل شد، شاه هم نظرش درباره آن تغییر کرده بود و آن را به ثریا هدیه کرد.

اما به‌رغم این هدیه پربها، زندگی شاه و ثریا، به توازی وضع کلی مملکت، پرتنش بود. مثلاً، در خاطراتش، ثریا به زبانی تلخ و تند به این واقعیت اشاره می‌کند که فروغ ظفر، که از همه زنان دربار برای ثریا عزیزتر بود و چون "عمه‌اش به او نزدیک بود" به دستور اکید شاه از دربار اخراج شد. اتهام فروغ ظفر این بود که در "فعالیت‌های ضدامنیتی" دست داشته است. ثریا، در مقابل، گمان داشت که کل ماجرا توطئه و برساخته مادر شاه و خواهرش شمس بود.^{۸۳} گرچه شمس در آغاز متحد و دوست ثریا بود، در زمانی که واقعه فروغ ظفر رخ داد به صف مخالفان او پیوسته بود. مهمتر اینکه روحیه شاه هم هرروز خراب‌تر می‌شد. روابطش با مصدق رو به تیرگی داشت. شاه هرروز نسبت به مصدق بدبین‌تر می‌شد. گمانش این بود که در همه اتاق‌های کاخ به دستور مصدق دستگاه شنود کار گذاشته شده. احساس می‌کرد بسیاری از کارمندان دربار جاسوس مصدق‌اند و صرفاً به حمایت از شاه تظاهر می‌کنند.

با گذشت زمان مصدق هرروز شاه را بیشتر به ایفای نقشی صرفاً نمادین محدود می‌کرد و دستش را از مسائل روزمره سیاسی مملکت کوتاه می‌کرد. می‌گفت اقتضای قانون اساسی چیزی جز این نیست چون در آن شاه باید سلطنت کند نه حکومت. شاه هم بیشتر و بیشتر اوقات خود

Forkner *

H.G.Mulliner **

را در دربار با همسر جدید و حلقه کوچکی از دوستان و خویشاوندان خود و ملکه می‌گذراند. گاه شاه پوکر بازی می‌کرد. بعد از چندی شاه این‌گونه قماربازی را وا گذاشت و به بازی‌های دیگری، به‌خصوص بریج علاقه پیدا کرد. به علاوه ثریا از بازی‌های دسته‌جمعی خوشش می‌آمد. زمانی بازی‌ای به نام "تلفن" و گاه "شارید"^{۸۴} مورد علاقه‌اش بود. بالماسکه هم یکی از محبوب‌ترین تفریحاتش بود. به همین خاطر در دورانی که ملکه بود کار بالماسکه در دربار سکه بود. وصف ثریا از برخی از این مهمانی‌ها بی‌آنکه شاید خواسته باشد در مرز غم‌انگیزی از کمدی و تراژدی حرکت می‌کند. برای مثال، در وصف یکی از این بالماسکه‌ها می‌نویسد، "این‌بار محمدرضا به لباس شیر ظاهر شد. اقتضای مقام سلطنتش هم چیزی جز این نبود." در خلوت شاه را گاه محمدرضا و زمانی "موش" می‌خواند. در وصف همین بالماسکه می‌نویسد که او خود قرار بود در هیأت مادام پامپیدور معروف ظاهر شود. ولی گویا خواهران شاه توطئه کردند و قبل از شب مهمانی به همه خبر دادند که قصد ملکه کدام است و لاجرم او را ناچار کردند که برنامه‌های خود را، در واپسین لحظه، تغییر دهد و "در هیأت ژاندارک رخ نمود."^{۸۴}

اما به‌رغم وصف تنش‌هایی از این نوع، خاطرات ثریا حاوی جزئیات مهم و فراوانی هم درباره شاه و سلوک او در روزهای رویارویی‌اش با مصدق است. وصفش از شاه در کل مثبت است. جالب این‌جا است که بیش و کم هر بار که ویژگی مثبتی در شاه سراغ می‌کند این ویژگی‌ها از نوع خصوصیات غربی‌اند. در مقابل هر بار از "سلوک شرقی" شاه یاد می‌کند و صفش پر از لعن و طعن و زخم زبان است. می‌گفت در روابطش با زنان رفتاری نرم و حساس دارد. به‌رغم ازدواج اولش، "و به‌رغم این که قبل از من معشوقه‌هایی بی‌شمار داشته بود، محمدرضا همیشه در مقابل زنان حالتی خجالتی داشت.... در عین حال نمی‌خواست عواطف و احساسات خود را نشان دهد." می‌گفت "چشمانی سخت گویا داشت. قهوه‌ای تیره بود. حتی شاید سیاه. گاه برقی می‌زد. گاه خشن می‌نمود، گاه لطیف، زمانی غم در آن موج می‌زد. همیشه ملاحظتی در آن بود و این همه بیانگر لطافتی بود که در روحش وجود داشت."^{۸۵} در عین حال، می‌گفت "شاه کوچک‌ترین انتقاد را بر نمی‌تابید."

در خاطراتش ثریا شکی باقی نمی‌گذارد که یکی از مهم‌ترین ریشه‌های تنش دائمی‌اش با شاه حضور دائمی ارنست پرون در دربار بود. تندترین عبارت کتاب برای وصف پرون به کار رفته. ثریا او را "گه سگ" می‌خواند. می‌گوید چگونه می‌توانم این "گه سگ" (shetun) را توصیف کنم، این مردک شیطان‌صفت و علیلی که لنگ‌لنگان همه‌جا می‌رفت و زهر وجودش را پخش می‌کرد. او حتی به بخش اتاق‌های خواب ما هم آزادانه رفت و آمد می‌کرد." به گفته ثریا، پرون نه تنها هم‌جنس‌باز بود بلکه "از زنان، همه زنان نفرت داشت." می‌گفت، "حیله‌گر و حقه‌باز و پلید" است و از مکتب ماکیاوول درس می‌گیرد و هر جا می‌رود نفرت می‌آفریند، شایعه می‌پراکند و از توطئه‌گری لذتی خاص می‌برد." می‌گوید نمی‌داند چرا شاه از "این سوئیسی شیطان‌صفت" خوشش می‌آید. می‌گوید پرون مدعی بود "فیلسوف، شاعر و پیامبر است." ثریا از سر گلایه می‌نویسد که شاه هر روز صبح خود را با "این گه سگ در اتاقش محبوس می‌کرد و یا درباره مسایل مملکت صحبت می‌کردند، یا پرون هر خبر و شایعه‌ای را که از بازار شنیده بود با شاه در میان می‌گذاشت."^{۸۶} ثریا بارها در این خاطرات از دخالت‌های ناروای پرون در زندگی مشترک شاه و ملکه شکایت می‌کند و فاش می‌گوید که یک بار وقتی پرون "به طرح سؤال‌هایی خصوصی و بیرون از نزاکت در مورد زندگی من با محمدرضا پرداخت"

Charade *

ثریا او را از اتاق بیرون کرده است.^{۸۷}

به گفته ثریا در این دوران که شاه روزهای سختی را می‌گذراند ملکه می‌کوشید شب‌ها اسباب استراحت و خوشی شاه را فراهم کند. برایش قطعاتی از موسیقی لوئی آرمسترانگ، دوک الینگتون، سیدنی بشه، کنت بیسی و سارا وان* در گرامافون پخش می‌کرد. ولی این تلاش‌ها همه انگار بی‌ثمر بود. هیچ چیز روحیه شاه را تقویت نمی‌کرد و تغییر نمی‌داد. به نظر "مغموم و مضطرب" بود. کمتر حرف می‌زد. حتی رغبتی به بازی ورق با دوستان مألوفش نشان نمی‌داد. پیش از دوران افسردگی گاه برد و باخت‌ها در این بازی‌ها به دوپست هزار تومان آن زمان (هفتاد هزار دلار) بالغ می‌شد. هم‌بازی‌های شاه می‌گفتند در بازی جدی بود. اجازه نمی‌داد کسی برایش، به اعتبار مقامش امتیازی ویژه قائل شود. یک بار وقتی یکی از بازیکنان از سر خود شیرینی در مورد آنچه یکی دیگر از بازیگران در دست داشت به شاه، به اشارتی، اطلاعاتی مہم اما نامشروع داد، شاه با عصبانیت از ادامه بازی خودداری کرد. در عین حال از دادن یا گرفتن چک برای تسویه حساب برد و باخت‌ها اکراه داشت.^{۸۸} ولی در این دوران این بازی‌ها را هم کنار گذاشت. یقین داشت که تلفن‌های دربار و دفتر کارش به دستور مصدق تحت ششوندند. حتی به برخی از مستخدمان هم بدبین شده بود. در مهمانی‌های شبانه دربار یا شرکت نمی‌کرد، یا اگر هم که شرکت می‌کرد، "کمتر می‌خندید، حتی وقتی کسی مزاحی می‌کرد." از بازی‌های مورد علاقه ثریا که زمانی با اشتیاق در آنها شرکت می‌کرد هم لذتی نمی‌برد و اغلب به بهانه‌ای از مشارکت طفره می‌رفت.^{۸۹} ثریا، به صراحتی شگرف حتی از روابطش با شاه "در تخت عروسی" پرده بر می‌دارد و می‌گوید در آن روزها این "بوس و کنار اغلب برای تسکین حال بود."^{۹۰} درست در همین زمان سفارت انگلیس در گزارشی هشدار داد که "شاه در آستانه ریزش عصبی کامل به نظر می‌آید."^{۹۱}

هر چه روابط مصدق با انگلیس‌ها تیره‌تر می‌شد، تنشش با شاه هم فزونی می‌گرفت و این خود به بدتر شدن حال و هوای شاه منجر می‌شد. هر روز "نگران‌تر و عصبی‌تر می‌شد. هر روز به دفتر کارش می‌رفت ولی این رفت و آمد چیزی جز ظاهرسازی نبود. کسی جویای نظر و نصیحت او نبود."^{۹۲} چندین بار در آن ماه‌ها به سفرای غربی می‌گفت اوضاع دیگر برایش تحمل‌پذیر نیست. بالاخره در آوریل ۱۹۵۳ (اردیبهشت ۱۳۳۲) تحت فشار مستقیم مصدق چاره‌ای جز برکناری حسین علاء از وزارت دربار نداشت. علاء سخت به شاه وفادار بود، دایم در تلاش بود تا اوضاع را به نفع شاه تغییر دهد. مصدق هم این واقعیت را نیک می‌دانست و لاجرم خواستار عزلش شد. به توصیه مصدق ابوالقاسم امینی به جای علاء وزیر دربار شد. گمان شاه این بود که امینی در حکم "چشم و گوش" مصدق است.

اما در آن زمان دیگر دربار برو بیای سابق را نداشت. اهل سیاست گمان داشتند که دیدار با شاه، دست کم در ذهن مصدق، گامی علیه دولت است. هر روز شمار کمتری از این سیاستمداران به دیدار شاه می‌رفتند. اعضای کابینه یکسره از دیدار مستقل با شاه منع شده بودند.

برای شاه سقوط قدرتش زمانی فرا رسید که حتی فرماندهان ارتش هم از دیدار با شاه و تقدیم گزارش به او منع شدند. مصدق خود وزیر جنگ بود. به علاوه گمانش این بود که نیروهای مسلح باید زیر نظر نخست‌وزیر باشند نه شاه. تحولات و برخوردهایی که به‌ویژه بعد از ۲۱ ژوئیه ۱۹۵۲ (۳۰ تیر ۱۳۳۱) رخ داد و مواضع مصدق در مقاطع مہم این دوران نشان می‌داد که به گمان او نقش شاه به عنوان فرمانده کل قوا — آنچنان که در قانون اساسی آمده بود —

Louis Armstrong, Duke Ellington, Sidney Bechet, Count Basie, Sarah Vaughan *

صرفاً نمادین است ولاغیر. شاه در مقابل به تأسی از پدرش گمان می‌کرد که نه تنها ارتش پایگاه بی‌بدیل قدرت اوست بلکه فکر می‌کرد مراد قانون اساسی از این که پادشاه فرمانده کل قواست این است که او باید در همه مسایل ارتش نظارت و دخالت و فرماندهی کند. حتی پس از وقایع سی تیر و تسلیم شدن شاه در برابر خواست مصدق برای عهده‌دار شدن وزارت جنگ، شاه می‌کوشید با استفاده از روابط خصوصی و همان شبکه مخفی افسران ارتش که در سال‌های بعد از جنگ قدرت گرفته بود، کماکان زمام امور ارتش را در دست خود نگه دارد.

هر روز که قدرت شاه کمتر می‌شد، توجه‌اش به رفتار و سلوک دیگران نسبت به خودش بیشتر و حساس‌تر می‌شد. در هر حرکتی نوعی بی‌احترامی سراغ می‌کرد. ثریا می‌گفت در پس هر کلام و گفتاری نیشخند و طعنه‌ای می‌دید. اغلب مفهوم و مضمون حرف مردم را حتی در ذهن خودش "تحریف می‌کرد." بارها گفته بود که احساس "حیوانی را دارد که شکارچیان در پی‌اش هستند." شب‌ها همیشه "تپانچه‌ای زیر متکایش می‌گذاشت و چندین بار هم اتاق خوابش را عوض می‌کرد."^{۹۳}

در دیداری با سفیر آمریکا، در اواخر ۱۹۵۱ (۱۳۳۰)، تلاشی برای پنهان کردن "اضطراب فراوانش" به خرج نداد. "بارها [به سفیر گفت] با لحنی که استیصال از آن برمی‌آمد می‌گفت: "چه کاری از دست من برمی‌آید؛ من یکسره ناتوانم." معتقد بود "سیاست‌های مصدق مملکت را به ویرانی و ورشکستگی خواهد کشاند." اما در عین حال می‌افزود که با این حال "در شرایط فعلی تحت لوای کدام شعار می‌توانم اوضاع را عوض کنم؟ مگر می‌شود در چنین حال و هوایی مثلاً شعار بودجه را مطرح کنم؟"^{۹۵}

چند ماه بعد شاه علم را به سفارت انگلیس فرستاد. می‌خواست به مقامات انگلیسی یادآور شود که "به خطر حفظ مصدق در قدرت نیک آگاه است" و مصمم است در فرصت مقتضی او را براندازد. می‌خواست سفارت بداند که تنها گرفتاری‌اش این است که "فعلاً تک و تنها است و گمان دارد اگر به اقدامی علیه مصدق مبادرت کند هیچ کس از او جانبداری نخواهد کرد." به علاوه شاه می‌خواست به سفارت اطلاع دهد که به گمانش "دست‌هایی پنهانی از مصدق حمایت می‌کنند" و تصریح داشت که این "دست پنهانی" چیزی جز دولت آمریکا نیست.^{۹۶} در فرصتی دیگر شاه از تجربیات آن روزش برای وصف موقعیت دشوارش بهره جست. با مقامی انگلیسی دیدار داشت و در طول جلسه به این نکته اشاره کرد که همان روز "نماینده‌ای از آیت‌الله بروجردی به دیدن شاه آمده بود... و حامل پیامی از آیت‌الله بود که گفته بود: ملت باید همه در برابر خطر انگلیس متحد شوند."^{۹۷} شاه می‌دانست که مراد بروجردی از ارسال این پیام چه بود. به همین خاطر به نماینده انگلیس، به لحنی مستأصل گفت، "در شرایط فعلی هیچ راهی به نظرم وجود ندارد."

پیام آیت‌الله بروجردی به‌ویژه از آن رو اهمیت داشت که او مخالف شرکت مستقیم روحانیت در سیاست بود. در واقع پیرو مشی آیت‌الله نائینی بود که از همان زمان انقلاب مشروطه، در تقابل با مشروعه‌طلبی شیخ فضل‌الله، گفته بود، در زمان غیبت و پیش از ظهور امام زمان حکومت دموکراسی و مشروطه مناسب‌ترین شکل حکومتی برای شیعیان است و در این عصر غیبت "ولایت" علما و آیت‌الله‌ها به مسائل اخلاقی و معنوی محدود است. وظیفه آنها برحذر کردن حکام از اقدامات خلاف شرع است نه اعمال ولایت، آنچنان که بعدها آیت‌الله خمینی ادعا کرد. به همین خاطر پیام آن زمان آیت‌الله بروجردی از اهمیتی ویژه برخوردار بود و شاه این واقعیت را خوب می‌دانست. همان‌طور که هنگام دریافت این پیام شاه احساس استیصال می‌کرد

و مصدق را یکسره مسلط بر اوضاع می‌دانست، در ماه‌های پیش از ۲۸ مرداد وقتی که بروجردی و بخش اعظم روحانیت از مصدق روی گرداندند و به جبهه شاه پیوستند شاه و حامیانش در ایران و در انگلیس و آمریکا می‌دانستند که حال دیگر مصدق ضربه‌پذیر است.

اما در آن دوران که مصدق کماکان قدر قدرت می‌نمود، بارها سفارت انگلیس و آمریکا از این واقعیت اظهار نگرانی می‌کردند که "شاه جرأت و قاطعیت" ندارد. سفیر وقت آمریکا، لوی هندرسن، در وصف شاه نوشت، "گرچه او به ضعف شخصیتی خود واقف است" اما دایم می‌کوشد این ضعف و "شخصیت واقعی خود را پنهان کند و برای بی‌تصمیمی‌های خود بهانه‌هایی سراغ کند و حتی مسئولیت اشتباهات گذشته را هم متوجه اطرافیان خود" کند.^{۹۸} به همین خاطر بود که در ۳۱ ژوئیه ۱۹۵۲ (مرداد ۱۳۳۱)، یعنی بیش از یکسال پیش از وقایع ۲۸ مرداد، هندرسن اظهار نظر کرد که اگر قرار باشد کودتایی علیه مصدق به موفقیت برسد، قاعدتاً باید "توسط ارتش ایران و به نام شاه اما بدون اطلاع شاه صورت پذیرد چون شاه اسطقس‌پایداری در چنین عملیاتی را فاقد است و چه بسا که در وسط کار علیه رهبران عملیات موضع بگیرد."^{۹۹} پیش‌بینی هندرسن چندان دور از واقعیت از آب در نیامد.

در آن روزها و ماه‌های پر تنش رویارویی با مصدق، رفتار شاه گاه قدرگرایانه به نظر می‌رسید. انگار دل‌بستگی‌اش به هستی را از کف داده. گاه سوار بر یکی از اتوموبیل‌های کورسی ویژه خود با سرعتی سرسام‌آور به کلاردشت، که کاخ تعطیلاتی محبوبش در آن سال‌ها بود، سفر می‌کرد. یکی از مقامات انگلیسی که در یکی از این سفرها همراه شاه بود در وصفش نوشته است: "شاه پشت فرمان پاکارد رو بازش نشسته بود و با سرعت هشتاد مایل در ساعت می‌راند." جاده چالوس که شاه در آن سفر می‌کرد در آن زمان و در دهه‌های بعد به قتلگاهی خوف‌انگیز شهرت داشت. جاده‌ای تنگ و پر پیچ و خم و بالقوه سخت خطرناک بود و شاه بی‌پروا از این مخاطرات با سرعتی باورنکردنی برای آن جاده همراه مسافر انگلیس‌اش به سوی کلاردشت می‌رفت.^{۱۰۰}

به علاوه شاه هر روز یقین بیشتری پیدا می‌کرد که محل کار و کاخ‌هایش همه تحت شنود طرفداران مصدق‌اند. زمانی که کار تدارک برانداختن مصدق را به جد آغاز کرد، "برای حفظ امنیت کامل" این گفتگوها را در محوطه باز کاخ انجام می‌داد.^{۱۰۱} کرمت روزولت عامل سیا که مسئولیت عملیات براندازی مصدق را به عهده داشت و به همین خاطر به ایران سفر کرده بود روایاتی گاه به راستی شگفت‌انگیز از چندوچون ملاقات‌هایش با شاه ارایه کرده است. روایتش از این دیدارها — و از کل عملیاتش در ایران — چون ترکیبی ناشیانه از رمان جاسوسی لوکاره و فیلم‌های پر حادثه هالیوود است. می‌گوید برای دیدار شاه "در صندلی عقب یک اتوموبیل ساده که "نشانی از دربار" در آن نبود پنهان می‌شد و "پتویی او را که بر کف ماشین پنهان شده بود از دید نگهبانان مخفی نگه می‌داشت." در آن روزها کاخ‌های شاه محافظان چندانی هم نداشت. مصدق بودجه دربار را کاهش داده بود. دفاتر برادران و خواهران شاه را بسته بود. مادر و خواهر شاه، اشرف را از ایران بیرون کرده بود. به علاوه از شاه خواسته بود که درآمد سالانه‌اش از آستان قدس رضوی را باید واگذارد و در اختیار دولت قرار بدهد. شاه در آن زمان، آنچنان که رسمی دیرین بود، تولیت این وقف را که در آن زمان بزرگ‌ترین وقف مملکت بود به عهده داشت و هر سال مبلغی به عنوان حق‌الزحمه این تولیت دریافت می‌کرد. مصدق می‌گفت دولت، نه شاه، باید این مبلغ را دریافت کند. در کنار کاهش بودجه دربار مصدق از تعداد سربازان و تانک‌هایی که حفاظت از کاخ‌های سلطنتی را به عهده داشتند کاسته بود. به همین خاطر، قاعدتاً حضور همیشه شب هنگام روزولت در کاخ، بدون جلب توجه محافظان،

قاعدتاً کار چندان دشواری نبود. در هر حال، به گفته روزولت به محض این که اتوموبیل حاملش به ساختمان کاخ نزدیک می‌شد، "شاه با قیافه‌ی خاص و هیبت سلطانی‌اش" رخ می‌نمود. هدف روزولت از این دیدارها در وهله‌ی اول متقاعد کردن شاه به اقدام علیه مصدق و تأیید این واقعیت بود که دول آمریکا و انگلیس هر دو از این اقدام حمایت می‌کنند. چند هفته قبل از یکی از اولین دیدارها، شاه از سفارت آمریکا خواسته بود نظر دولت انگلیس را در مورد سلطنت و شخص شاه جويا شود. چرچیل هم در پاسخ از طریق سفارت آمریکا پیامی خصوصی برای شاه فرستاد و در آن تأیید کرد که "دولت انگلستان سخت متأسف خواهد شد اگر شاه قدرت خود را از کف بدهد، یا استعفا دهد یا از مملکت اخراج شود."^{۱۰۳}

دولت آمریکا هم، از طرق مختلف — از گسیل شوارتسکف تا فرستادن نمایندگان ویژه — به شاه تفهیم کرده بود که حال دیگر با فکر برانداختن مصدق همراه و همدل است. روزولت به ایران آمده بود تا در باب جزئیات عملیاتی این طرح با شاه و عوامل دیگر دیدار و مذاکره کند. در سپاهی شب، با شاه، در باغ کاخ گام می‌زد و مذاکره می‌کرد. وعده داد که برای تأیید حمایت دولت آیزنهاور از طرح برانداختن مصدق رئیس‌جمهور آمریکا "عبارت مشخصی را در سخنرانی بعدی‌اش در شهر سانفرانسیسکو به کار خواهد بست." قرار شد انگلستان هم حمایت خود از این طرح را با "تغییری مشخص در اخبار بی‌بی‌سی" نشان دهد. برخی صاحب‌نظران این بخش از ادعاهای روزولت را اغراق‌آمیز دانسته مدعی شده‌اند هرگز چنین تغییری در اخبار بی‌بی‌سی و سخنرانی آیزنهاور در کار نبود. اما در یک نکته تردید نمی‌توان کرد: هر دو دولت از هر راهی که می‌توانستند مراتب حمایت قاطع از طرح برانداختن مصدق را به اطلاع شاه رسانند.^{۱۰۴}

درست در زمانیکه تنش‌های بین مصدق و شاه هر روز علنی‌تر و شدیدتر می‌شد، در ۱۹ فوریه ۱۹۵۳ (۱۰ اسفند ۱۳۳۱) حسین علاء که در آن زمان هنوز وزیر دربار بود، پیامی از مصدق دریافت کرد. مصدق خواستار این شد که نماینده‌ای "معتمد و مسئول" از طرف شاه به دفتر نخست‌وزیری گسیل شود تا پیام خصوصی مصدق را به شاه برساند. در آن ماه‌ها مصدق از هر بهانه‌ای، به‌ویژه کسالت مزاجی خود، بهره می‌گرفت تا از ملاقات با شاه امتناع کند. از همین کسالت و نیز از این ادعا که خطر ترور نخست‌وزیر جدی است استفاده شد تا دفتر کار رسمی نخست‌وزیر به منزل مصدق منتقل شد. اکثر جلسات دولت و بسیاری از ملاقات‌های رسمی در منزل مصدق صورت می‌گرفت. گاه حتی اداره جلسه هیأت دولت را مصدق در حالی به عهده می‌گرفت که در تخت‌خوابش نشسته بود و گاه حتی چیزی جز پیژامه به تن نداشت. برخی ملاقات‌های رسمی هم به همین شکل برگزار می‌شد. شکی نبود که مصدق در این دوران از بیماری‌های گونه‌گونی رنج می‌برد. از جوانی و زمانی که برای ادامه تحصیل به سوئیس رفته بود به گفته خودش به علت "کسالت عصبی و ضعف مزاج و بی‌خوابی" به "متخصص امراض عصبی مراجعه" کرده بود. طبعاً کبر سن بر ابعاد و انواع این بیماری‌ها می‌افزود. ولی در عین حال به گمان من واضح است که مصدق از کسالت مزاجی خود استفاده مصلحتی و ابزاری هم می‌کرد. وقتی میلی به دیدن شاه نداشت، کسالت و بیماری مستمسکی مناسب برای امتناع از این دیدار می‌شد.

روزی که نماینده شاه حشمت‌الدوله والاتبار به دیدار مصدق رفت، سه نفر از نزدیکان و مشاوران مصدق هم — علی شایگان، ملک مدنی و میلانی — هم در جلسه حضور داشتند. نخست‌وزیر با "زبانی قاطع از نماینده شاه خواست که به شاه بگوید مصدق دیگر برخوردهای غیردوستانه شاه و دربار را نمی‌تواند برتابد." گفت که در ۲۴ فوریه (۵ اسفند)، در اعتراض به این وضعیت،

استعفا خواهد داد. شاه را به "توطئه علیه" دولت متهم کرد. می‌گفت دربار و شاه به طرق مختلف علیه مصدق توطئه می‌کنند و هدف اصلی این توطئه‌ها هم چیزی جز برانداختن دولت نیست.^{۱۴} برای مصدق، این قمار بزرگی بود. هدفش از این تهدید این بود که یا شاه را به تسلیم مطلق وادارد یا به خروج از کشور متقاعدش کند.

این حرکت تازه نه تنها سفارت آمریکا را به وحشت انداخت بلکه برخی از طرفداران میانه‌روی مصدق را به هراس آورد. نه سفارت آمریکا، نه طرفداران میانه روی مصدق خواستار تغییر رژیم بودند. برای مصدق مهم بود که دولت آمریکا را به صف معاندان خود نیفزاید. حتی در شب ۲۷ مرداد هم، آنچنان که از مضمون گفتارش با سفیر وقت آمریکا بر می‌آید، می‌کوشید روابط حسنه‌ای با دولت آمریکا داشته باشد. ولی در زمانی که پیامش را به شاه فرستاد محاسبه مصدق آشکارا این بود که شاه نمی‌تواند در آن شرایط نقشی در براندازی دولت به عهده گیرد. از وقتی که در سی تیر شاه را ناچار به عقب‌نشینی کرد و به مسند نخست‌وزیری بازگشت گمانش این بود که شاه دیگر هرگز جرأت برکناری او را پیدا نخواهد کرد. نه تنها نماینده شاه بلکه برخی از هواداران مصدق نیز از او خواستند که در تهدیدش "به استعفا تجدیدنظر کند. اما مصدق در موضع خود مصر بود."

شاه از شنیدن پیام مصدق به وحشت افتاد. از "حسین علاء خواست که پادریانی کند." ولی علاء هم به این نتیجه رسید که موضع مصدق "سرسختانه و تغییرناپذیر است." در میان اتهاماتی که مصدق علیه شاه وارد کرده بود یکی هم این بود که او قوام را علیه "مصدق تحریک کرده است." اما واقعیت این بود که شاه یکسر، مخالف نخست‌وزیری قوام بود. حکم انتصابش را هم تنها زمانی امضاء کرد که مجلس به قوام رأی تمایل داد و دولت آمریکا و انگلیس هم حمایت کامل خود را از نخست‌وزیری قوام به اطلاع شاه رساندند. در یک کلام، در زمانی که شاه قوام را به جانشینی مصدق منصوب کرد عملاً — چه از نظر قانونی و رأی تمایل مجلس و چه از نظر سیاسی و حمایت غرب — چاره‌ای جز پذیرفتن نخست‌وزیری قوام نداشت. ولی این هم درست بود که شاه از مصدق هم دل خوشی نداشت.

نکته مهم دیگری نیز در پیام مصدق به شاه مستتر بود. انگار هرگونه تلاش شاه در برکناری مصدق یا برگردان نخست‌وزیری تازه در حکم خیانت به مملکت بود. برخی از اطرافیان دولت مصدق با صراحت حتی بیشتری به این نکته اشاره می‌کردند. مصدق از تلاش شاه برای "تقسیم برخی از املاک سلطنتی در میان زارعین انتقاد می‌کرد. می‌گفت شاه باید این املاک را در اختیار دولت بگذارد." به گمان مصدق، تلاش شاه در تقسیم این اراضی چیزی جز تبلیغات نیست و هدف اصلی‌اش تضعیف دولت مصدق است. ولی واقعیت کمی پیچیده‌تر بود.

از یکسو مصدق درست می‌گفت که شاه قرار بود املاک سلطنتی را، که گفته می‌شد رضاشاه به شیوه‌هایی غیرقانونی تملکشان کرده، به صاحبان آنها عودت دهد. بالاخره هم در اواخر حکومت مصدق شاه حکمی دایر بر انتقال این اراضی به دولت امضاء کرد. اما این حکم هم به اجرا درنیامد و شاه بالمآل، به تدریج، این املاک را بعدها بین زارعین تقسیم کرد. از سوی دیگر این ادعای مصدق که تلاش شاه برای تقسیم بخشی از اراضی سلطنتی صرفاً جنبه تبلیغاتی داشت و تلاش علیه مصدق بود هم دست‌کم از یک جنبه با واقعیات سازگاری نداشت. بیش و کم از همان آغاز سلطنتش، شاه از ضرورت اصلاحات ارضی و از "انقلاب از بالا برای جلوگیری از انقلابی از پائین" صحبت کرده بود. در مراسم افتتاح مجلس چهاردهم، از "اصلاحات ضروری و فوری" در کشور سخن گفته بود. تاکید کرده بود که باید "برای هر یک از افراد کشور

خصوصاً طبقه کشاورز و کارگر و کسانی که توانایی ندارند آن اندازه آسایش از حیث خانه و غذا و تعلیم و تربیت مجانی و بهداشت که برای افراد ملل راقیه لازم است فراهم گردد." در سال‌های بعد هم به کرات مضامینی مشابه در سخنانش سراغ می‌توان کرد. برای مثال، در آوریل ۱۹۵۰ (فروردین ۱۳۲۹) شاه به سفیر انگلیس گفته بود که به گمانش اصلاحات ارضی در ایران امری "ضرور" است و او قصد دارد هر چه زودتر بخشی از املاک سلطنتی را در میان زارعین تقسیم کند. در همین دیدار به سفیر انگلیس از واکنش زمین‌داران و فئودال‌ها به چنین اصلاحاتی اظهار نگرانی کرده بود. به گفته شاه، "فئودال‌ها در برخی موارد با روحانیون علیه اصلاحات ارضی متحد شده‌اند و برای مقابله با آن از این استدلال استفاده می‌کنند که چنین اقدامی علیه مبانی اسلام است."^{۱۰۵} حدس شاه درست از آب درآمد. وقتی اصلاحات ارضی به جد در ایران آغاز شد، زمین‌داران و روحانیون نه تنها متحد شدند بلکه از همین استدلال علیه اصلاحات ارضی استفاده کردند.

هنگامی که در جلسه ۱۹ فوریه، ۱۹۵۳ (۱۰ اسفند ۱۳۳۱) مصدق در دیدارش با علاء شاه را به "تحریک بختیاری‌ها" علیه دولت متهم کرد، علاء این اتهام را رد و از شاه دفاع کرد. به مصدق اطمینان داد که شاه به جد معتقد است مصدق باید کماکان نخست‌وزیر بماند چون به نظرش "او بهتر از هر کس می‌تواند" راه حلی برای بحران نفت بیابد.^{۱۰۶} وقتی تلاش‌های شاه و علاء برای تغییر نظر مصدق و تهدیدش به استعفا ناکام ماند شاه علاء را موظف کرد که با سفارت آمریکا تماس بگیرد و آنها را در جریان دشواری‌هایی که در مذاکره با مصدق پدید آمده بگذارد. همزمان با این حرکت، شاه دست کم به روایت اسناد سفارت آمریکا و به گفته خود شاه پیامی هم برای مصدق فرستاد. گفت "آماده است ایران را ترک کند و تا زمانی که مصدق صلاح بداند در خارج بماند."^{۱۰۷} مصدق در جواب گفته بود که به گمانش در شرایط کنونی "شاه نباید از مملکت خارج شود." ولی شاه و علاء هیچ‌کدام به این حرف مصدق اطمینان نداشتند. هر دو گمان داشتند که هدف غایی مصدق واداشتن شاه به ترک ایران است. سفارت آمریکا هم در آن زمان با شاه هم عقیده شده بود. استنباط سفارت در آن زمان این بود که مصدق برآنست که از شور و شعفی که حاصل حل بحران نفت خواهد بود برای "ناپود کردن دشمنان سیاسی‌اش" و بالمآل برای تسویه حساب نهایی با شاه بهره خواهد جست. ولی شاه هم به پیامی که به مصدق فرستاده بود اعتقاد کامل نداشت. درست در زمانی که به مصدق پیام داد که آماده است در صورت صلاحدید دولت، ایران را ترک کند، در پی یافتن جانشینی بود که در صورت استعفای مصدق بتواند زمام امور دولت را به دست گیرد. برای چند روزی کاندیدای محبوبش الهیار صالح بود که بعد از مصدق برجسته‌ترین رهبر جبهه ملی بود. در ماه مه ۱۹۵۱ (اردیبهشت ۱۳۳۰) شاه با الهیار صالح ملاقاتی طولانی داشت. می‌گفت "بیش از هر زمانی تحت تأثیر شخصیت صالح" قرار گرفته بود. به گفته شاه صالح در آن دیدار از طرفی "به شدت از مصدق انتقاد کرد" و از طرف دیگر "وفاداری کامل خود به شاه را اعلان کرده بود."^{۱۰۸} ولی صالح پیشنهاد نخست‌وزیری را نپذیرفت و اصولاً تلاش شاه در ایجاد شکاف و تنش در صفوف رهبری جبهه ملی هم دست کم در آن مقطع ناکام ماند. در مقابل تلاش شاه و دربار در ایجاد تنش‌هایی در صفوف جنبش ملی کردن نفت — به‌ویژه میان مصدق، بقائی و کاشانی — با موفقیت‌هایی جدی همراه بود.

در ساعات بعد از دیدار مصدق با حشمت‌الله والاتبار نماینده شاه که در آن نخست‌وزیر تهدید به استعفا کرده بود، شاه عزم جزم کرد که از نو با صالح وارد مذاکره شود و "پیامی به او برساند"

و او را به پذیرفتن پست نخست‌وزیر ترغیب کند. در عین حال، مخالفت جدی خود را با نخست‌وزیری تیمسار زاهدی اعلان کرد. آن روزها زاهدی به یکی از مهم‌ترین منتقدین دولت مصدق بدل شده بود و نامش به عنوان جانشین بالقوه مصدق بر سر زبان طرفداران شاه بود. خود شاه، اما، با این قضیه یکسر مخالف بود.^{۱۰۹} طرح انتصاب صالح به جای مصدق مستعفی هم به دو دلیل ره به جایی نبرد. از یک سو صالح حاضر نبود به ابزاری علیه مصدق بدل شود. به علاوه، به دلایلی که چندان روشن نبود "وزارت امور خارجه آمریکا هم مخالفت قطعی خود را با فکر نخست‌وزیری صالح اعلان کرد."^{۱۱۰} با عقیم ماندن این طرح‌ها، برخوردی شدید میان شاه و مصدق اجتناب ناپذیر می‌نمود.

صبح روز ۲۴ فوریه ۱۹۵۳ (۵ اسفند ۱۳۳۱) مصدق برای دیدار شاه به دربار رفت. کمتر از دوازده ساعت پیش از آمدن مصدق، علاء با هندرسن، سفیر آمریکا دیدار کرد. آشکارا دیداری اضطراری بود چون "نزدیک به نیمه شب" آغاز شده و در منزل سفیر صورت پذیرفت. علاء به هندرسن اطلاع داد که "مصدق قول داده دست کم در شرایط فعلی بر شکایاتش از شاه پافشاری نکند." به علاوه، شاه هم با گروهی از نمایندگان مجلس که طرفدار مصدق بودند دیدار کرده و به آنها قول داده بود که "به امرای ارتش پیام خواهد داد که از این پس باید از مصدق فرمانبرداری کنند، نه از شاه." این‌ها همه بخشی از خواست‌های مصدق بود. تنها در یک مورد شاه مقاومت نشان داد و از پذیرفتن شرایط مصدق سرباز زد و آن هم قضیه تقسیم اراضی سلطنتی بود.^{۱۱۱} آنچه موقعیت شاه را دو چندان پیچیده می‌کرد این واقعیت بود که در همان روزی که با طرفداران مصدق در مجلس دیدار کرد، پیامی هم از شمار دیگری از نمایندگان دریافت کرد. بخشی از این نمایندگان زمانی در زمره متحدان مصدق بودند. ولی این بار به شاه پیام دادند که "با مصدق مصالحه نکند." آنها تاکید می‌کردند که اگر مصدق به شاه حمله کند "اکثریت مجلس و مردم از چنین حمله‌ای به خشم خواهند آمد و از شاه دفاع خواهند کرد."^{۱۱۲} در آن روزها، هیأت هشت نفره‌ای از نمایندگان مجلس که بیش و کم به تساوای بین طرفداران شاه و مصدق تقسیم شده بود بر آن شدند که راه حلی برای بحرانی که در روابط شاه و مصدق پدیدار شده بود سراغ کنند این هشت نفر عبارت بودند از عبدالله معظمی، قائم‌المقام رفیع، حائری‌زاده‌بیدی، حسین مکی، بهرام مجدزاده، جواد گنج‌های، کریم سنجابی و مظفر بقائی. محور عمده اختلافات شاه و مصدق تلقی سخت متفاوت‌شان از ابعاد حقوق و قدرت هر کدام در قانون اساسی بود. ولی به رغم تلاش‌های گروه هشت نفره، زحماتشان حاصلی نداشت. نه تنها شکافی ژرف میان تلقی شاه و مصدق از قانون اساسی وجود داشت، بلکه عامل خارجی پر قدرتی هم دست اندرکار بود تا راه حلی برای آشتی شاه و مصدق پیدا نشود. این قدرت خارجی انگلستان بود. از همان آغاز کار دولت مصدق هدف آنها براندازی مصدق بود. آشتی اش با شاه چنین هدفی را دشوارتر می‌کرد. به علاوه در فرایند مذاکرات هیأت هشت نفره مظفر بقائی که یکی از مهم‌ترین اعضای آن بود موضع خود را تغییر داد. او خود مدعی است که فکر تشکیل هیأت هشت نفره را پیش از هر کس او مطرح کرده بود. و در روایت علی شایگان فکر تشکیل هیأت را حسین مکی عنوان کرد. اما اگر در زمان آغاز تلاش برای حل اختلاف شاه و مصدق، بقائی از جمله هواداران مصدق بود، پس از چندی او به یکی از جدی‌ترین و فعال‌ترین معاندان مصدق بدل شده بود. می‌گفت طرحی که هیأت هشت نفره در انداخته مصدق را بیش از حد قدرتمند می‌کند. معتقد بود اگر قرار است عملاً از شاه سلب اختیار شود، همه اختیارات ویژه مصدق هم باید خاتمه پیدا کند.

در غروب هشتم اسفند (۲۷ فوریه)، علاء در حالی که آشکارا نگران و مضطرب می‌نمود با هندرسن ملاقاتی دیگر داشت و این بار به سفیر آمریکا خبر داد که شاه فردا ایران را ترک خواهد گفت و برای جلوگیری از این احتمال که برخی "برای جلوگیری از خروجش تحت فشارش قرار خواهند داد" تصمیم گرفته برنامه خود درباره خروج از مملکت را یکسره پنهان نگهدارد. علاء می‌گفت "شاه در حالتی سخت عصبی" است. به گفته علاء "چه بسا که شاه یکسره کنترل اعصاب خود را از دست بدهد و به اقداماتی سخت نابخردانه دست بزند."^{۱۱۳} علاء جزئیات طرح خروج شاه از مملکت را با سفیر آمریکا در میان گذاشت. می‌گفت قرار است فردا ساعت پنج بعدازظهر شاه، به همراهی ملکه و دو مستخدم و چند محافظ با اتوموبیل تهران را ترک کند. به گفته علاء، شاه برای مخارج اقامتش در خارج از مصدق تقاضای چهل هزار دلار ارز کرده بود. در عین حال از دولت خواسته بود که ده هزار دلار هم برای خرج سفر در اختیارش بگذارد و ترتیبی فراهم کند که دولتی از "خاندان سلطنتی دعوتی رسمی به عمل آورد."^{۱۱۴} قرار بود شاه نخست به عراق سفر کند و از آنجا به اسپانیا یا سوئیس برود. به گفته علاء مصدق به شاه "قسم خورده بود" که در دوران غیبتش از مملکت، کاری خلاف منافع شاه انجام نخواهد داد و شاه هم به گفته علاء دست کم در ظاهر "قول مصدق را باور کرده". علاء تاکید می‌کرد که به گمانش مصدق به قسم و وعده خود وفادار نخواهد بود. می‌گفت این قول و قرارها را داده تا شاه را به خروج از ایران متقاعد کند. به گمان علاء، اگر شاه از ایران برود دیگر هرگز برگشتی در کار نخواهد بود. علاء از سفارت آمریکا خواست به هر نحوی که ممکن و مطلوب است جلوی سفر شاه را بگیرد.^{۱۱۵} در عین حال علاء می‌دانست، و این نکته را برای سفیر آمریکا هم به تصریح روشن کرد که، شاه به شدت مضطرب است و مشتاق خروج از مملکت.

در هزارتوی این واقعیات پیچیده بود که ملاقات تاریخی ۲۴ فوریه (۱۹ اسفند ۱۳۳۱) بین شاه و مصدق صورت گرفت. همان‌طور که انتظار می‌رفت جلسه‌ای سخت پر تنش بود. روایت مصدق در خاطرات و تألماتش با آن چه شاه ادعا می‌کرد و آن چه در اسناد سفارت آمریکا آمده تفاوتی فاحش دارد. به گفته مصدق این شاه بود که نخست فکر خروج از ایران را مطرح کرد. علت سفر را هم جستجوی برای یافتن علل بچه‌دار نشدن ثریا عنوان کرده بود. اما اسناد سفارت آمریکا و خاطرات شاه و ثریا روایتی یکسره متفاوت ارائه می‌کنند. بنابراین اسناد، تنها دلیل خروج شاه فشار و تهدید مصدق بود. ظاهراً مصدق نظرش را درباره خروج شاه از ایران عوض کرده بود. به این نتیجه رسیده بود که بهتر است "شاه هر چه زودتر از ایران خارج شود و تا زمانی که آرامش به کشور بازنگردد او هم به مملکت رجعت نکند."^{۱۱۶} شاه می‌دانست که دقیقاً این نوع "سفر موقتی" به خارج بود که زمینه‌ساز برافتادن دودمان قاجار شد. به علاوه حتی پیش از آغاز آن جلسه، شاه نسبت به نیت مصدق حتی بدبین‌تر از گذشته شده بود. نگرانی‌اش زمانی فزونی گرفته بود که هنگام بحث درباره ترکیب شورای سلطنت — که طبق قانون در دوران غیبت شاه از مملکت وظایف او را عهده‌دار می‌شد — مصدق اصرار کرده بود شاپور علی‌رضا، که تنها برادر تنی شاه بود و لاجرم طبق قانون تنها برادری بود که می‌توانست به سلطنت برسد جایی در شورا نداشته باشد. در عوض مصدق غلام‌رضا را کاندید عضویت در شورا کرده بود.

گمان شاه این بود که علت گرایش مصدق به غلامرضا این بود که می دانست او از مادری قاجار نسب به دنیا آمده و طبق قانون هرگز نمی تواند به سلطنت برسد.

از صبح ۹ اسفند، به رغم تلاش شاه و مصدق در پنهان نگهداشتن هدف شاه در تهران این شایعه رواج پیدا کرد که شاه قصد خروج از مملکت را دارد. شواهد گونه گون نشان می دهد که عوامل مختلفی، به ویژه علاء، قوام، آیت الله بهبهانی، آیت الله کاشانی و سفارت آمریکا در پخش خبر و نیز در تلاش برای بسیج نیرو جهت جلوگیری از خروج شاه فعال بودند. در عین حال این شایعه هم رواج داشت که خروج شاه نتیجه مستقیم تهدید مصدق بود. می گفتند مصدق به شاه هشدار داده که اگر خود به خروج از کشور اقدام نکند، او هم چاره ای جز این نخواهد داشت که از "مردم بخواهد که بین او و شاه یکی را انتخاب کنند."^{۱۱۸} بعضی منابع، از جمله مشروح مذاکرات مجلس شورای ملی در جلسه بعد از نهم اسفند حتی مدعی اند که مصدق به شاه گفته بود "یا شما تشریف ببرید یا من رفراندم می کنم."

شب قبل از دیدار شاه و مصدق در نهم اسفند، سفارت آمریکا عده ای را به شام دعوت کرده بود. خسروخان قشقائی از جمله مهمانان آن شب بود. بقیه مدعوین یا اهل سیاست بودند یا تاجر بازار. به روایت سفارت آمریکا "همه مهمانان به استثناء خسروخان قشقائی" مخالف سفر شاه بودند و می گفتند "خروج شاه از مملکت به صلاح نیست."^{۱۱۹} از صبح نهم اسفند، سفارت و دیگر مخالفان سفر شاه، بی پروا و بی پرده در پی این بودند که "سفر شاه به خارج یا به بعد موکول شود یا یکسره منتفی گردد."^{۱۲۰}

مهم ترین مانع کار ائتلافی که برای جلوگیری از سفر شاه پدیدار شده بود خود شاه بود. وقتی سفیر آمریکا سعی کرد با شاه در مورد سفرش، و مخاطرات ملازم آن، مذاکره و گفتگو کند، شاه از بحث جدی طفره می رفت و دائم "عباراتی مبهم و دوپهلوی می گفت." به گفته هندرسن، شاه "سخت عصبی بود" و با "اشتقاق تمام فکر فرار از مملکت را پذیرفته" بود و "هرگونه تلاش در منصرف کردنش ناکام می ماند."^{۱۲۱} ولی آن چه در طول روز اتفاق افتاد بسیاری را شگفت زده و رأی شاه را هم عوض کرد.

حدود ساعت یازده نهم اسفند، یعنی روزی که قرار بود مصدق برای وداع با شاه به دربار برود، علاء بار دیگر در ملاقاتی سعی کرد شاه را از سفر منصرف کند. ولی شاه در تصمیم خود ظاهراً راسخ بود. به علاء گفت "اگر خودم نروم، مصدق علیه من و خانواده ام بیانیه صادر خواهد کرد." می گفت دیگر رغبتی به جنگ و جدال با مصدق ندارد. قبل از ظهر به شاه و دربار خبر رسید که آیت الله کاشانی به تشکیل یک جلسه اضطراری مجلس همت کرده و نشست با حضور عده ای نماینده صورت گرفته و هدف جلسه یافتن راهی برای انصراف شاه از خروج از مملکت بوده است. شاه وقتی که خبر تشکیل جلسه مجلس را شنید "سخت هیجان زده شد." هیچانش ظاهراً به خاطر مشاهده علایمی از حمایت مردم و مجلس از خود نبود. به این خاطر هم نبود که تشکیل چنین جلسه ای از سوی کاشانی آشکارا نشان می داد که میان او و مصدق شکافی عظیم پدیدار شده. بلکه ظاهراً تنها علت "هیجان" شاه این بود که می ترسید این تحولات خروجش از ایران را ناممکن کند. به علاء دستور داد که زمان خروج شاه از تهران را به جلو بیاندازد. می خواست "قبل از نهار" و در واقع قبل از رسیدن پیام یا هیأتی از مجلس از تهران خارج شود. از روز قبل، اتومبیلی حامل برخی از اسباب و البسه شاه و ملکه تهران را به قصد غایبی عراق ترک کرده بود. برفی سنگین آمده بود و به همین خاطر اتومبیل حامل ائانه شاه به کندی حرکت می کرد. در جدی بودن هدف شاه به خروج می توان در عین حال به این نکته هم اشاره کرد

که صبح روز نهم اسفند علاء دستور داده بود پیام شاه را که قرار بود بعد از خروجش از ایران از رادیو پخش شود ضبط کنند. در این پیام شاه می گفت به "تجویز پزشکان" به "جنوب اروپا" حرکت می کند و "نخست به زیارت عتبات مقدسه خواهد رفت." در پایان هم از "هموطنان عزیز" خواسته بود "از همراهی و مساعدت با جناب دکتر محمد مصدق نخست وزیر" فروگذار نکنند.*

در حین ملاقات شاه و علاء کسی خبر از مجلس آورد که در جلسه مجلس، مصوبه‌ای به این مضمون به تأیید رسید که سفر شاه به خارج در شرایط "کنونی به صلاح مملکت" نیست. کاشانی هم در نامه‌ای جداگانه به شاه خبر داد که اکثر نمایندگان مجلس سفر او به خارج را در شرایط فعلی مملکت قرین مصلحت نمی‌دانند. می‌خواست به شاه تأکید کند که او هم با این سفر مخالف است. تیمسار بهارمست هم به نمایندگی از ستاد کل ارتش به کاخ رفت و به شاه اطلاع داد که "در صورت خروجش از مملکت همه فرماندهان ستادکل ارتش هم جمعا استعفاء خواهند داد."^{۱۳۳} ولی شاه ظاهراً هنوز متقاعد نشده بود و کماکان در فکر خروج هرچه سریع‌تر از تهران بود. تنها زمانی شاه نظرش را عوض کرد که جمعیت وسیعی در خارج کاخ جمع شد و درست در لحظاتی که شاه با مصدق در حال ملاقات بود، جمعیت حاضر هم به صدایی بلند به نفع شاه و علیه مصدق شعار می‌داد.

از جمله کسانی که در آن جمعیت نقشی فعال داشت اردشیر زاهدی بود. در هیجان لحظه، از دیوار کاخ بالا رفته بود و مردم را به دادن شعارهایی بیشتر به نفع شاه تشویق می‌کرد. می‌گفت "همه عمر از بلندی می‌ترسیدم. هرگز نفهمیدم چطور یک دفعه به بالای دیوار رسیدم."^{۱۳۴} شعارهایی که جمعیت در بیرون کاخ می‌داد، تنش موجود در دیدار شاه و مصدق را دو چندان کرد. به روایتی دیدار به شکل غیرمترقبه و زودتر از انتظار پایان گرفت چون جمعیت حاضر شعار "مرگ بر مصدق" سر داده بود. روایت ثریا و مصدق از نحوه و دلیل پایان گرفتن این دیدار یکسر متفاوت است. در هر دو روایت، جلسه زودتر از موعد مقرر پایان گرفت. به گفته ثریا، مصدق از شنیدن شعارها به هراس افتاد. عرق کرده بود و از ترس می‌لرزید. رنگش "چون گچ سفید شده بود." ثریا ادعا می‌کند که هم او بود که به مصدق راه خروجی از کاخ را نشان داد و از این طریق او را از مواجهه با جمعیت متخاصم که جلوی در ورودی کاخ جمع بودند معاف می‌کرد. می‌گفت مصدق را به درب پشت کاخ هدایت کرد و او هم از آنجا به منزل خود بازگشت.

در روایت مصدق، علت پایان گرفتن زود هنگام جلسه این بود که او یادداشتی از سفیر آمریکا دریافت کرد که در آن هندرسن خواستار دیدار فوری با مصدق شده بود. به همین خاطر و به کمک یکی از رانندگان شاه از یکی از درهای کاخ خارج شد. اما نکته‌ای که در روایت مصدق مهم به نظر می‌آید این است که چرا چنین جلسه مهمی با پادشاه مملکت را صرفاً به لحاظ دریافت دعوت دیدار سفیر آمریکا زودتر از موعد مقرر پایان می‌بخشد. همه روایات در یک نکته دیگری هم اشتراک دارند. وقتی مصدق بالاخره به منزلش رسید،

* متن پیام شاه و ترتیب ضبط آن را از کتاب تاریخ نهضت ملی شدن نفت ایران از نگاهی دیگر (ص ۳۲۰) گرفته‌ام. کتاب را مرکز اسناد انقلاب اسلامی در تهران در ۱۳۸۸ چاپ کرده و گردآورنده کتاب دکتر محمدحسین سالمی، نوه آیت‌الله کاشانی نسخه‌ای از آن را از سر لطف، بعد از چاپ متن انگلیسی کتاب برایم ارسال کردند.

در آنجا هم جمعیتی در انتظارش بود و شعارهایی علیه او می‌داد. به گفته سفارت آمریکا "وقتی مصدق در بالکن منزلش ظاهر شد و سعی کرد مردم را ساکت کند با اعتراض و هو کردن مردم روبرو شد." به روایت همین گزارش، در طول روز "بلندگوهایی در اطراف تهران به کار گرفته می‌شد و به مردم هشدار می‌داد که اگر طرفدار شاه‌اند زمان نشان دادن این حمایت همان روز است."^{۱۲۵}

بعد از تظاهراتی که در جلوی کاخ صورت گرفت روحیه شاه ناگهان بهبود پیدا کرد. سفارت آمریکا به این نتیجه رسید که "شاید نهاد سلطنت از محبوبیتی بیش از آنچه انتظار می‌رفت برخوردار است."^{۱۲۶} این سفارت در نتیجه همین تظاهرات به جمع‌بندی دیگری هم رسید که در ماه‌های بعد اهمیتی ویژه پیدا کرد. به گفته سفارت آمریکا، "کاشانی نشان داد که هم نفوذش در مجلس بیش از انتظار است و هم توانش در بسیج شمار وسیعی از هواداران افراطی خود."^{۱۲۷} تعبیر دولت انگلیس از این تحولات با استنتاج‌های آمریکا تفاوت داشت. انگلیسی‌ها معتقد بودند در رویارویی‌های روز نهم اسفند طرفین اصلی دعوا کاشانی و مصدق بودند و شاه در این میان "بازیچه‌ای بیش نبود. به همین خاطر معتقد بودند "جمعیتی که جلوی کاخ جمع شد از طرف کاشانی بسیج شده بودند و نشان حمایت خودانگیزه مردم از شاه نبود و حضورشان اهمیتی نداشت و قاعدتاً نمی‌توانست در تقویت موضع شاه نقشی بازی کند."^{۱۲۸} در هر حال، ساعت نه آن شب، شاه از طریق رادیو پیامی برای ملت ایران فرستاد. در آن ادعا کرد که به علت "کسالت مزاج از مدت‌ها پیش" در فکر مداوا بود و به همین علت قصد عزیمت به خارج کشور را داشت. می‌گفت "امروز به تجویز اطباء ابتدا، عازم زیارت عتبات عالیات و بعداً برای معالجه عازم اروپا بودم ولی حال که می‌بینم جداً تقاضای انصراف مرا از این مسافرت دارید چاره‌ای نیست جز این که فعلاً مسافرت خود را به تأخیر بیندازم." سخنان خود را با ذکر این عبارات به پایان برد: "بدیهی است من هم مثل هر فرد دیگر این مملکت موظفم خواسته‌های مردم را قبول کنم، و اگر شما نمی‌گذارید و مایل نیستید که برای معالجه حرکت کنم من نیز ناچار انصراف خود را از این مسافرت به شما اعلام می‌کنم."^{۱۲۹}

آیت‌الله کاشانی هم می‌خواست روایت خود را از تحولات آن روز ثبت و پخش کند. در بیانیه‌ای از همکاری مردم با روحانیت در ممانعت از سفر شاه تشکر کرد. تذکر داد که به گمانش سفر شاه به خارج صرفاً به تشنجات موجود در مملکت می‌افزود. عین همین مطلب را هم در نامه‌ای که به شاه نوشته بود آورده و به همین خطر اشاره کرده بود. ولی ظاهراً هدف اصلی‌اش از صدور بیانیه تأکید و تثبیت این نکته بود که او و روحانیون بیش از هر کس نقش اساسی در بسیج مردم به نفع شاه داشتند. سفارت آمریکا و انگلیس هم، هر دو، به نتیجه‌ای مشابه رسیده بودند.

مصدق از تحولات نهم اسفند به خشم آمده بود. به‌ویژه از نقشی که به گمانش آمریکا در تحولات آن روز بازی کرده بود سخت ناراضی بود. اندکی پس از ترک کاخ و دیدار نیمه تمام اما پر حادثه‌اش با شاه، مصدق با هندرسن ملاقات کرد. به گفته هندرسن، مصدق عصبانی بود. حال مزاجی‌اش هم مناسب نبود. می‌گفت "به دردرس شدیدی دچار شده است." هندرسون به جد کوشید که مصدق را از تلاش برای بیرون راندن شاه از مملکت منصرف کند. مصدق در جواب به لحنی تند و گزنده به توطئه‌های دربار علیه دولت‌ش اشاره کرد. می‌گفت همه کسانی که آن روز صبح در مجلس جلسه تشکیل دادند و به تصویب مصوبه‌ای در دفاع از شاه کمک کردند "عمال انگلیس" بودند. در برخی موارد دیگر مخالفان خود را خائن، چاقوکش، و عامل بیگانه خوانده بود.

به هندرسن گفت که به دربار رفته بود "تا با شاه وداع" کند. می‌گفت به این نتیجه رسیده است که "تا زمانی که دربار مرکز فعالیت عمال انگلیس باقی بماند او نمی‌تواند اصلاحات لازم در مملکت را متحقق کند و راه‌حلی برای مسأله نفت بیابد."^{۱۳۰}

در دوّم مارس (۱۱ اسفند)، مصدق دوباره با هندرسن ملاقات کرد. این بار آشکارا می‌خواست نارضایتی خود از رفتار اخیر سفارت را نشان دهد. از هندرسن خواست که "از همه شهروندان آمریکایی بخواهد که دیگر در خیابان‌های تهران ظاهر نشوند." هندرسن به اعتراض گفت که حفاظت از جان و سلامت شهروندان آمریکا در ایران وظیفه دولت مصدق است. با خشمی آشکار مصدق در جواب هندرسن به اعتراض گفت که دولت آمریکا در امور داخلی ایران دخالت کرده و حتی اضافه کرد که به گمانش آمریکایی‌ها نقشی اساسی در منصرف کردن شاه از سفرش بازی کردند.^{۱۳۱}

هر چه مصدق در روزهای بعد از نهم اسفند عصبانی بود. شاه، در مقابل هر روز در تصمیمش در ماندن در ایران، ثابت قدم‌تر به نظر می‌آمد. با گروهی از نمایندگان مجلس دیدار کرد و به صراحت گفت که "هیچ خطایی از او سر نزده" و مردم به شکلی قاطع به دفاع از او برخاسته اند.^{۱۳۲}

روایات یکسره متفاوت شاه و مصدق از آنچه در نهم اسفند رخ داده بود به شکلی انکارناپذیر و تنش‌آمیز در دیداری که بین شاه و برخی از طرفداران مصدق صورت گرفت رخ نمود. علی شایگان نه تنها شرح این دیدار را در خاطرات خود آورده بلکه روایت مصدق از کل ماجرای نهم اسفند را به تفصیل ذکر کرده است. به گمان مصدق و طرفدارانش، نهم اسفند "توطئه‌ای" بود که شاه و همراهانش علیه مصدق تدارک کردند. در همان روزها، باختر امروز که دکتر فاطمی سردبیری‌اش را به عهده داشت تظاهرکنندگان جلوی دربار را "افسران بازنشسته" معرفی کرده بود و دیگر طرفداران مصدق چون سرهنگ نجاتی آنها را از "اراذل و اوباشی" خوانده بودند. بنابراین روایت، "مسأله مسافرت به خارج... تراوش فکر خود "شاه بود و بعداً به این بهانه که مصدق قصد بیرون راندن شاه را دارد" غوغایی از طرف عده‌ای بر علیه دولت" به راه انداختند. در دیدارشان با شاه، طرفداران مصدق می‌گفتند این‌گونه تحریکات "به هیچ‌وجه صلاح نیست و بسیار کار خطرناکی" است.

به گفته علی شایگان، شاه در جواب این اعتراضات "ضمن تصدیق بیانات" شایگان گفته بود، "همان‌طور که می‌دانید من هیچ‌گونه نظری نداشته و ندارم. منتهی عده‌ای آمدند و مقابل دربار اجتماع کردند و گفتند از این مسافرت صرف‌نظر کن منم قبول کردم." شایگان در پاسخ به این گفته شاه اظهار داشت که "مجلس و مردم همه می‌خواهند شاه مشروطه باشد و طبق قانون اساسی سلطنت کند" و این کار "برای مملکت لازم" است و به صلاح شاه هم هست. به روایت شایگان جلسه با این عبارات شاه پایان گرفت: "همین‌طور است که می‌گویید و من هم می‌خواهم طبق قانون اساسی سلطنت کنم و هرگز نمی‌خواهم مداخله در کارهایی که از وظایف سلطنت نیست بنمایم و مسلم است اگر کسانی همان‌طور که گفته‌اید در این جریان برای انجام مقاصد دست به عملیاتی زدند باید شدیداً از طرف دولت تعقیب شوند. زیرا نباید مملکت را دچار هرج و مرج و اضطراب کرد."^{۱۳۳}

به‌رغم اختلاف فاحش روایات شاه و مصدق از آنچه به وقایع نهم اسفند انجامید، به گمان من، در یک نکته شکی نمی‌توان داشت. رخدادهای آن روز کفه ترازوی سیاسی مملکت را به نفع شاه تغییر داد. چنین به نظر می‌آمد که مصدق گام مهمی علیه شاه برداشته.

با تهدید به فراندنم یا دست کم افشاگری علیه فعالیت‌های دربار شاه را، دست کم برای مدتی، از ایران خارج کند، اما در تلاش خود ناکام مانده بود. نه تنها روحیه خود شاه بهتر شده بود، بلکه هوادارانش هم قوت قلب گرفته و جسارت بیشتری پیدا کرده بودند. پیامد دیگر نهم اسفند، تشدید اختلافات بین مصدق و دولت آمریکا بود و تشدید این اختلافات هم بالمآل به نفع شاه تمام می‌شد. شاهی که به قول ثریا از فرط افسردگی به فلج فکری دچار شده بود، ناگهان با روحیه‌ای بهتر و اطمینان خاطر بیشتر وارد کارزار سیاسی با مصدق شد.

گرچه مصدق سیاستمداری سخت زبده و تیزهوش بود، اما به دلالی که دست‌کم برای من روشن نیست، متوجه این نکته نشد که نهم اسفند اوضاع را به نفع شاه تغییر داده. یکی از نشانه‌های مهم این تغییر زمانی پدیدار شد که آیت‌الله بروجردی نمایندگان مصدق و شاه را به قم دعوت کرد و نامه‌ای مشابه به هر یک از آنان داد. مخاطب نامه شاه و مصدق بود. بروجردی که تا آن زمان، به توازی بسیاری از روحانیون و کاشانی، از مصدق حمایت کرده بود، این زمان از شاه و مصدق خواسته بود "وحدت خود را چون گذشته حفظ کنند و از ایجاد اضطراب و ناامنی در مملکت" احتراز کنند.^{۱۳۴} پیشتر، همان‌طور که شاه در دیداری با دیپلمات‌های غربی فاش کرده بود، بروجردی در پیامش از شاه خواسته بود که مصدق را در رویارویی با انگلیس مدد کند. این بار هر دو طرف را به "وحدت" و اجتناب از "ایجاد ناامنی" دعوت می‌کرد.

این تغییر در توازن قوا را در لحن مشروح مذاکرات مجلس هم مشاهده می‌توان کرد. در جلسه پرسشی که پس از نهم اسفند در مجلس تشکیل شد، طرفداران شاه و نیز برخی از متحدان سابق مصدق که دیگر به معاندش بدل شده بودند، با زبانی تند و گزنده و با جسارتی تازه‌یاب مصدق را به خاطر "بی‌اطلاع گذاشتن مجلس" از احتمال سفر شاه مورد حمله قرار دادند. بقائی، برای مثال، به مصدق و طرفدارانش گفت شما "رسوا هستید." می‌گفت قصد "خیانت" تغییر قانون اساسی و حتی تغییر رژیم در سر داشتند و حال "رسوا" شدند. مصدق در جواب گفت که "هیچ مسئولیتی" در قبال این قضیه ندارد. به علاوه به "عملیات تحریک‌آمیز" برخی محافل وابسته به شاه" علیه دولت اشاره کرد و این "تحریکات" را مورد نقد قرار داد. به زبانی پرگلابه به این واقعیت اشاره کرد که "عده‌ای به منزل من حمله بردند" و ناچار شدم از "دیوار منزل با نردبانی به ساختمان سازمان اصل چهار که در همسایگی بود بگریزم."^{۱۳۵} در پیامی که از رادیو پخش کرد، مصدق حتی ادعا کرد که "عده‌ای جلوی کاخ اختصاصی آمده بودند... که در موقع خروج از کاخ کار مرا یکسره کنند." می‌گفت وقتی در جلوی کاخ ناکام ماندند به منزلش حمله کردند و همین قصد را آنجا تکرار کردند.

در پایان پاسخ به حملات مجلس بود که مصدق برای نخستین بار به طور علنی به مسأله فراندنم اشاره کرد. یک هفته پیش از آن که مسأله را در مجلس طرح کند، مصدق مسأله را به سفارت آمریکا خبر داده بود. به هندرسن گفته بود "در فکر برگزار کردن فراندنم است" گفته بود می‌خواهد "موافقان و مخالفان دولت در مساجد مختلف رای خود را به صندوق بیندازند."^{۱۳۶} در همین دیدار، مصدق در واقع ارکان عمده نظریه قدرت خود را صورت‌بندی و بیان کرد. ریشه برخوردش با شاه و تنش‌های دائمی‌اش با مجلس را می‌توان در این نظریه سراغ کرد. مصدق به هندرسن گفته بود: "من نخست‌وزیر شاه یا نخست‌وزیر مجلس نیستم. من نخست‌وزیر مردم‌ام."^{۱۳۷} تبلور و روی دیگر همین نظریه را مصدق زمانی مطرح کرد که صحن مجلس را ترک کرد و به میان طرفداران پر شورش که در میدان بهارستان گرد آمده بودند رفت و به صراحت گفت مجلس واقعی من همین جا در میان شما است. طرفداران مصدق

اغلب این سخنان را بسان نشانی از مسلک دموکراتیک و مردمی او ستوده‌اند. ولی در واقع جوهر این سخنان نه دموکراسی که در بهترین حالت توده‌زدگی یا پوپولیسم است. نظام دموکراتیک پارلمانی واقعی به تفکیک قوا و نظام نظارت متقابل سه قوه مقننه، قضایی و اجرایی بر یکدیگر تکیه دارد. یکی از ویژگی‌ها و امتیازات نظام پارلمانی دقیقاً در این واقعیت نهفته که بر نظام گزیدن نماینده متکی است و همین نمایندگان قاعداً حائلی هستند میان شور توده و شعور برگزیدگان مردم. در چنین نظامی مجلس تجلی حاکمیت مردم است. انکار مقام مجلس بالمآل به نفی حاکمیت مردم می‌انجامد. نمی‌توان فرض را بر این گذاشت که همه کسانی که قدرت مجلس را انکار می‌کنند و مجلس واقعی را در میان توده مردم می‌دانند الزاماً چون مصدق نیت خیر دارند و از قدرت توده به نفع هدفی پسندیده چون ملی کردن نفت استفاده کنند. ساختارها و اصول اندیشه سیاسی را نمی‌توان بر نیت خیر افراد مبتنی کرد. برعکس باید این احتمال را همواره قائل شد که هر ساخت یا اندیشه‌ای مورد سوءاستفاده رهبری با اهدافی نامطلوب قرار گیرد. نظام پارلمانی و تفکیک قوای ملازمش دقیقاً برای جلوگیری از چنین سوءاستفاده‌ای تنظیم شده است و انکار مجلس و مجلس خواندن تظاهرات مردم گامی بالقوه خطرناک در جهت استبداد است.

تالی این اندیشه که "مجلس واقعی" نه در صحن مجلس که در میدان شهر است را می‌توان اندیشهٔ رفراندم دانست. به همین خاطر، و نیز به خاطر عداوت‌ها و تنش‌هایی که در سیاست آن زمان ایران رواجی تمام پیدا کرده بود، فکر رفراندم مصدق سخت جنجال آفرین شد. حائری‌زاده که زمانی از متحدان جبهه ملی و مصدق بود به شدت به فکر رفراندم تاخت و مصدق را "دیکتاتوری بدتر از رضاشاه" خواند. ادعا کرد که با طرح رفراندم دولت مصدق در واقع "یاغی" شده.^{۱۳۵} بسیاری از طرفداران پروپا قرص مصدق هم با فکر رفراندم سخت مخالف بودند و آن را خلاف قانون و مصلحت مصدق می‌دانستند. صدیقی حتی گفته بود در تلاشش برای انصراف مصدق از این فکر به گریه افتاد. معاندان و منتقدان مصدق هم با استفاده از مطبوعات فکر رفراندم را به شدت مورد حمله قرار دادند. در آن زمان، جنگ تبلیغاتی‌ای که انگلیس و آمریکا علیه مصدق به راه انداخته بودند به مرحلهٔ تازه‌ای از شدت و تندری رسیده بود. انگلستان از دیر باز شبکه‌ای پر نفوذ در مطبوعات ایجاد کرده بود. آمریکا و سیا هم وارد کارزار تبلیغاتی علیه مصدق و حزب توده شده بودند. یکی از پروژه‌های سیا بدامن* نام داشت و در آن دولت آمریکا می‌کوشید روزنامه نگاران و سردبیران بیشتر و بیشتری را به خدمت اهداف خود درآورد. گاه حتی مقالاتی درباره کمونیسم و نقد حزب توده و تنقید مصدق به انگلیسی و در واشنگتن تدارک می‌شد، و آنگاه اسباب ترجمه و چاپ آن در مطبوعات ایران فراهم می‌شد.^{۱۳۹} در چنین فضایی، طبعاً اندیشهٔ رفراندم که قانونمند بودن آن در چهارچوب قانون اساسی ایران محل بحث بود، و به طریق اولی این سبک کار به غایت غیر دموکراتیک که موافقان و مخالفان دولت در مراکز متفاوت رأی خود را به صندوق بیندازند مایه و ملاط مناسبی برای حملهٔ معاندان و منتقدان می‌بود. یکی دیگر از ملاط‌های همیشگی حملات علیه مصدق این واقعیت بود که دائم از مجلس "اختیارات ویژه" می‌خواست و حتی "اختیار قانونگذاری" را هم برای مدتی طلب و دریافت کرده بود. پیشتر مصدق بارها به تصریح با تفویض حق قانون‌گذاری به دولت به درستی مخالفت کرده بود چون می‌گفت خلاف اصل تفکیک قوای سه‌گانه مملکت است. حال نه تنها خواستار این حق شد بلکه حدود ۲۰۰ لایحه را از طریق کابینه، و در مقام قانونگذار به تصویب رساند.

Bedamn *

مخالفان مصدق، از جمله بقائی و کاشانی و حائری‌زاده این اختیارات ویژه را نشان و ابزار استبداد شخصی مصدق می‌خواندند. طرفداران مصدق می‌گویند تنها با تکیه به همین "اختیارات ویژه" بود که می‌توانست اصلاحات موردنظر خود را به مرحله عمل درآورد.

تدارک کار فراندم در تهران در روز اول مارس (۱۰ اسفند ۱۳۳۱) آغاز شد. در عین حال این شایعه هم در شهر رایج بود که برخوردی قطعی و نهایی بین شاه و مصدق قریب‌الوقوع است. برخی می‌گفتند هدف واقعی فراندم معلوم نیست. به ظاهر تنها هدف آن، در صورت تصویب مردم، انحلال مجلس بود. شاه با ترمیم قانون اساسی پیشتر چنین حقی را از آن خود کرده بود. با این حال، به‌رغم فشار انگلیس، هرگز از این حق علیه مصدق استفاده نکرد. این فشار به‌ویژه زمانی فزونی گرفت که مجلس لایحه ملی کردن نفت را تصویب کرد. سفارت انگلیس در آن زمان شاه را تحت فشار قرار داد که از قدرت قانونی جدید خود استفاده کند، مجلس را منحل، مصدق را برکنار و قانون ملی شدن نفت را ملغی کند. ولی شاه زیر بار نرفت. حال مصدق می‌خواست از طریق فراندم مجلسی را که در دوران صدارت خودش برگزیده شده بود منحل کند. اکثریت نمایندگان همین مجلس را "عمال انگلیس" می‌دانست.

شاه و سفارت آمریکا به این نتیجه رسیدند که فراندم نشان انکارناپذیر دیگری است از این واقعیت که "مصدق به سمت استبداد" حرکت می‌کند و از "تکنیک‌های توده - زدگی" بهره می‌گیرد.^{۴۰} به علاوه، شاه و متحدانش یقین داشتند که در واقع فراندم گامی است در راه برانداختن سلطنت در ایران.

فکر فراندم در صف متحدان مصدق و طرفداران نهضت ملی کردن نفت هم شکافی ایجاد کرد. آیت‌الله کاشانی سخت مخالف اندیشه فراندم بود و در آن زمان دیگر با شخص مصدق هم عداوت پیدا کرده بود. بسیاری دیگر از مخالفان و منتقدان مصدق آشکارا در جهت براندازی مصدق گام برمی‌داشتند. از بقائی و زاهدی تا آیت‌الله کاشانی و بروجردی هر یک به شکلی در تضعیف دولت مصدق و تدارک براندازی او فعالیت می‌کرد. البته برخی از روحانیون از همان آغاز دل خوشی از مصدق نداشتند. برای مثال، آیت‌الله خمینی اقرار کرد که از همان اول مصدق را کافری می‌دانست که مستحق حمایت روحانیت و ملت ایران نیست. با پیوستن کسانی چون کاشانی و بقائی به صف مخالفان فعال مصدق، نیاز او به جلب حمایت حزب توده و تکیه بر عناصر رادیکال‌تر جبهه ملی فزونی می‌گرفت. در عین حال، هر چه نیاز و تکیه مصدق به عناصر رادیکال بیشتر می‌شد کار شاه در جلب حمایت آمریکا و انگلیس را آسان‌تر می‌کرد. کار انگلستان هم در جلب حمایت آمریکا برای شرکت در عملیاتی مشترک علیه مصدق سهولت حتی بیشتری می‌یافت.

با نزدیک شدن زمان فراندم، نبرد پشت پرده شاه و مصدق در صفوف ارتش هم شدت بیشتری پیدا می‌کرد. بسیاری از افسرانی که "به شاه وفادار بودند" اجباراً بازنشسته شدند. برخی از آنها حتی به اتهامات گونه‌گون بازداشت شده بودند. در نتیجه این فشارها و تصفیه‌ها، شایعه کودتای نظامی علیه مصدق و به نفع شاه سخت بر سر زبان‌ها بود. افسران بازنشسته شده متشکل شدند و جلساتی برای هماهنگی فعالیت‌هایشان علیه مصدق تشکیل می‌دادند. رهبری این گروه عملاً در دست تیمسار زاهدی بود. قتل فجیع تیمسار افشارطوس که از طرفداران مصدق بود و جسد شکنجه شده‌اش در اطراف تهران پیدا شد، تنش‌های موجود در ارتش را به طور جدی فزونی بخشید. در ذهن بسیاری از مردم، برخی از طرفداران شاه مسئول این قتل فجیع بودند. برخی حتی شخص شاه را مسئول واقعی می‌دانستند. بعضی هم کسانی چون

بقائی و تیمسار زاهدی را مسئول می‌خواندند.

در این فضای پرتنش، "شاه پنهانی پیام‌هایی به مخالفان مصدق در مجلس و در دیگر نهادهای مملکتی" فرستاد. از آنها خواست که به حمایت از او ادامه دهند. می‌گفت "اگر تا به حال منفعل بوده...تنها دلیلش این بوده که گمان می‌کرد هنوز از موقعیتی برخوردار نبوده که به طور مستقیم با مصدق رویارویی کند." مستتر در پیام این نکته بود که به گمان شاه حال شرایط به نفع او دگرگون شده و لاجرم او هم آماده کارزار است. تهیه‌کننده این گزارش در سفارت آمریکا در پایان روایت خود از این پیام‌های شاه به زبانی تلخ افزود، "به نظر سخت بعید است که شاه هرگز جرأت و جسارت" چنین رویارویی را پیدا کند.^{۱۴۱} در عین حال، هر روز که می‌گذشت تیمسار زاهدی بیشتر و بیشتر تنها کسی تلقی می‌شد که توان تقابل با مصدق را داراست. در نظر سفارت انگلیس و آمریکا، این واقعیت که وقتی زاهدی در اعتراض به احضارش به بازپرسی ارتش در مجلس متحصن شد و "نمایندگان به گرمی از او استقبال کردند" حکایت از آن داشت که او، بیش از هر کس دیگری می‌تواند بدیل مصدق باشد. ولی مهم‌ترین مانع راه نخست‌وزیری زاهدی شخص شاه بود که از پذیرفتن او به "عنوان جانشینی برای مصدق امتناع می‌کرد."^{۱۴۲}

شاه به جای زاهدی در فکر یافتن شخصیتی میانه‌رو بود که بتواند جای مصدق را بگیرد. مدتی به الهیار صالح امید بسته بود. وقتی از او قطع امید کرد بر آن شد که عبدالله معظمی را که بعد از کاشانی ریاست مجلس را به عهده گرفته بود، به پذیرفتن پست نخست‌وزیری و جانشینی مصدق متقاعد کند. ولی معظمی هم به‌رغم مخالفتش با طرح فرزندم، چون صالح، حاضر نبود به مصدق پشت کند. بالاخره در سوم اوت (۱۲ مرداد) فرزندم در تهران انجام شد. به ادعای دولت ۱/۵ میلیون نفر به نفع طرح انحلال مجلس رأی داده بودند و تنها ۲۰ نفر رأی مخالف به صندوق‌ها انداخته بودند.^{۱۴۳} منابعی دیگر ارقامی متفاوت ارائه دادند و مثلاً ادعا کردند آرای موافق ۱۵۵۵۴۴ نفر و مخالفان ۱۱۵ نفر بود. وقتی پنج روز بعد در شهرستان‌ها هم فرزندم برگزار شد، تناسب موافقان و مخالفان انحلال مجلس در همین ابعاد بود. اما شاید مهم‌ترین پیامد فرزندم شمار آرای موافق و مخالف نبود.

شاه گمان داشت که با انحلال مجلس او حق عزل و نصب نخست‌وزیر را، طبق قانون و سنت، پیدا می‌کرد. و گمان و شاید قمار مصدق این بود که شاه جرأت عزل او را نخواهد داشت. در واقع از همان زمان انحلال مجلس در ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) تا به امروز مخالفان و موافقان شاه و مصدق بر سر این نکته جدل کرده‌اند که آیا به‌راستی در شرایطی که مجلسی در کار نبود، شاه حق عزل و نصب نخست‌وزیر را پیدا می‌کرد یا نه. شکی در این نکته نبود که با حضور مجلس نصب نخست‌وزیر تنها زمانی قانونی بود که مجلس به شخصی رأی تمایل دهد و آن گاه شاه، در واقع در حرکتی نمادین، آن شخص را به نخست‌وزیری منصوب می‌کرد. اما بحث حق شاه در دوران فترت پیچیده‌تر بود. واقعیت اینست که سنت دیرینی برای عزل و نصب نخست‌وزیر در دوران فترت در ایران وجود داشت و نه تنها برخی از طرفداران مصدق بلکه در زمانی حتی خود مصدق هم به وجود این حق اذعان داشتند.^{۱۴۴} از آغاز مشروطیت تا انحلال مجلس از طریق فرزندم به دست مصدق دست‌کم چهار نخست‌وزیر در دوران فترت و به حکم پادشاه وقت منصوب شده بودند. مصدق که تاریخ سیاسی ایران معاصر را به دقت دنبال و گاه مستقیماً تجربه کرده بود خود به وجود این‌گونه انتصابات واقف بود. احمدشاه قاجار که مصدق در سجایایش یکی دو بار داد سخن داده بود بارها به چنین عزل و نصب‌هایی اقدام کرده بود.

ولی علاوه بر این سنت و این واقعیت که برخی از هم‌زمان مصدق، از جمله صدیقی و سنجابی به مصدق در باب پیامد انحلال مجلس و حقوق شاه در دوران فترت هشدار داده بودند، خود مصدق هم پیش‌تر به وجود چنین حقی برای شاه اذعان کرده بود. پس از آن که در ۲۲ دی ماه ۱۳۲۶ مصدق و تنی چند از یارانش برای اعتراض به دخالت‌های ناروای دولت در انتخابات دربار متحصن شدند، مصدق در نامه‌ای به وزیر وقت دربار، هژیر، و مورخ ۱۳۲۸، نوشت، "ولی البته اعلیحضرت همایون شاهنشاهی منشاء عموم اصلاحات می‌باشند و غرض عمده از تحصن این بود که در دوره فترت که تعیین نخست‌وزیر محتاج به تمایل مجلس نیست، دولتی روی کار بیاورند که وجهه‌نظر خود را حفظ مصالح سلطنت و ملت قرار دهد." ^{۱۴۶} به دیگر سخن، به قول مصدق، که خود استاد حقوق بود، "در دوره فترت... تعیین نخست‌وزیر محتاج به تمایل مجلس نیست" و در دست شاه است. مصدق با رفراندم خود چنین دوره فترتی ایجاد کرد اما حساب او در باب ترس شاه غلط از آب درآمد و این بار شاه جرأت عزل مصدق را پیدا کرد. زمینه تاریخی عملیات آژاکس همین تحولات پرتلاطم و پرفراز و فرود بود.



تیپای آژاکس

حال بگوئید شاه چه کند؟ تسلیم باید شد؟
شاه حاضر است.

شکسپیر، ریچارد دوم، ۴۴-۱۴۳/۳:۲

در اساطیر و داستان‌های غرب، آژاکس ابله‌ی بیش نیست. در نمایش سوفوکل در حالی که زیر نفوذ سحر و جادو است، گله‌ای گوسفند را از دم تیغ می‌گذرانند. گمان دارد که هرکدام سلحشوری از صف دشمن‌اند. وقتی بالأخره به خطای خود پی می‌برد، بر سبیل استغفار از گناهان خود دست به خودکشی می‌زند.^۱ در نمایش ترویولوس و کرسیدای^۲ شکسپیر، آژاکس مردیست که "طبیعت، مزاجش را چنان درآمیخته که دلیری‌اش به بلاهت می‌زند و بلاهتش با بی‌تدبیری درآمیخته... بی‌سبب اندوهگین است... از دستش فایده‌ای بر نمی‌آید... چشم دارد اما از بینایی محروم است."^۳ در همین نمایش، آژاکس ناجوانمردانه و به کمک "سربازان مرموز" خود، هکتور که تجسم دلیری و پاکی‌اش دانسته‌اند را به قتل رساند. شگفت این که آژاکس، برغم این سوابق، نامی بود که سیا برای طرح عملیاتش برای براندازی مصدق برگزید. انگلیس‌ها نامی به گمان خود با مسمی‌تر انتخاب کردند و عملیاتشان را چکمه یا تیپا خواندند.

در بعدازظهر ۲۳ ژوئن ۱۹۵۳ (۳ تیر ۱۳۳۲)، یازده مرد که همه آمریکایی و اهل سیاست بودند در دفتر وزیر امور خارجه وقت آمریکا، جان فاستر دالس^{**}، گرد آمدند. برادر دالس، آلن، که ریاست سیا را به عهده داشت، کرم‌ت روزولت، که عضو سیا بود و در خاورمیانه تجربیاتی داشت

* Troilus and Cressida

** John Foster Dulles

از جمله حاضران در جلسه* بودند. آن روز در واشنگتن باران می‌آمد. هوا گرفته بود. اما در اتاق مجلث وزیر امور خارجه، روح پر غرور برادران دالس حاکم بود که معتقد بودند دوران پس از جنگ جهانی دوم "عصر قدرت آمریکا" است. گزارشی ۲۲ صفحه‌ای در دستور کار جلسه بود. طرح اولش را دستگاه‌های اطلاعاتی انگلیس در انداخته بودند. سپس این طرح در قبرس مورد بازبینی و بازاندیشی گروه مشترکی از مقامات اطلاعاتی آمریکا و انگلیس قرار گرفته بود. روایت مورد بحث جلسه یازده نفره در واقع متن نهایی این طرح بود. مضمون نوشته، و مقصد جلسه را آلن دالس خلاصه کرد. می‌گفت، "پس این مصدق دیوانه را این طور دک خواهیم کرد."^۳ بحث چندانی در باب مشروعیت اخلاقی این عملیات و حقانیت تشکیل جلسه‌ای با حضور یازده مرد آمریکایی برای تعیین تکلیف دولتی در آن سوی دنیا در نگرش. بحث‌ها عمدتاً عملیاتی بود. محور اصلی گفتگوها این بود که مصدق دست‌اندرکار ایجاد وحدت با حزب توده است. لوی هندرسن، ادعا کرد که "گرچه اصولاً با این نوع کارها" میانه خوشی ندارد، با این حال چون "این مردک دیوانه خود را با روس‌ها متحد خواهد کرد"، چاره‌ای جز موافقت با طرح پیشنهادی ندارد.^۴ بالأخره جان فاستر دالس از جا برخاست و ختم جلسه را اعلام کرد، و صرفاً گفت: "پس کار را شروع کنیم." و چنین بود که عملیات آژاکس رسماً آغاز شد.

تا اوایل مرداد ۱۳۳۲ (اوت ۱۹۵۳) شاه در برابر طرح کودتا علیه مصدق ایستادگی کرده بود. گرچه بارها به مقامات آمریکایی و انگلیسی گفته بود که حاضر است در کار تضعیف و برانداختن مصدق همکاری و همدلی کند، اما در عین حال تأکید داشت که باید برای این کار راهی قانونی جست. البته پس از آنکه مصدق سفارت انگلیس در ایران را، به این عنوان که به مرکز توطئه علیه دولت بدل شده تعطیل کرد، دولت انگلیس از اوضاع ایران بی‌خبر نبود. از یک طرف مقامات آمریکایی مرتب گزارش‌هایی را که از سفارت خود در ایران دریافت می‌کردند در اختیار مقامات انگلیسی قرار می‌دادند. مهم‌تر اینکه، انگلستان توانست مهره اطلاعاتی کلیدی خود در ایران، یعنی شاپور رپورتر را تحت لوای روزنامه‌نگار در تهران حفظ کند. سفارت آمریکا رپورتر را به عنوان مشاور استخدام کرد. بالأخره اینکه مستمسکی هم برای دیدار مرتب و مکرر او با شاه فراهم کردند. قرار شد رپورتر به ژنرال انگلیسی تدریس کند. ژنرال فرانسه را خوب صحبت می‌کرد و آلمانی هم که البته زبان مادری‌اش بود، حال می‌خواست انگلیسی یاد بگیرد. صحنه‌ای غریب بود. مهره کلیدی سازمان اطلاعات انگلیس که هندی‌الاصل بود قرار شد زبان شکسپیر را به ملکه نیمه آلمانی ایران یاد دهد. به‌علاوه، در این دوران که حرکات شاه به شدت تحت مراقبت مصدق و طرفدارانش بود، انگلیسی‌ها از راه دیگری سوای رپورتر هم می‌توانستند با شاه تماس محرمانه برقرار کنند. ارزست پرون معروف در آن ماه‌ها مسئول "تماس مرتب با رابن زرن"^{**} بود — همان استاد جاسوسی که آن لمبتون به مقامات دولت انگلیسی معرفی کرده بود تا در کار برانداختن مصدق به سفارت و دولت انگلیس کمک کند.^۵

شواهد انکارناپذیری حکایت از این واقعیت دارد که نه تنها در ۲۵ خرداد بلکه در ماه‌های قبل از آن سفارت و دولت آمریکا و انگلیس تلاش‌های گسترده‌ای علیه مصدق به راه انداختند.^{***}

* سفیر وقت آمریکا در ایران لوی هندرسون هم که به واشنگتن سفر کرده بود در جلسه شرکت داشت. آمریکا می‌خواست در دوران اجرای طرح برانداختن مصدق سفیرش در ایران نباشد. از این راه می‌خواستند نقش خود را در این تحولات پنهان کنند.

** Robin Zaehner

*** این تلاش‌ها جنبه‌های اقتصادی، سیاسی، عقیدتی، دیپلماتیک و اطلاعاتی داشت.

شکی هم نیست که دو دولت تحت لوای عملیات آژاکس - چکمه طرحی برای برانداختن مصدق تدارک کردند و در مرداد ۱۳۳۲ (۱۹۵۳) به اجرائش گذاشتند. با این حال، به گمان من، روشن نیست که آیا آنچه سرنوشت مصدق را در روز ۲۸ مرداد رقم زد تنها یا حتی عمدتاً این طرح و تلاش بود، یا اینکه عوامل متعدّد داخلی و خارجی دیگری دست به دست هم داد و شکست مصدق را در آن روز تحقّق بخشید. برای مثال، سیا در گزارشی که در شب ۲۸ مرداد برای رئیس‌جمهور آمریکا، آیزنهاور، نوشت ادعا کرد که، "موجی غیرمنتظره از واکنش نسبت به دولت مصدق در میان مردم و ارتش سبب شد که بنابر آخرین گزارش‌ها از تهران، شهر به تصرف نیروهایی در بیاید که خود را وفادار به شاه می‌دانند و از نخست‌وزیر منصوبش، زاهدی، دفاع می‌کنند."^۶

اما از همان روزهای پس از ۲۸ مرداد، مصدق و طرفدارانش مخالفت خود را با این روایت اعلام کردند. می‌گویند "موج غیرمنتظره" در واقع الوات و اشراری بودند که با پول آمریکا و انگلیس به خیابان‌ها آورده شدند. می‌گویند اینها در واقع "جمعیت استیجاری" بودند، نه "موجی غیرمنتظره از مردم." در شکست مصدق تنها عامل خارجی را مقصر و مؤثر می‌دانند و نمی‌پذیرند که مصدق اشتباهاتی در استراتژی و تاکتیک مرتکب شد و همین اشتباهات زمینه ساز سقوطش شد. روایات موجود در مورد آن روز اغلب بین دو قطب نوسان می‌کند: شاه و طرفدارانش که تحولات آن روز را قیامی ملی می‌دانستند و مصدق و طرفدارانش که می‌گفتند برافتادن مصدق در نتیجه یک کودتای آمریکایی - انگلیسی رخ داد.

در چند سال اخیر، اردشیر زاهدی روایتی متفاوت از تحولات ۲۸ مرداد ارائه کرده است. در واقع او در ماه‌های پس از آن رخداد، در سلسله مقالاتی که پنج روز بحرانی نام داشت و در اطلاعات ماهانه به چاپ می‌رسید، سنگ‌بناهای این روایت را تدارک کرده بود. در روایت تازه زاهدی، فعالیت‌های پدرش و دیگر طرفداران شاه و منتقدان مصدقی که هم‌پیمان او بودند در توافقی با طرح کودتای انگلیسی - آمریکایی حرکت می‌کرد. گاه تلاش‌های این دو جریان، در روایت او، تقاطعی و هم‌سوایی پیدا می‌کردند، اما در یک کلام، انگیزه پدرش نه اجرای طرح غربی‌ها که حفظ وطن از خطر سوءمدیریت مصدق و برآمدن توده‌ای‌ها بود. می‌گوید بدون همراهی و همدلی میهن‌پرستانی چون آیت‌الله کاشانی و مظفر بقایی، مصدق هرگز سرنگون نمی‌شد و این وحدت عمل و نظر بود که کار مصدق را یک‌سره کرد، نه تلاش‌های طرح آژاکس.^۷ بی‌اغراق می‌توان گفت که در تمام سال‌های پس از ۲۸ مرداد، زندگی شاه تا حد زیادی تحت‌الشعاع رخدادهای آن روز، و مهم‌تر از آن تحت‌الشعاع تصوّر حامیان و دشمنانش از آنچه به گمانشان در آن چند روز رخ داد بوده است. کودتا بود یا ضد کودتا؟ رستاخیز و قیام ملی یا کودتای ننگین استعماری؟ شاید باید پذیرفت که هر دو قطب این دو روایت مطلق‌اندیش گره بر باد می‌زنند. هزارتوی تاریخ را به احکامی ساده و گاه حتی ساده‌انگارانه تقلیل می‌دهند. شاید سودای این قضاوت‌های مطلق، ریشه در فرهنگ مانوی دارد که جهان را عرصه نبرد نیک و بد، خیر و شر، تاریکی و روشنایی می‌داند و عرصه خاکستری هستی را بر نمی‌تابد که در آن نیک و بد مطلق در کار نیست و لاجرم کار قضاوت دشوار است. تنها با انصاف و انعطاف و آمادگی برای پذیرفتن اسناد و اطلاعات تازه می‌توان به شناختی مشروط و عارضی از این عرصه خاکستری دست یافت. در عین حال، این قول هم اغراق‌آمیز به نظر نمی‌آید اگر بگوییم در تاریخ سلطنت سی و هفت ساله شاه - که به روایتی او را به پنجمین ماندگارترین پادشاه تاریخ مکتوب سلطنت در ایران بدل می‌کند^۸ - رخدادهای مرداد ۱۳۳۲ (اوت ۱۹۵۳)

مهم‌تر و تأثیرگذارتر از هر اتفاق دیگر پیش از انقلاب بود. شاه و مصدق هر دو روایاتی از این رخدادها بجا گذاشتند. در روایت مصدق، او نخست‌وزیر قانونی مملکت بود و طبق قانون اساسی عمل می‌کرد، و تنها گناهش این بود که با پیر استعمار انگلستان در افتاد و نفت را ملی کرد. شاه، در مقابل، مصدق را سیاستمداری عوام‌فریب می‌داند؛ می‌گوید دشمن قسم خورده دودمان پهلوی بود و تحت لوای ملی کردن صنعت نفت، قدرتی استبدادی پیدا کرد و بی‌کفایتی‌اش نه تنها اقتصاد ایران را به ورطه نابودی کشاند بلکه نزدیک بود کمونیست‌ها را در ایران به قدرت برساند.

در یک نکته، به‌گمانم، شکی نمی‌توان داشت. دوران مصدق و به تبع آن رخدادهای ۲۸ مرداد تأثیری ماندگار در سرشت قدرت شاه گذاشت و انگار هرگز از خاطر او دور نبود. در این نکته هم، به‌گمانم، تردید نمی‌توان داشت که انگلیس و آمریکا هر دو در مقطعی عزم جزم کردند که مصدق را از کار برکنار کنند. آنچه به دقت نمی‌توان تعیین کرد وزن و نقش هر یک از این تلاش‌ها در برافتادن مصدق بود. به دیگر سخن، در مجموعه عواملی که در تعیین فرجام ۲۸ مرداد نقشی داشتند — از دخالت بیگانه و بی‌عملی مصدق و حزب توده در آن روز تا نقش نیروهای مذهبی چون کاشانی و نگرانی‌های بازاری‌ها از تندروی‌های حزب توده و کسانی چون حسین فاطمی در فاصله ۲۵ تا ۲۸ مرداد — وزن مخصوص هر کدام در آن روز تاریخی چه بود؟ بحث ۲۸ مرداد در ایران تا به حال عمدتاً عاطفی و سیاسی بوده است. هر دو طرف با یقین قطعی به باورهای خود، و به این گمان که "باورها"شان داده‌های قطعی تاریخ‌اند، روایت خود را تکرار و باز تکرار کرده‌اند و حتی برای شنیدن نظرات آن طرف گوش شنوا ندارند. هنگامی که روزنامه‌نگاری آمریکایی که آشنایی چندانی با تاریخ ایران نداشت و فارسی هم نمی‌دانست کتابی نوشت و اساساً روایت خودستایانه‌ی سیا از رخدادهای آن روزهای حساس را به زبانی شیواتر و بافتی قصه‌وارتر بازنوشت، طرفداران مصدق او را سخت ستودند و کتابش را تأیید همه نظرات پیشین خود دانستند. و طرفداران شاه کتاب را یک‌سر و اغلب نخوانده رد کردند و آن را مصداق دیگری از عناد آمریکا و لیبرال‌های این کشور با شاه دانستند.

برای بحث تازه و جدی در باب ۲۸ مرداد به‌گمانم دو پیش شرط لازم‌اند. اول اینکه، باید این رخداد را "تاریخی" کرد. به دیگر سخن، عواطف گاه برخاسته از تجربیات شخصی را و باید گذاشت و به چیزی جز داده‌ها عنایت نکرد. به‌علاوه، در تاریخ، روایاتی که از هر واقعه مهم صورت بندی می‌شود، در ادوار گونه‌گون، و با در نظر گرفتن اسناد و مدارک تازه‌ای که در دسترس قرار می‌گیرند و با در نظر گرفتن افق فکری متحول و متفاوت مورخان در ادوار گوناگون، شاهد تدقیق، تصحیح و گاه تغییراند. تا زمانی که امکان این تغییر و تحول را نپذیریم رخدادها را نه "تاریخی" که عاطفی می‌بینیم و بررسی می‌کنیم.

شرط دوم این است که اسناد و مدارک متعددی که تاکنون مخفی مانده‌اند باید در دسترس محققان و همه علاقمندان قرار گیرد. به طور مشخص، تا زمانی که اسناد و گزارش‌های دفتر شاه، دفتر آیت‌الله کاشانی و بروجردی و بهبهانی، اسناد پلیس و رکن دو و ارتش ایران، همه اسناد حزب توده، حزب سومکا، نیروی سوم، اسناد سفارت آمریکا و شوروی و مهم‌تر از همه اسناد سیا،

* هر دو طرف، چه آنها که به نفع مصدق مبارزه کردند و می‌کنند چه طرفداران شاه، و حتی مأموران اطلاعاتی غربی که درگیر ماجرا بودند وقایع را از منظری حماسی می‌بینند و باز می‌گویند. گر چه در زمان فردوسی و هومر تاریخ و اسطوره درهم آمیخته بود، اما امروزه دیگر این دو نوع روایت را از هم متمایز می‌دانند. اما حامیان این قصه به هر طنابی می‌آویزند تا پرچم اسطوره‌ی خود را بر افراشته نگهدارند.

کاگ ب و سرویس اطلاعاتی انگلستان — که هیچ‌کدام از قضا تاکنون شامل قوانین مربوط به علنی کردن گزارش‌های دولتی نبودند — و نیز خاطرات و یادداشت‌های اطرافیان شاه، مصدق و زاهدی قابل دسترس نباشد صدور حکم و حرف تازه و قطعی در مورد رخدادهای ۲۸ مرداد، به گمانم نامیسر است. تا آن زمان — و حتی پس از آن — باید پذیرفت که قضاوت‌های تاریخ نه قطعی و مسلم، بلکه نسبی و متغیّراند. ریچارد رورتی^۷، متفکر بزرگ آمریکایی پذیرفتن این سرشت نسبی و عارضی و متغیّر باورها، نظرات و نظریه‌ها را شرط انصاف و نشان بی‌بدیل تساهل و تجدّد فکری می‌دانست. می‌گفت تنها با پذیرفتن این سرشت عارضی باورها است که اهل فکر و اندیشه با شوق و اشتیاقی فزون‌گیرنده تاریخ را می‌کاوند و نظریات خود را با محک واپسین یافته‌ها می‌سنجند و باز می‌نویسند.

حتی اگر روزی همه یا بخش اعظم این اسناد قابل دسترسی باشند، باز هم چه بسا نتوان به یکی از پرسش‌های کلیدی در مورد آن زمان و در باب سیاست‌های مصدق پاسخی قانع‌کننده سراغ کرد. آیا بهتر بود ایران بر تحقق یک هدفش، آنچنان که مصدق می‌گفت، پافشاری می‌کرد و در عین حال باکمال عزّت شکست را می‌پذیرفتیم، یا آنکه معقول‌تر این بود که "بهترین پیشنهاد" غرب را که دست‌کم بخشی از اهدافمان را واقعیت می‌بخشید می‌پذیرفتیم و مملکت را از زخم زینباری که ۲۸ مرداد ایجاد کرد، می‌رهاندیم. شاه مدّعی بود که یکی از وجوه عمدهٔ اختلافش با مصدق دقیقاً بر سر همین مسأله بود. برخی از منتقدان مصدق ادعا کرده‌اند که مصدق، بیشتر به دلایل شخصی، حاضر به امضای هیچ‌گونه قراردادی نبود. در طول سفارش به آمریکا به ورن والترز^۸ که جزو تیم مذاکره‌کننده آمریکایی بود و بیشتر انگار نقش مترجم را بازی می‌کرد، گفته بود، "من در واقع در پی امضای قرارداد نفت نیستم." می‌گفت هر قراردادی چون لکهٔ ننگی بر پیشانی سیاسی او خواهد بود و از شهرتش نزد مردم ایران خواهد کاست. می‌گفت به‌رغم مضمون قرارداد، صرف امضایش در ایرانیان این گمان را پدید خواهد آورد که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است و حتماً رشوه‌ای در کار بوده. می‌گفت اگر قرارداد و توافقی در زمینهٔ نفت به ایران بازگردد، "در موقعیتی سخت بهتر خواهیم بود."^۹

پرسش مهمّ دیگری هم در مورد رخدادهای ۲۸ مرداد باید مطرح کرد. چه می‌شد اگر تلاش برای برانداختن مصدق صورت نمی‌گرفت یا ناکام می‌ماند؟ آیا به‌راستی مصدق تاب و توان مقاومت در برابر حزب توده را که نفوذش از قضا روزافزون بود داشت؟ اسطورهٔ مصدق و نیز این واقعیت که شاه دایم به زبانی تند و تلخ علیه مصدق سخن می‌راند، به این باور خوش‌دلانه ره سپرد که اگر نیروهای شیطانی خارجی در کار ایران دخالت نمی‌کردند، ناکجا آبادی دموکراتیک در راه بود. شاید بهترین نمودار محبوبیت مصدق و ریشه‌دار بودن اسطورهٔ او را در روزهای بعد از انقلاب سراغ بتوان کرد، یعنی زمانی که بی‌درنگ، پس از سقوط شاه حدوداً یک میلیون ایرانی به احمدآباد که منزل و سالها محبس مصدق بود رفتند و در مراسمی به راستی پرشکوه، یادش را گرامی داشتند. نشان دادند که او کماکان در ذهنشان نماد خواست‌های دموکراتیک و ضد استعماری آنها است.

برای شاه، مرداد ۳۲ (اوت ۵۳) ماه شکست و پیروزی، شرمساری و سرافرازی بود. بعد از ۲۸ مرداد، مصدق در ذهن شاه خصم خطرناک و آشتی‌ناپذیرش بود. از هر فرصتی برای تکذیب و تنقید مصدق استفاده می‌کرد. اغلب انگار از ذکر نام او هم می‌هراسید

Richard Rorty *
Vernon Walters **

و صرفاً به اشارتی که همه معنایش را می‌دانستند، مصدق را به باد حمله می‌گرفت. در واقع برکناری مصدق راه را برای تسخیر کامل قدرت توسط شاه فراهم کرد. هر روز تمرکز بیشتر و بیشتر قدرت در دست خود را نه‌تنها مشروع که شرط لازم ترقی در ایران می‌دانست. به‌علاوه، این ادعای شاه که او از همان آغاز طرفدار ملی کردن نفت بود، و هرگز در دو سال صدارت مصدق خللی در این حمایت پدید نیامد، دقیق و درست نیست. آنچه در خلوت در آن سالها در مورد جنبش ملی کردن نفت می‌گفت نه با دعاوی بعدی‌اش سازگاری دارد، و نه حتی با آنچه در همان سالها در جلوت می‌گفت.^{۱۰}

شاه، شخصاً، در تعیین نتایج تحولات روز ۲۸ مرداد هیچ نقشی نداشت. حتی می‌توان گفت که فرار زودهنگامش از ایران کار طرفدارانش را دشوارتر کرد. با این حال، می‌گفت بعد از ۲۸ مرداد من دیگر صرفاً پادشاه موروثی نبودم بلکه برگزیده مردم شدم. به همسرش ثریا گفته بود، "می‌دانستم دوستم دارند... از ۲۸ مرداد به بعد به راستی برگزیده مردم شدم."^{۱۱} انگار متوجه نبود که ۲۸ مرداد زخمی بر روح ملت بود. بی‌توجه به عمق و پیامد این جراحت، هر سال با طمطراقی ویژه قیام ملی ۲۸ مرداد را جشن می‌گرفت و با این کار نمک بر این زخم می‌پاشید. اگر شاه ۲۸ مرداد را روز "قیام ملی" می‌خواند، مصدق و طرفدارانش از فردای آن روز آن را "کودتای ننگین ۲۸ مرداد" خواندند و شاه را هم نه "برگزیده مردم" که "عامل" و "دست نشانده" و "توکر سرسپرده" استعمار خواندند. می‌گفتند قیام ملی نبود بلکه دسیسه و توطئه‌ی مشتی رجاله و الوات بود که همه هم "مزدور" بیگانه بودند. طرفداران این روایت، سیا و دستگاه جاسوسی انگلیس را گرداننده اصلی رخدادهای آن روز می‌دانند. وقتی در مارس ۲۰۰۰، وزیر امور خارجه وقت آمریکا، مادلن اولبرایت**، از مردم ایران به‌خاطر دخالت ناروای آمریکا در امور داخلی ایران در زمان سرنگونی مصدق پوزش خواست، منادیان روایت مصدق این کلمات و پوزش را در حکم تأیید نهایی و قطعی روایت خود دانستند. اما در واقع اولبرایت کلمات خود را با دقتی تمام برگزیده بود. کل مسئولیت کار سرنگونی مصدق را نمی‌پذیرفت. برعکس، می‌گفت آمریکا "نقشی مهم در تدارک سرنگونی نخست‌وزیر محبوب ایران" بازی کرد، و به خاطر این دخالت از مردم ایران پوزش طلبید. به دیگر سخن، چیزی جز "نقشی" در "تدارک" سرنگونی "نخست‌وزیر محبوب" (نه نخست‌وزیر دمکرات" یا نخست‌وزیر برگزیده مردم") نپذیرفت و پذیرش این مسئولیت گرچه مؤید دخالت ناروای آمریکا بود اما، مترادف روایت منادیان مصدق از رخدادهای ۲۸ مرداد نیست.^{۱۲} به‌علاوه، بلافاصله بعد از این کلمات، البرایت اضافه کرد که به گمان دولت آیزنهاور، "دلایل استراتژیک موجهی" برای این اعمال وجود داشت.

در سالهای اخیر خاطرات و گزارش‌های متعددی از طرف مقامات آمریکایی و انگلیسی در مورد عملیات آژاکس چاپ و پخش شد. "تاریخ رسمی سیا" از چگونگی طرح‌ریزی، تدارک و اجرای عملیات آژاکس، به گمان طرفداران مصدق، مؤید نظریه آنها است. ولی همانطور که برخی از محققان و سیاست‌پیشگان ایرانی و غیر ایرانی متذکر شدند، حتی "تاریخ رسمی سیا" از این واقعه^{۱۴} — که توسط یک استاد سرشناس آمریکایی که برای سیا کار می‌کرد تدوین شده — در عین روشن کردن برخی نکات، برخی نکات مهم دیگر را ناروشن می‌گذارد و حتی گاه ناروشنی‌های تازه‌ای می‌آفریند. بیش از هر کس، اردشیر زاهدی منتقد و مخالف این "تاریخ رسمی" بود.

* حتی اگر بخشی از مردم به راستی او را برگزیده بودند، بخش مهم دیگری بر این باور بودند که رهبر محبوبشان به ناحق از کار برکنار شده بود

** Madeleine Albright

با صرف مبلغی به نسبت هنگفت نقد اجمالی خود بر این گزارش را در یکی از پرفروش‌ترین روزنامه‌های آمریکا به چاپ رساند. شاید بتوان جوهر نقد او را در این عبارت خلاصه کرد که چگونه کیم روزولت که فارسی بلد نبود و گویا دایم الخمر هم بود یک تنه و تنها با کمک مشت‌ی شرار و الوات توانست حکومتی محبوب را سرنگون کند.

هنگامی که پس از گذشت نیم قرن، به حوادث مرداد ۱۳۳۲ (اوت ۱۹۵۳) می‌نگریم، به گمان من می‌توان گفت که گرچه شاه در ۲۸ مرداد در نبرد آن روز پیروز شد، اما جنگ را به مصدق باخت. شواهد فراوانی نشان می‌دهند که شاه هرگز نتوانست خود را از سایه آن روز و از گمان مردم که او دست‌نشانده خارجی‌ها است وارهند. شاید درگیری ذهنی دائمی‌اش با مصدق هم به همین خاطر بود. یکی از گویاترین نشانه‌های این باور که شاه جنگ را در آن زمان، به‌رغم موفقیتش در نبرد آن روز، باخت گزارشی است که مارتین هرز*، دیپلمات و رزیده آمریکایی در میانه دههٔ چهل (شصت میلادی) به قلم درآورد. پس از مدتی اقامت در ایران، و پس از دیدارهای متعدد با بسیاری از مقامات برجستهٔ سیاسی ایران، هرز می‌گفت پدیدهٔ شکست‌آوری را در این گفتگوها و سیر و سیاحت‌ها متوجه شده است. می‌گفت به‌رغم این واقعیت که رژیم شاه در چند سال اخیر دستاوردهای مهم و چشمگیری داشته و به‌رغم اعلان سرسپردگی به رژیم در جلوت، در خلوت حتی پروپا قرص‌ترین طرفداران رژیم هم حاضر نیستند از شاه دفاع کنند.^{۱۵} گویا پاکروان، که ریاست ساواک را در آن زمان به عهده داشت، در خلوت هم از شاه دفاع کرده بود. گفته بود بی‌شک ایرادهایی بر او وارد است، ولی در شرایط تاریخی آن زمان برای ایران رهبری بهتر از او متصور نیست.

آنچه فرجام گرفتاری ذهنی شاه با مصدق را دو چندان پیچیده و برای شاه پر زیان می‌کرد این واقعیت بود که مصدق سیاستمداری سخت‌زبردست و ماهر بود. کمتر کسی قواعد پارلمانی را بهتر از او می‌دانست و با مهارت و تردستی از این قواعد و اساسنامه‌ها و جزئیاتشان به نفع خود و اهداف سیاسی‌اش بهره می‌گرفت. ارزش بی‌بدیل نماد و حرکت‌های نمادین در سیاست را نیک می‌شناخت. نبض جماعت در جلسات و میتینگ‌ها در دستش بود و به‌راحتی می‌توانست آنها را به سمت و سوی مورد نظر خود سوق دهد.

همه چیزش، حتی تاریخ تولدش، محل نزاع موافقان و مخالفان او بود و هست. مخالفانش می‌گویند دست کم دوبار تاریخ تولد خود را عوض کرد تا بتواند در انتخابات شرکت کند. بار اول سنش را زیاد کرد تا به حد نصاب قانونی برسد و بار دوم آن را کم کرد تا بتواند به صدارت دسترسی پیدا کند.^{۱۶} طرفدارانش می‌گویند اینها همه مستمسکی برای مبارزهٔ سیاسی علیه مصدق‌اند. پایه و اساس واقعی ندارند و مصدق هرگز در مورد سنش دروغ نگفت.

شکی نیست که از جوانی، همانطور که خود در خاطراتش می‌گوید، به نوعی بیماری عصبی دچار بود. حال و احوالش اغلب دچار تغییر ناگهانی می‌شد. در اوج هیجان سخنرانی غش می‌کرد. خندهٔ چهره‌اش به سرعت به اشک در چشمانش بدل می‌شد. گهگاه دچار افسردگی می‌شد؛ به اطرافیان خود سخت بدبین بود. کمتر کسی جز فرزندش توانسته بود اعتماد کاملش را جلب و حفظ کند. گاه میزان این بی‌اعتمادی به رفتارهایی می‌انجامید که حتی به گمان نزدیکانش غریب می‌نمود. هنگامی که برای جلسات مهم به کشورهای خارج سفر می‌کرد، اسناد مهم را در کیف دستی خود می‌گذاشت و هرگز حتی لحظه‌ای از آن جدا نمی‌شد. یکی از کسانی که خود را از طرفداران آمریکایی مصدق می‌دانست و در مذاکرات بین آمریکا

Martin Hertz *

و انگلیس و مصدق نقشی فعال داشت، جرج مگی* ، معاون وزیر امور خارجه آمریکا بود. انگلیسی‌ها آن چنان به مگی و مواضعش بدبین بودند که کوشیدند از نفوذ پشت پرده خود استفاده کنند و مگی را دست‌کم از کار دخالت در این مذاکرات برکنار کنند. ولی از قضا مگی از دوستان و معتمدان وزیر امور خارجه وقت بود و تلاش انگلیسی‌ها را یک‌سره ناکام کرد.^{۱۷} مگی "حدود هشتاد ساعت با مصدق گفتگو" کرده بود. معتقد بود "مصدق یک ایرانی میهن‌دوست و وطن‌پرست" است. در عین حال، می‌گفت "مصدق در مواضع خود سخت پافشاری می‌کند و تغییرشان نمی‌دهد... در مورد اقتصاد به طور کل اندیشه‌هایی شگفت‌انگیز خام دارد و این خامی صرفاً به مسایل مربوط به اقتصاد نفت محدود نیست." مگی انگلستان را هم در ناکامی مذاکرات مقصر می‌دانست. می‌گفت آنها هم با سرسختی بر سر مواضع خود اصرار می‌ورزند و انعطافی نشان نمی‌دهند. به گمان مگی "توضیح انگلستان این بود که منتظر سقوط محتوم مصدق‌اند."^{۱۸} لوی هندرسن هم در بسیاری از گزارش‌های خود از تهران از نظری مشابه دفاع می‌کرد و می‌گفت انگلستان با حسن‌نیت مذاکره نمی‌کند و صرفاً در انتظار سقوط مصدق وقت‌کشی می‌کند و ادای مذاکره در می‌آورد.^{۱۹} انگلیسی‌ها هم البته دایم پشت پرده تکرار می‌کردند که به گمانشان مصدق دیوانه و عوام‌فریب است و طرف قابل اعتماد مذاکره نمی‌تواند بود. از همان آغاز هدف اصلی‌شان برانداختن مصدق بود.

اما مصدق هم، به نوبه خود، برای انگلیس و شاه دشمنی پرتوان بود. سیاستمداری به غایت چیره‌دست بود. شاید بهتر از هر کس دیگری در آن زمان به جنبه‌های تئاتری سیاست و به اهمیت و کاربرد نمادها و قوف داشت. دقیقاً می‌دانست در هر صحنه چه حرکتی و چه زمینه‌ای او را به هدف نزدیک‌تر می‌کند. وقتی لازم بود، به ضعف و ناتوانی جسمی توسل می‌جست و در لحظه مناسب، شادابی و سرسختی و تحرک نشان می‌داد. به علاوه زود دریافته بود که دیگر نه سیاستمداری صرف که نمادی ملی است. به هیچ قیمتی حاضر نبود بر این وجهه نمادین و اسطوره شده خدش‌های وارد کند.

پس از برخوردی که در اسفند ۱۳۳۱ بین شاه و مصدق رخ داد، روابط دو طرف حتی سردتر و پر تنش‌تر از گذشته شد. در روزهای قبل از این درگیری در کاخ، مصدق در اوج قدرتش بود. بی‌تردید مرد اول سیاست ایران بود. تصمیمات سیاسی و نظامی، اقتصادی و دیپلماتیک همه در دست او بود و شاه صرفاً در برخی از این مسایل نقشی نمادین و ظاهری بازی می‌کرد. حتی ارتش هم دیگر در دست مصدق بود. دست‌کم در ظاهر در دستش بود. بسیاری از امرای ارتش که مخالفش بودند، حتی بدون اطلاع قبلی شاه بازنشسته شدند. این واقعیت که در رویدادهای اسفند ارتش به کمک مصدق نیامده بود نگرانی و بی‌اعتمادی‌اش را از نقش آینده این نیروی پرتوان بیشتر می‌کرد. کمیسیونی زیر نظر تیمسار افشارطوس، که از معتمدین نظامی مصدق بود، تشکیل داد و تصفیه ارتش از عناصر بالقوه مخالف را در دستور کار این کمیسیون گذاشت. در فاصله‌ای به نسبت کوتاه، این کمیسیون "حدود ۲۰۰ افسر عالی‌رتبه ارتش" را به اجبار بازنشسته کرد.^{۲۰} می‌توان گفت که بعد از رویارویی اسفند، (فوریه) نبردی پشت پرده میان شاه و مصدق در عرصه ارتش آغاز شده بود. مصدق می‌دانست که ارتش بالقوه مهم‌ترین مهره نیروهای طرفدار شاه است. می‌دانست که بسیاری از افسران و امرای ارتش نه به او و کابینه‌اش که به شاه وفاداراند. مصدق می‌خواست پیش از آنکه شاه بتواند از این مهره خود برای برانداختن مصدق بهره بجوید صفوف ارتش را از طرفداران شاه پاک‌سازی کند.

George McGhee *

شاه هم در مقابل می‌دانست که باید از هر طریقی که شده تماس خود را با طرفدارانش در ارتش حفظ کند و گسترش دهد و پیش از آنکه دیر شده باشد ضربه کاری را علیه مصدق وارد کند. چند عامل در این ماه‌های حساس به شاه کمک کرد. آنچه وضعیت مصدق را پیچیده‌تر و کفه ترازو را به نفع شاه تغییر می‌داد، این واقعیت بود که مصدق همه پیشنهادات آمریکا و انگلیس و حتی توصیه‌های نهادهای بین‌المللی را رد می‌کرد. پیشنهاد بانک جهانی نوسازی و توسعه از جمله مواردی بود که با مخالفت مصدق روبرو شد. وضع اقتصاد، به لحاظ محاصره انگلیس و دیگر کشورها و به لحاظ ناتوانی دولت مصدق در فروش نفت، هر روز وخیم‌تر می‌شد. به‌علاوه، برخی از سرمایه‌داران طرفدار شاه و غرب، با تعطیل عمدی کارخانه‌های خود به اوضاع و به تیره‌تر شدن افق اقتصادی کمک می‌کردند. این وخامت وضع چون خوره به جان پایگاه‌های اجتماعی مصدق افتاده بود. هنگامی که او در ۲۹ اسفند ۱۳۳۱ واپسین پیشنهاد آمریکا و انگلیس را رد کرد، در شرح و تبیین دلایلش برای این کار از زبان و واژگانی استفاده کرد که به گمان برخی دیپلمات‌های غربی سخت "افراطی" بود. از چپاول ایران توسط استعمارگران سخن راند؛ نوید داد که دست آنان را از ایران کوتاه خواهد کرد.^{۲۱} شاید دیگر مصدق هم می‌دانست که دولت آیزنهاور هر گونه تلاش برای یافتن راه حلی دیپلماتیک برای نزاع مصدق و انگلیس واگذاشته است. به‌علاوه، حزب توده هم هر روز به زبان و روشی روشن‌تر و افراطی‌تر خواست‌های خود را مطرح می‌کرد. لبه تیز حمله‌اش متوجه آمریکا بود و هر روز به تظاهراتی گسترده‌تر اقدام می‌کرد. مصدق هم به سودای تحریک و تهدید آمریکا، تلاش‌های علنی دولت خود با شوروی را فزونی بخشید. حتی در پاییز ۱۳۳۱ سفارت آمریکا در ایران در گزارشی "از رواج روحیه افراطی‌گری در جبهه ملی" اظهار نگرانی کرده بود. در گزارش ادعا شده بود که نفوذ حزب توده حتی در سطح کابینه رو به افزایش است. می‌گفتند حتی خود "مصدق هم مقدار قابل توجهی مشورت‌ها و توصیه‌هایی که به افکار توده‌ای متمایل‌اند دریافت می‌کند." در ادامه گزارش آمده بود که برخی از "اعضای کابینه و معاونانشان" در مظان این اتهام‌اند "که آلت دست حزب توده‌اند."^{۲۲} شاید مهم‌تر از همه، شکاف روزافزونی بود که بین مصدق و طرفدارانش در صفوف روحانیت پیدا شده بود.

وقتی به اسناد سفارت آمریکا و دولت انگلیس در این ماه‌ها می‌نگریم، چاره‌ای، به گمان من، جز اذعان به این واقعیت نداریم که نفوذ بیشتر حزب توده و هر شکافی که در صفوف نهضت ملی کردن و طرفداران مصدق پدید می‌آمد، کفه ترازو را به نفع شاه و انگلیس تغییر می‌داد. مصدق از یکسو ضربه‌پذیرتر جلوه‌گر می‌شد و از سوی دیگر ادعای انگلیس در مورد خطر کمونیسم که از مدتها پیش از روی کار آمدن برادران دالس طرحش می‌کردند، جدی‌تر جلوه می‌کرد. در واقع از همان نوامبر ۱۹۵۲ (۱۳۳۱)، حتی دولت ترومن که تا آن زمان مخالف طرح کودتای انگلیس بود به این نتیجه رسید که شاید راه حل دیگری برای معضل نفت ایران و انگلیس نیست و چنین بود که کار طراحی عملیات آژاکس یا چکمه یا تپا آغاز شد.

برخی اسناد آمریکایی نشان می‌دهد که شاید عزم آمریکا برای پیوستن به طرح انگلیس زمانی جزم شد که تظاهرات سالگرد سی تیر را در تهران مشاهده کرد. در آن روز، در سال ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) در بزرگداشت خاطره سی تیر قرار شد دو تظاهرات جداگانه برگزار شود. مصدق و طرفدارانش صبح به خیابان آمدند و حزب توده، نیروهای خود را بعدازظهر به نمایش گذاشت. کنت لائو^{۲۳}، خبرنگار نیویورک تایمز که در آن روزها در تهران مستقر بود

Kenneth Love *

گزارشی از وقایع آن روز به قلم آورد. به گفته او طرفداران مصدق "به سختی چند هزار تظاهرکننده نامنظم به خیابان‌ها آوردند"، حال آنکه چند ساعت بعد، "حزب توده جمعیت صدهزار نفری پرشور و منضبطی را به خیابان‌ها کشاند."^{۳۳} در پایان این تظاهرات گسترده، قطعنامه‌ای قرائت شد که پر از شعارها و خواست‌های انقلابی بود. از "جمله این خواست‌ها حذف لائۀ جاسوسی آمریکایی‌ها است." ناگفته پیداست که "لائۀ جاسوسی" اشاره به سفارت آمریکا داشت. تعجب‌آورتر این بود که ربع قرن بعد از این تظاهرات، آیت‌الله خمینی هم عین همین عبارت "لائۀ جاسوسی" را برای اشاره به سفارت آمریکا به کار برد.

ابعاد تظاهرات توده‌ای‌ها و جنس شعارهاشان دست به‌دست هم داد و دولت آیزنهاور را متقاعد کرد که مصدق به هیچ روی توان مقاومت در برابر قدرت روزافزون حزب توده را دارا نیست. به این نتیجه رسیدند که شاید انگلیس‌ها و شاه از همان آغاز حق داشتند وقتی می‌گفتند مصدق یا متحد یا جاده صاف‌کن حزب توده است. تصادفی نبود که روز بعد از این تظاهرات وابسته سیاسی سفارت آمریکا به اروپا فراخوانده شد. هندرسن، سفیر وقت آمریکا، مدتها بود از ایران خارج شده بود و وابسته سیاسی در اروپا با هندرسن و دیگر مقامات آمریکایی ملاقات کرد. و چنین بود که آیزنهاور موافقت خود را با طرحی که در قبرس برای برانداختن مصدق تدارک شده بود اعلان کرد.

چهار روز بعد از تظاهرات، اشرف پهلوی با گذرنامه جعلی و تحت عنوان بانو شفیق به تهران آمد. سفر محرمانه‌اش به همت آمریکا و انگلیس صورت می‌پذیرفت و هدفش تقویت روحیه شاه و تأیید این واقعیت بود که آمریکا و انگلیس هر دو هوادار طرح برانداختن مصدق‌اند. حتی برادران دالس که از مهم‌ترین منادیان طرح بودند معتقد بودند شاه "جوانکی" است که نمی‌توان "رویش حساب کرد" و ممکن است در آخرین دقیقه عقب بکشد.* "رهبری عملیاتی این طرح آمریکایی-انگلیسی در دست کیم روزولت، مامور سیا و سی.ام. وودهاوس**، مأمور انتلیجنس سرویس انگلیس بود. در سال‌های بعد برخی منابع، از جمله خود شاپور رپورتر ادعا کردند که رهبر واقعی عملیات او بود. در نامه محرمانه‌ای که در سال ۱۹۶۱ (۱۳۴۰) برای کندی، رئیس‌جمهور منتخب آمریکا نوشت، رپورتر خود را "نماینده رسمی و شخصی سرویس اطلاعاتی" انگلیس نزد شاه معرفی کرد و مدعی شد که رهبر واقعی عملیات آژاکس - چکمه یا تیپا او بود و لاغیر.

واقعیت این بود که در میان سه مدعی رهبری این عملیات - رپورتر، روزولت و وودهاوس - تنها رپورتر سالها در ایران زندگی کرده بود و پیوندهای گسترده‌ای با شبکه طرفداران انگلیس داشت. وودهاوس بخش عمده فعالیت‌های اطلاعاتی خود را در یونان گذرانده بود. روزولت هم تجربیات اطلاعاتی خود را زمانی آغاز کرد که در جنگ جهانی دوم زیر دست دانوان***، معروف به "بیل وحشی" فعالیت می‌کرد. دانوان بخش مهمی از فعالیت‌های جاسوسی و ضدجاسوسی آمریکا در اروپا را اداره می‌کرد. از همان زمان، روزولت کشش غربی به دنیای جاسوسی و ضد اطلاعات، و دسیسه پشت پرده پیدا کرد. انگار گاه خود را به هیأت جاسوس‌های هالیوودی و ادبی می‌دید. در ذهنش گویی ترکیبی از رودیاری کیپلینگ و جیمزباند**** بود.

* این نقل قول را از کتاب خواب آشفته نفت، جلد دوم، ص ۷۹۴ برگزفتم.

C.M.Woodhouse **

Wild Bill Donovan ***

James Bond ****

در خاطراتش، به بیانی که در آن غروری خام موج می‌زد، می‌گفت برخی از دوستانش می‌گفتند او به "آمریکایی ساکت" گراهام گرین* شباهت دارد.^{۲۵} انگار نمی‌دانست که در داستان گرین، "دستاور" عمده این آمریکایی ساکت به راه انداختن جنگ ویرانگر ویتنام بود. به علاوه، نگاه "هالیوودی" روزولت به کارش را می‌توان در اسم رمزهایی سراغ کرد که برای یک یک شخصیت‌های اصلی ماجرا برگزیده بود. شاه را "پسر پشاهنگ" نام گذارده بود و خودش هم طبعاً "خدای باران" بود.

نشانه‌های دیگری از این نگاه غریب و خودستایانه روزولت را در بخش‌های دیگر خاطراتش مشاهده می‌توان کرد. برای نمونه، مدعی است نخستین باری که کیم فیلیبی**، پرآوازه‌ترین جاسوس دوجانبه شوروی در غرب را دید می‌دانست که او جاسوس دوجانبه است. فیلیبی تا بالاترین مراتب دستگاه جاسوسی انگلیس رسیده بود و نقش هماهنگ‌کننده فعالیت‌های ضد شوروی، آمریکا و انگلیس را، بی‌آنکه کسی در صداقتش شک کند، پیموده بود. اما کیم روزولت در اولین نگاه به کنه وجود ریاکارانه فیلیبی پی برده بود!^{۲۶}

البته، سوای خودستایی در خاطره‌نویسی، روزولت در عمل نشان داد که از استعداد ویژه دیگری هم برخوردار است. او به محض بازنشستگی از سیا وارد کار تجارت و کارچاق‌کنی شد و به اعتبار روابط ویژه‌ای که با شاه داشت توانست در سال‌های دهه شصت و هفتاد سودهای کلانی از معاملات شرکت‌های آمریکایی با ایران ببرد. برای مثال، گفته می‌شد که به دستور شاه خریدهای گندم ایران از آمریکا همه از مجرای روزولت صورت می‌گرفت.^{۲۸} حتی در ماجرای جنجالی فروش تسلیحات ارتشی ساخت شرکت نورتروپ به ایران، که در آن میلیون‌ها دلار رشوه ردوبدل شده بود، نام روزولت در صف کسانی بود که به دریافت رشوه متهم بودند.

بالاخره اینکه جنس و جنم انسانی او را می‌توان در زمان و نحوه چاپ خاطراتش مشاهده کرد. درست وقتی که به نظر می‌رسید رژیم شاه رفتنی است، بر آن شد که خاطراتش را که می‌دانست بر شاه گران خواهد آمد، به چاپ بسپرد. می‌دانست که مضامین کتاب آب به آسیاب منتقدان و معاندان شاه می‌ریزد. ولی با این همه، باز هم جنبه "حزم و احتیاط" را وانگذاشت. نمی‌خواست روابطش با شاه را یکسره تیره کند. باید در فکر روز مبادا می‌بود. به همین خاطر، قبل از چاپ خاطراتش با اسدالله علم، که هنوز وزیر دربار بود، تماس گرفت و پرسید که آیا اعلیحضرت اعتراضی به چاپ خاطرات روزولت دارند. شاه هم ظاهراً دیگر رمق اعتراض نداشت. به روایتی می‌توان گفت که برنامه‌ریزی جدی و عملی برای ۲۸ مرداد زمانی آغاز شد که مصدق اعلام کرد برای انحلال مجلس فراندومی برپا خواهد کرد. بیشتر از آن، مجلس سنا را هم با استناد به برخی قوانین تعطیل کرده بود. مدتها بود مصدق به استناد "اختیارات ویژه‌ای" که از مجلس دریافت کرده بود، عملاً حق قانون‌گذاری را هم از آن دولت گرفته بود. بازنشسته شدن شماری از قضات دیوان عالی کشور این نهاد را هم عملاً از کار انداخت. وضعیت اقتصادی هر روز بدتر می‌شد. گاه دولت حتی از پرداخت حقوق کارمندان خود هم عاجز بود. آنچه وضع دولت را دو چندان دشوار می‌کرد چیره شدن مخالفان مصدق بر هیأت نظارت بر اندوخته اسکناس در مجلس بود. آنها می‌توانستند از این طریق جلوی چاپ اسکناس بیشتر را بگیرند. حتی طرفداران مصدق می‌پذیرند که او در شرایط بحرانی آن ماه‌ها، محرمانه سیصد و دوازده میلیون تومان چاپ و هزینه کرده بود. حتی می‌گویند یکی از علل اصلی فکر انحلال

Graham Greene *

Kim Philby **

مجلس همین مسأله بود. خود مصدق هم در خاطراتش انتخاب یکی از مخالفانش به ریاست هیأت نظارت اندوخته را یکی از دو انگیزه اصلی اش در انحلال مجلس می‌داند. علت دوّم این بود که می‌دانست در میان نمایندگان مجلس بسیاری موافقان خود را — به دلایل مختلف — از دست داده است. به‌رغم اینکه مصدق خود با رأی همین مجلس به نخست‌وزیری رسیده بود و به‌رغم اینکه انتخابات آخر مجلس را دولت خودش برگزار کرده بود، ولی باز هم امکان مخالفت آنها با تداوم قدرت و دولت خود را یکی از دو دلیل فکر انحلال مجلس و فراندوم می‌خواند. به‌علاوه، مصدق که هر روز بیشتر از میانجی‌گری یا دریافت کمک از دولت آیزنهاور ناامید می‌شد، به‌جَد به این فکر افتاد که طرحی برای اقتصاد بدون نفت برای ایران دراندازد. در چنین شرایطی بود که بالأخره فکر فراندوم به مرحله اجرا گذاشته شد و این فکر نه تنها شمار مخالفان مصدق را فزونی بخشید و در میانشان وحدت بیشتری پدید آورد، بلکه نظر شاه را در مورد طرح برانداختن مصدق عوض کرد. فضای آن روزها را بیش از هر چیز شاید بتوان در اعلامیه کاشانی علیه فراندوم سراغ کرد که مصدق را "صیاد آزادی" ایران می‌خواند. می‌گفت "برخلاف اصول مسلم قانون اساسی" می‌خواهد ایران را به حکومتی استبدادی بدل کند. مصدق را "یاغی طاغی" می‌خواند و تأکید می‌کرد که "مشروطیت ایران هرگز نخواهد مرد"^{*}. حتی برخی از نزدیکان مصدق فکر فراندوم را برنمی‌تابیدند. مهم‌تر از همه تغییری بود که فکر فراندوم در شاه پدید آورد.

از مدتها پیش از طرح فکر فراندوم، آمریکا و انگلیس توافق کرده بودند که بهترین کاندید جانشینی مصدق تیمسار زاهدی است. هر دو دولت و نیز حسین علاء مکرر از شاه می‌خواستند که دست‌کم با زاهدی دیدار کند و شاه هر بار به دلیلی از این کار امتناع می‌جست.^۹ مخالفت شاه با زاهدی چند علت داشت. از سویی، زمانی که شمار فراوانی از سران جبهه ملی به نمایندگی مردم در مجلس برگزیده شدند، زاهدی وزیر کشور و لاجرم مسئول انتخابات بود. شاه از همان زمان — و به قول اردشیر زاهدی تا پایان عمرش — گمان داشت که تیمسار زاهدی سروسری در زمان انتخابات با مصدق و جبهه ملی داشت. به‌علاوه، زاهدی برای مدتی در کابینه مصدق هم وزیر بود. بالأخره اینکه شاه می‌دانست زاهدی افسری محبوب و پرچم‌باز است. حتی در دوران رضا شاه هرگز استقلال عمل خود را یکسره وا نگذاشت. در آن روزهای بحرانی، ترکیب این خصوصیات در زاهدی او را به رقیبی بالقوه خطرناک برای شاه بدل می‌کرد. حتی در ۱۵ آوریل ۱۹۵۳ (۲۳ فروردین ۱۳۳۲) شاه به "قاطعیت گفته بود قدمی در برکناری مصدق برنخواهد داشت مگر آنکه مجلس به او رأی عدم اعتماد بدهد."

مخالفت شاه با این حرکات و اقدامات علیه مصدق به نظر چند دلیل داشت. از طرفی شاه از مصدق و محبوبیتش در میان مردم هراس داشت. بارها به نمایندگان آمریکا و انگلیس گفته بود زمان حرکت علیه مصدق هنوز فرا نرسیده است. به‌علاوه، شاه بارها به اطرافیان و حتی نمایندگان آمریکا گفته بود که به گمانش انگلیس‌ها به عمد می‌کوشند روابطش با مصدق را تیره و پر تنش کنند. می‌گفت انگلیسی‌ها برآنند که در "ایران جنگ داخلی ایجاد کنند و از این راه بهانه‌ای [برای تجزیه خوزستان] و تقسیم ایران بین خود و روسیه پیدا کنند." حتی زمانی که حزب توده یکی از بزرگ‌ترین تظاهرات خود را برگزار کرد، شاه این پیشنهاد علاء را نپذیرفت که همراه با ارسال نامه‌ای به کاشانی، که هنوز ریاست مجلس را به عهده داشت، شخصی را به "فرمانداری امنیت عمومی" برگمارد و از مجلس بخواهد که

* متن این بیانیه در انگلیسی نبود.

"به نخست‌وزیر جدیدی رای تمایل" بدهد.^{۳۱} علاء می‌گفت حتی در دوران دموکراسی آتن هم، هنگام خطر و بحران، برگمردن چنین "فرماندار امنیتی عمومی" خارق عادت نبود. با این همه، شاه کماکان مخالف حرکت علنی علیه مصدق بود.

ولی از اوایل مرداد، نظر شاه عوض شد. می‌دانست که اگر دست به کار نشود چه بسا که به زودی کاری در دستش نخواهد بود. یکی از عواملی که عزمش را بیشتر جزم کرد سفر محرمانه خواهرش اشرف به تهران بود. با نامی مستعار در ۳ مرداد به تهران سفر کرد. به محض اینکه دولت از حضورش در تهران خبردار شد خواستار خروج بی‌درنگ او از ایران شد. حتی دربار را وادار کردند با صدور اعلامیه‌ای تأکید کند که سفر اشرف بدون اطلاع قبلی و موافقت شاه صورت گرفته بود. اما هر طور بود اشرف مأموریتش را انجام داد. به شاه خبر داد که آمریکا و انگلیس هر دو طرفدار طرح برکناری مصدق‌اند و تردید و تعلل را برنمی‌تابند.

سفر اشرف به تهران کمتر از پنج روز طول کشید. محض احتیاط و محکم کاری کمتر از دو روز بعد از خروجش، آمریکا و انگلیس نماینده دیگری برای دیدار با شاه و تقویت روحیه‌اش به ایران فرستادند. این بار نوبت ژنرال شوارتسکف بود. شاه با او زمانی آشنا شده بود که شوارتسکف، به عنوان مستشار نظامی آمریکا در ژاندارمری کل کشور مدتی در تهران اقامت داشت. این بار آمده بود بگوید غرب مصمم به برانداختن مصدق است.^{۳۲} طرفداران مصدق می‌گویند شوارتسکف در عین حال، به قول محمدعلی موحد، "با گذرنامه سیاسی و دو کیسه پر از دلار" به تهران آمده بود.

حتی اگر اشرف و دیدار شوارتسکف هم نظر شاه را تغییر نداده بود، روزولت در یکی از دیدارهای محرمانه‌اش با شاه عملاً با او اتمام حجت کرده بود. در جلسه سوم اوت (۱۲ مرداد)، شاه در آغاز دیدارش به روزولت گفته بود "اهل ماجراجویی" نیست. ولی این بار روزولت انگار نه برای مذاکره که تهدید آمده بود. به صراحت به شاه گفت که اگر با قاطعیت به جریان برانداختن مصدق نپیوندد، آنگاه با این خطر جدی روبرو است که ایران به کره دیگری بدل خواهد شد.^{۳۳} به دیگر سخن، کمونیست‌ها مصدق را برخواهند انداخت و غرب هم، چون کره، برای جلوگیری از موفقیت کمونیست‌ها وارد جنگ خواهد شد.

در نتیجه این تحولات، شاه بالأخره نظرش را در مورد تیمسار زاهدی تغییر داد. قبول کرد نه با خود تیمسار که با فرزندش اردشیر، آنهم به طور محرمانه، دیدار کند. در آن روزها هم تیمسار زاهدی و هم پسرش زندگی پنهانی داشتند. دولت حکم جلب هردو را، به دلایل مختلف، صادر کرده بود. به همین خاطر اردشیر زاهدی شبانه، در حالی که در ماشینی پنهان شده بود، به کاخ و به دیدار شاه رفت.^{۳۴} درست در روزی که در ۱۲ مرداد فراندوم بحث‌انگیز مصدق در تهران صورت گرفت شاه به یکی از معتمدانش در دربار خبر داد که "به زودی در مملکت تغییرات بزرگی صورت خواهد گرفت."^{۳۵} در واقع دیدارهایش با اردشیر زاهدی در حکم تدارک و گام‌های نخستین همین "تغییرات بزرگ" بود. در این جلسات، زاهدی در عین حال شاه را در جریان آنچه او و پدرش شنیده بودند قرار می‌داد. گاه خبرهایی از درون دولت بود که توسط طرفداران زاهدی و شاه به آنها داده می‌شد. فرماندار نظامی تهران و رئیس اطلاعات پلیس از جمله کسانی بودند که به زاهدی خبر می‌دادند. زاهدی در وصف این دیدارها و آنچه در آنها گفته می‌شد، می‌گوید، "امیر صادقی، راننده مورد اعتماد اعلیحضرت مرا با اتوموبیل می‌برد به خیابانی در مجاورت کاخ والاحضرت شمس و از آنجا محرمانه از در پشت وارد می‌شدیم

* General Norman Schwarzkopf Sr

به خانه‌ای که برای والاحضرت شهناز ساخته بودند... و می‌رفتیم به زیرزمین".
بار دیگر، در شرایطی که "توی صندوق عقب اتوموبیل خوابیده" بود به دیدار شاه رفت. بالأخره وقتی با تیمسار زاهدی "برای مذاکره به سعدآباد رفتند شاه آنها را به تالار ناهارخوری برد و هر سه نفر "چهارزانو روی میز ناهارخوری نشستیم برای اینکه جای مطمئنی بود و می‌توانستیم خاطر جمع باشیم که صدایمان ضبط نمی‌شود یا کسی... به حرف‌هایمان گوش نمی‌کند."^{۳۶} این مخفی‌کاری‌ها به‌ویژه از زمانی ضرورت پیدا کرده بود که تحت فشار مصدق، شاه وزیر دربار معتمد خود، حسین علاء، را برکنار کرد و به توصیه مصدق، ابوالقاسم امینی را در اردیبهشت ۱۳۳۲ به جانشینی او برگزید.

مهم‌ترین دیدار تیمسار زاهدی با شاه درست در ۱۰ اوت (۱۹ مرداد) یعنی در روزی صورت گرفت که فراندوم انحلال مجلس در شهرهای دیگر ایران صورت می‌گرفت. به محض پایان گرفتن فراندوم که نتیجه‌اش، آشکارا، انحلال مجلس بود، مصدق در نامه‌ای به شاه خواستار صدور فرمان لازم برای انجام انتخابات تازه‌ای برای مجلس شد. اما شاه به‌جای صدور این فرمان قبول کرد که حکم عزل مصدق و نصب تیمسار زاهدی را صادر کند. در واقع دیدارش در ۱۰ اوت (۱۹ مرداد) با زاهدی دقیقاً برای تدارک همین کار بود. گمان شاه این بود که به محض انحلال مجلس او حق قانونی عزل و نصب نخست‌وزیر را پیدا می‌کرد. گمانش این بود که این دو فرمان یکسره در چهارچوب قانون اساسی بود و سرپیچی از آنها سرپیچی از قانون بود. شکفت اینکه رفتار شاه در روزهای بعد از دیدارش با تیمسار زاهدی همسو با گمانش درباب قانونی بودن فرامینش نبود.

شاه می‌گفت "برای اینکه مصدق را گمراه کند"، در روز بیست و یک مرداد، یعنی بیست و چهار ساعت بعد از ملاقاتش با زاهدی، همراه ثریا و تنی چند از دوستانشان به کلاردشت، که در آن روزها استراحتگاه تابستانی محبوب شاه بود، عزیمت کرد. وزارت دربار صرفاً اعلان کرد که شاه و ملکه برای تعطیلات تابستانی خود با هواپیمای اختصاصی به شمال سفر کرده‌اند. روایت روزولت از دلیل و مقصد سفر شاه با آنچه شاه می‌گفت تفاوت فراوان دارد. به گفته روزولت تصمیم عزیمت به کلاردشت را او و شاه به اشتراک گرفتند. نخست شهرهای دیگری را برای سفر شاه در نظر گرفته بودند اما هر کدام به دلیلی نامناسب تشخیص داده شد. شیراز، اصفهان، مشهد و تبریز از جمله شهرهایی بودند که هر کدام به دلیلی برای سفر شاه نامناسب تشخیص داده شد. شیراز به عنوان مثال این خاطر که به مرکز قدرت عشایر، که برخی از آنان با مصدق هم‌پیمان بودند نزدیک بود از فهرست شهرهای مقصد شاه خارج شد.^{۳۸} تبریز بیش از حد به شوروی نزدیک بود و اصفهان از مرزها بیش از حد دور.

گرچه سفر شاه به کلاردشت اساساً برای این بود که مصدق را غافلگیر کند و او را از صدور فرمان عزلش بی‌خبر نگهدارد، با این حال به دلایلی که روشن نیست شاه پیش از امضاء دو فرمان به کلاردشت رفت. به همین خاطر نصیری، که در آن زمان فرمانده گارد بود به شمال سفر کرد و فرامین را که شاه در آنجا امضایشان کرده بود با خود به تهران بازگرداند. گرچه طرفداران مصدق در مورد چندوچون امضای این فرامین نکات متعددی طرح کرده‌اند که همه اجباری بودن و حتی جعلی بودن امضاء شاه را مطرح می‌کند، به گمان من شکی نیست که شاه دیگر در اواسط مرداد تصمیم قطعی گرفته بود که چنین فرامینی را امضاء کند.

نه تنها کار امضای فرامین با دشواری‌ها و ابهاماتی همراه شد، بلکه دوباره به دلایلی که روشن نیست دست‌کم سه روز بین زمان امضاء حکم‌های عزل و نصب نخست‌وزیران

تا زمان تحویل حکم به مصدق تاخیر پیدا شد. توفان هوا و تأخیر بازگشت نصیری، تعطیلی پنج شنبه و جمعه، بی‌کفایتی، و حتی توطئه را علت این تأخیر دانسته‌اند. یکی از پیامدهای اصلی این تأخیر این بود که مصدق و طرفدارانش را از وجود چنین احکام و چنین طرحی برای برکناری مصدق مطلع کرد. نکته مهم دیگر اینست که نصیری حکم نصب زاهدی را جمعه به تیمسار زاهدی تحویل داد و او هم بی‌درنگ اعلام کرد که مقام نخست‌وزیری را می‌پذیرد. از همان زمان او خود را ظاهراً نخست‌وزیر قانونی مملکت می‌دانست. ولی بار دیگر تأخیری غریب در تحویل حکم به مصدق صورت گرفت و این حکم عزل روز شنبه، آنهم ساعت یازده و نیم شب ابلاغ شد. هم ساعت ابلاغ این حکم و هم نحوه آن - یعنی این واقعیت که شماری از سربازان نصیری را همراهی می‌کردند - مورد اعتراض طرفداران مصدق قرار گرفته و آن را نشانه‌ای قطعی از سرشت آنچه در جریان بود، یعنی یک کودتای نظامی می‌دانند.

واقعیت این بود که وقتی نصیری، طبق اعلامیه دولت، "همراه چهار کامیون نظامی و دو جیب ارتش و یک زره‌پوش" به منزل مصدق آمد و حکم عزل او را تحویلش داد پس از چند دقیقه توسط نیروهای طرفدار مصدق بازداشت شد. همانطور که از مضمون اعلامیه دولت مشاهده می‌توان کرد، نحوه ابلاغ حکم مورد اعتراض دولت و مصدق بود. نکات ناروشتن و از لحاظ تاریخی و قانونی مهمی در برخی از جزئیات آنچه در منزل مصدق گذشت و آنچه در اعلامیه دولت آمده بود وجود داشت که از همان زمان تاکنون مورد بحث و اختلاف‌نظر طرفداران شاه و مصدق بود. به روایت اردشیر زاهدی، اشتباه نصیری نه در نحوه ابلاغ حکم که در تعللش در منزل مصدق بود. می‌گفت نصیری قرار بود صرفاً فرمان را به دست مصدق برساند و "رسید" بگیرد و دیگر "نمی‌بایستی آنجا معطل شود. او برای بازداشت مصدق نرفته بود. چنین دستوری نداشت و چنین برنامه‌ای هم نبود...دیگر نباید آنجا معطل می‌شد."^{۳۹}

در حالی که این رخدادها در تهران جریان داشت، شاه در کلاردشت به انتظار نشسته بود و قضایا را به دقت دنبال می‌کرد. ثریا می‌گفت در آن روزهای انتظار، شاه آنقدر نگران و عصبی بود که حتی با دوستان ورق بازی نمی‌کرد. "بی‌سیم دوطرفه و ویژه‌ای" شاه را با نصیری در تماس نگه می‌داشت. در طول روز اغلب قهوه می‌خوردند و شب‌ها شاه از سر اضطراب خواب نداشت. شب بیست و پنجم مرداد شاه کوشید ثریا را برای رخدادهای غیر منتظره فردا آماده کند. پیش از آنکه ثریا به خواب برود شاه هشدار داد که ممکن است "در لحظه‌ای" ناچار به فرار شوند. می‌گفت ممکن است طرفداران مصدق به محل مسکونی شاه در کلاردشت حمله کنند و در آن صورت "باید بی تأخیر اینجا را ترک کنیم."^{۴۰}

چند ساعت بعد، آنچه شاه نگرانش بود اتفاق افتاد. ساعت چهار صبح (۱۶ اوت) ۲۶ مرداد، شاه ثریا را از خواب بیدار کرد و گفت، "نصیری توسط طرفداران مصدق بازداشت شده. باید هر چه زودتر از اینجا فرار کنیم." به گفته شاه، در مأموریت برای وطنم، راننده نصیری خودش را به بی‌سیم ویژه‌ای که یک طرفش شاه و طرف دیگرش نصیری بود رساند و آنچه را که اتفاق افتاده بود به شاه خبر داد. شاه وحشت‌زده شده بود. گمان می‌کرد نه تنها طرح برکناری مصدق با شکست روبرو شده بلکه تاج و تختش را هم از دست داده است. نگران جاننش بود. بی‌آنکه میهمانان و همراهان دیگرش را از خواب بیدار کند با ثریا، و به همراهی ابوالفتح آتابای و محمد خاتمی، خلبان ویژه‌اش، به کمک هواپیمای چهار موتور کوچک خود و همراهانش را از کلاردشت به رامسر رساند و در آنجا با استفاده از هواپیمای بیج کرافت خود از مملکت خارج شد. در رامسر به ویژه نگران بود که نگهبانان و سربازان طرفدار مصدق از خروجش ممانعت کنند.

تنها هنگامی که هواپیما در هوا بود ثریا متوجه شد که سگ محبوبش که یک اسکای تریر* بود در کلاردشت جا گذاشته‌اند.^{۴۲} شاه ثریا را با ذکر این نکته تسکین داد که مستخدمان و دوستان دیگرشان که در کلاردشت مانده بودند حتماً از سگ نگهداری خواهند کرد. هدایت هواپیما را خود شاه به عهده داشت. می‌گفت بازگشت برای نجات سگ تصویب‌پذیر نیست.

طولی نکشید که هواپیمای شاه و همراهانش به فضای فرودگاه بغداد رسید. شاه نمی‌خواست هویت خود را به برج مراقبت هواپیما آشکار کند. نمی‌دانست مأموران فرودگاه چه واکنشی نسبت به او و همراهانش نشان خواهند داد. در جواب پرسش برج فرودگاه شاه وانمود کرد که هواپیمایی با چند توریست را هدایت می‌کند و مشکل فنی غیرمنتظره فرود آمدنشان را ایجاب کرده است. مأموران فرودگاه چند دقیقه‌ای شاه را در انتظار گذاشتند. مطمئن نبودند چه واکنشی نشان باید داد. بالأخره اجازه فرود آمدن دادند.

بخت شاه بود که از قضا بیش و کم، هم‌زمان با رسیدن شاه به بغداد، پادشاه عراق هم از سفری باز می‌گشت. هواپیمای شاهی که گمان داشت تاجش را برای همیشه از کف داده نیم ساعتی در هوای گرم ۱۰۴ درجه فارنهایت بغداد در باند منتظر تصمیم نهایی مقامات عراقی ماند. بالأخره هنگامی که ملک فیصل عراقی خبردار شد که شاه در باند در هواپیمایی منتظر است، دستور داد نه تنها به شاه و همراهانش اجازه پیاده شدن بدهند، بلکه از آنها استقبال کنند. سفیر وقت ایران در عراق، مظفر اعلم نه تنها به استقبال نیامده بود بلکه مطابق دستور دولت مصدق از عراق خواست که شاه و همراهانش را بازداشت کنند. وزارت امور خارجه دستوری به سفارت‌های ایران ارسال کرده بود و از آنها خواسته بود که از هرگونه استقبال رسمی از شاه امتناع کنند.

خبر فرار شاه در تهران جنجالی بی‌سابقه پدید آورد. حزب توده که نشریات متعددی چاپ می‌کرد حملات تندی علیه شاه، رژیم سلطنت و دخالت آمریکا در ایران را آغاز کرد. در برخی از این نشریات شعار ایجاد جمهوری طرح شده بود. کنت لاول، روزنامه‌نگار آمریکایی که در آن روزها در تهران بود از شعارهای انقلابی و ضد آمریکایی تظاهرات حزب توده خبر می‌داد. حتی مدعی شد که در یکی از این تظاهرات مورد حمله گروهی از اعضای حزب قرار گرفت و تنها به کمک یکی دیگر از کادرهای حزب، که ضرب و شتم خبرنگار آمریکایی را به نفع حزب نمی‌دانست، توانست از خطر وارهد.

اشارات حزب توده به دمکراسی و "جمهوری دمکراتیک" و "جبهه واحد" همه یادآور سرنوشت کشورهای اروپای شرقی بودند که یکی بعد از دیگری طعمه کودتای گاه خزنده و زمانی ضربتی احزاب کمونیست شده بودند. این شعارها و سلوک هر روز رادیکال‌تر حزب نه‌تنها بسیاری از بازاری‌ها و سرمایه‌داران بلکه اعضای طبقه متوسط را می‌ترساند. نیروهای مذهبی هم طبیعتاً از نفوذ کمونیست‌ها هراسی ویژه داشتند. آنچه نفوذ و شعارهای حزب توده را پیچیده‌تر می‌کرد، این واقعیت بود که از همان آغاز نخست‌وزیری مصدق انگلیس‌ها، و پس از مدتی آمریکایی‌ها در پی بزرگ‌نمایی کمونیست‌ها بودند. عوامل بیگانه به هیأت اعضای حزب توده در می‌آمدند و گاه جلسات مذهبی را به هم می‌زدند، گاه بر دیوارها شعارهایی ضد مذهب می‌نوشتند. در عین حال، رهبران حزب توده هم انگار هر روز بیشتر به قدرت خود مغرور می‌شدند و طرح شعارهای تندتر، تالی غرور زودرس بود.

جنجالی‌تر از شعارهای حزب توده مقالاتی بود که در روزنامه باختر امروز چاپ می‌شد

که سردبیری‌اش را حسین فاطمی، وزیر امور خارجه وقت ایران به عهده داشت. در هفته‌های سخت حساس مرداد، فاطمی حتی سخنگوی رسمی دولت مصدق بود. با این همه نه‌تنها سردبیری باختر امروز را وانگذاشت بلکه در آنجا مقالاتی می‌نوشت که با مواضع مصدق سخت تباین داشت. دکتر مصدق می‌گفت دولتش قصد براندازی سلطنت را ندارد اما سرمقاله‌های باختر امروز دقیقاً شعار سرنگونی شاه را تکرار می‌کرد.

این حملات تند از همان روز ۲۵ مرداد آغاز شد. در آن روز، فاطمی در سرمقاله‌ای که خود امضاء کرده بود ادعا کرد که "این دربار شاهنشاهی روی دربار سیاه فاروق را سفید کرده." می‌گفت به شاه گفتم که "او به وجود آورنده صحنه شرم‌آور" نهم اسفند بود. تأکید می‌کرد که "من در طول دوازده سال اخیر هرگز به دیدن این جوان خوش خط و خال نرفتم که مثل مار" موقع "ضعف و جبن" ساکت است و در "فرصت مناسب نیش جانگزای خویش" را می‌زند.^{۴۴} در ۲۶ مرداد، در مقاله دیگری نوشت، "خائنی که می‌خواست وطن را به خاک و خون بکشد فرار کرد." شاه را "جوان هوس‌باز" می‌خواند که چون پدرش "بیست سال ایران را غارت کرد... با کامیون‌ها جواهرات" را دزدید. می‌گفت، "برو ای خائن که تو را آنقدر اجانب نیز پست و حقیر شناخته‌اند که دیگر برای این جنایت هولناک...مزدی به تو نخواهند داد." می‌گفت شاه "از غارت‌های پدر و از دلارها و لیره‌ها یغما شده خویش باید خرج کاباره‌های اروپا" را تأمین کند. می‌گفت "ملت ایران تشنه انتقام است" و شاه را "فراری بغداد" می‌خواند. از "تاریخ خیانت دودمان سی ساله پهلوی" سخن می‌گفت^{۴۵} و شکی باقی نمی‌گذاشت که به گمانش دوران این دودمان به سرآمده است. در ۲۷ مرداد باختر امروز خبر داد که "از صبح دیروز [ملت] اقدام به پایین آوردن مجسمه‌های دیکتاتور ۲۰ سال و پسر جنایتکارش نمودند."^{۴۶} درست در همین روزها، فاطمی، در مقام سخنگوی دولت بارها تأکید کرد که "تغییر رژیم" به هیچ وجه در دستور کار دولت مصدق نیست. البته بعدها دکتر مصدق اذعان کرد که پایین آوردن مجسمه‌ها به تأیید او صورت گرفته بود. می‌گفت ساختن مجسمه مخالف شرع مبین اسلام است و او هم به همین خاطر با پایین آوردن آنها موافقت کرد.

جالب اینجاست که هم در روایت باختر امروز از آنچه در ۲۵ مرداد رخ داد، و هم در اعلامیه رسمی دولت درباب این اتفاقات و بازداشت نصیری اشاره‌ای به این واقعیت نشده که شاه پیش از فرارش حکم عزل مصدق را امضاء کرده بود. در بیانیه دولت آمده بود که نصیری "به عنوان اینکه می‌خواهد نامه‌ای" به مصدق بدهد آمده بود اما در واقع "قصد اشغال خانه" را داشت. هیچ جا در مورد اینکه مضمون این نامه — که در واقع حکم عزل بود — اشاره‌ای نشده است. شواهدی نشان می‌دهد که مصدق نه‌تنها رسید دریافت حکم شاه را امضاء کرده بود، بلکه در این فکر بود که در پیامی رادیویی به مردم بگوید که چنین فرمانی دریافت کرده است. امیدوار بود که تجربه سی تیر بار دیگر تکرار شود. فاطمی و برخی دیگر از رهبران تندروی جبهه گویا مصدق را از این کار منصرف کردند.^{۴۷} حتی در ماجرای سی تیر هم بعضی از مشاوران مصدق تصمیم او به استعفاء را نادرست می‌دانستند. به‌جای چنین پیام رادیویی دولت بیانیه‌ای صادر کرد و گفت "از ساعت یازده و نیم دیشب یک کودتای نظامی به وسیله افسران و افراد گارد به مرحله اجرا گذارده شد" ولی این توطئه ناکام ماند. فاطمی هم در گزارشی که از این وقایع در باختر امروز منتشر کرد اشاره‌ای به فرمان عزل نکرد. صرفاً به نامه‌ای که در آن موضوعات محرمانه طرح شده بود اشاره داشت. فاطمی اضافه کرد که نخست‌وزیر ساعت رسید کاغذ و تاریخ وصول را زیر نامه نوشته بود.^{۴۸} به‌علاوه، در اشارات فاطمی او از کودتا و

"توطئه‌گران محافل سیاسی لندن" یاد می‌کند و اشاره‌ای به نقش آمریکا در ماجرا ندارد. شگفت این‌که بعدها در بیش و کم همهٔ اشارات به این رخدادها از "کودتای سیا" یاد می‌شد و کمتر به نقش انگلیس در طراحی و اجرای آژاکس - چکمه - تپیا ذکری به بیان می‌آمد.

در روز ۲۷ مرداد همهٔ شواهد حکایت از آن می‌کرد که شاه در نبردش با مصدق یکسره شکست خورده است. هم سیا و هم دولت انگلیس به این نتیجه رسیدند که تلاش مشترکشان برای برانداختن مصدق ناکام مانده است. سیا در گزارشی برای آیزنهاور از شکست "حرکت" علیه مصدق خبر داد. به‌علاوه، زاهدی و طرفدارانش هم در جلسه‌ای به نتیجهٔ مشابهی رسیدند. بر آن شدند که با استفاده از واحدهای ارتشی که به شاه وفادارند، منطقه‌ای به نام "ایران آزاد" ایجاد کنند. قرار شد نمایندگانی از طرف تیمسار زاهدی به رشت و کرمانشاه و اصفهان گسیل شوند. در هر یک از این شهرها، فرمانده‌های واحدهای ارتش وفاداری خود را به شاه اعلان کرده بود. سرهنگ قره‌نی، فرمانده ارتش در رشت، سرهنگ تیمور بختیار، فرمانده ارتش در کرمانشاه و سرهنگ زرغام در اصفهان مهم‌ترین مهره‌های این تلاش برای ایجاد منطقهٔ "ایران آزاد" بودند. قرار شد نمایندگانی که به این سه شهر گسیل شوند از این سه فرمانده بخواهند که واحدهای خود را برای فتح تهران به طرف پایتخت گسیل کنند. همهٔ شواهد حکایت از آن داشت که ایران چه بسا در آستانهٔ جنگ داخلی است.^{۴۹}

سیا، در تحلیلی که در ۲۷ مرداد برای آیزنهاور تدارک دیده بود علت شکست تلاش برای برانداختن مصدق را "سه روز تأخیر و تعلل از سوی ژنرال‌های ایرانی" دانست. در همین یادداشت آمده بود که آمریکا باید "وضعیت ایران را از منظری نو ارزیابی کند و چه بسا که برای حفظ اندکی نفوذ در آنجا، چاره‌ای جز همسویی با مصدق نداشته باشیم."^{۵۰}

بخشی از این تلاش برای "همسویی" بازگشت عجلوانهٔ هندرسن به تهران بود. شب ۲۷ مرداد او به تهران بازگشت. چند هفته پیش تهران را ترک گفته بود تا نشانی از ردپای آمریکا در رخدادهای مرداد نباشد. حال بازگشتش به ایران ضرورت پیدا کرده بود. اهمیت این ماجرا در حدی بود که او منتظر پروازهای عادی شرکت‌های هواپیمایی نماند و با "هواپیمای ویژهٔ نیروی هوایی آمریکا به تهران رجعت کرد."^{۵۱} فرزند مصدق در فرودگاه به استقبالش رفت و از همانجا هندرسن را به دیدار مصدق برد. به گفتهٔ هندرسن مصدق نه تنها "لبخندی پر تمسخر" بر لب داشت بلکه روحیهٔ رهبری ظفرمند داشت. در عین حال، در سلوکش، به گمان هندرسن، "نوعی دلزدگی" از آمریکا مشهود بود. برخلاف رسم رایجش در بسیاری از دیدارهای رسمی که در آنها، به بهانهٔ بیماری، با پیژامه ظاهر می‌شد، این بار کت و شلوار به تن داشت.^{۵۲}

هندرسن پیش از هر چیز به حملاتی که در دو روز اخیر علیه شهروندان آمریکا در ایران صورت گرفته، اشاره کرد. معترض این حملات بود. می‌گفت دفاع از جان و مال شهروندان آمریکا از جمله وظایف دولت است. معلوم نیست این اعتراض هندرسون به راستی به خاطر نگرانی‌اش از سرنوشت شهروندان آمریکایی بود یا، آنچنان که کیم روزولت ادعا می‌کند، بخشی از تلاش سیا برای برانداختن مصدق بود. این ادعای غیرقابل باور سیا که بیش و کم همهٔ اسناد و مدارک مربوط به ۲۸ مرداد را گم کرده و لاجرم، برخلاف دستور کنگره، چیز تازه‌ای برای علنی کردن در آرشپوش باقی نمانده سبب شد که نتوان به دقت بر صحت دعاوی روزولت، از جمله این ادعا که گفته‌های هندرسون به مصدق به دستور سیا صورت گرفته بود، یقین کرد. به‌علاوه، بسیاری از اسناد ایرانی این ماجرا - از جمله گزارش‌های رکن دو و ارتش - نیز هنوز در دسترس محققان قرار نگرفته‌اند. بدون این اسناد ارزیابی چندوچون دعاوی هندرسون و روزولت دشوارند.

به‌علاوه، اسناد حزب توده، کاگ ب و حزب کمونیست شوروی هم برای ارزیابی کردار حزب و شوروی به‌ویژه در آن دو روز تاریخی ضروری‌اند. آیا بی‌عملی شگفت‌انگیز حزب توده در ۲۸ مرداد به راستی نتیجه این واقعیت بود که رهبران تازه شوروی که با مرگ استالین به قدرت رسیده بودند نیک می‌دانستند که در مسابقه تسلیحاتی و علمی و اقتصادی به جد از غرب عقب افتاده‌اند و امکان چالش جدی آمریکا، آنهم در جایی چون ایران، وهمی بیش نیست؟^{۵۳} آیا بی‌عملی‌شان صرفاً نتیجه این واقعیت بود که مصدق حاضر به توزیع اسلحه در میان آنها نشد؟ با در نظر گرفتن میزان وابستگی حزب توده به شوروی مشکل می‌توان باور کرد که عملکرد آنها در آن روز تاریخی نتیجه دستور مصدق بود. مصدق در اعتراض هندرسن به حملاتی علیه شهروندی آمریکا پاسخ گفت، "ایران در آستانه یک انقلاب" است و مردم ایران بر این باوراند که "دولت آمریکا علیه آنها است."^{۵۴}

هندرسن در جواب به ترکیبی از تهدید و تحبیب توکل جست. می‌گفت اگر مردم ایران از آمریکا خوششان نمی‌آید، "آمریکایی‌ها حاضرند همه یک جا از ایران خارج شوند." مصدق که ظاهراً هنوز از حمایت آمریکا کاملاً هم قطع امید نکرده بود در جواب گفت، "دولت ایران خواستار خروج اتباع آمریکایی از ایران نیست."^{۵۵} هندرسن سپس به نکته‌ای رسید که قاعدتاً هدف اصلی دیدارش با دکتر مصدق بود. به لحنی به ظاهر دوستانه از مصدق پرسید که "در چند روز اخیر چه اتفاقی افتاده است." می‌گفت آن چه را که گفته خواهد شد "محرمانه تلقی خواهد کرد." دکتر مصدق نخست به شرح علل انحلال مجلس پرداخت. می‌گفت این مجلس "را دولت انگلیس برساخته و خریده بود." آن‌گاه مصدق از هندرسن پرسید که آیا در باب "انحلال مجلس نظر خاصی دارید؟" هندرسن ادعا کرد که نظری در این زمینه ندارد.

دکتر مصدق قاعدتاً می‌دانست که عمل و نظرش در انحلال مجلس به چند دلیل مختلف تأمل‌برانگیز و بحث‌آور بود. برای مثال، دکتر صدیقی که از وفادارترین یاران مصدق بود در علل مخالفت خود با انحلال مجلس از طریق رفراندوم چنین می‌گوید، "پیشوای فقید [دکتر مصدق] فرمودند... من مجلس را منحل می‌کنم. گفتم چطور؟ گفتند با رفراندوم. من گفتم جناب دکتر، جناب‌عالی سال‌ها عضو پارلمان بوده‌اید و شهرت و نام بلندتان بیشتر از راه نمایندگی در پارلمان حاصل شده است. انتخاب مجلس فعلی در زمان زمامداری جناب‌عالی صورت گرفته و نسبت به آن اظهار خوش‌بینی کرده‌اید. حالا با نقایص قوانین اساسی و وجود سوابق که در حقوق اساسی و تاریخ مشروطیت ایران هنگام فترت‌های متوالی و ممتد حکم رسم و عادت پیدا کرده، آیا انحلال مجلس را که در آن اکثریت دارید از راه اجرای رفراندوم از حیث مصالح داخلی و خارجی به صلاح می‌دانید؟" دکتر صدیقی به دکتر مصدق یادآوری کرد که در نخستین پانزده سال و پنج ماه و دو روز مشروطه در ایران حداقل در ده سال و دو ماه آن مجلس در فترت بود و در این دوران فترت شاهان به عزل و نصب نخست‌وزیران مشغول بوده‌اند. دکتر صدیقی می‌پرسید که، "اگر پس از انحلال مجلس شاه نخست‌وزیری دیگر انتخاب کند چه می‌کنید؟" اما گمان مصدق این بود که "شاه جرأت این کار را ندارد" و تنها جوابش به گلایه و ایرادهای دکتر صدیقی هم همین بود.^{۵۶}

واقعیت تاریخی نشان داد که دکتر مصدق اشتباه می‌کرد. شاه به محض این که دکتر مصدق مجلس را منحل کرد "جرأت برکناری دکتر مصدق را پیدا کرد." در واقع انجام رفراندوم و انحلال مجلس از این طریق دقیقاً برای شاه فرصت و جرأت لازم برای برکناری مصدق را فراهم کرد. هندرسن هم، در دیدار شب ۲۷ مردادش با دکتر مصدق انگار می‌دانست

که گره‌گاه تحولات چند روز اخیر دقیقاً در همین نکته نهفته بود. از دکتر مصدق در باب چندوچون تلاش‌های تیمسار زاهدی پرسید، می‌خواست بداند که آیا به گمان دکتر مصدق این تلاش‌ها پایه و مبنای قانونی داشت یا نه. دکتر مصدق در جواب گفت، "در شب ۱۵ اوت (۲۵ مرداد) سرهنگ نصیری ظاهراً به قصد بازداشت دکتر مصدق به منزلش آمد. اما در عوض خود سرهنگ نصیری بازداشت شد." دکتر مصدق می‌گفت، "قسم خورده بود که علیه شاه اقدامی نکند و قاعدتاً به قسم خود وفادار می‌ماند اگر شاه به چنین اقداماتی مبادرت نمی‌کرد."^{۵۷} هندرسن آن‌گاه پرسید که آیا درست است که "شاه با فرمانی [دکتر مصدق] را عزل کرده و با فرمانی دیگر تیمسار زاهدی را به عنوان نخست‌وزیر برگمارده بود؟" مصدق ادعا کرد که هرگز "چنین فرمانی دریافت نکرده بود." ادعایی که آشکارا صحت نداشت. اما نکته مهم‌تر نظری بود که دکتر مصدق پس از این ادعا مطرح کرد. می‌گفت، "حتی اگر چنین فرمانی دریافت می‌کرد تغییری در اوضاع نمی‌داد." می‌گفت از مدت‌ها پیش به این "نتیجه رسیده بود که قدرت شاه [در قانون اساسی] صرفاً سرشتی نمادین دارد."

هندرسن نیک می‌دانست که نکته مهم قانونی و تاریخی دقیقاً در همین مبحث نهفته است. به همین خاطر به دکتر مصدق گفت که "به‌ویژه در باب این مورد کنجکاو است." می‌گفت می‌خواهد بداند که "اولاً او هیچ اطلاعی از این که شاه فرمانی را بر برکناری‌اش صادر کرده نداشت و دوم این که حتی اگر از وجود چنین فرمانی خبردار می‌شد کماکان آن را فاقد ارزش قانونی می‌دانست؟" مصدق بی مکث و تعلل جواب داد که "دقیقاً درست است."^{۵۸}

دکتر مصدق در خاطرات خود نیز عین همین نظر را تکرار می‌کند. می‌گوید، "صدور دستخط [عزل دکتر مصدق] گذشته از این که برخلاف قانون اساسی بود دلیلی هم نداشت چون که تا نه اسفند و بعد از آن تا ساعت یک روز ۲۵ مرداد ۳۲ از من و دولت من کوچک‌ترین عملی برخلاف مصالح مملکت و شخص اعلیحضرت صادر نشده بود."^{۵۹} اما استدلال دکتر مصدق در این‌جا به چند دلیل قابل تأمل و تردید است. از سویی او خود در نامه‌ای که پیشتر هنگام تحصن سران جبهه ملی در دربار به شاه نوشته بود، تأکید داشت که در دوران فترت، شاه از منظر قانون اساسی از حق عزل و نصب نخست‌وزیر برخوردار است. به‌علاوه کسانی چون دکتر صدیقی و برخی دیگر از یاران دکتر مصدق به او تذکر داده بودند که اگر مجلس را از طریق رفراندوم منحل کند، آن‌گاه شاه در دوران فترت از حق قانونی عزل دکتر مصدق برخوردار خواهد شد. گمان دکتر مصدق این بود که شاه جرأت این کار را نخواهد داشت. وقتی تجربه نشان داد که شاه جرأت این کار را پیدا کرد دکتر مصدق ادعا کرد که شاه اصولاً از چنین حق قانونی برخوردار نیست. بخش دیگر استدلال دکتر مصدق هم پذیرفتنی به نظر نمی‌آید. می‌گفت "دولت من عملی برخلاف مصالح کشور" نکرده و لاجرم حکم عزل دولت غیرقانونی است. ولی با کدام معیار و چه کسی می‌تواند در مورد اعمال دولت و این که آیا "خلاف مصالح" اند قضاوت کند؟ قطعاً رئیس این دولت نمی‌تواند قاضی پرونده خویش هم باشد - بگذریم از این که تغییر دولت را صرفاً به اقدام علیه "مصالح" مملکت محدود نمی‌توان کرد.

در هر حال در آن دیدار هندرسن بر ضرورت حراست از جان شهروندان آمریکایی تأکید کرد و شاید به همین خاطر روز بعد دکتر مصدق نه تنها هرگونه تظاهرات خیابانی را منع کرد بلکه به طرفدارانش هم دستور داد به خیابان‌ها نیایند. کنت لائو، خبرنگار نیویورک تایمز، دلیل دیگری سوای تقاضای هندرسن برای دستور دکتر مصدق سراغ می‌کند. به گفته لائو، که به رغم بی‌طرفی ملازم با حرفه روزنامه نگاری در روزهای بعد از ۲۵ مرداد به صف منتقدان دکتر مصدق پیوسته بود،

در واپسین ساعات ۲۷ مرداد او "شاهد نخستین نشانه‌های رشد طرفداری از سلطنت طلبان" در خیابان‌های آشوب‌زده تهران بود. در تمام طول آن روز خیابان‌های تهران صحنه برخورد‌های اغلب خشونت‌آمیز میان طرفداران حزب توده و حزب پان‌ایرانیست‌های ایران بود. حزب توده که هر لحظه احساس قدرت بیشتری پیدا می‌کرد در طول آن روز به "دفتر حزب پان‌ایرانیست‌ها حمله کرده و آنجا را غارت کرده بود."^{۶۰} در آن روزها حزب پان‌ایرانیست و حزب سومکا مهمترین احزاب دست راستی ایران و در نتیجه از رقبای اصلی حزب توده بودند. اسناد و شواهد فراوانی - از گزارش‌های سفارت آمریکا و انگلیس تا خاطرات برخی از شخصیت‌های مهم آن دوره - مؤید این واقعیت‌اند که شاه در گذشته پشت پرده از این دو حزب حمایت کرده و گاه حتی به آنها کمک مالی می‌رساند. در روزهای بین ۲۵ تا ۲۸ مرداد، این حمایت شاه به بار نشست و اعضای این دو حزب از مهم‌ترین مدافعان شاه و سلطنت و از جدی‌ترین معاندان حزب توده و دکتر مصدق از آب درآمدند. در هر حال، اگر در صبح آن روز شمار طرفداران سلطنت اندک به نظر می‌آمد، تا عصر ۲۷ مرداد "به نظر می‌رسید جو عوض شده بود." سربازانی که از طرف دولت برای حفظ امنیت و جدا کردن دو گروه فرستاده شده بودند، به گفته خبرنگار نیویورک تایمز، از بعد از ظهر ۲۷ مرداد "طرفداران و مخالفان دولت را به طور مساوی کتک می‌زدند و به علاوه شعار "زنده باد شاه سر می‌دادند."^{۶۱}

گزارش‌های مربوط به آن چه در روز ۲۸ مرداد رخ داد، ضد و نقیض‌اند. انگار هر کس به اقتضای علایق و سلیقه سیاسی خود، ماجرا را شرح کرده و لاجرم جدا کردن افسانه و واقعیت و روایت به امری سخت دشوار بدل شده است. در ارزیابی آن چه در واقع رخ داد، شاید تنها بتوان به ذکر نکاتی بسنده کرد که بیش و کم همه راویان به رغم نقطه‌نظرهای سیاسی خود، در آن متفق‌القول هستند.

دکتر صدیقی، یار وفادار دکتر مصدق، در روایت سخت گویای خود از تحولات روز ۲۸ مرداد می‌گوید از ساعات اول در اطراف شهر گروه‌های کوچکی که گاه چماق هم به‌دست داشتند، جمع شده بودند و شعارهایی به نفع شاه می‌دادند. صدیقی قرار بود آن روز به منزل مصدق برود و ترتیبات لازم برای انجام فراندومی دیگر را فراهم آورد. به گفته دکتر صدیقی، "تلفون چی خانه جناب آقای دکتر مصدق با تلفن به من خبر داد که آقای نخست‌وزیر فرمودند پیش از رفتن به وزارتخانه به این جا بیایید." می‌گوید ساعت هفت به منزل دکتر مصدق رسید و از او شنید که "چون شاه از کشور تشریف برده‌اند" لازم است "شورای سلطنتی به وسیله مراجعه به آرای عمومی تشکیل شود." وقتی صدیقی در وزارت کشور، که مسئولیتش را به عهده داشت، کار تدارک بخشنامه‌ای به استانداران در باب فراندوم جدید را در دست داشت، کم‌کم متوجه شد که شمار رو به افزایشی از تظاهرکنندگان در اطراف وزارت کشور تجمع کرده‌اند و به نفع شاه شعار می‌دهند. درجا بر آن شد که به فرمانده نظامی تهران زنگ بزند و از او بخواهد که برای متفرق کردن جماعت، گروهی سرباز به وزارت کشور گسیل کنند. اما به گفته این فرمانده، امکان این کار وجود نداشت. می‌گفت سربازان از اجرای فرمان حمله به تظاهرکنندگان طرفدار شاه سرپیچی می‌کنند.

حدود ساعت دو بعدازظهر، دکتر صدیقی بار دیگر راهی منزل مصدق شد. از خیابان‌های مختلفی، برسبیل "اطاله راه" گذشت تا وضع شهر را از نزدیک بسنجد. به منزل دکتر مصدق که رسید او از چندوچون اوضاع شهر جوینا شد. دکتر صدیقی در جواب گفت، "چندان خوب نیست زیرا هر چند عده مخالف قلیل است ولی چون افسران و سربازان با تظاهرکنندگان همکاری می‌کنند

دفع آنان مشکل است." حدود دو ساعت بعد از این گفتگو مرکز رادیو به دست طرفداران شاه افتاد. در طول روز رادیو بیشتر سروده‌ها و قطعات نظامی پخش می‌کرد. در تمام آن چند ساعت حساس، نه دکتر مصدق نه دیگر یارانش نکوشیدند از طریق رادیو از طرفداران خود مدد بخواهند. در مقابل به محض این که مرکز رادیو به دست طرفداران شاه افتاد، بلافاصله به پخش سخنرانی‌هایی سخت آتشین در دفاع از شاه و نقد دکتر مصدق پرداختند. وقتی اندکی پس از فتح رادیو به دست طرفداران شاه، تیمسار زاهدی به عنوان نخست‌وزیر پیامی برای مردم فرستاد، مصدق که در منزل خود، بی‌تحرك و اغلب بی‌خبر از چندی چون تحولات بیرون بود، آهسته می‌گریست. در طول روز هم چندین بار به شدت گریه کرده بود. در عین حال وقتی حزب توده با دفتر مصدق تماس گرفت و از او تقاضای ده هزار قیضه تفنگ کرد تا به مدد آن اعضای حزب به دفاع از دولت و مقابله با طرفداران شاه بپردازند، تقاضایشان را رد کرد. شکی به نظر باقی نیست که او هرگز و حتی در خطرترین لحظات هم به حزب توده اعتماد نمی‌کرد. شگفت این که در طی ساعات بامدادی ۲۸ مرداد، مصدق، سرتیپ محمد دفتری را که پسرعمویش بود ولی به همدلی و همکاری با تیمسار زاهدی شهرت داشت، به سمت رئیس پلیس برگمارد. در واقع به گفته دکتر صدیقی، حدود ساعت یازده آن روز دکتر مصدق از دکتر صدیقی می‌خواهد که "ریاست شهربانی کل کشور" را به سرتیپ دفتری واگذار کند. پیشتر مصدق سرتیپ شاهنده را به این مقام برگمارده بود و در فاصله کمتر از دو ساعت تغییر نظر داد و سرتیپ دفتری را جانشین او کرد. این تحولات سریع در سطح فرماندهی در شرایطی صورت می‌گرفت که وفاداری سربازان و افسران انتظامی به دولت مصدق محل شک و تردید بود.

در روایت دکتر صدیقی آشکارا می‌توان مشاهده کرد که از طرفی دکتر مصدق در طول روز گاه شدید به افسردگی دچار می‌شد. می‌گریست و گله می‌کرد که طرفداران قابل اطمینانش اندک‌اند. در خیابان‌ها تظاهرات و تحولاتی مهم رخ می‌داد و در دفتر نخست‌وزیری که همان منزل دکتر مصدق بود او و معدودی از نزدیک‌ترین مشاورانش بی‌عمل و در انتظار نشسته بودند. بالأخره جمعیتی به اطراف منزل دکتر مصدق رسید. گارد محافظان دکتر مصدق به او وفادار ماندند و با کسانی که قصد حمله به منزل را داشتند سرسختانه جنگیدند. بالأخره وقتی تانک‌هایی از ارتش به نزدیکی منزل رسید، و خانه را به توپ بستند، مقاومت محافظان دیگر محلی از اعراب نداشت. شمار کسانی که در زدوخوردهای اطراف منزل مصدق جان باختند به دقت روشن نیست برخی تعداد کشته‌شدگان را بیشتر از ۳۰۰ نفر هم دانسته‌اند.

یکی از نکات مبهم و مهم تحولات روز ۲۸ مرداد چندی چون حضور تظاهرکنندگان طرفدار شاه در خیابان‌ها است. آیا این حضور که در طول روز ۲۸ مرداد به تدریج فزونی می‌گرفت نتیجه این واقعیت بود که مردم، به قول سفارت آمریکا، "شاه و جهان غرب" را بر "مصدق و شوروی" رجحان گذاشته بودند؟ تا چه حد حضور برخی عناصر شورور و چاقوکش در صف طرفداران شاه نتیجه این واقعیت بود که آیت‌الله کاشانی - مانند بسیاری دیگر از روحانیون سیاسی تشیع - از دیرباز با باندها و محافل قلدان و بارداران و اشرار شهری تماس و پیوند داشت* و چون در آن روز قصد برانداختن دکتر مصدق را داشت همه متحدان خود را - از بازاری و مردم مؤمن تا اشرار و الوات - به خیابان‌ها آورد؟ واقعیت اینست که

* هما ناطق در مقاله پرباری به نام "دوزخ‌سازان روی زمین" به ابعاد پیوندهای روحانیون با این اقلشار پیوسته است. برای دسترسی به متن مقاله رج.

<http://alternative-magazine.blogspot.com>

چند دهه قبل از این که متفکرانی چون فرانتس فانون* طبقه لپن پرولتاریا - الوات و اشرار شهری و نیروهایی که انگل‌های اقتصادی‌اند - را منجیان آینده و نیروی به راستی انقلابی بدانند، روحانیون شیعه از بالقوه سیاسی این طبقه نیک آگاه بودند و از آن بهره‌ها می‌جستند. طرفداران دکتر مصدق عامل اصلی حضور این دسته و نیز دیگر تظاهرکنندگان را پول‌های سازمان سیا و سازمان جاسوسی انگلیسی می‌دانستند. به‌علاوه، معلوم نیست که تلاش موفقیت‌آمیز اردشیر زاهدی و دیگر همراهان تیمسار زاهدی برای پخش نسخه‌هایی از دستخط شاه (در عزل مصدق و نصب زاهدی) تا چه حد در تحریک مردم و آمدنشان به خیابان مؤثر بود؟ شکی نیست که تا آن زمان مردم از وجود چنین فرمان‌هایی بی‌خبر بودند. دولت دکتر مصدق صرفاً اعلان کرده بود که در ۲۵ مرداد یک کودتای نظامی علیه خود را خنثی کرده و هرگز به وجود فرمان عزل مصدق و نصب زاهدی اشاره‌ای نکرد. آیا تا چه حد فعالیت‌ها و شعارهای افراطی حزب توده و برخی از طرفداران تندروی دکتر مصدق - از پائین کشیدن مجسمه‌های شاه تا شعار جمهوری - طبقه متوسط و شهرنشین و حتی کارگران غیروابسته به حزب توده را از احتمال برآمدن حزب توده هراسناک کرد و هراسشان آنان را در ۲۷ و ۲۸ مرداد به عمل واداشت.

کنت لاو، خبرنگار نیویورک تایمز که در روزهای بحرانی ۲۵ تا ۲۸ مرداد در تهران بود چند سال بعد از ماجرا، گزارشی مفصل نه‌تنها از همدلی خود با مخالفان مصدق پرده برداشت - و حتی اذعان کرد که در یک مورد به فرمانده تانکی که در خیابان پرسه می‌زد توصیه کرد که به طرف منزل دکتر مصدق برود - بلکه ادعا کرد که در روزهای بعد از ۲۸ مرداد به لحاظ "افزایش ناگهانی" حجم دلار در بازار سیاه، قیمت آن ناگهان سقوط کرد.^{۶۲} واقعیت اینست که در روزهای قبل از این تحولات، نرخ برابری دلار و تومان بیست به یک بود. در روزهای بعد از ۲۸ مرداد قیمت هر دلار به سه تومان سقوط کرده بود. البته این نکته را هم باید در نظر داشت که با سقوط دکتر مصدق افق اقتصادی ایران تغییر کرد و این امید بود که دولت‌های آمریکا و انگلیس بلافاصله برای حل بحران اقتصادی ایران به دولت زاهدی کمک خواهند کرد. به‌علاوه، اگر در هفته‌های قبل از مرداد تقاضا برای دلار - به لحاظ واهمه‌های سرمایه‌داران و تلاش آنها برای خروج سرمایه‌شان از ایران - دایم در افزایش بود و قیمت دلار هم به ترازوی فزونی می‌گرفت، با سقوط دکتر مصدق دیگر چندان تقاضایی برای دلار و رغبتی به خروج سرمایه از ایران وجود نداشت و لاجرم با کاهش تقاضا قیمت دلار هم کاهش پیدا کرد.^{۶۳}

به گمان من، شکی نیست که روزولت و همراهانش دلارهایی در تهران خرج تجهیز مخالفان دکتر مصدق کردند. اما در عین حال حضور همه کسانی را هم که در خیابان‌ها بودند و مهم‌تر از آن غیبت طرفداران دکتر مصدق در خیابان‌ها را صرفاً نمی‌توان به این دلارها تأویل کرد. البته دو روز بعد از روی کار آمدن زاهدی، سفارت آمریکا در گزارشی خبر داد که "متأسفانه این احساس در میان مردم رواج پیدا کرده که این سفارت و دولت آمریکا از طریق کمک‌های مالی و فنی در برافزاندن مصدق و برآمدن زاهدی نقشی مهم بازی کردند." به گمان سفارت، این احساس بیشتر نتیجه "سنت دیرینه مردم" ایران است که معتقدند "خارجی‌ها با حمایت مالی.... نیروهای مورد تمایل خود را" در ایران تقویت می‌کنند.^{۶۴} در عین حال، در همان روز سفارت آمریکا در گزارشی دیگر خبر داد که تهران آرام است و در آنجا و در دیگر نقاط کشور مردم روال عادی زندگی را از سر گرفته‌اند و گمان دارند که دعوی بین شاه و مصدق بالأخره به پایان رسیده

Frantz Fanon *

و مردم هم از نتیجه این دعوا راضی به نظر می‌آیند.^{۶۵} شاید بتوان برخی از استنتاج‌های سفارت را ناشی از خوش‌باوری، یا حتی خودفریبی، دانست اما به گمانم در یک نکته شکی نمی‌توان داشت. وضع تهران و دیگر شهرهای بزرگ در روزهای بعد از ۲۸ مرداد به هیچ‌وجه با اوضاع مملکت بعد از سی تیر و استعفای دکتر مصدق قیاس‌پذیر نبود. اگر بعد از ۳۰ تیر هر ساعت و هر روزی که از استعفای نخست‌وزیر می‌گذشت، دامنه اعتراضات مردم و خشم آنها هم فزونی می‌گرفت، شواهد فراوانی حکایت از آن دارد که هم دکتر مصدق و اکثر اطرافیان، و هم بخش اعظم مردم در مقابل آن چه در ۲۸ مرداد رخ داده بود چندان مقاومتی نکردند.

البته در تمام ساعات مخاطره‌انگیز روز ۲۸ مرداد، شاه از آنچه در مملکت می‌گذشت یکسره بی‌خبر بود. بعد از این که در ۲۶ مرداد به دستور پادشاه عراق شاه و همراهانش در یکی از کاخ‌های سلطنتی مستقر شده بودند شاه خواستار دیدار با سفیر آمریکا شد. این سفیر ساعت نه و نیم شب به دیدار شاه رفت. آمریکا و انگلیس در آن چند روز چندان مایل به حمایت علنی و آشکار از شاه نبودند. بعد از بازداشت نصیری در تهران و فرار شاه از ایران سرنوشت حکومت و سلطنتش چندان روشن نبود. در ۲۷ مرداد برخی از سیاستمداران انگلیسی به این نتیجه رسیده بودند که انگلستان "بہتر است شاه را نادیده و بی‌اهمیت بیانگارد و این فرض نادرست را بپذیرند که دکتر مصدق رهبر بلامنازع ایران است." این مقامات می‌گفتند، شاه "با فرارش، آنها را به شکلی چنین حقارت‌بار" هرگونه اعتبار خود را در ایران از کف داده است. به همین خاطر دیپلمات‌های انگلیس هم، مثل آمریکایی‌ها، با احتیاط و بیشتر در خفا در عراق و سپس در ایتالیا دیدار می‌کردند.

شاه در دیدارهای خود به سفرای آمریکا و انگلیس تقاضایی مشابه داشت. به هر دو سفیر می‌گفت "درباره اقدامات بعدی خود به پند" آنها نیازمند است. سفیر آمریکا می‌گفت شاه در نتیجه "بی‌خوابی شب‌های پیش خسته می‌نمود." شاه می‌گفت "چرخش سیاسی در ایران را درک نمی‌کند." تأکید داشت که "از دولت آمریکا دلخوری ندارد." شاه می‌گفت در هفته‌های قبل از خروجش از ایران، "به طور روزافزونی احساس می‌کرد باید علیه مصدق اقدامی می‌کرد." می‌گفت بعد از آن که به "او اطمینان خاطر داده شد که همه چیز روبه راه است و امکان شکست وجود ندارد او تهران را به قصد دریای خزر ترک کرد" تا مصدق را از چندوچون تحولاتی که در دست تکوین بود بی‌خبر بگذارد. شاه می‌گفت در زمانی که در کلاردشت بود، دو فرمان امضاء کرد که یکی مصدق را عزل و دیگری زاهدی را به جای او منصوب می‌کرد. شاه می‌گفت بین زمانی که او این دو فرمان را امضاء کرد و لحظه‌ای که گام‌هایی در جهت اجرایشان برداشته شد "سه روز فاصله" افتاد. شاه می‌گفت علت این تأخیر را نمی‌داند ولی یقین داشت که به همین خاطر مصدق "به نحوی" توانست از برنامه برکناری‌اش اطلاع پیدا کند. آنچنان که بعدها معلوم شد، شاه در واقع گمان داشت که شاید انگلیس‌ها طرح براندازی مصدق را لو دادند. این گمانش را در بغداد بیان نکرد. بعدها در شرایطی غریب به طرح آن پرداخت. شواهد بعدی نشان داد که تشکیلات نظامی حزب توده که در زمان دکتر مصدق رشد فراوانی هم کرده بود، دقیقاً از طرح مورد اشاره شاه خبر داشت و همین مقامات حزبی بودند که در مورد امکان بروز آنچه "کودتای نظامی" می‌خواندند به مصدق هشدار دادند.

در بغداد، شاه در مورد برنامه‌های آینده خود هم از سفیر آمریکا "پند خواست." پس از آن که روایت خود را از تحولات ۲۵ مرداد و روزهای قبل از آن به اطلاع سفیر آمریکا رساند به نکته‌ای بر سبیل توجیه فرارش از ایران اشاره کرد. به سفیر می‌گفت،

"وقتی دریافتیم که فرامین من را اجرا نمی‌کنند کشور را ترک کردم تا از خون‌ریزی و صدمهٔ بیشتر جلوگیری کنم." شاه می‌گفت تا وقتی که از آمریکا و انگلیس "پند" و راهنمایی‌های لازم را دریافت نکند "اعلامیه‌ای صادر نخواهد کرد." ^{۶۶} می‌گفت، "مصدق مطلقاً دیوانه است و حسادتش به مرز جنون رسیده ... گمان می‌کند که می‌تواند با حزب توده وحدت کند و سپس آنها را با زیرکی خود از صحنه خارج سازد." شاه معتقد بود طرح مصدق ناشدنی است، و فرجام او هم چیزی "جز دکتر بنز*" ایران "نخواهد بود." ^{۶۷} اشارهٔ شاه به رهبر ملیون دمکرات چکسلواکی بود که با حزب کمونیست آن کشور متحد شد و پس از چندی از کار برکنار شد و کمونیست‌ها قدرت را قبضه کردند.

در اقامت نسبتاً کوتاهش در عراق، شاه سوای دیدار با سفرای آمریکا و انگلیس و اعضای خاندان سلطنتی عراق، با آیت‌الله شهرستانی هم دیدار کرد. شهرستانی یکی از "پرنفوذترین روحانیون عراق به شمار می‌رفت و" به شدت با مصدق مخالف بود. ^{۶۸} دیدار با شهرستانی تصادفی نبود. در تهران هم در روزهای قبل از ۲۵ مرداد و نیز در ۳ روز تاریخی بعد، روحانیون شیعه که حال اکثر به صف مخالفان مصدق و مدافعان شاه پیوسته بودند، نقش مهمی در تعیین تکلیف نهایی شاه بازی کردند. در هر حال آیت‌الله شهرستانی به شاه توصیه کرد به "جایی برود که آزاد" است و می‌تواند از آنجا "با وقار به حملات تند مصدق پاسخ گوید." شهرستانی حتی جایی را هم که شاه باید برای انجام این کار برگزیند برگزیده بود. می‌گفت چون همسر شاه نیمه‌آلمانی است، قاعدتا هامبورگ بهترین مأمن شاه می‌تواند بود. می‌گفت، "اگر هامبورگ نشد، سوئیس بهترین جا است." ^{۶۹}

چند سال بعد، شاه در یکی از سخنرانی‌های خود از بخش دیگری از آن چه در عراق کرده برده برداشت. می‌گفت، "فراموش نمی‌کنم که در روز بیست و ششم مرداد سال ۱۳۳۲ یعنی در روزی که کشور ما با خطر سقوط و اضمحلال قطعی مواجه بود، خودم در حرم مطهر حضرت امیرالمؤمنین دست توسل و التماس برای نجات میهن به سمت آن بزرگوار دراز کردم و شک ندارم که نظر لطف آن حضرت بود که در فاصلهٔ بسیار کوتاهی ایران را از خطر فنا نجات داد." ^{۷۰} اقامت شاه در عراق دیر نپایید. در صبح اوت ۱۸ (۲۷ مرداد) شاه و ملکه و همراهانش با پرواز یکی از خطوط هواپیمایی راهی ایتالیا شدند. در فرودگاه رم "جمعی خبرنگار و عکاس" ازدحام کرده بودند و از شاه در مورد تحولات ایران و برنامه‌هایش برای آینده می‌پرسیدند. اما از سفیر ایران در فرودگاه نشانی نبود. بعد از خروج شاه از ایران دکتر فاطمی در مقام وزیر امور خارجه سفارت‌های ایران را از استقبال از شاه منع کرده بود. حتی از آنها خواسته بود که برای بازداشت شاه اقدام نکنند. پس از تلاش‌هایی چند، بالأخره اطرافیان شاه توانستند با سفیر ایران در ایتالیا تماس بگیرند. کلید اتوموبیلی را می‌خواستند که شاه برای سفرهای اروپایی‌اش در سفارت ایران در ایتالیا نگه می‌داشت. سفیر از دادن کلید سر باز زد. سفیر ایران در عراق هم از دیدار با شاه خودداری کرده بود. ثریا در خاطراتش ادعا می‌کند که بالأخره یکی از کارمندان سفارت که به شاه وفادار بود کلید را از سفارت ربود و آن را در اختیار شاه و ملکه گذاشت.

حتی یافتن هتلی مناسب برای شاه و ملکه آسان نبود. بالأخره مراد اریه "اتاق‌هایی را که خود در هتل اکسلسیور** در اختیار داشت" تخلیه کرد و شاه و ثریا در آنجا سکنی گزیدند. ^{۷۱} در سال‌های بعد هزار و یک داستان اغلب ساختگی در مورد دقایق آن

Dr. Benes *

Excelsior **

چه اریه در رم برای شاه کرده بود در اذهان رواج داشت. یکی می‌گفت او به شاه چک سفیدی داده و دیگری ادعا می‌کرد که او ماشین کادیلاک خود را در اختیار شاه و ملکه گذاشته بود. در هر حال، مراد اریه پس از بازگشت شاه به ایران از این شایعات بهره می‌برد و مهربانی واقعی‌اش به شاه، که در همان تخلیه اتاق‌های هتل خلاصه می‌شد، کفایت می‌کرد که او را طرف توجه شاه قرار دهد.^{۷۲}

شاه و ملکه در شرایطی از ایران رفتند که لباس چندانی همراه نداشتند. به ظاهر برای استراحت به کلاردشت رفته بودند و از همانجا به عراق و سپس به رم رفته بودند. تأمین لباس‌هایی تازه ضروری بود و در همان روز اول اقامتشان در رم، از در عقب هتل به خیابان رفتند و به این ترتیب از شر عکاسان و خبرنگارانی که جلوی در منتظرشان بودند رهایی جستند. شاه یک دست کت و شلوار خاکستری رنگ خرید و ثریا هم لباسی سفید و گلدار فراهم کرد. شاه به ثریا هشدار می‌داد که "باید مواظب" مخارج خود باشند. می‌گفت، "پول زیادی نداریم" و در عین حال به او قول می‌داد که "به اندازه کافی برای خرید جایی که بتوانیم در آن منزل کنیم" پول دارند. به گفته ثریا شاه حتی پیش از خروج از ایران و در زمانی که عازم کلاردشت بودند نگران وضع مالی‌اش بود. از ثریا اجازه خواسته بود که برخی از هدیه‌هایی را که هنگام عروسی دریافت کرده بودند بفروشد.^{۷۳} شاه به ثریا یادآوری می‌کرد که مسئولیت تأمین مالی مخارج دیگر اعضای خاندان سلطنتی در مهاجرت هم بر دوش او خواهد بود. وقتی بعد از خرید روز به هتل برگشتند و به اخبار گوش دادند وضع را سخت ناامیدکننده یافتند. خیابان‌های تهران صحنه زدوخورد و تظاهرات بود. نیروهای مخالف شاه به نظر دست بالا داشتند و شعار پایان دادن کار سلطنت در ایران بیشتر و بیشتر علنی می‌شد.

در رم شاه با سفیر آمریکا در ایتالیا دیدار کرد. از قضا یکی از زنان پرآوازه آمریکایی در آن روزها سفیر آمریکا بود. نامش کلر بوث لوس* بود. نویسنده و روزنامه‌نگار و نماینده‌نویسی نام‌آور و موفق بود. همسرش هنری لوس** صاحب مجله‌های پرنفوذ لایف، تایم و اسپرت ایلوستریتد*** بود. سفیر آمریکا به شاه پیشنهاد کرد که بلافاصله بیانیه‌ای صادر کند و با اشاره به تحولات اخیر در ایران به تأکید بگوید که با استفاده از حقوق قانونی خود مصدق را از کار برکنار کرده بود و "صرفاً برای جلوگیری از خونریزی بیشتر مملکت را ترک کرد و در واقع این اوست که قربانی توطئه کودتای مصدق شده است."^{۷۴}

ولی چند ساعت بعد از این دیدار، بخت شاه ناگهان برگشت. روز چهارشنبه ۲۸ مرداد شاه و ثریا حدود ساعت دوازده از اتاق خود بیرون آمدند و راهی رستوران هتل شدند. هنوز صرف ناهارشان را شروع نکرده بودند که یکی از خبرنگاران آسوشیتدپرس تلگرافی به‌دست شاه داد. در آن این خبر آمده بود که دولت مصدق سقوط کرده است. رنگ از صورت شاه پرید. دستش می‌لرزید. لرزشش آن چنان بود که خواندن تلگراف را دشوار می‌کرد. "آیا درست است؟" باورش نمی‌شد. یکی دو ساعت پیش به ثریا گفته بود که باید به آمریکا بروند و آنجا کاری سراغ کند. انگار هر گونه امید به بازگشت به ایران را از کف داده بود. اما حال ناگهان با این واقعیت روبرو بود که چه بسا دوباره بر تخت سلطنت ایران تکیه خواهد زد. سپس چند بار به تأکید و تکرار گفت،

Clare Boothe Luce *

Henry Luce **

Life, Time, Sports Illustrated ***

اسپریتس ایلوستریتد

"این قیام نیست. این دولت من است که سرکار آمده." می‌گفت، "همه به غیر از کمونیست‌ها از موضع من دفاع می‌کردند." طولی نکشید که تلگرافی هم از تیمسار زاهدی دریافت کرد. در آن آمده بود که "مردم شاهدوست و ارتش فداکار در انتظار مرکب همایونی با بی‌صبری دقیقه شماری می‌کنند. از خاکپای مبارک استدعای تسریع در عزیمت و ابلاغ ساعت نزول اجلال را دارد تا احساسات پاک مردم مطابق آرزوی خودشان نثار قدوم مبارک گردد."^{۷۵}

شاید شاه در آن زمان نمی‌دانست که برخی از مشاوران زاهدی توصیه کرده بودند که او یکی دو روز منتظر بماند و آن‌گاه با تلگرافی شاه را به بازگشت به ایران دعوت کند. می‌گفتند باید شاه را کمی در رم در انتظار و التهاب گذاشت تا پس از بازگشت به ایران سودای اقتدارگرایی پیدا نکند.^{۷۶} ولی زاهدی زیر بار نرفت. دستور داد بلافاصله تلگراف را به شاه مخابره کنند. می‌خواست وفاداری‌اش به شاه را از این طریق اثبات کند. تجربه نشان داد که این تلاش‌ها تغییری در سلوک بعدی شاه نداد و چیزی از نگرانی‌هایش از نخست‌وزیر مقتدر چون زاهدی نکاست.

شاه هم بلافاصله به تلگراف زاهدی پاسخ داد. نوشت، "به نام قادر متعال، از پشتیبانی مردم ایران نسبت به خود و دفاع آنها از قانون اساسی صمیمانه سپاسگزارم." از مردم و ارتش خواست که اوامر دولت زاهدی را که می‌گفت "طبق قانون اساسی از طرف من به ریاست حکومت ملی و قانونی ایران تعیین شده" بود اجرا کنند. پیامش را با این عبارت پایان داد: "خدا حافظ ایران و مردم ایران." دو اشاره شاه به خدا و قادر متعال در تلگراف کوتاه‌اش، در قیاس با لحن یکسره عرفی پیام زاهدی قابل تأمل‌اند.

بالاخره قرار بر آن شد که شاه در ۳۱ مرداد رم را به قصد تهران ترک کند. سر راه در بغداد هم توقف کرد تا از پادشاه آن کشور به خاطر مهمان‌نوازی‌هایش تشکر کند. برای سفر از رم تا تهران یکی از پروازهای خط هوایی ک ال ام* را دربست اجاره کردند. ۱۲ هزار دلار خرج این کار شد. به‌علاوه شاه تصمیم گرفت ثریا برای چند روزی در رم باقی بماند و آنگاه به ایران بازگردد. می‌گفت شاید هنوز اوضاع در تهران از آرامش کافی برخوردار نیست. سوای شاه و معدود همراهانش، "بسیست خبرنگار هم به دستور شاه و بدون آن که مراحل قانونی دریافت ویزا را طی کرده باشند" مسافران آن پرواز بودند.^{۷۷} درواقع برخی از مسئولان فرودگاه و خط هوایی می‌خواستند جلوی سفر کسانی را که ویزای قانونی نداشتند بگیرند. اما شاه "تهدید کرد که اگر به این خبرنگاران اجازه پرواز ندهند ایران هم به این خط هوایی دیگر اجازه پرواز به ایران نخواهد داد."^{۷۸} شاید این اصرار و ابرام را باید نخستین نشان اعتماد به نفس تازه‌یاب شاه دانست؛ اعتماد به نفسی که در راه نوسازی ایران از نقض و نادیده گرفتن قانون اساسی ابایی نداشت.

ظاهراً شاه می‌دانست که ایرانی که به آن بازمی‌گردد، همان مملکتی که چند روز پیش ترکش کرده بود نیست. بی‌شک سفارت آمریکا ابعاد این دگرگونی را می‌فهمید. در گزارش‌های سفیر آمریکا آمده بود که "انقلابی ... که ریشه عمیق در ناسیونالیسم ایرانی دارد" در مملکت رخ داده است. بنابراین گزارش، ساختارهای سنتی قدرت "به شکلی برگشت‌ناپذیر" دگرگون شده‌اند و تنها کسانی می‌توانند در این ایران جدید موفق باشند "که برنامه‌های خود را بر شالوده این ناسیونالیسم" صورت‌بندی و برنامه‌ریزی کنند.^{۷۹} شاید شاه هم به نشان درک این واقعیت قبل از ترک رم از طریق سفارت آمریکا پیامی به دولت انگلیس فرستاد.

KLM *

می‌گفت در تهران به اقتضای شرایط "ممکن است حرف‌های تندی علیه انگلیس بزنند." می‌خواست انگلیس‌ها بدانند که این‌گونه حملات "مبتین احساسات واقعی او نخواهد بود."^{۸۰} بالأخره بعد از درگیری‌های مربوط به ویزای خبرنگاران هواپیمای شاه رم را به مقصد بغداد ترک کرد. در فرودگاه بغداد ملک فیصل، پادشاه وقت عراق، برخی دیگر از اعضای خاندان سلطنتی و مقامات بلندپایه دولتی از شاه استقبال رسمی کردند. شاه هم از مهمان‌نوازی‌های پادشاه عراق قدردانی کرد و با هواپیمای سلطنتی ملک فیصل راهی تهران شد. در عراق هنگام گفتگو با خبرنگاران شاه مصدق را "انسانی شیطان‌صفت" خواند. تأکید کرد که مصدق را حتماً باید محاکمه کرد. شاه در عین حال تقاضای ملاقات سفیر ایران در عراق را رد کرد. نامش مظفر اعلم بود و هم او چند روز پیش به دستور دکتر فاطمی از استقبال و دیدار با شاه امتناع کرده بود. حال می‌خواست از شاه پوزش و بخشایش بطلبد. گرچه آن روز شاه حاضر به دیدار با اعلم نشد اما پس از چندی، در نتیجه وساطت دوستان اعلم، با بازگشت او به خدمات دولتی موافقت کرد.

عصر ۳۱ مرداد (۲۲ اوت) شاه به تهران رسید. فضای امنیتی سختی در فرودگاه حاکم بود. به روایت ابراهیم گلستان، که برای فیلم‌برداری از مراسم بازگشت شاه به فرودگاه رفته بود، حتی شعبان جعفری هم که با دسته گلی بزرگ قصد خوشامدگویی به شاه را داشت، از نزدیک شدن به محل فرودگاه منع شد. اعضای هیأت دولت، نخست‌وزیر جدید تیمسار زاهدی، نمایندگان هیأت‌های دیپلماتیک و برخی از اعضای خاندان سلطنتی در صف مستقبلین بودند. به محض این که هواپیما بر زمین نشست و پلکان مخصوص در کنار در هواپیما قرار گرفت، تیمسار زاهدی شتابان به درون هواپیما رفت. چند لحظه بعد او در پی شاه از پله‌ها پائین آمد. برخی می‌گفتند علت شتاب زاهدی برای رسیدن به درون هواپیما این بود که بنا نداشت دست شاه را ببوسد و نمی‌خواست این مسأله باعث دردسر یا تضعیف موقعیت شاه گردد.^{۸۱}

شاه با برخی از مستقبلین صحبت می‌کرد و دست می‌داد و در موارد دیگر صرفاً از صف آنها رد می‌شد. وقتی به صف فرماندهان ارتش رسید ناگهان متوجه شد که نصیری که پیش از خروج شاه سرهنگ بود به درجهٔ سرتیپی ارتقاء پیدا کرده است. با آن که نصیری از وفادارترین یاران شاه بود، ولی شاه از ارتقایی که زاهدی در غیاب شاه به او داده بود رضایت نداشت و همانجا مراتب ناخرسندی خود را به اطلاع زاهدی رساند. می‌گفت ارتقاء امرای ارتش در انحصار قدرت اوست و هیچ مقام دیگری حق دخالت در این کار را ندارد. به دیگر سخن، تنها دقایقی پس از ورودش به ایران، شاه با زاهدی که تاج و تخت پهلوی را حفظ و حتی احیاء کرده بود، اختلاف پیدا کرد. تجربهٔ ماه‌های بعد نشان داد که این برخورد و تنش سرآغاز برخوردهایی متعدّد و تنش‌هایی جدی بود.

ساعتی پس از ورودش به تهران، شاه از طریق رادیو پیامی برای "ملت خداپرست میهن‌دوست و شرافتمند ایران" فرستاد. می‌گفت، "احساسات بی‌ریا و صمیمانهٔ شما از صدها فرسنگ راه چنان در من اثر بخشید که تمام خستگی‌های روحی و نگرانی‌هایی را که آن هم ناشی از علاقهٔ قلبی من به میهن مقدس و ملت عزیز بود مرتفع می‌کرد." می‌گفت، "ملت عزیز من، چطور از شما تشکر کنم که به رایگان و بدون کوچک‌ترین اعتناء به جان خود برای حفظ شعائر ملی و شاه‌خودتان آن چنان فداکاری کردید و شهید دادید." ادعا می‌کرد که "منهم چنان که می‌دانید در چندین مورد حاضر بودم جان خود را برای شما بی‌دریغ بدهم و باز هر موقع که لازم شد از این عمل خودداری نخواهم کرد."^{۸۲} شاید افزودن این عبارات به این قصد بود

که فرار خود از ایران را توجیه‌پذیر جلوه دهد.

در همین پیام به شدت گرچه بی ذکر نام به دکتر مصدق حمله کرد. دوران نخست‌وزیری‌اش را "کابوس منحوس" خواند. می‌گفت عده‌ای می‌خواستند "زندگی ما را از جریان طبیعی خود منحرف" کنند. می‌گفت "از بدو مبارزات ملی" او از این جنبش حمایت کرده بود. می‌گفت در مقابل، مصدق و طرفدارانش "زیر عنوان مقدس مبارزات ملی" حملات ناروایی "به زندگی شخصی" او کردند، ولی حالا دیگر "نظر کینه‌توزی" ندارد. در عین حال، بلافاصله پس از ذکر این که قصد کینه‌توزی ندارد زمینه را برای محاکمه دکتر مصدق فراهم کرد. می‌گفت، "در مورد تجاوز سر مقدسات ملی و قانون اساسی... و انحلال ارتش... و تضييع بيت‌المال و ريختن خون مردم بيگناه آن هم در راه ریا و غرض باید نصّ قانون اجرا گردد." بالأخره این که در پایان پیام خود شاه نوید می‌داد که "من هم کوشا خواهم بود پیرو اقدامات قبلی خود که عمداً آن را عقیم گذاشته‌اند یک زندگی دموکراسی که خوشبختانه در تعالیم عالیة اسلام آن را به شایستگی دستور فرموده‌اند برای قاطبة ملت فراهم ساخته و مفهوم عدالت اجتماعی را عملی کنم."^{۸۳} در واقع زمانی که شاه پیام خود را می‌فرستاد و به تلویح از مجازات دکتر مصدق سخن می‌راند، دکتر مصدق از چند روز قبل خود را تسلیم مقامات دولت جدید کرده بود و به اتاقی در دانشکده افسری، که بخش‌هایی از آن مقر دولت زاهدی بود، منتقل شده بود. وقتی ماشین حامل دکتر مصدق به دانشکده افسری رسید، تیمسار زاهدی به استقبال مصدق رفت و پس از گفتگویی کوتاه، رهبر نهضت ملی کردن نفت را به اتاقی که جای محبس او بود راهنمایی کردند.

نکته قابل توجه دیگر پیام رادیویی شاه اشارات مکرر او به مفاهیم اسلامی بود. ملت ایران را قبل از هر چیز "ملت خداپرست" می‌خواند. می‌گفت تنها "حمایت خداوند متعال" باعث شد "استقلال و ملیت و دین و ناموس" کشور به خطر نیفتد. "از خداوند متعال" می‌خواست که "طبقه جوان روشنفکر... را از وسوسه و فریب" وارهاوند بالأخره این که حتی نوید دموکراسی را هم با "تعالیم عالیہ اسلام" در می‌آمیخت.

نشان‌گویای دیگری از افکار و نگرانی‌های شاه در روزهای بعد از بازگشتش به ایران را می‌توان در مضمون گفتگوش با سفیر آمریکا در ایران مشاهده کرد. جلسه حدود ساعت شش بعدازظهر ۲۳ اوت (اول شهریور) تشکیل شد. شاه تأکید کرده بود که می‌خواهد نخستین دیدارش با هندرسن خصوصی باشد. هندرسن جلسه را با بازگفت پیام تبریک شفاهی آیزنهاور آغاز کرد. رئیس‌جمهور آمریکا رجعت موفقیت‌آمیز شاه به مملکت را به او تبریک گفته بود. البته آیزنهاور تنها رئیس دولتی نبود که در این مورد برای شاه پیام تبریک فرستاد. صبح آن روز رئیس تشریفات دربار به سفارت‌های خارجی در ایران خبر داد که "ارسال پیام تبریک برای بازگشت شاه به وطن از سوی سران دولت‌ها" موجب تشکر خواهد بود.^{۸۴}

جالب این‌جاست که وقتی هندرسن پیام آیزنهاور را برای شاه باز می‌گفت تغییراتی جزئی ولی مهم در آن ایجاد کرد. به‌طور مشخص، در آغاز پیام هندرسن، بی‌اطلاع کاخ سفید، این عبارت را افزود که "جرات اخلاقی عظیم" شاه مورد ستایش دولت و ملت آمریکا است. به گفته هندرسن، وقتی او این "عبارات را برمی‌خواند، شاه می‌گریست." شاه سپس از هندرسن خواست که مراتب سیاست خود را "برای توجه ویژه [آیزنهاور به] ایران" به رئیس‌جمهور برساند. می‌گفت آن چه در ۲۸ مرداد در ایران اتفاق افتاد "یک معجزه" بود و در عین حال معتقد بود این معجزه "به برکت دوستی دولت‌های غربی، میهن‌پرستی مردم ایران و خواست خداوند" میسر شد.^{۸۵}

می‌گفت اگر شکست می‌خورد، ایران "فرجامی جز کمونیسم" نمی‌داشت. تأکید می‌کرد که می‌خواهد "مطبوعات خرابکار... و تشکیلات حزب توده" را ریشه‌کن کند. نگران وضع اقتصادی مملکت بود و می‌خواست بداند "کمک آمریکا به چه مقدار و به چه شکلی و در چه زمانی به ایران خواهد رسید."^{۸۶}

شاه و زاهدی هر دو می‌دانستند که بقای سیاسی‌شان در گروهی حل هرچه سریع‌تر قضیه نفت و نیز ایجاد رونق اقتصادی در ایران است. آمریکا بلافاصله میلیون‌ها دلار به دولت جدید کمک کرد و حتی شوروی‌ها که در بازپرداخت بدهی‌های خود به دکتر مصدق تعلل و تأخیر کرده بودند، در فاصله‌ای کوتاه بعد از روی کار آمدن زاهدی پول و طلائی را که به ایران بدهکار بودند پرداختند.

شاه در همان دیدار نخست خود با هندرسن مطالبی گفت که باعث حیرت و حتی کدورت سفیر آمریکا شد. از سویی تحلیل خود را از رخدادهای بین ۲۵ تا ۲۸ مرداد ارائه کرد. شاه می‌گفت کسی یا کشوری "به او خیانت کرده بود." می‌پرسید که آیا به گمان هندرسن "این مأمورین انگلیس" نبودند که دست به این خیانت زدند؟ هندرسن آشکارا از آن چه شاه گفته بود عصبانی شد. به لحنی تند و قاطع و حتی آکنده از سرزنش به شاه گفت، "از گفتار شاه شگفت‌زده" است. تأکید کرد که به یقین می‌داند که "انگلیس‌ها به صداقت با او رفتار کردند." به زبانی گزنده گفت، "شما باید یک بار برای همیشه این فکر را از ذهن خود خارج کنید که انگلیس‌ها با شما به ریا رفتار می‌کنند." و بالأخره به زبانی که در آن طنین تهدید هم سراغ می‌توان کرد، به شاه گفت، "امیدوارم شما دیگر هرگز به مقامات آمریکایی یا انگلیسی مطلبی نگوئید" که بر مودت دولت آمریکا و انگلیس خدشه وارد کند.^{۸۷}

شاه در همین دیدار مراتب ناراضی‌تی خود از کابینه زاهدی را هم با هندرسن در میان گذاشت. می‌گفت البته به خود "زاهدی اعتماد کامل دارد." گمان هم نمی‌کند که زاهدی هدفی جز خدمت به ایران و شاه را دنبال می‌کند. اما می‌گفت اعضاء کابینه او قابل اعتماد و اطمینان نیستند. می‌گفت اکثر "اعضای کابینه همان چهره‌های سیاسی مألوفاند که داریم در گذشته هم در پست‌های مهم" قرار گرفته‌اند. "شاه معتقد بود ایران "محتاج کابینه‌ای است متشکل از چهره‌هایی که بتوانند اقتصاد را به حرکت بیاورند و جوانان را بسیج کنند." شاه می‌گفت بیش از پیش بر این باور است که تغییر اقتصادی اساسی، ضروری و اجتناب‌ناپذیر است. می‌گفت باید هرچه زودتر دست به اصلاحات ارضی زد و با تصویب قوانین جدید، به جلب سرمایه‌های خارجی کمک کرد. معتقد بود محبوبیت "مصدق بیش از هر چیز در گروهی شهرتش به درستکاری" بود. به همین خاطر شاه می‌گفت می‌خواهد خود پرچمدار مبارزه با فساد باشد.^{۸۸}

شاه به لحنی گله‌آمیز به هندرسن گفت که "شنیده است آمریکایی‌ها علی‌امینی را به عنوان وزیر دارایی برگزیدند و به‌علاوه تأکید داشتند که ترکیب کابینه پیش از رجعت شاه قطعی شود و لاجرم شاه را در مقابل عمل انجام شده قرار دهند." هندرسن ادعاهای شاه را تکذیب کرد. تأکید داشت که آمریکا نقشی در انتخاب امینی نداشت. شاه البته هرگز ادعاهای هندرسن را باور نکرد. تا پایان عمر بر این باور باقی ماند که امینی "آدم آمریکایی‌ها" است. به‌علاوه، بعد از گذشت چند هفته، شاه نظر خود در مورد زاهدی را هم عوض کرد. ریشه اختلاف شاه و زاهدی را می‌توان از جمله در این واقعیت سراغ کرد که زاهدی بر حفظ همه قدرت‌های قانونی نخست‌وزیر اصرار داشت، اما شاه پس از بازگشتش از رم بر آن بود

که بخش اعظم قدرت نخست‌وزیر را از آن خود کند. به روایت سفارت آمریکا، "تجربیات گذشته زاهدی، مقاومت و مبارزه‌اش علیه سیاست‌های روس و انگلیس، همدلی آشکار او با جبهه ملی بین سال‌های ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۲ (۱۳۲۸ تا ۱۳۳۱) همه دست به دست هم می‌داد و مانع از آن می‌شد که او به آسانی در برابر قدرت‌طلبی‌های شاه تسلیم شود.^{۸۹} در یک کلام، طولی نکشید که شاه دریافت که گام اول لازم برای تحقق قدرت بیشترش کنار گذاشتن زاهدی است. ولی برداشتن این گام و برکنار کردن زاهدی دشوارتر از آن چه شاه گمان می‌کرد، از آب درآمد. همان طور که انتظار می‌توان داشت، آمریکا تنها کشوری نبود که برای شاه پیام تبریک فرستاد. چرچیل، نخست‌وزیر وقت انگلستان، در پیامی شفاهی پیروزی و بازگشت شاه را تبریک گفت. چون در آن زمان ایران و انگلیس روابط دیپلماتیک نداشتند، پیام چرچیل از طریق سفارت آمریکا به شاه رسید. در پیام خود، چرچیل می‌گفت، "صادقانه امید دارم که شما اکنون بتوانید ایران را به سوی آینده بهتری که همواره در آرزویش بوده‌اید، رهبری کنید."^{۹۰} شاه هم در پاسخ به چرچیل پیام داد که از "نیات خیر" انگلستان، آن چنان که در پیام نخست‌وزیر مشهود است، سخت متشکر است و می‌داند که "نیات خیر انگلستان [او] را در مقابله با وظایف خطیری که در افقاند" ثابت‌قدم‌تر می‌کند. در عین حال، شاه تصریح کرد که "پیام‌های رد و بدل شده یکسره محرمانه تلقی شوند."^{۹۱} یادداشت‌های چرچیل و مشاورانش پیرامون چندوچون پیامی که باید به شاه بفرستند نشان می‌دهد که آنها پس از بحث و تبادل نظر، به این نتیجه رسیدند که به "مسأله نفت" اشاره‌ای نکنند. در عین حال چرچیل و مشاورانش نگران "بی‌اعتمادی بیمارگونه شاه نسبت به انگلیس" بودند و مضمون پیام را چنان صورت‌بندی کردند که حتی‌الامکان از این بی‌اعتمادی بکاهند. گفتگوی شاه با هندرسن این ظن و گمانش که شاید انگلیس‌ها در ماجرای ۲۸ مرداد به او "خیانت کرده بودند"، ابعاد این بی‌اعتمادی را نیک نشان می‌داد.

در واپسین ساعات روز دوم اقامتش در ایران، شاه با کرمت روزولت هم دیدار کرد. لحظاتی بعد از ورود روزولت به اتاقی که دیدار در آن صورت گرفت، "و پیشخدمتانی با لباس رسمی (فراک) وارد شدند و سینی‌ها در دست داشتند که در هر کدام گلیاس‌هایی ودکا و ظرف خاویار به چشم می‌خورد." بنابر روایت روزولت، شاه سخنان خود را با این عبارت آغاز کرد که "من تخت سلطنتم را به خدا، به مردم، به ارتشم و به شما مدیونم." به گفته روزولت شاه در عین حال خیر داد که مصدق را به محاکمه خواهد کشاند و او را "به سه سال زندان" محکوم خواهد کرد و سپس او را "آزاد" خواهد گذاشت که در "درون دهکده خود، و نیز بیرون از آن، زندگی کند." بنابر ادعای روزولت شاه به او تأکید کرد که وقتی فاطمی بازداشت شود و "حتماً بازداشت خواهد شد" او را اعدام خواهند کرد.

روشن بود که حل مسأله نفت با موضوع از سرگرفتن روابط دیپلماتیک با انگلستان پیوندی تنگاتنگ داشت. بالأخره در دسامبر ۱۹۵۳ (دی ۱۳۳۲) شاه و زاهدی، با مشورت آمریکا و انگلیس، به این نتیجه رسیدند که زمان باز کردن سفارت انگلیس در ایران فرا رسیده است. در حقیقت شاه و زاهدی هر دو نگران رسمی و علنی شدن زودرس روابط دیپلماتیک ایران و

انگلیس بودند. در مقابل هندرسن و آلفرد اشرف* ، سفیر سوئیس در ایران که از منافع انگلیس در ایران حراست می‌کرد، هر دو معتقد و مصر بودند که زمان از سر گرفتن روابط دو کشور فرا رسیده است. بالاخره در دسامبر دولت انگلیس اعلان کرد که دنیس رایت** را به عنوان شارژدافر*** انگلیس در ایران برگزیده است.

دنیس رایت می‌گفت وقتی برای اولین بار خبر انتصاب خود را شنید سخت تعجب کرد. می‌گفت چیزی در مورد ایران نمی‌دانستم. تخصصم در عرصه نفت بود. ولی مشغله عمده دولت انگلیس در روابطش با ایران هم نفت بود و به همین خاطر رایت کاندیدای مناسبی برای گسیل به ایران بود. به علاوه یکی از شرایط ایران برای از سر گرفتن روابط با انگلیس این بود که هیچ‌یک از کسانی که در دوران پرتلاطم دکتر مصدق در ایران مقامی داشتند، به ایران باز نگردند. به این خاطر هم دنیس رایت که هرگز در ایران خدمت نکرده بود، کاندید مناسبی برای بازگشایی سفارت انگلیس در ایران به نظر می‌آمد.^{۹۳}

در جلساتی که دنیس رایت در تدارک سفرش در وزارت امور خارجه انگلیس در آن حضور پیدا کرد و نیز در دستورالعملی که پیش از عزیمتش به تهران از طرف وزیر امور خارجه در اختیارش گذاشته شد، هدف‌های اصلی مأموریت او در ایران برشمرده شده بود. دنیس رایت دستور داشت که باید در وهله اول بکوشد "انحصار کامل شرکت نفت ایران و انگلیس"، یعنی شرایطی شبیه اوضاع قبل از ملی کردن نفت، اعاده شود. اگر نیل به این هدف ناممکن می‌نمود، آنگاه رایت می‌باید می‌کوشید در کنار شرکت‌های نفتی آمریکایی بالاترین سهم ممکن از نفت ایران را برای انگلیس تحصیل کند. بالاخره اینکه دنیس رایت موظف بود "گرامت کافی... برای فرصت‌های اقتصادی از دست رفته در ایران" در دوران دکتر مصدق دریافت کند. تجربه نشان داد که برای انگلیس‌ها مسأله دریافت گرامت صرفاً جنبه اقتصادی نداشت. دست‌کم به همان اندازه، انکار اهمیت نمادین هم داشت. می‌خواستند به همه تفهیم کنند که نمی‌توان به آسانی به مقابله با انگلیس رفت و چنین رویارویی برای ملت‌ها گران تمام خواهد شد. در عین حال، چون مصدق در مورد پرداخت گرامت سخت مقاومت کرده بود، انکار انگلیس‌ها گمان داشتند که با دریافت گرامت از ایران، دکتر مصدق را شکست داده‌اند.

چند روزی از اقامت رایت در تهران نمی‌گذشت که او به این نتیجه رسید که اعاده انحصار انگلیس‌ها بر نفت وهمی بیشتر نیست. در گزارشی که دقیقاً دو هفته بعد از ورودش به تهران تهیه کرد، رایت به لحن پرتنزی که خاص او بود نوشت، "هیچ‌کس در تهران، بجز شارژدافر پاکستان در ایران باور ندارد که می‌توان انحصار شرکت نفت ایران و انگلیس را احیاء کرد و این شارژدافر هم به تیزهوشی شهره نیست." از پاسخ‌هایی که به گزارش دنیس رایت داده شده آشکارا می‌توان دید که حتی بعد از تجربه مصدق و ۲۸ مرداد هم انگلیس‌ها هنوز از درک ابعاد و ریشه‌های جنبش ملی کردن نفت عاجز بودند.^{۹۵}

تلاش انگلیس‌ها برای احیای انحصار خود در عرصه نفت از جنبه دیگری نیز شگفت‌انگیز می‌نماید. براساس اسناد و شواهد متعددی، همکاری آمریکا در کار تلاش برای برانداختن دکتر مصدق مشروط به این بود که در آینده شرکت‌های آمریکایی سهمی بیش و کم همسنگ انگلیس‌ها در نفت ایران ببرند. کوشش برای احیای انحصار نفت برخلاف نص و روح این توافق‌ها بود.

Alfred Escher *

Denis Wright **

Chargé d'affaires ***

شاید تصادفی نبود که روز ورود رایب به تهران مصادف شد با آغاز محاکمه نظامی دکتر مصدق. همان‌طور که از ماه‌ها پیش شاه به روزولت گفته بود، مصدق به سه سال حبس محکوم شد و تقارن "آغاز محاکمه او با ورود نماینده انگلیس به تهران" را برخی از روزنامه‌های آن زمان متذکر شدند.^{۹۶}

وقتی دنیس رایب از فرودگاه عازم دفتر سفارت انگلیس بود، یکی از کارمندان به اطلاعش رساند که برای فردا شب او قرار شامی گذاشته شده است. به او گفتند که با نمایندگان ویژه شاه ملاقات خواهد کرد و شام خواهد خورد. شب موعود، دوست شاه، ارنست پرون و بهرام شاهرخ که در اوج قدرت نازی‌ها صدای رادیوی آلمان بود، به دیدن دنیس رایب آمدند. می‌گفتند به طور مستقیم از طرف شاه می‌آیند. می‌خواستند بدانند که انگلستان چه راه حلی برای مسئله نفت در نظر گرفته است. آنگاه "از تیمسار زاهدی بد گفتند... و پرسیدند که آیا اگر شاه حسین علاء را از مقام وزارت دربار بردارد، دولت انگلستان اعتراضی خواهد کرد؟" دنیس رایب که از چندوچون این صحبت‌ها، به قول خودش حیرت‌زده و عصبانی شده بود، جواب داد که "در لندن تیمسار زاهدی را ارج فراوان می‌گذارند و تصمیمات شاه در مورد علاء هم ربطی به دولت انگلستان ندارد و جزء مسائل داخلی ایران است."^{۹۷} به‌علاوه، دنیس رایب به پرسش دو نفر در باب نفت هیچ جوابی نداد. روز بعد هم چندوچون دیدار غریب خود با این دو نفر را با یکی از معتمدان زاهدی در میان گذاشت.

دو روز بعد، پرون و شاهرخ دوباره به سفارت آمدند. این بار بی دعوت. وقتی که رسیدند رایب درگیر مهمانی کوچکی برای کریسمس بود. این بار مهمانان ناخوانده کاغذی در دست داشتند و ادعا می‌کردند مضمون یادداشت عین کلماتی است که شاه همان صبح به این دو نفر گفته بود. در یادداشت آمده بود "همه مسائل مهم سیاسی، یعنی مطالبی و رای مسائل جزئی دیپلماتیک، باید از طریق یکی از این دو نفر به‌طور مستقیم با اعلیحضرت در میان گذاشته شود." در ادامه یادداشت آمده بود که "وقتی شما در زمینه مسئله نفت دستورات لازم را [از دولت متبوع خود] دریافت کردید، لازم است پیش از طرح هر پیشنهادی به وزیر امور خارجه، شما مضمون پیشنهاد خود را به اطلاع اعلیحضرت برسانید و منتظر پاسخ ایشان یا پیشنهاد تازه‌ای از سوی ایشان باشید." یادداشت با ذکر این عبارات به پایان می‌رسید: "اعلیحضرت اصول پیشنهادی انگلستان برای حل مسئله نفت" را می‌پذیرند" ولی در عین حال تأکید دارند که هر توافقی "نباید آبروی دولت ایران را ببرد."^{۹۸}

رایب نه از مضمون یادداشت راضی بود و نه از شکل انتقالش در جامعه این دو نفر. گفت که فکر دور زدن هیأت دولت و مذاکره مستقیم با شاه را بر نمی‌تابد. روز بعد از وزارت امور خارجه انگلستان کسب اجازه کرد که جزییات این دیدارها و تلاش‌های شاه برای حذف هیأت دولت از حلقه مذاکرات را با زاهدی و هیأت دولت در میان بگذارد. می‌گفت می‌خواهد "کل ماجرا" را برای زاهدی و وزیر امور خارجه ایران فاش کند. وزارت امور خارجه انگلیس با پیشنهاد رایب موافقت کرد و او هم بلافاصله "کل ماجرا" را با زاهدی در میان گذاشت.^{۹۹}

وقتی زاهدی شرح ماجرا را شنید سخت برآشفته. شاه در آن زمان در رامسر مشغول استراحت بود. زاهدی با هواپیما به دیدن شاه رفت و از این حرکات شاه و تلاشش برای حاشیه‌نشین کردن دولت در مسایل مهم مملکتی انتقاد کرد. شاه البته حاضر به قبول مسئولیت این کار نبود. به زاهدی و پس از چندی به دنیس رایب گفت که پرون و شاهرخ سرخود با سفارت تماس گرفتند و پیام‌هایی را هم که آوردند از طرف شاه نبود. بعد از مدتی،

برای اثبات بی‌گناهی خود، شاه پروون را عملاً از دربار و از حلقه نزدیک‌ترین دوستانش بیرون کرد و دیگر تا پایان عمر پروون، حتی حاضر به دیدار با او هم نشد.

گرچه این ماجرا روابط پر تنش میان شاه و رایت و نیز شاه و زاهدی پدید آورد، و گرچه در سال ۱۹۵۴ (۱۳۳۳) تلاش شاه برای در دست گرفتن سیاست‌های نفتی و سیاست خارجی ایران ناکام ماند، اما ده سال بعد، وقتی دنیس رایت، این بار در مقام سفیر انگلستان به ایران بازگشت، عملاً همان سیاقی را دنبال کرد که در کریسمس ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) پروون و شاهرخ از طرف شاه پیشنهاد کرده بودند. این بار دنیس رایت دیگر به حذف هیأت دولت و وزارت امور خارجه از حلقه مذاکرات اعتراضی نداشت و همه مسایل مهم نفتی و نظامی و اقتصادی را به‌طور مستقیم با شاه حل و فصل می‌کرد. تنها تفاوت میان واقعیت ۱۹۶۵ (۱۳۴۴) و طرح ۱۹۵۴ (۱۳۳۳) هویت روابط بود. اگر در کریسمس ۵۴ قرار بود پروون با شاهرخ نقش رابط شاه و سفارت انگلیس را بازی کنند، در سال‌های بعد از ۱۹۶۵ اسدالله علم، وزیر دربار، این نقش را بازی می‌کرد. در آن زمان پروون - بعد از مدتی بیماری - در تهران تک و تنها در گذشته بود و یادداشت‌های علم آشکارا نشان می‌دهد که در آن سال‌ها همه سیاست‌های کلان کشور در دست شاه متمرکز بود.

البته در ۱۹۵۴ (۱۳۳۳) هم گرچه شاه ادعا کرد که پروون سرخود به سفارت رفته، ولی چیزی از تلاش خود برای برکناری زاهدی نکاست. هر از گاهی مسأله برکناری زاهدی را با سفرای آمریکا یا انگلیس مطرح می‌کرد و هر بار "این استمزاج‌ها" با مخالفت این دو دولت مواجه می‌شد. برای مثال در ماه مه ۱۹۵۴ (خرداد ۱۳۳۳)، شاه به شکلی گذرا در جلسه‌ای احتمال برکناری زاهدی را مطرح کرد. جان فاستر دالس، وزیر امور خارجه وقت آمریکا، در تلگرافی به سفارت آمریکا در ایران دستور داد که هر طور شده به شاه تفهیم کنید که دولت آمریکا قاطعانه از دولت زاهدی حمایت می‌کند و نشانه‌هایی که حکایت از تلاش شاه برای برکناری زاهدی دارند همه مایه نگرانی عمیق دولت آمریکا است.^{۱۰۰} یکی از مهم‌ترین علل این پشتیبانی این بود که دو دولت آمریکا و انگلیس گمان داشتند که زاهدی از قدرت و جذب و نفوذ کافی برای حل مسأله نفت برخوردار است.

فقط دولت‌های آمریکا و انگلیس نبودند که در مقابل "استمزاج‌های" شاه مقاومت می‌کردند. به روایت سفارت انگلیس در ایران، مجلس شورای ملی به سه دسته مختلف تقسیم شده بود: "ادم‌های شاه، که اکثریت دارند، طرفداران زاهدی، و گروه کوچکی از روشنفکران ملی مخالف."^{۱۰۱} به دیگر سخن، تلاش شاه برای برکناری زاهدی در مجلس هم مخالفانی داشت.

شاه به چند دلیل می‌خواست زاهدی را برکنار کند، بیش از همه تنش این دو در واقع تکرار تنش بود که میان شاه و نخست‌وزیران مقتدری چون قوام و مصدق پیش آمده بود. آنها می‌خواستند شاه صرفاً به اعمال قدرت‌هایی که قانون اساسی برایش تعیین کرده، بسنده کند. می‌گفتند شاه باید سلطنت کند نه حکومت. زاهدی هم با تکیه به سوابق شخصی و اقتدار نظامی و سرمایه سیاسی‌ای که در نتیجه برانداختن مصدق به‌دست آورده بود حاضر نبود چیزی از قدرت قانونی نخست‌وزیر را به شاه واگذارد. به‌علاوه، چندین مسأله دیگر هم اسباب تنش حتی بیشتر شاه و نخست‌وزیر می‌شد. یکی از مسائل مورد اختلاف، تلاش شاه برای برگماردن ابوالحسن ابتهاج به ریاست سازمان برنامه بود. در آن مقام او عملاً بر مهم‌ترین طرح‌های اقتصادی و عمرانی کشور نظارت پیدا می‌کرد. زاهدی تا مدتی در مقابل این خواست شاه مقاومت کرد اما بالأخره با اکراه به خواست شاه تن در داد.

ولی در عین حال مخالفت خود با ابتهاج را ادامه داد. گزارش‌های متعددی در آن زمان نشان می‌دهند که ناسازگاری نخست‌وزیر با رئیس سازمان برنامه در بسیاری از برنامه‌های دولت خلل ایجاد کرد. ادامه مخالفت‌های زاهدی با ابتهاج، شاه را در تلاشش برای برکناری نخست‌وزیر مصمم‌تر ساخت. با این حال، به علت مخالفت سفارت آمریکا و انگلیس و نیز به خاطر نفوذ زاهدی در مجلس کماکان تلاش شاه در ۱۹۵۴ (۱۳۳۳) ناکام ماند.

شاه تصمیم گرفت که حل مشکل زاهدی را به بعد از سفر خود به اروپا و آمریکا موکول کند. در واقع مدت‌ها بود که شاه می‌گفت ثریا سخت خسته است و برای رفع خستگی، او و شاه می‌خواهند به آمریکا و اروپا سفر کنند. دو دولت آمریکا و انگلیس هم به صراحت به شاه می‌گفتند در شرایط آن روز، سفر شاه به غرب مصلحت نیست. می‌گفتند در اوضاع نابسامان آن زمان، شاه نباید، آن چنان که برنامه داشت، برای سه ماه از ایران خارج باشد. می‌گفتند باید مسأله نفت را حل کند و آنگاه به فکر سفر باشد.^{۱۰۲} شاه زیر بار نمی‌رفت. می‌گفت تجربه روزهای تلخ مرداد، همسرش، ثریا را سخت خسته کرده و سفری استراحتی را ضروری ساخته است. در واقع شاه برای اول بار در ۳ ژوئیه ۱۹۵۴ (۱۳ خرداد ۱۳۳۳) به سفیر آمریکا گفت که "می‌خواهد برای سفری غیررسمی" راهی آمریکا شود. می‌گفت ثریا هم همراهش خواهد بود. تأکید داشت که "البته تنها پس از امضای قرارداد جدید نفت" به این سفر خواهد رفت. وقتی خبر احتمال سفر شاه به آمریکا به آیزنهاور رسید، پاسخش صریح و روشن بود. شاه تنها باید "پس از حل مسأله نفت" به آمریکا سفر کند.^{۱۰۳}

البته حتی در زمانی که شاه برای اول بار فکر سفرش را با سفیر آمریکا در میان گذاشت رئوس کلی قرارداد جدید نفت تعیین شده بود. شواهد فراوان نشان می‌دهند که شاه و نمایندگان ایران در این مذاکرات نقش چندانی در تعیین این رئوس کلی نداشتند. در ۲۴ فوریه ۱۹۵۴ (۵ اسفند ۱۳۳۲) وزیر امور خارجه آمریکا در تلگرافی به سفارت آمریکا در ایران از امضای تفاهم‌نامه‌ای بین آمریکا و انگلیس در مورد نفت ایران خبر داد. به گفته جان فاستر دالس، "دولت آمریکا آماده است از طرح قراردادی جانبداری کند که در آن شرکت نفت انگلیس ۴۰ درصد از نفت ایران را از آن خود خواهد کرد، ۴۰ درصد دیگر به شرکت‌های آمریکایی تعلق خواهد گرفت. در مورد ۲۰ درصد باقی امید ما است که بخش اعظم آن به شرکت شل تعلق بگیرد و از این طریق سهم کلی انگلستان فزونی می‌گیرد." قرار شد آن چه به شل تعلق نمی‌گرفت بین شرکت‌های کوچک نفتی، از جمله یک شرکت فرانسوی تقسیم شود. آن چه که بعدها به "قرارداد کنسرسیوم" معروف شد در رئوس کلی عین همان ساختاری بود که دالس در تلگرافش برشمرده بود.^{۱۰۴}

تنها موضوعی که در تلگراف حل نشده بود، مسأله سخت حساس گرامت بود. انگلیس‌ها برای دریافت آن پافشاری می‌کردند و دولت ایران و شاه می‌دانستند که مردم نسبت به این قضیه حساسیت ویژه‌ای دارند و درز این خبر که ایران به پرداخت چنین گرامتی تن در داده به راحتی می‌توانست برای شاه و دولت دردسر سیاسی ایجاد کند.

در هر حال وقتی "قرارداد کنسرسیوم" برای تصویب به مجلس فرستاده شد، برخی از نمایندگان دست‌چین شده رژیم هم علیه آن داد سخن دادند. بلافاصله شایعاتی در مورد رشوه گرفتن برخی از اعضای ایرانی هیأت مذاکره کننده رواج پیدا کرد. مثلاً گفته می‌شد علی امینی که به عنوان وزیر دارایی ریاست هیأت ایرانی را در مذاکرات نفت به عهده داشت، چکی به مبلغ پنج میلیون دلار بابت رشوه دریافت داشت. ایرج امینی در زندگی‌نامه محققانه

و در عین حال همدلانه‌ای که در باب پدرش نوشته، این شایعات را یکسره رد می‌کند. می‌گوید در واقع چکی به مبلغ ۵/۴ میلیون دلار به حساب امینی واریز شد ولی این پول رشوه نبود بلکه قسط اول وام چهل و پنج میلیون دلاری ای بود که دولت آیزنهاور به ایران وعده داده بود.^{۱۰۵} بنابر اسناد انگلیس‌ها، "گرچه عقل سلیم و شجاعت" علی امینی نقشی بسزاء در تصویب قرارداد کنسرسیوم بازی کرد، ولی "در واقع موفقیت نهایی در تصویب این قرارداد نتیجه نفوذ شاه بود." در همین گزارش آمده که در آغاز این مذاکرات، شاه در نتیجه "توصیه‌های غیرصادقانه برخی از سیاستمداران ایرانی درگیر ماجرا و بعضی مفت‌خوران درباری" کوشیده بود به‌طور مستقیم و جداگانه با انگلیس مذاکره کند و از این راه "به توافق‌هایی بهتر" برسد. اما پس از چندی این تلاش‌ها را وا گذاشت و به تصویب قرارداد کنسرسیوم کمک کرد. اشاره گزارش به "مفت‌خوران درباری" قاعدتاً به تلاش‌های ناکام پرون و شاهرخ ناظر است.^{۱۰۶}

در ۲۱ سپتامبر ۱۹۵۴ (شهریور ۱۳۳۳) علی امینی در مقام رئیس هیأت نمایندگی ایران در مذاکرات نفت، طرح قرارداد کنسرسیوم را تقدیم مجلس کرد. اذعان داشت که این قرارداد کمال مطلوب مردم نیست. مدعی شد که تنها زمانی ایران می‌تواند به قراردادی مطلوب در عرصه نفتی دست یابد که به یکی از نیروهای اقتصادی عمده جهان بدل شده باشد.^{۱۰۷} بر طبق این قرارداد کنسرسیومی از شرکت‌های نفتی آمریکایی انگلیسی، فرانسوی و هلندی کار اکتشاف و تصفیه و فروش نفت ایران را در بخش اعظم مناطق نفت‌خیز ایران به عهده می‌گرفتند. چند سال بعد چند و چون حوزه انحصار کنسرسیوم به مسأله‌ای حاد میان شاه و شرکت‌های غربی بدل شد.

سویا قرارداد کنسرسیوم، ایران در قراردادی جداگانه پذیرفت که به انگلستان بابت فرصت‌های اقتصادی از دست رفته‌اش در دوران دکتر مصدق غرامت بپردازد. قرار شد ایران ۲۱ میلیون پوند به انگلیس‌ها غرامت بدهد گرچه دولت انگلستان ادعا می‌کرد که "زیان و ضررش" در دوران مصدق به مراتب بیشتر از ۲۱ میلیون پوند بود. به‌علاوه، انگلستان، می‌گفت به عنوان نشانی از "حسن نیت" خود تنها نیمی از این غرامت را دریافت خواهد کرد. شاه تأکید داشت که تنها در صورتی قرارداد را امضاء خواهد کرد که شرکت‌های نفتی، همه "حق حاکمیت ایران بر نفت ملی شده خود را بپذیرند و قبول کنند که در واقع شرکت‌ها در استخدام دولت ایران اند."^{۱۰۸}

شاه و امینی هر دو می‌دانستند که قرارداد کنسرسیوم مطلوب نیست. هر دو به کرات کوشیدند مسئولیت این قرارداد را بر شانه دکتر مصدق بگذارند. می‌گفتند مصدق چنان وضع اقتصادی ایران را آشفته و دولت را ورشکسته کرده بود که دولت جدید عملاً پشتش به دیوار بود و چاره‌ای جز امضای این قرارداد نامطلوب نداشت.

در حالی که هر روز شایعات تازه‌ای از قرارداد کنسرسیوم برملا می‌شد و بر خشم منتقدان شاه می‌افزود، در شماره ۱۹ آوریل ۱۹۵۴ (۳۰ فروردین ۱۳۳۳) مجله لایف^{*} تصویری از شعبان جعفری، معروف به شعبان بی‌مخ را چاپ کرد و در شرح آن نوشت که شعبان از جمله قلدران و بارداران و چاقوکش‌هایی بود که در پیروزی تیمسار زاهدی در ۲۸ مرداد نقشی کلیدی بازی کرد. شاه از سویی از مضمون مقاله به خشم آمد. از سویی دیگر، کوشید آن را به ابزاری برای برکناری زاهدی بدل کند. نسخه‌ای از مقاله را از طریق حسین علاء، وزیر دربار، به لوی هندرسن فرستاد. علاء به سفیر آمریکا گفت

Life *

"زاهدی باید جای خود را به شخصیتی ... که بیشتر مقبول غرب است بدهد." شاه ادعا کرده بود علت تأخیر در تصویب قرارداد نفت این است که شرکت‌های غربی حاضر نیستند با کسی مثل زاهدی مذاکره و توافق کنند. هندرسن نه تنها استدلال شاه را، که علاء ناقل آن بود، یکسره رد کرد بلکه به لحنی نیش‌دار حیرت خود را از شگردهای شاه برای برکناری زاهدی ابراز کرد. بالأخره این که هندرسن تأکید کرد که در هر حال برای تصویب قرارداد نفت نقش کلیدی را "شاه و نه نخست‌وزیر" بازی خواهند کرد.^{۱۱۰} شاه نیز خود در جایی دیگر نقش کلیدی خود را در تصویب قرارداد کنسرسیوم تأیید کرد. می‌گفت "آیزنهاور در نامه‌ای شخصا از من به خاطر نقشی که در حل مشکل نفت بازی کرده بودم تشکر کرد."^{۱۱۱}

بعد از حدود چهار هفته بحث‌های پرمجادله، مجلس بالأخره قرارداد کنسرسیوم را تصویب کرد و شاه هم در ۲۴ اکتبر ۱۹۵۴ (۲ آبان ۱۳۳۳) لایحه را توشیح کرد و بدین سان قرارداد جنبه قانونی پیدا کرد. بلافاصله پس از اتمام کار قرارداد و تصویب مجلس، شاه بر آن شد که همراه ثریا به آمریکا و اروپا سفر کند. فکر برکناری زاهدی را به زمان بازگشتش از سفر وا گذاشت. همه موانع و مشکلاتی که فرا راه سفر شاه بود دیگر به نظر از میان برخاسته بود. شاه و ثریا کار برنامه‌ریزی جزئیات سفر خود را آغاز کردند اما به قول بیهقی، "قضا در کمین بود" و کار خویش می‌کرد. در دوم نوامبر ۱۹۵۴ (۱۱ آبان ۱۳۳۳) شاهپور علی‌رضا، تنها برادر تنی شاه و بر اساس قانون تنها برادری که می‌توانست به جای شاه یا بعد از او بر تخت سلطنت بنشیند در حادثه‌ای هوایی جان باخت. از کناره دریای خزر عازم تهران بود. در فرودگاه به او هشدار دادند که هوا توفانی است و پرواز با هواپیمای کوچکی که در اختیارش بود خطرناک می‌تواند بود. ولی علی‌رضا به این هشدارها وقعی نگذاشت. آن شب خاندان سلطنتی همه منزل ملکه مادر مهمان بودند. علی‌رضا هم می‌خواست حتماً به مهمانی مادرش برسد، ولی او هرگز به آنجا نرسید. در واقع او هم مثل پدرش رضاشاه به وقت شناسی شهره بود و وقتی سرموقع در منزل مادرش حضور پیدا نکرد، همه نگران شدند که حتماً حادثه‌ای برای او پیش آمده است. طولی نکشید که خبر ناپدید شدن هواپیمای او به شاه و مادرش رسید. کار جستجو برای یافتن جسد علی‌رضا و لاشه هواپیما بلافاصله آغاز شد. کاری سخت دشوار بود. هوا کماکان توفانی و منطقه‌ای که هواپیما در آن احتمالاً سقوط کرده بود کوهستانی و صعب بود. پس از چندی بالأخره جسد پیدا شد.

در تهران پیش و پس از یافته شدن جسد، بازار شایعه در مورد ناپدید شدن علی‌رضا داغ بود. برخی مدعی بودند که "شاهزاده به شوروی پناهنده شده است."^{۱۱۲} برخی دیگر می‌گفتند علی‌رضا جاه‌طلب بود و شاه نگران قدرت‌طلبی‌های برادرش بود. می‌گفتند شاه در قتل برادرش دست داشت. شواهد حکایت از آن دارد که مرگ علی‌رضا حادثه‌ای بیش نبود.

جالب اینجا است که مرگ برادر از سوئی سفر شاه و ثریا به آمریکا را اندکی به عقب انداخت و از سوئی دیگر بر ضرورت این سفر افزود. با مرگ علی‌رضا مسأله تولد پسری که بتواند نقش ولیعهدی را به عهده بگیرد برای شاه و خاندان پهلوی اهمیتی دو چندان یافت. در حقیقت یکی از علل اصلی عجله شاه و ثریا برای سفر به آمریکا مشورت با پزشکان متخصص نازایی بود. چند ماهی پس از بازگشت از رم، شاه روزی به ثریا گفته بود، "آیا وقت آن نرسیده که به فکر تولید ولیعهدی برای ایران بيفتم؟"^{۱۱۳} از آنجا که شاه پیشتر صاحب دختری شده بود، به نظر قطعی می‌آمد که ثریا نازا است و یکی از هدف‌های اصلی سفر آمریکا استمداد از متخصصان نازایی آنجا بود.

بالأخره در ۵ دسامبر ۱۹۵۴ (۱۴ آذر ۱۳۳۳) شاه و ثریا سفر سه ماهه خود به آمریکا و اروپا را آغاز کردند. تنها چند روز از این سه ماه صرف دیدارهای رسمی از آمریکا، انگلستان و آلمان شد. بقیه اوقات شاه و ثریا و همراهانشان در آمریکا و اروپا گردش می‌کردند. هر جا می‌توانستند با بازیگران پرآوازه سینما دمخور و همدم می‌شدند. "باب هوپ، استر ویلیامز، هامفری بوگارت، گریس کلی، لورن باکال و ویلیام راندولف هرست دوّم" از جمله این مشاهیر و بازیگران بودند. شاه و ثریا به قصر معروف مسکونی ویلیام هرست، که روایتی خیالی از آن را در فیلم پرآوازه شهروند کین اورسون ولز** مشاهده می‌توان کرد، سفر کردند و شبی در آنجا گذراندند.

برای شاه و ثریا یکی از مهم‌ترین بخش‌های سفرشان دیدار از بیمارستان نیویورک و مشاوره با متخصصان نازایی آنجا بود. شگفت این که حدود ۲۵ سال بعد شاه هنگامی که در آستانه مرگ بود نه تنها به همین بیمارستان بازگشت بلکه در همان اتاق‌هایی جای داده شد که در سفرش با ثریا در آنها مانده بودند.^{۱۱۴} به روایت ثریا، پزشکانی که او را معاینه کردند پس از آزمایش‌های متعدد به این نتیجه رسیدند که "همه چیز به زودی به حال طبیعی" برخواهد گشت. گویا گفته بودند که ثریا مشکل نازایی ندارد و پس از مدتی استراحت و "فراغت از تکان‌ها، دلپره‌ها، و نگرانی‌های دو سال اخیر" دیگر مانعی در راه باروری و حامله شدن نخواهد داشت.^{۱۱۵} دست کم یک منبع برآنست که شاه و ثریا در بوستون هم با متخصصان بیماری‌های زنان مشورت کردند و در آنجا تشخیص اطباء این بود که ثریا هرگز باردار نمی‌تواند شد.^{***}

در آن روزها این واقعیت که شاه و ملکه به مسافرتی طولانی و تفریحی مبادرت کرده‌اند مورد بحث و نقد برخی از مطبوعات آمریکایی قرار گرفت. برای مثال، مجله نیوزویک**** به زبانی پر تنش نوشت، "حتی شاهنشاه، ظل‌الله، قبله عالم و کانون جهان هم به‌رحال مستحق تعطیلات است. [شاه و ملکه] این زمستان را در سفری خصوصی در آمریکا می‌گذرانند.... معاینه پزشکی در بیمارستان‌های نیویورک، سفر به دیدنی‌های شهر سان فرانسیسکو، رقص مامبو***** در هالیوود، اسکی در سان ولی***** و اسکی روی آب در سواحل میامی."^{۱۱۶} البته این سفرها خالی از حادثه و گاه جنجال نبود. در شهری زنی ادعا کرد که از شاه بچه‌دار شده بود. بعد از مذاکراتی متقاعدش کردند که سکوت اختیار کند.^{۱۱۷} سفر به میامی هم پرحادثه‌تر از آنچه شاه و ثریا خیال می‌کردند از آب درآمد. هنگامی که ثریا با میامو مشغول اسکی روی آب بود، عکسی از او گرفته شد. یکی از اطرافیان شاه سعی کرد فیلم این تصویر را از عکاس بخرد ولی تلاشش ناکام ماند. بهایی که شاه (و برخی از ایرانیان بهایی مذهب) برای این تصویر پرداختند چند ماه بعد روشن شد.

مدتی بعد از بازگشت شاه و ثریا به ایران حملات گسترده سازمان یافته‌ای علیه اماکن

Bob Hope, Esther Williams, Humphry Bogart, Grace Kelly, Lauren Bacall, *

William Randolph Hearst Jr.

Citizen Kane, Orson Welles **

***یکی از این پزشکان با من در مورد چندوچون دیدار ثریا از بوستون سخن گفت و جزئیات بسیار جالبی در این باب در اختیار داشت. می‌گفت به لحاظ احترام به خصوصی بودن این جزئیات ذکرشان و ذکر نام او مناسب نیست.

News Week ****

Mambo *****

Sun Valley *****

مقدس بهایی در تهران و دیگر شهرها و نیز علیه بهایی‌ها آغاز شد. ویرانی مقدس‌ترین مکان مذهب بهائیت در تهران به دست یکی از امرای ارتش و تصویر کذایی او و مشتکی سرباز و کارگر، بیل و کلنگ به‌دست و خشم ویرانگر در چشم، از غمبارترین یادگارهای این حملات‌اند. در آن زمان هم سازمان ملل و هم بسیاری از دولت‌ها، از حمله دولت‌های آمریکا و انگلیس به این حملات اعتراض کردند و آن را نشانی از نقض آشکار حقوق بشر دانستند. در واکنش به این انتقادات، روزی علم‌دنیس رایت را که در آن زمان نفر دوم سفارت انگلیس در ایران بود به منزل خود دعوت کرد. روایت رایت از این دیدار سخت خواندنی است. می‌گفت، "علم به طرف یخچال بزرگی رفت که در گوشه‌ای از همان اتاق نشیمن قرار داشت... از داخل یخچال دو شماره از مجله‌هایی آمریکایی را بیرون کشید... در یکی از آن تصویری از ثریا بود در حالی که لباس شنایی انگار نیمه‌عریان بر تن داشت. در دومی مقاله‌ای بود که ادعا می‌کرد شاه از دختر یکی از خانواده‌های سرشناس آمریکا صاحب فرزندی شده است." به ادعای علم نسخه‌ای از این مجله‌ها به دست آیت‌الله بروجردی افتاده بود و او هم از طریق فلسفی به شاه هشدار داده بود که یا باید مراکز بهایی در ایران را جمع کند یا این واقعیت را بپذیرد که او عکس‌ها را در اختیار همگان قرار خواهد داد و حمله علیه بهائیان را نیز به تحریک منبر و ملا به راه خواهد انداخت.^{۱۱۸}

در بخش رسمی سفرهای شاه او با برخی سران کشورها دیدار و مذاکره کرد. در آمریکا محور اصلی مذاکرات او با مقامات دولت آیزنهاور مسأله چندوچون ارتش ایران و میزان کمک‌های تسلیحاتی و فنی آمریکا به ایران بود. شاه در پی ایجاد ارتش بزرگ‌تر و مسلح به جدیدترین سلاح‌های پیشرفته بود. از آمریکا انتظار داشت که با کمک‌های خود به این آرزوی شاه جامه تحققی ببوشاند. اما دولت آیزنهاور با سیاست و نگاه شاه مخالف بود. هشدار می‌داد که شاه نباید "در پی ایجاد ارتشی باشد" که مخارجش اقتصاد ایران را فلج کند.^{۱۱۹} آیزنهاور در عین حال به شاه تأکید کرد که آمریکا به حفظ امنیت و تمامیت ارضی ایران متعهد است. می‌گفت، کوه‌های زاگرس "نخستین خط جبهه دفاع" در برابر تهاجم شوروی در خاورمیانه‌اند.^{۱۲۰} در واقع از همین سفر تا پایان دوران سلطنت شاه، مسأله ارتش ایران و بودجه نظامی کشور یکی از محورهای معمولاً پرتنش روابط شاه با آمریکا بود. تنها استثنا بر این قاعده دوران نیکسون بود که در آن شاه می‌توانست هر چند می‌خواهد از آمریکا اسلحه بخرد.

از همان سفر، شاه در عین حال بر آن شد که آمریکا را به امضای پیمان دفاعی دو جانبه متقاعد کند. آمریکا زیر بار نمی‌رفت و شکل‌گیری پیمان بغداد (که بعدها سنتو نام گرفت) بخشی از تلاش آمریکا برای راضی کردن شاه بود. در واقع به‌جای پیمان دوجانبه آمریکا پیمان بغداد پدید آمد که آمریکا در آن نقش ناظر فعال داشت و دست‌کم این احتمال را ایجاد می‌کرد که در صورت حمله شوروی به ایران، آمریکا، به اقتضای نقشش در سنتو، به دفاع از ایران خواهد آمد. البته پیوستن ایران به چنین پیمان دفاعی به این معنا بود که دیگر ایران کشوری بیطرف نبود و آشکارا در اردوگاه غرب قرار می‌گرفت.

سفر شاه به آمریکا بالأخره در ۱۲ فوریه ۱۹۵۵ (۲۳ بهمن ۱۳۳۳) پایان گرفت. شاه و ثریا با کشتی معروف کوئین ماری* آمریکا را به قصد انگلستان ترک کردند. ۱۶ فوریه (۲۷ بهمن) به انگلستان رسیدند. یک هفته در آنجا ماندند. مهم‌ترین رخداد این بخش از سفر مهمانی شامی بود

Queen Mary *

که ملکه انگلستان در کاخ باکینگهام به افتخار شاه داد. چرچیل و انتونی ایدن* هر دو جزو مدعوین ملکه بودند. بعد از انگلستان نوبت آلمان بود. شاه و ثریا در ۲۳ فوریه (۴ اسفند) به خاک آلمان غربی وارد شدند. دو هفته در آنجا ماندند. آلمان میهن دّوم ثریا بود. قرار شد در این مدّت دختر شاه، شهناز، که در بلژیک مشغول تحصیل بود، برای دیدن پدرش به آلمان سفر کند. گویا در روزی که قرار بود پدر و دختر دیدار کنند ثریا، از سر حسادت، دعوا راه انداخت و روزگار را بر شاه تنگ کرد. حتی بعد از بازگشت ثریا و شهناز به ایران هم، شاه هرگز نتوانست به تنش‌های موجود بین همسر و دخترش پایان دهد.

در دوازدهم ماه مارس ۱۹۵۵ (۲۱ اسفند) شاه و ثریا به تهران بازگشتند. زاهدی در فرودگاه به استقبال شاه آمده بود. بیماری گاوت** (یا نقرس) داشت و آن روز از زور درد چند بار ناچار به استراحت شد. باران می‌آمد و هوا اندکی سرد بود. با این حال هزاران نفر در مسیر حرکت شاه و ملکه از آنها به گرمی استقبال کردند. یکی دو هفته پس از بازگشتش به تهران، شاه تلاش نهایی خود برای برکناری زاهدی را آغازید.

حتی پیش از آغاز مسافرتش به غرب، شاه، در فکر زمینه‌سازی برای برکنار کردن زاهدی بود. هیأتی از معتمدان خود را موظف کرده بود زمینه رفتن زاهدی را در مجلس و در میان ارباب جراید فراهم کنند. اعضای این هیأت، که علی امینی و اسدالله علم را هم شامل می‌شد، خود را "پولیت بورو"*** می‌خواندند.

در عین حال شاه از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا در پیش سفرای آمریکا و انگلیس از زاهدی انتقاد کند. می‌گفت او توان انجام اصلاحات لازم در کشور را ندارد. می‌گفت "به مشت‌ی اطرافیان فاسد" سخت وفادار است.^{۱۲۱} گرچه سفارت آمریکا انتقادهای شاه از "اطرافیان فاسد" زاهدی را به جدّ می‌گرفت،^{۱۲۲} انگلیس‌ها می‌گفتند این حرف‌ها صرفاً مستمسکی برای برکناری زاهدی‌اند. می‌گفتند خود شاه هم کم "اطرافیان فاسد" ندارد.^{۱۲۳}

وقتی شاه از بیماری زاهدی خبردار شد آن را هم به جمع دلایلی برای برکناری نخست‌وزیر افزود.^{۱۲۴} دلیل سوّم و عامل تازه‌ای که به نفع شاه تمام شد، نامه‌ای بود که زاهدی اندکی پس از بازگشت شاه به او نوشت. در نامه آمده بود که "یا باید ابتهاج را کنار گذاشت یا من استعفا خواهم داد."^{۱۲۵} در واقع پس از بازگشتش به ایران شاه خبردار شد که اختلافات زاهدی و ابتهاج "به حدّی رسیده‌اند که عملاً کار دولت فلج مانده است."^{۱۲۶} ظاهراً آنچه زاهدی در ۲۳ مارس (۲ فروردین) به تیمور بختیار گفت مؤید مضمون این نامه است. بختیار می‌گفت زاهدی بر سبیل گله به او گفته است، "نمی‌دانم چرا بعد از این همه خدمتی که به او کرده‌ام، شاه قصد برکناری‌ام را دارد." زاهدی حتی گویا گفته بود، "اگر مرا مجبور به استعفا کنند به جای اروپا به آمریکای جنوبی خواهم رفت و در آنجا آزادانه خواهم نظراتم را درباره حکام فعلی ایران بازگو کنم."^{۱۲۷}

حدود یک ماه پس از بازگشتش به تهران، شاه گام‌های نهایی برای برکناری زاهدی را برداشت. اوّل قرار شد برخی از معتمدان شاه از زاهدی بخواهند که استعفا کند. اما زاهدی زیر بار نمی‌رفت. بالأخره شاه علم را به دیدن زاهدی فرستاد و از او خواست که از نخست‌وزیری کناره بگیرد. مذاکرات بین زاهدی و شاه، از طریق علم، دو روز طول کشید.

Anthony Eden *

Gout **

Polit - bureau ***

دعوا از جمله برسر چند و چون استعفا نامه زاهدی بود. خود شاه روایت نهایی استعفانامه زاهدی را تصویب کرد و بالأخره در هفتم آوریل (۱۷ فروردین) نخست‌وزیر استعفا داد و بلافاصله ایران را به قصد اروپا ترک کرد. دلزدگی و عصبانیت در سلوک زاهدی در آن یکی دو روز آخر مشهود بود. احساس می‌کرد شاه در عوض قدردانی از او که تاج و تخت پهلوی را نجات داده بود از همان آغاز بنا را بر کارشکنی و تلاش برای برکناری‌اش گذاشته بود.

بلافاصله پس از دریافت استعفانامه زاهدی، شاه از دوران فترت مجلس بهره گرفت و حسین علاء را به عنوان نخست‌وزیر برگمارد.^{۱۲۸} به گفته سفارت انگلیس، علاء "مناسب‌ترین ابزار" شاه برای تسخیر کامل قدرت و عملاً حذف مقام نخست‌وزیری بود. شاه می‌خواست "زام امور مملکت را مستقیم در دست گیرد" و علاء به دلایلی چند، حربه مناسبی برای این کار بود. از سوئی "بیشتر از هفتاد سال سن داشت و بیمار بود و بلافاصله پس از دریافت حکم نخست‌وزیری برای معالجه به خارج سفر کرد. وقتی هم که از سفر برگشت وضع مزاجی‌اش اجازه نمی‌داد که "روزی بیش از یک یا دو ساعت کار کند."^{۱۲۹} چند هفته بعد از خروج زاهدی از ایران، سفارت انگلیس در گزارشی نتیجه گرفت "که امور روزمره دولت در عمل در دست شاه است و علم هم... نقشی جز پادویی ندارد. نخست‌وزیر دیگر نه قدرت نه اعتباری دارد."^{۱۳۰} در آن لحظه انگار همه چیز بر وفق مراد شاه بود. تشکیلات حزب توده متلاشی شده بود و رهبران آن به اروپای شرقی یا شوروی رفته بودند. سران جبهه ملی هم چون دکتر مصدق یا در زندان بودند یا در عرصه سیاسی فرصت فعالیت نداشتند. وقتی یکی از اعضای فدائیان اسلام علیه جان علاء سوءقصدی کرد، شاه فرصت را غنیمت شمرد و دستور بازداشت بسیاری از رهبران این تشکیلات را صادر کرد. از جمله بازداشت شدگان آیت‌الله کاشانی بود که از رهبران معنوی فدائیان به شمار می‌رفت. نواب صفوی، پایه‌گذار گروه و خلیل طهماسبی، قاتل رزم‌آرا که به همت کاشانی و همراهی برخی از سران جبهه ملی در مجلس از زندان آزاد شده بود و چون قهرمانی مورد استقبال کاشانی قرار گرفته بود، هم بازداشت شدند. شاه در آن روزها نگران بود که "عربستان سعودی بودجه مالی [فدائیان اسلام] را تامین می‌کند."^{۱۳۱} دولت ایران هرگز نتوانست ردپای چنین پولی را در حساب‌های فدائیان سراغ کند. به علاوه این واقعیت که سران عربستان همه وهابی مسلک بودند و وهابیون اهل تشیع را حتی مسلمان هم نمی‌شناسند احتمال کمک سعودی‌ها به جریان افراطی شیعه‌ای چون طرفداری نواب صفوی کم‌تر می‌کرد. در آن سال‌ها در میان اهل تسنن، به‌ویژه در مصر، جریان اسلامی قدرتمندی با نام اخوان المسلمین پدیدار شده بود. آغاز فعالیت‌شان به سال‌های قبل از جنگ و آرای کسی به نام حسین بنا تأویل‌پذیر بود. بعد از قتل بنا به دست عمال دولت مصر به تدریج سید قطب به نظریه‌پرداز اصلی اخوان المسلمین بدل شد. این گروه در یکی دو سال اول حکومت جمال عبدالناصر همراه و متحد افسران جوان بودند. شگفت این‌که یکی از سران این گروه افسران که خود از نزدیک‌ترین یاران ناصر بود انور سادات نام داشت و هم او بود که رابط افسران کودتاچی و تشکیلات اخوان المسلمین بود. نواب صفوی قبل از بازداشتش سفری به مصر کرده بود و با سید قطب و ناصر دیدار به عمل آورده بود. سفارت انگلیس از این تماس‌ها خبر داشت. حتی ادعا می‌کرد که فدائیان اسلام "یکی از گروه‌های وابسته به اخوان المسلمین‌اند و از آنها کمک مالی" دریافت می‌کنند.^{۱۳۲} چندی بعد از سفرش به مصر صفوی در ایران بازداشت شد و به جوخه اعدام سپرده شد. این روزها جمهوری اسلامی به شکلی روزافزون می‌کوشد نواب را که از شخصیتی مرموز و خشن - و مطرود آیت‌الله بروجردی و بخش اعظم روحانیت آن زمان - بود

به چهره‌ای اسطوره‌ای و قهرمانی بدل کند. حتی در سالگردی که برای بزرگداشتش برگزار شد، آیت‌الله خامنه‌ای ادعا کرد که ورودش به عالم سیاست نتیجهٔ شنیدن یکی از سخنرانی‌های نواب صفوی بود. می‌گفت به مشهد آمده بود و خطبه‌ای سخت هیجان‌آور و پرشور ایراد کرد و از همان جا پیوند خامنه‌ای با تفکر و تشکیلات فدائیان اسلام آغاز شد.

با دستگیری و اعدام برخی از سران فدائیان اسلام و با متلاشی شدن تشکیلات حزب توده و جبههٔ ملی شاه احساس می‌کرد برگ تازه‌ای در تاریخ سلطنتش آغاز شده است. در دیداری با سفیر انگلیس "شور و اعتمادی تازه‌یاب داشت." به سفیر گفت در ایران "بهار در راه است" و برگ تازه‌ای در تاریخ این مرز و بوم رقم خواهد خورد. شاه می‌گفت به گمانش شکفت‌آورترین جنبهٔ سرکوب اخیر افراتیون اسلامی این بود که حتی پس از بازداشت کاشانی هم تظاهراتی صورت نگرفت. بجز البته مشتی آخوند. "شاه با غرور و اطمینانی عجیب می‌گفت "قدرت این ناسیونالیست‌ها اسطوره‌ای بیشتر نبود. در گذشته در باب اهمیت این گروه اغلب اغراق می‌شد. حالا تازه متوجه واقعیات شده و می‌دانند که هیچ راه حلی برای مشکلات مملکت ندارند." ۱۳۳

انگلیس‌ها خوش‌بینی و اطمینان شاه به فرا رسیدن بهاری تازه در ایران را باور نداشتند. درست در همان زمانی که شاه آینده‌ای پیروزمند را نوید می‌داد، در انگلستان، خانم ان لمبتون به این نتیجه رسیده بود که "ایران به سرگردانی دچار است." می‌گفت "شاه خود قادر به حکومت نیست، ولی در عین حال از حکومت کردن دیگران هم جلوگیری می‌کند." می‌گفت "شاه دیکتاتوری است که دیکته کردن نمی‌داند." نگرانی‌های لمبتون نتیجهٔ سلسله ملاقات‌هایی بود که او در آن ماه‌ها با برخی از معتمدان ایرانی انگلیس انجام داده بود. از برادران رشیدیان و ساعد تا سید ضیا همه از لمبتون خواسته بودند "هر طور شده کاری بکنید." می‌گفتند مشتی دور شاه را گرفته‌اند و به بیراهه‌اش کشانده‌اند. پس از گفتگوهای چند و گزارش‌هایی متعدد، انگلستان در آن زمان به این نتیجه رسید که "در ایران نیت خیر دست به‌دست اجرای ضعیف داده و نوعی دیکتاتوری متزلزل و ناماندگار پدید آورده است." در آن لحظه هیچ معلوم نبود که حق با شاه است که افقی روشن و پر امید می‌دید یا با دولت انگلیس که آینده را تیره و پر مخاطره می‌انگاشت.



گره‌ای بر شیروانی داغ

به یاد ملکه‌ای که می‌گریست

شکسپیر، ریچارد دوم، ۱.۴:۱.۶

۱۹۵۸ برای شاه سالی خوش نبود. برخی از مسائلی که گاه پشت پرده جریان داشت، و گاه به عرصه عمومی هم نشت می‌کرد، وارد مراحل جدی‌تر شدند. کتمان‌شان دیگر شدنی نبود. هر کدام راه حلی تازه می‌طلبید. از یکسو تنش‌های شاه با دولت آمریکا که اساساً بر محور ابعاد بودجه نظامی ایران و چند و چون تسلیحات ارتش دور می‌زد به مرحله تازه‌ای وارد شد و پیامدهایی گاه شگفت‌انگیز به همراه داشت. از سوی دیگر، نیاز شاه به اولادی ذکور و واقعیت نازایی ثریا زندگی خصوصی و سیاسی شاه را به شکلی تفکیک‌ناپذیر بهم گره زد.

از اوایل سال، کسانی که شاه و ملکه را مرتب می‌دیدند متوجه تغییراتی در رفتار و حالات هر دو نفر شدند. سفیر وقت انگلستان در ایران، سر راجر استیونس*، از جمله این افراد بود. در گزارشی خبر داد که به گمانش "ملکه آسوده‌خاطر به نظر نمی‌آید." می‌گفت "شاه هم آشکارا نسبت به آنچه ملکه می‌گوید بی‌اعتنایی نشان می‌دهد." روابط شاه و ملکه پیشتر پر مهر و عشق به نظر می‌آمد. هر دو طرف نسبت به آن چه آن دیگری می‌کرد و می‌گفت توجهی ویژه نشان می‌داد. گاه با هم شوخی‌هایی ملیح و مهرآمیز می‌کردند. ثریا در خلوت شاه را "موشی" می‌خواند و شاه هم از هر فرصتی برای نشان دادن مهر خود بهره می‌گرفت. ولی کم‌کم روابط پر عشقشان به سردی گرائیده بود. بعد از چند هفته نه تنها سفیر انگلیس بلکه همه در ایران و در جهان از ریشه واقعی این بی‌مهری‌ها خبردار شدند.

اوضاع بین‌المللی هم برای شاه نگران‌کننده بود. سقوط سریع و پرخسونت پادشاه عراق

شاه را تکان داد و سخت ترساند. متقاعدش کرد که "باید در باب موقعیت خودش بازاندیشی کند."^۲ هرروز بیشتر "عصبی و سردرگم" به نظر می‌آمد. اعضای خانواده‌اش هم "آشکارا دل‌نگران بودند." شاه بر آن شد که بر شمار محافظان کاخ‌های سلطنتی بیفزاید. محض احتیاط "چند تانک هم به محوطه کاخ آورده شد و حضورشان مشهود بود."^۳ منابع شوروی که در آن روزها دل‌خوشی از شاه نداشتند، و از هر فرصتی برای ضربه زدن به او و وجهه‌اش بهره می‌گرفتند حتی مدعی شدند که شاه "دستور داده هواپیمایی آماده پرواز" در فرودگاه تدارک شود تا در صورت "تکرار انقلابی از نوع عراق در ایران، او بتواند به سرعت از ایران فرار کند."^۴ کودتای عراق به چند دلیل مختلف بر شاه گران آمد. برخی از این دلایل سیاسی و برخی شخصی بود. پادشاه برافزاده و مقتول عراق چند ماهی پیش از کودتا از دختر شاه، شهنواز، خواستگاری کرده بود. ظاهراً نه شاه و نه شهنواز رغبتی به این وصلت نداشتند. به علاوه، برافتادن پادشاه عراق دوّمین باری بود که در فاصله‌ای کوتاه نظام سلطنتی در یک کشور مسلمان پایان می‌گرفت. بار اوّل کودتای نظامیان مصر علیه فاروق، پادشاه مصر بود که البته برای مدتی برادر زن شاه هم بود. سرشت سخت خونبار کودتای عراق و فقدان هرگونه خشونت در کودتای ناصر در مصر گویای تفاوت‌هایی مهم در بافت قدرت و ارزش‌های سیاسی متفاوت این دو جامعه بود. تحولات چند دهه بعد هم مؤید این تفاوت شد.

البته در زمان کودتای عراق شاه دیگر توانسته بود موقعیت خود را در داخل کشور تقویت کند. وزرا بیش از نخست‌وزیر از شاه دستور می‌گرفتند. در همین زمان بود که شاه در جلسه هیأت دولت به وزرا به صراحت گفته بود "امروز سرمنشاء قدرت در ایران" اوست و از وزرا انتظار دارد "در مورد تحولات حتی جزیی حوزه وزارتشان به او گزارش بدهند."^۵

برخی از نزدیکان شاه و گاه نیز سفرای آمریکا و انگلیس می‌کوشیدند شاه را از تمرکز این همه قدرت در دست خود بر حذر دارند. می‌گفتند در کوتاه مدت امکان عملی چنین تمرکزی وجود ندارد. هیچ کسی نمی‌تواند بر این همه عرصه‌های گونه‌گون نظارت و مدیریت کند. به علاوه می‌گفتند در درازمدت هم این تمرکز قدرت خطرناک است و حتی می‌تواند نظام سلطنتی را به مخاطره بیندازد. برای مثال، سفیر انگلیس در یکی از گزارش‌های خود به این نتیجه رسید که "شاه بی‌شک از انجام همه وظایفی که خود در دست گرفته" عاجز خواهد بود. حاصل این تمرکز، به گفته سفیر، ایرانی است که در آن "استبداد عریان حاکم است و تنها توطئه این و آن، حرص و آز، کردار نیک و ناکارآمدی اوضاع مهاری بر این استبداد می‌تواند شد."^۶

بسیاری از اهل خبرت می‌گفتند شاه باید مرز و تفاوتی آشکارا میان رژیم، که او خود نماد آن است، و دولت که نخست‌وزیر وقت تجسم آن است قائل شود. چنین مرز و تفاوتی مطابق نص صریح قانون اساسی بود. به علاوه، به کرات در آن سال‌ها به شاه گفته می‌شد که اگر مرز میان دولت و رژیم را نادیده بگیرد و خود را در همه موارد تصمیم گیرنده نشان دهد، آن گاه در بزنگاه بحران — که بروزش در هر حال برای هر رژیمی اجتناب‌ناپذیر است — مردم ناراضی چاره‌ای نخواهند داشت که به جای تعویض دولت خواستار تغییر رژیم شوند. می‌گفتند اگر شاه بخواهد امتیاز همه پیشرفت‌ها و دستاوردها را از آن خود کند، آنگاه مسئول همه ناکامی‌ها و نامرادی‌ها هم خواهد بود.

اما شاه این هشدارها را نادیده می‌گرفت. گاه حتی هشداردهندگان را به سخره می‌گرفت. می‌گفت اینها جوهر ماندگار و تاریخی وحدت شاه و مردم در ایران را درک نمی‌کنند.

شاه می‌دانست که تمرکز آنهمه قدرت در دست خویش با نص و روح قانون اساسی ایران مغایرت دارد. قاعدتاً این را هم می‌دانست که تمرکز قدرت در دست پادشاه خلاف سیر تاریخی در کشورهای متجدد جهان است. همواره بر آن بود که خود و ایران را با این کشورها قیاس‌پذیر بدانند. می‌دانست که در دموکراسی‌های غربی که در آن روزگار شاه به راه و روش آنها هنوز دل‌بستگی و همدلی نشان می‌داد، همه جا قدرت پادشاه تقلیل پیدا کرده است و در آنها سلطنت صرفاً نمادی از وحدت ملی است نه نهادی تصمیم‌گیرنده در عرصه سیاست. ولی به‌رغم این واقعیات شاه بارها می‌گفت ایران استثناء این قانون و روند تاریخی است. می‌گفت پیوند شاه و مردم بدان معنا است که آنچه در کشورهای دیگر در باب سلطنت صدق می‌کند در ایران محلی از اعراب ندارد. می‌گفت ملت ایران به پادشاه خود عشق دارند چون می‌دانند که نظام سلطنتی از "نظم طبیعت" برخاسته است. در فرصتی دیگر گفته بود استبداد پدرم ضرورت تاریخی داشت و "اقتدار من" هم اقتضای وضعیت کنونی ایران است.^۷

اما قاعدتاً شاه، شاید بیشتر به گزینه تا به اعتبار مطالعه منظم تاریخ تجدّد و اندیشه سلطنت، دریافته بود که در عصر دموکراسی و تجدّد که در آن حاکمیت مردم سکه رایج سیاست است، سلطنت اقتدارگرایانه نهادی به خطر افتاده و از منظر تاریخی ناهم‌زمان است. بی‌شک می‌دانست که حتی در ایران، از اواسط سده نوزدهم تا زمان سلطنت خود او تنها یک پادشاه در ایران به مرگ طبیعی در گذشته بود. همه پادشاهان دیگر یا در غربت و در ذلت درگذشتند یا چون ناصرالدین شاه قربانی خشم طرفداران گروهی افراطی شدند. تنها مظفّرالدین شاه بود که از این تاریخ به‌راستی شکرگرف صد و پنجاه ساله جان سالم به در برده بود و تصادفی نبود که هم او قانون اساسی مشروطیت را رسمیت بخشید و به این واقعیت تن در داد که دوران حکومت استبدادی و سلطان صاحب قرانی به سرآمده و عصری نو، که دموکراسی رسم رایج روزگارش است، فرا رسیده است.

در هر حال، به قدرت رسیدن گروهی از افسران میهن‌پرست در عراق که خود از جرأت و جسارت و میهن‌پرستی ناصر در مصر تأثیر پذیرفته و الهام گرفته بودند اسباب نگرانی مضاعف شاه شد. نگران بود که در ایران هم شاید عده‌ای افسر میهن‌پرست به راهی که ناصر در مصر و قاسم در عراق پیموده بودند بپیوندند. نگرانی شاه یکسره بی‌جا نبود.

از قضا در همان ماه‌ها نشانه‌های نگران‌کننده‌ای از ناراضی‌تی در سطوح مختلف ارتش رخ نموده بود. سازمان افسران حزب توده که زمانی نزدیک به ششصد عضو داشت به تدریج بعد از ۲۸ مرداد لو رفت و درهم شکسته شد. بسیار از این افسران در زمان بازداشت در پست‌هایی کلیدی انجام وظیفه می‌کردند. شایع بود که حزب توده تشکیلات گسترده‌ای هم در میان درجه‌داران ارتش پدید آورده. تشکیلات افسران لو رفت چون دفتری که اسامی اعضای در آن به رمزی ریاضی ثبت شده بود به دست مقامات امنیتی افتاد و با کشف رمز یکباره همه اعضای شبکه شناخته و بازداشت شدند. گفته می‌شد تشکیلات درجه‌داران بخت بهتری داشت و هرگز لو نرفت.^۸ در گزارشی به شورای امنیت ملی آمریکا آمده بود که در سال ۱۹۵۸ "تخمین قابل اعتماد این است که چیزی در حدود ۲۰ درصد از نظامیان ایران از اوضاع ناراضی‌اند."^۹ در اوت (مرداد) همان سال "بین چهار تا هجده افسر ارتش و ژاندارمری، که اکثر آنها در حد

* من در متن انگلیسی کتاب به وجود این تشکیلات و شایعات مربوط به آن اشاره کرده بودم. مدتی بعد از چاپ کتاب روزی آقای پرویز ثابتی، زنگی زد و نکاتی را که به گمانش به غلط در کتاب منتشر شده بود متذکر شد. از جمله مسائلی که مطرح کرد یکی هم این بود که وجود این تشکیلات شایعه‌ای بیش نبود.

سرهنگ بودند به جرم فعالیت علیه رژیم بازداشت شده‌اند.^۹ یکی از مهم‌ترین پیامدهای این تحولات بین‌المللی تأثیرش در نگاه استراتژیک شاه بود. تا آن زمان شاه حمله شوروی به ایران را مهم‌ترین خطر نظامی می‌دانست که به گمانش ایران با آن روبرو بود. اما با برآمدن افسران پان - عربیست در عراق و مصر و رشد ناسیونالیسم عرب در سرتاسر خاورمیانه، و بالاخره با نزدیکی و دوستی هر روز بیشتر شوروی با مصر و عراق، شاه از سال ۱۹۵۸ به این نتیجه رسید که ناصر مهم‌ترین خطری است که ایران را تهدید می‌کند. از آن تاریخ تا حدود پانزده سال بعد شاه، به قول سفرای آمریکا و انگلیس، نسبت به ناصر "حساسیتی بیمارگونه" پیدا کرده بود. دست ناصر را در پس هر حادثه و رخداد در منطقه سراغ می‌کرد. حتی آرایش نظامی پایگاه‌های هوایی و محل استقرار دادارهای جدید در این دوران، متأثر از نگرانی جدید شاه از تحریکات ناصر و عراق، تغییر کرد و از آن پس سد کردن ارتش مهاجم عراق را مدنظر داشت.

پیامد دیگر نگرانی تازه شاه نسبت به ناصر تقویت همکاری‌های ایران و اسرائیل بود. در طی سال‌های بعد، ایران و اسرائیل در سلسله عملیات و فعالیت‌هایی مشترکاً علیه مصر فعالیت می‌کردند. یکی از این عملیات تأسیس رادیوی تازه‌ای بود که محل استقرارش در نزدیکی اهواز بود. مخاطبش ایرانیان عرب - زبان و اعراب خلیج فارس و خاورمیانه بود. برنامه‌ها طبعاً همه به عربی و محورشان حمله علیه ناصر بود. گویا در این مرکز مستشاران اسرائیلی و کارمندان ایرانی در کنار هم مشغول فعالیت بودند.^{۱۰}

به گمان شاه هرروز که می‌گذشت خطر ناصر جدی‌تر می‌شد. نگران بود که آمریکا و انگلیس این خطر را جدی نمی‌گیرند. بارها از سفیر اسرائیل در ایران خواست که از طریق دولتش خطر ناصر را برای آمریکا و انگلیس روشن کند. به علاوه، شاه خواستار کمک نظامی هر چه بیشتر از آمریکا و انگلیس شد. دایم کله می‌کرد که ترکیه و پاکستان بیش از ایران از آمریکا کمک دریافت می‌کنند در حالی که خط مقدم جبهه ضد کمونیسم و ضد ناصر ایران است. در دیداری با آیزنهاور چشم‌انداز استراتژیک تازه خود را شرح داد. گفت که باید دست کم پنجاه پایگاه هوایی جدید، مجهز به رادار، در نزدیکی‌های مرز با عراق ساخته شود.^{۱۱}

ترکیب این تحولات منطقه‌ای و تأثیرش بر روحیه شاه مقامات آمریکایی و انگلیسی را متقاعد کرد که "وضع کنونی سیاسی ایران دوام چندانی نخواهد داشت." می‌گفتند ایران بحران زده است. مقامات آمریکایی بر این گمان بودند که محتمل‌ترین نتیجه این بحران اینست که "برخی عناصر ارتش، با برخی افراد غیرنظامی که طرفدار اصلاحات لیبرالی در مملکت هستند متحد خواهند شد و شاه را وخواهند داشت، که به ابقای نقش پادشاه مشروطه تن در دهد."^{۱۲}

براساس تحلیل شورای امنیت ملی آمریکا در آن زمان، در ایران "طبقه متوسط تحصیل کرده‌ای در حال رشد است." و "پایگاه اصلی مخالفین شاه را همین گروه تشکیل می‌دهند. شمار روزافزونی از اعضای این طبقه نظام فئودالی حاکم بر مملکت و امتیازات ویژه طبقه حاکم را برای عصر جدید منسوخ می‌دانند." به علاوه، بر اساس این تحلیل، "فعالیت‌های اقتصادی، رفتار گاه یکسر غیر مسئولانه و گاه فساد صرف برخی از اعضای خاندان سلطنتی" و برخی دیگر از برگزیدگان جامعه هر روز بر "ابعاد نارضایتی عمومی می‌افزود." ^{۱۳} تاریخ تدوین این گزارش ۱۹۵۸ (۱۳۳۷) بود. ولی بیش و کم عین همین عبارات را بعدها هم سفارت آمریکا و هم سفارت انگلیس در تبیین ریشه‌های انقلاب به کار بستند. شگفت این که گزارش ۱۹۵۸ (۱۳۳۷) را می‌توان، و به گمانم می‌باید، به‌خاطر دقتش در ارزیابی اوضاع و پیش‌بینی بر آن ستایش کرد.

ولی حدود بیست سال بعد، هنگامی که ایران در اوج انقلاب و رژیم شاه در آستانه سقوط بود، سیا نه تنها از پیش‌بینی این تحولات غافل ماند بلکه از درک ابعاد ماجرا هم عاجز بود. چند ماه پیش از سقوط شاه سیا در تحلیلی مدعی شد که ایران "حتی در مرحله پیش از انقلاب هم نیست."^{۱۴} اتفاقاتی که در سال ۱۹۵۸ (۱۳۳۷) و چند سال بعد رخ داد می‌توانند ما را در درک چرایی این عجز تحلیلی در سال ۱۹۷۸ (۱۳۵۷) و ژرف‌بینی نسبی تحلیل‌های همان دولت در ۱۹۵۸ (۱۳۳۷) یاری کند. اسنادی که در چند ماه پس از چاپ روایت این انگلیسی‌کتاب برای نخستین بار علنی شد، به‌ویژه تحلیل رسمی دولت انگلیس در سال ۱۹۷۹ (۱۳۵۸) در باب علل ناتوانی آن دولت در پیش‌بینی سقوط شاه* به‌خوبی نشان می‌دهد که علل مشابهی هر دو کشور را از درک و پیش‌بینی ریشه‌های انقلاب بازداشت.

در سال ۱۹۵۸ (۱۳۳۷) دولت آمریکا به حدی از ابعاد نارضایتی در میان طبقه متوسط ایران و از پیامدهای بالقوه آن نگران شد که به ارزیابی جدی سیاست خود در ایران دست زد. دولتمردان آن زمان آمریکا می‌خواستند بدانند که "آیا آمریکا باید کماکان از شاه و رژیمش حمایت کند." تالی این پرسش این بود که بدیل شاه کیست و سیاست آمریکا در مقابل چنین بدیلی چه باید می‌بود. به طور مشخص جلسه نهم سپتامبر ۱۹۵۸ (۱۸ شهریور ۱۳۳۷) شورای امنیت ملی آمریکا به بحث و گفتگو پیرامون دقیقاً همین پرسش‌ها تخصیص داده شد. بالمآل شورا به این نتیجه رسید که "آمریکا باید کماکان از شاه حمایت کند ولی در عین حال باید تمامی هم خود را مصروف این بدارد که شاه را به انجام اصلاحات لازم تشویق و ترغیب کند."^{۱۵} از جمله اصلاحاتی که در آن جلسه مورد بحث و تأکید قرار گرفت "اصلاحات ارضی" و "اصلاح نظام مالیاتی" در مملکت بود.^{۱۶} در عین حال، به مقامات آمریکا سفارش شد که در گفتگوهای خود با شاه پیرامون ضرورت این اصلاحات "زیاده از حد فشار نیاورند،" مبدا شاه از لحن صحبت‌شان برنجد و به خشم آید.

برای شاه یکی از نخستین مشکلات جدی‌ای که در سال ۱۹۵۸ (۱۳۳۷) با آن روبرو شد پخش نامه "محرمانه و خصوصی"‌ای بود که گویا جان فاستر دالاس، وزیر امور خارجه وقت آمریکا به سِلدن چپین** سفیر آمریکا در ایران نوشته بود. از مضمون نامه دالاس برمی‌آید که چپین تقاضا کرده بود که به پست دیگری در کشوری دیگر منتقل شود. دالاس در جواب با لحنی سخت بی‌پیرایه و بی‌پروا، در عین تأکید بر این که چپین باید در مقامش باقی بماند، نوشته بود، "همان‌طور که خوب می‌دانید ما هیچ توهمی درباره جنم شاه به عنوان یک سیاستمدار نداریم. مردک مدعی است کورش زمان است.... در واقع به هیچ‌وجه صلاحیت چنین ادعایی را ندارد. شاه می‌بایست از مدت‌ها پیش می‌پذیرفت که باید سلطنت کند نه حکومت. اشارتش به ضرورت برگرفتن برخی سیاست‌هایی صرفاً ناسیونالیستی و نیز تهدیدهای تلویحی‌اش درباره امکان تجدید نظرش در مواضع کنونی‌اش نشان می‌دهد که توانایی‌های او در مقام یک سیاستمدار همسنگ توانایی‌هایش به سان یک شوهراند."^{۱۷}

* این سند ۸۷ صفحه‌ای سیاست انگلیس در ایران ۱۹۷۸ - ۱۹۷۴ نام داشت و حاصل تحقیق یک محقق معتمد دولت به نام نیکلسن براون بود. وزیر امور خارجه وقت براون را موظف کرده بود ریشه ناتوانی انگلیس در ارزیابی از وضع شاه را جستجو کند. خلاصه نظرگاه براون این بود که انگلیس بیشتر به فکر مراودات اقتصادی بود و شمار ماموران اطلاعاتی خود در ایران را کاسته بود و برای اخبار ایران بیش از حد به شاه و رژیمش متکی بود. برای اصل سند، ر. ک. به:

N.W. Browne. British Policy in Iran: 1974-78, PRO, NBP 020/28

Selden Chapin **

کمی پس از پخش نسخه‌هایی از نامه در ایران، نخست‌وزیر ترکیه بیش و کم مضمون نامه را تکرار کرد و نتیجه گرفت که "وضعیت ایران بی ثبات است" شاه پس از شنیدن این که "بنگاه‌های خبررسانی نظرات نخست‌وزیر" را به نقاط عالم مخابره کرده‌اند "به جد به خشم آمد." ۱۸ نگران مقاصد پشت پرده آمریکا بود. اما گویا خشم و اضطراب شاه بی‌اساس و بدون علت واقعی بود. کاشف به عمل آمد که نامه دالاس به چپین جعلی است. نظرات انتقادی نخست‌وزیر ترکیه واقعی بود اما نامه جعلی، دست کم به گمان شاه، کار روس‌ها و کاگ ب بود. ۱۹ واقعیت این است که دست کم تا کنون معلوم نشده که چه کس و چرا نامه را جعل کرد. آنچه به ماجرای نامه جعلی ابعادی سخت جالب و قابل تأمل می‌بخشد این واقعیت است که چند ماهی پس از پخش این نامه، شاه با کودتایی روبرو شد که اهدافش بیش و کم عین همان عباراتی بود که در نامه مجعول دالاس آمده بود، یعنی این خواست که شاه باید سلطنت کند نه حکومت. حتی اشاره نامه به مسائل زناشویی شاه هم بی‌اساس از آب درنیامد. کودتایی که می‌خواست شاه را به تبعیت از قانون اساسی و سلطنت کردن وادارد به ماجرای قره‌نی شهرت گرفت. ماجرای قره‌نی تبلور سرطانی بود که یکی از ارکان رژیم شاه را از درون تضعیف می‌کرد. شاید هم جنبه‌ای از راز پیروزی انقلاب اسلامی را هم بتوان در ابعادی از این ماجرا سراغ کرد. روابط قره‌نی در زمان کودتایش و نیز در سال‌های بعد آشکارا نشان می‌دهد که شبکه‌هایی از نیروهای اسلامی از همان زمان مشغول فعالیت بودند. ولی اهمیت اصلی ماجرا از جنبه‌ای دیگر است. بیش و کم اتفاق نظر هست که ارتش و ساواک دو رکن اصلی قدرت رژیم شاه بود. شگفت این که از هفت فرمانده مهم امنیتی دوران شاه — بختیار، پاکروان، نصیری، مقدم، که هر کدام برای چندی رئیس ساواک بودند و نیز فردوست و علوی‌کیا که معاونان ساواک بودند و قره‌نی که رئیس رکن دو بود — پنج نفر از آنها — بختیار، علوی‌کیا، مقدم، فردوست و قره‌نی — به نوعی به توطئه علیه شاه یا همدستی با مخالفان شاه متهم شدند. پاکروان بی‌شک فرهیخته‌ترین رئیس ساواک بود ولی ریاستش تنها چهار سال دوام پیدا کرد. نصیری که هرگز کسی او را به تیزهوشی متهم نکرده بود و ظاهراً تنها علت برگزیده شدنش به ریاست ساواک وفاداری مطلقش به شاه بود نزدیک ۱۴ سال ریاست این نهاد کلیدی قدرت را در دست داشت. ولی مهم‌تر این که به‌رغم مقامش به عنوان رئیس سازمان اطلاعات کشور نصیری هرگز نمی‌خواست خبری بدهد که "خاطر مبارک ملوکانه" شاه را مکدر کند. از این هفت فرمانده تنها تیمسار علوی‌کیا توانست زندگی طبیعی‌ای داشته باشد. همه دیگر فرماندهان امنیتی سرانجامی خشنوت بار داشتند: سه نفر از آنها (پاکروان، مقدم و نصیری) در "دادگاه انقلاب" اسلامی اعدام شدند. بختیار به دست ماموران ساواک در عراق به قتل رسید. قره‌نی که برای مدت کوتاهی نخستین رئیس ستاد ارتش رژیم آیت‌الله خمینی بود به دست گروه مشکوک به نام فرقان، بعد از انقلاب مقتول شد و سرنوشت فردوست کماکان در حاله‌ای از افسانه و شایعه در پیچیده است.

از این هفت فرمانده دست کم دو نفر متهم شدند که علیه شاه قصد کودتا داشتند. در سال ۱۹۵۸ قره‌نی به این اتهام بازداشت شد. جالب این که به‌رغم جدی بودن اتهام کودتا علیه شاه قره‌نی صرفاً به سه سال زندان محکوم شد.

پس از آزادی از زندان، قره‌نی به شدت تحت مراقبت دائمی ساواک قرار گرفت. تلفنش شنود می‌شد. منزلش زیر نظر بود و رفت‌وآمدهایش همه به ساواک گزارش می‌شد. همین گزارش‌ها مؤید ابعاد گسترده حمایت مردم از قره‌نی‌اند. برای مثال، ماموران کلانتری محل گزارش کردند

که در چند روز اول بعد از رهایی قره‌نی از زندان ۳۰۰ دسته گل به منزلش فرستاده شده بود. این تعداد دسته گل به‌ویژه از آن رو قابل توجه است که قاعدتا در آن روزها همه می‌دانستند که منزل قره‌نی تحت نظر است و ارسال گل به منزلش چه بسا اسباب دردسر فرستنده را فراهم کند. می‌دانستند که فرستادن گل نوعی دهن کجی به رژیم شاه است. مهم‌تر این که از خلال همین اسناد درمی‌یابیم که قره‌نی از همان زمان با شخصیت‌های مذهبی که بعدها نقشی کلیدی در انقلاب اسلامی بازی کردند تماس و ارتباط سیاسی داشت.

شواهدی حتی نشان می‌دهد که او در زمان کودتای نافرجامش هم با محافل مذهبی در تماس بود. برای مثال، سفارت انگلیس در آن زمان در گزارشی خبر داد که "امام جمعه که برگزیده شاه است با این حال ریاست گروهی را به عهده دارد که قره‌نی با آنها در تماس بود."^{۲۱} وقتی شاه بر آن شد که برخی از روحانیونی را که با قره‌نی همراهی کرده بودند تبعید کند، آیت‌الله بروجردی "سخت عصبانی شده بود" و تهدید کرده بود که در صورت تبعید این روحانیون "او نیز کشور را ترک خواهد گفت."^{۲۲} همدستان قره‌نی تبعید نشدند و بروجردی هم تهدید خود را عملی نکرد.

ولی‌الله قره‌نی در تهران و در سال ۱۹۱۳ (۱۲۹۲) زاده شد. خانواده‌اش مذهبی و از طبقه متوسط بود. ۱۷ ساله بود که به ارتش پیوست. در دانشکده افسری جزو برجسته‌ترین دانشجویان بود. درس‌هایی که در زمینه اطلاعات و ضد اطلاعات در دانشکده گرفت سرنوشت حرفه‌اش را تعیین کرد. این روزها دستگاه تبلیغاتی رژیم جمهوری اسلامی برآنند که از قره‌نی "شهیدی" بسازند که از جوانی سخت مذهبی بود و هرگز از راه تقوا و دینداری خارج نشد. اما کسانی که با او در دانشکده هم دوره بودند روایتی دیگر دارند. می‌گویند جوانی خوش‌گذران بود و همراه دیگر افسران جوان هم کلاسش به انواع و اقسام تفریحات مألوف آن زمان افسران جوان رغبت نشان می‌داد.^{۲۴}

در سال‌های آغازین خدمتش در ارتش فعالیت‌های خارق عادت نداشت. به تدریج مراتب ترقی را طی می‌کرد. ولی برای او نیز چون بسیاری از هم کلاسی‌هایش، حوادث ۲۸ مرداد نقشی تعیین‌کننده در تعیین چندی‌چون ترقی‌شان در ارتش بازی کرد. در آن زمان، او فرمانده ارتش رشت بود که از واحدهای مهم نیروهای مسلح به شمار می‌رفت. از آغاز رخدادهای ۲۵ مرداد او وفاداری خود را به شاه ثابت کرد و هرگز تزلزلی در این راه نشان نداد. به همین خاطر، بعد از بازگشت شاه، او هم مانند دیگر فرماندهانی که به شاه وفادار مانده بودند، به سرعت نردبان ترقی را طی کرد. طولی نکشید که به سمت معاون فرمانده ستادکل ارتش منصوب شد. میزان اطمینان شاه به قره‌نی در حدی بود که در آن ماه‌های حساس، شاه او را به ریاست رکن دو ارتش برگمارد. در آن زمان که هنوز ساواکی در کار نبود، ریاست رکن دو ارتش مهم‌ترین مقام امنیتی مملکت به شمار می‌رفت.

به عنوان رئیس رکن دو، قره‌نی بارها به آمریکا سفر می‌کرد. در یکی از این سفرها بود که او طرح کودتای خود را در انداخت. گویا در همان سفر با علی امینی، که سفیر ایران در آمریکا بود هم دیدار کرده بود. گرچه امینی بعدها منکر این دیدار شد ولی طرح قره‌نی این بود که بعد از کودتا امینی را به سمت نخست‌وزیری برگمارد. حتی سیاهه‌ای از وزرای دیگر کابینه هم تدارک دیده بود.

خود قره‌نی قرار بود وزارت کشور را اداره کند.

انگیزه قره‌نی در تدارک چنین کودتایی چندان روشن نیست. برخی بر این گمان‌اند که شاید انگیزه‌اش انتقام‌جویی بود. می‌خواست از آنچه به گمانش بی‌حرمتی و حق ناشناسی شاه نسبت به خدمات او بود انتقام بگیرد. مثل ای‌گو در نمایش اتللو، او نیز گمان داشت که حشش را خورده‌اند و کسی دیگر را، به جای او، و صرفاً به خاطر زدوبندهای سیاسی به مقامی که او شایسته‌اش بود برگمارده‌اند.^{۲۵}

وقتی ساواک در سال ۱۹۵۷ بر اساس طرحی که آمریکا توصیه کرده بود تأسیس شد، و به کمک مستشاران آمریکایی و انگلیسی (و بعدها اسرائیلی) به راه افتاد،^{۲۶} قره‌نی خود را مستحق ریاست این سازمان می‌دانست. بیش از افسران دیگر تجربه اطلاعاتی داشت و در این زمینه دوره‌هایی متعدد دیده بود. ریاست رکن دو را هم برای مدتی به عهده داشت و به همین خاطر تردیدی نبود که شاه به او اطمینان کامل داشت. بسیاری از افسران اطلاعاتی آن زمان هم، دست کم به گمان قره‌نی، از انصاب او به ریاست ساواک جانبداری می‌کردند. ولی به‌رغم همه این عوامل مساعد، قره‌نی رئیس ساواک نشد. گمانش این بود که مستشاران انگلیسی رأی شاه را زده بودند. گفته بودند اولین رئیس ساواک باید شخصی "پرجذبه" باشد و تیمور بختیار را مناسب‌تر تشخیص داده بودند.^{۲۷} قره‌نی شکست خود را در این زمینه نتیجه توطئه و بدخواهی شاپور رپورتر، رئیس سازمان اطلاعات انگلیس در ایران می‌دانست. در نتیجه این باور بود که روابط قره‌نی و رپورتر تیره شد.

قره‌نی از مقام خود در رکن دو استفاده می‌کرد تا اطلاعات بالقوه زیان‌بخشی علیه رپورتر جمع‌آوری کند. وقتی این شایعه به گوشش رسید که در برخی مسائل جزئی مالی رپورتر سوءاستفاده‌هایی کرده نه تنها بر آن شد که اطلاعاتی در این زمینه فراهم کند بلکه بعد از مدتی با یکی از مقامات سفارت انگلیس دیدار کرد و اطلاعاتی را که علیه رپورتر گرد آورده بود با آن مقام در میان گذاشت. گویا رپورتر از این سعایت و خبرچینی قره‌نی خبردار و برآشفته شده بود. منتظر فرصتی بود تا به تلافی به قره‌نی ضربه‌ای وارد کند. رخدادهای فوریه ۱۹۵۸ (۱۳۳۶) گویا دقیقاً چنین فرصتی را در اختیارش گذاشت.^{۲۸} ناگفته پیداست که اگر در آن زمان رقابت پشت پرده سختی بین آمریکا و انگلیس در ایران در جریان نبود، رپورتر هم فرصت تلافی‌جویی پیدا نمی‌کرد.

در ژانویه ۱۹۵۸ (۱۳۳۶) جان فاستر دالاس، وزیر امور خارجه آمریکا و معاونش ویلیام رانتری* قصد سفر به ایران داشتند. قرار بود با شاه هم ملاقات کنند. قره‌نی به این نتیجه رسید که سفر این دو فرصت را برای طرحی که در انداخته، آماده می‌کند. در ۲۲ ژانویه ۱۹۵۸ (۲ بهمن ۱۳۳۶) بنا به دعوتش، سه مقام مهم سفارت آمریکا — فریزر ویلکس، مستشار سفارت، سرهنگ باسکا و سرگرد بران** — در منزل اسفندیار بزرگمهر با قره‌نی ملاقات کردند. شرح کامل مذاکرات این جلسه هنوز هم به طور کامل علنی نشده. در صفحه اول سند، این عبارت به چشم می‌خورد: "حساس، مستلزم احتیاط ویژه، قابل رویت کشورهای دیگر نیست."^{۲۹} روایت خلاصه شده مباحث آن روز قابل دسترسی است و عین عباراتش به شرح زیراند:

"قره‌نی و بزرگمهر گفتند: الف) دولت کنونی فاقد پایه و محبوبیت توده‌ای است و منفور مردم ایران است؛ به‌ویژه منفور گروه‌های حرفه‌ای و روشنفکر جامعه؛ شوروی آشکارا مشغول بسیج نیرو

* William Rountree

** Fraser Wilkins, Colonel Baska, Lt Col Braun

و جلب ملت ایران است — به همین خاطر به قول قره‌نی تغییر دولت امری ضروری است — (ب) بزرگمهر از طرف قره‌نی اعلام کرد که گروهی متشکل از دو هزار روشنفکر از آنها حمایت می‌کنند. از این گروه ۱۲۰۰ نفرشان تحصیل کرده آمریکا هستند و بقیه در کالج آمریکایی تهران به مدرسه رفته‌اند. (ج) می‌گفتند که نیرویی خارج از ایران باید به شاه تفهیم کند که باید سلطنت کند نه حکومت. مرادشان این بود که وزیر امور خارجه دالاس در دیدارش با شاه باید از او بخواهد که این شرط را بپذیرد.^{۲۰}

در هیچ جای این گزارش روشن نشده که چرا سه مقام عالی‌رتبه آمریکایی با کسی چون قره‌نی، آن هم در شرایطی که از آن بوی توطئه می‌آمد، ملاقات کردند. این نکته را هم توضیح نمی‌دهند که چرا به‌رغم وحدت ظاهری‌شان با شاه هرگز او را از توطئه‌ای که یکی از افسران برجسته ارتش علیه‌اش تدارک دیده بود خبردار نکردند.

نه روز بعد از جلسه تهران، بزرگمهر که در واقع همکار اصلی قره‌نی در طرح کودتا بود به شهر آتن سفر کرد و در آنجا با ویلیام رانتری ملاقات داشت. در این جلسه، بزرگمهر به این نکته اشاره کرد "که در ایران امروز آزادی به مراتب کمتر از دوران مصدق است و دولت کنونی فاقد هرگونه قدرت است." بزرگمهر در عین حال به مسأله دیگری که می‌دانست شاید بیش از هر نکته دیگر، مورد توجه مقامات آمریکایی است اشاره کرد. می‌گفت "شاه و حکومتش موضع خود را در مقابل شوروی تغییر داده‌اند و نرم‌تر کرده‌اند و این خطر به جد وجود دارد که ایران از شوروی مجموعه عظیمی از کمک دریافت کند."^{۲۱} اتفاقاتی که در طول ماه‌های بعد از این دیدار رخ داد نشان می‌داد که ادعای بزرگمهر در باب "نرم‌تر" شدن موضع شاه نسبت به شوروی یکسره بی‌اساس نبود.

در تهران، قره‌نی که می‌دانست دشمن فراوان دارد، و هر لحظه ممکن است یکی از رقبا برای برانداختنش چیزی علیه‌اش به شاه بگویند، برای خنثی کردن خدعه رقیبان و بی‌خبر نگهداشتن شاه و دیگر مقامات امنیتی در مورد طرح کودتایش، فکری بدیع به ذهنش رسید. طرحی بود که هم امکان توطئه رقیبانش را خنثی می‌کرد، هم تدارکات کودتا را امری "طبیعی" جلوه می‌داد. به شاه گفت که شایعاتی در مورد طرح یک کودتا شنیده؛ از شاه اجازه خواست که در میان برخی از طراحان بالقوه کودتا شایع کند که او خود قصد کودتا دارد. می‌گفت از این طریق همه کسانی که در فکر کودتا هستند به دام می‌افتند و شناسایی می‌شوند.^{۲۲}

طرحی پر حيله و بدیع بود. شاه را آماده می‌کرد تا هر گزارشی علیه قره‌نی را بسان بخشی از دامی که او خود برای مخالفان چیده بود نادیده بگیرد. ولی همه محاسبات ماکیاووار قره‌نی نقش بر آب شد. انگار حضور کماکان قدرتمند دستگاه اطلاعاتی انگلیس در ایران را نادیده گرفته بود. فراموش کرده بود در این دستگاه پر قدرت، رپورتر با قره‌نی خرده حسابی داشت و برملا کردن طرح کودتا هم، موضع انگلستان را نزد شاه تقویت می‌کرد و هم تلافی تحریکات قره‌نی علیه رپورتر بود.

هنوز قره‌نی و همدستانش در آغاز تدارک کودتای خود بودند که همه دستگیر شدند. در ۲۷ فوریه ۱۹۵۸ (۸ اسفند ۱۳۳۶) دولت ایران بیانیه‌ای صادر کرد و از بازداشت ۳۹ ایرانی، از جمله تیمسار قره‌نی خبر داد. در بیانیه به لحنی تند گفته شده بود که دستگیرشدگان قصد برانداختن دولت را داشتند و "با یک دولت بیگانه همراهی داشتند."^{۲۳} به گفته سفارت انگلیس در تهران انگار همه می‌دانستند که "دولت بیگانه" مورد اشاره آمریکا است و لاغیر. سفارت انگلیس معتقد بود لحن بیانیه به این دلیل تند بود که شاه می‌خواست "دولت آمریکا را بترساند."^{۲۴}

در روایات بیانیه‌های بعدی دولت ایران، دیگر اشاره‌ای به "دولت بیگانه" به چشم نمی‌خورد. ولی در همان روز بیانیهٔ اول، شاه خواستار دیدار فوری با سفیر آمریکا، سلدن چین، شد. به گفته سفیر آمریکا، شاه "به لحنی که خشم و دلزدگی از آن برمی‌آمد" به چین گفت "مقامات آمریکایی به صرف دیدار خود با قره‌نی او را به توطئه کودتا تشویق کردند."^{۳۵}

سفیر آمریکا کوشید شاه را متقاعد کند که دولت آمریکا هیچ نقشی در طرح قره‌نی نداشته. در عین حال دولت آمریکا نگران واکنش شاه بود. می‌ترسید که شاید شاه بخواهد برخی از اعضای سفارت را به جرم همدلی با کودتاجیان از ایران اخراج کند. برای جلوگیری از این احتمال، دولت آمریکا به شاه هشدار داد "اگر دولت ایران خواستار خروج برخی از اعضای سفارت آمریکا شود آنگاه قاعدتا لایحهٔ کمک به ایران [در کنگرهٔ آمریکا] با دشواری روبرو خواهد شد."^{۳۶} آمریکا دست‌کم در مورد طرح کودتا علیه شاه سکوت کرده بود و حال تهدیدش می‌کرد که اگر واکنشی نشان دهد، کمک معهود از آمریکا را دریافت نخواهد کرد.

تهدید آمریکا، دست‌کم برای مدتی، موثر افتاد. روز بعد از دیدار شاه و سفیر آمریکا دولت ایران بیانیه تازه‌ای صادر کرد. لحنش، در قیاس با بیانیه قبلی آشکارا متفاوت بود. این بار دولت ایران ادعا کرد که از میان کودتاجیان "تنها پنج نفر از آنها با مقامات خارجی تماس گرفته و از آنها کمک طلبیده بودند و وعده داده بودند در صورت دریافت این کمک در آینده منافع این کشور را تأمین خواهند کرد. در این اعلامیه تأکید شده بود که این دولت خارجی پیشنهادات توطئه‌گران را رد کرده بود."^{۳۷}

ولی آرامشی که این بیانیه ایجاد کرد دیری نپایید. یکی دو روز پس از پخش بیانیه، شاه خبردار شد که بزرگمهر در آتن با معاون وزیر امور خارجه آمریکا دیدار کرده است. معلوم نیست خبر این دیدار را چه کسی، و به چه نیتی، به شاه داد. قاعدتا حدس می‌توان زد که شاپور رپورتر و سرویس اطلاعاتی انگلیس از انتقال چنین خبری منتفع می‌شدند. شاه دوباره به خشم آمد. بار دیگر سفیر آمریکا به دربار احضار شد. چین می‌دانست که دیدارش با شاه پر تنش خواهد بود. از وزارت امور خارجه آمریکا در باب نحوهٔ برخورد با شاهی که می‌دانست پرخاشگر خواهد بود کسب تکلیف کرد. این بار جواب دالاس حتی از گذشته — که شاه را به قطع کمک آمریکا تهدید کرده بود — تندتر و قاطع‌تر بود. دالاس نوشت، "شاه باید بفهمد که دیدار معاون وزیر امور خارجه [با بزرگمهر] از چه نوع بود. رانتری از حضور بزرگمهر در آتن بی‌خبر بود. در آنجا تلفنی دریافت کرد که در آن بزرگمهر تقاضای ملاقات کرد. این دیدار تنها ۲۰ دقیقه طول کشید. در آن بزرگمهر نه از طرحی [برای کودتا] سخن گفت نه از آمریکا تقاضای کمک کرد. صرفاً وضعیت ایران را به طور کلی از منظر خودش شرح داد. رانتری اصلاً از طرح‌های بزرگمهر بی‌خبر بود. نمی‌دانست او اخیراً با چه کسانی رفت و آمد داشته است. اصولاً گمان داشت که او هنوز کارمند دولت ایران است." در یک کلام، به‌رغم ظواهر و شواهد، سفیر آمریکا دستور داشت در مقابل اعتراض شاه، به زبانی قاطع، منکر هرگونه مسئولیتی برای دولت آمریکا شود. باید در عین حال به شاه تفهیم کند که بهتر است این مسأله را پیگیری نکنند.^{۳۸}

اما در آن دیدار شاه احساس کرد در موقعیتی قرار دارد که از دولت و سفارت آمریکا بخواهد هرگونه تماس با مخالفان رژیم را از طرف دیپلمات‌ها و مأموران اطلاعاتی پایان بخشند. علاوه بر آن چه شاه در آن دیدار به سفیر ابراز کرد "در آن روزها چند تن از مقامات بلندپایهٔ ایران و دربار... از سفارت آمریکا خواستند که نه‌تنها تماس با مخالفان رژیم را پایان بخشند بلکه حتی با مخالفان در مجلس هم تماس برقرار نکنند."^{۴۰}

دولت آمریکا در آن زمان قاطعانه به این خواست شاه جواب رد داد. چپین در جواب به ماموران وزارت امور خارجه گفته بود، "واکنش دولت ایران چه خواهد بود اگر ما از سفارتش در واشنگتن بخواهیم که از تماس با نمایندگان حزب دمکرات احتراز کند."^{۴۱} پاسخ دولت انگلیس به تقاضای مشابهی از سوی شاه و رژیمش حتی قاطعانه‌تر بود. سرراجر استیونز، سفیر وقت انگلیس، گفته بود، "ما حاضر نیستیم خود را در برج عاجی محبوس کنیم.... چنین کاری به نفع هیچ کس نیست."^{۴۲}

در برابر مقاومت قاطع آمریکا و انگلیس، شاه به تدریج موضع خود را تعدیل کرد. می‌گفت در واقع تنها خواستش این است که مقامات ارتش آمریکا "وارد بحث امنیتی و سیاسی با افسران ارتش ایران نشوند."^{۴۳} حدود هفت سال بعد، وقتی شاه خود را در موضعی قدرتمندتر یافت، دوباره مسأله قطع تماس سفارت‌های آمریکا و انگلیس با مخالفان رژیم را پیش کشید. دیگر در آن زمان نیازی به کمک‌های مالی آمریکا نداشت. خود آمریکا هم هر روز بیشتر در جنگ ویتنام درگیر می‌شد. در آن مقطع نه تنها آمریکا که انگلیس هم خواست شاه را پذیرفتند. حاصل این تصمیم غفلت از درک شرایط واقعی ایران و عدم پیش‌بینی انقلاب بود که خود یکی از بزرگ‌ترین شکست‌های اطلاعاتی آمریکا و انگلیس در سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم بایش دانست.

در مورد کودتای به ظاهر نافرجام قره‌نی نکته بسیار مهم دیگری را هم باید مد نظر داشت. کودتا لو رفت و قره‌نی مدتی به زندان افتاد ولی آن چه طرح و برنامه قره‌نی بود تا حد زیادی در کابینه امینی تحقق پیدا کرد. نه تنها قره‌نی هم امینی را برای نخست‌وزیری برگزیده بود بلکه بسیاری از اعضای کابینه امینی دقیقا همان کسانی بودند که قره‌نی هم برای کابینه بعد از کودتا برگزیده بود. به علاوه، امینی هم، چون قره‌نی، بر آن بود که شاه باید سلطنت کند نه حکومت.

درست در همان ماه‌هایی که شاه با بحران قره‌نی دست و پنجه نرم می‌کرد. بحران دیگری، این بار در زندگی خصوصی‌اش، رخ نمود. مدت‌ها بود شایعه سردی در روابط شاه و ملکه بر سر زبان‌ها بود. نه تنها سفیر انگلیس که بسیاری از نزدیکان شاه هم شاهد بودند که چگونه به تدریج شادی و شیطنت‌های مهرآمیزی که وجه مشخص رابطه شاه و ثریا بود به اندوه و بی‌تفاوتی بدل شده بود. دیگر در سال ۱۹۵۸ (۱۳۳۷) شکی باقی نبود که ثریا از بیماری زنانه نادری رنج می‌برد که مهم‌ترین حاصلش، دست‌کم برای او که ملکه ایران بود، نازایی به شمار می‌رفت. سفرهای مختلف به مراکز پزشکی ویژه نازایی در غرب همه بی‌فایده از آب درآمده بود. در واقع نخستین سفر برای معالجه این مسأله در سال ۱۹۵۱ (۱۳۳۰)، یعنی حدود یک سال بعد از ازدواج شاه و ثریا صورت گرفته بود. در آن زمان دربار در اعلامیه‌ای خبر داد که ملکه "برای مداوای پزشکی" به اروپا سفر خواهند کرد. به محض پخش اعلامیه این خبر هم در شهر شایع شد که ملکه نازا است. ولی به گفته ثریا، با این که این مسأله در همان سال‌های اول ازدواج هم مطرح بود، ولی "تا زمانی که شاه برای حفظ تاج و تختش درگیر نبرد با مصدق بود مسأله فقدان ولیعهد چندان محلی از اعراب نداشت."^{۴۴}

اما پس از پایان ماجرای مصدق توجه شاه بیشتر و بیشتر معطوف به تولید اولادی ذکور شد. هنگامی که در اکتبر ۱۹۵۴ (آبان ۱۳۳۳) برای سفر دور و درازشان به آمریکا برنامه‌ریزی می‌کردند، روزی شاه به ثریا گفت که "در مورد مسأله جانشینی سخت نگران است." ثریا گویا از لحن شاه به تعجب آمده بود. در هر حال شاه توصیه کرد که در طول سفر با متخصصان نازایی مشورت

و دیدار کنند.^{۴۵} البته از مدتها پیش شاه نگران مسأله جانشینی بود. از جوانب مختلف هم به این خاطر تحت فشار قرار داشت. مدتی شایع بود که می‌خواهد تنها فرزندش، شهنواز "را به جانشینی برگمارد." این خبر به‌ویژه در اوایل ۱۹۵۴ (۱۳۳۳) بر سر زبان‌ها بود. مطبوعات تهران در آن زمان به این نکته اشاره کردند که انتخاب شهنواز به عنوان ولیعهد "بدون تغییر قانون اساسی شدنی نیست." گفته می‌شد بعضی از برادران جاه‌طلب شاه در چاپ این مطلب در مطبوعات نقش داشتند. متهم ردیف اول این کار علی‌رضا بود^{۴۶} به عنوان تنها برادر تنی شاه در میان برادران او تنها کسی بود که قانوناً می‌توانست به سلطنت (و پیش از آن به ولیعهدی) برسد.

با مرگ علی‌رضا، مسأله جانشینی اهمیتی دو چندان پیدا کرد. این فشارها و تنش‌های درباری زمانی شدت حتی بیشتری گرفت که شهنواز با اردشیر زاهدی ازدواج کرد و در مصاحبه‌ای خبر از حاملگی خود داد و اضافه کرد که اگر فرزندش پسر باشد "آنگاه این پسر طبعاً ولیعهد ایران خواهد بود."^{۴۷} شاه گویا به‌ویژه از گفته‌های شهنواز برآشفته بود. در خلوت به یکی از معتمدان خود گفته بود، "یک زاهدی نمی‌تواند سلطنت پهلوی را ادامه دهد."^{۴۸}

فشارها و پیچ و پچها و زخم زبان‌ها هر روز فضا را بر ثریا تنگ‌تر می‌کرد. کم‌کم متوجه می‌شد که شاید دوران ملکه بودنش دیگر دیری نخواهد پائید. در ژوئیه ۱۹۵۷ (تیرماه ۱۳۳۶) از وضعیت خود به شاه شکایت کرد. گفت "این وضع قابل ادامه نیست." به شاه پیشنهاد کرد که قانون اساسی را طوری عوض کند که بتواند یکی از برادران ناتنی‌اش را به ولیعهدی برگزیند. گویا شاه در جواب به ثریا گفته بود، "تغییر قانون اساسی مستلزم تأیید گروهی از ریش سفیدان مملکت است." واضح است که در قانون اساسی چنین ماده‌ای وجود ندارد. شاه خوب می‌دانست که تغییر قانون اساسی مستلزم تشکیل مجلس مؤسسان بود. معلوم نیست که روایت ثریا و اشاره‌اش به "گروهی از ریش سفیدان" نشان دیگری از بی‌اطلاعی او از قوانین مملکت بود. آیا شاه به "مجلس مؤسسان" اشاره کرده بود و ثریا به لحاظ بی‌خبری و بی‌دقتی آن را "ریش سفیدان" تأویل و تغییر داده بود؟ امکان دیگر این است که شاه قصد سفسطه داشت. نمی‌خواست دل ثریا را بشکند و به صراحت بگوید که رغبتی به تغییر قانون اساسی ندارد و ترجیح می‌دهد فرزند ذکور خود او سلطنت را ادامه دهد. لاجرم تأیید "ریش سفیدان" را بهانه کرد. از خاصلات ثریا و از اسناد دیگر نمی‌توان پاسخی قطعی به این پرسش‌ها داد. از کردار شاه، البته، استنباط‌هایی می‌توان کرد.

ثریا ادعا می‌کند که گرچه در آغاز شاه مخالف فکر تغییر قانون اساسی بود اما بعد از مدتی "به این راه حل تمایل پیدا کرد." گفت "گروه ریش سفیدان" را برای انجام این تغییر تشکیل خواهد داد. در عین حال قرار شد ثریا مملکت را ترک کند و در مدتی که این ریش سفیدان مشغول رأی زنی و تغییر قانون اساسی‌اند، در ایران نباشد. به نظر می‌آید که قول شاه به تشکیل گروه بیشتر برای دل خوشی ثریا بود. قولی بود که خروجش از مملکت را آسان‌تر می‌کرد. اگر به راستی قصد تغییر قانون اساسی را داشت خروج ثریا به هیچ روی شرط لازم برای این کار نبود. به علاوه شاه می‌دانست که تغییر قانون اساسی در جهتی که موقعیت ثریا را به عنوان ملکه تثبیت کند مورد مخالفت شدید مادرش قرار خواهد گرفت. در آن زمان تنش و تلخی روابط ثریا با مادر شاه نقل محافل درباری بود. حتی شایع بود که در سه سال آخر ازدواجش با شاه ثریا حتی یک بار پا به کاخ ملکه مادر نگذاشته بود.^{۴۹} برای شاه اما، دیدار منظم با مادرش از واجبات بود. ظاهراً ترکیبی از مهر فرزندی و بیم از خشم مادرش شاه را به این دیدارها تشویق و ناچار می‌کرد.

بالاخره در ۱۳ فوریه ۱۹۵۸ (۲۴ بهمن ۱۳۳۶)، "بیش و کم همزمان با هفتمین سالگرد ازدواج" شاه و ثریا، ملکه ایران کشور را به قصد اروپا ترک کرد. در ظاهر سفری تفریحی بود. می‌گفتند هدفی جز استراحت در کار نیست. در واقع از چند ماه قبل از سفرش، ثریا می‌دانست که قاعدتاً دیگر بازگشتی در کار نخواهد بود. به همین خاطر در آن ماهها "کارهای خصوصی خودش را رتق و فتق کرد" و "هر آنچه را که به خودش تعلق داشت جمع آورد."^۵

پس از خروج ثریا از ایران شاه هیأتی مرکب از سیاستمداران سابقه‌دار — که اکثر در گذشته نخست‌وزیر و وزیر بودند — تشکیل داد و از آنها خواست که راه حلی برای نازایی ملکه و نیاز مملکت و شاه به ولیعهد سراغ کنند. این شاید همان "هیأت ریش سفیدانی" است که ثریا در خاطراتش به آن اشاره می‌کند. اما تکلیف این هیأت نه ترمیم قانون اساسی که یافتن راهی برای خروج از بن‌بست بود. به گفته ثریا چند روز بعد از تشکیل هیأت، سه نفر از آنها به نمایندگی از بقیه اعضا به اروپا سفر کردند و با ثریا ملاقات‌هایی داشتند. جوهر پیامشان ساده بود: ثریا می‌تواند لقب ملکه را کماکان از آن خود بداند و همسر شاه بماند، ولی شاه همسر دومی اختیار خواهد کرد تا شاید این زن دوم اولاد ذکوری به دنیا بیاورد. معضل ثریا معضل بسیاری از زنان ایرانی و قهرمانان داستان‌ها و فیلم‌های مهم ایرانی در چند دهه اخیر بود.

اما ثریا زنی نبود که چنین طرحی را برتابد. حتی وقتی اعضای هیأت، برای متقاعد کردن ثریا، یادآور شدند که ملکه مادر — یعنی مادر شاه — دقیقاً چنین وضعیتی را پذیرفته بود ثریا زیر بار نرفت. او بیش از هر کس شاه را مسئول این پیشنهاد می‌دانست. می‌گفت این پیشنهاد را سخت غیر اخلاقی می‌دانست و معتقد بود شاه به‌رغم ظاهرش "مردی شرقی" است. می‌گفت به لحاظ همین "خون شرقی" بود که شاه به جای اقتدا به دوک ویندسور* "که تخت سلطنتش را فدای عشق کرد"^۵ او از پدرش و از دیگر مردان چند زنه شرقی تقلید کرد.

در طول اقامت ثریا در اروپا، شاه، به گفته ثریا، چند بار تلفنی با او تماس گرفت و هر بار گزارشی امیدوارکننده از فعل و انفعالات "هیأت ریش سفیدان" به ثریا می‌داد. اما ثریا هر روز افسرده‌تر و دلمرده‌تر می‌نمود. حتی در یکی از این گفتگوهای تلفنی شاه، دست‌کم به ادعای ثریا، خبر داد که او پیشنهاد ترمیم قانون اساسی را با هیأت در میان گذاشته اما آنها این پیشنهاد را رد کرده‌اند. در ۵ مارس (۱۴ اسفند) شاه بار دیگر زنگ زد. این بار "لحن صحبتش سرد" بود. حالت تحکم داشت. توصیه کرد ثریا در نظرش در رد کردن طرح دو همسر داشتن شاه تجدیدنظر کند. اما ثریا کماکان در نظر خود ثابت قدم ماند. حاضر نبود زن دوم شاه باشد حتی اگر لقب ملکه را هم یدک بکشد. هم روحیاتش با چنین روابطی سازگاری نداشت و هم قاعدتاً می‌دانست که هر زنی که اولاد ذکوری برای شاه به دنیا بیاورد بلافاصله به سوگلی دربار و دست‌کم سوگلی مادر و خواهران شاه بدل خواهد شد. بالاخره در ۱۴ مارس ۱۹۵۸ (۲۳ اسفند ۱۳۳۶) دربار در بیانیه‌ای جدایی شاه از ثریا را به طور رسمی اعلان کرد. در بیانیه آمده بود که "نظر به مصالح عالیله ملت ایران و تأمین آینده سلطنت مشروطه موروثی و با توجه به این که ولیعهد ایران باید از نسل بلافصل شخصی اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی باشد، پس از جلسات مشورتی که در روزهای ۲۷ بهمن و ۱۰ اسفند و ۱۹ اسفند با شرکت چند تن از نخست‌وزیران سابق و روسای مجلسین و امرای ارتش تشکیل شد و مذاکراتی به عمل آمد،

* Duke of Windsor

او پادشاهی انگلستان را برای ازدواج با یک زن آمریکایی واگذاشت. این تحولات در آستانه‌ی آغاز جنگ جهانی دوم بود. شایعاتی هم در مورد همدلی دوک با آلمان نازی سر زبان‌ها بود

شاهنشاہ با ابراز تألم و تأسف تصمیم به جدایی گرفتند و مراتب به اطلاع علیاحضرت ملکہ ثریا رسانیده شد و ایشان نیز با تأسف و تأثر نسبت به این امر، به خاطر مصالح عالی ملی با آن موافقت کردند.^{۵۳}

روایت ثریا از چندوچون جدایی‌اش از شاه با آن چه در این بیانیه آمده بود تفاوت داشت. به گفته او بعد از گفتگوی تلفنی پنجم مارس (۱۴ اسفند) که در آن شاه به "لحنی سرد" صحبت کرده بود دیگر مجدداً تماسی با او نگرفت. ثریا به لحنی تلخ مدعی است "بی‌آن که شاه دوباره با من صحبتی کرده باشد خبر جدایی‌مان را به مطبوعات داد."^{۵۴}

پس از جدایی از شاه، ثریا با تکیه به پولها و جواهر و اوراق بهاداری که به او تعلق گرفت، از جمله همه هدایایی که در دوران ازدواج از شاه و دیگران دریافت کرده بود، زنی ثروتمند محسوب می‌شد. گرچه در خاطراتش به این نکته اشاره نمی‌کند اما گویا مقرری ماهانه‌ای بالغ بر هفت هزار دلار برای او تعیین شد.^{۵۵} وقتی پس از مرگش، اسباب و اثاثیه منزل و جواهرات او در پاریس به حراج گذاشته شد چیزی نزدیک به شش میلیون دلار عاید ورثه شد که در واقع هنگام مرگ ثریا برادرش بود. در حالی که خود آپارتمان پاریس به سه میلیون دلار فروش رفت. برخی از گران‌ترین اقلام به فروش رفته جواهرات و اتوموبیل‌های ثریا بود. انگشتری زمرد نشان که کار جواهر فروشی معروف هری وینستون* بود و زمردش ۲۲/۳۷ قیرات داشت به ۸۳۸۳۵۰ دلار فروش رفت. یکی دو قطعه پر قیمت دیگر کار بولگاری** بود. گلوبندی از شرکت وانکلف و آریلز***، رولز رویسی ویژه و مرسدس بنز گول وینگ**** منحصر بفرد از زمره دیگر اقلام بزرگ حراج بود.^{۵۶} در هنگام مرگش ثریا، "ملکه محزون" نام گرفته بود. یکی از نشریات پرفروش فرانسه او را از زیباترین زنان سده بیستم خوانده بود. شاید یکی از نشانه‌های حزن زندگی‌اش این بود که هنگام مرگش هیچ فامیل و ورثه‌ای جز برادرش نداشت و از قضا او هم یک هفته بعد از حراج درگذشت و ثروت ناگهانی برادر به چنگال مدعیان و دادگاه‌ها و وکلای دور و نزدیک افتاد. البته به‌رغم زبان تلخ ثریا در وصف ماجرای جدایی‌اش از شاه، طلاق آن زمان پایان روابط عاطفی و مالی این دو عاشق بخت برگشته نبود.

در تهران صدور بیانیه دربار در مورد جدایی شاه و ثریا گزارش‌های ضد و نقیض در باب سلوک شاه و واکنش به این خبر وجود داشت. برخی می‌گویند "ثریا تنها عشق واقعی زندگی شاه بود" و این طلاق بر او سخت گران آمد و تا مدتها افسرده‌اش کرد. سفیر انگلیس برای مثال، در وصف شاه آن روزها می‌گوید "مردی است در مانده در چهار راه حوادث عاطفی؛ از یکسو انگار طلاق ثریا بار سنگینی را از دوشش برداشت و کمال میلش بود، از سوی دیگر انگار "جرأت رویارویی با واقعیت طلاق را ندارد."^{۵۷} برخی از نزدیکان شاه در آن روزها به سفارت آمریکا خیر دادند که "شاه سخت خوشحال است که بالاخره از دست ملکه [ثریا] راحت شده و همه شواهد افسردگی و اندوهش ظاهر سازی بیش نبود."^{۵۸} یکی از زندگی‌نویسان شاه حتی ادعا کرده که شاه در شب روزی که بیانیه دربار در مورد جدایی‌اش از ملکه صادر شد به هتل دربند به خوش‌گذرانی رفت و "با یکی از زیبارویان اروپایی حاضر در جمع رقصید."^{۵۹}

اما در یک نکته شکی نمی‌توان داشت. در آن روزها شاه نگران واکنش دول غربی،

Harry Winston *

Bulgari **

Van Cleef & Arpels ***

Gullwing Mercedes-Benz ****

به‌ویژه انگلستان به خبر طلاقش بود. به طور مستقیم جویای منظر و موضع دولت انگلیس نسبت به خبر جدایی‌اش از ثریا شد. شاه در آن روزها در تدارک سفری به انگلستان بود و نگران بود طلاقش از ثریا به مانع راه این سفر بدل شود. وقتی که از سفیر انگلستان شنید که اخبار مربوط به طلاق سلطنتی "مانعی جدی" در راه سفر شاه به آن کشور نخواهد بود، شاه در جواب گفت که از شنیدن این خبر "آسوده خاطر شده است."^{۵۹} البته رخدادها و گفتگوهای بعدی نشان داد که نگرانی شاه از واکنش انگلستان به طلاقش فقط سیاسی نبود و جنبه‌هایی شخصی هم داشت.

اندکی پس از صدور بیانیه دربار هم شاه، هم اطرافیانش کار یافتن همسری مناسب برای او را به جد آغاز کردند. شایعات مربوط به خوشگذرانی‌های شاه و اسامی زنانی که مدعی داشتن روابطی با او بودند بر سر زبان‌ها بود. بسیاری از خانواده‌های سرشناس ایرانی که دختری دم‌بخت داشتند، همتی تمام می‌کردند که نام یا تصویر دختر خود را از نظر شاه بگذرانند. همه امیدوار بودند شاید ملکه آینده ایران دخترشان باشد. ولی شاه در عین این که شایعات مربوط به ارتباطاتش با زنان مختلف، از جمله زنانی با شهرت بین‌المللی، بر سر زبان‌ها بود،^{۶۰} در فکر ازدواج با یکی از اعضای خاندان سلطنتی انگلستان بود. قبل از همه از مقامات انگلیسی "در مورد امکان وصلتش با شاهزاده الکساندریا"،^{۶۱} نوه جرج چهارم، پادشاه انگلیس "استمزاجی کرد." سه سال قبل، در طول سفری به انگلستان، شاه به تلویح به مقامات انگلیسی اطلاع داد که به دریافت "مدال گارتر"^{۶۲} که در واقع بالاترین مدال افتخار دولت انگلیس بود علاقمند است.^{۶۳} ولی هم اظهار تمایلش به مدال گارتر و هم استمزاجش در باب ازدواج با شاهزاده انگلیسی پاسخ مثبتی از طرف انگلیس‌ها دریافت نکرد. به قول دنیس رایت، استمزاجش در مورد الکساندریا "حتی پیش از دریافت کامل خبر" جوابی منفی دریافت کرد.^{۶۴}

جستجوی شاه برای شازده اروپایی زایا بعد از انگلیس او را به ایتالیا کشاند. آنجا با ماریا گابریلا، دختر امبرتوی دوم، واپسین پادشاه ایتالیا، آشنا شد. امبرتو از خاندان ساوی^{**} بود که یکی از خانواده‌های اشرافی دیرینه اروپا بود. شاه گابریلا را در یکی از سفرهایش به اروپا ملاقات کرده بود. بعد از آشنایی اول چندین بار با او دیدار کرد. حتی هفته‌ای با او در سوئیس و در ویلای اردشیر زاهدی، دامادش، گذراند. ولی ازدواج با گابریلا با دو معضل مذهبی روبرو بود. هم برخی از روحانیون شیعه با چنین وصلتی مخالفت می‌کردند و هم پاپ کاتولیک‌ها. گابریلا نه تنها خود کاتولیک بود بلکه پدرش سخت به موازین کلیسای کاتولیک پابند بود. ازدواج دخترش با شاه دست کم با دو مشکل جدی روبرو بود. از یک طرف مساله مذهب نوزادی بود که از چنین وصلتی حاصل می‌شد. آیا او را، آن چنان که اقتضای مذهب کاتولیک است،

*مدال گارتر از قدیمی‌ترین نشان‌های سلحشوری اروپا بود. آغازش را به دوران سلطنت ادوارد دوم و سال‌های ۱۳۸۴ تا ۱۳۵۱ تأویل کرده‌اند. دست‌کم در یک روایت مدال گارتر در دوران جنگ‌های صلیبی رواج پیدا کرد. ریچارد اول که مشغول جنگ با مسلمانان بود بر پای سلحشوران خود پابندی ویژه می‌بست. این مدال و پابند همزادش معمولاً به شمار معدودی در انگلستان تعلق گرفته. به یک روایت هرگز بیش از ۲۵ نفر نمی‌توانند جزو انجمن اخوت باشند که مدال را دریافت کرده‌اند. در مواردی سخت نادر سلاطین کشورهای دیگر به عنوان "سلحشوران وابسته" به دریافت این مدال نائل آمدند. شاه همه عمر نگران نظر انگلیس‌ها نسبت به خود و سلطنتش بود. قاعدتاً گمان می‌کرد دریافت این مدال نشان قطعی حمایت و تأیید آنها از او خواهد بود.

** Savoy

کاتولیک به بار می‌آوردند یا به مسلمان شدن فرزند، آن چنان که موقعیت شاه به عنوان رهبر یک کشور شیعه ایجاب می‌کرد، تأکید خواهند کرد. برخی از اطرافیان شاه راه‌حلی نسبی برای این معضل پیشنهاد کردند. می‌گفتند تصمیم در مورد مذهب نوزاد را به زمانی وا بگذارید که فرزند به سن بلوغ برسد.^{۶۴}

مساله دوم، از منظر گابریلا و پدرش، طلاق شاه بود. کلیسای کاتولیک با طلاق میانه نداشت. دختری چون گابریلا تنها در صورتی می‌توانست با مردی که همسر اولش را طلاق داده بود ازدواج کند که شخص پاپ با فتوایی ویژه ازدواج نخست را رسماً کان‌لم‌یکن اعلان کند. شاید ریشه سفر ویژه شاه به واتیکان در اواخر سال ۱۹۵۸ را باید در همین قضیه و تلاش دربار برای چنین فتوایی از طرف پاپ سراغ کرد. شاه قرار بود در آن سال از ایتالیا دیدار کند. ولی پاپ پائس دهم ناگهان درگذشت. شاه هم سفرش را به زمانی بعد از انتخاب پاپ تازه به تعویق انداخت.

وقتی بالاخره سفرش را به ایتالیا آغاز کرد، در رم در هتل اکسلسیور، ماند. همان هتلی که در ۱۹۵۳ بعد از گریز از ایران همراه ثریا در آن سکنی گزیده بود. به نسبت آن سال و نگرانی‌هایش، به‌ویژه در ساعات اول اقامتش در هتل، این بار شاه در موقعیتی یکسره متفاوت بود. ملاقات با پاپ جدید در اول دسامبر صورت گرفت. هدایایی میانشان رد و بدل شد و در "باب مسائل مورد علاقه طرفین" مذاکراتی صورت گرفت. صورت جلسه رسمی این دیدار هنوز در آرشیو واتیکان محفوظ است و دسترسی به آن میسر نیست.^{۶۵} تنها نکته‌ای که در این اسناد درباره جزئیات این دیدار علنی شده فهرست هدایایی است که بین شاه و پاپ رد و بدل شد. پاپ به شاه "تصویری از خود، همراه با مدالی در بزرگداشت برگزیده شدنش به مقام پاپ، کتابی در باب آپارتمان‌های رافائل و کتابی در سه جلد حاوی فهرست کامل نسخ خطی اسلامی و ترکی موجود در کتابخانه واتیکان به شاه هدیه کرد." شاه هم در مقابل "قالیچه‌ای ابریشمی بافت نائین به پاپ هدیه داد."^{۶۶}

البته پاپ و ضرورت موافقتش تنها مانع مذهبی ازدواج شاه با گابریلا نبود. برخی از علمای شیعه در ایران نیز گویا نظر خوشی نسبت به چنین وصلتی نداشتند. حسین علاء که در آن زمان وزیر دربار بود گزارشی دقیق و صریح از چندوچون افکار عمومی و نظر علما در مورد وصلت احتمالی شاه با شازده ایتالیایی برای شاه تدارک کرد. با زبانی بی‌پیرایه سود و زیان سیاسی چنین ازدواجی را برای شاه برمی‌شمرد. در عین حال با صراحتی ستودنی ارزیابی خود از وضع دربار را در آن سال‌ها با شاه در میان گذاشت. شکی نیست که نسبت به بسیاری از رخداد‌های آن سال‌ها نظری سخت انتقادی داشت.

لحن نامه ترکیبی است از پند و اندرز پدرا نه با اظهار نظر صریح سیاسی. شاید تهرنگی از احساسات خصوصی هم در شکل بخشیدن به لحن گاه سخت تلخ نامه موثر بود. گفته می‌شد که خانواده علاء از جمله ایرانیانی بودند که دختر خود را مناسب‌ترین همسر شاه می‌دانستند. دست‌کم ثریا بر این باور بود که علاء که در "هیأت ریش سفیدان" عضویت داشت نسبت به ثریا کینه داشت. هرگز او را نبخشیده بود که به جای دختر علاء که به گمان پدر و مادر برازنده ملکه شدن بود، ملکه شد. گفته می‌شد وقتی شاه دختر علاء، ایران، را به همسری برنگزید، مادر ایران چنان از این ماجرا به خشم آمده بود که با شاه و دربار قهر کرد و به‌رغم حضور دائمی همسرش حسین علاء در مراسم و مهمانی‌های دربار، او خود هرگز در این مراسم شرکت نکرد. همسر علاء از یکی از خانواده‌های اشرافی ایران بود. به اصل و نسب خود سخت می‌باید.

چه بسا که مانند برخی دیگر از خانواده‌های اشرافی آن زمان ایران پهلوی‌ها را نوکیسه و تازه به دوران رسیده می‌دانست. در هر حال نامه‌ علاء به شاه سخت خواندنی بود. بالاخره شاه به این نتیجه رسید که ازدواجش با گابریلا شدنی نیست. کار جستجوی برای ملکه آینده در عین حال در تهران و در میان خانواده‌های ایرانی به شدت ادامه داشت. در میان این خانواده‌ها قاعدتاً بخت دیباها را که از طبقه متوسط بودند و نفوذ و حضور چندانی در "هزار فامیل" و دربار نداشتند کسی به جد نمی‌گرفت. در آن زمان دختر خانواده، فرح دیبا در فرانسه مشغول تحصیل بود. می‌خواست درس معماری بخواند. یک بار که شاه از فرانسه دیدار رسمی می‌کرد، فرح هم در صف دانشجویانی که به دیدار شاه رفتند قرار داشت و شاه را از نزدیک دیده بود.

فرح دیبا را عمدتاً مادرش بزرگ کرده بود. جوان بود که پدرش را از دست داد و مادر و دختر به منزل دایی فرح نقل مکان کردند. پسر دایی فرح رضا قطبی نام داشت و از همان روزهای جوانی از نزدیک‌ترین اقوام و دوستان فرح بود. این نزدیکی و اعتماد در دورانی که فرح ملکه شد ادامه داشت و رضا قطبی به یکی از نزدیک‌ترین مشاوران ملکه فرح بدل شد. به روایت فرح، دوران کودکی ایده‌آلی داشت. تنها نکته نامطلوبش، گویا، مرگ پدر بود. گرچه در دوران کودکی فرح، ایران در تب و تاب جنبش ملی کردن نفت بود و فضای مملکت سخت سیاسی شده بود، به گفته فرح، خانواده اش آشکارا رغبتی به دخالت در مسایل سیاسی نداشت. خودش هم سلطنت‌طلب بود چون به گفته‌اش در آن روزها "غرق مطالعه‌ اندیشه‌های فردوسی بودم و در آن تنها پادشاهان‌اند که حکام مشروع کشوراند."^{۶۸}

واقعیت شاهنامه البته کمی پیچیده‌تر است. داستان‌های فردوسی پر از مواردی است که پادشاهان فرزندان خود را به عمد می‌کشند. شمار این رخدادها چنان است که برخی از منقدین فرزندکشی را یکی از درونمایه‌های عمده شاهنامه می‌دانند. دیک دیویس در اثر درخشانی در باب شاهنامه و اندیشه‌های سیاسی آن به ۱۸ مورد پسرکشی در شاهنامه اشاره می‌کند. در حقیقت اگر کل روایت فردوسی را در نظر بگیریم، به این واقعیت تلخ برمی‌خوریم که اکثر پادشاهان به غرور و نخوت دچار می‌شوند. توطئه و بلندپروازی یکی از مایه‌های مهم شاهنامه است. بالاخره هم، آن چنان که از نامه رستم فرخ‌زاد، فرمانده قوای ایران هنگام حمله اعراب برمی‌آید، ایران، در نتیجه غفلت برخی از این شاهان به دست اعراب افتاد. همانجا است که فردوسی به رنجی تمام می‌گوید که "دلش ز ساسانیان بریان شد" که این تخت و تاج را به تازیان یغماگر سپردند.

البته به‌رغم ریشه باورهای سلطنت‌طلبانه فرح دیبا، به محض انتخابش به عنوان ملکه ایران بازار شایعات در مورد سوابق سیاسی‌اش هم داغ شد. برخی می‌گفتند در جوانی کمونیست بود؛ بعضی دیگر او را با پان‌ایرانیست‌ها همراه و هم‌کیش می‌دانستند. حتی کاگ ب هم وارد کار شد و شایع کرد که در انتخاب او به عنوان ملکه دست داشته!

در واقع اردشیر زاهدی، داماد شاه و همسرش شهناز بودند که بیش از هر کس در معرفی فرح دیبا به شاه نقش داشتند. طبق معمول در آن روزها همه زنان دربار، به‌ویژه ملکه مادر و خواهران شاه، به جد می‌کوشیدند دستی در یافتن همسر آینده شاه بازی کنند. شهناز و زاهدی که رغبت چندانی به دخالت در این کار نداشتند، بالمآل بیش از همه در این کار موثر از آب درآمدند.

شاه برای نخستین بار فرح را در منزل زاهدی و شهناز در حصارک ملاقات کرد. بعد از دیدار اول،

شاه خواستار دیدار مجدد با فرح شد. بعد از آن یکی دو دیدار دیگر صورت گرفت که همه در منزل زاهدی صورت می‌پذیرفت و در آن شاه و دیگر حضار گاه به موسیقی گوش می‌دادند، گاه رقصی می‌کردند و گاه هم بازی‌های محفلی. این دیدارها خصوصی بود، اما بالاخره شاه خواست که فرح با ملکه مادر دیدار کند. از سوی شاه این گام مهمی تلقی می‌شد. نشان می‌داد که به این دختر جوان رغبتی تمام پیدا کرده. ولی در عین حال بیش و کم بر همه روشن بود که دیدار فرح با ملکه مادر نقشی کلیدی در تعیین سرنوشت فرح خواهد داشت. همه می‌دانستند که بدون موافقت ملکه مادر، قاعدتاً وصلتی در کار نخواهد بود. فرح از این آزمایش هم با موفقیت گذشت. ملکه مادر موافقت خود را با انتخاب فرح دیبا به عنوان ملکه جدید اعلان کرد و طولی نکشید که شاه همسر آینده خود را به پروازی تفریحی بر فراز تهران دعوت کرد. خلبانی هواپیما را خود شاه به عهده داشت و از قضا هواپیمایی بود که شاه به تازگی ابتیاعش کرده بود. چهاردهم اکتبر ۱۹۵۹ (۲۱ مهر ۱۳۳۸) بود و در حالی که شاه و فرح در هواپیما در پرواز بودند، شاه به همسفرش پیشنهاد ازدواج کرد. به قول فرح "من هم به عشق او و هر آن چه این عشق ایجاب می‌کرد پاسخ مثبت دادم."^{۷۰}

اما گاه اتفاقات به ظاهر ساده روزمره بار و ابعاد نمادین شگفت‌انگیزی به خود می‌گیرند. آن پرواز به ظاهر ساده شاه و همسر آینده‌اش از جمله این مواقع بود. وقتی شاه قصد فرود آوردن هواپیما را پیدا کرد متوجه شد که چرخ‌های آن باز نمی‌شوند. نشانند هواپیما بدون چرخ کاری پرخطر بود. مدتی شاه و ملکه آینده در هواپیمای خصوصی به پرواز بی مقصد ادامه دادند تا بنزین هواپیما را به حد اقل برسانند. سرانجام هم شاه توانست هواپیما را بدون حادثه به زمین بنشانند. انگار فرجام پر حادثه زندگی مشترکشان در همان پرواز نخستین رقم خورده بود. داستان فرح به راستی ته رنگی از قصه سیندرلا داشت. یک شبه از دختری برخاسته از خانواده‌ی طبقه متوسط به ملکه ایران بدل شد. لباس عروسی‌اش را ایوسن رولان پاریس طرح می‌کرد و نیم تاج سرش را جواهرساز معروف آمریکایی هری وینستون.^{۷۱*} به‌رغم همه تدارکات و برنامه‌ریزی‌ها در شب عقد انگشتر برای دست شاه را فراموش کرده بودند. درست در زمانی که خطبه عقد جاری می‌شد، اطرافیان متوجه این قصور شدند و در پی یافتن راه‌حلی برآمدند. اردشیر زاهدی انگشتر خود را موقتاً برای انجام مراسم در اختیار شاه و ملکه گذاشت و پس از اتمام مراسم آن را پس گرفت.^{۷۲}

به گفته ملکه فرح، شاه او را برگزید چون "او طبیعی بود." به نظر "دختری ساده می‌آمد که از دنیا و مناسک و مراسم دربار و دیپلماسی بی‌خبر است."^{۷۳} جالب این جاست که هم در زمان عروسی و هم در سال‌های بعد، بسیاری از دیپلمات‌ها می‌گفتند ملکه فرح به دربار "انسانیت و فروتنی" می‌بخشد. می‌گفتند شاه که معمولاً مغرور و دست‌نیافتنی جلوه می‌کرد، در کنار ملکه فرح "انسانی‌تر" و "دست‌یافتنی" به نظر می‌آمد.

در خاطراتی که ملکه فرح در دوران مهاجرت نوشته به‌رغم عنوان کتاب و تلاشش در ارائه تصویری شاد از زندگی‌اش، گرت‌های از افسردگی سراغ می‌توان کرد. در بسیاری از عکس‌های آن دوران و سال‌های مهاجرت هم نشانه‌هایی از این دلزدگی را مشاهده می‌توان کرد. کلمات و عبارات هر نوشتاری مضامین و معانی اش بیشتر از آن چه مراد نویسندگانش است به خواننده القاء می‌کنند. هر متنی، به روایت برخی منتقدان، سوای لایه صوری‌اش لایه "ناخودآگاهی" هم دارد. بر عهده خوانندگان هر متن است که هم ظاهر عمدی معانی آن را دریابند و هم بکوشند

Harry Winston *

"باطن" پریچ و خم آن را بشناسند. خاطرات ملکه فرح هم طبعاً از این قاعده مستثنی نیست. در زمانی که هنوز در ایران بود و همسرش، شاه، در اوج قدرتش بود، ملکه خاطراتش را هزار و یک روز من خواند.^{۷۴} اشاره کتاب به هزار و یک شب و داستان شهزاد انکارکردنی بود. ولی شهزاد که برخی او را برجسته‌ترین قصه آفرین تاریخ خوانده‌اند، قصه می‌گفت تا جان خود را از دست شوهرش برهاند که پادشاه بود و به زنان بی اعتماد شده بود و به قتلشان می‌رساند مبادا فرصت خیانت به او پیدا کنند. بعد از انتشار یادداشت‌های علم که در آن به تفصیلی شگفت‌انگیز به "مهمان‌ها" و "گردش‌های" مکرر شاه اشاره می‌کند، تنش‌های موجود در روابط شاه و ملکه دیگر علنی شده بود. اما ملکه فرح تصمیم گرفت در دومین خاطرات خود هم که در مهاجرت نوشته می‌شد همه این موارد و داستان‌های مشابه دیگر را که در برخی دیگر خاطرات منتشر شده بود نادیده بگیرد. نه تنها در قبال این گزارش سکوت اختیار کرد بلکه خاطراتش را عشق پایدار نام نهاد.

در هر حال، همان طور که در هر دو خاطرات مشاهده می‌توان کرد به محض پایان گرفتن، مراسم ازدواج دوران سخت انتظار آغاز شد. همسرش، شاه، ملکه مادر و خواهران شاه همه در انتظار حمله شدن ملکه جدید و به دنیا آوردن فرزندی ذکور بودند. فشار برای تولید ولیعهدی برای تخت سلطنت ایران روزافزون بود. اوضاع سیاسی مملکت نشان می‌داد که آینده این تخت چندان مطمئن نیست.

سال تیره ۱۹۵۸ شاه با نامه‌ای که ظاهراً جعلی از آب در آمد شروع شد. پایان سال هم با نامه‌ای، این بار از طرف آیزنهاور همراه شد. چندی پس از ماجرای قره‌نی شاه سفارت آمریکا را تهدید کرد که "اگر آمریکا به نیازهای شاه در زمینه بودجه" و کمک‌های مالی پاسخ مثبت ندهد، شاه هم "چاره‌ای نخواهد داشت جز این که در مواضع ایران در قبال اتحاد جماهیر شوروی تجدیدنظر کند. هم از آمریکا کمک مالی بیشتر می‌خواست هم بر امضای معاهده‌ای دو طرفه بین ایران و آمریکا" تاکید می‌کرد و می‌خواست آمریکا طبق این معاهده تعهد کند که در صورت تجاوز به ایران از "طرف هر نیروی کمونیستی و غیر کمونیستی به کمک ایران خواهد آمد."^{۷۵} دالاس پیشتر به شاه گفته بود که پذیرفتن "چنین تعهدی برای تعهداتی است که کنگره آمریکا مجاز دانسته است."^{۷۶} شاه از این جواب رد ظاهراً سخت برآشفته و گام‌هایی در جهت امضاء قرارداد همکاری و مودت درازمدتی با شوروی برداشت. گام شاه به راستی تعجب‌آور بود. آمریکا و انگلیس نه تنها نگران و عصبانی شدند بلکه اقدامات شاه را نوعی "باجگیری" تلقی می‌کردند.^{۷۷} برخی از دیپلمات‌های دو کشور حتی از "خیانت" شاه به غرب سخن می‌گفتند. نحوه خبردار شدن آمریکا و انگلیس از طرح شاه برای امضای چنین قراردادی با شوروی و واکنش دو کشور به این اقدام شاه نخستین بحران بزرگ سال ۱۹۵۹ رژیم ایران بود.



خرس روسی

بی خرداند که چشمک زنان به کام
خرس روسی می خرامند و کله‌هاشان چون سیبی پوسیده می شکند
شکسپیر، هانری پنجم ۱۰۴-۱۰۳، ۳/۷

در سال ۱۹۵۶ (۱۳۳۵)، یک هفته پیش از نوروز، سفارت انگلیس در تهران دعوتی دریافت کرد که رد کردنی نبود. تیمسار بختیار از یکی از کارمندان ایرانی سفارت انگلیس به نام سجّادی، دعوت کرده بود که برای صرف ناهار به دیدار او برود. بعد از ۲۸ مرداد، بختیار به سمت فرماندار نظامی تهران منصوب شده بود و در زمانی که از سجّادی دعوت به عمل آورد، شهرتی سخت سوء در خشونت و سرکوب مخالفان پیدا کرده بود.

ولی آن روز، هنگام صرف ناهار بختیار در فکر شکنجه بود. به صراحت گفت "می‌خواهد سفارت را... در جریان چندوچون رفتار با زندانیان سیاسی قرار دهد." می‌گفت می‌داند که سفارت هم قاعدتاً "شایعاتی که این روزها در مورد انواع شکنجهٔ مورد استفاده در زندان‌های فرمانداری نظامی بر سر زبان‌ها است را شنیده است." در آن روزها شایع بود که در زندان‌ها نه تنها شلاق می‌زنند و از دستبند قپانی استفاده می‌کنند، بلکه گفته می‌شد در برخی موارد ناخن زندانیان سیاسی را می‌کشند و با توسل به انواع شکنجه، آنان را وادار به توبه می‌کنند. حتی گفته می‌شد که برخی زندانیان مورد تجاوز جنسی قرار گرفته بودند. بیش از همه این شکنجه‌ها گویا علیه افسران شبکهٔ نظامی حزب توده به کار گرفته می‌شد.

تا زمانی که فرمانداری نظامی تهران به این نتیجه رسید که حزب و شبکه نظامی‌اش را در هم شکسته، ۴۱۲۱ عضو حزب بازداشت شده بودند.^۲ در ابعاد نفوذ شبکهٔ نظامی همین بس که

افسر مسئول امنیت نیکسون وقتی که به عنوان معاون نخست‌وزیر در پایان ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) به ایران سفر کرد، از افسران عضو شبکه مخفی حزب توده بود. شاید مهم‌تر این بود که یکی از محافظان تیمسار زاهدی در دوران نخست‌وزیری‌اش هم یک افسر توده‌ای بود. وقتی در نتیجه بازجویی‌ها از افسران دیگر نام این افسر فاش شد او همراه تیمسار زاهدی به شکار رفته بود.^۳ مرکز اصلی شکنجه در زندان قزل قلعه بود و به "حمام" شهرت گرفته بود. می‌گفتند بسیاری از افسران توده‌ای را در آنجا شکنجه کرده بودند. حتی شایع بود که ترانه معروف "مرا ببوس" که از محبوب‌ترین ترانه‌های سیاسی - اجتماعی - عشقی آن روزگار بود، در واپسین شب حیات یکی از این افسران و در همان حمام تدوین شده بود. بعدها افرادی گونه‌گون مدعی تدوین این ترانه در زندان و حتی بیرون از زندان شدند. از میان افسرانی که بازداشت شدند به یک روایت سی و شش نفر به جوخه اعدام سپرده شدند. مهم‌ترین و معروف‌ترین افسر اعدام شده که بعدها به یکی از اساطیر حزب توده بدل شد، خسرو روزبه^۴ نام داشت. در واقع بازداشت کل شبکه در نتیجه لو رفتن یکی از همکاران روزبه، به نام عباسی بود. هم او بود که دفترچه‌ای حاوی اسامی همه اعضا را که به رمز ریاضی پیچیده‌ای نوشته شده بود، همراهش داشت و وقتی به طور تصادفی بازداشت شد دفترچه هم به دست پلیس افتاد. برخی مدعی‌اند رمز را به کمک شکنجه در ایران "شکستند" و برخی دیگر می‌گویند متخصصان سیا در این کار دست داشتند.

اما آن روز، هنگام ناهار، بختیار می‌خواست نماینده سفارت انگلیس بداند که "شایعات مربوط به شکنجه اغراق‌آمیزند و این شایعات همه کار حزب توده است." در طول مذاکره و شرح واقعیات و شایعات شکنجه، بختیار داستانی به راستی شگفت‌انگیز گفت و به نوعی یکی از بدترین شایعات مربوط به شکنجه را تأیید کرد. آن روزها شایع بود که گاه در مورد زندانیان به راستی مقاوم و سرسخت، از خرسی برای تجاوز جنسی به زندانی استفاده می‌کنند. بختیار خبر داد که "از خرس استفاده شده... ولی فقط یک بار... حتی آن دفعه هم به خرس اجازه داده نشد که زندانی را مورد تجاوز قرار دهد. آن زندانی در روزهای پر دردسر ۲۸ مرداد به شخص شاه حمله کرده بود... و گفته بود بهتر است کاخ‌های سلطنتی به باغ وحش بدل شوند." تیمسار می‌گفت "استفاده از خرس برای چنین زندانی مناسب [جرم]ش بود." می‌گفت، "به محض این که خرس را وارد زندان کردند زندانی از وحشت حتی پیش از این که خرس به او چنگ بیاندازد، اقرار* و توبه کرد."^۵

بختیار در ادامه صحبت‌هایش "به انواع دیگر شکنجه" ای که به گفته مردم مورد استفاده فرمانداری نظامی است، اشاره کرد و گفت اکثر این "شایعات سخت اغراق‌آمیزند." می‌گفت شکنجه اصلی و "اسلحه اصلی مورد استفاده ما همان شلاق است." به لحنی که نوعی غرور در آن مشهود بود، می‌گفت هر چه شایعات مربوط به انواع شکنجه قوت و شدت بیشتری پیدا کند، ضرورت استفاده از آنها هم کاهش می‌یابد. می‌گفت "کافی است فقط به زندانی بگوییم که او را به حمام منتقل خواهیم کرد" و او همه اطلاعاتش را در جا در اختیارمان قرار می‌دهد.^۶ بختیار در عین حال به تفصیل در مورد نقش شاه در این ماجرا و میزان اطلاعاتش از چندوچون شکنجه سخن راند. می‌گفت "شاه دستورات کلی در این زمینه صادر کردند."

* برای من عجیب بود که چنین خرسی را بختیار و بازجویانش از کجا پیدا کردند. به گفته تیمسار علوی کیا یکی از فرماندهان ارتش برای فرزندش خرسی شکار کرده بود و آن فرزند خرس را در باغ منزل نگهداری می‌کرد. می‌گفت قاعدتا همین خرس مورد استفاده بود.

به فرماندار نظامی دستور داده بود که او و افراد تحت امرش می‌توانند و باید از شیوه‌های لازم "برای گرفتن اطلاعات از زندانی" استفاده کنند و ابعاد و کیفیت این شیوه‌ها را "در گروه اهمیت زندانی" و اطلاعاتش دانسته بود.^۷ به دیگر سخن، در مورد زندانیان مهم، به ویژه آنها که اطلاعات بالقوه مهمی داشتند، استفاده از هر شیوه‌ای مجاز بود.

معلوم نیست بختیار چرا تصمیم گرفت شاه را مطلع و لاجرم مسئول بداند؟ آیا می‌خواست به نوعی برای خودش توجیهی صورت‌بندی کند؟ آیا می‌خواست با ذکر این فعالیت‌ها و میزان کارآمدی‌های آن، سفارت انگلیس را به دفاع از بختیار برای ریاست سازمان جدیدی که در دست تأسیس بود و ساواک نام گرفت، ترغیب و تشویق کند؟ مقامات سفارت گمان داشتند که انگیزه اصلی بختیار "مواجهه با و خنثی کردن" شایعات زینباری بود که "معاندان" او بر سر زبان‌ها انداخته و به گوش سفارت رسانده بودند.^۸ گرچه شاید هرگز به انگیزه واقعی بختیار برای ترتیب دادن این ناهار جنجالی دسترسی پیدا نکنیم، ولی به خوبی می‌دانیم که برخورد سفارت در مورد این اطلاعات شگفت‌انگیز چه بود.

نخستین کسی که در سفارت، گزارش این گفتگو را خواند آشکارا برآشفته و در حاشیه گزارش نوشت که دست‌کم از منظر صرفاً انسان‌دوستانه، باید سفارت انگلیس از شاه بخواهد که فوراً این‌گونه شکنجه‌ها را منع کند. ولی هر چه گزارش به مقامات بالاتر سفارت و دیوانسالاری انگلیس می‌رسید، رغبتشان به "دخالته" در این ماجرا هم کمتر می‌شد. می‌گفتند سکوت مصلحت‌آمیز بهتر از مداخله بالقوه زینبار انسان‌دوستانه است. یکی از این مقامات اظهارنظر کرد که "به گمانش شاه از وجود این شکنجه‌ها بی‌خبر نیست... او قصد ریشه‌کن کردن کمونیست‌ها را دارد... وقتی که علیه عشایر از نیروهای ارتش استفاده کرد، به همین اندازه بی‌رحم بود."^۹ یکی دیگر از مقامات مدّعی شد "شاه می‌خواهد با حزب توده تسویه حساب کند... چون آنها قصد ترورش را داشتند."^{۱۰} یکی دیگر از انگلیسی‌ها اظهارنظر کرد که "این‌گونه شکنجه‌ها دیربازی است که در ایران رایج است، و آنگاه اضافه کرد که "اکثریت مردم ایران از این نوع کارها خوششان نمی‌آید" و نتیجه گرفت که "تنها در دوران دکتور مصدق بود که بساط این نوع کارها برچیده شد." بالاخره مقامات انگلیسی به این نتیجه رسیدند که "ریشه‌کن کردن کمونیسم در ایران هدف مشترک انگلیس و ایران است" و لاجرم دولت انگلیس نباید "در مقام تضعیف تلاش شاه در این زمینه درآید. در عین حال تصمیم گرفته شد که گرچه سفیر نباید در طرح این مسأله پیشقدم شود، اما اگر شاه در آینده در فرصتی باب این بحث را خود بگشاید، آنگاه سفیر انگلیس باید ناراضی‌تبی دولت انگلستان از شکنجه کمونیست‌ها را به اطلاع شاه برساند. اما دیری نپایید که دولت انگلیس - و نیز آمریکا - ناچار شدند ناراضی‌تبی خود را به اطلاع شاه برسانند، اما نه در باب شکنجه کمونیست‌ها، بلکه درباره امکان نزدیکی شاه با کمونیست‌های شوروی.

در تحلیلی روانشناختی که مقامات آمریکایی در سال ۱۹۵۷ (۱۳۳۶) از شاه ارائه کردند به تغییراتی مهم در سلوک او اشاره داشتند. می‌گفتند "بلوغی روزافزون" در شخصیت شاه مشهود است. می‌گفتند یکی از نشانه‌های این بلوغ تازه یاب، "قطع رابطه شاه با معلم و منشی مخصوص سابقش ارنست پرون است. هیچ‌کس، حتی برادران شاه هم از چنین رابطه نزدیک و مداومی با شاه" برخوردار نبودند. جزئیات قطع رابطه شاه با پرون کماکان ناروشن است. اما به نظر چنین می‌آید که پرون قربانی تلاش شاه برای ایجاد رابطه مستقیم با سفارت انگلیس، بدون اطلاع نخست‌وزیر و وزیر امور خارجه وقت ایران شد. این تلاش شاه نه تنها ناکام ماند

بلکه به ضد خودش بدل شد. شاه هم پرون را، به‌رغم سابقهٔ دوستی و نزدیکی تقریباً ۱۸ ساله‌ای که میانشان وجود داشت، یک شبه قربانی کرد و دیگر هم هرگز حاضر به دیدار با او نشد. در بیش و کم تمام دوران دوستی‌شان - بجز دورانی که رضاشاه پرون را به رامسر تبعید کرده بود - شاه و پرون هر روز چند بار همدیگر را می‌دیدند. ولی بعد از قطع رابطه، ناگهان شاه دیگر هرگز رغبتی به دیدار با پرون پیدا نکرد. خواهر بزرگ شاه، شمس، که مثل پرون کاتولیکی دو آتشه بود، پرون را در کاخ خود منزل داد و فرصتی برایش فراهم کرد تا پایان عمرش را در کنف حمایت شمس بگذراند.

چند روز بعد از برافتادنش، پرون با مقامات سفارت انگلیس دیدار کرد و به شرح آن‌چه به گمانش دلایل قطع رابطه‌اش با شاه بود پرداخت. می‌گفت این قطع رابطه "برای رشد کامل شخصیت شاه ضروری بود." پرون، به قول سفارت، خود را "به نوعی پدر نمادین شاه می‌دانست. مدعی بود که قطع رابطه با این پدر نمادین برای استقلال شخصیت" پسر گامی ضروری و حتی اجتناب‌ناپذیر است.^{۱۱} پرون، فالستف* شکسپیر نبود. شاه هم وجه اشتراک چندانی با هنری پنجم شکسپیر نداشت. اما همان‌طور که در هنری پنجم استقلال پادشاه جوان و خوشگذران زمانی، دست کم به گمان خودش، متحقق شد که فالستف را، که به قول درباریان مسئول کژ رفتاری‌ها و خوشگذرانی‌های جوانی پادشاه بود، وابگذار و در یکی از تکان‌دهنده‌ترین لحظات نمایش‌های شکسپیر، به دوست سابق خود بگوید، "پیرمرد، ترا نمی‌شناسم"، شاه هم، دست کم به گمان پرون واگذاشتن دوستی دیرینش با "این پیرمرد" را شرط بلوغ خود می‌دانست. به قول ابراهیم گلستان، نه شاه هنری بود و نه پرون فالستف، اما شباهت‌هایی میان سرنوشت این چهار نفر سراغ می‌توان کرد.^{۱۲}

تحلیل آمریکایی‌ها از شخصیت شاه در ۱۹۵۷ (۱۳۳۶) به تغییر مهم دیگری هم اشاره داشت. اگر در گزارش‌های سفارت آمریکا در ۱۹۵۱ (۱۳۳۰) بارها به این نکته اشاره می‌شد که "شاه به خود اطمینان ندارد" و به همین خاطر "در هر مسأله‌ای [از ما] مشاوره می‌طلبد"، اما در سال ۱۹۵۷ (۱۳۳۶) شاه دیگر به طور روزافزونی کمتر محتاج این‌گونه مشاوره‌ها بود. شاه، به گفته آمریکایی‌ها، به خود اطمینان پیدا کرده و این اطمینان تازه، پیامدهایی مهم در سطح داخلی و بین‌المللی داشت. بسیاری از جمله مقامات آمریکایی بر این باور بودند که اعتماد بنفس تازه‌یاب شاه نتیجهٔ این واقعیت است که بازگشتش به ایران بعد از ۲۸ مرداد را به معنای تأیید سلطنتش از سوی مردم ایران می‌داند. بعلاوه به طور روزافزونی شاه گمان داشت که شخصیت و رهبری بین‌المللی است و حوزهٔ مسئولیت و اقتدارش به ایران محدود نیست. برخی از دیپلمات‌های غربی نخستین نشان این باور شاه به رسالت بین‌المللی‌اش را در رخدادهای نوامبر ۱۹۵۶ (۱۳۳۵) سراغ کردند. آن روزها بحران سوئز و ملی کردن کانال توسط ناصر و تلاش اسرائیل، انگلیس و فرانسه در مقابله با این تلاش ناصر، مهم‌ترین بحران بین‌المللی بود. در آن زمان، شاه ریاست کنفرانسی متشکل از سران چهار کشور مسلمان را که در تهران تشکیل شده بود، به عهده گرفت. رهبران پاکستان، عراق، ترکیه و ایران در این کنفرانس شرکت کردند و "برای ایران فرصتی برای ایفای نقشی فعال در یک بحران بین‌المللی ایجاد کرد و در تاریخ ایران معاصر ایفای چنین نقشی بی سابقه بود."^{۱۳} اگر به راستی نطفهٔ این احساس شاه در مورد رسالت بین‌المللی‌اش در سال ۱۹۵۶ (۱۳۳۵) بسته شد، آنگاه باید گفت که این باور و گرایش در دههٔ هفتاد (پنجاه) به اوج خود رسید.

Falstaff *

ولی حتی در سال ۱۹۵۷ (۱۳۳۶)، یعنی زمانی که شخصیت از خود مطمئن شاه و نظام‌سوزی اقتدارگرایی او در مراحل اولیه‌شان بودند، برخی از ناظران، افق را پرمخاطره می‌دیدند. می‌گفتند شخصیت شاه، در ذاتش، "مذبذب" است. می‌گفتند جنم و جربزه شخصی لازم برای "انجام همه وظایفی را که در دست خود متمرکز کرده" ندارد. در یک کلام، می‌گفتند شخصیت واقعی او ساخته شاه می‌باشد که حکومت کند، نه سلطنت.^{۱۴}

ولی تحلیل روانشناسی سال ۱۹۵۷ (۱۳۳۶)، در عین حال به اولین نشانه‌های معضلی که در سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸)، دامنگیر آمریکا و انگلیس شد، اشاره داشت. گرچه در این گزارش به "ترس از کمونیسیم" شاه دوباره اشاره شده، ولی در عین حال ادعا شده که "پیشرفت‌های اقتصادی که شاه در شوروی مشاهده کرده ظاهراً تحت تأثیرش قرار داده است."^{۱۵} ریشه این نگرانی تازه آمریکایی‌ها را، شاید باید در این واقعیت سراغ کرد که در سال ۱۹۵۶ شاه پس از مشورت‌های مفصل با آمریکا و انگلیس، و به‌رغم گمان آمریکایی‌ها که شاید نپذیرفتن دعوت خروشچف به صلاح ایران است، شاه بالاخره تصمیم گرفت که به این دعوت جواب مثبت بدهد. ظاهراً آمریکا و انگلیس می‌دانستند که شوروی در آن سال‌ها "قصد تحجیب" شاه را دارد و به همین خاطر می‌خواهند که تصویر بهتری از خود در ذهن شاه ایجاد کنند. پیش از سفرش به شوروی، به اطلاع‌رسانند که در مسکو در خود کاخ کرملین، "در بخش ایوان ولیکی * ... جایی که خود استالین در آن سکنی داشت جای خواهد گرفت." به اطلاع شاه رساندند که "تاکنون هیچ کس جز ناپلئون در این بخش کرملین" سکنی داده نشده است.^{۱۶} روس‌ها گمان داشتند که شاه به این گونه جزئیات توجهی ویژه دارد و حدسشان درست از آب درآمد.

بعد از بازگشت از سفر شوروی، شاه در مذاکراتش با آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها هم از احترامات ویژه روس‌ها یاد می‌کرد و هم از این واقعیت که در برابر مقامات شوروی موضعی آشتی‌ناپذیر و شجاعانه گرفته است. می‌گفت روس‌ها "به اشتباهات گذشته خود اقرار کردند (و بیشتر استالین را مسئول می‌دانستند)." "به گمان شاه" روس‌ها به راستی می‌خواهند باب تازه‌ای در مناسبات ایران و شوروی بگشایند." شاه می‌گفت در مذاکراتش با روس‌ها به صراحت از حمایت آنها "از عناصر خرابکار" حزب توده انتقاد کرده است. اسناد سفارت انگلیس در مسکو مؤید اظهارات شاه هستند. در این اسناد آمده است که شاه "در مقابل روس‌ها محکم ایستاد." در عین حال به این نکته هم اشاره شده که در برخی مذاکرات غیررسمی، رهبران روسیه "نسبت به شخصیت شاه و توانایی‌های او به زبانی پر ستایش سخن رانده بودند."^{۱۷} اما همه این گزارش‌ها حکایت از آن داشت که سوای برخی دستاوردهای دیپلماتیک جزئی، تغییری اساسی در روابط ایران و شوروی پدید نیامده بود. در این اسناد ادعا می‌شد که "گرایش طبیعی" شاه به بی‌اعتمادی به روس‌ها است. در واقع غربی‌ها معتقد بودند شاه نسبت به همه "بی‌اعتماد" است اما این "بی‌اعتمادی بیشتر از همه در مورد روس‌ها صدق می‌کند."^{۱۸} آیا رخدادها ۱۹۵۹ (۱۳۳۸)

حاکمی از آن بود که شاه نظرش را در مورد روس‌ها تغییر داده است؟

از اوایل سال ۱۹۵۷ (۱۳۳۶) عامل دیگری وارد محاسبات شاه شد. در آن زمان شاه به این نتیجه رسید که شاید آمریکا مذاکراتی را با مخالفان رژیم آغاز کرده و با "رهبران طبقه متوسط شهرنشین مخالف شاه" همراهی و همدلی کرده است. شکی نیست که ماجرای قره‌نی نگرانی‌های شاه را دو چندان کرد. بعلاوه شاه دائم از این قضیه گله‌مند بود که ترکیه و پاکستان بیش از ایران از آمریکا کمک دریافت می‌کنند. همچنین شاه از این که آمریکا دائم با افزایش شمار نظامیان ایران

Ivan Veliky *

و میزان بودجه نظامی مخالفت می‌کرد، به ستوه آمده بود. مهم‌تر از همه، ظاهراً شاه در ۱۹۵۸ (۱۳۳۷) به این نتیجه رسیده بود که ملت ایران او را "عامل" آمریکا می‌دانند و به همین خاطر، به گمان سفارت آمریکا، نزدیکی شاه با شوروی برایش چندین فایده داشت. از سویی "ممکن بود آمریکا را به ترس بیاندازد و به اعطای کمک نظامی بیشتر متقاعدش کند." از سوی دیگر چنین حرکتی می‌توانست برچسب "آمریکایی" بودن رژیم را تا حدی از سگه بیاندازد. اما به‌رغم همه این محاسبات بالقوه شاه، گمان سفارت آمریکا این بود که او بیش از آن، از منظر ارزش‌های بنیادین تفکرش غربی است که بتواند هرگز به "حرکتی جز همراهی ظاهری با شوروی" دست بزند. ولی در ژانویه ۱۹۵۹ (دی ۱۳۳۸) گمان سفارت آمریکا، دست‌کم در ظاهر، یکسره غلط از آب درآمد.

گرایش شاه به "لاسیدن" با شوروی دست‌کم چند دلیل داشت. او به کرات کوشیده بود که آمریکا و انگلیس را ترغیب کند تا به عنوان عضوی تمام عیار به پیمان بغداد (که بعدها سنتو* نام گرفت) بپیوندند. این تلاش‌ها یکسر ناکام ماند. حتی آن چه دکترین آیزنهاور** نام داشت و بر اساس آن آمریکا تعهد می‌کرد همه جا با توطئه کمونیست‌ها مقابله خواهد کرد به گمان شاه برای ایران ناکافی بود. از نظر شاه، این دکترین در مورد کشوری چون ایران صراحت کافی نداشت. شاه می‌خواست که آمریکا از طریق پیوستن به پیمان بغداد یا با امضاء قراردادی ویژه با ایران دفاع از تمامیت ارضی ایران را چون وظیفه قانونی خود بپذیرد. شاه نگران حمله شوروی بود و می‌خواست آمریکا را متعهد کند که در صورت چنین حمله‌ای به دفاع از ایران خواهد آمد. در ادامه همین منطبق بود که شاه در آن سال‌ها بر تقویت ارتش ایران و افزایش بودجه نظامی کشور تأکید داشت. ارتشی می‌خواست که بتواند حمله شوروی را، تا رسیدن کمک از آمریکا، "پشت کوه‌های البرز" متوقف کند. واضح بود که برای تحقق این هدف شاه، یا آمریکا می‌بایست به پیمان بغداد می‌پیوست یا قراردادی دو جانبه با ایران امضا می‌کرد و آمریکا از هر دو بدیل احتراز داشت.

در مراحل مختلف، آمریکا دلایل گونه‌گونی برای احتراز خود از این کار ارائه کرد. گاه می‌گفت اگر قرارداد دو جانبه‌ای با ایران امضا کند، "آن‌گاه ناچار خواهد شد که قراردادی مشابه با اسرائیل امضا کند."^{۲۰} باید به خاطر داشت که در آن سال‌ها، به‌ویژه در بحران سوئز، آمریکا در کنار مصر و در مقابل اسرائیل موضع گرفت. شگفت‌تر اینکه در آن زمان، آمریکا از ترکیه خواست تا در روابطش با اسرائیل پادرمیانی کند و از اسرائیل بخواهد که "بر ضرورت امضای پیمان دفاعی با آمریکا تأکید نکند... تنها در آن صورت دولت آیزنهاور در موضع خود پیرامون امضای قرارداد دو طرفه با ایران یا در باب پیوستن به پیمان بغداد تجدیدنظر خواهد کرد."^{۲۱} همه این عوامل - از کودتای قره‌نی تا امتناع آیزنهاور از امضای پیمان دفاعی با ایران - دست به دست هم داد و به یکی از غریب‌ترین رخدادهای دوران سی و هفت ساله حکومت شاه منجر شد. استیصال شاه "زمانی به اوج خود رسید که در اوائل ۱۹۵۹ (۱۳۳۸) او بی آنکه کلمه‌ای در این باب به متحدان غربی خود بگوید مذاکرات محرمانه‌ای را برای امضای قرارداد منع تخاصم بین ایران و شوروی آغاز کرد.^{۲۲} تصمیم شاه، چه هدفش ترساندن آمریکا و انگلیس بود، چه به راستی سودای قراردادی با شوروی را در سر داشت، پیامدهایی سخت مهم داشت. اگر قول دنیس رایت را به جد بگیریم آنگاه باید پذیرفت که بعد از این واقعه،

CENTO: Central Treaty Organization *

Eisenhower Doctrine **

"انگلستان دیگر هرگز به شاه اعتماد نکرد. هرگز."^{۲۳}

در هفته اول ژانویه ۱۹۵۹ (۱۳۳۸) منوچهر اقبال، نخست‌وزیر وقت ایران در لندن با دنیس رایب دیدار کرد. آنان در منزل دوست مشترکی، به دور از منظر خبرنگاران و عکاسان، "در نیمه شب" دیدار کردند. اقبال به "زبانی گهگاه نامفهوم و ناروشن، از وضعیت بحرانی در تهران" سخن گفت. روز بعد نوبت تیمسار ارفع بود که با دنیس رایب دیدار کند. ارفع در آن زمان سفیر ایران در ترکیه بود. او نیز "به زبانی سخت مضطرب" در مورد "همان موضوعات مورد بحث اقبال" سخن می‌گفت؛^{۲۴} هر دو نفر از بی‌رغبتی شاه به امضای قراردادی که آمریکا در عوض پیوست به پیمان بغداد پیشنهاد کرده بود، سخن گفتند. هیچ کدام از برنامه‌های دیگری که در ذهن شاه بود سخنی نگفت.

در اکتبر ۱۹۵۸ (۱۳۳۷) شوروی از طرح آمریکا برای قراردادی دو طرفه بین ایران و آمریکا خبردار شد. بلافاصله پیامی تهدیدآمیز به شاه فرستاد و ادعا کرد که طرح قرارداد جدید مغایر تعهدات دیرین ایران در قبال شوروی است. در پیام شوروی آمده بود که این پیمان جدید، در صورت تصویب، "به ارتش آمریکا فرصت‌هایی سخت گسترده می‌دهد" و برای آمریکا این امکان را فراهم می‌کند که "ایران را حتی بیشتر تحت قیمومیت خود در آورد." در نامه تهدیدآمیز شوروی ادعا شده بود که پیمان جدید پیشنهادی آمریکا به این کشور حق خواهد داد که در خاک ایران پایگاه نظامی ایجاد کند و ایجاد چنین پایگاهی، به گفته روس‌ها، مغایر نص صریح معاهده ۱۹۲۱ (۱۳۰۰) روس و ایران بود. این نامه تهدیدآمیز، تنها حرکت شوروی‌ها نبود. بلافاصله پس از ارسالش، نامه دیگری به دولت ایران فرستادند که در آن به صراحت، ایران را به حمله نظامی تهدید می‌کردند. در نامه آمده بود که شوروی آشکارا "از نیرو و توان برتری" از ایران برخوردار است و اگر دولت به هر دلیلی "از جنبه‌های ضد شوروی سیاست ایران" نگرانی پیدا کند شوروی آنگاه از نیروی برتر "خود استفاده خواهد کرد و اسباب "نگرانی" متقابل ایران را فراهم خواهد ساخت."^{۲۵}

واکنش شاه به تهدید صریح شوروی و به تنش‌های روز افزونش با آمریکا همه را به شگفت آورد. در مورد آن چه در این چند ماه بین ایران و شوروی گذشته، روایاتی گونه‌گون بجا مانده است. بنا بر روایت روس‌ها، برخی از فرماندهان بلندمرتبه ارتش ایران "مخالفت خود را با قرارداد پیشنهادی آمریکا اعلان کردند" و متعاقب این اظهار نظر صریح امرای ارتش "شاه به دولت شوروی پیشنهاد کرد که دو کشور ایران و شوروی معاهده دوستی و عدم تجاوز امضا کنند." بنا بر این روایت، در ۱۹ ژانویه ۱۹۵۹ (۲۹ دی ۱۳۳۷) "دست‌نویس چنین معاهده‌ای در تهران تحویل سفیر شوروی در ایران شد. در عین حال دولت ایران خواستار پاسخ هر چه سریع‌تر دولت شوروی شد."^{۲۶} شوروی که طبعاً مشتاق امضای چنین معاهده‌ای بود، بلافاصله هیأت بلندپایه‌ای به تهران فرستاد. در تهران این هیأت "با شاه، نخست‌وزیر و وزیر امور خارجه ملاقات کردند."^{۲۷} گمان روس‌ها این بود که امضای قرارداد قریب‌الوقوع است.

درست در زمانی که هیأت بلندپایه شوروی به طوری کاملاً محرمانه در تهران به سر می‌برد، دنیس رایب هم به تهران آمد. هدفش در ظاهر گذراندن تعطیلاتش بود ولی در واقع برای مأموریتی مهم به ایران آمده بود. در تهران "با دوست دیرینش حسین علاء مذاکره و گفتگو کرد." علاء هم به تفصیل و به زبانی پر اضطراب از گرایش تازه‌یاب شاه به "لاسیدن با روس‌ها" سخن راند. رایب، پیشتر در لندن اشاراتی در این مورد از اقبال و ارفع شنیده بود. اما در واقع آنچه علاء، جریانی سخت محرمانه می‌دانست، از چند روز پیش برای انگلیس‌ها روشن شده بود.

بعلاوه به گفتهٔ دنیس رایت، انگلیس‌ها "از منبعی غیرقابل انکار و محرمانه می‌دانستند که هیأت بلندپایهٔ شوروی در همان زمان در تهران به سر می‌برد. و قرار بود قرارداد عدم تجاوزی را با ایران امضاء کنند." وقتی از رایت در مورد چند و چون این "منبع غیرقابل انکار محرمانه" پرسیدم، به ابهام و ابهام پاسخ داد. اما از فحوای کلامش، دست کم برای من، شکی باقی نماند که مرادش دستگاه شنود در دفتر شاه بود. به تلویح می‌پذیرفت که انگلیسی‌ها دست کم برخی از گفتگوهای شاه را در دفترش شنود می‌کردند.

در طول همان روز اول اقامت رایت در تهران، در دیدار دومی که او با علاء داشت، از وزیر دربار دربارهٔ حضور هیأت بلندپایهٔ شوروی در تهران مطالبی شنید. وقتی که علاء این مسائل را با رایت در میان گذاشت او، به قول خودش، "از طرق دیگر" از حضور این هیأت خبردار بود. رایت می‌گفت تصمیم علاء در طرح این خبر "حرکتی به راستی پر جرأت بود." ولی نکته‌ای کماکان ناروشن است؛ آیا علاء در تهران و اقبال و ارفع در لندن به دستور شاه خبر مربوط به قرارداد با شوروی را به اطلاع انگلیس‌ها رساندند؟ آیا این سه نفر مسائل محرمانهٔ مملکت را با نمایندگان یک دولت خارجی طرح کردند چون گمان داشتند که شاه به بیراهه می‌رود و می‌خواستند به هر طریقی که می‌شد او را از انجام این کار خطرناک باز دارند؟ آیا شاه این سه نفر را به این کار واداشته بود چون می‌خواست غرب را بترساند؟ آیا شاه به راستی هرگز قصد امضای چنین معاهده‌ای را داشت؟ در هر حال، وقتی آمریکا و انگلیس از این فکر شاه خبردار شدند هر یک به طرق مختلف کوشیدند با تهدید، شاه را از این کار باز دارند. وزارت امور خارجهٔ انگلیس "دستورات دقیقی در مورد اقدامات [دنیس رایت] برای برحذر کردن شاه از این حرکت" در اختیارش گذاشت. در عین حال، برای رایت روشن کرد که باید "دقیقا از چه استدلال‌هایی برای بر حذر کردن شاه" استفاده کند.^{۲۹} علاء هم، به نوبهٔ خود، از دنیس رایت می‌خواست که "با صراحت کامل" با شاه صحبت کند. می‌گفت "خودش نتوانسته بود تغییری در نظر شاه ایجاد کند."^{۳۰}

در ساعت ده صبح ۲۹ ژانویه ۱۹۵۹ (۹ بهمن ۱۳۳۸) دنیس رایت را "به دفتر کار شاه در کاخ سلطنتی" هدایت کردند. شاه جلسه را با طرح شکایت خود در مورد پیمان بغداد آغاز کرد. از این واقعیت شکایت کرد که به اندازهٔ کافی از غرب کمک مالی دریافت نکرده است. دست کم به روایت دنیس رایت، شاه به طعنه گفته بود، "شما با من بیشتر بسان زنی که نشانده‌اید نه همسر خود" رفتار می‌کنید. جواب رایت، اگر روایتش را بپذیریم، به اندازهٔ گفتهٔ شاه غریب بود. به شاه گفته بود، "اگر زن نشانده درست رفتار کند، چه بسا که پالتوی پوست به هدیه دریافت کند."^{۳۱} شاه آن‌گاه بی آنکه مقدمه‌ای بچیند، به دنیس رایت گفت، "با روس‌ها وارد مذاکره شده است." رایت سخت متعجب شد. نه از مضمون آن چه شاه گفته بود، بلکه از صراحت کلامش. رایت، به گفتهٔ خود، "از شاه تمنا کرد که از امضای قرارداد با روس‌ها منصرف شود." می‌گفت "اشک در چشمانم حلقه زده بود." و به لحنی که در آن ترکیبی از تهدید و تحبیب بود به شاه گفت، "پیش‌بینی من این است که اگر شما به امضای این قرارداد [با شوروی] پافشاری کنید، در نتیجه‌اش تاج و تخت خود را از دست خواهید داد."^{۳۲}

شاه از واکنش رایت، دست کم به ظاهر متعجب شد. به دنیس رایت گفت که مسئول واقعی سیاست جدید در مقابل شوروی سید ضیاء بود.^{۳۳} شاه مدعی شد که چون سید ضیاء نخست این فکر را با او در میان گذاشت، او هم فرض را بر این گذاشت که انگلستان نیز با این فکر موافق است. ولی اظهارات شاه، دنیس رایت را متقاعد نکرد. به زبانی بی‌پیرایه در خاطراتش نوشت که،

"هم در آن زمان و هم اکنون گمان دارم که شاه مسئول واقعی این سیاست بود." ^{۳۴} بعلاوه، محض اطمینان بعد از دیدار با شاه دنیس رایت به دیدار سید ضیاء رفت و سید هم حدس و گمان رایت را تأیید کرد. می‌گفت تصمیم به آغاز مذاکره با شوروی از آن شاه بود و لاغیر. البته شواهد حکایت از آن دارد که سوای شاه، علی اصغر حکمت هم که در آن زمان وزیر امور خارجه ایران بود موافق سیاست نزدیکی بیشتر با شوروی بود. ^{۳۵} در کمتر از ۴۸ ساعت بعد از دیدار شاه با دنیس رایت، سفیر انگلستان در ایران و نیز وزیر دفاع آن کشور به دیدار شاه شتافتند. پیام هر دو عین حرفی بود که دنیس رایت زده بود. هدف هر دو "تفهیم این نکته به اعلیحضرت بود که هرگونه اقدامی در جهت امضای قرارداد با شوروی " پیامدهایی جدی برای او و سلطنتش به همراه خواهد داشت. ^{۳۶}

یکی دو روز بعد از دیدار مقامات انگلیسی با شاه این بار نوبت آمریکایی‌ها بود که با شاه ملاقات کنند و نگرانی جدی خود در باب قرارداد پیشنهادی بین ایران و شوروی را به اطلاعش برسانند. آلن دالاس، رییس سازمان سیا در گزارشی به جلسه شورای امنیت ملی آمریکا چنین اظهار نظر کرد که به گمان سیا هدف واقعی شاه از این ماجرا باجگیری از آمریکا و غرب است. به گفته دالاس، دولت آیزنهاور تاکنون با قاطعیت در برابر این گونه تاکتیک‌های شاه مقاومت کرده و حال هم بر آن است که به این سیاست ادامه دهد. می‌گفت آمریکا تسلیم این باج خواهی‌ها نخواهد شد. معتقد بود کماکان سیاست "چماق و هویج" را باید دنبال کرد. بخشی از چماق به قول دالاس، تهدید شاه به از سر گرفته شدن آشوب‌های عشایر خواهد بود. دالاس به اطلاع این جلسه شورای امنیت ملی آمریکا رساند که دو تن از "برادران قشایی در شرایط فعلی در آمریکا به سر می‌برند... و هر دو اظهار آمادگی کرده‌اند که به ایران برگردند و در جهت تضعیف شاه بکوشند." ^{۳۷}

در عین حال دولت آمریکا نیک می‌دانست که شاه روابط ویژه‌ای با آیزنهاور رییس جمهور وقت آمریکا، داشت. نسبت به او مهری ویژه در دل داشت و او را چون پدری عزیز می‌دانست. به همین خاطر به این نتیجه رسیدند که بهترین "هویج" نامه‌ای از سوی رییس جمهور آمریکا به شاه است. درست یک روز بعد از دیدارش با دنیس رایت شاه نامه‌ای از آیزنهاور دریافت کرد. لحن نامه به طور تعجب‌آوری صریح و تهدیدآمیز بود. آیزنهاور نامه خود را با ذکر این نکته آغازید که "در سال‌های اخیر تماس مستقیم ما همیشه مایه امتنان خاطر من" بوده است. آنگاه به این واقعیت اشاره کرد که دولت آمریکا "گزارش‌هایی در باب تصمیم دولت شما در امضاء قرارداد تازه با شوروی" دریافت کرده است. آن گاه آیزنهاور به زبانی سخت بی‌پیرایه اعلان کرد که "به باور من هدف شوروی در ایران تغییری نکرده و کماکان این اهداف با تمامیت ارضی ایران و استقلالش و نیز با ثبات و امنیت حکومت اعلیحضرت" در تباین و تعارض است. آیزنهاور به "تماس‌های مکرر گذشته" اش با شاه اشاره کرد و آن گاه به لحنی تهدیدآمیز، نتیجه گرفت که "می‌دانم می‌دانید که شوروی می‌خواهد ایران را از دوستانش جدا کند." آیزنهاور اذعان کرد که دولت آمریکا هنوز "از جزییات قرارداد" پیشنهادی بین ایران و شوروی خبر ندارد ولی اضافه کرد که "با این حال، به رغم مفاد این قرارداد، هر نوع توافقی با دولت شوروی سبب ناخرسندی دوستان شما" خواهد شد. ^{۳۸} اذعان می‌کرد که در گذشته "در باب ابعاد بودجه نظامی ایران و برنامه‌هایی که برای حفظ و تقویت ارتش ایران" ضروری‌اند میان ایران و آمریکا اختلافاتی وجود داشته، ولی تأکید داشت که آمریکا هرگز حمایت خود از "استقلال و تمامیت ارضی ایران" را نخواهد گذاشت. ^{۳۹}

بخش پایانی نامه آیزنهاور حاوی تهدیدی جدی و بی لافافه بود. آیزنهاور به شاه هشدار داد که "مطمئن هستم شما گامی در جهت به خطر انداختن امنیت کشورتان و تیره کردن روابط ایران با دوستان دیرین و قابل اطمینان آن" برنخواهید داشت.^{۴۰} گرچه قرار بود نامه آیزنهاور بیشتر در حکم هویج باشد، اما لحن صریح و تهدیدآمیزش آن را به چماقی جدی بدل می کرد. چند روزی از دریافت این نامه پر تهدید و دیدار پر تنش با دنیس رایت نگذشته بود که شاه نظرش را در باب امضای قرارداد دوستی با شوروی تغییر داد. روسها از این تغییر و تحول سخت برآشفتنند. معتقد بودند که در اصل و آغاز این خود شاه بود که در طرح چنین قراردادی پیشگام شده بود. شاه مستمسک خوبی برای امضا نکردن قرارداد پیدا کرد. به هیأت بلندپایه شوروی که در ایران بود اطلاع داد که ایران تنها در صورتی حاضر به امضای این قرارداد خواهد شد که شوروی لغو مواد کلیدی قرارداد ۱۹۲۱ (۱۳۰۰) و ۱۹۲۷ (۱۳۰۶) را بپذیرد. در طول سی و چند سالی که از تصویب این قراردادها می گذشت شوروی بارها مضمون این مواد از قراردادها را — یا دقیق تر، تفسیر خود از مضمون این ماده‌ها — را مورد استفاده و استناد قرار داده بود تا ایران را تهدید کند و از این یا آن اقدام برحذر دارد. واضح بود که روسها این شرط جدید شاه را برنمی تابیدند. حاصل این شد که هیأت بلندپایه شوروی با دستی خالی به مسکو بازگشت. در ۱۴ فوریه ۱۹۵۹ (۲۵ بهمن ۱۳۳۷) شاه در نامه‌ای هم "علل خود برای آغاز مذاکرات" و نیز "علل شکست خوردن مذاکرات با شوروی" را برای آیزنهاور شرح داد.^{۴۱} ولی شکست این مذاکرات پیامدهایی دیگر هم داشت. به محض بازگشت هیأت بلندپایه

به مسکو، دستگاه تبلیغاتی شوروی کارزاری گسترده و بی سابقه علیه شاه و "سیاست‌های ارتجاعی" اش آغاز کرد. دیپلمات‌های غربی در تهران معتقد بودند "خروشچف هرگز شاه را نخواهد بخشید." می گفتند از روزی که مذاکرات با شاه به شکست انجامید، "هدف اصلی شوروی در ایران چیزی جز سرنگونی رژیم شاه نبوده است."^{۴۲} این حدس و گمان‌ها چندان هم اغراق آمیز نبود. به گفته رییس دفتر کا گ ب در تهران، خروشچف آنقدر از دست شاه عصبانی شده بود که دستور قتلش را صادر کرد. کا گ ب هم فرمان رییس دولت شوروی را اطاعت کرد و اقدامات لازم برای تحقیقش را فراهم آورد. اما طرح ترور شاه، ناکام ماند. مردی که برای این کار به تهران گسیل کردند، بی کفایت بود و عملیاتش با شکست روبرو شد. فولکس واگنی را پر از مواد منفجره کرده و آن را در مسیر حرکت شاه، در روزی که دوره تازه مجلس را افتتاح می کرد، قرار داد. طرح این بود که درست در لحظه‌ای که ماشین شاه از نزدیکی فولکس واگن می گذرد، انفجار صورت بگیرد و شاه را به قتل برساند. ولی ماشه مورد استفاده برای این انفجار در لحظه بزنگاه درست عمل نکرد. انفجاری صورت نگرفت و شاه از مهلکه‌ای که خروشچف برایش تدارک دیده بود، جان سالم به در برد.

در کنار این طرح ناکام، روابط دیپلماتیک ایران و شوروی هم در نتیجه شکست مذاکرات تیره شد. سفارت آمریکا حتی گزارش داد که گویا سفیر شوروی در تهران "به پخش این داستان" پرداخته که نیروهای ارتش شوروی به زودی وارد خاک ایران خواهند شد و آذربایجان را تحت تصرف خود در خواهند آورد. در همین گزارش تأکید شده بود که "این داستان" به نظر کذب محض است و هیچ نشانی از حرکت نیروهای شوروی در مرز با ایران مشاهده نمی توان کرد. انگار هدف اصلی سفیر شوروی جنگ روانی با شاه و رژیمش بود.

چند ماه بعد از شکست این مذاکرات، شاه به دعوت دولت انگلستان به آن کشور سفر کرد. بنابر یادداشت‌هایی که مقامات انگلیسی در تدارک این سفر برای نخست وزیر وقت،

هارولد مک‌میلن* آماده کرده بودند، هدف انگلستان از این سفر تأکید مجدد "بر اتحاد و همبستگی آمریکا و انگلیس" با ایران اعلان شده بود. می‌گفتند نخست وزیر باید از هر فرصتی استفاده کند و در تأکید "خطر کمونیسم شوروی" برای شاه بکوشد.^{۴۴}

با شدت گرفتن حملات تبلیغاتی رادیو مسکو علیه شاه، او به کرات از آمریکا خواست تا از نفوذ خود استفاده کند و شوروی را به پایان بخشیدن به این حملات وادارد. آمریکا هم بر آن شد که هم به طور مستقیم شوروی را در این باب تحت فشار بگذارد و هم از نفوذ دبیرکل سازمان ملل، که در آن زمان داگ هامرشلد** نام داشت — و یکی از پرنفوذترین دبیران کل تاریخ سازمان ملل بود — استفاده کند. آمریکا خواستار "پایان کارزار تبلیغاتی شوروی علیه" شاه بود.^{۴۵} کار به جایی رسید که ایران حتی به این فکر افتاد که از شوروی به سازمان ملل شکایت کند. در اوت ۱۹۵۹ (شهریور ۱۳۳۸) آیزنهاور در نامه‌ای به شاه سعی کرد از نگرانی‌های شاه در این مورد بکاهد. به شاه اطمینان داد که آمریکا "از هر فرصتی استفاده خواهد کرد" تا به "حملات مذبوحانه" خروشچف علیه شاه پایان بخشد.

گرچه شاه از دریافت این نامه ظاهراً خوشحال شد، اما نوید کمک آمریکا را کافی به مقصود نمی‌دانست. شواهدی حکایت از آن دارد که تصمیم ناگهان شاه در ۲۴ ژوئیه ۱۹۵۹ (مرداد ۱۳۳۸) در اعلان این که "ایران اسراییل را به طور دفاکتو به رسمیت شناخته است." و نیز تصمیمش در امضا قراردادی با گروه راسچیلد*** برای ساختن خط لوله‌ای که مناطق نفت‌خیز ایران را با بندر ایلات در اسراییل مرتبط کند، همه بخشی از تلاشش برای تثبیت پیوندهایش با جهان غرب بود. می‌خواست در برابر حملات به راستی تند و دائمی رادیو مسکو دست‌کم از حمایت متحدان غربی‌اش تردیدی نداشته باشد. البته مسأله فروش نفت ایران به اسراییل مسبوق به سابقه‌ای پیچیده‌تر بود.

تا اوایل ۱۹۵۵ (۱۳۳۴)، اسراییل بخش بزرگی از نیازهای نفتی خود را از کویت دریافت می‌کرد. اما در آن سال، به توصیه انگلستان "ناگهان فروش نفت با تخفیف به اسراییل از طرف کویت قطع شد. انگلستان نگران بود که اگر واقعیت فروش نفت کویت به اسراییل روزی برملا شود، دولت کویت که متحد انگلستان بود، از پیامدهای سیاسی زینبار چنین ماجرای جنجالی، به‌ویژه در میان کشورهای عرب، جان سالم به در نخواهد برد. انگلیس‌ها در پی یافتن راه حلی برآمدند و بعد از مدتی به این نتیجه رسیدند که "راه حل واضح این معضل اینست که ایران" نفت اسراییل را، آنهم با تخفیف تأمین کند. در عین حال انگلیس‌ها توصیه کردند که ایران هم باید همان "راه کویت را دنبال کند و نفت کش‌ها را نه به مقصد حیفا**** که کیپ تورز***** ارسال کند." شاه این پیشنهاد را پذیرفت. به علاوه با بالا گرفتن تنش‌هایش با مسکو، و برآمدن ناسیونالیسم عرب ناصر، شاه در اواخر دهه پنجاه (سی) به این نتیجه رسیده بود که روابط ایران با اسراییل را در همه سطوح — از نظامی و اطلاعاتی تا صنعتی و کشاورزی — گسترش دهد. بلافاصله پس از مصاحبه شاه در ۲۴ ژوئیه ۱۹۵۹ (مرداد ۱۳۳۸)،

Harold MacMillan *

Dag Hammarskjöld **

Rothschild ***

Haifa ****

Cape Tours *****

دیوید بن گورین* ، نخست‌وزیر اسرائیل، از مقامات آمریکا خواست تا بیش از پیش در تقویت نظامی شاه و ایران کوشا باشند.^{۴۷}

قبل از پایان سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸)، آیزنهاور تصمیم گرفت به قصد تحکیم پایه‌های مؤدّت بین دو کشور به تهران سفر کند. اسناد دولت آمریکا نشان می‌دهد که در برنامه‌ریزی سفر رییس‌جمهور به آسیا، مقامات کاخ سفید با معضلی روبرو بودند. وقت کم بود و شمار کشورهای آیزنهاور قصد دیدارشان را داشت فراوان. در عین حال می‌دانستند که اگر آیزنهاور به ایران سفر نکند، به شاه برخواهد خورد. بالمآل به این نتیجه رسیدند که رییس‌جمهور را حتی برای چند ساعت به ایران بفرستند. آیزنهاور در ساعت هشت و چهل دقیقه بامداد ۱۴ دسامبر ۱۹۵۹ (۲۲ آذر ۱۳۳۸) به فرودگاه مهرآباد رسید و ساعت دو و نیم بعد از ظهر، یعنی شش ساعت بعد، تهران را ترک گفت.

گفتگوی آیزنهاور با شاه بیشتر بر محور خطر کمونیسم و تهدیدات شوروی دور می‌زد. شاه در مقابل، از نگرانی تازه خود در زمینه ناصر و ناسیونالیسم عرب سخن می‌گفت. تأکید داشت برای دفاع مؤثر از ایران در برابر حمله نظامی عراق، ایران حداقل به پنج پایگاه نظامی ویژه جنگنده‌های نیروی هوایی نیازمند است. آیزنهاور به نگرانی‌های شاه گوش داد. نوید مشخصی برای کمک نداد اما در عین حال در روایت خود از این دیدار متذکر شد "که میزان بلوغ فکری شاه تحت تأثیرش قرار داده است."^{۴۸}

علاوه بر همه این اقدامات دیپلماتیک، شاه در عین حال بر آن شد که توان دولتش را در تقابل با کارزار تبلیغاتی مسکو و قاهره تقویت کند. در بحبوحه بحران‌های سال ۱۹۵۸ (۱۳۳۷)، سفیر آمریکا در تهران به شاه گفته بود که او محتاج است "تصویر اجتماعی" خود را بهبود بخشد. در عین حال گفته بود که تبلیغات ضد کمونیستی دولت ایران باید پختگی و قوام بیشتری پیدا کند. حملات پیوسته رادیو مسکو به شاه و "رژیم ارتجاعی" اش شاه را بالاخره متقاعد کرد که در این کارزار ایدئولوژیک محتاج کمک مستشارانی زبده و پرتجربه‌تر است. تیمسار علوی‌کیا را که در آن زمان معاون ساواک و معتمد شاه بود، به آلمان فرستاد. وظیفه‌اش در این سفر این بود که از همتای خود در سرویس اطلاعاتی آلمان در یافتن چنین مستشار ایدئولوژیک مدد بطلبد.

در بن** ، پایتخت آن زمان آلمان غربی، علوی‌کیا با معاون دستگاه اطلاعاتی آلمان دیدار کرد و هدف سفرش را باز گفت. ایران محتاج "مستشاری برای کار مبارزه با کمونیسم"^{۴۹} است و شاه بر آن بوده که برای این کار از آلمان کمک بخواهد. افسر اطلاعاتی آلمانی با اشتیاق جواب داد که بهترین کاندید این کار از قضا آلمانی است و اتفاقاً این روزها در پی یافتن کاری مناسب است، می‌گفت نام مستعارش "دکتر ضد****" است چون ضدیتش با کمونیسم حدی نمی‌شناسد و در آلمان به عنوان یکی از برجسته‌ترین نظریه‌پردازان کارزار تبلیغاتی علیه کمونیسم شهرت پیدا کرده است. آن چه در آن دیدار به علوی‌کیا گفته نشد اطلاعاتی بود که مقامات آلمانی از چندوچون مشاغل "دکتر ضد" در دوران آلمان نازی داشتند. می‌دانستند که نام واقعی‌اش دکتر ابرهارد توبرت**** است. می‌دانستند که در دوران هیتلر

David Ben-Gurion *

Bonn **

Dr. Anti ***

Dr. Eberhard Taubert ****

یکی از برجسته‌ترین تبلیغات‌چی‌های حزب نازی بود. در عین حال می‌دانستند که توبرت از هر نوع تبلیغات در مورد سوابقش گریزان است و همیشه هم چنین بوده. می‌گفتند تنها در اکتبر ۱۹۵۰ (مهرماه ۱۳۲۹) بود که اجازه داد عکسی از او گرفته شود.^{۵۱} ولی توبرت تخصصش تنها در "تبلیغات ضد بلشویکی" نبود. سامی ستیزی دوآتشه بود و در این زمینه هم در محافل نازی شهرتی تمام داشت. گفته می‌شد "سناریونیوس محبوب گوبلز" بود. گفته می‌شد در تهیه یکی از زشت‌ترین فیلم‌های ضد یهود دوران هیتلر نقشی اساسی داشت، همان فیلمی که "بیان بی‌پرده توجیه نازی‌ها برای هولوکاست" بود.^{۵۲}

توبرت در سال ۱۹۳۱ (۱۳۱۰) به حزب ناسیونال سوسیالیست هیتلر پیوست. در آن زمان ۲۴ ساله بود. از همان آغاز پیوستش به حزب، محور اصلی فعالیتش تبلیغات ضد کمونیستی و ضد یهودی بود. پس از سقوط هیتلر، توبرت به استخدام حزب دمکرات مسیحی آلمان درآمد. ماهی سه هزار دلار حقوق می‌گرفت" و تبلیغات ضدمارکسیستی حزب را سامان می‌داد. شایع بود که روس‌ها، از مدت‌ها پیش در جستجوی توبرت بودند. حتی گفته می‌شد یک میلیون دلار برای یافتنش جایزه تعیین کرده بودند.^{۵۳} یکی از پرآوازه‌ترین پوسترهای ضد کمونیستی سال‌های بعد از جنگ در آلمان غربی آن زمان، کار توبرت بود. در آن در هر گوشه و کناری جاسوسی روسی در کمین نشسته بود.

در اوت ۱۹۵۰ (مرداد ۱۳۲۹) توبرت با همکاری سه نفر دیگر گروهی تشکیل دادند که تنها هدفش مبارزه با کمونیسم در آلمان بود. گفته می‌شد گروه سالیانه حدود ششصد هزار دویچ مارک از دولت آلمان کمک دریافت می‌کرد. در عین حال این واقعیت که گوبلز او را "افراطی دوست داشتنی" می‌خواند، و نیز این شایعه که او به نوعی مسئول قتل حدود ۲۰۰ هزار یهودی بود دست به دست هم داده و از او شخصیتی جنجالی ایجاد کرده بود. ولی در هر حال او توانسته بود از سابقه شوم خود در دوران نازی‌ها فاصله بگیرد و بی آنکه دستش رو شده باشد با محافل دست راستی قدرتمند در دولت آلمان غربی بیعت کرده بود. چند ماهی مشاور فرانز اشتراوس** بود که در آن سال‌ها در آلمان غربی از قدرت فراوانی برخوردار بود و پرچمدار مبارزه علیه کمونیسم بود. به لحاظ تجربه و تبحرش در مبارزه با کمونیسم، محافل ضد کمونیستی آلمان در طلبش بودند. در عین حال به لحاظ سوابق جنایت بارش همکاری آشکارا با او با هزار و یک خطر همراه بود. در آن روزها روزنامه‌نگاران آلمانی در انجام تحقیقات افشاگرانه و ریشه‌یاب دستی توانا داشتند و در نتیجه همکاری محافل دولتی با توبرت بالقوه برایشان پرمخاطره بود. به همین خاطر برای دوستان و همدلان توبرت فرصتی طلایی بود که او را به کشوری خارج از آلمان بفرستند — جایی که تخصصش مورد نیاز و قدردانی بود و هویتش از کنج‌کاو‌های روزنامه‌نگاران مصون می‌توانست ماند. در فوریه ۱۹۵۹ (بهمن ۱۳۳۴) ساواک توبرت را با حقوق ماهانه سه هزار و پانصد دویچ مارک استخدام کرد.^{۵۴} حتی در ساواک هم فعالیت‌های توبرت سخت محرمانه تلقی می‌شد و تنها انگشت‌شماری از مقامات ایرانی از حضورش در ایران خبردار بودند.

در ایران نیز توبرت، مثل آلمان، زندگی نیمه مخفی داشت. اتاقی در منزل سرهنگی که برای ساواک کار می‌کرد اجازه کرد. نه دوستی داشت، نه تفریحی. گاه برای پیداه‌روی به کوه‌های اطراف تهران می‌رفت. محور اصلی فعالیتش در تهران کمک به کارزار تبلیغاتی علیه

* Goebbels

** Franz Strauss

شوروی و رادیو مسکو بود.

در آن روزها رادیوی ایران هم روزانه برنامه‌هایی برای حمله به شوروی و به "رفیق خروشچف" پخش می‌کرد. مضمون این برنامه‌ها جدی و پیامشان به نظر مؤثرتر از تبلیغات مألوف رژیم می‌آمد. این تنها توبرت نبود که به تهیه این برنامه‌ها کمک می‌کرد. یکی از نویسندگان زبردست برخی از این برنامه‌ها روزنامه‌نگاری ایرانی بود. نصرت‌الله معینیان نام داشت. کارش را در دستگاه دولت و رادیو تازه شروع کرده بود. طولی نکشید که به وزیری و سپس به ریاست دفتر مخصوص شاه منصوب شد. بی‌شک یکی از برجسته‌ترین و درستکارترین شخصیت‌های آن زمان بود. به توصیه او بود که ایران برنامه‌هایی در باب اسلام برای مناطق مسلمان‌نشین شوروی تدارک کرد.

توبرت البته سوای ارائه پند و اندرزهایی در باب چند و چون مبارزه تبلیغاتی با کمونیسم و با شوروی گهگاه با تکیه به تجربیات گذشته‌اش، به عرصه‌های دیگری هم گام می‌گذاشت و نظراتی بر سبیل طرح و توصیه ارائه می‌کرد. برای مثال معلوم نیست که فکر ایجاد "سپاه دانش" را چه کسی برای نخستین بار صورت‌بندی کرد. آیا فکر خود شاه بود؟ آیا، آن چنان که تیمسار علوی کیا به یاد دارد، این توبرت بود که این فکر را در طرحی تدوین کرد. "سپاه دانش" جوانانی را که سواد داشتند به جای سربازی به معلمی در روستاها می‌فرستاد. هم در دوران هیتلر "جوانان نازی" در طرحی مشابه به روستاها گسیل می‌شدند،^{۵۵} هم حتی در سال‌های پایانی سده نوزدهم، برخی از روشنفکران روسیه به قصد کمک به خلق روستایی عازم دهات می‌شدند. برخی منابع حتی ادعا کردند که فکر سپاه دانش را نخست پرویز ناتل خانلری طرح کرد و از طریق دوستش اسدالله علم آن را به گوش شاه رساند.

در هر حال، توبرت پنج سال، بی سر و صدا، در ایران کار کرد. در سال ۱۹۶۳ (۱۳۴۲) روابط ایران و شوروی رو به آشتی داشت. حملات تبلیغاتی هر دو طرف علیه یکدیگر هر روز کمتر و کمتر می‌شد. دیگر نیاز چندانی به خدمات توبرت نبود. بعلاوه برخی منابع مدعی شدند که اخراج توبرت از ایران، یکی از شرایط شوروی برای بهبود روابطش با ایران بود. برخی دیگر می‌گویند اسرائیلی‌ها هم تا آن زمان از حضور توبرت در تهران خبردار شده و خواستار اخراجش بودند. بالاخره توبرت ایران را به قصد مقصدی نامعلوم ترک گفت. گفته می‌شد مدتی در مصر و سپس در لبنان خدمت کرد و آن‌گاه به آفریقای جنوبی پناه جست. تلاش شاه برای استفاده از "کارت شوروی" علیه غرب در سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۷) ناکام ماند. حتی به روایتی می‌توان گفت که به ضرر شاه تمام شد. اما این آخرین باری نبود که شاه از "کارت شوروی" علیه آمریکا و انگلیس بهره جست. تنها دو سال بعد از خروج توبرت از تهران شاه بار دیگر به فکر بهبود روابط ایران با شوروی افتاد.

در زمان آغاز ماجرای قرارداد ناکام با شوروی، شاه، در دیدارش با سفیر انگلیس مطالبی جالب درباره چشم‌انداز آینده ایران ابراز کرد. سفیر انگلیس در شرح مضمون این دیدار چنین نوشت: "شاه در جهت تبدیل شدن به یک مستبد لیبرال است؛ می‌خواهد از این پس تکیه‌گاهش عمدتاً بورژوازی [ایران] باشد؛ درست مثل لویی فیلیپ دلزدگی‌اش از اشرافیت زمین‌دار هر روز آشکارتر می‌شود."^{۵۶}



سایه شوم کاملات*

خواست‌های خدایان را گردن باید نهاد

شکسپیر، ریچارد دوم، ۲۹: ۳۰۲

برای شاه کاملات کندی چندان دلپذیر و دل‌پسند نبود. نه شاه آرتور بود و نه جنبه‌های دیگر داستان قرون وسطایی کاملات به ایران می‌خورد. در آن داستان، که شاید رواج و محبوبیتش را بتوان به برآمدن نشانه‌های آغازین تجدد در غرب تأویل کرد، آرتور که پادشاهی قدرقدرت بود، پس از چندی قدرت خود را به میزگردی از سلحشوران واگذاشت. بیست سال اول سلطنت شاه نشان داده بود که فکرش در اساس با آن چه آرتور اساطیری کرده بود همخوانی نداشت. شاید به دور از اغراق است اگر چهار سال اول دهه شصت (چهل) را، در کنار سه سال دوران نخست‌وزیری مصدق و چند ماه قبل از انقلاب ۱۹۷۹ یکی از پر تنش‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین ادوار سه‌گانه سلطنت شاه بیان‌کاریم. در این چهار سال بود که شاه آنچه را که بعدها "انقلاب سفید" نام گرفت و کاخ سفید واشنگتن از آن به عنوان "انقلاب مهار شده" یاد می‌کرد آغازید. در عین حال، شاه با شورش خیابانی وسیعی در تهران و برخی شهرهای بزرگ دیگر روبرو شد. دایم نگران بود که این امیر ارتش و آن دولت خارجی، این سیاستمدار ایرانی و آن خان عشایری علیه‌اش در حال دسیسه و توطئه‌اند. در برخی موارد حق با او بود و توطئه‌ها و تلاش‌هایی برای برانداختن او در جریان بود. شاید این چهارسال را بتوان در عین حال دورانی تعیین‌کننده در تلاش شاه برای تمرکز و تثبیت قدرتش دانست.

مهم‌تر از همه شاید این واقعیت بود که تحولات این چهار سال بافت اساسی و ساخت قدرت اقتصادی ایران را دگرگون کرد. به آن چه به گمانم عظیم‌ترین مهاجرت درون مرزی تاریخ چند

هزار ساله ایران بود — و میلیون‌ها روستایی را سرازیر شهرها کرد — دامن زد. نظام فنودالیسم را برچید و نظام سرمایه‌داری را جانشینش کرد. از سویی رشد اقتصادی ایران، به لحاظ این دگرگونی و به مدد افزایش ناگهانی بهای نفت شتابی بی‌سابقه گرفت و در ظرف ۱۵ سال بعد، ایران را به یکی از پویاترین اقتصادهای دنیا و به یکی از موفق‌ترین تجربیات صنعتی شدن کشورهای عقب مانده — یا عقب نگه‌داشته شده — جهان سوم بدل کرد. در عین حال، شاه را هم به توازی این تحولات به اوج قدرت شخصی و قدرقدرتی سیاسی رساند. ولی به گمان من شکی هم نباید داشت که انقلاب ایران در سال ۱۹۷۹ و چیرگی نیروهای اسلامی بر این حرکت دمکراتیک مردم پیامد ناخواسته همین تحولات بود. دگرگونی‌های سیاسی داخلی در ایران و سیاست‌های تازه دولت آمریکا در دوران ریاست‌جمهوری کندی، و نیز تحولاتی که در اردوگاه کمونیسم رخ داد دست به دست هم داد و تحولات چهار سال اول دهه شصت (چهل) را رقم زد.

در فوریه ۱۹۵۶، خروشچف که در آن زمان دبیر اول حزب کمونیست شوروی بود، در پایان کنگره بیستم حزب گزارش تاریخی محرمانه خود را به رهبران "احزاب کمونیست برادر" ارائه کرد. به این رهبران گفته شده بود برای جلسه‌ای سخت سری گرد هم آیند. در این گزارش خروشچف نه تنها "کیش شخصیت" استالین را که تا آن زمان از مقدسات احزاب کمونیستی بود در هم شکست، بلکه همان استالینی را که تا چندی پیش "نابغه عالم" و "رهبر عظیم پرولتاریا" و فرمانده دلیر، نجات‌بخش و خلل‌ناپذیر ارتش سرخ در جنگ جهانی دوم خوانده بود بسان رهبری "سادیست... سخت از خودراضی" مورد نقد قرار داد. می‌گفت هنگام حمله هیتلر به شوروی استالین برای چند روزی چنان مضطرب و افسرده بود که در اتاقی عزلت‌گزید و از هرگونه تصمیم‌گیری عاجز بود. می‌گفت بسیاری از رهبران راستین حزب چون بوخارین را به اردوگاه کار اجباری فرستاد و نوید داد که از اغلب این رهبران اعاده حیثیت سیاسی خواهد شد. می‌گفت دوران افکار و کردار استالینیستی بسر رسیده و کشتی‌بان را سیاستی و فکری دیگر آمده است.

به گفته خروشچف، نگاه استراتژیک استالین هم که از اجتناب‌ناپذیری برخوردی قطعی و خشونت‌آمیز میان اردوگاه سوسیالیسم و سرمایه‌داری سخن می‌راند به سر آمده است. می‌گفت "توازن قوا" در سطح جهانی به نفع سوسیالیسم تغییر کرده. سرمایه‌داری میرنده و سوسیالیسم برآینده است و دقیقاً به همین خاطر عصر نوینی در "مبارزات ضد امپریالیستی" آغاز شده و آن هم عصر "همزیستی مسالمت‌آمیز" همراه و همزمان با کمک به "نهضت‌ها و جنگ‌های آزادی‌بخش" در سرتاسر جهان است. می‌گفت شوروی هر جا و همه جا به این جنبش‌ها مدد خواهد رساند و از همین طریق — و نه از راه جنگ اتمی با جهان سرمایه‌داری — آمریکا و امپریالیسم را برخواهد انداخت. این واقعیت را که در اواسط دهه هفتاد (پنجاه) در بیشتر از ۴۰ کشور جنگ‌هایی جریان داشت که در واقع، پشت پرده، جنگی میان آمریکا و شوروی بود می‌توان، به گمانم، نتیجه این سیاست پیشنهادی خروشچف دانست. در دهه هفتاد (پنجاه) آمریکا و شوروی به دو "ابر قدرت" بدل شده بودند و رباورویی‌شان در اقصی نقاط جهان و به هزار و یک شکل مستقیم و غیرمستقیم، نظامی و عقیدتی، قابل رویت بود.

سیاست تازه خروشچف در ایران هم مصداق پیدا می‌کرد. درست پس از شکست مذاکرات برای امضاء پیمان دوستی میان ایران و شوروی نه تنها مسکو کارزار تبلیغاتی بی‌سابقه‌ای علیه شاه به راه انداخت بلکه خروشچف در یکی از مصاحبه‌های مطبوعاتی جنجالی خود ایران و رژیم

شاه را به سیبی پوسیده تشبیه کرده و گفت شوروی، در عین صبر و احتیاط در کنار درخت منتظر روزی می‌ماند که سیب، خواهی خواهی، به دامنش بیفتد.

کار تهدید شاه و ایران پس از مدتی بالا گرفت. نه تنها طرحی برای ترور شاه تدارک شد (و ناکام ماند) بلکه در سپتامبر ۱۹۶۱ شوروی دست به تقویت نیروهایش در مرز با ایران زد. شاه و غرب نگران بودند که "شوروی در صورت بالا گرفتن بحران برلن ممکن است بخواهد از طریق فشار بر ایران^۳ تلافی کند. در آن زمان آمریکا و متحدانش که برلن غربی را در اختیار داشتند در مقابل شوروی و متحدانش که برلن شرقی را کنترل می‌کردند، قرار داده بود. آمریکا هم برای مقابله با چنین فشار نظامی مستقیم شوروی به ایران، بلافاصله دست به تدارک طرح‌هایی زد. پیام محرمانه خروشچف به کنگره بیستم حزب کمونیست پیامدهای سیاسی و عقیدتی دیگری هم داشت که برخی از آنان بر ایران و سیاست‌های شاه تأثیری مستقیم داشت. یکی از مهم‌ترین پیامدهای آن تنش روزافزونی بود که بین مائو و حزب کمونیست چین و شوروی پدیدار شد. گرچه اسناد و مطالعات اخیر آشکارا نشان می‌دهد که تنش میان مائو و شوروی به سال‌های قبل از گزارش محرمانه ۱۹۵۶ برمی‌گردد و ریشه در ناسیونالیسم مائو و مقاومتش در برابر چیرگی استالین بر حزب کمونیست چین داشت، ولی در ۱۹۵۶ مائو گزارش خروشچف و نقدش بر استالین را بهانه کرد و شکافی عظیم در "اردوگاه سوسیالیسم" ایجاد کرد. شوروی را به "تجدیدنظرطلبی" و "احیای سرمایه‌داری" و "بالمال به پیدا کردن سودهای امپریالیستی متهم کرد. این شکاف طبعاً در احزاب کمونیستی جهان نیز بازتاب پیدا کرد.

در ایران انشعابی در درون حزب توده پدیدار شد و از دل این انشعاب سازمان انقلابی حزب توده ایران* بیرون آمد که از همان آغاز بیش و کم به کمک‌های مالی و فکری چین مستحضر بود. بعدها چند گروه مائوئیستی کوچک دیگر هم در ایران پدید آمد که شعار همه بیش و کم مبارزه همزمان با "امپریالیسم و سوسیالیسم امپریالیسم" - یا آمریکا و شوروی - بود. پس از مدتی شاه بر آن شد که از این شکاف بین چین و شوروی به نفع خود و ایران استفاده کند.

ولی در سال‌های اول دهه شصت (چهل) انقلاب کوبا در سرتاسر جهان از شهرت و شوکتی خاص برخوردار بود. همان‌طور که در سال‌های پیش از جنگ جهانی دوم، جنگ داخلی اسپانیا معبد و ماوای رمانتیسم انقلابی محافل روشن‌فکری غرب بود، در دهه شصت چه‌گورا و انقلاب کوبا به چنین جایگاهی رسیده بود. به علاوه در پس انقلاب کوبا نظریه انقلابی تازه‌ای رواج پیدا کرد که بر اساس آن مبارزه مسلحانه مشتکی چریک متعهد و از جان گذشته فضای ارباب و وحشت حاکم بر کشورهای استبدادزده را می‌شکند و شرایط را برای شکوفایی انقلاب توده‌ها فراهم می‌کند. بیش و کم در همان زمان، نظریه مشابهی در میان محافل مسلمان هم شکل می‌گرفت. در الجزایر و در ایران مصادیق گونه‌گونی از همین نظریه که پیشگامان از جان گذشته جرقه انقلاب می‌توانند شد شکل می‌گرفت.

در واقع سال‌ها پیش از صورت‌بندی این نظریه در دست کسانی چون چه‌گورا و میشل دبره در آمریکا و احمدزاده و پویان در ایران، برخی از نیروهای رادیکال اسلامی تحت لوای فدائیان اسلام به اقداماتی که در جوهر همین نظریه جرقه شدن شهدا بود دست زده بودند و موفقیت‌هایی فراوان به دست آورده بودند. در آغاز دهه شصت شاه و ساواک با واقعیت از

* محض اطلاع خوانندگان فارسی زبان کتاب باید به این نکته اشاره کنم که من هم در دوران دانشجویی به این سازمان پیوستم و مدتی هم به همین خاطر در دوران شاه در زندان گذراندم. پس از حدود یک سال همراه صدها نفر دیگر از زندانیان سیاسی آن زمان عفو شدم.

سرگرفته شدن فعالیت این گروه و نیز پس از چندی آغاز فعالیت سازمان‌هایی چون مجاهدین خلق و فدائیان خلق روبرو شدند.

شاید رواج ناگهانی و محبوبیت این نظریه در میان روشنفکران عرفی مسلک و مذهبی ایران را بتوان به این واقعیت تأویل کرد که قوس فکری این نظریه شباهتی تمام به روایت رایج تشیع در مورد نبرد کربلا و شهادت امام حسین داشت. او نیز به رغم شمار اندکی که همراهی‌اش می‌کردند با شهامت در برابر نیروی برتر یزید قد برافراشت و از حق خود در برابر باطل خلیفه دفاع کرد. شهادت او، به گفته بسیاری از مورخان، پایه‌گذار مکتب شهادت در تشیع شد.

همزاد این نظریه شهادت — چه در تشیع، چه در روایات عرفی‌اش — این اصل شناخت‌شناسی است که حق همواره با اقلیت "راستین" انقلابی است. از لنین و چه‌گوارا گرفته تا نواب صفوی و فدائیان اسلام، همه طرفداران این نظریه بودند که هر که بر موضع "راستین" انقلابی و ایمانی‌اش پافشاری کند، لاجرم به اقلیت راستین می‌پیوندد. اگر نظریه دمکراتیک از جمله بر این اصل استوار است که در درازمدت باورها و عقاید اکثریت بر حق‌اند، نظریه "اقلیت انقلابی" — چه در لوای مذهب، چه به شکل مارکسیسم — بر عکس بر این گمان استوار است که مشی درست و راه راستین انقلاب همواره مورد پذیرش اقلیتی بیش نیست و این اقلیت، به لحاظ باور به این مشی درست و راستین، مستحق امتیازات ویژه‌ای در جامعه، از جمله امتیاز حکومت انحصاری‌اند. در یک کلام، این نظریه دور باطلی را تکرار می‌کند که اقلیت را نه تنها به اقلیت ماندن ترغیب و تشجیع می‌کند، بلکه اقلیت بودن را با امتیازاتی ویژه — چه در این جهان و چه در آن سوی هستی — همراه سازد. در دهه شصت و هفتاد (چهل و پنجاه) این نظریه به شکلی به راستی شگفت‌انگیز در ایران رشد کرد. قهرمانی‌های کسانی چون احمدزاده و توانایی حیرت‌آور حمید اشرف در گریختن از بند و محاصره ساواک اعتبار ویژه‌ای برای این نظریه و سازمان‌هایی که تجلی‌بخش آن بودند پدید آورد که حتی در سال‌های بعد از انقلاب پیامدهایی جدی داشت. شاه در این میان به حمید اشرف حساسیت عجیبی پیدا کرده بود. می‌دانست که ادامه گریزش از حصر و بازداشت یا مرگ در دست ساواک او را به اسطوره‌ای بدل کرده و هر روز که آزادی‌اش ادامه پیدا کند ابعاد اسطوره و قدرتش هم فزونی می‌گیرد. چند ماهی به طور بیش و کم پیوسته از ساواک و نصیری در مورد سرنوشت اشرف سؤال می‌کرد. می‌خواست هر چه زودتر یا دستگیرش کنند یا به قتلش برسانند.^۴

سال‌های آغازین دهه شصت (چهل) از جنبه دیگری هم برای شاه سخت مهم بود. در سپتامبر ۱۹۶۰ بود که برای نخستین بار برخی از کشورهای تولیدکننده نفت، به‌ویژه ایران، عراق، کویت، عربستان سعودی و ونزوئلا، بر آن شدند که کارتلی برای تنظیم تولید نفت در جهان پدید آورند و چنین بود که اوپک پدید آمد. تجربه ناموفق شاه در امضاء قراردادی با انریکو ماتئی*، تاجر نفت ایتالیایی که بلافاصله پس از امضاء قرارداد با ایران به شکلی که به گمان شاه مشکوک بود درگذشت برای شاه تلخ و حتی تکان‌دهنده بود. شاه به صراحت می‌گفت "من هرگز نپذیرفتم که مرگ ماتئی تصادفی بیش نبود." می‌گفت ماتئی در واقع نخستین قربانی تلاش شاه برای اعمال قدرت در برابر شرکت‌های نفتی بود.^۵ ماتئی پذیرفته بود که ۷۵ درصد از سود شرکت خود در ایران را به ایران بدهد. مرگ ماتئی قرارداد را هم به تعلیق درآورد. به علاوه مساله نفت، در ذهن شاه، همیشه با یاد مصدق عجین بود. انگار در سال‌های بعد از ۲۸ مرداد یکی از اهداف سیاسی اصلی شاه این بود که بتواند ادعا کند برای ملی کردن نفت ایران

Enrico Mattei *

گامی از مصدق هم پیشتر گذاشته است. تأسیس اوپک به شاه این امید را می‌داد که بتواند با کمک قدرت متشکل کارتل، دستاوردهایی در زمینه نفت به دست آورد و چنین هم شد. ولی با در نظر گرفتن تجربه ماتئی، شاه در آغاز گمان نمی‌کرد که غرب و شرکت‌های نفتی هرگز اجازه خواهند داد که اوپک پا بگیرد و به قدرتی جدی بدل شود. به همین خاطر هم در آغاز تأسیس اوپک را با احتیاط و حتی تردید می‌نگریست.

ولی شاه به تدریج نظرش را تغییر داد. فواد روحانی را به عنوان نماینده ایران در سازمان جدیدالتأسیس اوپک برگزید. روحانی یکی از برجسته‌ترین اقتصاددانان و حقوق‌دانان دوران شاه بود. می‌گفتند بیش از هر ایرانی دیگر جزئیات به غایت پیچیده قواعد و قوانین قراردادهای نفتی را می‌داند. در عین حال انسانی سخت فرهیخته بود. موسیقی کلاسیک غربی را نیک می‌شناخت و بیش و کم همه شاهکارهای موتزارت و ظرایف زندگی‌اش را می‌دانست. دوست و دشمن هم به درستی و صداقت کاملش اذعان داشتند. طولی نکشید که روحانی دیگر نمایندگان اوپک را تحت تأثیر قرار داد و به ریاست این نهاد تازه انتخاب شد. برخی از دولت‌های عضو اوپک می‌خواستند روحانی را به ریاست دائمی اوپک انتخاب کنند. عراق چنین انتصابی را منوط به استعفای روحانی از همه مشاغلش در ایران کرد و شاه این شرط را نپذیرفت. ولی پس از چندی، خود شاه در هدایت اوپک نقشی اساسی به عهده گرفت. گمانش این بود که بهایی به راستی گران برای این کار پرداخت. معتقد بود موج ناراضی‌ها و حتی انقلاب ۱۹۷۹ (۱۳۵۷) نتیجه پافشاری‌اش بر افزایش قیمت نفت بود. در خاطراتش شاه به زبانی تلخ ادعا کرد که "درست در همان لحظه‌ای که ایران بر منابع زیرزمینی خود حاکم شد، برنامه وسیع و منظمی علیه دولت و شخص من آغاز شد... در این لحظه بود که ناگهان من به دیکتاتور، مستبد و قلدر بدل شدم. یک بار از هر گوشه‌ای موج تبلیغاتی علیه ما آغاز شد. "خرابکاران" حرفه‌ای زیر لوای تشکیلات دانشجویی مشغول به کار شدند. این کارزار در سال ۱۹۵۸ [یعنی زمان مذاکره با ماتئی] آغاز شد و در سال ۱۹۶۱ به اوج خود رسید. انقلاب سفید ما برای مدتی موقتاً این کارزار را متوقف کرد. ولی موج تازه‌ای در سال ۱۹۷۵ آغاز شد و تا زمان خروج من از ایران ادامه داشت."^۷

به روایت شاه، در اوج حملات سازمان یافته اول علیه او یعنی در ۱۹۶۱ او با واقعیت روی کار آمدن دولت کندی در آمریکا روبرو شد. شکی نبود که در انتخابات آن سال آمریکا، شاه نیکسون را بر کندی ترجیح می‌داد. کندی آشکارا از شاه انتقاد کرده بود. گفته بود آمریکا باید سیاست خود را در کشورهای جهان سوم اساساً دگرگون کند. می‌گفت نگاه قطبی و مطلق‌اندیش جنگ سرد که در آن جهان به "خوب" و "بد" و "ما" و "آنها" تقسیم می‌شد و اینکه هر که با ما نیست بر ما است، نگاهی سخت ساده‌انگارانه است. می‌گفت باید نگاهی تازه، ملازم با جهان پیچیده آن روزگار را جانشین این نگاه مطلق‌اندیش کرد. در آن زمان آمریکا و شوروی هر دو گرفتار چنین دیدگاهی قطبی بودند.

وقتی کندی روی کار آمد، و بازنندیشی سیاست آمریکا در ایران را در دستور کار دولت خود قرار داد، تنش‌های شاه و شوروی در اوج خود بود. به علاوه، برخی از سیاستمداران آمریکا به کاخ سفید هشدار می‌دادند که با در نظر گرفتن شخصیت شاه و شرایط ایران، اگر دولت کندی "بیش از اندازه" شاه را تحت فشار بگذارد، چه بسا که او را به وسوسه بیوستن به کشورهای غیر متعهد تشویق کند.^۸ می‌گفتند شاه تاکنون در جبهه غرب مانده ولی تضمینی نیست که همواره در این جبهه خواهد ماند. برخی اسناد رسمی دولت آمریکا نشان می‌دهند که در آن زمان

نگرانی‌کنندی از وضع ایران در حدّی بود که فکر برانداختن شاه را به جدّ ارزیابی کردند. واقعیت این است که برخلاف باور بسیاری از محققان، و به‌رغم این گمان ریشه‌دار در اذهان سلطنت‌طلبان که اعضای حزب دمکرات آمریکا دشمن شاه و جمهوری‌خواهان دوست شاه بودند، فشار آمریکا به شاه برای انجام اصلاحات گسترده در ایران از سه سال قبل از روی کار آمدن کندی دمکرات و در دوران آیزنهاور جمهوری‌خواه آغاز شده بود.

در تمام دوران هشت ساله ریاست جمهوری آیزنهاور، محور تنش دایمی بین شاه و آمریکا بودجه نظامی ایران بود. به قول جان فاستر دالاس، در یادداشتی برای رئیس‌جمهور، "شاه نسبت به مسایل نظامی دلبستگی جنون‌آمیز دارد."^{۱۰} در همین یادداشت، دالاس جمهوری‌خواه به لحنی پر تمسخر اضافه کرد که "شاه خودش را یک نابغه نظامی می‌داند" و مصمم است ارتش ایران را تا جایی تقویت کند که ایران را به قدرت حاکم و چالش‌ناپذیر منطقه تبدیل کند. ولی در دهه پنجاه (سی) که بخش عمده بودجه نظامی ایران را کمک‌های آمریکا تأمین می‌کرد، نظر شاه در مورد ابعاد ارتش ایران حرف آخر نبود. بالمآل تصمیم نهایی را کسی می‌گرفت که سر نخ مالی ارتش در دستش بود. در آن سال‌ها دولت آیزنهاور گاه "دلبستگی جنون‌آمیز" شاه به مسائل نظامی را برای تطمیع او و بسان نوعی رشوه روانی به کار می‌برد. آنها به این نتیجه رسیده بودند که "دلبستگی شاه به مسائل نظامی تا حدّی عاطفی است نه عقلانی. به خاطر همین دلبستگی عاطفی است که گاه او در این زمینه استدلال‌های منطقی را نمی‌پذیرد."^{۱۱} طبعاً در مواردی که منطقی و استدلال محلی از اعراب نداشت، دولت آمریکا به عواطف و نیازهای روانی شاه متوسّل می‌شدند. برای مثال، در سال ۱۹۵۸ شاه در فکر تدارک سفری غیررسمی و خصوصی به آمریکا بود. دالاس، وزیر امور خارجه وقت آمریکا، در نامه‌ای به آیزنهاور خواهش کرد که رئیس‌جمهور در این سفر با شاه دیدار کند. دالاس از آیزنهاور پوزش خواست که او را در "این مخمصه" گذاشته، ولی بلافاصله اضافه کرد که در این دیدار او باید "شاه را از طریق گفتگو در زمینه مسائل نظامی مدرن" ارضاء کند. می‌گفت هیچ چیز به اندازه چنین بحثی با کسی چون آیزنهاور، که از نظامیان برجسته آمریکا و از رهبران نظامی جنگ جهانی دوم بود، شاه را راضی و خرسند نخواهد کرد.^{۱۲}

در دوران آیزنهاور، به‌ویژه در سه سال آخرش، مقامات آمریکایی به شیوه‌های مستقیم و غیرمستقیم بر آن بودند که شاه را به ضرورت اصلاحات داخلی متقاعد کنند. حتی گاه وقتی شاه به کشورهای دیگر سفر می‌کرد هم می‌کوشیدند این پیام مهم خود را به گوش شاه برسانند. برای مثال، وقتی شاه به ژاپن سفر کرد، مقامات آمریکایی سعی کردند در آنجا به شاه تفهیم کنند که "مسایل سیاسی، اقتصادی و بهداشتی داخلی به مراتب مهم‌تر از مسائل دفاعی ایران است."^{۱۳} در واقع می‌خواستند از این طریق اختلاف نظر اساسی‌ای که بین شاه و دولت آیزنهاور پدیدار شده بود حل کنند. به گمان شاه، مهم‌ترین خطری که ایران و رژیمش را تهدید می‌کرد خطر حمله خارجی بود. آمریکایی‌ها، در مقابل، گمان داشتند که خطر اصلی اوضاع نابسامان داخلی کشور است. در اوت ۱۹۵۸، آلن دالاس، رئیس سازمان سیا به شورای امنیت ملی آمریکا گزارشی از وضع ایران ارایه کرد. می‌گفت "سیا نسبت به آینده رژیم شاه سخت بدبین است، مگر آن که بتوان شاه را به انجام اصلاحات داخلی متقاعد کرد."^{۱۴} کودتای قاسم علیه پادشاه عراق در ۱۹۵۸ و کودتای نظامی در ترکیه در ۱۹۶۰، که هر دو از متحدان ایران در پیمان بغداد بودند، هم شاه را به هراس آورد و هم آمریکایی‌ها را نسبت به آینده رژیم شاه بدبین کرد. در واقع، بلافاصله بعد از کودتای ترکیه، شورای امنیت ملی آمریکا به این نتیجه رسید

که رژیم شاه در خطر است. معتقد بودند "این خطر بعد از دوران مصدق" هرگز به این اندازه جدی نبوده است.^{۱۵} به علاوه، بر اساس همین تحلیل، جدی‌ترین خطری که رژیم شاه را در این زمان تهدید می‌کرد کودتایی نظامی می‌دانستند، چیزی مانند آن چه در عراق و ترکیه رخ داده بود.

انگلیسی‌ها هم در این زمان نگران آینده رژیم شاه بودند. ولی طبق معمول نگرانی عمده آنها نه ترویج دموکراسی که حفظ و تثبیت تجارتشان با ایران بود. حتی به روایت سلدن چپین* که در آن زمان سفیر آمریکا در ایران بود، انگلیس‌ها نه تنها به مساله ترویج دموکراسی علاقه‌ای نداشتند بلکه اغلب "در این زمینه سنگ هم می‌انداختند." به گفته سفیر آمریکا، انگلیس‌ها "کماکان حسرت روزگاری را می‌خوردند که در ایران از قدرت و منزلت" بی‌بدیلی برخوردار بودند. به همین خاطر، نه تنها، به قول چپین، به آمریکا کمکی نمی‌کرد بلکه گهگاه در گوش شاه زمزمه می‌کرد که "ایران در حدی که حشش است از آمریکا کمک مالی دریافت نمی‌کند."^{۱۶}

طبقاً کودتای نافرجام قره‌نی در ۱۹۵۸ نوعی هشدار به شاه بود. پیام مستتر در آن این بود که وضع مملکت بحرانی است و تغییر و تحول می‌طلبد. ولی آمریکایی‌ها کماکان نگران بودند که شاه پیام این کودتا را درست نشنیده و یا نفهمیده باشد. به همین خاطر، در هشتم سپتامبر ۱۹۵۸ (۱۷ شهریور ۱۳۳۷) سفیر جدید آمریکا در ایران، ادوارد ویلز، با شاه دیدار کرد و به زبانی بی‌پرده از خطرانی که رژیم شاه را تهدید می‌کند سخن گفت. شاه از مضمون گفته‌های سفیر حیرت زده بود. او "از جنبش زیرزمینی که علیه رژیم در فعالیت‌اند" گفت و بر ضرورت اقداماتی عاجل تاکید کرد. شاه، دست‌کم به گفته سفیر آمریکا، از جزئیات اطلاعات دولت آمریکا از وضعیت داخلی ایران و از حرکت‌های زیرزمینی علیه شاه هم تعجب کرد و هم نسبت به پیشنهادات سفارت درباره اصلاحات گوش شنواتری پیدا کرد. دولت آمریکا به شاه پیشنهاد می‌کرد که باید به "اصلاحات پیشگیرانه" دست بزند. به گفته سفیر گام نخست در جهت چنین اصلاحاتی آغاز "مبارزه با فساد" است. در عین حال، سفیر آمریکا می‌گفت شاه باید با مردم ایران در تماس مستقیم‌تر قرار گیرد. توصیه می‌کرد که شاه هم چون فرانکلین روزولت "سخنرانی‌هایی دوستانه" و مرتب ایراد کند و مردم را در جریان امور بگذارد.^{۱۷} شاید شاه نمی‌دانست که در آن زمان سیا "حدود شش نفر جاسوس در تشکیلات حزب توده و شماری اندک کمتر در جبهه ملی" داشت و برخی از این عوامل سیا "جزو شخصیت‌های سرشناس هر دو سازمان بودند." از همین طریق آمریکایی‌ها اطلاعات دقیقی از چندوچون فعالیت‌های زیرزمینی علیه شاه به دست آورده بودند.^{۱۸}

چندی پس از دیدار شاه با سفیر آمریکا مجلس که معمولاً فرامین شاه را بی‌چون و چرا به اجرا می‌گذاشت قانون "از کجا آورده‌ای" را تصویب کرد. قرار شد همه مقامات عالی‌رتبه دولتی و ارتشی ابعاد ثروت‌شان و چگونگی دستیابی به آن را در اختیار مقامات مسئول قرار دهند. این قانون بسان گامی در مبارزه با فساد تلقی می‌شد. با آن که در سال ۱۹۶۰ دولت اعلان کرد که "۴۲۴۷ مقام [دولتی یا ارتشی] را یا از کار برکنار کرده، یا به حبس انداخته، یا خدمتشان را به تعلیق درآورده و یا پرونده‌شان را به دادگاه ارجاع داده،" ولی به گفته سفارت آمریکا، گمان و باور عمومی این بود که همه افرادی که در این سیاهه جای داشتند "کارمندان دون پایه بودند" و تاکنون "ریشه‌های واقعی فساد.... که گاه به خاندان سلطنتی هم می‌رسید"

Selden Chapin *

از هرگونه پیگرد و فشار مصون بوده‌اند.^{۱۹}

حدود یک ماه بعد از توصیهٔ سفیر آمریکا در مورد "سخنرانی‌های دوستانه" هفتگی با مردم — مانند روزولت و گفتارهای رادیویی هفتگی اش — شاه در نخستین مصاحبهٔ مطبوعاتی دوران سلطنتش شرکت کرد. پیشتر با خبرنگاران متعددی مصاحبه و گفتگو کرده بود. این بار، اما، به مصاحبه‌ای مطبوعاتی، با خیل وسیع از خبرنگاران خارجی و داخلی تن در داد. به علاوه از اسدالله علم خواست که مذاکراتی را با مخالفان شاه بی‌آغازد. علم که با شماری از روشنفکران صاحب‌نام آن زمان — از خانلری تا باهری تا توللی — همکاری داشت با برخی از مخالفان میانه‌روی شاه مذاکراتی را آغاز کرد. یکی از کسانی که حاضر شد در این مذاکرات شرکت کند خلیل ملکی بود. علم و ملکی چندین بار در فاصلهٔ چند ماه محرمانه دیدار کردند. ملکی، طبق معمول حرفش را به صراحت می‌زد. با رفقاییش در جامعهٔ سوسیالیست‌ها در این باب مذاکره و مصلحت‌جویی کرده بود. پس از چندی ملکی طرح اساسنامهٔ حزبی را که تدوین کرده بود به علم داد. علم هم بعد از مطالعهٔ این طرح توصیه کرد که ملکی با شاه دیدار کند. می‌گفت "اعلیحضرت خود در واقع سوسیال دمکرات" اند.^{۲۰}

ملکی ابایی از ملاقات با شاه نداشت. منزه‌طلبی‌های مألوف به اصطلاح انقلابی نزد او محلی از اعراب نداشت. اهل اصلاح و نه انقلاب بود. واقع‌بین و مصلحت‌گرا بود. یک بار دیگر هم با شاه دیدار کرده بود. آن بار در آستانهٔ تحولات ۲۸ مرداد بود. آن دیدار شاه و ملکی سه ساعت به درازا کشید. شاه می‌خواست ملکی را متقاعد کند که ادامهٔ حکومت مصدق و سرسختی‌هایش راه را صرفاً برای حزب توده هموار خواهد کرد. شاه خوب می‌دانست که ملکی تا چه حد از حزب توده دلزده است و تا چه میزان نگران سیطرهٔ استبداد استالینیمیستی بر ایران است. با این حال، ملکی حاضر نشد وحدتش با مصدق را بشکند. این بار، بعد از حدود شش سال، شاه و ملکی مجدداً گفتگو می‌کردند. اگر در آستانه ۲۸ مرداد وضعیت شاه سخت متزلزل می‌نمود، این بار به نظر می‌آمد که شاه سوار است و ملکی پیاده. در طول این دیدار شاه از ملکی خواست تا نقش واسطه با مخالفان شاه را به عهده گیرد. ولی این دیدار هم، چون ملاقات قبلی، حاصلی نداشت. سفیر آمریکا از ابعاد گستردهٔ فساد در میان نخبگان سیاسی مملکت سخن می‌گفت و شاه می‌دانست که برادران و خواهرانش از شایعهٔ فساد مالی رها نیستند. در واقع شایعات مربوط به درگیری‌های مالی خاندان سلطنتی و شخص شاه به حدی رسیده بود که سرانجام در اواسط سال ۱۹۵۸ سفارت آمریکا و انگلیس هیأت مشترکی برای رسیدگی به این شایعات و ارزیابی ابعاد ثروت شاه و اقوامش تشکیل دادند. البته در آن زمان شایعات مربوط به بستگان ملکه ثریا و فساد مالی گسترده در میانشان هم بر سر زبان‌ها بود. سفارت آمریکا و انگلیس از همهٔ امکانات خود بهره گرفتند تا تصویری واقعی از فعالیت‌های اقتصادی خاندان سلطنتی ترسیم کنند و آنچه بالمآل حاصل شد تصویری چندان مثبت نبود. به گفتهٔ سفارت انگلیس "اشتهای شاهانه برای تجارت" به حدی رسیده که "کمتر برنامهٔ نوسازی و کمتر عرصهٔ اقتصادی" وجود دارد که در آن "شاه و دوستان و اقوامش" دستی نداشته باشند. به گفتهٔ این گزارش، "سرمایه‌گذاری‌های مستقیم و شخصی شاه به عرصه‌های بانکی، انتشاراتی، تجارت عمده و خرده‌فروشی، کشتی‌رانی، مقاطعه‌کاری، صنایع نوپا، هتل‌داری، سرمایه‌گذاری، کشاورزی و خانه‌سازی تسری پیدا کرده... بانک عمران که صددرصد سهامش به شاه تعلق دارد... اخیراً ۴۹ درصد از سهام دو شرکت را که یکی در خدمات آبرسانی و دیگر در کشتی‌سازی در دریای خزر فعالیت می‌کنند خریداری کرده است."^{۲۱}

بنا به مطالعهٔ سفارت آمریکا و انگلیس، شاه در آن زمان صاحب سیزده هتل بود و گفته می‌شد چهار هتل جدید هم در دست تأسیس‌اند. به علاوه شاه در یک کارخانهٔ سیمان و یک سیلوی گندم و یک کارخانه قند سهام داشت.^{۲۲} مشارکت شاه در کارخانه سیمان، به طور مشخص، نتیجه یکی از بازی‌های ورق شبانه‌ای بود که در آن سال‌ها از تفریحات محبوب شاه به حساب می‌آمد. معمولاً در این شب‌ها بریج بازی می‌کردند و هم‌بازی‌های شاه هم انگشت‌شمار کسانی بودند که چون مجید علم از دوستان دوران کودکی شاه بودند یا چند نفر دوست و هم‌بازی تازه. در یکی از این شب‌ها، در حین بازی، و گپ زدن‌های معمول و مألوفش، علم از تلاشش برای ایجاد یک کارخانهٔ سیمان سخن گفت. می‌گفت با یکی دو نفر از دوستانش شریک‌اند اما به کمبود سرمایه دچار شدند. شاه از میزان کمبود سرمایه جويا شد. وقتی شنید یک میلیون تومان کم دارند در جا چکی به این مبلغ در اختیار علم گذاشت. در عین حال متذکر شد که اگر در آینده هم به موانعی از این نوع برخوردند شاه را در جریان بگذارند و بدین سان بود که شاه در این کارخانه سیمان شریک شد.^{۲۳} اگر دوستی و تصادف سبب سرمایه‌گذاری شاه در این شرکت بود، بسیاری از صاحبان صنعت و سرمایه در آن زمان بی آن که یک شاهی سرمایه‌ای دریافت کنند یکی از برادران یا خواهران شاه را در کارخانه سهیم می‌کردند. می‌دانستند که وجود عضوی از خاندان سلطنت در هیأت مدیره و سیاههٔ سهام‌داران درهای زیادی را به روی شرکت باز می‌کند. اما این نفع مالی کوتاه مدت خاندان سلطنتی در درازمدت زیان سیاسی جبران‌ناپذیری به شاه و رژیمش وارد کرد. قصه‌های مربوط به ابعاد دخالت خاندان سلطنتی در امور اقتصادی که گاه هم به اغراق آمیخته بود نه تنها در سال ۱۹۵۸ بلکه بیست سال بعد در آستانهٔ انقلاب ۱۹۷۹ نیز به یکی از شکایات عمدهٔ مردم بدل شد.

در هر حال در ۱۹۵۸، بنابر گزارش مشترک سفارت آمریکا و انگلیس، شاه به طور مستقیم در تجارت هم دست داشت. صاحب اصلی شرکتی به نام بنگاه تجارتي ماه بود. "این شرکت عمدتاً کالاهایی از انگلستان وارد می‌کرد" و در آن زمان، به طور مشخص "مشغول وارد کردن اقلام مورد نیاز در طرح برق‌رسانی کشور" است و در این کار "رقیب اصلی‌اش سازمان برنامه است." همین شرکت در واقع "نقش رابط" و "کنترات‌چی اصلی" در دو قرارداد مهم دیگر را به عهده دارد. طبق این گزارش بنگاه ماه دو مقطعه عمده، "یکی برای ساختمان پلی بر رود کارون به بهای یک میلیون پوند" و دیگری "طرح نقشه‌برداری برای ارزیابی امکانات بهره‌برداری اورانیوم در ایران" را از آن خود کرده و با دریافت حق حسابی، هر دو مقطعه را به شرکت‌های انگلیسی واگذار کرده است.^{۲۴} در معاملهٔ دیگری شاه در مشارکت با یک شرکت داروسازی ژاپنی در کار دارو درگیر شده بود و از طریق "شرکتی به نام شرکت کشتیرانی ملی ایران" وارد عرصهٔ کشتیرانی شده بود. بنا بر این گزارش سهام شاه در این شرکت به نام "شخصی به نام مهبد که عامل شاه بود" ثبت است.^{۲۵}

مهبدی که در این گزارش از آن نام برده شد در همان سال در گزارشی دیگر، این بار از طرف سفارت آمریکا، مطرح شد و آن بار هم کار و ذکرش به نفع شاه نبود. در دیداری با شاه، سفارت آمریکا بی‌پروا به شاه شکایت کرده که این مهبد در قراردادهای نفتی حق حساب طلب می‌کند و مدعی است که این حق و حساب را برای شاه می‌گیرد. سفیر آمریکا، به لحنی تند و شاید حتی طعن، می‌گفت شرکت‌های آمریکایی "در مورد مقام و موقعیت مهبد" دچار ابهام و سردرگمی شده‌اند. از سویی می‌دانند که "مهبد هیچ اطلاعی از صنعت نفت ندارد"، و از سوی دیگر او را "شخصیتی غیر مسئول، فرصت‌طلب و فاسد می‌دانند" و در عین تعجب شاهداند

که او "اشکارا و بی پرده رشوه می خواهد" و می گوید "این رشوه ها را برای مقامات بالاتر دریافت می کند." جواب شاه سفارت آمریکا را به تعجب فرو برد. شاه گفت این اتهامات را قبلا هم شنیده و با مهبد در میان گذاشته و او هم همه را انکار کرده. شاه در ادامه گفت، "تا زمانی که گناهارکاری مهبد اثبات نشده باشد" شاه هم طبعاً از هرگونه اقدامی معذور است. شاه به علاوه اظهار نظر کرد که به گمانش مهبد سرمایه داری "پرتحرک، صرفه جو و خلاق است و در جامعه تجاری ایران از ارتباطاتی گسترده برخوردار است." اما در عین حال این نکته را هم در پایان اضافه کرد که هیچ شرکت آمریکایی نباید احساس کند که به دادن حق حساب به مهبد ناچار است.^{۲۶}

همان طور که حدس می توان زد، نتیجه گیری سفارت از گفته های شاه تصویر چندان مناسبی از او ارایه نمی کرد. مقامات آمریکایی در گزارش خود "به ماجرای امتیاز نفتی به شرکت انگلیسی Agip Mineraria اشاره کرد که در آن مهبد "اشکارا به سفارت انگلیس تفهیم کرده بود که رشوه بسیار بزرگی باید دریافت کند." و لاجرم سفارت را به این نتیجه گیری ناچار کرد که "به احتمال زیاد دست شاه هم در این قضیه پاک نیست."^{۲۷}

استنتاج نهایی این کمیته مشترک آمریکا و انگلیس از ابعاد اموال شاه در سال ۱۹۵۸ این بود که او چیزی در حدود ۱۵۷ میلیون دلار ثروت دارد.^{۲۸} این رقم صرفاً به اموال شاه در داخل ایران مربوط می شد و ثروت او در خارج و در حساب های بانکی را شامل نمی شد. ناگفته پیداست که حدس و گمان ها در باب ابعاد موجودی در این حساب ها هم فراوان اند و با در نظر گرفتن قوانین بانکی در کشورهای غربی و محرمانه بودن ارقام مربوط به موجودی در هر حساب، رسیدن به رقم دقیقی از این موجودی ها کاری دشوار است. اما در این مورد و زمان مشخص، از قضا رقم بیش و کم دقیقی در این باب موجود است. چند سال بعد از این گزارش، در نتیجه فعالیت های شخصی به نام خیبر خان، که در معاندت با شاه ارقام و اطلاعات کذبی به دادگاه های آمریکایی داده بود این دادگاه ها هم دستور به مسدود کردن اموال شاه دادند. حکم در یک بعد از ظهر صادر شد. قبل از این که حکم دادگاه به بانک ها ابلاغ شود مسئولان بانک هایی که شاه در آنها حساب داشت با مهبدی سمیعی که از معتمدان شاه و بانک های آمریکایی بود تماس گرفتند و گفتند شاه باید هرچه زودتر موجودی های خود را از بانک های آمریکایی خارج کند. از قضا قبل از ابلاغ حکم دادگاه به بانک دادگاهی بالاتر تصمیم دادگاه قبلی را لغو کرد. اموال شاه هرگز مسدود نشد، اما بانکداری که به سمیعی خبر داده بود در طول مذاکراتش گفته بود "پادشاه شما حدود ۱۲۵ میلیون دلار در حساب های مختلف موجودی دارد."^{۲۹} از همان روزی که شاه به سلطنت رسید چندوقت این ثروت و این موجودی ها یکی از معضلات سیاسی عمده رژیمش بود و تا روز آخر هم تغییری در این اصل پیدا نشد. البته کمی بعد از تهیه این گزارش مشترک سفارت آمریکا و انگلیس شاه تصمیم گرفت بخش اعظم اموال و املاک خود در ایران را به بنیاد پهلوی منتقل کند.

در فرمانی که در چهارم اکتبر ۱۹۶۱ (۱۲ مهر ۱۳۴۰) به امضاء رسید شاه ایجاد بنیاد پهلوی را رسماً اعلان کرد. یکی از اولین نکاتی که در مورد این فرمان جلب توجه می کند زبان سخت مذهبی بخش هایی از این فرمان است، با "بسم الله الرحمن الرحیم" می آغازد و با این عبارت ادامه پیدا می کند که "نظر به علاقه تام و ایمان و عقیده راسخی که برای رضایت خداوند متعال داشته و داریم و "به منظور شادی روح بزرگ پدرمان اعلیحضرت فقید رضاشاه کبیر" به ایجاد این بنیاد اقدام کرده ایم. از "مصارف پنجگانه" ای که برای درآمد موقوفات بنیاد

پهلوی تعیین می‌کند یکی "امور مذهبی" است و آن گاه در تبیین این اصل تصریح می‌کند که "منظور ما از کمک به امور مذهبی" معطوف "به موارد ذیل است: (۱) کمک به تنظیم شعائر اسلامی و ترویج دیانت مقدس اسلام در هر عصر و زمانی به مقتضی وقت. (۲) کمک به تأسیس دانشگاه اسلامی. (۳) تعمیر بقاع متبرکه و مساجد. (۴) کمک به نشر کتب و تعلیمات دینی. (۵) کمک برای تبلیغات اسلامی خاصه در کشورهای غیرمسلمان."

چهار مصرف دیگری که شاه برای این بنیاد معین کرده بود عبارت بودند از "بهداشت، توسعه فرهنگ، کمک به مستمندان، و امور اجتماعی" قرار بود از درآمد بنیاد مدرسه و درمانگاه بسازند، دانشجو به خارج اعزام کنند، به دانشجویان که "حائز رتبهٔ اول" می‌شوند جایزه اعطا کنند. شاه در عین حال به املاک مزروعی و دهاتی که از پدرش به ارث برده بود — و قرار بود همه را به صاحبان اصلی‌شان رجعت دهد — اشاره کرد. گفت ۸۳۳ مزرعه و ۲۵۸۰۰۰ هکتار زمین را پیشتر "با رعایت تخفیف در بهای املاک و به اقساط طویل‌المدت" به زارعین و ساکنین این دهات واگذار کردند. می‌گفت "بانک عمران که به منظور رفاه و آسایش کشاورزان تشکیل شده مسئول این کار بوده است دستور داد که "باقیمانده چنین املاکی نیز به طریق فوق" از طریق بانک عمران به زارعین واگذار شود. هیأتی مرکب از نخست‌وزیر، وزیر دربار شاهنشاهی، رئیس مجلس سنا، رئیس مجلس شورای ملی، رئیس دیوان عالی کشور و پنج نفر از "اشخاصی که مورد اعتماد" تولیت بنیاداند ادارهٔ این نهاد و درآمد آن را به عهده خواهند داشت. شاه تولیت بنیاد را خود به عهده گرفت و قرار شد "بعدها تفویض به ارشد اولاد ذکور نسل بعد نسل" خواهد بود. بعد از انقلاب و سقوط شاه، وقتی رژیم اسلامی کنترل بنیاد را به عهده گرفت و نامش را به بنیاد علوی تبدیل کرد، خاندان سلطنتی از طریق دادگاه‌های آمریکا کوشید اموال بنیاد در آن کشور را از آن خود کند و لاجرم همهٔ مواد وقف نامۀ شاه، به‌ویژه این یکی، اهمیت پیدا کرد.

طولی نکشید که بنیاد پهلوی نه تنها در ایران بلکه در بسیاری از دیگر کشورها، به‌ویژه آمریکا، رشد سریعی پیدا کرد. در آنجا برج گرانبهایی در خیابان پنجم نیویورک — که از مرغوب‌ترین محلات آن شهر بود — خرید. ساختمان را در اوائل دههٔ شصت، به سی میلیون دلار خریده بودند. ضامن وام خرید ساختمان بنیاد بانک ملی ایران بود. به علاوه مستغلات مرغوبی هم در شهر نیواورلئان از آن بنیاد پهلوی بود.^{۳۱} وقتی ورثهٔ شاه برای پس گرفتن بنیاد از رژیم اسلامی به دادگاه آمریکا شکایت کردند این ادعا را پیش کشیدند که از همان آغاز هدف بنیاد کمک به مصارف خانوادهٔ سلطنتی بود. می‌گفتند تنها از طریق فشار بر جعفر شریف امامی که عملاً در تمام طول حیات بنیاد پهلوی ریاستش را به عهده داشت و از حق امضاء از طرف بنیاد برخوردار بود رژیم اسلامی مالکیت خود بر اموال بنیاد را تحقق بخشیده است. می‌گفتند این اقدام شریف امامی — به هر هدف و در نتیجه هر تهدیدی که بود — در حکم خیانت در امانت بود. شایع بود که رژیم جمهوری اسلامی همسر شریف امامی در ایران را به گرو گرفته بود و تنها پس از امضای سند انتقال اموال به رژیم از طرف همسرش به او اجازه خروج از ایران دادند. طرفداران شریف امامی هم طبعاً منکر این اتهامات‌اند. می‌گویند بنیاد به راستی قرار بود به ملت ایران تعلق داشته باشد و شریف امامی هم کاری جز تأیید واقعیت موجود نکرد. در سال ۲۰۰۹ وقتی دولت آمریکا در ادامهٔ فشارهای مالی خود علیه رژیم اسلامی، دفتر و اموال بنیاد علوی را تصرف کرد، برخی از اسناد مکشوفه به مطبوعات درز کرد. معلوم شد بنیاد سالانه میلیون‌ها دلار درآمد داشته و چون از خروج این مبلغ از آمریکا عاجز بود آن را به مصارف

تبلیغاتی رژیم می‌رسانده است.

گرچه در زمان تأسیس بنیاد شاه و طرفدارانش کارزار تبلیغاتی وسیعی در تأیید و ترویج خبر مربوط به این اقدام خیرخواهانه شاه به راه انداختند، اما، به گفته برخی از دیپلمات‌های غربی، مردم این عمل و کل نهاد بنیاد پهلوی را به دیده شک می‌نگریستند. این شک و تردید زمانی فزونی گرفت که معلوم شد گردانندگان بنیاد همه از معتمدان نزدیک شاه‌اند. سفارت انگلیس در این زمان گزارش داد که "کماکان شایعات مربوط" به فعالیت‌های اقتصادی شاه ادامه دارد و "دیگر اعضای ساختار قدرت در ایران" هم از نمونه شاه دنباله‌روی می‌کنند و کماکان در عرصه‌های مختلف اقتصادی فعال‌اند.

حتی پیش از تأسیس بنیاد پهلوی هم مساله فساد و شایعه فعالیت‌های اقتصادی غیر مشروع محدود به شاه نبود. بسیاری از برادران و خواهران شاه و نیز شماری از دوستان نزدیکش در افواه عمومی به فعالیت اغلب غیر مشروع در عرصه‌های اقتصادی متهم بودند. برای مثال همان طور که گزارش ۱۹۵۸ در مورد اموال شاه روشن می‌کند، خواهر شاه، اشرف، و شوهرش در آن زمان که شفیق نام داشت و در اصل مصری بود و خواهر دیگر شاه، فاطمه، و شوهرش، که در آن زمان مردی آمریکایی‌الاصل به نام وینسنت هیلیر* بود "به طور مستمر از موقعیت خود برای نفع مالی" خویش بهره می‌گیرند. حتی خواهر بزرگ‌تر شاه، شمس، که در زمینه مالی از شهرت نسبتاً بهتری برخوردار بود بنابر این گزارش‌ها نه تنها در شماری از شرکت‌های صنعتی بزرگ چون آلوم پارس، لبنیات پاک، کارخانه قند و شکر اهواز، مهر ساختمان شریک است، بلکه در اطراف تهران مشغول ساختن کاخی افسانه‌ای است. فرانک لوید رایت، معمار سرشناس آمریکایی طرح کاخ را در انداخته بود ولی شهرت کاخ بیشتر به خاطر علایق و سلاقی ویژه شمس بود. از سویی در کاخ از تزئینات غریب که گاه از طلا بودند استفاده شده بود. حتی روکش تخت خواب شمس هم گویا نخ طلا داشت. ولی مهم‌تر از همه مهر ویژه‌ای بود که شمس به حیوانات داشت. تعدادی سگ داشت که به آنها سخت دلیسته بود. به علاوه در کاخ انواع پرند و تعدادی گربه و حتی یک میمون نگهداری می‌شد. شوهر شمس، مهرداد پهلبد، که سال‌ها وزیر فرهنگ بود، می‌گوید مخارج ساختمان کاخ را همسرش از طریق فروش قطعه زمینی که ملکه مادر به او هدیه داده بود تأمین کرد. اما واقعیت اینست که در آن سال‌ها یکی از طرق تأمین مخارج ساختمان این کاخ‌ها این بود که اعضای خاندان سلطنتی صرفاً از پرداخت مخارج به مقاطعه‌کارانی که کار ساختمان را به عهده می‌گرفتند احتراز می‌کردند. گویا ملکه مادر تنها استثناء این رسم ناشایست بود. او همیشه صورت حساب‌های مقاطعه‌کاران را سر موقع می‌پرداخت. شاه هم خود میل داشت این صورت حساب‌ها پرداخت شود. اما عملاً کار نظارت بر چند و چون این پرداخت‌ها به عهده او نبود و مدیران دربار این وظیفه را به عهده داشتند. به خصوص گفته می‌شد جعفر بهبهانیان که اموال و موجودات بانکی شخصی شاه را اداره می‌کرد هیچ رغبتی به پرداخت این صورت حساب‌ها نداشت.^{۳۳} مقاطعه‌کارانی که صورت حساب‌هایشان پرداخت نمی‌شد البته کماکان به کار ساختن این کاخ‌ها و ساختمان‌های خاندان سلطنتی رغبت نشان می‌دادند، چون در واقع به کمک شهرتی که از "مقاطعه کار دربار" بودن کسب می‌کردند قراردادهای سودآور دیگری دریافت می‌کردند. به همین خاطر هم بود که مثلاً در زمان انقلاب شمس به یکی از این مقاطعه‌کاران معروف به نام حمید قدیمی چند میلیون بدهی داشت و به قول قدیمی هیچ کدام از این بدهی‌ها پرداخت نشد.^{۳۴}

Vincent Hillier *

به علاوه درست در زمانی که سفارت آمریکا و انگلیس نسبت به فعالیت‌های مالی خاندان سلطنتی کنجکاو شدند، شاه هم با صدور فرمانی آنها را از شرکت در فعالیت‌های اقتصادی منع کرد. اما دست کم به روایت سفارت آمریکا و انگلیس این فرمان را مردم کوچه و بازار به جد نگرفتند. گمان آنها کماکان این بود که این افراد طبق معمول گذشته مشغول فعالیت اغلب غیرمجاز و گاه غیر قانونی‌اند. مهم‌تر اینکه گر چه شاه در شرایط بحرانی و وقتی خود را تحت فشار می‌دید دستوراتی در منع فعالیت‌های برادران و خواهرانش صادر می‌کرد ولی در واقع گمان داشت که این حق طبیعی آنها است که در تلاش معاش خود به فعالیت اقتصادی دست بزنند. در یک کلام، در ذهنش منعی در این کار نمی‌دید. شگفت این که حتی بعد از انقلاب در مصاحبه‌اش با رابرت فراست، خبرنگار پرآوازه انگلیسی، شاه با قاطعیت از پذیرفتن هرگونه مسئولیت و نادرستی در فعالیت‌های خود و خاندان سلطنتی امتناع کرد. طرح این نوع پرسش‌های تند و زاویه‌دار از طرف فراست شاید برای شاه غیرمنتظره بود. چند سال پیش، به دستور شاه مبلغ کلانی به فراست داده شده بود تا سریالی نه ساعته در تبلیغ جشن‌های ۲۵۰۰ ساله و پنجاه سال سلطنت پهلوی تهیه کند. پیش از آن که حتی دقیقه‌ای از فیلم پخش شود انقلاب رخ داد. حال همین فراست در مصاحبه اختصاصی‌اش — که به روایتی واپسین مصاحبه مهم شاه پیش از مرگش بود — بی‌اعتنا به گذشته پرسش‌هایی تند مطرح می‌کرد. وقتی فراست ادعا کرد که "گفته می‌شود خود شما چیزی بالغ بر بیست میلیارد دلار ثروت از ایران خارج کرده‌اید، شاه پرسش را به مزاح برگزار کرد و گفت حاضر است درجا همه ثروتش را در ازای یک میلیارد دلار نقد به فراست واگذارد. شاه به تمسخر اضافه کرد که عمال رژیم اسلامی که او را به اندوختن ثروتی بیست میلیارد دلاری محکوم می‌کنند مشت‌های نادان‌اند و حتی نمی‌دانند "که بیست میلیارد دلار چقدر پول است." شاه حتی حاضر نشد بگوید که کسی از اعضای خاندان سلطنتی کاری خلاف انجام داده. به تأکید این باور خود را تکرار کرد که مشارکت در معاملات تجاری و اقتصادی حق مسلم آنها بود.

اما فراست ول کن نبود. بعد از چند سؤال در باب ثروت شخص شاه و شنیدن انکار او از خلاف‌کاری خاندان سلطنتی، فراست بحث را به فعالیت‌های اقتصادی نامشروع تیمسار خاتم‌کشانند، که در واقع داماد شاه و همسر فاطمه و برای سال‌ها فرمانده نیروی هوایی ایران بود. در آن زمان سال‌ها از تحقیقات کنگره آمریکا درباره رشوه‌خواری خاتم گذشته بود. شاه حتی حاضر به پذیرفتن خطاکاری خاتم نشد و ادعا کرد که چیزی در باب این خلاف‌کاری‌ها شنیده است.

واقعیت این بود که از قضا هنگامی که در سال ۱۹۷۵ خاتم در نتیجه یک سانحه هوایی در گذشت شاه نه تنها به‌خوبی از وجود این اتهامات علیه شوهر خواهرش مطلع بود بلکه اسدالله علم را مسئول رسیدگی به ابعاد ثروت خاتم کرد. وقتی در مورد "ثروت مرحوم ارتشبد" خاتم [که گاه خاتمی و گاه خاتم خوانده می‌شد] مذاکره شد شاه به ارقامی اشاره می‌کرد که حتی به نظر علم "خیلی مبالغه‌آمیز" می‌آمد. ظاهراً شاه گفته بود که خاتم حدود ۱۰۰ میلیون دلار ثروت دارد و علم هم اضافه کرد که "معمولاً شاه بدون مطالعه و تعمق چیزی نمی‌فرماید."^{۳۵} جالب این جاست که در صفحه قبل همین جلد یادداشت‌های علم او به قراردادی که با یک شرکت انگلیسی برای تاسیسات پایگاه چاه بهار منعقد شده اشاره می‌کند و می‌گوید این قرارداد نوعی "غارت" و "فرق معامله ۶۰۰ میلیون دلار است." طبعاً اگر در یک قرارداد ۶۰۰ میلیون دلار غارت شده ثروت ۱۰۰ میلیونی چندان عجیب نیست، آن هم برای کسی که سالها همه قراردادهای

چند صد میلیونی نیروی هوایی زیر دستش بود و شایع بود که تنها مقاطعه‌کارانی به دریافت این قراردادها موفق می‌شوند که "حق و حساب" خاتم را می‌پرداختند. به علاوه شاه، به اعتبار همین صفحات یادداشت‌های علم از روابط نزدیک علم با ابوالفتح محوی که در قراردادهای نیروی هوایی ایران با شرکت‌های آمریکا متهم به دریافت حق حساب بود، خبر داشت. او را "از رفقای" علم می‌خواند. بی‌شک می‌دانست که نام خاتم و محوی در پرونده اتهام به رشوه‌خواهی از شرکت آمریکایی در کنار هم آمده بود. با این حساب معلوم نیست چرا اسدالله علم را، به رغم این روابط، مسئول رسیدگی به اموال خاتم می‌کند و در عین حال می‌گوید، "اگر مدرکی علیه خاتم به دست آید" باید اموالش "به نفع دولت ضبط شود."^{۳۶} همان‌طور که انتظار هم می‌رفت، علم مدرکی علیه خاتم پیدا نکرد و اموالش، که بعد از مرگش، به خواهر شاه فاطمه و فرزندانش رسیده بود، هرگز "ضبط" نشد.

در حالی که در سال ۱۹۵۸ (۱۳۳۷) آمریکا و انگلیس به تشکیل آن کمیته مشترک برای رسیدگی به چندوچون فعالیت‌های اقتصادی شاه دست زدند سفارت انگلیس به طور مشخص و مستقیم با نتیجه برخی از این دخالت‌ها روبرو شد. در آن سال یک شرکت انگلیسی قراردادی چند میلیون دلاری برای بسط و گسترش شبکه تلفنی ایران با دولت ایران امضاء کرده بود. این قرارداد بعد از انجام مقاطعه‌ای به این شرکت انگلیسی تعلق گرفته بود. اما در واپسین لحظه، بدون توضیح، دولت ایران اعلان کرد که قرارداد را به یک شرکت آلمانی واگذار خواهد کرد. دنیس رایت در خاطراتش شرحی مبسوط از این ماجرا ارائه کرده است. می‌گوید بعد از اعلان دولت در فرصت بعدی که شاه را در یک مهمانی دید "مراتب ناخرسندی دولت انگلستان را از تعلق گرفتن قرارداد بزرگ تلفن به شرکت آلمانی به اطلاع شاه رساندم و گفتم که اگر به خاطر دخالت شما نمی‌بود این قرارداد به ما تعلق می‌گرفت." شاه، به گفته دنیس رایت، "تظاهر به تعجب کرد. گفت که به او گفته شده بود که دولت انگلستان قطعاً خواستار اینست که قرارداد به شرکت آلمانی تعلق بگیرد و او هم به همین خاطر به وزیر پست و تلگراف و تلفن دستور داد که به همین روال عمل کند."^{۳۷}

اما انگلیسها می‌دانستند که علت واگذاردن ناگهانی قرارداد به آلمانها "نتیجه دل‌بستگی تازه‌ای بود که شاه نسبت به همسر یکی از نمایندگان زیمنس" در ایران پیدا کرده بود. ولی به قول دنیس رایت در آن سال‌ها شاه "هنوز می‌ترسید با دولت انگلستان در بیفتد"، به همین خاطر از طریق شاپور رپورتر مسئول انتلجنس سرویس انگلیس در تهران به دنیس رایت پیامی به این مضمون فرستاد که او از آنچه درباره قرارداد تلفن "از رایت شنیده سخت ناراحت" است و او از نفوذش استفاده خواهد کرد که "قراردادهایی در آینده" به شرکت‌های انگلیسی داده شود. در عین حال شاه، به گفته دنیس رایت، از او خواسته بود "برای تسکین خاطرش" بار دیگری که یکدیگر را ملاقات کردند، "او به اطلاع [شاه] برساند که سوءتفاهم کوچکی که بین ما پیدا شده برطرف شده است." چند روز بعد این فرصت پدیدار شد. رئیس‌جمهور ترکیه در تهران بود و در مهمانی رسمی‌ای که دربار برای او ترتیب داد، رایت، هنگامی که فرصتی مناسب پیدا کرد، "کلمات آرامش‌بخش لازم" را در گوش شاه نجوا کرد.^{۳۸} شاید به خاطر همین سیاست‌ها و دلوپسی‌ها بود که در آن زمان سفارت انگلیس به این نتیجه رسید که "ایران کشور آینده خاورمیانه می‌بود اگر طبقه حاکم متفاوتی می‌داشت."^{۳۹}

شاه در عین حال نگران نگرانی‌های آمریکا هم بود. برای برطرف کردن این نگرانی‌ها، سوای صدور فرمان در باب منع فعالیت‌های اقتصادی خاندان سلطنتی و تصویب قانون "از کجا آورده‌ای"

لایحه "اصلاحات ارضی جنجالی" ای به مجلس تقدیم کرد. بدون شک در آن ماه‌ها آمریکایی‌ها به طور مستقیم و مکرر از ضرورت چنین اصلاحاتی سخن گفته بودند، اما شاه هم اندکی پس از آغاز سلطنتش از ضرورت نوعی اصلاحات ارضی یاد کرده بود. به علاوه، در سال‌های بعد از جنگ، با رواج احزاب مخالف، شماری از این احزاب اصلاحات ارضی را در صدر برنامه‌های سیاسی خود قرار داده بودند. حزب توده از مهم‌ترین احزابی بود که چنین خواستی را مطرح کرده بود. شاه در همان هفته اول سلطنتش به این نکته اشاره کرده بود که اگر "انقلابی از بالا" صورت نپذیرد، "انقلاب توده‌ها" اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. در ۱۹۴۳ (اسفند ۱۳۲۲) در هنگام گشایش چهاردهمین دوره مجلس شورای ملی از ضرورت "بهبودی ستون اجتماعی و اقتصادی" کشور یاد کرده و گفته بود باید "جهد بلیغ [کرد] تا برای هر یک از افراد کشور خصوصاً طبقه کشاورز و کارگر و کسانی که توانایی ندارند آن اندازه آسایش از حیث خانه و غذا و تعلیم و تربیت مجانی و بهداشت که برای افراد ملل راقیه لازم است فراهم گردد."^{۴۱} شاید هیچ چیز تصویر آسیب‌دیده سیاسی شاه را به این اندازه نشان نمی‌داد که به‌رغم سابقه دیرینی که خود - در گفتار و کردار - در دفاع از اصلاحات ارضی داشت اما به محض آغاز این اصلاحات این گمان را هم مخالفان شاه در افواه عمومی جا انداختند که تنها دلیل و انگیزه شاه از انجام این اصلاحات اجرای فرامین "اربابان" آمریکایی یا انگلیسی‌اش است و لاغیر.

به علاوه در سال ۱۹۵۹ اصلاحات ارضی با یک مانع دیگر هم روبرو بود و آنهم مخالفت جدی و گاه بهم پیوسته فئودال‌ها و روحانیون بود. هر دو گروه تا آن زمان از پایه‌های اصلی حکومت شاه به شمار می‌رفتند. حال هر دو به "مخالفت جدی" با این اصلاحات برخاسته بودند. ملاکان به تشکیل اتحادیه کشاورزی ایران همت کردند که هدفش مقابله با این اصلاحات بود.^{۴۲} هر چه بحث اصلاحات ارضی جدی‌تر می‌شد مخالفت ملاکان هم اسطقس بیشتری پیدا می‌کرد. روحانیون شیعه هم با این اصلاحات مخالف بودند و گاه در نظر و زمانی در عمل متحد ملاکان بودند. آیت‌الله بروجردی در آن زمان پیام‌های متعددی به شاه فرستاد و مخالفت صریح خود را با قانون اصلاحات ارضی و هر تلاشی که به "تحدید مالکیت" بیانجامد ابراز کرد. گویا حتی گفته بود نماز بر زمینی که از طریق اصلاحاتی غیر شرعی به دست آمده باشد باطل است. شاه هم می‌دانست که با توجه به نفوذ گسترده آیت‌الله بروجردی مخالفتش با لایحه اصلاحات ارضی مانعی جدی در این راه ایجاد خواهد کرد.

در این دوران آیت‌الله بروجردی چند فتوای بحث‌انگیز دیگر هم صادر کرد. گرچه شاه نظر آیت‌الله را در مورد اصلاحات ارضی به جد گرفت، فتاوی دیگرش چندان محل اعتنای شاه و حتی مردم نبود. رادیو و کم‌کم تلویزیون در آن روزها در ایران رواج پیدا می‌کرد و بروجردی در استفاتی در مورد خرید رادیو، چنین نوشت: "اگر چه استماع به وسیله این آلت، به نفسه، مانعی ندارد و به این لحاظ از آلات مشترکه بین حلال و حرام است... لکن نظر به این که این آلت در هر خانواده‌ای باشد موجب سهولت دسترسی به لهویات و استماع اصوات لهویه است و اغلب اهالی خانواده‌ها به واسطه ضعف دیانت و قلت دانش، متمایل به این معانی هستند و بودن این آلت در هر خانه موجب فساد اخلاق اکثر آن خانواده است لذا لازم است مسلمین از خریدن آن تجنب نمایند."^{۴۳} در همان سال‌های دستوراتی علیه پپسی‌کولا و تلویزیون و حتی علیه تأسیس دانشگاه ملی صادر کرده بود چون مدعی بود همه به "ترویج بهایی‌گری" کمک می‌کند. وسوسه تلویزیون و رادیو و پپسی‌کولا به مراتب بیشتر از قدرت کلام حتی آیت‌الله بروجردی بود و هر سه به زودی در کشور رواج پیدا کرد. نیاز به مراکز جدید دانشگاهی هم جدی‌تر از این توهم بود

که تأسیس‌شان به "ترویج بهایی‌گری" می‌انجامد. اما به دلایل سیاسی گونه‌گون شاه بر آن شد که لایحه اصلاحات ارضی را به احترام بروجردی به تعویق بیندازد. اما تعلیق با تعطیل این طرح در دستور کار شاه نبود. منتظر فرصتی بود تا لایحه را از نو به مجلس گسیل کند.

ولی اختلاف شاه با روحانیون به رادیو و اصلاحات ارضی و این‌گونه مسائل داخلی محدود نمی‌شد. وقتی در ۲۴ ژوئیه ۱۹۵۹ (اول مرداد ۱۳۳۸) شاه در مصاحبه‌ای مطبوعاتی ناگهان اعلان کرد که ایران اسرائیل را به شکلی دو فاکتو به رسمیت شناخته نه تنها مخالفت بسیاری از رهبران عرب را برانگیخت بلکه بسیاری از روحانیون شیعه هم این خبر را خوش نمی‌داشتند. مهم نبود که گفته‌های شاه در آن مصاحبه مطبوعاتی در واقع تنها پس از زمانی صورت گرفت که برخی از مطبوعات عربی زبان از وجود این روابط پرده برداشته بودند. مهم هم نبود که در حقیقت اندکی پس از تأسیس دولت اسرائیل ایران و ترکیه دو کشور مسلمانی بودند که عملاً کشور تازه تأسیس را به رسمیت شناخته بودند. به علاوه از اواسط دهه پنجاه (سی) روابط تجاری، نظامی و اطلاعاتی گسترده‌ای میان ایران و اسرائیل ایجاد شده بود.^{۴۴} مدتها بود که ساواک و موساد با هم از نزدیک همکاری می‌کردند.

با این همه به محض اینکه شاه به وجود این روابط اذعان کرد از طرف چپ و راست طیف سیاسی آن زمان مورد حمله قرار گرفت. به علاوه از سوی اسرائیل و طرفدارانش در داخل و خارج کشور شاه را تحت فشار گذاشتند که روابط دو کشور را به سطح برتری برساند و به طوری رسمی و دوزوره اسرائیل را به رسمیت بشناسد. گرچه در آن زمان اسرائیل در واقع سفیری در ایران داشت، ولی مقام رسمی‌اش نه سفیر که "نماینده بازرگانی" بود. در همه مراسم و مهمانی‌های رسمی، این "نماینده بازرگانی" را، از لحاظ سلسله مراتب، بسان سفیر تلقی می‌کردند. اما اسرائیل و طرفدارانش می‌خواستند این مناسبات شکل علنی و حقوقی پیدا کند. در مقابل بودند کسانی در رژیم شاه که مخالف نزدیکی بیشتر با اسرائیل بودند. شاید در این گروه مهم‌تر از همه اردشیر زاهدی بود. گمانش این بود که ایران باید در عین حفظ روابطش با اسرائیل در پی بهبود و گسترش روابطش با دنیای عرب، به‌ویژه مصر، باشد.^{۴۵}

در این میان روحانیت شیعه هم حرکتی منظم علیه اسرائیل و علیه شاه به خاطر روابطش با اسرائیل آغاز کردند. متحد بالفعل‌شان ناصر بود که در آن سال‌ها از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا شاه را به "خیانت" به اعراب و مسلمانان و به "خنجر زدن از پشت" به مبارزه علیه اسرائیل متهم کند. به همین خاطر، در آن سال‌ها جنگ سرد و گرمی شدید بین شاه و ناصر جریان داشت. شاه البته دست ناصر را پشت پیش و کم همه رخدادهای مهم منطقه می‌دید. گمان داشت که کودتای ناصر در عراق و نآرامی‌ها در لبنان و عربستان سعودی همه کار ناصراند. تردیدی نداشت که جنبش جدایی‌طلبی که در خوزستان ایران پدید آمده بود کار ناصر است. نظر شاه این بود که مصر می‌خواهد "جنوب ایران را از ایران جدا کرده و به عربستان" بدلس کند.^{۴۶} وقتی در سال ۱۹۶۶ (۱۳۴۵) گروهی که خود را "نهضت آزادیبخش عربستان" می‌خواندند رخ نمود و نخستین بیانیه خود را در قاهره صادر کرد، شاه ناصر را باعث و بانی این کار می‌دانست.^{۴۷} به همین خاطر، در طول دهه شصت (چهل) شاه عملاً از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا مقامات بلندپایه غرب، به‌ویژه آمریکا و انگلیس را نسبت به خطر ناصر و مصر آگاه و هشدار کند. به علاوه، هر بار نشانی از نزدیکی غرب و مصر مشاهده می‌کرد، نگرانی‌هایش دو چندان می‌شد و ابعاد وسیع‌تری برای توطئه ناصر قائل می‌شد.

در دیدارهایش با مقامات آمریکایی، موضوع ثبات رژیم شاه هم به ویژه در سال‌های آخر دهه

پنجاه (سی) و نخست دهه شصت (چهل) محور دایمی گفتگوهای شاه و آمریکا بود. شاه سوای ایجاد بنیاد پهلوی و تصویب "قانون از کجا آورده‌ای" و صدور فرمانی در باب محدود کردن فعالیت‌های اقتصادی خاندان سلطنتی به دولت آیزنهاور وعده داده بود که "دخاله خود در امور دولت" را محدود خواهد کرد و انتخابات بعدی مجلس "آزاد خواهد بود."^{۴۸}

ولی بهرغم همه وعده‌هایی که بارها از طرف شاه در باب آزادی انتخابات تکرار شده بود، در واقع انتخابات دور بیستم مجلس شورای ملی "افتضاح کامل" بود. حتی از انتخابات گذشته هم قلابی‌تر و ساختگی‌تر به نظر می‌آمد. حتی پیش از آن که انتخابات به پایان برسد، "شاه تحت فشار قرار گرفت که انتخابات را باطل کند." در ۲۵ اوت ۱۹۶۰ (۳ شهریور ۱۳۳۹) اعلان کرد که از وضعیت انتخابات ناراضی است و قصد ابطالشان را دارند. ولی می‌دانست که با این کار خود را در موقعیتی سخت دشوار قرار داده است. از سویی می‌خواست نشان دهد که از انتخابات ساختگی ناراضی است و ابطالشان را می‌خواهد. از سویی دیگر ناچار بود خود را دمکرات و مهم‌تر از همه تابع قانون اساسی نشان دهد. در قانون اساسی حق ابطال انتخاباتی ناتمام را نداشت. اما برای جدی تلقی شدن دمکرات بودنش، نمی‌توانست به چنین افتضاحی تن در دهد. راه حلی بدیع پیدا کرد. پایه‌ای در قانون نداشت اما خلاف قانون هم نبود. از سویی در ۲۷ اوت ۱۹۶۰ (۵ شهریور ۱۳۳۹) در کنفرانسی مطبوعاتی به صراحت گفت که "از جریان انتخابات راضی نیستم." وعده داد که "در اولین فرصت قانون جدید انتخابات" تهیه خواهد شد. در عین حال می‌گفت از لحاظ قانونی او فقط از حق انحلال مجلس برخوردار است و "حق ابطال" انتخابات را ندارد. می‌گفت اگر در شرایط فعلی "مردم، و نه مشتی خرابکار" به راستی از من بخواهند که انتخابات را باطل کنند، آنگاه "من هم در جهت تحقق بخشیدن به این خواست مردم گام‌های لازم را بروا هم داشت، حتی اگر خارج از حدود حقوق قانونی" پادشاه باشد.^{۴۹}

احزاب رسمی کشور، از جمله حزب مردم که نقش "مخالف" به آن واگذار شده بود و نیز شخصیت‌های مختلف — از استاندار و فرماندار تا وزرای سابق — مراد شاه از اشارتش به "خواست مردم" را خوب می‌فهمیدند. به همین خاطر بلافاصله سیلی از نامه و تلگراف به دربار سرازیر شد و همه خواستار ابطال انتخابات و انجام انتخاباتی تازه شدند. حتی شخصیت‌هایی چون علی امینی هم به ارسال چنین نامه‌ای اقدام کردند. بالاخره در دهم شهریور (اول سپتامبر ۱۹۶۰) واپسین گام این رقص سیاسی سازمان یافته برداشته شد. شاه در پیامی اعلان کرد که "چون مجلس شورای ملی باید همواره مرجع محترم و با عظمتی باشد،" و چون "ممکن است جریانات اخیر از این لحاظ لطمه‌ای به حیثیت و شئون آن وارد آورده باشد،" و چون "یقیناً نیت کلیه افراد و احزاب مملکت" حفظ حرمت مجلس است، "لذا مصلحت چنین به نظر می‌رسد که با دادن استعفای دسته‌جمعی مجال آن داده شود که انتخابات جدیدی با نهایت بیطرفی و بی‌نظری در سراسر کشور انجام گیرد،" در همین پیام خبر داد که "هیأت صلاحیتداری" را مأمور کرده که "در اسرع وقت" و در "حدود مقررات" اصلاحات لازم در قانون انتخابات را ایجاد کنند.^{۵۰}

ولی فضای سیاسی مملکت چنان ملتهب بود که صرفاً ابطال انتخابات نمی‌توانست آرامش کند. لازم بود کسی به عنوان مسئول این فضاحت معرفی و تنبیه می‌شد. مناسب‌ترین کاندید نخست‌وزیر وقت منوچهر اقبال بود. در شهریور ۱۳۳۹ (۲۹ اوت ۱۹۶۰) کابینه اقبال، به دستور شاه استعفاء داد. در ایران و در میان دیپلمات‌های غربی در تهران بسیار بودند کسانی که می‌گفتند چاپلوسی‌های اقبال "و انجام هر کارش به نام شاه" به ظاهر به شاه خدمت می‌کرد

اما بالمآل به ضررش تمام شد. از آن زمان به بعد — شاید به استثنا دولت‌های امینی و بختیار — مردم ناراضی‌های خود از دولت را به حساب شاه می‌گذاشتند.^{۵۱} ولی در هر حال، در آن لحظه رژیم محتاج یک قرپانی بود و اقبال حاضر شد، دست کم در کوتاه مدّت، خود را فدا کند و شاه را نجات دهد. قاعدتا همه می‌دانستند که اقبال تنها مسئول "فساد انتخاباتی" نبود. می‌دانستند که شاه و بختیار، رئیس ساواک، و اسداله علم، که ریاست حزب مردم را به عهده داشت و از نزدیک‌ترین مشاوران شاه بود بعد از تشکیل جلساتی فهرست "برندگان" دور بعدی انتخابات و "برگزیدگان" مجلس را برمی‌گزیدند. ولی این نکته که به‌رغم این واقعیات، حال همه کاسه کوزه‌ها بر سر اقبال شکسته می‌شد، و اعتراضات مربوط به فساد انتخابات همه به شکل حمله علیه او تجلی پیدا می‌کرد، خود نوعی طنز تلخ تاریخ بود. اقبال، شاید بیش از هر کس تا آن زمان مسئول تضعیف مقام نخست‌وزیر در ایران بود. در چاپلوسی یدی طولی داشت. گاه حتی به این خاطر محل تمسخر دیگران می‌شد. سفارت انگلستان به این واقعیت اشاره می‌کرد که "نخوت اقبال و چاپلوسی‌هایش دست‌به‌دست هم داده و او را به شخصیتی مضحک" بدل کرده. گفته می‌شد "به هر راهی متوسل شد که عکسی با شاه از او" در مطبوعات به چاپ برسد.^{۵۲} یکی از دخترانش حتی برای مدّت نسبتاً کوتاهی با یکی از برادران ناتنی شاه ازدواج کرده بود. دولت اقبال حدود سه سال سرکار بود. بیش از هر دوران دیگری دست شاه را در اداره امور دولت باز گذاشت. فرایندی که او آغاز کرد در دوران هویدا که می‌گفت نخست‌وزیر رئیس دفتر اعلیحضرت است به اوج رسید اقبال. نامه‌هایش به شاه را به عنوان غلام جان‌نثار امضاء می‌کرد و نزدیک بود این اصطلاح چاپلوسی به واقعیت بپیوندد و او چاره‌ای جز نثار جانش برای شاه نداشته باشد.

البته به‌رغم این که خود را غلام نثار جان شاه می‌خواند در عین حال گهگاه از او به سفارت آمریکا و انگلیس شکایت می‌کرد. حتی پس از مسئول دانستن او برای افتتاح انتخاباتی، که آشکارا تودهنی محکمی به اقبال بود، می‌گفت قصد استعفا ندارد. هر دو سفارت آمریکا و انگلیس از این برخورد اقبال در حیرت آمده بودند. می‌گفتند انگار هیچ تحقیر و تخفیفی او را به استعفا نمی‌کشاند. اما پس از افتتاح انتخابات دور بیستم مجلس، اقبال پس از مدّتی چاره‌ای جز استعفا نداشت. حتی این امکان وجود داشت که برای آرام کردن فضای ملت‌هپ، شاه او را به زندان بیندازد. اما به‌رغم همه این فشارها، اقبال به شاه وفادار ماند. به محض دستور شاه او استعفایش را تقدیم کرد. بجز شکایت‌های پشت پرده به مقامات آمریکایی و انگلیسی، چیزی در دفاع از خود و یا افشای نقش دیگران در افتتاح انتخاباتی دور بیستم مجلس نگفت. شاه هم که وفاداری را در اطرافیان سخت ارج می‌گذاشت — به‌رغم آن که خود نسبت به هیچ کدام وفاداری چندانی نشان نمی‌داد — بعدها که اوضاع مملکت آرام‌تر شد، پاداش وفاداری اقبال را پرداخت و او را به ریاست هیأت مدیره شرکت ملی نفت ایران منصوب کرد.

انتخاب اوّل شاه برای نخست‌وزیری بعد از اقبال حسین علاء بود که در آن زمان وزارت دربار را به عهده داشت. ولی علاء سیاستمداری هوشمند و محتاط بود. می‌دانست که اوضاع کشور بحرانی است و او ساخته این کار نیست. به شاه گفت که از پذیرش این مسئولیت "معدورش بدارد."^{۵۳} انتخاب بعدی شاه جعفر شریف‌امامی بود.

شریف‌امامی چندین بار در کابینه‌های مختلف وزیر شده بود. در دوران جنگ جهانی دوّم، از جمله حدودا دو بیست نفری بود که به جرم همدلی و همکاری با نازی‌ها توسط ارتش انگلیس بازداشت شدند. ولی در سال ۱۹۶۰ (۱۳۳۹)، شهرتش در ایران بیشتر به این خاطر بود که گفته می‌شد

رئیس همهٔ لژهای فراماسونری در ایران است. در ذهن و زبان ایرانیان آن زمان — و شاید برخی از ایرانیان امروز — فراماسون‌ها حاکمان واقعی دنیا و ایران بودند و هستند. در عین حال نوکران سرسپردهٔ امپراتوری انگلیس به شمار می‌رفتند. گفته می‌شد، شاید به اعتبار همین مقام والایش در فراماسونری، شریفامامی از انگشت‌شمار ایرانیانی بود که هرگز دست شاه را نمی‌بوسید. به علاوه، از زمان تأسیس بنیاد پهلوی ریاستش را شریفامامی به عهده داشت. در عین حال، در آن زمان شریفامامی از بدنام‌ترین سیاستمداران ایران بود. شهرت داشت که پنج درصد از همهٔ قراردادهای بزرگ دولتی را بر سبیل حق و حساب دریافت می‌کند و به همین خاطر هم به "آقای پنج درصد" شهرت داشت. اما شریفامامی از دو امتیاز ویژه برخوردار بود و این امتیازات در آن سال، و ۱۸ سال بعد، در آستانهٔ انقلاب، او را در موقعیتی ویژه قرار داد. از طرفی، شریفامامی روحانی‌زاده بود و به همین خاطر گمان می‌رفت با محافل روحانی از روابط نزدیکی برخوردار است. به علاوه، او از راه ازدواج به خانوادهٔ معظمی پیوسته بود و برادران معظمی از سرشناس‌ترین خانواده‌های سیاسی خوشنام نزدیک به جبهه ملی و دکتر مصدق به شمار می‌رفتند. شاه در آن زمان می‌دانست که آمریکا طالب آشتی رژیمش با جبهه ملی است. گمانش این بود که دوستی‌ها و خویشاوندی‌های شریفامامی سبب خواهد شد که او بتواند دست‌کم برخی از اعضای جبهه را به پیوستن به کابینهٔ خود ترغیب کند. ولی محاسبات شاه همه غلط از آب درآمد. هیچ کدام از اعضای جبهه ملی حاضر به همکاری با کابینهٔ شریفامامی نشدند. به علاوه، پاسخ شریفامامی به بحران سیاسی و اقتصادی‌ای که دامن رژیم شاه را گرفته بود تنها در این خلاصه می‌شد که به همه کس حقوق بیشتری نوبد می‌داد. خواه کارمندان دولتی که عملاً ورشکسته بود، خواه کارگران و کارمندان بخش خصوصی که با یکی از جدی‌ترین دوره‌های رکود اقتصادی در تاریخ معاصر روبرو بودند و توان پرداخت حقوق بیشتر را نداشتند.

مقامات آمریکایی طرحی برای ایجاد "ثبات اقتصادی" در ایران و پایان بخشیدن به رکود اقتصادی تدارک کرده بودند. زمانی این طرح به "طرح هاروارد" شهرت گرفت چون برخی از اساتید آن دانشگاه و نیز محققان برخی دیگر از دانشگاه‌ها و بنیادهای مهم (چون راکفلر) در تدوینش نقشی مهم داشتند. شریفامامی به جد با این طرح آمریکایی مخالف بود. احمد آرامش را که از خویشانش بود به ریاست سازمان برنامه گمارد و این سازمان — به لحاظ توان فکری محققانی که در آن گرد آمده بودند و هم به خاطر اعتماد مطلق که مقامات آمریکایی و انگلیسی به ابوالحسن ابتهاج، رئیس وقت سازمان برنامه داشتند — مرکز ثقل و مدیریت طرح ثبات اقتصادی آمریکایی بود.^{۵۵} آرامش با شاه هم میانهٔ خوشی نداشت و در سال‌های بعد به مخالفت مستقیم و فعال با رژیم شاه مشغول شد. به همین خاطر سرانجام خونی در سیاست در انتظارش بود.

در هر حال، معلوم نیست چرا شاه گمان داشت که سیاستمداری با سوابق و شهرت شریفامامی می‌تواند رژیم و ایران را از چنگ بحران وارهاوند؟ تنها می‌توان حدس زد که شاید، در تقابل با فشارهای روزافزون آمریکا برای اصلاحات گسترده، شاه گمان می‌کرد که برگماردن یک عضو فراماسون به نفعش تمام خواهد شد. اما دولت شریفامامی سخت مستعجل بود. بحرانی را که به ارث برده بود صرفاً تشدید کرد.

در جنبهٔ سیاسی، شاه به قصد آرام کردن اوضاع مملکت بار دیگر وعدهٔ انتخابات آزاد را تکرار کرد. حتی به انگشت‌شماری از سران سرشناس جبهه، از جمله الهیار صالح، اجازه داده شد

که در انتخابات شرکت کنند. اما به‌رغم آنچه در جلوت می‌گفت، در خلوت شاه به سفرای آمریکا و انگلیس می‌گفت آنچه در نظر دارد چیزی "کمتر از انتخابات آزاد" است. می‌گفت برای "هر حوزه انتخاباتی او خود دست کم دو نفر را برخواهد گزید" و آن‌گاه به مردم آن حوزه آزادی خواهد داد که بین دو نفری که شاه برگزیده یکی را انتخاب کنند.^{۵۶} در واقع شیوه پیشنهادی شاه در حکم رجعت به سیاق انتخابات در دوران رضاشاه بود. بعد از تجربه ۲۸ مرداد شاه تأکید داشت که نمایندگان مجلس را خود انتخاب کند. تنها در دوران نخست وزیری تیمسار زاهدی بود که "شاه به نخست‌وزیر اجازه داد نیمی از نمایندگان را او انتخاب کند."

در هر حال، شیوه پیشنهادی شاه گرچه دموکراتیک نبود اما در قیاس با آنچه در گذشته به اسم انتخابات انجام می‌شد به مراتب بهتر بود. شاه، آنچنان که چند ماه پیشتر از این به سفیر آمریکا گفته بود، به‌راستی گمان داشت "مردم ایران هنوز آماده انتخابات آزاد نیستند. حتی هنوز آمادگی ندارند که از میان دو کاندید یکی را خود برگزینند."^{۵۷} ولی در فاصله چند ماه چاره‌ای جز تغییر نظر نداشت. حال می‌خواست انتخاباتی برگزار کند که مردم به راستی "بین دو کاندید" برگزیده شاه حق انتخاب داشته باشند. به مسئولان محلی دستور داده شد که "از پر کردن صندوق‌های رأی" به نفع این یا آن کاندید امتناع کنند. ولی به زودی روشن شد که عادات دیرین را به راحتی تغییر نمی‌توان داد. همان‌طور که در انگلستان قرن نوزدهم، در حوزه‌هایی که خانواده‌های اشرافی دیرپا در آن نفوذ داشتند کاندیدهای این خانواده‌ها همواره انتخابات مجلس عوام را می‌بردند — و حتی نامی ویژه برای اطلاق به این‌گونه حوزه‌ها وجود داشت — در ایران هم در اکثر حوزه‌ها دار و دسته‌های پر نفوذ محلی کماکان بر فرایند انتخابات سیطره داشتند.

در بحبوحه این فراز و فرودها و تنش‌های سیاسی و اقتصادی داخلی بود که انتخاب جان کندی در آمریکا بعد تازه‌ای به معضلات پیش روی شاه بخشید. این مساله از چند جنبه برای شاه مشکل‌آفرین بود. علم چند جا در یادداشت‌هایش ادعا می‌کند که شاه هم در سال ۱۹۶۰ و هم در سال ۱۹۶۸، به شکلی غیرقانونی به فعالیت‌های انتخاباتی نیکسون کمک مالی کرد. برخی چون فریدون هویدا می‌گفتند خود چمدان حاوی پول نقدی را که به قصد کمک به نیکسون به آمریکا آورده شده بود دیده‌اند. بعضی حتی مدعی شدند که پس از انتخابات ۱۹۶۰ و پیروزی کندی شاه در نامه‌ای به کندی اذعان کرد که "مرتکب اشتباه" شده بود و گفته بود که این اشتباه "نتیجه راهنمایی‌های برخی کژاندیشان بود."^{۵۸}

در واقع دوستی شاه با نیکسون به دیدار او از ایران در سال ۱۹۵۳ (۱۳۳۳) تأویل‌پذیر است. در نتیجه آن سفر پرحادثه — که رخدادهای ۱۶ آذر و قتل سه دانشجو در تظاهرات علیه نیکسون پیش از ورودش به ایران یکی از آنها بود — پیوند دوستی محکمی بین شاه و نیکسون بسته شد. این دوستی تا زمان مرگ شاه ادامه داشت. در طول سال‌های بعد نامه‌های گونه‌گونی بین شاه و نیکسون رد و بدل شد. نامه‌های شاه همواره با هدیه‌ای از خاویار و گاه اقلام دیگر همراه بود. برای مثال، در ۲۷ ژانویه ۱۹۵۵ (۷ بهمن ۱۳۳۳) نیکسون در نامه‌ای به شاه نوشت، "لطف شما بود که در این دوران تعطیلات به فکر من و خانم نیکسون بودید و با ارسال خاویار مهر خود را نشان دادید. خانم نیکسون علاقه ویژه‌ای به این غذای لذیذ و نادر دارند."^{۵۹} یک سال بعد، یکی از همین هدیه‌های شاه نزدیک بود دوران معاونت ریاست جمهوری نیکسون را زودتر از موعد طبیعی پایان بخشد. در آن سال انتخابات ریاست جمهوری آمریکا با شایعات مربوط به نادرستی‌های مالی نیکسون، معاون رئیس‌جمهور، همراه شد. حتی شایع بود

که آیزنهاور برای دور جدید انتخابات، نیکسون را، دقیقاً به خاطر همین شایعات، کنار خواهد گذاشت. یکی از اتهامات وارده علیه نیکسون این بود که به طوری غیرقانونی یک قالی ایرانی را از شاه به عنوان هدیه پذیرفته است. قانون آمریکا ایجاب می‌کند که رئیس‌جمهور و معاون رئیس‌جمهور نمی‌توانند هدیه‌ای با قیمتی بالاتر از صدوپنجاه دلار از دولتی یا شخصی دریافت کنند. در صورت دریافت چنین هدیه‌ای از سوی یک دولت خارجی، رئیس‌جمهور و معاون رئیس‌جمهور طبق قانون موظفاند هم دریافت هدیه را به مقامات قضایی اعلان کنند و هم خود هدیه را در اختیار دولت بگذارند. اغلب این هدیه‌ها در موزه‌های مختلف گردآوری می‌شود. اما نیکسون دریافت قالی از شاه را به مقامات دولت اطلاع نداده بود. وقتی موقعیتش به راستی به خطر افتاد و نزدیک بود از معاونت ریاست‌جمهور در دور تازه انتخابات محروم بماند در سخنرانی‌ای کوشید بی‌گناهی خود را از هر نوع فساد مالی اثبات کند. جالب این که وقتی این سخنرانی را ایراد می‌کرد در تصویر تلویزیونی قالی هدیه‌ای شاه مشهود بود. ولی نیکسون برای این اتهام هم جوابی داشت. می‌گفت شاه قالی را نه به او بلکه به همسرش خانم نیکسون هدیه کرده بود و خانم نیکسون، طبق قانون، الزامی در اعلان هدایایی که دریافت می‌کند ندارد. در چهارچوب این سوابق بود که شاه با دولت تازه کندی روبرو شد.

نگرانی شاه از آنچه به گمانش دولت کندی برای ایران تدارک دیده بود در لحن نامه تبریکی که برای کندی نوشت کاملاً روشن بود. این نامه به مراتب مفصل‌تر از نامه‌های تبریک مألوف به هنگام انتخاب رئیس‌جمهور جدید بود. نامه شاه که در ۲۶ ژانویه ۱۹۶۱ (۶ بهمن ۱۳۳۹) نوشته شده بود، بیش از یک صد خط بود. جواب کندی، که ده روز بعد، ارسال شد شش خط بود. نامه شاه هم حاوی تقاضای کمک بیشتر بود، هم روایت شاه از تاریخ معاصر ایران را باز می‌گفت. نامه‌اش را با ذکر این نکته آغاز کرد که باعث خرسندی اوست که "شخصیت جوان و پر تحرکی" چون کندی "زمام امور آمریکا را در دست گرفته است." به "اندیشه‌های زرتشتی دیرین" ایران اشاره کرد که در آن جهان عرصه "نبردی دائمی میان قدرت نیکی و نبوغ شر" است اما این اندیشه‌ها در عین حال بر این یقین استوارند که بالمآل نیکی بر بدی چیره خواهد شد. از سخنرانی مراسم تحلیف کندی تعریف کرد و گفت به‌ویژه این نکته آن ستودنی بود که او در آن بر آینده و نویدش، بیش از گذشته و نارسایی‌هایش تاکید کرده بود. می‌گفت "ایران هم در انتظار آینده‌ای درخشان" است.^{۶۰}

شاه می‌گفت خوشبینی تاریخی‌اش ریشه در این واقعیت دارد که به طوری خستگی‌ناپذیر بر آنست که ایران را به کشوری متجدد، و قیاس پذیر با کشورهای غربی بدل کند. می‌گفت از روز اولی که بر تخت سلطنت نشسته سودایی جز این در سر نداشته. شاه نیک می‌دانست که کندی در دوران فعالیت‌های انتخاباتی‌اش از استبداد حاکم بر ایران انتقاد کرده بود. حال می‌خواست، به گمان خودش، کندی را از هرگونه فشار در جهت ایجاد فضای باز سیاسی و دمکراتیک وادارد. شاید به همین خاطر بود که در همین نامه ادعا کرد که "در عین فروتنی باید بگویم که در میان چند صد میلیون انسانی که در منطقه ما در تلاش معاش‌اند... ایران تنها کشوری است که در آن رژیمی دمکراتیک سر کار است و مردم از همه آزادی‌ها بجز آزادی در خیانت برخوردارند."^{۶۱}

بالاخره این که شاه می‌دانست که حتی دولت آیزنهاور هم در یکی دو سال آخر بر او فشار آورده بود که با جبهه ملی از در آشتی در آید. به همین خاطر شاید برای جلوگیری از فشار حتی بیشتر برای آشتی با جبهه ملی، شاه به زبان اشارتی که معنا و مرادش یکسره روشن بود

به کندی گفت که ایران دیگر برای "کسانی که در تمام دوران قدرتشان با حکومت نظامی، تهدید، باج‌خواهی، عوام‌زدگی و بالاخره از طریق تسلیم شدن به سیطرهٔ کمونیسم سر کار ماندند" احترامی قائل نیست.

ایران، به گفته شاه، "کلید منطقه‌ای است که در آن هر سال چیزی بالغ بر ۲۶۰ میلیون تن نفت در آن استخراج می‌شود و همهٔ این نفت به کشورهای غربی، یا دست کم غیر کمونیستی سرازیر می‌شود." ایران، به گفته شاه نه تنها کلید آسیاست بلکه به زودی "کلید آفریقا هم خواهد بود."^{۶۲}

شاه نامهٔ به راستی مفصلش را با ذکر این نکته به پایان برد که ایران برای "ثبات و امنیت" خود محتاج "نوع کمکی است که تنها آمریکا از پس تأمین آن بر می‌آید."^{۶۳} اما جواب کندی به نامهٔ پرشور و پر تفصیل شاه سخت کوتاه و رسمی بود و مهم‌تر از همه این که در آن نویدی از کمک آمریکا به ایران نیامده بود.

همان‌طور که حدس می‌توان زد، پاسخ موجز کندی به نامهٔ مفصل شاه تنها بر نگرانی‌هایش افزود. پس از کمتر از یک ماه، شاه به اقدامی سخت نامتعارف دست زد. نامهٔ خصوصی مفصل دیگری برای کندی نوشت و این بار بر آن شد که نامه را از طریق فرستادهٔ ویژه‌ای به واشنگتن بفرستد. تیمسار بختیار، رئیس ساواک را برای این کار برگزید. سفارت آمریکا ارسال این نامهٔ دوّم را به صلاح شاه نمی‌دید. بر آن شد که او را از ارسالش منصرف کند، ولی تلاششان ناکام ماند. شاه مصمم بود که نامهٔ دوّم را از طریق بختیار به دست کندی برساند.

حتّی پیش از آن که بختیار به واشنگتن برسد، مضمون نامهٔ دوّم شاه که ظاهراً "محرمانه" بود به "شکلی تصادفی به دست مقامات آمریکایی افتاده بود." در ۲۸ فوریه، یعنی چندین روز قبل از دیدار کندی با بختیار، رئیس‌جمهور آمریکا در یادداشتی نه تنها از مضمون نامه‌ای که قرار بود از دست بختیار دریافت کند خبردار شد بلکه "طرح نکاتی که باید با بختیار در میان بگذارد" را هم دریافت کرد.

در نامهٔ دوّم، شاه به چند نکتهٔ اساسی اشاره می‌کرد. می‌گفت نگران است که "سیاست تنش‌زدایی آمریکا با شوروی" ایران را قربانی خواهد کرد و "این کشور را در اختیار شوروی خواهد گذاشت." در نامه شاه، با صراحتی شگفت‌آمیز، می‌گفت که از این واهمه دارد که "گمان رایج در مورد سرشت غیردموکراتیک" رژیمش آمریکا را "به این وسوسه بیندازد که از فعالیت مخالفان رژیم حمایت کند." مشاوران کندی توصیه کردند که در جواب این بخش از نامهٔ شاه بگوید که "دولت آمریکا پیشرفت‌های اخیر ایران را ستایش می‌کند" و به شاه — یا فرستاده‌اش — اطمینان خاطر بدهد که آمریکا "هرگز سرنوشت ایران را به دست امپریالیسم شوروی وا نخواهد گذاشت." نامهٔ شاه در عین حال حاوی تقاضا برای کمک بیشتر آمریکا بود. در این زمینه نیز مشاوران کندی به او توصیه کردند که به دادن جواب‌هایی گنگ و مبهم بسنده کند. جلسهٔ جنجالی بختیار با کندی در روز اوّل مارس ۱۹۶۱ (۱۰ اسفند ۱۳۳۹) صورت گرفت. این دیدار به‌ویژه از آن رو جنجالی شد که حدس و گمان شاه و برخی از اطرافیان در مورد آنچه در واقع رخ داد با روایت رسمی از این دیدار تفاوتی فاحش دارد. بر اساس شرح رسمی این دیدار، مساله اصلی مورد مذاکره میزان کمک آمریکا به ایران بود. کندی نوید داد که درخواست شاه برای کمک بیشتر را به جد مورد بررسی قرار خواهد داد و به عنوان "نشان علاقهٔ عمیق آمریکا به تحولات ایران" به زودی اورل هریمن، سفیر سیار پرآوازهٔ آن زمان، را برای دیدار با شاه به ایران خواهد فرستاد. به علاوه گفت جواب نامهٔ شاه را از طریق سفارت آمریکا به دست شاه خواهد رساند.

در پایان دیدار، کندی از بختیار پرسید که آیا با آلن دالاس، رئیس سیا، هنوز دیدار کرده یا نه؟ این پرسش به ظاهر بی‌اهمیت او در این دیدار نقشی بسیار مهم در تعیین سرنوشت سیاسی بختیار در ایران بازی کرد.

وقتی به تهران بازگشت، بختیار بلافاصله به دیدن شاه رفت و از بدرفتاری مقامات آمریکایی شکایت کرد. می‌گفت "مرا برای سه هفته معطل نگهداشتند." در واقع هم بختیار در ۱۶ فوریه به واشنگتن رسید و در همان روز اردشیر زاهدی، سفیر وقت ایران در آمریکا، به وزارت امور خارجه خبر داد که رئیس ساواک به آمریکا آمده و حامل نامه‌ای محرمانه برای رئیس‌جمهور است و فرصتی برای ملاقات می‌خواهد.^{۶۶} درست دو هفته بعد در ساعت ده صبح روز اول مارس، بختیار وارد دفتر کار رئیس‌جمهور آمریکا شد. چون بختیار انگلیسی نمی‌دانست مترجمی همراهش بود.

ولی حتی پیش از بازگشت بختیار به تهران شاه از جزئیات سفر بختیار اطلاع پیدا کرده بود. خبردار شده بود که رئیس ساواک در آمریکا با آلن دالاس و کرمت روزولت که در آن زمان مسئول قسمت ایران و خاورمیانه در سیا بود دیدار کرده است. شاه در عین حال می‌دانست که در این دیدار بختیار به شاه شدیداً حمله کرده بود و از آمریکا کمک خواسته بود تا شاه را از قدرت برکنار کند. به محض پایان گرفتن این جلسه، کرمت روزولت که از روزهای ۲۸ مرداد با شاه رابطه نزدیکی پیدا کرده بود به شاه زنگ زد و از خیانت بختیار خبردارش کرد.^{۶۷} این اقدام سخت "دوستانه" رابطه شاه و روزولت را حتی بیشتر تقویت کرد و در دهه بعد، زمانی که ایران به کمک افزایش قیمت نفت به مرکز فعالیت‌های تجاری بدل شده بود، شاه هم ترتیبی داد که روزولت پاداش خدمات گذشته‌اش را دریافت کند. در مورد بختیار، اما، شاه تصمیم گرفت منتظر فرصت مناسب بماند. مراقب حرکات بختیار بود ولی هنوز برکناری‌اش را به صلاح نمی‌دانست.

در آن روزها بختیار هم، به نوبه خود، هر روز به قدرت بیشتر و بیشتر مغرور می‌شد. در نزدیکی کاخ شاه کاخی برای خود ساخته بود که چیزی از قصر شاهانه کم نداشت. کمتر شبی بود که در آنجا مهمانی مجللی بر پا نمی‌کرد. روزها گاه در یکی از ماشین‌های گران قیمت‌اش در حالی که یکی از آوازه‌خوان‌های پر شهرت زمان کنارش نشسته بود این سو و آن سو می‌رفت. گرچه خودش در آن زمان همسری داشت و آن آوازه‌خوان هم شوهردار بود، بختیار ابایی از رفت و آمد با او نداشت. در عین حال، شهرت به فساد داشت. رشوه‌هایی درشت دریافت می‌کرد و هدیه‌هایی گران‌بها می‌داد. در بسیاری از محافل خبری و دیپلماتیک به عنوان دومین مرد قدرتمند ایران شهرت داشت. هر روز شاه خبر تازه‌ای از قلدری و فساد و غرور بختیار می‌شنید و همه اینها، در کنار آنچه از روزولت شنیده بود، بختیار را به خصم خطرناکی بدل می‌کرد.

در حالی که در تهران شاه نگران معضل بختیارش بود، در واشنگتن دولت کندی قدرت را به دست می‌گرفت و یکی از مهم‌ترین مسائلش ایران بود. کندی شخصی به نام فیلیپ تالبوت را که از سیاستمداران کهنه کار آمریکا بود و در زمینه ایران و خاورمیانه تجربه و تخصص داشت، مسئول کمیته‌ای برای بازبینی و بازاندیشی سیاست آمریکا در ایران کرد. دولت کندی به تالبوت گفته بود که مسائل ایران را به دور از هرگونه پیش‌داوری بررسی کند و سیاستی مناسب، آن هم بدون هرگونه پیش‌فرض و پیش‌داوری، به دولت کندی پیشنهاد کند. در عین حال اوضاع در ایران هر روز وخیم‌تر می‌شد. بحران اقتصادی به بحرانی سیاسی بدل می‌شد که مهم‌ترین تجلی آن اعتصاب معلمان بود. شاه و شریف‌امامی هر دو یقین داشتند که این اعتصاب کار آمریکایی‌ها است.

شریفامامی، مثلاً ادعا می‌کرد که ناگهان مقادیری هنگفت به حساب ویژه معلمان اعتصابگر ریخته شد و این مبلغ از سوی کسی ناشناخته به این حساب واریز شد. در مصاحبه‌اش با تاریخ شفاهی هاروارد این مبلغ را "یک صد هزار تومان" معین می‌کند و می‌گوید معلوم نبود پول از کجا آمده ولی نشان می‌داد که "دسیسه‌ای در کار هست." به علاوه او ادعا می‌کند که در روز اعتصاب یک "مستشار خارجی" — که به گفته پرویز ثابتی در واقع مستشاری آمریکایی بود — دیده شده بود که حرکت تظاهرکنندگان را هدایت می‌کرد.^{۶۸}

اعتصاب معلمان بر روحیه متزلزل شاه تأثیری عمیق بجا گذاشت. در عین حال دولت کندی را هم از اوضاع ایران نگران‌تر از گذشته کرد. بالاخره این که همین اعتصاب و پیامدهایش دولت شریفامامی را سرنگون کرد. در دوم ماه مه ۱۹۶۱ (۱۲ اردیبهشت ۱۳۴۰) نزدیک به پنجاه هزار نفر در تهران اعتصاب کردند. علاوه بر معلمان، دانشجویان هم به صف تظاهرکنندگان پیوسته بودند. نیروهای انتظامی در تقابل با اعتصابیون آتش گشودند و یک نفر به نام دکتر خانعلی به قتل رسید. این مرگ جنبش را حتی مصمم‌تر و رادیکال‌تر کرد. شاه سخت نگران بود که کارگران و دیگر اقشار به صف معلمان و دانشجویان بپیوندند. اگر تظاهرات ادامه و گسترش می‌یافت آن گاه چاره‌ای جز استفاده از ارتش نمی‌بود. شاه، به روایاتی قابل اطمینان، به‌ویژه از این نگران بود که شنیده بود اگر در چند روز آینده، استفاده از ارتش ضرورت پیدا کند، امکان دارد که در صورت صدور دستور آتش، کمتر از پنجاه درصد سربازان فرمان را اجرا خواهند کرد. سفارت آمریکا در آن زمان به این نتیجه رسیده بود که اگر تظاهرات ادامه پیدا کند و اگر "نیروهای انتظامی و ارتش از دستور تیراندازی به سوی تظاهرکنندگان سرپیچی کنند،" آن گاه موقعیت "رژیم شاه با خطرانی جدی روبرو خواهد بود."^{۶۹}

تلگرافی که از سفارت آمریکا در تهران مخابره شده بود و در آن از ابعاد تظاهرات روز سوم ماه مه و از امکان سرپیچی نیروهای انتظامی از فرمان تیراندازی خبر می‌داد آن قدر جدی و مهم تلقی شد که وقتی در ساعت پنج صبح به کاخ سفید رسید، کشیک مسئول و دیگر مقامات کاخ سفید مطمئن نبودند که آیا به خاطر تلگراف و اهمیتی که باید کندی را از خواب بیدار کنند یا نه. بالاخره تصمیم گرفتند دو سه ساعتی صبر کنند و به محض آغاز کارش در آن روز گزارش تحولات ایران را به اطلاع رئیس جمهور رسانند. این اخبار ذهن کندی را حتی مصمم‌تر می‌کرد که باید در سیاست آمریکا با ایران بازاندیشی کند. به تالبت اختیار داده شد که هیچ اصل و فرضی را غیرقابل تغییر نداند. به دیگر سخن برکناری شاه هم در صورت ضرور در دستور کار بود. یادداشت‌هایی که از جلسات کمیسیون تالبت بجا مانده — و جزئیات مذاکراتشان را از اول تا انجام کار در بر دارد و در آرشیو کندی یافتنی است — نشان می‌دهد که از قضا امکان برکناری شاه به جد مورد بررسی قرار گرفت.

پس از مدتی، گروه تالبت یادداشتی برای کندی تدارک کرد. در آن اوضاع ایران، از لحاظ وخامت، با ویتنام مقایسه شده بود. در گزارش گفته شده بود که "گر چه اوضاع ایران به اندازه ویتنام" بر سر زبان‌ها و در صدر اخبار نیست، اما "ادامه سقوط اوضاع ایران در جهت هرج و مرج می‌تواند به شکستی هم سنگ ویتنام شمالی منجر شود."^{۷۰} به علاوه در گزارش آمده بود که "نیروهای نیم - غرب‌گرا" در "مواضع استراتژیک" در ایران قرار دارند ولی آنها جملگی با شاه و هر آنچه به او مربوط است مخالفاند.

ولی مشروح مذاکرات کمیسیون تالبت آشکارا نشان می‌دهد که اعضای گروه تا چه حد در افکارشان در باب ایران تحت تأثیر محاسبات جنگ سرد بودند. مرز طولانی مشترک ایران و شوروی

دایم در پس ذهن و در نص مذاکراتشان بود. نگران بودند که برکنار کردن شاه یا هر نوع تغییر جدی دیگر ممکن است راه را برای نفوذ شوروی باز کند. به علاوه، میان نهادهای مختلفی که هر کدام در کمیسیون عضوی داشتند — از وزارت دفاع و امور خارجه تا سازمان سیا و کاخ سفید — در مورد سیاست درست در ایران و نحوه برخورد با شاه اختلاف نظرهای جدی وجود داشت. به همین خاطر هم کمیسیون تالپوت، پس از شرحی مفصل از اوضاع ایران و ناراضی‌های مردم به رئیس‌جمهور توصیه کرد که بهترین سیاست آمریکا این است که حداقل امکان شکافی را که بین شاه و طبقه متوسط پدیدار شده پر کند و شاه را تحت فشار بگذارد که به یک "انقلاب کنترل شده" همت کند.^{۷۱}

در تهران تظاهرات معلمان هر روز گسترده‌تر می‌شد. شواهد حکایت از آن داشت که چه بسا "انقلاب غیرقابل کنترلی" که آمریکا از آن نگران بود به وقوع بپیوندد. شاه به‌ویژه از این نگران بود که "نیروهای جبهه ملی و کارگران قرار بود در تظاهرات پنجم ماه مه به معلمان بپیوندند." حدود نیمه‌شب روز سوم ماه مه شاه که سخت نگران و مضطرب بود، شریفامامی را به کاخ فرا خواند. نصیری که در آن زمان رئیس پلیس بود و علوی کیا، معاون ساواک هم به کاخ فراخوانده شدند. شاه به حضار در آن جلسه خبر داد که اطلاعاتی به دست دولت رسیده و حکایت از آن دارد که معلمان اعتصابگر برآنند که مراسم به خاک سپردن دکتر خانعلی را به مستمسکی برای خشونت و تحریک شمار حتی بیشتری از مردم بدل کنند. شاه از نیروهای انتظامی خواست که در تاریکی شب از همه امکانات خود استفاده کنند و نگذارند جسد دکتر خانعلی به دست تظاهرکنندگان بیفتد. نصیری به شاه اطمینان داد که پلیس تحت امرش همه جوانب قضایا را تحت کنترل دارد و اقدامات لازم را هم برای دست نیافتن مخالفان به جسد خانعلی انجام داده است. ادعا کرده بود یک سرهنگ سازمان امنیت "ارشاد فامیل خانعلی است" و اضافه کرد که به او دستور خواهد داد که "جنازه را ببرند قم دفن کنند."^{۷۲}

ولی نصیری نتوانست به وعده‌هایی که به شاه داده بود عمل کند. تظاهرکنندگان آن روز جسد خانعلی را در اختیار داشتند و آن را در پی مراسمی پرشکوه به خاک سپردند. شریفامامی کل ماجرا را "توطئه‌ای" پیچیده علیه خودش می‌دانست. در تاریخ شفاهی هاروارد شریفامامی انتقادات فراوانی بر شاه وارد می‌کند. گاه لحن گفتارش و تندی انتقاداتش شگفت می‌آید، به‌ویژه از آن‌رو که او در بیست سال آخر سلطنت شاه از نزدیک‌ترین معتمدان او به شمار می‌رفت. نه تنها ریاست بنیاد پهلوی و ریاست سنا را به عهده داشت بلکه گفته می‌شد از روابط نزدیک و ویژه‌ای با شاه برخوردار است. برای مدتی یکی از دخترانش هم به شاه و دربار نزدیک بود و در برخی از مهمانی‌ها شرکت می‌کرد.

تظاهرات روز چهارم ماه مه شاه را سخت نگران کرد. حتی به روایت سفارت آمریکا، "آنقدر عصبانی و نگران بود که به فکر فرار از کشور افتاد."^{۷۳} آنشب بالاخره شریفامامی را وادار به استعفا کرد. در دیدارش با شاه که برای تسلیم استعفانامه‌اش صورت گرفته بود شریفامامی به لحنی تند و حتی پرخاشجویانه با شاه صحبت کرد. در جلسه آن روز مجلس بسیاری از نمایندگان مجلس شریفامامی را به زبانی تند و زنده مورد نقد و حمله قرار دادند. او را مسئول قتل خانعلی معرفی می‌کردند. خواستار تحقیق فوری در این زمینه بودند. شریفامامی گمان داشت که این حملات بدون اشاره و اجازه شاه متصور نبود و قاعدتاً حق هم با او بود. احساس می‌کرد شاه به او خیانت کرده؛ مستأصل شده بود و چاره‌ای جز استعفاء نمی‌دید.^{۷۴} معتقد بود علت واقعی تظاهراتی که علیه‌اش به راه افتاده بود مخالفتش با طرح‌های آمریکایی بود.

وقتی که آنشب به دیدار شاه رفت او را خسته و مضطرب، نگران و بی تحرک یافت. فشار تحولات چند ماه اخیر بر چهره‌اش و بر سلوکش در طول آن روز تأثیر گذاشته بود. شریف‌امامی صبح "به صورت قهر از مجلس" خارج شده بود. معتقد بود رئیس مجلس، سردار فاخر حکمت هم در این دسیسه‌ها دستی داشت. می‌گوید بعد از جلسه بلافاصله به منزل رفت و استعفایش را نوشت. وقتی اندکی بعد او را از طرف شاه به کاخ دعوت کردند، اول از رفتن امتناع کرد. وقتی بالاخره به کاخ مرم رفت و استعفایش را تقدیم شاه کرد، گویا شاه از عبارتی در متن استعفا خوشش نیامده بود. پرسیده بود "این عبارت دوپهلو را چرا نوشتید؟" به توصیه شاه عبارت "دوپهلو" را عوض کرد و شاه پس از تشکر از خدماتش او را راهی منزلش کرد. البته روایت شریف‌امامی از روایت تیمسار علوی‌کیا از این دیدار اندکی متفاوت است. علوی‌کیا بیرون در منتظر دیدار شاه بود و به روایت او شریف‌امامی به لحنی تند با شاه صحبت کرده بود. گفته بود "اگر می‌خواستید استعفا بدهم" کافی بود می‌گفتید. چرا این بلا را در مجلس بر سرم آوردید.^{۷۵}

از مدت‌ها پیش امینی منتظر تلفنی بود که می‌دانست او را به دربار دعوت خواهد کرد و شاه پست نخست‌وزیری را که امینی سال‌ها در انتظارش بود به او پیشنهاد خواهد کرد. با دوستان نزدیکش در مورد چند و چون مذاکره‌اش با شاه، وقتی که تلفن معهود او را به دیدار شاه فراخواهد خواند، مشاوره و مذاکره کرده بود. همه به او می‌گفتند که باید محکم بایستد و امتیازی به شاه ندهد. می‌گفتند شاه در موقعیتی متزلزل است و لاجرم امینی باید از او امتیازات فراوانی بخواهد. در دیدارش با شاه امینی تأکید کرد که پست نخست‌وزیری را در صورتی خواهد پذیرفت که از "اختیارات گسترده‌ای" برخوردار شود.^{۷۶} شاه در عین موافقت با این اختیارات، حق انتصاب وزرای امور خارجه، کشور (که پلیس زیر نظرش بود) و وزارت جنگ (که امور ارتش در اختیارش بود) را برای خود محفوظ داشت. ساواک هم که در اختیارش بود. ارتش را در کف داشت و با انتصاب سه وزیر کلیدی، حتی در دوران امینی قدرت شاه به مراتب بیش از آن چیزی بود که در قانون اساسی آمده بود. از سویی شاه می‌خواست ببیند نخست وزیر تازه قدرت طلبش چه خواهد کرد و از سویی دیگر نگران و مشتاق دیدارش با رئیس‌جمهور جدید آمریکا بود.



نخست وزیر حرّاف

قربان، خردمندان هرگز از دشواری‌های
حاضرشان نمی‌گریزند بلکه حاضرند که
این دشواری‌ها را از راه بردارند.

شکسپیر، ریچارد دوم، ۷۴-۷۳: ۳/۲

علی‌امینی شباهت‌هایی به پولونیوس*، نخست‌وزیر پرحرف نمایشنامه هملت شکسپیر داشت. از همان نخستین سخنرانی‌اش به عنوان نخست‌وزیر، رغبتش به پرحرفی روشن شد. حرّافی‌اش برای طنزنویسانی که در آن زمان می‌خواستند، به تلویح یا تصریح، از او و دولتش انتقاد کنند به یکی از مایه‌های همیشگی بدل شده بود. می‌گفتند حرف و سخن را مرهم زخم فقر و بیکاری می‌انگارد. بالأخره هم شاه عباراتی از یکی از سخنرانی‌های امینی را مستمسکی برای حملهٔ دائمی به او قرار داد. امینی گفته بود که اقتصاد ایران ورشکسته است و شاه هم، در مقابل، او را به گفتار کلماتی متهم کرد که دست کم نشان بی‌سیاستی و بی‌تدبیری او بود و حتی می‌توانست حمل بر خیانتش نیز دانست. واقعیت این است که وقتی امینی چیزی به این مضمون گفت اقتصاد ایران به راستی ورشکسته بود. اگر وام‌های چند ده میلیونی آمریکا نمی‌بود، گاه دولت حتی از پرداخت حقوق کارمندان هم عاجز بود.^۱ ولی از یک جنبهٔ دیگر، شاید حق با شاه بود. می‌توان گفت که حتی اگر حق با امینی بود - که بود - اعلان ورشکستگی یک مملکت از سوی نخست‌وزیر آن صرفاً به دور باطل این خرابی وضع اقتصاد دامن می‌زند.

Polonius *

اگر سرمایه‌داری حتی در فکر این بود که در ایران فعالیت‌ی را بیاغازد، چه بسا که بعد از چنین کلماتی، آن هم از زبان نخست‌وزیر از آن منصرف می‌شد. در عین حال شکی هم، به گمانم، نباید داشت که نفرت شاه از امینی دیرینه‌تر از این عبارت بحث‌انگیزش بود و ریشه در خون و در سیاست داشت.

امینی "خون قاجار" در شریان داشت. نوه‌ی یکی از پادشاهان قاجار بود. مادرش، فخرالدوله، را رضاشاه یکی از قدرتمندترین زنان قاجار می‌دانست. شایع است که گفته بود، "فخرالدوله تنها مردی است که از خانواده‌ی قاجار برآمده." نه تنها در سیاست با تدبیر و بلندپرواز بلکه در اقتصاد هم پیشتاز بود. در حالی که اکثر زنان خانواده‌های اشرافی آن زمان کسب و کار را دون شأن زنانه خود می‌دانستند، فخرالدوله از این‌گونه فعالیت‌ها ایایی نداشت و کسر شأنش نمی‌دانست. به همین خاطر هم، اولین سرویس تاکسی تلفنی ایران را به راه انداخت. در میان صاحبان زر و زور آن زمان، دوستانی بی‌شمار داشت و از این شبکه گسترده برای پیشبرد امور سیاسی فرزند دلبندهش، علی، بهره می‌جست. صندلی صدارت را بخشی از میراث خانوادگی‌اش می‌شمرد و عزم جزم کرده بود که این افتخار را بار دیگر به خانواده‌اش و به طور مشخص به علی امینی بازگرداند.

گرچه همین "خون قاجار" برای گل‌آلود کردن روابط شاه با امینی کفایت می‌کرد، اما مسایل سیاسی، حتی شاید بیشتر از سوابق خانوادگی، به تیره شدن این روابط کمک کرد. شاه هرگز به امینی اعتماد پیدا نکرد. او را سخت جاه‌طلب و فرصت‌طلب می‌دانست و معتقد بود به شکلی آشکارا "آدم آمریکایی‌ها" بود. در سلوک و سرشت سیاسی امینی، و توانش در بندبازی سیاسی همین بس که بین سال ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۵ (۱۳۲۹ تا ۱۳۳۴) که شاه یکی از خطرناک‌ترین دوره‌های سیاسی زندگی‌اش را می‌گذراند و با سه نخست‌وزیر پرقدرت، یعنی مصدق، قوام و تیمسار زاهدی، دست و پنجه نرم می‌کرد، علی امینی عضو کابینه هر سه نفر بود. زمانی از نوجه‌های قوام به شمار می‌رفت و با مصدق و زاهدی هم خویشاوندی خانوادگی داشت. رابطه‌اش با زاهدی شاید از آن دو نفر دیگر سردتر بود. از سویی رابطه خانوادگی‌شان دورتر بود و از سویی دیگر پیوند سیاسی‌شان هم بیشتر از سر مصلحت بود. جنم سیاسی و شاید فرصت‌طلبی سیاسی امینی را می‌توان از جمله در این واقعیت سراغ کرد که او دیر یا زود علیه هر سه نخست‌وزیر مذکور برخاست. او صندلی صدارت را می‌خواست و به کمک مادرش که او هم چیزی جز نخست‌وزیری را برازنده پسر دردانه‌اش نمی‌دانست، پیوسته در پی نیل به این هدف بود.

در روز ۲۸ مرداد، به محض آنکه تیمسار زاهدی مرکز دولت نوپای خود را در دانشکده افسری برپا کرد، فخرالدوله به او زنگی زد و گفت "علی‌اش را مبدا فراموش کند." زاهدی تازه دست اندرکار تعیین قطعی اعضای کابینه‌اش بود. برای امینی اما پستی در نظر نگرفته بود. ولی بخت یار امینی بود. از طرفی زاهدی می‌خواست هر چه زودتر کابینه را تکمیل کند و از طرفی دیگر بسیاری از کسانی که پستی برایشان تعیین شده بود بعد از ۲۵ مرداد فرار کرده بودند و در غروب ۲۸ مرداد هنوز آفتابی نشده بودند. بالأخره بعد از آن که کاندیدای اول و دوم وزارت دارایی غایب از آب درآمدند، زاهدی علی امینی را برای این پست برگزید.^۲ ولی شاه هرگز این روایت را نپذیرفت. حتی در روزی که بعد از فرارش از ایران به تهران برمی‌گشت، در فرودگاه ناراضیتی خود را از انتصاب امینی اعلان کرد. در اولین دیدارش با سفیر آمریکا مدعی شد که امینی را دولت آمریکا به کابینه تحمیل کرده و با آنکه سفیر با قطعیت این اتهام را رد کرد، شاه کماکان به گمان خود باقی ماند.

چند ماه بعد از ۲۸ مرداد، شاه روزی از امینی پرسید که "آیا در انتظار روزی نیست که نخست‌وزیر خواهد بود؟" امینی جوابی محتاطانه داد. می‌دانست که نباید اشتیاق فراوانی نشان دهد. در عین حال می‌دانست که انکار این آرزو هم پذیرفتنی نیست و شک شاه را حتی بیشتر تقویت خواهد کرد. ولی احتیاط امینی کار آمد نبود. شاه بلافاصله پرسش دیگری مطرح کرد. می‌خواست بداند که "آیا به مقامی بالاتر از نخست‌وزیری چشم دارد؟"^۴ مراد و انگیزه شاه از این پرسش کاملاً روشن بود. او نیز چون پدرش، رضاشاه، همیشه نگران این بود که بقایای خاندان قاجار دایم در توطئه‌اند که تاج و تخت را باز پس بگیرند. این واقعیت که امینی آمال سیاسی بلندپروازانه داشت و وزارت صرف را کافی نمی‌دانست، بر نگرانی‌های شاه می‌افزود.

شگفت اینکه در مهاجرت، حتی پس از اینکه شاه از نزدیک دیده بود که در واپسین ماه‌های سلطنتش، امینی تا چه حد صادقانه برای بقای وی می‌کوشید، باز هم در خاطراتش به زبانی گزنده از امینی یاد می‌کند و او را "آدم آمریکایی"ها می‌خواند. ولی در دوران کندی، امینی، به رغم بی‌اعتمادی دیرینه شاه نسبت به او - بی‌اعتمادی‌ای که ماجرای کودتای قره‌نی صرفاً تشدیدش کرده بود - او را، در قیاس با جبهه ملی، کم‌خطرتر می‌دانست. شاه در آن زمان از طرف آمریکا تحت فشار بود که با جبهه ملی از سر آشتی درآید و برخی از آنان را به شرکت در کابینه‌ای ائتلافی دعوت کند. حتی پس از انتصاب امینی به نخست‌وزیری، فشار آمریکایی‌ها برای آشتی با جبهه ادامه پیدا کرد. اما نه شاه رغبتی به چنین آشتی‌کنانی داشت و نه اکثریت رهبران جبهه ملی. دکتر مصدق هنوز در احمدآباد در حصر خانگی بود و خاطره ۲۸ مرداد و آنچه به گمان جبهه ملی، کودتای آمریکا و انگلیس علیه دولت دمکراتیک مصدق بود، در ذهنشان زنده بود. گرچه جبهه ملی به ظاهر نماینده طبقه متوسط ایران بود و گرچه از زمان ارسطو باور اهل نظر این بود (و هست) که طبقه متوسط به لحاظ موقعیت اقتصادی و اجتماعی اش، از افراط و تفریط احتراز می‌کند و حزم و احتیاط و میانه‌روی را بر خشم و انقلاب و افراط رجحان می‌گذارد، اما در آن سال‌ها (و نیز در ماه‌های پیش از انقلاب) اکثریت رهبران جبهه منزه‌طلبی افراطی را بر مصلحت‌گرایی اعتدالی ترجیح دادند. در دوران سخت حساس دهه چهل از میان رهبران جبهه ملی، تنها یک نفر بود که آشکارا می‌گفت وحدت با شاه، به‌رغم همه کاستی‌های رژیمش، بر همراهی و همدستی با روحانیون که به گمانش بی‌تردید ارتجاعی‌تر از شاه بودند، ترجیح دارد. در تنقید از رهبران جبهه ملی می‌گفت اینها حتی کفایت "عوام‌فریبی" را هم ندارند بلکه "فریفته عوام"اند. بجای رهبری حرکت دمکراتیک مردم، دنباله‌روی نیروهای مرتجع می‌شوند که عوام‌فریبی پیشه کرده‌اند.^۵

شاه هم به نوبه خود از جبهه ملی دل خوشی نداشت. در ذهن او هم خاطره ۲۸ مرداد و ماه‌های پیش از آن زنده بود. از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا جبهه ملی، رهبرانیش، و به‌ویژه مصدق را مورد حمله قرار دهد. از جمله مایه‌های همیشگی حملاتش به جبهه ملی یکی هم این بود که آنها با پیشه‌وری و جدایی‌طلبان هم‌پیماله و هم‌پیمان شدند. می‌گفت در ظاهر دم از استقلال می‌زنند اما در خفا از سیاهی شب بهره می‌جویند و با نمایندگان دول خارجی دیدار می‌کنند. می‌گفت، "اینها هستند که می‌روند با فلان روزنامه‌نویس آمریکایی حرف می‌زنند، استفاده می‌برند، پول‌ها را می‌برند مقاطعه‌ها را می‌برند،" و تمام سم‌پاشی‌ها را می‌کنند، چه در داخل و چه در خارج. بی آنکه از مصدق نامی ببرد، می‌گفت "من از آن شخص حمایت کردم... اما بعد همین شخص اقتصاد مملکت را از بین برد." در دیداری خصوصی با سفیر آمریکا که در منزل علم صورت گرفت، با قاطعیت مخالفت خود را با روی کار آوردن جبهه ملی اعلان کرد.

می‌گفت دولتی متشکل از سران جبهه "جاده صاف‌کن کمونیست‌ها" خواهد بود. می‌گفت سران جبهه، به‌رغم آن چه در ظاهر می‌گویند، "تنها یک هدف دارند و آن هم تسخیر قدرت است." به علاوه معتقد بود تشکیلات جبهه ملی "به شکل خطرناکی" به دست "عوامل نفوذی کمونیست" افتاده است.^۷

علاوه بر این استدلال قدیمی که جبهه ملی صرفاً راه را برای حزب توده و شوروی هموار خواهد کرد - استدلالی که از قضا اول از همه انگلیسها از آن علیه مصدق استفاده کردند - شاه در ۱۹۶۱ (۱۳۴۰) استدلال دیگری هم علیه ائتلاف با آنها ارایه می‌کرد. بارها در آن یکی دو سال به مقامات آمریکایی و انگلیسی می‌گفت در ایران "شاه همواره کانون قدرت بوده است." می‌گفت بدون پادشاهی قدرقدرت مملکت از هم می‌پاشد. بعلاوه، می‌دانست که دولت‌کندی خواستار انجام اصلاحاتی در ایران است و به همین خاطر شاه چندین بار به سفیر آمریکا، و بعدها به خود‌کندی، گفت که اگر قرار باشد در ایران اصلاحاتی واقعی صورت گیرد، تنها شاه است که از پس انجام این امر مهم برمی‌آید. بالأخره این که در این یکی دو سال چندین بار به مقامات آمریکایی تاکید کرد که "استعفا را بر ابقای نقشی صرفاً نمادین" رجحان می‌گذارد.^۸ به همین دلایل بود که برای شاه برگماردن امینی، در قیاس با شرکت در ائتلافی با جبهه ملی، کم‌زبان‌تر و کم‌دردس‌تر جلوه می‌کرد.

شاید همین بدبینی‌ها و بی‌اعتمادی‌ها بود که سبب شد امینی و دوستان و مشاورانش، از اینکه بالأخره در ماه مه ۱۹۶۱ (اردیبهشت ۱۳۴۰) شاه به نخست‌وزیری خصم دیرینش، علی امینی، تن در داد، حیرت کردند. شگفت این‌که امینی عمری در انتظار آن تلفن و دعوت به کاخ و انتصاب به نخست‌وزیری نشسته بود. با این حال وقتی بالأخره نوبتش رسید به گفته سفیر آمریکا "هم از لحاظ داشتن برنامه عمل و هم فراهم آوردن هسته‌ای از انسان‌های قابل‌ی که بتوانند این برنامه را به مرحله اجرا درآورند، به طور تعجب‌آوری نامآاده بود."^۹

گرچه در دیدارش با شاه خواستار استقلال عمل و قدرت بیشتر شده بود، در عین حال پذیرفته بود که سه وزیر کلیدی کابینه - وزیر امور خارجه، کشور و جنگ - را شاه تعیین کند. بقیه کابینه هم با عجله تعیین شد. اعضای جبهه ملی هیچ کدام حاضر به همکاری با کابینه جدید نشدند. تنها کسی که از جبهه به کابینه پیوست - آن هم در مقام فردی مستقل، نه عضو جبهه - غلام‌حسین فریور بود. حتی او هم دیری نپایید و ظاهراً در اثر فشار هم‌زمان سابقش در جبهه چاره‌ای جز استعفا نداشت. بقیه اعضای کابینه هم ترکیبی بودند از تکنوکرات‌های خوشنام، یکی دو کمونیست و سوسیالیست سابق و سیاستمدارانی کهنه‌کار.^{*}

یکی از جنجالی‌ترین وزراء، نورالدین الموتی بود که به سمت وزارت دادگستری منصوب شد. او در جوانی عضو گروه کمونیستی پرآوازه ۵۳ نفر بود که رهبری‌اش را دکتر تقی‌ارانی به عهده داشت و جملگی در دوران رضاشاه بازداشت و محاکمه شدند. قرار بود با حضور الموتی در وزارت دادگستری، کار مبارزه با فساد به طوری جدی و به شکلی مورد اعتماد مردم دنبال شود. گفته می‌شد حتی اعضای خاندان سلطنتی هم از مصونیت برخوردار خواهند بود.

ولی به گمانم جنجالی‌ترین عضو کابینه حسن ارسنجانی بود که وزارت کشاورزی را به عهده داشت. او هم مثل خود امینی، از کهنه‌کاران عرصه سیاست ایران بود و چون امینی

* در متن انگلیسی کتاب صورت‌بندی عبارت من از ترکیب کابینه نادقیق بود. دکتر جهانگیر آموزگار در نقدی که بر کتاب نوشت به این نکته اشاره کرد و من هم در برگردان فارسی آن عبارت را اصلاح کردم. از تذکر ایشان ممنونم.

زمانی از متحدان و "نوجه" های قوام به شمار می‌رفت. همه عمر سیاسی‌اش در عین حال با فعالیت‌های روزنامه‌نگارانه همراه بود. گاه در مجلات دیگران مطلب می‌نوشت و گاه هم، نشریه خود را داشت. و در هر حال همواره از منتقدان جدی شاه به شمار می‌آمد. سخنوری توانا و نویسنده‌ای تیز قلم بود. حرفه‌اش وکالت اما دلبستگی‌اش به عالم سیاست بود. به روایتی من درآوردی از سوسیالیسم باور داشت و ضرورت اصلاحات ارضی یکی از درونمایه‌های همیشگی نوشته‌هایش بود. در عین حال، چون امینی، دوست قره‌نی بود. بیش و کم همزمان با روزهایی که قره‌نی در تدارک کودتایش بود، ارسنجانی تقاضای رسمی تشکیل یک حزب سوسیالیست را تحویل دولت داده بود و با مقامات مسئول در این زمینه مشغول مذاکره بود. اگر کودتای قره‌نی موفق می‌شد، امینی نخست‌وزیر و ارسنجانی وزیر کشاورزی می‌شد. کودتا شکست خورد. قره‌نی در آن زمان در زندان بود ولی امینی نخست‌وزیر و ارسنجانی وزیر کشاورزی بود. انتصاب ارسنجانی زمانی اهمیتی ویژه پیدا کرد که معلوم شد انجام اصلاحات ارضی یکی از مهم‌ترین اصلاحاتی است که دولت امینی به عهده خواهد گرفت. در واقع "اصلاحات ارضی" یکی از ارکان همان "انقلاب مهارشده‌ای" بود که انجامش رسالت عمده کابینه امینی بود. بیش و کم همه محققانی که در باب چند و چون اصلاحات ارضی مطالعاتی کرده‌اند، اتفاق نظر دارند که حضور ارسنجانی در وزارت کشاورزی و مواضع سیاسی او اصلاحات ارضی را هم شتابی بیشتر داد و هم ریشه‌ای ترش ساخت. سخنرانی‌های پر آب و تابش، سخنوری‌های عوام دوستانه‌اش در باب برابری و در مزار طبقات اجتماعی، پس از چندی نه تنها شاه که سفارت آمریکا را هم به وحشت انداخت. وقتی در دیداری سفیر وقت آمریکا نگرانی دولت‌ش را از رادیکالیسم روزافزون ارسنجانی ابراز کرد، امینی در پاسخ گفت که این نوع سخنان رادیکال در شرایط کنونی "و برای کشیدن قالی از زیر پای جبهه ملی و مخالفان دیگر" ضروری‌اند. می‌گفت از بابت ارسنجانی، جای هیچ‌گونه نگرانی برای آمریکا نیست و در موقعیت مقتضی "استغفای ارسنجانی را خواهد پذیرفت."^{۱۱}

شاه هم طبعاً از نفوذ روزافزون و رادیکالیسم ارسنجانی به وحشت افتاد. هر چه آتش حملاتش علیه فئودال‌ها و طبقات ستمگر تندتر می‌شد، شمار حضار در جلسات سخنرانی‌هایش هم فزونی می‌گرفت. بعلاوه بارها ارسنجانی دستور داده بود که روستاییان دهات اطراف تهران را با وسایل نقلیه‌ای که دولت تهیه می‌کرد، به تهران و میادین بزرگ بیاورند و در آنها میتینگ‌هایی ترتیب می‌داد که از آنها هر روز بیشتر بوی نوعی استبداد توده‌گرا (پوپولیستی) می‌آمد. سفیر وقت اسرائیل در ایران، مئیر عزری* در دیداری با شاه بر نگرانی‌هایش افزود. شاه از عزری پرسید که نظرش در مورد ارسنجانی چیست؟ شاه می‌دانست که ارسنجانی روابط بسیار نزدیکی با اسرائیلی‌ها برقرار کرده بود. مستشاران اسرائیلی در آن سال‌ها در عرصه کشت و صنعت در ایران فعال بودند. شاه از این نوع مزارع صنعتی سخت خوشش می‌آمد و در هر فرصتی برای ترویجشان می‌کوشید. به خاطر همین سوابق بود که پرسش شاه از عزری در واقع چند پهلوی بود. جواب عزری هم، به همان سیاق، چند پهلوی بود. گفت "ارسنجانی وزیر کشاورزی نیست. وزیر کشاورزان است." مئیر عزری همان‌طور که خود در خاطراتش می‌گوید، می‌دانست که "پاسخش نوعی هشدار به شاه بود."^{۱۲} با شنیدن جواب سفیر اسرائیل نگرانی شاه از فعالیت‌های ارسنجانی دو چندان شد.

اصلاحات امینی، علاوه بر اصلاحات ارضی، شامل تغییراتی اساسی در عرصه‌های آموزشی،

Meir Ezry *

خدمات دولتی، قانون انتخابات و مبارزه با فساد می‌شد. شاه نگران بود که صرفاً به عنوان ناظر این "انقلاب کنترل شده" قلمداد شود. به همین خاطر، در ۱۴ نوامبر ۱۹۶۱ (۲۳ آبان ۱۳۴۰) شاه طی فرمانی دستور داد که "دولت در کار رسیدگی به امور اداری و استخدامی کشور، تدوین قانون جدید استخدام، تأمین زندگی و رفع نیازمندی‌های مستخدمین و عائله آنها، اصلاح امور کشاورزی و قانون اصلاحات ارضی و تحدید مالکیت، بهبود امور کارگری، وصول مالیات‌ها، تجدیدنظر در برنامه‌های فرهنگی، قلع و قمع ریشه فساد با کمال جدیت و سرعت اقدام نماید". گرچه به نظر می‌رسید که فرمان شاه بیشتر نقشی نمادین دارد، اما امینی مصلحت را در آن دید که فرمان را به جد بگیرد. بلافاصله جلسه فوق‌العاده هیأت دولت را تشکیل داد و در آن مضمون فرمان شاه را "به کلیه وزیران ابلاغ کرد و تذکر داد که هیأت وزیران باید با تمام قوا برای اجرای فرمان شاهانه کوشش نمایند".

بعلاوه، بیش و کم در همین زمان، امینی خداداد فرمانفرمایان را که از مشاوران نزدیک او بود برای انجام مأموریت محرمانه‌ای به آلمان فرستاد. در ظاهر هدف این سفر مذاکره در مورد چندوچون وامی از سوی آلمان غربی بود. اما هدف واقعی سفر فرمانفرمایان دیدار محرمانه با رابرت کندی، برادر رییس‌جمهور و وزیر دادگستری آمریکا بود. فرمانفرمایان حامل پیامی از طرف علی امینی بود. از آمریکا می‌خواست که به شکلی آشکارا حمایت خود را از شاه نشان دهد. به گمان امینی، اگر شاه از موقعیت خود به هراس بیفتد، آنگاه به یک بمب ساعتی بدل خواهد شد و هر لحظه می‌توان امکان انفجارش را داشت و امینی می‌خواست به هر قیمت که شده از این امکان جلوگیری کند.^{۱۳}

در بعدازظهر روزی که امینی جلسه ویژه کابینه را برای اجرای فرمان جدید شاه تشکیل داد، در گوشه دیگری از تهران شاه نخستین کلوب بولینگ کشور را افتتاح کرد. آذر ابتهاج، همسر فرهیخته و سخت‌زیبای ابوالحسن ابتهاج، یکی از صاحبان این مرکز نوپا بود. شریک دیگرش در این کار تازه یکی از برادران عبده بود. این مرکز که بعد از چندی صرفاً به "بولینگ"، شهرت پیدا کرد، یک شبه به یکی از داغ‌ترین مراکز تفریح برای ثروتمندان و قدرتمندان تهران بدل شد. از اولین روزهای ازدواجش با ثریا، شاه به بولینگ علاقه فراوانی پیدا کرده بود. در کاخ محلی برای بولینگ تأسیس کرده بود. در زمانی که ثریا ملکه بود، شاه به‌طور مرتب از این تأسیسات جدید کاخ استفاده می‌کرد. بعد از آغاز کار "بولینگ" شاه گاه برای تفریح و بازی به آنجا می‌رفت. از سویی این واقعیت که شاه گاه در "بولینگ" حضور پیدا می‌کرد، باعث اعتبار این کلوب شده بود. اما از سویی دیگر، هر وقت شاه قصد دیدار از "بولینگ" را پیدا می‌کرد ملاحظات امنیتی و ضرورت تعطیل آن مرکز در ساعاتی که شاه در آن حضور داشت باعث ضرر و زیان مالی این مرکز می‌شد.^{۱۴} ولی سواى سود و زیان و میل شاه به "بولینگ"، جلسه آن روز هیأت دولت از جنبه دیگری با این نهاد نوپنیا پیوندی تنگاتنگ داشت.

سواى اصلاحات ارضی، یکی از مهم‌ترین ابعاد اصلاحات پیشنهادی دولت امینی مبارزه با فساد بود. به استناد قانون "از کجا آورده‌ای" برخی از صاحب‌منصبان رژیم بازداشت و تحت پیگرد قانونی قرار گرفتند. اتهام اصلی آنها سوءاستفاده از منصب دولتی و دریافت درآمدهایی ناموجه بود. بی‌شک پر سروصداترین اقدام دولت امینی در این زمینه بازداشت ابتهاج، رییس سابق و سخت‌خوشنام سازمان برنامه بود. این بازداشت از سویی دیگر نیز غریب می‌نمود. ابتهاج از نزدیک‌ترین دوستان امینی بود.

ابتهاج در سال ۱۹۵۵ (۱۳۳۴)، به رغم مخالفت زاهدی که نخست‌وزیر بود و با حمایت

مستقیم شاه به ریاست سازمان برنامه منصوب شد. روش پر اقتدار مدیریت او، این واقعیت که بی‌کفایتی را در اطرافیان بر نمی‌تابید، آمادگی‌اش برای مقابله با محافل قدرتمند، طرح جامعش برای سامان بخشیدن به کار تدوین بودجه کشور و تثبیت نقش سازمان برنامه در این فرایند، بی‌اطمینانی‌اش به توان مقاطعه‌کاران ایرانی در انجام طرح‌های بزرگ، تکیه‌اش به شرکت‌های خارجی برای این طرح‌ها، تندمزاجی و زبان گاه پرخاشجوییش، این واقعیت که می‌کوشید جوانان تحصیل‌کرده بهترین دانشگاه‌های غرب را به صف مشاوران و معاونان خود جلب و جذب کند، اعتماد کامل نهادهای مالی بین‌المللی به درستی و درایتش، روابط گسترده‌اش با برخی از بزرگ‌ترین بانک‌های جهان و بالأخره رابطه ویژه‌اش با شاه همه دست بدست هم داد و برای او دشمنانی فراوان تراشید. در عین حال، ریاست سازمان برنامه را هم برایش میسر کرد.

دشمنان ابتهاج در تمام دوران ریاستش در سازمان برنامه علیه‌اش توطئه می‌کردند و برانداختنش را هدف داشتند. دو نخست وزیر آن سال‌ها، زاهدی و اقبال، هر دو از مخالفان ابتهاج بودند. اما شاه از او حمایت می‌کرد و به همین خاطر همه فشارها علیه‌اش کاری نمی‌شد. این واقعیت که نهادهای مالی مهم جهان از ابتهاج حمایت می‌کردند و نیز این واقعیت که سفارت آمریکا و انگلیس هر دو او را از بهترین بانک داران ایران می‌دانستند، در کنار حمایت بی‌دریغ شاه، به ابقای ابتهاج کمک می‌کرد.

شاه از یک جنبه ابتهاج را معما می‌دانست. به گمان شاه، بیش و کم همه سیاستمداران ایران به یکی از دو دسته عمده تعلق داشتند. برخی آمریکایی و بعضی انگلیسی بودند. اما ابتهاج را به آسانی به یکی از این دو دسته تقلیل نمی‌توانست داد. بارها از سفیر انگلیس و سفیر آمریکا، جدا جدا، پرسیده بود که آیا به گمانشان، ابتهاج با یکی از این دو سفارت "ارتباط" دارد. در سال ۱۹۵۵ (۱۹۳۴)، برای مثال، به سفیر انگلیس گفت که "آمریکایی‌ها ابتهاج را طرفدار انگلیس می‌دانند." سفیر در جواب گفت که از قضا در سفارتش "برخی ابتهاج را طرفدار آمریکا می‌انگارند."^{۱۵} واقعیت این بود که هر دو سفارت، ابتهاج را شخصیتی سخت با کفایت و قابل اطمینان می‌دانستند. در عین حال، هر دو سفارت گمان داشتند که به‌رغم نبوغش، ابتهاج سلوکی غریب دارد و همین جنبه از شخصیت او به صف دشمنانش می‌افزاید. بالأخره در سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸) به نظر می‌رسید که ستاره بخت ابتهاج بالأخره در نتیجه سعایت معاندان و سلوک خود او افول کرده است.

در ۲۴ ژانویه ۱۹۵۹ (۴ بهمن ۱۳۳۸)، هوای تهران سخت سرد بود. چند روزی بود که ابتهاج سعی می‌کرد به دیدار شاه برود. در گذشته هر وقت می‌خواست، شاه هم با دیدار او موافقت می‌کرد. اما این دفعه، چندین بار تقاضای ملاقات ابتهاج رد شده بود. ابتهاج هم، مثل دیگر نزدیکان شاه، می‌دانست که دیدار نکردن با اشخاص و مقامات بلندپایه یکی از راه‌هایی بود که شاه ناراحتی و عصبانیت خود را از آنها نشان می‌داد. حتی در مهمانی‌ها یا جلسات رسمی هم از چشم به چشم شدن با شخصیت مغضوب احتراز می‌کرد. در یادداشت‌های علم موارد متعددی از این گونه غضب کردن‌های شاه سراغ می‌توان کرد. این بار نوبت ابتهاج بود. بالأخره بعد از اصرار مکرر ابتهاج در ۲۴ ژانویه (۴ بهمن) وقتی برای او تعیین شد که با شاه دیدار کند. چند روز قبل ابتهاج استعفای خود را تقدیم کرده بود، ولی هنوز واکنشی از شاه دریافت نکرده بود. حال که بعد از تأخیر معنادار چند روزه وارد اتاق شد شاه را در تختش در حال استراحت یافت. شاه می‌گفت سرما خورده و چند روزی است که به استراحت ناچار شده. صدایش گرفته بود.

دماغش هم همین طور. کمتر صحبت می‌کرد. بلکه صرفاً به آنچه ابتهاج می‌گفت گوش می‌داد. ابتهاج از تنش‌های روزافزونی با شخصیت‌های سیاسی مختلف مملکت سخن گفت. دوباره تکرار کرد که به گمانش وضعیت اقتصادی مملکت بودجه سنگین نظامی مورد طلب شاه را برنمی‌تابد. شاه یک کلمه هم در جواب نگفت. ابتهاج خوب می‌دانست که سکوت هم یکی از ابزار شاه برای نشان دادن ناراضی و غضبش نسبت به دولت مردان ایرانی است. اما ابتهاج جوابش را چند روز بعد دریافت کرد.

یک‌ی دو روز بعد از آن دیدار غریب، شاه استعفای ابتهاج را پذیرفت. اما دشمنان ابتهاج صرفاً به برکناریش راضی نبودند. می‌خواستند دستور بازداشتش را هم صادر کند که در این مورد دست کم در آن زمان ناکام ماندند. ابتهاج می‌دانست که دشمنانش علیه‌اش دست اندرکارند. به‌رغم آنها، شاید، چنان وانمود می‌کرد که از بازنشستگی اجباری‌اش سخت لذت می‌برد. مدت‌ها بود که بازی گلف از محبوب‌ترین تفریحات مورد علاقه‌اش شده بود. گرچه سخت مبادی آداب بود و به خوش‌لباسی و خوش‌پوشی خود علاقه تمام داشت و کت و شلوارش را خیاطی انگلیسی و کفش‌هایش را هم یکی از پرآوازه‌ترین کفاشان دنیا برایش تدارک می‌کردند، اما گهگاه در لباس گلف - که در آن زمان در ایران یکسره غریب و بیگانه بود - ظاهر می‌شد و باعث شگفتی اطرافیانش می‌شد. در عین حال بلافاصله بعد از استعفا از سازمان برنامه مشغول تدارک کار تأسیس بانکی تازه شد. طولی نکشید که به لحاظ خوشنامی و اعتباری که نزد بانک‌های بزرگ غرب داشت سرمایه لازم برای تأسیس این بانک را فراهم کرد. و چنین شد که او با همکاری همسرش آذر ابتهاج بانک ایرانیان را تأسیس کرد. آذر به عنوان یکی از اعضای هیأت مدیره بانک برگزیده شد و اولین زنی بود که به چنین مقام بالای اقتصادی در ایران می‌رسید. پیشتر هم آذر در زمینه‌هایی دیگر دستاوردهایی مهم داشت. در دانشکده دندانپزشکی دانشگاه تهران تدریس می‌کرد و در یک کلام، از برجسته‌ترین زنان روزگار خود بود.

تفریح گلف ابتهاج او را درگیر ماجرای خیبرخان کرد و پس از یکی دو سال که از استعفای ابتهاج می‌گذشت، همین خیبرخان به دردسری بزرگ برای شاه و برخی از خواهران و برادرانش بدل شد. خیبرخان سرمایه‌داری ایرانی‌الصل بود. مدتی خارج از ایران زندگی کرده بود. در سال ۱۹۵۸ (۱۳۳۷) به ایران بازگشت. دفتری مجلل با مبلمانی گران‌قیمت تأسیس کرد. کارمندان و منشیانش همه از دختران سخت زیبای تهران بودند. مهمانی‌هایی بزرگ راه می‌انداخت و به هر یک از مهمانان هدایایی گرانبها می‌داد. کادیلاک آخرین مدلی هم او را اینسو و آنسو می‌برد. طولی نکشید که بسیاری از نخبگان قدرت و اقتصاد کشور دوستان خیبرخان شدند. برخی از برادران و خواهران شاه هم در صف این دوستان و به روایتی شرکاء این سرمایه‌دار نوظهور و سخاوتمند قرار داشتند.

اما دوران اقامت خیبرخان در تهران دیری نپایید. در سال ۱۹۶۲ (۱۳۴۱) ناگهان از آمریکا سردرآورد و بلافاصله در مصاحبه‌هایی جنجالی اتهامات جدی علیه شاه و اطرافیانش وارد کرد. طولی نکشید که کارش به کنگره آمریکا کشید. کمیسیون ویژه‌ای برای رسیدگی به اتهامات خیبرخان تشکیل شد. برای حدود پنج سال کابوس شاه بود. خیبرخان ادعا می‌کرد که بخش مهمی از کمک‌های خارجی آمریکا، مستقیم به حساب‌های شخصی شاه و برخی از خواهران و برادرانش و بعضی از سیاستمداران بلندپایه ایران واریز می‌شده است. می‌گفت اسنادی در اثبات مدعای خود دارد. پس از چندی نسخه‌هایی از چک‌هایی که به این حساب‌ها واریز شده بود

ارائه کرد. این چک‌ها نشان می‌داد که میلیون‌ها دلار به حساب‌های خصوصی شاه و برخی از اطرافیان و خویشانش واریز شده. کار از کنگره به دادگاه‌های فدرال کشید. شاه در تمام این مدت اتهامات خیبرخان را رد می‌کرد. می‌گفت او شهادت بی‌بند نیست. اما چون کار به مطبوعات و کنگره کشیده بود به راحتی رفع و رجوعش نمی‌شد کرد. مقالات متعددی در این باب چاپ شده بود و دولتمردان آمریکایی هم چاره‌ای جز این نداشتند که همهٔ مراحل قانونی لازم برای تعقیب پروندهٔ خیبرخان را دنبال کنند. اما وقتی که دادگاهی دستور به انسدادهٔ اموال شاه و برخی از برادران و خواهرانش را صادر کرد، قبل از ابلاغ دستور دادگاه به بانک‌ها این مدیران از طریق مهدی سمیعی، شاه را از این خطر خبردار کردند و او هم بلافاصله موجودی‌های این حساب‌ها را به بانک‌هایی خارج از آمریکا منتقل کرد. اما دادگاه دیگری به دلایل فنی قانونی، دستور انسدادهٔ اموال شاه را ملغی کرد. بعلاوه تحقیقات مقامات آمریکایی نشان داد که برخی از چک‌هایی که خیبرخان نسخه‌ای از آنها را "افشاء کرده بود"، جعلی بوده‌اند. بعد از حدود چهار سال کابوس خیبرخان برای شاه پایان گرفت.

جالب اینجا است که برخی از اتهامات خیبرخان با آنچه ابتهاج می‌گفت شباهت داشت. برای مثال در پاییز سال ۱۹۶۰ (۱۳۳۹) ابتهاج به دانشگاه استنفورد* در کالیفرنیا سفر کرد و در سخنرانی مهمی از شکست سیاست خارجی آمریکا در ایران یاد کرد. می‌گفت باید پرسید که چرا به‌رغم اهدای چند صد میلیون دلار به عنوان کمک به ایران آمریکا "نه در ایران محبوب مردم است نه نزدشان از احترامی برخوردار است." می‌گفت جواب این پرسش را باید در این واقعیت سراغ کرد که "هر جا در کشور دریافت‌کنندهٔ کمک، دولت فاسد است، آن‌گاه کشوری که به آن دولت کمک می‌کند به عنوان حامی فساد شناخته می‌شود."^{۱۷}

وقتی شاه از مضمون سخنرانی ابتهاج خبردار شد، به خشم آمد. دوستان و خویشاوندان ابتهاج او را از بازگشت به ایران برحذر می‌کردند. می‌گفتند چه بسا که به محض بازگشت به فرمان شاه بازداشتش کنند. چند ماهی قبل از سفرش به آمریکا، ابتهاج به دلیل آنچه در جلسه‌ای به یک ژنرال آمریکایی گفته بود، بار دیگر خشم شاه را برانگیخته بود. در آن جلسه، به لحنی تند و انتقادآمیز، به یک ژنرال بلندپایهٔ آمریکایی هشدار داده بود که آنچه ایران به آن نیاز دارد، کمک نظامی نیست.^{۱۸} یک مسألهٔ دیگر هم که شاه را از دست ابتهاج عصبانی کرده بود مخالفت او با تأسیس یک کارخانه کود شیمیایی در اطراف شیراز بود. این کارخانه از جمله پروژه‌های مورد علاقهٔ شاه بود. اما به‌رغم حمایت شاه از این طرح، ابتهاج به دو دلیل با آن مخالفت می‌کرد. از سویی آن را از لحاظ اقتصادی مقرون به سود و صرفه نمی‌دانست؛ مهم‌تر اینکه گمان داشت برخی از مقامات ایرانی، در فرایند تصویب طرح، حق حساب و رشوه دریافت کرده‌اند.^{۱۹}

هیچ یک از این اقدامات به تنهایی شاه را به بازداشت و تنبیه ابتهاج متقاعد نکرد. اما تأثیر جمع این اقدامات، بالأخره شاه را به ضرورت بازداشت ابتهاج قانع ساخت. درست در زمانی که ابتهاج انتظارش را اصلاً نداشت، یعنی زمانی که دوست نزدیکش علی امینی نخست‌وزیر بود، دستور بازداشت ابتهاج صادر شد. اتهامش این بود که حق حساب گرفته. به طور مشخص متهمس می‌کردند که در امضاء قرارداد بزرگی با شرکتی آمریکایی که دوست ابتهاج دیوید لیلینتال** ریاستش را به عهده داشت، مراحل قانونی را طی نکرده و با ترک مناقصه

Stanford University *

David Lilienthal **

قرارداد را به شرکت دوستش داده است. لیبینتال خود از شخصیت‌های پرآوازه آمریکا بود. طرح تنسی ولی* که یکی از بزرگ‌ترین طرح‌های عمرانی دولت فدرال آمریکا بود، زیر دست او به انجام رسیده بود. شرکتی را هم که بعدها تأسیس کرد به یکی از بزرگ‌ترین مقاطعه‌کاران جهان بدل کرده بود. بدین سان بود که ابتهاج بالأخره راهی زندان شد و برای جلوگیری از آزادی زودهنگامش، هنگفت‌ترین وثیقه تاریخ ایران را شرط آزادی‌اش کردند.

ولی حتی در زندان هم ابتهاج ساکت ننشست. به هر طریقی که بود نظراتش را، که اغلب هم منحصر بفرد بود، ابراز می‌کرد. تحصیلات دانشگاهی چندانی نداشت. در بیش و کم همه عرصه‌ها - از زبان انگلیسی تا اصول علم اقتصاد - خودآموخته بود. با آن که هرگز در کشوری انگلیسی زبان تحصیل نکرده بود، مقالات و گزارش‌های انگلیسی معاونان و مشاوران خود را که اغلب فارغ‌التحصیل برجسته‌ترین دانشگاه‌های جهان بودند، تصحیح و تکمیل می‌کرد. در زمینه اصلاحات ارضی هم که مهم‌ترین وجه "انقلاب شاه و مردم" به شمار می‌رفت، نظراتی سخت انتقادی داشت. اما نگاهش به این مسأله نه با نظرات فنودال‌ها و روحانیون که سلب مالکیت را خلاف سنت و شرع می‌دانستند، هم‌خوانی داشت و نه با نظرات نیروهای چپ که می‌گفتند اصلاحات ارضی تغییری کافی و اساسی در ساختار استثمار طبقاتی ایجاد نمی‌کند. او از منظر یک طرفدار پروپا قرص اقتصاد بازار آزاد، مخالف این اصلاحات شده بود.

وقتی خبر مسافرت رسمی قریب‌الوقوع شاه به آمریکا را شنید، نامه‌ای "خصوصی و محرمانه" از درون زندان برای "دوستانش در آمریکا" ارسال کرد. می‌خواست از این راه مقامات آمریکایی را وادار کند از نفوذ خود استفاده کرده و جلوی این اصلاحات را بگیرند. البته ابتهاج به هیچ روی، مانند روحانیون، خواستار حفظ وضع وجود نبود. می‌دانست نظام ارضی حاکم بر مملکت که شکلی از فنودالیسم بود منسوخ و ناکارآمد است. می‌دانست تغییر این نظام اجتناب‌ناپذیر است. اما معتقد بود راه و روشی که شاه و امینی و ارسنجانی پیش گرفته‌اند، در درازمدت به زیان ایران است چون مانع رشد آزاد سرمایه‌داری خواهد شد.

در نامه خود، ابتهاج به ده دلیل برای مخالفت با اصلاحات ارضی به صورتی که در ایران در دست اجرا بود، اشاره کرد. می‌گفت در "یک نظام سرمایه‌داری آزاد منطقی نیست که یک نفر بتواند هر چند کارخانه که می‌خواهد داشته باشد اما نتواند بیش از مقدار معینی زمین کشاورزی در تملک داشته باشد." می‌گفت می‌داند که ملاکین غائب که صرفاً از راهی دور بر املاک خود نظارت می‌کنند، برای کشاورزی ایران معضل و مفسده‌ای عظیم‌اند. اما تأکید داشت که باید از "راهی سواى سلب تملک اجباری" این مشکل را حل کرد. پیشنهاد می‌کرد که می‌توان اصلاحات ارضی را بدون هرگونه سلب مالکیت اجباری متحقق کرد. می‌گفت راه رسیدن به این هدف این است که "مالیات هر زمین زراعتی نه بر اساس برداشت و محصول موجود بلکه بر اساس حداکثر محصول ممکن آن زمین تعیین گردد." نظام مالیاتی پیچیده‌ای ارائه می‌کرد که به گمانش به همان نتایج مورد نظر در هر اصلاحات ارضی خواهد رسید، بی آنکه دولت را به نقض اصل مالکیت وادارد.^{۲۰}

نقد ابتهاج و امتناعش از سلب مالکیت به ویژه در قیاس با نظرات و گفته‌های شاه گویا و قابل تأمل‌اند. شاه، در آن سال‌ها و در تمام سال‌های باقیمانده سلطنتش به استفاده از زبان و مفاهیم انقلاب رغبتی تمام داشت. نه تنها از واژه "انقلاب سفید" استفاده می‌کرد بلکه از سلب مالکیت اجباری هم ابایی نداشت. بسیاری از اصول روزافزون انقلابش - که با شش اصل شروع شد

و با ۱۹ اصل پایان گرفت - مستلزم سلب مالکیت اجباری از صاحبان صنایع و نهادهای دیگر می‌شد. شاه در واقع بارها ادعا می‌کرد که "سوسیالیست واقعی" اوست نه مخالفانش. علم هم در یادداشت‌هایش بارها به این مسأله و غرور شاه از ابراز این ادعا اشاره می‌کند. حقیقت اینست که شاه دیدگاهی شبه سوسیالیستی داشت. مهم‌ترین وجه دیدگاهش این بود که گمان داشت دولت و سرمایه‌گذاری‌های دولتی در بسیاری از زمینه‌ها کلید رشد اقتصادی‌اند. به مکانیسم بازار هرگز اعتماد چندانی نداشت. از تورم، بسان یک معضل سیاسی که می‌تواند منجر به انفجار نارضایتی مردم شود هراس داشت و ابایی نداشت که با استفاده از زور مستقیم دولت و حتی ارتش قیمت‌ها را "تثبیت" کند. همان‌طور که ابتهاج پیش‌بینی کرده بود، بعد از زمینداران نوبت سرمایه‌داران شد. نخستین شبکهٔ تلویزیونی مملکت، نخستین دانشگاه خصوصی کشور و بالأخره بزرگ‌ترین معدن مس همه به زور از صاحبانشان "خریداری" شد. حتی اگر قیمت عادلانهٔ این نهادها به صاحبانشان پرداخته می‌شد، باز هم نفس سلب مالکیت از آنها از امنیت و ثباتی که شرط رشد درازمدت سرمایه‌داری است می‌کاست. بعلاوه واژهٔ "انقلاب" را شاه به بخشی از واژگان سیاسی رایج مملکت بدل کرد. در جوامع دیگر واژهٔ انقلاب، اغلب ملازم حرکتهایی خشونت بار و پرحادثه و پر پیامد است. در ایران در ۱۹۷۷ (۱۳۵۶) انگار سالی نبود که اصل تازه‌ای به انقلاب افزوده نمی‌شد. انگار دیگر انقلاب امری "عادی" شده بود. انگار ابتهاج این آینده را در سال ۱۹۶۲ (۱۳۴۱) می‌دید. ولی در آن روزها نه شاه و نه امینی عنایتی به هشدارهای ابتهاج که از قضا در زندان هم بود نداشتند.

امینی تلاش کرد از نوید اصلاحات ارضی و دیگر تغییرات در مملکت استفاده کند و رهبران جبههٔ ملی را به نوعی آتش‌بس سیاسی موقتی هم شده ترغیب کند. می‌گفت در شرایط حساس آن روزها برخورد طرفداران جبهه با ماموران انتظامی صرفاً آب به آسیاب دشمنان اصلاحات می‌ریزد. می‌گفت آتش بس موقت به او فرصت خواهد داد که پایه‌های قدرت دولت خود را مستحکم کند. ولی برخی از رهبران قدیم و بسیاری از فعالان جوان دانشگاهی که تازه به صفوف جبهه پیوسته بودند، توصیهٔ امینی را نپذیرفتند. آنها از الگوی انقلاب کوبا و الجزیره ملهم بودند نه از اصلاحات تدریجی‌ای که امینی نویدش را می‌داد. در الگوی انقلاب هم هر چه برخوردها با نیروهای انتظامی خشونت بارتر و متعددتر می‌شد، بخت پیروزی هم بیشتر می‌نمود. اصلاحات تدریجی، در گمان این نیروهای انقلابی، ترفندی ارتجاعی برای سرکوب و دست کم تعویق انقلاب راستین مردم بود. در همان سال‌های پر تحوّل بود که نظریه‌پرداز مارکسیست آمریکایی به نام هربرت مارکوزه، کلّ پدیدهٔ اصلاحات و حتی نفس تساهل و رواداری سیاسی در نظام دموکراسی و سرمایه‌داری را به عنوان جزئی از آنچه "تساهل سرکوب‌گرایانه"^{*} می‌خواند تحقیر و رد می‌کرد. می‌گفت این‌گونه اصلاحات صرفاً وسیله‌ای است در دست طبقهٔ حاکم برای جلوگیری از انفجار انقلاب.

در ادامهٔ این نوع تفکر بود که در دوران امینی برخورد بین مخالفان و نیروهای انتظامی به هیچ روی فروکش نکرد. بعلاوه، با استفاده از فضای نسبتاً سیاسی بازی که امینی ایجاد کرده بود، جبههٔ ملی بر آن شد که در میدان جلالیه - که از زمان رضاشاه برای مسابقه‌های اسب‌دوانی

* Repressive Tolerance

مورد استفاده قرار می گرفت و امروز به جای آن پارک لاله نشسته است - دست به تظاهراتی گسترده بزند. امینی از همه کانال‌هایی که با سران جبهه ملی داشت استفاده کرد تا آنها را به تعطیل یا تعویق تظاهرات میدان جلالیه متقاعد کند. طبق معمول، جوهر پیامش این بود که اصلاحاتش محتاج محیطی نسبتاً امن و عاری از التهاب‌اند و در درازمدت به نفع جبهه ملی و ایران خواهد بود. اما سران جبهه، به‌ویژه صفوف جوانان دانشگاهی تازه - فعال - شده این استدلال‌ها را نمی پذیرفتند. تدارک برای تظاهرات جلالیه ادامه پیدا کرد.

حضور گسترده مردم در میدان جلالیه تنها در کوتاه‌مدت به نفع جبهه ملی و وجهه سیاسی‌اش تمام شد. آن چه در این تظاهرات گذشت و گفته شد، نفع چندانی برای جبهه نداشت و عملاً حمایت مستقیم و مستمر آمریکا از حضور جبهه در دولت را پایان بخشید. برخی تخمین زده‌اند که نزدیک به صد هزار نفر در میدان و اطرافش تجمع کرده بودند. می‌گویند وقتی برای نخستین بار نام مصدق از پشت بلندگو ذکر شد، مردم برای حدود ۱۵ دقیقه کف می‌زدند و بدین سان حمایت خود را از رهبر کماکان محبوس جبهه اعلان کردند. شکی نبود که برای شاه این صحنه عین کابوس بود. گمانش این بود که بعد از بگیروبندهای سال‌های بعد از ۲۸ مرداد و بعد از تبلیغات گسترده علیه مصدق و جبهه ملی دیگر کار مصدق یکسره شده بود. بعلاوه حضور گسترده مردم در میدان، به گمان شاه، دولت‌کندی را پیش از پیش مصمم می‌کرد که برای وارد کردن جبهه به دولت و ایجاد دولتی ائتلافی شاه را تحت فشار بگذارند. اگر قبل از تظاهرات جلالیه فرض دولت آمریکا این بود که جبهه ملی مهم‌ترین نماینده طبقه متوسط ایران است، گسترده‌گی آن تظاهرات این فرض را به یک اصل بدل می‌کرد و نگرانی شاه هم دقیقاً از همین بود. ولی برخلاف بیم و گمان شاه، از قضا، آن تظاهرات فشار آمریکا بر شاه را در باب ضرورت آشتی کردن با جبهه ملی کمتر کرد.

تنی چند از سران سرشناس جبهه در جلالیه سخنرانی کردند. رهبری جبهه رئوس مطالبی را که هر یک از سخنرانان باید می‌گفت، تعیین و تأیید کرده بود. وقتی نوبت شاپور بختیار رسید او که خطیبی توانا بود، شاید در نتیجه حال و هوای پرشور لحظه، ناگهان از متن تصویب شده سخنرانی خارج شد و به صراحت خواستار پیوستن ایران به نهضت غیرمتعهدها شد. این نهضت در آن سال‌ها از اعتبار جهانی ویژه‌ای برخوردار بود. در جلسه‌ای در اندونزی، در سال ۱۹۵۵ (۱۳۳۴)، به راه افتاد و سوکارنو* در اندونزی، نهرودر هند، ناصر در مصر و بعد از مدتی کاسترو** در کوبا و تیتو*** در یوگسلاوی از پرچمداران این جنبش بودند. چین هم پس از مدتی به صف رهبران این جنبش پیوست. در آن زمان آمریکا از طریق سلسله پیمان‌هایی، که ناتو مهم‌ترین آنان بود و سنتو را هم که ایران در آن عضو بود شامل می‌شد، عملاً قصد محاصره نظامی و اقتصادی شوروی را داشت. شوروی هم، برای تقابل، پیمان‌هایی مشابه که مهم‌ترین آنان پیمان ورشو بود، ایجاد کرده بود. نهضت غیرمتعهدها به کشورهای تعلق داشت که رسماً عضو هیچ یک از این پیمان‌ها نبودند. در نظر سیاست‌گذاران آمریکا، به‌ویژه در بحبوحه جنگ سرد، جنبش غیرمتعهدها جاده صاف‌کن کمونیست‌ها بود. برای ایران، طبعاً، پیوستن به این جنبش ملازم خروج از سنتو و تعلیق دیگر پیمان‌های نظامی با آمریکا و انگلیس بود. تقاضای بختیار برای پیوستن به این جنبش، در یک کلام،

Sukarno *

Castro **

Tito ***

آب به آسیاب شاه ریخت و رغبت دولت آمریکا به حمایت از جبهه ملی را کاست. شاه که رخداد‌های جلالیه را به دقت دنبال می‌کرد، می‌دانست که گفتار بختیار به نفعش تمام خواهد شد. از ۱۹۵۵ (۱۳۳۴)، یعنی درست از زمانی که نطفه جنبش غیرمتعهدها بسته شد، شاه به تصریح و تکرار موضع انتقادی خود در این زمینه را به سفارت آمریکا (و انگلیس) اطلاع داده بود. درست همزمان با پیدایش این جنبش، ایران بی‌طرفی دیرینه خود را وا گذاشت و به پیمان بغداد (که بعدها به سنتو تبدیل شد) پیوست. شاه یکی از مدافعان و منادیان اصلی این نظریه بود که ایران، در واقع، از مدتها پیش خود را هم‌پیمان غرب کرده و در دعوی شرق و غرب بی‌طرف نیست. می‌گفت پیوستن به پیمان بغداد آنچه را در واقع وجود داشت - یعنی همسویی ایران با غرب - جنبه قانونی می‌بخشد. در طول سال‌های بعد هم شاه از هر فرصتی برای تأکید بر مخالفتش با جنبش غیر متعهدها استفاده می‌کرد. فقط یک بار - آن هم در ۱۹۵۹ (۱۳۳۸)، زمانی که می‌خواست غرب را بترساند و با شوروی مذاکراتی محرمانه را آغاز کرد - از این خط ثابت غرب - محور خود عدول کرده بود. در دیدارش با سفیر آمریکا در ۱۹۶۱ (۱۳۴۰)، همزمان با تظاهرات جلالیه، شاه بار دیگر تأکید کرد که او "به شدت مخالف با فکر ایرانی بی‌طرف است." می‌گفت به گمانش هیچ استدلال منطقی برای بی‌طرفی ایران سراغ نمی‌توان کرد. تأکید کرد که به نظرش "ایران باید با غرب پیوند خورده باقی بماند" و اگر به هر دلیلی این پیوند گسسته شود، او هم دیگر شاه نخواهد ماند.^{۲۱} گرچه شاه به دلایل گونه‌گون از امینی بدش می‌آمد، اما در یک نکته دو مرد هم‌نظر بودند. امینی هم چون شاه یکی از مهم‌ترین منادیان پیوستن ایران به پیمان بغداد بود و از ادامه ارتباط گسترده ایران با جهان غرب جانبداری می‌کرد.

اما به‌رغم نویدهای شاه، در آن ماه‌ها دولت کندی در عین دنبال کردن دقیق تحولات ایران، چند و چون سیاست‌های خود را هم کماکان مورد بازبینی قرار می‌داد. هنوز معتقد نشده بود که کمک به ادامه وضع موجود، بهترین گزینه آمریکا است. حتی امکان کودتای نظامی علیه شاه را دوباره مورد ارزیابی قرار داد. برخی مقامات اطلاعاتی آمریکا با برخی امرای برگزیده ارتش، از جمله تیمسار علوی کیا که در آن زمان معاون ساواک بود تماس گرفتند و به زبان تلویح اماً غیر قابل اشتباه امکان همکاری او با یک کودتای نظامی را جویا شدند. علوی کیا فوراً موضوع این تماس را به اطلاع شاه رساند و شاه هم از علوی کیا خواست برای درک اهداف واقعی آمریکایی‌ها، به همدلی بالقوه با چنین طرحی تظاهر کند. اما در این فاصله گویا سیاست آمریکا هم عوض شد و آن مقام آمریکایی هرگز دیگر مسئله کودتا را با علوی کیا در میان نگذاشت.*

در ۲۴ ماه مه ۱۹۶۱ (۳ خرداد ۱۳۴۰) شورای امنیت خارجی آمریکا، به ریاست جان کندی، جلسه ویژه‌ای تشکیل داد. موضوع اصلی بحث گزارش کمیسیون تالبوت در مورد ایران و اتخاذ تصمیم در باب سیاست جدید آمریکا در قبال شاه و ایران بود. بر اساس این سیاست جدید، در کوتاه مدت "آمریکا باید تلاشی عظیم در حمایت از امینی" را سامان دهد. بر اساس این سیاست، امینی "بهترین ابزار موجود در ایران برای تحقق بخشیدن به یک انقلاب سیاسی، اقتصادی و اجتماعی منظم است" و آمریکا می‌بایست از بروز هرگونه کودتای نظامی

* تیمسار علوی کیا از سر لطف در چند سال آخر تدوین کتاب شاه چندین ده ساعت از وقت خود را صرف مصاحبه با من کرد و جزئیات شگفت‌انگیز مهمی را در باب چندوچون کار ساواک در اختیارم گذاشت. دین من به ایشان به خاطر محبت و حسن نظرشان به راستی در این مختصر نمی‌گنجد.

علیه امینی جلوگیری کند. بعلاوه، بر اساس این سیاست جدید، آمریکا می‌بایست برای امینی امکان مانور بیشتری فراهم کند و در این راستا باید "برخی اقدامات به ظاهر ضدآمریکایی امینی" را که "منافع اصلی آمریکا را به خطر نمی‌اندازد" بپذیرد.^{۲۲}

سیاست کوتاه مدت آمریکا مبنی بر ادامه حمایت از امینی خوشایند شاه نبود. بعلاوه سیاست‌های پیشنهادی درازمدت هم چندان به نفع شاه نبودند. بر اساس نص این سیاست جدید، آمریکا در عین "حمایت از سلطنت به عنوان نماد وحدت و حضوری مثبت بخش" در سیاست ایران باید "به طور فعال‌تری شاه را متقاعد کند که نقش یک پادشاه مشروطه را بپذیرد." در توانایی‌های سیاسی شاه همین بس که به‌رغم این واقعیت که سیاست جدید دولت کندی، چه در درازمدت، چه در کوتاه‌مدت، با نظارت و اهداف شاه ناسازگاری آشکار داشت، شاه نه تنها متحد آمریکا باقی ماند، بلکه به تدریج هم امینی را حذف کرد و هم سیاست آمریکا را به نفع نگاه و نظر خود تغییر داد. طنز تلخ تاریخ است که از قضا بی‌اعتنایی روزافزون شاه به سیاست آمریکا دایر بر بسط دموکراسی در ایران، به دیگر سخن استقلال روزافزون از آمریکا، زمینه سقوطش را فراهم کرد. به راحتی می‌توان تصور کرد که اگر شاه به ایفای نقش پادشاه مشروطه — آنچنان که دولت کندی در ۱۹۶۱ (۱۳۴۰) و مصدق و قوام در ۱۹۵۱ (۱۳۳۰) و فروغی در ۱۹۴۱ (۱۳۲۰) خواستارش بودند — راضی می‌شد، چه بسا که رژیم پهلوی و سلطنت در ایران هم باقی می‌ماند. اما شاه می‌خواست پادشاه اقتدارگرایی باشد، می‌خواست حکومت را خود در دست داشته باشد، و نوسازی سریع و از بالا را متحقق کند و پیامدهای ناخواسته همین فرایند به سقوط رژیمش انجامید.

ولی در ۱۹۶۱ (۱۳۴۰) شاه چاره‌ای جز پذیرفتن پیشنهادات آمریکا نداشت. از جمله این پیشنهادات در زمینه سیاسی یکی هم این بود که "آمریکا باید در ایران به ایجاد و رواج احزاب سیاسی‌ای که پایگاه توده‌ای گسترده دارند کمک کند." در آن زمان ایران به ظاهر یک نظام دو حزبی داشت که بر گره‌های از نظام دو حزبی آمریکا تأسیس شده بود. اما در روایت ایرانی‌اش شاه هر دو حزب را به طور کامل کنترل می‌کرد. یکی حزب مردم و دیگری ملیون نام داشت و شخصیت‌هایی معتمد شاه در رأس هر دو حزب قرار داشتند. ولی در سال ۱۹۶۱ (۱۳۴۰)، یعنی زمان بازنویسی و بازاندیشی سیاست آمریکا در ایران، بار دیگر آشکار شده بود که این نظام به ظاهر دو حزبی محلی از اعراب ندارد. آمریکا خواستار ایجاد احزابی واقعی بود و شاه بالمآل برای این خواست هم راه‌حلی سراغ کرد.

واپسین بخش سیاست تازه آمریکا به روابط ایران و شوروی مربوط می‌شد. دولت کندی بر آن بود که با اتخاذ سیاستی تازه دیگر به شاه فرصت ندهد که چون ۱۹۵۹ (۱۳۳۸) از آمریکا باج‌خواهی کند. به همین خاطر، قرار شد مقامات آمریکایی "خطرات ملازم با هرگونه سیاست اشتی با شوروی" را برای مقامات ایرانی شرح و تبیین کنند.^{۲۳}

در آن سال‌ها، مواضع مخالفان و موافقان رژیم شاه هر دو شاهد تغییراتی جدی بود. با روی کار آمدن دولت کندی، هم گروه‌های مألوف مخالف که مدت‌ها بی‌عمل بودند وارد عمل شدند و بعلاوه گروه‌هایی تازه با نگرش‌هایی متفاوت پدید آمد. یکی از جالب‌ترین گروه‌های تازه‌ای که در این دوران رخ نمود رستاخیز نام داشت و بانی و بنیانگذارش مصطفی مصباح‌زاده، صاحب امتیاز روزنامه کیهان بود.

مصباح‌زاده از سیاستمداران خوشنام، محتاط و پرنفوذ آن زمان بود. هم در میان روشنفکران نامدار آن دوران و هم در میان صاحبان قدرت از نفوذ و ارتباطات گسترده‌ای برخوردار بود.

از جمله دوستانش، اسداله علم بود. خود شاه هم در واقع بخش مهمی از سرمایه اولیه لازم برای کیهان را تأمین کرده بود. بعلاوه، مصباح زاده شامه سیاسی شگفت‌انگیزی داشت. بادها و نسیم‌های سیاسی مملکت را، زودتر از اغلب اهل سیاست، در می‌یافت. و در آن یکی دو سال پایان دهه پنجاه (سی) و آغاز دهه شصت (چهل) مصباح زاده احساس می‌کرد نسیم تازه‌ای در فضای سیاسی مملکت وزیدن گرفته است.

جنبش رستاخیز او آغازی سخت ساده داشت. گروه‌هایی کوچک از مردم در اتاق‌های استیجاری، دفاتر خصوصی و حتی جلوخان مغازه‌ها گرد هم می‌آمدند و در باب مسائل مملکت سخن می‌گفتند. اغلب این گفتگوها مایه‌ای انتقادی داشت، اما در عین حال هرگز هم رنگی رادیکال نمی‌گرفت. به سرعتی شگفت‌انگیز، این جلسات در سرتاسر کشور رواج پیدا کرد. خودانگیزگی و رواج سریع دو وجه مشخص این تشکیلات بود. گر چه مردم در گفتگوها اغلب شرط حزم و احتیاط را رعایت می‌کردند، اما آنچه به این جلسات رنگ و رویی یکسره سیاسی می‌داد این واقعیت بود که در هیچ یک از مراکز تجمع عکسی از شاه بر دیوار دیده نمی‌شد. در آن زمان دیگر تصویری از شاه جزئی لایتجزا از همه دفاتر دولتی، و حتی مراکز خصوصی بود. در هر سینمایی قبل از شروع برنامه، تصویری از شاه بر پرده رخ می‌نمود و سرود شاهنشاهی نواخته می‌شد و انتظار می‌رفت که حضار بر سبیل ادای احترام در جا بایستند.

به همین خاطر، غیبت عکس شاه بر دیوارهای مراکز جلسات رستاخیز به آنها حال و هوایی یکسره سیاسی می‌داد. شاید رشد سریع رستاخیز، و نیز جوانمردی آن دقیقاً بخاطر همین غیبت تصاویر شاه بود. رندان به گوش شاه رساندند که در جلسات رستاخیز، عکسی از او در اتاق‌ها یا سالن‌های دیدار به چشم نمی‌آید. شاه نگران رشد رستاخیز شد. راهی پیدا کرد تا نارضایتی خود را از جریان رستاخیز به گوش مصباح‌زاده برساند. مصباح‌زاده هم که شخصیتی محتاط بود تصمیم گرفت بساط رستاخیز را برچیند.

ولی رابطه شاه با امینی، به‌رغم محافظه‌کاری‌اش، به آسانی رابطه شاه و مصباح‌زاده نبود. اشاره‌ای از سوی شاه برای برچیده شدن بساط رستاخیز کفایت می‌کرد. اما در مورد امینی، شاه از سویی از او بدش می‌آمد و نسبت به نیات او بی‌اعتماد بود. اما در مقابل می‌دانست که دولت کندی از او حمایت می‌کند و لاجرم لازم می‌دید که دست کم در ظاهر خود را حامی امینی نشان دهد. مهم‌تر از هم این که شاه هنوز با کندی دیدار نکرده بود و نیک می‌دانست که کندی از جمله طرفداران پر و پا قرص امینی است.

امینی هم در رابطه‌اش با شاه در موقعیتی پیچیده قرار داشت. از طرفی گمان داشت که تا زمانی که از حمایت دولت کندی برخوردار باشد تهدیدی جدی متوجه او نیست. از طرف دیگر می‌دانست که حمایت بی‌رویه دولت کندی می‌تواند اسباب دردسر او و کابینه‌اش را فراهم کند. در اوائل ژوئن ۱۹۶۱ (۱۳۴۰)، امینی یکی از معتمدان خود، خداداد فرمانفرمانیان را به آمریکا گسیل کرد. می‌خواست از موضع دقیق دولت کندی نسبت به کابینه‌اش خبردار شود. در آن روزها، این شایعه در تهران رواج پیدا کرده بود که شاه "بزودی تیمور بختیار را بجای امینی به نخست‌وزیری منصوب خواهد کرد."^{۲۴} فرمانفرمانیان با مقامات وزارت امور خارجه آمریکا دیدار کرد. بدون تعارف و زمینه‌سازی، به صراحتی کامل پرسید که "آیا دولت آمریکا در حمایتش از دولت امینی تجدیدنظر کرده است؟" وزارت امور خارجه "با قاطعیت این ادعا را رد کرد." در مقابل، جبهه ملی از همه آزادی‌های سیاسی ملازم اصلاحات امینی استفاده می‌کرد و تظاهراتی هرچه گسترده‌تر و تشکیلاتی هرچه نیرومندتر بر پا می‌کرد.

این تظاهرات طبعاً موضع امینی را تضعیف کرد. شاه هم دل خوشی از امینی نداشت و تنها در حدی که برای جلب حمایت آمریکا واجب می‌دانست، از امینی جانبداری می‌کرد. اما ساواک و ارتش در دست شاه بود و هر دو تشکیلات از کابینه امینی می‌هراسیدند. گمان داشتند که بودجه ارتش و ساواک را به شدت کاهش خواهد داد. به همین خاطر، حمایت آمریکایی‌ها مهم‌ترین منبع قدرت دولت امینی بود و در واقع سفر فرمانفرمایان دقیقاً برای ارزیابی چند و چون این حمایت بود.

نگرانی آمریکا از سرنوشت امینی زمانی فزونی گرفت که در اوایل ماه مه ۱۹۶۱ (اردیبهشت ۱۳۴۰) سیا خبردار شد که تیمور بختیار دست اندرکار تدارک یک کودتای نظامی علیه امینی است. انگار بختیار نگرانی و اضطرابی هم از این که طرح کودتایش لو برود نداشت. حتی ترکیب کابینه خود را هم از قبل تعیین کرده بود و با برخی از وزرای کلیدی این کابینه خیالی مذاکره و گفتگو کرده بود. بیش و کم همه این جلسات را در باغی در حومه تهران تشکیل می‌داد. برای هر کدام شرحی از طرح کودتا می‌گفت و از وزارتتی که برایشان در نظر گرفته بود.^{۲۵} حتی فهرست کامل اعضای کابینه در یکی از شماره‌های باختر امروز که از ارگان‌های جبهه ملی بود به چاپ رسید. بسیاری از کسانی که در سال‌های بعد در صف وزرای پر قدرت کابینه‌های منصور و هویدا قرار گرفتند، از جمله، جمشید آموزگار در فهرست کابینه خیالی بختیار هم بودند.^{۲۶}

این شایعات هم بر سر زبان‌ها بود که بختیار درصدد است با جبهه ملی و حزب توده ائتلاف سیاسی ایجاد کند. در عین حال گفته می‌شد که او می‌خواست زمینداران بزرگی را که از اصلاحات ارضی بیمناک و ناراضی بودند و نیز برخی از روحانیون را که با شاه و رژیمش سر عناد داشتند به این ائتلاف بزرگ جلب و جذب کند. در آن روزها که دیگر ریاست ساواک را به عهده نداشت، دفتری به راه انداخته بود که در ظاهر محل تجارتش بود، اما در واقع پاتوق مخالفان امینی شده بود. نه بختیار از داشتن چنین دفتری واهمه داشت و نه انگار کسانی که در آنجا به دیدارش می‌رفتند. هر روز شایعه کودتای بختیار رواج بیشتری پیدا می‌کرد.

بالأخره در ۱۷ ماه مه (۲۷ اردیبهشت)، دولت آمریکا لازم دید که به طور مستقیم وارد کار شود. کاخ سفید به سفارت آمریکا در تهران دستور داد که "اقدامات لازم را برای منصرف کردن بختیار از اتخاذ هرگونه سیاست و عملی علیه دولت امینی انجام دهد."^{۲۷} بدون حمایت آمریکا کودتای بختیار محلی از اعراب نداشت. بعلاوه، هم امینی مترصد فرصتی بود که بختیار را بازداشت کند و هم شاه، از زمانی که از روزولت در مورد جاه‌طلبی‌های بختیار خبردار شده بود، در پی یافتن لحظه مناسب برای حذف بختیار بود. ترکیب همه این عوامل دست بدست هم داد و پایان روزگار سیاسی بختیار در ایران را رقم زد.

ولی در آن ماه‌ها، بختیار تنها امیر ارتشی نبود که علیه امینی دسیسه می‌چید. بیش و کم همزمان با طرح کودتای سقط شده بختیار، تیمسار حاج‌علی کیا هم که به جرم سوءاستفاده مالی در زندان بود، سوادای قدرت داشت. او شاید معروف‌ترین مجرمی بود که در نتیجه قانون "از کجا آورده‌ای" به زندان افتاده بود. شهرتش در دزدی — و استفاده از این دزدی‌ها برای ساختن ساختمان چند طبقه‌ای در خیابانی که در آن زمان به جاده قدیم شمیران معروف بود — در حدی بود که ایستگاه اتوبوسی که جلوی ساختمان معروفش توقف می‌کرد به ایستگاه "از کجا آورده‌ای" شهرت پیدا کرده بود. حاج‌علی کیا در عین حال بسان یکی از بی پرواترین طرفداران اسرابیل در ایران شناخته می‌شد.

در ۱۵ ماه مه ۱۹۶۱ (۲۵ اردیبهشت ۱۳۴۰) حاج‌علی کیا از داخل زندان پیامی به مقامات آمریکایی فرستاد. می‌گفت آمریکا باید هر چه زودتر کودتایی علیه امینی تدارک کند. می‌گفت در این صورت "تیمسار کیا نوید می‌دهد که از همه امکانات خود برای دفاع از این کودتا استفاده خواهد کرد." می‌گفت اگر آمریکا خود رغبتی به تدارک این کودتا ندارد، می‌تواند دست کم "از کودتایی که او خود طراحی کرده بود حمایت کند." جواب دولت آمریکا قاطع بود و تأکید داشت که "دولت آمریکا کاملاً از دولت کنونی ایران حمایت می‌کند." بعلاوه، در پیام آمریکا تصریح شده بود که آمریکا "به هیچ‌وجه مایل نیست از هرگونه اقدامی علیه دولت امینی جانبداری کند." مبادا که حاج‌علی شکی در معنای پیام آمریکا پیدا کند، دولت آمریکا در عین حال تصریح کرد "که با شدت با هرگونه حرکت علیه دولت امینی مقابله خواهد کرد."^{۲۸} میزان اطلاع شاه از چندوچون فعالیت تیمسار کیا علیه امینی در اسناد دولت آمریکا روشن نیست. حتی معلوم نیست که آیا اصولاً از وجود چنین طرحی در میان طرفداران کیا در ارتش مطلع بود یا نه.

در این ماه‌ها در عین این که آمریکا، پشت پرده، از امینی دفاع می‌کرد و همه امکانات خود را برای جلوگیری از کودتای نظامیان علیه او بسیج کرده بود، سیاست‌گذاران آمریکایی به این نتیجه رسیدند که "هرگونه دفاع علنی" از امینی به "بی‌اعتمادی‌های شاه" نسبت به نخست‌وزیرش خواهد افزود و "واهمه‌های شاه" از امینی را به عنوان "آدم آمریکایی‌ها" در ذهنش تأیید و اثبات خواهد کرد.^{۲۹} بالاخره کاخ سفید تصمیم گرفت ادوارد میسون* را به تهران بفرستد و از او بخواهد که ارزیابی دقیقی از وضع مملکت و موقعیت امینی ارائه کند. میسون از مدت‌ها پیش از شخصیت‌های مهم آمریکا در مورد ایران شده بود. رییس گروه مشاوران هاروارد بود که طرح تثبیت وضع اقتصادی ایران را تدارک کرده بود.^{۳۰} برخی از برجسته‌ترین اقتصاددانان ایران و آمریکا در تنظیم این طرح مشارکت کرده بودند. با روی کار آمدن دولت کندی، میسون از نفوذ روزافزونی در کاخ سفید برخوردار بود. برای کاخ سفید و کندی در آن زمان حرف میسون در باب ایران حجت بود و به همین خاطر، به روایتی، سرنوشت امینی در دست او و ارزیابی‌اش از موضع و موقعیت او قرار داشت.

از سویی دیگر، شاه نگران سفرش به آمریکا بود. می‌خواست هر چه زودتر به دیدار کندی بشتابد. نه تنها دو نامه مفصل برای کندی فرستاد — اولی در ۲۶ ژانویه (۶ بهمن) بود و دومی از طریق بختیار و در اول مارس (۱۰ اسفند) گسیل شد — بلکه سفارت آمریکا در تهران را هم تحت فشار قرار داد تا ترتیب دعوت رسمی از شاه را، در اسرع وقت، فراهم کند.

ولی کاخ سفید کندی رغبتی به این کار نداشت. نمی‌خواستند شاه به این دعوت دل خوش کند و به این نتیجه برسد که دولت کندی از اوضاع ایران و سیاست‌های شاه راضی است. از اسناد درونی کاخ سفید آشکارا چنین استنتاج می‌توان کرد که می‌خواستند شاه را مضطرب و نگران نگهدارند. در میان جناحی که در دولت نوپای کندی مخالف دعوت زود هنگام از شاه بود شاید هیچ‌کس به اندازه رابرت کندی بی‌پروا علیه شاه سخن نمی‌گفت. در طول مذاکرات، بارها چیزی به این مضمون گفته بود که "شاه در ایران شخصیت محبوبی نیست" و دعوتش به واشنگتن "فایده‌چندانی ندارد." رابرت کندی حتی معتقد بود "امکان برافتادن" شاه کم نیست.^{۳۱}

در مقابل، در تهران، سفارت آمریکا به سختی می‌کوشید نظر کاخ سفید را عوض کند.

Edward Mason *

سفیر آمریکا معتقد بود سیاست تأخیر و تعلل در دعوت شاه بالقوه خطرناک است. می‌گفت وضعیت روحی شاه چندان مناسب نیست. در یکی از گزارش‌های سفارت به این نکته اشاره شده که "شاه به یکی از بحران‌های افسردگی ادواری‌اش" دچار شده است.^{۳۲} بالأخره کاخ سفید تسلیم توصیه‌های سفارت شد و شاه را برای سفری رسمی به آمریکا در نوامبر ۱۹۶۲ (۱۳۴۱) دعوت کرد.

ولی شاه حاضر به پذیرفتن این دعوت نبود. نمی‌توانست و شاید نمی‌خواست تا نوامبر منتظر دیدار با کندی بماند. به سفیر آمریکا گفت که اوضاع ایران سخت حاد است و ابعاد این بحران اجازه نمی‌دهد که دیدارش با کندی به نوامبر ۱۹۶۲ (آذر ۱۳۴۱) موکول شود. سفارت آمریکا دوباره دست به کار شد. تلگراف‌هایی دایر بر ناراضیتی شاه از تاریخ پیشنهادی سفرش به آمریکا به کاخ سفید و وزارت امور خارجه ارسال کرد. در این تلگراف‌ها آمده بود که شاه به هیچ‌وجه در وضعیت روحی مناسبی نیست و به همین دلیل، انتظار چند ماهه برای دیدار جان کندی را بر نمی‌تابد. بعلاوه، سفارت در عین حال از نظر شاه در مورد بحرانی بودن اوضاع جانبداری می‌کرد و دیداری زودتر را به صلاح می‌دانست. بالأخره کاخ سفید تغییر نظر داد. قرار شد شاه را برای دیداری رسمی به آمریکا در دهم آوریل ۱۹۶۲ (۲۱ فروردین ۱۳۴۱) دعوت کند. حتی چگونگی ارسال دعوت کاخ سفید به شاه هم خالی از دشواری نبود. برخی در کاخ سفید معتقد بودند بهتر است رابرت کندی شخصاً دعوت‌نامه را به دست شاه برساند. می‌گفتند از آنجا که رابرت کندی قصد سفری به آسیا دارد، توقفی در تهران چندان برایش دشوار نخواهد بود. می‌گفتند از آنجا که هدف اصلی از این دعوت "تقویت روحیه شاه" است، لاجرم سفری از طرف رابرت کندی، که برادر رییس‌جمهور بود و علاوه بر عضویتش در کابینه به عنوان وزیر دادگستری، نزدیک‌ترین مشاور رییس‌جمهور به شمار می‌رفت، نقشی بسزا در تقویت روحیه شاه بازی خواهد کرد.

ولی هم وزارت امور خارجه آمریکا، و هم خود رابرت کندی با این پیشنهاد مخالف بودند. مخالفت رابرت کندی ریشه در نفرتش از شاه داشت. تأکید می‌کرد که اگر به تهران سفر کند حتماً بر "دیدار با برخی از مخالفان شاه" هم اصرار خواهد کرد. بعلاوه، بیش و کم از همان آغاز دولت کندی، سفارت ایران در واشنگتن با رابرت کندی و وزارت دادگستری درگیری‌هایی گاه تند داشت. محور این اختلافات دانشجویان ایرانی مخالف شاه در آمریکا بودند.

در سال‌های دهه پنجاه میلادی (سی هزاران نفر دانشجوی ایرانی راهی آمریکا و اروپا شدند. پیش از آن، سفر تحصیلی به خارج در انحصار اغنیا بود. شاه می‌دانست ایران نو محتاج تکنوکرات‌هایی هرچه فراوان‌تر است. از طرف دیگر آمریکا هم هر روز بیشتر شاه را برای استخدام تکنوکرات‌ها بجای سیاستمداران کهنه‌کار ایرانی تحت فشار قرار می‌داد. مهم‌تر از همه این که از همان سال‌ها سفر به اروپا (و بعد از مدتی به آمریکا) آسان‌تر شد. در آن دوران بود که سرویس اتوبوسرانی تازه‌ای تهران را به شهرهای اروپا، به‌ویژه آلمان وصل کرد و هر کس می‌توانست از این سرویس به نسبت ارزان برای سفر به اروپا استفاده کند. بدین سان بود که فرزندان طبقات و اقشار مختلف، از جمله طبقات فرودست، فرصت سفر به اروپا را پیدا کردند.*

* حمید شوکت در چند کتاب فارسی و نیز افشین متین اصغری در کتابی انگلیسی که در واقع رساله دکترایش بود مفصل‌ترین تاریخ‌پیدایش و تحول این سازمان مدرن و مهم ایران را برشمرده‌اند. شوکت بعلاوه از طریق مصاحبه‌هایی با برخی از مهم‌ترین رهبران کنفدراسیون — خاناباها تهرانی و کورش لاشائی و محسن رضوانی و ایرج کشکولی — جزئیات تازه‌ای از تاریخ این سازمان و گروه‌های سیاسی پشت پرده آن را برشمرده است.

برخی از این تازه‌رسیدگان، اندیشه‌هایی رادیکال داشتند. گاه از جوانان حزب توده و زمانی از صف طرفداران مصدق و جبهه ملی و نیروی سوم بودند و دیری نپایید که این دانشجویان به ایجاد تشکیلات تازه‌ای تحت عنوان کنفدراسیون دانشجویان ایرانی همت کردند.^{۳۳} از همان آغاز، به‌رغم ظاهر و اساسنامه دانشجویی‌اش، کنفدراسیون در واقع جبهه واحد و علنی طیف وسیعی از گروه‌های سیاسی گونه‌گون بودند که هر یک شماری از کادرهای ورزیده خود را به فعالیت در چهارچوب کنفدراسیون وامی‌داشتند. در حقیقت ترکیب ساختاری کنفدراسیون بر گرتة مفهوم جبهه واحدی ساخته شده بود که در سال‌های قبل از جنگ، کمونیست‌ها در اطراف و اکناف عالم به دستور استالین به ایجادشان پرداختند. هدف این بود که شمار هر چه وسیع‌تری از توده مردم را گرد شعارهایی عام و غیرکمونیستی — که در واقع به اهداف کمونیستی کمک می‌رساند — متحد و متشکل کنند. هر چه تشکیلات جبهه‌ای وسیع‌تر و شمار کمونیست‌هایی که از پشت پرده هدایت تشکیلات را به عهده داشتند کوچک‌تر بود، کار این تشکیلات دست‌کم در الگوی استالینیستی آن موفق‌تر به شمار می‌رفت. در کنفدراسیون هم، از همان آغاز، ترکیبی از کادرهای ورزیده تشکیلات سیاسی و توده‌های دانشجویی‌ای بود که مطالباتی صنفی یا سیاسی داشتند. دیری نپایید که این تشکیلات در سرتاسر اروپا و آمریکا (و بعد از مدتی حتی در هند) واحدهایی فعال پیدا کرد و به دزدسری بزرگ برای رژیم شاه و ساواک تبدیل شد. این تشکیلات دانشجویی در آغاز الزاما مخالف سفت و سخت دولت نبودند. گاه در برخی از شهرها دانشجویان و سفارت ایران در مراسم نوروز مشترکی شرکت می‌کردند. اما به تدریج کنفدراسیون رادیکال‌تر و راهش از رژیم و سفارت‌خانه‌هایش جدا شد. شاید اولین نشان مهم این تحول سیاسی را در مراسم نوروز سال ۱۹۶۰ (۱۳۳۹) در آمریکا سراغ بتوان کرد. در آن زمان اردشیر زاهدی سفیر ایران در آمریکا بود. این واقعیت که داماد شاه بود موقعیتش را قدرتمندتر می‌کرد. بعلاوه، پیش از انتصابش به مقام سفیر ایران در آمریکا، زاهدی رسیدگی به امور دانشجویان ایران در خارج را طرف توجه قرار داده بود. حتی در تهران دفتری به این منظور تأسیس کرده بود که به شکایات دانشجویان ایرانی‌ای که در خارج مشغول تحصیل بودند رسیدگی می‌کرد. به همین خاطر وقتی به عنوان سفیر ایران در آمریکا منصوب شد علاقه ویژه‌ای داشت که روابط سفارت با دانشجویان ایرانی مقیم آمریکا را بهبود بخشد. از هر فرصتی برای تحبیب دانشجویان بهره می‌جست. مراسم عید نوروز ۱۹۶۰ (۱۳۳۹) از جمله این‌گونه فرصت‌ها بود.

ولی درست در همان ماه‌ها که زاهدی سوادای بهبود روابط رژیم و دانشجویان ایرانی را در سر داشت، عده‌ای از همین دانشجویان مصمم بودند که هرگونه رابطه سفارت با دانشجویان را پایان بخشند. این گروه جملگی از بنیانگذاران سازمان دانشجویان ایران در آمریکا بودند که پس از چندی به مهم‌ترین واحد کنفدراسیون بدل شد. در میان طیف گونه‌گون این دانشجویان، جنجالی‌ترین در آن زمان، صادق قطب‌زاده بود. هنگام رجعت آیت‌الله خمینی به تهران در سال ۱۹۷۹ (۱۳۵۷) قطب زاده در کنار رهبر انقلاب نشسته بود. همانجا بود که خمینی در پاسخ خبرنگاری که در مورد احساساتش در باب بازگشت به ایران پس از تبعیدی ۱۵ ساله می‌پرسید، بی تأخیر، خیره به دوربین، جواب داد: "هیچی." پس از مدت کوتاهی، قطب‌زاده به مقام وزارت امور خارجه ایران منصوب شد و در این مقام نقشی کلیدی در تلاش جمهوری اسلامی برای بازگرداندن شاه به ایران بازی کرد. حتی در چند سال آغاز دهه شصت هم قطب‌زاده برای شاه و رژیمش مشکل و مزاحمی دائمی بود.

سلوک غیرمتعارف قطب‌زاده که هم به اسلام‌پناهی تظاهر می‌کرد هم رغبتی تمام به خوشگذرانی داشت، هم ادای انقلابی درمی‌آورد و هم در عین حال به رفت‌وآمدش با مقامات آمریکایی می‌بالید، بر پیچیدگی پرونده‌اش می‌افزود. مصداق بارز این پیچیدگی نامه‌ای بود که کاخ سفید در ۲۰ فوریه ۱۹۶۱ (اسفند ۱۳۳۹) دریافت کرد.

نویسنده نامه مقامی بلندپایه بود. می‌گفت در دانشگاه جرج تاون آمریکا دانشجوی ایرانی غریبی را ملاقات کرده است. می‌گفت:

دانشجویی جنجالی است به نام قطب‌زاده... می‌گوید طرفدار مصدق است... اما مثل کمونیست‌ها می‌ماند و مثل کمونیست‌ها حرف می‌زند و حتی بوی بدنش هم از جنس بوی بدن کمونیست‌ها است. درس هایش را رد شده؛ هرگز به درس خواندن علاقه‌ای نشان نمی‌دهد، هر چند روز هم یک دوست دختر تازه پیدا می‌کند. این مردک با کسانی چون سناتور هامفری [که بعدها معاون رییس‌جمهور آمریکا شد] داگلاس [که قاضی دادگاه عالی آمریکا بود] و حتی وزیر دادگستری مرتب دیدار و گفتگو می‌کند. می‌گوید همه آدم‌های باهوش که در مراتب بالای حکومت در آمریکا قرار دارند، بی‌استثنا مخالف شاه هستند. می‌گوید این مقامات آمریکایی همه با قطب‌زاده و دوستانش همدل و همراه‌اند و دیری نخواهد بود که ایران شاهد یک انقلاب طرّاحی شده در آمریکا خواهد بود و شاه یا به قتل خواهد رسید یا به تبعید خواهد رفت... می‌گوید بعد از آن انقلاب، او به مقام وزارت خواهد رسید... قطب‌زاده می‌گوید قبل و پیش از آن که لغو سفر رابرت کندی به تهران رسماً اعلام شود، او به قطب‌زاده قول داده بود که به ایران سفر نخواهد کرد.^{۲۴}

بیش و کم در همین زمان بود که رژیم شاه هم بر آن شد که اسباب اخراج قطب‌زاده از آمریکا را فراهم کند. دولت ایران می‌گفت که قطب‌زاده با ویزای دانشجویی در آمریکا بسر می‌برد اما دیگر در دانشگاهی درس نمی‌خواند و ناچار ویزای دانشجویی‌اش هم محلی از اعراب ندارد. بعلاوه، سفارت ایران هم از تجدید پاسپورت قطب‌زاده امتناع می‌کرد و قانون آمریکا ایجاب می‌کرد که برای تجدید ویزای دانشجویی، متقاضی باید پاسپورتی تمدیدشده و قانونی می‌داشت. بالأخره این که رژیم شاه ادعا می‌کرد که قطب‌زاده و دیگر دانشجویان فعال علیه رژیم همه کمونیست‌اند. ولی به همت رابرت کندی، همه این تمهیدات رژیم شاه ناکام ماند. از سویی کندی از اف بی آی - پلیس فدرال آمریکا - خواست که تحقیقاتی در مورد سوابق قطب‌زاده و اتهام کمونیست بودنش انجام دهد. از طرف دیگر، کنگره آمریکا به قید فوریت، لایحه‌ای را تصویب کرد که عملاً دانشجویان ایرانی را از قوانین مربوط به پاسپورت مستثنا می‌کرد و اجازه می‌داد که اگر دولت ایران پاسپورت دانشجویی را، به علل صرفاً سیاسی، تجدید نکند، دولت آمریکا می‌تواند به رغم فقدان پاسپورت قانونی، ویزای دانشجویان معترض چون قطب‌زاده را تجدید کند. بالأخره این که گزارش پلیس فدرال هم قطب‌زاده را از اتهام داشتن سوابق کمونیستی مبرا می‌کرد. می‌گفت او صرفاً یک ناسیونالیست مخالف شاه است. کمتر از ۲۵ سال بعد از این کشمکش‌ها، وعده‌ها و تهدیدها قطب‌زاده وزیر شد و در تعیین سرنوشت شاه نقشی مهم بازی کرد. در عین حال، جاه‌طلبی‌هایش او را رودرروی آیت‌الله خمینی قرار داد. بالأخره هم او را که زمانی از دردانه‌های آیت‌الله بود به جوخهٔ اعدام فرستادند.

ولی در سال ۱۹۶۲ (۱۳۴۱) پیش از آغاز سفر شاه به آمریکا اوضاع اقتصادی ایران هر روز

بیشتر بحرانی می‌شد. اختلافات سیاسی شاه و امینی هم فزونی می‌گرفت. در نتیجه این اختلافات بود که امینی ناچار به ترمیم کابینه‌اش شد و برخی از وزرای مورد اعتراض شاه را از کابینه کنار گذاشت. شاه در عین حال خود امینی را هم اغلب به شکلی غیرمستقیم برای استعفاء تحت فشار می‌گذاشت. اما امینی در مقابل این فشارها و تهدیدها مقاومت می‌کرد. کار به جایی رسید که در یک مقطع شاه به این فکر افتاد که امینی را از کار برکنار کند و "خود نقش نخست‌وزیر را به عهده گیرد."^{۳۵}

شاه طرح خود را با آمریکا در میان گذاشت و آنها با این فکر سخت مخالف بودند و بلافاصله مراتب مخالفت دولت آمریکا با این طرح را به اطلاع شاه رساندند. پیام آمریکا ابهام و ناروشتی نداشت: "شاه باید کماکان از امینی حمایت کند و نباید قدرت [نخست‌وزیر را] مستقیم به دست گیرد."^{۳۶} در همین یادداشت از سفیر خواسته شد که به زبانی روشن و قاطع، به شاه تفهیم کند که ارائه کمک‌های مالی آمریکا به ایران "مشروط به ادامه برنامه امینی است" و امینی "باید دست کم برای شش ماه دیگر" سرکار بماند.^{۳۷}

قاعدتا دریافت این پیام برای شاه از سویی ناامیدکننده، و حتی شاید تحقیرآمیز بود. بعدها بارها به زبانی تلخ و گزنده می‌گفت روی کار آمدن امینی نوعی کودتا بود. اما از سویی دیگر در آن بارقه‌ای از امید هم دیده می‌شد. از آن چنین استنباط می‌توانست کرد که تنها شش ماه دیگر باید امینی را تحمل کند و بعد از پایان این مدت برکناری نخست‌وزیر "مزاحم" میسر خواهد بود. شاید تصادفی نبود که درست شش ماه بعد از دریافت این پیام پر نوید و ناامیدی، شاه امینی را از کار برکنار کرد.

در یک زمینه مهم، اهداف امینی و شاه همسو بودند. هر دو نفر، هر یک به دلایل خاص خود، می‌خواستند خود را از شر تیمور بختیار رها کنند. در همین راستا، چندین بار امینی خواستار بازداشت بختیار شده بود. می‌گفت دفتر کارش بعد از برکناری از ریاست ساواک به کانون توطئه علیه دولت و علیه اصلاحات ارضی بدل شده است. می‌گفت و درست هم می‌گفت که طیف سخت گسترده‌ای از مخالفان، از زمینداران ناراضی تا مخالفان روحانی رژیم، در آن دفتر تجمع می‌کنند و علیه دولت توطئه می‌چینند. شاه اما که چندی پیش، به کمک شریف امامی، بختیار را از ریاست ساواک برکنار کرده بود، در مقابل خواست بازداشتش مقاومت می‌کرد. در هر حال، لبه تیزتر حملات بختیار متوجه امینی بود و لاجرم ادامه فعالیتش، دست کم برای شاه و در کوتاه مدت، سودمند می‌توانست بود.

اما در ۲۱ ژانویه ۱۹۶۲ (۱ بهمن ۱۳۴۰) تظاهرات گسترده‌ای در دانشگاه تهران صورت گرفت. نیروهای انتظامی و ارتش، حتی بدون اطلاع و اجازه رییس وقت دانشگاه، به صحن دانشگاه وارد شدند و دانشجویان معترض را مورد ضرب و شتم قرار دادند. دست کم یک دانشجو به قتل رسید و ۲۰۰ نفر مضرور شدند. در میان مجروحان سه دانشجوی آمریکایی بود که در دانشگاه تهران مشغول تحصیل بودند. امینی بختیار را هم در به راه انداختن تظاهرات و هم در اعمال خشونت بی‌رویه نیروهای انتظامی مقصر می‌دانست. در مقابل منابع متعدّد دیگری معتقدند استفاده از واحدهای ارتش بدون اجازه شاه متصور نبود. می‌گفتند در گذشته هم شاه از ارتش برای تضعیف یا برانداختن مخالفان خود استفاده کرده بود.^{۳۸}

امینی هم ظاهراً بر همین باور بود. اما در دیدارش با شاه صرفاً تیمور بختیار را مقصر معرفی کرد و اجازه خواست دستور بازداشت رییس سابق ساواک را صادر کند. شاه، در عین تایید نقش مخرب بختیار در این ماجرا، به "سوابق او در مبارزه علیه اعضای حزب توده" اشاره کرد.

می‌گفت بازداشت بختیار آب به آسیاب کمونیست‌ها خواهد ریخت و روحیهٔ سران ارتش را هم تضعیف می‌کند. در عوض، پیشنهاد کرد که بختیار را از ایران بیرون کند. روز بعد شاه بختیار را به کاخ فراخواند و به او دستور داد که فوراً از ایران خارج شود.^{۳۹} اگر گمان شاه این بود که به کمک یک دشمن، امینی، دشمنی دیگر، یعنی بختیار را خنثی کرده سخت در اشتباه بود. رخدادهای چند سال بعد ابعاد این اشتباه را نشان دادند.

بعد از برکناری بختیار از ساواک، در سال ۱۹۶۱ (۱۳۴۰) تیمسار پاکروان جانشین او شده بود. تفاوت‌هایی فاحش میان سلوک سیاسی و شخصیت این دو نفر وجود داشت. بازتاب این تفاوت‌ها در سرشت و هویت ساواک در دوران ریاست هر کدام بازتاب داشت. بختیار افسری قلدر و جاه‌طلب و فاسد بود. پاکروان انسانی سخت فرهیخته، از خود گذشته و درستکار بود. برخی از روشنفکران خوشنام آن زمان، از جمله صادق چوبک و علی زهری جزو دوستان هم محفل او بودند. با شخصیت‌های سیاسی گونه‌گونی هم مراد داشت. مظفر بقایی از جمله دوستانش بود. گمان پاکروان این بود که باید ساواکی دیگر ساخت و تصویر مخوفی را که در دوران بختیار پیدا کرده بود از میان برداشت و تصویری تازه بجایش نشانند.

یکی از اولین دستوراتش منع شکنجه بود. بعلاوه از میان دوستان دانشگاهی و روشنفکرش، احسان نراقی را مأمور کرد که گروه تحقیق و "اتاق فکری" برای ساواک تدارک کند. کار این افراد صرفاً تحقیق و تدوین نظرانی دقیق در مورد چندوچون اوضاع مملکت در عرصه‌های گونه‌گون بود. در واقع طرح اولیه آمریکایی‌ها برای ساواک که به مدد چند مستشار به رهبران ایران ارائه شد و ساواک را بر سیاق ترکیبی از سیا و اف بی ای بر ساخته بود، وجود چنین گروه‌های تحقیقاتی مستقل و مبرز را ضروری می‌دانست. برخی از نسل اول تکنوکرات‌های برجسته‌ای که به استخدام ساواک درآمدند و عالی‌خانی بهترین تجسم آنان بود دقیقاً به همین سودا و بر اساس همین بینش به ساواک پیوسته بودند. اما بختیار که خود اهل فکر و تحقیق نبود و مشت آهنین را جواب هر مسأله می‌دانست، رغبت چندانی به این جنبه از کار و هویت ساواک نداشت. در ذهن او انگار ساواک تداوم همان فرمانداری نظامی بود و داغ و درفش و نه درایت و تحقیق را ابزار اصلی و کارآمد آن می‌دانست. پاکروان، اما، مسایل را از منظری دیگر می‌دید.

بعلاوه، از یک نظر دیگر هم پاکروان سیاستی متفاوت از بختیار، و حتی شاه را دنبال می‌کرد. در سال ۱۹۵۸ (۱۳۳۷)، زمانی که هنوز معاون ساواک بود، در گزارشی نتیجه گرفته بود که "ناسیونالیست‌های رادیکال" که نماینده "خواست‌های ناسیونالیستی و اصلاح‌طلبانهٔ سرکوب شدهٔ طبقهٔ متوسط" ایران می‌باشند، و نه کمونیست‌ها، "مهم‌ترین خطر برای ثبات آینده ایران‌اند."^{۴۰} در واقع، هم‌زمان با این گزارش، مقامات آمریکایی هم به ارزیابی مشابهی رسیده بودند. می‌گفتند اگر شاه نتواند با طبقهٔ متوسط ایران آشتی و ائتلاف کند، سقوط رژیمش هم قطعی است. در ۱۹۵۹ (۱۳۳۸) پاکروان معاون ساواک بود و نمی‌توانست نقشی تعیین کننده در سیاست‌گذاری آن بازی کند. حال به ریاست این سازمان رسیده بود و می‌توانست هم نگاهش به عرصهٔ سیاسی ایران را، در حد توانش، دگرگون کند و هم نحوهٔ مقابله با بحران را. اما پیش از آن که پاکروان بتواند سیاست‌های مورد نظرش را به اجرا بگذارد، تحولات ایران شتابی استثنایی پیدا کرد و یکی از پیامدهای این شتاب، مستعجل شدن دوران ریاست پاکروان در ساواک بود.

شاه که در چند سال اول دههٔ شصت با جنبه‌های گونه‌گون تحولات پر شتاب ایران مواجه بود،

ناگهان در ۳۰ مارس ۱۹۶۱ (۱۰ فروردین ۱۳۴۰) با واقعیت تازه و بالقوه سخت مهمی روبرو شد. آیت‌الله بروجردی که در آن زمان هشتاد و نه ساله بود در شهر قم درگذشت. فوت این مرد پرنفوذ عالم تشیع، پیامدهای مهمی نه تنها در سرنوشت سیاسی شاه بلکه در حیات تاریخی تشیع بازی کرد. ابعاد این پیامدها را می‌توان در کتاب بحثی درباره مرجعیت و روحانیت سراغ کرد که درست چند ماه بعد از فوت آیت‌الله بروجردی به چاپ رسید. در آن پیامدهای مرگ آیت‌الله بروجردی بحث شده بود. بسیاری از رهبران آینده جمهوری اسلامی، که در آن زمان ناشناخته بودند از جمله آیت‌الله مطهری، آیت‌الله طالقانی، مهدی بازرگان و محمد بهشتی مقالات ده‌گانه این مجموعه بسیار مهم را به قلم آورده بودند. گرچه همه مقالات بر اهمیت مرجعیت در تشیع تأکید داشت، اما نقطه نظر هر کدام از نویسندگان در باب چگونگی رابطه مرجع با قدرت سیاسی متفاوت بود.

یکی از مهم‌ترین جنبه‌های این کتاب جدا از چاپ آن در فرصتی کوتاه، از واقعیتی به مراتب اساسی‌تر و کلیدی‌تر پرده برمی‌داشت و آن هم وجود شبکه پرقدرتی از تشکیلات اسلامی در آن زمان بود. این تشکیلات طیف گسترده‌ای را در بر می‌گرفت. از جلسات قرائت قرآن و هیأت‌های محلی، تا تشکیلات شبه نظامی پر توانی چون فداییان اسلام. شگفت این که هیچ کس بجز خود نیروهای مذهبی به این شبکه اعتنایی نداشتند. روشنفکران جامعه اغلب فرزندان عصر روشنگری بودند. به توازی فلاسفه عصر روشنگری — از دیدرو تا مارکس، از چپ افراطی تا دمکرات عرفی — گمان داشتند که دوران زورآوری مذهب به سرآمده. برخی چون مارکس مذهب را افیون توده‌ها می‌دانستند و برخی دیگر صرفاً بر این باور بودند که مذهب برخاسته از جهل انسان است و به پرسش‌های ناگزیر و خوف‌انگیز انسان، چون معمای هستی و مرگ و پایه‌های اخلاقی نیک و بد، پاسخ می‌دهد. تالی این گمان این بود که با تابدن نور خرد و علم جهل هم از جامعه انسان رخت برخواهد بست و جامعه بی جهل نیازی به مذهب نخواهد داشت. در مقابل این افراط جریان غالب روشنفکری در ایران، تفریط کسانی بود که گرچه سستی این باور ساده‌انگارانه روشنگری را می‌فهمیدند، اما خود به منادیان بی چون و چرای رادیکال‌ترین جریان‌های مذهبی که مدعی قدرت بودند بدل شدند.

اگر روشنفکران گردونه روشنگری درگیر اساطیر خود بافته خویش بودند — اساطیری که از قضا خود این روشنفکران را به هیأت منجیان و مهدیان عرفی شده زمان بدل می‌کرد — شاه و ساواک هم درگیر این اسطوره بودند که خطر عمده برای رژیم شاه کمونیست‌ها و طرفداران مصدق‌اند و متحد کلیدی رژیم در کار مبارزه با این دو خطر نیروهای مذهبی‌اند. در این میان، در شرایطی که ساواک کوچکترین نظارتی بر کار بخش اعظم نیروهای مذهبی نداشت، این نیروها به ایجاد شبکه‌ای سرتاسری و گونه‌گونه و پر انعطاف برخاستند. حتی وقتی عناصر رادیکال مذهبی چون آیت‌الله خمینی به حصر یا تبعید دچار می‌شد، بخش اعظم شبکه حامیان‌شان، بدون نگرانی از ساواک، و گاه حتی با تکیه به حمایت آن، به فعالیت خود ادامه می‌دادند. در سال‌هایی که هر مجله و نشریه‌ای در ایران زیر تیغ سانسور ساواک قرار داشت، تنها نشریاتی که از این قاعده مستثنا بود مجلاتی بود که طرفداران آیت‌الله خمینی و شریعت‌مداری در قم منتشر می‌کردند. در حالی که مجلات روشنفکری حداکثر چند هزار خریدار داشت، مجلات مذهبی قم هر کدام چندین ده هزار مشترک داشت.

همزمان با چاپ کتاب پر اهمیت در باب مرجعیت و قدرت دو تن از نویسندگان مقالات این مجموعه، مهدی بازرگان و آیت‌الله محمود طالقانی، در نامه‌ای به مصدق اجازه خواستند

که از جبهه ملی جدا شده و تشکیلات تازه‌ای به نام نهضت آزادی برپا کنند. به غیر از سیاسیون آن زمان، این نامه و تصمیم بازرگان و طالقانی به تأسیس این تشکیلات تازه توجه کسی را جلب نکرد. حدود ۱۷ سال بعد وقتی همین نهضت آزادی و به طور مشخص مهدی بازرگان مسئول تشکیل اولین دولت بعد از انقلاب شد، تاریخ این جنبش ناگهان اهمیتی ویژه یافت. برخلاف بسیاری از تشکلهای سیاسی که هنوز مورد بررسی جدی محققان قرار نگرفته، نهضت آزادی این بخت بلند را داشت که محقق خوش فکر و ریزبین، منصف و فرهیخته، چون هوشنگ شهبابی کار واکاوی تاریخ آن را در کتابی خواندنی به عهده گرفت.*

مرگ آیت‌الله بروجردی نه تنها برای نیروهای مذهبی بلکه برای شاه هم، در آن واحد دردسر و فرصتی مغتنم بود. رسم بود که هنگام مرگ مرجع تقلید، پادشاه ایران، به عنوان تنها رئیس یک کشور شیعه مسلک، تلگراف تسلیتی به کسی که جانشین مرجع درگذشته به شمار می‌رفت ارسال کند. در واقع ارسال این تلگراف به نوعی به شاه ایران این فرصت را می‌داد که در تعیین جانشین مرجع فوت شده نقشی بازی کند. در زمان درگذشت آیت‌الله بروجردی چندین روحانی بلندپایه در ایران و عراق جانشین بالقوه آیت‌الله بروجردی بودند. بعلاوه، از اوائل سده بیست، گویا رقابتی دایمی و اغلب پشت پرده میان روحانیون نجف و قم پدیدار شده بود. برخی می‌گفتند قم و بعضی نجف را مرکز ثقل فکری و معنوی تشیع می‌دانستند و هر کدام هم بر گمان خود مصر بودند.

شاه از طرفی نگران این بود که قم و مراجع تقلیدش به کانون قدرتی علیه او بدل خواهد شد و از طرفی دیگر انگار از دیرباز رغبتی تمام داشت که نجف را به کانون اصلی حوزه‌های علمی و مدارس تشیع بدل کند. بالأخره هم تصمیم گرفت که به آیت‌الله حکیم که در آن زمان در نجف بود، تلگراف تسلیتی ارسال کند. شگفت این که فرزند همین آیت‌الله بود که سی سال بعد به یکی از ابزار مهم رژیم جمهوری اسلامی برای کسب نفوذ در میان شیعیان عراق بدل شد. در آن زمان کسانی چون آیت‌الله میلانی در مشهد، و آیت‌الله گلپایگانی و آیت‌الله شریعتمداری در قم و نیز آیت‌الله خویی در نجف همه شرایط لازم برای جانشینی آیت‌الله بروجردی را دارا بودند. اما واقعیت این بود که به‌رغم تصمیم و تلگراف شاه هیچ کس نتوانست به جایگاه ویژه آیت‌الله بروجردی به عنوان مرجع تقلیدی که مورد وثوق همه، حتی دیگر مراجع بود، دسترسی پیدا کند.

بعلاوه، آیت‌الله حکیم، سوای این که به دور از ایران و در نجف زندگی می‌کرد از این مزیت هم برخوردار بود که به مکتبی در تشیع تعلق داشت که از دخالت مستقیم در سیاست پرهیز می‌کرد و به طریق اولی، به آنچه بعدها در نوشته‌های آیت‌الله خمینی به عنوان نظریه ولایت فقیه صورت‌بندی شد باور نداشت. او نیز مانند اکثریت قریب به اتفاق مراجع تقلید دیگر گمان داشت که حکومت اسلامی واقعی را تنها امام زمان که معصوم و از معاصی و معایب انسانی مبری است ایجاد می‌تواند کند، و در دوران غیبت "ولایت" مراجع به مسائل شرعی و اخلاقی محدود است و ولایت سیاسی را شامل نمی‌تواند شد. حتی پیش از مرگ آیت‌الله بروجردی زمزمه‌هایی در باب تشیع سیاسی در محافل مذهبی رواج پیدا کرده بود. سوای طرفداران نواب صفوی و گروه‌های رادیکال سنتی، در مشهد سوسیالیست‌های خداپرست رخ نموده بودند

* جزئیات کامل کتاب از این قرار است:

H.E. Chehabi, *Iranian Politics and Religious Modernism: The Liberation Movement of Iran under the Shah and Khomeini* (Ithaca, Cornell U. Press, 1990)

و سودای ترکیب مارکس و محمّد را در سر داشتند. در این فضا طبعاً در ذهن شاه شخصیتی مانند آیت‌الله حکیم بی خطرتر جلوه می‌کرد.

شگفت این که مرگ آیت‌الله بروجردی حتی دولت آمریکا را هم به یک مخمضه سیاسی دچار کرد. در اسناد کاخ سفید می‌توان مشاهده کرد که آمریکا خبردار شده بود که دولت شوروی و انگلیس هر دو "تلگراف تسلیتی در مورد مرگ بروجردی برای شاه" ارسال خواهند کرد. حدس می‌زدند قاعدتاً رییس دولت یا شخصیتی همسنگ او چنین تلگرافی را امضاء خواهد کرد. در یک کلام، آمریکا نمی‌خواست در کار تسلیت‌گویی از این دو دولت قدمی عقب بیافتد.

اما آمریکا در عین حال می‌دانست که آیت‌الله بروجردی در جریان سرکوب بهاییان ایران در سال ۱۹۵۵ (۱۳۳۴)، نقشی کلیدی بازی کرده بود. کاخ سفید نگران بود که چه بسا تلگراف تسلیتی به شاه در این زمان و به مناسبت درگذشت بروجردی و آن هم به امضای رییس‌جمهور آمریکا "خشم محافل بهایی آمریکا را که کانون فعالیتشان در شهر شیکاگو بود برانگیزد." پس از بحث و تبادل نظر بر آن شدند که بجای تلگراف تسلیت مکتوب، سفیر آمریکا در دیدار رسمی‌اش با شاه مراتب همدلی ریاست‌جمهور آمریکا را در غم درگذشت آیت‌الله بروجردی شفاهاً به اطلاع شاه برساند.

امینی هم که نسبت به روابط خود با روحانیت حساسیت ویژه‌ای داشت، نه تنها هنگام مرگ آیت‌الله بروجردی برای همه آيات عظام تلگراف‌هایی ارسال کرد، بلکه بعد از انتصابش به نخست‌وزیری بر آن شد که خود به قم برود و با مهم‌ترین مراجع تقلید دیدار و گفتگو کند. گویا در میان مشاوران امینی بحث و اختلاف نظر در مورد این که چه کسانی به راستی مهم‌ترین مراجع تقلیدند فراوان بود. بالمآل به دلیلی که چندان هم روشن نبود، تصمیم گرفته شد که امینی با آیت‌الله خمینی هم دیدار کند. بدون شک، در آن زمان آیت‌الله خمینی یکی از متنفذترین مدرّسین حوزه علمیه قم بود. در میان نسل جوان طلاب، هواداران فراوانی داشت. اما نه از لحاظ مراتب حوزوی همسنگ دیگر آيات عظام قم بود و نه حتی در مفهوم دقیق هنوز مرجع تقلید به شمار می‌آمد. به دیگر سخن، هنوز رساله خود را به چاپ نرسانده بود و به همین خاطر دیگر مراجع قم از این که امینی با آیت‌الله خمینی هم دیدار کرد، به خشم آمدند. روحانیون تشیع و سواس عجیبی درباره سلسله مراتب حوزوی خود دارند. به دقت نه تنها مرتبه خود بلکه مراتب روحانیون دیگر را هم می‌شناسند و بی‌اعتنایی به این مراتب را — چه در صدرنشینی در یک مجلس، چه در دیدار با صاحبان قدرت چون امینی — بر نمی‌تابند. آیت‌الله شریعتمداری که هم از لحاظ سوابقش به عنوان مرجع تقلید خود را مقدّم بر آیت‌الله خمینی می‌دانست و هم سلوک سیاسی آیت‌الله خمینی را مغایر با تعادل و میانه‌روی خود می‌شمرد، به‌ویژه، از تصمیم امینی به دیدار با کسی که در آینده رقیب و معاند او شد برآشفته. گرچه امینی به پرگویی و سخنرانی‌هایی سخت طولانی و دراز شهرت داشت، اما در دیدارش با آیت‌الله خمینی فرصت چندان برای سخن گفتن پیدا نکرد. بیش و کم در تمام طول دیدار، خمینی صحبت یا دقیقتر موعظه کرد و امینی گوش داد. سخنانش را با ذکر این نکته آغاز کرد که "شما که عهده دار دولت هستید طوری به نفع مردم و اجتماع گام بردارید و خدمت کنید تا در پیشگاه خداوند متعال و وجدان خود احساس مسئولیت و تقصیر ننمایید." می‌گفت، "مملکت ایران تا کنون صدراعظم‌ها و نخست‌وزیران فراوانی به خود دیده." برخی چون "امیرکبیرها، قائم‌مقام‌ها و نخست‌وزیران دیگر... مورد استرحام مردم‌اند."

برخی دیگر بد عمل کرده‌اند و "مورد نفرت و لعن" مردم‌اند. جالب این جا است که در ذکر اسامی نخست‌وزیران "مورد استرحام" ذکری از مصدق نیست. ولی در هر حال خمینی از امینی خواست بکوشد از نوع اول نخست‌وزیران باشد. برای این کار توصیه می‌کرد که امینی "از حدود پنج تا شش هزار محصل و طلبه" ای که در قم زندگی می‌کنند و "تحصیلات دینی" دارند و همه "گرمی و سردی دنیا را چشیده‌اند" استفاده کند و آنان را به عنوان "پلیس معنوی و درونی" مردم به کار بگیرد. می‌گفت خدمت این شش هزار نفر "خیلی نافع‌تر از دستگاه عریض و طویل پلیس انتظامی کشور است." از امینی می‌پرسید "چه ارتباطی بین دانشگاه‌های کشور و بی‌اعتقاد شدن جوانان به مبانی دین وجود دارد؟" در واقع نطفه آن چه را در سال‌های بعد "انقلاب فرهنگی" نام گرفت و به تلاش کماکان ناکام و سی ساله رژیم به "اسلامی کردن" دانشگاه‌های ایران اشاره دارد، در همین عبارات سراغ می‌توان کرد.

آیت‌الله خمینی نگران بود که "اکثر جوانانی که از آموزشگاه‌های دولتی فارغ‌التحصیل می‌شوند" اغلب به احکام اسلام و معتقدات مذهبی پایبند و علاقه کافی نشان نمی‌دهند. می‌گفت روحانیت از دولت امینی انتظار دارد تا "برنامه‌های دینی و اخلاقی در مراکز تعلیم و تربیت عموماً و در دانشگاه‌ها خصوصاً توسعه و گسترش یابد." به تهدید می‌گفت اگر این مسائل امروز طرف توجه قرار نگیرند، "یقیناً فردا وضع وخیم‌تر و ناگوارتر خواهد شد."

امینی در جواب گفت که "از روز نخست به این امر مهم" توجه داشته و می‌داند که "مملکت بدون دیانت و فضیلت بقا و ثبات ندارد." در عین حال می‌گفت "جای گله وجود دارد که عدم همکاری مؤثر خود روحانیون" وضعیت ناگوار کنونی را پدید آورده است.

اما آیت‌الله خمینی این انتقاد را برنتابید. به امینی گفت که دلیل همکاری نکردن روحانیت با دولت در گذشته این بود که "رضاخان را انگلیس‌ها روی کار آوردند" و ادعا می‌کرد که روحانیون هرگز آماده به همکاری با یک دولت "دست نشانده" نیستند. اما واقعیت از لونی دیگر بود. بسیاری از روحانیون طراز اول تشیع، از جمله آیت‌الله قمی و بروجردی، با رضاشاه و محمدرضاشاه همکاری نزدیک داشتند. حتی آیت‌الله کاشانی هم از همدلی با شاه علیه مصدق ابایی نداشت. اما امینی برای بحث تاریخی به دیدار آیت‌الله خمینی نیامده بود. هدفش مصالحه سیاسی بود و به همین خاطر هم بعد از شنیدن جملات بی‌پروای آیت‌الله خمینی، در جواب صرفاً گفت، "وضع کنونی اقتصاد کشور و گرفتاری اخلاقی و مفساد اجتماعی که حضرت عالی اشاره کردید و ما امروز گرفتار آنها می‌باشیم، محصول اقدامات غلط دولت‌های بیست سال پیش است که با روش‌های غلط و نادرست مردم را به این منجلاب‌های فساد و بدبختی سوق داده‌اند." شکی نمی‌توان داشت که لیه تیز حملات امینی متوجه شاه بود. درست در زمانی که نیروهای مذهبی، به رهبری آیت‌الله خمینی به اتحاد وسیعی علیه شاه اقدام می‌کردند، گفته‌های امینی از شکافی ژرف در ساختار رژیم بین شاه و نخست وزیر حکایت می‌کرد. هر دو در ظاهر ادای وحدت در می‌آوردند. در ظاهر از آن دیگری جانبداری می‌کردند. اما پشت پرده هر دو علیه آن دیگری اقدام می‌کردند. امینی تحدید قدرت شاه را می‌خواست و شاه براندازی امینی از صدارت را.

به‌رغم همه مشکلات و مخاطراتی که در چند سال اول دهه شصت (چهل) سلطنتش را تهدید می‌کرد، در همین دوران شاه در عرصه زندگی خصوصی‌اش پیروزی‌ها و

دستاوردهایی مهم داشت. در سی اکتبر ۱۹۶۰ (۹ آبان ۱۳۳۹) دربار در اعلامیه‌ای رسمی، خبر به دنیا آمدن پسری برای شاه و ملکه را به اطلاع مردم رساند. شاه هم که همراه همسرش به زایشگاه حمایت مادران رفته بود، بعد از به دنیا آمدن رضا پهلوی در ساعت یازده و پنجاه دقیقه صبح، بلافاصله به زیارت حضرت عبدالعظیم رفت و از آنجا به آرامگاه پدرش، رضاشاه، سری زد و آنگاه پیامی به مردم ایران فرستاد. می‌گفت، "در این موقع که خداوند متعال با عنایات کامله خود نوزادی به خاندان سلطنت و ولیعهدی به تاج و تخت ایران مرحمت فرموده است" پس از "شکرگزاری به درگاه قادر یکتا که توجهات کامله او همواره شامل حال" بوده، می‌خواهد "مراتب خرسندی قلبی خود و ملکه و عموم افراد خاندان سلطنت را به ملت عزیز" ایران ابراز کند. شش ماه قبل در اعلامیه‌ای دیگر دربار از حاملگی ملکه خبر داده بود. آن روزها وسائل پزشکی هنوز اجازه تعیین جنسیت نوزاد را قبل از تولد نمی‌داد و به همین خاطر دوران انتظار سختی، به‌ویژه برای ملکه آغاز شد. بهتر از هر کس می‌دانست که آینده ازدواجش با شاه در گروی جنسیت این نوزاد است.

در آن دوران، خانواده‌های سنتی از هزار و یک شیوه مختلف استفاده می‌کردند تا دعایشان در مورد پسر بودن نوزاد مستجاب شود. خانواده شاه و ملکه هم گویا از این ماجرا مستثنا نبودند. به گفته ملکه، به محض پخش خبر بارداری‌اش، فشار، به‌ویژه از طرف خانواده شاه برای تولید یک پسر پدیدار شد. گاه به او می‌گفتند که "دیدار مکرر از دکتر" بخت پسرزایی را بیشتر می‌کند.^{۴۳} خیاطی که از سال‌ها پیش در خانواده دیبا کار می‌کرد، به ملکه خبر داد که اگر گل تبرکی را برای نوشتن دعایی بر شکم مادر به کار گیرند آنگاه نوزاد قطعاً پسر خواهد بود. دوست دیگری می‌گفت اگر در دوران حاملگی دائم پرتقال و نارنگی بخورد آنگاه نوزادش پسر خواهد بود.^{۴۴} بعضی دیگر در آن سال‌ها بستن دعا و تعویذ را کارساز می‌دانستند، اما ملکه چاره‌ای جز انتظار نداشت. در خاطراتش با صداقتی ستودنی می‌نویسد "اشک در چشمانش حلقه بست" وقتی شنید نوزادش پسر است. می‌گوید "در همان لحظات از خود می‌پرسیدم که اگر دختری زاییده بودم، فرجامم چه می‌شد؟"^{۴۵}

روز قبل از زایمان، دکتر متخصصی که قرار بود بر کار زایمان نظارت کند، یعنی دکتر جهان‌شاه صالح که از همان خانواده پراوازه الهیار صالح بود، ادعا کرد که فرزند آینده شاه و ملکه پسر خواهد بود. شاه در همان روز در مصاحبه‌ای مطبوعاتی گفته بود که "در مقام یک پدر، برابم بین پسر و دختر هیچ تفاوتی نیست. ولی متوجه شده‌ام که مردم و مطبوعات همه ترجیح می‌دهند نوزاد ما پسر باشد و من هم با طیب‌خاطر با این نظر همسو و همراهم."^{۴۶}

البته به‌رغم مراغبت‌های ویژه، زایمان بدون ماجرا و دلهره نبود. درد زایمان بیش از حد طولانی شد و دکتر بیهوشی که دستیار دکتر صالح در عمل بود ظاهراً به لحاظ اضطراب، کمی بیش از حد لازم دوا بیهوشی به ملکه داده بود. نوزاد کمی قبل از ظهر به دنیا آمد و شلیک ۴۱ توپ این خبر مهم را به گوش مردم رساند. خانواده سلطنتی و شاه همه بیرون از اتاق ملکه به جشن و سرور مشغول بودند. پادشان رفت که زائو هنوز در اتاق بیهوش افتاده است. ملکه در خاطراتش به لحنی پرگلایه در این باب می‌نویسد: "در آن حالت سرور به گمانم همه مرا فراموش کردند. تنها مادرم بود که بعد از چندی از خود پرسید: دخترم کجا است و حالش چطور است؟"^{۴۷}

در روز چهارم نوامبر (۱۳ آبان) دربار در بیانیه‌ای اعلان کرد که به فرمان مطاع شاه، نوزاد جدید سلطنتی رضا نام گرفته است و ۲۴ ساعت بعد، بیش و کم همزمان با خروج ملکه و

نوزادش از بیمارستان، شاه فرمان جدیدی صادر کرد و رضا پهلوی را به ولایتعهدی منصوب کرد. تنش‌ها و تضادهایی که در کنه نظریه سلطنت محمدرضا شاه وجود داشت — نظریه‌ای که می‌خواست در آن واحد سنتی و متجدد باشد — در مضمون این فرمان سخت آشکارا بود. در فرمان چنین آمده:

با تأییدات خداوند متعال: چون همواره در پرتو توجهات خداوند لایزال افکار و تأییر و اعمال ما از بدو سلطنت مصروف تحکیم استقلال و حفظ شعائر دینی و ملی و حدود و ثغور مملکت ایران و انتظامات این کشور و فراهم داشتن وسایل آسایش و ترتیبات اجتماعی ایران بوده، درود و سپاس خداوند که به ما توفیق عنایت فرموده و توفیقات قابل تقدیری در هر رشته، نصیب ایران و ایرانیان کرده است. یکی از قویترین ارکان سلطنت مشروطه ایران، وجود ولایتعهدی است که خوشبختانه خداوند قادر متعال با عنایات خاص خود پستی به ما اعطا و نظر اساسی ما و عموم ملت ایران را که با کمال اشتیاق انتظار آن را داشتیم تأمین فرمود. علیهذا به مقتضای وظایف خودمان در ابقای سلسله شاهنشاهی ایران و تضمین مفاخر تأمین و تکمیل ترقیات کشور و ملت ایران و نظر به اصل سی و هفتم متمم قانون اساسی اینک که مقام ولایتعهدی ملک ایران به عهده نیاقت و شایستگی فطری و جبلی فرزندان ارجمندمان والا حضرت شاهپور رضا پهلوی است، به موجب این فرمان مقرر می‌داریم که کلیه خاندان ما و علمای اسلام و هیأت‌های دولت و نمایندگان مجلسین سنا و شورای ملی و استناداران و فرمانداران استان‌ها و شهرستان‌ها و عموم فرماندهان نیروهای مسلح زمینی و هوایی و دریایی و ارتش و ژاندارمری و شهربانی کل کشور و تمام طبقات کشور و قاطبه ملت بزرگ ایران وظایف مقرر و احترامات لازمه را درباره والا حضرت شاهپور رضا پهلوی ولایتعهدی کشور ایران بجا آورند.

مضمون سیاسی این فرمان از چند جنبه مهم قابل تأمل است و گویای تنش‌های ماندگار و حل‌نشده در بطن اندیشه سیاسی شاه است. در حالی که در قانون اساسی مشروطه، به توازی فکر سیاسی تجدد که خود برخاسته از نظریه قرارداد اجتماعی روسو بود، سلطنت ودیعه‌ای است که مردم در اختیار پادشاه قرار می‌دهند، در فرمان شاه معلوم نیست که حقانیت ولایتعهدی شاهپور رضا دقیقاً بر چه اساسی استوار است. زمانی شاه از "لیاقت و شایستگی فطری و جبلی" فرزندش سخن می‌گوید و زمانی از مقتضیات "وظایف [خودش] در ابقای سلسله شاهنشاهی." به متمم قانون اساسی استناد می‌کند ولی در هیچ کجای فرمان این اصل اساسی مشروطه و دموکراسی را نمی‌پذیرد که سلطنت و به طریق اولی ولایتعهدی فرزند سلطان در گروی تأیید و توافق ملت است. تا ملت نخواهد این "ودیعه" را به کسی ببخشد، هیچ اصل و مفهوم دیگری نمی‌تواند سلطنت و قدرت کسی را مشروعیت ببخشد. این ناروشنی در اندیشه سیاسی شاه را در واقعیتی دیگر نیز سراغ می‌توان کرد.

در طول سی و هفت سال سلطنتش، شاه حتی یک بار به جد نکوشید مشروعیت سلطنت در عصر تجدد و دموکراسی را برای مردم توجیه کند. مراد این است که نه خود به تدوین چنین کتاب یا رساله‌ای اقدام کرد، نه هرگز فراهم کردن چنین نظریه‌ای را به عهده کسی دیگر گذاشت. خرج چاپ و نوشتن صدها کتاب در شرح دستاوردهای دوران حکومتش را تقبل کرد. چندین بار نویسندگان داخلی و خارجی را استخدام کرد که زندگی‌نامه خودش و ملکه فرح را تدوین و چاپ کنند، اما حتی یک کتاب هم در تبیین پایه‌های فکری مشروعیت سلطنت در

عصر تجدد، به چاپ نرساند.

در آمریکا، وقتی مردم علیه سلطهٔ انگلیس قیام کردند و بالأخره قانون اساسی تازه‌ای برای ایالات متحدهٔ آمریکا تدوین کردند، برخی از مهم‌ترین نظریه‌پردازان و نویسندگان این قانون به چاپ مقالاتی همت کردند که ملاط و مایه اصلی‌شان تبیین و تشریح حقانیت و مشروعیت نوع جمهوریّت مورد نظر در قانون اساسی جدید بود. در انگلستان، در سدهٔ شانزدهم، هنگامی که سلطنت انگلیس با برآمدن موج تجدد و دموکراسی با بحرانی تاریخی مواجه شد، پادشاهان انگلیس بدون اغراق ترتیبی دادند تا چند صد کتاب و جزوه و مقاله در اثبات حقانیت سلطنت به چاپ برسد. برخی از این پادشاهان، چون جیمز، خود حدود ده تا دوازده کتاب و جزوهٔ مهم در دفاع از مشروعیت سلطنت به قلم آورد. بدون شک می‌توان گفت که یکی از مایه‌های اصلی و مکرر آثار شکسپیر، که آیینیهٔ تمام نمای انگلستان در روزگار گذار به تجدد است، همین مسألهٔ چندوچون سلطنت در عصر دموکراسی است. ریچارد دوم که بخش‌هایی از آن سرفصل همه به استثنای یک بخش این کتاب‌اند، بیش از هر چیز در باب مشروعیت الهی در برابر مشروعیت برخاسته از رأی و ارادهٔ ملت است. در ایران هم از همان دوران امیرکبیر سلطنت با چنین بحران تاریخی روبرو بود. در دوران شاه که آهنگ تغییر و تجدد دو چندان شتابان شد، طبعاً ابعاد این بحران هم عمق و وسعت پیدا کرد. اما در تمام دوران سلطنت سی و هفت سالهٔ شاه، دریغ از یک کتاب در شرح مشروعیت سلطنت، در طول دوران حکومتش، شاه تنها به ذکر این نکته بسنده می‌کرد که سلطنت رژیم "طبیعی" است و ملت ایران پیوندی ناگسسته با نهاد سلطنت و با شخص شاه دارند. فرمان ولیعهدی رضا پهلوی گویای همین ابهامات و ناروشنی‌های نظریه سلطنت شاه بود.

نکتهٔ گویای دیگری که در فرمان شاه قابل تأمل است، تقدم و تأخر طبقات و اصناف و مقاماتی است که به دستور شاه باید "وظایف مقرر و احترامات لازمه را" نسبت به ولیعهد انجام دهند. به روایتی می‌توان گفت که نحوهٔ تنظیم تقدم و تأخر این فهرست از طرف شاه درست نقطهٔ مقابل آن چیزی است که مراد قانون اساسی بود. در سیاههٔ شاه، اول از همه، خاندان سلطنتی و بعد از آنها علمای اسلام و آنگاه مقامات دولتی و لشکری باید از ولیعهد جدید جانبداری و فرمانبرداری کنند. "فاطمهٔ ملت بزرگ" ایران که براساس قانون اساسی در واقع تعیین‌کنندهٔ مشروعیت سلطنت‌اند، و کسانی هستند که سلطنت را چون ودیعه، ارزانی پادشاه می‌کنند، در پایان سیاههٔ شاه آمده‌اند. در یک کلام، مشروعیت مقام ولایتعهدی، آنچنان که در فرمان شاه مستتر و مصروح بود، بیش از هر چیز برخاسته از میل و فرمان شاه بود و جانبداری ملت در واپسین درجهٔ اهمیت جای داشت.

حدود چهار ماه بعد از صدور این فرمان، دربار در ۲۰ مارس ۱۹۶۱ (۲۹ اسفند ۱۳۳۹) با صدور بیانیهٔ جدیدی خبر داد که "چون در عناوین سلطنتی و باستانی شاهنشاهی ایران و در ادبیات زبان فارسی عموماً به جای ملکه اصطلاح اصیل و فارسی شهبانو به کار رفته است به فرمان همایون شاهنشاه از این پس عنوان رسمی شهبانوی ایران به جای ملکه ایران به کار خواهد رفت." بعلاوه، در همان زمان به سفارت خانه‌های کشورهای دیگر در ایران ابلاغ شد که از این پس، هنگام اشاره به ملکه فرح بجای واژهٔ ملکه باید از "واژهٔ امپریس فرح یا صرفاً علیاحضرت امپریس فرح استفاده کنند."^{۴۸}

خبر تولد ولیعهد در اطراف مملکت از راه مجالس و مراسم ویژه‌ای جشن گرفته شد. برخی از این مجالس خودانگیخته بود و برخی به "تشویق" دولت صورت می‌گرفت. در عین حال،

مخالفتان رژیم هم با موجی از شایعات ویرانگر به استقبال این خبر رفتند. برخی مدعی شدند که شاه از تولید مثل ناتوان است و ملکه صرفاً به بارداری تظاهر کرده بود. بعضی ادعا می‌کردند که فرزند شاه و ملکه در واقع دختر بود و در بیمارستان با پسری از خانواده‌ای دیگر تعویض شد و حتی انتخاب زایشگاه حمایت مادران که در محله‌های فقیرنشین تهران بود به مستمسکی برای تئوری توطئه‌ای دیگر بدل شد.^{۴۹} می‌گفتند این زایشگاه را انتخاب کردند تا کار تعویض نوزاد را به سهولت بیشتری متحقق کنند.

بعد از چندی سلامت نوزاد به موضوع شایعات معاندان بدل شد. می‌گفتند فرزند شاه و ملکه کر و لال است و برخی دیگر ادعا می‌کردند که نوزاد از فکر و ذهن سالمی برخوردار نیست.^{۵۰} بسیاری از این شایعات نخست از رادیوی پیک ایران که به حزب توده وابسته بود پخش می‌شد. در سال‌های پس از تولد رضا، زندگی خصوصی دختر شاه، شهنواز هم که در آن زمان همسر اردشیر زاهدی بود به ملاط شایعات گونه‌گون تبدیل شد. می‌گفتند روابط شهنواز با شوهرش و نیز با پدرش شاه تیره است. شایع بود که شهنواز به افسردگی و دیگر دشواری‌های روانی دچار است. حتی شایع بود که "زاهدی و شهنواز قصد متارکه داشتند و تحت فشار شاه ناچار شدند اجرای این تصمیم را به زمانی که شاه از سفر آمریکا بازگشته موکول کنند."^{۵۱} بالأخره هم پس از چندی این متارکه انجام شد و همان‌طور که از یادداشت‌های علم مشاهده می‌توان کرد، جدایی شهنواز از زاهدی و ازدواج مجددش با مردی که مورد پسند شاه نبود و نیز سلوک و زندگی شهنواز در این سال‌ها تنش‌هایی جدی میان او و شاه پدید آورد و این تنش‌ها گاه به قطع رابطه دختر و پدر می‌انجامید. گویا این تنش‌ها زمانی شدت گرفت که به قول علم، شهنواز و شوهرش سلوک "هیپی‌ها" را برگزیدند و به همه ملزومات چنین سلوکی، که به ادعای علم استفاده از انواع مخدرها را هم در بر داشت، دچار شدند.

در شرایطی که شاه در انتظار سفرش به آمریکا و ملاقات با کندی بود، فشار این انتظار و بار تنش‌های سیاسی و عاطفی دیگری که دچارش بود بر سلوکش تأثیری آشکار گذاشته بود. نتایج و علائم این فشارها به ویژه در سفر رسمی شاه به نروژ که در ماه مه ۱۹۶۱ (اردیبهشت ۱۳۴۰) صورت گرفت نمایان شد. امینی نگران بود که ارتش از غیبت شاه استفاده خواهد کرد و علیه دولت دست به کودتا خواهد زد و به همین خاطر می‌خواست شاه را از این سفر منصرف کند. اما شاه زیر بار نرفت. می‌گفت اعلان انصراف ناگهانی‌اش از چنین سفری این تصوّر را در اذهان جهانیان و ایرانیان ایجاد خواهد کرد که ایران با بحرانی جدی روبرو است.

در ۱۸ ماه مه ۱۹۶۱ (۲۸ اردیبهشت ۱۳۴۰)، شاه و ملکه که دیگر رسماً شهبانو خطاب می‌شد برای سفری هشت روزه و رسمی عازم نروژ شدند. به گمان دیپلمات‌هایی که در اسلو شاه را ملاقات کردند، او پریشان حال به نظر می‌آمد. در شب دوم اقامتشان در اسلو شاه و ملکه شامی رسمی به افتخار پادشاه و ملکه نروژ در گراند هتل شهر ترتیب دادند. گویا "شاه مقدار معتدله‌ای خاویار درجه یک" از ایران همراهش آورده بود و برخی از مهمانان ادعا کردند که "شام آن شب یکی از بهترین شام‌هایی بود که در اسلو" سرو شده بود.^{۵۲}

ولی به‌رغم کیفیت به یادماندنی شام، شاه و ملکه هیچ‌کدام در آن شب، برخلاف رسم رایج در این گونه شام‌های رسمی، سخنرانی نکردند. حتی تلاشی برای "گفتگو با دیگر مهمانان" به خرج ندادند. شاه البته طبیعتاً انسانی خجالتی بود. سخت مبادی آداب بود و رسوم مهمان‌نوازی رسمی را همواره رعایت می‌کرد، به‌ویژه وقتی مهمانان غربی بودند. ولی آن شب شاه آشکارا ناراحت و عصبانی بود. دیپلمات‌ها می‌گفتند که به دلیلی که روشن نبود از

سفیر ایران در نروژ دلگیر بود. برخی دیگر از دیپلمات‌هایی که او را آن شب دیدند می‌گفتند نگران اوضاع ایران بود. بالأخره هم بعد از چند روز شاه تصمیم گرفت سفرش را زودتر از موعد مقرر به پایان برساند. در میان محافل دیپلماتیک اسلو شایع بود "که تحولات سیاسی در ایران بازگشت زود هنگام شاه به مملکت را لازم کرده بود."^{۵۳} اما خروج زود هنگام از اسلو به هر دلیل که بود، بازگشت فوری شاه و ملکه به ایران را به همراه نداشت. پس از نروژ چند روزی در ایتالیا ماندند و آن گاه به تهران بازگشتند. در آن روزها، تهران شهری پر التهاب بود. از یکسو محافل سیاسی نگران اختلافات دولت و ارتش از یکسو و دولت و شاه از سوی دیگر بودند. بعلاوه، این شایعه هم رواجی تمام داشت که روابط شاه با دولت جدید کندی چندان دوستانه نیست. در هر حال، چند ماه بعد هنگامی که شاه همراه ملکه به فرانسه سفر کردند، روحیه‌اش بهتر شده بود. شاه روابط ویژه‌ای با دوگل داشت. می‌گفتند هیچ تمجید و تعریفی را این قدر دوست ندارد که او را با دوگل مقایسه کنند. نه تنها دوگل را از شخصیت‌های برجسته سده بیست می‌دانست و بسیاری از سلوک سیاسی او را می‌پسندید، بلکه مسأله قَد دوگل هم او را نزد شاه، که همه عمر نسبت به قَد بلند افراد حساس بود، جایگاهی ویژه می‌بخشید. دل‌بستگی شاه به دوگل در حدی بود که به گمان برخی فکر انجام فراندوم برای تصویب ماده‌های شش گانه اول انقلاب را "شاه به تقلید و تاسی از دوگل" برگزیده بود.^{۵۴} بعلاوه فرهنگ و زبان فرانسه هم برای شاه و هم برای ملکه مأنوس و مألوف بود و این عوامل همه دست بدست هم داد و سفر فرانسه را به تجربه‌ای خوش بدل کرد.

شاه و ملکه در ده اکتبر ۱۹۶۱ (۱۸ مهرماه ۱۳۴۰) تهران را به قصد پاریس ترک گفتند. در راه توقیفی کوتاه در ترکیه داشتند. در فرانسه، شاه در مراسم شام رسمی که در ۱۲ اکتبر (۲۰ مهر) صورت گرفت، در پاسخ بیانات دوگل به این واقعیت اشاره کرد که "از آغاز ایجاد روابط بین ایران و دنیای غرب کشور فرانسه همواره" جایگاه ویژه‌ای در میان ایرانیان و در ذهن شاه داشته است. می‌گفت زبان فرانسه "پیوسته مقام عالی و افتخارآمیزی در فرهنگ و تعلیمات مدارس ایران بازی کرده و ایرانیان با "افتخارات تاریخی و نبوغ ادبی" فرانسوی‌ها نیک آشنا بوده‌اند. شاه به دوران "فیلیپ لوبل" پادشاه فرانسه اشاره کرد که "نخستین نامه‌های سلاطین ایران در قرن سیزدهم به نام وی نوشته شد. "می‌گفت" ما ترجمه نخستین آثار کلاسیک خود را در اروپا مدیون هموطنان شما هستیم. آموزش زبان فارسی در اروپا نخستین بار در اواخر قرن هجدهم در پاریس آغاز شد. می‌گفت "نخستین آثار باستانی ایران به وسیله یک هیأت فرانسوی کشف گردید."^{۵۵} سواى علائق ویژه شاه به فرانسه آنچه در این سخنرانی به خوبی مشهود بود نقش شجاع‌الدین شفاء به عنوان نویسنده برخی از مهم‌ترین سخنرانی‌های شاه است. از زمانی که او به دربار پیوست و نقش اصلی نویسنده سخنرانی‌های فارسی و فرانسه شاه را به عهده گرفت، اشارات تاریخی و فرهنگی به گذشته مشترک ایران و اروپا هم در این سخنرانی‌ها فزونی گرفت. بعلاوه، در این سخنرانی شاه در عین حال به این واقعیت اشاره کرد که یکی از اهداف سفرش به پاریس افتتاح "نمایشگاه هنر و باستانشناسی ایران" بود که به "همت و کوشش دوست بزرگ کشورم آقای آندره مالرو" برگزار می‌شد.

مالرو که بی‌شک یکی از روشنفکران برجسته سده بیست فرانسه بود و زندگی پرمجاریش ملاط برخی از رمان‌های پراوازه‌اش، به‌ویژه سرنوشت بشر شده بود و ضد خاطراتش را یکی از

* فیلیپ لوبل یا فیلیپ خوشگله از ۱۲۶۸ تا ۱۳۱۴ بر فرانسه حکومت می‌کرد. به‌رغم صورت زیبایش گویا سلوکی سخت زشت و سبانه داشت. معاندانش می‌گفتند، "نه انسان است، نه حیوان. او یک چیز است."

برجسته‌ترین خاطرات سده بیست دانسته‌اند، به ایران علاقه‌ای ویژه داشت. پیشتر از آن دیدار رسمی شاه و ملکه به فرانسه، مالرو از ایران دیدار کرده بود. پس از ازدواج شاه و فرح دیبا که به تاریخ هنر و نقاشی و معماری علاقه‌ای ویژه داشت، باب دوستی نزدیکی میان مالرو و ملکه آغاز شد. در صفحه اول کتابی که به ملکه تقدیم کرده نوشته بود شگفتی‌های ایران همه اکنون "به سرنوشت شما گره خورده‌اند." در آن سفر نه تنها مالرو ملکه را در "بازدید از موزه‌های پاریس" همراهی کرد بلکه مهمانی بزرگی هم به افتخار شاه و ملکه ترتیب داد و در آن بسیاری از پراوژه‌ترین روشنفکران و هنرمندان فرانسه را دعوت کرد.^{۵۷}

سفر فرانسه نه تنها به شاه و ملکه خوش گذشت بلکه از لحاظ سیاسی هم موفقیت‌آمیز بود. حدود یک هفته قبل از آغاز سفرش، شاه فرمان ایجاد بنیاد پهلوی را صادر کرد و در تدارک سفر به خبرنگاری اروپایی گفت که از این پس دیگر حقوق ماهانه‌اش تنها متمرکز درآمدش خواهد بود. ولی با این همه هنگام بازگشت به تهران با این واقعیت تلخ روبرو شد که همه جا در محافل سیاسی کشور صحبت از تنش روزافزون میان شاه و نخست‌وزیر بود. شایع بود که امینی هم از بن‌بست سیاسی و اقتصادی مملکت و از مداخلات شاه به ستوه آمده است. سفیر وقت انگلیس در تهران موقعیت پیچیده و دشوار شاه را به این شکل وصف کرده بود. می‌گفت شاه در آستانه سفرش به آمریکا راه پس و پیش ندارد. "اگر هنگام بازگشت از آمریکا امینی را برکنار کند، این اقدام در ذهن مردم به این شکل تفسیر خواهد شد که او از این پس دستورات آمریکا را مستقیماً اجرا خواهد کرد. از طرف دیگر، اگر امینی را سرکار نگهدارد، آنگاه مردم خواهند گفت که اربابان آمریکایی شاه دستور داده‌اند امینی را حفظ کند."^{۵۸} به همین خاطر بود که نه تنها شاه و امینی که ملتی در انتظار سفر شاه به آمریکا بود. و بدین سان بود که در آوریل ۱۹۶۲ (فروردین ۱۳۴۱)، شازده تخت طاووس به دیدار شازده کاملات رفت.



افق امیدبخش کاملات

تو مامای دردهای منی

شکسپیر، ریچارد دوم، ۲:۲/۶۳

اندیشهٔ امکان وجود سلطان تجددخواه به نظر به تضادی درونی دچار است. سلطنت را یکی از قدیمی‌ترین انواع رژیم‌های سیاسی دانسته‌اند و بسیاری از فلاسفه، از جمله افلاطون و ارسطو، گمان دارند که زادگاه این فکر ایران بوده است. از یک سو، بسان یک رژیم سیاسی، سلطنت به دورانی که تجدد هنوز رخ ننموده بود تعلق داشت و زبان مشروعیت سلطنت — و می دانیم که هر بافت قدرتی به زبان مشروعیتی ملازم خود نیازمند است — ریشه در مفهوم سنتی مشروعیت الهی، یا ظل الهی، داشت. چه آنگاه که در دوران پیش از اسلام از "فرهٔ ایزدی" سخن می‌گفتند و چه در دوران پس از اسلام در ایران (و در اروپا)، که از مشروعیت الهی و تدهین سلطان یاد می‌کردند، بنیاد اصلی فکر یکسان بود: مشروعیت قدرت به رای و موافقت مردم باز بسته نیست و در گروهی تایید و تدهین الهی است. شکسپیر در ریچارد دوم این مفهوم قرون وسطایی منسوخ شده را به این شکل خلاصه کرد که آب‌های همهٔ اقیانوس‌های جهان هم برای زدودن روغن تدهین که نشان فرهٔ ایزدی است کفایت نمی‌تواند کرد. به دیگر سخن، پادشاه یا پاپ یا ولی فقیه‌ی که مدعی به مشروعیت قدسی‌اند، از حمایت و موافقت مردم مستغنی‌اند.

از سوی دیگر، تجدد، عصر اندیشهٔ حاکمیت ملی و حقوق طبیعی و قرارداد اجتماعی است. در جامعهٔ متجدد، مردم شهروندان هستند و از حقوقی طبیعی و تفکیک‌ناپذیر برخوردارند. در جامعهٔ سنتی، مردم رعیت دولت‌اند و از هیچ حقی برخوردار نیستند. "حقوق" رعایا محدود به حقوقی است که پادشاه یا پاپ یا ولی از سر مرحمت برایشان قائل است. در مقابل، در جامعهٔ متجدد، شهروندان از طیف گسترده‌ای از حقوق سیاسی و طبیعی، از جمله حق تعیین سرنوشت

دولت حاکم بر خود و نیز از آزادی‌هایی چون بیان و تجمع و تفکر برخوردارند. در جامعه سنتی، سیاست به عرصه "خصوصی" نخبگان تعلق دارد و زندگی رعایا، در همه جوانبش بخشی از عرصه عمومی است و لاجرم دولت یا نهاد دین از حق دخالت و نظارت بر این عرصه برخوردار است. هر چه جامعه متجددتر و دمکرات‌تر، عرصه عمومی آن‌هم، محدودتر و زندگی افراد محفوظ‌تر از دخالت‌های دولت است. به توازی در چنین جوامعی سیاست یک سره به عرصه اجتماعی تعلق دارد و یک یک شهروندان از حق و حتی وظیفه مشارکت و نظارت بر آن عرصه برخوردارند. طبعاً سلطنت ظل‌الهی و حکومت پادشاهی که خود را قبله عالم می‌داند و مملکت را تیول خود می‌شمرد و جان و مال رعایا را از آن خود می‌انگارد — آنچنان که سلاطین قاجار و دودمان‌های پیش از آنها می‌کردند — با ارکان اصلی تجدّد و دمکراسی همزادش تضاد و تباین دارد.

انقلاب مشروطه ایران تلاشی بود برای تبدیل ایران به جامعه‌ای متجدّد. در عین حال می‌خواست راهی برای حفظ سلطنت سراغ کند. حاصل این شد که سلطنت در عین حفظ مشروعیت الهی خود به پدیده‌ای بدل شد که در عین حال باید به حمایت مردم هم مستحضر باشد. و بدین سان بود که سلطنت "ودیعه‌ای" الهی شد که مشروعیتش در گروی رأی و حمایت مردم بود.

می‌گویند ماکیاوول* نخستین اندیشمندی بود که ظرایف و پیچیدگی‌های سلطنت در عصر تجدّد را درک و صورت‌بندی کرد. رگه‌هایی هر چند کم‌رنگ و ابتدایی از همین تفکر را می‌توان در سیاست نامه خواجه نظام‌الملک سراغ کرد که می‌گفت عصر مشروعیتی موروثی — که در واقع جوهره سلطنت سنتی است — پایان گرفته؛ امیر جدید در عین پذیرفتن واقعیت وجود شهروندانی که از حقوقی طبیعی برخوردارند و از این حقوق قاطعانه دفاع می‌کنند، باید بکوشد مشروعیت خود را خود متحقق کند.

به این دلایل، شاه و سلطنتش به تضادهای ذاتی دچار بود: پدیده‌ای که به نوعی ناهم‌زمانی تاریخی دچار بود. شاه از یک طرف قدرت و مشروعیت خود را به شکل موروثی به دست آورده بود. در عین حال این سلطنت هم، طبق قانون ودیعه‌ای مردمی بود، و به‌علاوه او و حامیانش عملاً گامی در صورت‌بندی نظری و تحکیم پایه‌های مشروعیت سیاسی سلطنت در عصر تجدّد برنداشتند. از یک طرف شاه رهبری بود که می‌خواست ایران را با سرعتی هرچه سریع‌تر وارد عرصه تجدّد — یا دقیق‌تر وارد روایت خود از تجدّد — کند. از برنامه‌های نوسازی اقتصادی و اجتماعی ملازم گذار ایران از سنت به تجدّد جانبداری می‌کرد. و از طرف دیگر می‌خواست چون مستبدی از جنس پادشاهان قاجار، بر مملکت، حکومتی بی چون و چرا داشته باشد. تجدّد سیاسی و دمکراسی ملازمش را بر نمی‌تابید اما بر ضرورت نوسازی اقتصادی و اجتماعی کماکان پافشاری می‌کرد. تحولات چند سال اول دهه شصت (چهل) به بهترین شکل ممکن این تضادها و تنش‌ها را نشان می‌دهند.

در واقع سوای تضادها و تنش‌های ذاتی، سلطنت اقتدارگرایانه شاه از سویی دیگر نیز با مخاطره روبرو بود. دوران سلطنت شاه مقارن سال‌هایی است که نظریه‌پردازان از آن به عنوان "موج سوم دمکراسی" یاد می‌کنند. در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم، در فاصله‌ای کمتر از چهل سال، پنجاه کشور تازه به صف دمکراسی‌های جهان پیوسته بودند. در این دوران ایجاد و ابقای یک حکومت استبدادی دو چندان دشوار بود. هر سال کشور تازه‌ای به جمع دمکراسی‌های

Machiavelli *

جهان می‌پیوست و فشار برای دموکراسی را در کشورهای مستبد جهان دو چندان می‌کرد. تنش‌ها و گره‌گاه‌های نگرش شاه به دیالکتیک تجدد و دموکراسی را می‌توان به شکلی گویا در جلسه‌ای که در ژانویه ۱۹۶۲ (۱۳۴۰) در حضورش تشکیل شده بود مشاهده کرد. هنوز چند ماهی به سفر شاه به واشنگتن مانده بود و دانشجویان و مخالفان رژیم هر روز بیشتر و بیشتر از آزادی‌هایی که دولت امینی ایجاد کرده بود علیه او و شاه استفاده می‌کردند. شمار تظاهرات و تعداد کسانی که در آنها شرکت می‌کرد رو به افزایش بود و این همه، مایه نگرانی شاه و امینی بود.

بعدازظهر یکی از روزهایی که در صبحش در دانشگاه تهران تظاهراتی صورت گرفته و به بازداشت حدود دویست نفر و کشته شدن یک دانشجو انجامیده بود، شاه ریاست جلسه‌ای مهم را به عهده داشت. پیش از آغاز رسمی جلسه، شاه در حالی که دستانش را پشتش گره کرده بود، در طول اتاق قدم می‌زد. معمولاً این‌گونه قدم‌زدن‌ها نشان عصبانیت، و اضطراب او بود. پس از مدتی، بی‌آنکه کسی را مخاطب قرار دهد، بلند گفت، "منی دانیم این دانشجویان چه می‌خواهند؟" مکی کرد و آنگاه ادامه داد: "ما که همه چیز به آنها داده‌ایم. دیگر چه می‌خواهند؟" *

قاعدتاً از طرح این پرسش انتظار پاسخی نداشت. بیشتر از جنس استفهام تأکیدی بود. اما یک نفر در جمع از این فرصت استفاده کرد و به‌جای سکوت مصلحت‌آمیز سخن مخاطره‌انگیز را برگزید. مهدی سمیعی بود که در آن زمان از خوش‌نام‌ترین بانکداران و تکنوکرات‌های ایران بود. خود می‌گفت امینی به او پیشنهاد وزارت داده بود و او نپذیرفته بود. ریاست بانک مرکزی را — که خود از بانیانش بود — و ریاست سازمان برنامه را بر وزارت ربحان می‌داد. آن روزها سخت مورد نظر و اعتماد شاه بود. در عین حال نه‌تنها از معدود کسانی بود که هرگز دست شاه را نبوسید، بلکه هرگز هم از اظهارنظر، حتی اگر مخالف رأی شاه بود، ابایی نداشت. بارها می‌گفت، "اگر جرأت می‌کردی حرفت را بزنی و اگر شاه به حسن نظرت باور داشت، آنگاه هیچ خطری در این گونه اظهارنظرها نبود." می‌گفت اغلب هم شاه به استدلال‌های چنین معتمدین پر جرأت گوش می‌داد.

آن روز سمیعی حتی پیش از آغاز جلسه نگران و مضطرب بود. دوستان و خویشاوندانش از او خواسته بودند که قضیه فریدون مهدوی را که در آن زمان از فعالان جوان جبهه ملی بود و در یکی از تظاهرات دانشگاه بازداشت شده بود، با شاه در میان بگذارد و رهایی او از زندان را درخواست کند. مهدوی که از تبار امین‌الضرب، یکی از پرثروت‌ترین و خوش‌فکرترین سرمایه‌داران تهران در آغاز سده بیست بود و در آلمان دکترای اقتصاد گرفته بود، هنگام بازگشت به ایران با محافل جبهه ملی تماس برقرار کرده بود و در برخی از تظاهرات این گروه شرکت می‌کرد و در نتیجه یکی از همین تظاهرات به زندان افتاده بود.

سخنان شاه تازه پایان گرفته بود که سمیعی اجازه صحبت خواست. هنگامی که شاه به

* آقای جهانگیر آموزگار در نقدی بر کتاب بر جنبه‌هایی از این روایت، ایراد گرفته بودند. در متن انگلیسی نوشته بودم جلسه شورای عالی اقتصاد بود. ایشان تذکر دادند که چنین جلسه‌ای در دوران امینی به ریاست شاه تشکیل نشد. جزئیات این جلسه را مهدی سمیعی با من در میان گذاشت. از قضا اشاره به این جلسه را در یکی از سخنرانی‌هایم شنیده بود. نه‌تنها وجود چنین جلسه و روایت من از آن را تایید کرد بلکه جزئیات دیگری هم بر آن افزود. هرگز ندیدم که سمیعی در موردی عمداً به خطا سخن بگوید. محض احتیاط و به احترام آقای آموزگار جلسه شورای عالی اقتصاد را حذف کردم.

اشاره‌ای او را به صحبت فرا خواند، سمیعی با ترکیب ویژه‌ای از قاطعیت و احتیاط، احترام و صراحت، که وجه مشخص سخن گفتنش بود، گفت، "قربان مشکل این است که آنچه شما می‌فرمایید به آنها داده‌اید آنها صرفاً حق مسلم خود می‌دانند. از قضا اعتراضشان از جمله به این است که به آنها بگوییم این حقوق را به آنها داده‌ایم. به‌علاوه آنها خود را مستحق حقوق دیگری هم می‌دانند و معترضند که از این حقوق محروم مانده‌اند."^۱

شاید در آن سال، شنیدن چنین سخنانی از طرف کسی مثل سمیعی برای حضار در جلسه، یا حتی برای شاه، غریب می‌نمود، اما سلوک شاه همواره چنین نبود که چنین اظهارنظری پیش رویش غریب بنماید. از قضا در دورانی که هنوز ولیعهد بود و تازه از اروپا برگشته بود، شاه کوشش تمام داشت که با فضلا و ادبای مملکت آشنایی و حتی همنشینی پیدا کند. برای مثال، زمانی از دکتر قاسم غنی که خود از فرهیختگان روزگار بود شنید که او و برخی از بزرگان ادب و اندیشه، از جمله علامه قزوینی و ذکاءالملک فروغی هفته‌ای یک بار دور هم جمع می‌شوند و در مورد مسائل ادبی و فکری مورد علاقهٔ مشترکشان بحث و گفتگو می‌کنند، شاه از دکتر غنی خواست که از آن پس این جلسات را در دربار و در حضور شاه تشکیل دهند، و چنین هم شد.^۲ هم سودای یاد گرفتن داشت و هم می‌دانست که نمی‌داند و در حضور بزرگانی چون قزوینی و امثال او سکوت ارجح است. در جلسات گوشه‌ای ساکت می‌نشست و مباحث را دنبال می‌کرد. حتی در دوران آغاز سلطنتش، برخی از مهم‌ترین مشاوران و مسئولان دربار از شخصیت‌هایی سخت فرهیخته بودند که هم ادب و زبان فارسی را خوب می‌شناختند و هم فرهنگ غرب را. در سیاست هم دستی توانا داشتند. علاء و فروغی برجسته‌ترین نمونه‌های این‌گونه اطرافیان فرهیختهٔ سال‌های اول سلطنت بودند. ولی در ۱۹۶۲ (۱۳۴۱)، یعنی زمانی که راهی آمریکا بود و در آن جلسه از نظرات سمیعی آگاه شد، شاه دیگر هر روز کمتر و کمتر به شنیدن پند و نصیحت‌ها و یا ایرادها یا حتی نظرات ادبی کسانی چون علاء و فروغی و غنی رغبت داشت. در واقع سفر به آمریکا به آغاز تغییر مهمی در سلوک شاه و در سرنوشت کسانی که در اطراف خودش می‌خواست بدل شد. دیگر کسانی چون امینی و حتی علاء را که کماکان وزیر دربارش بود برنمی‌تابید. اندکی پس از رجعت از آمریکا، نه تنها با آهنگی شتابان اصلاحاتی را که امینی آغازیده بود ادامه داد بلکه به توازی تغییراتی که در جامعه ایجاد می‌شد کم و کیف کسانی را هم که اطرافش بودند تغییر داد. به قول خودش، دولت و دربار نیازمند "خانه تکانی" اساسی بودند.

در نتیجهٔ همین "خانه تکانی" طبقهٔ تازه‌ای از تکنوکرات‌های جوان به قدرت رسیدند. سیاستمداران کهنه‌کار، به‌ویژه آنها که شاه را در روزهای قبل از ۲۵ مرداد در موضع ضعف و ناتوانی دیده بودند به تدریج کنار گذاشته شدند و جنس تازه‌ای از تکنوکرات‌ها جانشین این افراد شدند. پس از مدتی دیگر حتی توصیه‌های سمیعی هم چندان محلی از اعراب نداشت. چند سالی پس از این جلسه بود که سمیعی عملاً از همهٔ مشاغل مهم دولتی‌اش کنار گذاشته شد. البته شاه علاقهٔ خاصی به سمیعی داشت و به هویدا که در آن زمان نخست وزیر بود، گفته بود ترتیبی بدهید که سمیعی از لحاظ اقتصادی در مضیقه نباشد. ولی سوی سمیعی، نسلی از مشاوران قدیمی شاه — از امام جمعه و سیدضیاء طباطبایی تا عبدالله انتظام و علاء — دیگر در دربار جایی نداشتند. شاه شمار اندکی از دوستان دوران کودکی، چون مجید اعلم، و دوستان تازه‌یاب چون دولو قاجار داشت که اغلب شب‌ها را با آنان و اعضای خانواده‌اش می‌گذراند. برخی از این دوستان برای شاه در درسهایی فراوان ایجاد کردند ولی دست‌کم در زندگی سیاسی روزمره‌اش

دیگر نگران قدمای مستقل و صریح و صدیق نبود.

برکشیدن تکنوکرات‌ها و برکناری کهنه سیاستمداران برای شاه چند فایده کوتاه‌مدت داشت. تحولاتی که در آستانه انقلاب ۱۹۷۹ (۱۳۵۷) رخ داد و توسل مجدد شاه به بسیاری از همین کهنه‌کاران علم سیاست، نشان داد که برکناری‌شان فقط در کوتاه‌مدت به سود شاه بود. از یک طرف از مدتها پیش از این "خانه تکانی" آمریکا به شاه توصیه کرده بود که در ایران باید فن‌سالارها (تکنوکرات‌ها) سر کار باشند. کنار گذاشتن قدما، به دیگر سخن، نه تنها شاه را از شر سیاستمداران مزاحم رها می‌کرد، بلکه با برکشیدن فن‌سالارها گامی همسو با سیاست‌های آمریکا بر می‌داشت. یکی از مهم‌ترین اقدامات شاه در این راستا که از قضا پیش از آغاز سفرش به آمریکا انجام شد، انتخاب حسن‌علی منصور به عنوان "مشاور" سیاسی و اقتصادی ویژه‌اش بود. در نسل جوان تکنوکرات‌ها کمتر کسی به جاه‌طلبی و بی‌پروایی منصور بود. بی‌شرم و درنگ به "دوستان آمریکایی" اش می‌بالید که به گفته او به زودی اسباب برآمدنش در سیاست را فراهم خواهند کرد. پدرش علی منصور از کهنه سیاستمداران ایران بود، چند بار وزیر و هم نخست‌وزیر شده بود و شهرتی به فساد مالی و به وابستگی به انگلیس بیش و کم همه عمر بر فعالیت‌هایش سایه انداخته بود. ولی حسن‌علی به این افتخار می‌کرد که "دوستانش" آمریکایی‌اند و یکی از این دوستان، گراتیان یاتسویچ^۳، رئیس دفتر سیا در ایران بود و منصور با افتخار می‌گفت که یاتسویچ مستاجر یکی از منازل خانواده منصور است.

منصور در دانشکده حقوق و علوم سیاسی درس خوانده بود. رساله پایان تحصیلاتش را به کمک فریدون هویدا نوشت که تازه از خارج بازگشته بود و فرانسه را به خوبی فارسی و حتی بهتر از آن می‌نوشت و می‌خواند. همین "همکاری" در تدوین رساله نه تنها آغاز دوستی این دو شد بلکه بعد از مدتها سبب آشنایی و دوستی منصور با برادر فریدون، امیرعباس هویدا هم شد. باب دوستی منصور و امیرعباس در فرانسه گشوده شد، زمانی که منصور، پس از استخدام در وزارت امور خارجه ایران، به نخستین مأموریت دیپلماتیک خود عازم شد. امیرعباس هم کارمند وزارت امور خارجه بود. در پاریس با عبدالله انتظام آشنا شد و دوستی این دو تا پایان عمر هویدا ادامه داشت. هنگامی که پس از پایان جنگ انتظام به سرپرستی سفارت ایران در آلمان منصوب شد، هویدا و منصور را هم همراه خود به آلمان برد. در آلمان بود که منصور با فرماندار آمریکایی آلمان شکست خورده باب دوستی گشود و همین دوستی را منصور به نردبان ترقی خود بدل کرد.

ولی در سال ۱۹۵۷ (۱۳۳۶) منصور دیگر تاب طی کردن نردبان ترقی سخت کندآهنگ وزارت امور خارجه را نداشت. به ایران بازگشت تا با استفاده از همه "دوستان" ایرانی و آمریکایی‌اش هر چه سریع‌تر به سرمنزل مقصود که همان صندلی صدارت بود برسد. از دوستش هویدا هم خواست که به ایران بازگردد. اما در آن زمان دیگر هویدا خدمت در وزارت امور خارجه ایران را واگذاشته و به استخدام سازمان ملل درآمده بود. با پافشاری منصور و با کمک عبدالله انتظام هویدا به خدمت دولت ایران بازگشت و چنین شد که "کانون ترقی" که منصور و هویدا بانیان آن بودند آغاز به کار کرد.^۳ به علاوه، منصور با تکیه به روابط گسترده خانوادگی خود و حمایت شاه به عضویت در شورای عالی اقتصاد دعوت شد. شرکت در جلسات این شورا گامی مهم در صعود پر شتاب منصور به قدرت بود.

اواخر دهه پنجاه (سی) در ایران را دوران رواج "دوره‌های" سیاسی خوانده‌اند. به لحاظ فقدان

Gratian Yatsevich *

احزاب سیاسی واقعی، این دوره‌ها که معمولاً از شمار محدودی مردان (و گاه زنان) هم‌فکر تشکیل می‌شد، در عمل نقش نطفه‌های احزاب سیاسی را بازی می‌کرد. یکی از پر نفوذترین دوره‌های آن زمان "کانون ترقی" منصور و هویدا بود. پس از چندی در محافل سیاسی پر نفوذ شهر شایع شد که این گروه متکی به حمایت شاه و سفارت آمریکا است، و به همین خاطر، در فاصله‌ای کوتاه، شمار علاقمندان این کانون فزونی گرفت. هنگامی که کانون ترقی به حزب ایران نوین بدل شد و دفتری در خیابان ملک‌الشعراي بهار تأسیس کرد دیگر بر اهل خیرت روشن بود که دیر یا زود ایران نوین و اعضای دولت را در دست خواهند گرفت. حمایت مستقیم شاه از این گروه به محبوبیت آن در میان تشنگان قدرت می‌افزود.

اسناد سفارت آمریکا در ایران شکی بر این گمان باقی نمی‌گذارد که هم شاه و هم دولت و سفارت آمریکا حمایت او از منصور را همچون چشمکی بر سبیل سازش با دولت آیزنهاور و کندی می‌دانستند. مدتها بود که آمریکا خواستار اصلاحات سیاسی در ایران بود. مدتها بود که نخست دولت آیزنهاور و سپس دولت کندی به تأکید و به روشنی به شاه می‌گفتند بخشی ضروری از این اصلاحات مبرم سیاسی برکشیدن تکنوکرات‌ها است. گزارش‌هایی گونه‌گون از سفارت آمریکا مؤید این واقعیت‌اند که سفارت آمریکا حمایت شاه از منصور را گامی در جهت دوستی با آمریکا می‌دانست. منصور و اکثر قریب به اتفاق دیگر اعضای کانون مترقی هم تکنوکرات بودند، هم به طرفداری از آمریکا و به روابطی ویژه با یاتسویچ، رئیس دفتر سیا در تهران شهرت داشتند. شاه هفته‌ها پیش از سفرش به آمریکا، شکی باقی نگذاشت که کانون ترقی و حزب ایران نوین را بخشی اساسی از آینده سیاسی ایران می‌داند.

پیش از آغاز سفر شاه به آمریکا، سوای مسأله تظاهرات دانشجویان مخالف شاه و مقالات بالقوه انتقادی علیه شاه در مطبوعات غرب و آمریکا — مسائلی که شاه نسبت به آنها حساسیتی ویژه داشت — کاخ سفید بر آن شد که با اقدامی پیش‌گیرانه، امکان حملات مطبوعاتی علیه شاه را تقلیل دهد. سفارت آمریکا در تهران موظف شد پیامی محرمانه اما مهم به شاه برساند. در این پیام آمده بود که برای جلوگیری از تبلیغات سوء در مطبوعات آمریکا، "و برای تضمین تأثیر مثبت سفر در افکار عمومی، احتراز از اقدامات زیر ضروری است: (۱) شاه نباید در دوران اقامتش در آمریکا از لباس‌های نظامی استفاده کند. تنها استثناء هنگام مراسم رسمی ورود به واشنگتن و مراسم ادای احترام بر مزار سرباز گمنام است. (۲) باید از خرید یا سفارش دادن البسه، جواهرات و اتوموبیل‌های گران‌قیمت احتراز شود. (۳) از پخش هدایای بیش از حد پر بهاء احتراز باید جست."^۴

بالاخره پس از آن همه تدارک و دلهره، تهدید و تمهید پشت پرده، در دهم آوریل ۱۹۶۲، (۲۲ فروردین ۱۳۴۱) شاه و ملکه ایران به همراه هیأتی ده نفره وارد فرودگاه آیدل ویلد* نیویورک شدند. در آن زمان شاه و خاندان سلطنتی هنوز هواپیمای اختصاصی نداشتند و لاجرم شاه و همراهانش با پرواز شماره ۱۱۵ خط هواپیمایی پان امریکن** وارد آمریکا شدند. پس از تأسیس خط هوایی هما شاه در سفرهایش گاه خلبانی هواپیما را، به‌ویژه هنگام آغاز و انجام پرواز، خود به عهده می‌گرفت. این گرایش در سال‌هایی که بالاخره شاه هم (چون بسیاری دیگر از سران کشورهای نفت‌خیز یا پیشرفته جهان) هواپیمای اختصاصی خود را سفارش داد دوچندان شد. اما در پایان پرواز ۱۱۰ پان امریکن شاه در صندلی خود نشسته بود

* Idle Wild

** Pan American

و هدایت هواپیما را خلبانی آمریکایی به عهده داشت. هواپیما حدود ساعت پنج بعدازظهر به زمین نشست و شاه و ملکه و همراهانشان بی‌درنگ راهی هتل معروف والدورف آستوریای نیویورک شدند و در سوئیت مشهور شماره ۳۵ ویژه ریاست جمهوری جای داده شدند.

این سوئیت معروف در هتل والدورف آستوریا در واقع آپارتمانی سه اتاق خوابه است. اتاق ناهارخوری و اتاق نشیمن وسیع و جداگانه ای دارد که هر کدام با لوازم و اشیایی عتیقه و سخت زیبا تزئین و مبله شده‌اند. میز اتاق ناهارخوری برای چهل نفر جا دارد و در گوشه‌ای از اتاق نشیمن میزی که سال‌ها مورد استفاده ژنرال مک‌آرتور** بود به چشم می‌خورد. صندلی معروف کندی، که هم برای استراحت و هم مقابله با درد مزمن کمرش ساخته شده بود در گوشه دیگری قرار دارد. بر دیوار اتاق، ساعت زیبایی ساخت شرکت پرآوازه کارتیه زینت‌بخش آن گوشه آپارتمان است. پنجره‌های بزرگ اتاق، که هر کدام چون نقاشی دیواری زیبا است، یکی بر رودخانه هودسن، دیگری بر رودخانه ایست و سومی بر ساختمان سازمان ملل متحد مشرف است. بیرون در سوئیت ۳۵ پلاکی نقره‌ای آویزان است که در آن اسامی برخی از بزرگانی که شبی در این اتاق مهمان بودند نوشته شده است. تمام رؤسای جمهور آمریکا پس از فرانکلین روزولت، ملکه الیزابت، سلطان حسن مراکش، امپراتور هیروهیتوی ژاپن، نیکیتا خروشچف، که زمانی مرد قدرتمند شوروی بود و بالاخره نیکلای چائوشسکو، واپسین دیکتاتور کمونیست کشور رومانی از جمله سران کشوری‌اند که نامشان در آن پلاک به چشم می‌خورد. شاه بارها و بارها در این اتاق مهمان بود. هم پیش از سفر ۱۳۴۱ (۱۹۶۲) که برای دیدار کندی صورت می‌گرفت و هم به کرات پس از آن شاه، و گروهی از اطرافیانش در این سوئیت مانده بودند. در سال‌های واپسین سلطنت شاه که درآمد نفت ایران جهشی ناگهانی کرده بود، سفرهای شاه به این هتل و مهمانی‌هایی که در آنجا ترتیب می‌داد و ریخت و پاش‌هایی که ملازم ثروتی باد آورده‌اند بیشتر و بیشتر شده بود و گاه به ملاط مقالاتی در روزنامه‌های آن زمان نیویورک بدل می‌شد. با این همه امروز، در آن پلاک نامی از شاه نیست.

ساعت ده بامداد یازدهم آوریل (۲۳ فروردین)، شاه و همراهانش نیویورک را به مقصد فرودگاه ناسیونال در شهر واشنگتن ترک گفتند. در فرودگاه کندی و همسرش ژاکلین به استقبال شاه آمده بودند. شاه کت و شلواری تیره‌رنگ به تن داشت. حالت چهره‌اش مضطرب بود. تازه موهای سرش را کوتاه کرده بود. به لحاظ کوتاهی مو شاه حالت افسری جوان را پیدا کرده بود که البته لباسی غیرنظامی به تن داشت. هنگامی که کندی پشت میکروفون قرار گرفت، شاه و ملکه، و ژاکلین پشت او ایستاده بودند. کندی در حالی که به دوربین می‌نگریست، بدون متن سخنرانی در دستش، به شاه و شهبانو خیرمقدم گفت و تأکید کرد که میان او و شاه نکات مشترک فراوانی سراغ می‌توان کرد. می‌گفت هر دو خواهان آزادی، صلح و زندگی بهتری برای اهالی کشورشان هستند. سخنرانی او کوتاه بود.

آنگاه نوبت شاه بود که مطالبی در پاسخ خیرمقدم کندی بگوید. برخلاف کندی، شاه متن سخنرانی خود را از پیش تدارک دیده بود. به‌نظر مضطرب و نگران می‌آمد. نحوه ادای کلمات انگلیسی‌اش صحیح بود اما با تأکیدها و تردیدهایی همراه بود که معمولاً ملازم سخن گفتن کسی است که زبانی را تازه یاد گرفته است. به‌جای این‌که چون کندی رو به دوربین و بلندگو و پشت به دیگران که در جایگاه ویژه ایستاده بودند داشته باشد، اندکی کز ایستاد تا به جای دوربین

Waldorf Astoria Hotel *

General MacArthur **

نگاهش را متوجه کندهی و ژاکلین کند. از اینکه به دعوت کندهی "فرصت بسیار نیکو"ی سفر به آمریکا را پیدا کرده اظهار خوشحالی کرد. سخنان خود را با ذکر این نکته ادامه داد که "امروز واژهٔ آمریکا برای دورافتاده‌ترین افراد جهان مفهوم خاصی پیدا کرده است و طنین این واژه در گوش‌ها طنین آزادی و آبادانی و پیشرفت و نوع‌دوستی و جوانمردی و دفاع از حق و عدالت است." می‌گفت امیدوار است در این سفر بتواند با کندهی که "حکومت بزرگ‌ترین کشور جهان را با ابتکار تازه و دوراندیشانه" عهده‌دار شده آشنایی بیشتری پیدا کند.

پس از انجام مراسم رسمی کوتاه، شاه و کندهی در اتوموبیل ویژهٔ رئیس‌جمهور آمریکا نشستند و ملکه و ژاکلین در اتوموبیلی دیگر به دنبال آنها روانهٔ بلرهاوس^۶ شدند که مهمان‌خانهٔ رسمی دولت آمریکا برای سران کشورهای دیگری است که به آمریکا سفر می‌کنند. در آنجا هدایایی میان رؤسای دو کشور رد و بدل شد. شاه برای کندهی سفالی عتیق هدیه آورده بود: "سفالی متعلق به سدهٔ دهم میلادی و به قطر هشت و نیم اینچ." رنگش شیری بود و "نصاویری از پرندگان و حروف خطاطی شده" تزئین‌بخش روی سفال بود.^۶

ناهار را شاه و اطرافیان‌ش به طور خصوصی صرف کردند. پس از ناهار شاه و شهبانو به دیدار یکی از مراکز اسلامی شهر و از آنجا به مزار سرباز گمنام رفتند و آن چنان که رسم این‌گونه سفرهای رسمی است، دسته‌گلی بر این مزار گذاشتند. نه تنها سرباز گمنام آمریکا بلکه شمار گسترده‌ای از کسانی که در جنگ‌های مختلف آمریکا جان باخته‌اند، و نیز برخی از بزرگان سیاسی و نظامی جامعه در این قبرستان که به آرلینگتون شهرت داشت به خاک سپرده شده‌اند. کمتر از دو سال پس از این دیدار جسد جان کندهی در همین گورستان به خاک سپرده شد.

در حال، آن‌شب، در ساعت هشت شاه و ملکه به کاخ سفید رفتند و در مراسم شام رسمی‌ای که رئیس‌جمهور آمریکا به افتخار سفر شاه ترتیب داده بود، شرکت کردند. شاه و کندهی هر دو لباس رسمی شب (تاکسیدو) و پیراهن سفید به تن داشتند. شاه شال پهن آبی رنگی را بر گردنش آویخته بود — همان آبی‌ای که رنگ ویژهٔ دربار شناخته می‌شد. ملکه و ژاکلین هم لباس‌های فاخر شب بر تن داشتند. لباس ملکه زرد رنگ بود و شنلی از پوست سفیدرنگ بر شانه داشت. نیم‌تاج و گردن‌بند جواهری، که ترکیب هماهنگی داشتند، بر سر و سینه‌اش دیده می‌شد.

برنامهٔ سفر رسمی شاه شامل دیدار با رئیس‌جمهور و چند مقام عالی‌رتبهٔ آمریکایی و نیز سه سخنرانی مهم می‌شد. نخستین سخنرانی مهم در همان شب مهمانی رسمی کاخ سفید ایراد شد. دومین سخنرانی در جلسهٔ مشترک مجلس و سنای آمریکا بود. واپسین جلسهٔ مهم با انجمن روزنامه‌نگاران آمریکا بود. شاه در هر سه سخنرانی هدف‌های واحد و مشترکی را دنبال می‌کرد. از یک طرف می‌خواست بر تاریخ پرغنا و دیرین ایران و وجوه مشترک این تاریخ با ارزش‌های متعالی تأکید کند. هدف دومش متقاعد کردن آمریکا به ضرورت کمک نظامی بیشتر به ایران بود. مهم‌تر از همه شاه می‌خواست دولت آمریکا و کندهی را متقاعد کند که او خود اصلاح‌گری جدی و اصیل می‌تواند بود.

شاه برای این سفرش به آمریکا اهمیتی ویژه فائل بود. نه تنها در تدارک این سخنرانی‌ها سخت کوشیده بود بلکه از ماه‌ها پیش از آغاز سفرش معلمی برای بهبود انگلیسی‌اش استخدام کرده بود. شاه بر زبان فرانسه تسلطی تمام داشت. همین نکته بسان امتیازی در مراودات بین‌المللی‌اش

به‌شمار می‌آمد و اغلب مورد ذکر و ستایش خبرنگاران و دیپلمات‌های خارجی بود. پس از این سفر، تسلط شاه به انگلیسی هم چیزی کم از آشنایی‌اش با زبان فرانسه نداشت و از آن پس بخشی از هویت جهانی‌اش این بود که انگلیسی و فرانسه را به خوبی زبان مادری‌اش می‌داند. به‌علاوه دست‌کم در دو سخنرانی از سه سخنرانی شاه در آمریکا، ردپای شجاع‌الدین شفا را هم آشکارا سراغ می‌توان کرد. اشارات نسبتاً مفصل شاه به سوابق روابط فرهنگی ایران و آمریکا و استناد به شعرای پر آوازه ایران و نفوذشان در ادبیات آمریکا همه برخاسته از این نفوذ بود. در شب شام رسمی کاخ سفید، نخست‌کندی سخنرانی کرد و گفته‌هایش را با ذکر این نکته آغاز کرد که "از قدیمی‌ترین ادوار تاریخ تا امروز هرگز ایرانی بودن کار آسانی نبوده است." می‌توان حدس زد که این عبارت کندی به استقبال عنوان کتاب پر آوازه منتسکیو می‌رفت که در باب دشواری‌های ایرانی بودن در عصر تجدّد بود. کندی هم در آن روزها از کمک برخی از خوش‌قلم‌ترین و خوش‌فکرترین نویسندگان برای تهیه سخنرانی‌هایش برخوردار بود. سپس، کندی به این نکته اشاره کرد که "شاهنشاه در بیست سال اخیر بار رهبری این کشور" را بر دوش کشیده و اظهار امیدواری کرد که این رهبری "برای بیست سال دیگر هم ادامه پیدا کند." پیش‌بینی کندی فقط با سه سال تفاوت تحقق پیدا کرد.

کندی آنگاه به زبان تلویحی حمایت آمریکا را از امینی نشان داد. در اسناد کاخ سفید به روشنی می‌توان دید که سیاست‌گذاران آمریکایی می‌دانستند که حمایت صریح از امینی حساسیت شاه را حتی بیشتر علیه امینی برخواهد انگیزد. به تاسی از این نتیجه‌گیری، کندی شاه را "به خاطر انتخاب وزرای مبرز و معتمد" ستود. بالاخره اینکه کندی در بخش پایانی سخنرانی‌اش به این واقعیت اشاره کرد که ایران "در دل خرس بزرگ"، که همان شوروی بود، جای دارد ولی شاه توانسته با درایت ایران را از خطر توطئه‌های این خرس قدرت‌طلب مصون بدارد.

آنگاه نوبت شاه بود که نخستین سخنرانی مهم سفرش به آمریکا را ایراد کند. بیاناتش را با ذکر این نکته آغاز کرد که به‌رغم راه دوری که ایران را از آمریکا جدا می‌کند، او و ایرانیان "همواره به کشور و ملت آمریکا به نظر احترام و علاقه‌مندی نگریسته‌اند." به این واقعیت اشاره کرد که "نخستین آمریکایی‌هایی که ما در کشور خود دیده‌ایم یا پزشکان و متصدیان بیمارستان‌هایی" بوده‌اند که آمریکایی‌ها در ایران ایجاد کردند یا "فرهنگیانی که در کالج آمریکایی تهران که در سال ۱۸۷۵ تأسیس شد" به خدمات فرهنگی مشغول بودند. به‌ویژه به "خاطره دکتر ساموئل مارتین جردن" اشاره کرد که موسس کالج آمریکایی بود (که بعدها البرز نام گرفت). شاه گفت "بسیاری از افراد کشور ما" جردن را به "دیدۀ پدر معنوی خود می‌نگریستند."

در بخشی دیگر از سخنانش، شاه به این نکته اشاره کرد که "شاعر بزرگ کشور شما، امرسون، در قطعه شعر معروف و عالی خود درباره، سعدی، یکی از بزرگ‌ترین حکما، و شعرای کشور من" او را "فرزند بامداد فروزان شرق" خواند و شیوه کهن تربیتی ایرانیان را دوری از دروغ و سفسطۀ اغفال‌گران دانست.

شاه سپس به این نکته اشاره کرد که به لحاظ "تلاش بی‌وقفه‌اش" برای بهبود وضع ملت و ایجاد ایرانی آباد و مرفه، "پیوسته آماج ناسزاها و حملات بی‌انصافانه" بوده و اضافه کرد که "شاید بهترین پاسخ این حملات جمله‌ای از کتاب خود شما به نام سیمای شجاعان باشد که: اگر ملتی صفت شجاعت را فراموش کند طبعاً نسبت بدان علاقه و تعصبی از خود نشان نخواهد داد."

شاه تأکید داشت که به‌رغم همه ناگواری‌ها ملت از او خواسته است که "در مواجهه با این حملات ثابت‌قدم" باشد. شاه سخنانش را با ذکر این نکته به پایان برد که "در دنیای آشفته کنونی... آمریکا رهبری دنیای آزاد را عهده‌دار است." ولی شاه می‌گفت در کنده "تمام خصایص و امتیازات" لازم برای حسن اداره چنین مسئولیتی "را سراغ دارد و در موفقیت او در این امر خطیر تردیدی ندارد. ولی شاه و کنده هر دو می‌دانستند که سخنان آن شب‌شان در حکم تعارف دیپلماتیک است. هر دو می‌دانستند که مذاکرات رسمی‌ای که قرار بود بامداد روز بعد آغاز شود عرصه واقعی اظهارنظرها و تصمیمات جدی در باب روابط دو کشور خواهد بود. رأس ساعت نه و نیم بامداد روز بعد شاه به اتاق کابینه واقع در کاخ سفید گام گذاشت تا دور نخست مذاکرات رسمی خود با جان کنده را آغاز کند. بقیه هیأت مذاکره‌کننده ایران و آمریکا از پیش دور میز اتاق کابینه — که آن چنان که از نامش می‌توان دریافت، اغلب برای جلسات هیأت دولت آمریکا مورد استفاده قرار می‌گیرد — نشسته بودند و گرم گفتگوی غیررسمی بودند. محور مذاکراتشان تا آن لحظه طرح‌های تازه شوروی برای یافتن جای پای در خاورمیانه بود. هر دو طرف در مهم‌ترین اصول این مبحث اتفاق نظر کامل داشتند. صندلی وسط در هر دو طرف میز برای روسای دو کشور، شاه و کنده، خالی نگهداشته شده بود. اما پیش از آنکه دور رسمی مذاکرات میان دو طرف بی‌آغازد، کنده شاه را به داخل اتاق کوچکی که درش به اتاق کابینه باز می‌شد هدایت کرد. در دیگر اتاق به دفتر کار رسمی رئیس‌جمهور آمریکا — اتاق بیضی‌ای که نامش را مدیون شکل و ابعاد غریبش است و در سال ۱۹۰۹ بنا شده — باز می‌شد. این اتاق کوچک برای جلسات خصوصی رئیس‌جمهور مورد استفاده قرار می‌گیرد و آن روز شاه و کنده به مدت پانزده دقیقه بدون حضور مترجم یا مامور دیگری در آن اتاق مذاکره کردند. گرچه یادداشت‌های دقیقی از همه مذاکرات دیگر کنده یا شاه با دیگر مقامات عالی‌رتبه آمریکا موجود است، اما هیچ سند و مدرکی در باب آن چه در این جلسه گذشت باقی نمانده است. تنها روایت مضمون این مذاکرات ۱۵ دقیقه‌ای را کنده پس از پایان جلسه ارائه کرد، یعنی هنگامی که همراه شاه به اتاق کابینه وارد شد.

حتی از روایت سخت مختصر کنده از این جلسه می‌توان نتیجه گرفت که فضای حاکم بر گفتگوی دو نفر داغ و پر تنش بود. به قول دیپلمات‌ها، مذاکرات "جدی و بی‌پرده" بود. کنده گفت که "شاه از نیاز ایران به کمک‌های نظامی بیشتر از سوی آمریکا سخن گفت" و کنده هم در پاسخ گفته بود، "بالا بردن بودجه نظامی و گسترش بخشیدن به ابعاد ارتش ایران، هرچه قدر هم که باشد نمی‌تواند امنیت ایران را در برابر حمله نیروهای شوروی تأمین کند. رئیس‌جمهور تأکید کرد که مهم‌ترین خطری که در شرایط فعلی ایران را تهدید می‌کند خطر داخلی است و به نظر می‌آید که سیاست‌های دولت فعلی ایران [یعنی امینی] به درستی در جهت تخفیف این خطر حرکت می‌کند."^۷

پس بدین‌سان چکیده اختلاف شاه و دولت کنده در این بود که شاه خطر شوروی و عراق را عمده می‌دانست و علاجه‌اش را هم بودجه نظامی هرچه وسیع‌تر می‌انگاشت، حال آن‌که به گمان آمریکا خطر عمده داخلی بود و علاجه‌اش هم تعدیل بودجه نظامی و تخصیص سهم هر چه بیشتری از بودجه مملکت به امور عمرانی و اجتماعی بود. اما در آن روزها ایران هنوز نیازمند کمک‌های مالی آمریکا بود. نه تنها مخارج ارتش بلکه بودجه دولت هم اغلب نیازمند وام یا کمک آمریکا بود. به همین خاطر، نظر کنده در مورد ترکیب بودجه و ابعاد ارتش از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود.

هدف کندی از این مذاکرات، آن چنان که از اسناد کاخ سفید بر می آید، این بود که شاه را متقاعد کند که "هدف اصلی ارتش ایران حفظ امنیت داخلی است" و برای این کار هم کشور به "ارتشی مدرن ولی سخت کوچک تر نیازمند است". برای راضی کردن شاه کندی پیشنهاد کرد که دولت آمریکا تسلیحات سخت پیشرفته ای در اختیار ایران قرار خواهد داد.^۱ به علاوه، کندی دستور داده بود که پیش از آمدن شاه مقامات آمریکایی "فهرست کاملی از همه تعهدات رسمی و نیمه رسمی از طرف مقامات آمریکایی به ایران دایر بر دفاع از تمامیت ارضی ایران" تدارک ببینند. به دیگر سخن، کندی می خواست با استناد به این تعهدها به شاه بقبولاند که در صورت حمله شوروی به ایران، آمریکا به دفاع از ایران خواهد آمد. تالی این تعهدها و استدلال کندی این بود که استدلال شاه در باب خطر شوروی به عنوان توجیهی برای بودجه نظامی عظیم محلی از اعراب ندارد. مقامات آمریکایی پس از مدتی تحقیق و تفحص به کندی گزارش کردند که آمریکا در دوازده مورد مختلف خود را به دفاع از تمامیت ارضی ایران در برابر خطر شوروی متعهد کرده است. در فهرست این قراردادها از یک طرف به بیانیه سه دولت بزرگ در کنفرانس تهران در ۱۹۴۳ (۱۳۲۲) اشاره می شد و از طرف دیگر به نامه بسیار پراهمیت آیزنهاور به شاه که در ۲۶ اوت ۱۹۵۹ (۳ شهریور ۱۳۳۸) نوشته شده بود و در آن رئیس جمهور آمریکا روشن کرده بود که "ایران در تقابلش با شوروی تنها نیست."^۲ مقامات آمریکایی هم در دوران آیزنهاور و هم در دوران کندی، معتقد بودند این نامه رئیس جمهور تمامیت ارضی ایران را در برابر شوروی تضمین می کند و در حکم نوعی قرارداد دفاعی دو طرفه است. اما شاه هرگز این استدلال را بر نمی تافت. در پاسخ کندی گفته بود که من نمی توانم به ارتش ایران بگویم که در مقابله با خطر شوروی هیچ مسئولیتی ندارند.

قرار بود شاه یک بار دیگر هم با کندی مذاکره کند. اما پیش از دور دوم مذاکرات می بایست دو مین سخنرانی مهم سفرش را ایراد می کرد. این بار قرار بود در جلسه مشترک مجلس و سنای آمریکا سخن بگوید — افتخاری که تنها به مهم ترین مهمانان دولت آمریکا تعلق می گرفت. البته شاه دوبار پیشتر در چنین جلسهای سخنرانی کرده بود. شاید خودش در آن زمان خبر نداشت اما نزدیک بود سخنرانی سومش در نتیجه فشار برخی از نمایندگان کنگره لغو شود. این نمایندگان تهدید کرده بودند که اگر شاه به جلسه مشترک کنگره دعوت شود، آنها هم به اعتراض، هنگام سخنرانی شاه جلسه را ترک خواهند گفت. چنین رخدادی نه تنها به تصویر شاه در آمریکا صدمه می زد، بلکه چه بسا که روابط ایران و آمریکا را هم با بحران روبرو می کرد. به مجرد اینکه خبر این قضیه و تهدید نمایندگان به سفارت آمریکا در تهران رسید سفیر وارد عمل شد و خطرات جدی ناشی از چنین حرکت اعتراضی، و نیز خطرات ملازم با لغو دعوت به سخنرانی را برای رهبران کنگره تشریح کرد و تنها تحت فشار جدی او بود که بالاخره نمایندگان معترض از تهدید خود دست کشیدند. در آن روزها سفیر آمریکا در ایران جولیس هولمز نام داشت. از طرفداران پر و پا قرص شاه بود و گاه به مزاح در محافل دیپلماتیک آمریکا به عنوان سفیر شاه و نه سفیر آمریکا خوانده می شد. در هر حال، در این مورد بی شک هولمز به نفع شاه وارد عمل شد و به هدفش که تضمین دعوت به سخنرانی در مجلس مشترک کنگره بود، رسید.

سخنرانی شاه در کنگره حدود ساعت یک بعد از ظهر ۱۲ آوریل (۲۴ فروردین) آغاز شد. استقبال گرمی از شاه صورت گرفت و به بسیاری از درون مایه های سخنرانی اش در کاخ سفید اشاراتی مجدد و گاه مفصل تر کرد. از سه سخنرانی شاه در آمریکا، این یکی از همه طولانی تر بود.

تفاوت مهم این سخنرانی با آنچه در کاخ سفید گفته بود تأکید بیشترش بر ضرورت اصلاحات اجتماعی و اقتصادی در ایران بود. در عین حال، می‌خواست به کنگره آمریکا تفهیم کند که منبع و منشاء و معمار اصلی اصلاحات در ایران اوست. تأکید می‌کرد که به دولت اختیاراتی داده تا این اصلاحات را بیاغازد. جالب اینجاست که او هم، مثل کندی ولی به دلایلی متفاوت، رغبتی به ذکر نام امینی نداشت.

واپسین سخنرانی مهم شاه در باشگاه ملی مطبوعات آمریکا بود که در ۱۴ آوریل ۱۹۶۲ (۲۵ فروردین ۱۳۴۱) صورت گرفت. شاه این بار در قیاس با دو سخنرانی دیگر آشکارا التهاب کمتری داشت. حتی با برخی از روزنامه‌نگاران شوخی کرد. از طرفی تصویری سخت امیدوارکننده و روشن از آینده ایران ارائه کرد. از سویی دیگر تأکید داشت که چندان هم دلبسته مقامش نیست. می‌گفت، "باید بی‌مجامله به شما بگویم که تا کنون سلطنت برای خود من شخصاً غیر از دردرس چیزی نداشته است و در تمام این بیست سالی که از سلطنت من گذشته حتی یک روز از آزادی و آسایش یک فرد عادی برخوردار نبوده‌ام."^{۱۱} شاید مخاطب واقعی این بخش از سخنانش نه خبرنگاران، که دولت کندی بود. گاه پشت پرده و این بار در سخنرانی در باشگاه ملی مطبوعات تأکید کرده بود که اگر بیش از حد بر او فشار وارد کنند، یا اگر بخواهند که او صرفاً به نقش نمادین سلطنت — آن‌چنان که اقتضای قانون اساسی بود — بسنده کند و از دخالت در امور سیاسی دست بکشد، او از سلطنت کناره خواهد گرفت.

یکی از شگفتی‌های شخصیت شاه و یکی از تضادهای سرنوشت سیاسی‌اش این واقعیت بود که او از طرفی از همان آغاز سلطنت، با تمام قوا نه تنها به حفظ تاج و تخت بلکه به گسترش قدرت پادشاه همت کرد و در این راه از هیچ کوششی دریغ نداشت. اما از طرف دیگر، از همان روز نخست میل به گریزش از قدرت، به‌ویژه در شرایط بحرانی انکار نکردنی بود. سلطانی بی‌رغبت بود که سی و هفت سال بر اریکه سلطنت نشست. سخنانش در باشگاه ملی مطبوعات آمریکا مصداق دیگری از همین گرایش متناقض بود.

اما در این سخنرانی شاه هدفی دیگر را هم دنبال می‌کرد. می‌خواست نشان دهد که سال‌ها پیش از روی کار آمدن کندی او خود خواستار و معمار اصلاحات مهمی در ایران بود. می‌گفت "چند ماه پیش نود درصد از کلیه ثروت شخصی" اش را "وقف ملت" کرد و مقرر کرد که "عواید آن را برای همیشه به امور فرهنگی و خیریه و اجتماعی" اختصاص دهند. می‌گفت آمریکایی‌ها "چون در کشوری جوان" زندگی می‌کنند نمی‌توانند به درستی بفهمند که "سلطنت در کشوری مانند ایران چه مفهوم و معنایی دارد و چطور در طول قرون متمادی اصل سلطنت به صورت جزء لاینفک حیات اجتماعی و سنن و آداب ملی و زندگی روزانه خانوادگی و حتی مذهبی ایرانیان درآمده است." می‌گفت او خود سلطنت را در شرایطی به عهده گرفت که "کشور من و تمام دنیا در آتش جنگ جهانیگیر دوم می‌سوخت." می‌گفت با این حال "از همان هنگام، من آغاز به بحث در مورد لزوم استقرار عدالت اجتماعی در کشور خودم کردم و گفتم که می‌باید با تأمین درآمد کافی از کار برای همه افراد مملکت پنج اصل فرهنگ عمومی، بهداشت عمومی، مسکن شایسته، لباس کافی و غذای کافی تأمین گردد." می‌گفت در همان روزها از اختلافات شدید طبقاتی در مملکت انتقاد کرده بود و "فردای آن روز کسانی که در آن جلسه حضور داشتند گفتند که شاه ایران کمونیست شده است."^{۱۲}

هنگامی که نوبت پرسش و پاسخ مألوف در جلسات باشگاه ملی مطبوعات رسید شاه با آن چه سفیر انگلیس آن را "زبردستی دیپلماتیک" خوانده بود روزنامه‌نگاران حاضر در جلسه را

تحت تأثیر مثبت قرار داد. هنگامی که یکی از خبرنگاران از شاه در مورد صحت این ادعا پرسید که ایران به اسرائیل نفت می‌فروشد، شاه لبخندی زد و آنگاه گفت، "ما که در این مورد چیزی نمی‌دانیم."^{۱۳} ولی لبخند آن روز شاه صرفاً ترفندی برای گریز از پاسخ صریح به پرسشی بالقوه حساس نبود. لبخند شاه ریشه‌های دیگری هم داشت.

حدود سه ماه پس از بازگشتش از آمریکا، در ۱۷ ژوئیه ۱۹۶۲ (۲۶ تیر ۱۳۴۱) شاه استعفای علی امینی را از مقام نخست‌وزیری پذیرفت. بسیاری در ایران بر این گمان بودند که هدف اصلی سفر شاه به آمریکا جلب موافقت دولت کندی برای برکناری امینی بود. شاه هم به رواج این شایعه در اذهان عمومی آگاه بود. در اذهان مردم این باور رواج داشت که شاه در مذاکراتش با کندی وعده کرده که اصلاحات کابینه امینی را ادامه خواهد داد، مشروط بر آن که این اصلاحات را او خود انجام دهد و امینی را از کار برکنار کند. در اسناد دولت آمریکا مربوط به سفر شاه، تنها به گمانم یک سند می‌توان سراغ کرد که به استنادش می‌توان گفت که در واقع چیزی نزدیک به چنین توافقی بین شاه و کندی صورت گرفت. این سند خلاصه‌ای است از دور دوم مذاکرات شاه با کندی که در ۱۳ آوریل (۲۵ فروردین) صورت پذیرفت. در این سند آمده است که رئیس‌جمهور آمریکا "اظهار داشت که در کشورهای مختلف شرایطی گونه‌گون حاکم‌اند و هر کدام راه حل ویژه خود را می‌طلبند، اما در ایران شاه سنگ بنای اصلی امنیت و ترقی مملکت است. رئیس‌جمهور در ادامه اظهار داشت که البته شاه باید بر رشد و تحول بیشتر پافشاری کند."^{۱۴} ظاهراً پیام سیاسی پنهان در این جملات به ظاهر دقیق چیزی به این مضمون بود: آمریکا اصلاحات را در ایران ضروری می‌داند و امینی را مرد مناسب این کار می‌داند. در عین حال اگر شاه بخواهد همین اصلاحات را خود به عهده گیرد (و امینی را برکنار کند)، آمریکا اعتراضی نخواهد کرد. روشن بود که تفسیر شاه از آن چه کندی گفته بود چیزی جز این نبود. سرمقاله اطلاعات که در آن سال‌ها اغلب انعکاس نظرات شاه بود همین مفهوم و معنا را از سخنان کندی و از سفر شاه بیان می‌کرد.^{۱۵} دیپلمات‌هایی که شاه را پیش و پس از سفرش دیده بودند می‌گفتند تغییری محسوس در روحیاتش مشهود بود. می‌گفتند شاه پیش از سفرش افسرده و دلمرده و گاه یک سره ناامید به نظر می‌آمد. بعد از سفرش، اما، روحیه‌اش بهبود پیدا کرده بود. اطمینان به نفس بیشتری داشت و به آینده سخت خوش‌بین می‌نمود.

برکناری امینی ظاهراً در ذهن شاه دلیل نخست این خوش‌بینی بود. یکی از بدترین جوانب سفر شاه به آمریکا تظاهرات دانشجویان ایرانی مخالف رژیم بود. این دانشجویان برای نخستین بار تظاهراتی به نسبت گسترده علیه شاه ترتیب دادند. در واقع این آغاز فرایندی بود که فرجامش در دیدار شاه و کارتر — و چشمان شاه که از گاز اشک‌آور پر اشک بود — پدیدار شد. از همان آغاز، شاه نسبت به این تظاهرات حساسیت ویژه‌ای داشت. به گفته سیاه، شاه "با تلخی ویژه‌ای" از این دانشجویان و تظاهراتشان یاد می‌کرد. اغلب در خلوت می‌گفت همه این فعالیت‌ها کار دستگاه‌های جاسوسی غرب و شوروی‌اند. برای مدتی چین هم در رده متهمان قرار داشت. پس از آن تاریخ دیگر هرگز شاه نتوانست بدون نگرانی از تظاهرات دانشجویان کنفدراسیون از کشورهای غربی دیدار کند. شگفت این که در نیمه دوم سلطنتش، کشورهای کمونیستی تنها کشورهایی بودند که شاه می‌توانست، بی هیچ نگرانی از کنفدراسیون، از آنها دیدار کند، و گاه حتی مورد استقبال "پرشور" مردم این کشورها قرار گیرد.

البته پایان دیدارها و برنامه‌های رسمی شاه در آمریکا به معنای پایان سفر شاه و ملکه به آن کشور نبود.

ملکه هرگز به آمریکا سفر نکرده بود و شاه آن چنان که به سفیر آمریکا در ایران گفت می‌خواست از این فرصت استفاده کرده و بخش‌هایی از آمریکا را به ملکه نشان دهد. به علاوه شاه و ملکه می‌خواستند در راه بازگشت به کشور یک شب هم در لندن توقف کنند.

شاه به دولت انگلیس خبر داد که سفرش به انگلستان خصوصی است. با این همه، و به‌رغم اینکه هم‌زمان شدن سفر شاه و ملکه با دیدار سران دیگر کشورها از انگلستان، این سفر خصوصی هم برای دولت انگلیس "سخت دست و پاگیر" بود، ولی آنها عزم جزم کردند که از شاه استقبالی شاهانه کنند و کلیه احترامات فائقه از جمله دیداری با ملکه الیزابت را بجا آوردند.^{۱۶} از قضا مسأله دیدار با ملکه نزدیک بود همه طرح‌های انگلیسی را نقش بر آب کند و به تیرگی روابط شاه با مهمانداران انگلیسی‌اش بیانجامد. چون شاه گفته بود سفرش "خصوصی" است و چون انگلیسی‌ها را دیر در جریان جزئیات سفر گذاشته بود، دربار و دولت انگلستان هم در مرحله نخست بر آن شدند که شاه هم به مهمانی شامی که ملکه به افتخار رئیس دولت دیگری ترتیب داده بود بپیوندند. ولی این دعوت به شاه برخورد. گفته بود "موقعیتش ایجاب می‌کند که باید به دیداری ویژه با ملکه دعوت شود، نه به عنوان مهمان ضیافتی که به افتخار کسی دیگر بود."^{۱۷} بالاخره دولت انگلستان تسلیم شد و برنامه‌هایش را عوض کرد و خواست‌های شاه را برآورده کرد. ولی نکته مهم کل این ماجرا، به‌گمانم، این بود که حال که شاه در آمریکا مورد استقبال رسمی و شاهانه قرار گرفته، انگلستان هم می‌بایست استقبالی هم‌سنگ از او تدارک ببیند، حتی اگر سفر شاه "خصوصی" اعلام شده بود و از لحاظ رسوم دیپلماتیک مستلزم دیدار با ملکه و مهمانی شام به افتخار شاه و همسرش نبود. این رقابت و چشم و هم‌چشمی را در دیگر سفرهای شاه به آمریکا و انگلیس هم مشاهده می‌توان کرد.

در واقع سفر خصوصی شاه به لندن هدفی بیشتر از استراحت یک روزه پیش از بازگشت به وطن، و دیدار نمایش بانوی عزیز من آن چنان که دربار ایران اعلام کرده بود، داشت. "تنها هدف سفر"، به روایت وزارت امورخارجة انگلیس "این بود که شاه می‌خواست هواپیمای خصوصی تازه‌اش را تحویل بگیرد." جت تازه‌ای بود که شاه در همان زمان خریده بود. شاه در عین حال از دولت انگلستان خواست که این جنبه از سفرش را محرمانه تلقی کنند و نگذارند مطبوعات از آن خبردار شوند.^{۱۸} شاید هنگامی که این خواست را از دولت انگلیس مطرح کرد در واقع هشدار کاخ سفید را مدنظر داشت که گفته بود شاه و ملکه نباید در این سفر ولخرجی کنند و اشیایی گران‌بها بخرند.

شاه و شهبانو پیش از بازگشت به تهران از لندن راهی شهر کوچک مونترو در سوئیس شدند. هدف دیدار با دختر شاه، شهنواز و دامادش اردشیر زاهدی بود. در آن روزها پدر اردشیر، تیمسار زاهدی، که در مونترو مسکن داشت سخت بیمار بود. شاه چند سالی بود که می‌خواست با تیمسار زاهدی از در آشتی در بیاید و کدورت‌هایی را که نتیجه استعفای اجباری زاهدی از نخست‌وزیری بود پایان بخشد. حتی پس از ازدواج اردشیر و شهنواز و تلاش‌های مکرر شاه برای دلجویی از تیمسار، معلوم نیست که آیا هرگز زاهدی او را بخشید یا نه. گمانش این بود که شاه نه تنها خدمات او را به درستی ارج و سپاس نگذاشت، بلکه با او در عین بی‌انصافی رفتار کرده بود. این واپسین کوشش شاه برای ترمیم روابط پر تنشش با مردی بود که در ۲۸ مرداد تخت سلطنت را برای او باز پس گرفت.

هنگامی که بالاخره به تهران بازگشت، شاه کماکان با "مشکل امینی" روبرو بود. دیگر می‌دانست که دیر یا زود او را از مسند صدارت برکنار خواهد کرد. تنها نکته ناروشن،

لحظه این برکناری و نحوه تحقق آن بود. شاه از دو راه به سوی این هدف وارد کار شد. از یک سو می‌دانست که تضادهای درون کابینه امینی شدت گرفته و عملاً دولت را به نوعی فلج و حالت بی‌عملی دچار کرده است. جاه‌طلبی‌ها و پرگویی‌های ارسنجانی روابط او را با امینی سخت تیره کرده بود. ارسنجانی حتی در جلسات کابینه هم دیگر شرکت نمی‌کرد. از پذیرفتن دیگر مسئولیت‌های مربوط به کابینه هم پرهیز می‌کرد. به نحوی "آشکارا و بی پروا مدعی و منتقد امینی" شده بود. به کرات گفته بود که نه به امینی "و نه به هیچ شخصیت دیگری حق دخالت در امور اصلاحات ارضی و مسائل کشاورزی ایران را نخواهد داد."^{۱۹}

البته ارسنجانی تنها وزیر باغی نبود. صفی اصفیا و خداداد فرمانفرمائیان که در واقع از مهره‌های اصلی حوزه اقتصادی و برنامه‌ریزی کابینه بودند، هر یک به دلیلی، قصد استعفا داشتند. بسیاری از فن‌سالارهای درجه یک مملکت به‌ویژه از این نکته برآشفتنند که امینی در بحبوحه بحران اقتصادی مملکت دو هفته مملکت را ترک گفت تا مناسک حج را در مکه اجرا کند و به عنوان حاج علی به مملکت برگردد. عکس علی امینی در لباس ویژه زائران کعبه در صفحه نخست بسیاری از مطبوعات کشور چاپ شد و برای مدتها مایه و ملاط مطالبی در نقد نخست‌وزیر شد. مجله توفیق که در آن زمان پرنفوذترین نشریه فکاهی و طنز ایران بود بارها این و دیگر جنبه‌های سلوک امینی را به نقدی پرطنز کشیده بود.

آنچه شرایط را برای امینی هر روز بیشتر و بیشتر دشوار می‌کرد وضعیت بودجه کشور بود. هر روز انگار کسری بودجه بیشتر می‌شد. در یک زمان تخمین زده شد که دولت بیش از ۲۰۰ میلیون دلار کسری بودجه دارد. باید این رقم را در چهارچوب حجم کل اقتصاد ایران در آن زمان بررسی کرد و در این چهارچوب، رقم ۲۰۰ میلیون سخت جدی می‌نمود.^{۲۰}

شاه در تلاشش برای برکناری امینی از منبعی غیرمنتظره کمکی سخت مهم دریافت کرد. کاخ سفید ادوارد میسین* را که استاد هاروارد و معتمد کندی بود در ژوئن ۱۹۶۲ (تابستان ۱۳۴۱) به تهران فرستاد تا از نزدیک وضعیت سیاسی و اقتصادی ایران و کیفیت رهبری علی امینی را مشاهده و ارزیابی کند. میسین در تهران وضعیت را "به‌غایت نومیدکننده" یافت. می‌گفت بودجه دولت و نیز کسری آن هر دو به شکلی خطرناک در حال افزایش‌اند. از یک طرف دولت برای اتمام اعتصاب معلمان نه تنها رئیس اتحادیه معلمان اعتصاب گرو محمد درخشش — را به وزارت فرهنگ برگمارد (که در آن زمان رسیدگی به مدارس ایران هم از زمره رسالت‌هایش بود)، بلکه در عین حال افزایش حقوق نسبتاً اندکی را هم برای معلمان تصویب کرد. اگر مخارج دولت از این راه (و راه‌های دیگر) فزونی گرفته بود، شاه هم، از سوی دیگر، با هرگونه کاهش بودجه نظامی مخالفت می‌کرد و لاجرم تصویب و تدوین بودجه‌ای بی کسری را هم به آرزویی دست نیافتنی بدل ساخته بود.

به‌علاوه، میسین به این نتیجه رسید که امینی "بیمار و خسته است و یا نمی‌خواهد یا نمی‌تواند نظم مالی" در کار دولت حاکم کند. به گمان میسین، وقتی همه این عوامل را کنار هم می‌گذاریم به این نتیجه می‌رسیم که "تنها شاه از قدرت و اقتدار لازم برای اتمام" اصلاحات و اقدامات ضروری برخوردار است.^{۲۱} میسین در عین حال تأکید کرد که آمریکا نباید "در شرایط فعلی با پرداخت هرگونه کمکی بودجه عملیاتی دولت را از بحران وارهاوند." قاعدتاً میسین هم، مثل بیش و کم همه سیاست‌بازان آن روزگار، می‌دانست که بدون کمک مالی و حمایت سیاسی آمریکا امینی از کار برکنار خواهد شد. قاعدتاً خوب می‌فهمید که ارزیابی

Edward Mason *

"سخت نومی‌کننده" اش از اوضاع در حکم تیر خلاص کابینه امینی بود. چند روز پس از بازگشت میسین به واشنگتن و ارائه گزارشش به جان کندی، رئیس‌جمهور بی‌درنگ "نامه‌ای خصوصی به شاه" نوشت و از "بحرانی‌تر شدن وضعیت اقتصادی ایران ابراز نگرانی شخصی" کرد. در ادامه نوشت که هنگامی که شاه به واشنگتن آمد و "ما دیدارهای کاملاً دوستانه‌ای داشتیم"، در آن جلسات "توافق کردیم که رشد سریع اقتصادی بهترین راه رسیدن به آینده‌ای درخشان برای ایران است."^{۲۲}

در واقع آن چه میسین در دیدارش از تهران دریافت، شاه از چند ماه پیش نیک می‌دانست. یقین داشت که اگر بر سر ابعاد بودجه نظامی مصالحه نکند و به کمتر شدن سهم آن از کل بودجه مملکت رضایت ندهد، دیر یا زود "مسأله امینی" حل خواهد شد. نامه کندی هم در واقع به تلویح و اشاره از شاه می‌خواست که به کمتر کردن بودجه نظامی تن در دهد. اما در عین حال در آن نامه این واقعیت هم مشهود بود که دولت کندی به این نتیجه رسیده است که باید هر طور شده با شاه کنار بیاید. انگار شاه دیگر می‌دانست که دولت کندی سیاستی تازه — به‌دور از تنش و رودررویی چند ماه نخست — پیش گرفته است. در اسناد کاخ سفید می‌بینیم که پس از چندین حتی تندترین منتقدان شاه در میان اطرافیان کندی — مثلاً شخصی به نام کرومر* که از مشاوران رئیس‌جمهور بود — به این نتیجه رسیدند که بهترین سیاست آمریکا در ایران این است که "شاه را شکل [دهند]؛ به عبارت دیگر، از اصلاحات او جانبداری کنند و به جای تلاش برای تقلیل نقش او، از طریق او" اهداف آمریکا را متحقق کنند.^{۲۳}

در این میان معضل اقتصادی مملکت، به‌ویژه مسأله بودجه، هر روز جدی‌تر می‌شد. در بعدازظهر ۲۷ تیر علی امینی با وزیر دارایی وقت جهانگیر آموزگار، دیدار کرد. محور اصلی بحث بودجه بود. بعد از بحث و تبادل نظر فراوان این دو نفر به این نتیجه رسیدند که دست‌کم با کسری بودجه‌ای سی و پنج میلیون دلاری روبرو هستند — آن‌هم تازه اگر هر رقم بودجه را ده درصد کاهش دهند. تصمیم گرفتند که اگر نتوانند بودجه‌ای متعادل و بی کسری تدوین کنند باید کابینه استعفاء کند. حتی پیش از طرح این مسأله با شاه بر آن شدند که مسأله را با سفیر آمریکا در میان بگذارند. حدود ساعت یازده آن شب آموزگار، پس از درخواست دیدار اضطراری، به دیدار جولیوس هولمز، سفیر وقت آمریکا رفت. امینی و آموزگار تقاضای کمک فوری دادند و می‌گفتند بدون دریافت چنین کمکی استعفا می‌دهند.

اگر روایت سفارت انگلیس از این ماجرا را بپذیریم، آنگاه باید گفت که "شاه در عین احساس رضایت و خشنودی شخصی استعفاء امینی را پذیرفت."^{۲۴} در هر حال او بی‌درنگ اسدالله علم را به نخست‌وزیری برگزید. علم حتی در آن روزها هم یکی از نزدیک‌ترین مشاوران و معتمدان شاه بود و هم مسئول تدارک "مهمانی‌بازی‌های" شاه. در بسیاری از حساس‌ترین مذاکرات پشت پرده شاه از علم استفاده می‌کرد. گاه حتی برای حل مشکلات خانوادگی از او بهره می‌جست. حال شاه او را به نخست‌وزیری برگمارد. رسالتش ساده بود؛ می‌باید اصلاحاتی را که کابینه امینی آغاز کرده بود ادامه دهد اما باید همه را به نام شاه به اتمام برساند. حتی نامی که برای اشاره به مجموعه این اصلاحات به کار می‌رفت تغییر کرد. روزی که امینی نخست‌وزیر شد سرمقاله اطلاعات از "کودتای سفید یا سرخ" سخن می‌راند. می‌گفت تغییر در ایران اجتناب‌ناپذیر است. "افکار عمومی دیگر تحمل و طاقت وضع ملایم و حکومت میانه‌رو و معتدل" را ندارد. می‌گفت تاکنون حرکت ایران "در دنیای امروز لاک‌پشتی" بوده است

Kromer *

و لاجرم همه "انتظار وقوع حوادثی را در ایران داشتند. دو الگوی مختلف پیش روی ملت ایران می‌دید. یکی انقلاب سرخی است که شوروی منادی‌اش بوده و حاصلش "آشفستگی و انقلاب خونین" است. دیگری "کودتای سفید"ی که دولت کندی طرفدارش بود.^{۲۵} اطلاعات می‌گفت شاه، "کودتای سفید" را بر انقلاب سرخ رجحان نهاد و امینی "را انتخاب کرد و اختیارات تام به وی تفویض نمود." این سرمقاله با ذکر این نکته پایان گرفت که "نه خروش‌چف و نه کندی هیچ یک حق ندارد در امور داخلی مملکت ما مداخله کنند." چند ماه بعد امینی در پاسخ پرسش خبرنگاری در باب اوضاع ایران گفت که اتفاق ویژه‌ای در ایران نیفتاده است. می‌گفت دولت تصمیم گرفته که در شرایط فعلی انجام یک "انقلاب سفید" دقیقاً اقتضای منافع مملکت است، و آن چه تاکنون انجام شده صرفاً در جهت تحقق چنین هدفی است.^{۲۶} ظاهراً این نخستین باری بود که از واژه "انقلاب سفید" استفاده شد. البته برخی از منتقدان شاه که معتقداند کلیت این اصلاحات چیزی جز طرح تحمیلی آمریکا نبود، حتی ریشه واژه انقلاب سفید را هم آمریکایی می‌دانند. می‌گویند چستر بولز^{۲۷}، فرستاده ویژه کندی به ایران پیش از همه از واژه انقلاب سفید استفاده کرد.

سفارت انگلیس در تهران تاریخی یک سره متفاوت برای این واژه سراغ کرده بود. به گفته این سفارت علم در سال ۱۳۳۷ (۱۹۵۸) "از سلسله اصلاحاتی نام برد که می‌گفت می‌خواهد شاه را به انجامشان متقاعد کند. او در همان زمان از واژه انقلاب سفید" استفاده کرد. به نظر می‌رسد که البته علم وقتی از ضرورت این اصلاحات سخن می‌گفت "در واقع حامل پیام ضمنی شاه بود که می‌خواست [نظر سفارت و دولت انگلیس را در این مورد] جویا شود."^{۲۷} در هر حال، پس از چندی واژه انقلاب سفید به بوته فراموشی سپرده شد و مفهوم انقلاب شاه و مردم جانشین آن شد. در این دگردیسی انگار نقش امینی هم یک‌سره حذف شد. از آن پس، در روایت شاه از این انقلاب، امینی محلی از اعراب نداشت. انقلاب کار شاه بود و لاغیر.

دوران نخست‌وزیری علم از چند جنبه جالب و پر اهمیت بود. وقتی انتصاب او به این مقام نخست اعلام شد، بسیاری از دیپلمات‌های غربی در تهران بر این گمان بودند که او صرفاً "ابزاری در دست شاه و سخنگوی او" خواهد بود. به گفته سفارت آمریکا "انتصاب علم نزدیک‌ترین حالت به اعمال قدرت مستقیم از طرف شاه است. علم خدمتکار مطیع شاه است. هیچ کس حتی گمان ندارد که او به عنوان نخست‌وزیر حتی از کوچک‌ترین استقلال عملی برخوردار خواهد بود."^{۲۸} به دیگر سخن، به گمان سفارت آمریکا، انتصاب علم در حکم تحقق همان طرحی بود که شاه بارها پیشتر با سفارت آمریکا و انگلیس مطرح کرده بود و بر اساس آن او خود ریاست دولت را در دست می‌گرفت.

سفارت آمریکا در عین حال تفسیری دیگر هم از سرشت کابینه علم ارائه می‌کرد. می‌گفت بسیاری از اعضای کابینه "از جمله خود علم از پیش ارتباطاتی با انگلیس‌ها داشتند و حتی چه بسا که تحت نفوذ انگلیس‌ها بودند."^{۲۹} آیا شاه می‌خواست با انتصاب مهره‌ای انگلوفیل با سهولت بیشتری اصلاحات پیشنهادی آمریکا را به اجرا بگذارد؟ ولی نیت شاه هر چه بود، دوران صدارت علم به یکی از مهم‌ترین ادوار سلطنت شاه بدل شد. نه تنها علم بیش از تصور شاهدان و دیپلمات‌ها از خود استقلال عمل نشان داد، بلکه مهم‌ترین معارضه نیروهای رادیکال مذهبی با رژیم شاه در دوران نخست‌وزیری علم صورت پذیرفت.

البته رویارویی شاه و این نیروهای مذهبی یک شبه پدید نیامد بلکه نتیجه تنش‌ها

Chester Bowles *

و برنامه‌هایی چند ساله بود. در سال ۱۳۳۴ (۱۹۵۵) شاه در نتیجه فشار و تهدید مستقیم روحانیون بهاییان ایران را مورد حمله قرار داد. سفارت آمریکا و انگلیس هر دو به این حملات اعتراض کردند. سفیر انگلیس، به طور مشخص، به دیدار شاه رفت، "از نفوذ منفی و زیانبار روحانیون مرتجع" سخن راند. شاه در پاسخ گفت که "می‌داند روحانیون را باید سر جایشان بنشانند و آنها را از شرکت در سیاست باز دارد." ولی در عین حال می‌گفت در آن شرایط هنوز آماده رویارویی با روحانیت نیست. می‌گفت حداقل دو سال دیگر لازم است تا تدارک کافی برای چنین رویارویی را فراهم کند و از بروز بحران جدی در جامعه احتراز جوید. از قضا این برخورد نه در دو سال بلکه پس از هشت سال صورت گرفت و حتی در آن زمان هم، به‌رغم همه تدارکات شاه، این رویارویی بدون بحرانی جدی در جامعه صورت نگرفت.^{۳۲}

گام‌های نخست این رویارویی زمانی برداشته شد که دولت علم خبر داد که بر اساس لایحه پیشنهادی جدیدی در مورد انجمن‌های ایالتی و ولایتی تغییراتی در چندوچون انتخابات، صورت خواهد گرفت. هم زنان حق رای پیدا خواهند کرد و هم در مراسم سوگند مقامات منتخب، هر یک حق خواهند داشت که به کتاب مقدس موردنظر خود سوگند یاد کنند. این لایحه، سواى به رسمیت شناختن حق رای زنان این واقعیت را نیز به رسمیت می‌شناخت که در ایران اقلیت‌های مذهبی گونه‌گونی، از یهودی، مسیحی، تا بهایی و زرتشتی، زندگی می‌کنند و الزام آنها به ادای سوگند به قرآن دور از انصاف است. روحانیون بی‌درنگ وارد کارزاری گسترده علیه این لایحه شدند. نوک تیز حملات خود را متوجه آن قسمت لایحه کردند که ضرورت ادای سوگند به قرآن را منتفی می‌کرد. می‌گفتند این لایحه چیزی نیست جز "فراهم آوردن زمینه به منظور دادن پست‌های حساس به دست اقلیت‌های مذهبی."^{۳۱} شگفت این که به‌رغم سرشت آشکارا دمکراتیک این لایحه، به‌رغم این واقعیت که حقوق اقلیت‌های مذهبی را به رسمیت می‌شناخت، هیچ کس — از نیروهای چپ و رادیکال تا میان‌روهای دمکرات — به دفاع از این لایحه برخاست. روحانیونی که از منظری ارتجاعی با این قانون مخالف بودند توانستند گفتمان سیاسی جامعه در این زمینه را تعیین و تعریف کنند.

آیت‌الله خمینی که از پرچم‌داران مبارزه علیه لایحه پیشنهادی بود در اقدامی نامعمول به شاه نامه‌ای نوشت. در آن آمده بود: "حضور مبارک اعلیحضرت همایونی: پس از اهداء تحیت و دعا... دولت در انجمن‌های ایالتی و ولایتی اسلام را در رأی‌دهندگان و منتخبین شرط نکرده و به زنها حق رأی داده است و این امر موجب نگرانی علمای اسلام و سایر طبقات مسلمین است. بر خاطر همایونی مکشوف است که صلاح مملکت در حفظ احکام دین مبین اسلام و آرامش قلوب است. مستعدی است امر فرمایید مطالبی را که مخالف دیانت مقدسه و مذهب رسمی مملکت است از برنامه‌های دولتی و حزبی حذف نمایند تا موجب دعاگویی ملت مسلمان شود."^{۳۳}

شاه پس از دو روز به تلگراف آیت‌الله خمینی پاسخ داد. از همان سطر نخست موضع شاه روشن بود. پس از اشاره به دریافت تلگراف یادآور شد که "ما بیش از هر کس در حفظ شعائر دینی کوشا هستیم." اضافه کرد که "این تلگراف برای دولت ارسال می‌شود." در پایان به زبانی که طعنه در آن موج می‌زد نوشت: "ضمناً توجه جنابعالی را به وضعیت زمانه و تاریخ و همچنین به وضع سایر ممالک دنیا جلب می‌نماییم. توفیقات جناب مستطاب را در ترویج مقررات اسلامی و هدایت افکار عوام خواهانیم."^{۳۳}

ولی آیت‌الله خمینی آشکارا وظیفه خود را به "ترویج مقررات اسلامی" محدود نمی‌دید.

پس از آن که نامه تند و تهدیدآمیزی به علم نوشت و چنین وانمود کرد که شاه در تلگرافش با ذکر اینکه "درخواست علمای اعلام را به دولت ارجاع فرموده‌اند" در واقع با نظر خمینی موافقت کرده است، نامه دیگری به شاه نوشت. او هم در چند سطر نخست به لحنی پرتنزش بخش‌هایی از تلگراف شاه به خودش را نقل کرد و آنگاه حرکت علم و لایحه پیشنهادی او را "بدعت" خواند. تذکر داد که علم قانون‌شکن است. "مطبوعات کشور را مختنق کرده" و نمی‌گذارد "ملت مسلمان که می‌خواهند عرض حال خود را به اعلیحضرت و علمای ملت برسانند" با شاه تماس بگیرند. در پایان، شاه را به زبانی بی‌پروا تهدید می‌کند. "این جانب به حکم خیرخواهی برای ملت اسلام اعلیحضرت را متوجه می‌کنم به این که اطمینان نفرمایید به عناصری که با چاپلوسی "کارهای خلاف دین می‌کنند و به "اعلیحضرت نسبت" می‌دهند. می‌گویند "انتظار ملت مسلمان است که با امر اکید آقای علم را ملزم فرمایید از قانون اسلام و قانون اساسی تبعیت کند و از جسارتی که به ساحت مقدس قرآن کریم نموده استغفار نمایند والا ناگزیرم در نامه سرگشاده به اعلیحضرت مطالب دیگری را تذکر دهم." این مراسلات میان شاه و خمینی را می‌توان واپسین فرصت آشتی میان این دو شخصیت و نیروی متخاصم دانست و در عین حال می‌توان آنها را نخستین نشانه‌های توفانی دانست که ۳۷ سال سلطنت شاه را پایان بخشید.

بالاخره در نتیجه فشار روزافزون روحانیون که از سرتاسر مملکت تلگراف‌ها و تومارهایی به دربار و دولت می‌فرستادند شاه و علم چاره‌ای جز عقب‌نشینی ندیدند. دولت در بیانیه‌ای و نیز از طریق نامه‌ای به سه تن از مراجع تقلید - که خمینی را در بر نمی‌گرفت - لغو لایحه مورد اعتراض را اعلام کردند. از طرفی معلوم بود که مخالفت برخی از علما با دیگر ارکان اصلاحات پیشنهادی شاه بدان معنی است که قصه این معارضه سر دراز دارد. از طرف دیگر کشمکش‌های مربوط به این لایحه خمینی را که تا آن زمان مدرّس نسبتاً گمنام حوزه علمیه بود به یکی از چهره‌های سرشناس سیاسی مملکت بدل کرد. هم او و هم شاه می‌دانستند که رویارویی‌های دیگری در راه است. هر دو طرف به تدارک برای این جنگ پرداختند.

لغو لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی برای شاه چیزی بیش از یک عقب‌نشینی تاکتیکی نبود. دیری نپایید که شاه نخست در ۶ ژانویه ۱۹۶۳ (۱۶ دی ماه ۱۳۴۱) از تغییرات مهمی خبر داد که "مبنای رژیم آینده ایران" را تغییر خواهد داد و آنگاه در ۱۹ دی ماه در جلسه "کنگره ملی دهقانان" از اصول شش‌گانه انقلاب شاه و مردم سخن راند و خبر داد که "به عنوان پادشاه مملکت و رئیس قوای سه‌گانه" این اصول را "بدون واسطه" و مستقیماً از طریق رفراندوم به رای مردم خواهد گذاشت. واضح بود که روحانیون دست کم با دو اصل از این اصول شش‌گانه، یعنی با اصلاحات ارضی و حق رأی زنان مخالف بودند. به گمان سفارت انگلیس در تهران، اصلاحات ارضی "یکی از انقلابی‌ترین اقدامات تاریخ سه هزار ساله ایران" بود.^{۳۴} بنیاد فنودالیسم را بر می‌انداخت و آغاز نظام سرمایه‌داری در ایران را میسر می‌کرد. حق رأی زنان هم نیمی از جامعه ایران را که تا آن زمان از حقوق خود محروم بودند به دست کم یکی از حقوق اولیه خود می‌رساند. اصول دیگر انقلاب، فروش سهام کارخانجات دولتی، سهمیم کردن کارگران در سود کارخانه‌ها، ملی کردن جنگل‌ها و بالاخره ایجاد سپاه دانش را شامل می‌شد. براساس این اصل، فارغ‌التحصیلان دانشگاه و دبیرستان می‌توانستند به جای خدمت در سربازخانه‌ها به روستاها بروند و در کار مبارزه با بی‌سوادی مؤثر واقع شوند. در آن زمان بی‌سوادی در ایران بیداد می‌کرد. حدود ۹۰ درصد جمعیت خواندن و نوشتن نمی‌دانستند. از این میان، اصلاحات ارضی و حق رأی زنان بیش از اصول دیگر مخالفت روحانیون را برانگیخت.

در سرتاسر کشور، فعالیت‌هایی علیه این اصول به راه انداختند. فرماندوم پیشنهادهای شاه را تحریم کردند. البته اعلامیهٔ اجرای این فرماندوم نشانه‌هایی از اسلام پناهی شاه مشهود بود. در آنجا گفته شده بود که زمان فرماندوم طوری ترتیب داده شده که پیش از آغاز ماه رمضان به پایان رسیده باشد.^{۳۵}

برای شاه و طرفدارانش که بارها مصدق را به خاطر انجام فرماندوم می‌نکوهیدند و چنین کاری را مخالف قانون اساسی می‌دانستند، انجام فرماندوم خالی از دشواری نبود. به همین خاطر هم بود که شاه بر آن شد که پایه‌های قانونی برای انجام فرماندوم سراغ کند. می‌گفت اصول ۲۶ و ۲۷ قانون اساسی قدرت "را برخاسته از ارادهٔ ملت" تعیین کرده است، و به همین خاطر او در انجام فرماندوم برای تصویب اصول شش‌گانه انقلاب مستقیماً به مردم مراجعه کرده است.^{۳۶} تا حد زیادی این استدلال‌ها بیشتر به خاطر متقاعد کردن کاخ سفید بود. آنها نگران بودند که شاه بر آن شده که "خود را از این پس به عنوان 'پادشاه انقلابی' بازآفرینی کند." می‌خواهد پا در جای پای ارسنجانی بگذارد "و بکوشد پایگاه مستقلی برای خود بیافریند و با تکیه بر آنها، خود انقلابی راه بیندازد که در آن دیگر به راهنمایی‌های آمریکایی نیاز نداشته باشد."^{۳۷} به علاوه، کاخ سفید نگرانی دیگری هم داشت. می‌گفت اصلاحات ارضی بدون تدارک کافی و بدون اصلاحات اجتماعی ملازمش، چیزی جز هرج و مرج ایجاد نخواهد کرد. انگار در همان روزها می‌دانستند که اصلاحات ارضی شاه زمینهٔ سقوط شاه را فراهم خواهد کرد. می‌گفتند "روستائینی که از این راه تازه پا به عرصهٔ فعالیت [اجتماعی] می‌گذارند چه بسا به صف مخالفان شاه بپیوندند."^{۳۸}

آنچه کاخ سفید حدسش را هم نمی‌زد پیامد بالا رفتن قیمت نفت و تأثیر آن بر روند اصلاحات ارضی بود. هنگامی که درآمد ایران از فروش نفت ناگهان فزونی گرفت، هنگامی که فقدان امکانات اقتصادی و اجتماعی در روستاها کار دهقانان تازه صاحب زمین شده را دشوار و دشوارتر کرد، شهرهای بزرگ و پول نفتی که در آنجا انتظارش را می‌کشیدند به مغناطیسی برای جلب این روستاییان بدل شد. حلبی‌آبادها پدید آمد و رژیم شاه تلاشی جدی برای جلب یا آموزش این خیل عظیم شهرنشین‌های تازه — که صمد پرویز صیاد بهترین تجلی هنری‌شان بود و احمدی‌نژاد نسل دوم‌شان را تشکیل می‌داد — نکرد. به‌علاوه، چون نیروهای سیاسی دیگر، بجز روحانیت اجازه فعالیت در صفوف این شهرنشینان تازه نداشتند به تدریج این روستائیان به شهر آمده به سربازان انقلاب اسلامی بدل شدند.^{۳۹}

شاه و رژیمش کوشیدند فرماندوم را عرصهٔ قدرت‌نمایی خود کنند. مخالفان هم می‌خواستند در تحریم و تخریب آن بکوشند. برخی از سران مخالفان بازداشت شدند. در ۴ بهمن، به روایت سپاه دولت "سه هزار نفر را از ورامین" و "دوازده اتوبوس از کرج" به تهران آورد و آنان را به انجام تظاهراتی به نفع شاه واداشت. به‌علاوه، برای ترساندن مخالفان در همان روز به دستور شاه واحدی از چتر بازان ارتش، که به زبده‌گی و وفاداری به شاه شهره بودند، در تهران رژه رفتند. یک واحد تانک هم در میدان جلالیه، که چندی قبل محل تجمع طرفداران جبهه بود، استقرار پیدا کرد.^{۴۰}

همان روز روحانیون مخالف شاه هم به قدرت‌نمایی پرداختند. جمعی حدود سیصد طلبه در خیابان‌های قم پیشاپیش حدود سه هزار تظاهرکننده حرکت کردند و شعارهایی علیه اصلاحات و فرماندوم دادند. چند ساعت بعد رژیم حدود پنج هزار نفر از طرفداران خود را در همان شهر قم به خیابان‌ها کشاند و آنها هم شعارهایی در دفاع از شاه می‌دادند. حتی به روایتی این گروه تظاهرکننده —

که روحانیون و طرفدارانشان آنها را عمدتاً از صفوف سربازان می‌دانستند و رژیم آنها را روستاییان طرفدار اصلاحات ارضی معرفی می‌کرد - به طلاب و روحانیونی که علیه شاه شعار می‌دادند حمله بردند و آنان را با چوب و چماق مورد ضرب و شتم قرار دادند.^{۴۱} در یک کلام، شاه و روحانیون مخالفش هر دو می‌خواستند حتی پیش از انجام فراندوم رسمی، طرفداران خود را، در شماری هر چند گسترده‌تر، به خیابان‌ها بیاورند و از این طریق در فراندوم افکار عمومی پیروزی روانی به‌دست آورند.

فراندومی که شاه برگزار کرد از سوئی سخت دمکراتیک و از طرفی دیگر یکسره غیردموکراتیک بود. دمکراتیک بود چون زنان را برای نخستین بار در تاریخ از حق شرکت در انتخابات برخوردار می‌کرد. غیردموکراتیک بود چون رأی زنان هنوز به حساب نمی‌آمد و بیشتر جنبه نمادین داشت. این تصمیم شاه تا حد زیادی در نتیجه مخالفت روحانیون، به‌ویژه آیت‌الله خمینی، با حق رأی زنان بود. آیت‌الله خمینی و بسیاری دیگر از رهبران مذهبی آن زمان بی‌پروا مخالفت خود را با حق رأی زنان ابراز کرده بودند.^{۴۲} در اعلامیه‌ای خمینی گفته بود، "دخالتهای زنان در انتخابات با اعطای حق رأی به زن‌ها... جز بدبختی و فساد و فحشاء چیز دیگری همراه ندارد... [روحانیون] با صراحت می‌گویند تصویب‌نامهٔ اخیر دولت راجع به شرکت نسوان در انتخابات از نظر شرع بی‌اعتبار و از نظر قانون اساسی لغو است،*" در این حملات خمینی گاه شاه را با یزید مقایسه می‌کرد و در جایی دیگر می‌گوید، "ای آقای شاه! ای جناب شاه! من به تو نصیحت می‌کنم دست از این اعمال و رویه بردار. من میل ندارم که اگر روزی ارباب‌ها بخواهند تو بروی مردم شکرگزاری کنند. من نمی‌خواهم تو مثل پدرت بشوی."** اما به‌رغم این تهدیدات شاه هم در حق قانونی زنان برای رأی دادن و انتخاب شدن پافشاری کرد و هم زنان خود وارد کارزار شدند و بالاخره خمینی را بعد از ۱۵ سال ناچار به عقب نشینی کردند - گرچه هنوز هم در ایران مهم‌ترین مشاغل بر زنان "حرام" است - از همان زمان ۱۵ خرداد سفارت آمریکا پیش‌بینی می‌کرد که هر گاه زنان پا به عرصهٔ سیاست و اجتماع بگذارند "دیگر به راحتی و بدون مبارزه این عرصه‌ها را ترک نخواهند گفت."^{۴۳}

اگر شرکت حتی محدود زنان در فراندوم شاه بر سرشت دمکراتیک آن می‌افزود، چندوچون رأی‌گیری در این فراندوم به هیچ روی دمکراتیک نبود. رأی‌دهندگان زیر نظر مقامات امنیتی و انتظامی رأی می‌دادند و چندوچون رأی‌شان در واقع بر این مقامات روشن بود. به همین خاطر چندان هم تعجب‌آور نبود که ۹۹/۵ درصد مردم ظاهراً به نفع انقلاب سفید رأی دادند و کمتر از ۴۰۰۰ هزار، به ادعای دولت، با این اصلاحات مخالفت کرده بودند. به دیگر سخن دولت ادعا می‌کرد که از ۶ میلیون نفری که در انتخابات شرکت کردند فقط ۴۰۰۰ نفر رأی مخالف به صندوق انداختند.

پیروزی شاه در فراندوم اندکی از نگرانی‌های کاخ سفید کاست. رابرت کرومر، که در کاخ سفید مشاور کندی در امور ایران بود و اغلب هم نظرات خود را با صراحتی بی‌پروا بیان می‌کرد در این باب نوشت: "مدتهاست که شاه را ماساژ [روحی] نداده‌ایم... این فراندوم فرصت بسیار مناسبی است که جی اف ک. [کندی] به این کار مبادرت کند و در عین حال به شاه یادآور شود که برادر بزرگ مراقب است."^{۴۴}

* عین این بیانیه را از صفحه ۲۹۹ - ۲۹۸ بررسی و تحلیلی از نهضت امام خمینی به قلم سیدحمید روحانی (تهران، ۱۳۶۱) برگرفته‌ام.

** عبارات برگرفته از کتاب روحانی، بررسی و تحلیلی از نهضت امام خمینی، ص ۴۵۹.

کندی هم به تاسی از پیشنهاد مشاورش پیام تبریکی برای شاه فرستاد. شاه نیز فرصت را مغتنم دید تا روابطش با دولت جدید آمریکا را تقویت کند. فوراً در نامه‌ای به کندی از او دعوت کرد که همراه همسرش، ژاکلین، به ایران سفر کند. کندی دعوت شاه را نپذیرفت. پس از "ابراز تشکر عمیق" از شاه و تکرار علاقه و ویژه‌اش به "اصلاحات ترقی‌خواهانه‌ای که شاه در پیش گرفته"، گفت که متأسفانه در شرایط فعلی قادر به قبول دعوت شاه نیست.^{۴۵}

گرچه شاه از جواب کندی ناراضی بود ولی به‌رغم موفقیت ظاهری‌اش در فراندوم نگران وضع داخلی مملکت بود. می‌دانست که بخش اعظم روحانیون، و بیشتر از همه آیت‌الله خمینی، فراندوم را تحریم کرده بودند و جزم کرده بودند که در برابر اصلاحات پیشنهادی شاه مقاومت کنند. گمان داشت که روحانیون و زمینداران فئودالی که اصلاحات ارضی منافع مالی‌شان را به خطر انداخته بود متحد شده‌اند و قصد اغتشاش دارند. ساواک گویا خبردار شده بود که مخالفان روحانی شاه برآند که در ماه محرم، موقعیت احساسات برانگیخته مردم را برای تحریک سیاسی آنها به قیام علیه شاه مورد استفاده قرار دهند. شاه شنیده بود که قرار است دسته‌های سینه‌زنی و زنجیرزنی به دادن شعارهای سیاسی علیه شاه — که خمینی بارها او را به یزید تشبیه کرده بود — تحریک و تشجیع شوند. شگفت این که سی سال بعد رژیم اسلامی مخالفانش را به کفر و الحاد محکوم می‌کرد چون در ماه محرم و روز عاشورا شعار سیاسی داده بودند. در هر حال، آن زمان نخست‌وزیر وقت علم بود و از شاه اجازه خواست که در روزهای تاسوعا و عاشورا که قرار بود اوج تظاهرات باشد، دست دولت و ارتش و پلیس را در سرکوب مخالفان باز بگذارد. شاه هم موافقت کرده بود و از چند روز قبل از ۱۵ خرداد نیروهای انتظامی برای رویارویی با تظاهرکنندگان آماده شده بودند.

به‌علاوه، سواى تدارک برای مقابله با تظاهرات شاه بر آن شد که مخالفان روحانی خود را به عنوان نیروهایی ارتجاعی و واپسگرا — یا به قول معروفش، بسان "ارتجاع سیاه" — مورد حمله قرار دهد. بارها می‌گفت این روحانیون به تحریک دشمنان خارجی ایران وارد کارزار شده‌اند و به کمک‌های مالی این دشمنان مستحضراند. چندین بار ادعا کرد که آیت‌الله خمینی از جمال عبدالناصر کمک دریافت کرده و می‌کند. سال‌ها بعد، در پاسخ به تاریخ شاه روایت مشابهی از رخدادهای آن زمان ارائه کرد. آنجا می‌گفت، "در ۱۵ خرداد تظاهرات تهران به تحریک یک رهبر مذهبی ناشناس به نام روح‌الله خمینی صورت پذیرفت. شکی نبود که او با عوامل خارجی در ارتباط بود. بعدها یکی از رادپوهای بیگانه که به حزب خدانشناس حزب توده تعلق داشت به این روحانی لقب آیت‌الله داد.^{۴۶} مضمون این بخش از کتاب پاسخ به تاریخ بیش و کم تکرار بخش‌هایی از کتاب انقلاب سفید شاه بود که در آن به "عائلة" ۱۵ خرداد و تحریک "عوامل ارتجاع" و "ارتباط مرموزی با عوامل بیگانه" اشاره شده بود و به تحریکات رادپوهای آوارگان بی‌وطن حزب سابق توده که "با خدانشناسی مخالف" اند. متأسفانه بیش و کم یک یک ادعاهای این بخش از کتاب شاه یا دست‌کم نادقیق‌اند یا یکسره نادرست. بسیاری از صفحات پاسخ به تاریخ مصداق این قول معروف فرانسوا دوموریه* فرانسوی‌اند که می‌گفت، بعد از انقلاب فرانسه، درباریان "هیچ چیز یاد نگرفتند و هیچ چیز را هم فراموش نکردند." نه پیک ایران حزب توده برای نخستین بار به خمینی لقب آیت‌الله داد و نه می‌توان پذیرفت که در سال ۱۹۴۳ آیت‌الله خمینی صرفاً یک رهبر مذهبی گمنام بود. درست است که طرفداران آیت‌الله خمینی در بازنویسی تاریخ آن دوران در تمجید از او راه اغراق و گزافه و حتی تحریف را پیش گرفته‌اند،

Francois Dumouriez *

ولی این هم به گمانم غیرقابل انکار است که در سال ۱۹۶۳ آیت‌الله خمینی دیگر "گمنام" نبود و از سران مذهبی ایران بود.

البته حتی در سال ۱۹۶۳، یعنی در اوج انتقاداتش از روحانیون شاه می‌دانست که در این حملات نباید موضعی "ضدمذهبی" انتخاب کند. به همین خاطر گرچه در آن چند ماه حملاتی به‌راستی گزنده و تند علیه روحانیون در سخنرانی‌های شاه سراغ می‌توان کرد، اما او در همان ماه‌ها "بارها در سخنان خود به اعتقاد عمیق اسلامی خود" اشاره کرد و تأکید داشت که در "حیات اخلاقی هر جامعه‌ای، مذهب جایگاه ویژه" و ضروری دارد. برای مثال، در یکم آوریل ۱۹۳۶ (۱۲ فروردین ۱۳۴۲) در مشهد گفت، "باید احکام صحیح قرآن آنطور که هست" تشریح گردد. اما بلافاصله اضافه کرد که روحانیون "ابداعاتی... به نفع جیب خودشان کرده‌اند" که در واقع "برعکس حقایق اسلام است." می‌گفت این روحانیون "عامل ارتجاع هستند" و "خوشبختانه... ملت هوشیار و با فراست ایران هیچ‌وقت گول این عناصر شناخته شده را نخواهند خورد." سخنان خود را با این تهدید به پایان برد که "اگر لازم باشد" این "عناصر ارتجاعی" را "بهتر معرفی خواهیم کرد"، از یک طرف در ۲۲ اردیبهشت ۱۳۴۲ (۲ می ۶۳) می‌گفت "ما برای اجرای همان نیت و هدف‌هایی قیام کردیم که پیغمبرها و حضرت امیرالمؤمنین مولای متقیان در زمان خود" برای تحقق آنها قیام کرده بودند، و از طرف دیگر در ۱۹ خرداد (۸ ژوئن) می‌گفت، ارتجاع سیاه به خشم آمده چون "علم و سواد و احتیاجات امروز به درد او نمی‌خورد، برای این که لابد فکر می‌کند در این قرن که بشر به سوی فضا می‌رود ما باید سوار الاغ یا قاطر شویم... حرف این‌ها اینست که... [ملت‌ها]... دو مرتبه توی لانه و سوراخ بخرند و مثل جانور زندگی بکنند. حرف اینها این است که دختران دانش‌آموز دیگر به مدرسه نروند." در تظاهراتی که طرفدارانش در قم برگزار کردند شاه به تأکید گفت که به اندازه هر روحانی و مدعی دیگری به خدا و امامان نزدیک است.^{۴۷} در مأموریت برای وطنم در همین زمینه به تصریح نوشته بود و از تجربیات معنوی خود و از دیدارش به امامان داد سخن داده بود. اما هر روز بر آتش حملات شاه به روحانیون تندرو و طرفدار آیت‌الله خمینی افزوده می‌شد. گاه روحانیون را حامیان و طرفداران نظام فتوایی ایران می‌خواند و می‌گفت در آن زمان زندگی و حتی "ناموس" مردم در دست فتووال‌ها بود و همانها حق ازاله بکارت دختران دهات خود را، شب قبل از عروسی این دختران، از آن خود می‌دانستند. تهدید می‌کرد اگر این "موجودات" بخواهند به مقاومت و مخالفت خود ادامه دهند، آنگاه چاره‌ای جز ریشه‌کن کردن آنها نخواهد بود.^{۴۸} شاید یکی از تندترین حملات خود را شاه در ۴ مارس ۱۹۶۳ (۲۳ اسفند ۱۳۴۱)، هنگامی که در یکی از پایگاه‌های نظامی ایران سخن می‌گفت صورت‌بندی کرد. آنجا روحانیون را به "مارهای افسرده‌ای" که در "کثافت خودشان غوطه‌ورند" تشبیه کرد. می‌گفت "مثل شپش‌های افسرده‌ای" اند که کم‌کم در برابر "اشعه آفتاب" جان می‌بازند. می‌گفت اینها "عناصر فرومایه" و ارتجاعی‌ای هستند که "اگر از خواب غفلت" بیدار نشوند "مشت عدالت" برسر آنها کوفته خواهد شد و "زندگی ننگین و کثافت" شان را پایان خواهد داد. در کاشان، در سخنان خشم‌آگین دیگری از وحدت نامیومون "ارتجاع سیاه و ارتجاع سرخ" - که اشارتی به حزب توده و کمونیست‌ها داشت - سخن راند و گفت عصر ما عصر خرد و روشن‌بینی است؛ می‌گفت دورانی که اهل تحجر و تعصب و نوکران بیگانه بتوانند از مردم "سواری بگیرند" به سر آمده است.^{۴۹}

اگر شاه با این حملات جنگ تبلیغاتی خود علیه مخالفان روحانی‌اش را تندتر می‌کرد، روحانیون تندرو هم به رهبری آیت‌الله خمینی هر روز بیشتر و بیشتر در فکر و تدارک روبرویی

مستقیم با شاه بودند. در واقع مرگ آیت‌الله بروجردی - که مخالف درگیری مستقیم روحانیون با رژیم بود و امثال نواب صفوی را از حوزه‌ها بیرون رانده بود - زمینه را برای فعالیت کسانی چون آیت‌الله خمینی فراهم کرد. او حتی در دوران بروجردی هم روابط خود با نواب صفوی و فدائیان اسلامش را حفظ کرده بود.^{۵۰} به قول آیت‌الله منتظری، خمینی از معدود کسانی بود که دستور آیت‌الله بروجردی را نادیده گرفت و مناسبات خود با فدائیان اسلام را قوام و دوام بخشید. با آن که صفوی در ۱۹۵۵ (۱۳۳۴) به جوخهٔ اعدام سپرده شد و گرچه آیت‌الله کاشانی به عنوان رهبر معنوی عمدهٔ فدائیان دیگر در سال ۱۹۶۳ (۱۳۴۲) زنده نبود، اما آیت‌الله خمینی بر آن شد که به احیای نه تنها فدائیان اسلام که دیگر گروه‌های اسلامی همّت کند و به‌علاوه به کمک همراهان و شاگردانش - کسانی چون آیت‌الله منتظری، و طلبه‌هایی چون رفسنجانی، خامنه‌ای، یزدی و دیگران که همه بعدها به رهبران جمهوری اسلامی بدل شدند - شبکه‌ای از تشکیلات علنی، نیمه مخفی و مخفی علیه شاه پدید آوردند. این شبکه گسترده و سرتاسری تشکیلاتی چون مدرسه و مسجد تا تکیه و کلاس قرآن و چاپخانه علنی از یک سو تا تشکیلات تروریستی (چون فدائیان اسلام) از سوئی دیگر را در بر می‌گرفت. نهضت آزادی که به همّت آیت‌الله طالقانی و مهدی بازرگان از جبهه ملی جدا شده بود و انجمن‌های اسلامی که عملاً در سرتاسر کشور عضو داشتند تجلی تشکیلات علنی و به‌ظاهر دمکراتیک این حرکت سازمان یافته بود.

در مارس ۱۹۶۳ آیت‌الله خمینی رهبران سه گروه زیرزمینی اسلامی را به منزل خود فرا خواند و آنان را به وحدت در گروهی واحد فرا خواند و حتی نام این تشکیلات تازه را برگزید و مؤتلفه نامشان نهاد. به دستور خمینی قرار شد این گروه هم تشکیلاتی مخفی و نظامی تدارک کند و هم گروه‌هایی برای فعالیت علنی به راه بیندازد. به گفتهٔ حاج عراقی، که از بنیانگذاران این شبکه بود، از همان زمان افراد این شبکه مؤمنانی را به بهانهٔ زیارت به قم می‌آوردند اما قصد واقعی‌شان معرفی آنها به آیت‌الله خمینی بود. می‌خواستند این زوار خمینی را، به‌جای آیت‌الله بروجردی به عنوان مرجع تقلید خود برگزینند. تنها بعد از مرگ بروجردی بود که آیت‌الله خمینی توضیح‌المسائل (یا به قول مؤمنین "رساله") خود را چاپ کرد. به گفتهٔ رفسنجانی گویا کسانی چون خامنه‌ای، خلخالی، و منتظری و خود رفسنجانی در متقاعد کردن خمینی به چاپ رساله نقشی اساسی داشتند. تنها بعد از چاپ رساله بود که آیت‌الله خمینی می‌توانست ادعای مرجعیت بکند و حق امام و دیگر "وجوهات" را دریافت دارد. به‌علاوه، به گفتهٔ عراقی "بودجهٔ ویژه‌ای" در آن زمان برای پی‌ریزی "یک شبکهٔ اطلاعاتی" سرتاسری که اساساً از طریق تلفن عمل می‌کرد کنار گذاشته شد.^{۵۱} به‌علاوه این مسافرانی که به قم می‌آمدند و معمولاً در گروه‌هایی بیست نفره سفر می‌کردند نه‌تنها با آیت‌الله خمینی آشنا می‌شدند بلکه "جلساتی هم تشکیل می‌شد تا اعضای گروه‌های مختلف" از اقصی نقاط مملکت با هم آشنایی پیدا کنند. آیت‌الله خمینی به این گروه مؤتلفه چند دستور کلی داده بود. گفته بود پیش از این که کسی را ترور کنید باید حتماً از یکی از روحانیون "فتوا بگیرید". دیگر این که گفته بود تسلیحات مورد نیاز خود را "از کسی دریافت نکنند بلکه آن را بخرند." ولی با در نظر گرفتن نفوذ برخی از روحانیون در بازار جمع‌آوری مبالغ لازم برای خرید اسلحه دشوار نبود. در یک کلام، درست در زمانی که ساواک هم خود را مصروف ریشه‌کن کردن تشکیلات توده‌ای و جبهه‌ای (و پس از مدتی چریکی) می‌کرد، آیت‌الله خمینی و طرفدارانش، بی سروصدا، و بی آن که توجه چندانی به خود جلب کنند بنیادهای یک شبکه سرتاسری پرتوان را پی می‌ریختند.

در آستانه انقلاب ۱۹۷۹ (۱۳۵۷) همین شبکه بود که نوارهای سخنان آیت‌الله خمینی را به سرعتی شگفت‌آور در سرتاسر کشور توزیع و تکثیر می‌کردند.^{۵۱} ساواک تنها در همان زمان به ابعاد پیچیده و پرتوان این شبکه پی برد.^{۵۲} در سال‌های بعد از انقلاب هم اعضای این گروه‌های مختلف به جناح‌هایی در درون رژیم حاکم اسلامی بدل شدند.

بالاخره این دو نیروی متخاصم، یعنی ارتش و ساواک و طرفداران شاه در یکسو و مخالفان شاه و طرفداران خمینی از سوی دیگر در ۱۵ خرداد (۵ ژوئن) به مصاف یکدیگر رفتند. این واقعت که ۱۵ خرداد مصادف با ایام سوگواری محرم بود فضا را به نفع احساسات برانگیخته نیروی مذهبی تغییر می‌داد. صبح آن روز مقامات امنیتی به منزل آیت‌الله خمینی در قم رفتند و او را بازداشت کرده و به تهران منتقل کردند. با تکیه به شبکه‌ای که پیشتر آیت‌الله خمینی ایجاد کرده بود خبر دستگیری‌اش ناگهان در تهران پیچید. حتی پیش از آنکه اتوموبیل حامل او به تهران برسد خبر بازداشتش در شهر پخش شده بود. دیری نیاید که طرفدارانش به خیابان‌ها آمدند و نه تنها مغازه‌ها و سینماها و بانک‌ها را به آتش کشیدند بلکه حتی برای تسخیر مرکز رادیو هم تلاشی هر چند ناکام کردند. طبق معمول توده‌هایی که به تحریک روحانیون به خیابان می‌آمدند این بار هم مراکز تجاری پیروان مذهب بهائی، از جمله شرکت پیسی که خانواده ثابت صاحبش بود مورد حمله قرار می‌دادند. در عین حال شعارهایی به نفع آیت‌الله خمینی و علیه رژیم و انقلاب سفید می‌دادند. علم ادعا می‌کرد که تنها "۲۰۰۰ نفر از تظاهرکنندگان طرفدار روحانیون و از افراطیون مذهبی بودند." می‌گفت بقیه از "صفوف جنوب شهرهایی بود که از هر بهانه‌ای برای چپاول و ویرانگری بهره می‌گیرند."^{۵۴} طرفداران آیت‌الله خمینی شمار تظاهرکنندگان و طرفداران او را به مراتب بالاتر دانسته‌اند و ادعا کرده‌اند که این رقم سر به ده‌ها هزار نفر می‌زد. در برخی شهرهای دیگر بزرگ ایران هم در آن روز تظاهراتی برگزار شد ولی هیچ کدام به وسعت و اهمیت تهران نبود. مجموعه اسنادی که رژیم اسلامی در مورد ۱۵ خرداد چاپ کرده (مثلاً، تاریخ قیام پانزده خرداد به روایت اسناد، دو جلد، چاپ مرکز اسناد انقلاب اسلامی) نه تنها ابعاد تدارک تشکیلاتی نیروهای مذهبی را نشان می‌دهد بلکه در عین حال مؤید این واقعت است که حتی در شهرهایی چون مشهد تظاهرات محدود بود. با این حال، فردوست در خاطرات خود ادعا می‌کند که اگر تظاهرات آن روز ادامه و گسترش می‌یافت و به توپ و تانک هم مسلح بود رژیم شاه همان روز سقوط می‌کرد.*

گرچه راهی برای تأیید یا تکذیب مدعای فردوست نیست، ولی به گمانم در دو نکته شکی نمی‌توان داشت. دولت، برخلاف ادعای فردوست، یکسره هم غافلگیر نشد. دوّم این که ۱۵ خرداد در واقع تمرینی بود برای تسخیر قدرت از سوی آیت‌الله خمینی — پیش درآمدی بود بر آن چه در ۱۹۷۹ رخ داد. در روسیه می‌گویند انقلاب ۱۹۰۵ زمینه ساز ۱۹۱۷ و انقلاب بلشویک‌ها شد و شگردهای سیاسی و نظامی موفقیت‌آمیز اکتبر ۱۹۱۷ اوّل در تجربه انقلابی ناکام ۱۹۰۵ به آزمایش گذاشته شد. ۱۵ خرداد هم، به گمانم، حالتی مشابه داشت.

تدارک رژیم شاه برای مقابله با تظاهراتی که انتظارش را داشتند چند جنبه داشت. علم که می‌ترسید شاه در میان کار به تزلزل دچار شود و از کاربرد خشونت بپرهیزد از او خواسته بود که برای یکی دو روز فرماندهی نیروهای مسلح و انتظامی را به عهده علم بگذارد. گفته بود اجازه بدهید کار مواجهه با این تظاهرات را من عهده‌دار شوم. اگر موفق شدم که تحصیل حاصل است

* او بخش‌هایی از جلد اوّل خاطرات خود را به شرح ماجرای ۱۵ خرداد و واکنش‌های شاه تخصیص داده است. (ص ۵۲ - ۵۱)

و اگر به هر دلیلی ناکام ماندیم یا از نحوهٔ عملم ناراضی بودید از کار برکنارم کنید و کاسه کوزه‌ها را بر سرم بشکنید. صبح ۱۵ خرداد شاه به علم زنگ زد و "از [او] سؤال [کرد] حالا که انقلاب شد، چه می‌خواهی بکنی. من عرض کردم توپ و تفنگ در دست من است...*" مادر آنها را پاره می‌کنم. از ته دل خندیدند و فرمودند موافقم و پشت تو هستم. اگر کمی تزلزل در اعلیحضرت من بود من چه غلطی می‌توانستم بکنم؟ همه چیز به باد رفته بود. فرمودند بلی همان آخوندهای شیشو ما را می‌خوردند.^{۵۵}

در طول روز تهران شاهد برخوردهایی اغلب خونین بین واحدهای ارتش و تظاهرکنندگانی بود که گاه چماقی به‌دست داشتند و زمانی هم چاقو. شهر ناگهان پر از شایعاتی مربوط به "حمام خون" و "هزاران کشته" و اعدام قریب‌الوقوع آیت اله خمینی شد. طرفداران آیت‌الله خمینی بلافاصله وارد کار شدند و آیت‌الله‌های دیگر - از جمله شریعتمداری و حتی میلانی را تحت فشار گذاشتند تا به بازداشت خمینی اعتراض کنند. برخی هم می‌گفتند چون خمینی آیت‌الله است اعدامش خلاف قانون اساسی ایران است. اعلامیهٔ آیت‌الله میلانی نکات بسیار جالبی در این زمینه دارد. خطاب تلگرافش گاه به حجت‌الاسلام خمینی است و گاه به "حضرات حجج‌اسلام و مسلمین آیت‌الله آقا خمینی، رونوشت حضرت آیت‌الله آقای خمینی"، علاوه بر این تلگرافها بسیاری از روحانیون در سراسر کشور به عنوان اعتراض به تهران سفر کردند. به‌علاوه واقعیت اینست که منعی در قانون مشروطه بر اعدام روحانی مجرم نبود. مهم‌تر این‌که مشروطه‌خواهان به فتوای آیت‌الله‌هایی که در آن زمان افقه و اعلم روحانیون بودند، آیت‌الله شیخ فضل‌الله نوری را که سرکردهٔ مذهبی نیروهای ارتجاعی ضد مشروطه بود به دار آویخته بودند.

البته، آنچنان که علم در بعدازظهر ۱۵ خرداد به سفیر آمریکا گفت شایعهٔ اعدام آیت‌الله خمینی یکسره بی‌اساس بود. البته مطبوعات داخلی اعلان کردند "پانزده نفر از بزرگ‌ترین پیشوایان مذهبی که در آشوب ضد دولتی این هفته در شهرهای مختلف دست داشته‌اند تسلیم محکمهٔ نظامی خواهند شد و محکمهٔ نظامی ممکن است معنی مجازات اعدام را داشته باشد." اما در دیدارش با سفیر آمریکا، در بعدازظهر ۱۵ خرداد علم گفت، "خمینی به خاطر تحریک مردم به شورش و مقاومت در برابر حکم بازداشت تحویل دادگاه نظامی خواهد شد. انتظار ندارد مجازاتی جز چند سال زندان تعیین شود."^{۵۶} نکتهٔ بسیار مهم دیگری هم در آن دیدار علم و سفیر آمریکا مطرح شد. علم می‌گفت گرچه رهبران مذهبی بیانیه‌هایی در دفاع از خمینی و اعتراض به بازداشتش صادر کرده‌اند، در عین حال در نامه‌هایی خصوصی به دولت اعلام کرده‌اند که مواضع علنی آنها را باید نادیده گرفت. علم می‌گفت "حسادت و رقابت‌هایی که از قدیم میان روحانیون وجود داشت و نیز ناراضی‌های آنها و چشم و هم‌چشمی‌ها علیه آیت‌الله خمینی صفوف آنها را به تفرقه و تشنج دچار خواهد کرد. می‌گفت به همین علل آیت‌الله خمینی هرگز نخواهد توانست به رهبر جامعهٔ مسلمانان ایران بدل شود.^{۵۷} علم البته در گفتگوش با سفیر آمریکا نامی از آیت‌الله‌هایی که به ادعای او علیه آیت‌الله خمینی به دولت نامه نوشته بودند نمی‌برد. ولی شواهد فراوان دیگری از آن زمان و از سال‌ها بعد، به‌ویژه از دوران اقامت آیت‌الله خمینی در نجف، حکایت از تنش‌های جدی میان آیت‌الله خمینی و رهبرانی چون آیت‌الله شریعتمداری، آیت‌الله گلپایگانی و آیت‌الله خوئی و آیت‌الله حکیم وجود دارد. به‌علاوه، گمان آیت‌الله شریعتمداری در آن زمان این بود که پشت پرده آیت‌الله خمینی

* متن تلگراف را می‌توان در صفحهٔ ۵۵۰ کتاب روحانی، بررسی و تحلیلی از نهضت امام خمینی سراغ کرد.

با برخی از سران عشایر به توافق رسیده بود و اگر شرایط مناسب می‌شد این نیروها به تهران وارد می‌شدند و بساط رژیم شاه را برمی‌چیدند.* در یک نکته در هر حال شکی نمی‌توان داشت، همانطور که پیشتر در بخش مربوط به آغاز دوران کندی نوشته‌ام، برادران قشقایی در آن سال‌ها چندین بار به دولت کندی گفته بودند که حاضراند برای برانداختن شاه وارد کارزار شوند.

در روز ۱۸ مرداد، وقتی اوضاع تهران رو به آرامش داشت شاه با سفیر آمریکا دیدار و گفتگو کرد. اما قاعدتاً دیدار مهم‌تر آن روز شاه با عبدالله انتظام و حسین علاء بود. این دو نفر نگران وضع مملکت بودند. سه نفر دیگر از "زعمای قوم را" — یا به عبارت دقیقتر کسانی چون سپهبد یزدان‌پناه و جعفر شریف‌امامی — را به منزل علاء دعوت کرده بودند تا در مورد اوضاع و آن چه باید کرد تبادل نظر کنند. گمانشان این بود که جلسه "محرمانه" است ولی یکی از "زعمای شاه را در جریان جلسه گذاشته بود. در هر حال، شاه در وصف دیدارش با علاء و انتظام می‌گفت، "نمی‌دانی [این دو نفر] با چه وضعی پیش من آمدند. سر من داد زدند که بس است، بس است، آدم‌کشی بس است، دولت را بیندازید، با آخوند کنار بیایید. بعد که من حرف‌های اینان را شنیدم آنها را از اتاق بیرون کردم." شاه سپس، به گفته علم، "او را [خواست] و دستورات را دادم." علم می‌گفت، "درست روز ۱۸ خرداد بود که شاهنشاه مرا به کاخ سعدآباد احضار فرمودند،" و دستور بازداشت علاء و انتظام را صادر کرد. علم نمی‌پرسد که بر چه اساسی باید این دو نفر را بازداشت کرد. در شرح دیدارش از شاه در عین حال وضع تهران را هم در روزهای بعد از ۱۵ خرداد وصف می‌کند، "سه روز از دفترم خارج نشده بودم و به سعدآباد هم با زره‌پوش رفتم چون هنوز شهر متشنج بود." علم می‌گوید که البته دستور شاه در باب بازداشت علاء و انتظام را به اجرا نگذاشت. ولی عملاً بعد از این دیدار دیگر هیچ‌کدام از این دو نفر مقام تازه‌ای در رژیم نگرفتند. تنها در آستانه انقلاب بود که انتظام بار دیگر به دربار دعوت شد و حتی مدتی صحبت از نخست‌وزیری او بود.

هنوز به دقت معلوم نیست چند نفر در نتیجه تظاهرات ۱۵ خرداد و خشونت‌های ارتش جان خود را از دست دادند. مخالفان شاه، طبق معمول، راه اغراق رفتند و از "هزاران کشته" یاد می‌کردند. رقم رسمی دولت چیزی نزدیک به ۱۲۰ نفر بود. البته در تهران حکومت نظامی اعلان شد و با این حال سفارت آمریکا تعداد کشته‌شدگان را حدود ۲۰۰ نفر تخمین می‌زد. وقتی حدود ۱۹ سال بعد دنیس رایت سفیر پرتجربه انگلیس در ایران به باهاما سفر کرد تا به شاه بگوید دولت خانم تاچر تغییر نظر داده و شاه را به انگلستان راه نخواهد داد، در طول گفتگو به شاه گفت که پرسشی در طول این سال‌ها در پس ذهنش باقی مانده؛ می‌گفت می‌خواهد بداند تعداد واقعی کشته‌شدگان در ۱۵ خرداد چند نفر بود. شاه در جواب گفت که تعداد واقعی همان رقمی بود که دولت هم در همان زمان اعلام کرده بود.^{۵۸} به علاوه، شاه گفته بود برخلاف نگرانی‌های برخی که می‌گفتند شاید ارتش در شلیک کردن علیه مردم تزلزل نشان خواهد داد، ارتش در تمام مدت نشان داد که حاضر بود "شماره چندانی اندکی" از تظاهرکنندگان را هدف گلوله قرار دهند.^{۵۹} دولت کندی که تحولات ایران را به دقت دنبال می‌کرد چندان از مسیر تحولات راضی نبود. دو هفته بعد از ۱۵ خرداد کاخ سفید به سفیر آمریکا دستور داد که در دیدار بعدی‌اش با شاه مراتب ناراضی‌های دولت آمریکا را از بی‌کفایتی رژیم ایران به اطلاع شاه برساند.^{۶۰}

* مهندس شریعتمداری، فرزند آیت‌الله، این نکته را در مصاحبه‌ای با یکی از دستیاران تحقیقی من بیان کرده بود. مصاحبه در آلمان صورت گرفت.

پس از چند روز بالاخره آرامش به تهران بازگشت. علم از آن زمان به بعد از هر فرصتی استفاده می‌کرد و به شاه یادآوری می‌کرد که تاج و تختش را در ۱۵ خرداد علم حفظ و حراست کرده. وقتی چند روز بعد از ۱۵ خرداد دنیس رایت به دیدن علم رفت "او را مثل یک بچه مدرسه خوشحال" یافت. رایت می‌گفت، "علم انگار هیچ نگران آن چه در هفته اخیر در مملکت رخ داد نیست." رایت می‌گفت علم به "کبکی می‌ماند که سر در برف کرده است." به گمان رایت بعد از "۱۵ خرداد اوضاع دیگر" مثل گذشته نخواهد بود. "حرکتی را در نطفه خفه کرده‌اند اما این پایان ماجرا نیست."^{۶۲} دو هفته بعد، سفارت انگلیس در تحلیلی مفصل از رخدادهای ۱۵ خرداد چنین نتیجه گرفت که "ضعف شخصیت و تزلزل در قضاوتی" که در گذشته از "وجوه مشخص شخصیت شاه بود" هنوز به قوت خود باقی است. ایران محتاج رهبری است و به‌رغم همه‌الفاظ پرطمطراق شاه هنوز از پس به عهده گرفتن این رهبری عاجز است."^{۶۳}

البته در این دوران سیاست شاه صرفاً سرکوب روحانیون افراطی نبود. در عین حال، به تأسی از فشارهای دولت کندی، شاه و به فرمان او علم کماکان درصدد بودند که جبهه ملی را به شرکت در یک دولت ائتلافی متقاعد کنند. اگر قبل از ۱۵ خرداد امکان این ائتلاف بعید بود، بعد از خشونت‌های آن روز یکسره نامیستر شد. سفارت آمریکا شاه و دولت علم را برای آزاد کردن هر چه زودتر سران جبهه ملی تحت فشار گذاشته بود. در عین حال کماکان امیدوار بود که سران جبهه ملی را به ائتلاف با شاه متقاعد کند. در آن زمان بیشتر رهبران جبهه در زندان بودند. آمریکا یکی از معتمدان ایرانی خود — که گویا همایون صنعتی‌زاده بود — به دیدن سران جبهه ملی در زندان فرستاد. شاه در دیداری به سفیر آمریکا قول داده بود که با رئوس کلی طرحی که به سران جبهه پیشنهاد شده بود موافقت کرده است. "بر اساس این طرح پیشنهادی، سران جبهه بلافاصله از زندان آزاد می‌شدند، به دیدن شاه می‌رفتند و تأکید می‌کردند که رهبری او را در این دوران گذار به عنوان پادشاه مشروطه می‌پذیرفتند." تنها مسأله مورد اختلاف این بود که رهبران جبهه می‌گفتند باید اول از زندان آزاد شوند و سپس مراتب وفاداری به نقش قانونی شاه را اعلان خواهند کرد. شاه می‌گفت به رهبران جبهه اعتماد ندارد. می‌گفت باید قبل از رهائی از زندان موضع خود را روشن کنند. بالاخره به وساطت سفارت آمریکا راه حلی پیدا شد. قرار شد رهبران "جبهه را به قید ضمانت و به شکل مشروط آزاد کنند و رفتارشان را در دوران آزادی موقتی رصد کنند و ببینند آیا آنها به رئوس توافق خود پایبند خواهند بود یا نه."^{۶۴} این توافق بالاخره به جایی نرسید. گرچه ظاهراً اکثریت رهبران زندانی جبهه ملی با آن موافق بودند ولی فعالان جوان‌تر جبهه که در خارج از زندان مشغول بودند، با آن مخالفت کردند و بالاخره اساس توافق از میان رفت.

از سویی دیگر معلوم نیست که آیا شاه هم به راستی قصد اجرای این توافق را داشت یا نه؟ آیا واقعاً حاضر بود زمام امور دولت را به دولت ائتلافی جبهه ملی واگذارد؟ برخی می‌گفتند شاه برای ایجاد شکاف و تنش در درون جبهه ظاهراً با رئوس توافق پیشنهادی آمریکا همدلی نشان داده بود. می‌دانست که جبهه ملی هرگز به همکاری با او تن در نخواهد داد. در هر حال خون‌ریزی‌های ۱۵ خرداد امکان آشتی شاه حتی با مخالفان میانه‌رواش را حتی دشوارتر کرد. از بطن جبهه ملی و دیگر نیروهای مخالف سازمان مجاهدین خلق و چریک‌های فدائی خلق پا گرفت که هر دو اساس را بر "مبارزه مسلحانه" قرار داده بودند. می‌گفتند با خشونت و فداکاری‌های چریک‌ها می‌توان فضای ترس و خفقان را شکست و توده‌ها را به عرصه نبرد کشید.

دیری نپایید که هر دو گروه به رویارویی مستقیم با شاه پرداختند. سیاهکل را سرآغاز نمادین این دور جدید از مبارزات علیه رژیم می‌دانند. بازداشت طرفداران این گروه‌ها، شکنجه‌های گاه سخت خشنی که برای گرفتن اطلاعات علیه زندانیان تازه دستگیر شده به کار می‌رفت و نیز برخوردهای تند زندانیان سیاسی با زندانبانان — که نتیجهٔ رادیکالیسم جدید چریک‌ها بود — فضای خفقان تازه‌ای در زندان‌ها ایجاد کرد و گزارش‌های مربوط به شکنجه و نقض حقوق بشر در دسر تازه‌ای برای شاه پدید آورد.

سویای سرکوب قاطعانه شورش‌های خیابانی ۱۵ خرداد، که علم دایم به آن می‌نازید و احساس می‌کرد همین یک خدمت او به شاه ادامهٔ صدارتش را کفایت می‌باید کرد، دستاورد مهم دیگر علم، به گمان خودش در عرصهٔ سیاست خارجی بود. پس از مذاکرات مفصلی او توانست تنش‌های میان ایران و شوروی — و به توازی آن حملات شدید رادیو مسکو به شاه — را کاهش داد. ایران در آن زمان قول داد که هرگز به هیچ دولت خارجی اجازه نخواهد داد که در ایران پایگاهی نظامی علیه شوروی تأسیس کند. شاه در واقع تنها در مفهوم سخت محدود به این قول وفادار ماند. پس از چندی شاه به آمریکا و انگلیس اجازه داد که در مرزهای ایران و شوروی دو مرکز سخت حساس برای رصد فعالیت‌های اتمی شوروی تأسیس کنند. افسران آمریکائی و انگلیسی این مراکز جاسوسی را اداره می‌کردند و ساواک و دیگر نهادهای ایرانی نقشی در این مراکز نداشتند. گویا گهگاه فرماندهان این پایگاه‌ها دیداری با شاه می‌کردند و اجمالاً او را در جریان فعالیت‌های خود می‌گذاشتند. برخی از مورخان حتی گفته‌اند که اشغال افغانستان توسط شوروی با بسته شدن این مراکز جاسوسی در ایران رابطه داشت. روس‌ها گمان داشتند که آمریکا درصدد خواهد بود که جایگزینی برای این مراکز جاسوسی از دست رفته سراغ کند و افغانستان، به گمان روس‌ها مناسب‌ترین کاندید بود. به دیگر سخن حمله به افغانستان پیشگیری از ایجاد مراکز جاسوسی آمریکایی در آن سرزمین بود. البته شاه در زمانی که با تأسیس این مراکز آمریکائی و انگلیسی در ایران موافقت کرد، گام مهم تازه‌ای هم در جهت تطمیع شوروی برداشته بود. قرارداد ۱۹۶۵ ابعاد مناسبات تجاری ایران و شوروی را به شکلی بی‌سابقه گسترش می‌داد و ظاهراً همین نفع اقتصادی در رفع نگرانی‌های سیاسی روس‌ها مؤثر بود.

اگر علم گمان می‌کرد که خدمتش در حفظ سلطنت در ۱۵ خرداد و نقشش در بهبود روابط ایران و شوروی و بالاخره دوستی دیرینش با شاه سبب خواهد شد که او مدت درازی در مقام نخست‌وزیری دوام خواهد آورد، سخت اشتباه می‌کرد. دو هفته هم از ۱۵ خرداد نگذشته بود که شاه در ملاقاتی با یک مقام آمریکایی نه تنها از تصمیم خود در برکناری علم خبر داد بلکه گفت می‌خواهد حسن‌علی منصور را جانشین او کند. شاه می‌گفت می‌خواهد "با قاطعیت عده‌ای را کنار بگذارد." می‌گفت به نوعی "خانه تکانی" نیاز دارد. می‌گفت انتظام و شریفامامی را از کار برکنار خواهد کرد. اخراج این دو قاعدتاً نه بخشی از "خانه تکانی" که نتیجهٔ شرکت‌شان در جلسه‌ای بود که علاء تشکیل داده بود و نتیجه‌اش هم همان دیدار پر تنش علاء و انتظام دربارهٔ ۱۵ خرداد با شاه بود. به گفتهٔ شاه، سویای سالمندان از کار افتاده‌ای چون علاء و انتظام، پاکروان هم به زودی از ساواک برکنار خواهد شد. شاه می‌گفت اگر ساواک کار خود را درست انجام داده بود ۱۵ خرداد هرگز رخ نمی‌داد.

در دیدارش با مقام آمریکایی شاه به نکتهٔ غریب دیگری هم اشاره کرد. می‌گفت، "می‌خواهد یک نظام تک حزبی ایجاد کند... و آن را به نیروی سیاسی اصلی مملکت بدل سازد."^{۶۵}

شاید مراد شاه از این "نظام تک حزبی" همان حزب ایران نوینی بود که چندی بعد به دستور شاه به قدرت رسید و عملاً در تمام دوران هویدا و منصور قدرت در سطوح میانی و پائین دیوانسالاری را قبضه کرد، بود. قدرت سیاسی در دست شاه بود و حتی قدرت تعیین و تصویب وکیل و وزیر هم در تمام مدت بالمال به تصویب او بازبسته بود. ولی هر روز کارگزاران حزب در سطوح محلی مصدر کارهای مهم می‌شدند.

چندی پس از این گفتگو با سفیر آمریکا، شاه در دیداری دیگر این بار با سفیر انگلیس اظهار کرد که به گمانش "دیگر شکی نیست که برای رسیدن به مردم به یک نظام تک حزبی" نیاز دارد.^{۶۶} این گفته‌ها از چند جنبه جالب‌اند. اولاً حدود دو سال پیش از بیان این نظریه — و بارها پس از آن — شاه نظام‌های تک حزبی را منادی بدترین نوع استبداد خوانده بود. می‌گفت اغلب به رژیم‌های خودکامه کمونیستی ره می‌سپزند. دو این که شاه این فکر خود را نه در سال ۱۹۶۳ یا ۱۹۶۴ بلکه حدوداً پانزده سال بعد، با ایجاد حزب رستاخیز به مرحله عمل گذاشت. سوّم این که شاه در بیان این نظرات انگار به تنها نکته‌ای که نمی‌اندیشید این بود که آیا چنین نظامی با قانون اساسی سازگار است یا نه؟ قطعاً می‌دانست فعالیت احزاب — بجز آنها که مرام اشتراکی داشتند — در قانون به رسمیت شناخته شده بود. به‌علاوه در مورد برچیدن بساط احزاب با سیاستمداران و مجلسیان که هوادارش بودند هم مشورتی نکرد. حتی گویا ملکه هم در زمان اعلام تصمیم چیزی نمی‌دانست. بیس و کم از همان زمان شاه به این نتیجه رسیده بود که مصلحت ایران و نحوه تحقق سعادت مردم را او خود می‌داند و بس، و قانون اساسی هم نباید مانعی در این راه باشد. امروزه که به گذشته می‌نگریم، به گمانم، تردیدی نمی‌توان داشت که شاه مصلحت و سعادت و عظمت ایران را می‌خواست، ولی نه نادیده گرفتن قانون اساسی به نفع ایران و به نفع سلطنت خودش بود و نه در ایران او تنها کسی بود که همین سعادت و سرفرازی را برای ایران می‌خواست.

گام نخست در جهت "خانه تکانی" تعیین تکلیف آیت‌الله خمینی بود. بعد از مدتی مقامات امنیتی اعلام کردند که شخصی خارجی را با چمدانی پر از پول در مرز بازداشت کردند. روزنامه‌های تهران در ۱۶ ژوئن ۱۹۶۳ (۲۶ خرداد ۱۳۴۲) خبر دادند که "در تاریخ یازدهم خرداد شخصی به نام عبدالقیس جوجو از لبنان وارد فرودگاه مهرآباد تهران گردید — تحت بازجویی و واریسی قرار گرفت و مبلغی معادل یک میلیون تومان از او به دست آمد که پس از تحقیقات اعتراف کرد که مبلغ مزبور را از طرف جمال عبدالناصر برای افراد معینی در ایران آورده بود." طبعاً این "افراد معین" ظاهراً همان آیت‌الله خمینی و همراهانش بودند. این ادعا را بعدها دستگاه‌های تبلیغاتی رژیم و شاه به کرات تکرار کردند. حتی برخی از سفرای خارجی هم در آن زمان به صحت این دعاوی باور نداشتند، برای مثال، دنیس رایت در دفترچه یادداشت‌های روزانه‌اش هنگام اعلان این خبر نوشت: "روز پر تنش... حکومت نظامی در تهران... دولت ایران مدعی است ناصر در پس این تظاهرات بوده. من به شدت به این ادعا شک دارم."^{۶۷} اما در تحریکات و تظاهرات ۱۵ خرداد دست "عوامل خارجی" یکسره پاک نبود.

تیمور بختیار اندکی پس از خروجش از ایران، فعالیت‌های گسترده‌ای را علیه شاه آغاز کرده بود. با هر کس، به شرط این که مخالف شاه بود، متحد می‌شد. با ناصر در مصر، دانشجویان ایرانی در کنفدراسیون و کمونیست‌های حزب توده همکاری می‌کرد و محور همکاری هم تلاش علیه شاه بود. در واقع تلاش بختیار برای برانداختن شاه از زمانی شروع شد که او هنوز رئیس ساواک بود. در پائیز ۱۹۵۸ او در سفری به آمریکا به مقامات آن کشور گفته بود "با طرحی که شاه را براندازد

و بختیار را رئیس ممکت کند همدلی دارد.^{۶۹} چند ماه بعد، سیا در گزارشی خبر داد که بختیار ظاهراً دست "به برنامه‌ریزی برای روزهایی آغاز کرده که شاه دیگر در صحنه نخواهد بود."^{۷۰} یک ماه بعد، سیا دوباره در گزارشی دیگر که این بار برای شورای امنیت خارجی آمریکا تهیه کرده بود خبر داد که بختیار کماکان "مشغول برنامه‌ریزی برای وقتی است که شاه دیگر در صحنه نخواهد بود."

بختیار پس از مدتی پا را از این هم فراتر گذاشت. سعی می‌کرد آمریکایی‌ها را از عواقب ادامه سلطنت شاه بهراساند. در اوت ۱۹۵۹ به آمریکایی‌ها هشدار داد که "سیاست‌های فعلی شاه مملکت را به سوی کمونیست‌ها می‌کشاند." می‌گفت با اولین نشانه‌های چنین بحرانی، شاه به اروپا خواهد گریخت و پیش بینی می‌کرد که زمان این فرار "چندان هم دور نیست." بختیار برای اثبات پیش‌بینی‌هایش به آمریکائی‌ها می‌گفت "شاه تمام اموالش در ایران را نقد کرده" و دیگر هیچ علاقه‌ای به سرمایه‌گذاری در داخل کشور نشان نمی‌دهد.^{۷۲} جالب این‌جا است که همان بختیاری که تا آن زمان تجسیمِ خشونت‌های ساواک و فساد مقامات ارتشی شده بود در این گزارش‌ها ادعا می‌کرد که صرفاً به دستور شاه نتایج انتخابات را از پیش تعیین می‌کرد. می‌گفت در واپسین انتخابات مجلس شاه "یک یک نمایندگان را شخصاً برگزیده بود."^{۷۳} چند نکته در مورد این "شکایت‌های" بختیار از شاه جالب توجه‌اند. مضمون آنها، به‌ویژه با توجه به سوابق شخص بختیار حیرت‌آورند. دوّم اینکه تمام شواهد موجود حکایت از آن دارد که دست‌کم تا سال ۱۹۶۱ سیا به شاه در مورد توطئه‌های رئیس ساواکش علیه سلطنت چیزی نگفت. انگار در آن سال بختیار هم پا را از گذشته فراتر گذاشت و هم با کسانی مذاکره و درددل کرد که از حامیان پروپا قرص شاه بودند. نه تنها گزارش توطئه‌اش را این بار روزولت به گوش شاه رساند بلکه طولی نکشید که بختیار معزول و از کشور اخراج شد.

در اروپا، نخستین تلاش بختیار تماس مجدد با آمریکا و انگلیس و جلب حمایت از آنان برای اقدامات خود علیه شاه بود. اوّل در ۱۲ اکتبر ۱۹۶۲ (۲۰ مهر ۱۳۴۱) با دنیس رایت ملاقات کرد. جلسه در هتل ریترز کارلتون شهر کان برگزار شد. دنیس رایت به‌زودی به عنوان سفیر انگلیس عازم ایران بود. می‌گفت دیدارش با بختیار از سر تصادف و حتی اجبار بود. در دیدارش با رایت، بختیار "از گسترش روزافزون نارضایتی در همه اقشار مملکت" سخن گفت. می‌گفت روس‌ها هم به‌طور خطرناک و فزاینده‌ای در مملکت نفوذ پیدا کرده‌اند. تنها راه نجات مملکت، به گمانش این بود که "مرد قدرتمندی، در رأس تیم توانمندی قدرت را در دست بگیرد و تحت نام ولیعهد حکومت کند." واضح بود که این "مرد قدرتمند" کسی جز خود بختیار نبود. دنیس رایت روی خوشی به حرف‌های بختیار نشان نداد. قبل از هر چیز تکرار کرد که اصولاً "دولت انگلستان در امور داخلی ایران دخالت نمی‌کند." البته بختیار از جمله کسانی بود که شاید بهتر از هر کس به ابعاد دخالت‌های انگلستان در سیاست ایران واقف بود. هم او بود که در ماجرای کودتای نافرجام قره‌نی طرف مذاکره با سفارت انگلیس بود و از جزییات طرح کودتاگران خبردار شد. در هر حال، عبارت آخری که دنیس رایت به بختیار گفت ظاهراً خیال بختیار را از امکان همکاری انگلیس راحت کرد. رایت گفت سیاست دولت انگلستان ادامه "حمایت از دولت شاه است."^{۷۴}

اما ذکر این عبارات نگرانی انگلستان را از آنچه در این دیدار گذشته بود برطرف نکرد. آنها نگران بودند که شاه ممکن است از چنین دیداری خبردار شود. انگلیس‌ها خوب می‌دانستند که شاه دائم نگران دسیسه‌های انگلیس است و گمان می‌کردند که اگر از منبعی سوی خود دولت انگلیس

از وجود چنین دیداری بین رایت و بختیار خبردار شود حتماً سوءظن خواهد برد و کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه خواهد دید. دنیس رایت که روحیات شاه را خوب می‌شناخت و به‌زودی راهی ایران بود، توصیه کرد دولت انگلستان خود پیشقدم بشود و به شاه بگوید چنین دیداری در فرانسه صورت گرفت و تأکید کند که دیدار تصادفی بود و به اصرار بختیار انجام شد. به‌علاوه قرار شد در این پیام به شاه تأکید شود که قرار دیدار دیگری با بختیار گذاشته نشده و دولت انگلستان رغبتی به چنین دیداری ندارد.^{۷۵} بالاخره دولت انگلستان راه‌حل پیشنهادی دنیس رایت را برگزید ولی همانطور که رخدادهای چند سال بعد نشان داد، نگرانی شاه از توطئه‌های بختیار و همدلی و همکاری انگلیس در این کار کماکان به قوت خود باقی بود.

البته در آن زمان شاه نگران بود که ائتلافی میان بختیار و طرفدارانش در تهران، فتوادل‌های مخالف اصلاحات ارضی و روحانیون مخالف انقلاب سفید شکل گرفته است. اسناد و شواهد فراوانی نشان می‌دهند که این نگرانی‌ها یکسر هم بی‌پایه نبود. نه تنها ملاکان تشکیلاتی برای مبارزه با اصلاحات ارضی تشکیل دادند و با روحانیون متحد شدند بلکه گاه حتی دست به خشونت هم زدند و در چند مورد سخنان تند شاه علیه این همدستی و همکاری از تندترین حملات سیاسی‌اش علیه "ارتجاع سیاه" و زمینداران بود.*

این هم واقعیت دارد که مخالفت با آنچه در ۱۵ خرداد رخ داد محدود به ملاکان و ملایان و مخالفان شاه نبود. برخی از طرفداران شاه — سوای گروه علاء و انتظام — و شمار زیادی از مردم هم معترض کشتارهای آن روز بودند. برای مثال شب بعد از ۱۵ خرداد شاه و اعضای خاندان سلطنتی و معدودی از نزدیکان و اطرافیان در منزل اشرف پهلوی مهمان بودند. این‌گونه مهمانی‌ها که هر شب در منزل یکی از اعضای خاندان سلطنتی تشکیل می‌شد و معمولاً با تماشای فیلم و صرف شام و اندکی قمار یا صرفاً بریج همراه بود دیگر به رسم رایج زندگی شبانه شاه بدل شده بود. در این مهمانی‌ها شاه و ملکه، آنچنان که اقتضای مقامشان بود، دیرتر از همه می‌رسیدند. آنتش شاه لباس نیروی هوایی به تن داشت. آن روزها هنوز سیگار می‌کشید. معمولاً نیمی از یک سیگار را با چوب سیگار استعمال می‌کرد. بعد از آن که پکی به سیگارش زد و لبی از گیللاس ویسکی‌اش تر کرد — آن روزها ویسکی بلک لیبل* نوع محبوبش بود — به طرف مهمانان رفت و دوباره آنچنان که رسمش بود با هر یکی به اندازه مقام و مهری که شاه به او داشت سلام و خوش و بشی می‌کرد. دکتر یحیی عدل از مدتها قبل از شخصیت‌های مورد علاقه شاه بود؛ جراح معتمدش هم به شمار می‌رفت. برای مدتی ریاست حزب مردم را که بر ساخته شاه بود و می‌بایست نقش حزب اقلیت و مخالف را بازی کند به عهده گرفت. اغلب پای ورق‌بازی‌های شاه هم بود. صراحت کلامش شهره بود. می‌گفتند حتی با شاه هم چندان در لفافه سخن نمی‌گوید. شاه که به دکتر عدل رسید طبق معمول توقف کرد. ناگهان دکتر عدل به لحنی سخت تند و عصبانی آغاز به سخن کرد. صدایش، شاید از ترس و شاید هم از سر خشم می‌لرزید. رو به شاه گفت، "آیا می‌دانید این یکی دو روز در شهر چه خبر بوده؟" بی آن که منتظر پاسخی بماند اضافه کرد، "نمی‌توانید تخت سلطنت خود را بر رودی از خون

* محمدقلی مجد در کتابی که بیشتر به قصد نقد شاه نوشته ابعاد جالبی از نحوه مقاومت و تشکل زمینداران علیه شاه و وحدت‌شان با روحانیون را برمی‌شمرد. ر. ک. به:

Mohammad Goli Majd, Resistance to the Shah: Landowners and the Ulama in Iran, Gainesville: Univ. Press of Florida, 2000

Black Lable **

حفظ کنید."

همه انگار ناگهان خاموش شدند. نفس از کسی بر نمی‌آمد. برخی منتظر خشم شاه بودند. فکر می‌کردند کار عدل دیگر در دربار تمام شد و هرگز به مهمانی دیگری دعوت نخواهد شد. اما جواب شاه همه را حیرت‌زده کرد. گفت، "یحیی، در مورد چیزی صحبت می‌کنی که از آن بی‌خبری." معمولاً شاه وقتی دوستان نزدیکش را به اسم اولشان خطاب می‌کرد که از آنها عصبانی بود. بقیه موارد انسانی سخت مبادی آداب بود. به‌علاوه، بعد از آن شب هم دکتر عدل جزو معدود مهمانان دایمی مهمان‌هایی بود که اعضای خاندان سلطنت برای یکدیگر می‌دادند. البته گهگاه هم مهمانی، سوای مهمانان همیشگی را به این شب‌نشینی‌ها فرا می‌خواندند.

خشم آنشب دکتر عدل به روایتی تازه اول کار اظهارات ضدونقیض در این باره بود. بسیاری از محققان و اغلب گروه‌های سیاسی، ۱۵ خرداد را "نقطه عطفی" در تاریخ دوران شاه می‌دانند. خانم لمپتون که هرگز هم زیاد طرفدار شاه نبود می‌گفت "۱۵ خرداد نقطه عطفی در سلطنت شاه است؛ در آن روز او به شکلی غیرمترقبه در مقابله با مفسده‌جویان قاطعیت نشان داد."^{۷۶} این اظهارنظر را اگر مثلاً با آن چه راجر استیونس* سفیر انگلستان در سال ۱۹۵۸، هنگامی که پستش را برای واپسین بار ترک می‌کرد گفته بود، مقایسه کنیم می‌بینیم که دست کم به گمان انگلیسی‌ها چه تفاوت‌هایی در سلوک شاه رخ داده بود. در ۱۹۵۸ سفیر انگلیس گفته بوده "شاه، متأسفانه، نه می‌تواند یک سیاست سازنده را صورت‌بندی کند نه قادر است آن را به مرحله اجرا درآورد... تا زمانی که او بر تخت سلطنت نشسته مشکل بتوان تصور کرد که در ایران دولتی مقبول سرکار خواهد آمد یا عدالت اجتماعی برقرار خواهد شد."^{۷۴}

در مقابل، نیروهای رادیکال — چه در صف روحانیون چه در میان گروه‌های چپ — بسیاری بعد از ۱۵ خرداد به این نتیجه رسیدند که راهی برای اصلاح مسالمت‌آمیز امور ایران باقی نمانده است. طرفداران آیت‌الله خمینی آن روز را "سراغاز نهضت خمینی" می‌خوانند. در مقابل، علم هم از آن روز به بعد دایم در گوش شاه پیچ پیچ می‌کرد که بعد از ۱۵ خرداد و قدرت‌نمایی علم، دیگر روحانیون در مملکت محلی از اعراب سیاسی ندارند.

از سویی دیگر گزارش‌هایی که به کاخ سفید می‌رسید و از تیراندازی ارتش به تظاهرکنندگان ایرانی حکایت می‌کرد خشم کندی و برادرش بابی را نسبت به شاه فزونی می‌بخشید. در ماه مه ۱۹۶۳ (اردیبهشت ۱۳۴۲) به دستور کاخ سفید، یادداشتی که نتیجه مذاکرات مقامات مختلف بود تدوین شد که در آن سیاست‌های آمریکا در برابر شاه را برمی‌رسید و ضعف و قدرت هر یک را بر می‌شمرد. وقتی شرح مذاکرات این جلسات را می‌خوانیم می‌بینیم کمتر کسی در آن نشست‌ها از شاه و ادامه حکومتش جانبداری می‌کرد. برای مثال، در یک جلسه‌ای، "وزیر دادگستری" بابی کندی، ویلیام داگلاس، مشاور کندی‌ها و قاضی دادگاه عالی، برخی نمایندگان مجلس و بعضی دانشگاہیان متفق‌القول بودند که باید شاه را از قدرت راند و "زمان امور را به دست تکنوکرات‌هائی دهد که در جبهه ملی متشکل‌اند."^{۷۸} در همان جلسه، داگلاس به تفصیل بیشتر داد سخن داد، می‌گفت "زمانی که شاه به آمریکا دعوت شده بود من چندین بار با جان کندی، رئیس‌جمهور، صحبت کردم. از ابعاد فساد در ایران گفتم. بالاخره هم کندی به این نتیجه رسید که شاه انسان فاسدی است و قابل اطمینان نیست. قرار بر آن شد که حمایت آمریکا از شاه را متوقف و او را ناچار به استعفا کنیم." به گفته داگلاس قرار بود "یک شورای سلطنت سرکار بیاید" و "حتی ترکیب این شورا هم انتخاب شده بود."^{۷۹} گویا

* Roger Stevens

علی امینی، برادران قشقائی و دو تن از اعضای جبهه ملی برای عضویت در این شورا برگزیده شده بودند. وزارت امور خارجه مخالف این طرح پیشنهادی بود. می‌گفت چنین سیاستی "بار دیگر اوضاع نابسامان دوران مصدق را احیا خواهد کرد، با این تفاوت که این بار کمونیست‌ها درس‌های لازم را یاد گرفته‌اند و فرصت را از کف نخواهند داد."^{۸۱}

سویا بایی کندی و داگلاس، شاه در دولت آن زمان کندی مخالفان جدی دیگری هم داشت که از موضعی یکسره متفاوت با شاه مخالفت می‌کردند و بیشتر در صف وزارت دفاع و سازمان سیا بودند. می‌گفتند، "شاه گیج، ترسو و ناکارآمد" است و گهگاه بی‌جهت دست در "لانه زنبوران" می‌کند. می‌گفتند آمریکا باید به شاه فشار بیاورد که هرگونه اصلاحات را "فورا" متوقف کند و قدرت را به نیروهای ارتشی سنتی مألوف بازگرداند. "گروه سوئی تنها راه نجات ایران را در این می‌دیدند که زمام امور به "دست اقتصاددانان جوان تحصیل کرده غرب" بیفتد.^{۸۱} اما ترور کندی در ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳ (۱ آذر ۱۳۴۲) به همه این بحث‌ها پایان داد. واپسین نامه کندی به شاه، قبل از مرگش، مؤید این واقعیت است که همان مسائلی که از آغاز مورد اختلاف دو طرف بود کماکان حل نشده باقی بود. البته این بار کندی با استدلال تازه‌ای می‌خواست شاه را متقاعد کند که ایران نیازی به ارتشی به وسعت آن چه شاه می‌گفت و می‌خواست ندارد. این دفعه کندی از قضیه بحران کوبا برای اثبات نظرات خود استفاده کرد. می‌گفت عقب‌نشینی شوروی در این ماجرا مؤید قطعی برتری استراتژیک آمریکا بر شوروی است و حال که این برتری به اثبات رسیده، شاه هم نباید نگران خطر شوروی باشد. حمایت نیروهای برتر آمریکا که به گفته کندی در کوبا اثبات شده بود هرگونه خطر بازیگوشی روس‌ها در ایران را برطرف کرده است.^{۸۲}

شاه البته همه عمر نسبت به مواضع دولت انگلیس و آمریکا نسبت به خودش سخت حساس بود. تنش‌هایی که با دولت کندی پیدا کرده بود بر روحیه‌اش تاثیر گذارده بود. اما مرگ کندی تغییراتی مهم در روحیه و برخورد شاه با آمریکا ایجاد کرد. وزارت امور خارجه که از طریق سفارت از فراز و فرودهای روحی شاه قرار داشت فورا به این نتیجه رسید که با مرگ کندی "شاه محتاج قوت قلب و تضمین‌هایی تازه" از سوی آمریکا است.^{۸۳} از سوئی دیگر به محض اینکه شاه خیر مرگ کندی را شنید، عباس آرام، وزیر امور خارجه را احضار کرد و شخصاً نامه‌ای سخت تند و پرگلايه خطاب به جانسون، رئیس‌جمهور جدید آمریکا نوشت. می‌گفت دولت کندی ظرایف جامعه و سیاست ایران را درک نمی‌کرد و بی‌رویه و به شکلی خطرناک در پی دخالت در امور داخلی مملکت بود. شاه به آرام دستور داد که بدون اطلاع نخست‌وزیر، علم، نامه را فورا مخابره کند.

اما آرام فرمان شاه را نادیده گرفت. چندوچون نامه را با علم در میان گذاشت و او هم دستور داد که فعلا از ارسال نامه خودداری شود. چند روز بعد به شاه خبر داد که نامه‌اش به جانسون را، به تصمیم خود، ارسال نکرده است. به گفته علم شاه سخت برآشفته. رنگ از رخسارش پرید، اتاق را بلافاصله ترک کرد و در ظرف دو هفته آینده از پذیرفتن علم امتناع کرد. به گفته علم شاه از هر فرصتی هم استفاده می‌کرد تا خشم و نارضایتی خود را از علم نشان دهد. بالاخره بعد از دو هفته شاه گویا گناه علم را بخشود و دوباره او را پذیرفت. اما آنچنان که از یادداشت‌های علم به کرات بر می‌آید، خشم شاه نسبت به برادران کندی، حتی پس از مرگ جان و بایی، فروکش نکرد و از هر فرصتی برای نکوهش آنها، البته در خلوت بهره می‌گرفت. به‌علاوه، حتی بعد از اینکه خشم شاه از جان کندی فرو خوابید و نامه تازه‌ای بر سبیل تسلیت

و تبریک به رئیس‌جمهور جدید تدوین شد، در آن آشکارا می‌توان نشانه‌های ناخرسندی شاه از کندی را مشاهده کرد. شاه می‌گفت امیدوار است در سال‌های آینده روابط ایران و آمریکا به‌دور از هر گونه سوءتفاهم و بدفهمی بهبود پیدا کند.

فشارهای آن دو سه سال — از رویارویی با امینی و کندی تا شورش‌های ۱۵ خرداد و آیت‌الله خمینی — به‌تدریج بر روحیه و به روایتی حتی سلامت شاه تأثیر گذاشت. در پایان این دو سه سال دو گزارش، یکی به قلم مقامات انگلیسی و دومی نوشته یک روزنامه‌نگار آمریکایی، تصویری گویا از حال و هوای روحی شاه را نشان می‌دهند.

روز بعد از سقوط امینی، یک خبرنگار آمریکایی به نام جی دی جاکسون* با شاه دیدار کرد. قرار بود مقاله‌ای در تایم پیرامون شاه بنویسد. سردبیران این مجله متن ویرایش نشده و کامل گزارش را "محض اطلاع" به کاخ سفید فرستادند.

جاکسون می‌گفت "کاخ سعدآباد... ترکیبی زنده از... التقاط سبک‌هایی ایتالیایی، فرانسوی و تا آنجا که من فهمیدم لوید آلمان غربی** بود." ^{۸۵} در همین زمان یک دیپلمات انگلیسی هم از کاخ دیدار کرد. از اینکه طرح فضای ورودی کاخ "بیشتر غربی بود تا ایرانی" تعجب کرده بود. سفیر انگلیس می‌گفت، "یک ارکستر مجلسی موسیقی کلاسیک غربی می‌نواخت و تنها نشان ایرانیّت همان پلوئی بود که آن هم در پایان غذای اروپائی سرو شد." ^{۸۶}

جاکسون، خبرنگار آمریکایی، اتاقی را که در آن با شاه ملاقات کرد "حتی نادلچسب‌تر از بخش‌های دیگر" یافت. می‌گفت "مبلمان اتاق وحشتناک بود و دکور اتاق زنده؛" ^{۸۷} البته می‌گفت خود "شاه به‌ظاهر از سلامت کامل برخوردار بود. چاق نبود و بدن ورزشکاران را داشت چشمان نافذ تیره‌ای در صورتش دیده می‌شد. ابروهای پرپشت و موئی که اندک اندک در شقیقه رو به سفیدی می‌زند. کسی که کت و شلوار شاه را دوخته خیاطی چندان ماهر نیست و کسی که کراوات‌هایش را طراحی و تولید کرده باید به همین جرم مورد انواع شکنجه‌های ایران قدیم قرار گیرد." ^{۸۸}

شاه گفتگویش با جاکسون را با نقدی نه چندان پوشیده از کندی آغاز کرد. می‌گفت "فرهنگ‌ها و ملت‌ها و سنت‌ها متفاوت‌اند و نباید معیارها و راه‌حل‌های واحدی را برای همه مناسب دانست." می‌گفت "در تاریخ ایران هر وقت پادشاهی قدرتمند سرکار بوده ایران در آستانه فتح جهان قرار گرفته است." ^{۸۹} در عین حال به نکته دیگری هم که آن روزها ورد زبانش بود اشاره کرد. می‌گفت چرا آمریکا به دشمن قسم خورده ایران در مصر، یعنی ناصر "کماکان کمک نظامی می‌کند."

گفتگو با دو پرسش غربی از سوی خبرنگار آمریکایی به پایان رسید. جاکسون از شاه پرسید که آیا "هرگز دچار افسردگی می‌شوید؟" پرسش دومی این بود که آیا "دوستی دارید یا نه؟" جواب شاه هم به همان اندازه غریب و در عین حال غم‌انگیز بود. می‌گفت، "بله، گاه دچار افسردگی می‌شوم ولی نه زیاد." سپس اضافه کرد، "دوستی ندارم. هیچ‌جا. کسانی هستند که از دستشان می‌خندم ولی هیچ‌کس نیست که گمان کنم از من با هوش‌تر است و می‌توانم برای مصلحت‌اندیشی با او مشورت کنم." ^{۹۰} هم تعریفش از دوست و رفیق عجیب بود و هم تنهائی‌اش. جاکسون در پایان گزارش خود، به این نتیجه رسید که "با هاملت عصر جدیدی روبرو بودم..."

J. D. Jackson *

West German Lloyd **

ظاهراً اشاره به سبکی مورد استفاده در یکی از کشتی‌های مسافربری آلمان غربی دارد.

انسانی که غرایز و شعور و توانائی درکش همه درست‌اند ولی از لحاظ رفتاری رغبتی به ایفای کامل نقش خود ندارد.^{۹۱} در دوران مصدق هم یک‌بار دیپلماتی شاه را هاملت‌وار خوانده بود. آن بار می‌گفت چون هاملت توان تصمیم‌گیری ندارد و تردیدها و تعلل‌ها فلجش می‌کند. هاملت مورد اشاره در اینجا تنها در یک نکته با ریچارد دوومی که بخش‌هایی کوتاه مربوط به او آغازگر بیش‌وکم همهٔ بخش‌های این کتاب‌اند، شباهت دارد. هر دو به راحتی تسلیم "سرنوشت" خود شدند با این تفاوت که هاملت تا واپسین لحظه از مبارزه با بداندیشانی که فکر می‌کرد بر علیه او همداستان شده‌اند می‌جنگید، اما ریچارد دوم به محض آن که هوا را پس دید و "تقدیر" را علیه خود دانست دو دستی تاج و تخت را تقدیم کسانی کرد که به قصد تاج و تخت نیامده بودند. اموال و القابشان را می‌خواستند و شاه ریچارد تاج سلطنت را تقدیمشان کرد و همانطور که شکسپیر پیش‌بینی کرد، سقوط ریچارد دورانی از جنگ و ناکامی را به همراه آورد.

گزارش دیگری که یک دیپلمات انگلیسی دربارهٔ شاه در همان زمان نوشت به هاملت اشاره نداشت ولی ابعاد مهمی از شخصیت شاه را روشن می‌کرد. نشان می‌داد که قدرتش چگونه در آن واحد روبه فزونی است و در عین حال چقدر شکننده است. در آن گزارش آمده که در ایران امروز، "هیچ انتصاب مهم دولتی و لشکری، هیچ تصمیم داخلی یا خارجی، هیچ جابجایی و ارتقاء، پاداش یا جریمهٔ مهم بدون اجازهٔ شاه صورت نمی‌گیرد." ولی همین گزارش می‌گفت "پیچیدگی‌های ملزم قدرت جدید" قدر قدرتی یک نفر بر دستگاه دولت را نامی‌س کرده است. در گزارش آمده بود که شاه هر روز بیشتر و بیشتر فقط مدآحان و متملقان را در اطراف خود جمع کرده و اینان در او "این باور را تقویت می‌کنند که به راستی تنها او می‌تواند مملکت را اداره کند" و مصلحتش را تشخیص بدهد. در گزارش آمده بود که گرچه شاه "میهن‌دوست واقعی است ولی از خودراضی است و فسادناپذیر هم نیست. در او این گرایش هست که ناگهان کنترل اعصابش را از دست بدهد. برخی او را به بزدلی هم متهم می‌کنند. گرچه اقتدارگراست اما می‌تواند در عین حال مردد هم باشد. گاه نظراتش را بسته به آخرین حرف‌هایی که شنیده عوض می‌کند." این گزارش سفارت با این استنتاج به پایان رسید که گزارش‌هایی اخیراً نشان می‌دهد که شاه "سخت‌نامحسوب شده است."^{۹۲}

گرچه در آن سالها مسایل متعدد — از امینی و خمینی تا بختیار و کندی — دلنگرانی‌های شاه را کفایت می‌کرد، ولی در آن سال‌ها او با مساله جدی خیبرخان هم روبرو بود. می‌گفت نسخه‌هایی از چک‌هایی در دست دارد که نشان می‌دهد میلیون‌ها دلار از کمک‌های آمریکا به ایران سر از حساب‌های خصوصی خاندان سلطنتی و طرفداران شاه درآورده است. کار به جایی رسید که کنگره آمریکا نشست ویژه در یکی از کمیته‌های مهم خود را برای رسیدگی به اتهامات خیبرخان تشکیل داد. بالاخره چک‌هایی که اساس دعوی خیبرخان بود جعلی از آب درآمد. اما برای چند سالی جنجال خیبرخان به حدی رسید که یکی از دادگاه‌های آمریکا حکمی بر انسداد اموال شاه و برخی از دیگر اعضای خاندان سلطنتی صادر کرد. بیش از آن که حکم به اجرا درآید دادگاه دیگری حکم اول را غیرقانونی خواند و اموال و حساب‌های شاه هرگز مسدود نشد.

ولی در آن سال‌ها مساله دیگری برای شاه و رژیمش سخت‌مشکل‌زا شد، و به روایتی برای اولین بار برای آیت‌الله خمینی شهرتی سرتاسری ایجاد کرد، مساله قرارداد مربوط به وضعیت حقوقی سربازان و افسران آمریکا در ایران بود. آمریکا به همهٔ کشورهایایی که در آنجا نیرو و

پایگاه دارد قراردادی از این نوع می‌بندد. آنها را قرارداد وضعیت نیروهای ارتشی * S.O.F.A می‌خوانند. شاه در آن زمان خواستار حضور مستشاران آمریکائی، به‌ویژه مستشاران نیروی هوایی در ایران بود. آمریکا هم تأکید داشت که بدون این قرارداد مستشاری به ایران نخواهد فرستاد. طبق روایت معمولی این قراردادها سربازان و افسران آمریکایی اگر در حین انجام وظیفه خود جرمی مرتکب شوند از محاکمه در مملکت محل خود معافند و آنان را طبق قوانین آمریکا و در آمریکا محاکمه خواهند کرد. پایگاه‌های نظامی را از لحاظ حقوقی "بخشی از خاک آمریکا" می‌داند و به همین خاطر فرزندان ارتشی‌هایی که در این پایگاه‌ها به دنیا می‌آیند به عنوان "متولد آمریکا" شناخته می‌شوند و حتی می‌توانند در انتخابات ریاست‌جمهوری شرکت کنند. سناتور مک‌کین از این جمله بود. عین این نوع قرارداد با کشورهایی چون ژاپن و آلمان و ایتالیا هم منعقد شده و حتی تا به امروز به قوت خود باقی است.

ولی در ایران به لحاظ سوابق کاپیتالاسیون تصویب چنین قانونی از حساسیت ویژه‌ای برخوردار بود. وقتی علم برای نخستین بار فکر تصویب چنین لایحه‌ای را در هیأت دولت مطرح کرد با مخالفت عده‌ای از وزرا از جمله باهری وزیر دادگستری روبرو شد. علم هم که هوا را پس دید لایحه را برای مدتی مسکوت گذاشت. درست در روزهایی که کار دولتش به اتمام می‌رسید او در نامه‌ای — که به گفته باهری امضاهای آن جعلی بود و باهری اصولاً از وجودش بی‌خبر بود و حتی جلسه هیأت دولتی هم که گویا قرار بود چنین طرحی را تهیه کرده باشد ساختگی و جعل علم بود — تصویب چنین طرح لایحه‌ای را به مجلس خبر داد و تصویب نهائی آن را از مجلس سنا و شورا آنچنان که اقتضای قانون بود خواستار شد. مجلس سنا حتی لایحه‌ای به چنین اهمیتی را مستحق بحث ندید و در واپسین دقایق کار جلسه‌ای طولانی، آن را صرفاً با آره یا نه گفتن سناتورها تصویب کرد.**

تصویب سریع لایحه در سنا و درز کردن برخی جزئیات لایحه در مملکت موجی از مخالفت‌ها را برانگیخت. به دستور شاه قرار شد در مجلس شورا مسأله قرارداد به شکلی مفصل‌تر به بحث گذارده شود و مخالفان آن هم فرصت اظهارنظر پیدا کنند. در خارج از مجلس هم جنبشی در تقابل با این قرارداد که به قول مخالفانش بوی احیای کاپیتالاسیون می‌داد جریان پیدا کرد. مخالفت‌های سرسخت آیت‌الله خمینی، سخنرانی‌های آتشین او بر منبر علیه این قرارداد را قاعدتاً باید پرقدردترین و پرجرات‌ترین مخالفت علنی علیه این لایحه دانست.

بالاخره برای ترغیب نمایندگان به تصویب لایحه، منصور، نخست‌وزیر وقت در مجلس حاضر شد و توضیحاتی در این باب داد. به‌درستی ادعا کرد که این نوع قرارداد ویژه ایران نیست و دولت آمریکا آن را با همه متحدان خود، به‌ویژه آنها که آنجا پایگاهی دارد امضاء می‌کند. می‌گفت سربازان و مستشاران آمریکا بدون تصویب قبلی این قرارداد به هیچ مملکتی نمی‌روند. در این حد حرف منصور درست بود. ولی برخی از نمایندگان از منصور پرسیدند که آیا درست است که مضمون این قرارداد با دیگر قراردادهای مشابه متفاوت است و مصونیت بیشتری برای شهروندان و سربازان آمریکائی قائل است. آنجا بود که منصور عالماً و عامداً دروغ گفت. تصریح

* S.O.F.A مختصر Status of Forces Agreement

** دکتر باهری با حوصله و با تکیه به اسنادی که برخی را کماکان خصوصی تلقی می‌کرد نشان داد که اولاً نامه علم جعلی بود، دوم این که حتماً باهری به عنوان وزیر باید چنین نامه‌ای را امضاء می‌کرد. سوّم به تفصیل از طرح‌هایی یادکرد که عملاً محاکمه آمریکایی در ایران را نامیوس می‌کرد، اما از آن بوی کاپیتالاسیون برمی‌آمد. وقتی از او پرسیدم که آیا علم چنین خلاف‌کاری‌های شگفتی را از سر عناد با منصور یا ارادت به شاه انجام داد، مکتی کرد و گفت به‌خاطر شاه.

کرد که قرارداد پیشنهادی ایران هیچ تفاوتی با قراردادهای دیگر کشورها ندارد و بی‌شک می‌دانست که دروغ می‌گوید.

سفارت آمریکا که مذاکرات مجلس را به دقت دنبال می‌کرد، از شنیدن این سخنان منصور نگران شد. آنها نیک می‌دانستند که قرارداد پیشنهادی به ایران با قرارداد دیگر کشورها تفاوت دارد. می‌دانستند که برخلاف کشورهای دیگر تنها مستشاران و سربازان آمریکا، آنهم اگر مرتکب جرمی در حین انجام وظیفه شده باشند، از محکمه در دادگاه محلی معاف نیستند. در قرارداد پیشنهادی به ایران نه تنها سربازان و مستشاران در همه ساعات مصون بودند، بلکه خانواده‌های آنها هم از مصونیت تمام وقت برخوردار می‌شدند. به دیگر سخن هر سربازی که به ایران می‌آمد از مصونیت کامل دیپلماتیک برخوردار می‌شد و چتر حمایت این مصونیت خانواده آنان را نیز در عمل دربر می‌گرفت.*

سفارت آمریکا، بعد از شنیدن سخنان نخست‌وزیر خواستار دیدار فوری با او شد. به او گفته شد که مضمون سخنانش در مجلس با نص قرارداد و روح توافقی که صورت گرفته بود تعارض دارد. منصور هم "با صدقתי" شرم‌آور گفت که مطالب مجلس را برای تسریع کار تصویب لایحه و ساکت کردن مخالفان زده است. موضع رسمی دولت او کماکان اجرای نص قرارداد است. به دیگر سخن، "دروغ مصلحتی" گفته و گرچه حتی سفیر هم از ریاکاری منصور تعجب کرد اما او به فکر منافع آمریکا بود و منصور به فکر خودش.

شگفت اینکه حتی در آمریکا هم برخی از مأموران وزارت امور خارجه با فشار بر ایران برای تصویب چنین لایحه‌ای مخالف بودند. می‌گفتند به لحاظ سوابق کاپیتالاسیون در ایران لایحه به احساسات ضد استعماری دامن خواهد زد و غرور ایرانیان را خدشه‌دار خواهد کرد و چنین هم شد و بیش از هر کس آیت‌الله خمینی توانست از این ماجرا به نفع خود و برای گسترش صف طرفدارانش بهره بگیرد.

بالاخره پس از بحث‌هایی داغ در مجلس، که حتی دخالت دربار را هم ایجاد کرد و به نمایندگان ابلاغ شد که تصویب لایحه "خواستار اعلیحضرت" است قرارداد با شمار شگفت‌انگیز از مخالفان و با حذف‌اصل اندکی بین موافقان و مخالفان به تصویب رسید.^{۹۳} اهل خبرت می‌گفتند علم که می‌دانست تصویب چنین لایحه‌ای مایهٔ دردسر و حتی ننگ نخست‌وزیر خواهد شد، با زیرکی کار را به جانسپین خود منصور وا گذاشته بود. حاصل هم این شد که منصور جان خود را در این کار باخت و آیت‌الله خمینی به چهره‌ای سرشناس در سرتاسر کشور بدل شد. حتی سفیر آمریکا هم از ادعای آشکار منصور به دروغ‌گویی به حیرت آمده بود.^{۹۴}

بعلاوه بحث و مجادله در مجلس هم تنها پس از اجازهٔ شاه صورت گرفت. شاه گفته بود بدون اندکی بحث و مخالفت به نظر خواهد رسید که لایحه به اجبار دربار به تصویب رسیده است. به تدریج تنش‌ها و برخوردها و دلهره‌های سه سال اول دههٔ شصت (۴۰) بر حالات مزاجی و روانی شاه تأثیر گذاشت. در فوریه ۱۹۶۴ (بهمن ۱۳۴۲) دربار اعلام کرد که شاه همراه ملکه عازم فرانسه‌اند. قرار بود سفر دو هفته به درازا بیانجامد. می‌گفتند هدف استراحت است و لاغیر. در عمل سفر پنج هفته طول کشید و به محض تأخیر ورودشان به تهران، شایعاتی در مورد علل تأخیر رواج پیدا کرد. کار به جایی رسید که اطلاعات در سرمقاله‌ای کوشید علت اصلی تأخیر را شرح دهد. می‌گفت شاه محتاج استراحت است. در عین حال نیازمند مداوای زخم معده‌ای هستند که نتیجهٔ فعالیت‌های فکری فراوان و مشغلهٔ ذهنی دائمی است. به دیگر سخن ماجرای

* من در معمای هویدا به تفصیل این مباحث و اسناد مربوط به آنها را آورده‌ام.

۱۵ خرداد و اصلاحات ارضی باعث زخم معده شاه شده است و به درازا کشیدن اقامتش در اروپا هم برای درمان همین مساله مزاجی جزئی است.

نه تنها سوءظن مألوف مردم نسبت به بیانیه‌های دولتی مردم را در مورد سلامت شاه به شک انداخت بلکه سفارت آمریکا هم توجیه رسمی دولت را برای تأخیر شاه پذیرفتنی نمی‌دانست. می‌گفتند، "او از مدت‌ها پیش زخم معده داشته. کبدش هم سال‌ها است مشکل‌زا بوده و معلوم نیست گرفتاری‌اش این بار نتیجهٔ عود کردن یکی از این بیماری‌ها است یا نه." در واقع در نتیجهٔ این ناروشنی و نابوری سفارت آمریکا از دفترهای دولت آمریکا در دیگر کشورها خواست که اگر خبر تازه‌ای در این مورد به‌دست آوردند فوراً سفارت آمریکا در ایران را در جریان بگذارند. پس از مدتی از منبع به نسبت قابل اطمینانی شنیدند که گرفتاری شاه [نه زخم معده] که "مشکل اضطراب" * است.^{۹۴} اضطراب مفرط را این روزها روانشناسان از بیماری‌های جدی و گاه فلج‌کنندهٔ روانی می‌دانند. گاه حتی می‌گویند مشکل‌های حاد آن بیماران را خانه‌نشین و عزلت‌گزین می‌کند. تنها در یکی دو سال آخر حکومتش بود که شاه برخی از عوارض این حالت دشوار را نشان می‌داد.

شاید هم اضطراب شاه ریشه‌ای عقیدتی داشت. می‌دانست که تغییراتی که در ایران در دست تحقق است بافت‌های سنتی قدرت و مناسک مألوف را دگرگون خواهد کرد و شاید حتی به غریزه می‌دانست که تغییر و اصلاح جامعه و ایجاد طبقه متوسط و شهرنشین و تحصیل‌کرده موقعیتش را به عنوان سلطانی قدرقدرت نامی‌سر خواهد کرد. شاید می‌دانست که اگر در تقویت اقتصادی نیروهای طرفدار دموکراسی — بخش‌هایی از طبقه متوسط و کارگر و کارآفرین و زنان و طیف وسیع دانش‌آموزان و دانشجویان — کماکان بکوشد بالمآل اسباب برافتادن رژیم قدرقدرت خود را فراهم می‌تواند کرد. شاید نیت واقعی و باطنی‌اش را هرگز نتوانیم درک کرد. اما، به گمانم، در یک نکته شک نیست: هرگز اجازه نداد رشد اقتصادی ایران به امید ابقای استبداد سیاسی‌اش متوقف بماند.



بزم بیابانی

این طغیان تند توفانی اش دواچلیز نیست
آتش‌های تند زود فرو می‌خوانند

شکسپیر، ریچارد دوم، ۲۸-۳۳، ۲۰۱

در میانهٔ آوریل ۱۹۷۲ (اردیبهشت ۱۳۵۱) کرمت ("کیم") روزولت به تهران سفر کرد. مدتها بود از سیا بازنشسته شده بود. این بار به عنوان "نماینده‌ی یکی از شرکت‌های آمریکایی" به ایران سفر می‌کرد. به اعتبار "روابط نزدیک و شخصی" اش با شاه معمولاً در هر سفری به تهران او با شاه هم دیدار می‌کرد. البته در آن روزها چنین دیداری بخت هرکسی نمی‌شد. درآمد ایران ناگهان به‌خاطر جهش قیمت نفت فزونی گرفته بود و سران کشورهای مختلف و مدیران شرکت‌های بزرگ همه راهی تهران بودند تا از این رونق اقتصادی نفعی و سهمی ببرند. به همین خاطر، در آن سال‌ها، دیگر دیدار با شاه کار آسانی نبود. سوای فزونی گرفتن تعداد مشتاقان چنین دیدارهایی، به گمان کسانی چون اسدالله علم، که وزیر پر نفوذ دربار بود، موقعیت بین‌المللی تازه‌یاب شاه ایجاد می‌کرد که دیگر با هر کسی دیدار نکند. ملاقات خصوصی با شاه امتیازی تلقی می‌شد که می‌باید تنها به مهم‌ترین شخصیت‌های سیاسی و مالی جهان تعلق بگیرد. گاه حتی این شخصیت‌های مهم را، به گفتهٔ علم، در انتظار می‌گذاشتند تا به درستی قدر بختی را که نصیبشان شده بدانند. اما کیم روزولت همیشه از این قاعده مستثنی بود. به همین خاطر هم بود که شرکت‌های آمریکایی‌ای که مشتاق دریافت قراردادی از طرف دولت ایران بودند برای "خدمات ویژه" روزولت ارزشی فراوان قائل بودند.

اما آن روز در طول دیدار نسبتاً مفصلش با روزولت، شاه صرفاً به مسائل بین‌المللی پرداخت. از فیصل، پادشاه عربستان و از سادات، رئیس جمهور تازه مصر گله می‌کرد. طبعاً با فوت ناصر، نگرانی شاه از تمهیدات او نیز پایان گرفته بود، ولی شاه در ۱۹۷۲ (۱۳۵۱) نگران پیش‌روی‌های شوروی در منطقه بود. می‌گفت سران دولتی چون فیصل از این خطر غافل‌اند. می‌گفت در چند ماه اخیر شوروی در عراق و سوریه و حتی در افغانستان دستاوردهایی مهم داشته است. در پایان ملاقاتش با روزولت، شاه اعلام کرد که "به‌رغم دشواری‌های این کار، او باید خود نقش فعال‌تری در سازماندهی و رهبری نیروهای ضد کمونیست منطقه بازی کند."^۱

در آن دیدار با روزولت، شاه حتی یک کلمه هم در مورد اوضاع داخلی ایران به زبان نیاورد. شاه دیگر خود را صرفاً رهبر ایران نمی‌شمرد، بلکه نه تنها کل منطقه خاورمیانه بلکه جهان را مشتاق و محتاج رهبری خود می‌دانست. حال رتق و فتق مسائل جهان مدّ نظرش بود و مسائل داخلی ایران دیگر کفایتش نمی‌کرد. نقش مهمی که در رهبری اوپک به عهده گرفته بود، و نیز این واقعیت که ایران به قدرتمندترین کشور خلیج فارس بدل شده بود و این قدرت، پایگاه ویژه‌ای در استراتژی دولت نیکسون در خاورمیانه بازی می‌کرد، به این واقعیت انجامید که شاه هم هر روز خود را مهم‌تر و مهم‌تر می‌دید. به‌علاوه، این نکته که شمار روزافزونی از سران کشورها و شرکت‌ها به دیدارش می‌شتافتند و هر یک می‌کوشید در چالپوسی گوی سبقت را از مهمان قبلی بدزدد، همه به تقویت نگاه اغراق‌آمیز شاه از جایگاه بین‌المللی‌اش کمک می‌کرد. هنگامی که مشتی از اطرافیان چالپوس شاه توصیه کردند که ایران جنبشی به راه بیندازد که جایزه صلح نوبل باید به شاه ایران تعلق بگیرد، شاه در حاشیه نوشت، چرا ما باید خود را با چنین جایزه‌ای تحقیر کنیم. می‌گفت این روزها "این جایزه را به هر کاکاسیاهی می‌دهند."^۲

البته این واقعیت که شاه به تبع از این دیدگاه تازه‌اش، در دیدار با روزولت، رغبتی به بحث دربارهٔ مسائل داخلی ایران نداشت به این معنی نبود که روزولت هم در آن سفرش به تهران نسبت به وضع داخلی ایران کنجکاو نباشد. با آنکه این بار در مقام بازرگان و دلالت به تهران آمده بود، اما سال‌ها کارمند و جاسوس سیا بود و شاید به اعتبار همین سوابق هم او خود نسبت به وضع مملکت کنجکاو بود، و هم برخی از ایرانیان می‌کوشیدند از طریق او نگرانی‌های خود را با دولت آمریکا در میان بگذارند. روزولت در گزارش سفرش (که نسخه‌ای از آن به کاخ سفید ارسال شد) نوشت که در تهران با "برخی مقامات بلند پایهٔ ایرانی" دیدار کرد و از آنها بارها شنید که "کشور با مسائل داخلی جدی روبرو است." این مقامات به روزولت می‌گفتند که شاه به "اندازه کافی به این مسائل" توجه نمی‌کند و لاجرم "شکافی روزافزون میان "دولت" و "ملت" پدیدار شده." می‌گفتند فشارهای تورمی افق اقتصادی مملکت را تیره کرده و مهم‌تر از همه، می‌گفتند، "اعتبار دولت نزد مردم به طور جدی خدشه‌دار شده است."^۳

در همین دوران، هم سفارت آمریکا در تهران و هم سازمان سیا به نشانه‌هایی نگران‌کننده از وضع مملکت بر می‌خورند. برای مثال، چند هفته پیش از دیدار روزولت با شاه، سفارت آمریکا در زمستان ۱۹۷۱ (۱۳۵۰) گزارش داد که "در چند ماه اخیر برخی عوامل ریشه‌دار و مزمن نارضایتی" در میان مردم "حادثه و تندتر شده‌اند." در همین گزارش آمده بود که شاید "به عنوان نشانی از توجه [شاه] به ابعاد نارضایتی مردم،" هویدا که در آن زمان در هفتمین سال نخست وزیری‌اش بود برکنار خواهد شد. سیا حتی در مورد جانشین احتمالی هویدا هم اظهارنظر کرد و نوشت، "احتمال زیاد دارد" که جمشید آموزگار به جای هویدا به مسند صدارت بنشیند.^۴ در همین گزارش، فساد در میان بلندپایگان مملکت،

سهم بیش از حد عظیم بودجه نظامی از کل بودجه مملکت، و کژرفتاری با برخی از روحانیون علل عمده نارضایتی مردم خوانده شده بود. به طور مشخص، در گزارش آمده بود که بازداشت یک روحانی (گویا فلسفی)، که از وعاظ بنام آن زمان بود، و چاپ عکسی از او در حالی که با دختر جوانی مشغول به عشرت است، خشم برخی از مردم را برانگیخته است.

درست در همین زمان سیا یکی از ارزیابی‌های اطلاعاتی مفصل خود در مورد ایران را تدارک کرد. تهیه این‌گونه گزارش‌ها و ارزیابی‌ها از جمله وظایف عمده سیا است. این بار گزارش سیا با شرحی از چند و چون برنامه کاری روزانه شاه آغاز شد. آمده بود که شاه رهبری سخت پرکار است و دقیقاً به اعتبار همین پرکاری توانسته بهبودی محسوس در سطح زندگی ایرانیان فراهم کند. در گزارش گفته شده بود که "این روزها همه آنقدر مشغول ثروت اندوزی‌اند که چندان به مسائل سیاسی حساسیت نشان نمی‌دهند." اما در عین حال، در گزارش آمده بود که "شاه شخصیتی منزوی است و در محیط سخت رسمی و بسته دربار" زندگی می‌کند. می‌گفت، "متأسفانه لایه‌های پایینی [قدرت و جامعه] به او دسترسی ندارند." می‌گفت نه تنها مقامات ایرانی جرأت ندارند به شاه "بگویند که در مورد مسأله‌ای خطا می‌کند،" بلکه حتی سفرای خارجی هم "از واکنش شاه نسبت به گزارش نامطلوب آنها دل‌نگران و مضطرب‌اند."^۵ در آن روزها عملاً ملکه فرح تنها کسی بود که جرأت می‌کرد گاه حقایق نامطلوب را پیش روی شاه بازگو کند. در یادداشت‌های علم به مصادیقی از این رودررویی بر می‌خوریم. یک بار، برای مثال، وقتی "علی‌احضرت شهبانو جلوی شیطنت‌های سگ بزرگ شاه را جدا گرفتند که سر به بشقاب همه می‌زد، شاهنشاه فرمودند، چرا این‌طور می‌کنی؟ جواب دادند همه به این سگ هم تملق می‌گویند. تنها من نمی‌خواهم این کار را کرده باشم." علم شرح ماجرا را با ذکر این نکته به انجام می‌رساند که، "نفهمیدم شاهنشاه خوششان آمد یا بدشان؟"^۶

کم توجهی شاه به مسائل داخلی مملکت و بی‌توجهی‌اش به آنچه در گزارش‌های آمریکایی "شکاف روزافزون" میان دولت و ملت خوانده شده بود به‌ویژه از آن رو شگفت‌انگیزتر است که در چند سال پیش از زمان تدوین این گزارش‌ها، و این دیدار با روزولت شاه قاعدتاً از نزدیک شاهد شواهد و امارات این نارضایتی و شکاف بود. شاید نخستین نشان این نارضایتی را باید در اتفاقات کاخ مرمر در ۱۹۶۵ (۲۲ فروردین ۱۳۴۴) سراغ کرد.

بامداد آن روز شاه تصمیم گرفت فاصله کوتاه دفتر کار و محل مسکونی‌اش را با یکی از اتوموبیل‌های دربار و به رانندگی خودش طی کند. گاه این فاصله را پیاده می‌رفت و گاه هم همانند آن روز، با اتوموبیل. همیشه هم سر وقت در دفتر کارش حاضر می‌شد. انگار وسواس در وقت‌شناسی را از پدر به ارث برده بود. آن روز هنگامی که به پله‌های ورودی دفتر کارش نزدیک شد سرباز گاردی به نام رضا شمس‌آبادی مسلسل به دست به شاه حمله برد. شاه که گویا نخست شمس‌آبادی را در آئینه اتوموبیلش دیده بود، با سرعت و حضور ذهنی شگفت از اتوموبیل خارج شد و خود را به درون دفترش رساند و در را از داخل قفل کرد و پشت میز کارش سنگر گرفت.

هیچ کدام از تیرهای شمس‌آبادی به شاه نخورده بود. اما او هم از تلاشش برای ترور شاه دست نکشیده و به دنبال شاه تا درون تالار ورودی دفتر کار شاه آمده بود. تنها آنجا بود که محافظان درون کاخ، شمس‌آبادی را به ضرب گلوله به قتل رساندند. جای گلوله‌های ضارب بر در و دیوار دفتر شاه مشهود بود.

برای جلوگیری از بلبشوی سیاسی و ناامنی اجتماعی، شاه بر آن شد که همه برنامه‌های

تعیین شده آن روز را بدون استثناء دنبال کند. حتی بعد از ظهر آن روز، در اتوموبیلی تک و تنها فاصله کاخ سلطنتی و حصارک، که منزل اردشیر زاهدی در آنجا قرار داشت را طی کرد. هنگامی که زاهدی و شهنواز شاه و اتوموبیلش را دیدند نخست هراسان شدند. آنگاه از شاه در عین ناباوری پرسیدند که چرا در چنین روزی بدون محافظ و گارد در خیابان‌ها رانندگی کرده؟ شاه، که برای صرف چای و دیدار با دخترش آمده بود، گفته بود از قدیم گفته‌اند که دزد دو بار خانه‌ای را در یک شب نمی‌زند.^۷

اندکی پس از حادثه کاخ مرمَر، دربار اعلامیه‌ای در این باره صادر کرد. گویا برخی از اطرافیان می‌خواستند دربار در این باب سکوت اختیار کند و حتی می‌گفتند به کسانی که در اطراف کاخ زندگی می‌کنند و صدای تیراندازی‌ها را شنیده‌اند باید گفت صدای افتادن تیر آهن مورد استفاده در ساختمان بوده است. اما عقل سلیم بر این گرایش به پنهان کاری بیش از حد حاکم شد. اعلامیه دربار از سوء قصد ناکام علیه شاه خبر داد. تأکید کرد که به او آسیبی نرسید اما دو تن از محافظانش جان باختند.

اما پشت پرده، بیدرتنگ پس از تلاش ناکام شمس آبادی، بلندپایگان ساواک و گارد شاهنشاهی هر کدام بر آن شدند که آن دیگری را مقصر قلمداد کنند. روشن بود که نفس بروز چنین اتفاقی حکایت از ضعف یا لغزشی امنیتی بود و این دو سازمان هر دو می‌گفتند آن دیگری می‌باید جلوی این کار را، پیش از وقوع می‌گرفت.^۸ روشن بود که یکی از دو دستگاه می‌بایستی از سوابق شمس آبادی خردار می‌بود و با اعتنا به همین سوابق او را از حضور در داخل کاخ، آنهم مسلح به مسلسلی پر فشنگ، منع می‌کرد. او از مدت‌ها پیش با محافل تندروی مذهبی رفت و آمد داشت. حتی یک بار کوشیده بود علی امینی را مورد حمله قرار دهد. به‌رغم دعوای اداری و خرده حساب‌های شخصی میان سران ساواک و گارد شاهنشاهی، واقعیت این بود که به قول فرمانده ضد اطلاعات گارد، در فرایند برگزیدن سربازان وظیفه‌ای که مناسب خدمت در گارد بودند، سابقه مذهبی نه تنها منفی و زنگ خطر تلقی نمی‌شد، بلکه به عنوان امتیاز به شمار می‌رفت. فرمانده ضد اطلاعات می‌گفت، "از قضا ما در پی یافتن سربازان مذهبی بودیم چون آنها را معتمدتر می‌دانستیم. گمان می‌کردیم که چنین سوابق و علائقی سرباز را از گزند نفوذ اندیشه‌های مارکسیستی مصون می‌داشت"^۹ در هر حال ترور ناکام کاخ مرمَر مصادف با آغاز دهه‌ای بود که در آن قدرت و شوکت شاه به حداکثر رسید، استبداد شخصی‌اش، به توازی رونق اقتصادی بی‌سابقه ایران، هم فزونی گرفت و شاه بیش از هر زمان دیگری در ۳۷ سال سلطنتش از آمریکا و انگلیس و نفوذ مستقیم‌شان در سیاست‌های داخلی و خارجی ایران استقلال پیدا کرد.

دهه پر شوکت شاه در عین حال دهه برآمدن دو شخصیت سیاسی و نظامی بود که هر کدام از طریقی در تعیین سرنوشت شاه و سرشت سیاست در ایران نقشی ویژه و مهم بازی کردند. اولی امیرعباس هویدا بود. هنگامی که طرفداران آیت‌الله خمینی، حسنعلی منصور، نخست‌وزیر وقت، را ترور کردند، شاه دوست و هم دوره دیرین منصور را که هویدا بود به نخست‌وزیری برگمارد. هویدا در آن زمان تجربه چندانی در صحنه اصلی سیاست ایران نداشت.

* این فرمانده در کنار دو گارد محافظ شاه و ملکه و یکی از فرماندهان نیروی دریایی ایران، که همه در آغاز رغبتی به گفتگو با من نداشتند، روزی از سر لطف، مرا به دیدار دعوت کردند و در جلسه‌ای چند ساعته نکات مهمی از خاطرات خود از شاه را بازگو کردند. به‌ویژه از سرهنگ جهان‌بینی و ویسی که ترتیب جلسه را دادند متشکرم.

نسبتاً گمنام بود. دوران کوتاهی وزیر دارایی کابینه منصور بود. در عین حال نقشش در ایجاد کانون ترقی و حزب ایران‌نویں از خود منصور هم کمتر نبود. به گمان اهل خبرت، انتصاب هویدا موقتی بود. او را محلل سیاسی می‌دانستند. می‌گفتند به محض پایان گرفتن بحرانی که همزاد ترور نخست‌وزیر بود، کابینه هویدا هم جای خود را به دولتی تازه، زیر نظر شخصیتی پرتجربه‌تر خواهد داد. اما این محاسبات همه خطا از آب درآمد. با ترکیبی سخت موثر و کارآمد از زبردستی و زیرکی سیاسی، چاپلوسی، تردستی در ایجاد پیوندهای مهم و استفاده از اطلاعاتی که خود نتیجه یکی از این پیوندها بود، و بالاخره روابط نزدیک با برخی از اعضای خاندان سلطنت، و شاید مهم‌تر از همه فرمانبرداری مطلق از شاه برای نزدیک به ۱۴ سال در مسند صدارت تکیه زد و همه رقبايش را به هزار و یک حيله و نیرنگ از صحنه به در کرد. شاید یکی از مهم‌ترین پیوندهایش با پرویز ثابتی بود که در اداره سوم ساواک (که مسئول امنیت داخلی بود) کار می‌کرد و هر روز قدرتش در آن اداره، و به توازی آن در مملکت، قوام و گسترش پیدا می‌کرد. پس از چندی به ریاست این اداره منصوب شد و با اوج گرفتن فعالیت‌های چریکی در ایران، هم نقش ثابتی در محافل امنیتی و سیاسی مملکت پررنگ‌تر می‌نمود و هم شهرت ساواک و ثابتی به عنوان مسئول مهم‌ترین اداره آن، و بخشی که مسئول مبارزه با چریک‌ها است، بدتر می‌شد. ولی در تمام این دوران، ثابتی از متحدین اصلی هویدا بود و قاعدتاً نقشی سخت مهم در تداوم دوران قدرتش بازی کرد. نقش ثابتی در آن سالها چنان بود که وقتی در پائیز ۱۳۵۶ از کار برکنار شد، بسیاری از صاحب‌نظران به این نتیجه رسیدند که شاه دست از مبارزه برای بقای سلطنتش کشیده و دیگر صرفاً در انتظار فرجام کارش نشسته و نقشی منفعل بازی خواهد کرد.^۹

رابطه خود شاه با ثابتی از شگفت‌ترین جنبه‌های شخصیت اوست. شاه هرگز حاضر نشد با ثابتی یک به یک دیدار کند. حتی در شرایطی که به نظر می‌آمد شاه رفتنی است و با هر سیاستمدار و مخالفی دیدار می‌کرد، هرگز حاضر نشد با ثابتی، که قاعدتاً در آن زمان بیش از هر کس در مورد امنیت داخلی رژیم می‌دانست، ملاقات کند. می‌گفت نظرات و راه‌حل‌هایش برای بحران را از طریق هویدا یا ملکه ارائه کند. پیش‌تر ثابتی ناچار بود گزارش‌هایش را از طریق نصیری به آگاهی شاه برساند.

در واقع نصیری همان شخصیت دومی بود — که در کنار هویدا — برآمدنش همزمان با اوج قدرت شاه شد. نصیری را شاه در ۱۳۴۴ به ریاست ساواک برگمارد — یعنی درست در زمانی که پاکروان را از ریاست مستعجلش بر ساواک برکنار کرد. در حقیقت، در ذهن شاه تکلیف پاکروان درست در روزهای پس از ۱۵ خرداد تعیین شد. در روزهای پس از بحران، شاه به یک مقام بلند پایه آمریکایی فاش کرد که پس از چندی پاکروان را معزول خواهد کرد. حتی پاکروان را تا حدی مسئول رخدادهای آن روز خونین می‌دانست. می‌گفت اگر پاکروان و ساواک کارشان را درست انجام می‌دادند، ۱۵ خرداد پیش نمی‌آمد. پاکروان در دوران نسبتاً کوتاه ریاستش در ساواک، اقداماتی اساسی در تغییر نحوه کار و تصویر ساواک در اذهان عمومی انجام داد. نه تنها شکنجه را ممنوع اعلام کرده بود، بلکه می‌خواست با مخالفان شاه، حتی پس از ۱۵ خرداد، مذاکره کند. می‌خواست ببیند امکان آشتی‌ای میان رژیم و مخالفانش هست یا نه. شاید بیش از همه در نجات دادن جان آیت‌الله خمینی پس از ۱۵ خرداد نقش داشت. برخی از اطرافیان شاه می‌خواستند با اعدام خمینی کار نهضت او را هم یکسره کنند. پاکروان از مخالفان این کار بود. در روزهایی که آیت‌الله خمینی در حصر خانگی در تهران به سر می‌برد پاکروان چند بار با او دیدار

و گفتگو کرده بود. می‌گفت کار سیاست "کثیف" است و روحانیون نباید خود را به آن بیالیند. آیت‌الله خمینی البته این پیشنهاد را نپذیرفت.

اما آیت‌الله خمینی تنها کسی نبود که پاکروان با او وارد مذاکره شده بود. با بیژن جزنی هم باب گفتگو را در زمانی که جزنی زندانی ساواک بود گشود. به گفته فرخ نگهدار، که در آن روزها هم‌سلول و هم‌رزم جزنی بود، یک بار پس از این که جزنی مدتی با پاکروان بحث و گفتگو کرده بود به سلول بازگشت و گفت "این یکی به نظر از بقیه متفاوت است. انگار به راستی قصد مذاکره دارد."^۱ جالب این جاست که جزنی در این زمان هنوز نظرات چریکی خود را به طور کامل صورت‌بندی نکرده بود. جهان‌بینی‌اش هنوز بیشتر ترکیبی از افکار حزب توده و جبهه ملی بود. آیا می‌توان تصور کرد که اگر این گفتگوها به ثمر می‌رسید، جزنی هم هرگز به مبارزه مسلحانه رو نمی‌کرد؟ شکی نیست که آغاز این نوع فعالیت در ایران هزار و یک سبب و علت داشت. مرادم، به هیچ روی، تقلیل همه این اسباب و علل به یک دیدار و مذاکره میان پاکروان و جزنی نیست. طبعاً اگر پاکروان سر کار می‌ماند تغییرات سیاسی و اجتماعی گسترده دیگری می‌بایست هم‌زاد و همراهش می‌شد. اما می‌توان تصور کرد که در ۱۳۴۴، یعنی زمانی که اصلاحات ارضی و آغاز افزایش درآمد ایران از نفت، شاه را در موقعیتی تازه قرار داده بود، او بالقوه می‌توانست با نظرات پاکروان هم‌رای و همسو شود. می‌توان تصور کرد که می‌توانست در جهت آشتی با مخالفان درآید. اما چنین نشد و به دستور شاه پاکروان جای خود را به نعمت‌الله نصیری داد.

نصیری از جهات گونه‌گون نقطه مقابل پاکروان بود. پاکروان انسانی فرهیخته بود و از دنیای روشنفکری نه‌تنها هراسی نداشت که با آن هم‌خو بود. نصیری، در مقابل، از کتاب و روشنفکری و فرهیختگی نه تنها بیگانه که دل‌زده و دل‌چرکین بود. اگر پاکروان مدارا و آشتی را می‌پسندید، نصیری خشونت و تحمیل اندیشه را راه مناسب مواجهه با مخالفان می‌دانست. پاکروان نه تنها صراحت و صداقت در گفتار را از ارکان تعیین‌کننده شغلش به عنوان مسئول اطلاعات و امنیت کشور می‌دانست، بلکه در سلوک شخصی‌اش هم این دو رکن را ملکه ذهن کرده بود. نصیری، در مقابل، می‌خواست حتی‌الامکان از "مکدر کردن خاطر مبارک ملوکانه" بپرهیزد و لاجرم از ارائه گزارش‌هایی که بالقوه ذهن و خیال شاه را مشوش می‌کرد اکراه داشت. بالاخره اینکه پاکروان به درستی و امانت مالی شهره بود و ظاهراً هرگز از مقام و پست خود برای ثروت‌اندوزی استفاده نکرد. اما نصیری دائم در گیر زدوبندهای اقتصادی، و شرکت‌هایی بود که از نام او و نفوذش برای ثروت‌اندوزی بهره می‌جستند. اما در یک نکته هر دو مشترک بودند: هر دو به شاه وفادار بودند و هر دو جان خود را بر سر این وفاداری گذاشتند. در عین حال، این نکته را هم باید متذکر شد که شهرت سوء ساواک در دوران ریاست نصیری و رواج انواع و اقسام شکنجه‌ها در زندان در این دوران، دست کم تا حدی نتیجه این واقعیت بود که در روزگار ریاست نصیری پدیده مبارزه مسلحانه رواج پیدا کرد و در مقابله با این موج شکنجه در ساواک نه‌تنها رایج‌تر بلکه خشن‌تر و سبعانه‌تر شد.

در سال‌های اوج قدرت شاه، گزارش‌های مربوط به این شکنجه‌ها هم فزونی گرفت. شاه در وحله نخست منکر وجود شکنجه بود. هنگامی هم که دیگر انکارش نمی‌نمود، شاه از پذیرفتن هرگونه مسئولیت برای این کار سر باز می‌زد. حتی در پاسخ به تاریخ هم که چند ماهی پس از انقلاب ۱۳۵۷ نوشته شد، شاه ادعا می‌کرد "عملیات و فعالیت‌های روزمره ساواک زیر نظر نخست‌وزیر بود." در واقع پست ریاست ساواک در عین حال عنوان معاون نخست‌وزیر را هم یدک می‌کشید.

ولی بجز در ماه‌های آخر سلطنت شاه، که در آنها او دیگر عملاً تسلیم و تابع وقایع شده بود، در هیچ زمانی هیچ یک از نخست‌وزیران عملاً دخالتی در کار ساواک نمی‌کرد. نصیری به طور مرتب، در روزهایی از پیش تعیین شده، به دیدار شاه می‌رفت که همه "عملیات و فعالیت‌های" کلیدی ساواک را زیر نظر و فرمان خود داشت. اگر ثابتی با هویدا مرتب دیدار می‌کرد، این دیدارها در کادر "وظایف اداری" ثابتی نبود، بلکه صرفاً به لحاظ دوستی و هم پیمانی این دو نفر صورت می‌گرفت. اما به‌رغم همه این واقعیات، شاه باز هم در پاسخ به تاریخ ادعا می‌کند که تنها دخالتش در کار ساواک "زمانی بود که از قدرت قانونی پادشاه برای عفو زندانیان استفاده می‌کردم."

به علاوه، در همین کتاب هم شاه همانند پیش و کم همه مصاحبه‌های مطبوعاتی‌اش در دوران قدرقدرتی، منکر وجود شکنجه در دوران سلطنتش شد. در این مصاحبه‌ها بارها ادعا کرده بود که در ایران زندانی سیاسی وجود ندارد. می‌گفت آنان که در مطبوعات غرب و در نوشته‌های مخالفان رژیم زندانی سیاسی خوانده می‌شوند مشتکی "خرابکار" اند. در پاسخ به تاریخ می‌گفت، "و اما درباره کسانی که به دلایل سیاسی بازداشت شده بودند — تأکید می‌کنم که من خرابکاران و بمب‌اندازان را در مقوله زندانی سیاسی نمی‌دانم — تکرار می‌کنم که با همه آنها به درستی برخورد شد و در حق هیچکدام به هیچ شکلی خشونت انجام نشد. هیچ کس نمی‌تواند حتی یک زندانی سیاسی را نام ببرد که از طرف ساواک حذف شد."^{۱۱}

چند نکته مهم در مورد این گفته شاه قابل تأمل است. نخست این که ظاهراً مستثنی کردن "خرابکاران و بمب‌اندازان" و تأکید بر آنکه زندانیان سیاسی واقعی شکنجه نشدند را می‌توان به معنی شکنجه شدن این "خرابکاران" دانست. در واقع هم شواهد و دلایل انکارنکردنی پیرامون وجود شکنجه در دهه‌های چهل و پنجاه نه تنها علیه چریک‌ها بلکه علیه اکثریت قریب به اتفاق زندانیان سیاسی وجود دارد.

دوم اینکه شاه برای اشاره به تیرباران مخالفان سیاسی این بار در متن انگلیسی از واژه غریب LIQUIDATE استفاده می‌کند. معنای اصلی این واژه در انگلیسی به عرصه تجارت تاویل پذیر است و به "جمع و جور کردن" کار یک شرکت به هنگام پایان کار آن و به خصوص به هنگام ورشکستگی اطلاق می‌شود. در مفهوم سیاسی این واژه را بیشتر در مورد "حذف" مخالفان رژیم‌های توتالیتر به کار می‌برند. بالاخره این که اگر مراد شاه از واژه صرفاً همان اعدام مخالفان باشد فهرست نسبتاً بلند بالایی از کسانی که در آن سی و هفت سال اعدام شدند چاپ شده. شمار این اعدامی‌ها حداکثر ۱۵۰۰ نفر است. این رقم نسبت به کشورهای متعدد و متمدن جهان بالا است. اما در قیاس با جمهوری اسلامی — که مثلاً تنها در تقابل با حمله مجاهدین به ایران در ۱۳۶۷ حدود چهار هزار نفر از اعضای این سازمان را که به اتهاماتی دیگر در زندان بودند، بدون دادگاه جدی و به فتوای آیت‌الله خمینی اعدام کرد — رقم اعدامی‌ها در دوران شاه اندک جلوه می‌کند.

بالاخره اینکه اگر مراد شاه از استفاده از این واژه غیر متعارف اشاره به قتل ورا-قانونی زندانیان بود، یعنی چیزی شبیه آنچه که در ۱۳۶۷ در زندان‌های جمهوری اسلامی رخ داد، آنگاه باید گفت که ظاهراً قتل بیژن جزنی و هشت نفر از زندانیان سیاسی در سال ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) به این ادعا که آنها قصد فرار داشتند تنها مورد قتل ورا-قانونی زندانیان سیاسی در دوران شاه بود. پس از انقلاب، دو تن از بازجویان ساواک در دادگاه جمهوری اسلامی مطالبی تکان‌دهنده در مورد سرنوشت این نه نفر افشاء کردند. گفتند نه نفر را با مینی‌بوسی به تپه‌های اطراف زندان

اولین بردند و همان‌جا آنان را به گلوله بستند. می‌گفتند کشتار این نه نفر هم ضرب سستی به چریک‌ها بود و هم در حکم تلافی برای ترور موفقیت‌آمیز یکی از بلندپایگان ساواک به دست چریک‌های فدایی خلق. در اعلامیه رسمی دولت در آن زمان ادعا شد که نه نفر هنگام تلاش برای گریز از زندان به قتل رسیدند. گویا دست کم دو نفر از این نه نفر در واقع قصد فرار داشتند. جزئی گویا هیچ اطلاعی از ماجرا نداشت و در هر حال قتل نه نفر به شکل اعدام دسته‌جمعی صورت گرفت. قضای تاریخ را ببین که همین جزئی چند سال پیش از اعدام یکی از طرف‌های اصلی مذاکره پاکروان بود. هیچ سندی در مورد چند و چون اطلاع شاه از این ماجرا در دست نیست. ولی به گمانم در این نکته شکی نمی‌توان داشت: برکناری پاکروان و برگماردن نصیری، آنهم در زمانی که به قول دیپلمات‌های غربی ایران و شاه هر دو، در حال "استحاله" بودند و شاه توانسته بود به "دست‌آوردهایی به راستی شگرف" در نوسازی ایران نائل شود یکی از دوراهی‌های کلیدی دوران سلطنت شاه بود. چه می‌شد اگر بجای برکناری پاکروان شاه راه و روش او را پیش می‌گرفت؟ البته این "دوراهی" تنها به قضیه پاکروان محدود نمی‌شد. از چند سالی پیش از زمان برکناری پاکروان، گروهی اقتصاددان، تکنوکرات و بانکدار درجه یک، از مهدی سمیعی و خداداد فرمانفرمایان تا رضا مقدم و علینقی عالیخانی، گاه با حمایت شاه و زمانی به همت ابتهاج، مشاغل کلیدی برنامه‌ریزی و بانکداری ایران را به دست گرفته بودند. در گزارش مفصل و پر مغزی که برای رابرت کندی تهیه شده بود، این گروه را "انسان‌های نوین" ایران نامیده بودند. این گزارش زمانی تهیه شد که رابرت کندی سناتور شده بود. چندی پس از مرگ برادرش جان، رابرت از وزارت دادگستری استعفا داد و در انتخابات سنا شرکت کرد و نمایندگی ایالت نیویورک را در سنای آمریکا عهده‌دار شد. به دستور او که در آن زمان در تدارک شرکت در فعالیت‌های انتخاباتی ریاست جمهوری آمریکا بود، محققان دفترش وضعیت ایران را پس از اصلاحات شاه ارزیابی کرده بودند. نتیجه کارشان گزارش "انسان‌های نوین و چالش‌های سیاست خارجی آمریکا" بود. در آن ادعا شده بود که این "انسان‌های نوین" میهن‌پرست سفت و سخت‌اند، اما دیگر دل‌باخته مصدق و جبهه ملی نیستند.^{۱۳}

به علاوه، در گزارش آمده بود که این "انسان‌های نوین" اغلب در بهترین دانشگاه‌های آمریکا و اروپا تحصیلات عالی کرده‌اند. بسیاری از آنها در معتبرترین مراکز علمی و بانکی دنیا مصدر مشاغل مهم بودند و با این حال امنیت و اعتبار همزاد این مشاغل را واگذاشتند و به میهنشان بازگشتند. در واقع، در آن سال‌ها نوعی "فرار مغزهای منفی" آغاز شده بود. اگر امروز ایران از بابت شمار مغزهایی که از مملکت فرار می‌کنند در جهان رتبه نخست را به دست آورده، در آن سال‌ها بسیاری از مغزهای ایرانی که بعد از پایان آموزش در آمریکا و اروپا مانده بودند، پس از چندی به سودای خدمت به ایرانی که دوستش می‌داشتند، و نیز به لحاظ فرصت‌های حرفه‌ای فراوان، به وطن بازگشتند. این طبقه تکنوکرات نوین طرحی جامع برای تقویت صنعت ایران در انداختند.

برادران خیامی را می‌توان یکی از بهترین مصادیق موفقیت این طرح دانست. این دو برادر پردرایت و سخت‌کوش، کار خود را در گاراژ کوچکی در شهر مشهد آغاز کردند. پس از چندی شرکت ایران ناسیونال را تأسیس کردند که در آغاز عمدتاً قطعات وارد شده از انگلستان را مونتاژ می‌کرد. اما پس از چندی ایران ناسیونال به یکی از موفق‌ترین نهادهای صنعتی، نه تنها ایران که خاورمیانه بدل شد. به گفته محمود خیامی، در میانه دهه پنجاه (هفتاد) ایران ناسیونال حتی با صنعت ماشین‌سازی کره جنوبی رقابت و برابری می‌کرد. در آن زمان

ایران ناسیونال و شرکت‌های تابع آن دوازده هزار کارگر و کارمند در استخدام داشتند و سالی ۱۳۶۰۰۰ خودرو تولید می‌کردند. اگر در آغاز، هشتاد درصد اجزاء هر اتومبیل از خارج وارد می‌شد، در آستانه انقلاب تنها ۲۰ درصد قطعات وارداتی بود. به علاوه در آن زمان ۱۲۰ شرکت دیگر هم تاسیس شده بود تا قطعات و خدمات مورد نیاز ایران ناسیونال را تأمین کند. محمود خیامی، که از قضا در غربت توانست ثروتی حتی بیش از ایران به دست آورد و هرگاه در مورد ایران سخن می‌گوید هنوز هم ترکیبی شگفت از اندوه، افسوس و مهر به وطن در گفتارش نمایان است، می‌گفت، اگر این انقلاب نمی‌شد "ایران ناسیونال امروز همتراز صنعت خودروسازی کره جنوبی می‌بود."^{۱۴}

او در عین حال بارها در این گفتگوها به تأکید می‌گفت که ایران ناسیونال همواره به حمایت جدی شاه تکیه داشت. اما به‌رغم واقعیت این حمایت، و نیز به‌رغم هواداری و تشویق جدی شاه از رشد صنایع و تقویت بخش خصوصی در ایران، در او گرایشی به "اقتصاد دولتی" هم وجود داشت. بارها ادعا می‌کرد که از همه سوسیالیست‌ها سوسیالیست‌تر و از "همه انقلابیون انقلابی‌تر است." به اقتضای همین "دولت زدگی" بود که نخستین دانشگاه خصوصی ایران (دانشگاه ملی دیروز یا بهشتی امروز) که به کمک و حمایت مستقیم و جدی شاه تاسیس شده بود اجباراً و برخلاف میل مؤسس آن دانشگاه دولتی شد. به علاوه شاه به تأسیس نخستین شبکه تلویزیون در ایران، که آن هم به همت بخش خصوصی (و حبیب ثابت) تحقق یافت کمک فراوان کرد. اما کمتر از ده سال پس از آغاز کار شبکه، آنهم به‌رغم میل مؤسس آن، دولتی شد. از دیگر مصادیق این سیاست "دولت زده" دولتی کردن معدن مس سرچشمه بود که به همت خانواده رضایی به راه افتاده بود، آن هم پس از آن که چندین شرکت اروپایی و آمریکایی معدن را خریدند و پس از مدتی آن را بسان معدنی عمدتاً بی‌فایده واگذاشتند. به مجرد روشن شدن ابعاد عظیم مس موجود در این معدن، که به روایتی آن را به دومین معدن بزرگ دنیا بدل می‌کرد، بدون آگاهی و موافقت رضایی‌ها، معدن دولتی اعلام شد.

شاه از سویی از سیاست صنعتی کردن مملکت دفاع می‌کرد، اما در عین حال اتحادیه کارگران یا کارفرمایان مستقل را بر نمی‌تابید. از سویی مخالف اتحادیه‌های مستقل کارگری بود، از سویی دیگر هم قانون کاری در دهه ۵۰ (هفتاد) به تصویب مجلس رساند که حقوق کارگران را، به توازی برخی از کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری تعیین و تأمین می‌کرد. و هم او ناگهان بی‌هیچ مشورت و اطلاع قبلی دستور می‌داد که صاحبان صنایع باید قسمتی از سهام شرکت خود را به کارگران بفروشنند. به گمان خودش، این نیز حرکتی از جنس دیگر حرکت‌های "سوسیالیستی" اش بود. به همین خاطر، سال‌های واپسین سلطنت شاه هم شاهد رشد صنعت و بخش خصوصی بود و هم شاهد فرار سرمایه‌های صنعتی به خارج از ایران.

در واقع دهه بین سال ۱۹۶۵ (۱۳۴۴) و ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) برای شاه دورانی تعیین‌کننده بود. بعید بتوان کشور و رهبر دیگری سراغ کرد که در فاصله‌ای چنین کوتاه به اوج قدرت رسید و زمینه سقوطش نیز در همان سال‌ها فراهم آمد. ایران در این دهه پر مخاطره وارد مرحله‌ای شده بود که یکی از جامعه‌شناسان آمریکایی به نام والت راستاو^{۱۵} آن را مرحله "جهش" نامیده است. برای کشورهای عقب‌مانده یا عقب‌نگهداشته شده، مرحله "جهش جزئی لایتجزا" از فرایند نوسازی است. به گمان راستاو، برای گذار از دور باطل فئودالیسم و عقب‌ماندگی چنین مرحله "جهشی" که با رشد سریع و متمرکز شاخص‌های اقتصادی و اجتماعی همراه است اجتناب‌ناپذیر بود.

Rostow *

اما درست در زمانی که شاه احساس می‌کرد در اوج قدرت است، و همه جهان جولان‌گاه شوکت و قدرت اوست، ابرهایی تیره در افق سیاسی و اجتماعی ایران پدیدار شد. در ذهن شاه، تلاش ناکام تروریست‌ها در قتلش در ۱۹۶۵ (۱۳۴۴) به اندازه فشارها و تهدیدهای دولت کندی در سال ۱۹۶۳ (۱۳۴۲) خطرناک بود. شاه گمان داشت که دولت کندی در آن سال طرحی برای برانداختن سلطنت و برقراری یک جمهوری در ایران داشت.^{۱۵} واقعیت این است که در درازای این دهه پرمخاطره، در عین این که سفارت آمریکا و انگلیس به کزات از پیشرفت‌های ایران و رهبری شاه ستایش می‌کردند، اما در عین حال در برخی از این گزارش‌ها نشانه‌هایی از نگرانی از توفانی که بالقوه در راه است سراغ می‌توان کرد. اما جالب‌تر این است که چطور این نشانه‌های بحران را هم شاه نادیده گرفت، هم دستگاه‌های دیپلماتیک و اطلاعاتی قدرت‌های بزرگ.

شاه در آن دوران چنان به آینده خود و ایران اطمینان داشت، و چنان در باب این آینده به زبانی پر یقین و پر ستایش سخن می‌گفت که هر نشان و گزارش بحران را نادیده می‌گرفت. نه تنها وزرا و امرای ارتش و حتی ریاست ساواک از ارائه گزارش‌های انتقادی می‌هراسیدند، بلکه حتی سفارت آمریکا هم در ظاهر در این دوران از ارسال گزارش‌هایی که جنبه انتقادی داشت احتراز می‌کرد. به گفته دیپلماتی که در اوایل دهه ۵۰ هفتاد (۵۰) در تهران خدمت می‌کرد در تهران گردانندگان سفارت به او هشدار دادند که کاخ سفید راغب دریافت گزارش‌های انتقادی در مورد شاه نیست.^{۱۶} به گفته همین دیپلمات، او در آن سال‌ها شایعات و اخباری در مورد روابط شاه با یک دختر جوان ایرانی شنیده بود. می‌گفت شایع بود که شاه حتی قصد ازدواج با این دختر را دارد. اما به این دیپلمات هشدار داده شد که گزارشی از این دست برای آینده کاری او چندان سودمند نیست.

از یادداشت‌های علم به خوبی برمی‌آید که این شایعات یکسره ساختگی نبود. در ۱۲ ژوئن ۱۹۷۳ (۴ مهر ۱۳۵۲) علم به شاه خبر داد که "این روزها شایعه کرده‌اند که اعلیحضرت همایونی زن گرفته‌اید! بعد هم برنامه‌های تبلیغاتی پشت پرده طوری است که شاه مقتدر را مسخره می‌کنند." این گزارش علم پس از خبری است که دو هفته قبل به شاه داده بود. "عرض کردم یک دختری به نام گ... شایعات عجیبی در شهر می‌دهد که شاهنشاه عاشق دلباخته او هستید." علم بلافاصله می‌افزاید که البته "شاهنشاه که به کسی عاشق نمی‌شود!"^{۱۷}

پاسخ شاه به این هشدار علم به اندازه لحن کلی علم در این ماجرا شگفت‌انگیز است. شاه می‌گوید، "این پدرسوخته را یک وقتی دیده‌ام و من هم این مسائل و حرف‌ها را شنیده‌ام... او را احضار کن و بگو اگر از این پدرسوختی‌ها بکنی حبس خواهی شد."^{۱۸} شاه در عین حال نگران بود که این حرف‌ها "حتی به گوش نزدیکان علیاحضرت شهبانو هم رسیده."

این شایعات هر روز گویا رواج بیشتری پیدا می‌کرد. آنچه به این شایعات قدرت بیشتری می‌داد این واقعیت بود که شاه در آن سال‌ها — و دیگر ادوار زندگی‌اش — به‌راستی با شماری شگفت از زنان و دختران مختلف رابطه داشت. علم در یادداشت‌هایش از واژه‌های گونه‌گونی برای اشاره به این مراودات استفاده می‌کند. گاه "مهمان" اند و گاه "جنس" داخلی و خارجی. شاه هم خود در توجیه این "مهمان‌بازی‌ها" می‌گوید، "من که به کسی دل نمی‌بندم. اما اگر در هفته یکی دو بار انسان تفریح نکند نمی‌تواند بار گرانی این چنین به دوش بکشد. به‌خصوص که در خانواده جز غرولند چیز دیگری نیست. عرض کردم کاملاً حق به شاهنشاه می‌دهم، متأسفانه خانم‌های ما متوجه این امور نیستند."^{۱۹} البته تعداد کسانی که در آن روزها

مایل بودند "مهمانان" مناسب برای "تفریح" شاه سراغ کنند چنان زیاد شد که شاه به علم دستور داد که صرفاً چند نفر معتمد از آن پس حق مشارکت در این کار را خواهند داشت. به علاوه یکی از دوستان علم منزلی در نزدیکی کاخ تهیه کرده بود که کارکرد اصلی آن تأمین محلی امن برای انجام این دیدارها بود. مثلاً در جلد پنجم یادداشت‌های علم، از ۲۶۵ یادداشت روزانه دست‌کم در ۹۱ مورد "مهمان‌بازی" دیده می‌شود.

کار شایعات مربوط به خانمی به نام گ ... به جایی رسید که مادر ملکه هم وارد کارزار شد. به علم گفته بود، "دختر من خوشبختانه به تجمل عادت نکرده (یعنی اینکه می‌تواند طلاق بگیرد)، گویانکه این را بر زبان نیاوردند... [شاه] فرمودند زکی. و بعد مفصل صحبت کردیم که چه باید بشود. قرار شد برای این دختر پدروسوخته شوهری پیدا کنیم."^{۲۰} به گفته علم هرگاه اوقات شاه از این یا دیگر ماجراها تلخ می‌شد، خواندن نامه‌ای از یکی از این "دختر[های] خوب" را به شاه می‌داد و خواندنش فراغتی فراهم می‌کرد.

مثل همیشه، گرایش علم این بود که هویدا را مسئول پخش شایعات مربوط به "مهمان‌بازی‌ها" و "عاشق شدن" شاه بداند. به شاه می‌گفت، "اینها همه به نظر من کار نخست‌وزیر است که می‌خواهد از علیاحضرت شهبانو ملائکه بسازد (که اتفاقاً هم هستند) و از اعلیحضرت همایونی یک تصویر نامطلوب (که اتفاقاً نیستند)."^{۲۱} گرایش شاه، در مقابل، این بود که کاگ ب شوری را مسئول پخش این شایعات بداند. هیچ کدام ریشه شایعه را در واقعیت رفتار شاه نمی‌دانست. به علاوه، هم گمان شاه در باب دخالت کاگ ب و هم موارد متعدد دیگری که در یادداشت‌های علم آمده و در هر کدام پیامد سیاسی یا بهای اقتصادی این "مهمان‌بازی‌ها" را نشان می‌دهد، همه مؤید این واقعیت‌اند که این جنبه از سلوک شاه صرفاً شخصی و خصوصی نبود، بلکه پیامدهای سیاسی مهمی به همراه داشت.

شاه گاه حتی خود به پیامدهای بالقوه زینبار این هوس‌بازی‌ها واقف بود و نگران پیامدهایش می‌شد، ولی علم که خود بارها دیگر سیاستمداران وقت مملکت را به چاپلوسی و کتمان حقیقت متهم می‌کند، در بزنگاهی که صرفاً کافی بود در تایید نگرانی خود شاه دو کلامی بگوید، دقیقاً به چاپلوسی و کتمان حقیقت متوسل می‌شود. می‌گوید، "در کیش بین فرودگاه و کاخ من در رکاب مبارکشان سوار بودم. سؤال فرمودند مهمان‌ها رسیدند. عرض کردم اولی رسید ولی دومی در راه است. همان هواپیمایی که اولی را آورد برگشته که دومی را بیاورد. فرمودند این خلبان‌ها که اینها را می‌آورند فکر نمی‌کنند برای کیست و چیست؟ عرض کردم البته که فکر می‌کنند. چطور ممکن است امیدوار بود که فکر نکنند. تنها امیدی که می‌توان داشت اینست که فکر بکنند لاقل دومی متعلق به غلام است. شاهنشاه خیلی خیلی خندیدند. عرض کردم می‌توان از مردم انتظار داشت که نینند و نشوند، ولی نمی‌توان انتظار داشت که فکر نکنند و نفهمند. فرمودند درست است. عرض کردم به هر حال این مسایل مهم نیست. مهم آنست که کار کشور در چه حال است و آنکه در زیر سایه مبارک عالی و بالاتر از عالی است."^{۲۲} ولی علم اشتباه می‌کرد. این مسایل "مهم" بود و ترکیبی از شایعات و واقعیات آن را به نقطه ضعفی برای شاه و رژیمش بدل کرد.

در سال ۱۹۷۵ (۱۳۵۴)، این شایعات نه تنها در ایران که حتی در آمریکا و برخی دیگر کشورهای غربی هم رواج پیدا کرده بود. کار به جایی رسید که حتی کیسینجر هم وارد گود شد و در دیداری با اردشیر زاهدی اظهار داشت که به گمانش طلاق ملکه به وجهه شاه در آمریکا صدمه خواهد زد. بالاخره برای مقابله با این شایعات، شاه و علم طرحی در انداختند که در

آن برای دختری که در یادداشت‌های علم از او به عنوان گ ... یاد شده همسری پیدا کنند و ترتیبی هم فراهم آوردند که عکس این ازدواج در مطبوعات کشور به چاپ برسد. به گفته علم، شاه مصر بود که حتماً ترتیبی داده شود که ملکه هم این مقالات و تصاویر را ببیند.

البته این پایان ماجرای گیلدا نبود. پس از پایان گرفتن روابطش با شاه، او با تیمسار محمد خاتم، فرمانده نیروی هوایی وقت ایران و داماد شاه رابطه‌ای سخت عاشقانه پیدا کرد. در آن زمان خاتم که زمانی از او به عنوان یکی از افسران برجسته مملکت یاد می‌شد، بسان یکی از فاسدترین امرای ارتش ایران شهرتی سوء پیدا کرده بود. می‌گفتند هیچ قراردادی در نیروی هوایی نبود که او حق حسابی از آن طلب نمی‌کرد. نه تنها خود شاه بلکه مطبوعات غرب و حتی سنای آمریکا هم از ابعاد این فساد خیردار بودند. در هفتم ژوئن ۱۹۷۵ (۱۷ خرداد ۱۳۵۴)، روزنامه نیویورک تایمز از روابط نزدیک بین خاتم و "قهرمان پرآوازه سیا" کرمت روزولت پرده برداشت. به روایت همین روزنامه، شرکت نورترپ* (که روزولت از جمله کارچاق‌کنان آن بود) توانسته با تکیه به روابط خاتم و روزولت، به یکی از مهم‌ترین مقاطعه‌کاران نیروی هوایی ایران بدل شود. در مقاله دیگری همین روزنامه ادعا کرد که در یک قرارداد دیگر، خاتم و شریکش در ازای قراردادی که نیروی هوایی ایران به مبلغ ۲/۲ میلیارد دلار با شرکت گرومن** بسته بود، رشوه‌ای ۲۸ میلیون دلاری دریافت کردند.^{۲۳} کار این ماجرا بیخ پیدا کرد و بالاخره به کنگره آمریکا کشید. در گزارشی که در سفارت آمریکا در تهران تدارک شده بود، خاتم به عنوان "رئیس مافیای هوایی" ایران معرفی شد. گفته شده بود که او و هم‌دستانش از هر قرارداد نیروی هوایی حق حسابی دریافت می‌کنند. در یکی دیگر از گزارش‌های همین سفارت، از خاتم به عنوان فرمانده‌ای که به تسلیحات و تجهیزات آمریکایی علاقه ویژه‌ای دارد، ستایش شده بود. در ضمن ادعا شده بود که خاتم می‌تواند "جلوی برخی از تصمیمات افراطی شاه" را بگیرد.^{۲۵} گزارش دیگری که گویا سبب نگرانی شاه هم شده بود به این نتیجه رسیده بود که در صورت بروز اتفاقی ناگهانی برای شاه، خاتم تنها کسی است که خواهد توانست اوضاع ایران را نظم و نسق بخشد و زمام امور را به‌دست گیرد.^{۲۶}

در ۱۲ سپتامبر ۱۹۷۵ (۲۱ شهریور ۱۳۵۴) تیمسار خاتم در نتیجه سانحه‌ای درگذشت. هواپیمای بی‌موتوری که او خود هدایتش را به عهده داشت و پرواز آن از ورزش‌های محبوبش بود، به کوهی اصابت کرد و خاتم در جا درگذشت. در تهران بلافاصله این شایعه رواج پیدا کرد که توطئه‌ای در کار بود. می‌گفتند شاه در این کار دست داشت. می‌گفتند شاه گزارش آمریکایی‌ها در مورد جنم و توانایی‌های خاتم را دیده و از آن به هراس افتاده بود. در سال‌های بعد از انقلاب برخی از طرفداران سلطنت در ذهن خود توطئه‌ای یکسره متفاوت صورت‌بندی کردند. می‌گویند خاتم را غربی‌ها به قتل رساندند چون می‌خواستند پشت شاه را از امرای قابل و وفادار خالی کنند. مدعی‌اند "همه افسرانی که بالقوه می‌توانستند شاه را از مهلکه نجات دهند از میان برداشته شدند."^{۲۷}

تحقیقات وسیعی در نیروی هوایی و نیز از سوی باب مویز*** طراح هواپیمای بی‌موتور تازه خاتم، همه به این نتیجه رسیدند که مرگ او تصادفی بود و توطئه‌ای در کار نبود. چند ماه قبل از این حادثه، شاه به علم گفته بود که خاتم دیگر عقل درستی ندارد. گویا شاه از خاتم خواسته

Northrop *

Grumman **

Bob Moise ***

بود که از مقام فرماندهی خود استعفا کند و در عوض به کشوری که خود در انتخابش نقشی می‌توانست داشت، به عنوان سفیر سفر کند. در هفته‌های قبل از مرگ خاتم، برخی از دوستان نزدیکش در او نشانه‌هایی از افسردگی سراغ کرده بودند.

البته علم در یادداشت‌هایش وقتی به قضیه خاتم می‌پردازد زبانی گاه مبهم و اغلب شیطنت‌آمیز به کار می‌بندند. به گفته علم، شاه گمان می‌کرد که خاتم سودای خودکشی در سر داشت و به همین خاطر هم به موقع بال هواپیمای بی‌موتور خود را باز نکرد. به علاوه، علم مدعی است که شاه در باب خاتم مسائلی فرمودند که به نظرم دیگر "خیلی زیاد محرمانه است و باید با من به خاک برود."^{۲۸} البته علم با لحنی که به مدح شبیه ذم می‌ماند، در بخش دیگری در یادداشت‌هایش می‌نویسد که دو روز بعد از مرگ خاتم، شاه گفت، "فردا بعد از ظهر گردش می‌رویم. من خیلی خوشحال شدم که سانحه ارتشبد خاتمی باعث شکستگی شاه نشده است." البته در آن سال‌ها خاتم تنها امیر ارتشی نبود که چندچون اعمالش اسباب نگرانی شاه را فراهم کرده بود. در آن سال‌ها تیمور بختیار هم اغلب ذهن شاه را به خود مشغول می‌کرد. پس از آن که تیمسار بختیار به دستور شاه ایران را ترک کرد، نخست در اروپا سکنی گزید. شهرتی سوء داشت و در عین حال ثروت فراوانی به هم زده بود. گرچه در دوران ریاست ساواک و فرمانداری نظامی تهران، به عنوان شخصیتی ضد کمونیست شناخته می‌شد، اما در دوران معزولی ناگهان "رنگ عوض کرد و به صف غیرمتعهدها" پیوست. در عین حال، سخت می‌کوشید خود را با دولت انگلیس و آمریکا نزدیک کند. اما ظاهراً در این تلاش‌ها ناکام ماند. شاید به همین خاطر بود که پس از مدتی بر آن شد که در میان کشورهای غیرمتعهد و احزاب و گروه‌های چپ و میانه‌رو و حتی نیروهای مذهبی برای خود متحدانی سراغ کند. کم‌کم خود را به چهره شخصیتی انقلابی درآورد. شاه هم که نگران فعالیت‌های بختیار بود به ساواک دستور داد رفت‌وآمدها و تماس‌های او را از نزدیک رصد کند. یکی از خدمتکاران هتلی که بختیار در آن اغلب اقامت می‌گزید، خبرچین ساواک از آب درآمد. در عین حال، ساواک توانست در یکی دیگر از اتاق‌های هتل مورد استفاده بختیار دستگاه شنود کار بگذارد.^{۲۹}

به‌رغم این مراقبت‌ها، رابطه شاه با بختیار در سال ۱۹۶۷ (۱۳۴۶)، پس از سفر جنجالی شاه و ملکه به آلمان یکسره دگرگون و سخت تیره‌تر شد. به محض ورود شاه به آلمان، مقامات امنیتی محلی به اطلاعش رساندند که او این بار محتاج محافظان بیشتر از معمول خواهد بود. پلیس آلمان می‌گفت اعضای یک تیم ترور را که در استخدام بختیار بودند بازداشت کرده و دریافته‌اند که هدف و مأموریت آنها ترور شاه بوده است. به علاوه، در طول این سفر، دانشجویی ایرانی ماشینی را پر از مواد منفجره کرده بود و قرار بود از این راه شاه را به قتل برساند. این طرح هم ناکام ماند.^{۳۱}

هنگام سفر شاه به برلن تظاهرات سخت گسترده‌ای علیه او به راه افتاد. یکی از بزرگ‌ترین تظاهرات دانشجویی آن سال‌ها بود. در زدوخورد با واحدهای پلیس، یک دانشجو به قتل رسید. سال‌ها بعد از انقلاب ۱۹۷۹ (۱۳۵۷) در ایران، معلوم شد که پلیسی که این دانشجو را به قتل رسانده بود از قضا مامور پلیس امنیتی آلمان شرقی (استاسی)* بود. می‌گفت قتل دانشجو تصادفی بود و به دستور پلیس آلمان شرقی صورت نگرفته بود. اما در هر حال این ماجرا هم به افراطی‌تر شدن جنبش دانشجویی کمک کرد و هم برای شاه مایه دردسر سیاسی شد.

Stasi *

در یک کلام، سفر شاه به آلمان از لحاظ پیامدهای سیاسی برای او فاجعه‌آمیز بود. شاه از اینکه چنین تظاهراتی علیه‌اش به راه انداخته بودند سخت برآشفته و خشمش زمانی دو چندان شد که به او گفتند که تیمسار بختیار یکی از عوامل اصلی پشت پرده این تظاهرات بود. به‌علاوه او دریافت که تلاش ترور ناکام علیه‌اش هم کار بختیار بود.

در واکنش به این اتفاقات، شاه در همان روزهایی که در آلمان بود دست به اقداماتی تلافی‌جویانه زد. قبل از هر چیز از همان جا به مجلس دستور داد لایحه‌ای به تصویب برساند و بر اساسش همه اموال بختیار را مصادره کند. دادگاهی هم او را غیاباً محاکمه و به مرگ محکوم کرد. بالاخره اینکه شاه را متقاعد کردند که بختیار کماکان در ساواک از حمایت و همکاری شبکه‌ای از هوادارانش برخوردار است. به همین خاطر، به دستور شاه صفوف ساواک از هر کس که شبهه همدلی با بختیار درباره‌اش وجود داشت تصفیه شد. حتی تیمسار علوی‌کیا که از بنیانگذاران ساواک بود و پس از برکناری بختیار از ریاست آن دستگاه به مقام ریاست تشکیلات ساواک در اروپا برگمارده شده بود، به گمان همدلی با بختیار از کار برکنار شد.

"مساله بختیار" برای شاه زمانی جدی‌تر شد که حزب بعث در عراق به قدرت رسید و از همان آغاز مخالفت با شاه را رکنی از ارکان سیاست خود می‌دانست. طولی نکشید که حزب بعث و بختیار همکار و همراه شدند. بختیار را دولت جدید عراق به بغداد دعوت کرد. نه تنها دفتر و تشکیلاتی در اختیارش گذاشت، بلکه یک پاسپورت دیپلماتیک عراقی هم برای او صادر کرد و از این طریق، سفر و حرکت آزادانه بختیار سخت آسان شد.

در آن روزها، علاوه بر بختیار بیش و کم همه گروه‌های مخالف شاه در عراق فعالیت‌هایی داشتند و یکی از شروط ادامه فعالیت‌شان در آن کشور ملاقات با بختیار بود. به همین خاطر بود که رهبران حزب توده، برخی از فعالان کنفدراسیون دانشجویان ایرانی و "شمار وسیعی از ایرانیان ساکن عراق" با بختیار ملاقات کردند و به طرح‌های او برای برانداختن رژیم شاه گوش می‌دادند. برخی منابع مدعی‌اند که یکی از کسانی که با بختیار دیدار و مذاکره کرد و میانشان قرار همکاری گذاشته شد، آیت‌الله خمینی بود.^{۳۲}

در میان تماس‌های بختیار با مخالفان شاه، قاعدتاً بحث‌انگیزترین آنها را باید دیدار او با رهبران حزب توده ایران دانست. عباس شهریاری که بالمال به "مرد هزار چهره" شهرت گرفت، و به ظاهر فعال و رهبر اصلی احیای تشکیلات حزب توده در تهران، اما در واقع مامور ساواک، بود عامل اصلی برقراری تماس بختیار با رهبری حزب توده به شمار می‌رفت. گرچه سال‌ها بعد مخالفان شاه به هويت واقعی شهریاری پی بردند و او را به تلافی فعالیتش در لو دادن مبارزان به قتل رساندند، اما حتی در زمان برقراری تماس بین رضا رادمنش، رهبر آن زمان حزب توده، و بختیار، کاگ ب، سرویس اطلاعاتی شوروی، به حزب توده هشدار داد که به گمانش شهریاری عامل ساواک است. ولی رادمنش این هشدار را نادیده گرفت و به دیدار بختیار شتافت. از طریق شهریاری نه تنها همه طرفداران بختیار در ایران که تشکیلات حزب توده در تهران هم برای ساواک شناسایی شدند و تحت مراقبت ماموران رژیم قرار گرفتند.^{۳۳}

البته به‌رغم همکاری‌های رژیم عراق فعالیت‌های بختیار گاه با موانعی جدی روبرو می‌شد. در آوریل ۱۹۶۸ (۱۳۴۷) هنگامی که از منزلش در سوئیس راهی عراق بود، در بیروت به جرم "حمل غیرمجاز اسلحه" بازداشت شد. دولت ایران بلافاصله وارد کار شد تا اسباب انتقال بختیار به ایران را فراهم کند. دولت ایران ادعا می‌کرد او را دادگاهی در تهران مجرم شناخته و به اعدامش محکوم کرده است. در مقابل، دولت عراق هم همه امکانات خود

را برای رهایی بختیار بسیج کرد. این جنگ پشت پرده حدوداً نه ماه به درازا کشید و بالاخره بختیار آزاد و راهی عراق شد. گفته می‌شد که رژیم بعث حدود "یک میلیون دلار رشوه به رئیس جمهور وقت لبنان" پرداخت و از این راه رهایی بختیار را میسر کرد.

در بغداد، بختیار مخالفت‌های خود با رژیم شاه را دوچندان کرد. اما نمی‌دانست که ساواک در تشکیلاتش رخنه کرده است. دست‌کم به یک روایت، در آن زمان ۱۶ نفر از نزدیکان بختیار، از جمله آشیز و ماشین نویس او، مأموران ساواک بودند. هدف اصلی این مأموران ترور بختیار بود زیرا از مدت‌ها پیش شاه دستور حذف او را صادر کرده بود. ساواک و همه مأمورانش در عراق مترصد فرصتی برای قتل بختیار بودند.

البته بختیار یکسره هم از تلاش‌های شاه بی‌خبر نبود. در واقع پس از تجربه بیروت او انگار خطر را خوب احساس می‌کرد. به همین خاطر، در اوایل ۱۹۷۰ (۱۳۴۹)، او از حزب بعث عراق برای انجام طرحی برای ترور شاه کمک خواست. در آن زمان صدام حسین مرد شماره دو رژیم عراق بود و به‌رغم عنادش با شاه پیشنهاد بختیار را نپذیرفت.^{۳۴} چند هفته بعد از رد این پیشنهاد، بختیار خود طعمه طرح شاه شد. در هفتم اوت ۱۹۷۰ (۱۶ مرداد ۱۳۴۹) یکی از مأموران ساواک که به صف معتمدان بختیار راه یافته بود، او را هنگامی که به شکار رفته بود ترور کرد. تیری که به او اصابت کرد درجا او را نکشت. پنج روز بعد بختیار در بیمارستانی در بغداد درگذشت. علم در یادداشت‌هایش، و نیز پرویز ثابتی بارها به این نکته اشاره کرده‌اند که شاه به دقت جزئیات سرنوشت بختیار را دنبال می‌کرد.

به روایتی می‌توان گفت که موفقیت ساواک در ترور بختیار بیش و کم همزمان با شکست مفتضحانه طرح کودتایی بود که شاه و ساواک در عراق علیه رژیم صدام درانداخته بود. گویا شخصی که ساواک برای اجرای طرح کودتا برگزیده بود از همان آغاز کار جزئیات ماجرا را به مقامات عراقی گزارش داده بود. به دستور همین مقامات، این شخص تماس‌های خود با مأموران ایران را دنبال کرد و درست در بزنگاه اجرای طرح، مأموران اطلاعاتی عراق همه دست‌اندرکاران طرح کودتای ایرانی را بازداشت و چهل و یک نفر آنها را اعدام کردند.^{۳۵}

در آن ماه‌ها، شاه سخت نگران تحولات عراق بود. همانطور که از یادداشت‌های علم بر می‌آید، شاه حزب بعث عراق را دست‌نشانده انگلیس‌ها می‌دانست. حتی معتقد بود همین دولت انگلیس طرح کودتای ایران علیه دولت عراق را برملا کرد. در عین حال، گمانش این بود که شوروی هم هر روز نفوذش را در عراق فزونی می‌بخشد و همین مسأله را برای ایران و نیز برای موقعیت خود خطرناک می‌دید. درآمد رو به افزایش نفت ایران به او اجازه می‌داد که نه تنها برای مقابله با این خطر به اقدامی چون طرح کودتا دست بزند، بلکه در سطح سیاست داخلی ایران هم هر روز آمریکا و انگلیس را به عقب‌نشینی‌هایی وادارد. یکی از مهم‌ترین ابعاد این عقب‌نشینی‌ها، تصمیم سفارت آمریکا و انگلیس دایر بر محدود کردن تماس‌های خود با مخالفان شاه بود. از مدت‌ها پیش شاه چنین خواستی را مطرح کرده بود ولی هر دو دولت آمریکا و انگلیس از پذیرفتن این خواست سرباز زده بودند. ولی در سال ۱۹۷۰ (۱۳۴۹) اوضاع متفاوت بود. آمریکا نه تنها تماس خود با مخالفان را قطع کرد بلکه به تدریج از شمار عوامل اطلاعاتی خود در ایران کاست. در اواسط دهه هفتاد (پنج‌جاه) شمار مأموران اطلاعاتی آمریکا در ایران به حد سال‌های قبل از جنگ جهانی دوم تقلیل پیدا کرده بود. کار به جایی رسید که سفارت آمریکا حتی از دیدار با علی امینی که زمانی نخست‌وزیر مملکت بود احتراز می‌جست. وقتی در سال ۱۹۶۸ (۱۳۴۷) آرمن مایر، سفیر وقت آمریکا بر آن شد که امینی

را برای صرف شام به سفارت دعوت کند، شاه نه تنها سخت برآشفته بلکه دست به اعتراض زد.^{۳۶} سفارت آمریکا از سویی واکنش شاه را "بیزانسی" خواند. می‌گفت "تنها ذهن یک ایرانی" می‌تواند توطئه‌ای در پس این دعوت ببیند.^{۳۷} با این همه، از آن پس سفارت آمریکا تماس مستقیم با امینی را متوقف کرد و بر آن شد که هرگونه تماسی را از طریق یک واسطه مورد اعتماد طرفین انجام دهد.^{۳۸}

انگلستان هم در آن سال‌ها نگران روابط تجاری‌اش با شاه بود و به همین خاطر به این نتیجه رسید که "در داخل ایران از دستگاه‌های اطلاعاتی خود استفاده نکند." به گفته وزیر امور خارجه وقت انگلستان، دیوید اون، دولت انگلیس به این نتیجه رسید که برای کسب اطلاعات "چاره‌ای جز تکیه کردن به ساواک" ندارد.^{۳۹} در نتیجه، آمریکا و انگلیس در دههٔ واپسین سلطنت شاه اطلاعات خود در مورد اوضاع سیاسی ایران را عمدتاً نه از طریق منابع اطلاعاتی خود در ایران که یا از طریق شاه و ساواک و سفارت خود در داخل کشور و یا تبلیغات مخالفان شاه در خارج دریافت می‌کردند. شاه (و به تبع او ساواک) بیش از حد در مورد ثبات سیاسی رژیمش خوش‌بین بود. در باب ابعاد خفقان و شمار زندانیان سیاسی و شکنجه هم بیشتر راه انکار را پیش می‌گرفت. شاه اغلب وجود زندانی سیاسی در ایران را انکار می‌کرد و می‌گفت تنها تروریست‌ها در زندان‌اند. گزارش‌های مربوط به وجود شکنجه را هم یکسره بی‌اساس می‌خواند. در مقابل این تفریط شاه، افراط مخالفانش بود که گاه از وجود "صدها هزار زندانی" سیاسی یاد می‌کردند و در مورد شمار کسانی که اعدام شده بودند هم ارقامی سخت اغراق‌آمیز ارائه می‌دادند. مخالفان از هزاران اعدامی سیاسی یاد می‌کردند در حالی که، رقم دقیق آن در طول سلطنت شاه، کمتر از ۱۵۰۰ نفر بود و شمار زندانیان سیاسی هم نزدیک چهار هزار نفر بود.^{۴۰} حاصل این شد که برای آمریکا و انگلیس، ظاهراً ارزیابی دقیق از چندوچون اوضاع سیاسی ایران — سواى آن چه از مجاری دیپلماتیک یا از شاه و ساواک به دست می‌آمد — برای مدت‌ها، به‌ویژه در دههٔ قبل از انقلاب نامیسر بود.

گرچه ساواک، به‌ویژه پس از برکناری تیمسار پاکروان از مقام ریاست آن، هر روز بیشتر و بیشتر راه آشتی با مخالفان را می‌بست، بودند کسانی در درون رژیم که طرفدار چنین آشتی‌ای بودند. در یادداشت‌های علم و نیز در بسیاری گزارش‌های دیگر، موارد متعددی سراغ می‌توان کرد که در آن ملکه از شاه می‌خواست که برای جذب و وحدت با مخالفان و روشنفکران تلاشی مبذول دارد. به‌علاوه، سازمان‌هایی که توسط بستگان و دوستان ملکه اداره می‌شد، به‌ویژه رادیو و تلویزیون که رضا قطبی مدیریتش بود، و کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان که لیلی ارجمند، دوست دیرین ملکه اداره‌اش را به عهده داشت، هر دو در واپسین دههٔ سلطنت شاه به مرکز تجمع برخی از روشنفکران مخالف رژیم بدل شده بود. گهگاه وقتی یکی از کارمندان این دستگاه به جرم سیاسی بازداشت می‌شد، فشار بر قطبی و ارجمند هم برای تصفیه ادارات زیر نظرشان فزونی می‌گرفت. برای مثال، وقتی ساواک شماری از کارمندان رادیو و تلویزیون را به جرم توطئه برای ربودن ولیعهد بازداشت کرد،* رضا قطبی از سوی شاه و ساواک تحت فشار بیشتر قرار گرفت و در مظان این اتهام بود که مخالفان را پناه می‌دهد.^{۴۱} از خاطرات علم به خوبی استنباط می‌توان کرد که حتی پیش از این ماجرا شاه بیشتر از یک بار از علم و

* رضا علامه‌زاده، کارگردان و نویسندهٔ خوش ذوق و شجاعی که اکنون در مهاجرت زندگی می‌کند در خاطرات خود پرده از جزئیات این "توطئه" برمی‌دارد و نشان می‌دهد که هرگز از حد صحبت جلوتر نرفت. برای جزئیات ماجرا، رک. به: رضا علامه‌زاده، دستی در هنر، چشمی بر سیاست (لوس آنجلس، شرکت کتاب، ۲۰۱۲)

ساواک خواسته بود که چندوچون سیاست‌های قطبی در رادیو و تلویزیون را بررسی کنند و ببینند آیا مخالفان به راستی در این تشکیلات "رخنه" و "نفوذ" کرده‌اند.

به‌علاوه، در این دوران ملکه به کرات از شاه می‌خواست که جلوی خشونت و تندروی‌های ساواک و مقامات انتظامی را بگیرد. مصداق معروف این‌گونه موارد وقتی بود که پلیس تهران شبی به کاباره‌ای به نام کی کلاب که پاتوق فرزندان ثروتمندان — و به قول سفارت انگلیس "عزیز دردانه‌های تهران" — بود حمله برد و عده‌ای را بازداشت کرد و موی سر چند مرد را که به گمانشان حالت هیپی داشتند تراشید. همان روز در گوشه دیگری از شهر، پلیس حسین زنده‌رودی، نقاش سرشناس و از هنرمندان محبوب ملکه را "در حالی که در اتومبیلی در حرکت بود متوقف کردند و به شیوه‌ای اهانت‌آمیز موی بلند سرش را کوتاه کردند."^{۴۲} ملکه به شدت به خشم آمده بود و به شاه اعتراض کرد. شاه دستور رسیدگی داد و وقتی معلوم شد آن چه ملکه از رخداد‌های روز پیش شنیده بود صحت داشته، شاه بلافاصله رئیس پلیس تهران را از کار برکنار کرد. علم می‌گفت به گمانش بستن این کاباره و دیگر اقدامات پلیس "بسیار هم کار خوبی بود" چون مردم در مورد این رستوران "هزار جور حرف مفت می‌زدند." گویا از جمله این حرف‌ها یکی هم این بود که "صاحب این کلوب یکی از کلفت‌های سابق والا حضرت شاه‌دخت اشرف است." با این همه شاه دستوراتی اکید در تنبیه ماموران صادر کرد و به گفته علم این اقدام شاه "گویا در بین مردم خیلی حسن اثر داشته است. تا امشب چندین تلفن تبریک به من رسید."^{۴۳} روایت سفارت انگلیس از ماجرا با علم تفاوت داشت. به گمان دیپلمات‌های انگلیسی، "تساهل اجتماعی" این بار به کمک دربار بر سخت‌گیری‌های پلیس چیرگی یافت. به‌علاوه، ابعاد این قضیه، به گمان سفارت، مؤید این واقعیت بود که "ملکه به طور روزافزونی در مسایل سیاسی مداخله می‌کند و طرفدار فضای بازتر است."^{۴۴}

همه این تحولات در دهه‌ای رخ می‌داد که شاه در اوج قدرت و استقلال خود بود — یعنی سال‌های بین ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۵ (۵۵ - ۱۳۴۴). نشانه‌های متعددی برای این قدرت و استقلال سراغ می‌توان کرد. شاید یکی از نخستین نشانه‌های مهم این استقلال تازه‌یاب تصمیم شاه برای امضای یک قرارداد اقتصادی و نظامی پر دامنه با شوروی بود. قرار شد شوروی در ازای خرید گاز ایران کارخانه ذوب‌آهنی در ایران تأسیس کند. از زمان رضاشاه، تأسیس چنین کارخانه‌ای، به گمان رضاشاه و پس از او محمدرضاشاه، "نماد ورود ایران به عصر جدید" تلقی می‌شد.^{۴۵} تا آن زمان پدر و پسر در تحقق آرزوی تأسیس چنین کارخانه‌ای ناکام مانده بودند. بالاخره در سال ۱۹۶۵ تحقق این آرزو میسر شد.

به محض اینکه آمریکا و انگلیس از این تصمیم شاه خبردار شدند، عزم جزم کردند که او را از این کار وابدانند. آمریکا به‌ویژه نگران بود که امضای چنین قراردادی با شوروی گام نخست گرایش شاه به اردوگاه شرق خواهد بود. سفیر آمریکا در دیداری با شاه به لحنی که در آن تهدید و تحبیب بود، خاطرنشان کرد که "آمریکایی‌ها هم بالاخره انسان‌اند و شکی نباید داشت که وقتی بدانند دوست عزیز و ارزشمندی چون شاه بر آن شده که با دشمنان آمریکا تجارت اسلحه کند سخت دلزده خواهند شد... به‌ویژه وقتی که این تجارت در زمانی صورت بگیرد که ملت آمریکا نگران ویتنام است."^{۴۶} اما شاه زیر بار نرفت و بر امضای قرارداد با شوروی پافشاری کرد. ابعاد تنش میان آمریکا و شاه را می‌توان در شرح برخی از مذاکرات دو کشور در سال ۱۹۶۵ هم مشاهده کرد.

در نوامبر ۱۹۶۵، شاه به آرمن مایر، سفیر وقت آمریکا در ایران گفت که از "سردی روزافزون

در روابط ایران و آمریکا" ناخرسند است. شاه می‌گفت دولت کندی علی‌امینی را به او تحمیل کرد. می‌گفت در سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸)، در نتیجه وعده‌ها و فشارهای آمریکا او از امضای قرارداد با شوروی چشم پوشید، ولی در سال‌های بعد آمریکا به وعده‌های خود عمل نکرد. وقتی چند ماه بعد، در دیداری دیگر، مایر دوباره مراتب نگرانی واشنگتن از قرارداد جدید ایران و شوروی را باز گفت، شاه با "حالتی عصبانی" به مذاکراتش با آیزنهاور اشاره کرد و اینکه چگونه رئیس‌جمهور وقت آمریکا تقاضای شاه برای کمک در جهت تأسیس ذوب‌آهن در ایران را یکسره رد کرد. شاه به سفیر آمریکا می‌گفت که غرب زمانی مخالف تأسیس ذوب‌آهن در ایران بود و حال که ایران بر آن شده که به کمک شوروی به این آرزوی خود برسد غرب دیگر حق اعتراض یا دلخوری ندارد.

اگر در سطح بین‌المللی، امضای قرارداد با شوروی نخستین نشانه قدرت و استقلال تازه‌یاب شاه در دهه ۶۵ تا ۷۵ بود، در سطح داخلی مراسم تاجگذاری و نیز جشن‌های دوهزار و پانصد سال سلطنت مهم‌ترین و جنجالی‌ترین مصادیق این قدرت بودند. تضعیف روزافزون امپراتوری انگلیس با افول ستاره سیاسی ناصر بعد از شکست مصر و اعراب در جنگ شش روزه با اسرائیل در ۱۹۶۷ (۱۳۴۶)، درگیری‌های دست‌وپاگیر آمریکا در ویتنام، تنش‌های روزافزون چین و شوروی و بالاخره افزایش قیمت نفت دست به‌دست هم داد و فرصت را برای نفوذ و حضور فزاینده شاه در عرصه خارجی و داخلی فراهم کرد. انگار هر روز بر اعتماد به نفس شاه - که در دوران دکتر مصدق سخت متزلزل می‌نمود - افزوده می‌شد. در سطح جهانی، شاه خود را از رهبران طراز اول دنیا و در سطح داخلی حاکمی قدر قدرت می‌دانست. از جمله نشانه‌های داخلی این دگردیسی تصمیم شاه به تاجگذاری بود. ربع قرن پس از آغاز سلطنتش، بالاخره به این نتیجه رسید که زمان اجرای مراسم تاجگذاری فرا رسیده است. وقتی در اواخر دهه پنجاه (سی) برای نخستین بار فکر بزرگداشت ۲۵۰۰ سال سلطنت در ایران صورت‌بندی شد، قرار بود مراسم تاجگذاری شاه هم همزمان با این جشن‌ها برگزار شود. اما به تدریج این دو مراسم از هم جدا شد و گر چه هر دو در فاصله‌ای به نسبت کوتاه برگزار شد، اما تفاوت‌هایی فاحش و گویا میان این دو مراسم سراغ می‌توان کرد.

مراسم تاجگذاری شاه به نسبت ساده و بی‌تکلف بود. شباهتی تمام به مراسم تاجگذاری رضاشاه داشت. شاید مهم‌ترین وجه تفاوتش این بود که این بار ملکه فرح هم در مراسم شرکت داشت و قرار شد به طور رسمی و نمادین شاه تاجی بر سر او به عنوان نایب‌السلطنه بگذارد. البته پیش از انجام مراسم، لازم بود قانون اساسی ایران را ترمیم کنند و به همین خاطر در ۱۱ سپتامبر ۱۹۶۷ (۲۰ شهریور ۱۳۴۶) هیأت رئیسه مجلس موسسانی که برای انجام این کار تشکیل شده بود، با شاه و ملکه دیدار کرد و از ترمیم مواد لازم در قانون اساسی خبر داد. طبق ماده متمم جدید، اگر شاه زمانی فوت کند که ولیعهد هنوز بیست ساله نشده، آن گاه ملکه در مقام نایب‌السلطنه زمام امور مملکت را تا بیست سالگی ولیعهد به عهده می‌تواند گرفت. قرار بر آن شد که مراسم تاجگذاری در ۲۶ اکتبر ۱۹۶۷ (۴ آبان ۱۳۴۶) یعنی هم زمان با چهل و هشتمین سالگرد تولد شاه برگزار شود. طبعاً سوای شاه و ملکه، ولیعهد هم نقش مهمی در مراسم به عهده داشت. آیا به راستی تصادفی بود که در زمان تاجگذاری شاه، ولیعهد دقیقاً همان سنی را داشت که محمدرضا شاه در مراسم تاجگذاری پدرش رضاشاه داشت؟

شاه پس از تلاش‌هایی ناکام بر آن شد که مراسم تاجگذاری "اساساً مراسمی داخلی باشد". پیش از این تصمیم، دربار ایران به طور غیر رسمی با لندن، کپنهاگ و برخی دیگر کشورها

تماس گرفته بود و دریافت بود که پادشاهان [یا ملکه ها] در این کشورها نمی‌توانند در مراسم تاجگذاری شرکت کنند، به‌ویژه از آن رو که "فرصت چندانی برای برنامه‌ریزی" لازم برای حضور در چنین مراسمی به آنها داده نشده بود. به‌علاوه شاه گفته بود باید "از اصراف و تجمل‌پرستی" در اجرای مراسم احتراز کرد.^{۴۷} گفته می‌شود کل مراسم تاجگذاری بیش از یک میلیون و دویست و پنجاه هزار پوند خرج برداشت.

پیچیده‌ترین جنبهٔ ماجرا طرح یک تاج تازه برای ملکه و دو درشکه سلطنتی‌ای بود که می‌بایست شاه، ملکه و ولیعهد را از کاخ سلطنتی به کاخ گلستان، یعنی محل برگزاری مراسم، ببرند. یافتن کسی که بتواند چنین درشکه‌هایی را بسازد کاری سخت دشوار از آب درآمد. معتبرترین و با سابقه‌ترین سازنده و طراح چنین درشکه‌هایی اهل وین بود. وقتی مهدی سمیعی که عملاً مدیریت جشن‌ها و مراسم تاجگذاری به عهده او بود، به وین رفت دریافت که سازنده مورد نظرش از کار ساختن درشکه کناره گرفته و حرفه‌ای دیگر برگزیده است. بالاخره پس از مذاکراتی درشکه‌ساز اتریشی متقاعد شد که حداقل برای یک بار هم که شده به حرفهٔ سابق خود بازگردد و درشکه‌های مورد نیاز شاه و خاندان سلطنتی را بسازد.^{۴۸} اسب‌های لازم برای این درشکه‌ها را از مجارستان خریدند و به تهران بردند.

کار طراحی تاجی تازه برای ملکه آسان‌تر بود. برخی از جواهرات سلطنتی را، تحت مراقبت‌ها و نظارت دقیق به دفتر وان کلف و آرپلز* منتقل کردند و همان جا بود که با استفاده از این قطعات جواهر بی‌بدیل، تاجی طراحی و ساخته شد که هم ایرانی و هم مدرن بود. در مراسم تاجگذاری، شاه به تأسی از پدرش خود تاج را بر سر خود نهاد و در عین حال تاج ملکه را بر سر او گذاشت.^{۴۹} مهدی سمیعی می‌گفت در مراسم تمرین تاجگذاری، که روز قبل از مراسم رسمی برگزار شد، شاه شرکت نداشت و نقش او را سمیعی به عهده گرفت. همه نگران بودند که تاج‌های ملکه و شاه دقیقاً به اندازه سر آنها نباشد و بعد از تاجگذاری، در نتیجه تکانی بر زمین بیفتد. نگرانی‌ها بی‌جا از آب درآمد. خود مراسم تنها سی پنج دقیقه به درازا کشید و هیچ اتفاق غیر متوقعی در آن رخ نداد. ولیعهد - همچون خود شاه، زمانی که در سنی مشابه در مراسمی مشابه شرکت کرده بود - به خوبی از عهدهٔ انجام وظایف محوله برآمد. همهٔ نخست‌وزیران سابق ایران که زنده بودند، به استثناء علی امینی، در مراسم دعوت و شرکت داشتند.

در روز ۲۸ اکتبر (۶ آبان) نمایندگان دولت‌های خارجی در تهران با شاه ملاقات کردند و هر یک هدایای دولت خود را که به مناسبت مراسم تاجگذاری تهیه شده بود تقدیم شاه کردند. این سفرا پیشتر در نشست‌های تصمیم گرفته بودند که هدیه‌ای برگزینند که حالت "انتخاب شخصی رئیس دولت" مطبوعشان را داشته باشد و در عین حال "به درد مصارف شخصی شاه بخورد". سفارت انگلیس "سید میوه نقره‌ای" فراهم کرده بود. ایتالیایی‌ها "جعبهٔ کوچک جواهرنشان" و روس‌ها "یک جایگاه بزرگ چینی برای انبار کردن چتر" و آمریکایی‌ها یک ظرف نقره‌ای تیفانی** هدیه کردند. برخی هدایای غریب هم در سیاهه هدیه‌های دریافتی شاه می‌توان مشاهده کرد. پادشاه نیال، برای مثال، "دو شاخ کرگدن" هدیه کرده بود و امپراتور ژاپن هم چندین سیب تازه فرستاد. هدیهٔ رئیس‌جمهور آرژانتین هرگز به دست شاه نرسید چون گویا در فرودگاه لندن گم شده بود.^{۵۰}

هرچه مراسم تاجگذاری محدود و عاری از جنجال بود، مراسم جشن‌های دوهزار و پانصدساله

Van Cleef and Arpels *

Tiffany **

در سال ۱۹۷۱ (۱۳۵۰) پر تجمل و برای شاه و رژیمش پر در دسر بود. فکر برگزاری چنین جشن‌هایی اول بار در سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸) شکل گرفت. در آن زمان قرار بود مراسمی مختصر برای بزرگداشت سنت سلطنت در ایران برگزار شود. به قول شاه، "منظور از برگزاری این یادبود آن است که ادامه حیات وحدت ملی از راه بقای شاهنشاهی ایران و نیز سهم موثر ساکنان این سرزمین باستانی در تمدن جهانی در رشته‌های مختلف علوم، ادبیات، فلسفه و هنر برای جهانیان روشن شود."^{۵۱} گرچه در آغاز بنا بود که این مراسم همزمان با تاجگذاری شاه برگزار شود ولی به تدریج شاه نظر خود را عوض کرد. می‌خواست جشن‌های دوهزار و پانصد سالگی سلطنت مراسمی جدا از تاجگذاری باشد و به شکلی به مراتب مفصل‌تر و مجلل‌تر از آن چه در آغاز مد نظر بود برگزار شود.

نخستین فرمان مربوط به این جشن‌ها در نوامبر ۱۹۵۸ (آذر ۱۳۳۷) از طرف شاه صادر شد. کمیته عالی مشورتی "برای مطالعات تاریخی و علمی درباره" این مراسم مرکب از "حسن علاء، تقی‌زاده، علی‌اصغر حکمت، دکتر محمود مهران، دکتر فرهاد، مطیع‌الدوله حجازی، دکتر رضازاده شفق و سعید نفیسی" تشکیل شد. کمیته‌هایی دیگر نیز به همین منظور شکل گرفت. ولی پس از گذشت ده سال، این کمیته‌ها در عمل هیچ کاری انجام ندادند. شاه هم که از این بی‌عملی به خشم آمده بود، بی آن که با کمیته یا دیگر مسئولان اجرایی مشاوره کند، دستور داد که مراسم باید در سال ۱۹۷۱ برگزار شود. برنامه‌ریزان ناگهان با این واقعیت روبرو بودند که در کمتر از ۱۸ ماه صدها نفر از سران کشورهای مختلف، روزنامه‌نگاران و دیگر مقامات و مهمان‌های عالی‌رتبه قرار بود به تخت‌جمشید بیایند و در جشن‌های بزرگداشت تاریخ پادشاهی در ایران شرکت کنند. شکی نبود که تخت‌جمشید پر شوکت‌ترین نشان دیرینگی نهاد سلطنت و عظمت ایران قبل از اسلام بود. اما در عین حال نه تنها شیراز فرودگاهی که بتواند این همه مهمان را در فاصله‌ای کوتاه پذیرا باشد نداشت — و حتی باندی برای نشستن هواپیماهای بزرگ جدید آن زمان در آن هنوز ساخته نشده بود — بلکه در تمام شهر تنها یک هتل ممتاز وجود داشت که آن هم بیش از بیست و چند اتاق نداشت و آن اتاق‌ها هم در حد انتظار شاه از این جشن‌ها و تجملات ملازم آن نبود.

به گزارش سیا، در فاصله‌ای کوتاه "ده‌ها میلیون دلار صرف ایجاد فرودگاهی در شیراز مناسب هواپیماهای ۷۰۷" شد.^{۵۲} به گفته یکی از مهندسانی که در اجرای طرح ساختمان فرودگاه درگیر بود، کارگران و مهندسان شبانه روز کار می‌کردند تا ساختمان و باندهای آن را — که از قضا از لحاظ مهندسی و فنی کاری سخت دشوار است — قبل از موعد مقرر به پایان برسانند. به همین خاطر مقاطعه‌کارانی که انجام این طرح و دیگر طرح‌های محل برگزاری جشن‌ها را به عهده داشتند، مبالغی اضافه بر بودجه متعارف کار دریافت می‌کردند تا از آن طریق بودجه اضافه کاری کارمندان و کارگرانی که برای اتمام به موقع کار چاره‌ای جز کار اضافی نداشتند تأمین کنند.

علاوه بر ساختن فرودگاه، مساله تأمین امنیت جاده بین فرودگاه شیراز تا تخت‌جمشید اهمیتی دوچندان پیدا کرد. اغلب مهمانان شب هنگام به فرودگاه می‌رسیدند و ناچار در تاریکی مسیر فرودگاه تا محل جشن‌ها را طی می‌کردند. آن روزها گروه‌های چریکی در ایران فعال بودند و بارها تهدید کرده بودند که برای اخلال در کار جشن‌ها تلاشی تمام مبدول خواهند کرد. پس از بررسی‌هایی مقدماتی، بالاخره قرار شد متخصصان شرکت نفت برای نصب چراغ‌های گازی در طول جاده مسیر به کار گرفته شوند.

مساله تأمین جا برای همه مهمانان هم معضلی جدی بود. خیلی زود معلوم شد که در فرصت کوتاه باقی مانده نمی‌توان تعداد کافی هتل لوکس در نزدیکی‌های تخت جمشید تأسیس کرد. بالاخره فکر ایجاد شهری از چادرهای نفیس پدیدار شد. پر سابقه‌ترین و گران‌ترین شرکت چادرسازی در دنیا در سوئیس بود و ا.جی* نام داشت و همین شرکت مقاطعه طراحی و ساختن چادرهای لازم را دریافت کرد. قرار شد نه تنها چادرهایی برای سکونت مهمانان عالیرتبه شاه تهیه کنند، بلکه چادر بزرگی هم برای پذیرایی‌های رسمی فراهم آورند. هر یک از چادرها می‌باید بتواند در مقابل بادهایی به سرعت صد کیلومتر در ساعت مقاومت کند. در عین حال می‌باید تهویه هوا می‌داشت و در مقابل آتش هم مصون و مقاوم می‌بود.^{۵۳} می‌گویند طرح اساسی شهری از چادر برخاسته از یکی از بافته‌های دیواری‌ای بود که به "میدانی از پارچه طلایی"^{۵۴} شهرت داشت و تصویری از دیدار هنری هشتم، پادشاه انگلستان با فرانسیس اول، پادشاه فرانسه بود. برای حمل و نقل مهمانان عالیرتبه، ۲۵۰ مرسدس بنز ایتاع شد که قرار بود ضد گلوله باشد. شرکت پرآوازه لیموز^{۵۵} سفارش تهیه سرویس غذاخوری ویژه مراسم را دریافت کرد. فنجان‌ها و نعلبکی‌ها از شرکت هاولاند^{۵۶} تهیه شد. ملحفه‌ها را شرکت پرست هالت^{۵۷} فراهم آورد و "شرکت باکارا چند هزار گیلان و لیوان" تهیه کرد.^{۵۸} هر کدام از این شرکت‌ها در عرصه کار خود در دنیا سرآمد بودند و در عین حال هر یک از آنها در نوع خود گران‌ترین کالاها را تولید می‌کرد. ملکه دستور داده بود که "مهمانان باید احساس کنند که در قصری زندگی می‌کنند." از خیاطی فرانسوی خواستند که دو دست لباس مخصوص برای "ندیمه‌ها" طراحی و تولید کنند. قرار بود یکی از لباس‌ها برای نهار و دیگری برای مراسم شام باشد. شرکت وسایل زیبایی الیزابت آردن^{۵۹} هم مأموریت پیدا کرد که چهل متخصص زیبایی زنان را در مرکزی فراهم آورد تا زنانی که در مراسم شرکت داشتند بتوانند در صورت نیاز از خدمات این مرکز بهره بگیرند.

بعد از انتخاب مکانی که قرار بود چادرها در آن برپا شود، معضلی تازه رخ نمود. معلوم شد که آن خطه از زمین‌های اطراف تخت‌جمشید به داشتن مارهای جزار و سمی شهرت دارد. اول تمام منطقه موردنظر را با ماده ویژه‌ای سمپاشی کردند و آنگاه یک کامیون پنج تنی ویژه برای جمع‌آوری انواع مارها و عقرب‌ها و عنکبوت‌هایی که در آنجا سراغ کرده بودند مورد استفاده قرار گرفت.^{۶۰}

در آغاز قرار بود مراسم بزرگداشت ۲۵۰۰ سال سلطنت فرصتی برای بازساخت دوران پر عظمت امپراتوری ایران، دستاوردهای فرهنگ پربار آن و تداوم نهاد سلطنت در ایران باشد. قرار بود جایگاه جدید ایران در نظام بین‌المللی را نشان دهد و ایرانیان را از هویت خود آگاه و سرافراز کند. اما در عمل مخارج هنگفت جشن‌ها، و شایعاتی که در مورد سوءاستفاده‌های مالی برخی از مقامات بلندپایه رواج پیدا کرد، این جشن‌ها را به فرصتی برای تبلیغات موثر مخالفان شاه بدل کرد. گرچه در ارتباط با این جشن‌ها قرار بود ۲۵۰۰ مدرسه و کلینیک در بعضی نقاط ایران تأسیس

* A.G

** Field of Cloth of Gold

*** Limoges

**** Havilland

***** Prest Halt

***** Elizabeth Arden

گردد، و گرچه یکی از پیامدهای جشن‌ها آغاز کار مجموعه نفیس و پر بار اکتا ایرانیکا* بود که تحقیقات برخی از سرشناس‌ترین محققان ایران‌شناس را چاپ و منتشر می‌کرد، اما در عمل این نکات مثبت جشن‌ها تحت‌الشعاع این واقعیت قرار گرفت که محور بحث‌ها و گزارش‌ها نه عظمت ایران که سنگینی مخارج بود. نیروهای مخالف شاه در داخل و خارج تلاش کردند که هر چه بیشتر جنبه‌های منفی و قابل ایراد جشن‌ها را بزرگ کنند.

جشن‌های ۲۵۰۰ ساله هدفی دیگر را هم دنبال می‌کرد. قولی است قدیمی که روح تاریخ و هویت ایران در هزار و سیصد سال اخیر دوپاره بوده است، می‌گویند از سویی، اندیشه‌ها و اخلاق زرتشتی در نسوج فرهنگی ایران ریشه دارند و از سوی دیگر باورهای اسلام. محققانی چون هانری کربن و محمد معین حتی تشیع را تجلی این روح دوپاره و دوام و قوام اندیشه‌های زرتشتی می‌دانند. به‌علاوه، تاریخ صد سال اخیر ایران را می‌توان از یک جنبه به تلاش نیروهای مخالف در تقویت یک سویه از این روح دوپاره و تضعیف سویه دیگر تقلیل داد. دوران رضاشاه و جشن‌های ۲۵۰۰ ساله تلاشی برای تکیه بیشتر بر جنبه‌های تاریخ پیش از اسلام ایران بود و تلاش‌های رژیم اسلامی برای حذف نوروز و بازنویسی تاریخ دقیقاً برای معارضه با ایران قبل از اسلام و تأکید بر هویت صرفاً اسلامی ایران است.

با این همه، تلاش‌های تبلیغاتی دامنه‌دار مخالفان شاه علیه جشن‌ها و اصراف و تبذیر برخی مقامات رژیم، سبب شد که نفس جشن‌ها و نه معنای تاریخی و فرهنگی آنها محور توجه شد. آیت‌الله خمینی در بیانیه‌ای شدیدالحن جشن‌ها را "بزم اهریمن" خواند. کنفدراسیون دانشجویان هم نیروهای گسترده خود را برای مبارزه با جشن‌ها و جلوگیری از شرکت رهبران کشورهای غربی در این مراسم بسیج کرد. بسیاری از روشنفکران نامدار اروپا و آمریکا با صدور بیانیه‌هایی جشن‌ها را محکوم کردند و مشارکت رهبران مدعو در مراسم را ناشایست دانستند. در مقابله با این فشارها، رژیم شاه هم وارد کار شد و دولت‌های غربی را به فرستادن سران خود به این جشن‌ها ترغیب و تشویق می‌کرد. گاه کار به تهدید هم می‌کشید. برای مثال، به دولت فرانسه و انگلیس تفهیم شد که اگر ملکه الیزابت و جرج پمپیدو، رئیس جمهور فرانسه در جشن‌ها شرکت نکنند، "آینده سرمایه‌گذاری فرانسه و انگلیس در معادن مس کرمان" که مورد علاقه هر دو کشور بود به خطر خواهد افتاد. به سفیر هلند هم هشدار داده شد که "ملکه جولیانیا بهتر است در مراسم" شرکت کند و به دولت آلمان هم گفته شد که آینده نفوذ و حضور اقتصادی آلمان در ایران به حضور رئیس‌جمهور آلمان در ایران باز بسته است.^{۵۶}

در عین اینکه ایران سران این کشورها را برای حضور در جشن‌ها تحت فشار قرار می‌داد، شاه رغبتی به حضور تنها رئیس دولت مهمی که مشتاق حضور در جشن‌ها بود نداشت. اسرائیل به ایران اطلاع داد که حاضر است در بالاترین سطح ممکن در جشن‌های ایران شرکت کند، ولی این بار ایران بود که از دعوت سران اسرائیل سر باز زد. از سویی رژیم نگران بود که با حضور رئیس دولت اسرائیل همه سران کشورهای عربی از حضور در مراسم امتناع خواهند جست. به‌علاوه، از زمانی که اردشیر زاهدی به وزارت امور خارجه ایران منصوب شده بود ایران بر آن شد که در خاورمیانه سیاست تازه‌ای پیش گیرد که در آن هم با مصر و دیگر کشورهای عرب دوستی بیشتری برقرار کند و هم روابط با اسرائیل را ادامه دهد.

در هر حال، به‌رغم فشارهای ایران، بسیاری از مهم‌ترین مهمانان مدعو از شرکت در مراسم جشن‌ها احتراز جستند. برای شاه این واقعیت که ملکه انگلستان حاضر به شرکت در مراسم

نشد قاعدتاً سخت‌تر از دیگر غیبت‌ها بود. به گفته سفارت انگلستان، شاه وقتی خبر عدم شرکت ملکه را شنید "غرولند" کرد. آن گاه از سفیر خواست که به جای ملکه [ولیعهد انگلستان] "پرنس ولز*" در مراسم شرکت کند. "به اطلاع شاه رساندند که ولیعهد هم از شرکت در مراسم معذور است. گفته شد که در زمان جشن‌ها او "در نیروی دریایی مشغول انجام خدمت وظیفه خواهد بود." شاه بالاخره با اکراه تمام حاضر شد که پرنس فیلیپ و پرنسس آن** بجای ملکه به ایران سفر کنند. البته دولت انگلستان در کنار خبر بد عدم شرکت ملکه این قول را به شاه داد که دربارش حاضر است به حل‌وفصل معضلات تشریفات دیپلماتیک و مساله تقدم و تأخر مهمانان عالی‌رتبه و جای مناسب نشستن و ایستادن هر یک در مراسم و شام‌های رسمی به ایران کمک کند. شاه هم از این پیشنهاد استقبال کرد و وقتی پرنسس آن به ایران سفر کرد شاه اسبی بر سبیل تشکر به او هدیه داد.^{۵۷}

حتی ریچارد نیکسون، به‌رغم روابط دوستانه‌ای که با شاه داشت، در جشن‌ها شرکت نکرد و معاون خود، اسپرو اگنو*** را به ایران فرستاد. دولت شوروی رئیس‌جمهور وقت کشور پادگورنی را به جشن‌ها گسیل کرد و تیتو هم از طرف یوگوسلاوی به ایران آمد. از منظر سلسله مراتب سلطنتی، هایله سلاسه، امپراتور وقت حبشه، و پرنس رینیر**** و همسرش پرنس گریس مهم‌ترین شرکت‌کنندگان در جشن‌ها بودند. به‌رغم فشارهای ایران، و به‌رغم این واقعیت که در جشن‌ها اغذیه و اشربه و بسیاری از لوازم لوکس از فرانسه می‌آمد، پمپیدو، رئیس‌جمهور وقت فرانسه در جشن‌ها شرکت نکرد. گویا از سر نیشخند گفته بود، "اگر می‌رفتم قاعدتاً مرا سرپیشخدمت می‌کردند."^{۵۸} البته به شاه گزارش دادند که علت اصلی عدم شرکت پمپیدو نارضایتی‌اش از جایی بود که در مراسم رسمی برای او تعیین شده بود. شاه در جواب گفته بود، "مگر مرتیکه فکر می‌کند چه کاره است؟"

سفارت انگلیس جشن‌ها را "مراسمی عظیم... و طرحی جسورانه" خواند. می‌گفت "فکر خوبی بود که اصراف فراوان بر آن لکه انداخت."^{۵۹} می‌گفت سرنوشت جشن‌ها هم مانند "بسیاری طرح‌های خوبی" است که به لحاظ "خودبزرگ‌بینی شاه" از مسیر اصلی خود انحراف پیدا می‌کند. به گزارش این سفارت شهرداری تهران حدود ۸۱ میلیون دلار خرج جشن‌ها کرده بود. البته یکی از اعضای هیات برگزارکننده جشن‌ها، این ارقام را اغراق‌آمیز می‌داند و مدعی است کل ماجرا صرفاً ۲۲ میلیون دلار خرج برداشت. ارقام و اسنادی که از سوی رژیم جمهوری اسلامی در کتاب بزم اهریمن به چاپ رسیده کل مخارج جشن‌ها را حتی بیشتر از تخمین سفارت انگلیس نشان می‌دهد.

حتی پیشخدمت‌هایی که غذا و شراب سرو می‌کردند از اروپا استخدام شدند. بسیاری از آنها در هتلی کار می‌کردند که شاه و خانواده‌اش، هنگام اقامت در سن موریتز در آن اقامت می‌گزیدند. در کل، ششصد مهمان در مراسم شرکت داشتند و برای پذیرایی از آنها ۲۵ هزار جعبه از بهترین شراب‌ها و شامپانی‌ها از فرانسه وارد شد: شاتولافیت (۱۹۴۵)، بلانک دوبلانک، مونه شانندان (۱۹۱۰) و دن پرنیون رز (۱۹۵۹)****. به هر یک از پیشخدمت‌های اروپایی ۲۵۰۰ دلار پرداخت شد.

Prince of Wales *

Princess Ann **

Spiro Agnew ***

Rainier ****

Chateau Lafite ; Blanc de Blanc; Moet Chandon; Don Perignon Rose *****

شام رسمی مراسم، شش وعده غذا بود و یکی از آشپزهای معروف دنیا به نام ماکس بلوئه* طرح آن را در انداخته بود. بخش اعظم این غذاها در ماکسیم پاریس طبخ و با هوابیما به ایران فرستاده شد. برای تهیه این شام، "پنجاه طاووس، خاویار طلایی، موس ماهی، و راسته گوسفند" استفاده شد. در حقیقت تنها ماده غذایی ایرانی مورد استفاده در جشن‌ها همان خاویار بود. البته شاه همه عمر به خاویار حساس بود و در حالی که در بسیاری از شام‌های رسمی خاویار یکی از لذایذ به شمار می‌رفت، شاه صرفاً به صرف سبزی ویژه‌ای که برایش فراهم می‌شد بسنده می‌کرد. در سال ۱۹۸۰ کتاب معروف گینس** که کارش ضبط رکوردهای غریب در عرصه‌های مختلف است، جشن‌های ۲۵۰۰ ساله سلطنت را مجلل‌ترین مهمانی ضبط شده در طول تاریخ به حساب آورد.

اگر شاه و اطرافیانش تمام تلاش خود را صرف برگزاری هر چه مجلل‌تر این مراسم می‌کردند، گروه‌های مخالف شاه هم بر آن شدند که در کار این مراسم حتی‌الامکان اختلال کنند. می‌گفتند باید این اسطوره را که ایران "جزیره ثبات" است و شاه از منادیان اصلی این نظریه بود افشاء کرد و درهم شکست. گروه‌های مختلف، هر یک به سیاق مألوف مبارزه خود، طرحی برای این اختلال و افشگری برگزیدند. یکی می‌خواست شهرام، خواهرزاده شاه را برآید و گروه دیگری بر آن شد که با ایجاد انفجار در دکل‌های برقی، مراسم را در تاریکی فرو برد. هر دو طرح ناکام ماند. از مدتی پیش از آغاز مراسم، ساواک بسیاری از مخالفان پر سابقه را بازداشت کرده بود. به‌علاوه فعالیت ۱۵۰۰ نفر دیگر را که بالقوه اختلال‌گر تلقی می‌شدند به دقت زیر نظر گرفته بود. همه اطرافیان شاه با این طرح و تلاش‌های همزادش موافق نبودند. برای مثال، اردشیر زاهدی در نامه‌ای که در آن هنگام به شاه نوشت، از یک طرف خبر داد که نه تنها زندان‌های ساواک پر از زندانی شده‌اند و برای جای دادن زندانیان تازه خانه‌هایی به طور موقت اجاره شده، بلکه از سوی دیگر از رنگ و لعاب فرانسوی مراسم و شام‌ها شکایت کرد. می‌گفت اگر قرار است ۲۵۰۰ سال سلطنت را در ایران ارج بگذاریم چرا نباید به مهمانان غذاهایی ایرانی چون "کباب کوبیده یا حتی آبگوشت" داد.^{۶۰}

البته همه مخارج جشن‌ها را دولت نپرداخت. بسیاری از شرکت‌های بزرگ ایرانی و برخی از اقلیت‌های مذهبی به پرداخت مبالغی "تشویق" شدند. معلوم نیست تا چه حدی این پرداخت‌ها به راستی داوطلبانه بود و تا چه حد تحت فشار مستقیم یا غیر مستقیم صورت می‌گرفت. در هر حال برای مثال به انجمن ارامنه گفته شد که باید یک میلیون دلار برای تامین مخارج بپردازند.^{۶۱}

جشن‌های ۲۵۰۰ ساله در واقع درست در زمانی صورت می‌پذیرفت که شاه به تحقق آرزوی دیرینه خود برای تبدیل ایران به نیروی حاکم بر خلیج فارس نزدیک می‌شد. از سال ۱۹۶۵ (۱۳۴۴)، یعنی درست در زمانی که معلوم شد انگلستان ظرف چند سال پایگاه‌های خود را از خلیج فارس برخواهد چید، شاه بر آن شد که ایران را، به‌جای انگلستان، به نیروی فائق خلیج فارس بدل کند. انگلستان از همان آغاز سخت مخالف طرح شاه بود.

Max Blouet *

Guinness **

می‌گفت باید هر طور شده شاه را از این "فکر منصرف کرد." برای مثال، دنیس رایت، سفیر وقت انگلیس در تهران به دولت متبوع خود پیشنهاد کرد که هنگام سفر شاه به انگلستان، نخست‌وزیر و دیگر مقامات بلندپایه انگلیس "باید بدون هرگونه پرده‌پوشی به شاه تفهیم کنند که به هیچ وجه امکان ندارد که ایران نقش انگلستان [در خلیج فارس] را به عهده گیرد."^{۶۲} بارها مقامات انگلیسی تصریح کردند که علت اصلی مخالفت‌شان با طرح شاه نزدیکی آنها با شیخ‌نشین‌های حاشیه خلیج فارس بود. همین مخالفت‌های انگلیس و تأکید و پافشاری شاه بر تصمیمش مبنی بر تبدیل ایران به جانشینی نظامی انگلیس در خلیج فارس برای مدتی به تنش‌هایی جدی بین دو کشور انجامید. در یکی از پرتنش‌ترین لحظات این دوران بر برخورد، اردشیر زاهدی، وزیر امور خارجه وقت ایران، تهدید کرد که هواپیماهای ایران کشتی‌های انگلیسی را مورد حمله قرار خواهند داد. در یک مورد دیگر وزارت امور خارجه ایران سفیر انگلیس را "عنصر نامطلوب" خواند و به قول دنیس رایت، تنها پس از مراجعه به علم (و از طریق او تماس با شاه) "این سوءتفاهم رفع شد."^{۶۳} دست‌کم به روایت دنیس رایت، دلیل اصلی عدم شرکت ملکه در مراسم جشن‌های ۲۵۰۰ ساله "مشکلاتی بود که ما با ایران بر سر خروجمان از خلیج فارس پیدا کردیم."^{۶۴}

در مقابل، شاه هم به‌ویژه در آن سال‌ها دل خوشی از انگلستان نداشت. در ماه مه ۱۹۶۸، سفارت انگلستان گزارشی داد که "از چندین منبع سخت موثق شنیده‌ایم که شاه و بسیاری از مشاورانش (و نه صرفاً آن مرد بی پروا اردشیر زاهدی) از دولت انگلیس سخت دلزده‌اند."^{۶۵} در نظر شاه، یکی از موانعی که در راه برتری ایران بر خلیج‌فارس وجود داشت ادعای حاکمیت ایران بر بحرین بود. به گمانش ایران هرگز در عمل نمی‌توانست حاکمیت خود را بر این جزیره اعمال کند — گمانی که البته برخی از ایرانیان وطن‌پرست با آن به هیچ روی موافق نبودند — اما در عین حال شاه نمی‌خواست بدون دریافت امتیازی ادعای ایران بر بحرین را واگذارد. بالاخره بر آن شد که در برابر اعمال حاکمیت بر سه جزیره ابوموسی، تنب بزرگ و کوچک — که به‌رغم کوچکی‌شان از لحاظ استراتژیک، به‌ویژه برای سیطره نظامی بر خلیج‌فارس از اهمیتی اساسی برخوردار بودند — ادعای ایران بر بحرین را واگذارد. ادعای ایران این بود که این سه جزیره از دیرباز به ایران تعلق داشتند و شاه صرفاً بر آنست که حق حاکمیت دیرین را به فعل درآورد.

برای تحقق هدف خود، شاه نخست دیپلمات کارکشته‌ای را برای ماموریتی ویژه به انگلستان گسیل کرد. به دستور شاه، این دیپلمات می‌بایست حتماً در استفاده از آرشیوهای دیپلماتیک از تجربه کافی برخوردار باشد. ماموریت این دیپلمات این بود که در آرشیوهای انگلستان جستجو کند و همه اسنادی که حقانیت ادعای حاکمیت ایران را بر سه جزیره اثبات و احراز می‌کند گرد آورد.^{۶۶}

از سوی دیگر، شاه برای تحقق این هدف‌ها با دولت انگلستان وارد مذاکره شد. گاه خود مستقیم در این مذاکرات شرکت می‌جست اما اکثراً یکی از دیپلمات‌های معتمدش را که برای این کار برگزیده بود به شرکت در این جلسات گسیل می‌کرد. انگلیسی‌ها از اینکه شاه انجام این مذاکرات حساس را به اردشیر زاهدی نسپرده سخت خوشحال بودند. در میان مقامات انگلیسی، زاهدی به داشتن نظرات تند و آشتی‌ناپذیری علیه انگلیس شهرت داشت. در عین حال، انگلیسی‌ها می‌دانستند که زاهدی با وا گذاشتن ادعای حاکمیت ایران بر بحرین موافق نیست. تصمیم شاه بر برگماردن شخصی دیگر برای انجام این مذاکره،

به گمان انگلیسی‌ها حکایت از آن داشت که شاه قصد معارضه ندارد و در پی یافتن راه حلی برای مساله بحرین است. پس از مذاکراتی مفصل، بالاخره قرار شد که در ازای پذیرش ادعای حاکمیت ایران بر سه جزیره، ایران در مقابل بپذیرد که مردم بحرین در همه پرسی‌ای، تحت نظارت سازمان ملل شرکت کنند و اگر استقلال را بر پیوستن به ایران ترجیح دادند، آن گاه ایران هم استقلال بحرین را به رسمیت خواهد شناخت.

در این دوران، شاه در عین حال دایم به دولت آمریکا نیز خواست خود را دایر بر تبدیل ایران به قدرت فائق خلیج فارس، پس از خروج نیروهای انگلیس از منطقه، یادآور می‌شد. می‌گفت ایران، به لحاظ سوابق تاریخی و توان انسانی، نظامی و اقتصادی خود، رهبر و نیروی برتر منطقه خلیج فارس است. هنگامی که در سال ۱۹۶۷ (۱۳۴۶)، ریچارد نیکسون، در تدارک تلاش انتخاباتی مجددش برای دستیابی به مقام ریاست‌جمهوری آمریکا، به ایران سفر کرد و به دیدار شاه رفت، ملاقاتی سخت طولانی بین او و پادشاه ایران صورت گرفت. پس از پایان این دیدار، هنگامی که نیکسون به محل اقامت سفیر آمریکا در ایران بازگشت، شرحی از مضمون مذاکراتش را با شاه با سفیر در میان گذاشت. به گفته نیکسون، شاه در این دیدار نظرات جالبی در مورد آینده امنیت منطقه خلیج فارس طرح کرده بود. گفته بود در آینده دفاع از امنیت خلیج فارس را باید به عهده ایران گذاشت. می‌گفت از این راه می‌توان آمریکا را از ضرورت حفظ امنیت همه گوشه‌های جهان معاف کرد و بدین سان نیازی به پراکندگی نیروهای آمریکا در سرتاسر دنیا نخواهد بود. یک سال بعد، وقتی دین راسک، وزیر امور خارجه وقت آمریکا به دیدار شاه رفت، پیشنهادات شاه را به این شکل خلاصه و صورت‌بندی کرد که شاه می‌خواهد "آمریکا ایران را بسازد" "بازار برگزیده" خود در خاورمیانه برگزیند.^{۶۷} وقتی در انتخابات ۱۹۶۸ (۱۳۴۷) آمریکا، نیکسون پیروز شد دیری نیابید که "دکترین نیکسون" را صورت‌بندی کرد و بر اساس آن دولت آمریکا دیگر نمی‌توانست و نمی‌بایست کار حفظ امنیت همه مناطق دنیا را به تنهایی به عهده گیرد. در عوض باید در هر گوشه از جهان کشور متحدی را برای حفظ امنیت، یا به قول برخی از تحلیل‌گران، به عنوان "پلیس منطقه" برگزیند. در هر حال، به گفته کیسینجر، شاه حاضر بود با "خلاء‌ای که در نتیجه خروج انگلستان و نیز با خطری که به لحاظ تهدید شوروی و حرکت جریان‌های افراطی" رخ نموده بود، مقابله کند. کیسینجر می‌گفت که در بحبوحه جنگ ویتنام، آمریکا به هیچ‌وجه نمی‌توانست خود با این مخاطرات مواجهه کند.^{۶۸}

درست در زمانی که شاه به اتخاذ این سیاست‌های بلندپروازانه منطقه‌ای همت کرد بر آن شد رژیم خود را علیه برخی تهدیدهای منطقه‌ای، به‌ویژه از سوی فعالیت‌های چریک‌های فلسطینی‌ها بیمه کند. گرچه در آن سال‌ها یاسر عرفات و سازمان الفتح یکی از مهم‌ترین متحدان و تعلیم دهندگان چریک‌های ایرانی و متحدانشان بود، با این حال شاه بر آن شد که باب دوستی و همدلی با عرفات را بگشاید. در سپتامبر ۱۹۶۹ (۱۳۵۰) ایران پانصد هزار دلار به عرفات کمک کرد. این مبلغ از طریق دو چک پرداخت شد.^{۶۹} نه عرفات نه ایران رغبتی به برملا شدن این مرادفات نداشتند و هر دو طرف تلاش کردند که پرداخت این مبلغ را از نظر دولت‌های آمریکا و اسرائیل پنهان نگاه دارند. یاسر عرفات در نامه‌ای که به شاه نوشت، از دریافت دو چک تشکر کرد؛ شاه را برادر خود، یا "اخی" خواند. البته شاهی که در مرادفات محرمانه "اخی" بود، در تبلیغات علنی الفتح، و دیگر سازمان‌های فلسطینی، به عنوان رهبری مرتجع و متحد اسرائیل و آمریکا "دشمن خلق" خوانده می‌شد.^{۷۰}

تبدیل ایران به جانشین انگلیس و نیروی نظامی برتر منطقه خلیج فارس پیامدهایی عملی به همراه داشت. شاید یکی از مهم‌ترین این پیامدها را باید درگیری نظامی ایران در منطقه ظفار دانست که در سال ۱۹۷۴ (۱۳۵۳) آغازید. در آغاز دهه هفتاد (پنجاه) منطقه ظفار عمان به دست نیروهای کمونیستی افتاد که به حمایت چین و شوروی مستحضر بودند. این امکان وجود داشت که بخش اعظم سلطان‌نشین عمان به دست همین کمونیست‌ها بیفتد و بدین‌سان تنگه هرمز در تیررس کمونیست‌ها قرار گیرد. این بار نه نیروهای انگلیس یا آمریکا که سربازان و خلبانان ایرانی بودند که به جنگ این کمونیست‌ها رفتند. حدود ۲۵۰۰ نفر از "نیروهای ویژه" ایران به ظفار گسیل شدند. آنها چون "واحدی مستقل در منطقه عمل می‌کردند گر چه در نهایت تحت رهبری فرماندهان انگلیسی ارتش سلطان‌نشین عمان قرار داشتند."^{۷۱} شاه در آن زمان در دیداری با یک هیات نظامی آمریکایی اظهار داشت که کمونیست‌های ظفار "به تنهایی خطری جدی نیستند." اما این نیروها "تسلیمات پیشرفته‌ای از شوروی" دریافت می‌کنند و در عین حال "بیش از صد مستشار کوبایی و چند نفر از آلمان شرقی به شورشیان مدد می‌رسانند."^{۷۲} منابع انگلیسی مدعی بودند که دولت یمن جنوبی که در آن زمان از اقمار شوروی به حساب می‌آمد هم از جمله متحدان و حامیان کمونیست‌های ظفار بود.

در آن سال‌ها، ظفار تنها منطقه‌ای نبود که شاه از نفوذ شوروی در آن نگران بود. به گمان شاه با برآمدن حزب بعث در عراق، شوروی به شکلی روزافزون در آن کشور هم جای پای پیدا می‌کرد. از سویی دیگر، وقتی داودخان در افغانستان کودتا کرد و سلطنت ظاهر شاه را برانداخت، گمان شاه این بود که این کودتا هم بخشی از تلاش خرنده شوروی برای بسط نفوذ در منطقه است. بلافاصله بعد از انجام کودتا، شاه در نامه‌ای به دولت انگلستان از بروز این کودتا اظهار نگرانی کرد و آن را کار روسها دانست.

علاوه بر نامه‌اش به دولت انگلستان، درست یک هفته بعد از کودتا در افغانستان، شاه به هنگام دیدارش از واشنگتن، به کیسینجر گفت که می‌خواهد ظاهر شاه افغانستان را به "شکلی محرمانه در منطقه‌ای در افغانستان مستقر سازد... و او از آن منطقه [از ایران] طلب کمک کند."^{۷۳} نگرانی شاه تا حدی مبتنی بر گزارش‌های ساواک بود که روسها را عامل اصلی کودتای داودخان می‌دانست. اما انگلستان با نظر شاه و ساواک موافق نبود. وزیر امور خارجه وقت انگلستان در نامه‌ای به شاه نوشت که گرچه دولت انگلستان چون شاه نگران تحولات افغانستان است، و گرچه گمان دارد که "تقریباً به قطع [می‌توان گفت] که روسها از پیش از وقوع کودتا خبردار بودند،" اما با این همه انگلستان باور ندارد که "کودتا کار روسها بود."^{۷۴}

اما طرح شاه با موانعی جدی‌تر از تحلیل انگلیسها مواجه شد. ظاهرشاه پیشنهاد کمک شاه را رد کرد. گفته بود اگر مردم افغانستان رغبتی به سلطنت او ندارند، او هم زندگی یک مهاجر در ایتالیا را به سلطنت در افغانستان ترجیح می‌دهد. بالاخره هم دریافت کمک مالی ماهانه از شاه و زندگی به نسبت محقرانه در ایتالیا را — زندگی‌ای که از قضا بیشتر به نقاشی می‌گذشت — بر تلاش برای باز پس گرفتن تاج و تخت خود ترجیح داد. شاه به گفته علم، از این انتخاب ظاهرشاه سخت برآشفته شده بود.

مسأله افغانستان و تحلیل متفاوت شاه از جوهر تحولات آن کشور تنها محور اختلافات او با غربی‌ها در آن سال‌ها نبود. شاید مهم‌ترین محور و پایه این اختلافات مسأله قیمت نفت بود. شاه مصرانه خواستار افزایش قیمت نفت بود. در مقابل غرب، در آن سال‌ها با رکود اقتصادی جدی دست و پنجه نرم می‌کرد. به‌علاوه، جنگ ویتنام اقتصاد آمریکا را با بحرانی جدی روبرو کرده بود.

چندوچون تنش‌های بین شاه و متحدان غربی‌اش را می‌توان از مضمون یکی از گزارش‌های آرمن مایر، سفیر وقت آمریکا در ایران سراغ کرد. او از "دیداری سخت نادلپسند با شاه" می‌نویسد. می‌گوید در این دیدار شاه در اشاره به شرکت‌های نفتی و کنسرسیون از "واژه‌هایی چون غارت، دزد، و برخی دیگر واژه‌های ناخوشایند استفاده کرد. می‌گفت از رفتار کنسرسیون به ستوه آمده." شاه در ادامه اعتراضات خود گفته بود، "اگر شرکت‌های نفتی خواستار جنگ با ایران" اند به راحتی به خواست خود می‌توانند رسید. می‌گفت البته این بار جنگشان صرفاً با کسی چون "مصدق نخواهد بود بلکه طرفشان ایرانی یکسره متحد به رهبری شاه خواهد بود."^{۷۵}

در ژانویه ۱۹۷۱ (دی ۱۳۴۹)، ریچارد نیکسون در نامه‌ای به شاه از او کمک خواست تا راه حلی برای تنش‌های روزافزون اوپک و شرکت‌های نفتی سراغ کند. نیکسون می‌گفت، "نفت برای جهان آزاد نقشی حیاتی دارد. به همین خاطر منافع شما و ما در عرصه نفت با هم پیوندی تنگاتنگ دارند. کشورهای مصرف‌کننده [نفت] به منبع نفتی قابل اعتماد و به قیمتی معقول نیازمندند." جواب شاه به نامه نیکسون قاطع بود. بی آنکه نامی از مصدق ببرد به "قانون ملی شدن نفت که در سال ۱۹۵۱ (۱۳۳۰) تصویب شد" اشاره کرد و تصریح داشت که از آن زمان ایران "صاحب منابع طبیعی" خود بوده است. به گفته شاه، وضعیت ایران با دیگر کشورهای نفت‌خیز منطقه تفاوتی مهم دارد. می‌گفت ایران تنها "کشوری است که می‌تواند به صف کشورهای پیشرفته بپیوندد." در پایان، شاه تأکید کرد که به گمانش، تنش‌های موجود در مسأله نفت ریشه در رفتار شرکت‌های نفتی دارد و لاغیر. شاه پیامی مشابه در همان زمان برای ادوارد هیت، نخست‌وزیر وقت انگلستان، فرستاد.^{۷۶}

پاسخ شاه دولت نیکسون را به چاره‌اندیشی واداشت. در جلساتی متعدد چندوچون واکنش خود به آنچه را سرسختی شاه می‌خواندند ارزیابی کردند. در برخی از این جلسات، فکر تلاش برای برانداختن شاه مورد بحث قرار گرفت. اما بالاخره کیسینجر و نیکسون منتقدان آمریکایی شاه را متقاعد کردند که چه بسا بعد از شاه رژیمی در ایران بر سر کار بیاید که حتی بیش از شاه برای آمریکا دردسر ایجاد کند.

حتی در عرصه سیاست ایران در قبال جنگ ویتنام هم گرچه شاه کماکان از سیاست‌های نیکسون و از ادامه حضور آمریکا در ویتنام دفاع می‌کرد، اما به تدریج در این زمینه هم بیشتر و بیشتر می‌خواست به شکل مطلوب خودش این حمایت را ادامه دهد. اگر در آغاز شاه از سرسخت‌ترین مدافعان حضور نظامی آمریکا در ویتنام بود، اما از اکتبر ۱۹۶۷ (مهر ۱۳۴۶) به بعد بر آن شد که خود راه حلی برای جنگ سراغ کند. می‌گفت می‌تواند نقش میانجی صلحی میان آمریکا و ویتنام جنوبی را بازی کند. معتقد بود با استفاده از فریدون هویدا، که در آن زمان رئیس بخشی از وزارت امور خارجه ایران بود و به گمان شاه در میان روشنفکران کمونیست اروپا دوستانی فراوان داشت، می‌تواند با دولت ویتنام جنوبی و حزب کمونیست آن کشور تماس برقرار کند و طرح صلحی پایدار سراغ کند. البته فریدون هویدا به راستی در سال‌هایی که در فرانسه زندگی کرده بود و در مجله پرنفوذ کایه دو سینما^{*} فرانسه مطلب می‌نوشت، دوستان فراوانی در میان سرشناس‌ترین هنرمندان و روشنفکران آن زمان پیدا کرده بود. نه تنها کارگردانان نامداری چون ژان لوک گودار، فرانسوا تروفو و پیر پائولو پازولینی^{**}

Cahier De Cinema *

Jean-Luc Godard, Francois Troffaut, Pier Paolo Pasolini **

از دوستان هویدا بودند، بلکه اندی وارهل هم از دوستانش بود و حتی تابلویی از او در سری معروف چهره‌های مردان و زنان سرشناس روزگار کشیده بود. در واقع انتصاب فریدون هویدا به عنوان سفیر ایران در سازمان ملل را می‌توان یکی از نشانه‌های رابطه پیچیده و پرتضاد شاه با روشنفکران دانست. از سویی سخت تشنه حمایت این روشنفکران بود. از سویی دیگر اغلب در خلوت می‌گفت ایران روشفکر واقعی ندارد. گاه به تحقیر و تمسخر از آنان به عنوان آن - تلکتوتل یاد می‌کرد. در عین حال این واقعیت که روشنفکری چون فریدون هویدا مقام سفارت ایران در سازمان ملل را پذیرفت هم مؤید این نکته است که برخی از روشنفکران میانه‌رو و بسیاری از تکنوکرات‌های ایران در آن سال‌ها به این نتیجه رسیده بودند که با اتحاد با رژیم شاه و پیروی از رهبری اقتدارگرایانه او می‌توانند ایران را بسوی نوسازی و تجدّد سوق دهند. برخی حتی گمان داشتند که نتیجه اجتناب‌ناپذیر چنین تجدّدی دموکراسی خواهد بود.

در عین حال، میان شاه و این قشر از جامعه روشنفکری و تحصیل کرده نوعی بی‌اعتمادی هم وجود داشت. برای مثال وقتی فریدون هویدا برای شرکت در یکی از جلسات سازمان ملل در نیویورک بود و به تهران احضار شد، می‌گفت نخستین واکنشش نگرانی بود. یادداشتی دریافت کرد از طرف شاه که طبقه‌بندی‌اش سخت محرمانه بود و در آن آمده بود، "به فریدون فوراً سوار هواپیما ایران ایر برای پرواز مستقیم به تهران شوید. به خلبان هواپیما و مقامات فرودگاه دستورات لازم صادر شده. م.ر.پ.^{۷۷}"

وقتی در تهران متوجه شد که ماشین پلیسی در باند فرودگاه در انتظار هواپیما است نگرانی‌اش حتی بیشتر شد. راننده ماشین در جواب پرسش هویدا که او را به کجا می‌برند صرفاً گفته بود، "اجازه ندارم بگویم." وقتی به مقصد رسیدند ساعت ده شب بود. ماشین نزدیک پله‌های ورودی کاخ نیاوران توقف کرد. فریدون هویدا را به اتاقی بردند که کتابخانه بود. لحظاتی بعد شاه وارد اتاق شد. از مهمانی‌ای که در یکی از سالن‌های کاخ در جریان بود می‌آمد. شاه بلافاصله "با لحنی جدی" آغاز به سخن کرد. گفت، "آنچه با شما در میان خواهیم گذاشت مطلبی است یکسره سری که تنها من و رئیس‌جمهور آمریکا از آن خبر داریم. این مطلب باید کماکان یکسره محرمانه بماند. اگر کلمه‌ای از آن به خارج درز کند، بحرانی بین‌المللی پدید خواهد آمد."^{۷۸}

مطلب "یکسره سری" شاه به جنگ ویتنام ربط داشت. شاه از فریدون هویدا خواست که بلافاصله به فرانسه سفر کند و از طریق "دوستان چپی" اش با نمایندگان دولت ویتنام جنوبی تماس بگیرد و بگوید که رئیس‌جمهور آمریکا، لیندن جانسون، از جنگ به ستوه آمده و خواهان پایان بخشیدن به آن است. اما شرایط سیاسی آمریکا، به قول شاه، به جانسون اجازه نمی‌دهد که برای آغاز مذاکرات صلح پیشقدم شود. به همین خاطر از شاه خواسته که از طرف دولت آمریکا وارد کار شود و زمینه را برای توافقی در جهت صلح فراهم آورد. شاه به فریدون هویدا تأکید کرد که حساسیت این مأموریت اقتضا می‌کند که با هیچ کس، حتی برادرش که در آن زمان نخست‌وزیر ایران بود، سخنی در این زمینه نگوید. چهار روز بعد، پس از سفری کوتاه به پاریس، هویدا دست خالی از فرانسه برگشت و به شاه گزارش داد که دولت ویتنام جنوبی رغبتی به میانجی‌گری شاه ندارد.

اسناد دولت آمریکا در عین تأیید وجود این ماجرا، روایتی یکسره متفاوت از چندوچون آن ارائه می‌کنند. به روایت این اسناد، این شاه بود که پیشنهاد کرد "ابتکار تازه‌ای درباره ویتنام" را بیابازد.^{۷۹} مشاوران جانسون رئیس‌جمهور توصیه کردند که "مراتب تشکر و علاقه خود به ابتکار"

شاه را در دیدارش با او نشان دهد. در عین حال تأکید کردند که جانسون نباید "به صراحت از این ابتکار جانبداری کند. چون جانبداری قطعاً به شکست این ابتکار خواهد انجامید."^{۸۰} می‌گفتند شاه گویا نمی‌داند کار جنگ ویتنام چه کلاف سردرگمی است و نباید در هر حال او را از تلاشش بازداشت. در همان دوران، شاه پیشنهاد کرد که در قضیهٔ اعراب و اسرائیل هم نقش میانجی را به عهده گیرد. این بار دولت آمریکا از شاه خواست که فکر گسیل نمایندهٔ ویژه خود را برای حل و فصل این قضیه واگذارد.^{۸۱}

چند سال بعد از این ابتکار ناکام، آمریکا به راستی به کمک شاه در ویتنام نیاز پیدا کرد. در ۲۱ اکتبر ۱۹۷۲ (۲۹ مهر ۱۳۵۱) نمایندهٔ ویژه رئیس‌جمهور آمریکا با شاه که تازه از شوروی بازگشته بود دیدار کرد. نیکسون از شاه می‌خواست که همه هواپیماهای F-۵ نیروی هوایی ایران را به ویتنام بفرستد. نمایندهٔ ویژه نیکسون می‌گفت وجود این هواپیماها برای تحقق "صلحی شرافتمندانه" در ویتنام ضروری است. البته آمریکا حاضر بود بهای این هواپیماها را به ایران بپردازد. جواب شاه نمایندهٔ ویژه نیکسون را تعجب‌زده کرد. شاه می‌گفت فرستادن همه هواپیماها "منافع ملی ایران را به خطر خواهد انداخت."^{۸۲} در عوض، شاه پذیرفت که "۳۲ فروند هواپیما" از نوع مورد نیاز را به ویتنام بفرستد.

مسألهٔ واترگیت، که بالمال به استعفای نیکسون از ریاست‌جمهوری آمریکا انجامید، برای شاه خبر خوشی نبود. شاه با نیکسون روابطی نزدیک داشت. اردشیر زاهدی، سفیر وقت ایران در آمریکا، هم از دوستان نزدیک نیکسون بود و حتی در سال‌های بعد از شکست انتخاباتی نیکسون در ۱۹۶۰ (۱۳۳۹) روابط این سه نفر به انحاء گوناگون ادامه پیدا کرده بود. به محض اینکه اولین نشانه‌های بحران واترگیت در مطبوعات آمریکا برملا شد، شاه از زاهدی خواست که تحولات مربوط به ماجرا را دنبال کند و شاه را در جریان فراز و فرود آن بگذارد. البته در آغاز شاه و زاهدی، مانند بسیاری از طرفداران نیکسون و ناظران سیاسی، گمان داشتند که کل ماجرا چندان جدی نیست و جایگاه نیکسون را به عنوان رئیس‌جمهور تهدید نمی‌کند. اما با گذشت زمان، هر روز بحران ابعادی جدی‌تر پیدا کرد. تلاش کاخ سفید در محدود کردن تحقیقات نهادهای قضایی و تصمیم نیکسون به مرخص کردن برخی از این مقامات که از دستورهای غیرقانونی او سرپیچی کرده بودند، همه دست به‌دست هم داد و واترگیت را به بحرانی ساختاری بدل کرد. زاهدی وقتی از سرنوشت محتوم نیکسون یقین حاصل کرد که سناتور گلدواتر، که از پرنفوذترین سناتورهای جمهوریخواه بود، در دیداری از سفارت ایران به زاهدی خبر داد که او نیز به سلک سناتورهایی پیوسته که استعفای نیکسون را تنها راه خروج از بحران می‌دانند. با تغییر نظر کسانی چون گلدواتر اکثریتی از سناتورها خواستار استعفای رئیس‌جمهور بودند. می‌گفتند قانون اساسی را زیر پا گذاشته و حراست از این قانون از جمله مهم‌ترین وظایف رئیس‌جمهور است.

بعد از استعفای نیکسون، به‌رغم این که اغلب متحدان سابقش او را تنها گذاشتند، شاه کماکان روابط و دوستی خود با رئیس‌جمهور مستعفی و مغموم آمریکا را حفظ کرد. گهگاه برای او و خانم نیکسون خاویار می‌فرستاد که مورد علاقهٔ هر دو نفر بود. به‌علاوه، در چند مورد شاه به طور مستقیم شرکت‌های آمریکایی را تحت فشار قرار داد تا نیکسون را، چه به عنوان وکیل، چه به عنوان میانجی مذاکرات و معاملات با ایران، استخدام کنند. از نامه‌هایی که در آن سال‌ها نیکسون به شاه می‌نوشت آشکارا می‌توان مشاهده کرد که از این محبت‌ها و حمایت‌های شاه خوشحال و شاکر است.^{۸۳}

در دوران ریاست جمهوری فورد و کارتر، سوای معضل قیمت نفت، دو مسأله مهم دیگر هم گهگاه در روابط میان شاه و متحدان آمریکایی اش تنش‌هایی ایجاد می‌کرد. از یکسو مساله خریدهای تسلیحاتی شاه بود و در سوی دیگر، مساله برنامه اتمی ایران. هر چه درآمد نفتی ایران بیشتر می‌شد، اشتباهی شاه برای خرید ادوات جنگی مدرن تر هم فزونی می‌گرفت. شاه خواستار خرید جدیدترین هواپیماها، رادارها، موشک‌ها و تانک‌های آمریکایی بود و گرچه برخی از شرکت‌ها و سیاستمداران آمریکا موافق فروش این تسلیحات بودند، بعضی دیگر هم به انحاء و دلایل مختلف، معتقد بودند باید فروش تسلیحات به شاه را محدود کرد. تلاش شاه برای خرید هواپیمای اوکس* و F-۱۴ و F-۱۵ که در زمره پیشرفته‌ترین هواپیماهای نظامی آن زمان آمریکا بود این تضادها و تنش‌ها را هم شدیدتر کرد و هم علنی ساخت. اوکس به پیچیده‌ترین و دقیق‌ترین رادارهای وقت مجهز بود و دو نوع هواپیما هم به جدیدترین موشک‌های زمان مسلح بودند. موشک هوا به هوای فونیکس** که بخشی از تسلیحات این دو هواپیماها بود در آن زمان از حساس‌ترین سلاح‌های تازه آمریکا بود. مقامات آمریکایی نگران بودند که این موشک‌ها به دست شوروی بیافتد و به همین خاطر بحث در باب فروش این هواپیما در آمریکا جدی شد. در عین حال، بین ۱۹۶۵ (۱۳۳۴) تا ۱۹۷۵ (۱۳۴۴) نزدیک یک سوم کل فروش تسلیحات نظامی آمریکا به ایران بود و لاجرم شرکت‌های آمریکایی به راحتی حاضر نبودند چنین بازار مهمی را از کف بدهند.^{۸۴} با این همه، نفس این واقعیت که برخی در کنگره آمریکا با فروش تسلیحات نظامی به ایران مخالفت می‌کردند، شاه را سخت عصبانی کرد.

فورد، رئیس‌جمهور آمریکا نگران تنش‌های روزافزون بین شاه و آمریکا بود. در ۲۱ اکتبر ۱۹۷۵ (۲۹ مهر ۱۳۵۴)، در شامی خصوصی با اردشیر زاهدی به صراحتی کامل ابعاد نگرانی خود را روشن کرد. می‌گفت، "لطفاً بی‌پرده به من بگویید که گرفتاری کار در کجاست؟ آیا سوءتفاهمی بین [ایران و آمریکا] وجود دارد؟"^{۸۵} زاهدی هم به صراحت پاسخ داد. می‌گفت آمریکایی‌ها از درک اهداف و انگیزه‌های شاه عاجزند. حملاتی که در مطبوعات غربی و آمریکایی علیه شاه به چشم می‌خورد، به گمان زاهدی، مصداق بارز این سوءتفاهم و عدم درک امیال شاه‌اند. شاه، به گفته زاهدی، احساس می‌کند که میان او و آمریکا "امکان تفاهم" کمتر شده است. ابعاد نارضایتی شاه را می‌توان در مضمون گفتگوش با سالیوان در سپتامبر ۱۹۷۷ (شهریور ۱۳۵۶) هم سراغ کرد. آن روز شاه "سخت جدی بود." به سالیوان گفت که به گمانش "به نقطه عطفی در روابطش با آمریکا رسیده است. مسائل موجود به مراتب بیشتر از جنجال مربوط به فروش هواپیماهای اوکس‌اند." شاه می‌گفت، "از آنچه در مطبوعات آمریکایی می‌خواند شگفت‌زده است." در عین حال از برخی گفته‌های سناتورها هم حیرت‌زده است. شاه سخنان پرگلائی خود را با ذکر این نکته، که در واقع تهدیدی تلویحی بود، به پایان برد که در فکر است که کل طرح خرید هواپیماهای اوکس را واگذارد و در عوض به سراغ هواپیماهای نیم‌راد* انگلیسی که شبیه اوکس‌اند برود.

بالاخره تنها پس از آن که شاه پذیرفت هواپیماهای اوکس همواره "تحت مراقبت‌های ویژه"

AWACS *

Phoenix **

Nimrod ***

قرار خواهند داشت آمریکا به فروش آنها به ایران رضایت داد. جالب اینجا است که برخی در دولت آمریکا، و حتی در کاخ سفید، سخت موافق فروش این هواپیماها به ایران بودند و در اوج مذاکرات پشت پرده مقامات آمریکایی در این باب، برخی از گزارش‌های محرمانه آمریکا را در اختیار سفارت ایران قرار می‌دادند و زاهدی هم آنها را برای شاه گسیل می‌کرد.^{۸۴} قاعدتا این افراد می‌خواستند شاه را قانع کنند که طرفدارانش در دولت آمریکا فراوان‌اند و حتی دست بالا دارند.

البته موشک‌های فونیکس هم از نظر آمریکا از حساسیت ویژه‌ای برخوردار بودند و نمی‌بایست به دست کمونیست‌ها می‌افتادند. به همین خاطر، هنگامی که اوضاع سیاسی ایران رو به وخامت گذاشت و معلوم شد که سقوط رژیم شاه قطعی است، دولت آمریکا به فکر موشک‌های فونیکسی که به ایران فروخته بود افتاد. به کمک اسرائیل و به بهانه تعمیر، همه هواپیماهایی که به این نوع موشک مجهز بودند از ایران خارج کردند و تنها پس از پیاده کردن فونیکس‌ها هواپیماها را به ایران باز پس گرداندند.^{۸۶}

سواى قیمت نفت و خرید تسلیحات پیشرفته، مسأله دیگری که در واپسین دهه حکومت شاه بر روابط او با آمریکا سایه می‌انداخت برنامه اتمی ایران بود. به روایتی می‌توان آغاز برنامه اتمی ایران را به اواخر دهه پنجاه (سی) تأویل کرد، یعنی زمانی که دولت آمریکا، به عنوان بخشی از طرح "اتم برای صلح" خود، یک راکتور اتمی کوچک به ایران داد. آیزنهاور رئیس‌جمهور وقت آمریکا، در سال ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) برنامه "اتم برای صلح" را آغاز کرده بود. آمریکا می‌خواست با ترویج استفاده‌های صلح‌آمیز انرژی اتمی کشورهای دیگر جهان را از جستجو برای دستیابی به سلاح اتمی باز دارد. در هر حال در سال‌های اول انگار ایران چندان استفاده‌ای برای راکتورش نداشت. ولی با افزایش ناگهانی درآمد نفت و بالا رفتن قیمت نفت و گاز، شاه به فکر ایجاد برنامه اتمی گسترده‌ای برای ایران افتاد. گمان شاه این بود که ایران دیگر صرفاً یک نیروی منطقه‌ای نیست. حیطه نفوذ ایران را به مراتب وسیع‌تر می‌دانست. کمک‌های نظامی و مالی ایران به مراکش و تلاش انگلستان برای "ترغیب شاه برای استفاده از درآمد تازه‌یاب نفت برای گسترش دموکراسی در آفریقا"^{۸۷} همه نشانه‌هایی از این نفوذ گسترده ایران بود. به گمان شاه، برنامه اتمی نه تنها ملازم این نقش تازه و پر نفوذ ایران بود، بلکه نشانی ضروری از نوسازی و تجدید به شمار می‌رفت. به همین خاطر اکبر اعتماد را که از متخصصان اتمی بنام ایران بود و مدتها در غرب کار و تحصیل کرده بود به دربار خواند و به او ماموریت داد که در اسرع وقت طرحی جامع برای برنامه اتمی ایران تهیه کند. بیش و کم همزمان با این تصمیم شاه، برخی از کشورهای غربی، به‌ویژه آمریکا، فرانسه و آلمان هم بر آن شدند که ایران را به فکر ایجاد و استفاده از انرژی اتمی ترغیب کنند.

بعد از دو هفته، اعتماد بار دیگر به دیدار شاه رفت. این بار امیرعباس هویدا نخست‌وزیر وقت هم در جلسه حضور داشت. اعتماد طرحی در سیزده صفحه تدارک کرده بود. شاه متن گزارش را دو بار خواند و آن گاه به هویدا رو کرد و گفت این طرح برنامه اتمی ایران است و در جا دستور داد که دولت بودجه لازم برای اجرای طرح را تأمین کند. نه مجلس، که از لحاظ قانونی تصمیمات مربوط به بودجه به موافقت آن باز بسته بود، در این ماجرا طرف مشورت قرار گرفت و نه دیگر نهادهای دولتی، و به همین آسانی و به فرمان شاه، گران‌ترین طرح دولت هویدا

* نسخه‌ای از این اسناد را در مجموعه اسناد اردشیر زاهدی خواندم. به خواست زاهدی جزئیات آن در این جا اشاره‌ای نمی‌کنم که برخی از افراد درگیر ماجرا هنوز زنده‌اند.

به محل اجرا درآمد. حرف شاه در آن روزها حکم قانون را پیدا کرده بود و نحوه آغاز برنامه اتمی که صرفاً به فرمان او صورت پذیرفت از مصادیق مهم این واقعیت بود. باید در نظر داشت که سرشت قانونی یا غیرقانونی یک عمل نه به نیت قانون شکن و نه به خوبی یا بدی عمل منافی قانون بازسته است. تنها معیار عمل قانونی اجرای نص قانون است.

طرح اولیه برنامه اتمی ایران بنا بود در آینده‌ای نه چندان دور — یعنی حدود بیست سال — ۲۳ هزار مگاوات برق تولید کند. قرار بود "یک صنعت انرژی اتمی کامل" باشد. هر روز هم بر ابعاد فعالیت‌های سازمان انرژی اتمی ایران افزوده می‌شد. در سال ۱۹۷۷ (۱۳۵۶) این سازمان بیش از ۱۵۰۰ کارمند داشت. به دستور شاه و برای تسهیل کار جذب استعدادها ممتاز، سازمان انرژی اتمی مجاز بود حقوق و مزایایی بیشتر از سطح تعیین شده برای کارمندان دولت بپردازد. به علاوه شاه و اعتماد سخت در فکر تسریع کار تربیت کادر ایرانی در دانشگاه‌های طراز اول جهان بودند. برای نمونه، در واپسین سفر رسمی خود به آمریکا، شاه ۲۰ میلیون دلار به دانشگاه پر اعتبار ام ای تی* کمک کرد و قرار بود در مقابل، این دانشگاه هر سال تعدادی دانشجوی ایرانی را در رشته‌های مربوط به برنامه هسته‌ای ایران بپذیرد. از سوئی دیگر، نه تنها در داخل کشور بلکه در گوشه کنار جهان، ایران به فکر یافتن و بهره‌برداری از معادن اورانیوم افتاد. چند مرکز تحقیقاتی اتمی در ایران آغاز به کار کرد و ایران در عین حال به مشارکت و سرمایه‌گذاری در مراکز اتمی خارج از ایران علاقمند شد.^{۸۸}

یکی از شرکت‌هایی که خارج از کشور اما به همت دولت ایران تأسیس شد یوری ران** نام داشت. ریاستش را رضا نیازمند به عهده داشت که از تکنوکرات‌های کارکشته ایران بود. از جمله اهداف یوری ران "جستجو برای منابع اورانیوم در خارج از یکسو، و نظارت بر" کار شرکت‌های خارجی برای جستجو برای معادن اورانیوم در ایران از طریق رادیومتری بود.^{۸۹} شایع بود که یوری ران در عین حال بخشی از همکاری‌های پنهانی ایران و آفریقای جنوبی در زمینه برنامه اتمی است. در آن زمان که آپارتاید هنوز بر آفریقای جنوبی حاکم بود، این کشور از جمله قدرت‌های اتمی جهان به شمار می‌رفت. تنها در آستانه پایان این دوران بود که دولت کماکان آپارتاید آن کشور تصمیم گرفت بمب‌ها و برنامه اتمی نظامی خود را واگذارد. در هر حال، در سال ۱۹۷۶ (۱۳۵۵)، به دستور شاه ۱۷۱/۱ میلیون دلار برای "خرید اورانیوم بیشتر" تخصیص داده شد و بودجه سازمان انرژی اتمی به ۱/۳ میلیارد دلار رسید.

گرچه در آغاز فرانسه، آلمان و آمریکا هر سه مشتاق مشارکت در برنامه اتمی ایران بودند، پس از چندی آمریکا در "فروش بدون شرط" لوازم مورد نیاز ایران تردید پیدا کرد. می‌خواست پیش از فروش این اقلام شاه پیش شرط‌هایی برای نحوه استفاده از این تکنولوژی را بپذیرد. آلمان و فرانسه هیچ تردید و نگرانی نداشتند، بلکه برعکس با اشتیاق فراوان کوشیدند سهم هر چه بزرگ‌تری از بازار اتمی ایران را به خود تخصیص دهند. شرکت‌های آلمانی و فرانسوی برای بستن قراردادهایی در زمینه انرژی اتمی فعالانه می‌کوشیدند و قرارداد ۳ میلیارد دلاری ایران با شرکت آلمانی کرافت‌ورک*** برای تأسیس و راه‌اندازی نیروگاه بوشهر مهم‌ترین قرارداد اتمی از نوع خودش بود. قرار شد این نیروگاه در سال ۱۹۸۱ (۱۳۶۰) آغاز به کار کند. دولت آلمان چنان مشتاق مشارکت شرکت‌های آن کشور در برنامه اتمی ایران بود که اعلام کرد

M.I.T *

Uriran **

Kraftwork ***

تمام سرمایه‌گذاری‌های شرکت کرافت‌ورک را در برابر هرگونه زیان و صدمه تضمین خواهد کرد.^{۹۰}

انتخاب بوشهر از منظری غریب و تأمل‌برانگیز می‌نمود. بوشهر در منطقه‌ای بالقوه زلزله‌خیز قرار دارد و به همین خاطر از همان آغاز بودجه ویژه‌ای برای طرح و تقویت ساختمان‌ها برای مقابله در برابر زلزله تعیین شد. آلمان‌ها بدین سان مشغول کار به راه انداختن برنامه اتمی ایران در بوشهر شدند، اما تردیدهای دولت آمریکا سبب شد که پس از چندی شرکت‌های آن کشور از مشارکت در برنامه اتمی ایران موقتاً دست کشیدند.

دولت آمریکا نگران بود که شاید شاه قصد دستیابی به بمب اتم دارد و به همین خاطر، برای رفع نگرانی‌ها و تردیدهای خود از شاه خواست که با "تضمین‌های ویژه‌ای" این نگرانی‌ها را برطرف کند. شاه زیر بار نمی‌رفت. می‌گفت ایران که از نخستین کشورهای امضاءکننده قرارداد ان پی تی* پیرامون منع گسترش سلاح‌های اتمی بود باید از "تمام حقوق" مصروحه در این قرارداد بهره مند باشد. بر اساس این قرارداد، کشورهایی که بمب و تکنولوژی اتمی نداشتند با اعلان این که به فکر دستیابی به بمب اتم نیستند می‌توانستند برای استفاده از انرژی هسته‌ای از هرگونه کمک کشورهای دارای تکنولوژی اتمی بهره بجویند. کشورهای امضاءکننده موظفانند همه فعالیت‌های اتمی خود را به اطلاع سازمان‌های بین‌المللی ناظر برسانند و طبق مفاد این قرارداد، به این سازمان‌ها اجازه بدهند که ناظران خود را به تاسیسات اتمی کشورهای امضاءکننده گسیل کنند. در عین حال، گرچه طبق این قرارداد، غنی‌سازی حق طبیعی کشورهای امضاءکننده محسوب شده است، اگر کشوری در جریان تکمیل برنامه هسته‌ای خود به سازمان‌های بین‌المللی دروغ بگوید یا بخشی از فعالیت‌های خود را مخفیانه ادامه دهد، و یا اینکه درصدد دستیابی به بمب اتمی برآید، آن گاه دیگر حق غنی‌سازی خود را هم از کف می‌دهد. در آن زمان ایران هنوز به طور کامل در چهارچوب قانون عمل کرده بود و به همین خاطر شاه تأکید داشت که دستیابی به "چرخه کامل سوخت" و غنی‌سازی از حقوق غیرقابل انکار ایران‌اند و او حاضر نیست هیچ محدودیتی را در این زمینه بپذیرد. شاه حتی می‌گفت ایران از حق خود در استفاده از پلوتونیوم هم نمی‌گذرد و آمریکا نگران بود که سوخت پلوتونیوم را با سهولتی بیشتر می‌توان برای مقاصد تولید بمب اتمی استفاده کرد.

نگرانی‌های اولیه آمریکا وقتی دوچندان شد که پس از امضای قرارداد همکاری اتمی ایران و فرانسه در فوریه ۱۹۷۴ (بهمن ۱۳۵۲)، شاه در مصاحبه‌ای با روزنامه لوموند اعلان کرد که "روزی نه چندان دور" و حتی "شاید زودتر از آنچه گمان می‌رود ایران صاحب بمب اتم خواهد بود."^{۹۱} طبعاً وقتی چند ماه بعد هندوستان اولین آزمایش اتمی خود را انجام داد — و در عملیاتی که گویا "بودای خندان" نام داشت نشان داد که به بمب اتمی دست یافته — نگرانی پیرامون آغاز یک مبارزه تسلیحاتی اتمی در منطقه فزونی گرفت.

البته شاه بلافاصله پس از مصاحبه خود با لوموند دریافت که پخش عباراتش در باب دستیابی به بمب اتم بحث‌انگیز و مشکل‌زا خواهد بود. سفارت ایران در فرانسه در اعلامیه‌ای ادعا کرد که سخنان شاه در باب دستیابی به بمب اتم "یکسره ساختگی‌اند و به هیچ روی واقعیت ندارند." دولت آمریکا هم از سفیر خود در ایران خواست که با شاه دیدار کند و صحت و سقم ادعای لوموند را جویا شود. شاه در این دیدار به سفیر وقت آمریکا ریچارد هلمز تأکید کرد که به "گمانش مسابقه تسلیحاتی اتمی پوچ و بی فایده‌اند. مگر با بمب اتم چه می‌توان کرد؟"

N.P.T *

با این حال در همین دیدار شاه به این نکته هم اشاره کرد که اگر یکی از کشورهای منطقه به بمب اتمی دست پیدا کند، آنگاه "چه بسا که منافع ملی کشورهای دیگر هم اقتضا کند" که در پی بمب اتمی بروند.^{۹۲} گزارش این دیدار را سفیر آمریکا با این جمعبندی به پایان رساند که به نظرش، "ادعای شاه در باب تکذیب مطالبی [که در لوموند] چاپ شد" پذیرفتنی است و در "شرایط فعلی بازتاب نیات کنونی شاه‌اند."^{۹۳} البته علم در یادداشت‌های خود بارها ادعا می‌کند که همه تکذیب‌های شاه و مقامات ایرانی مصلحتی‌اند و شاه به راستی در فکر دستیابی به بمب اتمی است.

یکی از مهم‌ترین علل نگرانی آمریکا از برنامه اتمی شاه همان مساله استفاده از پلوتونیوم بود. مقامات آمریکایی تخمین می‌زدند که اگر ایران راکتور اتمی ۲۳ هزار مگاواتی مورد نظر را بنا کند، "سوخت سالانه پلوتونیوم همین یک راکتور برای ایجاد بین ۶۰۰ تا ۷۰۰ بمب اتمی کفایت می‌کند."^{۹۴}

بالاخره پس از مذاکراتی مفصل و گاه پر تنش، در ژوئن ۱۹۷۴ (خرداد ۱۳۵۳) دولت آمریکا به شرکت‌های آن کشور اجازه داد تا به ایران راکتور اتمی بفروشند. ایران هم در مقابل پذیرفت "که کنترل‌های دوگانه [ایرانی و آمریکایی]، سوای کنترل‌های معمولی" بر فعالیت این راکتورها نظارت کنند. از منظر آمریکایی‌ها، این کنترل‌ها به دو دلیل ضروری بود. از یک طرف نگران بودند که شاه در فکر ایجاد بمب اتمی است. از طرف دیگر می‌گفتند "ممکن است به علت ناثباتی در ایران، مخالفان ایرانی یا تروریست‌های خارجی بتوانند به [سوخت] اتمی موجود در ایران دسترسی پیدا کنند."^{۹۶}

شاه در عین اینکه می‌خواست نگرانی‌های آمریکا را برطرف کند، به تصریح و تأکید می‌گفت حاضر نیست به کنترل‌هایی تن در دهد "که در دیگر قراردادهای آمریکا برای فروش راکتور با دیگر کشورها معمول نبود." به‌علاوه شاه در زمانی که درگیر این مذاکرات بود قراردادهای مهمی با فرانسه و آلمان برای تأسیس "چهار راکتور اتمی" در ایران امضا کرده بود. به دیگر سخن، در مذاکراتش با آمریکا می‌دانست که می‌تواند با تکیه به اروپا نیازهای اتمی ایران را تأمین کند. شاه می‌گفت بر آنست که "هشت راکتور هم از آمریکا خریداری کند." وزارت امور خارجه آمریکا موافق فروش این راکتورها به ایران بود. به‌علاوه، همین وزارتخانه به شرکت آمریکایی بکتل* پیشنهاد کرد که شاه را متقاعد کند که حدود سیصد میلیون دلار برای تأسیس یک "مرکز غنی‌سازی اورانیوم در آمریکا" سرمایه‌گذاری کند.^{۹۷} کماکان این پیشنهادات آمریکا همه مشروط بر این بود که شاه "تضمین‌های" لازم را به آمریکا بدهد، و شاه هم به کرات می‌گفت حاضر نیست در مورد "چرخه سوخت ایران" و چند و چون استفاده از "سوخت هسته‌ای آمریکایی" به آمریکا حق و تو بدهد.

دولت فورد و کارتر هر دو از سوی نیروهای مختلفی تحت فشار بودند که در مسأله اتمی با شاه و ایران کنار بیایند. برخی هم در آمریکا نگران برنامه‌های نظامی شاه بودند و امکان دستیابی ایران به بمب هسته‌ای این نگرانی‌ها را دوچندان می‌کرد. شرکت‌های آمریکایی بیشتر نگران از دست دادن بازارهای ایران بودند. می‌دانستند که برنامه هسته‌ای ایران می‌تواند برایشان منبع منافی کلان باشد. به‌علاوه، مقامات آمریکایی می‌دانستند که مذاکرات هسته‌ای می‌تواند "در روابط کلی ایران و آمریکا نقشی سخت مهم بازی کند." می‌گفتند در نظر شاه مذاکرات هسته‌ای "سنجه‌ای برای ارزیابی چند و چون روابط ویژه ایران و آمریکا است."^{۹۸}

Bechtel *

آنچه تصمیم‌گیری برای مقامات آمریکایی را حتی دشوارتر می‌کرد این واقعیت بود که می‌دانستند عواملی گونه‌گون چون "تجزیه پاکستان... نیاز ایران به تحکیم موقعیت خود به عنوان پنجمین قدرت بزرگ جهان... و بالاخره سودای ایران برای سلطه بر خلیج فارس" ۱۰۰ ممکن است شاه را به دستیابی به سلاح اتمی وسوسه کند.

در این میان، وزارت دفاع آمریکا هم نظری خاص خود داشت. در مذاکرات و یادداشت‌هایی به وزارت امور خارجه و کاخ سفید تأکید کرد که آمریکا باید با شاه کنار بیاید. ۱۰۱ می‌گفتند ایران و آمریکا در زمینه‌های دفاعی و اطلاعاتی گونه‌گون و مهمی همکاری دارند و اگر شاه بر سر قضیه اتمی برآشفته و ناراضی شود، این واقعیت چه بسا که دیگر جنبه‌های "روابط ایران و آمریکا را مسموم کند." این واقعیت که فرانسه و آلمان مشتاق مشارکت با ایران بودند، و این نکته که شاه از اکبر اعتماد خواسته بود که باب مذاکره با هندوستان را در باب همکاری در مسایل اتمی باز کند، همه دست به دست هم داد و رغبت و حتی نیاز آمریکا به تفاهم با شاه را دوچندان کرد. ۱۰۲ بالاخره آمریکا بر آن شد که در زمینه اتمی با شاه به تفاهم برسد، اما در عین حال، تا پایان دوران شاه سیاستی دوگانه را دنبال می‌کرد: از سویی می‌خواست سهمی از بازارهای ایران به شرکت‌های آمریکایی تعلق گیرد و از سوی دیگر نگران گسترش سلاح‌های اتمی در ایران بود، و شرط این تفاهم رعایت ملاحظات آمریکا در زمینه عدم تلاش در جهت دستیابی به سلاح اتمی بود. ۱۰۳ برای مثال، دولت کارتر تنها زمانی به شرکت‌های آمریکایی اجازه مشارکت در برنامه اتمی ایران داد که شاه خود را آماده تصویب "توافق نامه‌های دو طرفه ایمنی" اعلان کرد و قبول کرد که ایران تلاشی برای تأسیس کارخانه‌ای که بالقوه می‌توانست پلوتونیوم را به شکلی قابل استفاده در یک بمب تبدیل کند انجام نخواهد داد. ولی وقتی که همه اجزاء این توافق‌ها بالاخره به تصویب رسید، تحولات پیش از انقلاب در ایران آغاز شده بود. ایران و شاه دیگر در فکر تکمیل برنامه اتمی ایران نبودند. در هفته‌های بعد از پیروزی انقلاب معلوم شد که شرکت آلمانی حدود سه چهارم کار راه انداختن راکتور بوشهر را به اتمام رسانده بود. آیت‌الله خمینی به این گمان که ایران نیاز به انرژی هسته‌ای ندارد و شاه هم صرفاً به لحاظ سرسپردگی‌اش به آمریکا و انگلیس راکتور بوشهر را راه انداخته، دستور داد کار در راکتور بوشهر را متوقف کنند. در شماره ۱۴ سال ۱۳۵۸، یعنی در ۲۶ خرداد ۱۳۵۸، روزنامه جمهوری اسلامی که بیانگر نظرات رهبران روحانی تازه ایران بود در مقاله‌ای مفصل (در دو بخش) تحت عنوان "نیروگاه‌های هسته‌ای: خیانت آشکار به خلق ما" نه تنها منکر نیاز ایران به چنین نیروگاه‌هایی شد و به "خطرات و مسایل ایمنی" آن اشاره کرد بلکه بحث را با این استدلال پایان برد که ادامه کار بوشهر به صرف نیست.

چند سال بعد آیت‌الله و رژیم اسلامی تغییر نظر دادند. این بار به احیای هر چه سریع‌تر امّا اساساً مخفیانه برنامه اتمی ایران پرداختند. از سر گرفته شدن این برنامه مصادف زمانی بود که صدام حسین علیه ایران از بمب‌های شیمیایی استفاده کرد و جهانیان عملاً اعتراضی جدی علیه صدام نکردند و ایران، به گفته رهبران روحانی‌اش، محتاج سلاح‌هایی برای مقابله با این گونه حملات بود. بعلاوه پنهان‌کاری‌ها و برخی تماس‌های مشکوک با کسانی چون دانشمند پاکستانی که می‌خواست بمب اتمی "اسلامی" را میسر کند همه برنامه اتمی ایران را محل شک جدی کرد. به همین خاطر بیش و کم همه کشورهایی که زمانی برای مشارکت در برنامه اتمی ایران رقابت می‌کردند این بار به تدریج به صف مخالفان این برنامه پیوستند. باور نمی‌کردند که جمهوری اسلامی ایران بهایی چنین گزاف را

صرفاً برای غنی سازی اورانیوم تقبل می کند و در نتیجه بعد از حدود سی سال، هنوز هم بوشهری که در آستانه انقلاب دست کم ۶۰ و به روایتی ۸۰ درصد کارش تمام شده بود و می بایست در سال ۱۹۸۰ انرژی تولید کند کاملاً به راه نیفتاده است و چشم انداز روشنی برای زمان آغاز بهره برداری از آن وجود ندارد.

سوی مسائلی چون انرژی هسته ای و صنعت نفت، سال های دهه ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۵ (۱۳۴۴ تا ۱۳۵۴) از منظر فرهنگی هم دوران مهمی در سلطنت شاه بود. در این دوران در نتیجه نظرات و گرایشات متناقض و گاه متضاد شاه و رژیمش، ایران از جهاتی از آزادی های فرهنگی و مذهبی بی سابقه ای برخوردار بود و از جهاتی دیگر، سانسور سیاسی و خفقان هنری در اوج خود بود. بدون اغراق می توان گفت که از منظر آزادی های مذهبی، ایران در آن سال ها یکی از آزادترین کشورهای جهان اسلام بود. دولت در زندگی خصوصی افراد دخالتی نمی کرد و تنها خط قرمز سیاسی مخالفت با شاه و رژیمش بود. اقلیت های مذهبی، چون یهودیان و بهایی ها از برابری نسبی با مسلمانان برخوردار بودند و این دهه را می توان دوران طلایی برای فعالیت های اقتصادی و امنیت اجتماعی این دو اقلیت مذهبی دانست. البته حتی در آن زمان هم گروه هایی مذهبی، چون حجتیه، می کوشیدند با هرگونه فعالیت پیروان مذهب بهائیت مقابله کنند. به علاوه اگر در آن سالها هنرمندی در آثارش کاری به نقد مستقیم شاه و خاندان سلطنتی نداشت، در نوآوری سبکی آزاد بود. گرچه منتقدان رژیم - از روحانیون محافظه کار تا چپ انقلابی - در نقد و طرح جشنواره شیراز متفق و متحد بودند، اما هر سال در این جشنواره برخی از برجسته ترین هنرمندان جهان گرد هم می آمدند و آثاری گاه بدیع و سخت خلاق ارائه می کردند. بسیاری از کارگردانان و معماران و نقاشان درجه اول جهان در آن دهه به ایران می آمدند و با همکاران ایرانی خود گفتگو و مبادله افکار می کردند. پازولینی برخی از صحنه های شاهکارش در باب قصه های قرون وسطایی دکامرون* را در اصفهان فیلمبرداری کرد. آندره گروتوسکی** و پیتر بروکز*** از جمله دیگر هنرمندانی بودند که در آن سالها به ایران آمدند و گاه در جنبه هایی از هنرهای نمایشی ایران غور و تفحص کردند. کسانی چون پرویز صیاد و بهرام بیضایی در برشناختن جنبه های بدیع هنرهای نمایشی سنتی ایران پیشگام بودند و راهنمایی کسانی چون بروکز را به عهده داشتند. به علاوه، در آن سالها اشرف پهلوی و شوهرش مهدی بوشهری هم به کار تولید فیلم های هالیوودی رو کرده بودند و به همین دلیل برخی از بازیگران و کارگردانان هالیوودی هم برای تحقق بخشیدن به طرح های سینمایی خود به تهران سفر می کردند.

روحانیون شیعه در این دوران به ویژه از این مساله خشمگین بودند که پیروان مذهب بهایی در ایران از آزادی های نسبی برخوردار بودند. همین واقعیت در مورد یهودیان ایران هم صدق می کرد. در آن سالها بیش از صدهزار یهودی ایرانی در مملکت بود و به قول دیوید مناشری، محقق اسرائیلی، این سالها را باید "دوران طلایی" یهودیان در ایران دانست. به گفته مناشری رونق کار یهودیان در حدی بود که چه بسا از منظر درآمد سرانه، یهودیان ایران "ثروتمندترین جامعه یهودی جهان بودند."^{۱۰۴} برخی از کارآفرینان و صنعتگران و معماران سرآمد روزگار در آن سالها بهایی یا یهودی بودند. خانواده ارجمند که بهایی بودند صنعت تولید لوازم خانگی را

De Cameron *

Andre Grotovski **

Peter Brooks ***

رونقی کم سابقه بخشیدند و خانواده ثابت که تلویزیون و پیسی کولا را به ایران آورد بهایی مذهب بودند. بالاخره حبیب القانیان که پلاستیک را به ایران آورد پهلودی بود و بعد از انقلاب به دست دادگاه انقلاب کشته شد. طبیب شاه، دکتر ایادی، را قاعدتا می توان پرنفوذترین بهایی آن سالها دانست.

سواى تساهل در مورد مسایل مذهبی، شاه در مورد سلوک جنسی نزدیکانش هم اهل رواداری بود. از اسناد و خاطراتی که از ساواک و کارمندان منتشر شده می توان استنباط کرد که شاه گاه در مورد رفتار جنسی صاحبان قدرت و ثروت گزارش هایی دریافت می کرد و از چندوچون برخی از این روابط آگاه بود. با این حال معمولاً در مسائل مربوط به زندگی خصوصی جنسی اطرافیان دخالتی نمی کرد. شاید بارزترین نشان این تساهل را بتوان در این واقیعت سراغ کرد که خواهر بزرگ شاه، شمس، آشکارا مذهب اسلام را وا گذاشته و کاتولیک شده بود. شکی نبود که این تغییر مذهب از لحاظ سیاسی برای شاه بالقوه زیانبار بود. اما همه شواهد نشان می دهد که شاه دخالتی در مذهب خواهرش نکرد.

رابطه شاه با زندگی خصوصی خواهر دیگرش اشرف پیچیده تر بود. بی اعتنایی شاه به زندگی این خواهرش را می توان از سویی نشان احترام او به عرصه خصوصی اشرف دانست و از سویی دیگر آن را می توان شهادی بر بی توجهی او به پیامدهای سیاسی درگیری های مالی خاندانش دانست. اشرف به مردبارگی شهرت داشت و گرچه گهگاه شاه در خلوت، دست کم به روایت علم، سلوک اشرف را به نقد و نیشخند می گرفت، اما تلاشی در محدود کردن این زندگی انجام نمی داد. در عین حال، وقتی اشرف می خواست دولت ایران مبالغی در اختیارش بگذارد تا به مدد آن شاید بتواند به ریاست مجمع عمومی سازمان ملل برگزیده شود، شاه یکسره با این پیشنهاد مخالفت کرد.^{۱۰۵} ولی در عین حال شواهدی فراوان حکایت از آن دارند که اشرف و دست کم یکی از فرزندان در معاملات اقتصادی فراوانی شرکت می کردند و ابعاد و انواع این مشارکت به مساله های سیاسی برای شاه و رژیمش بدل شده بود. ولی شاه حاضر نبود محدودیت ها و قواعدی جدی برای این نوع فعالیت های خاندان سلطنتی و حتی خویشاوندان ملکه تعیین کند. تنها وقتی حاضر به تدوین چنین قواعدی شد که کار دیگر از کار گذشته بود. قدرت زمانی بیش از همه سرکش است و غروری کاذب پیدا می کند که بیش از پیش از مردم و خواست ها و نظرات آنها دور و منتزع می ماند. شاید یکی از گویاترین مصادیق این بی اعتنایی را بتوان در این واقیعت سراغ کرد که نه تنها شاه بلکه ساواک و دیگر نهادهای اطلاعاتی به هشدارهای جدی قاسم لاجوردی که در آن زمان سناتور بود وقعی نگذاشتند. لاجوردی ها یکی از موفق ترین و پیشروترین خانواده های صنعتگر و کارآفرین ایران بودند و گرچه اغلب از درگیری سیاسی اجتناب می جستند، اما قاسم لاجوردی بر آن شد که در انتخابات سنا شرکت کند و در این کار موفق شد.

در یکی از سخنان پیش از دستور سنا، لاجوردی عملاً مانیفستی از خواست ها، نگرانی ها و توصیه های طبقه سرمایه دار ایران در آن زمان را ارائه کرد.^{۱۰۶} طبق معمول آن زمان، او سخنان خود را با ستایش از رهبری های خردمندانه شاه آغازید. سپس به این واقیعت شگفت آور اشاره کرد که از ۱۰۴ شرکت دولتی، ۱۰۳ شرکت ضرر می دهند و تنها استثناء البته شرکت نفت بود.^{۱۰۸} او از خطرات ملازم با تلاش دولت در کنترل اجباری قیمت ها سخن گفت و قاعدتاً نیک می دانست که شاه به ویژه نسبت به افزایش قیمت ها حساس بود و حاضر بود از ارتش و دانشجویانی که در مقام ضابط پلیس عمل می کردند برای تثبیت قیمت ها استفاده کند.

این سیاست نه تنها سرمایه‌دارانی چون لاجوردی را به خشم آورده بود، بلکه بازاری‌ها را هم که ثروت و مکنّت خود را مدیون تجارت بودند و کنترل دولت بر قیمت‌ها منفعت آنان را به خطر می‌انداخت بیش از پیش به صف مخالفان و معترضان سوق داد. لاجوردی می‌گفت در هیچ جای دنیا سیاست کنترل زوری قیمت‌ها با موفقیت روبرو نشده است.

سناتور لاجوردی در عین حال از سیاست دولت در تعیین خودسرانه حقوق کارگران هم انتقاد کرد. می‌گفت موجب باید متناسب با کمیّت و کیفیت تولید کارگر باشد اما در ایران دولت این مساله اقتصادی را به ابزاری سیاسی بدل کرده است. لاجوردی حتماً می‌دانست که بیش از هر کس این شاه بود که گهگاه به دستوری حقوق و مزایا و حتّی سهام کارگران در شرکت‌ها را تعیین می‌کرد. لاجوردی می‌گفت سرمایه‌داران تنها در صورتی در مملکت سرمایه‌گذاری خواهند کرد که بتوانند سودی عادلانه ببرند. می‌گفت سرمایه‌داران در عین حال محتاج ثبات سیاسی و حقوقی‌اند. اگر هر روز قوانین مملکت را دستخوش تغییر و تحول ببینند، آن‌گاه رغبتی به سرمایه‌گذاری نخواهند داشت. واقعیت این بود که دقیقاً به خاطر همین نگرانی‌ها از چند سال پیش از انقلاب خروج سرمایه، در سطحی گسترده، از ایران آغازیده بود. ابعاد این فرار سرمایه با اوج گرفتن بحران سیاسی دو چندان شد.

در واقع در بافت و جوهر نظرات اغلب اقتصادی لاجوردی می‌توان تضادی را که در بطن برنامه‌نوسازی شاه وجود داشت سراغ کرد. هر چه تنش‌های شاه با شرکت‌های نفتی بالا می‌گرفت، و هر چه با بالا رفتن قیمت نفت، درآمد ایران هم فزونی می‌گرفت، اقتدارگرایی شاه هم بیشتر و بیشتر می‌شد. هر چه با تکیه به درآمد تازه‌یاب از نفت شاه بیشتر و بیشتر به مردم و عدّه تمدن بزرگ و سطح زندگی همسان آلمان و فرانسه می‌داد، ندانسته بیشتر زمینه را برای انقلاب مهیا می‌کرد. شکی نیست که اگر به واقعیات اقتصادی و اجتماعی ایران در چند سال قبل از انقلاب بنگریم و این ارقام و آمار را با واقعیات ایران در زمانی که شاه سرکار آمد مقایسه کنیم، شاهد پیشرفت و ترقی به راستی قابل توجهی خواهیم شد. برای مثال، در سال ۱۹۴۱ (۱۳۲۰) در ایران فقط ۳۵۱ دبیرستان و هشت موسسه آموزشی عالی - و تنها یک دانشگاه - وجود داشت. در سال ۱۹۷۴ ایران ۲۳۱۴ دبیرستان و ۱۴۸ موسسه عالی داشت. در سال ۱۹۴۱ در سرتاسر ایران تنها ۴۸۲ شرکت صنعتی بزرگ مشغول به کار بودند. در سال ۱۹۷۴ شمار این شرکت‌ها به ۵۶۵۱ رسیده بود.^{۱۰۹} اگر در سال ۱۹۶۲ صنعت سالیانه ۵ درصد رشد می‌کرد، این رقم در سال ۱۹۷۴ به بیست درصد رسیده بود. سهم صنعت از تولید ناخالص ملی هم از ۱۱/۷ درصد به ۱۷ درصد افزایش پیدا کرد. به توازی این رشد، در همین دوران شمار کارگران در بخش خصوصی صنعتی هم از ۱/۳ میلیون به دو میلیون رسید.^{۱۱۰}

ارقام مربوط به چندوچون حضور زنان در موسسات آموزشی حتّی شگفت‌انگیزتر بود. گرچه حتّی در سال ۱۹۷۲ هم شمار زنان بی‌سواد بیشتر از مردان بود، اما بین ۱۹۶۲ تا ۱۹۷۲ شمار دختران در دبستان ۱۳ درصد، در دبیرستان ۳۰ درصد، در مدارس فنی ۸۸ درصد و در موسسات عالی ۶۵ درصد افزایش پیدا کرد.^{۱۱۱}

اما به‌رغم این پیشرفت‌ها، نه‌تنها کسانی چون لاجوردی از اوضاع ناراضی بودند، بلکه تحولات انقلاب نشان داد که این تغییرات هم بافت جامعه ایران را به شکلی غیرقابل پیش‌بینی تغییر داده بود و هم انتظارات مردم را به حدّی بالا برده بود که دولت توان برآوردن آنها را نداشت. از مدّت‌ها پیش جامعه‌شناسان نشان داده بودند که انقلاب معمولاً زمانی در جامعه رخ می‌دهد که انتظارات مردم سریع‌تر از توان دولت در ارضای این انتظارات رشد می‌کند.

شاه خود با نویدهایش در بالا بردن این انتظارات نقشی کلیدی داشت. ادmond بورک* ، اندیشمند سیاسی محافظه‌کار انگلیسی می‌گفت معیار واقعی ارزش کار دولتمردان نه توانشان در ایجاد تغییر بلکه در حفظ و تثبیت این تغییر است. شاه از سویی جامعه را دگرگون و نوسازی کرد، بر شمار طبقه متوسط و شهرنشین و تکنوکرات افزود. به زنان کمک کرد تا در سطحی بیسابقه به عرصه عمومی گام بگذارند. اما کماکان می‌خواست به رسم مألوف سده نوزدهم و پادشاهان اقتدارگرای آن زمان بر این جامعه تغییر یافته حکمرانی کند. تجربه تاریخی و نظری هر دو مؤید این واقعیت‌اند که این ترکیب دوام‌پذیر نیست.

شاید هیچ چیز به اندازه چندوچون سخنرانی معروف شاه در آرامگاه کورش تضاد و تنش را که در بافت قدرت و جامعه آن زمان پیدا شده بود به شکلی نمادین نشان نمی‌داد. در آن سخنرانی، شاه که آشکارا تحت تاثیر شرایط قرار گرفته بود و صدایی سخت لرزان داشت، عبارت معروف خود را بیان کرد که "کورش آسوده بخواب که ما بیداریم." گرچه همه ابعاد این مراسم از پیش برنامه‌ریزی شده بود، گرچه قرار بود عظمت امپراتوری ایران باستان و قدرقدرتی شاه را نشان دهد، اما درست در زمانی که شاه سخنان بحث‌انگیز خود را ادا می‌کرد، توفان شنی بر پا شد. باد در چادرها و سایه‌بان‌ها پیچید و صدای لرزان شاه را حتی خش‌دارتر می‌کرد. دیری نپائید که توفانی سیاسی تالی این توفان شن ناهنگام شد.



معماری و قدرت

خاک هم حسی دارد.

شکسپیر - ریچارد دوم، ۲:۲۴

معماری شعر قدرت است. در جوامع استبدادی، به ویژه آنان که زیبایی‌شناسی سیاست و صحنه‌سازی حرکت‌های توده‌ای بخشی از بافت و ریشهٔ مشروعیت قدرت آنان است، درهم تنیدگی سیاست و معماری دوچندان جلوه می‌کند. دو بنا، که اولی محل سکونتش بود و دومی نماد دورانش شد، گویای پیچیدگی‌های شخصیت شاه و سرشت قدرت او، به ویژه در دو دههٔ واپسین حکومتش، هستند.

در ایران معماری همواره بخشی از زبان قدرت و سیاست بود. سلاطین و روحانیون هر دو بناهایی عظیم و ماندگار را بسان نماد قدرت خود و نیز چون ابزاری برای توجیه و تقویت این قدرت به کار می‌بستند. در دوران پیش از اسلام، تخت جمشید و طاق کسری نماد قدرت امپراتوران ایران بود. اتاق‌ها و طاق‌های عظیم این دو ساختمان نمادین، دوست و دشمن، رعیت و زمین‌دار را نه تنها تحت تأثیر که اغلب ابهت‌زده می‌کرد. می‌گویند عظمت بی‌بدیل برخی از کلیساهای قرون وسطی در اروپا هم برای تأیید و تاکید بر بزرگی ذات باری و کلیسای نماینده‌اش از یکسو، و بی‌مقداری فرد در برابر این عظمت از سوی دیگر بود.

اعراب بعد از حمله به ایران و آوردن اسلام نشانه‌های عظمت و شوکت دوران پیش از اسلام را خصم خود می‌دانست و حتی الامکان می‌کوشیدند بر همهٔ این علایم - از نسخه‌های خطی تا کاخ‌ها و معبدها - سایه بیندازند. نوع تازه‌ای از معماری به تدریج در ایران پایه گرفت.

اگر در دیوارهای تخت جمشید و تصاویر دوران سامانی، چهره و حضور انسان‌ها به کرات بازآفرینی می‌شد، با رواج اسلام و در نتیجه منع شریعت از بازآفرینی تصویر یا مجسمه انسان - که هر دو را فضولی در کار خلقت می‌انگاشتند - خطاطی و کاشی‌سازی رواجی گسترده یافت. شاید شوق به آفرینش و نقاشی سرکوب شده ایرانیان را بیش از همه جا بتوان در هنر قالبیابی سراغ کرد که ظرافت بافت هر کدام را می‌توان همسنگ طرح‌های شگفت‌انگیز زیبایشان دانست. به علاوه، شوق و استعداد معماری ایرانیان هم در جهت آفرینش مساجدی زیبا و گاه کاخ‌هایی عظیم سوق داده شد. ترکیب ماندگار و بی‌بدیل این استعدادها و سوداها و ساختمان‌ها را می‌توان در اصفهان سراغ کرد.

از حدود سه هزار سال پیش، ایرانیان در منطقه‌ای که امروز اصفهان نام دارد می‌زیستند. گویا یهودیانی که از بابل و انقیادش گریختند و در ایران پناه جستند، نخست در همین منطقه سکنی گزیدند. آب و هوایش را دوست می‌داشتند چون اورشلیم را به یادشان می‌آورد. در دوران شاه عباس، اصفهان نه تنها پایتخت ایران شد، بلکه میدان نقش جهان آن نمادی از نگاه او به جهان و بافت قدرت سیاسی مدنظرش بود. طرح میدان را، که گویا در آن زمان از بزرگ‌ترین میادین جهان بود شاه عباس خود در انداخته بود. هم او بود که ایرانی از نو قدرت یافته و یک پارچه را با غرب مسیحی علیه عثمانیان مسلمان (اما سنی مسلک) متحد کرد. می‌گویند در ایران بعد از اسلام همواره سه رکن قدرت گاه در تقابل و تعارض و گاه در همدلی و همکاری بودند. یکی ارک دولتی بود و دیگری بازار و سومی مسجد. چند و چون تعادل و تقابل این سه رکن در هر زمان بافت قدرت را شکل می‌بخشید. اصفهان و شوکتش نه تنها تجلی‌بخش اطمینان و قدرت ایران شاه عباسی بود، بلکه طرح میدان و جغرافیای سیاسی دقیق هر یک از این سه رکن نشان می‌داد که او خواستار تمایزی دقیق بین نهاد دین و دولت بود. مسجد را در سایه ارگ دولتی می‌خواست و بازار را در کنار این دو، و موبد هر دو می‌دانست.

همان‌طور که اصفهان تمثیل نگاه و ابعاد قدرت شاه عباس بود، تهران را می‌توان بهترین تجسم نگاه شاه به جهان دانست. قبل از ۱۷۸۱ و دوران سلطنت آغامحمدخان قاجار، تهران روستایی کوچک بیش نبود. برای چند سده در سایه ری که از بزرگ شهرهای ایران قرون وسطی به شمار می‌رفت زیسته بود. در دوران قاجار همین روستای کوچک به پایتخت ایران بدل شد و به تدریج به شکل شهری بزرگ درآمد. مهم‌ترین دوران تحول تهران را، اما، باید در عصر پهلوی سراغ کرد. در این دوران بود که این روستای تازه شهر شده به صورت نماد الگوی نوسازی اقتدارگرایانه رضاشاه و فرزندش محمدرضاشاه درآمد.

می‌گویند انسان‌ها از حدود هشت هزار سال پیش در منطقه کنونی تهران سکنی داشتند. پیش از تبدیلیش به پایتخت ایران، تهران روستایی بود که نامش را، دست کم به یک روایت، مدیون این واقعیت بود که ساکنانش، از بیم اقوام و افواج مهاجم، خانه‌های خود را زیرزمین می‌ساختند. وقتی مغول‌ها در سده سیزده (قرن ششم) شهر ری را با خاک یکسان کردند، روستائیان "نه ران" در "خانه‌های زیرزمینی خود پناه جستند" و بدین‌سان از مهلکه جان سالم بدر بردند و تنها زمانی از پناهگاه‌های خود بیرون آمدند که "احساس امنیت می‌کردند."^۱ در دوران قاجار به تدریج قصرها و ساختمان‌های تازه‌ای در تهران بنا شد. یکی از این بناهای تازه در کوهپایه سخت زیبایی که تهران همواره در سایه آن زیسته ساخته شد.

در میان کلان‌شهرهای جهان، تهران را می‌توان نوعی استثناء دانست. شهرهای بزرگ گذشته

و حال اغلب در کنار دریا یا رودخانه‌های پا گرفتند. اما تهران نه تنها کنار رودی نیست، بلکه پشت به کوه و روی به صحرا دارد. اگر از جنوب بادهای صحرایی گرمای کویر را نوید می‌دهند، در کوهپایه‌های شمالی شهر باد خنک البرز یادآور سبزی و زیبایی دریای خزر است. به سودای همین بادهای خنک بود که از آغاز تبدیل تهران به پایتخت، بلندی‌های شمال شهر مطلوب اغنیا و پادشاهان و اطرافیانشان شد. فتحعلی شاه که سلطنت طولانی‌اش تجسم عقب‌افتادگی و ارتجاع قاجاری بود نخستین پادشاهی بود که در کوهپایه‌های شمال تهران قصری برای خود و خانواده‌اش بنا کرد. این قصر نزدیک روستایی به نام کربده بود و اطرافش نیستان بود و دیری نپایید که قصر جدید نیاوران نام گرفت. این قصر در محوطه‌ای یازده هکتاری جای داشت و سوای قصر شاه ساختمان‌های اداری و خدماتی دیگری هم در محوطه آن بنا شد.

در سال ۱۸۸۸ (۱۲۶۷) ناصرالدین شاه دستور داد قصر جدیدی در نیاوران ساخته شود. این بنای جدید را به تأسی از یکی از صدها القاب پر طمطراق "قبله عالم" و سلطان صاحبقران، صاحبقرانیه نامیدند. گرچه استفاده شاه از لقب آریامهر از سوی منتقدانش به نقد و حتی سخره گرفته شد، اما در قیاس با القاب به راستی پرمدعا و تو خالی سلاطین قاجار آن را می‌توان نه تنها کمتر طعنه‌پذیر بلکه حتی محتاط دانست. به علاوه، ارزیابی تفاوت نحوه کاربرد صاحبقرانیه توسط شاه و ناصرالدین شاه گویای فرق فاحش سرشت حکومت این دو می‌تواند بود. قصر صاحبقرانیه ناصرالدین شاه حدود دوازده اتاق داشت. اطرافش حدود پنجاه آپارتمان کوچک چهار اتاقه بنا شده بود. هر یک از آنها برای یکی از زنان حرمسرای ناصرالدین شاه بود. در آغاز سلطنت رضاشاه، بناهای نیاوران بیش و کم متروک و بلااستفاده بودند. اما در سال ۱۹۳۸، قرار شد مراسم عقد ولیعهد با فوزیه را در صاحبقرانیه برگزار کنند و به همین خاطر این ساختمان تعمیر و مرمت شد. اما بالاخره مراسم ازدواج را در کاخ گلستان برگزار کردند و دوباره صاحبقرانیه فراموش شد. در پایان دهه پنجاه (سی) با افزایش شمار مهمانان عالی‌رتبه دولت و دربار، قرار شد کاخ نیاوران را بازسازی و از آن به عنوان مهمانسرای دولتی استفاده کنند. عزیز فرمانروایان، که از معماران بنام زمان بود، مصدر این کار شد.

عزیز فرمانروایان را می‌توان یکی از منادیان مفهوم و سبک تازه‌ای از تجدّد ایرانی در عرصه معماری و زیبایی‌شناسی آن دانست. در واقع در اواخر دهه پنجاه (سی)، چرخش و بازاندیشی تاریخی مهمی را می‌توان در همه عرصه‌های هنری و فکری سراغ کرد. نسل اول متجددان ایرانی اغلب بر این گمان بودند که شرط اول تجدّد واگذاشتن سنت ایرانی و برگرفتن سبک‌ها و مضمون‌های غربی بود. می‌گفتند سنت ایران لایق حفظ و برکشیدن نیست. حتی محققان و متفکرانی را که در صدد شناخت این سنت و چاپ متون مهم اعصار گذشته بودند به "نبش قبر" متهم می‌کردند و کارشان را بی‌مقدار می‌دانستند. از نقاشی و معماری تا موسیقی و قصه‌نویسی، همه جا ملاک و مقصد، سبک و سیاق غربی بود.

ولی به تدریج نسل تازه‌ای از تجدّدخواهان در ایران پدید آمدند که تقلید از غرب را تجدّد واقعی نمی‌دانستند. می‌گفتند تجدّد و نوزایش ایران باید از دل سنت ایران و با نقد و جذب و برکشیدن جنبه‌های ماندگار این سنت پدید آید. می‌گفتند تجدّد ایرانی باید در عین تسلط و احاطه بر دستاوردهای تجدّد جهانی ایرانی هم باشد. نه از جذب جنبه‌های سنت باکی داشتند نه از نقد آن. به توازی، از نقد و برگرفتن جنبه‌هایی از تجدّد غربی هم ابائی نداشتند. این تحول مهم در بیشتر و کم عرصه‌های فکری و هنری سراغ می‌توان کرد. اگر سبک سقاخانه در نقاشی و نغمه‌های ابوالحسن صبا و سازهای تازه شجریان را بتوان تبلور این تحول در موسیقی دانست،

در عرصه معماری، عزیز فرمانفرمائی‌ان از زمره معمارانی بود که تقلید و تکرار از معماران غربی را وا گذاشتند و برخی اصول و اسلوب معماری متجدد را با مایه‌ها و مصالح معماری سنتی ایران درآمیختند و از ترکیبشان سبکی نو و بدیع پدید آوردند که همه ارزش‌های معماری جدید را برمی‌گرفت ولی در عین حال به شکلی آشکار ایرانی هم بود.

ازدواج شاه با ملکه فرح پهلوی که خود در جوانی دانشجوی معماری بود به رواج این جریان فرهنگی کمک کرد. او که به بناهای تاریخی و محله‌های قدیمی دلبستگی داشت توانست با استفاده از نفوذ روزافزون سیاسی‌اش، بسیاری از این نشانه‌های ارزشمند سنت را از گزند موج "بساژ و بفروشی" برهاند. شاید تنها شکست عمده‌اش در این زمینه ناتوانی‌اش در جلوگیری از ویرانی محله‌ها و بازارهای قدیمی‌ای بود که در اطراف حرم حضرت رضا در مشهد پدید آمده بود. طرح نوسازی مشهد همه این بافت سنتی سخت زیبا و ارزشمند را فدای ایجاد فضاهای تجاری و توریستی نو می‌کرد و بالاخره هم منادیان این "نوسازی" شاه را همراهی خود کردند و ملکه فرح در تلاشش برای حفظ محله‌های قدیمی مشهد ناکام ماند. در آن زمان، عده‌ای می‌گفتند طرح نوسازی اطراف حرم در واقع تلاشی برای تضعیف نفوذ آن دسته از روحانیون سنتی بود که در این بازارها و محله‌ها رخنه و نفوذ داشتند.

به کمک ملکه، برخی از زیباترین ساختمان‌های قدیمی در تهران و در برخی شهرهای بزرگ دیگر نه تنها حفظ که بازسازی شد. به همت او متخصصان ایتالیایی به کار پاک کردن لایه گچی که سلاطین قاجار بر نقاشی‌های عالی‌قاپو کشیده بودند گمارده شدند. قاجارها این نقش‌ها را منافی عفت می‌دانستند و به لایه گچی آنها را از انظار عمومی کتمان کردند. البته تلاش ملکه برای احیا و حفظ این طرح‌های به غایت زیبا دیری نپایید. بعد از انقلاب ۱۹۷۹ (۱۳۵۷) مدعیان تازه "عفت عمومی" بار دیگر به گچ مالی این دیوارها پرداختند. در هر حال، احیای طرح‌های دیواری بدیع عالی‌قاپو بخشی از این رویکرد تازه به تجدید بود.

یکی دیگر از مصادیق این رویکرد مهم سبک معماری مورد استفاده در هتل شاه عباس اصفهان بود. اگر هتل هیلتون یا انترکنتیننتال ایران (که امروز با اسامی تازه‌ای به کار خود ادامه می‌دهند) دقیقاً بر گرتّه همین هتل‌ها در هر جای دیگر جهان ساخته شده بودند و هیلتون تهران، از درون و بیرون، تفاوت چندانی با هیلتون لندن نداشت، اما معماری هتل شاه عباس از سویی یکسره متفاوت بود. می‌توانست همه امکانات و خدمات یک هتل درجه یک سده بیستمی را در دسترس مهمانان قرار دهد، ولی سبک و سیاق معماری آن از کاروانسراهای قدیم و معماری سنتی و تزئینات بدیع ایرانی الهام می‌گرفت. در واقع، به توصیه و تاکید ملکه همین سبک و سیاق در بازسازی کاخ نیاوران هم دنبال شد.

عزیز فرمانفرمائی‌ان از پراعتبارترین مدرسه معماری فرانسه - دانشکده هنرهای زیبا - فارغ‌التحصیل شده بود. می‌گفت اولین طرح‌هایی که در ایران برای منازل اقوام و دوستان خود در انداخت در واقع تکرار مایه‌هایی بود که از شاهکارهای معماری اروپا و آمریکا در ذهن داشت. اما با نیاوران سبکی نو برگزید. سبکی که در آن مایه‌های مألوف معماری سنتی ایران با عمل‌گرایی و فردگرایی، که هر دو از مشخصه‌های معماری متجدد غرب‌اند، در می‌آمیزند و از ترکیبشان بنایی بدیع پدید می‌آید که همه زیبایی‌های سنتی را با راحتی‌های عصر نو توأمان دارد.

می‌گویند در معماری عصر تجدید در غرب، خانه چون "ماشینی زنده" است که هدف و کارکرد اصلی‌اش تامین راحتی فرد است. در معماری سنتی ایران، قواعد پیچیده‌ای اندرون و بیرون را

از هم جدا می‌کرد. تلاش می‌شد اهل خانه - به‌ویژه آن چه مردان سنتی "عیال" می‌خواندند - از نگاه "نامحرم" مصون بماند. دیگر اینکه، در اغلب این خانه‌های سنتی، مجلل‌ترین بخش خانه برای "مهمان‌ها" کنار گذاشته می‌شد و کارکردی در زندگی روزمرهٔ اهل خانه نداشت. به علاوه، مقتضیات جوی، از سردی و گرمی هوا تا دیگر عوامل اقلیمی، بر جنبه‌هایی از معماری سنتی تأثیر داشت. مصالح مورد استفاده در هر یک از مناطق ایران خود برخاسته از این مقتضیات و نیز در تقابل با این عوامل بود. کاهگل و بادگیرهای یزد و کاشان به اندازه استفاده از چوب در معماری شمال ایران از مصادیق این رابطهٔ تنگاتنگ بین سبک و مصالح سنتی و عوامل جغرافیایی‌اند. فرمانفرمائی‌ان می‌گفت در اولین خانه‌هایی که به تقلید از سبک معماری آمریکایی، از شیشه‌های قدی پسان و بجای دیوار استفاده می‌کردم در حالی که برای هوای تهران که در تابستان سخت گرم و در زمستان بسیار سرد است این گونه استفاده از شیشه عاقلانه نیست. می‌گفت در نیاوران و بناهایی که در دو دهه آخر فعالیتش در ایران طراحی کرد می‌خواست به یک "تجدد واقعی" در معماری دست یابد - تجدیدی که "به شکلی واقعی از ریشه‌های ایرانی" معماری تغذیه می‌کرد و در عین حال به جدیدترین دستاوردها و اندیشه‌های نو در معماری مستحضر بود.^۲

فلسفهٔ معماری فرمانفرمائی‌ان از عامل دیگری نیز تأثیر پذیرفته بود. دوران تحصیلی او مصادف بود با دوران سیطرهٔ سوسیالیست‌ها بر دولت فرانسه. در همان سال‌ها بود که جنگ داخلی اسپانیا جریان داشت و بسیاری از روشنفکران جهان، از جمله فرمانفرمائی‌ان را، به خود جلب کرده بود. به همین خاطر، نوعی گرایش دمکراتیک، نوعی تمایل به سادگی در سیاق معماری فرمانفرمائی‌ان سراغ می‌توان کرد و نفوذ همهٔ این عوامل و تحولات و نیز سلیقهٔ مطلوب ملکه فرح در تعیین بافت نهایی کاخ نیاوران موثر بود.

طرح کاخ نیاوران ساده و در عین حال کارآمد بود. نه از خودنمایی‌های نوکیسه‌های تازه به دوران رسیده تهران در آن نشانی بود - خودنمایی‌هایی که در سال‌های واپسین حکومت شاه در بسیاری از خانه‌های بزرگ تازه تهران نمایان بود - نه از جلال و جبروت مألوف سلطانی رایج در شرق. به شکلی غیرقابل اشتباه و ساده ایرانی بود. در عین حال همهٔ راحتی‌هایی را که شاکلهٔ معماری متجدد است در بر داشت. ابعاد به نسبت کوچک کل ساختمان و هر یک از اتاق‌ها بیش و کم همهٔ کسانی را که، در تجربهٔ من در سال‌های بعد از انقلاب، فرصت دیدار از کاخ را پیدا کردند تحت تأثیر قرار داده است. این واقعیت که در این سال‌ها رژیم اسلامی دایم از "تجمل افسانه‌ای" زندگی شاه داد سخن داده ظاهراً بر ایرانیانی که به دیدار کاخ می‌روند تأثیری منفی گذاشته و به گمان من در اکثریتی از آنها این باور را پدید آورده که از قضا شاه به سادگی و در ساختمانی به نسبت کوچک می‌زیست. سلیقه و علائق ملکه در تعیین طرح نهایی نیاوران و تزئینات داخلی آن که به شکلی آشکارا هم ایرانی و هم جهانی بود، نقشی تعیین کننده داشت. در عین حال، تالار بزرگی را که در طبقه دوم صاحب‌قرانیه قرار داشت به دفتر کار اصلی شاه بدل کردند و طرح و تزئینات این تالار هم سخت گویای سلیقه و شخصیت شاه بود.

قبل از نقل مکان به نیاوران، کاخ سعدآباد مسکن اصلی شاه بود. در آن دوران مهم‌ترین مراسم رسمی را در کاخ گلستان برگزار می‌کردند. تخت طاووس در یکی از تالارهای گلستان جا داشت. ولی در دههٔ شصت و هفتاد (چهل و پنجاه)، تهران هر روز بیشتر گسترش می‌یافت و خانواده‌های متمول شهر به طور روزافزونی محله‌های سنتی و جنوبی تهران را واگذاشتند

و به شمال شهر کوچ کردند. به علاوه میلیون‌ها ایرانی از اقصی نقاط کشور روستاها و شهرهای کوچک خود را رها کردند و در جستجوی سهم خود از ثروت نفت به تهران رو بردند. در اطراف شهر حلبی‌آبادهایی رخ نمود که فقیرترین اقشار نو مهاجر به تهران را در بر می‌گرفت. بسیاری از اقشار روستایی ارزش‌های سنتی و اغلب مذهبی خود را همراه خود به پایتخت آوردند. رژیم شاه نه توجه کافی به امر حیاتی تربیت این اقشار به قواعد و اصول شهرنشینی و تجدّد ملازمش داشت، نه از لحاظ روئینایی می‌توانست به همه این محلات تازه برپا شده (که اغلب هم خلاف مقررات شهرداری شکل گرفته بودند) خدمات شهری لازم را - چون برق، آب لوله‌کشی و دیگر خدمات بهداشتی - ارائه کند. تجربه ۱۵ خرداد، که تازه در سال‌های نخست این مهاجرت عظیم به شهرها صورت گرفت - مهاجرت و جابجایی جمعیتی که قاعدتاً آن را می‌توان بزرگ‌ترین حرکت درونی جمعیت در تاریخ ایران دانست - نشان داد که ترکیب فقر اقتصادی، فرهنگ سنتی و انتظارات روزافزون این خیل عظیم روستائیان تازه شهرنشین شده آنان را به نیروی بالقوه سخت توانمند برای مخالفان شاه، به ویژه آنان که از راه مذهب با این توده تماس عاطفی و مستقیم دارند، بدل می‌کند. برای شاه رفت و آمد به کاخ گلستان هم به لحاظ موقعیتش در نزدیکی میدان ارگ و بازار هر روز دشوارتر و خطرناک تر می‌شد. به ویژه پس از سوءقصدی که در سال ۱۹۶۵ (۱۳۴۴) علیه شاه صورت گرفت، تیم امنیتی او را از رفت و آمدش به خیابان‌های شلوغی چون اطراف کاخ گلستان هراسناک کرد و حاصل این شد که این کاخ هر روز کمتر و کمتر مورد استفاده قرار می‌گرفت.

مجموعه سعدآباد برخلاف گلستان در کوهپایه‌های توچال بود. در آن ۱۸ کاخ مختلف بنا شده بود و سر درهای ورودی باغ به کاشیکاری‌هایی زیبا مزین بود. سعدآباد را رضاشاه بنا کرد. زمین پردرختی به مساحت ۱/۱ میلیون مترمربع خریده بود. گویا برای کل آن چهارصد هزار تومان (که در آن زمان چیزی برابر دویست هزار دلار بود) پرداخته بود. فروشنده یکی از شاهزاده‌های قاجار بود.

رضاشاه به ایجاد کاخ‌هایی مستقل برای خود، همسران و فرزندان فرمان داد. در واپسین سال‌های حکومت شاه یکی از این قصرها در اختیار فریده دیبا مادر ملکه قرار گرفت. به علاوه دست کم دو خواهر شاه کاخ‌های خود را به دولت فروختند. یکی را به عنوان مرکز وزارت دربار استفاده می‌کردند و دومی مسکن رسمی وزیر دربار بود. شایعاتی در دوران هویدا رواج داشت که او برای تحسین خویشاوندان شاه قیمت‌هایی سخت گزاف برای این دو کاخ پرداخته بود. حتی گفته می‌شد یکی از این بناها دو بار به دولت فروخته شد.^۳

قصر مسکونی شاه در سعدآباد را اغلب کاخ سفید هم می‌خواندند. همانجا بود که در اتاقی در طبقه دوم قطارهای اسباب بازی مینیاتورش را نگه می‌داشت. این قطارها از جوانی مورد علاقه شاه بود و مجموعه‌اش در سال‌های بعد شامل قطارهای مسافربری، باربری، و نیز ساختمان‌های ایستگاه قطار و حتی خانه‌ها و درخت‌های مینیاتور می‌شد. در دورانی که ثریا در سعدآباد می‌زیست، به لحاظ علاقه فراوانش به بازی بولینگ، به دستور شاه زیرزمین کاخ را به محلی برای این بازی بدل کرده بودند.

کاخ‌های سعدآباد همه بازتابی از سبک و سلیقه رضاشاه بود. ساده بودند و مایه‌هایی ایرانی داشتند و در هر طرف‌شان درخت و سبزه بود. وقتی که شاه سعدآباد را بسان مسکن اصلی خود برگزید حدود ۴۰۰ نفر در آن مجموعه کار می‌کردند. وقتی شاه به نیاوران نقل مکان کرد دیگر مجاور خواهران و برادرانش نبود. با این هم رسم مالوف خاندان سلطنتی

که عملاً هر شب هفته در منزل یکی از برادران یا خواهران جمع می‌شدند و شامی می‌خوردند و ورقی بازی می‌کردند و اغلب فیلمی هم تماشا می‌کردند، کماکان ادامه داشت. دو همسر اول شاه، فوزیه و ثریا، هر دو از محقر بودن کاخ مرمر و سعدآباد می‌نالیدند. فوزیه پیش از آمدن به ایران در کاخ‌ها و باغ‌های سخت مجلل و عظیم سلاطین مصر زندگی کرده بود و در قیاس با آن کاخ‌ها، مرمر و سعدآباد به راستی محدود و محقر بودند. ثریا هم سودای زندگی پر تجمل محافل ثروتمند غرب و بازیگران هالیوودی را داشت و به همین خاطر معتقد بود فضای این کاخ‌ها "نفرت‌آورند". می‌گفت "مبلمان آنها ناجور" و قدیمی‌اند و "آشپزخانه‌هایشان قدیمی" اند. ناراحت بود که در کاخ‌ها "نشانی از دکور پارسی" نبود و به گفته خودش، چون سفیدبری در قصه هفت کوتوله، بر آن شد که کاخ‌ها "را بازسازی کند" و آنها را به محل‌هایی قابل زیست و بیشتر اروپایی بدل سازد. بعد از او ملکه فرح می‌خواست نیاوران را به سلیقه خود طرح و تزئین کند.^۴

در واقع می‌توان کاخ نیاوران را تمثیلی از طرح نوسازی غرب‌گرای شاه دانست. کاخ‌های گلستان و سعدآباد بازتاب سلیقه رضاشاه بودند. همه مزایا و کمبودهای معماری سنتی ایران را در بر داشتند. ولی کاخ نیاوران در طرح معماری و تزئین داخلی‌اش از نوعی التقاط جهان وطنی نشأت می‌گرفت. این واقعیت که ملکه نقشی تعیین‌کننده در تعیین طرح نیاوران بازی کرد خود تمثیل حضور و نفوذ فعال‌تر زنان در عرصه اجتماعی دوران شاه بود. شماری از معماران و هنرشناسان سرآمد ایرانی و غربی، در مقام مشاور، در کار تزئین و طرح نیاوران به ملکه کمک کردند. به همت همین گروه ملکه در آن سال‌ها توانست مجموعه بکر و بدیعی از شاهکارهای هنر معاصر غربی و هنرهای تزئینی ایرانی فراهم آورد. چارلز ساوینی، کیوان خسروانی، بیژن صفاری و کامران دیبا از جمله مهم‌ترین مشاوران هنری این دوره از زندگی ملکه بودند.^۵ جنبه‌ای از شخصیت شاه و ملکه را می‌توان از جمله در این واقعیت سراغ کرد که گرچه بیژن صفاری تلاشی در پنهان کردن سلیقه جنسی متفاوتش نمی‌کرد و گرچه کیوان خسروانی با حس مزاح بی‌بدیلی بسیاری از بزرگان قوم را به سخره می‌گرفت، هر دو در صف مهمانان مطلوب خاندان سلطنتی ماندند.^۶ خسروانی که از سر لطف یادداشت‌های مفصلی در اختیارم گذاشت که در آنها از خاطرات روابط خود با ملکه، رابطه ملکه با سگ محبوبش، - "توله سگی عصبی و پر سرو صدا" - وضعیت آشپزخانه دربار و بالاخره نقش خسروانی در ترغیب ملکه به استفاده از دست بافت‌ها و خیاطان و طراحان لباس ایرانی، به زبانی سخت تیزبین و پر طنز سخن رانده است.

در هر حال، پس از چندی مجموعه آثار عتیقه و هنری گردآوری شده توسط ملکه به حدود ۳۵۰ عدد رسید و لازم شد این مجموعه را در مکانی مستقل گردآوری و نگهداری کنند. بخشی از قصر صاحب‌قرانیه را به موزه خصوصی جهان‌نما بدل کردند. همه امکانات و محسنات یک موزه تمام عیار را داشت و مجموعه نفیسی را در بر می‌گرفت ولی عملاً فقط برای استفاده خاندان سلطنتی بود. ۲۳ میلیون تومان (هفت و نیم میلیون دلار) صرف تبدیل بخشی از قصر به موزه شد.^۸ آن چه از خاطرات علم برمی‌آید اینست که شاه و ملکه هیچ کدام بر اساس بودجه مشخص و محدودی عمل نمی‌کردند. گرچه طبق قانون دربار و شاه هر سال بایستی بودجه‌ای معین از دولت دریافت می‌کردند، ولی در دو دهه آخر سلطنتش، شاه پروای محدودیت‌های چنین بودجه‌ای را نداشت. هر چه می‌خواست می‌کرد و آن گاه به علم که وزیر دربار بود دستور می‌داد که مبالغ لازم را بپردازد. در دهه آخر، ملکه هم به گفته علم بر همین سیاق عمل می‌کرد.

در اکثر مواقع هم این مخارج را دولت پرداخت می‌کرد. به علاوه، در آن سالها استفاده از هواپیماهای ارتشی و دیگر امکانات دولتی و ارتشی توسط خاندان سلطنتی امری یکسره بدهی تلقی می‌شد و تمایزی میان استفاده خصوصی و رسمی از این امکانات وجود نداشت. شاه، به‌ویژه، کل مملکت را ملک خود می‌دانست. در سی‌ام سپتامبر ۱۹۷۵ (۸ مهر ۱۳۵۴)، جان اوکر*، خبرنگار نیویورک تایمز، پس از سفری به ایران، نوشت که "در هیچ کشور دیگر دنیا این قول لویی چهاردهم که می‌گفت 'دولت منم' به اندازه ایران امروز صدق نمی‌کند."^۹ روز بعد وقتی شاه مقاله را خواند سخت برآشفته. به علم گفت، "پدرسگ نوشته من لوثی چهاردهم هستم در صورتی که او مغز ارتجاع و من لیدر انقلابم."^{۱۰}

چند روز بعد، همین علم مایه‌های اصلی سخنرانی‌ای را که قرار بود به زودی ایراد کند با شاه، درمیان گذاشت. می‌گفت، "در خصوص تز سخنرانی خودم در مورد رضاشاه کبیر و خود شاهنشاه که سال آینده ایراد خواهیم کرد کسب اجازه کردم. اجازه دادند. تز سخنرانی من اینست (و واقعاً اعتماد دارم) که این هر دو عین خود ایران هستند و جمله لوثی چهاردهم که می‌گفت "دولت منم" درباره آنها صدق می‌کند. فرمودند به خودم که نگاه می‌کنم، یک حقیقت است و هیچ چیز جز ایران نمی‌خواهم و نمی‌بینم. بنابراین گزاف نخواهی گفت."^{۱۱}

حتی سفارتخانه‌های غربی هم متوجه بودند که دیگر مرز و تمایز چندانی میان مخارج و مداخل شاه و خاندان سلطنتی و دولت در کار نیست. دست‌کم در یک مورد، این از بین رفتن مرزها به نفع شاه تمام شد. در ژوئن ۱۹۶۸ (خرداد ۱۳۴۷) ایران قراردادی برای خرید چهل هلی‌کوپتر از شرکت آمریکایی اگوستابل* امضا کرد. اتاشه هوائی انگلستان در ایران در آن زمان در گزارشی ادعا کرد شاه، در ازای امضای این قرارداد، دو هلی‌کوپتر دریافت کرده و قرار است "دو هلی‌کوپتر دیگر با تزیینات ممتاز" به او هدیه شود. یکی دیگر از مقامات سفارت انگلیسی در حاشیه این گزارش اضافه کرد که اولاً تعیین صحت این خبر نامیسر است و به علاوه، حتی اگر خبر هم درست باشد "نمی‌توان آن را رشوه حساب کرد." می‌گفت هر استفاده شاه از این هلی‌کوپترها "عملاً برای کارهای دولتی و حکومتی خواهد بود" و لاجرم این هلی‌کوپترهای هدیه شده در واقع به این معنی است که "ایران تعداد بیشتری هلی‌کوپتر دریافت خواهد کرد."^{۱۲}

ملکه فرح هم در دهه آخر سلطنت شاه که به خرید شاهکارهای هنری پرداخت و چندان پروای بودجه معین و محدود را، دست‌کم به گفته علم، نداشت. در مدتی کوتاه پنج تابلوی پیکاسو، چهار کار براق، یک تابلوی گوگن و یک کار شاگال خرید. مجسمه معروفی از جیاکومتی هم از جمله خریدها بود. به علاوه، مجسمه گربه‌ای از پرو، همراه پرنده‌ای سخت زیبا از مصر و سفال‌ها و مجسمه‌هایی نفیس از ایران باستان در اختیارش بود. آثار موج جدید ابستراکت اکسپرسیونیست‌ها هم مورد توجه‌اش قرار گرفت. تهران به یکی از مراکز تجمع دلآنان و فروشندگان آثار هنری معاصر و نیز معماران طراز اول جهان بدل شد. همه چیزی برای فروش داشتند و به بخشی از درآمد نفت ایران طمع دوخته بودند. آنچه برای ملکه در تهران یافتنی نبود در دیگر شهرهای جهان و به مدد واسطه‌ها سراغ می‌شد و پس از خرید به ایران می‌آمد.

گرچه در آن زمان (گاه حتی در سال‌های بعد) برخی از منتقدین شاه این خریدها را گزاف

John Oaks *

Augusta Bell **

و به دور از عقل و صرفه می‌دانستند، اما در سال‌های پس از انقلاب معلوم شد که به لحاظ حسن انتخاب ملکه و مشاوران هنری‌اش، آثاری که در دههٔ هفتاد (پنجاه) خریده بودند همه در زمره مهم‌ترین تابلوهای زمان معاصر درآمد و قیمت‌هایی چند برابر پیدا کرد.

یکی از جنجالی‌ترین خریدهای ملکه تابلویی از دکونینگ بود که خانم شماره ۳ نام داشت، اما جمهوری اسلامی از نشان دادن این شاهکار نقاشی و بسیاری دیگر از شاهکارهای سدهٔ بیستم جلوگیری کرد. می‌گفت این تابلوها "منافی عفت عمومی" اند. پس از مدتی رژیم بر آن شد که این شاهکار نقاشی را با چند صفحه از یک شاهنامه مهم عصر صفوی مبادله کند. شواهدی حکایت از آن دارد که شماری واسطه در این میان حق حساب‌ها و حق دلالتی‌هایی کلان دریافت کردند و ایران ارزش واقعی این تابلوی کم نظیر را، به همین خاطر، دریافت نکرد.^{۱۴}

سلیقه گونه‌گون ملکه نه تنها در تابلوهایی که می‌خرید بلکه در تزیین اتاق‌ها و تالارهای کاخ نیاوران هم مشهود بود. یکی از مایه‌های مهم طرح کلی این اتاق‌ها ایجاد فضایی گاه فرانسوی بود که شاه هم آن را سخت دوست می‌داشت. به علاوه شاه و ملکه با ولیعهد هم اغلب به فرانسه صحبت می‌کردند. پرستار او هم زنی فرانسوی بود. علم مدعی است که تنها پس از اعتراض و هشدار او، در نحوهٔ تربیت ولیعهد تجدیدنظر صورت گرفت و به مساله فرهنگ و زبان فارسی عنایت بیشتری شد.

کاخ نیاوران در واقع دو و نیم طبقه داشت. فضای مسکونی آن نه هزار متر مربع بود. ساختمان در پس انبوهی درختان بلند پنهان بود. نزدیک قصر محلی برای فرود آمدن هلی‌کوپتر وجود داشت که شاه به مدد آن به نقاط گونه‌گون شهر سفر می‌کرد. در سال‌های نخست سلطنتش، شاه اغلب در خیابان‌ها با ماشین خود حرکت می‌کرد. در واپسین دههٔ سلطنت، هم ترافیک تهران، هم سوءقصدی که به جانش شده بود، او را واداشت که بیشتر اوقات با هلی‌کوپتر حرکت کند. در بسیاری از موارد او خود هدایت هلی‌کوپتر را به عهده می‌گرفت.

در کنار کاخ، استخری بزرگ بود که تصویری از کاخ در آن مشهود بود. هم این استخر و هم باغ گلکاری شده زیبایی، قصر مسکونی شاه را از دفتر کارش جدا می‌کرد. گرچه فاصله این دو ساختمان اندک بود، شاه گاه مسیر را با یکی از اتوموبیل‌های مورد علاقه‌اش طی می‌کرد. اما در اغلب مواقع پیاده فاصلهٔ دو ساختمان را پشت سر می‌گذاشت. او که سرعت را - چه در ماشین، چه در موتور و چه در قایق - سخت دوست می‌داشت تنها می‌توانست در مواقع نادری که در مسافرت و در جایی امن بود، به این دل‌بستگی خطرناکش بپردازد و ماشین یا موتوری را به سرعتی تمام براند.

تزیینات داخلی کاخ نیاوران صرفاً فرانسوی نبود بلکه ترکیبی از مایه‌های اروپایی و ایرانی بود. گچ‌بری‌ها و آینه‌کاری‌های آن به همت استاد عبدالله و استاد کاظم پور تدارک شده بود که هر کدام در عرصهٔ خود استادی مسلم بود. قبل از تکمیل نیاوران و استفاده از این اساتید هنرهای سنتی در آن، در خانه‌های "مدرن" تهران کمتر نشانی از این گونه تزیینات سنتی به چشم می‌خورد. ملکه و شاه بدین سان مبدع سنت تازه‌ای شدند که به اقتضای آن در خانه‌های تازه مجلل تهران از گچ‌بری یا آینه‌کاری سنتی هم استفاده می‌شد و همین هنرها به تدریج به نشانی از تجمل و تجدد تازه بدل شد.

مداخل نیاوران سالنی بزرگ بود. دور تا دور آن، در طبقه بالا مجموعه‌ای از اتاق‌ها بود. مجله ارشیتکتورال دایجست* در شماره‌ای در سال ۱۹۷۷ (۱۳۵۶)، بخشی از صفحات خود را

به وصف کاخ نیاوران تخصیص داد. آنجا این مدخل را "روایت شرقی ایوان بزرگ رومی" خوانده بودند. این تالار بزرگ "به عمد ترکیبی" بود از چوبکاری‌هایی که "در مفهوم اصلی فرانسوی" بودند و کاشی‌کاری‌ها و گچ‌بری‌هایی که به شکلی غیر قابل اشتباه ایرانی. در ویتترین‌هایی که نور بر آنها می‌تابید، اشیاء عتیقه و طلائی و آثار دستی ایرانی قرار داشت و در کنار آنها شاهکارهای نقاشی فرانسوی و نیز پرده‌های دست‌دوزی‌های نفیس و قدیمی فرانسوی به دیوار آویزان بود. در یک دیوار تابلویی از ماری لورنسنین* به چشم می‌خورد و در کنار شومینه کار کوچکی از اوتریلو** قرار داشت. لوستر بزرگی که به دوران امپراتوری روس تعلق داشت از سقف آویزان بود و به اتاق فضا و هوایی پرشوکت می‌داد. در گوشه کنار دیگر سالن بزرگ انواع و اقسام آثار هنری و عتیقه دیده می‌شد.

اتاق ناهارخوری و سالن مهمانی مجاور آن هر دو «به شکل سنتی فرانسوی و در نهایت سلیقه» تزیین شده بود. در عین حال قالی‌های نفیس ایرانی، اشیاء عتیقه و نیز آینه‌کاری‌های زیبا به اتاق‌ها فضایی ایرانی هم می‌داد. آثاری از سهراب سپهری و ابوالقاسم سعیدی - نقاشان پر نام زمان - و کاری از پرویز تناولی هم در اتاق‌ها دیده می‌شد. در سال‌های اخیر آثار این هنرمندان در حراج‌هایی که در دوبئی تشکیل شده هر کدام به ده‌ها و گاه صدها هزار دلار فروش رفته‌اند و لاجرم می‌توان گفت که ملکه در انتخاب هنرمندان ایرانی‌ای که آثارشان را خریداری و نگهداری می‌کرد، حسن سلیقه نشان داده بود.

بین بخش بیرونی کاخ که مهمانان در آن پذیرایی می‌شدند و بخش درونی کاخ که اتاق‌های خواب شاه و ملکه در آن قرار داشت سینمایی ساخته شده بود. قالی ماشینی سبزرنگی بر کف زمین آن بود و مجسمه‌ای از تناولی در گوشه‌ای به چشم می‌خورد. بر یکی از دیوارها تابلویی از سعیدی بود. تماشای فیلم بعد از شام یکی از تفریحات مورد علاقه شاه و بخشی دائمی از برنامه‌های شبانه مهمانی با خواهران و برادرانش بود. به کمدی‌های سبک فرانسوی علاقه‌ای ویژه داشت. به علاوه فیلم‌های هالیوودی و تفریحی را معمولاً بر فیلم‌های جدی هنری ترجیح می‌داد. گهگاه فیلمی جنجالی که محل نزاع سانسورچیان و دستگاه‌های مختلف قرار گرفته بود برای تصمیم‌گیری نهایی به نیاوران آورده می‌شد و شاه و ملکه دربارهٔ پخش یا عدم پخش آن تصمیم می‌گرفتند.

در همین راستا، گاه ملکه می‌کوشید شاه را به تماشای فیلم‌های جدی‌تر، به ویژه آنان که ساخت کارگردانان ایرانی بود، وادارد. یکی از این فیلم‌ها دایرهٔ مینا، اثر داریوش مهرجویی بود. محور اصلی فیلم تجارت خون بود که به ویژه در محلات فقیرنشین تهران و معنادان شهر رواج داشت. دکتر منوچهر اقبال که در آن زمان - و از سال‌ها پیش از ماجرا - ریاست جامعه پزشکی ایران را به عهده داشت، از پخش فیلم جلوگیری کرده بود. می‌گفت حرفهٔ پزشکی در ایران را تحقیر و تخفیف می‌کند. ملکه که خواستار پخش فیلم بود اصرار داشت که شاه هم به تماشای آن بنشیند و در باب نشان دادن یا ندادن آن نظرش را اظهار کند.

بالاخره شبی نسخه‌ای از فیلم را به کاخ نیاوران آوردند و برای شاه و ملکه و مهمانان آنشب شان به نمایش گذاشتند. وسط فیلم شاه به خشم و اعتراض از جا برخاست و اتاق سینما را ترک گفت و به زبانی بلند و پر اعتراض ادعا کرد که این به اصطلاح روشنفکران - یا آنچه‌ان که رسم مالوف شوخی‌هایش با علم بود، این ان تلکتول‌ها - چرا همیشه به جنبه‌های تیرهٔ هستی دلبسته‌اند

* Marie Laurencin نقاش فرانسوی نوآور سدهٔ بیست

** Utrillo نقاش فرانسوی سدهٔ بیست

و تنها سیاهی‌های جامعه را نشان می‌دهند. در مورد دیگری، پس از تماشای فیلمی که کانون پرورش فکر کودکان ساخته بود، به اعتراض گفته بود، "من می‌خواهم فیلمی را که یک آدم بدخواه وطن به عنوان فیلم (از لحاظ فیلم) تهیه می‌کند هرگز نباشد. این انلتکتوئل بازی به چه درد این کشور می‌خورد."^{۱۵}

البته چون ریاست کانون را لیلی امیرارجمند به عهده داشت که از دوستان بسیار نزدیک ملکه بود نه تنها این فیلم که آثار برجسته فراوان دیگری، از کتاب کودکان تا فیلم‌های کوتاه، به حمایت و همت همین کانون تدارک و پخش شد. یکی دیگر از خدمات بزرگ کانون استفاده از کتابخانه‌های سیّار بود. به مدد همین ماشین‌ها حتی دوردست‌ترین دهات هم امکان دسترسی به کتاب را پیدا می‌کرد. فعالیت‌های کانون و نوع هنرمندان و روشنفکرانی که در آن در استخدام بودند - از عباس کیارستمی تا پرویز کلانتری - و آثاری که تولید یا پخش می‌کرد، به ویژه کتاب‌های صمد بهرنگی و اشعاری قدیمی به صدای احمد شاملو و محمدرضا شجریان - لیلی ارجمند را گهگاه با ساواک در تنش قرار می‌داد، اما حمایت ملکه حاشیه امنی برای کانون و رئیسش ایجاد کرده بود. شاه اغلب می‌کوشید در این کشمکش‌ها در سایه بماند و اگر هم نظری دارد، بیشتر از طریق علم آن را به مرحله اجرا بگذارد. به ندرت می‌شد که خود در باب این گونه مسائل به مصادف مستقیم ملکه برود.

البته سلیقه خود شاه هم در مورد فیلم پیچیدگی‌هایی خاص داشت. از سویی فیلم‌های هنری را اغلب می‌نکوهید اما وقتی خبردار شد که فیلم مستندی که ابراهیم گلستان در مورد صنعت نفت ایران ساخته در فستیوال‌های بین‌المللی جایزه‌ای برده است، خواست که فیلم را ببیند. از قضا شبی که شاه در منزل یکی از خواهرانش مهمان بود گلستان فیلم را به آنجا برد و به شاه و دیگر مهمانان نشان داد. واپسین عبارت فیلم را گلستان آگاهانه به ابهام نوشته بود. از این واقعیت سخن می‌گفت که غربی‌ها نفت را از ایران و سواحل نفت‌خیزش می‌برند و آن چه برای ایران می‌ماند کف امواج دریا بیش نیست. گلستان تنها بعد از تأمل فراوان این عبارت گزنده را در فیلم گذاشته بود. پس از پایان فیلم، شاه گلستان را نزد خود خواست و آن‌گاه برای دقایقی این دو در کنار هم در باغ کاخ قدم زدند و در مورد فیلم صحبت کردند. شاه شکی باقی نگذاشت که مراد واقعی گلستان از واپسین عبارت فیلم را دریافته و بر سبیل انکار نقد مستتر در آن عبارت، به گلستان گفت، تا وقتی که من زنده‌ام نخواهم گذاشت آنها فقط کف امواج را برای ما باقی بگذارند.^{۱۶}

این نگاه تیزبین بخشی از نگاه شاه به فیلم بود. روی دیگر آن را می‌توان در برخوردش به مستند دیگری که در سال‌های دهه شصت (چهل) ساخته شد مشاهده کرد. در آن زمان از فیلم‌ساز پر آوازه، آلبرت لاموریس * که با بادکنک قرمز شهرت پیدا کرده بود خواسته شد فیلم مستندی درباره ایران بسازد. برخی از کسانی که فیلمش را دیده بودند می‌گفتند "ستایشی شاعرانه" از سنت و تاریخ ایران بود. در آن بسیاری از بناهای تاریخی ایران مورد توجه و تاکید قرار گرفته بود. ولی وقتی فیلم را به شاه نشان دادند او برآشف و به اعتراض گفت فیلم رسالت اصلی خود را فراموش کرده. می‌گفت به اندازه کافی در آن از سدها و ساختمان‌های نوپنیا ایران نشانی نیست. به رغم تمایزش بالاخره کارگردان کارگشته را واداشتند که فیلم خود را از نو تدوین کند و تصاویری از ساختمان‌ها و سدهای جدید، آنچنان که میل شاه بود، بر آن بیفزاید.^{۱۷}

Albert Lamorisse *

اگر شاه و ملکه در مورد فیلم گاه سلیقه‌هایی سخت متفاوت داشتند، اما وقتی قرار شد بخشی از طبقه فوقانی کاخ را به کتابخانه‌ای تبدیل کنند، دیگر هرگز اختلافی در چند و چون تزیین آن میانشان پیدا نشد. کار طراحی و تزیین این کتابخانه را عزیز فرمانفرمایان و چارلز ساوینی^{۱۸}، طراح آمریکایی ساکن پاریس، به عهده گرفتند. وقتی کار تهیه این کتابخانه نیمه تمام بود، علم به شاه شکایت کرد که تا کنون بیش از یک و نیم میلیون دلار خرج شده و نصف کار هم حتی به اتمام نرسیده است. شاه صرفاً خنده‌ای کرد و به علم دستور داد همهٔ مخارج را بپردازد.^{۱۸} در واقع شاه در هیچ کدام از تصمیمات عملی در مورد طرح کتابخانه شرکت نکرد. ظاهراً گهگاه از مخارج گزاف کار اتمام کتابخانه شکایت می‌کرد و به نظر همه این اعتراضات به تحریک علم صورت می‌گرفت. در آن سال‌ها تنش روزافزونی بین ملکه و علم پدیدار شده بود. از یک سو ملکه به درستی علم را تدارک‌چی عمدهٔ "مهمان‌بازی‌های" شاه می‌دانست. از طرف دیگر گاه به تصریح و اغلب به شکلی غیرمستقیم از آن چه سوءاستفاده‌های مالی علم می‌دانست شکایت می‌کرد.

در مقابل، علم هم دایم در گوش شاه علیه ملکه و اقوامش سعایت و خبرچینی می‌کرد. گاه از مخارج گزاف طرح‌های ملکه شکایت می‌کرد و گاه می‌گفت که همه قراردادهای به دستور ملکه به اقوام او داده می‌شود. مثلاً کار مرمت خانهٔ زمستانی خاندان سلطنتی در سن موریز - آنچه به سوورتا^{۱۹} شهرت داشت - به گفته علم، به دستور ملکه به پرویز بوشهری سپرده شد و او هم بودجه‌ای ده برابر قیمت واقعی کار دریافت کرد و هیچ کس هم اعتراضی به این سوءاستفاده نکرد.^{۱۹} گاه هم علم می‌کوشید شاه را به مقابله یا جلوگیری از این سوءاستفاده‌ها ترغیب کند. برای مثال، وقتی علم خواست از امضای قراردادی که به گمانش بیشتر از حد گران بود خودداری کرد شاه دستور داد که قرارداد را تصویب کند.^{۲۰} در مورد دیگری علم به شاه گفت "این خانم که حسب الامر علیاحضرت شهبانو مشغول دکوراسیون کاخ‌های نیواوران و سعدآباد و نوشهر می‌باشد بسیار شلتاق می‌کند. من حسب الوظيفه باید خاطر مبارک را آگاه سازم که حداقل پنجاه درصد گران‌تر انجام می‌شود، به علاوه معلوم نیست این همه هوابیما که ما در اختیارش می‌گذاریم از اروپا چه می‌آورد و به کجا می‌برد." شاه در جواب صرفاً خندید و گفت، "علیاحضرت هر کس به ایشان نزدیک باشد هر کاری بکند عیبی ندارد. ولی اگر در مورد شخص دیگری از خارج محیط خودشان سوءظن پیدا می‌کند وای به حال آن شخص." شاه در پایان می‌گوید، "آخر ما هم باید زندگی کنیم."^{۲۱}

همه این موارد را می‌توان مصادیق بهای اقتصادی و سیاسی‌ای دانست که "مهمان‌بازی‌های" شاه بر او و از طریق او بر دولت تحمیل می‌کرد. به علاوه، بازار شایعات در مورد هر یک از این قراردادهای، سوءاستفاده‌ها و رشوه‌خواری‌ها سخت رایج بود. گاه حتی اغراق هم در کار رواج این شایعات راه می‌یافت و چنین بود که در آستانه انقلاب واقعیت و شایعه مربوط به فساد مالی رژیم به یکی از مسائل عمده شاه بدل شد.

گزارش‌های متعددی از طرف سفارت آمریکا و انگلیس به خوبی ابعاد نارضایتی مردم در مورد مساله فساد را نشان می‌دهد. برای نمونه، در ۵ اکتبر ۱۹۷۸ (۱۳ مهر ۱۳۵۷) سفارت انگلیس در گزارشی خبر داد که از "منبعی که قاعدتاً به اقتضای موقعیتش از واقعیات خبر دارد و در گذشته گزارش‌هایش همواره درست از آب درآمده شنیده که شاهدخت شمس و اشرف

Charles Sevigny *

Suvreta **

و خانواده‌هایشان حدود یک میلیارد و هشتصد میلیون دلار از ایران خارج کرده‌اند... این بیش و کم عین مبلغی است که به گفته مقامات بانکی سوئیس اخیراً از حساب‌های آن بانک‌ها سردرآورد است^{۲۳} وقتی که شاه بالاخره بر آن شد که مساله فساد و سوءاستفاده‌های مالی خاندان سلطنتی را به جد بگیرد، و چند ماه قبل از انقلاب با فرمانی جلوی این فعالیت‌ها را بگیرید، دیگر کار از کار گذشته بود.

البته در سال ۱۹۷۵ (۱۳۵۴)، یعنی زمانی که ملکه دست اندرکار تزئین و تکمیل کتابخانه دربار بود نه رژیم شاه به نظر در خطر بود و نه مخارج حتی فزون از بودجه کتابخانه در قیاس با ارقام دیگر مخارج و مداخل دولت، رقمی جدی به حساب می‌آمد. گزارش‌های آن سال سفارت آمریکا و انگلیس هر دو حکایت از این واقعیت دارد که هر دو رژیم شاه را سخت مستقر و یکسره مستدام می‌دانستند. می‌گفتند مخالفان محل‌چندانی از اعراب ندارند و توده مردم هم همه در فکر معاش یا افزایش درآمد و سرمایه خویش‌اند. دولت میلیاردها دلار خرج طرح‌های عمرانی و خرید اسلحه می‌کرد. بالاخره هم وقتی که کار کتابخانه نیاوران به پایان رسید در آن حدود بیست و سه هزار کتاب گردآوری شده بود. در آنها هم متون فارسی و هم کتاب‌هایی به زبان فرانسه و انگلیسی دیده می‌شد. نسخ خطی قدیمی ایرانی هم در این مجموعه کم نبود. قدیمی‌ترین نسخه حدود چهارصد سال بود. در تصویری که مجله ارشیتکتورال دیجست از کتابخانه نیاوران چاپ کرده بود، در گوشه‌ای بومی بر سه پایه دیده می‌شود. نقاشی‌ای از کارهای پل جنکینز^{۲۴} بود. بر یکی از دیوارها مجموعه‌ای سخت جالب از دعا و تعویذهای دست‌دوز زیبا و به ظاهر قدیمی مشهود بود. در کنار پنجره کتابخانه مجموعه‌ای از عکس‌های خانوادگی قرار داشت. این ترکیب غریب از اشیاء مذهبی و شاهکارهای هنری، آثار هنر مدرن و عتیقه‌های ایرانی همه در واقع گویای سلیقه هنری التقاطی و جهان وطنی و ویژه ملکه بود. در مقابل، دفتر شاه در صاحب‌قرانیه گویای سلیقه و علاقه‌هایی یکسر متفاوت او بود. طرح و تزئینش سخت ساده و بی‌پیرایه بود. شاخص‌ترین جنبه دفتر، آینه کاری‌های درخشانی بود که از گذشته بر دیوارها و سقف اتاق تعبیه شده بود. فرش ایرانی نفیسی کف اتاق را زینت می‌داد. برای ناصرالدین شاه صاحب‌قرانیه مرکز خوش‌گذرانی و زن‌بارگی بود. زنان حرمسرایش را در اطراف کاخ سکنی داده بود و قبله عالم هر شب یکی را برای مدتی نزد خود می‌خواند و سپس به آپارتمانش رجعتشان می‌داد. مظفرالدین شاه از صاحب‌قرانیه بیشتر برای استراحت و نقاحت استفاده می‌کرد. در حیاط همین کاخ بود که او بالاخره فرمان مشروطیت را صادر کرد.

در مقابل شاه، که قاعدتاً در یک ماه به اندازه یک سال ناصرالدین شاه کار می‌کرد، طبقه دوم کاخ صاحب‌قرانیه را به دفتر کار خود بدل کرد. میز کارش که شاهکاری از منبت‌کاری ایرانی بود در یک گوشه از اتاق جای داشت. روی میز همواره تمیز و منظم بود و نشانی از پرونده‌ها و کاغذهای پراکنده در آن دیده نمی‌شد. تنها تزئین‌های اتاق دو آئینه بزرگ و نیز دو شمشیر عتیقه و یک سپر و تیر و کمان قدیمی بود. در عین حال بر بخش‌هایی از دیوار، در میان گچ‌بری‌های سخت ماهرانه، نقاشی‌هایی که همه به دوران قاجار تعلق داشت دیده می‌شد. اندکی پس از نقل مکان به نیاوران، ملکه به فکر طرح و ساختن کاخی تازه افتاد. قرار بود از نیاوران بزرگ‌تر باشد و در باغ فرح‌آباد بنا شود که تا آن زمان بیشتر به عنوان شکارگاه سلطنتی مورد استفاده بود و گاه هم خاندان سلطنتی و کسانی چون علم از آن برای اسب‌سواری استفاده می‌کردند. شاه در آغاز با این طرح موافقت کرد. ولی قبل از شروع کار ساختمان دولت

Paul Jenkins *

با بحران اقتصادی و کمبود بودجه مواجه شد. رئیس وقت سازمان برنامه، مهدی سمیعی، به دیدار شاه رفت و گزارشی از ابعاد بحران و وضع بودجه در اختیارش گذاشت. شاه بلافاصله کار تدارک و ساختمان قصر تازه فرح آباد را متوقف ساخت.^{۳۳} چند بار هم شاه توصیه ساختن قصری سلطنتی در مشهد را رد کرد. به علم گفته بود ما چه احتیاجی به قصری دیگر داریم. گرچه شاه رغبتی به صرف مبالغ گزاف برای ساختن قصر و ویلا نداشت، اما برای خریدن ماشین و موتور و هواپیماهای مورد علاقه‌اش، به ویژه ماشین‌های گران‌قیمت و پرسرعت حاضر به پرداخت قیمت‌هایی گزاف بود. چند سالی بعد از انقلاب مقامات جمهوری اسلامی ادعا کردند که شاه "۱۴۰ ماشین کلاسیک و ممتاز" داشته است.^{۳۴} از جمله اتوموبیل‌های مورد علاقه شاه شش مرسدس بنز ویژه بود (که یکی از آنها زمانی مورد استفاده هیتلر قرار داشت)؛ یک پانترلازر؛ یک مازراتی ۵۰۰۰ جی تی که برای شخص او طراحی و ساخته شده بود و در سال ۱۹۵۹ شاه سفارشش را داده بود؛ یک بوگاتی ۵۷ سی ویژه که هدیه دولت فرانسه به او بود (و این دستگاه به شکلی مرموز در سال‌های بعد از انقلاب سر از رومانی و دلان ماشین‌های نادر آنجا درآورد)؛ یک لامبرگینی کونتاک؛ یک رولزرویس فانتوم (که تنها ۱۷ دستگاه از آن ساخته شد)؛ یک فراری ۵۰۰ و بالاخره یک کرایسلر سی - ۳۰ سر باز که به سفارش ویژه ساخته شده بود "و داشبورده، یخچال و دستگاه پخش صوت آن از طلای ناب" بود و شاه قرار بود آن را به همسرش ثریا هدیه کند.

البته اگر طرح و تزیین صاحب‌قرانبه و حتی نیاوران سبک و سلیقه معماری و تزیینی شاه در عرصه‌های خصوصی را نشان می‌داد هیچ ساختمانی به اندازه شهیداد تصور و آمل او برای ایران را در بر نمی‌گرفت. برج شهیداد به علاوه نماد تهرانی در حال گذار بود: شهری که سوابق روستایی و سنتی خود را وامی‌گذاشت و در تلاش بود برای خود هویتی تازه سراغ کند. در عین حال، شهیداد نماد جامعه‌ای بود که می‌خواست در عین حفظ جنبه‌هایی از گذشته خود آینده‌ای یکسر متفاوت بیافریند. شهیداد نگاه شاه به ایران آن زمان را هم در بر می‌گرفت: می‌خواست از سویی از همه آن چه در غرب پدید آمده استفاده کند و ایران را به دروازه‌ای باز و پذیرای تمدن غرب و دستاوردهایش بدل کند. اما در همان سال‌ها او پیوسته در این فکر هم بود که بر عظمت ایران، به ویژه در دورانی که پیش از اسلام امپراتوری وسیعی را تشکیل می‌داد، تأکیدی ویژه داشته باشد. از هر فرصتی بهره می‌جست که نشانه‌هایی از این دوران پر عظمت را از نو زنده کند و به مدد همین خاطره‌ها نه تنها قدرت خود را تحکیم بخشد بلکه هویتی قوام یافته برای ایرانیان شکل دهد. جشن‌های ۲۵۰۰ ساله سلطنت یکی از مهم‌ترین و جنجالی‌ترین مصادیق این تلاش‌ها بود. در عین حال به نظر می‌رسد که شاه می‌خواست به جای تدوین نظریه‌ای مستدل برای اثبات حقایق سلطنت در عصر تجدّد - آنچنان که مثلاً شاهان انگلیس در دوران گذار به تجدّد بر آن همت کردند - از این جشن‌ها و نیز از بناهایی چون شهیداد برای کسب و اثبات مشروعیت سلطنت خود بهره بجوید.

تصمیم او بر برگزاری جشن‌ها در نزدیکی تخت جمشید و استفاده از مقبره کوروش برای ایراد سخنرانی معروفش - که در آن، در حالی که توفان شنی در هوا بود گفت، کوروش آسوده بخواب که ما بیداریم - همه در واقع مؤید تلاش او برای استفاده از بناهای تاریخی به عنوان پس‌زمینه مشروعیت سیاسی‌اند. مستتر در این پس‌زمینه‌های قدیمی انگار این باور و نظر بود که قدمت هر نهاد (از جمله سلطنت) بر مشروعیتش می‌افزود. ساختن بنا و برج جدید شهیداد

- که نامش را بهرام فره‌وشی، ایران شناس سرشناس سکه زد* - بخشی از اقدامات ملازم این جشن‌ها بود. امید این بود که این بنای جدید هم نماد عظمت از یاد رفته ایران دیروز باشد و هم جایگاه جدید و رفیع ایران در عرصه بین‌المللی امروز را نشان دهد. معمار جوانی که تازه فارغ‌التحصیل شده بود و حسین امانت نام داشت طرحی در انداخت که نه تنها در مسابقه معماری برنده شد بلکه انگار جمله ابعاد جهان‌بینی آن زمان شاه را متبلور و متجسد می‌کرد. امانت از جوانان سخت با استعداد معماری نسل خود بود. وقتی طرح میدان و برج شهید را در انداخت، هنوز با پدر و مادرش زندگی می‌کرد. قرار بود به زودی برای ادامه تحصیل راهی آمریکا شود. در ژوئن ۱۹۶۶ (شهریور ۱۳۴۵) آگهی نسبتاً مبهمی در روزنامه اطلاعات چاپ شد و معماران ایرانی را به شرکت در مسابقه‌ای برای طراحی برجی در تهران دعوت می‌کرد. جزئیات چندانی از چند و چون این طرح و مسابقه در آن آگهی نیامده بود. صرفاً به این نکته اشاره شده بود که ارتفاع برج "نباید بیشتر از ۴۵ متر باشد." قرار بود بنا در نزدیکی فرودگاه مهرآباد تهران بنا شود و بیم آن می‌رفت که بنایی بلندتر برای هواپیماها خطرناک می‌تواند بود. چند ماه پیش‌تر کمیته برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله دفتر معماری بنیان را مسئول تدوین طرحی برای این برج نمادین کرد. این دفتر با همکاری "گروه مقنح، شریعت‌زاده، میرحیدر و محمد تهرانی" طرحی از یک تاق نصرت ارائه کرد که "هزینه تقریبی [آن] ۶ میلیون تومان"*** بود. بسیاری بر این گمان بودند که چون مقنح به دوستی با شاه شهرت داشت پس قاعدتاً طرح پیشنهادی او و همکارانش هم مورد تصویب قرار خواهد گرفت. شاه طرح تاق نصرت پیشنهادی مقنح و همکارانش را نپسندید و دستور داد مسابقه‌ای برای جلب طرح‌های جدید آغاز شود و اعلامیه اطلاعات نتیجه این دستور بود.

وقتی حسین امانت بر آن شد که در این مسابقه شرکت کند فرصت چندانی به زمان پایانی اعلان شده برای مسابقه باقی نبود. به همین خاطر او از یکی دو نفر از هم کلاسی‌هایش کمک خواست. اتاق خوابش را به استودیوی معماری بدل کرد و عملاً در سه شبانه روز طرحی را که در ذهنش نقش بسته بود بر کاغذ پیاده کرد. به گفته جواهریان، در آن سال بسیاری از دانشجویان دوره معماری دانشگاه تهران "طرح یادبود شاه را به عنوان پایان‌نامه انتخاب می‌کردند." امانت در ذهنش می‌خواست برجی طراحی کند که هم تاق کسری را به یاد آورد و هم از حکومت شاه در آن نشانی سراغ بتوان کرد. به قول فریار جواهریان "از طرح‌های اولیه امانت برای مسابقه، به جز طرحی کوچک چیزی باقی نمانده است. بنابراین امروز مشکل می‌توان روند طراحی را از ایده اولیه تا شکل نهایی آن پیگیری کرد. ایده اصلی طرح چهار تاق، الگوی ازلی معماری ایرانی است: چهار ستون افراشته که با گنبدی چهار بخشی پوشانده می‌شوند."****

به علاوه، در طرح اولیه شهید، امانت می‌خواست در فضای گسترده‌ای که برای اطراف برج تعیین شده بود برای هر یک از دودمان‌های گذشته ایران یادبودی بنا کند. قرار بود هر بازدید کننده تنها پس از پشت سر گذاشتن فضاهای این دودمان‌های گذشته بتواند به یادبود دودمان پهلوی و حکومت شاه برسد. خود برج قرار بود نماد حکومت رضاشاه و محمدرضا شاه باشد.

* پس از چاپ روایت انگلیسی کتاب مقاله‌ای تحت عنوان "شهید نمادی دو پهلو" به قلم فریار جواهریان، معمار سرشناس ایرانی در مجله ایران‌نامه (سال ۲۴، شماره ۴: ۱۳۸۷)، به چاپ رسید. نکته مربوط به فره‌وشی از این مقاله برگرفته شد.

** جواهریان. همان جا.

*** جواهریان، همان جا.

چهار ستون اصلی شهیاد از "۲۵ هزار قطعه سنگ در ۱۵ هزار اندازه مختلف، از ۴۰ سانتی متر تا شش متر در نما به کار گرفته شد." پیچ و تاب زیبای این ستون‌ها شهیاد را بسان پرده یا دروازه‌ای پر عظمت می‌کرد که از یکسو به جهانی تازه و پر شتاب باز می‌شد و از سوی دیگر دنیای پر رمز و راز ایران را پشت سر داشت. حرکت خیالی ستون‌ها یادآور باداند و باد همواره نماد تغییر و التهاب و اشتیاق همزاد آنند. برخی حتی گفته‌اند که طرح این ستون‌ها یادآور پر طاووس‌اند.^{۲۵}

در هرحال، پس از سه شبانه روز کار مدام، امانت طرح خود را تقدیم هیات داوران کرد. کماکان بنا داشت ایران را به قصد ایالت الینویز در آمریکا ترک کند ولی پس از چندی خبردار شد که طرح او را داوران پسندیده‌اند و او را برنده مسابقه می‌دانند اما انتخاب نهایی به عهده شاه و ملکه بود.

طرح امانت همراه بیست طرح دیگر که مورد پسند هیأت داوران - که به یک روایت عبارت بود از محسن فروغی، هوشنگ سیحون که هر دو زمانی رئیس دانشکده هنرهای زیبا بودند محمدکریم پیرنیا، تاریخ‌نگار معماری، سناتور علی صادق و محمدتقی مصطفوی تاریخ‌نگار - قرار گرفته بود. همه در اتاقی در سعدآباد به نمایش گذاشته شد و در روز موعود، شاه و ملکه از این مجموعه دیدار کردند و بر انتخاب هیات داوران صحه گذاشتند و بدین سان بود که جوانی ۲۵ ساله برنده مهم‌ترین مسابقه معماری زمان شد. البته چند ماهی طول کشید که کار امضای قرارداد نهایی شد. چشم‌هم‌چشمی‌های حرفه‌ای و فساد اداری سد راه امضای سریع قرارداد شده بود.

پیروزی امانت در این مسابقه، در واقع، از زاویه‌ای سوای امتیاز معماری طرحش هم قابل تأمل است. می‌توان این موفقیت را تمثیلی از این واقعیت دانست که در دو دهه آخر سلطنت شاه دوران سیطره مطلق "هزارفامیل" - و یا به روایت سیا، چهل خانواده‌ای که همه امور ایران را در دست داشتند -^{۲۶} به سر آمده بود. در عین ادامه قدرت این خانواده‌ها، افراد تازه تحصیل کرده و با استعداد می‌توانستند، حتی بدون بستگی به این نخبان پیشین و صرفاً به اعتبار استعداد و توش و توان خود، به موفقیت برسند. راه بر نسل جوان تحصیل کرده باز بود و تنها استثناء این تحرک نوپا در جامعه کسانی بودند که به لحاظ سیاسی مخالف رژیم بودند و حاضر به همکاری با آن نمی‌شدند. در حقیقت این امکانات نه تنها برای مردان با استعداد بلکه به شکلی فزاینده برای زنان مستعد و تحصیل کرده هم فراهم بود.

نکته تاریخی مهم دیگری که در مورد این دوران قابل تأمل است سرنوشت و امکان رشد و ترقی برای اقلیت‌های غیر مسلمان ایرانی بود. به‌رغم این واقعیت که امانت از پیروان دینان بهایی بود این نکته به سدی در راه موفقیت و پیشرفت او بدل نشد. از این بابت دوران شاه را می‌توان استثنایی در دوران صدساله اخیر دانست. شاید تنها در این دوران بود که یهودیان و بهایی‌ها از امکانات بیش و کم مساوی با دیگر ایرانیان برخوردار شدند. البته موانعی در قانون اساسی کماکان احراز پست‌های مهمی چون وزارت و نخست‌وزیری را برای غیرمسلمانان نامیسر می‌کرد.

از آغاز دهه هفتاد (پنجاه) و در زمانی که ساختمان شهیاد به پایان رسید اقتصاد ایران با تکیه به درآمد روزافزون نفت رشدی سخت شتابان داشت. شاه از مدتها پیش "سیاست درهای باز" را پیش گرفته بود. کشورهای دیگر چه در غرب و چه در شرق، را

* جواهریان. همان جا.

به سرمایه‌گذاری در ایران تشویق و ترغیب می‌کرد. تهران در عین دل‌بستگی‌اش به گذشته انگار به آمریکا و غرب علاقه‌ای ویژه پیدا کرده بود. به روایتی در اواسط آن دهه حدود پنجاه هزار آمریکایی در تهران می‌زیستند. شهید تمثیلی گویا از این وسوسه‌ها، دل‌بستگی‌ها و ریشه‌های متفاوت و گاه متناقض بود.

طرح شهید از سویی یادآور تاق کسری بود. در عین حال مایه‌هایی اسلامی داشت. می‌گفتند تاق آن ملهم از مسجد شیخ لطف‌الله بود.^{۲۷} کاشی‌کاری‌های زیبای آن را متأثر از مسجد وکیل شیراز و معماری سلجوقی دانسته‌اند. در عین حال ترکیبی بدیع و تازه بود. هم از سنت معماری پرغنا ایران مایه گرفته بود و هم تجدید معماری را با بدایع خود تجسم می‌بخشید. شهید دروازه‌ای به آینده و بزرگداشتی از گذشته بود. شاه در آن سال‌ها به کرات از "تمدن بزرگی" که در انتظار ایران بود سخن می‌راند و به روایتی می‌توان گفت که شهید دروازه نمادین این تمدن بود. در طرح و ساختمان آن، فرم و محتوا، زیبایی و کارکرد، سنت و تجدید، مصالح بومی و دستاوردهای فنی هم به شکلی ستودنی ترکیب شده بود.

شهید هم، چون هر نماد یک دوران، مورد نقد و تقلید و حتی تمسخر واقع شد. مخالفان و معاندان در مورد مخارج گویا سرسام‌آور آن و حق حساب‌های کلانی که در کار تاسیس آن پرداخت شده بود شایعاتی فراوان پخش کردند. ولی حتی منابع منتشر شده از سوی جمهوری اسلامی هم کل هزینه آن را ۴۰ میلیون تومان (یا پنج و نیم میلیون دلار) تخمین زده‌اند. یکی از دستاوردهای فنی و زیبایی شناختی شهید استفاده از بتون نمایان بود - از نوعی که در ساختمان اپرای مشهور سیدنی از آن استفاده شده بود - این تنها مقطعه کار غیر ایرانی بود که در کار ساختن شهید نقشی به عهده داشت.

البته سواى شایعات مربوط به هزینه برپا کردن شهید برخی از منتقدین از منظرهایی دیگر به نقد آن پرداختند. برای مثال، در فیلم اسرار گنج دره جنی ابراهیم گلستان، مردی که سرنوشتش شباهتی تام به شاه داشت و ناگهان به اعتبار کشف گنجی در زیر خاک مزرعه‌اش ثروتمند شد، بالاخره در حیاط منزل تازه‌اش برجی برپا می‌کند که از یکسو اشارتی غیرقابل انکار به شهید داشت و از سویی دیگر به آلت تناسلی مردان شبیه بود. اما به‌رغم همه شایعات و طنزها، میدان شهید که بعد از انقلاب میدان آزادی نام گرفت کماکان آشنا‌ترین نماد تهران است. تلاش پیگیر جمهوری اسلامی در جانشین کردن برج میلاد به جای شهید به عنوان نشان تهران کماکان ناکام مانده است. در یکی دو سال اخیر، ندانم‌کاری‌های دست‌اندرکاران برای "ترمیم" این بنا آن را با مخاطراتی همراه کرده است.

وقتی حسین امانت، به عنوان برنده مسابقه معماری و طراح برج شهید با شاه و ملکه ملاقات کرد بار دومی بود که شاه را می‌دید. دانشجویان معماری هر کدام طرحی یا رساله‌ای در پایان تحصیلات خود تدارک می‌دیدند. تز امانت طرح مجموعه‌ای توریستی در سواحل خلیج فارس بود. در تدارک رساله خود او در منطقه سفرها کرده بود. طرح او زمینه طبیعی آن سرزمین را مدنظر گرفته بود و پیش فرضش این باور بود که سواى نفت و گاز سواحل خلیج فارس می‌تواند بسان مرکزی توریستی منبع درآمد و ثروتی فراوان باشد. پیشتر در دوران ریاست ابتهاج در سازمان برنامه طرحی برای بهره‌برداری از منابع طبیعی خوزستان تدارک شده بود که در واقع بر گرتنه طرح معروف نوسازی تنسی ولی در آمریکا شکل گرفته بود. محور اصلی آن طرح جدید سدهی تازه بود.^{۲۸} اما طرح امانت آینده‌ای یکسره متفاوت برای خوزستان و دیگر مناطق ساحلی خلیج فارس در نظر داشت.

در سالی که امانت فارغ‌التحصیل شد استادان دانشکده طرح او را به عنوان بهترین پایان‌نامه سال برگزیدند. طبق معمول شاه جایزه بهترین رساله را به فارغ‌التحصیلان می‌داد و به طرح امانت علاقه‌ای ویژه نشان داد. طولی نکشید که به دستور شاه طرح تبدیل کیش به مرکز عمده توریستی برای منطقه آغاز شد. معلوم نیست که آیا رساله امانت نقشی در تصمیمات شاه در این زمینه بازی کرد. قرار بود کیش به هنگ کنگ خلیج فارس بدل شود. هم مرکزی برای انواع تفریحات و مغازه‌های لوکس و هم مرکزی برای نقل و انتقال‌های مالی. با سقوط رژیم شاه طرح نوسازی کیش هم معوق ماند و در خلائی که پدید آمد امارات متحده و قطر توانستند شهرهای خود را به مراکز تجاری، توریستی و علمی خلیج فارس بدل کنند. دویی امروز را می‌توان نتیجه سقط فکر کیش دیروز دانست.

از قضا در سالی که امانت جایزه بهترین پایان‌نامه دانشکده را از آن خود کرد، جایزه دوّم به دانشجویی تعلق گرفت که طرحی برای حوزه علمیه تازه‌ای در قم در انداخته بود. انگار دو چهره تاریخ معاصر ایران در جوهر این دو پایان‌نامه خلاصه می‌شد. یکی می‌خواست ایران را بیشتر و بیشتر به تجدد و بازارهای جهانی بیبندد و دیگری در این فکر بود که با انکار تجدد و ریشه‌های پیش از اسلام هویت ایرانی هویتی یکسره اسلامی بر جامعه تحمیل کند. پیش از آن که طرح امانت برای تبدیل سواحل خلیج فارس به مرکزی توریستی بتواند جامه تحقق بپوشد طرفداران آیت‌الله خمینی در حوزه‌های علمیه قم قدرت را در دست گرفتند و طرحی نو برای ایران در انداختند.



کهنه جاسوس

دل خوشی از برگفتن این خبر ندارم،
اما آنچه می‌گویم حقیقت است.

شکسپیر، ریچارد دوم، ۸۶ - ۸۵ / ۴ : ۳

جنگ سرد در ایران آغاز شد و سقوط شاه فرایند پایان این جنگ را فراهم آورد. شاه در آن واحد یکی از جدی‌ترین منادیان این جنگ و یکی از مهم‌ترین قربانیان آن بود. هرگاه در آینده مورخان و مفسران بیطرف به کار ارزیابی پیامدهای جنگ سرد بنشینند و بخواهند سود و زیان‌های این جنگ، و چند و چون بازندگان و برندگان آن را ارزیابی کنند، به گمان من چه بسا به این نتیجه برسند که سقوط شاه، و همزادش برآمدن اسلام رادیکال یکی از مهم‌ترین پیامدهای جنگ سرد بود. امروزه دیگر شکی نمی‌توان داشت که سقوط سلطنت در ایران عرصه سیاسی خاورمیانه را یکسر دگرگون کرد. سال‌ها قبل از آن که سازمان سیا و دولت آمریکا کوشیدند با تسلیح و تقویت نیروهای اسلامی از آن چون ابزاری برای مقابله با شوروی و کمونیسم بهره بگیرند، شاه و ساواک به جد بر آن بودند که مذهب را بسان پادزهر کمونیسم تقویت کنند. در نگاه اول، شاه و دولت آمریکا هر دو در آغاز در سیاست استفاده از اسلام در برابر کمونیسم و شوروی موفقیت‌هایی چشمگیر داشتند. اما دیری نپائید که معلوم شد این موفقیت ظاهری به بهایی سخت گزاف به دست آمده است. در ایران، پیامد ناخواسته این سیاست نادرست نه تنها سقوط شاه که برافتادن دودمان پهلوی و نظام سلطنتی بود. در افغانستان، فرجام غمبار این سیاست کژپایه، تراژدی یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ بود.

آن چه در ایران پیامدهای بالقوه زیانبار این ارزیابی نادرست از دوست و دشمن را دو چندان می‌کرد، احساس امنیت کاذبی بود که بعد از سرکوب شدید و خونبار طرفداران آیت‌الله خمینی در ۱۵ خرداد در شاه ایجاد شده بود. در آن دوران پر تنش اسداله علم نخست وزیر بود. در سال‌های بعد از آن رویارویی علم وزیر دربار شد. شاید بیش از هر کس با شاه تماس روزانه داشت. در عین حال، معتمد شاه هم بود. همان طور که از خاطراتش به خوبی برمی‌آید، او در آن سال‌ها به قصد بزرگ‌نمایی خدمات خود در دوران نخست‌وزیری‌اش - دورانی که به گمانش غیرمنصفانه زود تمام شده بود - از هر فرصتی بهره می‌جست تا در گوش شاه بخواند که آخوندها دیگر در مملکت از لحاظ سیاسی محلی از اعراب ندارند. بارها به لحنی که خودنمایی در آن موج می‌زد، به شاه می‌گفت که در ۱۵ خرداد دولت علم روحانیون را از لحاظ سیاسی مغلوب و از لحاظ فکری خلع سلاح کرد. می‌گفت روحانیون دیگر صرفاً حاشیه‌نشین سیاست ایران هستند، و به هیچ روی خطری برای رژیم ندارند.^۱ این اندیشه چنان در ذهن شاه ریشه دوانده بود که حتی ماه‌ها بعد از انقلاب، شاه کماکان بر این باور بود که سقوطش را نه روحانیون که کمونیست‌ها سبب شدند!

در طول حیات سیاسی‌اش، یکی از دلمشغولی‌ها و نگرانی‌های عمده شاه، خطر شوروی بود. حتی می‌گفت کودتای پدرش بیش از هر چیز برای جلوگیری از بروز انقلاب قریب‌الوقوع بلشویکی در ایران بود.^۲ این واقعیت که ایران و شوروی ۲۵۰۰ کیلومتر مرز مشترک داشتند و حقیقت انکارناپذیر تمهید و توطئه دائم شوروی برای بسط نفوذش در ایران زمینه تاریخی نگرانی دائمی شاه بودند. حتی در دهه شصت (چهل) که شاه سخت نگران عراق و ناصر بود، هر دو را بیشتر جاده صاف‌کن و همراه و همدل کمونیست‌های شوروی می‌دانست. در آن سال‌ها وصیت پتر کبیر^۳ که در آن گویا گفته بود، عظمت روسیه در گروهی دستیابی به آب‌های گرم خلیج فارس و لاجرم فتح ایران است، شهرتی همه‌گیر داشت. گرچه امروز می‌دانیم که پتر در بستر مرگش چنین وصیتی نکرده بود، اما کردار و گفتار تزارهای روس و رهبران کمونیست شوروی آشکارا نشان می‌داد که ایران را داریم به چشم طمع می‌نگریسته و لاجرم، این طمع و قدرت شوروی و وسوسه کمونیسم دل‌نگرانی‌های شاه را دو چندان می‌کرد. بالأخره این که در دوران جنگ سرد هر دو طرف دعوا اغلب منادی نگاه‌های سخت‌جزمی و قطبی شده بودند. نظریه پردازان هر دو طرف می‌گفتند کشورها و نیروهای سیاسی یا با ما یا بر ما هستند. راه سومی برایشان متصور نبود و این فضا طبعاً به نگرانی‌های شاه می‌افزود.

ولی در سال ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) روابط ایران و شوروی سخت حسنه بود. شاید حتی بتوان گفت که هرگز در طول دوران شاه روابط به این خوبی نبود. از منظر میزان حسنه بودن روابط تنها قاعدتاً دوران قابل قیاس با دهه هفتاد، چند سال اول حکومت رضاشاه بود که به یمن روابط "حسنة"^۴ تیمورتاش با شوروی ۴۰ درصد کل تجارت خارجی ایران با همسایه کمونیست شمالی بود.^۵ در چند و چون گسترش این روابط در سال ۱۹۷۲ (۱۳۵۱) همین بس که شوروی به "سومین منبع اسلحه ایران" بدل شده بود.^۶ در واقع، رونق و بهبود روابط به سال ۱۹۶۶ (۱۳۴۵) تأویل پذیر بود. در آن سال، شاه به‌رغم فشار دولت آمریکا قرارداد اقتصادی مهمی با شوروی امضا کرد. نشانه‌های این فشار متعدد بود. برای مثال، در هفتم ژوئیه ۱۹۶۶ (۱۳۴۵)، سفیر وقت آمریکا در ایران، آرمین مایر^۷، در دیدارش با شاه به مخاطرات "لاس زدن" با شوروی اشاره کرد.

Peter the Great *

Armin Meyer **

شاه که آشکارا برآشفته شده بود، در جواب به لحنی تند و گزنده گفت، "من نیازی به موعظه شما در باب مخاطرات شوروی ندارم." به سفیر آمریکا تأکید کرد که هیچ توهمی در باب امیال واقعی شوروی ندارد، ولی اضافه کرد که می‌خواهد و می‌تواند بی آنکه به دام وسوسه شوروی بیفتد روابط ایران با آن کشور را بهبود بخشد.^۶ در همین جلسه شاه به سفیر آمریکا هشدار داد که "مبادا حال که ایران به شوروی رو کرده آمریکا به این وسوسه دچار شود که حرکت سیاسی‌ای [در مخالفت با او] در ایران به راه بیندازد." سفیر آمریکا به زبانی تند در پاسخ شاه گفت که "حتی این فکر که آمریکا به چنین وسوسه‌ای می‌تواند دچار شود به راستی مسخره است."^۷ چند روز بعد، جلسه دیگری میان شاه و سفیر در همین زمینه تشکیل شد. شاه علیه آنان که "نوکر و عروسک" آمریکا هستند و از ارباب "دستور می‌گیرند" داد سخن داد و اضافه کرد که او هیچ رغبتی به تقلید آنها ندارد.^۸ در این میان برخی از برادران شاه با معاون رئیس‌جمهور آمریکا، هیوبرت هامفری^۹ دیدارهایی کردند و خلاصه کلامشان این بود که شاه به امضای قرارداد مورد نظرش با شوروی پافشاری خواهد کرد، مگر آن که رئیس‌جمهور آمریکا او را به واشنگتن دعوت کند و در دیدارهایش به تأکید و تکرار به شاه بگوید که چقدر "آمریکا او را دوست دارد." البته نه تهدید سفیر ره به جایی برد و نه تمهید برادران شاه. شاه قرارداد مورد نظرش را با شوروی امضا کرد و چنین بود که در اواسط دهه هفتاد بیش از هشت هزار کارشناس روسی در ایران مشغول به کار بودند. حوزه‌های تخصصشان سخت گسترده بود و از فلزشناسی و مهندسی معدن تا کشاورزی و تولید فولاد را شامل می‌شد. حضور و شمار این کارشناسان چنان گسترده بود که در آن سال‌ها بلیت‌های خط قطار تهران به مسکو معمولاً چند ماه قبل از موعد به فروش می‌رفت. در آن سال‌ها صاحبان صنعت ایران هم کار صدور تولیدات ایرانی به شوروی را آغاز کرده بودند. از ماشین و کفش، تا صابون و کولر در زمره کالاهای صادراتی به شوروی بود.

البته در پس این همدلی و همکاری ظاهری و سخن‌ورزی در باب "همزیستی مسالمت‌آمیز" اختلافات ایدئولوژیک ژرف نهفته بود. بعلاوه تاریخ پنجاه ساله‌ای از بی‌اعتمادی متقابل بر این روابط سنگینی می‌کرد. در همان زمان، دولت آمریکا در یکی از "ارزیابی‌های امنیتی" سالانه خود به ابعاد این مسأله پرداخت. در گزارش آمده بود که "گرچه در دهه شصت و هفتاد، شوروی به ظاهر سیاست سازش و دوستی با شاه را دنبال می‌کند، ولی در واقع همه ابزار ممکن برای مقابله با شاه را هم کماکان حفظ کرده. این ابزار عبارت‌اند از گفته‌های گاه علنی و گاه پشت پرده [مقامات بلندپایه حزب کمونیست شوروی] در تنقید از شاه، حمایت از رادیو زیرزمینی [پیک ایران] که در ایران پخش می‌شود، ادامه حمایت از حزب توده که سنتی دیرینه در مبارزه با شاه دارد، تداوم شبکه جاسوسی خود [شوروی] در ایران، حمایت غیرمستقیم از تعلیم و تربیت مخالفان شاه توسط کشورهای دیگری که با شاه تخاصم دارند، حفظ توانمندی‌های رخنه در مرزهای ایران و توزیع اسلحه در میان مخالفان شاه، حمایت از جنبش‌های مخالف شاه و بالأخره تقویت توانمندی‌های نظامی در مرز مشترک ایران و شوروی."^{۱۰}

در میان این همه "ابزار مقابله"، شاه بیش از همه از کاغذ ب می‌هراسید. وقتی در دهه هفتاد، به گفته علم، دریافت که فعالیت جاسوسی شوروی به درون کاخ سلطنتی هم رخنه کرده این نگرانی‌ها دو چندان شد. به روایت علم، وقتی چند و چون ارتباط این عضو دربار با شوروی شناخته شد، او را بی سرو صدا از کار برکنار کردند. مهم‌تر از کشف این کارمند،

Hubert Humphery *

قضیه خانواده صابری بود.

در سال ۱۹۷۲ (۱۳۵۱) اداره ضد جاسوسی ساواک یکی از کارمندان وزارت امور خارجه به نام روشک صابری را تحت تعقیب و مراقبت قرار داد. بعد از آن که صابری با "دیپلمات" رومانیایی که در واقع جاسوس شوروی بود ملاقات کرد، بلافاصله بازداشت شد. طولی نکشید که در بازجویی اقرار کرد که خود او هم برای شوروی جاسوسی می‌کرده. مهم‌تر این که گفت برادرش عباس صابری او را برای این کار بسیج کرده بود. عباس صابری به ظاهر تاجر فرش ثروتمند و سخاوتمند ایرانی ساکن پاریس بود. در واقع یکی از عوامل کلیدی کاگ ب از آب در آمد.

عباس صابری در آغاز در زمره جاسوسانی بود که کاگ ب آنها را "بسیجی ایدئولوژیک" می‌نامید. این‌ها کسانی بودند که در آغاز از سر ایمان و اعتقاد به سوسیالیسم و به این گمان که شوروی "پایگاه انقلاب" سوسیالیستی است برای "برادر بزرگ" جاسوسی می‌کردند. کیم فیلیپ* بزرگ جاسوس شوروی و چهار نفر از هم کلاسی‌هایش در کمبریج، در آغاز، به همین سودا اطلاعاتی مجانی در اختیار شوروی قرار می‌دادند. بعد از چندی، هر پنج نفر به جاسوس حقوق‌بگیر شوروی بدل شدند. عباس صابری هم دقیقاً سرنوشتی مشابه داشت.

همراه همسرش در سال‌های بعد از جنگ و در اوج قدرت حزب توده در ایران به پاریس مهاجرت کردند. شرکتی برای فروش قالی‌های گران‌بهای ایرانی تأسیس کردند. برای رد گم کردن دستگاه‌های اطلاعاتی شوروی خود این شایع را رواج داده بودند که صابری نه تنها به حزب توده و آرمان‌های انقلابی‌اش پشت کرده، بلکه صندوق حزب را هم به جیب زده و به پاریس گریخته است.

در پاریس، صابری و همسرش زندگی پرفراهی داشتند. آپارتمان بزرگی در خود پاریس و خانه‌ی ییلاقی مجللی در یکی از گران‌ترین حومه‌های شهر داشتند. از همان بدو ورودشان به پاریس، به ملجا و حامی ایرانیان در پاریس بدل شدند. منزلشان محل گردهمایی برخی از پراوژه‌ترین روشنفکران و سیاست‌پیشگان آن دوران بود. حتی برخی از بلندپایگان رژیم شاه هم در زمره کسانی بود که گهگاه به منزل صابری‌ها می‌رفتند. برای مثال عبدالله انتظام که سال‌ها سفیر ایران در فرانسه بود و از خوشنام‌ترین سیاستمداران زمان بود و نیز تیمسار علوی‌کیا که از بنیانگذاران ساواک بود و از سال ۶۲ تا ۱۹۶۷ (۴۱ تا ۴۶) ریاست دفتر ساواک در اروپا را به عهده داشت، از جمله کسانی بودند که صابری را جزو دوستان نزدیک خود به شمار می‌آوردند.^{۱۳}

شگفت‌آورتر از همه این که دو تن از نزدیکان شاه هم زمانی از صابری کمک خواسته بودند. هر دو کسانی بودند که در دوران مصدق به اجبار به پاریس مهاجرت کرده بودند. اولی شاهدخت اشرف پهلوی بود. در هتل کریون** که از مجلل‌ترین هتل‌های پاریس آن زمان بود سکنی داشت. در پی خرید کادیلاکی بود و در عین حال احساس تنگدستی شدید می‌کرد. در نامه‌هایی که در آن زمان به اعضای خانواده و نیز معتمدین دربار نوشته بود از نگرانی‌های مالی خود و تنگدستی‌اش می‌نالید و طلب کمک می‌کرد. در عین حال، به گفته تیمسار علوی‌کیا، در برابر دستخطی به صابری، اشرف وامی از او دریافت کرده بود. گویا صابری هرگز نه دستخط را علنی کرد و نه هرگز از آن علیه اشرف استفاده برد.

Kim Philby *

Hotel De Crillon **

به گفته تیمسار علوی‌کیا، صابری انگار از آن دستخط بیشتر برای خودنمایی نزد دوستان و نزدیکان استفاده می‌کرد.

نفر دومی که از نزدیکان شاه، به کمک مالی صابری مستحضر شده بود، حسین فردوست بود. او نیز به دستور مصدق به پاریس مهاجرت کرده بود. از لحاظ مالی به راستی در مضیقه فراوان بود. از صابری پولی به وام گرفت و همین مسأله، هاله‌ای از ابهام به زندگی پر رمز و رازش افزود. در سال ۱۹۵۴ (۱۳۳۳)، چند ماه پس از بازگشت شاه از رم، روزی تیمسار زاهدی نخست وزیر وقت، فرزندش اردشیر را مأمور کرد که گزارشی سخت حساس را به اطلاع شاه برساند. خبر این بود که به گفته برخی از سازمان‌های اطلاعاتی فردوست برای یکی از دستگاه‌های اطلاعاتی بیگانه کار می‌کند. به گفته اردشیر زاهدی، شاه به محض خواندن گزارش سخت برآشفته و یادداشتی را که در آن این خبر آمده بود پاره کرد و به زباله‌دان انداخت و به خشمی تمام گفت: "حتی حاضر نیستید این یک نفر هم دوست من باقی بماند." به گفته اردشیر زاهدی، دیگر حداقل در دوران نخست‌وزیری پدرش، گزارش در مورد فردوست به شاه داده نشد. تیمسار گفته بود ما کار خود را کردیم و خبر را رساندیم. تصمیم نهایی دیگر برعهده شاه است. فردوست البته نه تنها به کار خود ادامه داد، بلکه به تدریج هر روز بر دامنه قدرتش افزوده شد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، شایعات مربوط به ارتباط فردوست با دستگاه‌های اطلاعاتی بیگانه و حتی با طرفداران آیت‌الله خمینی بار دیگر مطرح شد و این بار بر سر زبان‌ها افتاد.^{۱۵} در سال ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) در پاریس زمانی که در فکر ورود به دانشکده پزشکی بود از صابری، کهنه‌جاسوس روس‌ها، پولی به وام گرفته بود. البته وقتی که در نتیجه بازداشت روشنگ صابری ساواک به جاسوس بودن صابری وقوف پیدا کرد، معلوم شد که مقامات فرانسوی از مدت‌ها پیشتر او را تحت نظر و تعقیب داشتند. وقتی این مقامات بالأخره خانه‌های صابری را توقیف کردند، کاشف به عمل آمد که یکی از منازل، در واقع مرکز فعالیت‌های گسترده کاگ در فرانسه بود و خود صابری هم از مهره‌های کلیدی شوروی بوده است.

آنچه در آن سال، نگرانی شاه از مسأله صابری را دوچندان می‌کرد، این گزارش بود که شاید دولت عراق جاسوسی در ارتش ایران دارد.^{۱۶} شاه به ساواک دستور داد که به این مسأله رسیدگی کند. در اوائل دهه هفتاد (پنجاه)، هر روز، روابط شوروی و عراق نزدیک‌تر می‌شد. شاه نگران بود که تمهیدات شوروی در عراق صرفاً گامی نخست در تلاششان برای رخنه و سلطه در ایران است. همان‌طور که در ۲۶ آوریل ۱۹۷۲ (۶ اردیبهشت ۱۳۵۱) به کرمت (کیم) روزولت* گفت - روزولتی که دیگر اهل کسب و تجارت شده بود و به همین عنوان به ایران آمده بود - حرکات شوروی در عراق بخشی از تلاش آنها برای سلطه بر خلیج فارس است.^{۱۷}

در نوامبر ۱۹۷۱ (آبان ۱۳۵۰)، ساواک در گزارشی که به شاه و به همتای خود در آمریکا تقدیم کرد، هشدار داده بود که اگر شوروی بتواند طرح خود را برای ایجاد ائتلافی میان حزب بعث و حزب کمونیست عراق و نیروهای کرد عراقی متحقق کند آن‌گاه عراق را "به یکی از اقمار خود" یعنی چیزی نظیر اقمارش در اروپای شرقی بدل خواهد کرد.^{۱۸}

در مقابل، شوروی هم به شدت می‌کوشید شاه را متقاعد کند که "هم‌پیمانی و دوستی شوروی با عراق، علیه ایران نیست." آنها به شاه اطلاع دادند که شوروی به‌رغم فشار عراق حاضر نشده است که به "تصرف سه جزیره [بوموسی، تنب بزرگ و تنب کوچک] در خلیج فارس توسط ایران اعتراض کند.^{۱۹} اما شاه نه این ادعای شوروی را باور کرد

* Kermit ("Kim") Roosevelt

و نه خیالش از بابت اهداف آنها راحت شد. برای مثال، در هفتم ماه مه ۱۹۷۲ (۱۷ اردیبهشت ۱۳۵۱) شاه در دیداری با کیسینجر و نیکسون مواضع و نگرانی‌های خود از وضع عراق را تکرار کرد. می‌گفت شوروی چه بسا به زودی بتواند ائتلاف موردنظر خود "میان کردها، بعثی‌ها و کمونیست‌های [عراقی] ایجاد کند" و در آن صورت مسألهٔ کردستان که می‌توانست بالقوه خاری در گلوئی کمونیست‌ها باشد، به امتیازی برایشان بدل خواهد شد.^{۲۰} آنگاه کیسینجر از شاه پرسید که به گمانش برای رفع این خطر "چه باید کرد؟" شاه در جواب گفت "ایران می‌تواند به کردهای عراق کمک کند."^{۲۱} اما سیا و وزارت امور خارجهٔ آمریکا در آن زمان هر دو "بر آن بودند که آمریکا نباید در عراق درگیر شود." هر دو نهاد گمان داشتند که شوروی هر نوع کمکی به کردهای عراق را "حرکتی علیه شوروی" خواهد دانست.^{۲۲} در نشست ۲۳ ژوئن ۱۹۷۲ (۲ تیرماه ۱۳۵۱)، شورای امنیت ملی آمریکا چنین نتیجه گرفته شده که "در شهر نظر غالب اینست که آمریکا باید از کمک مستقیم به کردهای عراق احتراز کند."^{۲۳} اما شاه کماکان بر نظر خود پافشاری می‌کرد و خطر نفوذ شوروی در عراق را جدی می‌دانست. بالأخره نیکسون با اکراه و احتیاط فراوان با شاه هم‌رأی و هم عقیده شد و موافقت کرد که آمریکا با کمک ایران به مبارزان کرد عراقی یاری برساند. اسرائیل هم با کمال میل به این طرح پیوست. البته اسرائیل و آمریکا هر دو از مدت‌ها پیش در میان کردهای عراق روابطی ایجاد کرده بود و گهگاه هم به جناح‌هایی از کردها کمک رسانده بودند. برای مثال، در اوت ۱۹۶۹ (مرداد ۱۳۴۸)، بی‌آن که شاه از قضیهٔ اطلاعی داشته باشد، یکی از عوامل آمریکا محرمانه به منطقهٔ کردنشین عراق سفر کرده و ۱۴ میلیون دلار در اختیار ملامصطفی بارزانی قرار داده بود.^{۲۴} به علاوه اسرائیل هم از مدت‌ها پیش ارتباطاتی با جناح‌هایی از کردها برقرار کرده بود.

از اوّل اوت ۱۹۷۲ (۱۰ مرداد ۱۳۵۱)، عملیات مخفیانهٔ سه جانبه‌ای با همکاری ایران، اسرائیل و آمریکا آغاز شد که هدفشان ایجاد بی‌ثباتی در دولت بعثی عراق بود که هر روز ضدیتش با غرب و اسرائیل و وحدتش با شوروی بیشتر می‌شد. محور اصلی این طرح کمک به مبارزان کرد عراقی علیه دولت مرکزی بود. شاه در آغاز تقبّل کرد که سالانه ۳۰ میلیون دلار به این طرح کمک کند. پس از مدتی کوتاه او تعهد سالانه ایران را به ۷۵ میلیون افزایش داد.^{۲۵} در همین سال‌ها بود که ترس و نگرانی شاه از دولت عراق سبب شد که او حتی به ساواک دستور داد که در عراق کودتایی برای برانداختن دولت بعثی به راه اندازد.

البته برای شاه و ایران، ماجرای کردستان پیچیدگی خاصی داشت. در اواخر دههٔ شصت در مناطق کردنشین ایران هم حرکت مسلحانه‌ای علیه دولت مرکزی آغازیده بود. این جریان بیش از همه در آن سالها تحت نفوذ مائوئیست‌های ایرانی بود که از انقلاب چین و اندیشه‌های مائو الهام می‌جستند. ارتش شاه با سهولت نسبی این جنبش را سرکوب کرد. در عین حال، شاه نیک می‌دانست که پیدایش یک دولت مستقل و موفق در کردستان عراق بیدرنگ و سوسهٔ پیوستن به آن را در میان کردهای ایران ایجاد می‌تواند کرد. کیسینجر به خوبی به نگرانی‌های شاه در این باب واقف داشت و در عین حال از نگرانی‌های دولت ترکیه از مسألهٔ کردها در آن کشور هم خبردار بود. اما در عین حال می‌خواست که دولت متخاصم بعثی را بی‌ثبات کند. به لحاظ همین اهداف متفاوت و گاه متضاد بود که او هدف عملیات سه‌گانهٔ ایران، آمریکا و اسرائیل را با "واقع‌بینی" مألوف خود به این شکل صورت‌بندی کرد که بگوید هدف این عملیات محرمانه اینست که کردهای عراق صرفاً در حدی تقویت و تسلیح شوند که بتوانند باعث دردسر دولت بعثی شوند ولی در عین حال توان و وسوسهٔ ایجاد دولت مستقل کرد را پیدا نکنند.

شگفت اینکه یکی از کسانی که در آن سال‌ها واسطه رابطه این سه کشور با مبارزان کرد بود احمد چلبی نام داشت که بیشتر از سه دهه بعد یکی از معماران و منادیان اصلی حمله آمریکا به عراق بود.

شاه در مورد سیاست بی‌ثبات کردن عراق سخت جدی بود. برای مثال در سال ۱۹۷۳ (۱۳۵۲) وقتی به نظر می‌رسید که حمله ارتش عراق علیه مبارزان کرد به پیروزی نزدیک است، شاه به واحدهای ارتش ایران مستقر در مرز با عراق فرمان داد که ملبس به شکل پیشمرگ‌های کرد عراق وارد خاک آن سرزمین شوند و به نفع کردها و در برابر عراقی‌ها بجنگند. فرماندهان این واحدها از طرف شاه دستور داشتند که به هیچ وجه نباید بگذارند یکی از نفرات تحت فرماندهی‌شان به دست نیروهای عراقی بیفتد.^{۲۷}

البته تنها عراقی‌ها نبودند که از این عملیات محرمانه ارتش ایران بی‌خبر بودند. شگفت آنکه گرچه روزنامه‌های آن زمان مطالبی درباره نقش روزافزون ایران در عراق می‌نوشتند، اما نه تنها مردم ایران، بلکه بخش اعظم اعضای کابینه و تمام نمایندگان مجلس، که طبق قانون، تصویب بودجه چنین عملیاتی بر عهده آنان بود و لاغیر، از ابعاد این عملیات بی‌خبر بودند. درگیری‌های ایران در سلطان‌نشین عمان حتی بیشتر از این عملیات از ملت و مجلس پنهان ماند. در عمان، نیروهای ویژه ارتش ایران با کمونیست‌هایی که در آنجا در حال بسط و گسترش نفوذ خود بودند، درگیر شدند. حتی امروز، بعد از گذشت چهل سال، هنوز هم جزئیات درگیری‌های ایران در عمان روشن نشده است. هنوز معلوم نیست که پیامدهای مالی و سیاسی نقش ایران و شاه، بسان ژاندارم خلیج فارس، چه بود. در آن روزها حرف شاه عین قانون و حتی ورای آن بود؛ به طوری که هیچ کس در دولت جرأت تردید در خردمندی تصمیمات شاه نداشت. کسی هم جرأت نداشت در باب ضرورت ابعاد بودجه نظامی ایران با نظرات شاه مخالفت کند. هر سال رقم واحدی به مجلس تقدیم می‌شد که هم بودجه ارتش و هم بودجه سازمان‌های امنیتی را در بر می‌گرفت و با سرعت و بدون بحث چندان از تصویب نمایندگان می‌گذشت. نخست‌وزیر هم بودجه "محرمانه" چند ده میلیونی - و به روایتی در واپسین سال‌های صدارت هویدا، چند صد میلیونی - داشت و گاه برخی از مخارج "ویژه" فعالیت‌های امنیتی و نظامی از همین بودجه تأمین می‌شد.^{۲۸}

در حالی که واحدهای ارتش ایران درگیر این عملیات محرمانه در عراق بودند، روابط ایران و عراق هر روز تیره و تیره‌تر می‌شد. اختلافات دو کشور ریشه‌هایی گونه‌گون داشت. سرنوشت شط‌العرب (یا اروندرود) و چندوچون تعیین مرز دو کشور در این رودخانه و نیز سرنوشت هزاران ایرانی شیعه مذهب ساکن عراق از جمله مهم‌ترین مسائل مورد اختلاف میان دو کشور بود. بیش از یک بار عراق شمار وسیعی از این ایرانیان ساکن اماکن مقدسه عراق که گاه "مجاورین" خوانده می‌شدند و گاه "معاودین" به ناگهان و به زور و تهدید از کشور اخراج کرده بود. این افراد ناچار می‌شدند همه ثروت و حتی وسائل زندگی شخصی خود را واگذارند و اغلب با دستی خالی به ایران بازگردند، یا به بیان دقیقتر، بازگردانده شوند. به علاوه عراق به شمار وسیعی از گروه‌های مخالف شاه نه تنها مأمّن و مواویب داده بود، بلکه به برخی از این گروه‌ها کمک مالی و نظامی هم می‌کرد. برخی از همین مخالفان، رادیو بغداد را اداره می‌کردند و در سال‌های اول دهه هفتاد (پنج‌جاه)، این رادیو حملات روزانه شدیدی علیه شاه و رژیم ایران پخش می‌کرد.

همان قدر که شاه در ۱۹۷۲ (۱۳۵۱) در آغازیدن کمک به کردهای عراق ثابت قدم و مصمم بود،

در سال ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) هم همه، از جمله متحدان آمریکایی و اسرائیلی خود را با تصمیم ناگهانی در امضای قرارداد صلح با عراق، حیرت‌زده و حتی عصبانی کرد. در واقع تنها اندکی قبل از امضای قرارداد ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) شاه و صدام در الجزایر، شاه آمریکا را رسماً از تصمیم خود مطلع کرد. بنا بر روایت سفارت آمریکا، شاه حداقل به پنج علت مختلف به امضای قرارداد صلح با عراق راغب بود. از یک طرف "عراق در زمینه تعیین مرز در شط‌العرب از طریق نظام تالوگ" عقب نشینی کرد و نظر ایران و شاه به کرسی نشست. بعلاوه شاه به این نتیجه رسید که بدون کمک مستقیم ارتش ایران، پیشمرگ‌های کردستان عراق مغلوب ارتش رژیم بعث خواهند شد. دیگر اینکه، ادامه تنش با عراق ممکن بود نقش رهبری شاه و ایران در اوپک را به خطر بیندازد. مسائل داخلی ایران و ارزیابی دولت ایران از تغییرات قریب‌الوقوع در خاورمیانه همه دست بدست هم داد و شاه را به امضای قرارداد غیرمترقبه ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) واداشت.

بنا بر روایت سازمان سیا، قرارداد ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) میان شاه و صدام علاوه بر متن منشتر شده‌اش مواد الحاقی محرمانه‌ای هم داشت. از جمله اینکه ایران تعهد می‌کرد که نه تنها کمک به کردها را یکسر متوقف کند، بلکه مرزهای کشور را هم بر پیشمرگ‌های کرد عراق ببندد. البته برخی از رهبران کرد چون بارزانی و خانواده‌اش به تهران منتقل و از آنجا راهی آمریکا شدند. اما بخش عمده مبارزان، بی پشت و پناه ماندند و طعمه قصابی‌ها و آدم‌کشی‌های صدام شدند. در عین حال در این سال‌ها، ساواک هم در تهران کماکان در صدد یافتن جاسوس عراقی مورد ظن شاه بود، و در این فرایند از جاسوسی که خود در سفارت شوروی داشت، خبری تکان دهنده دریافت کرد.

جاسوس ساواک در سفارت شوروی علی‌اف نام داشت. در سفارت به عنوان وابسته فرهنگی کار می‌کرد. روزی او خبر داد که مأموران کاگ ب در ایران مرتباً با عضوی از ارتش ایران که در خیابان نفت منزل دارد، دیدار می‌کنند. علی‌اف هیچ اطلاع دیگری در مورد این دیدارها و چندانچون هویت افسر ایرانی جاسوس نداشت. وقتی بعد از تلاشی طولانی بالآخره هویت این جاسوس کشف شد، ساواک در واقع مهم‌ترین ضربه تاریخ بعد از جنگ جهانی دوم خود را به فعالیت‌های جاسوسی شوروی در ایران وارد کرد. در عین حال، قضیه جاسوسی که به گمان شاه برای عراق کار می‌کرد، هم حل شد. جزئیات این ماجرا در عین حال ابعاد درگیری و دخالت مستقیم شاه در اداره و مدیریت فعالیت‌های ضد جاسوسی ساواک را روشن می‌کند. می‌بینیم که در طول این عملیات، شاه در هر مقطع از کم و کیف اوضاع خبر داشت و همه تصمیمات مهم و کلیدی را خود او می‌گرفت.

وقتی ساواک از خبرچین خود در سفارت شوروی دریافت که جاسوس ایرانی در خیابان نفت زندگی می‌کند و در ارتش خدمت می‌کند، سیاهه تمام نفرات ارتشی را که در آن خیابان سکنی داشتند تدارک کرد. معلوم شد سه افسر ایرانی در این خیابان منزل دارند. خانه‌های هر سه نفر تحت مراقبت بیست و چهار ساعته مأموران ساواک قرار گرفت. تلفن‌های هر سه خانه هم شنود می‌شد. اولین افسری که مورد ظن قرار گرفت سرگردی بود که بازداشت شد و بعد از بازجویی‌های همراه با شکنجه و تهدید بالآخره توانست مأموران و بازجویان ساواکی خود را متقاعد کند که جاسوس نیست و به اشتباه محل ظن قرار گرفته است. گویا او را نه تنها آزاد کردند بلکه برای جبران مافات، ارتقاء درجه‌ای زود هنگام دریافت کرد.

بعد از مدتی، روزی مأموران ساواک مستقر در آن خیابان دیدند که یک ایرانی در حالی که به ظاهر با سگ خود در خیابان گردش می‌کند در مقابل مأموری که در سفارت شوروی کار می‌کرد

و آشکارا وابسته به کاگ بود و در آن خیابان قدم می‌زد لحظه‌ای سخت کوتاه توقف کرد و پاکتی میانشان رد و بدل شد. طولی نکشید که معلوم شد آن شخص یکی از همان سه افسر ایرانی ساکن خیابان نفت است و سرلشگر احمد مقربی نام دارد. مسئولان ساواک بلافاصله این کشف شگفت‌انگیز را به اطلاع شاه رساندند و کسب تکلیف کردند. در واقع اجازه می‌خواستند که تیمسار را بازداشت کنند. در عین حال نیروهای مسلح ایران ضد اطلاعات خاص خود را به نام "رکن دو" داشتند و رهبران ساواک می‌خواستند بدانند که آیا آنها را باید از این تحولات مهم مطلع کنند؟ آیا باید از آنها برای ادامه تحقیقات و عملیات کمک بخواهند؟ شاه به هر دو پرسش جوابی منفی و قاطع داد. در واقع پاسخش به دست کم یکی از این دو پرسش، ریشه در سبک رهبری و مدیریت او، به ویژه در زمینه نیروهای مسلح داشت. شاه در کل از سیاست "تقسیم کن و حکومت کن" پیروی می‌کرد. در زمینه ارتش و نیروهای امنیتی همواره بر آن بود که شاخه‌های مختلف ارتش و ساواک را نه تنها یکسره جدا از هم نگهدارد، بلکه میانشان رقابت و حتی حسادت ایجاد کند. در واقع در اواخر دهه شصت، یعنی زمانی که با آغاز جریان سیاهکل رژیم یکباره با خطر فعالیت‌های چریکی روبرو شد و وحشت به دل شاه افتاد، روابط واحدهای اطلاعاتی و امنیتی گونه‌گون کشور چنان تیره و تار و چنان آلوده به بی‌اعتمادی و رقابت بود که به کار مبارزه با این فعالیت‌ها صدمه می‌زد و دقیقاً برای حل این مسائل، و دفع این رقابت‌ها بود که "کمیته مشترک ضد خرابکاری" ایجاد شد. در آن هر یک از این واحدها نماینده‌ای داشتند و جمله تحت فرماندهی واحدی عمل می‌کردند و شدت عملشان در تقابل با خطر فعالیت‌های چریکی به سرعت به "کمیته" شهرتی سخت مذموم و منفی داد. به این ترتیب جای چندان تعجب نبود که شاه نمی‌خواست رکن دو ارتش در کار پرونده مقربی درگیر یا حتی از مضمون آن خبردار شود. به علاوه، شاه تأکید کرد که ساواک تنها باید زمانی مقربی را دستگیر کند "که در حین ارتکاب جرم و جاسوسی" بازداشتش بتوان کرد.

در این فاصله، کاگ ب هم شخص تازه‌ای را به ریاست دفترش در تهران منصوب کرده بود. نامش ولادمیر کوزیچکین* بود و خوشبختانه او در پایان دوران خدمتش خاطراتی بسیار جالب از چندوچون فعالیت‌هایش در تهران به چاپ رساند. گرچه گاه گرایش به اطناب کلام دارد، اما در کل تصویری سخت گویا از نحوه کار و فضای سیاسی سفارت شوروی در ایران ارائه می‌کند. خاطراتش درون کاگ ب نام دارد و به روایت آن در دهه هفتاد سفارت شوروی در ایران که شاه از آن سخت می‌هراسید، لانه فساد و بی‌عملی بود. سفارت‌خانه هر کشوری بالمال بازتاب ارزش‌ها و اخلاقیات و بافت قدرت و معیارهای اخلاقی کشور مطبوعش است. کوزیچکین می‌گوید در دهه هفتاد نه تنها فساد و کاهلی در سفارت شوروی در ایران همه‌گیر بود، بلکه کارمندان همه علیه یکدیگر بد می‌گفتند و توطئه می‌کردند و گزارش‌های حساس را به لحاظ اختلافات باندى افشا می‌کردند. حسادت‌های حقیرانه در همه کار رخنه داشت و تأثیر می‌گذاشت. انکار کارمندان سفارت مأموریت خود در ایران را "چون تعطیلاتی دائمی" تلقی می‌کردند و رغبتی به کار و زحمت نداشتند. سفیر وقت منفور کارمندان بود، چون نه تنها معشوقی داشت بلکه از هر فرصت برای سوءاستفاده مالی شخصی بهره می‌جست. در واقع سفیر هم رغبتی به این که موقعیت ممتاز خود و وضعیت سفارت را به مخاطره بیاندازد نداشت. به گفته کوزیچکین در دفتر کنسولی سفارت که او خود در آنجا انجام وظیفه می‌کرد، چهار نفر از پنج کارمند دفتر در واقع مأمور کاگ ب بودند. وظیفه آنها نه تنها جاسوسی علیه دولت ایران که

Vladimir Kuzichkin *

مراقبت از هشت هزار شهروند شوروی بود که در آن زمان در ایران مشغول به کار بودند. سفارت شوروی در ایران در دو باغ و ساختمان مجلل متمرکز بود و در هر دو ساختمان، مشغله عمده به اندازه دیپلماسی جاسوسی بود. یکی از این دو ساختمان، در مرکز شهر تهران بود و دومی در قلهک. در اوائل قرن بیستم، مقر سفارت در قلهک بیشتر به عنوان محل ییلاقی سفارت به شمار می‌رفت. فعالیت‌های جاسوسی در ساختمان سفارت شوروی در مرکز شهر در دو اتاق در طبقه ششم متمرکز بود. هیچ کس بجز خود مأموران کا گ ب حق ورود به این اتاق‌ها را نداشت. تمام دستگاه‌های الکترونیکی که برای شنود و استراق سمع و جاسوسی به کار می‌رفت در این دو اتاق بود. در یکی از این دو اتاق "گفتگوهای گشتی‌های ساوک شنود و ضبط می‌شد... گفتگوهای رکن دو ارتش هم به همین ترتیب شنود و ضبط می‌شد... دستگاه مورس در اتاقی جداگانه جای داشت و وظیفه آن شنود و ضبط همه پیام‌های رمزی ساواک - و دیگر دستگاه‌های ضداطلاعاتی ایران، به ویژه مرکز ساواک، و نیز دیگر وزارت‌خانه‌ها و سفارت آمریکا در ایران بود."^{۳۳}

درست در زمانی که کا گ ب تلاشش معطوف به کار گذاشتن و گرفتن ابزار شنود در سفارت آمریکا و دفاتر ساواک و دولت ایران بود، ساواک و نیز دستگاه‌های اطلاعاتی آمریکا دقیقاً در تلاش برای مقابله به مثل بودند. سفارت شوروی را نه تنها تحت مراقبت دائم داشتند بلکه درصدد به کارگیری ابزار شنود در دفاتر سفارت هم بودند. در اطراف نوشهر و بابلسر، دولت آمریکا (و انگلیس) تأسیسات یکسره محرمانه‌ای را اداره می‌کردند که هدف آن نظارت بر گردآوری اطلاعات از فعالیت‌های اتمی شوروی بود. اکثر مراکز مهم این فعالیت‌ها در قسمت‌هایی از شوروی قرار داشت که به ایران نزدیک بود. این تأسیسات آمریکایی زیرزمینی بود و لاجرم ماهواره‌های جاسوسی شوروی از دیدن آنها عاجز بودند. هر دو ساختمان هم در "شکارگاه‌های سلطنتی" جا داشت و ورود عوام به آنها ممنوع بود.^{۳۴} حتی در خود سفارت آمریکا هم زیر ساختمانی که به ظاهر گاراژ بود، اتاق امن ویژه‌ای برای دریافت یا ارسال گزارش‌های محرمانه بنا کرده بودند.

شاه در تمام حیات سیاسی‌اش تشنگی خاصی برای دنیای جاسوسی و ضد جاسوسی و اطلاعات به دست آمده از این فعالیت‌ها داشت. هفته‌ای یک بار با رئیس دفتر سیا و نیز رئیس دفتر انتلجنس سرویس انگلیس دیدار می‌کرد و شواهد همه حاکی از آن است که از این دیدارها که در آن گزارش‌هایی از چند و چون تحولات اطلاعاتی دریافت می‌کرد خوشش می‌آمد.^{۳۵} به علاوه شواهدی نشان می‌دهد که در روزگاری که ایران با بالا رفتن قیمت نفت از درآمد سرشاری برخوردار بود، شاه گاه از سازمان‌های جاسوسی خارجی اطلاعات ویژه ابداع می‌کرد. حتی در برخی موارد از سازمان‌های اطلاعاتی خصوصی که در غرب رایج بود، چنین اطلاعاتی می‌خرید.

علاوه بر فعالیت‌های جاسوسی ضد شوروی آمریکا و انگلیس در ایران، ساواک هم به نوبه خود می‌کوشید، فعالیت‌های سفارت شوروی را به دقت تحت نظارت داشته باشد. به طور مشخص ساواک ساختمان چهار طبقه‌ای را که درست روبروی درب ورودی سفارت شوروی قرار داشت خریده بود و از آنجا ورود و خروج به سفارت را به دقت تحت نظر داشت. طبقه اول این ساختمان به ظاهر مطب یک دکتر بود و مأموران اداره هشتم ساواک که مسئول فعالیت ضداطلاعاتی علیه شوروی بود، در سه طبقه دیگر این ساختمان مستقر بودند و رفت و آمد به سفارت شوروی را به دقت بررسی می‌کردند.

بعلاوه، درست جلوی درب ورودی سفارت دکه‌ای به ظاهر برای فروش آب میوه و نوشابه وجود داشت و آن هم در حقیقت بخشی از فعالیت نظارتی ساواک بود.^{۳۸} بعد از مدتی "مراقبت و نظارت بر کار سفارت شوروی چنان ابعاد گسترده‌تری" پیدا کرد که مقامات سفارت از مسکو درخواست کردند که "به تلافی اقداماتی علیه سفارت ایران در مسکو انجام دهند."^{۳۹}

به علاوه، وقتی مأموران ساواک به رسیدگی کم و کیف رابطه کاگ ب با افسر ایرانی پرداختند دیرپای نپایید که دریافتند هر حرکت تیم‌های تعقیب و مراقبت ساواک بر مأموران شوروی کاملاً شناخته شده است. کوزیچکین در خاطرات خود اعتراف می‌کند که کاگ ب توانسته بود در شبکه ارتباطاتی ساواک رخنه کند و آن را تحت شنود قرار دهد. بعلاوه، به گفته او جاسوسان روسی از همان آغاز کار می‌دانستند که هم ساختمان روبروی سفارت و "مطب دکترش" و هم دکه آب‌میوه فروشی مقابل درب آن در واقع در اختیار عوامل ساواک‌اند.

بعد از آن که چندین بار تلاش مأموران ساواک برای تعقیب اتوموبیل حامل مأموران کاگ ب ناکام ماند، برای برگردن از شنود روس‌ها طرحی نو در انداخته شد که در آن شمار وسیعی از گشتی‌های ساواک برای تعقیب یک ماشین به کار می‌رفت و هیچ کدام از این گشتی‌ها از بیسیم و وسایل ارتباطی قابل شنود دیگر استفاده نمی‌کرد. پس از چندی طرح جدید به نتیجه رسید و مأموران ساواک دریافتند که مقربی به چه شکلی با اربابان روس خود تماس می‌گیرد. معلوم شد که شگردهایی پیچیده برای این تماس‌ها ابداع شده بود. ماشین حامل جاسوسان شوروی به خیابانی که مقربی در آن منزل داشت می‌رفت و در نزدیکی منزل چند لحظه‌ای توقف می‌کرد و آن‌گاه به سفارت باز می‌گشت. در یک مورد مأموران ساواک دیدند که جاسوس روس از ماشین خود خارج شد و در حالی که چیزی شبیه به یک کیف دستی همراه داشت به نزدیکی منزل مقربی رفت و چند لحظه‌ای تک و تنها در آنجا ایستاد و آن‌گاه به اتوموبیل خود بازگشت. کل توقف بیش از سه چهار دقیقه طول نکشید. سندی یا چیزی دیگر هم رد و بدل نشده و حتی مقربی از منزل بیرون نیامد. مأموران ساواک با شگفتی این حرکات را نظاره می‌کردند و منتظر دستوری بعدی بودند.

در اوایل ماه مه ۱۹۷۷ (اردیبهشت ۱۳۵۶)، مقربی به قصد استراحت راهی آمریکا شد. در آنجا در ایالت آریزونا خانه‌ای داشت. فرزندانش در همان ایالت به مدرسه می‌رفتند. مأموران ساواک از غیبت مقربی استفاده کردند و برای نخستین بار به داخل منزلش راه یافتند و از آن چه دیدند حیرت کردند. به دستگاہی برخوردند که از شکل و شمایلش برمی‌آمد که ابزار جاسوسی است، ولی هیچ کس در ساواک هرگز چنین ماشینی ندیده بود و از چند و چون فعالیتش خبر نداشت.

بلافاصله به شاه خبر داده شد که ادواتی که بالقوه نشان جرم‌اند در منزل تیمسار کشف شده و مأموران ساواک اجازه خواستند که با استناد به همین ابزار، مقربی را هنگام بازگشت به ایران بازداشت کنند. ولی شاه اجازه این کار را نداد. می‌گفت لازم است که مقربی را در حین ارتکاب جاسوسی دستگیر کنند.^{۴۰} می‌دانست که روابط ایران و شوروی به چه مرحله حساس و دست‌کم به ظاهر پرمودتی رسیده است. نمی‌خواست بازداشت مقربی به مستمسکی برای تیره شدن روابط بدل شود. ولی در عین حال مقربی و افسران اطلاعاتی رابطش شیوه‌ای به‌غایت بدیع و پیچیده برای رد و بدل کردن اطلاعات و اسناد پیدا کرده بودند و به همین خاطر بازداشت او در حین ارتکاب جرم کاری سخت دشوار از آب درآمد. مقربی بجز برای رفتن سرکار به ندرت از منزلش خارج می‌شد. گاه به قصد گردش دادن سگش در خیابان ظاهر می‌شد.

هرگز تلفنی مشکوک نمی‌زد و دریافت نمی‌کرد. با هیچ کس مشکوکی هم ملاقاتی نداشت. سرانجام در اواخر سپتامبر ۱۹۷۷ (شهریور ۱۳۵۶) شبی فرجی در کار ساواک پیدا شد. در آن شب دو تن از مأموران کاگ ب به خیابان نفت آمدند. اولی بوریس کابانف* نام داشت. آدمی خوش‌مشرب بود. در سفارت دوستداران فراوانی داشت. به ظاهر عضو بخش کنسولی سفارت بود و در واقع برای کاگ ب جاسوسی می‌کرد. نفر دوم رانندهٔ او بود و تیتکین** نام داشت. چند ساعت پیش از "مرد" که نام مستعار مقربی بود، پیامی دریافت کرده بودند. قرار بر این بود که به محض دریافت چنین پیامی، مأموران کاگ ب به دیدار مقربی در محلی از پیش تعیین شده بروند. چند لحظه بعد از رسیدن ماشین حامل مأموران کاگ ب به خیابان نفت، مقربی از منزلش خارج شد. سگش را همراه داشت. کابانف هم از اتوموبیل خارج شد و وقتی به نزدیکی مقربی رسید، به سرعت پاکتی به دست او سپرد و آنگاه بی لحظه‌ای تأخیر به ماشین خود برگشت. هنوز در صندلی‌اش جا نیفتاده بود که مأموران ساواک ماشین را محاصره کردند و از دو مأمور شوروی خواستند که از اتوموبیل پیاده شوند. کابانف پاسپورت دیپلماتیک خود را از جیب بیرون کشید و به مأموران نشان داد. بدین سان ادعای مصونیت دیپلماتیک می‌کرد و به همین دلیل حتی از باز کردن در هم امتناع داشت. مأموران ساواک که با مرکز در تماس دائم بودند، دستور گرفتند که به هر قیمتی حتی شکستن پنجره ماشین دو جاسوس روسی را از ماشین خارج کرده و هر دو را بازداشت کنند. در همین لحظات، تیم دیگری از مأموران ساواک درصدد بازداشت مقربی برآمدند. او اندکی مقاومت کرد. فریاد می‌زد و از کسانی که در صدارش بودند کمک می‌طلبید. پرسش و خدمتکار ارتشی وی که در منزلش کار می‌کرد، هر دو با شنیدن صدای مقربی به کمک‌ش شتافتند. البته کمک آنها تیمسار را از خطر بازداشت نرهانید. در حالی که پاکتی را که نهایتاً علامت جرمش بود، در دست داشت بازداشت شد.^{۴۳}

کاگ ب گویا هرگز حقوق چندانی برای جاسوسی نمی‌داد. نرخ رایج چیزی در حد چند صد دلار بود. اگر قرار بود مبلغی بیش از هزار دلار به جاسوسی بپردازد، اجازهٔ ویژه رئیس کاگ ب لازم بود. واپسین مبلغی که مقربی در آن شب برای جاسوسی‌اش دریافت کرد، سی هزار تومان بود. به گفته یکی از مسئولان آرشیو کاگ ب، واسیل میتروخین***، مقربی در آغاز به سودای ایدئولوژی و طرفداری از شوروی جاسوسی می‌کرد. طولی نکشید که در ازای اطلاعاتی که می‌داد مبلغی دریافت می‌کرد. در اوائل دههٔ هفتاد انگار دیگر "صرفاً مزدوری بیش نبود و ماهانه ۲۰۰ روبل موجب می‌گرفت. این مبلغ تا سال ۱۹۷۶ (۱۳۵۵)، به ماهی ۵۰۰ روبل، آن هم از نوع روبل‌های قابل تبدیل به ارزهای دیگر، رسیده بود. در آن سال مدال ویژه "پرچم سرخ" را هم دریافت کرده بود. اما در آن شب سپتامبر (شهریور)، در حالی که واپسین مزدش را در دست داشت، به دام افتاد و چنین بود که مهم‌ترین و مؤثرترین جاسوس شوروی در ایران لو رفت. دو مامور کاگ ب که برای تماس با او به خیابان نفت رفته بودند، صبح روز بعد تحویل سفارت شوروی شدند و به هر کدام ۴۸ ساعت فرصت داده شد تا خاک ایران را ترک کنند. دقایقی بعد از بازداشت مقربی، جزئیات ماجرا به شاه گزارش شد. او هم از طریق رئیس ساواک، مراتب رضایت خود را از زحمات دایرهٔ هشتم به اعضای این دایره ابلاغ کرد.

در لحظهٔ بازداشتش، مقربی رئیس طرح‌های استراتژیک نیروهای مسلح ارتش ایران بود.

Boris Kabanov *

Titkin **

Vasili Mitrokhin ***

هر "طرح جنگ"، هر ترکیب دفاعی یا تهاجمی، نقشه هر پایگاه یا جاده نظامی تازه و هر فرودگاه جدید از زیر دست او رد می‌شد. آخرین گزارش جاسوسی‌اش برای شوروی خبر "طرح تأسیس یک فرودگاه محرمانه در نزدیکی کویر" بود.^{۴۶} شاید فرودگاهی که خبر تأسیسش را به روس‌ها داد، همان فرودگاه و باندی بود که نیروهای ویژه آمریکا در تلاش ناکامشان برای نجات گروگان‌های آمریکا در ایران از آن استفاده کردند.

به لحاظ ویژگی شرایطش، مقربی را بعد از بازداشت به زندانی معمولی نبردند. او را در عوض به یکی از خانه‌های امن ساواک منتقل کردند. در چند ساعت اول از قبول هر نوع اتهامی امتناع داشت و ارتکاب هر جرمی را منکر می‌شد. ادعا می‌کرد با آن دو نفر به این لحاظ دیدار کرده بود که گمان داشت آمریکایی هستند.^{۴۷} بالاخره البته به جرایمش اقرار کرد و جزئیات رابطه‌اش با مقامات روسی را بازگفت. معلوم شد که علت پیروزی‌اش در پنهان نگهداشتن راز جاسوسی‌اش به نسبت ساده بود. از آغاز شرط کرده بود که هرگز در خیابانی با مأموران کاگ ب دیدار نخواهد کرد. تأکید داشت که وظائفش را اساساً در خلوت خانه‌اش انجام خواهد داد. به همین خاطر کاگ ب سیستم ویژه‌ای برای تماس و تبادل پول و گزارش با مقربی ایجاد کرد. هر وقت مقربی گزارشی داشت به رابطین خود در سفارت زنگ می‌زد و تقاضای دیدار می‌کرد. در ساعت مقرر مأموران کاگ ب در خیابان نفت حاضر می‌شدند. در نزدیکی منزل مقربی توقف می‌کردند و دستگاه ویژه گیرنده‌ای را که برای این کار طراحی کرده بودند، به کار می‌انداختند. مقربی هم در ساعت مقرر دستگاه خود را به کار می‌انداخت و ظرف چند دقیقه تمام اطلاعات از دستگاه درون منزل به دستگاه ماشین منتقل می‌شد. روس‌ها این دستگاه را "شبکه بسته اطلاعاتی" نام گذاشته بودند. در واقع این دستگاه، آن قدر پیچیده و بدیع بود که هیچ کس در دایره فتنی اطلاعات ایران از چند و چون کار آن اطلاعی نداشت. بالاخره تنها با کمک سیا و انتلجنس سرویس، رمز این دستگاه شکسته و نحوه کارش کشف شد.^{۴۸}

لو رفتن مقربی ضربه سنگینی به شبکه جاسوسی روس‌ها وارد کرد. عزم جزم کردند "ریشه‌ها و علت شکست مفتضحانه در ماجرای مقربی را کشف کنند."^{۴۹} فرض اولشان طبعاً این بود که مقربی را بیش از حد مورد استفاده و لاجرم در معرض خطر قرار داده بودند. به روایت کوزیچکین، شگفت این که در آن زمان روس‌ها جاسوس مورد اعتماد کارآمد دیگری در ایران نداشتند. به همین خاطر ناچار بودند که در هر مسأله‌ای، به مقربی متوسل شوند. در نتیجه هر روز احتمال لو رفتن او بیشتر می‌شد. برای مثال، در سال ۱۹۷۷ (۱۳۵۶)، پیش از بازداشتش، مقربی دست کم بیست و پنج بار با رابطینش در کاگ ب تماس برقرار کرده بود.

به‌رغم ظاهر همه توان کاگ ب در ایران، در واقع در آن سال‌ها بعلاوه بر مقربی تنها دو جاسوس دیگر در خدمت روس‌ها بودند. اولی نامش همایون اکرم و افغان‌الاصل بود و از نام مستعار رام استفاده می‌کرد. دومی شخصی ایرانی با نام مستعار تیمور بود و بعد از چندی کاگ ب به این نتیجه رسید که رام صرفاً قصد کلاشی دارد و اطلاعات با ارزشی در اختیارش نیست. بدین سان، "مرد" یا همان مقربی تنها کسی بود که به اطلاعات واقعی در مورد ارتش دسترسی داشت و حاضر بود آنها را در اختیار روس‌ها بگذارد. مقربی نه تنها در باب ارتش بلکه در عین حال در باب تابوت، که اسم رمز دربار بود، و نیز "سربازخانه" که به ساواک اشارت داشت، هم اطلاعاتی مهم داشت. حتی اگر آمادگی اعضاء حزب توده برای جمع آوری اطلاعات برای "برادر بزرگ" را به مجموعه امکانات جاسوسی شوروی بیفزائیم، باز هم چاره‌ای جز این استنتاج نداریم که قدرت واقعی کاگ ب در ایران به مراتب کمتر از تصور شاه

از این قدرت بود.* با این حال در تمام این دوران شاه دستگاه جاسوسی شوروی را قدر قدرت می‌دانست و رد پای آنها را در همه تحولات مملکت حتی رخدادهای ساده زندگی روزمره سراغ می‌کرد.

حدود دو سال بعد از این وقایع، وقتی صدها هزار ایرانی به خیابان‌ها آمدند و علیه شاه تظاهراتی منظم کردند، گمان شاه آنچنان که از گفتگوهایش با سفرای آمریکا و انگلیس برمی‌آید این بود که سازماندهی چنین تظاهراتی تنها از عهده سیا، انتلجنس سرویس و کاگ ب ساخته است. اما در آستانه انقلاب در واقع نه تنها کاگ ب عمده جاسوس خود را از دست داده بود، بلکه به هر کس و ناکسی متوسل می‌شد تا شاید خبری از اوضاع پیدا کند. برای مثال در همین سال کاگ ب به جاسوسی که مدت‌ها از کار کناره گرفته بود و از بستگان هویدا به شمار می‌رفت متوسل شد. نام مستعار این جاسوس، زمان بود. در آغاز او نیز در زمره "بسیج شدگان ایدئولوژیک" بود. اما بخش عمده دهه شصت و هفتاد را صرف ثروت‌اندوزی کرده بود. از اوایل دهه هفتاد، او در عملیاتی که هدفش، رساندن اطلاعات کاذب به شاه بود شرکت داشت.^{۵۲} یکی از محورهای اصلی این "اطلاعات کاذب" ترغیب شاه به پذیرفتن این نظریه بود که "سیا مترصد تدارک تظاهراتی علیه رژیم شاه است"^{۵۳} البته شاه که خود رغبتی تمام به نظریه‌های توطئه داشت به راحتی طعمه این "اطلاعات کاذب" می‌شد.

از دیگر "اطلاعات کاذب" کاگ ب در باب همه توانی خود این دستگاه بود. می‌خواستند در ذهن ایرانیان تصویری از یک سازمان همه‌دان و همه‌توان پدید آورند. در این راستا این شایعه را رواج دادند که نه تنها "کاگ ب" نقش تعیین کننده در انتخاب فرح به عنوان سومین همسر شاه و ملکه ایران بازی کرد، بلکه فرح خود در جوانی "عضو محافل کمونیستی بود." البته بر این نکته هم تأکید می‌کردند که فرح خود اطلاعی از دخالت دستگاه‌های جاسوسی شوروی در تعیین سرنوشتش نداشته است. مقامات کاگ ب حتی ادعا کردند که یکی از بستگان ملکه، عامل شوروی بود.^{۵۴}

در دوران مهاجرت، یعنی چندین ماه پس از پیروزی انقلاب شاه، کماکان بر این گمانش پافشاری می‌کرد که انقلاب ایران را "کمونیسم بین‌المللی" و دستگاه همه‌توان جاسوسی کاگ ب هدایت می‌کرد.^{۵۵} در واقع در ایران دست کم کاگ ب تشکیلاتی سخت ناتوان و بی کفایت بود و تازه با از دست دادن مقربترین مهره خود را هم از کف داد.

لو رفتن مقربی پیامدی دیگر هم داشت و این یکی ربطی مستقیم با شاه پیدا می‌کرد. بعد از ماجرای مقربی، تشکیلات کاگ ب در تهران تصفیه و بازسازی شد. مأموری را که در لو رفتن مقربی مقصر می‌دانستند، از کار برکنار کردند و کسی که بجای او ریاست دفتر کاگ ب در تهران را به عهده گرفت سابقه چندان درخشانی در ایران نداشت.

* هنگام ارزیابی توان جاسوسی کاگ ب باید به دقت این توانمندی‌ها را از نفوذ فرهنگی شوروی‌ها متمایز دانست. برای مثال در دهه هفتاد (پنجاه) کیهان مهم‌ترین روزنامه ایران بود و سردبیر واقعی این نشریه رحمان هاتفی نام داشت که یکی از کادرهای رهبری شبکه زیرزمینی حزب توده در ایران بود. نیم نگاهی به شماره‌های کیهان در آن سال‌ها به خوبی نفوذ افکار هاتفی و گرایش ضد آمریکائی و دفاع از شوروی را در این نشریه نشان می‌دهد. این گرایش هوادارانه از شوروی وقتی شگفت‌انگیزتر جلوه می‌کند که به یاد بیاوریم که تا چه حد در آن سال‌ها ساواک همه مطبوعات را سانسور می‌کرد. برخی گمان دارند که شاه به عمد به وجود این گرایش در کیهان اجازه حضور می‌داد تا غرب را بیشتر از خطر کمونیسم بترساند. بعد از انقلاب رحمان هاتفی همراه دیگر رهبران حزب توده بازداشت شد و به شکلی فجیع در زندان جان باخت. برخی می‌گویند جان خود را گرفت و بعضی دیگر می‌گویند در نتیجه شکنجه و مقاومت درگذشت.

در سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸) نخست‌وزیر تندمزاج و حراف شوروی، نیکیتا خروشچف دستور ترور شاه را صادر کرده بود. او از شاه به خاطر لغو قراردادی که قرار بود در آن سال میان ایران و شوروی امضا شود سخت دلزده و عصبانی بود - بحث مفصل این ماجرا را در بخش یازدهم سراغ می‌توان کرد.

در آن زمان کاگ ب مأموری برای این کار به تهران گسیل کرد که فادکین* نام داشت. او فولکس واگنی خرید و آن را پر از مواد منفجره کرد و از یکی از "غیرمجازها" - نام کاگ ب برای مامورینی که به طور غیرمجاز وارد کشوری می‌شدند و هیچ نشان و مدرکی از حضورشان در آن کشور وجود نداشت - خواست که در روز معین اتوموبیل را که در مسیر حرکت شاه قرار داده شده بود، منفجر کند. روز افتتاح مجلس توسط شاه برای این کار انتخاب شد. اما در لحظه‌ای که شاه در نزدیکی فولکس واگن پر از مواد منفجره بود، دستگاه منفجرکننده مواد از کار افتاد. شخص "غیرمجازی" که برای این کار برگزیده شده بود ماشه را فشار داد ولی خبری از انفجار نبود. ناتوانی فنی جان شاه را نجات داد. شوروی‌ها به جای پذیرفتن این واقعیت که شاید دستگاه منفجرکننده ایرادی داشته آن "غیرمجاز" مسئول انفجار را مقصر دانستند و ادعا کردند که او به اندازه کافی بر دگمه انفجاری فشار نیاورده است. مردی که در ۱۹۵۹ (۱۳۳۸) مسئول این عملیات ناکام بود، درست در آستانه انقلاب ایران به ریاست دفتر کاگ ب در ایران برگمارده شد.



توفان بزرگ

دل خوشی از این خبر ندارم آما
آنچه می گویم عین حقیقت است

شکمپیر، ریچارد دوم، ۸۶ - ۸۵ / ۴ : ۳

در ۲۲ سپتامبر ۱۹۷۳ (۳۱ شهریور ۱۳۵۲) اردشیر زاهدی که در آن زمان سفیر ایران در آمریکا بود، یکی از گزارش‌های "شرف عرض کاملاً محرمانه" خود را برای شاه فرستاد. تنها شخص شاه این گزارش‌ها را می‌دید و می‌خواند. مضمون آنها در حدی محرمانه بود که حتی منشیان و معتمدین زاهدی هم نه تنها از خواندن آنها که حتی از رونویسی یا تایپ آن محروم بودند. زاهدی با خط معروف گاه ناخوانای خود یک یک این گزارش‌ها را می‌نوشت و آن را در چمدان ویژه‌ای که خاص این کار ساخته شده بود می‌گذاشت. آن گاه یکی از کارمندان سفارت چمدان را به تهران حمل می‌کرد. هر کدام از این چمدان‌ها که گویا در اصل برای نخست‌وزیر انگلیس طراحی شده بود و زاهدی در دوران سفارتش در لندن از چند و چون آنها خبردار شده بود، تنها دو کلید ویژه داشت. یکی نزد زاهدی بود که به مددش چمدان حامل گزارش محرمانه را قفل می‌کرد، و دومی در تهران نزد شاه بود که با استفاده از آن چمدان را می‌گشود. گزارش را می‌خواند و دستورات لازم را در حاشیه به دست خودش و اغلب هم با مدادی قرمز رنگ می‌نوشت. در تمام مدت حمل این چمدان از واشنگتن به تهران و بازگشتش آن را با دستبندی به دست مأمور حمل آن وصل می‌کردند و بدین سان امکان گم یا ربوده شدن آن عملاً از میان می‌رفت.^۱ پاسخ‌هایی که به خط شاه بود اغلب کوتاه ولی قاطع بود.

شاه خطی خوش داشت ولی خطیب چندان توانایی نبود. اگر سخنرانی اش متن مکتوب از پیش آماده شده نداشت، گاه با جملاتی گنگ و گاه با فعلی فراموش شده همراه می شد. اما مضمون کلماتش در این پاسخ‌های مکتوب از تسلط او بر خط و زبان فارسی حکایت دارند. گاه هم البته پاسخ شاه به این گزارش‌ها را دکتر ایادی، پزشک مخصوص شاه یا نصرت‌الله معینیان رییس دفتر پرکفایت دفتر ویژه تدارک می کرد و می فرستاد. از شمار به راستی متعدد گزارش‌های زاهدی و پاسخ‌های شاه به یک یک آنها، می توان این قول برخی از طرفداران شاه را باور کرد که او گاه تا دیروقت در دفترش کار می کرد.^۲ ناگفته پیداست که علاوه بر زاهدی، شاه از شمار متعددی از دیگر مأموران بلندپایه مملکت، از جمله نخست‌وزیر و برخی وزرا و امرای ارتش گزارش‌های مستقیم دریافت می کرد. به گفته شمار فراوانی از این مسئولان مملکتی، شاه همه گزارش‌ها را به دقت می خواند و هر کدام را "همراه دستورات مقتضی" باز پس می فرستاد.^۳

در همان چند ماه اول دور دوم سفارتش در آمریکا، زاهدی از طریق یک "منبع موثق" آمریکایی که در کاخ سفید کار می کرد، خبری مهم دریافت کرد. گویا شبی این منبع بعد از مقدار معتنابهی شراب که در یکی از مهمانی‌های سفارت ایران نوشیده بود، به اطلاع زاهدی رساند که تلگراف‌های رمز سفارت ایران به شاه را دستگاه‌های اطلاعاتی آمریکایی به طور غیرقانونی می خوانند.^۴ در یکی از همین گزارش‌های بسیار محرمانه زاهدی به شاه خبر داد که حتی پیش از این اقرار شراب آلوده او حدس و گمان‌هایی در این زمینه می زده است. برای نمونه، زاهدی به این نکته اشاره می کند که چند هفته پیش، کیسینجر در دیدارش با زاهدی به اشتباه به نکته‌ای اشاره می کند که زاهدی چند روز قبل آن را در تلگراف رمزی برای شاه ذکر کرده بود.^۵

یادداشت ۲۲ سپتامبر (۳۱ شهریور) بر کاغذ خطدار زردرنگی از نوع مورد استفاده وکلای آمریکا نوشته شده، و پاسخ‌های شاه هم همه در حاشیه با مدادی قرمز رنگ مشهودند. زاهدی از دیدارش با یکی از مقامات عالی‌رتبه آمریکایی می نویسد. نام این مقام در اصل گزارش نیست و وقتی سی و پنج سال بعد از واقعه از زاهدی در باب هویت این مقام پرسیدم، گفت که آن نام را به یاد نمی آورد. این گزارش از چند بابت به راستی شگفت‌آور است. از سویی چند و چون اطلاعات دست کم یک مقام آمریکایی از وضع ایران را نشان می دهد، و از طرفی صراحت کلام زاهدی در گزارش و بی‌پروایی‌اش در باز نمایاندن هر آنچه آن مقام گفته بود هم، سخت قابل تأمل‌اند. بالاخره این که پاسخ‌های شاه به این پرسش‌ها گویای ذهنیت او در آن سال‌های پر اهمیت‌اند. این گزارش و بسیاری گزارش‌های مشابه دقیقاً بی اساسی نظریه‌ای را نشان می دهند که ریشه انقلاب را عمدتاً در بی اطلاعی شاه از واقعیات می داند. نشان می دهد که بودند کسانی که گاه واقعیات را بی پرده با شاه در میان می گذاشتند و او بود که دیگر در سال‌های دهه هفتاد، رغبت چندانی به شنیدن این گونه گزارش‌ها نداشت.

سؤال اول مقام آمریکایی پیرامون سلامت جسمی و روحی شاه بود. مقام آمریکایی از زاهدی پرسیده بود که آیا حال شاه به راستی خوب است؟ نفس این پرسش در آن سال تعجب‌آور است. تا آن زمان هیچ گزارش و خبری در ایران یا جهان غرب در مورد بیماری شاه مطرح نشده بود. شاه در حاشیه در جواب نوشت: "حالم بسیار خوب است." با این حال باید پرسید آیا برخی از سازمان‌های اطلاعاتی آمریکا از همان زمان، یعنی سپتامبر ۱۹۷۳ (شهریور ۱۳۵۲)، از بیماری شاه خبر داشتند؟ واقعیت اینست که بیش و کم هم زمان با این گزارش، یعنی در اواخر سال ۷۳ (۵۲) شاه در حالی که در جزیره کیش استراحت می کرد، متوجه وجود "غده‌ای در ناحیه شکم" خود شد.

اول از همه با دکتر ایادی مشورت کرد. با آن که او را سال‌ها به عنوان پزشک مخصوص خود منصوب و حفظ کرده بود، اما چندان اعتمادی به قضاوت‌های پزشکی و درایت طبی او نداشت. طولی نکشید که دکتر عباس صفویان که دوست و طبیب اسداله علم بود طرف مشورت قرار گرفت. تصمیم گرفته شد که بایستی با پزشکان اروپایی هم رایزنی کنند و چنین بود که در روز اول ماه مه ۱۹۷۴ (۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۳) دکتر جرج فلائدرن* به طور سخت محرمانه به تهران پرواز کرد و بعد از معاینه شاه به این نتیجه رسید که او به "نوعی بیماری سرطان خون" دچار است. در گزارش‌هایی که در آن سال‌ها از سفارت آمریکا و انگلیس گسیل می‌شد و نیز در ارزیابی‌های اطلاعاتی سالانه دستگاه‌های جاسوسی آمریکا هیچ نشانی از اطلاع این دو کشور از بیماری شاه نیست. شاه و سه مشاور مردش - علم، ایادی و صفویان - و نیز پزشک فرانسوی معالج - بر آن شدند که بیماری شاه را مخفی نگه دارند. شگفت این که حتی به ملکه هم که طبق قانون نایب‌السلطنه بود و در صورت مرگ شاه بر اساس قانون اساسی تا زمان بلوغ ولیعهد سلطنت را به دست می‌گرفت، خبری از این ماجرا ندادند. او تنها حدود سه سال بعد از این مساله خبردار شد. در آن سال‌ها، شایعات مربوط به بیماری شاه، حتی مرگش در نتیجه این بیماری و نیز در نتیجه اصابت گلوله یکی از بستگانش در تهران سخت رواج داشت. در مقطعی این شایعات چنان قوت و رواج پیدا کرد که از طریق زاهدی باربارا والترز** را به ایران دعوت کردند و با پخش مصاحبه‌ای با او، صحت و سلامت و زنده بودن شاه را به ایرانیان و جهانیان نشان دادند.

شاه نگران این بود که اگر دولت‌های غربی از بیماری‌اش خبر پیدا کنند از آن علیه او بهره خواهند جست. در آن روزها، او درگیر رویارویی هر روز شدیدتری با غرب بر سر قیمت نفت بود. نگرانی‌اش از این قضیه در حدی بود که حتی گمان داشت که کشورهای غربی ممکن است ایران را تحت محاصره اقتصادی قرار دهند. لاجرم، از دولت وقت خواسته بود که برای مقابله و چاره‌اندیشی در این باب میزان موجودی مواد غذایی عمده چون گندم، شکر و چای در انبارهای ایران را فزونی بخشند. می‌گفت باید به فکر روزی بود که آمریکا و اروپا در تلافی تلاش شاه برای افزایش قیمت نفت "برای فشار آوردن به ایران" به نوعی محاصره اقتصادی متوسل شوند. شاه این نگرانی‌ها را با فریدون مهدوی که در آن زمان وزیر بازرگانی بود در میان گذاشت. مهدوی هم بر آن شد که هر چه سریع‌تر هر آن چه از این کالاهای اساسی مورد نیاز در بازارهای بین‌المللی سراغ کردنی بود، برای ایران اکتفا کند. سرعت این خریدها سبب شد که اتهام فساد و رشوه‌خواری در این معاملات رواج پیدا کرد. به طور مشخص، ادعا شد که در ماجرای خرید ۲۵۰ میلیون دلاری شکر از یک شرکت انگلیسی برخی مأموران ایرانی رشوه‌های کلانی دریافت کرده‌اند. پای شاپور رپورتر، رییس جنجالی اینتلجنس سرویس در تهران هم در این ماجرا کشیده شد. آن چنان که از اوراق بازرجویی‌اش در یک دادگاه ایرانی بر می‌آید، او ادعان کرده بود که در این معامله سیصد هزار دلار "کمسیون" دریافت کرده است. می‌گفت این مبلغ را صرفاً در ازای نمایندگی یک شرکت انگلیسی گرفته و هیچ جنبه غیر قانونی در آن وجود نداشته است.^۷

نگرانی شاه از محاصره اقتصادی بی اساس از کار در آمد. اما واهمه‌اش از این که قدرت‌های بزرگ بیماری‌اش را چون حربه‌ای علیه او به کار خواهند بست نه اغراق‌آمیز بود

Dr. George Flandrin *

Barbara Walters **

و نه نشانی از واهمه‌های بی نام و نشانی که گاه دچارشان بود. راجر آون* که در زمان انقلاب وزیر امور خارجهٔ انگلستان بود در خاطرات خود به تصریح می‌نویسد که "اگر آمریکا و انگلیس از بیماری شاه مطلع می‌شدند قطعاً از او می‌خواستند که هم مسأله را در ایران علنی سازد و هم بعد از نصب نایب‌السلطنه تهران را ترک کند."^۸

اما در آن گفتگوی ۲۲ سپتامبر (۳۱ شهریور) با زاهدی، طرف آمریکایی بعد از پرسش در باب وضع مزاجی شاه می‌افزاید که بنا بر اخباری که او دریافت کرده، وضع در ایران چندان روبراه نیست و شمار هر روز بیشتری از مردم به صف ناراضیان و معترضان می‌پیوندند. مقام آمریکایی پرسیده بود که آیا درست است که شاه به شکلی فزاینده در انزوا است و اطرافیان را تنها کسانی تشکیل می‌دهند که جرأت بازگفتن حقیقت به او را ندارند؟ زاهدی در جواب نخست در مقام دفاع از شاه برمی‌خیزد و می‌گوید مگر "جز یک عده فنودال و یک عده کمونیست و یک عده آخوند که منافعشان در خطر بوده" مخالفین دیگری هم هستند. ولی مقام آمریکایی "به عنوان این که باید رئالیست بود" و "باید به قضیه" نگاه اصولی داشت می‌افزاید که به گمانش صف مخالفان را جوانها تشکیل می‌دهند و مخالفتشان نه با شخص شاه که به "لحاظ نداشتن آزادی کامل" است. او می‌پرسد "چرا این معایب را به عرض نمی‌رسانند." پاسخ شاه به این نکته مفصل‌تر از همه جواب‌هایش بود و به خوبی روحیه و نگاهش را در آن زمان نشان می‌دهد. شاه نوشت: "هنوز ما نواقص خیلی داریم ولی حتماً از آمریکا خیلی کمتر. این مطالب را یا یک عدهٔ ایرانی لوس می‌گویند یا روزنامه‌نگار غیر مسئول مست که دائم پشت Barهای تهران چیزی می‌نویسند." حتی این جواب مفصل هم شاه را کفایت نمی‌کرد و در حاشیهٔ چپ همان صفحه می‌افزاید: این‌ها همه "Propaganda کهنه و old cliché است. Intellectual در ایران به معنی واقعی وجود ندارد. این‌ها همه مارکسیست هستند. حتی تازگی Marxist اسلامی پیدا کرده‌ایم."

در ادامهٔ این گفتگو، طرف آمریکایی به زاهدی گفته که به گمانش شاه شخصیتی "دوست داشتنی" است و حتی "به تجربهٔ خودم می‌توانم بگویم که خیلی مسلط و وارد" است و می‌پرسید پس چرا او از وجود نارضایتی گسترده در مملکت بی‌خبر است. می‌گوید "آیا PM حقایق را می‌گوید؟ یا گروهی هستند که برای نگهداری از همدیگر جریان را محرمانه نگاه می‌دارند و isolate him [او را منزوی نگه می‌دارند]،" شاه دوباره به لحنی آشکارا عصبانی در حاشیه نوشت، "من اقللاً ۵ channel گزارش دهنده دارم. این اطلاعات را به آمریکایی‌ها puppet های کهنه خودشان یا آنهایی در آمریکا تحصیل کرده یا نوکر شده یا انگلیس‌ها ... [کلمه ای خوانده نشد] می‌دهند." چندی بعد از این گزارش، شاه در مصاحبهٔ مطبوعاتی‌اش با اورینا فالاجی**، روزنامه‌نگار پراوازهٔ ایتالیایی گفت که "نه تنها از خدا" الهام‌هایی می‌گیرد، بلکه دست کم از حدود دوازده منبع مختلف از جزئیات آن چه در مملکت می‌گذرد مطلع می‌شود.^۹ وقتی در سال ۱۹۷۱ (۱۳۵۰) علم به شاه پیشنهاد کرد که گهگاه دیدارهایی با اقشار گوناگون جامعه داشته باشد و از طریق این دیدارها، درد دل‌های مردم عادی را بشنود، شاه پیشنهاد او را نپذیرفت و دوباره به تکرار این قول بسنده کرد که از منابع گونه‌گون خبر می‌گیرد.^{۱۰} آن مقام آمریکایی در ادامهٔ گفتگویش با زاهدی می‌گوید "حتی شنیده شده گزارش‌هایی که از لحاظ وضع اقتصادی به عرض می‌رسد بانک‌های مأمور درصد صحیح را نمی‌نویسند."

Roger Owen *

Oriana Fallaci **

شاه در حاشیه می‌نویسد: "این حرف این قدر مسخره است که جواب ندارد." آن گاه در حاشیه دیگر همین بخش اضافه می‌کند، "لابد این حرف‌ها را امثال فرمانفرمانیان یا مهدی سمیعی می‌گویند." سمیعی و فرمانفرمانیان هر دو از برجسته‌ترین بانک‌داران و اقتصاددانان ایران آن دوران بودند و در مقاطع گونه‌گون مصدر کارهای مهمی در دولت بودند. جالب این که در زمان گزارش زاهدی، هم سمیعی و هم فرمانفرمانیان دیگر در دولت کاری نداشتند و به بخش خصوصی رفته بودند.^{۱۱}

در آن دوران، هر بار شاه در مصاحبه‌ای به سئوالی گزنده دربارهٔ این مسائل اقتصادی و اجتماعی و نیز در باب مسألهٔ زندانیان سیاسی بر می‌خورد جوابی بیش و کم واحد می‌داد. می‌گفت در ایران زندانی سیاسی و مخالف واقعی نیست. می‌گفت این پرسش‌ها بر اساس بی‌اطلاعی از وضع واقعی ایران هستند. می‌گفت منتقدانش دست کم ندانسته ابزار دول خارجی‌اند.

برای این مخالفان، یکی از بهترین مصالح تبلیغات آنها علیه رژیم شاه همان جشن‌های ۲۵۰۰ سالهٔ سلطنت در ایران بود. مجلهٔ نیوزویک^۵ در آن روزها آن جشن را "بزرگ مهمانی مهمانی‌ها" خوانده بود. کنفدراسیون دانشجویان ایرانی برای چندین ماه موج حملات خود را متوجه همین جشن‌ها کرد. این کنفدراسیون در آن سال‌ها از هر اقدامی برای مقابله و تحریک افکار عمومی غرب علیه شاه کوتاهی نمی‌کرد. حتی آن چنان که از خاطرات خان بابا تهرانی مشاهده می‌توان کرد، این سازمان دست به جعل اسنادی برای مخدوش کردن تصویر رژیم شاه زده بود. در این اسناد جعل شده ادعا شده بود که ساواک در آمریکا و اروپا نه تنها دانشجویان ایرانی که شهروندان غربی مخالف رژیم را تحت پیگرد و تعقیب غیرقانونی قرار داده‌اند.^{۱۲} این اسناد جعلی برای شاه و رژیمش افتضاح و دردسر بزرگی ایجاد کرد و در نتیجهٔ آن چند کشور غربی تحقیقات گستردهٔ رسمی‌ای را برای بررسی چند و چون فعالیت ساواک در کشورشان آغاز کردند.

وقتی در نوامبر ۱۹۷۷ (آبان ۱۳۵۶) شاه برای دیدار کارتر به آمریکا سفر کرد، همین کنفدراسیون یکی از بزرگ‌ترین تظاهرات ضد شاه را در مقابل کاخ سفید تدارک دید. دانشجویان و فعالان کنفدراسیون و نیز متحدانشان در بسیاری از گروه‌های رادیکال آمریکایی تشویق شدند که برای شرکت در این تظاهرات به واشنگتن سفر کنند. اسناد متعددی در وزارت امور خارجه آمریکا و انگلستان نشان می‌دهد که در آن سال‌ها یکی از عواملی که برای برنامه‌ریزی جزئیات سفر شاه به این دو کشور در نظر گرفته می‌شد، چند و چون قدرت کنفدراسیون در ناحیهٔ مورد نظر برای دیدار شاه بود. سفر ۱۹۷۷ (۱۳۵۶) هم از این قاعده مستثنی نبود.

این بار البته سفارت ایران در آمریکا و دفتر ساواک هم تمام توان خود را بکار بردند تا طرفداران شاه را به سفر به واشنگتن و شرکت در تظاهراتی به نفع شاه ترغیب کنند. در اغلب موارد خرج سفر این افراد همراه مبلغ کوچکی برای مخارج روزانه از طرف سفارت پرداخت می‌شد. به دلیلی که چند و چونش دست کم بر من روشن نیست، پلیس شهر واشنگتن و اف بی ای که امنیت تظاهرات آن روز را به عهده داشتند اجازه دادند که دو گروه وسیع تظاهرکنندگان موافق و مخالف شاه در نزدیکی یکدیگر و کاخ سفید به تظاهرات خود دست بزنند. وقتی که دو گروه، آن چنان که انتظار می‌رفت، به جان هم افتادند و زدوخورد میانشان آغاز شد، پلیس ناچار شد با استفاده از گاز اشک‌آور متخاصمان را از هم جدا کند.

از قضا آن روز بادی هم در هوا بود و همان باد بخشی از این گازها را به حیاط کاخ سفید برد، جایی که مراسم استقبال رسمی از شاه در جریان بود. شاه و ملکه همراه کارتر و همسرش بر مصطبه‌ای ایستاده بودند و گارد نظامی مراسم رسمی مألوف و معمول را اجرا می‌کرد. تصویری که از آن لحظه ماندگار شد عکسی بود از شاه، با چشمانی پر اشک، دستمال به دست، در تلاش برای زدودن باقیمانده گزنه گاز از چشمانش. همان تصویر بود که به تمثیل گویای وضعیت بحران زده رژیم شاه بدل شد.

در آن سال‌ها بارها شاه نه تنها چین و شوروی بلکه آمریکا و اروپای غربی را متهم می‌کرد که نه تنها به کنفدراسیون اجازه فعالیت می‌دهند، بلکه پشت پرده محرک و مشوق کنفدراسیون‌اند. مضمون حاشیه مفصل که شاه در پاسخ به آن قسمت از گزارش زاهدی که به مسأله مخالفان ربط داشت نوشت، نشان می‌داد که حملات علنی‌اش علیه متحدان غربی‌اش و نیز باورش که مخالفانش همه آلت دست نیروهای خارجی‌اند، صرفاً حربه‌ای تبلیغاتی نبود، بلکه شاه به راستی به این گمان‌ها باور داشت.

وقتی در ادامه همین گزارش مقام آمریکایی از زاهدی در باب فساد در ایران پرسید شاه به زبانی تند پاسخ داد که "مشکلات، حاصل فساد مالی خود این غربی‌هاست." به علاوه به زبانی طعن از زاهدی خواست که از آن مقام آمریکایی بخواهد که لیست دقیقی از متهمان به فساد در ایران را در اختیار دولت ایران بگذارد.

خشم شاه در مقابل پرسش‌های آمریکایی‌ها در باب فساد صرفاً به طرح این گونه مسائل از سوی خارجی‌ها محدود نمی‌شد. حتی وقتی ساواک هم به این مبحث وارد می‌شد شاه برمی‌آشفت. در بخش عمده دهه شصت و هفتاد (چهل و پنجاه) اداره سوم ساواک که مسئول امنیت داخلی بود و پرویز ثابتی ریاستش را به عهده داشت مسأله فساد مالی نخبگان سیاسی را یک مسأله امنیت ملی می‌دانست و گاه می‌کوشید در این زمینه گزارش‌هایی برای شاه تدارک کند. واکنش شاه در مقابل بیش و کم همه این گزارش‌ها یکسان بود. از مضمون آنها برمی‌آشفت و اداره سوم را به فضولی در مسائلی که در حیطه مسئولیتش نبود متهم می‌کرد. شاید، گویاترین نمونه این گزارش‌ها و برخورد شاه با آنها، مطلبی بود که ساواک در باب فعالیت‌های غیرمشروع اقتصادی هوشنگ دولو قاجار تدارک کرده بود. او را "سلطان خاویار" ایران می‌خواندند و حتی در یکی از زندگی‌نامه‌هایی که با شاه همدلی تمام داشت از دولو به عنوان "یکی از بدنام‌ترین" دوستان شاه نام برده شد.^{۱۳}

دولو قاجار را می‌توان نوعی دلگداز دربار خواند. حس مزاحی خوش داشت و گاه در خلوت برخی از نزدیکان شاه را به سخره می‌گرفت و همواره در پی این بود که غذاهای مطلوب شاه را برایش تدارک کند. یکی دیگر از وظایف او تدارک اسباب عشرت ملوکانه بود. قاجار در عین حال به تریاک اعتیادی تمام داشت. علم حتی به تنقید به مواردی اشاره می‌کند که دولو شاه را هم به زدن پکی و سوسه می‌کرد. به ادعای علم او هر بار به شدت مخالفت خود را با این کار اعلان کرده بود. می‌گفت در همان زمان بودند کسانی که در ایران به جرم قاچاق تریاک اعدام می‌شدند. حتی دستداران شاه دولو را "چاپلوس.. و جاکشی زده" می‌خواندند. ملکه که معمولاً از همه تدارک چپان عشرت ملوکانه نفرت داشت، دولو را به خاطر خوش صحبتی و خوش محضری‌اش دوست می‌داشت.^{۱۴}

منزل مجلل دولو در تهران به خاطر جلسات تمام روز عشرت و محفل‌های منقل - محورش شهرت داشت. به علاوه هر کسی کاری در دربار داشت به آن منزل می‌رفت

تا از طریق دولو مشککش را حل کند - حتی می‌گفتند در هتل معروف جرج سنک (پنجم) پاریس چند اتاق مجلل تودرتو در انحصار او بود و در اوقاتی که در پاریس می‌گذراند محفل و منقلش در آنجا هم به راه بود. گویا مأموران پلیس و مسئولان هتل آن چه را که در اتاق‌های دولو می‌گذشت نادیده می‌گرفتند. ولی بالأخره در سال ۱۹۷۱ (۱۳۵۰) بخت بلند دولو انگار به سر رسید. او در آن سال همراه شاه برای تعطیلات سالانه اسکی به سوییس رفته بود. آنجا که رسید دریافت که دولت سوئیس در پی بازداشت اوست. اتهامش این بود که مقدار زیادی تریاک به یک شهروند دیگر ایرانی سپرده بود. شگفت این که به محض شنیدن این خبر شاه دستور داد که هواپیمای ویژه شاه دولو قاجار را از سوئیس خارج و به ایران برگرداند. شاه آن گاه علم را مسئول وظیفه به ظاهر ناممکن رفع و رجوع پیامدهای زینبار حقوقی، دیپلماتیک و روابط عمومی فرار دادن دولو قاجار کرد. همان‌طور که از یادداشت‌های علم مشاهده می‌توان کرد، صدها هزار دلار صرف این کار شد. بخشی از این مبلغ به جیب و کلا رفت. بخشی دیگر به طبیبان پرداخت شد که تصدیق کردند دولو روزانه به ۲۵ گرم تریاک نیاز دارد و مصرف این مقدار از منظر پزشکی برای او ضرور است. گاه روزنامه‌نگاران سوئیسی را تشویق می‌کردند که در پرداخت و تفسیر این خبر شور چندانی نشان دهند. کار بجایی رسید که مسئولان دادگاه، بر سبیل قدردانی، به ایران دعوت شدند و تعطیلات خود را به خرج دربار در آنجا گذراندند. در یک کلام، مبلغی کلان صرف این شد که هم پیامدهای منفی این کار را به حداقل برساند و هم دولو در سوئیس به زندان نیفتد.^{۱۵}

شاید آن مقام آمریکایی هم اخبار مربوط به این ماجرا و هویت دولو را شنیده بود و یکی از مواردی که از زاهدی در باب شایعه فساد پرسید، همین بود. در هر حال، بعد از بحث فساد، آن مقام به مسأله ارتش ایران پرداخت. پرسید به راستی "روحیه ارتش چه می‌باشد و تا چه حد می‌توان به آنها مطمئن بود." شاه به این پرسش هم جوابی مفصل و آشکارا پر خشم داد. نوشت "حتماً به عقیده سرویس‌های شما خیلی خراب و هیچ نمی‌شود اطمینان کرد! ارتش ایران چرا روحیه خوب نداشته باشد. مگر سیاست‌های ایران و پیشرفت‌های خارق‌العاده ما را که از همه دنیا بالاتر بوده نمی‌بینید."

سؤال بعدی درباره "احساس واقعی مردم نسبت به دولت یا حزب" های موجود بود. شخصیت آمریکایی می‌پرسید که آیا واقعاً مردم بیانیه‌ها و اطلاعات دولت را باور دارند. شاه این بار در جواب این پرسش کلماتی یک سره انگلیسی به کار برد و نوشت: "You have misguided paternalistic unacceptable information about us". به دیگر سخن، اطلاعات شما در باب ما "نادرست و پدرسالارانه و ناپذیرفتنی" اند.

واپسین حاشیه شاه بر این گزارش چهار صفحه‌ای شاید از همه بیشتر گویای وضع فکری شاه در آن روزها بود. در صفحه آخر نوشت، "بگوئید خیلی ممنون می‌شویم اگر هر case فساد را اطلاع دهید! ولی اصولاً این حرف‌ها عین حرف‌های رادیوی پیک ایران است یا حرف‌هایی که سابقاً جبهه ملی یا امینی‌ها که هر دو نوکر خود این‌ها بودند می‌باشد. نکند که اینها با روس‌ها حقیقتاً ساخته باشند؟ در این صورت خوبست تماس خود را با این شخص به حداقل برسانید." آن‌گاه شاه در بخشی جداگانه از زاهدی می‌خواهد که این حرف‌ها را "از طرف خود به آن شخص بگوید" و نه از طرف یا از قول شاه. واپسین عبارتش در ذیل گزارش اینست که "در حقیقت این ما هستیم که از وضع شما نگرانیم."

Georges V Hotel *

این عبارات همه مبین روحيات شاه در اواسط دهه هفتاد بود. بالا رفتن سريع قيمت نفت سبب شده بود که از یک سو آهنگ رشد اقتصادی ایران هم به سرعت افزایش پیدا کند و هر روز رغبتش به جدی گرفتن این هشدارها کمتر می‌شد. هر روز بیشتر متقاعد می‌شد که تنها اوست که راه نجات ایران را می‌داند.^{۱۷}

در حقیقت در زمانی که این گزارش شگرف زاهدی به دست شاه رسید او دیگر هیچ انتقاد و هشدار را بر نمی‌تابید. با آن که در دو دهه اول حکومتش بارها در باب فضیلت دموکراسی داد سخن داده بود، و وعده می‌کرد که روزی ایران هم بتواند به این مرتبه از رشد و بلوغ سیاسی برسد، در اواسط دهه هفتاد (پنجاه) به کزات به زبانی پر تبختر دموکراسی را از جمله بیماری‌های دنیای "چشم آبی‌های" غرب می‌دانست و به تنقید آن می‌پرداخت. بارها به زبانی سخت گزنده از اخلاق فاسد و تنبلی و بی‌بندوباری غربی‌ها سخن می‌راند. می‌گفت سقوط این دموکراسی‌ها قریب‌الوقوع است. می‌گفت تاریخ نشان خواهد داد که حق با ما بود و سلوک سیاسی ما ماندگار و دموکراسی غرب رو به زوال است. این ذهنیت معارض دموکراسی شاه از سویی با واقعیت تغییرات شتابان جامعه ایران و فزونی شمار شهرنشینان و اعضای طبقه متوسط در تباین بود، و از سویی دیگر مخالفت شاه با دموکراسی درست در زمانی به اوج خود رسید که به گفته محققان و مورخان، موج سوم دموکراسی در جهان آغازیده بود. امروز که به گذشته می‌نگریم، نه تنها وجود این تضادهای جدی انکارناپذیر می‌نماید بلکه از این پرسش هم گریزی نیست که چگونه اهل خیرت به عمق این تضادها و پیامدهای بالقوه ساختارشکن آن‌ها توجه چندانی نداشتند. حدود یک سال پیش از گزارش محرمانه زاهدی، در یازدهم نوامبر ۱۹۷۲ (۲۰ آبان ۱۳۵۱) آقای ژوزف فارلند* که در آن زمان سفیر آمریکا در ایران بود در دیداری با علم از بروز علائم متعددی از تشدید ناراضی‌تی‌ها در میان روحانیون ایران "خبر داد و اضافه کرد که به خاطر این مسأله سخت نگران است. می‌گفت نه تنها جشن‌های ۲۵۰۰ ساله در بزرگداشت سنت و میراث سلطنت در ایران بلکه حق رأی زنان و حضور هر چه بیشترشان در عرصه‌های اجتماعی بر خشم و ناراضی‌تی روحانیون افزوده است. در آن زمان فرخ‌رو پارسا وزیر آموزش و پرورش بود، و ایران اولین زن وزیر در تاریخ خود را پیدا کرده بود. اشرف پهلوی هم هر روز حضور پررنگ‌تری در جامعه پیدا می‌کرد. شایعات مربوط به فعالیت‌های غیر مشروع اقتصادی‌اش سخت رایج بود. فعالیتش در عرصه‌های سیاسی هم هر روز عیان‌تر و پر قدرت‌تر می‌نمود. رهبری سازمان دولتی‌ای را که کارش حمایت از حقوق زنان بود به عهده داشت و سازمان و فعالین و رؤسای آن هر روز خواستار حقوق بیشتری برای زنان ایران بودند. می‌خواستند نص و روح قوانینی را که تبعیض علیه زنان قائل بود، تغییر کند. قانون حمایت خانواده‌ای که همین سازمان منادی و مدافعش بود در نوع خود در کشورهای اسلامی بی‌سابقه بود. در بسیاری از زمینه‌ها برای زنان حقوقی مساوی قائل می‌شد. بی‌اغراق می‌توان آن را یکی از مترقی‌ترین قوانین خانواده در جهان اسلام دانست.

فعالیت‌های سیاسی اشرف البته به حمایت از این سازمان و تلاش‌هایش محدود نمی‌شد. یک بار از دولت خواست که بودجه‌ای چند میلیون دلاری تعیین کند تا به مدد آن او بتواند ریاست جلسات سالانه مجمع عمومی سازمان ملل را عهده‌دار شود. شاه مخالف این کار بود و دستور داد دولت از تأمین این بودجه امتناع کند. اما در هر حال حضور و فعالیت‌های گونه‌گون او خشم روحانیون را برانگیخته بود. گاه حتی آن دسته از روحانیونی که مدافع شاه بودند هم

Joseph Farland *

از این مسأله شکایت می‌کردند.^{۱۸} جالب اینجا است که درست چند هفته قبل از گفتگوی علم با سفیر آمریکا، آنچنان که در یادداشت‌هایش آمده، هنگامی که به رادیو گوش می‌داد از قضا موعظه یکی از روحانیون را که در رادیو پخش می‌شد شنیده بود. از آن چه شنیده بود و از شگفت‌زدگی‌اش به شاه گزارش داد. گفته بود این روحانی برای همه کس دعا کرد و تنها استثناء شاه بود. حتی پا از این فراتر گذاشت و به شاه گفت به گمانش این دسته از روحانیون عالماً و عامداً با شاه و رژیم فاصله می‌گیرند. به‌رغم این تجربه، وقتی سفیر آمریکا به نکته‌ی مشابهی اشاره کرد و از دوری شاه و روحانیت ابراز نگرانی کرد، علم در جوابش همان ترجیع‌بندی را تکرار کرد که در سال‌های بعد از ۱۵ خرداد دائم به گوش شاه می‌خواند. علم ادعا کرد نارضایتی‌های علما چیزی جدی نیست و بیشتر در خرده حساب‌های آخوندی و زیاده‌طلبی هر کدام ریشه دارد. سپس بادی به غیب‌انداخت و بار دیگر از دوران صدارتش گفت و این که چطور آن زمان آخوندها با کمونیست‌ها متحد شدند و علم تیشه به ریشه هر دو زد. می‌گفت، در آن روزها و با قاطعیت دوران نفوذ و سیطره‌ی سیاسی روحانیون را پایان داد. ادعاهای خودفربانه و خودستایندة علم سفیر آمریکا را چندان هم متقاعد نکرد. حدود دو سال بعد سفیر تازه آمریکا، ریچارد هلمز* که پیش‌تر ریاست سیا را به عهده داشت و از کهنه جاسوسان آمریکا بود، در گزارشی تحلیلی ضعف و ضربه‌پذیری رژیم شاه را نتیجه‌ی "تنش میان رشد و نوسازی اقتصادی سریع جامعه و حفظ نظام استبداد سیاسی" دانست و وجود این فضا را گره‌گاه ناروشنی و بی‌ثباتی بالقوه‌ی آینده سیاسی ایران شمرد. می‌گفت مطمئن نیست که شاه و رژیمش بتوانند این تضاد و تنش را به شکلی تدریجی و بدون انقلابی خشونت بار حل کنند. به علاوه به لحنی انگار پر یأس اضافه می‌کند که "در تاریخ حاکمی سراغ ندارم که به میل خود دست کم بخشی از عنان قدرت را واگذاشته باشد."^{۱۹}

البته پیش‌بینی هلمز تنها از جنبه‌ای درست از آب درآمد. از قضا چند ماه بعد از این گزارش، شاه سیاست فضای باز را پیش گرفت. حال که به گذشته در می‌نگریم این واقعیت اجتناب‌ناپذیر جلوه می‌کند که شاه درست در بدترین موقعیت متصور این سیاست لیبرالی فضای باز را آغازید. از طرفی قیمت نفت افزایش کافی پیدا نکرده بود و رژیم چاره‌ای جز تعطیل و تعویق بسیاری از طرح‌های عمرانی را نداشت. در عین حال فشار تورمی بر قیمت‌ها هم روزافزون بود. انتخاب جیمی کارتر به ریاست جمهوری آمریکا در نوامبر ۱۹۷۶ (آبان ۱۳۵۵) و صحبت‌های او در مورد حقوق بشر شاه را به تشدید آهنگ بازکردن فضای سیاسی ناچار کرد. همین صحبت‌ها در عین حال به مخالفان شاه هم قوت قلب بیشتری می‌داد. به علاوه بیماری سرطان شاه مزید بر علت بود و تزلزل‌ها و تردیدها و دودلی‌هایی که بخشی از شخصیت او بود و به خصوص در روزهای بحرانی قبل از ۲۸ مرداد بیشتر بروز کرده بود، همه دوباره به شدت و حدت بیشتر از نو رخ نمود. هر روز تصمیم‌گیری برای شاه دشوارتر می‌شد. اضافه بر همه این مسائل جدی ساختاری اقتصادی و روانی این واقعیت هم بود که از منظر تاریخی خطرناک‌ترین دوران حکومت‌های خودکامه دقیقاً زمانی است که در صدد باز کردن فضا بر می‌آیند. شاید ارسطو نخستین فیلسوف سیاسی‌ای بود که این نکته‌ی ظریف در زمینه‌ی خطرات همزاد گذار به دموکراسی در نظام‌های استبدادی را برشمرد. در همین دوران پر خطر برای رژیم بود که شاه بیش و کم همه زندانیان سیاسی ایران را که مصمم‌ترین و پر تجربه‌ترین و سرسخت‌ترین معاندان و منتقدان رژیمش بودند، به عنوان گامی در بازسازی فضا و امتیازی به مخالفان از

Richard Helms *

زندان‌ها آزاد کرد، و به همین سودای ارضای مخالفان بسیاری از وفادارترین عناصر رژیم خود را به زندان انداخت. ترکیب شگفت و نادر همهٔ این عوامل دست به دست هم داد و توفانی سخت و انکارناپذیر پدید آورد. می‌گویند در عالم هواشناسی هر یکی دو قرن یک بار ابر و باد و مه و خورشید و فلک همه در لحظه‌ای در مسیری مشترک به کار می‌افتند و توفانی نادر و ویرانگر بر پا می‌کنند که هواشناسان آن را توفان کامل* می‌خوانند. انقلاب ایران در سال ۱۹۷۹ (۱۳۵۷) در واقع مصداق سیاسی - تاریخی همین توفان کامل بود.

ظاهراً برخی در ساواک در باب پیامدهای بالقوهٔ پیروزی کارتر در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا هشدارهایی به شاه داده بودند. در آن زمان پرویز ثابتی رییس ادارهٔ سوم ساواک بود. امنیت داخلی و لاجرم برخورد‌های معاندان و تحدید مخالفان و تهدید منتقدان وظیفهٔ اصلی این اداره بود. ثابتی می‌گوید در ماه‌های قبل از انتخابات ریاست جمهوری در آمریکا او گزارشی پیرامون پیامدهای پیروزی کارتر تدارک کرده بود. کوشیده بود خطرات و تهدیدات بالقوهٔ برآمده از چنین تحوّل‌ی را برای رژیم شاه و ثبات آن ارزیابی کند.

به گمان ثابتی انتخاب کارتر در آمریکا می‌توانست به ایجاد بحرانی در ایران بیانجامد و لاجرم تدارک طرحی برای مقابله با آن ضروری است. به روایت ثابتی شرایط ایران در آن زمان شباهت‌هایی ساختاری با وضع ایران در آستانهٔ ۱۵ خرداد داشت. مثل آن سال، این بار هم بخش‌هایی از بازار، فرودستان شهرنشین، طبقهٔ متوسط، [بخش‌هایی از طبقه متوسط، دانشجویان...] گروه‌های مارکسیستی، برخی از عشایر، روحانیون رادیکال و همدستان و همراهانشان مترصد فرصتی دیگرند تا به مصاف شاه و رژیمش بروند. در سال ۱۹۶۳ (۱۳۴۲) مخالفان از گفته‌های کندی در دفاع از دموکراسی و اصلاحات، قوت قلب گرفته بودند و به فعالیت دوباره تشجیع شدند. این بار، در ۱۹۷۷ (۱۳۵۶) دفاع کارتر از حقوق بشر روح مبارزه و مقابله با رژیم را در میان مخالفان از نو زنده کرد و تقویت بخشید. ولی به روایت ثابتی و ساواک، این بار خطر از سال ۱۹۶۳ (۱۳۴۲) جدی‌تر است. جمعیت بیشتری در شهرهای بزرگ در محله‌هایی شلوغ و بهم فشرده کنار هم زندگی می‌کنند. شمار فقرای شهرنشین فزونی گرفته. تعداد مارکسیست‌های با تجربه به مراتب بیشتر از سال ۱۹۶۳ (۱۳۴۲) است. شمار قابل ملاحظه‌ای انقلابیونی که برخی توسط گروه‌های مسلح فلسطین تعلیم دیده‌اند و در کار مبارزه مسلحانه تجربه پیدا کرده‌اند، در صف مخالفان‌اند. تعداد دانشجویان در کشور به مراتب بیشتر از سال ۱۹۶۳ (۱۳۴۲) است و صفوف گسترده‌تری از نیروهای میان‌روی دموکرات - مسلک مایل و مترصد هستند که به صف مخالفان بپیوندند. به روایت ثابتی، اگر اعضای این ائتلاف بالقوه، کوچک‌ترین نشان وضعی در رژیم مشاهده کنند، بلافاصله به چالش شاه و رژیم خواهند پرداخت و اگر چنین وحدت و حرکتی پدید آید، تحدید خطر و خواباندن آشوب به مراتب دشوارتر از تجربه ۱۹۶۳ (۱۳۴۲) خواهد بود.

گزارش جالب دیگری که بیش و کم در همان دوران تدارک شد، رسالهٔ فوق لیسانس پرویز نیکخواه بود. او در نتیجهٔ تحقیقات خود به این نتیجه رسیده بود که در سال‌های دههٔ شصت و هفتاد، شمار طلبه‌ها در ایران به طوری غیرمتعارف و استثنایی فزونی گرفته است. می‌گفت این پدیده اهمیت‌ی ویژه دارد و مستحق هم تحقیق بیشتر و هم تبیین دقیق جامعه‌شناختی است.^{۲۰} حتی در خود ایران در دوران رضاشاه شمار طلبه‌ها در ایران از ۲۹۴۹ نفر به هفتصد و هشتاد و چهار طلبه تقلیل پیدا کرده بود.^{۲۱}

Perfect Storm *

نیکخواه یادآور شده بود که معمولاً در فرایند نوسازی جوامع، تعداد کسانی که به طلبگی، کشیشی یا خاخامی رو می‌کنند کاهش پیدا می‌کند. در ایران جریانی درست عکس این رخ داده است. برای نمونه می‌توان به این نکته اشاره کرد که شمار مساجد و حوزه‌ها هم در آن سال‌ها شاهد رشدی شگفت‌انگیز بود. در سال ۱۹۷۷ (۱۳۵۶) مثلاً چیزی نزدیک به ۷۵ هزار مسجد و حوزه در ایران مشغول کار بود. به علاوه، شبکه‌ای سخت پیچیده از تکیه‌ها، هیئت‌ها، مجالس تدریس قرآن و نشر احکام و حتی مجله‌ها و انتشارات مذهبی به ترویج احکام اسلام و تشیع و در بسیاری از موارد نظرات رادیکال آیت‌الله خمینی بود. هیچ کس، نه روشنفکران و محققان، نه ساواک، به واکاوی ریشه‌های این شبکه و چند و چون فعالیتش عنایتی نداشتند. حتی هشدار نیکخواه را هم کسی به جد نگرفت. شگرف اینکه در زمان نگارش رساله تیزبینش، او رییس دفتر تحقیقات رادیو و تلویزیون ایران بود و زمانی، پیش از آن که در زندان تغییر نظر بدهد و به صف حامیان شاه بپیوندد، در زمره نامدارترین مخالفان رژیم بود. با این همه، کسی به هشدارش وقعی نگذاشت.^{۲۲} ساواک بیشتر نگران رشد نیروهای چپ بود. تحلیل ثابتی هم از پیامدهای بالقوه خطرناک انتخاب شدن کارتر این بود که به محض بروز نخستین نشان ضعف و تزلزل در شاه ائتلاف عظیمی علیه رژیم صورت خواهد بست و چه بسا که ثبات سیستم را با مخاطره روبرو کند.

شاه از خواندن تحلیل ثابتی سخت برآشفته. او را متهم کرد که با تنگ‌نظری و بدبینی ذاتی‌اش همه دستاوردهای انقلاب شاه مردم را نادیده گرفته است. پرسیده بود که آیا ما از زمان ۵ ژوئن ۱۹۶۳ (۱۵ خرداد ۱۳۴۲) هیچ تغییری در مملکت ایجاد نکرده‌ایم؟ آیا کارگران به رغم این که آنها را در سهام شرکت‌هایی که در آن کار می‌کنند سهیم کردیم از ما حمایت نمی‌کنند؟ آیا زنانی که در همین دوران بعد از ۱۵ خرداد به آزادی رسیدند و حق رأی پیدا کردند به صف مخالفان خواهند پیوست؟ مفروضات تحلیل ساواک و واکنش شاه به آنها به خوبی دست‌کم یکی از ریشه‌های انقلاب ۱۹۷۹ (۱۳۵۷) را روشن می‌کند. حتی وقتی که ساواک به درستی بحرانی را پیش‌بینی می‌کرد عملاً تنها راه حل پیشنهادی‌اش سرکوب و سخت‌گیری بیشتر بود. واکنش شاه هم به خوبی مؤید نگاه اقتصادزده او به سیاست بود. به این توهم دچار بود که پیشرفت اقتصادی حلال همه مشکلات مملکت بوده است.^{۲۴}

جالب اینجا است که بخش‌هایی از تحلیل هشدارآمیز ساواک شبیه تحلیلی است که آنتونی پارسنز^{۲۵}، سفیر انگلستان در ایران از ریشه‌های بحران و انقلاب ارائه کرده بود. در بحبوحه بحران، در یکی از دیدارهایش با شاه به صراحتی تمام سعی کرد تحلیلش از اوضاع را با شاه در میان بگذارد می‌گفت "شاه برای ۱۵ سال مملکت را با انضباطی شدید اداره کرده" و در این دوران برنامه نوسازی سریع جامعه را دنبال کرده است. اجتناب‌ناپذیر بود که بالأخره زمانی این انضباط آهنین بایستی پایان می‌گرفت. در عین حال تردیدی هم نبود که پایان این دوران استبداد در وهله اول با عصیان عاطفی پر خشونت توده مردم همراه خواهد بود.^{۲۵} پارسنز می‌گفت که در این دوران نوسازی "خیل عظیمی از روستاییان شهرنشین شدند." اما در آنجا نهادهایی که بتواند آنها را جذب و تربیت کنند وجود نداشت. و بدین سان بود که "صف عظیم و بی سابقه‌ای از پرولتاریای شهرنشین بی ریشه" پدیدار شد. در تمام طول تاریخ ایران چنین خیل بهم فشردۀ عاصی و از خود بیگانه‌ای از مردم زحمتکش و تنگدست وجود نداشت. پس از توصیف این تحوّل تاریخی پارسنز به این نتیجه نهایی رسید که "در شرایط ذهنی آنها

Anthony Parsons *

طبیعی بود که به رهبران و پیش‌کسوتان سنتی خود، یعنی سلسله مراتب روحانیون رجعت کنند.^{۲۶۱}

آن‌چه این کلاف سردرگم را دو چندان پیچیده‌تر می‌کرد این واقعیت بود که شاه، به ویژه بعد از ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) و وقایع تکان دهنده‌ای که در زندگی‌اش رخ داد، بیشتر و بیشتر بر این باور بود که حکومت اقتدارگرایانه‌اش پیش‌شرط بی‌بدیل نوسازی ایران است. هر چه آهنگ رشد اقتصادی ایران سریع‌تر می‌شد باور شاه به حقانیت این نظرش هم استوار می‌شد. از موفقیت اقتصادی چون استدلالی برای توجیه اقتدارگرایی شخصی‌اش بهره می‌جست. در تحلیلی که سازمان سیا در سال‌های دهه هفتاد (پنجاه) ارائه کرد بر این نکته تأکید داشت که شاه حال دیگر "دمکراسی را مانعی فراراه رشد اقتصادی می‌داند."^{۲۷۱} در آن سال‌ها گاه از ضعف‌های ذاتی و شکنندگی دمکراسی سخن می‌گفت و زمانی ادعا می‌کرد که ایرانیان هنوز آمادگی کافی برای شرکت در یک نظام دمکراتیک را پیدا نکرده‌اند. ایمانی راسخ پیدا کرده بود که او و تنها او می‌تواند لحظه پیدایش این آمادگی را تعیین کند. تجربه تاریخی از قضا نشان داد که او در بدترین لحظه ممکن کار گذار به جامعه‌ای دمکراتیک را آغاز کرد. چه این گذار تحت فشار کارتر صورت گرفت و چه تصمیمی بود که خود شاه به آن رسیده بود، در یک نکته شکی نمی‌توان داشت: وقتی فضای باز سیاسی آغاز شد مخالفان شاه او را در موقعیتی سخت ضعیف و ضربه‌پذیر می‌دانستند. دیری نپایید که دیگر به اصطلاح امور و فضای باز سیاسی راضی نبودند. حال دیگر تغییر رژیم و براندازی شاه و سلطنت را می‌خواستند.

در واقع سرعت آهنگ رشد اقتصادی در دهه‌های شصت و هفتاد (چهل و پنجاه) در شاه خودبزرگ‌بینی فزاینده‌ای ایجاد کرده بود. به گفته سیا، شاه خود را در آن زمان بسان "رهبری می‌دانست که مأموریتش مستحضر به لطف الهی است و می‌بایست مملکتش را که سال‌ها در سکون و بی‌تحزکی مانده بود... به قدرتی بزرگ تبدیل کند و ارتشی توانمند را ملازم این قدرت می‌دانست."^{۲۸۱} در سال ۱۹۷۷ (۱۳۵۶) ایران ۱۰/۶ درصد تولید ناخالص ملی خود را صرف ارتش کرد. در همان سال فرانسه ۳/۹ درصد، ترکیه ۵/۵ درصد و عراق ۸/۷۵ درصد تولید ناخالص ملی خود را خرج ارتش و تسلیحات خود کرده بودند.^{۲۹}

درست در دورانی که ایران شاهد این رشد اقتصادی شتابان بود، شاه در عرصه سیاست هم هر روز بیشتر تاخت و تاز می‌کرد. نه تنها همه نیروهای چپ و میانه‌رو را از میان برد یا عملاً امکان عمل را از آنان ساقط کرد، بلکه حتی در صفوف طرفداران رژیم هم کم‌تر و کم‌تر نقد و انتقاد را بر می‌تابید. پرویز ثابتی که در آن زمان مسئول امنیت داخلی ساواک بود، در چندین مصاحبه اخیر به این نکته اشاره کرد که او مخالف سیاست ایجاد فضای باز آن زمان بود چون می‌گفت اول باید به طرفداران پروپا قرص رژیم که در عین حال انتقادهایی هم دارند، اجازه بحث و آزادی بیان داده شود. به دیگر سخن، نه تنها مخالفان میانه‌رو و چپ فرصت اظهار نظر و فعالیت نداشتند بلکه مدافعان رژیم هم اگر حرفی برسبیل انتقاد داشتند محلی از اعراب پیدا نمی‌کردند.

در عین حال، تنها نیرویی که در آن سال‌ها، و در واقع در تمام دوران سلطنت شاه بیش و کم آزادانه فعالیت می‌کرد، نیروهای مذهبی بودند. شاه و ساواک مذهب را پادزهر مارکسیسم می‌دانستند و خطر کمونیسم را مهم‌ترین خطر رژیم می‌شمردند. چنین شد که در هر کوی و برزنی مسجدی یا جلسات مذهبی دیگری به نیروهای طرفدار آیت‌الله خمینی فرصت داد تا به ایجاد شبکه‌ای گسترده و پر تحرک بپردازند و جز در معدود مواردی، دستگاه‌های امنیتی

از چند و چون کار این شبکه یا بی خبر بودند یا هویت سیاسی آن را نمی‌شناختند و اتفاقاً تقویتش را به نفع رژیم می‌دانستند. به همین خاطر حتی برخی از نیروهای مذهبی از سال‌ها پیش خطر حکومت افراطیون مذهبی را در افق می‌دیدند. برای مثال، در اکتبر ۱۹۶۹ (مهرماه ۱۳۴۸) "رهبران میانه‌روی مذهبی" نامه‌ای به شاه و سفارت آمریکا نوشتند و در آن نسبت به وضع مملکت "احساس نگرانی" کردند. گفتند آیت‌الله خمینی آنان را در موقعیتی گذاشته که یا باید با رژیم مخالفت کنند یا به عنوان "آخوند درباری" و "ارتجاعی" مورد حمله قرار گیرند. شاه به این هشدار واقعی نگذاشت. بعلاوه، در موارد متعدّد دیگری نیز همین رهبران مذهبی میانه‌رو و نیز برخی مخالفان میانه‌روی رژیم چون خلیل ملکی و مظفر بقایی، در نامه‌هایی سرگشاده نسبت به برخی سیاست‌های شاه اعتراض می‌کردند و هشدار می‌دادند. زمانی از تغییر ناگهانی تقویم ایران - که سیال ۱۳۵۵ را به فرمانی به سال ۲۵۳۵ بدل کرد و سرآغاز تاریخ را نه هجرت پیامبر اسلام که تولد کوروش کبیر شمرد - دلزده بودند و گاه به قوانین مربوط به زنان اعتراض می‌کردند. در بسیاری از موارد هم به تصریح از بی‌اعتنایی رژیم شاه به قانون اساسی یاد می‌کردند و شاه را از فرجام این سیاست‌ها بر حذر می‌داشتند.

اما شاه و رژیمش همه این هشدارها را نادیده می‌گرفت. انکار شاه این قول مکرر و خودفریب علم را پذیرفته بود که می‌گفت در ۱۵ خرداد او همه نیروهای مذهبی مخالف رژیم را ریشه‌کن و خنثی کرده. گویی چنین گمانی بیشتر به مذاق شاه خوش می‌آمد.^{۳۰} طبعاً هر چه شاه بیشتر به روحانیون میانه‌رو بی‌توجهی نشان می‌داد، عرصه سیاسی را بر آنان تنگ‌تر و زمینه را برای کسانی چون آیت‌الله خمینی مساعدتر می‌کرد.

این نیروهای تندروتر اسلامی، سواى استفاده از همه ابزار بسیج و تشکل سنتی خود، در سال‌های پیش از انقلاب مفهوم بکر و تازه‌ای هم از حسینیه پیش کشیدند. حسینیه ارشاد در تهران بهترین مصداق این کارکرد و مفهوم تازه بود. در آنها بجای نشستن روی زمین - آنچنان که مآلوف مساجد بود - حصار روی صندلی می‌نشستند و به علاوه سخنرانانی چون علی شریعتی می‌کوشیدند روایتی عقلانی‌تر از تشیع ارائه کنند، روایتی همساز با گرایشات فکری تجدّدخواهانه طبقه متوسط رو به رشد ایران. گرچه بخش اعظم بودجه حسینیه ارشاد را تجار بازار تأمین می‌کردند و گرچه هیأت مدیره آن ترکیبی بود از شخصیت‌های خوشنام نهضت آزادی و جبهه ملی، ولی امروز می‌توان با تکیه به اسناد و خاطراتی که پس از انقلاب به چاپ رسید گفت که رهبری فکری و عقیدتی حسینیه در واقع در دست آیت‌الله خمینی بود. او از طریق مطهری که از مهره‌های اصلی حسینیه ارشاد بود، در جریان همه تحولات مهم آنجا قرار می‌گرفت و در مواقع لازم دستورات و فتوایی صادر می‌کرد.^{۳۲} یکی از محورهای تنش در حسینیه ارشاد از قضا علی شریعتی بود که از یکسو محبوب‌ترین سخنران آن مرکز بود و از سوی دیگر به لحاظ سوابقش در جبهه ملی و نیز نقدهایش بر روحانیت - که بسان تجسم و عامل اصلی ارتجاع اسلامی‌شان می‌دانست - مورد بی‌مهری و حتی بی‌اعتمادی روحانیونی چون آیت‌الله خمینی و نماینده‌اش در تهران، مطهری بود.^{۳۳} از جمله جوانانی که در آن سال‌ها پای ثابت سخنرانی‌های شریعتی بودند می‌توان از میرحسین موسوی و زهرا رهنورد نام برد.^{۳۴} جالب این جا است که گرچه شریعتی در نقد آن چه "تشیع صفوی" می‌خواند روحانیت شیعه را به کرات مورد نقد قرار می‌داد اما معمولاً روایتی "مترقی" از تشیع - یا به قول خودش تشیع علوی - داشت.

البته شریعتی تنها کسی نبود که در آن زمان از آیت‌الله خمینی چون رهبری مترقی

جانبداری می‌کرد. در میان روشنفکران غیرمذهبی و چپ مسلک ایران هم کم نبودند کسانی که در صف جانبداران او قرار گرفتند. شاید مهم‌ترین روشنفکر بظاهر عرفی مسلکی که به جانبداری از آیت‌الله خمینی و دیگر روحانیون برخاست جلال آل‌احمد بود. هم او بود که حتی به شیخ فضل‌الله نوری - که به فتوای فقه‌های اعلم آن زمان بخاطر عنادش با مشروطیت به دار آویخته شد - اعاده حیثیت کرد. آل‌احمد بود که می‌گفت روحانیون شیعه را باید در صف روشنفکران ایران و سردمداران مبارزه علیه استعمار دانست. هم او بود که در مشهد به دیدار روحانیون رفت و با طلبه‌ای به نام علی خامنه‌ای که در آن زمان ناشناس بود دست وحدت داد. آن چنان که از برخی مصاحبه‌ها و نوشته‌های سیمین دانشور، همسر فاضل آل‌احمد، بر می‌آید، آل‌احمد در سال‌های پیش از مرگش ارتباطاتی گسترده با کسانی چون آیت‌الله خمینی و موسی صدر داشت.

شاه با کمک به ایجاد طبقه متوسط شهرنشین و با جلوگیری از فعالیت همه نیروهای میانه‌رو و چپ در مملکت، زمینه را برای نفوذ افکار مذهبی در میان این اقشار مهیا کرد. از سوی دیگر از همان زمان آغاز "انقلاب شاه و مردم" طرفداران آیت‌الله خمینی هم می‌دانستند که باید در جهت جذب و بسیج این نیروی تازه نفس و کلیدی در عرصه سیاسی ایران بکوشند. می‌دانستند که برای جلب این نیرو به روایتی متفاوت از روایت سنتی روضه‌خوانان و حتی مدرّسین سنتی حوزه‌ها از تشییع نیاز دارند و در همین زمینه بود که نظرات کسانی چون آل‌احمد و شریعتی زمینه‌ساز این جلب و جذب شد.

البته شاه هم یکسره از خطری که رژیمش را تهدید می‌کرد غافل نبود. از اواخر سال ۱۹۷۲ (۱۳۵۱) شاه به این نتیجه رسید که احزاب موجود در ایران - بویژه حزب حاکم ایران نوین - کارساز نیستند. از برخی اقدامات هویدا در حزب هم برآشفته بود. کنفرانس چند هزار نفره حزب و سرود ویژه حزب و مهمانان مدعو از احزاب خارجی را انگار بر نمی‌تابید.^{۳۵} حزب ایران نوین در واقع به عنوان ابزاری برای بسیج طبقه متوسط شکل گرفته بود. قرار بود با جبهه ملی و نهضت آزادی - که در طبقه متوسط نفوذی داشتند - رقابت کند و بدیلی در برابر آنها باشد. اما پس از روی کار آمدن هویدا حزب هر روز بیشتر و بیشتر در فکر تثبیت رهبرانش در قدرت بود و سودای تغییر در بافت قدرت را وا گذاشته بود. این عوامل همه دست به دست هم داد و نه تنها شاه را نگران کرد بلکه او را به فکر چاره‌سازی واداشت و چنین شد که مهدی سمیعی را به دربار فراخواند.

سمیعی یکی از خوشنام‌ترین تکنوکرات‌های ایران بود. چه هنگام ریاست بانک مرکزی چه در مقام رییس سازمان برنامه نشان داده بود که مدیری مدبر است و از هرگونه شائبه فساد مبری است. به علاوه او بسیاری از روشنفکران پر نفوذ و سران جبهه ملی را می‌شناخت و مورد احترام این افراد بود. از بورس دولتی استفاده کرده و برای ادامه تحصیل به انگلستان رفته بود. نه تنها حسابداری و بانکداری خوانده بود و به روایتی نخستین حسابدار قسم خورده ایران بود، بلکه به سائقه دلبستگی‌ها و کنجکاو‌های شخصی اش در دوران تحصیل در کلاس‌های هارولد لاسکی*، استاد پرواز و سوسیال دمکرات انگلیسی شرکت جسته بود. ابراهیم گلستان و اپریم از دوستان نزدیک سمیعی بودند. اپریم اقتصاددانی درخشان بود که اولین نقد جدی علیه حزب توده را نوشت و اندکی بعد به انگلستان رفت و در آنجا به تدریس اقتصاد مشغول شد.

Harold Laski *

شاه در دیدارش با سمیعی از نگرانی‌هایش سخن گفت. گفته بود نگران "مسأله گذار" است. از همان واژه فرانسوی گذار یا ترانزیسیون (Transition) استفاده کرده بود. می‌گفت نگران است که پس از مرگش "گذار" به ولیعهد چگونه میسر می‌تواند شد. بالأخره از سمیعی خواست که حزبی تازه، متشکل از تکنوکرات‌ها و روشنفکران خوشنام، تأسیس کند. می‌گفت وجود چنین حزبی می‌تواند راه گذار مسالمت‌آمیز و منظم را هموار کند.

سمیعی نخست در برابر پیشنهاد شاه مقاومت کرد. می‌گفت ساخته این کار نیست. به علاوه به تجربه دیده بود که علینقی کنی که رهبری حزب مردم را مدتی به عهده داشت ناگهان به اعتبار حملاتی که به هویدا کرده بود، مغضوب شاه شده و همه مشاغل خود را از دست داد. به گفته سفارت آمریکا در تهران کنی توانسته بود در مدتی کوتاه روحی تازه در کالبد حزب مردم بدمد. شماری از مردم گمان بردند که شاید به راستی و بالأخره این حزب نقش منتقد البته وفادار دولت را به عهده خواهد گرفت.^{۳۶} گویا خود کنی هم به تدریج به چنین نقشی برای حزب و برای خودش بسان رهبر آن باور پیدا کرد. در یکی از تظاهرات حزبی در شهر اصفهان دولت هویدا را "ارتجاعی" خواند و ادعا کرد که اگر در ایران انتخابات آزاد می‌بود، حزب مردم به راحتی می‌توانست حزب ایران نوین را شکست دهد. وقتی شاه گزارشی از این جلسه دریافت کرد سخت برآشفته. به علم گفته بود کنی دولت مرا ارتجاعی و انتخابات را غیرآزاد خوانده است.

اما به‌رغم خشم شاه از گفته‌های کنی، انگار خود می‌دانست که رژیمش با بحران سیاسی‌ای جدی روبرو است. نه تنها در همان جلسه اول سمیعی را متقاعد کرد که کار تأسیس حزبی تازه را بپذیرد، بلکه پس از آن نشست برای حدود پنج ماه برای تدوین و تعیین چهارچوب فعالیت و مرامنامه حزب جلساتی با سمیعی برگزار کرد. خوشبختانه سمیعی پس از هر ملاقات، مضمون مذاکرات آن جلسه را یادداشت می‌کرد و از سر لطف نسخه‌ای از آنها را در اختیارم گذاشت.

بر اساس این یادداشت‌ها، می‌توان استنتاج کرد که شاه در فکر ایجاد یک حزب مخالف اما وفادار بود. می‌خواست در سیاست میانه‌رو باشد و معتقد بود باید از برخی اصول فکری سوسیال دمکراتیک الهام بگیرد. در عین حال تأکید داشت که پشت پرده عملاً رهبری حزب را خود عهده‌دار باشد. می‌گفت حزب جدید باید بتواند "نیروهایی را جذب کند که تا کنون از پیوستن به احزاب موجود پرهیز کرده‌اند." با آن که می‌گفت حزبی مستقل و مخالف اما وفادار می‌خواهد در عین حال تأکید داشت که دولت "حقوق سمیعی را تأمین خواهد کرد." می‌گفت "علیه نظام تک حزبی است" چون چنین نظام‌هایی بالمال به نوعی دیکتاتوری ره می‌سپزند.^{۳۸} می‌گفت "طبعاً اصول انقلاب" او نمی‌تواند مورد نقد حزب قرار گیرد. سمیعی با ظرافت سعی کرد شاه را متوجه کند که در گفتارش تضادی جدی وجود دارد. به شاه یادآوری کرد که اگر قرار است "نهادی (و اعلیحضرت خود بر واژه نهاد تأکید داشتند) مورد وثوق مردم ایجاد کنیم باید فرصت بحث و انتقاد را هم پدید آوریم." شاه در جواب ادعا کرد که گر چه به ضرورت چنین بحث و انتقادی باور دارد، در عین حال اجازه نخواهد داد که چنین مباحثی "به شکل حرف‌های کنی در بیاید که دولت مرا ارتجاعی" خوانده بود و در مشروعیت انتخابات شک روا داشته بود. حال که به گذشته می‌نگریم، به گمانم از این واقعیت نمی‌توان به آسانی گذشت که شاه قطعاً خود می‌دانست که انتخابات آن زمان "مشروع" نبود. می‌دانست که برندگان صندلی‌های مجلس و سنا را از پیش و به تأیید خود او تعیین می‌کردند. برآشفتنش از کنی را قاعدتاً تنها می‌توان به این صورت معنا کرد که در زمان او حتی احزاب وفادار منتقد حق نداشتند واقعیت‌های تلخ و شناخته شده جامعه را بر زبان آورند. انگار تنها او بود که می‌توانست حدود

بازگویی واقعیت را تشخیص دهد. مضمون گفتگوهایش با سمیعی مؤید این نکته‌اند. به دیگر سخن، یادداشت‌های سمیعی از مضمون این جلسات موید این واقعیت‌اند که شاه دقیقاً می‌دانست بحرانی در عرصه سیاسی به وجود آمده و نیز می‌دانست راه حل بحران ایجاد حزبی واقعی است و در عین حال از ایجاد چنین حزبی، حتی به دست معتمدی چون سمیعی می‌هراسید. انگار متوجه نبود که حزب مستقل و مورد وثوق مردم نمی‌تواند برساخته شاه باشد. وقتی به سمیعی مصادیقی از نوع انتقاد مقبول حزب جدید را توضیح می‌داد، ابعاد این هراس و کژفهمی را آشکارا سراغ می‌توان کرد. می‌گفت "برای مثال پلیس خبردار شده که مقداری از دینامیت‌های مورد استفاده خرابکاران را کارکنان راه‌آهن به آنها فروخته‌اند." می‌گفت ما این "خبر را به حزب جدید درز می‌دهیم و آنها هم با استفاده از این خبر دولت را مورد نقد قرار می‌دهند." به رغم این مدعا که می‌خواست حزبی متفاوت و تازه بر پا کند، در واقع می‌خواست کمکان سر نخ همه فعالیت‌های حزب را خود در دست داشته باشد. می‌گفت خواهان "دمکراسی" است و بلافاصله اضافه می‌کرد که البته "دمکراسی واقعی می‌خواهد نه نوع کاذب آمریکایی‌اش." می‌گفت "من باید انتخابی داشته باشم،" و این نکته بدیهی را نادیده می‌گرفت که دمکراسی واقعی وقتی است که مردم انتخاب دارند نه صرفاً حکام.

در طول این جلسات، شاه گاه نظراتی شگفت‌آور بیان می‌کرد. می‌گفت "سیاست چیزی کثیف است. باید در آن دایم دروغ گفت و با هزار و یک نوع آدم مختلف بده بستان کرد." می‌نالد که "فساد اخلاقی و روحی" همه‌گیر شده و هیچ جایی در دنیا از گزند این ملعنت مصون نمانده است. به دلیلی که روشن نیست، می‌گفت اتریش تنها مملکتی است که از این فساد و تباهی وارهیده است. شاید چون پزشک معتمدش اتریشی بود، نسبت به این کشور نظری مثبت پیدا کرده بود. می‌گفت می‌خواهد در تقابل با این تباهی و فساد در ایرانیان "اعتماد به نفس و احترام به خود" ایجاد کند. می‌گفت مردمان باید به "قدرت خود ایمان پیدا کنند... باید با این روحیه مبارزه کرد که هر چیز را نادیده بگیریم، رد کنیم و تحقیر کنیم؛ به‌ویژه در جوانان باید با آن جنگید."

در جلسه سوم مذاکرات شاه با سمیعی ابعاد واقعی تضاد و تنش موجود در فکر و خواست شاه روشن شد. سمیعی تأکید کرد که اگر "قرار است نهادی ایجاد کند که در لحظه بحران هنگام گذار بعد از [شاه] بتواند قانون اساسی را حفظ کند" آن گاه باید "امتیازهایی دریافت کند." مثلاً می‌گفت باید به جد "با دانشجویان و جوانان وارد گفتگو شد." شاه به تندی این پیشنهاد سمیعی را رد کرد. می‌گفت فکر نمی‌کند "آنها حرف چندانی برای گفتن دارند."

شاید داغ‌ترین بحث دو نفر گرد مسأله روحانیت رخ نمود. سمیعی با صراحتی تمام گفت که در "شرایط فعلی مذهب به تنها کانال اعتراضی سیاسی بدل شده و تشیع هم "صرفاً به ابزاری سیاسی" تقلیل یافته است. با این همه می‌گفت "باید به حرف رهبران مذهبی، حتی اگر آلت دست کمونیست‌ها هم باشند گوش فرا داد."

شاه در این مورد نیز با سمیعی مخالف بود. "شک داشت بتوان با آخوند [مذاکره کرد]. می‌گفت مذاکره با آخوند "مثل همبستر شدن با یک دیوانه است." در عین حال تأکید داشت که در "جوامع مدرن مذهب برای ایجاد ثبات اجتماعی ضروری است." پس از بحث و پافشاری‌های سمیعی، شاه بالاخره پذیرفت که حزب جدید بتواند با روحانیون وارد مذاکره شود. اما تأکید می‌کرد که هیچ‌گونه امتیازی نباید به آنها داده شود و مضاف بر این مَصّر بود در مرامنامه حزب به ضرورت مذاکره با روحانیون اشاره‌ای نشود.

در واقع برخورد شاه با روحانیون، آنچنان که از این گفته‌ها و از رفتار رژیمش بر می‌آید، متضاد بود. از سویی به رشد و افزایش مساجد و مراکز مذهبی کمک می‌کرد، و از طرفی دیگر بعد از ۱۵ خرداد، مخالف هرگونه مذاکره با روحانیون یا عقب‌نشینی در مقابل آنها بود. حتی به روحانیون میانه‌رو هم اعتنایی نداشت. وقتی در اواخر سال ۱۹۷۸ (پاییز ۱۳۵۷) بالأخره بر آن شد که حمایت این گونه روحانیون را جلب کند دیگر دیر شده بود. آیت‌الله خمینی رهبر بلامنازع مخالفان شده بود و طرفدارانش در شبکه مساجد و حسینیه‌ها دست بالا پیدا کرده بودند.

شاه و سمیعی در یک نکته اتفاق نظر داشتند. قرار شد به همت و انتخاب سمیعی ده نفر از روشنفکران و از تکنوکرات‌های خوشنام ایران نقش مؤسسان حزب را به عهده بگیرند. قرار شد پس از مدتی شمار اعضای اصلی حزب به شصت نفر برسد. سمیعی می‌گفت برای رفع هرگونه نگرانی شاه، یکی از ده نفر را از میان معتمدان شاه برگزید. می‌گفت می‌دانستم که مشروح مذاکرات را به شاه گزارش می‌کند و از این طریق "شاه در هر لحظه‌ای از کم و کیف فعالیت حزب خبردار خواهد بود و نگرانی‌هایش رفع خواهد شد."^۹ شاه وعده داد که حزب نه تنها می‌تواند در انتخابات بعدی شرکت کند بلکه مجاز خواهد بود که با دیگر نیروهای مخالف وارد مذاکره و گفتگو شود. البته همواره این نکته را هم اضافه می‌کرد که خودش "هدایت حزب را به عهده خواهد داشت و رهنمودهای لازم" را به موقع صادر خواهد کرد. در مقابل، سمیعی هم از فساد گسترده در رژیم، از ضرورت نظام قضایی مستقل، توقف کار دادگاه‌های نظامی و حتی ضرورت نظارت غیرنظامیان بر ارتش می‌گفت. اما در هیچ کدام از این زمینه‌ها جوابی قانع‌کننده یا امتیازی ملموس از شاه دریافت نکرد. چند سال بعد شاه نه تنها همه این امتیازها را به مخالفان داد بلکه در عرصه‌های متعدّد دیگر نیز وادار به عقب‌نشینی شد. نمی‌توان از خود نپرسید که چه می‌شد اگر شاه در سال ۱۹۷۳ (۱۳۵۲)، در حالی که در اوج قدرت بود، توصیه‌های سمیعی را می‌پذیرفت و در زمینه‌های مورد بحث عقب‌نشینی‌هایی می‌کرد.

در هر حال، فکر این حزب هرگز به جایی نرسید. روزی همان عضوی که سمیعی به خاطر روابطش با شاه او را به عضویت در هیأت مؤسسان حزب دعوت کرده بود، ناگهان استعفا داد. سمیعی هم معنای این استعفا را نیک می‌دانست. به درستی گمان می‌کرد که شاه تغییر نظر داده و دیگر خواستار ایجاد حزب جدید به دست سمیعی نیست. بالأخره در شب نوروز سال ۱۹۷۴ (۱۳۵۳) سمیعی به دیدن شاه رفت. او نخست به این نکته اشاره کرد که در ظرف یک هفته هفت کیلو وزن کم کرده. قاعدتا این هم از پیامدهای بیماری‌ای بود که شاه دچارش بود و وجودش را از همه، از جمله سمیعی، پنهان می‌کرد. آن گاه سمیعی، در حالی که به گفته خودش اشک در چشمانش حلقه زده بود، به شاه گفت که باید از کار تأسیس حزب جدید کناره بگیرد. شاه هم بلافاصله استعفای سمیعی را پذیرفت و "نهادی" که شاه سودای تأسیسش را داشت هرگز شکل نگرفت.

به گمان سمیعی علت اصلی تغییر نظر شاه افزایش ناگهانی قیمت نفت بود. باور شاه این بود که می‌توان با تکیه به این درآمد سرشار ریشه‌های بحرانی را که می‌دانست در جامعه وجود دارد از راه تطمیع مردم خشکانید. بجای ایجاد حزبی بیش و کم مشروع - و بیش و کم مشروع بود چون از سویی کسی چون سمیعی هدایتش را به عهده داشت ولی در عین حال شاه می‌خواست رهبر واقعی آن باشد - شاه بر آن شد که برخلاف نصّ قانون اساسی و برخلاف نظری که خود بارها در باب مضار نظام تک حزبی ابراز کرده بود، ناگهان همه احزاب موجود در کشور را منحل

کند و بجای آنها حزبی واحد بیافریند. در کنفرانس مطبوعاتی مهمی شاه در حالی که انگلستان دو دستش را در جیب جلیقه‌اش فرو کرده بود - و این حالت، ویژه‌ی مواقعی بود که می‌خواست قدر قدرتی‌اش را نشان دهد - گفت حزب واحدی به نام رستاخیز ایجاد خواهد شد. از همه ایرانیان خواست که به این حزب بپیوندند و در عین حال به لحنی تهدیدآمیز اعلان کرد که آنان که مخالف پیوستن به حزب هستند می‌توانند با دریافت پاسپورتی از کشور خارج شوند. حزب رستاخیز از همان آغاز چون نوزادی مرده به دنیا آمده بود. اگر گمان شاه این بود که از طریق حزب مشارکت مردم را در سیاست میسر کند، محاسباتش سخت غلط از کار درآمد. پیامد ایجاد حزب درست برعکس بود. چیزی جز نارضایتی و گاه تمسخر به بار نیاورد. نظریه پردازان اصلی حزب اکثراً یا استالینیست‌های سابق بودند^{۴۰} یا منادیان استبدادی چون احمد فردید. از همان آغاز که شاه دستور تهیه‌ی مرامنامه حزب را آن هم بر "اساس اصول دیالکتیک" صادر کرد، هویدا و علم هر کدام کوشیدند روشنفکران حلقه‌ی خود را مصدر امور حزبی، به‌ویژه صورت‌بندی مرامنامه‌اش کنند. در همان مصاحبه مطبوعاتی شاه هویدا را به عنوان نخستین دبیرکل حزب جدید منصوب کرد. گرچه در خلوت، هویدا از همان آغاز کار حزب رستاخیز را به سرخه می‌گرفت، اما در جلوت خود را طرفدار پروپا قرص حزب می‌نمود و از هیچ کوششی در رواجش فروگذار نمی‌کرد.^{۴۱}

به درستی نمی‌توان گفت که فکر ایجاد نظامی تک حزبی چگونه و در چه زمانی در ذهن شاه شکل گرفت. شاه به کرات، چه در نخستین کتابش، مأموریت برای وطن، چه در اولین دیدارش با سمیعی، یعنی چند ماه قبل از ایجاد حزب رستاخیز، مخالفت جدی خود را با رژیم‌های تک حزبی اعلان کرده بود. می‌گفت رژیم تک حزبی بالمال به توتالیتریسم ره می‌سپرد. پس چطور شد که به‌رغم این سوابق دستور ایجاد چنین نظامی را در ایران صادر کرد؟

برخی می‌گویند شاه در ایجاد حزب رستاخیز ملهم از انورسادات بود؛ برخی دیگر معتقدند شاه پس از سفرش به مکزیک و مشاهده‌ی حاکمیت بیش و کم مطلق یک حزب بر سیاست آن کشور به فکر رستاخیز افتاد. گروه سوّمی ریشه این اندیشه را به کار گروهی پنج نفره از استادان دانشگاه در ایران تاویل می‌کنند. این گروه - که شامل منوچهر گنجی، احمد قریشی، ابوالفضل قاضی، امین عالیخانی، و غلامرضا افخمی بود - بخشی از گروه مشاوران ملکه بودند. گویا پس از غور و تأمل فراوان و با تکیه به باورهای ساموئل هانتینگتون^{۴۲} که می‌گفت گاه در کشورهای در حال توسعه رژیم تک حزبی وسیله‌ای مطلوب برای بسیج عمومی و مشارکت سیاسی است^{۴۳}، آنها متنی را که در آن فکر ایجاد رژیم تک حزبی صورت‌بندی شده بود به ملکه و از طریق او به شاه دادند. شاه گویا در آغاز از خواندن این طرح برآشفته بود. گفته بود، "مگر اینها کتاب مرا نخوانده‌اند؟" البته در آن زمان دربار مجموعه آثار شاه را، به سیاق مجموعه آثار رهبرانی چون مائو، در مجلدهایی نفیس گرد هم آورده و چاپ کرده بود و به راستی هم در این چند جلد موارد متعددی سراغ می‌توان کرد که در آنها شاه علیه از نظام تک حزبی سخن گفته بود. از سویی دیگر، به رغم این تذکارات مکرر، شاه از اواسط دهه شصت (چهل) گهگاه به وسوسه ایجاد نظامی تک حزبی دچار می‌شد. در هر یک از این موارد پیشین به دلیلی از عملی کردن این تصمیم احتراز کرد. ولی این بار بی آن که با نخست وزیر، علم (که وزیر دربار و معتمدش بود)، ساواک و حتی ملکه (که نایب‌السلطنه بود) مشورتی کند، یا دقیقتر بی آن که این مقامات را حتی به جد از تصمیم خود مطلع سازد، ناگهان در

Samuel Huntington *

مصاحبه‌ای مطبوعاتی به انحلال همه احزاب و ایجاد حزبی واحد دستور داد. شاید تنها نشان پیشین این تصمیم مهم گفتگویی بود که شاه چند روز پیش از مصاحبه مطبوعاتی‌اش با عبدالمجید مجیدی داشت. در آن زمان مجیدی رییس سازمان برنامه بود. شاه در سن موریتس تعطیلات زمستانی خود را می‌گذراند. مجیدی به دیدار شاه رفته بود تا در مورد مسایل بودجه کسب تکلیف کند. اما در طول دیدارش، از شاه شنید که پس از پایان تعطیلات و مراجعت به ایران، او قصد ایجاد نظامی تک حزبی دارد. مجیدی حیرت‌زده بود. بلافاصله پس از پایان دیدار خود را به نخستین تلفن عمومی رساند و به هویدا در تهران زنگ زد و خبر داد که روزگار حزب ایران نوین سخت مستعجل است. البته در مصاحبه مطبوعاتی خود شاه نه تنها حزب جدید را ایجاد و بقیه احزاب را منحل کرد بلکه هویدا را هم به دبیر کلی حزب تازه برگمارد. بلافاصله هویدا و علم - و دیگر مدعیان نخست‌وزیری در مملکت - بر آن شدند که تشکیلات و مرامنامه حزب را در سیطره خود و همراهانشان قرار دهند. احمد فردید از شخصیت‌های شگفت‌انگیزی بود که در کار تدوین مرامنامه حزب سخت فعال شد. بی‌گمان او را می‌توان از چهره‌های غریب روشنفکری ایران در سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم دانست. هم صادق هدایت و جلال آل احمد از دوستانش بودند و هم بعد از انقلاب جزم‌اندیش‌ترین اقشار مذهبی و منادی ولایت فقیه او را همدل و پیشتاز راه خود می‌دانستند. فردید که خود را سالک راه هایدگر می‌دانست، عقاید غریب (و غرب‌ستیز و سامی‌ستیز) خود را به زبانی ویژه که بر ساخته خود او بود و انگار بیش از هر چیز قصد ارباب شنونده را داشت صورت‌بندی می‌کرد. تصور تلاش مشترک مرامنامه‌نویسی این هایدگری افواهی و استالینیست‌های سابق و گروه دیگری که به سودای مقام به صف نظریه‌پردازان حزب پیوسته بودند، صحنه‌ای در آن واحد کمدی و تراژدی در ذهن متبادر می‌کند.

در هر حال عمر این حزب واحد دیری نپایید. طولی نکشید که کارتر به ریاست جمهوری آمریکا انتخاب شد و سیاست دفاع از حقوق بشر او شاه را ناچار کرد که در جهت فضای باز سیاسی گام‌های جدی بردارد. اولین نشان تنش میان شاه و آمریکا برگزیدن ویلیام سالیوان به عنوان سفیر جدید آمریکا در ایران بود. برخی از مشاوران شاه، از جمله اردشیر زاهدی، توصیه کردند که ایران از پذیرفتن سالیوان امتناع کند. می‌گفتند او نه تنها هیچ چیز در مورد ایران و خاورمیانه نمی‌داند - و اگر تخصصی داشته در عرصه خاور دور بوده - بلکه به "رام‌کننده دیکتاتورها" شهرت دارد. می‌گفتند حضورش در تهران قاعدتاً برای شاه مشکل‌زا خواهد شد. ولی شاه زیر بار نرفت. می‌گفت نمی‌خواهد با دولت کارتر، آنهم در همان آغاز کارش، برخورد و تنش پیدا کند.^{۴۳} جالب این جا است که سالیوان در عمل آنقدر بی‌کفایت از آب درآمد و آنقدر به دستورات کاخ سفید و حتی وزارت امور خارجه آمریکا بی‌توجه بود و به سیاست‌های موردنظر و مقبول خود عمل می‌کرد که به گفته کارتر پس از کمتر از دو سال کاخ سفید قصد برکناری این سفیر یاغی را داشت. اما این تصمیم هرگز عملی نشد. هم وانس، وزیر امور خارجه، با این کار مخالف بود و هم دیگر "کار از کار گذشته بود."^{۴۴}

البته مسأله حقوق بشر تنها منشاء تنش بین شاه و دولت کارتر نبود. در دو سال آخر ریاست جمهوری نیکسون، و در زمان ریاست فورد ایران و آمریکا بر سر مسأله بهای نفت و نیز چند و چون برنامه اتمی ایران، گاه در خلوت و اکثراً در جلوت، در نزاع و برخورد بودند. آمریکا از شاه می‌خواست تا از نفوذ خود در اوپک استفاده کند و از افزایش قیمت نفت جلوگیری کند. آمریکایی‌ها می‌گفتند افزایش جدی قیمت نفت بحران اقتصادی موجود در غرب را تشدید

می‌کند. شاه زیر بار نرفت. به تصریح و تکرار می‌گفت قیمت نفت باید حداقل همراه نرخ تورم در غرب - و لاجرم نرخ فزاینده سبد کالاهایی که ایران در بازارهای غربی می‌خرد - افزایش پیدا کند. بالأخره هم وقتی آمریکا از شاه در این زمینه ناامید شد محرمانه با عربستان سعودی وارد مذاکره شد و آنان را با هدف خود همسو کرد. به گمان شاه همین مقاومت او در برابر شرکت‌های نفتی - و نه خواست‌های دموکراتیک مردم ایران - ریشه و علت اصلی انقلاب بود. برخی از محققان هم بر این نکته تأکید کردند که نوسانات قیمت نفت* (و عدم افزایش بهای آن در حد انتظار) به سقوط شاه کمک کرد.^{۴۵} درست در زمانی که درآمد سالانه نفت ایران، برخلاف انتظار، فزونی لازم را شاهد نشد (و نوع سیاست انقباضی اقتصادی را ایجاب می‌کرد) دولت کارتر هم شاه را برای ایجاد فضای باز سیاسی و آغاز فرایند دموکراتیزه کردن جامعه تحت فشار قرار داد.

دست‌کم به گمان شاه این فشارها از یکی از همان دیدارهای اول او با سفیر جدید آمریکا در ایران آغاز شد. در آن دیدار سالیوان به شاه گفت که بر اساس مطالعات مقدماتی ایران قاعدتا نمی‌تواند به رشد اقتصادی شتابان خود، به‌ویژه با آهنگ چند سال اخیر، ادامه دهد. در خاطراتش سالیوان ادعا می‌کند که این استنتاج نتیجه مذاکرات و دیدارهایی بود که او پس از ورود به تهران با مقامات و متخصصان ایرانی انجام داده بود. به دیگر سخن، گفته او اظهارنظری شخصی بود و الزاماً مبین موضع دولت آمریکا نبود. اما تلقی شاه از آنچه سالیوان گفت یکسره متفاوت بود. شاه در حلقه اول از آن چه سفیر آمریکا گفته بود سخت برآشت. دیدارشان را زودتر از موعد مقرر به پایان رساند و برای حدود دو هفته از ملاقات مجدد با سالیوان خودداری کرد.

مهم‌تر این که به گمان شاه آن چه سالیوان گفته بود در واقع نشان نارضایتی دولت کارتر از نخست‌وزیری هویدا بود. سالیوان در خاطراتش مدعی است که هرگز چنین مرادی نداشت. ولی طبعاً مهم نه مراد او بلکه تلقی شاه از نیت او بود. حاصل این شد که در فاصله چند روز بعد از آن دیدار تنش‌زا، شاه بالأخره هویدا را از نخست‌وزیری برکنار کرد و جمشید آموزگار را به جای او گمارد.

آموزگار که سال‌ها در انتظار چنین روزی در انواع مشاغل مهم دولتی خدمت کرده بود، دوران صدارت خود را در شرایطی نامساعد آغاز کرد. به لحاظ نوسانات بازار نفت و فراز و فرودهای درآمدهای ایران از فروش نفت دولت جدید چاره‌ای جز یک برنامه انقباضی اقتصادی نداشت. درواقع به رغم نامناسب بودن شرایط، دولت او از منظر اقتصادی موفقیت‌هایی ستودنی داشت. نرخ تورم را که به حدود سی درصد رسیده بود به زیر ده درصد رساند. بعلاوه، در "انتظارات مردم هم نوعی واقع‌بینی پدید آورد."^{۴۶} بلندپروازی‌های "تمدن بزرگ" شاه را تعدیل کرد و برخی واقعیات تلخ اقتصادی را، به تدریج، با مردم در میان گذاشت.

اما در عرصه سیاسی، صدارت او با شکست همراه بود. می‌گفتند شخصیتی "تک رو" بود و هرگز نتوانست "روابط کاری نزدیکی با شاه ایجاد کند." در عین حال از فره (کاریزما) و محبوبیت سیاسی مردمی برخوردار نبوده و هرگز هم "نتوانست محبوبیت و پایگاهی" برای خود ایجاد کند. بالأخره این که می‌گفتند روابطش با روحانیون، یا دقیقتر بی‌توجهی‌اش

* در روایت انگلیسی کتاب نوشته بومد "کاهش قیمت نفت" که دقیق نبود. آقای جهانگیر آموزگار در نقدی که بر کتاب نوشتند سوای اظهارنظرهای شخصی، به این نکته هم به درستی، ایراد گرفته بودند. تصحیح آن را مدیون تذکر ایشان هستم.

به روابط دولت با روحانیت و طرفدارانشان "در حد فاجعه بود." یا به روحانیون بی اعتنا بود یا گهگاه "در برخی مراسم مذهبی حضوری یکسره تشریفاتی پیدا می‌کرد."^{۴۷}

برخی از سلطنت‌طلبان حتی گامی پیش‌تر گذاشته و ادعا کرده‌اند که او، شاید ندانسته، به انقلاب اسلامی دامن زد. می‌گویند بخشی از برنامهٔ انقباضی او قطع مستمری‌های محرمانه‌ای بود که دولت از مدتها پیش به روحانیت می‌پرداخت. می‌گویند قطع این مواجب ماهانه روحانیت را به انقلاب کشاند. آموزگار هم برای مدتها در مقابل این حملات و شایعات سکوت اختیار کرد و سکوتش به رواج بیشترشان کمک رساند. در واقع او نه تنها در این مورد بلکه در باب کلیت تجربیات سیاسی مهم خود سکوت اختیار کرده و گمان دارد سخن گفتن در باب آن دوران "تف سربالا" است. غافل از این که بازگفتن حقایق تاریخی نه تنها وظیفهٔ خادمان ملت (و مورخان) که تنها راه پایان دادن به تف سربالا یا سر پایین است. وقتی هم بالأخره بر آن شد که سکوت خود در زمینه پول‌های پرداختی به روحانیت را بشکند بدون ارائه هیچ سند و مدرکی مدعی شد که مواجب روحانیون را نه دولت ایران که کاخ سفید می‌پرداخت و این دولت کارتر بود که با قطع ناگهانی و البته ناخبردانهٔ این مستمری‌ها آب به آسیاب انقلاب ریخت.^{۴۸} ولی همه شواهد نشان می‌دهد که اولاً ابعاد حق حساب‌هایی که به روحانیون پرداخت می‌شد چندان وسیع نبود. بعلاوه ادارهٔ ویژه‌ای در دربار و نیز اداره‌ای در ساواک بخش اعظم این پرداخت‌ها را به عهده داشت. بالأخره این که خود دولت تنها از طریق ادارهٔ اوقاف به برخی از این روحانیون مبالغی می‌پرداخت، اما به گفتهٔ نصیر عصار که سال‌ها ریاست اوقاف یا مسئولیت تماس با روحانیت در دفتر نخست‌وزیر را به عهده داشت، آن دسته از روحانیون که از دولت مستمری یا حق حساب دریافت می‌کردند، جزو طرفداران آیت‌الله خمینی و آخوندهای رادیکال نبودند.^{۴۹}

در هر حال، آن چه در تعیین سرنوشت دولت مستعجل آموزگار نقشی به مراتب مهم‌تر از مواجب روحانیت داشت وضعیت رو به وخامت اقتصادی بود. در سال ۱۹۷۸ (۱۳۵۷) "رشد تولید ناخالص ملی به سالی ۲/۸ درصد کاهش پیدا کرد." به علاوه همزمان با این رکود اقتصادی مهم، ایران شاهد افزایش نرخ تورم هم بود. گرچه در نظریهٔ سنتی اقتصادی کینز* و حتی آدام اسمیت** رکود و تورم دو قطب متضاد و نامطلوب نوسانات اقتصادی‌اند اما ایران در آستانهٔ انقلاب - و اقتصاد سرمایه‌داری غرب - شاهد حضور همزمان رکود و تورم بود. واژه اقتصادی تازه‌ای برای تعیین این پدیده نامتعارف سکه خورد. در آمریکا آن را استاگ فلیشن*** یا رکود تورمی می‌گفتند. هم نرخ تورم بالا بود و هم شمار بیکاران و در نتیجه شگردهای مألوف کینزی - چون افزایش یا کاهش حجم پول و نرخ بهره - برای حل بحران کارآمد نبود. در آمریکا این بحران اقتصادی نامتعارف به برآمدن ریگان انجامید که می‌خواست اصول اصلی اقتصاد کینزی را به معارضة بگیرد (و گرفت). در ایران رخ نمودن این بحران، همراه با بحرانی سیاسی در جامعه و بحرانی روحی و جسمی در شاه زمینه‌ساز انقلاب شد.

البته نکته دیگری را هم باید در این زمینه مدنظر داشت. از یکسو به رغم کاهش درآمد نفت و بحران بودجه، شاه حاضر نبود در بودجه نظامی ارتش تجدیدنظر کند. از سویی می‌توان این امتناع شاه را نشانی از استبداد رأی وی دانست و محکومش کرد و حتی

Keynes *

Adam Smith **

Stagflation ***

ادعا کرد که بحران اقتصادی از جمله عواملی بود که به انقلاب ره سپرد. از سویی دیگر، به گمانم، شکی دیگر نمی‌توان داشت که وجود ارتشی قدرتمند - یا آن چه از این ارتش از دست رژیم نوپای اسلامی جان سالم بدر برده بود - یکی از عوامل کلیدی مقاومت ایران در برابر حمله عراق بود. در عین حال، آن چه قضاوت تاریخی در مورد پافشاری‌های شاه بر بودجه نظامی را دوچندان دشوار می‌کند، این گمان است که اگر انقلابی در کار نمی‌بود، صدام حسین هم به هراس از همین ارتش، هرگز جرأت حمله به ایران را پیدا نمی‌کرد.

نگاه شاه به بحران غریب اقتصادی سال‌های قبل از انقلاب از سویی دیگر نیز بر تحولات سیاسی تأثیر گذاشت. شاه همه عمر سیاسی‌اش نسبت به افزایش قیمت‌ها و فشارهای تورمی حساسیت عجیبی داشت. در سال‌های قبل از انقلاب هم محور سیاستش در اساس کنترل قیمت‌ها و مهار تورم بود. تأکید توأمان شاه بر ارائه سیاست تقویت ارتش به رغم بحران اقتصادی، و تأکید یکسویه‌اش بر حل مسأله تورم، حتی به ضرب زور، منتقدانش در غرب را تقویت کرد. در کنگره این فکر رواج پیدا کرد که "حجم انتقال اسلحه به ایران را به کارنامه رژیم در عرصه حقوق بشر وابسته کنند."^{۵۰} هم در دوران کندی و هم در دورانی که سناتور فولبرایت* در کنگره آمریکا نفوذ فراوانی داشت، زمزمه‌هایی از این لون مطرح شد اما شاه توانست با تکیه به درآمد نفت و حامیان‌شان در آمریکا از تبدیل این زمزمه‌ها به سیاست حاکم جلوگیری کند. ولی در ماه‌های قبل از انقلاب، شاه دیگر توان مقابله با این فشارها را نداشت و مهم‌تر این که در نظر مخالفان هر کدام از این زمزمه‌ها در آمریکا نشان دیگری از ضعف و ضربه‌پذیری شاه بود.

اگر در عرصه اقتصادی دولت آموزگار در شرایطی بحرانی روی کار آمد و به لحاظ نفوذ و نگرش شاه دستش در مبارزه با این بحران یکسره باز نبود، از لحاظ سیاسی هم در شرایطی به غایت پیچیده و دشوار به قدرت رسید. از یک طرف برکناری هویدا، که بیشتر از هر نخست‌وزیر دیگر تاریخ معاصر ایران سرکار مانده بود، فی‌نفسه مخالفان را متقاعد کرد که "دورانی" به سر رسیده و دست‌کم کشتی‌بان را سیاستی دگر آمده است. برخی حتی آن را نخستین نشان سقوط قریب‌الوقوع شاه می‌دانستند.^{**} در واقع به توازی سیاست حقوق بشر کارتر و بحران اقتصادی و پیچیدگی‌های سیاسی تازه در ایران، مخالفان شاه هم هر روز بیشتر و بیشتر بر ابعاد فعالیت و بالمال سرشت خواسته‌های خود می‌افزودند.

البته امروز که به گذشته می‌نگریم، به گمانم می‌توان نتیجه گرفت که حتی این ترکیب به غایت قدرتمند عوامل تضعیف‌کننده به تنهایی و حتی توأمان برای سقوط شاه کفایت نمی‌کرد. بازنگری این بحران و تصمیماتی که شاه، مثلاً، در دوسال آخر سلطنتش گرفت به گمان من مؤید این استنتاج به راستی شگفت‌آور است که در هر مقطع مهم و کلیدی شاه بدترین سیاست ممکن را برگزید و به اجرا گذاشت. وقتی باید انعطاف نشان می‌داد سرسختی می‌کرد و ادای قدر قدرتی در می‌آورد. هنگامی که قدرت‌نمایی ضروری بود ضعف نشان می‌داد و اجرای

* Senator Fulbright

** روزی که استعفای هویدا اعلان شد من در زندان اوین بودم. بسیاری از رهبران آینده رژیم اسلامی و روشنفکران پرآوازه آن زمان - از سعید سلطان‌پور، ناصر رحمانی‌نژاد و محسن یلفانی تا آیت‌الله منتظری، آیت‌الله طالقانی و آقایان مهدوی‌کنی و رفسنجانی هم بدم بودند. "آقایان" - آنچنان که غیرمذهبیون خطابشان می‌کردند - تلویزیون تماشا نمی‌کردند. اما آن شب همه برای شنیدن اخبار حاضر شدند و تفسیر حاکم در گفتگوهای بعد از اخبار - و تفسیر خبر در کنار قدم زدن مشغله عمده زندانیان سیاسی است - این بود که رژیم شاه وارد مرحله‌ای بحرانی شد.

نصّ قانون اساسی را نوید می‌داد. وقتی می‌خواست کابینه نظامی سرکار بیاورد و به اصطلاح مخالفان را متقاعد کند که رژیمش هنوز توان سرکوب دارد، نه تنها از هاری را رییس دولت کرد که از جذبه نظامی بویی نبرده بود بلکه سخنانش را با "بسم‌الله" می‌آغازید. وقتی سودای "آشتی ملی" پیدا کرد شریف امامی را مسئول دولت نامید که - به درست یا غلط - به "آقای پنج درصد" شهرت داشت و در اذهان عمومی ریاست لژ فراماسونری در ایران را به عهده داشت. سخنگوی این دولت آشتی ملی هم کسی بود که به عضویت در ساواک و رخنه در حزب توده و به حرّافی و شعاربافی و فرصت‌طلبی شهرت داشت.

علت واحدی برای این سیاست‌های پی‌درپی غلط سراغ نمی‌توان کرد. هم ریشه‌های سیاسی و فکری و هم روانی و شخصیتی داشتند. می‌دانیم که شاه در شرایط بحرانی همواره به تزلزل و تردید دچار می‌شد. در عین حال ریشه بحران را نه در عوامل داخلی که در توطئه‌های خارجی سراغ می‌کرد. لاجرم راه حلش برای بحران هم بیشتر معطوف به این توطئه‌ها بود و کمتر به ریشه‌یابی یا برطرف کردن سبب‌های داخلی بحران عنایت داشت. اگر مریضی به گرفتگی عروق دچار است اُمّا گمان دارد که سردی یا گرمی هوای اطرافش علت ناراحتی‌های اوست طبعاً نحوه درمانش - که بالا یا پایین بردن گرما یا سرمای هوا است، نه باز کردن عروق - او را نجات نمی‌تواند داد. وضعیّت شاه به چنین مریضی بی‌شبهت نبود.

مصدق گویای این طرز تلقی شاه را می‌توان در پاسخ به تاریخ‌اش سراغ کرد که گر چه در تبعید نوشته شد و چند ماهی از تب حوادث انقلاب فاصله داشت، اما یکسره سقوط رژیمش را به توطئه‌ای خارجی تأویل می‌کرد. می‌گفت "برای درک تحولات ایران... باید سیاست نفت را درک کرد." می‌گفت به محض آن که او بر دریافت سهم عادلانه‌ای از نفت ایران پافشاری کرد "حرکت سازمان یافته‌ای علیه من و رژیمم آغاز شد... آن گاه بود که ناگهان به مستبد، قلدر و زورگو" بدل شدم.^{۵۱} انگار شاه هرگز این اصل را نپذیرفت که خواست‌های دموکراتیک مردم ایران نقشی در تحولات انقلاب بازی کرد. بگذریم از این که سیاست‌های نوسازی رژیم او در ایجاد طبقه متوسط، که منادی و مدافع اصلی حرکت دموکراتیک مردم بود، نقشی تعیین‌کننده داشت. حتی اگر بپذیریم که کشورهای کمونیستی و غربی علیه شاه توطئه می‌کردند باز هم، به گمانم، شکی نمی‌توان داشت که اگر تکنوکرات‌ها و اعضای طبقه متوسط ایران سودای مخالفت با شاه را در سر نداشتند، توطئه نیروهای خارجی بخت پیروزی پیدا نمی‌کرد.

حتی زمانی که شاه، از سر اجبار، به بررسی برخی ریشه‌های داخلی انقلاب می‌پرداخت باز هم نگاهی غریب داشت. گمانش این بود که علت انقلاب نه استبداد که آزادی بود. می‌گفت "امروزه به این نتیجه رسیده‌ام که یکی از علل رخدادهایی که در سال ۷۹ - ۱۹۷۸ (۵۷ - ۱۳۵۶) پیش آمد این بود که من با سرعتی بیش از حد درهای دانشگاه‌ها را باز کردم. بجای دشوارتر کردن مدارس، امتحان ورودی به دانشگاه بیش از حد آسان بود."^{۵۲} می‌گفت دانشجویان "بچه‌هایی لوس" بودند که مملکت را به هرج و مرج دچار کردند. در بخشی دیگر از همین خاطرات به این نکته اشاره می‌کند که طرح ارتش را برای ایجاد امنیت از طریق خشونت و خون‌ریزی مورد بررسی قرار داد. به تلویح می‌گوید قاعدتاً برای ایران بهتر می‌بود اگر او طرح پیشنهادی ارتش را می‌پذیرفت. خون‌بهایی که ایرانیان پس از انقلاب پرداخته‌اند، به گمانش، به مراتب بیشتر از خونی بود که شاید در طرح ارتشیان ریخته می‌شد.

شاه عملاً همه نیروهای مخالف خود را ابزار دست نیروهای خارجی می‌دانست. می‌گفت این تشکیلات و نیروها را علم کرده‌اند تا او را در مذاکرات مهم نفت تحت فشار

بگذارند. می‌گفت می‌خواستند از این طریق "وادارم کنند که شرایط آنها را بپذیریم." واقعیت اینست که وقتی موج تظاهرات تداوم و گسترش پیدا کرد، شاه به برخی از رهبران تیم مذاکره کننده ایران دستور داد با نمایندگان شرکت‌های نفتی وارد مذاکره شوند و "خواسته‌هایشان را برآورده کنند."^{۵۴} سوای این تلاش برای ارضای شرکت‌های نفتی شاه در ماه‌های قبل از انقلاب در عین حال بارها بر آن شد که ببیند آمریکا و انگلیس از "او چه می‌خواهند." شخصیت‌های سرشناسی را که به گمانش با آمریکا یا انگلیس "نزدیک" بودند به دربار فراخواند و از آنها خواست که هر کدام از آمریکا یا انگلیس بپرسند که از شاه و ایران چه می‌خواهند. برای مثال، احمد قریشی را شاه معتمد آمریکا می‌دانست. مطلع بود که در دورانی که ریچارد هلمز^{۵۵} سفير آمریکا در ایران بود، قریشی از دوستان نزدیک او بود. همایون صنعتی‌زاده هم که از روشنفکران بنام ایران بود و در تقویت صنعت چاپ در ایران نقشی مهم بازی کرده بود، به گمان شاه مورد اعتماد آمریکا بود. شاه در فاصله‌ای کوتاه با قریشی و صنعتی‌زاده دیدار کرد و از هر دو پرسشی واحد داشت: "این آمریکایی‌ها از ما چه می‌خواهند؟"^{۵۵}

شخصیت شاه، به‌ویژه این واقعیت که شرایط بحرانی را بر نمی‌تابید و به محض رودررویی با وضعیتی پرمخاطره، گرایشی به گریز از مرکز بحران نشان می‌داد، سبب شد که ارزیابی‌ها و سیاست‌های نادرست او پیامدهایی دو چندان جدی پیدا می‌کند. همان شاهی که در اواسط دهه هفتاد (پنج‌جاه) به رییس‌جمهور آمریکا تحکم می‌کرد و غربی‌ها را چون مردمی ضعیف می‌نکوهید در ماه‌های قبل از انقلاب بدون مشورت و حتی اجازه سفرای آمریکا و انگلیس هیچ تصمیمی نمی‌گرفت.

هر روز که بحران ابعاد جدی‌تری پیدا می‌کرد، نیاز شاه به علایم حمایت آمریکا و انگلیس هم فزونی می‌گرفت. ولی پیام‌هایی که دریافت می‌کرد، مضمونی واحد نداشت. برخورد دولت آمریکا به‌ویژه متضاد و ناهمگون بود. برای مثال گروهی از ایرانیان که از روحیه متزلزل شاه خبر داشتند، به سالیوان گفتند که "اگر [شاه] پیامی از کارتر مبنی بر حمایت آمریکا" دریافت کند قطعاً روحیه‌اش تقویت خواهد شد. اما سالیوان زیربار نفرت و برخلاف سنت و تاریخ روابط شاه و آمریکا ادعا کرد که صدور چنین پیامی از طرف کارتر "غیرمتعارف" است و در "شرایط کنونی نادرست است."^{۵۶} وقتی شاه از جواب سالیوان خبردار شد غمگین و دلزده شد. چند هفته بعد شاه خبردار شد که به زودی "پیامی تلفنی از کارتر دریافت خواهد کرد." دست‌کم به گفته سالیوان، این خبر شاه را سخت خوشحال کرد. انگار "چانه‌اش که [از غم] به زانویش نزدیک شده بود یکباره دست‌کم به سینه‌اش نزدیک شد."^{۵۷}

تضاد و ناهمگنی در برخوردهای سالیوان از سویی در سلوک دیپلماتیک نامتجانس شخص او ریشه داشت و از سویی دیگر، و شاید مهم‌تر، برخاسته از این واقعیت بود که دستورهایی که از واشنگتن دریافت می‌کرد هم خود متناقض بود. در ماه‌های قبل از انقلاب وزارت امور خارجه آمریکا، وزارت دفاع، سیا، شورای امنیت ملی و کاخ سفید هر کدام سیاست‌هایی متفاوت در مورد ایران را درست می‌دانستند. در خلأ و تنش‌های بوروکراتیکی که پدیدار شد، سالیوان این فرصت را پیدا کرد که گاه نظرات خود را چون سیاست آمریکا جا بزند. برژینسکی^{**} طرفدار این بود که شاه با استفاده از ارتش و نیروهای انتظامی، امنیت را با "مشتی آهنین" برقرار کند و آن‌گاه از موضع قدرت امتیازهایی به مخالفان بدهد. در مقابل وزارت امور خارجه و

Richard Helms *

Zbigniew Brzezinski **

به‌ویژه سایروس ونس* (وزیر امور خارجه وقت) تأکید داشت که شاه باید سیاست فضای باز را ادامه و حتی گسترش دهد. در آن روزها هنری پرخت** مسئول دفتر ایران در وزارت امور خارجه آمریکا بود. از سویی روابطی سخت پر تنش با گری سیک***، مسئول دایره ایران در کاخ سفید داشت. پرخت از هواداران پروپا قرص سیاست های درهای باز بود. شاه او را خصم خود می‌دانست. می‌گفت "این مادرسگ از هواداران مک گاورن****" - کاندیدای ناکام حزب دمکرات آمریکا برای ریاست جمهوری در سال ۱۹۷۲ (۱۳۵۱) - بود و یکی از عوامل اصلی سردرگمی در سیاست خارجی آمریکا در ایران است.^{۵۸} کارتر هم دایم میان این گرایش‌ها گونه‌گون در دولت خود نوسان می‌کرد و زمانی شاه را به زبانی بی‌پروا به عنوان رهبری داهی می‌ستود و زمانی دیگر تسلیم نظرات ونس می‌شد. به علاوه، این واقعیت که سالیوان، آنچنان که خود اذعان دارد، هیچ چیز درباره ایران نمی‌دانست، هنگام بروز بحران برای ایران فرجامی فاجعه‌آمیز داشت. شاه هم، به تأسی از روحیات روانی و حالات مزاجی بیمارش در آن روزها، از افراطی به تفریطی می‌رفت. انگار تنها کسی که در آن ماه‌ها سیاستی ثابت را دنبال می‌کرد، آیت‌الله خمینی بود. می‌دانست که مردم ایران طالب دمکراسی هستند. دریافته بود که آمریکا هم در صورت پیدایش شرایط مناسب، مایل است یا گذاری دمکراتیک در ایران همسو شود. به همین خاطر در روزهایی که در پاریس بود آیت‌الله خمینی از خود چهره‌ای دمکراتیک بر ساخت. سالیوان هم به لحاظ بی‌خبری‌اش از تاریخ تشیع، و نیز به خاطر آن چه از طرفداران جبهه ملی و نهضت آزادی در ایران شنیده بود، به این نتیجه رسید که طرفداران آیت‌الله خمینی منادی گذاری دمکراتیک‌اند. به کاخ سفید توصیه کرد که با آیت‌الله خمینی در پاریس وارد مذاکره شوند و در تهران هم خود مذاکره با طرفداران آیت‌الله را آغاز کرد. به قول کارتر؛ سالیوان "عنان پاره کرد" وقتی خبردار شد که "دولت آمریکا از طریق فرانسوی‌ها" با آیت‌الله خمینی وارد مذاکره شده، "و نه مستقیماً، آنچنان که او توصیه کرده بود."^{۵۹}

تزلزل‌های شاه، بحران اقتصادی، چندگانگی‌های سیاست آمریکا و قوت قلب روزافزون مخالفان شاه بالأخره عرصه را بر دولت آموزگار تنگ کرد. با آن که او نزدیک به ۱۵ سال برای رسیدن به مقام صدارت به انجا مختلف کوشیده بود، دوران نخست‌وزیری‌اش ۱۵ ماه هم دوام نیاورد. شاه در پاسخ به تاریخ می‌نویسد که در برکناری آموزگار عجله کرد. می‌گوید باید به دولت او مجال بیشتری می‌داد. در هر حال، شاه بر آن شد که دولت "آشتی ملی" را جانشین دولت آموزگار کند و شگفت این که جعفر شریف امامی را برای این امر مهم برگزید. انتخابی سخت غریب بود. نه تنها شریف امامی سال‌ها ریاست مجلس سنا را در انحصار داشت و ریاست بنیاد پهلوی، از بدو تأسیسش با او بود، و در دوران ریاستش این بنیاد فعالیت خود را عملاً به همه عرصه‌های اقتصاد ایران گسترانده بود، بلکه سوای ریاستش بر لژهای ماسونی در زمینه اقتصادی هم شخصاً شهرتی سوء داشت. به علاوه در سال ۱۹۶۱ (۱۳۴۰) وقتی اقتصاد ایران و رژیم شاه بحران‌زده بود، شریف امامی برای مدتی نخست‌وزیر شد و آن بار هم نه‌تنها به حل بحران کمکی نکرد بلکه ابعاد آن را فزونی بخشید. سفارت آمریکا در ایران - که البته از منتقدان شریف امامی بود - او را هم مسئول بدتر شدن بحران اقتصادی

Cyrus Vance *

Henri Precht **

Gary Sick ***

McGovernik ****

می‌دانست و هم می‌گفت او دست به چپاول بیت‌المال زده بود.^{۶۰} از همان زمان بود که او را "آقای ۵ درصد" می‌گفتند چون شایع بود که از قراردادهای دولتی پنج درصد حق حساب می‌گیرد.^{۶۱} در یک کلام، مشکل بتوان تصور کرد که در آن شرایط بحرانی سال ۱۹۷۸ (۱۳۵۷) کسی نامناسب‌تر از شریف امامی برای تشکیل کابینه "آشتی ملی" بود.

البته به‌رغم این سوابق منفی، شریف امامی در عین حال از چند امتیاز مهم هم برخوردار بود. شاید یکی از مهم‌ترین عواملی که به‌گزینش او کمک کرد این واقعیت بود که برخی از روحانیون، به ویژه آیت‌الله شریعتمداری او را جانشین مناسبی برای آموزگار می‌دانستند. البته به‌رغم این واقعیت که این روحانیون در پس پرده حمایت خود را از شریف امامی اعلان کردند، ولی به اقتضای فضای سیاسی حاکم هرگز جرأت نکردند به شکلی علنی حمایت خود را از او نشان دهند. به قول آیت‌الله شریعتمداری شرط "احتیاط" ایجاب می‌کرد که او "از هرگونه جانبداری از" شریف امامی احتراز کند. بعلاوه، از دیرباز این گمان وجود داشت که شریف امامی، به لحاظ نسب روحانی‌اش، یا روحانیت هم روابطی نزدیک دارد. در عین حال او از طریق ازدواج با برخی از سران جبهه ملی، به ویژه خانواده معظمی، ارتباط پیدا کرده بود. شاید به همین خاطر بود که سفارت انگلیس هم از انتصاب او جانبداری می‌کرد. در روایت پارسنز، شریف امامی "شخصیتی محترم است که زمانی نخست‌وزیر بود و از اعتبار مذهبی خدشه‌ناپذیری برخوردار است."^{۶۲}

از وقتی که شریف امامی نخست‌وزیر شد شاه می‌کوشید به طور روزافزونی خود را از تصمیمات روزمره دولت جدا و مبری نشان دهد. شریف امامی هم می‌خواست این تصویر را ایجاد کند که در مقام نخست‌وزیری از استقلال عمل کامل برخوردار است و شاه در کار دولت او دخالتی ندارد. البته سیاست شریف امامی در حال بحران سیاسی جامعه سخت ساده بود. معتقد بود باید در همه زمینه‌ها به خواست‌های مخالفان گردن گذاشت و تسلیم آنان شد. گاه انگار حتی پیش از آن که مخالفان خواستی را مطرح کنند شریف امامی پیشدستی می‌کرد و تسلیم آن می‌شد. تقویم دوباره به همان حال گذشته بازگشت، کارینوها که همه متعلق به بنیاد پهلوی بود - بیش و کم همه از قضا در دوران ریاست شریف امامی بر این بنیاد تأسیس شده بود - بسته شد. بسیاری از زندانیان سیاسی آزاد شدند. در مقابل برخی از وزرا و امرای سابق ارتش بازداشت شدند. سانسور مطبوعات عملاً متوقف شد و تیمسار مقدم، رییس جدید ساواک، وعده بازسازی این سازمان و تصفیه عناصر نامطلوب را تکرار می‌کرد.

شاید در سیاهه کسانی که بازداشت شدند بحث‌انگیزترین نام‌ها از آن امیرعباس هویدا و نعمت‌اله نصیری بود. اولی تازه از مقام وزارت دربار استعفا داده بود و دومی بعد از سالها ریاست ساواک، سفیر ایران در پاکستان بود. به دستور شاه - و به‌رغم توصیه برخی از همکارانش چون پرویز ثابتی - نصیری به ایران بازگشت و پس از چندی بازداشت شد. بازداشت این دو نفر و دیگر سران سابق رژیم بر این گمان استوار بود که شاه و شریف امامی می‌توانند از طریق این بازداشت‌ها، موج ناراضیتی و خشم مردم را مهار کنند و نشان دهند که دولت به فکر اصلاح امور است. اما در عمل عقب نشینی‌ها و بازداشت‌ها را مخالفان بسان نشان ضعف رژیم می‌دانستند و هر روز بر طیف مطالبات خود می‌افزودند. شاه در خاطرات خود ادعا کرده بود که تصمیم بازداشت هویدا را جلسه‌ای متشکل از او، ملکه و تنی چند از مشاوران او گرفتند. در کتاب معمای هویدا هم من به تاسی از این نوشته‌ها و بر اساس مصاحبه با تنی چند از کسانی که در جلسه بودند یا در باب مضمون آن خبر داشتند گفته بودم که همین جلسه منشا تصمیم پیرامون بازداشت هویدا است.

اما در اسنادی که در ماه‌های بعد از چاپ روایت انگلیسی کتاب شاه علنی شد نشان می‌دهند که در واقع یک هفته قبل از تشکیل این جلسه، شاه به بازداشت هویدا مصمم شده بود و این نکته را با پارسونز هم در میان گذاشته بود. و به هر حال بازداشت هویدا بسیاری طرفداران شاه را به شدت دلسرد کرد.

البته بودند کسانی که این نحوه مواجهه با بحران را یکسره نادرست می‌دانستند. برای مثال در سیزدهم ماه مه ۱۹۷۸ (۲۳ اردیبهشت ۱۳۵۷) رؤسای ساواک شهرستان‌ها و روسای پلیس به جلسه‌ای اضطراری در تهران فراخوانده شدند. نصیری هنوز رییس ساواک بود. او پیشنهاد کرد که تنها راه رویارویی با بحران "بستن بازارها در شهرهایی چون قم و شدت عمل، حتی کشتن مخالفان است." تیمسار فردوست از جمله کسانی بود که در آن جلسه شرکت داشت. با سیاست‌های پیشنهادی نصیری مخالفت کرد. می‌گفت ارتش ایران عمدتاً از سربازان وظیفه تشکیل شده و هیچ معلوم نیست که این سربازان در مقابل مردم خواهند ایستاد. می‌گفت به جای شدت عمل و خشونت "دولت باید با مخالفان وارد گفتگو شود." علاوه فردوست این نکته را نیز اضافه کرد که نظرات او در واقع نظرات شاه‌اند.^{۶۴} شاید به همین خاطر حاضران در جلسه بالأخره بر آن شدند که پیشنهادات فردوست را به مرحله عمل بگذارند. به یک روایت، می‌توان گفت که برنامه دولت شریف امامی هم چیزی جز اجرای همین طرح نبود.

اما گفتگو و عقب‌نشینی در آن شرایط هر روز اشتباهی مخالفان را برای امتیازهای بیشتر تقویت می‌کرد. دامنه اعتصابات و تظاهرات خیابانی هم هر روز گسترده‌تر می‌شد. بالأخره در ۷ سپتامبر (۱۶ شهریور) کابینه شریف امامی به این نتیجه رسید که چاره‌ای جز اعلان حکومت نظامی در تهران ندارد. به دلیلی که هنوز هم کاملاً روشن نیست، گرچه هیأت دولت بعد از ظهر آن روز تصمیم گرفت که از فردا حکومت نظامی برقرار کند، تنها پاسی از نیمه شب گذشته بود که این خبر از طریق رسانه‌های عمومی به گوش مردم رسانیده شد. صبح روز بعد حدود ۸۰۰ نفر در میدان ژاله به قصد آغاز تظاهرات تجمع کردند. دیری نپایید که شمارشان به ده هزار نفر رسید. نیروهای ارتش هم که در میدان مستقر بودند برای اجرای حکومت نظامی وارد کار شدند. به تظاهرکنندگان دستور دادند که میدان را ترک کنند و وقتی با مقاومت مردم روبرو شدند نخست از گاز اشک‌آور و پس از چندی از گلوله استفاده کردند. ناگهان شایعه "هزاران کشته" در میدان ژاله در شهر پخش شد. دیری نپایید که آن روز را "جمعه سیاه" خواندند. گرچه مخالفان در آن زمان و رژیم اسلامی در سال‌های بعد از "هزاران کشته" یاد می‌کرد، سفارت‌های خارجی در آن زمان رقم کشته‌شدگان را از ده‌ها تا حداکثر سیصد نفر تخمین می‌زدند.^{۶۵} در هر حال، با خونی که آن روز ریخته شد، تکلیف کابینه شریف امامی و سیاست امتیاز دادن به مخالفان هم رقم خورد.

واقعیت این است که صفوف این مخالفان مرکب از ائتلاف غریبی از نیروهای گونه‌گون و حتی متضاد بود. به دقت نمی‌توان لحظه تاریخی قوام گرفتن این ائتلاف ناهمگن را تعیین کرد. ولی به گمانم در دو نکته شکی نمی‌توان داشت. سیاست حقوق بشر کارتر در قوام این ائتلاف مؤثر بود. دوم این که تصمیم شاه دایر بر چاپ مقاله‌ای تند و تیز علیه آیت‌الله خمینی در روزنامه‌های ایران جرقه‌ای بود برای بالا گرفتن آتش مخالفت‌ها. پس از آن که به هنگام مرگ فرزندش مصطفی، آیت‌الله خمینی اعلامیه‌ای سخت‌گزننده علیه رژیم پهلوی و شاه صادر کرد، شاه برآشفتم. در آن روزها این شایعه هم در سطح کشور رواج پیدا کرد که ساواک در مرگ مصطفی دستی داشت. گرچه خود آیت‌الله خمینی هرگز چنین ادعایی به صراحت مطرح نکرد، ولی شایعه دخالت

ساواک شیوعی فراوان پیدا کرد. همه این عوامل دست بدست هم داد و شاه را بر آن داشت که متقابلاً آیت‌الله خمینی را مورد حمله قرار دهد.

در فاصله‌ای کوتاه شاه به هویدا - که در آن زمان وزیر دربار بود - و نیز به ساواک دستور داد مقاله‌ای برای درج در روزنامه‌ها علیه خمینی تدارک کنند. گویا کسانی چون ثابتی در ساواک موافق درج چنین مطلبی نبودند. احساس می‌کردند چنین مقاله‌ای می‌تواند، بالقوه پیامدهایی غیرقابل پیش‌بینی در بر داشته باشد. به همین خاطر، به‌رغم دستور شاه، ساواک در تدارک متن مقاله تعلل کرد. اما هویدا گویا پروای چنین پیامدهایی را نداشت. برخی حتی ادعا می‌کنند که عجله او در کمک به تهیه چنین متنی دقیقاً برای تضعیف دولت آموزگار بود. به دیگر سخن، او نیک می‌دانست که پیامد چنین مقاله‌ای بالقوه آشوب است و گمان می‌کرد آموزگار از پس مهار چنین آشوبی برنخواهد آمد و با بر افتادن کابینه او چه بسا راه برای رجعت هویدا به صدارت هموار خواهد شد. شاید هم هرگز انگیزه عجله هویدا را نتوان شناخت ولی در هر حال تصمیمش پیامدهایی جدی داشت.

بلافاصله پس از دریافت دستور شاه، هویدا دو نفر از روزنامه‌نگارانی را که در دفترش کار می‌کردند و به فرمانبرداری شهره بودند موظف کرد مقاله‌ای علیه آیت‌الله خمینی تدارک کنند. مضمون کلی حمله را گویا خود شاه تعیین کرده بود. مقاله ترکیبی بود از واقعیات تاریخی و برخی دعاوی قابل تردید. لحن آن سخت تند و حتی اهانت‌آمیز بود. از اتحاد "ارتجاع سرخ و سیاه" سخن می‌گفت که از مایه‌های مکرر سخنان شاه در آن سال‌ها بود. آیت‌الله خمینی را متهم می‌کرد که عامل انگلیس‌ها است و می‌گفت پدر بزرگ خمینی در هند می‌زیست و خانواده به همین خاطر هندی خوانده می‌شد. این واقعیت که در سال‌های بعد از انقلاب، برخی از اقوام آیت‌الله خمینی برخی از دعاوی مقاله سفارشی - از جمله ادعای حضور اجداد خمینی در هند - را تأیید کردند تغییری در این واقعیت مهم‌تر نداشت که به محض چاپ مقاله در اطلاعات تظاهراتی در قم در اعتراض به لحن و مضمون آن آغاز شد. می‌گفتند قصد مقاله بی‌احترامی به روحانیت بود و از دولت طلب می‌کردند که از محضر روحانیت پوزش بطلبند. نه تنها نحوه چاپ مقاله که برخورد دولت با پیامدهای آن گویای وضع سیاست ایران در آن روزگار است.

داریوش همایون که در آن زمان وزیر اطلاعات کابینه آموزگار بود، در دفتر خود نشسته بود که پاکتی از دربار بدستش رسید. از پیش از طریق هویدا خبردار شده بود که مقاله‌ای در راه است و شاه خواستار چاپ فوری آن در روزنامه‌های کشور است. همایون بی آنکه مقاله را بخواند و به تأسی از این واقعیت که در آن سال‌ها خواست‌ها و دستورات شاه همه لازم‌الاجرا تلقی می‌شد، متن مقاله را به دبیران اطلاعات فرستاد و خواستار چاپ آن شد. سردبیر و ناشر اطلاعات هر دو از چاپ متن مقاله هراسناک بودند. هر دو به همایون زنگ زدند و از چاپ مقاله ابراز نگرانی کردند. همایون بر آن شد که مطلب را با نخست‌وزیر، جمشید آموزگار، در میان بگذارد. تلفنی با او تماس گرفت و شرحی از ماجرا را با او در میان گذاشت. آموزگار هم، بی آنکه مقاله را خوانده باشد، بر ضرورت چاپش تأکید کرد. می‌گفت اگر میل مبارک شاه بر چاپ مقاله‌ای قرار گرفته، دیگر جایی برای تردید و تعلل نیست. در واقع هویدا بیشتر از هر کس در رواج این سنت موثر بود که اوامر "ارباب" - که لقبش برای شاه بود - مطاع‌اند. سردبیر و ناشر اطلاعات هم با در نظر گرفتن آن فضا چاره‌ای جز اجرای امر نداشتند. در هشتم ژانویه (۱۸ دی ماه) مقاله حساس و بحث‌انگیز در صفحه هفتم اطلاعات منتشر

شد و انگار جرقه‌ای بود برای آتش خشم مردم. تظاهرات قم به خون کشیده شد. روحانیون مال‌اندیشی چون شریعتمداری که هم نبض ماجرا در دستشان بود و هم فرجام حکومت روحانیون را خوب می‌شناختند، بلافاصله با دربار و دولت تماس گرفتند و توصیه کردند برای جلوگیری از گسترش ماجرا دولت باید پوزش بطلبد و ماجرا را به ختم بیاورد. ولی در آن روزها شاه سودای حتی عقب‌نشینی نداشت. دولت کوشید تظاهرات را به زور به پایان برساند، ولی موفق نشد. هر روز دامنه تظاهرات گسترده‌تر می‌شد. کشته‌های هر تظاهراتی - و نیز شایعات اغلب اغراق‌آمیز در باب شمار کشته‌شدگان - زمینه‌ساز تظاهراتی حتی وسیع‌تر می‌شد. از هر خون ریخته‌ای خونی تازه به رگ مخالفان رژیم وارد می‌شود و در ایران آن زمان هم چنین بود. امواجی هر روز گسترده‌تر از تظاهرکنندگان خشمگین پیدا می‌شد که هر روز مطالبات سیاسی‌شان جدی‌تر می‌شد.

در آن زمان آیت‌الله خمینی کماکان در عراق زندگی می‌کرد و عراق هم دیگر عملاً در کف بی‌کفایت صدام حسین بود. گرچه او سال‌ها با شاه معارضه و مقابله کرده بود، اما پس از توافق الجزایر در سال ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) روابط ایران و عراق حسنه‌تر شده بود. صدام دست‌کم یکی از آیت‌الله‌های شیعی ساکن عراق را به جرم دست داشتن در توطئه علیه رژیم بعث کشته بود. با بالا گرفتن موج مخالفت‌ها در ایران صدام گویا به شاه پیشنهاد کرده بود که آیت‌الله خمینی را هم از دم تیغ بگذرانند. اما شاه زیر بار نرفت. گرچه خمینی را "مزاحم" می‌دانست می‌گفت قتلش به دست صدام او را به شهید بدل خواهد کرد. حتی گویا سرویس امنیتی فرانسه هم آمادگی خود را برای از میان برداشتن خمینی اعلان کرده بود و واکنش شاه به این پیشنهاد هم مشابه پاسخش به صدام بود. جالب این جا است که دست‌کم به روایت سفیر ایران در عراق چند ماه قبل از اوج‌گیری تظاهرات در تهران، یکی از همراهان آیت‌الله خمینی با سفارت ایران در عراق، تماس گرفته بود. می‌خواست بداند که آیا آیت‌الله خمینی می‌تواند برای گذراندن سال‌های آخر زندگی‌اش به ایران باز گردد. گویا شاه این پیشنهاد را هم با قاطعیت رد کرده بود.^{۶۶}

ناگفته پیدا است که حرکتی به وسعت انقلابی که رژیم شاه را برانداخت، حتماً یک علت یا جرقه نداشت. هیچ یک مقاله یا رخدادی به تنهایی از پس تبیین علل این‌گونه حرکت اجتماعی بر نمی‌آید. برای مثال، گروهی می‌گویند جرقه انقلاب در واقع نامه سرگشاده ۱۲۴ صفحه‌ای بود که علی‌اصغر حاج سیدجوادی در سال ۱۹۷۷ (۱۳۵۶) خطاب به شاه نوشت. در نامه حاج سیدجوادی شاه و رژیمش را به نقض مواد متعدد قانون اساسی ایران متهم می‌کرد و اجرای نص قانون را طالب بود. گروه دیگری جرقه واقعی انقلاب را ده شب انستیتو گوته می‌دانند - ده شبی که در هر یک از آنها جمعیتی نزدیک به ده هزار نفر در حیاط و خیابان‌های اطراف انستیتو گوته گرد آمدند و زیر باران ایستادند و به اشعار و مقالات و قصه‌های برخی از هنرمندان سرشناس آن زمان گوش فرا دادند.

گروه سوومی عامل مهم انقلاب را نامه سرگشاده ۵۳ نفر از حقوقدانان مملکت می‌دانند که در ماه مه ۱۹۷۷ (اردیبهشت ۱۳۵۶) به چاپ رسید و در آن رژیم به اخلال در کار قوه قضاییه ای مستقل متهم شده بود. در فاصله‌ای کمتر از یک ماه، سه تن از رهبران جبهه ملی، کریم سنجابی، داریوش فروهر و شاپور بختیار در نامه‌ای سرگشاده به شاه ایراداتی جدی بر سیاست‌های گذشته‌اش وارد دانستند. می‌گفتند سوءمدیریت کشاورزی و اصلاحات ارضی و نیز فساد و بی‌برنامگی در عرصه صنعت صدماتی جدی به اقتصاد ملی وارد کرده؛ از شاه می‌خواستند

که به نصّ قانون اساسی وفادار بماند، مقاد اعلامیه حقوق بشر را در ایران محترم و مرعی بخواند و نظام غیر قانونی تک حزبی را برچیند. می‌گفتند بجای استبداد و سانسور مطبوعات باید به آزادی مطبوعات و آزادی زندانیان سیاسی توجه کرد. می‌گفتند دوران استبداد و قانون شکنی بسر آمده و روزگار آزادی و قانونگذاری فرا رسیده است. طولی نکشید که نامه‌های سرگشاده دیگری از طرف حقوق دانان، اساتید دانشگاه، فعالان سیاسی به چاپ رسید. انگار مرحله‌ای تازه از مبارزه دموکراتیک مردم شروع شده بود و در آن نامه سرگشاده ابزار اصلی نبرد بود.

در انبوه این نامه‌ها، یکی از پر اهمیت‌ترین را باید نامه ۸۹ شاعر و نویسنده و منتقد ایرانی دانست. در واقع نفس امضای این متن در حکم احیای کانون نویسندگان ایران بود که چندین سال پیش برای نخستین بار رخ نموده بود و بلافاصله در نتیجه تهدید و فشار ساواک به حالت تعلیق درآمد. چاپ مقاله ۸۹ نفر در حکم آغازی نو برای این کانون بود. در چند سال اول بعد از انقلاب، کانون نویسندگان توانست - به‌رغم تنش‌های گاه جدی درونی‌اش - نقشی مهم در جانبداری از آزادی قلم و اندیشه بازی کند. یکی دیگر از نهادهای پرنفوذ آن روزها تشکیلات نوپایی بود که کمیته ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر نام داشت و چون کانون نویسندگان توانست در فاصله‌ای کوتاه شمار قابل توجهی متقاضی عضویت به صفوف خود جلب و جذب کند. بسیاری از سران حزب ملی و نیز مهدی بازرگان که ریاست نهضت آزادی را به عهده داشت، عضو کمیته ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر بودند.

سواى عوامل خارجی، به‌ویژه سیاست حقوق بشر کارتر، آن چه به رواج و حتی تقویت موج مخالفت داخلی کمک کرد، تصمیم شاه مبنی بر تشکیل کمیسیون ویژه‌ای برای رسیدگی به مسأله سوءمدیریت و سوءاستفاده‌های مالی در اجرای قراردادهای دولتی بود. آن چه از مضمون مذاکرات این کمیسیون به خارج درز می‌کرد، یا از طریق رادیو یا تلویزیون پخش می‌شد انگار همه آب به آسیاب مخالفان می‌ریخت که از مدت‌ها قبل مسأله فساد در رژیم را به یکی از محورهای تبلیغات خود بدل کرده بودند. از آنجا که معینان، که به درستکاری و امانت شهرت داشت ریاست این کمیسیون را عهده‌دار بود گزارش‌های آن هم با دقتی ویژه تهیه می‌شد و هم از اعتبار بیشتری برخوردار بود.

بعلاوه، شاید به اقتضای فضای باز سیاسی و شاید هم دست کم به تأیید ضمنی شاه، برخی از مطبوعات حملات بی‌سابقه‌ای را علیه هویدا و نخست‌وزیران دیگر آغازیدند. شاید لحن هیچ کدام از این حملات تازه تندتر از خواندنی‌ها و سرمقاله‌های علی‌اصغر امیرانی، سردبیر آن نبود. اهل خبثت می‌دانستند که از دیرباز امیرانی با دربار، به‌ویژه با شاه رابطه ویژه‌ای داشت. گهگاه از کمک‌های مستقیم و غیرمستقیم شاه - از دریافت ماشین ویژه کارمندان دربار گرفته تا دیگر کمک‌های مخصوص - برخوردار می‌شد و گاه با جرات و جسارتی کم‌نظیر شخصیت‌های مغضوب شاه را مورد نقد قرار می‌داد. این بار نوک تیز حملات او متوجه هویدا بود. مشکل بتوان تصور کرد که حملاتی چنین تند و بی پروا، آن هم علیه "جان نثار خدمتکاری" چون هویدا، بدون اشارتی از شاه میسر می‌توانست شد. در هر حال، با حملات هر روز تندتری که در مجلس و مطبوعات علیه دولتمردان سابق صورت می‌گرفت، و با بازداشت شمار روزافزونی از این افراد روحیه طرفداران رژیم و شاه هر روز ضعیف‌تر می‌شد.

البته به‌رغم نقشی که سیاست‌های شاه در رواج موج مخالفت‌ها بازی کرده بود، او اساساً عوامل خارجی و توطئه‌های آنان را مقصر می‌دانست. در عین حال مردم ایران را هم بی‌وفا و زودباور می‌خواند. گاه می‌گفت مخالفانش مشت "مارکسیست، تروریست، دیوانه

و جانی‌اند." ولی وقتی بالأخره در اکتبر ۱۹۷۸ (مهر ۱۳۵۷) با هلیکوپتری فراز تهران گشتی زد و ابعاد تظاهرات را به چشم خود دید یکباره نه تنها دلزده که سخت نگران شد. تردیدی نداشت که تنها به تمهید خارجی‌ها چنین تظاهرات گسترده و منظمی سازمان گرفته است. همان شب با سفرای آمریکا و انگلیس دیدار کرد. عصبانی بود. می‌گفت کشورهای متبوع دو سفیر مسئول وضعیت ایران هستند. به زبانی تلخ و پر طعنه از دو سفیر پرسید، "مگر من با شما چه کرده‌ام؟" می‌گفت خیانت غربی‌ها به او و ایران همسنگ خیانتی است که در کنفرانس یالتا صورت پذیرفت و بخش‌هایی از اروپای شرقی به استالین واگذار شد.^{۶۷}

در سال ۱۹۷۸ (۱۳۵۷) شاه و بسیاری دیگر از مقامات عالی‌رتبه رژیمش ارزیابی اغراق‌آمیزی از قدرت آمریکا و انگلیس داشتند. انکار گمان داشتند که این دو کشور می‌توانند همه اتفاقات در ایران - و اکثر جهان را - نه تنها کنترل که تنظیم کنند. کافی بود در یکی از رسانه‌های غرب، به‌ویژه مثلاً بی‌بی‌سی، گزارشی در نقد شاه پخش شود و همین یک گزارش کفایت می‌کرد که شاه و مخالفانش متقاعد شوند که غرب برای ایران طرحی نو در انداخته و شاه دیگر ضربه‌پذیر شده است. آیت‌الله خمینی هم، به گفته اطرافیانش، همه عمر به دقت به بخش فارسی بی‌بی‌سی گوش می‌داد. در عین حال به صدای آمریکا و صدای اسرائیل هم پیوسته توجه داشت. گمانش این بود که با شنیدن اخبار این سه منبع، به جهت‌های تازه سیاست این سه کشور وقوف می‌تواند یافت. در دوران سلطنتش، شاه بارها به سفارت و دولت انگلیس بخاطر لحن گزارش‌های بی‌بی‌سی اعتراض کرده بود. در اوج قدرتش شاه حتی به طور غیرمستقیم به دولت انگلیس هشدار داد که اگر لحن رادیوی بی‌بی‌سی تغییر نکند، انگلستان برخی از قراردادهای بزرگش در ایران را از دست خواهد داد. این تهدید هرگز به مرحله عمل در نیامد و در تمام این دوران، به‌ویژه در ماه‌های واپسین سلطنتش، مقامات انگلیسی به کرات تأکید و ادعا می‌کردند که دولت انگلیس هیچ نقشی در تعیین خط مشی خبری بی‌بی‌سی ندارد و از اعمال نفوذ بر این شبکه یا بر دیگر وسایل ارتباط جمعی عاجز است.

کار نگرانی از نقش بی‌بی‌سی در تقویت و ترویج مخالفت با رژیم به جایی رسید که برخی از سران نیروی هوایی به شاه توصیه کردند که شبی با استفاده از جنگنده‌های نیروی هوایی ایران "دکل‌های مخابراتی بی‌بی‌سی" در منطقه را ویران کنند.^{۶۸}

جالب این‌جاست که سال‌ها پس از سقوط شاه بی‌بی‌سی خود به ارزیابی نقشش در تحولات انقلاب ایران پرداخت. در مقاله‌ای تحلیلی، بی‌بی‌سی پذیرفت که در ماه‌های قبل از انقلاب، در کل برخوردی "انتقادی" نسبت به شاه داشت. بنابراین تحلیل، این برخورد انتقادی نتیجه سیاست دولت انگلیس نبود بلکه حاصل مواضع انتقادی برنامه‌سازان بی‌بی‌سی بود. در عین حال در این گزارش اذعان شد که در نتیجه این تحولات "تصویر بی‌بی‌سی در ذهن جمعی مردم [ایران] دگرگون شد و آن را دیگر نه صدای استعمار انگلیس که دوستی قابل اعتماد می‌دانند."^{۶۹}

شاید در نتیجه قوت گرفتن همین شایعات و فزونی تنش میان شاه و انگلیس بود که در سپتامبر ۱۹۷۸ (شهریور ۱۳۵۷)، آنتونی پارسونز، سفیر وقت انگلیس در ایران به شاه و شریف‌امامی، نخست‌وزیر خبر داد که "نمایندگای یکسره قابل اطمینان" را به دیدن آیت‌الله شریعتمداری، "مهم‌ترین رهبر مخالفان میانه‌رو" فرستاده و از این راه به اطلاع آیت‌الله رسانده که مواضع بی‌بی‌سی منعکس‌کننده "مواضع واقعی" دولت انگلیس نیست و دولت انگلستان در واقع کماکان به طور کامل از شاه حمایت می‌کند.^{۷۰} دولت و سفارت آمریکا هم بارها در آن

ماه‌ها و در سال‌های پیش‌تر به اطلاع شاه رسانده بود که مطبوعات و رسانه‌های عمومی آمریکا نظرات رسمی دولت آمریکا را نمایندگی نمی‌کنند.

شاه، به سیاق سلطانی شرقی، احساس می‌کرد مردم به خاطر آزادی‌هایی که او "در اختیارشان گذاشته" و نیز بخاطر رشد اقتصادی‌ای که در سال‌های سلطنتش واقعیت پیدا کرده به او دینی عظیم دارند. واقعیت این بود که در کنار رشد اقتصادی شتابان، ایران در سال‌های قبل از انقلاب از آزادی‌های اجتماعی و مذهبی فراوانی هم برخوردار بود. از یکسو آهنگ رشد اقتصادی ایران در آن سال‌ها با کشورهای چون ترکیه، تایوان و کره جنوبی قیاس پذیر بود. از یک منظر، قیاس وضعیت این سه کشور با شرایط اقتصادی ایران، سی سال پس از انقلاب، نشانگر بهایی است که ایران، از لحاظ اقتصادی، برای انقلاب پرداخت. ولی در عرصه آزادی‌های مذهبی و تساهل اجتماعی در عرصه زندگی خصوصی افراد ایران در آن سال‌ها دستاوردهایی عظیم داشت. از این منظر، کمتر کشور اسلامی با ایران قیاس‌پذیر بود. ولی مخالفان شاه از سویی برای این آزادی‌های فرهنگی و مذهبی انگار ارزشی قائل نبودند. آزادی سیاسی به گمانشان مهم‌ترین آزادی بود و فقدان آن بر همه آزادی‌های دیگر سایه می‌انداخت. غریب‌تر این که در آستانه انقلاب دموکراتیک خود، ایرانیان کسی را به رهبری برگزیدند که دست کم از سی سال پیش به تصریح گفته بود که آزادی‌های سیاسی و مذهبی و فرهنگی را ملعنت غرب و تجدد می‌داند و تنها راه صلاح و فلاح جامعه را اجرای بی‌چون و چرای شریعت، آن هم بدست روحانیون، می‌انگارد.

ولی از زاویه‌ای دیگر نیز شاه از وجود آزادی‌های فرهنگی و مذهبی نفع سیاسی چندانی نبرد. ایرانیان متجدد و بیش و کم همه کسانی که از گردونه فکری تجدد نفوذی پذیرفته بودند، حقوقی را که شاه فکر می‌کرد "ارزانی مردم" کرده حق طبیعی و تفکیک‌ناپذیر خود می‌دانستند.^{۲۱} اگر بخشی از این حقوق را شاه از مردم می‌گرفت به این خاطر مسئولش می‌دانستند. در مقابل احترام به این حقوق را وظیفه طبیعی دولت می‌دانستند. به قول کسی که در آن ماه‌های آخر سلطنتش شاه را مرتب می‌دید، او حال و هوای "مردی را داشت که به زنی عاشق بود و هر آنچه را داشت در اختیار زن گذاشته بود و ناگهان به این نتیجه رسیده بود که زن به او وفادار نبوده است."^{۲۲} همین دلزدگی به افسردگی و فلج سیاسی ره سپرد.

رژیم اقتدارگرایی که شاه به تدریج بر پا کرده بود، عملاً او را در کانون همه تصمیمات مهم لشکری و کشوری، امنیتی و اقتصادی قرار داده بود. حتی نحوه بازداشت مهم‌ترین جاسوس شوروی در ایران را او تعیین می‌کرد. وقتی که بحران سیاسی ماه‌های قبل از انقلاب پدیدار شد، همه تردیدها و تزلزل‌هایی که بخشی از شخصیت شاه بود - و در دوران مصدق به خوبی جلوه نموده بود - بار دیگر رخ نمود. بعلاوه قرص‌هایی که برای درمان سرطانش می‌خورد این خصوصیات را صرفاً تشدید می‌کرد. حاصل این شد که درست در شرایطی که همه تصمیمات مهم به شاه تأویل می‌شد، او از اتخاذ ساده‌ترین تصمیمات هم عاجز بود.

اما چند واقعیت مهم اوضاع ایران پیش از انقلاب را متفاوت از ماه‌های قبل از ۲۸ مرداد می‌کرد. چند ماه قبل از انقلاب، سالیان در گزارشی نوشته بود که شاید تنها راه حفظ قدرت شاه تلاش برای تکرار تجربه ۲۸ مرداد است. اما می‌گفت به گمان او چنین حرکتی، حتی اگر شدنی می‌بود، با منافع درازمدت آمریکا انطباق ندارد. بعلاوه، در آستانه ۲۸ مرداد شاه از حمایت ارتش، بخش مهمی از طبقه متوسط و بازاریانی که از نفوذ کمونیست‌ها هراسناک شده بودند و بالأخره از حمایت بخش اعظم روحانیت تشیع برخوردار بود. در سال ۱۹۷۸ اوضاع متفاوت

بود. حتی روحانیون میانه‌رویی که مخالف برافتادن سلطنت بودند جرأت حمایت علنی از شاه را نداشتند. طبقه متوسط و نیز سرمایه‌داران ایران فاقد اراده سیاسی واحدی بودند. از مدتها پیش شرط موفقیت اقتصادی در ایران بیعت سیاسی با اقتدار شاه بود. به همین خاطر حتی سرمایه‌دارانی که همه ثروت انباشته خود را در خطر می‌دیدند توان و تشکل مبارزه و مهار بحران را نداشتند. ارتش هم از سویی یکسره تابع و وابسته به فرامین شاه بود، و از طرف دیگر صفوف آن از مدتها پیش از افسرانی که جرأت و محبوبیت کافی برای عمل مستقل داشتند یکسره خالی شده بود. مهم‌تر این که در اواخر سال ۱۹۷۸ (۱۳۵۷) حتی ارتش هم یکپارچگی خود را از دست داده بود. از یک طرف در دسامبر ۱۹۷۸ (آذر ۱۳۵۷) سفارت آمریکا و انگلیس هر دو از "نشانه‌های طغیان و چند دستگی در میان امرای ارتش" خبر دادند. برخی از این امرای حتی از شاه به سفارت‌های آمریکا و انگلیس شکایت و گله می‌کردند. می‌گفتند رضا شاه از جنم دیگری بود و اگر کماکان قدرت را در دست می‌داشت "وضعیت کنونی هرگز رخ نمی‌داد."^{۷۳} در هفته‌های آخر سلطنت شاه سفارت‌های آمریکا و انگلیس بر آن شدند که به طور مستقیم با رهبران مخالفان وارد مذاکره شوند. در واقع می‌توان گفت که از اواخر اکتبر ۱۹۷۸ (آبان ۱۳۵۷) سیاست هر دو کشور در قبال ایران و شاه تغییر کرد. باید به خاطر داشت که هر دو قدرت غربی نگران نفوذ شوروی در ایران بودند. می‌خواستند به هر قیمت از بروز جنگی داخلی، که به گمانشان آب به آسیاب کمونیست‌ها می‌ریخت، جلوگیری کنند. به همین خاطر، در اکتبر ۷۸ جیمز کالیهان*، نخست‌وزیر وقت انگلستان، از سرویس اطلاعاتی انگلیس (انتلجنس سرویس**) خواست که ارزیابی صریح خود را از توان شاه برای ماندن بر تخت سلطنت با دولت در میان بگذارد. در گزارشی که در سی‌ام اکتبر (۸ آبان) تقدیم نخست‌وزیر انگلیس شد دستگاه‌های اطلاعاتی انگلیس به این نتیجه رسیدند که کار شاه تمام است و نجاتش از این بحران ممکن نیست. با تکیه به همین گزارش نخست‌وزیر انگلستان در نامه‌ای به وزیر امور خارجه دستور داد که دولت باید در پی "یافتن بیمه دیگری" برای منافع انگلستان باشد.^{۷۴} به دیگر سخن، شاه رفتنی است و انگلستان باید با مخالفان از در آشتی درآید. بیش و کم در همین زمان دولت کارتر هم به نتیجه‌ای مشابه رسید.

دولت آمریکا برای "یافتن بیمه دیگر" در واقع از چند جنبه وارد کار شد و از طرفی در فرانسه با آیت‌الله خمینی و اطرافیان‌ش وارد مذاکره شد. به توازی در تهران نیز طرفداران آیت‌الله با مقامات سفارت آمریکا مذاکره و گفتگو می‌کردند. بعلاوه، کارتر، هویزر*** را به ایران فرستاد که امرای ارتش را از انجام کودتای نظامی برحذر دارد. مهم‌تر این که در تهران هویزر، به همراهی و همکاری "ژنرال گست**** رئیس مستشاری آمریکا در "تهران با سران ارتش در تماس بودند... و در صدد بودند اسباب تماس امرای ارتش و نیروهای طرفدار خمینی را فراهم کنند."^{۷۵} در واقع این تلاش‌ها خود نتیجه تماس‌ها و نتیجه‌گیری‌هایی بود که در پاریس و واشنگتن صورت گرفته بود. شاه که هویزر بی مشورت با او به ایران آمده بود، از فعالیت‌های ژنرال آمریکایی خبردار بود. وقتی برخی از مشاورانش - از جمله اردشیر زاهدی - توصیه کردند که بلافاصله هویزر را از ایران اخراج کند، شاه حاضر نشد. حتی اعتراض رسمی هم نکرد.

James Callaghan *

Intelligence Service **

General Robert Huyser ***

Gast ****

تماس‌های هویزر با ارتش و مذاکرات دولت آمریکا و سفارتش در تهران با مخالفان ادامه پیدا کرد. دولت آمریکا در آغاز بحران رغبتی به تماس با آیت‌الله خمینی نداشت. ولی وقتی سرنوشت شاه محتوم به نظر می‌رسید، آمریکا بر آن شد که به طور مستقیم با آیت‌الله تماس برقرار کند و از چند و چون نظراتش اطلاعاتی کسب کند. هم او در پاریس و هم طرفدارانش در تهران به سئوالاتی که آمریکایی‌ها طرح کرده بودند و بیشتر بر سبیل پرسش نامه بود پاسخ دادند. گرچه متن خود پاسخ‌ها هنوز در اسناد آمریکا قابل دسترسی نیست، ولی جمع‌بندی مقامات آمریکایی از این پاسخ‌ها را سراغ می‌توان کرد. به گفته این مقام پاسخ‌ها "در حد پاسخ‌های متعارف جهان سوم" اند. در یک کلام، به توازی سخنان آیت‌الله خمینی در دوران پاریسش - که دایم وعده دموکراسی می‌داد - در پاسخ به پرسش‌های آمریکایی هم نشانی از ولایت فقیه ظاهراً نمی‌توان دید.

بیش و کم در همین هفته‌ها بود که سالیوان هم از تهران قرائت خود از تاریخ تشیع و چند و چون اندیشه سیاسی آیت‌الله خمینی را برای دولت آمریکا ارسال کرد. در گزارش‌هایش* در این زمینه سالیوان نه تنها می‌گفت آمریکا باید "به باورنکردنی‌ها باور کند" بلکه باید به فکر ایرانی بدون شاه باشد.

البته شکی نمی‌توان داشت که جنبشی که شاه را برانداخت در جوهر خواست‌ها و شعارهایش، دموکراتیک بود. می‌گویند از ۳۸ میلیون جمعیت آن زمان ایران یازده درصد در این جنبش مشارکت کردند. در مقابل در انقلاب فرانسه تنها ۷ درصد و در روسیه ۹ درصد جمعیت در انقلاب‌های آن دو کشور شرکت جست. شعارها هم به شکلی غیرقابل شبهه دموکراتیک بود. بین ۳۸ تا ۵۰ درصد شعارها صرفاً علیه شاه بود. ۱۶ تا ۳۰ درصد هم از شخص خمینی جانبداری می‌کرد. حداکثر ۳۸ درصد از چیزی به نام جمهوری اسلامی دفاع می‌کرد. حتی یک بار هم در آن زمان ولایت فقیه بسان خواست مردم مطرح نشد.^{۷۶} شاید رایج‌ترین شعار همان "استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی" بود.

در واقع درست در زمانی که مردم ایران در تلاش حرکتی دموکراتیک بودند و در ماه‌هایی که آمریکا و انگلیس به فکر "یافتن بیمه" دیگری برای منافع خود برخاستند، آیت‌الله خمینی، به‌ویژه در ماه‌هایی که در پاریس بود، و توجه رسانه‌هایی بین‌المللی معطوف سخنانش بود، با انضباطی شگفت‌انگیز از ابراز نظرات واقعی خود درباره ولایت فقیه - بسان تنها نوع حکومتی که به گمانش برای اهل تشیع مشروعیت داشت - احتراز کرد. واقعیت این بود که او از همان نخستین کتابی که به فارسی نوشت - و کشف‌الاسرار نام داشت و در آن به مصاف نظرات انتقادی و اصلاحی کسروی و حکمی‌زاده، نویسنده کتاب اسرار هزار ساله رفته بود - به تصریح و تأکید گفته بود که به گمانش حکومت روحانیون و ایجاد ولایت فقیه، به نیابت از امام زمان تنها شکل مشروع حکومت است.^{۷۷} برای او تفاوت چندانی نداشت که حتی در میان فقهای شیعه مفهوم او از ولایت فقیه غریب و نادر بود.^{۷۸} او به کرات بر صحت و صواب نظرات خود تأکید می‌کرد و آن چه او را در پنهان کردن مقاصد و اهداف واقعی‌اش کمک می‌کرد، این واقعیت بود که آثارش به‌ویژه بعد از ۱۵ خرداد منع بود. ایرانیان کمتر فرصت بحث و نقادی این نظرات را پیدا کردند. بعلاوه، به گمان طیف وسیعی از روشنفکران آن زمان، افکار مذهبی دیگر در عصر تجدد، محلی از اعراب نداشتند و کتابی چون کشف‌الاسرار را مستحق نقادی نمی‌دانستند، چون "دوران تاریخی" این گونه دعاوی و نظرات به گمانشان به سر آمده بود.

* در زبرنویس شماره ۷۹ همین بخش به این گزارش اشاره شده و جزئیات آن به طور کامل آمده است.

بسیاری از همین روشنفکران و جامعه ایران بهای گزافی برای این خودفربیی پرداختند. در دوران پاریس، برای تقویت ظاهر تازه‌یاب دموکراتیکش، آیت‌الله خمینی شماری از طرفداران خود را که اغلب در غرب تحصیل کرده بودند و در گروه‌های مذهبی طرفدار دموکراسی فعالیت داشتند بسان نمایندگان و سخنگویان غیررسمی خود برگزید. ابوالحسن بنی صدر و ابراهیم یزدی و صادق قطب‌زاده از مهم‌ترین مصادیق این‌گونه شخصیت‌ها بودند. اما در همان روزها که در پاریس این ظاهر دموکراتیک تقویت و تلقین می‌شد، در تهران، آیت‌الله خمینی شورایی به نام "شورای انقلاب" را که هدایتش را روحانیون در دست داشتند، مسئول اداره امور روزمره حرکت دموکراتیک مردم کرد. اما نه ترکیب این شورا به شکلی دموکراتیک برگزیده شده بود، نه حتی بعد از انقلاب، که نگرانی‌هایی امنیتی برای مخفی‌کاری دیگری محلی از اعراب نداشت، ترکیب شورا بافتی دموکراتیک پیدا کرد. برخی از اعضای این شورا به‌ویژه آنها که در نهضت آزادی عضویت داشتند با سفارت آمریکا در ایران در تماس بودند و در همسو کردن دولت آمریکا با اهداف آیت‌الله خمینی نقشی کلیدی بازی کردند. در نتیجه همین تماس‌ها بود که سالیوان بالأخره به این نتیجه رسید که "جنبش اسلامی‌ای که تحت سیطره طرفداران آیت‌الله خمینی است، به مراتب بیش از آن چه گمان می‌رفت متشکل و روشن‌اندیش و توانا در تقابل با کمونیسم‌اند." سالیوان حتی متقاعد شده بود که این نیروها چه بسا بتوانند به‌رغم ظاهرشان "چیزی شبیه به دموکراسی غربی ایجاد کنند."^{۷۹} مشکل بتوان روایتی خام‌تر و بی‌خردتر از آن چه در این گزارش بود سراغ کرد. خام‌اندیشی این گزارش در این حال مصداق غرور حیرت‌آور سالیوان بود که گمان داشت چند ماهه ره صدساله رفته و تاریخ و هویت تشیع را شناخته است.

برای شاه، که از دور و نزدیک شاهد برخی از این تماس‌ها و تغییر مواضع بود، ظاهراً پایان کار زمانی به نظرش مسجل آمد که کارگران صنعت نفت دست به اعتصاب زدند. این صنعت کلیدی ناگهان فلج شد. شگفت این که به‌رغم اهمیت حیاتی این صنعت برای اقتصاد و بقای دولت، ارتش ایران به هیچ روی آموزش و آمادگی برای اداره این صنعت را نداشت. اگر اعتصاب کارگران شرکت نفت مهم‌ترین تحوّل داخلی در تعیین سرنوشت رژیم شاه بود، در عرصه سیاست آمریکا قاعدتاً گزارش جرج بال^{۸۰} را می‌توان مهم‌ترین سند در این زمینه دانست. سفارت آمریکا در پایان سال ۱۹۷۸، در گزارشی پیرامون روحیات سیاسی ایرانیان ادعا کرد که "در ذهنیت ایرانیان، دست‌های خارجی جایگاهی ویژه دارند و به اقتضای آن آمریکا (و دیگر دولت خارجی) را مسئول مشکلات عدیده جامعه ایرانی می‌شمارند."^{۸۱} در گزارش جرج بال هم، که در واقع سرنوشت شاه را از منظر آمریکایی‌ها رقم زد، به مضمونی مشابه اشاره شده است. بال می‌گفت "در ایران همه نیروها منتظر علامتی از آمریکا هستند. شاه را ما شاه امروز کردیم. ما سودهای خودبزرگ‌بینانه‌اش را برای طرح‌های ژئوپولیتیکی تقویت کردیم و تسلیحات لازم برای تحقق بخشیدن به این طرح‌ها را در اختیارش گذاشتیم." بال در ادامه گزارش خود نوشت که "رژیم شاه در نتیجه فشارهای برخاسته از نوسازی وارداتی" در آستانه فروپاشی است و در این شرایط دولت آمریکا باید او را تحت فشار قرار دهد که بخش اعظم قدرت خود را واگذارد. می‌گفت آمریکا باید بکوشد در ایران دولتی روی کار بیاید "که هم مسئول است و نیازهای مردم ایران را برمی‌آورد ولی در عین حال نیازهای سیاست [آمریکا] را هم برآورده می‌کند."^{۸۲}

George Ball *

بعد از "جمعه سیاه" دیگر واضح بود که دولت شریف امامی و سیاست او در باج دادن به مخالفان کارساز نیست. معلوم بود که تصمیم این دولت در بازداشت بسیاری از سران رژیم شاه نه تنها کمکی به ثبات رژیم و آرام کردن اوضاع نکرد بلکه، برعکس بیشتر به مخالفان روحیه داده و خواست‌هاشان را ریشه‌ای‌تر ساخته و روحیه طرفداران رژیم را تضعیف کرده است. سیاست بازداشت کسانی چون هویدا حتی مورد تمسخر برخی از رهبران مخالفان قرار گرفت. می‌گفتند رژیم شاه حتی به خدمتکاران وفادار خود هم وفادار نیست و حاضر است همه آنها را قربانی کند.

شاه هم پس از چندی چاره‌ای جز پذیرش این واقعیت نداشت که تجربه ایجاد حکومت "آشتی ملی" به مدد شریف امامی شکست خورده است. بعد از چندین ملاقات مفصل با سفرای آمریکا و انگلیس بالأخره در پنجم نوامبر (۱۴ آبان) به این نتیجه رسید که تنها راه خروج از بحران روی کار آوردن کابینه‌ای متشکل از نظامیان است. به دیگر سخن، شاه می‌خواست با قدرت‌نمایی مخالفان را به آرامش و عقب‌نشینی ترغیب کند. چندی قبل از این تصمیم، پرویز ثابتی، از طریق هویدا، گزارشی برای شاه نوشته بود و در آن ادعا کرده بود که هنوز ساواک و رژیم در شرایطی هستند که موج مخالفان را مهار کنند. او فهرستی از ۱۵۰۰ نفر از سران مخالفان تهیه کرده بود و گفته بود با بازداشت این افراد می‌توان حرکت مردم را نه تنها ساکت کرد که حتی آن را به عقب‌نشینی واداشت. به گمان ثابتی لحظه‌ای تردید در این حرکت ضربتی روا نیست و با هر روز تأخیر کار دشوارتر خواهد شد.

شاه فهرست ۱۵۰۰ نفری ثابتی را مطالعه کرد و با گذاشتن علامتی در کنار نام ۱۵۰ نفر از آنها، که از قضا به گمان ثابتی همه "شخصیت‌های ناشناخته و ثانوی" بودند، صرفاً با بازداشت آنها موافقت کرد. به گمان ثابتی حتی بازداشت این شمار محدود تأثیر خود را کرد و شتاب حرکت مردم رو به کندی گذاشت. بعد از حدود ۲ هفته، به گفته ثابتی، حتی این ۱۵۰ نفر هم به دستور نخست وزیر آزاد شدند. گویا دولت از واکنش منفی سازمان‌های حقوق بشر می‌هراسید. برخی از گزارش‌های سفارت آمریکا حکایت از آن دارد که در روزهای بعد از دستگیری‌ها فضای تهران کمی آرام‌تر شده بود.

ولی از اواسط نوامبر (آبان) شاه دیگر نه تنها به توصیه‌های کسانی چون ثابتی واقعی نمی‌گذاشت بلکه با تصمیم رییس جدید ساواک، تیمسار مقدم، در جهت تصفیه صفوف ساواک همسو شد. از جمله کسانی که از کار برکنار شدند پرویز ثابتی بود. او هم بی لحظه‌ای تردید از ایران خارج شد. گویا تهدید کرده بود که اگر از خروجش جلوگیری کنند او هم ساکت نخواهد نشست. در هر حال، وقتی روزنامه‌ها خبر برکناری ثابتی را چاپ کردند، فعالان سیاسی قاعدتاً همه می‌دانستند که شاه دیگر سودای مقابله با مردم را ندارد. هدفش حالا دیگر یافتن راهی برای آشتی بود.

جالب اینجا است که بیش و کم همزمان با تصفیه ساواک، شاه دولتی از نظامیان را سرکار آورد. به محض پخش شایعه روی کار آمدن دولت نظامی، مخالفان همه نگران بودند که تیمسار اویسی - که به "قصاب تهران" شهرت گرفته بود و به شدت عمل معروف بود - رییس این دولت جدید خواهد شد. می‌دانستند که با روی کار آمدن کسی چون اویسی روزگار بر مخالفان سخت خواهد شد و امکان شدت عمل از طرف نظامیان فزونی خواهد گرفت. شواهد گونه‌گون، از جمله خاطرات اصلان افشار که در آن زمان رییس تشریفات دربار بود و بسیاری از خدادهای مهم را از نزدیک نظاره می‌کرد نشان می‌دهند که شاه حتی به کارمندان دفترش دستور داد

که او اسی را به دربار احضار کنند. قرار و میل شاه ظاهراً این بود که او را به ریاست دولت جدید برگمارد.

ولی در همان ساعات سفرای آمریکا و انگلیس خواستار دیدار فوری با شاه شدند. هنوز به دقت نمی‌توان گفت که در آن جلسه چه گذشت اما به روایت افشار وقتی جلسه تمام شد، شاه قیافه‌ای دلگیر و عصبانی داشت و بلافاصله به افشار دستور داد که او اسی را به دربار فرا نخوانند. گویا شاه گفته بود "آقایان موافق او اسی نیستند." در هر حال بجای تیمسار او اسی تیمسار ازهری به ریاست دولت نظامی منصوب شد. انتخاب غریبی بود. اگر قرار بود با آوردن نظامیان دولت قدرت‌نمایی کند و مخالفان را به ترس بیاندازد، انتخاب ازهری این امکان را یکسره سقط کرد. سلوک او دولت‌ش را بیشتر به مضحکه یک دولت نظامی بدل کرد. سخنانش در مجلس، اینکه می‌خواست کابینه نظامی‌اش هم نخست از مجلس رای اعتماد بگیرد، و ذکر بسم‌الله در آغاز سخنانش، و برخی دیگر از دعاوی وی بلافاصله به اسباب مسخره مخالفان بدل شد. دولتی که باید قدر قدرتی رژیم را نشان می‌داد مؤید ضعف و استیصال آن شد.

ازهری نمی‌توانست نامزدهایی کافی برای پست‌های وزارت کابینه‌اش سراغ کند. در چند مورد شاه شخصاً به افراد مورد نظری که از پذیرفتن پست امتناع کرده بودند زنگ زد و از آنها خواست که به اقتضای وضعیت بحرانی مملکت مقام وزارت در کابینه ازهری را بپذیرند. شاید بهترین مصداق تضاد عمیقی که در نفس انتصاب کسی چون ازهری در آن زمان وجود داشت عضویت حسین نجفی در کابینه‌اش بود. نجفی یکی از معتبرترین و محبوب‌ترین قضات دادگستری بود. عمری به صداقت و درستی زیسته بود و بارها به تصریح و تلویح از ضرورت استقلال قوه قضاییه در ایران جانبداری کرده بود. به اعتبار همین سابقه در میان کارمندان دادگستری از اعتباری ویژه برخوردار بود. در کابینه شریف امامی وزیر دادگستری شد و بر ضرورت رعایت نص قانون اساسی تأکید می‌کرد. وقتی ازهری مسئول تشکیل کابینه نظامی شد نجفی هم از پذیرفتن پست وزارت دادگستری امتناع کرد. می‌گفت در یک دولت نظامی باید کسی را "وزیر دادگستری کرد که مردم از او حساب ببرند نه کسی چون من که بر رعایت نص قانون تأکید دارد." اما اوضاع خراب‌تر از این بود که استدلال‌هایی معقول مؤثر بیفتد. شاه به نجفی زنگ زد و از او خواست که حتماً پست وزارت در کابینه ازهری را بپذیرد.

حتی اگر سلوک غریب و ترکیب نامتجانس کابینه ازهری هرگونه امکان موفقیت را از آن سلب نکرده بود، سخنرانی معروف شاه درباره "شنیدن پیام انقلاب" مردم که بیش‌وکم هم‌زمان با انتصاب کابینه نظامی صورت گرفت در ذهن هر بیننده، به گمانم، تردیدی باقی نمی‌گذاشت که کار رژیم شاه تمام است و سیاست‌هایش از سر استیصال‌اند و منطق و خردی را دنبال نمی‌کنند. درست در زمانی که شاه می‌خواست با روی کار آوردن نظامیان قدرت خود را نشان دهد، سخنانی ایراد کرد که شاید بیش از همیشه حکایت از ضعف او داشت. پادشاهی که چند سال پیش با جلال و جبروت و در لباس نظامی به کوروش می‌گفت آسوده بخواب که ما بیداریم، این بار با لباس شخصی، فارغ از هرگونه طمطراق قدرت، عجز و ناتوانی خود را تأیید می‌کرد. چند و چون این سخنرانی در سال‌های اخیر محل بحث فراوان بوده است.

در یک نکته شکی نمی‌توان داشت، شجاع‌الدین شفا که از سال‌ها پیش مهم‌ترین سخنرانی‌های شاه را تدارک می‌دید در تدوین این سخنرانی نقشی نداشت. می‌گفت در زمان پخش سخنرانی او "در خارج از ایران" بود و می‌گفت اگر در ایران می‌بود، "تمام سعی‌ام را می‌کردم که چنین" مطلبی پخش نشود.^{۸۴} شواهد فراوانی حکایت از آن دارد

که متن معروف را سیدحسین نصر و رضا قطبی، که هر دو از مشاوران ملکه بودند، تدارک کردند. وقتی صبح روزی که شاه این سخنرانی را ایراد کرد به دفترش رسید، هنوز از وجود چنین متنی خبر نداشت. شاه حتی نمی‌دانست که قرار است سخنرانی کند. از رییس تشریفات پرسیده بود که حضور دوربین و فیلمبرداری در محل کارش به چه خاطر است. به او گفتند که قرار است او سخنرانی کند. گفتند که متن سخنرانی در دفتر ملکه تهیه شده و در راه است. وقتی شاه بالآخره متن سخنرانی را دید گویا برآشفتم. می‌گفت حاضر نیست چنین متنی را بخواند. پس از مذاکره و مشورت با ملکه و با برخی مشاوران قرار شد شاه جلوی دوربین متن آماده شده را بخواند. هنگام سخنرانی لباس شخصی به تن داشت. ضعیف و بی‌بنیه می‌نمود. یکی دو بار در خواندن واژه‌ها اشتباه کرد. خود متن عاری از هرگونه قوام و زیبایی بود و راوی را بسان انسانی مستأصل و سرگشته نشان می‌داد نه پادشاهی که می‌خواهد به مدد ارتشش آرامش و انضباط را از نو در مملکت مستقر کند.

در آن سخنرانی شاه پذیرفت که ملت ایران علیه ظلم و فساد برخاسته و تأکید کرد که به عنوان پادشاه و یک ایرانی "نمی‌تواند" انقلاب مردم را تأیید نکند. می‌گفت در گذشته "سازش نامقدسی" میان "فساد مالی و فساد سیاسی" وجود داشت و "خطاها و بی‌قانونی‌ها و ظلم و فساد" فراوان به بار آورد. می‌گفت می‌داند که مردم نگرانند که مبادا او "به نام مصالح ملی" و "جلوگیری از آشوب" بخواهد فضای "فشار و اختناق" را بازآفرینی کند. تعهد می‌کرد که از آن پس قانون اساسی را رعایت خواهد کرد و "دولتی ملی" سرکار خواهد آورد. به گمانم اگر شاه چیزی به همین مضمون در سال ۱۳۵۴، یعنی در اوج قدرتش می‌گفت، چه بسا مردم از آن استقبال می‌کردند و آن را بسان نماد اقتدار و خرد سیاسی شاه می‌دانستند. اما در اکتبر ۱۹۷۸ (آبان ۵۷)، در شرایطی که شیرازهٔ امور از هم پاشیده بود و شاه می‌خواست با روی کار آوردن ارتشیان نظم و نسق در مملکت ایجاد کند، هم مضمون سخنرانی هم نحوهٔ ایرادش را می‌توان تجسم ضعف راوی و بی‌اطلاعی تهیه‌کنندگان متن از چندوچون بحران در جامعه دانست.

بعلاوه گرایش ملکه و مشاورانش به ضرورت پخش این سخنرانی و گمان بسیاری دیگر از درباریان و نظامیان که تنها با قاطعیت می‌توان به موج ناآرامی‌ها پایان داد همه مؤید این واقعیت بود که رژیم شاه به دو دستگی ژرفی دچار شده بود. برخی می‌خواستند بحران را از راه تطمیع و سازش با مخالفان پایان بخشند و بخشی دیگر می‌گفتند تنها پس از بازآفرینی قدرت دولت می‌توان به اصلاحات دست زد.^{۸۴} طبعاً مثل هر انقلاب دیگر تاریخ معاصر، دو دستگی در نخبگان قدرت هم زمینه را برای فروپاشی رژیم آماده می‌سازد و هم روحیه مخالفان را تقویت و خواست هاشان را فزونی می‌بخشد.

اگر هدف سخنرانی پوزش‌طلبانه شاه این بود که نیروهای میانه‌روی سیاسی را متقاعد کند که از وحدت با نیروهای افراطی و برانداز و مذهبی فاصله بگیرند، از این منظر هم این سخنرانی را باید یکسره ناموفق دانست. بخش اعظم رهبری جبههٔ ملی مصمم بود که با آیت‌الله خمینی بیعت کنند. از هرگونه پیشنهاد تشکیل دولت احتراز می‌کردند و تصمیم در این زمینه - و بیش و کم همه عرصه‌های مهم سیاسی دیگر - را به آیت‌الله خمینی تأویل می‌کردند. البته این سیاست غریب جبهه ملی را باید در چهارچوب تاریخ روابط آنها با شاه ارزیابی کرد. شاه از همان زمان ۲۸ مرداد بارها گفته بود که وحدت با جبههٔ ملی را پر نمی‌تابد. حتی در ژوئن ۱۹۷۸ (تیر ۱۳۵۷) در جلسه‌ای خصوصی با سفير انگلیس شاه جبههٔ ملی را مورد "حملاتی تند و گزنده" قرار داد

و تأکید کرد که رهبران جبهه ملی، به عنوان بدیل سیاسی، "پذیرفتنی نیستند."^{۸۵} البته سوی این زخم سیاسی دیرین، سینما رکس آبادان و آتش گرفتنش هم مزید بر علت شد و وحدت با شاه را برای نیروهای میانه‌رو مشکل کرد. در ۱۹ اوت ۱۹۷۸ (۲۸ مرداد ۱۳۵۷) درهای سینما رکس آبادان را از بیرون بستند و سینما را به آتش کشیدند. بیش از چهارصد آبادانی بی‌گناه قربانی این جنایت فاجعه‌آمیز شدند. رژیم بلافاصله بر آن شد که نیروهای اسلامی افراطی را مسئول این فاجعه معرفی کند. نیروهای مخالف، در مقابل، رژیم و ساواک را مسئول می‌دانستند. می‌گفتند این کشتار تلاشی است برای بدنام کردن مخالفان. به روایت نجفی، که در آن زمان وزیر دادگستری بود، شاه در دیداری با او، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، خواستار رسیدگی فوری به این ماجرا و معرفی مسببین شد. گفته بود چطور ایرانیان خیال می‌کنند که من مسئول چنین جنایتی می‌توانم بود. اما به گفته نجفی تلاشش برای رسیدگی کامل به ماجرا به جایی نرسید. در سال‌های بعد از انقلاب مخالفان، روحانیون آبادان را مسبب اصلی آتش‌سوزی سینما رکس معرفی کردند. این واقعیت که جمهوری اسلامی در دادگاهی فرمایشی برخی از مأموران ساواک را به جرم معاونت در این فاجعه به مرگ محکوم کرد^{۸۶}، بر شبهه دست داشتن برخی از روحانیون افزود.

در هر حال ماجرای سینما رکس شعارهای مردم را تندتر کرد و "مرگ برشاه" را به شکلی بی‌سابقه رواج داد.

با وخیم‌تر شدن اوضاع دو گروه، یکی در آمریکا و دیگری در ایران، درصدد چاره‌جویی برآمدند. در آمریکا گروهی از سرمایه‌داران بر آن شدند که "حرکتی سامان یافته در عرصه افکار عمومی به نفع شاه" راه بیندازند.^{۸۶} تلاششان به جایی نرسید. ولی مهم‌تر از تلاش ناکام آنها حرکت گروهی از سرمایه‌داران کلان ایران بود که انگار ناگهان متوجه جدی بودن خطری شدند که سرمایه و ثروت‌شان را تهدید می‌کرد. کوشیدند جریانی در دفاع از شاه و رژیمش به راه بیندازند. فعال اصلی این گروه علی رضایی بود که در کنار برادرش محمود از موفق‌ترین صاحبان صنعت و کارآفرینان ایران بودند. رضایی با اشرف پهلوی تماسی نزدیک داشت و به توصیه هم او بود که این گروه پدید آمد. رضایی جلسه‌ای متشکل از برخی صاحبان صنایع تشکیل داد. ابعاد خطر را گوشزد کرد و پس از مدتی بحث و تبادل نظر، ۲۰ میلیون تومان (سه میلیون دلار آن زمان) در صندوقی قرار گرفت و قرار شد از این پول برای ایجاد حرکتی به نفع شاه استفاده کنند. ولی دیگر انگار کار از کار گذشته بود.

شاید تنها راه نجات رژیم انتخاب دکتر غلام‌حسین صدیقی به عنوان نخست‌وزیر بود و شاه این گزینه را هم به چند دلیل برنگزید. دکتر صدیقی از وفادارترین یاران مصدق بود. مدتی در کابینه او، وزارت کشور را به عهده داشت. بعد از ۲۸ مرداد هم لحظه‌ای در وفاداری‌اش به رهبری دکتر مصدق خللی ایجاد نشد. مدتی در زندان بود و از معدود رهبران جبهه ملی بود که شاه میهن پرستش می‌دانست. می‌گویند آزادی‌اش از زندان بعد از ۲۸ مرداد دقیقاً بخاطر همین نظر شاه بود. صدیقی در دانشگاه تهران استاد بود. مورد احترام فراوان دانشجویان بود. او را پدر جامعه‌شناسی مدرن در ایران می‌دانند. در عین حال ارسطوشناسی سخت‌قابل بود. در احیای جبهه ملی در سال‌های شصت (چهل) نقشی کلیدی بازی کرده بود. هرگز مخالفت خود با رژیم شاه را پنهان نمی‌کرد. می‌گفت رژیم شاه بعد از ۲۸ مرداد به رژیم کودتا بدل شده بود.

* پس از چاپ متن انگلیسی کتاب، آقای دکتر نجفی، از سر لطف، اطلاعات بدیع و جالبی در مورد سینما رکس در اختیارم گذاشتند. این مصاحبه‌ها در ماه‌های اول سال ۲۰۱۲ (۱۳۹۱) صورت گرفت.

به‌رغم این سرسختی هرگز هم از راه حزم و حلم دور نمی‌شد. به‌رغم این سوابق، هنگامی که ایران را بحران‌زده دید و استیساد خطرناکی را در افق مشاهده کرد، حاضر شد مخالفت‌های خود با شاه را واگذارد و دولتی ملی که هدفش نجات ایران بود تشکیل دهد.

دیری نپایید که معلوم شد کابینه از هاری در همه زمین‌ها شکست خورده و شاید تنها راه نجات مملکت ایجاد یک دولت ملی است. از اکتبر ۱۹۷۸ (مهر ۱۳۵۷) شاه از طرق مختلف دیدارهایی با سران جبهه ملی انجام داد. در اواخر آن ماه دکتر صدیقی بالأخره پذیرفت که با شاه ملاقات کند. برای این دیدار دو شرط تعیین کرد: نخست این که ملاقات باید در حضور دست‌کم دو سیاستمدار معتمد دیگر صورت بگیرد. دیگر این که می‌خواست در ملاقات اول از نخست‌وزیری او صحبتی نشود. شاه هر دو شرط را پذیرفت و جلسه اول دیدار این دو به بحث کلی شرایط مملکت گذشت. به گذشته هم اشاراتی شد و این که چطور مملکت به وضعیتی بحران‌زده آن زمان دچار شده است.

در طول این مذاکرات شاه به این نکته اشاره کرد که رییس‌جمهور آمریکا، کارتر، هم با خروج شاه از ایران موافق است. صدیقی حرف شاه را قطع کرد. گفت برانزده شاه ایران نیست که در باب چنین مسأله‌ای نگران نظر یا حمایت دولت آمریکا باشد. بعلاوه دکتر صدیقی تأکید کرد که به گمان او در آن شرایط خروج شاه از ایران صلاح نیست.^{۸۷} نظر صدیقی شاه را شگفت‌زده کرد. می‌گفت با چند تن از دیگر رهبران جبهه ملی هم در آن روزها مذاکره کرده و همگی خواستار خروج شاه از ایران بودند.

شاه و صدیقی پنج بار ملاقات کردند. در جلسه دوم که در دهم دسامبر (۱۹ آذر) صورت گرفت تنها همین دو نفر حضور داشتند. آنجا بود که شاه به صدیقی پیشنهاد کرد که مقام نخست‌وزیری را بپذیرد. صدیقی دوباره دو شرط برای پذیرفتن این مسئولیت گذاشت. اول این که می‌گفت شاه باید در ایران بماند. دوم می‌گفت خونریزی‌ها را باید متوقف کرد. در عین حال وعده کرد که ظرف چند روز آینده ترکیب کابینه خود را تعیین خواهد کرد.

برخورد صدیقی با شاه یکسره متفاوت از برخورد دیگر رهبران جبهه ملی بود. در آن هفته‌ها شاه از جمله با کریم سنجابی، رهبر جبهه ملی در آن زمان دیدار کرده بود و با او پیشنهاد تشکیل دولت ملی را طرح کرد. جواب سنجابی این بود که تشکیل چنین دولتی منوط به تأیید و تصویب آیت‌الله خمینی است. سنجابی تازه از سفرش به غرب و دیدارش با آیت‌الله خمینی در پاریس بازگشته بود. در همین سفر بود که او با صدور بیانیه‌ای رهبری آیت‌الله خمینی را نه تنها پذیرفت، بلکه بر نقش اندیشه‌های اسلامی در هدایت حرکت دمکراتیک مردم صحنه گذاشت. جالب این‌جا است که به‌رغم این واقعیت که در این بیانیه سنجابی یکسره تسلیم نظرات آیت‌الله خمینی شده بود، خمینی حتی حاضر نشد بیانیه را امضا کند، مبادا سران جبهه این شبهه را پیدا کنند که همسنگ آیت‌الله هستند. شاید به تاسی از همین سیاست بود که وقتی شاه پیشنهاد تشکیل دولت را با سنجابی مطرح کرد، رهبر جبهه ملی در جواب گفت، "بدون چراغ سبز خمینی هیچ راه حلی در ایران عملی نیست." او اضافه کرد که در شرایط فعلی "چنین چراغ سبزی بدون کناره‌گیری کامل شاه از قدرت متصور نیست." شگفت‌انگیزتر از این همه، واپسین توصیه سنجابی بود. می‌گفت حکومت و دولت نظامی را باید "برای یکی دو ماه دیگر ادامه داد و شاید در این مدت نفوذ خمینی کاستی بگیرد و آنگاه در آن شرایط تشکیل دولت ملی شدنی خواهد بود."^{۸۸} مشکل بتوان ترکیب زینبارتری از بزدلی و ریاکاری سیاسی تصور کرد.

یکی دیگر از کاندیداهای نخست‌وزیری در آن روزها علی امینی بود. به روایت شاه، راه حل پیشنهادی او "یکسره متفاوت بود." امینی گفته بود که شاه باید "به بندرعباس سفر کند و در غیابش شورای سلطنتی تشکیل شود که عملاً همه وظایف شاه، الا فرماندهی کل قوا را به عهده بگیرد."^{۸۹}

امینی در آن روزها تنها کسی نبود که به گمانش راه حلی برای بحران سیاسی رژیم سراغ کرده بود. بسیار بودند سیاستمداران و مدعیان سیاستمداری که در آن دوران هر کدام فکر می‌کردند که تنها راه نجات ایران و شاه برگماردنشان به مقام صدارت است. بسیاری از کسانی که به اعتبار رژیم شاه به ثروت‌هایی هنگفت رسیده بود، در این لحظات بحرانی به سفارت آمریکا و انگلیس می‌رفتند، از بی‌کفایتی شاه گله می‌کردند و راه حلی برای بحران ارائه می‌دادند. ایرج پزشکپور، از رهبران حزب پان‌ایرانیست که اوج قدرت و عزتش زمانی بود که در ماجرای بحرین دولت را استیضاح کرده بود، نه تنها با شاه دیدار کرد بلکه آمادگی خود را برای پذیرش مقام نخست‌وزیری اعلام کرد.^{۹۰} چند هفته پیش وقتی شاه اعلان کرد که نمایندگان مجلس از آن پس در نقد دولت آزادند، پزشکپور سخنانی ایراد کرد که دست‌کم به گمان سفارت انگلیس "سخت هیجان آفرین" بود و هدفش در اساس این بود که مقام پزشکپور را بسان منتقد رژیم تثبیت کند. ولی نه پزشکپور از سرمایه سیاسی کافی برای ایفای نقشی که برای خود برگزیده بود برخوردار بود، نه شرایط بحرانی مملکت چنین طرح‌های خودفربیی را بر می‌تابید. به نظر می‌آمد که دکتر صدیقی تنها راه متصور برای خروج از بحران بود.

رهبران جبهه ملی، به استثنا شاپور بختیار، همه عزم جزم کردند که دکتر صدیقی را از راهی که برگزیده بود منصرف کنند. وقتی به گذشته می‌نگریم به نظر هر یک از این رهبران از منطری متفاوت می‌کوشید صدیقی را از پذیرفتن مقام نخست‌وزیری برحذر دارد. وقتی داریوش فروهر کوشید با توسل به وجاهت ملی صدیقی، و این گمان که همکاری با شاه این وجاهت را یکسره به خطر خواهد انداخت، او را از پذیرفتن مسئولیت تشکیل کابینه منصرف کند صدیقی در جواب گفته بود که وجاهت ملی را برای نجات ایران می‌خواهد و حفظ آن به هر قیمت را بر نمی‌تابد و به صلاح منافع ایران نمی‌داند.

به‌رغم فشارهای همه‌جانبه سران جبهه ملی، دکتر صدیقی به مذاکرات خود با شاه ادامه داد. سومین ملاقات این دو نفر در ۲۵ دسامبر (۴دی) صورت گرفت. در این دیدار صدیقی جزئیات برنامه سیاسی خود را روشن کرد. می‌خواست مسئله اموال شاه در ایران به شکلی قطعی و شفاف روشن شود. در عین حال خواستار تغییر اساسی در ساواک بود. تأکید داشت که موافق انحلال ساواک نیست. می‌گفت حکومت نظامی در شهرهای مختلف را باید پایان داد. خواستار تقلیل بودجه نظامی ایران بود. می‌خواست فریدون جم را به سمت وزارت جنگ برگزیند و دوران سفارت اردشیر زاهدی در آمریکا را پایان بخشد. معتقد بود باید بر استقلال قوه قضاییه تأکید کرد و کار دادگاه‌های نظامی برای رسیدگی به فعالیت‌های سیاسی مخالفان را یکسره پایان داد.

شاه بیش و کم همه شرایط و پیشنهادات صدیقی را پذیرفت. تنها در زمینه تقلیل بودجه نظامی مقاومت کرد. شاه می‌گفت "پس با عراق چه خواهید کرد؟" صدیقی تأکید داشت که هدفش تضعیف ارتش ایران نیست. می‌گفت تقلیل کوتاه‌مدت بودجه نظامی به دولت فرصت خواهد داد تا بحران اقتصادی را پشت سر بگذارد. ولی شاید مهم‌ترین وجه اختلاف شاه و صدیقی مسئله ماندن یا رفتن شاه از ایران بود. شاه انکار مضمّم بود که ایران را ترک کند

و صدیقی نیک می‌دانست که بدون حضور شاه او از حمایت ارتش برخوردار نخواهد بود و بدون حمایت ارتش - و به‌رغم سوابق و سرمایه درخشان سیاسی شخصی‌اش - بخت ماندن در قدرت را نخواهد داشت. از سویی صدیقی واقع‌بین بود. می‌دانست که حضور شاه در ایران برای حفظ یکپارچگی و حمایت ارتش ضروری است. از سویی دیگر انگار نمی‌دانست که شاه دیگر رغبتی به ماندن در ایران ندارد.

در فاصله‌ای که شاه ظاهراً در انتظار تشکیل کابینه صدیقی بود، هم باب مذاکره با دیگر رهبران سیاسی از جمله با شاپور بختیار را گشود و هم بار دیگر کوشید نظر آمریکا و انگلیس را برای شدت عمل ارتش جلب کند. به سفرای دو کشور گفت که نگران اینست که صدیقی نتواند کابینه‌ای تشکیل دهد. می‌گفت در آن صورت "چاره‌ای جز شدت عمل ارتش نخواهد بود. در آن مرحله یا باید این راه را برگزید یا یکسره تسلیم شد." شاه اضافه کرد که در صورت اتخاذ چنین تصمیمی "او خود نمی‌تواند با چنین سیاستی همساز جلوه کند.... او در آن صورت به جایی مثل بندرعباس خواهد رفت و مثلاً مدعی خواهد شد که قصد سرکشی به نیروی دریایی‌اش را دارد و در این فاصله ارتش کار خود را انجام خواهد داد." ولی سالیوان و پارسونز هیچ کدام با پیشنهاد شاه موافقت نکردند. پارسونز ادعا می‌کرد که یقین ندارد همه جا سربازان از چنین فرمان سرکوبی اطاعت کنند. می‌گفت چه بسا که "در مناطقی سرپیچی کنند و چنین امری فاجعه‌بار خواهد بود." قول سالیوان در این مورد هم چندان متفاوت از پارسونز نبود. هر دو می‌گفتند شاه باید برنامه ایجاد فضای باز را ادامه دهد، از ارتش برای سرکوب مردم استفاده نکند و امیدوار باشد که "دیر یا زود مخالفان سر عقل" خواهند آمد و وضع مملکت را آرام خواهند کرد.^{۹۱}

سه روز بعد از این دیدار، صدیقی بار دیگر با شاه دیدار کرد. خبر داد که اعضای کابینه خود را تعیین کرده و حال تنها مانع راه نخست‌وزیری او رای اعتماد مجلس و حکم شاه است. در ۲۸ دسامبر (۷ دی ماه) صدیقی به تصریح به شاه گفت آماده است "حتی از همان روز" زمام امور را در دست بگیرد.^{۹۲} صدیقی که در توجه به جزئیات - چه در تحقیقاتش و چه در امور روزمره - شهره بود برنامه کار چند هفته اول دولت خود را، "در حد آن چه در هر ساعت" باید انجام دهد فراهم کرده بود. می‌دانست که در شرایطی خطیر زمام امور را بدست خواهد گرفت و هر لحظه و هر روز بالقوه سرنوشت‌ساز می‌تواند بود. به همین خاطر با حوصله و سواسی ستودنی جزئیات کار خود را برنامه‌ریزی کرده بود. تنها سد راه رای اعتماد مجلس و حکم شاه بود.

در عین حال صدیقی که می‌خواست این مسئولیت را صرفاً از سر میهن‌پرستی بپذیرد می‌دانست که شاه در آن روزها با دیگر شخصیت‌های سیاسی هم مذاکراتی انجام داده است. واپسین ملاقات شاه و صدیقی در ششم ژانویه ۱۹۷۹ (۱۶ دی ۱۳۵۷) صورت پذیرفت. شاه از ملاقاتش با شاپور بختیار گفت و او را به عنوان یک "شخصیت شجاع میهن‌پرست" ستود. بختیار همه مخالفت‌های پیشین خود با شاه را در لحظه‌ای که گمان داشت مملکت در خطر است واگذاشت و پیشنهاد نخست‌وزیری را پذیرفت. ولی شرط او درست نقطه مقابل شرط صدیقی بود. بختیار گفته بود که تنها در صورتی پست پیشنهادی را می‌پذیرد، که شاه ایران را ترک کند. در آن روزها شاه برای شیمی درمانی سرطان‌ش روزی شش میلی گرم از دوایی به نام کلرانبوسیل* می‌خورد که به اذعان داروسازان افسردگی و اضطراب و بدبینی ایجاد می‌کند. بعلاوه در آن روزهای پر اضطراب والیوم هم می‌خورد، به روایتی دست کم روزی ده میلی گرم.

* Chlorambucil

هنوز به قطع نمی‌توان گفت که چرا شاه راه حل صدیقی را نپذیرفت و بختیار را برای تشکیل کابینه برگزید. برخی از اسناد آمریکا و انگلیس دست‌کم جنبه‌هایی از این تصمیم را روشن می‌کنند.

از یکسو کارتر در یادداشت‌های کاخ سفیدش روشن می‌کند که در آن روزها سالیوان بر ضرورت خروج شاه از ایران تأکید داشت. گمانش این بود که تنها با چنین خروجی دولت بختیار بخت دوام خواهد داشت. قاعدتاً بختیار هم گمان می‌کرد که اگر بتواند بیرون راندن شاه از ایران را به حساب خود بگذارد همین یک عمل - یا دست کم این عمل در کنار دیگر حرکات دمکراتیک او - برایش سرمایه سیاسی کافی و لازم برای مقابله با روحانیون را فراهم خواهد کرد.

شاید عامل دیگری که شاه را از انتصاب صدیقی منصرف کرد، گفتگویی بود که در این مورد با پارسونز داشت. شاه در مورد کاندیداهای نخست‌وزیری با پارسونز مشورت کرد و پارسونز هم شکی باقی نگذاشت که موافق صدیقی نیست. سفیر انگلیس توصیه کرد که صدیقی "باید حتماً با رهبران مذهبی در قم مشورت کند." می‌گفت متأسفانه "صدیقی به خدا ناشناسی شهرت دارد" و نتیجه گرفت که "خمینی از تمام قوای خود برای نابودی دولت صدیقی استفاده خواهد کرد."^{۹۴} قاعدتاً آن چه مزید بر علت شد تحولاتی بود که در همان روزها در آن سوی دیگر دنیا جریان داشت.

در روز ۷ دسامبر ۱۹۷۸ (۱۶ آذر ۱۳۵۷) کاخ سفید آمریکا اعلان کرد که رییس‌جمهور وقت فرانسه، والرئیسکار دیستن* از کارتر، صدراعظم آلمان، هلموت اشمیت** و نخست‌وزیر انگلستان جیمز کالیهان دعوت کرده که در گفتگوهای خصوصی و غیررسمی در باب مسایل سیاسی و تحولات بین‌المللی مورد علاقه ویژه دولت خود شرکت جویند. این جلسات قرار شد در پنجم و ششم ژانویه ۱۹۷۹ (۱۵ و ۱۶ دی ۱۳۵۷) در جزیره گوادلوپ*** که از واپسین سرزمین‌های تحت استعمار فرانسه بود، صورت بگیرد. در عین حال هر یک از سران این دولت چهارگانه می‌بایست تنها یک مشاور همراه خود بیاورند. از این راه می‌خواستند جلسات را به گفتگویی میان این چهار رهبر بدل کنند و از تبدیل آن به مناسکی رسمی و پر دغدغه بپرهیزند.^{۹۵}

برای شاه و بسیاری از طرفدارانش این جلسات در هاله‌ای از اسطوره درپیچیده است. می‌گویند آنجا بود که تصمیم براندازی شاه قطعیت پیدا کرد. واقعیت البته به گمانم شکلی پیچیده‌تر دارد. از قضا این واقعیت که کارتر، برژینسکی را به عنوان تنها مشاور خود برگزید قاعدتاً می‌بایست برای شاه علامتی دلگرم کننده می‌بود. از ماه‌ها پیش معلوم بود که در میان مشاوران کارتر هیچ‌کدام به اندازه برژینسکی طرفدار شاه نبود. قبل از آغاز سفر به گوادلوپ برژینسکی به خبرنگاران گفت "اوضاع رو به وخامت ایران قاعدتاً در مذاکرات رهبران چهار کشور اهمیتی ویژه خواهد داشت"^{۹۶} برژینسکی اضافه کرد که در طول دیدارها کارتر "بار دیگر حمایت خود از شاه بحران‌زده ایران را ابراز خواهد کرد و گمانش اینست که سه رهبر دیگر هم "از حمایت شاه از کارتر جانبداری خواهند کرد."^{۹۷} در روز قبل از سفر دوباره برژینسکی به کارتر پیشنهاد کرد که "بعد از گوادلوپ نماینده ویژه‌ای به تهران گسیل کند

* Valery Giscard d'Estaing

** Nelmut Schmidt

*** Guadeloupe

تا از این طریق هم علاقه آمریکا و هم اشتراک منافع غرب را" نشان دهد.^{۹۸} دیدار رهبران در هتل هاماک* صورت گرفت که خود در ساحل شمالی جزیره کوچک گراندتر** قرار داشت. بسیاری از دیدارها در ساحل دریای کاراییب "زیر سایه بان‌هایی که محلی‌ها به آن اجوپا*** می‌گویند برگزار شد." گرچه قرار بود جلسات "خصوصی و غیررسمی" باشند ولی ۱۲۰ خبرنگار همراه کارتر به این جزیره آمده بودند. بعد از پایان دور اول مذاکرات خبرنگاران ادعا کردند که در طول این دیدار سه ساعته کارتر و کالیپهان "بیش از همه حرف زدند."^{۹۹}

بعد از پایان مذاکرات رهبران چهار کشور در مصاحبه‌ای مطبوعاتی توضیحات اندکی پیرامون مضامین مورد بحث ارائه کردند. گرچه هر چهار نفر به اجمال سخن گفتند اما در هیچ یک از سخنانشان به ایران اشارتی نبود.

در عوض چندین بار به این نکته اشاره شد که این دیدارها اصولاً برای تعیین سیاست نبود بلکه بیشتر به قصد تبادل افکار تشکیل شد. هر چهار رهبر مدعی شدند که موضوعاتی چون قرارداد سالت**** و مسأله کامبوج، چین، روسیه و ژاپن محور اصلی مباحث بودند. کارتر تنها رهبری بود که اشاره‌ای غیرمستقیم به ایران کرد. می‌گفت، "ما مناطق بحران‌زده دنیا را مورد بحث قرار دادیم و بر آن شدیم که از قدرت ویژه‌ای که هر کدام از ما، یا همه با هم، برای رفع بحران برخورداریم استفاده کنیم تا مردم این مناطق بتوانند به تنهایی یا به کمک ما... از زندگی‌هایی بهتر همراه با حقوق انسانی بیشتر برخوردار شوند."^{۱۰۰}

البته میان آنچه این چهار رهبر در مصاحبه مطبوعاتی خود گفتند و آن چه در روایات رسمی مذاکرات و نیز خاطرات بعدی رهبران شرکت‌کننده در آن جلسات آمده تفاوت‌هایی فراوان سراغ می‌توان کرد. کارتر بعدها ادعا کرد که در میان رهبرانی که در گوادلوپ شرکت داشتند "حمایت چندانی برای شاه وجود نداشت" و همه سران چهار کشور "متفق‌القول بودند که شاه باید در اسرع وقت از ایران خارج شود."^{۱۰۱} رهبران فرانسه و آلمان هم به این نکته اشاره کرده‌اند که شاه از حمایتی در میان چهار رهبر برخوردار نبود و همگی آیت‌الله خمینی را تنها بدیل شاه می‌دانستند، گرچه همه هم بر این قول بودند که او مطلوب‌ترین جانشین شاه نیست. در این حال هر دو نفر می‌گویند این کارتر بود که نخست، فکر ضرورت خروج شاه از ایران را پیش کشید.

در آن روزها دولت آمریکا به شدت نحوه برخورد شوروی به کنفرانس گوادلوپ را رصد می‌کرد. گمان شوروی‌ها در آن زمان این بود که این نشست نشان دیگری است "از تنش‌های روزافزون در جهان سرمایه‌داری." به روایت شوروی هدف اصلی این نشست "هماهنگ کردن واکنش [چهار قدرت بزرگ] به قدرت فزاینده ژاپن" است. البته روز قبل از آغاز کنفرانس شوروی آمریکا را متهم "به توطئه‌گری" و تلاش مذبوحانه "برای تغییر مسیر رویدادها" در ایران کرد. از مضمون مقاله چنین برمی‌آید که بر اساس تحلیل شوروی‌ها در ژانویه ۱۹۷۹ (دی ۱۳۵۷) آمریکا می‌خواست با "توطئه‌گری" شاه را در قدرت ابقاء کند.^{۱۰۲} واقعیت البته، درست نقطه مقابل گمان شوروی‌ها بود. اندکی بعد از کنفرانس، شوروی‌ها اظهار کردند که بر اساس

Hamak *

Grand Terre **

Ojooopa ***

Salt ****

اطلاعاتی که بدست آورده‌اند، در گوادلوپ ایران مورد بحث قرار گرفت.^{۱۳} درست در زمانی که کارتر در کرائیب بود، در ایران مذاکرات شاه با برخی از مخالفان قدیمی‌اش برای تشکیل دولت نجات ملی به مراحل حساسی رسیده بود. گرچه دکتر صدیقی در واپسین دیدارش به شاه گفته بود که حاضر است بلافاصله زمام امور را به دست بگیرد، شاه بجای صدیقی شاپور بختیار را برای تشکیل چنین کابینه‌ای مأمور کرد. در واقع کارتر هنوز در گوادلوپ بود که گزارش مربوط به تشکیل دولت بختیار را دریافت کرد. به نظر مقامات آمریکایی، برای هر دو کابینه دکتر صدیقی یا شاپور بختیار، "انتخاب تیمسار جم به عنوان وزیر جنگ قاعدتا کلید جلب حمایت ارتش از دولت جدید" بود. در واقع یکی از شروط صدیقی برای پذیرفتن نخست‌وزیری، انتخاب جم به عنوان وزیر جنگ بود. اسناد آمریکا و خاطرات جم و بختیار همه مؤید این واقعیت‌اند که تیمسار جم که در آن زمان در اروپا بود، به دعوت شاه و بختیار به ایران بازگشت. جم از سال ۱۹۷۱ (۱۳۵۰) در اروپا زندگی می‌کرد. زمانی رییس ستاد ارتش بود و در نتیجه اختلافی که با شاه پیدا کرد عملاً به خارج تبعید شد.

شایع بود که حتی در دوران تبعیدش هم نه تنها با برخی از افسران برجسته ارتش در تماس بود، بلکه کماکان مورد احترام بسیاری از این افسران بود. همه انگار می‌دانستند که تبعیدش نتیجه چند برخورد او با شاه بود. می‌دانستند که چون افسری برجسته و تحصیل کرده در دانشکده پراوژه سن سیر و نیز چون داماد برگزیده رضاشاه برای شمس پهلوی و بالأخره به عنوان فرماندهی مستقل از ابتکار عمل و تصمیم‌گیری ابایی نداشت و همین استقلال عملش او را رویاروی شاه قرار داده بود. جم بارها به گلایه گفته بود در ارتش ایران، "هیچ فرماندهی، در هیچ سطحی از هیچ استقلال عملی برخوردار نیست." می‌گفت افسران قابل و متکی به نفس را بیکار کرده‌اند و از این راه ارتش از خدمت بسیاری از بهترین امرای خود محروم مانده است. برکناری خود جم از ارتش زمانی صورت گرفت که شاه در سفر بود و ارتش عراق، به شکلی مشکوک، واحدهایی را در مرز ایران جابجا کرد و پس از آن که جم کوشید با شاه تماس بگیرد و در این کار ناکام ماند، تأخیر را جایز ندانست و بلافاصله دستور داده بود واحدهایی از ارتش ایران هم در تقابل با حرکتهای عراقی جابجا شوند. جم می‌گفت هویدا حاضر نبود در این زمینه تصمیم و حتی اظهارنظری قطعی کند. انگار هویدا سلوک شاه را نیز می‌شناخت. شاید هم غرور جم اجازه‌اش نمی‌داد که حرکات تحریک‌آمیز ارتش عراق را بی‌جواب بگذارد و نیروهای ایران را ضربه‌پذیر کند.

وقتی شاه از سفر برگشت و گزارش این تحولات را شنید سخت برآشفته. به خشم از جم رسیده بود به چه اجازه واحدهای ارتش جابجا شده‌اند. جم خطرناک بودن وضعیت را، و غیرقابل دسترس بودن شاه را، متذکر شد اما شاه استدلال‌ها را نپذیرفت. به جم گفته بود "در ایران هیچ کس حق این‌گونه" دخالت‌ها را در کار ارتش ندارد. گویا حتی گفته بود "حق فضولی" ندارد. جم هم البته افسری نبود که بی‌احترامی از سوی حتی شاه را برتابد. اندکی بعد از این رویارویی، جم از ارتش و همه مقام‌هایی که داشت استعفا داد و به عنوان سفیر ایران در اسپانیا عملاً از ایران تبعید شد. حال کمتر از ده سال بعد، در موقعیتی متفاوت و آنهم به دعوت شاه به ایران بازمی‌گشت. بختیار و صدیقی، سفارت آمریکا و بسیاری از کسانی که نگران برآمدن آیت‌الله خمینی بودند به نتیجه دیدار جم و شاه امید بسته بودند.

ولی به‌رغم همه این امیدها، ملاقات شاه و جم بی‌حاصل بود. این دیدار در سوم ژانویه (۱۳ دی) صورت گرفت. جم تأکید کرد که تنها در صورتی پست وزارت جنگ را خواهد پذیرفت

که شاه کنترل ارتش را به او واگذارد. شگفت‌اینکه به‌رغم این واقعیت که شاه در آن زمان دیگر قصد خروج از ایران را داشت، بازهم حاضر به پذیرفتن شرط جم نشد. با سرسختی تأکید کرد که "فرمانده کل قوا [شاه] است... و کنترل بودجه نظامی هم باید در دست او باقی باشد." ۱۰۶ جم دلزده و خشمگین بلافاصله ایران را دوباره ترک گفت. در غیاب او دولت بختیار که به حمایت ارتش مستحضر نبود تنها ۳۶ روز دوام آورد. سفارت آمریکا در آن روزها با کمک تیمسار مقدم، رییس ساواک و تیمسار قره باغی رییس ستاد ارتش در تلاش بود که میان ارتش و آیت‌الله خمینی آشتی و همدلی برقرار کنند. در جلسه‌ای از فرماندهان ارتش تصمیم گرفته شد که سربازان به سربازخانه‌ها برگردند. ارتش خود را "بیطرف" اعلام کرد و واپسین سد راه به قدرت رسیدن آیت‌الله خمینی و مقلدانش بدین‌سان از میان رفت. در یکی از جلسات سری ارتش یکی از همین فرماندهان گفته بود "مثل برف آب می شویم". در همان روزها شاه هم تدارک خروج خود از ایران را فراهم می‌کرد. حال و هوایش یادآور این عبارت تکان‌دهنده همزاد او، ریچارد دوم بر ساخته شکسپیر است که در لحظات تسلیم رزمندگان به مخالفان گفته بود، "کاشکی حداقل شاهی برفی بودم." ۱۰۷



واپسین سفر شاه

و همهی ملک در ازای قبری کوچک
قبری کوچک، قبری ناشناس

شکسپیر، ریچارد دوم ۱۵۵ - ۱۴۴، ۳

هوای تهران در ۱۶ ژانویه ۱۹۷۹ (۱۳۵۷ دی ۱۳۵۷) سخت سرد بود. اندکی برف بر زمین نشسته بود و نوعی اضطراب در هوا موج می‌زد. مدتی بود هزار و یک شایعه اذهان مردم را به خود جلب کرده بود. از سال‌ها پیش شایعه به یکی از ابزار مبارزه علیه رژیم بدل شده بود. بورخس، نویسنده‌ی پر آوازه‌ی سده‌ی بیست، می‌گفت سانسور مادر زبان تمثیل است. در عین حال می‌توان اضافه کرد که سانسور و خفقان به شایعه هم ره می‌سپزند و آنان را به ابزار مبارزه بدل می‌کنند. اما آن روز، شایعات صرفاً وسیله‌ای برای مبارزه با سانسور نبود. تغییر دیگر اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. از چند ماه پیش مملکت دچار نوعی فلج سیاسی شده بود. رژیم توان سرکوب یا رضای مخالفان را نداشت و مخالفان هم به نظر از برانداختن رژیم عاجز بودند. سازش هم به دلایلی متعدد میسر نبود و تغییر و دگرگونی اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. مورخان و نظریه‌پردازان سیاسی بارها به این نکته اشاره کرده‌اند که فلج سیاسی درازمدت معمولاً به نوعی استبداد قیصری*، یا آن چه بناپارتیسم هم نامیده شده، می‌انجامد.

در ایران اغلب مردم بر آن بودند که شاه دیگر توان و حتی میل مقاومت ندارد. حدود یک هفته پیش کنفرانس گوادلوپ تشکیل شده بود و در پایان این نشست، که چهار رهبر کشورهای غربی را گرد هم آورده بود، وزیر امور خارجه وقت آمریکا سایروس ونس، اعلان کرد

که "شاه گفته برای استراحت ایران را ترک خواهد کرد."^۱ در واقع، آنچه ونس در آن روز بیان کرد بازتاب تصمیمات گوادلوپ نبود بلکه تکرار جمع‌بندی بود که آمریکا و انگلیس، هر یک جداگانه، در حدود نوامبر ۱۹۷۸ (آذر ۱۳۵۷) به آن رسیده بودند. نشست رهبران آمریکا، انگلیس، فرانسه و آلمان در کنفرانس گوادلوپ در هفته اول ژانویه ۱۹۷۹ (دی ۱۳۵۷) برخلاف تصور رایج در میان بسیاری از ایرانیان صرفاً به معنای تصدیق و اجرای جمع‌بندی‌هایی بود که این کشورها از هفته‌ها پیش به آن رسیده بودند. با در نظر گرفتن این واقعیت که از مدت‌ها پیش سفارت‌های آمریکا و انگلیس به کرات به شاه گفته بودند که با شدت عمل نظامی علیه مخالفان موافق نیستند، و با در نظر گرفتن این واقعیت که اکثریت مخالفان هم سر آشتی و سازش نداشتند، و بالاخره با در نظر گرفتن این واقعیت که شاه هم در هفته‌های آخر حکومتش توان تصمیم‌گیری را یکسره از کف داده بود، سرنوشت شاه محتوم به نظر می‌آمد. هر روز بیشتر واضح می‌نمود که شاه رفتنی است.

یکی از ریشه‌های این باور این واقعیت بود که در گذشته نیز شاه در بزرگراه‌های بحرانی تاریخ تسلیم شده بود. اما در گذشته، به رغم این روحیه و سلوک شخصی، هر بار به نحوی از مهلکه سیاسی نجات پیدا کرده بود. اما این بار، انگار، نجاتی در کار نبود. خصم دیرینش، آیت‌الله خمینی، اراده‌ای آهنین داشت. در زمان خروج شاه، خمینی رهبر بلامنازع حرکت دموکراتیک مردم ایران شده بود. گرچه نیروهایی سخت‌گونه‌گون در ائتلاف علیه شاه شرکت داشتند، و گرچه هر یک اندیشه‌ها و ایدئولوژی‌هایی متفاوت و گاه حتی متعارض را جانبداری می‌کردند، اما بیش و کم همه بر سر رهبری آیت‌الله خمینی اتفاق‌نظری شگفت‌انگیز پیدا کرده بودند. نفس این اتفاق نظر را هم، شاید بیش از هر چیز باید در این واقعیت سراغ کرد که برای نزدیک به دو دهه، خمینی به شکلی آشتی‌ناپذیر با شاه مخالفت کرده بود. در آستانه انقلاب او می‌دانست که موقعیت رژیم پهلوی متزلزل شده و لاجرم از هر سیاست یا حرکت خطای شاه برای سرنگونی سلطنت بهره می‌جست. دو روز بعد از اعلامیه دربار در باب سفر استراحتی شاه به خارج، آیت‌الله خمینی در بیانیه‌ای از تشکیل شورای عالی انقلاب خبر داد. نه تنها در آن زمان ترکیب این شورا اعلان نشد، بلکه حتی در ماه‌های اول انقلاب هم این ترکیب مخفی ماند. در واقع این که نه در آن زمان و نه در ماه‌های بعد آیت‌الله خمینی ضرورتی در اعلان ترکیب شورای انقلاب احساس نمی‌کرد، مبتنی نوع رژیمی بود که قصد ایجادش را داشت. اگر در چند هفته اول شرایط امنیتی می‌توانست توجیه سکوت در باب ترکیب آن باشد، در هفته‌های بعد چنین توجیهی در کار نبود.

یازده روز بعد از آغاز سفر شاه به خارج، آیت‌الله خمینی "پیامی شخصی برای ایالات متحده آمریکا" ارسال کرد. اسناد و مدارکی که در چند سال اخیر، به ویژه در آرشیوهای آمریکایی، علنی شده‌اند ابعاد شگفت‌انگیز این تماس‌ها را نشان می‌دهند. در متن پیام ترکیبی از تهدید و تلمیح سراغ می‌توان کرد. آیت‌الله خمینی می‌گفت "برای احتراز از فاجعه [آمریکا] باید به ارتش [ایران] و بختیار بگوید که دست از دخالت در امور ایران بردارند." می‌گفت "ترجیحش این است که راه حلی مسالمت‌آمیز برای حل معضل^۲ ایران سراغ کند. البته از چند هفته قبل از این پیام هم او و همراهانش در پاریس و نیز متحدانش در ایران با مقامات آمریکایی وارد مذاکراتی مفصل شده بودند.

مردم ایران از چندوچون این تماس‌ها و نیز از مضمون نامه آیت‌الله خمینی به مقامات آمریکایی بی‌خبر بودند. هنوز هم مقامات جمهوری اسلامی از تایید و توضیح ابعاد این تماس‌ها احتراز دارند.

طبعاً فضای ضد آمریکایی سیاست‌هاشان چنین حقیقت‌گویی‌ها را بر نمی‌تابد. مهم‌تر این که مردم از مقاصد سیاسی واقعی آیت‌الله خمینی چیزی نمی‌دانستند، چهارده سالی که در تبعید گذرانده بود این فرصت را در اختیارش گذاشته بود که بدون ترس از رژیم شاه یا ساواک به حملات تندی علیه شاه و رژیم‌اش دست بزند. به علاوه، هیچ نشان و سندی از همکاری او با رژیم شاه در کار نبود. مهم‌تر این که کتاب حکومت اسلامی او که در آن مقاصد واقعی‌اش را در آغاز دهه هفتاد (پنجاه) در نجف باز گفته بود در ایران جزو کتب ممنوعه بود. در یک کلام، مردم ایران نه با واقعیت مرام و شخصیت آیت‌الله خمینی که با اسطوره‌های به دقت برساخته مخالفان رژیم آشنا بودند. در مقابل این اسطوره بسیاری از دیگر رهبران ملی به اعتبار کاری که مثلاً در کارخانه‌ای پذیرفته بودند، یا مبلغی که از فلان اداره دولتی به عنوان مشاور دریافت کرده بودند در مضان اتهام "همکاری" با رژیم شاه قرار گرفتند. کافی بود عکسی از رهبری در کنار شاه یا ملکه به چاپ برسانند و همین یک عکس برای رایج شدن بازار تهمت و افترا علیه آن رهبر کفایت می‌کرد. در مقابل، در تمام آن سال‌ها آیت‌الله خمینی در نجف به تبعید زیسته بود و رژیم صدام حسین هم که خصم خونین شاه و ایران بود برای آیت‌الله خمینی مصونیتی فراهم کرده بود که به اعتبارش می‌توانست بیانه‌هایی تند و آتشین علیه شاه صادر کند. اگر در نیمه دوم دهه شصت (چهل) و سال‌های اول دهه هفتاد (پنجاه) این بیانه‌ها اغلب به عنوان حملات تند اما بی اثر شخصیتی تبعیدی تلقی می‌شد، در آستانه انقلاب از آنها به عنوان نشانی از مبارزات بی‌امان آیت‌الله علیه رژیم شاه استفاده می‌شد. به علاوه در ماه‌های قبل از انقلاب، وقتی آیت‌الله خمینی در پاریس بود، گرچه در همه گفته‌ها و مصاحبه‌ها و بیانات خود نیت سیاسی خود را پنهان می‌کرد - و هرگز از ولایت فقیه سخن نمی‌گفت و در عوض به کرات نوید ایرانی آزاد و دمکراتیک می‌داد - اما لحن تند و سازش‌ناپذیر خود علیه شاه را کماکان حفظ می‌کرد.

در ایران هم کسانی چون آیت‌الله شریعتمداری که به راستی از نیت واقعی آیت‌الله خمینی خبردار بودند و سلوک سیاسی او را از نزدیک می‌شناختند حاضر نبودند به شکلی علنی به مصادف او بروند. در خلوت می‌گفتند او چیزی چون ساوانارولا^۱ی ایران نیست و تقدسش چیزی جز پوششی برای قدرت طلبی‌اش نیست. می‌گفتند نیت واقعی او ایجاد حکومتی از روحانیت است که روایت خشک و مطلق خود از آیین تشیع را به ضرب زور بر جامعه حاکم خواهد کرد. آیت‌الله شریعتمداری در این سکوت تنها نبود. اغلب کسانی که واقعیات اندیشه‌های آیت‌الله خمینی را می‌دانستند در ماه‌های قبل از انقلاب یا سکوتی مصلحت‌آمیز اختیار می‌کردند و یا، اگر مثل شاپور بختیار و دکتر صدیقی بی پروا، نگرانی‌های خود را باز گفتند، با موجی به راستی شگفت‌انگیز از مخالفت و نكوهش و تهدید روبرو شدند.^۲ از قضا خود جبهه ملی که بختیار و دکتر صدیقی از رهبران آن بودند در حمله به این دو شخصیت شجاع پیشتاز شدند. کسانی چون مهدی بازرگان، که قاعدتاً خوب از سرشت و نیت واقعی آیت‌الله خمینی خبردار بود، سکوت کردند تا جایی در بافت جدید قدرت پیدا کنند و شاید از این راه بتوانند سدی در راه استبدادش پدید آورند. بازرگان نیز چون طیف وسیعی از نیروهای دمکرات و چپ، گمان داشت می‌تواند گرایش‌های استبدادی آیت‌الله خمینی را مهار و خنثی کند.

* Savanarola کشیشی خشکاندیش که در سده ۱۵ می‌زیست و به کمک ارتش مهاجم فرانسه برای مدتی کوتاه فلورانس را به یک جمهور مستقل بدل کرد. طولی نکشید که مردم از خشکه مقدسی‌های او به ستوه آمدند و به دارش کشیدند.

شگفت اینکه گویی حتی این واقعیت که در سال های ۳ - ۱۹۶۱، (۴۲ - ۱۳۴۰) آیت‌الله خمینی در مخالفت با اصلاحات شاه به کرات علیه حقّ رای زنان و اصلاحات ارضی داد سخن داده بود فراموش شده بود. این فراموشی خودفریب را کارزار تبلیغاتی وسیع و سازمان یافته طرفداران آیت‌الله خمینی نه تنها تقویت که چه بسا ایجاد می‌کرد. در لحظه‌ای غریب از این کارزار، حتی ادعا کردند که گرت‌های از صورت آیت‌الله خمینی بر ماه سایه انداخته است. در یک کلام، تغییر مواضع ظاهری آیت‌الله، ابهام گویی‌های آشکارش، خودفریبی‌های مردم و نیاز مبرمشان به یافتن رهبری قاطع برای حرکت وسیع دمکراتیک‌شان دست به دست هم داد و از او، انگار، آینه‌ای ساخت که هر بخش از ائتلاف وسیع علیه شاه، نقش مطلوب خود را در آن سراغ می‌کرد. طرفداران جبهه او را مصدق‌ی دیگر می‌پنداشتند و بسیاری از کمونیست‌ها بر این گمان بودن که او کرنسکی ایران است و راه را برای انقلاب بلشویکی هموار خواهد کرد. جامعه ایران و دولت و سفارت آمریکا در خیالات خودفریبانه خویش نسبت به نیت آیت‌الله خمینی تنها نبودند. بسیاری از روشنفکران غرب هم ناگهان به صف طرفداران و ستاینندگان او پیوستند. مصداق بارز این گونه روشنفکران را باید میشل فوکو دانست. می‌گفت آیت‌الله خمینی تجدد در مانده و عقیم عصر "روشنگری" را به مصاد کشیده. در واقع قضاوت‌های قطعی و عجولانه فوکو را می‌توان از سویی نشان غرور کاذب فکری برخی از این روشنفکران دانست. فوکو هیچ چیز در مورد ایران نمی‌دانست، فارسی بلد نبود و صرفاً به لحاظ سفری چند روزه به ایران به خود حق می‌داد که در مورد این کشور به قضاوت بنشیند.

از سویی دیگر، دلبستگی فوکو به انقلاب ایران را - که از قضا دیر نیاید - می‌توان مصداق برخورد رمانتیک روشنفکران "ترقی‌خواهی" دانست که از هر نیرویی، در هر جا به‌رغم ساخت و بافت اندیشه‌اش، و به صرف مخالفت با غرب یا آمریکا حمایت می‌کنند. تجربه کشورهایی چون ایران و افغانستان به خوبی نشان داده که برای ترقی‌خواهی صرفاً تعارض با غرب و استعمار کافی نیست. دمکراسی و عدالت سیاسی و اجتماعی نیز جزئی ضروری و اجتناب‌ناپذیر از ترقی‌خواهی دوران‌اند. بدون دمکراسی، ضدیت با غرب چه بسا که به پوششی برای اندیشه و عمل به راستی واپس‌گرای تاریخی بدل شود - آنچنان که در ایران شد.

در هر حال، در ایران ماه‌های قبل از انقلاب، شرایط برای بحث جدی پیرامون چند و چون نظرات آیت‌الله خمینی وجود نداشت. در عین حال او نیز با انضباط حیرت‌آوری در ماه‌های اقامتش در پاریس، که نظراتش بیشتر از همیشه پخش و نشر می‌شد، نه تنها نیتش در ایجاد ولایت فقیه را پنهان کرد، بلکه گویی افکارش به شکلی یکسره متفاوت درآمد. نوید دمکراسی و لیبرالیسم می‌داد. می‌گفت حکومت آینده ایران چیزی از نوع حکومت فرانسه خواهد بود. می‌گفت همه در اظهارنظر آزاد خواهند بود. زنان هم در انتخاب البسه خود تحت فشار قرار نخواهند گرفت. البته حال که به این مصاحبه‌ها و نوارها برمی‌گردیم، می‌بینیم نوید آزادی و جمهوری همواره، در جایی، انگار نیمه پنهان، به این شرط محدود می‌شد که همه باید "در چهارچوب اسلام" باشند. نیروهای مخالف شاه و روشنفکران هرگز در آن ماه‌ها نپرسیدند مراد از این "چهارچوب" چیست و چه کسی آن را تعیین خواهد کرد. آیت‌الله خمینی البته جواب هر دو پرسش را نیک می‌دانست اما بر سبیل تقیه و خدعه - کلماتی که خود بعدها به کار برد - از برگفتن این پاسخ‌ها و این چهارچوب‌ها احتراز کرد. وقتی مردم به ابعاد ماجرا پی بردند که دیگر کمی دیر شده بود و هرگونه مقاومت با این خلف وعده به شدت سرکوب شد. در ۱۶ ژانویه ۱۹۷۹ (۲۶ دی ۱۳۵۷)، انضباط روایی خمینی به بار نشست.

آن روز گویی همه منتظر خبر رادیو بودند. برای نسلی از ایرانیان، اخبار بعد از ظهر رادیو انگار به جزئی همیشگی از مناسک روزانه بدل شده بود. در اوج قدر قدرتی شاه، گفته‌ها و کرده‌های آن روزش همیشه در رأس اخبار بود. آنگاه نوبت به فعالیت‌های آن روز ملکه می‌رسید و تنها پس از این گزارش‌ها، اخبار، به ترتیب واقعی اهمیت خود، قرائت می‌شد. وقتی رضا قطبی که از نزدیکان ملکه بود نخست به ریاست رادیو تلویزیون دولتی ایران منصوب شد، دستور داد اخبار را نه بر اساس تقدم و تأخر از پیش تعیین شده بلکه بر اساس اهمیت هر واقعه عرضه کنند. دیری نپایید که او را به "تجدیدنظر" واداشتند و اخبار سلطنتی باز در رأس اخبار قرار گرفت. یکی از نخستین نشانه‌های افول قدرت شاه این واقعیت بود که اخبار رادیو و تلویزیون دیگر تقدّم اخبار سلطنتی را رعایت نمی‌کرد و جایگاه هر خبر بر اساس اهمیتش بود و لاغیر. ولی در آن روز سرد ۱۶ ژانویه (۲۶دی) گفته‌ها و کرده‌های شاه و ملکه به راستی در رأس اخبار بود.

از صبح آن روز، ضرب زندگی در دربار تندتر شده بود. در واقع از چند هفته پیش این ضرب آهنگ تازه و نگران در کار دربار مشهود بود. همه چیز انگار در حال تعلیق بود. مبل‌ها را پوشانده و بسیاری از نقاشی‌ها را از دیوار پایین آورده بودند. اینجا و آنجا جعبه‌هایی دیده می‌شد. سفر شاه و ملکه قریب‌الوقوع به نظر می‌رسید. دو روز قبل از سفر، در ۱۴ ژانویه (۲۴دی) چهارده بسته‌ی بزرگ، پر از متعلقات شاه و خاندان سلطنتی به فرودگاه برده شده بود. اندازه‌ی این ۱۴ بسته در حدی بود که عملاً یکی از دو هواپیمایی را که قرار بود شاه و همراهانش را به خارج ببرد پر می‌کرد. چند روز قبل هواپیمای اختصاصی کوچکی الیاسی، یکی از خدمتکاران معتمد شاه را به ژنو برده بود. الیاسی "اوراق بهادار و دیگر اسناد ارزشمند" شاه را به همراه خود به سوئیس برد. چندوچون این پرواز یکسره محرمانه نگهداشته شد.^۳ محتویات آنچه الیاسی به سوئیس برد نیز روشن نیست. هر روز شایعات غریب‌تری در مورد ابعاد خروج ثروت‌های مشروع و غیرمشروع خاندان سلطنتی بر سر زبان‌ها می‌افتاد. یک روز فهرست بانک مرکزی بود که گویا توسط کارکنان طرفدار انقلاب منتشر شده بود و در آن سیاهه‌ای عریض و طویل از ارقام ارز خارج شده توسط هر یک از سران رژیم ارائه می‌شد. روز دیگر شایعه‌ی خروج خواهران شاه بود و این ادعا که هر یک چند صد میلیون دلار از ایران خارج کرده‌اند. بازشناختن حقیقت از افسانه در این آشفته بازار شایعه یکسره ناممکن بود. در عین حال به نظر می‌رسید که با پخش هر شایعه جدید، و با هر قدم عجولانه رژیم شاه، طرفدارانش دلسردتر و ناامیدتر و مخالفانش تقویت می‌شدند.

شاه، به روایت نزدیکانش، هر روز عصبی‌تر و نگران‌تر و افسرده‌تر می‌شد. می‌خواست هر چه زودتر ایران را ترک کند. شاید هرگز به آنچه در آن روزها در خلوت ذهنش می‌گذشت دسترسی پیدا نخواهیم کرد. اما در یک نکته، به گمانم، شکی روا نیست. آن روزها شاه احساس می‌کرد مردم ایران به او "پشت" کرده‌اند. حتی می‌گفت قدر خدمتش را ندانسته‌اند. غرب را هم به "خیانت" متهم می‌کرد. می‌گفت "سالها متملقان اطرافش به او دروغ گفتند و مردم هم همه خدمتاش را نادیده انگاشته‌اند و به آنها پشت کرده‌اند."^۴ واقعیت این بود که در سال‌های دهه شصت (چهل) یعنی از آغاز قدر قدرتی‌اش، دیگر شاه صبر چندانی برای شنیدن نظرات انتقادی حتی کسانی که خیرخواهش بودند نداشت. بسیاری از سیاستمداران قدیمی را که حاضر به بازگویی حقیقت بودند از دربار رانده بود. در آن سال‌ها تنها استثناء این قاعده ملکه بود که گاه با شاه منازعه می‌کرد. در برخی از گزارش‌های زاهدی هم هنگامی که سفیر ایران در آمریکا بود، هشدارهایی صریح سراغ می‌توان کرد.

به علاوه شاه بارها گفته بود که از همه چیز در مملکت خبردار است. می‌گفت از چندین و چند منبع اطلاعاتی مختلف گزارش دریافت می‌کند. به همین خاطر بود که وقتی با ابعاد واقعی مخالفت در میان مردم روبرو شد ناگهان به نوعی فلج سیاسی و حالت قهر عاطفی با مردم دچار شد. بارها گفته بود که میان او و ملت ایران پیوندی ناگسستنی وجود دارد. می‌گفت ریشه این پیوند را هم در تاریخ دیرین سلطنت در ایران سراغ باید کرد و هم در دستاوردهای انقلاب شاه و مردم.

در سال‌های آخر سلطنتش، شاه فعال مایشاء سیاست ایران بود و بیش و کم همه تصمیمات مهم سیاسی، نظامی، اقتصادی و دیپلماتیک مملکت را او می‌گرفت. در سال ۱۹۶۵ (۱۳۴۴)، یعنی زمانی که این قدر قدرتی تازه آغاز شده بود، وزارت امور خارجه آمریکا، در تحلیلی، ابعاد قدرت شاه را به این شکل صورت‌بندی کرد:

"شاه فقط پادشاه نیست بلکه عملاً شغل نخست‌وزیر را نیز از آن خود کرده. فرمانده ارتش است و همه تصمیمات مهم دولت تابع نظر و تأیید اوست. هیچ انتصاب مهمی در دستگاه دولت بدون تأیید او صورت نمی‌گیرد. دستگاه امنیت مملکت را مستقیماً اداره می‌کند. سیاست خارجی در دست اوست. سفرا را او انتخاب و انتصاب می‌کند. ارتقاء درجه در ارتش، بالاتر از سطح ستوان، مستقیماً در دست اوست و بدون تأیید او تحقق نمی‌پذیرد. تصمیمات مهم اقتصادی، از چند و چون وام‌های خارجی تا محل مناسب برای تأسیس کارخانه را به او تأویل می‌کنند. مدیریت دانشگاه‌ها [و انتصاب روسای دانشگاه‌ها] با اوست. چند و چون مبارزه با فساد را او تعیین می‌کند. نمایندگان مجلسین شورا و سنا را او برمی‌گزیند. کیفیت فعالیت مخالفت مجلسین [شورا و سنا] و نیز لوایحی که از تصویب آن می‌گذرد با اوست."^{۵۱}

این تمرکز باور نکردنی قدرت همه به سال ۱۹۶۵ مربوط است. در نیمه اول دهه هفتاد (پنج‌جاه) قدر قدرتی شاه ابعادی دو چندان پیدا کرد. هر چه رشد اقتصادی ایران سریع‌تر می‌شد، کیش شخصیت شاه هم قوام و قدرت و ابعاد بیشتری پیدا می‌کرد. امیرعباس هویدا در نضج و گسترش این قدر قدرتی و کیش شخصیت ملازم آن نقش و مسئولیتی ویژه داشت. ولی با آغاز بحران سیاسی‌ای که بالمال به انقلاب منجر شد، شاه، که در آن زمان کانون همه تصمیمات مهم لشکری و کشوری بود، ناگهان از هر گونه تصمیم‌گیری جدی عاجز ماند. حتی پیش از این بحران، نشانه‌هایی از افسردگی، بی‌تصمیمی، تسلیم‌طلبی در برابر حوادث در شخصیت شاه مشهود بود. تحولات ماه‌های قبل از ۲۸ مرداد بهترین مصداق این حالات روانی بالقوه زبان‌بار بود. اما در آستانه‌ی انقلاب، همه این گرایش‌های روانی درونی را داروهایی که شاه برای مبارزه با سرطان استفاده می‌کرد دو چندان می‌کرد. در یک کلام، ویژگی‌های شخصیت او، داروهایی که برای مبارزه با سرطان استفاده می‌کرد و بالاخره دگرگونی ناگهانی، و به گمان شاه غیرمترقبه، در اوضاع سیاسی مملکت دست بدست هم داد و نه تنها در او حالات روانی و روحی متغیر و متعارض پدید آورد، بلکه دستگاه دولت را هم به تبع حالات شاه به فلج کامل سیاسی دچار کرد. یک روز شاه یکسره افسرده و نامطمئن می‌نمود و روز و حتی ساعتی دیگر پر از نشاط و اطمینان به نفس می‌شد.

به لحاظ ملاقات‌های مکرر و منظمش با سفرای آمریکا و انگلیس و با تکیه به گزارش‌هایی که هر یک از آنان از چندوچون این دیدارها تهیه می‌کردند، امروزه می‌توان، بیش و کم به دقت، فراز و فرودهای روحی شاه را، دست‌کم از منظر کسانی که از نزدیک او را می‌دیدند، مطالعه و ترسیم کرد. می‌بینیم یک روز شاه رغبتی به دیدار کسی نداشت و حتی اگر ملاقاتی هم صورت می‌گرفت،

او با رفتار و گفتار اغلب اندکش، نشان می‌داد که حوصله یا علاقه چندانی به موضوع مورد بحث ندارد. روز دیگر، در مقابل، ساعات متمادی با شخصیت‌های داخلی یا خارجی دیدار می‌کرد. با شوق و دقت کامل در مباحث شرکت می‌جست. بر اوضاع مسلط می‌نمود. برخلاف گذشته، به دقت به نظرات اصلاحی و حتی انتقادی دیگران گوش می‌داد.

البته همه کسانی که با او ملاقات می‌کردند الزاماً پیشنهادات انتقادی یا اصلاحی نداشتند. روزی نمی‌گذشت که بعضی از فرماندهان ارتش راه حلی نظامی برای مقابله با موج ناراضی‌های مردم ارائه نکنند. حتی برخی از مشاوران غیرنظامی شاه هم از این راه حل جانبداری می‌کردند. برخی می‌گفتند سرکوب و اعاده قدر قدرتی رژیم گام اول اصلاحات بعدی است و بعضی دیگر آشتی و مذاکره با رهبران مخالفان را اجتناب ناپذیر و معقول می‌دانستند برخی از امرای ارتش می‌خواستند با استفاده از نیروی هوایی جمع تظاهرکنندگان در شهر قم را مورد حمله قرار دهند و گروه دیگری می‌خواستند همین طرح را در تهران به اجرا بگذارند. بعضی مشاوران مدعی بودند شاه باید رهبری انقلاب را با اعدام برخی از دست‌اندرکاران رژیم به عهده گیرد. می‌گفتند کافی است شاه بعضی از وزرا و نخست وزیران گذشته را در ملاءعام اعدام کند و به همین اعتبار، هم آتش خشم مردم فرو خواهد نشست و هم شاه به جای هدف، رهبر انقلاب خواهد شد.

در این میان، شاه مستأصل و گاه افسرده، از افراطی به تفريط می‌رفت. شگفت این که به رغم بی‌خردی آشکار سیاستی که می‌گفت شاه باید همکاران سابق و دست‌اندرکاران قدیم خود را مجازات کند و از این راه دل مردم را به دست آورد، و به‌رغم این واقعیت که در آغاز خود با این سیاست مخالفت کرده بود، پس از چندی دقیقاً همین راه را برگزید. اما مثل بقیه سیاست‌ها، در این راه و کار هم، به قول بیهقی، "تاتمام" بود. بازداشت سران رژیم نه تنها دیگر طرفداران رژیم را دلزده و دلسرد کرد، بلکه مخالفان را هم متهورتر ساخت. احساس می‌کردند بازداشت‌ها نشان ضعف و درماندگی شاه است. می‌گفتند شاه و رژیمش در طلب قدرت حاضرند هر خادم و خدمتکاری را فدا کنند.

بالاخره اینکه گروه دیگری از مشاوران شاه می‌گفتند او باید ایرانیان را از بیماری جدی خود مطلع کند. می‌گفتند مردم ایران شریف‌اند و "ممکن نیست کسی را که به لحاظ سرطان در آستان مرگ است از مملکت بیرون کنند." اردشیر زاهدی از مهم‌ترین منادیان این راه حل بود. در همین حال، او با برخی از سران ارتش هم مذاکره کرد تا میزان آمادگی آنان را برای انجام عملیاتی برای نجات رژیم بسنجد. اما سفرهای او به تهران بیش و کم مصادف بود با سفرهای جنرال هویزر که به تکرار و تاکید به امرای ارتش می‌گفت دولت آمریکا از کودتای نظامی به نفع شاه جانبداری نخواهد کرد.

ملکه فرح و مشاورانش راه‌حلهایی از آن خود داشتند. ملکه بیش از هر چیز می‌خواست تخت سلطنت را برای پسرش رضا که ولیعهد بود حفظ کند. هر چه روحیه و حالات شاه به وخامت می‌گرایید، نقش ملکه و مشاورانش در اداره امور مملکت پررنگ‌تر و پر اهمیت‌تر می‌شد. بعلاوه، شاه هم هر روز بیشتر از پیش به ملکه و حضور و نظراتش نیاز پیدا می‌کرد. می‌توان حتی گامی پیشتر گذاشت و گفت در واپسین هفته‌های حضور شاه در ایران، ملکه و مشاورانش نقشی تعیین‌کننده در سیاست‌گذاری رژیم و تعیین نحوه مقابله با موج خیزنده انقلاب داشتند.

یکی از واپسین و شاید متهورانه‌ترین راه‌حل‌های پیشنهادی ملکه این بود که روزی به شاه گفت

از آنجا که او موضوع و محل اصلی خشم مردم است، بهتر است او ایران را ترک گوید و ملکه، "بسان نماد حضور شاه" در ایران بماند. در هر حال در آن روزها، ملکه، به اعتبار قانون نایب‌السلطنه بود و می‌توانست در غیبت شاه زمام امور مملکت را در دست گیرد. اما شاه این پیشنهاد را نپذیرفت. به زبانی که از آن مایه‌ای از طنز سراغ می‌توان کرد، گویا در جواب ملکه گفته بود، "لازم نیست شما نقش ژاندارک را بازی کنید."^۶

البته پیشنهاد ملکه تنها طرحی نبود که شاه در آن روزهای بحرانی رد کرد. عملاً همه طرح‌های دیگر را هم، گاه به این عنوان که کودکانه یا حتی ابلهانه‌اند، گاه با این استدلال که از درک پیچیدگی‌های مساله و سرشت جهان معاصر غافلند رد می‌کرد. انگار دیگر دل ماندن در ایران را نداشت و رفتن را بر ماندن ترجیح می‌داد.

از سویی دیگر، یکی دیگر از علل رد همه این طرح‌ها را به گمانم باید در این واقعیت سراغ کرد که شاه به نظریه توطئه باوری تمام داشت. به این گمان دل خوش کرده بود که آشفتگی کار مملکت ریشه در توطئه‌های "خارجی" دارد. نظریه توطئه یکی از معضله‌های تاریخ معاصر ایران است. "ما" را خوار و عاجز و ناتوان می‌کند و "آنها" را - چه انگلیس، چه شوروی، چه آمریکا و اسرائیل را - همه توان و همه دان می‌پندارد. رواج نظریه توطئه در اندیشه ایرانی به اواسط سده نوزدهم تاویل پذیر است و درست در زمانی که استعمال گسترده تریاک هم در ایران رواج پیدا کرد. هر دو مسکن روح خسته و تحقیر شده ملت‌ای بود که زمانی حاکم سرنوشت خویش بود و حالا احساس می‌کرد این سرنوشت بازیچه آمال استعماری روس و انگلیس، یا هر "دیگرانی" قدر قدرت شده است. نوعی قدرپرستی و تأویل سرنوشت به نیرویی خارج از خواست و نیت ملت، این سپردن سرنوشت و آینده به "دیگر"ی توانمند و بیرون از گردونه‌ی تاریخ متعارف هم در واقع چیزی جز شکل عرفی شده مهدی پرستی مآلوف شیعیان - و پیش از آنها اندیشه‌های ایرانیان قبل از اسلام - نبود و نیست. اگر مردمی باور مذهبی خود به منجی و مهدی را واگذارند یا به اعتبار رواج اندیشه‌های عرفی، خللی در این گونه باور در مردم پدید آید، اما در عین حال به لحاظ استبداد سیاسی، آنها خود را حاکم بر سرنوشت خویش نیانگارد و واقعیت‌های سیاسی و اجتماعی خفقان و سانسور هم این فرصت را از مردم سلب کند که در مورد چند و چون سیاست و تصمیم‌گیری‌های سیاسی در مملکت خویش غور و تفحص و تحقیق و تامل کنند، آنگاه نظریه توطئه رواجی طبیعی پیدا می‌کند. عین این فرایند را در جوامع دیگر هم سراغ می‌توان کرد. انسان، به گفته‌ی نیچه، موجودی "تاریخی" است. به روایت بیش و کم منسجمی از آنچه بر او گذشته و می‌گذرد نیازمند است. اگر نتوان از طریق تحقیق و دسترسی به اسناد و ادله واقعی به تبیین تاریخ دست یافت، توسل به مهدی و منجی، یا نظریه توطئه که روی دیگر همین سکه فکری است، اجتناب‌ناپذیر جلوه می‌کند.

شاه در مفهومی مضاعف به نظریه توطئه باور داشت. نه تنها ریشه‌های اجتماعی این نظریه را، به عنوان یک ایرانی تجربه کرده بود، بلکه تجربیات شخصی‌اش هم موید صحت و قدرت این گونه نظریه بود. او در آغاز سلطنتش دیده بود که انگلستان چگونه اسباب تحقیر پدرش، رضاشاه را، که در نظر شاه قدرقدرت بود، فراهم کرد. دیده بود که چگونه در آن سال‌ها سفارت‌های خارجی در جزئیات امور داخلی ایران دخالت می‌کردند. در ماجرای قره‌نی، ابعاد قدرت سفارت و دولت آمریکا را احساس کرده بود. به علاوه روحیات و دل‌نگرانی‌های شخصی او مزید بر علت می‌شد و باور او به نظریه توطئه را دو چندان می‌کرد.

شاید به خاطر همین ترکیب غریب از باور به نظریه توطئه و ویژگی‌های شخصی او بود

که در واپسین ماه‌های سلطنتش، شاه در هر لحظه کلیدی، سیاستی را برگزید که امروزه می‌توان آن را، به گمان من، بدترین انتخاب ممکن دانست. چون ریشه ناآرامی‌ها و مخالفت‌ها را در توطئه و دسیسه خارجی سراغ می‌کرد، لاجرم در "مواجهه" با این مسایل بیش از هر چیز می‌خواست ریشه‌های خارجی را برطرف کند، و در نتیجه از درک و درمان ریشه‌های داخلی و واقعی نارضایتی‌ها ناکام ماند. به همین خاطر بود که در آن ماه‌های بحرانی، برای هر تصمیم مهم منتظر رای و نظر سفرای آمریکا و انگلیس می‌ماند. دایم در این فکر بود که این دو کشور را "راضی" نگهدارد. به همین خاطر هم بود که در آن دوران حالات روحی شخصی‌اش اغلب به ارزیابی‌اش از چند و چون حمایت آمریکا و انگلیس از او و سیاست‌هایش باز بسته بود.

برای مثال، چند روزی بعد از آن چه به "جمعه سیاه" شهرت گرفت و در آن ارتشیان برای اجرای حکومت نظامی، در میدان ژاله به روی مردم آتش گشودند، شاه با گروهی که از اروپا به ایران آمده بود دیدار داشت. در حین جلسه، یکی از کارمندان دربار به او خبر داد که کارتر مایل است با شاه تلفنی صحبت کند. شاه بلافاصله جلسه را ترک گفت و به اتاقی، در طبقه‌ی بالای کاخ رفت، تا در آنجا بتواند در خلوت با رئیس‌جمهور آمریکا به گفتگو بنشیند. مذاکرات دو رهبر حدود ده دقیقه طول کشید. به گفته اصلان افشار، که در آن روزها رئیس تشریفات دربار بود، وقتی "شاه از اتاق خارج شد شاداب و خندان می‌نمود. پلکان را دو تا یکی پائین آمد. به من دستور داد که فوراً تلگرافی به کارتر بفرستم: به لحنی گرم بنویس و از او به خاطر تلفنی که زده بود تشکر کن."^{۷۱}

در ذهن شاه، نفس این واقعیت که کارتر به او زنگ زده بود نشان حمایت او و آمریکا از شاه بود. همین یک واقعیت جزئی بهبود روحیه شاه را کفایت می‌کرد.

این نکته هم، در عین حال، شگفت است که کارتر تا چه حد از چندوچون بحران ایران بی‌خبر بود. در حالی که تهران در آتش انقلاب می‌سوخت و رژیم شاه، که از مهم‌ترین متحدان آمریکا بود، هر روز بیشتر به آستانه سقوط نزدیک می‌شد، در آمریکا، کارتر یکسره مشغول مذاکرات کمپ دیوید بود. نگران این بود که دو مهمان مصری و اسرائیلی‌اش، انورسادات و بگین، به صلح میان دو کشورشان تن در دهند و از پرداختن به ایران و دست کم از درک وخامت اوضاع غافل بود. اما سادات به خوبی وخامت اوضاع ایران را دریافته بود. حتی در مدتی که در کمپ دیوید مشغول مذاکرات تاریخی خود با اسرائیل بود، کارتر را ترغیب و تشویق کرد که به شاه زنگی بزند و حمایت آمریکا از او را بار دیگر تصدیق و تایید کند.

در تهران، آنچه بر پیچیدگی اوضاع می‌افزود این واقعیت بود که شاه، از طرفی، در آن شرایط بحرانی، دایم از سفارت آمریکا و انگلیس راهنمایی و توصیه می‌طلبید و بدون مشورت آنها دست به هیچ کار مهمی نمی‌زد، و از طرفی دیگر به هیچ یک از این دو سفیر و کشورهاشان اطمینان نداشت. در ذهنش شکی نبود که هر دو کشور علیه‌اش دسیسه می‌کنند. برای مثال، در اواخر دسامبر ۱۹۷۸ (آذر ۱۳۵۷)، در دیداری با آنتونی پارسونز، سفیر وقت انگلیس در تهران، شاه گفت، "که سخت نگران است که آمریکا دست‌اندرکار توطئه و همکاری با مخالفان است."^{۷۲} عین همین نگرانی را، بارها به سفارت آمریکا و البته در باب دسیسه‌های انگلیس، بازگو کرده بود. علاوه بر این، شاه دایم نگران توطئه‌های دولت و سفارت شوروی هم بود. مقابله با خطر شوروی در واقع یکی از ارکان اصلی جهان‌بینی سیاسی شاه بود. بارها می‌گفت انقلاب ایران در واقع توطئه شوروی است و به برتری کمونیست‌ها در ایران خواهد انجامید. حتی ماه‌ها بعد از ترک ایران، در پاسخ به تاریخ هم همین ادعا را تکرار کرد و گفت

انقلاب اسلامی در واقع پوششی برای بسط نفوذ کمونیسم است. تحولات ایران و منطقه نشان داد که اوضاع تا چه حد با تفسیر شاه تفاوت و حتی تعارض داشت. بالاخره هم وقتی شاه به این نتیجه رسید که "آشتی" با آمریکا و انگلیس میسر نیست، وقتی گمان برد که سیاست‌هایش در اوپک این دو کشور را به خصم آشتی‌ناپذیرش بدل کرده‌اند، وقتی به این گمان رسید که این سه کشور خارجی مردم ایران را علیه او بسیج کرده‌اند، آنگاه دیگر برای خروج هر چه سریع‌تر از ایران روزشماری می‌کرد. دل ماندن نداشت و در ماه‌های آخر، هر راه حلی که ماندن در کشور را می‌طلبید رد می‌کرد.

اما اسناد سفارت آمریکا و انگلیس و وزارت خارجه دو کشور آشکارا نشان می‌دهد که آنها تنها زمانی به خروج شاه از ایران مصمم شدند که گمان بردند شاه دیگر توان روحی حکومت کردن را ندارد. در واقع، همزمان با این استنتاج، هر دو کشور در پی یافتن جانشینی برای شاه برآمدند. طبعاً هر دو کشور در فکر منافع خویش بودند. هرج و مرج در ایران را بر نمی‌تابیدند و گمان داشتند که شوروی تنها نیروی است که می‌تواند از این هرج و مرج به نفع خود بهره جوید.

به اعتبار همین اسناد، به گمانم، می‌توان با اطمینان گفت که تا حدود اکتبر ۱۹۷۸ (آبان ۱۳۵۷)، سیاست آمریکا و انگلیس بقای سلطنت شاه را هدف داشت. در این دوران، در عین حال، هر دو کشور بر آن بودند که قدرت شاه را محدودتر کنند و از او پادشاهی در چهارچوب قانون مشروطه بسازند. در این ماه‌ها روسای آمریکا و انگلیس و فرانسه هرکدام نمایندگان ویژه‌ای به ایران گسیل کردند تا از نزدیک روحیه شاه و توان و رغبتش به ادامه سلطنت را بسنجند. استنتاج همه، انگار، یکسان بود. می‌گفتند شاه "بی‌رغبت" است و اغلب به "حالات افسردگی" دچار است و دایم "غصه می‌خورد". برای نمونه، در دسامبر ۱۹۷۸ کنت مارانش که سال‌ها رئیس سازمان جاسوسی فرانسه بود و از دوستان شاه به شمار می‌رفت از طرف رئیس‌جمهور وقت فرانسه به تهران گسیل شد. هدف اصلی سفر گفتگو با شاه درباره ادامه اقامت آیت‌الله خمینی در پاریس بود. دولت فرانسه می‌خواست بداند که آیا شاه مایل است آن دولت ویزای اقامت آیت‌الله را تجدید کند. ولی مارانش از آنچه دید شگفت‌زده شد. به این نتیجه رسید که روزگار سلطنت شاه به سر آمده است.

مارانش می‌گفت شاه او را در اتاقی تاریک پذیرفت. با این حال "عینک تیره‌ای به چشم زده بود" به علاوه، شاه به مارانش خبر داد که ترجیح می‌دهد فرانسه خمینی را در پاریس نگهدارد. می‌گفت اگر او را از پاریس بیرون کنند قاعدتاً از جایی چون سوریه سر در خواهد آورد که هم دولتش خصم شاه است و هم سرزمینش نزدیک‌تر به ایران. وقتی مارانش، بعد از پایان ماموریتش به پاریس بازگشت، به ژیسکاردستن رئیس‌جمهور فرانسه گفت، "شاه به یک لوئی شانزدهم بدل شده." رئیس‌جمهور هم نتیجه گرفت که، "پس کار او تمام است."^۹ چهار سال قبل از مقایسه‌ی شاه با لوئی شانزدهم، خبرنگاری از نیویورک تایمز شاه را با لوئی چهاردهم قیاس کرده بود که شوکت دربارش او را به خورشید شاه معروف کرده بود. حال فرانسوی مطلعی شاه را با لوئی شانزدهم قیاس‌پذیر می‌دانست که حکومتش زمینه‌ساز انقلاب کبیر فرانسه شد.

شاید در میان نمایندگان غربی ویژه‌ای که ماموریت‌شان ارزیابی امکان تداوم سلطنت شاه بود، اهمیت هیچ‌کدام به اندازه‌ی جرج بال نبود. کارتر کمیته‌ی ویژه‌ای را مسئول مدیریت بحران ایران کرده و ریاستش را به جرج بال سپرده بود.

او سال‌های دهه شصت (چهل) جزو خبرگان سیاست خارجی دمکرات‌های آمریکا بود. در دوران کندی از جمله کسانی بود که از سیاست فشار بر شاه برای انجام اصلاحات بیشتر جانبداری می‌کرد. حال عملاً سرنوشت شاه، یا دست کم سیاست آمریکا در قبال ایران، در دست او قرار گرفته بود.

در گزارشش، بال، در اواخر سال ۱۹۷۹ (۱۳۵۷) توصیه کرد که آمریکا باید هر چه زودتر "تماس‌هایی پنهانی و انکارکردنی" با آیت‌الله خمینی برقرار کند. تاکید داشت که دوران سلطنت قدرقدرت شاه بسر آمده و تنها بخت بقای او بر تاج سلطنت پذیرفتن نقشی صرفاً نمادین است. بال می‌گفت آمریکا باید در پی روی کار آوردن "حکومتی پاسخ‌گو به مردم" باشد.^۱

شگفت این که شاه و بال در این برهه مهم تاریخی هرگز ملاقاتی نکردند. اما شاه از مدت‌ها پیش در نتیجه ملاقات‌هایش با سفیر آمریکا به این نتیجه رسیده بود که آمریکا خواهان خروج هر چه سریعتر او از مملکت است. در دوران تبعیدش، شاه بیش از یک بار به "بی‌ادبی‌های" سالیوان اشاره کرد. می‌گفت در یکی از این دیدارها سالیوان پیوسته به ساعت خود می‌نگریست و در ذهن شاه، این حرکت تنها یک معنا و مراد داشت و آن این که شاه بهتر است هر چه زودتر از ایران برود. یادداشت‌های کاخ سفید کارتر که سال‌ها بعد از اتمام دوران ریاست جمهوری‌اش به چاپ رسید مؤید این واقعیت است که سالیوان از مدت‌ها قبل از خروج شاه رفتنش از ایران را شرط اول حل بحران مملکت می‌دانست. در روز ۱۶ ژانویه (۲۶دی) این واقعیت به وقوع پیوست.

شاه که همیشه پایبند و نگران جزئیات مراسم رسمی بود در فرودگاه به دقت متوجه بود که ببیند از سران لشکری و دولتی کدام یک طبق رسم مالوف، برای بدرقه آمده‌اند. در عین حال نگران و مضطرب هم بود. می‌خواست هر چه زودتر با هواپیما مملکت را ترک گوید. از دیدن فوج خبرنگاران برآشفته. به لحنی دلزده و عصبانی پرسید "کی این‌ها را دعوت کرده؟" ولی آن روزها کار دربار آشفته بود. هیچ‌کس نمی‌دانست، یا دست کم نمی‌گفت که مسئول حضور خبرنگاران کیست.

به لحاظ حضور همین فوج خبرنگار شاه ناچار شد چند کلمه‌ای بر سبیل سخنرانی بگوید. هم او و هم حضار قاعدتاً مضمون گفتار را به‌جد نمی‌گرفتند. هر دو می‌دانستند رسمی مالوف است و اجزایش باید کرد، حتی اگر گوینده و شنونده هر دو بدانند که گفتار ربط چندانی با واقعیت لحظه ندارد. شاه گفت خسته است و محتاج استراحت. گفت پس از رفع خستگی و ملال به مملکت باز خواهد گشت. اما دردی پنهان نکردنی بر چهره‌اش نقش بسته بود. اشک در چشمانش حلقه می‌زد. نه به مخاطبان که به دوردستی ناروشن و تهی خیره بود. یکی از افسران حاضر در جمع خود را پیش پای شاه بر خاک انداخت. رخصت می‌خواست که با فدا کردن جان خود تخت و تاج پهلوی را حفظ کند. شاه در حالی که انگار کماکان بر آن دوردست ناروشن خیره می‌نگریست، افسر بر خاک افتاده را از جا بلند کرد و دست خود را دراز کرد تا افسر فدایی فرصت بوسیدن آن را پیدا کند و سپس به طرف هواپیما گام برداشت.

در تمام این لحظات ملکه، با فاصله‌ای اندک، صحنه را نظاره می‌کرد. نیم گامی پشت شاه ایستاده بود. کلاه پوستی به سر داشت. در چشمان و حالت صورتش نه تنها غم و همدلی با همسرش که نگرانی برای آینده‌ای ناروشن موج می‌زد. تصویری که از این لحظه بجا مانده و حالات شاه و ملکه و افسر بر خاک افتاده را نشان می‌دهد یکی از یادگارهای سخت‌گویای آن لحظه تاریخی است.

از جمله افسران حاضر در فرودگاه تیمسار قره‌باغی بود. در آن روزها ریاست ستاد ارتش را به عهده داشت. در گذشته رسم بر این بود که در دوران غیبت شاه از مملکت، فرماندهی کل قوا، به طور موقت به رئیس ستاد واگذار می‌شد. در آن روزهای پیشین، شب قبل از سفر شاه، فرمان موقتی شاه برای انتصاب رئیس ستاد به فرماندهی کل قوا از دربار به رئیس وقت می‌رسید. اما این بار شب قبل از فرمان مالوف خبری نبود. قره‌باغی با دستپاچگی در صدد بود که خود را به شاه برساند و فرمان را که از لحاظ قانون اساسی مهم بود به امضای او برساند. انگار حتی در فرودگاه هم شاه رغبتی به امضای این حکم نداشت. بالاخره بعد از تلاش و تقلا فراوان، شاه قره‌باغی را نزد خود خواند. فرمان را از دستش گرفت و آن را بر پشت قره‌باغی امضا کرد. وقتی بعد از دریافت فرمان، قره‌باغی، دوباره طبق رسم مالوف، پرسید که آیا "علیحضرت فرامینی برای اجرا دارند"، شاه شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت و گفت، "هر چه لازم به نظرتان آمد، بکنید. من حرفی ندارم."

شاید دلزدگی شاه از قره‌باغی به این خاطر بود که می‌دانست روز قبل، یعنی در ۱۵ ژانویه ۱۹۷۹ (۲۵ دی ۱۳۵۷) قره‌باغی آمادگی خود را برای شرکت در جلسه‌ای با دو تن از طرفداران آیت‌الله خمینی، یعنی مهدی بازرگان و محمد بهشتی اعلان کرده بود.^{۱۲} شاید قاعدتاً می‌دانست که از اواخر دسامبر ۱۹۷۸ (دی ۱۳۵۷)، ژنرال گست، رئیس مستشاری آمریکا در تهران و نیز ژنرال هویزر، فرستاده ویژه کارتر به ایران، پشت درهای بسته و بدون اطلاع رسمی شاه با فرماندهان ارتش ایران ملاقات می‌کردند و اسباب مذاکره و آشتی طرفداران خمینی و سران ارتش را فراهم می‌کردند.^{۱۳} قطعاً شاه دیگر در آن روز سرد ژانویه (دی) می‌دانست که تیمسار ناصر مقدم، رئیس تازه ساواک، کار ترتیب ملاقات میان سران ارتش و مخالفان را "از دست آمریکایی خارج کرده و خود در این کار پیشقدم شده بود."

در واقع مقدم یکی از امرای ارتشی بود که در هفته‌های آخر رژیم شاه بر آن شدند تا "باب مذاکره مستقیم" با طرفداران آیت‌الله خمینی را باز کنند. به علاوه شاه نیک می‌دانست که قره‌باغی از دست‌پروده‌های تیمسار فردوست بود. همان دوست کودکی زمان شاه که در آن زمان و ماه‌های بعد در مظان اتهام همدلی با مخالفان بود. دیوید فراست، روزنامه‌نگار پرآوازه انگلیسی، در مصاحبه معروفش با شاه که در دوران تبعید صورت گرفت از سرنوشت و سلوک فردوست و قره‌باغی پرسید. می‌خواست بداند که آیا شاه به راستی باور دارد که این دو امیر ارتش به شاه پشت و خیانت کرده و با دشمنانش همکاری و همدلی می‌کردند. جواب شاه، دست کم در آن مصاحبه دو پهلو بود. می‌گفت سرنوشت این دو نفر "تراژدی‌ای است که تنها هومر و شکسپیر از پس وصفش بر می‌توانند آمد." اما شاه بلافاصله اعلان کرد که "در ته قلبش امیدوار است داستان‌های مربوط به خیانت این دو افسر" درست نباشد. می‌گفت اگر این روایات درست باشند "سخت پلید و ناامید کننده‌اند."^{۱۴}

از این دو نفر، البته، فقط قره‌باغی در آن روز در فرودگاه بود. از مدت‌ها پیش فردوست هر بعدازظهر به کلوب خصوصی‌ای می‌رفت و اوقات خود را به ورق بازی می‌گذراند. این کلوب زمانی از مراکز تجمع اهل قدرت و ثروت تهران بود. اما با وخیم‌تر شدن اوضاع، اعضای کلوب، یکی بعد از دیگری، مملکت را ترک کرده بودند. فردوست اوقات خود را به بازی کردن با انگشت‌شمار اعضای حاضر کلوب می‌گذراند. صحنه‌ای به راستی براننده تئاتر پوچ یونسکو است: خیابان‌ها در التهاب انقلاب‌اند و فردوست که زمانی یکی از ارکان رژیم و معتمد شاه بود اوقات خود را در اتاق‌های اغلب خالی کلوب اختصاصی نخبگان سابق مملکت می‌گذراند

و پروای سرنوشت خود یا دوست دوران کودکی‌اش، محمدرضاشاه را نداشت. در بعدازظهر خروج شاه از مملکت هم در فرودگاه نبود.

وقتی شاه به پاولون سلطنتی فرودگاه رسید، از شاپور بختیار هم نشانی نبود. او صبح به مجلس رفته بود و منتظر رای اعتماد نمایندگان بود. چنین رای اعتمادی از شروط اصلی قانون اساسی مشروطیت ایران برای رسمیت پیدا کردن کار یک نخست وزیر است. بختیار مضر بود که همه مراحل را، طبق نص قانون، دنبال کند. یکی از پایه‌های اصلی و دعوی مشروعتش این بود که مجری قانون اساسی است. احساس می‌کرد با این ادعا که شاه را هم از ایران خارج کرده مشروعتی بیشتر پیدا خواهد کرد. اما محاسباتش غلط از آب درآمد. به‌رغم هشدارهای خردمندان‌های که در باب خطر استبدادی تازه می‌داد، و به‌رغم برنامه‌های دموکراتیکی که پیشنهاد می‌کرد، حتی نیروهای سیاسی میانه‌رو و هم‌زمان سابقش در جبهه ملی به دفاع از او برخاستند. ناکامی تلاشش از همان آغاز به لحاظ اشتباه بودن این محاسبات بود.

برای اکثریتی از نیروهای سیاسی آن زمان، این هشدارهای بختیار در مورد استبداد نعلین در حکم گره بر باد زدن بود. معدودی زن و مرد، چون مصطفی رحیمی و مهشید امیرشاهی خطر استبداد نعلین را نه تنها می‌دیدند و از استبداد چکمه - آن هم چکمه نیم تمام رضاشاه که به سان کاری هنری یکی از مجسمه‌های محبوب خاندان سلطنتی شده بود - نگران بودند، بلکه راه حلی معقول و دموکراتیک را پیشنهاد می‌کردند. اما انقلاب‌ها در حکم سیلاب و امواج کوبنده دریاوند و ترتیب و تغییر جای صندلی‌ها بر عرشه کشتی نجات کشتی را کفایت نمی‌کند. بعلاوه استیصال سیاسی از یک سو و فرصت‌طلبی و قدرت‌طلبی از سویی دیگر اغلب دست بهم می‌دهند و در سیاست "راه حل"‌هایی پدید می‌آورد که از هر فاجعه زیان‌بارتر است. در آن روز، با مواضعی که اغلب گروه‌های سیاسی مملکت می‌گرفتند روشن و واضح بود که رای اعتماد مردم در مجلس به پشیزی نمی‌ارزد. قدرت از دست مجلس خارج شده بود و به سیاق همه حرکت‌های انقلابی - که از قضا به حرکت فاشیستی هم به راحتی بدل می‌تواند شد - مرکز ثقل قدرت نه در بوروکراسی و در نهادها نمایندگی دولتی، که در خیابان بود. از زبان خیابان اغلب دموکراسی بر نمی‌خیزد.

شاه که سخت نگران رفتن بود به اطرفیان‌ش دستور داد که هر چه زودتر علت تاخیر بختیار را جویا شوند. اما وضع بدتر از آنی بود که شاه تصور می‌کرد. کارمندان اعتصابی فرودگاه تلفن‌های پاولون سلطنتی را از سر خشم قطع کرده بودند.^{۱۵} شاه دستور داد راه حلی پیدا کنند و بالاخره معلوم شد که بیسیم ارتش هنوز از کار نیفتاده. پس از چندی شاه از شنیدن این خبر خوش دل شد که بختیار کارش را تمام کرده و رای اعتماد را گرفته و برای عرض ادب راهی فرودگاه است.^{۱۶} باید در تایید بختیار دست کم این نکته را اذعان کرد: او برای سی و پنج سال بیش‌و کم پیوسته با رژیم شاه درگیر بود. چند بار به زندان افتاده بود. از رفتاری که شاه با مصدق کرده بود دلگیر و دلخور بود. اما وقتی به فرودگاه رسید نیم نگاهی به شاه و چهره غم‌بارش کفایت کرد که حلقه گرد گریه از گوشه‌های چشم بختیار جاری شود. شاه دستار بختیار را در دست گرفت و گفت "برای شما آرزوی موفقیت دارم. ایران را به شما می‌سپارم شما را به خدا".

تیمسار بدرهای از فرمانده‌های ارتش و بختیار در پی شاه و ملکه وارد هواپیمای سلطنتی شدند. طولی نکشید که هر دو شخصیت سیاسی پرتوان و جسور به دست ماموران جمهوری اسلامی بی محاکمه و به شکلی خودسر تیرباران و ترور شدند. در داخل هواپیما،

هر دو مرد مناسک مألوف احترام به پادشاه را به اجرا گذاشتند. به طور رسمی از شاه خداحافظی کردند و او از یکسو و بختیار و بدره‌ای از سوی دیگر به سوی آینده خود رفتند. هر دو طرف مصمم بودند که همه جزئیات یک خداحافظی دوستانه را به عمل آورند. بعد از چندی شاه که چشمانش دوباره پر اشک بود دست دو مرد را فشرد و به سوی اتاق خلیان حرکت کرد. می‌خواست هدایت هواپیما را در یک ساعت اول پرواز شخصا به عهده گیرد. گرچه در گذشته چنین تصمیمی را به حساب عشق و علاقه شاه به خلیانی می‌گذاشتند، این بار برخی از همراهان گمان داشتند که تأکید شاه بر خلیانی نوعی بیمه بود. نگران بود که "برخی کارمندان ناباب هواپیما را به سوی هدایت کنند که مطلوبش نبود."^{۱۷}

این بار، از قضا، نگرانی‌های شاه بی‌اساس نبود. چند هفته بعد از این پرواز، خلیان اصلی تعیین شده از سوی نیروی هوایی برای هدایت هواپیمای سلطنتی با کبکبه و دبدبه اعلان کرد که از مدت‌ها پیش با نیروهای اپوزیسیون در تماس بود. سرهنگ معظمی نام داشت و سرخلبان پرواز شاه بود. مدعی بود که حتی قبل از برگزیدنش به عنوان سرخلبان آن پرواز، به صف مخالفان پیوسته بود. گویا حاضر شده بود که هواپیما را، با خودش به کوهی بکوبد. در ماه‌های قبل از انقلاب با مجاهدین خلق مرتبط شده بود و بالاخره هم او بود که مسعود رجوی رئیس مجاهدین و بنی صدر رئیس‌جمهور معزول را از ایران با هواپیمایی دیگر به اروپا فرار داد. در آغاز قرار بود شاه به آمریکا سفر کند. یکی دو روز قبل از خروج از تهران، شاه تلفنی با کارتر رئیس‌جمهور آمریکا صحبت کرد. کارتر می‌گفت امیدوار است شاه چند روزی در مصر بماند تا در آنجا پرزیدنت فورد و نخست‌وزیر بگین بتوانند گزارشی از آنچه در کمپ دیوید گذشته در اختیارش بگذارند. قرار شد بعد از انجام این دیدارها، ویزای سفر به آمریکا برای شاه و همراهانش صادر شود. در تدارک چنین سفری، وزارت امور خارجه آمریکا از والتر اننبرگ که روزنامه ریدرز دایجست* را راه انداخته بود و ثروتی کلان داشت و مدتی سفیر آمریکا در انگلیس بود خواسته بود "در اواسط فوریه شاه و گروه همراه پانزده نفری او را در منزل خود در پالم اسپرینگز** سکنا دهد." قرار بود بعد از این اقامت موقتی شاه به منزل مجلل یکی دیگر از سرمایه‌داران بزرگ، یعنی "یکی از راکفلرها نقل مکان کند"^{۱۸} دولت آمریکا می‌دانست امنیت شاه در معرض خطر خواهد بود و به همین خاطر این مکان‌ها را، به دور از جنجال و پشت دیوارهای بلند ثروت، تدارک کرده بود.

شاه بعد از قطعی شدن تصمیمش مربوط به روز ترک مملکت از اصلان افشار خواست که به سادات زنگی بزند و مناسب‌ترین ساعت رسیدن به قاهره را از او جویا شود. پس از چندی شاه، در عین تنگدلی، دریافت که تلفن‌های کاخ به خارج را هم اعتصابیون شرکت تلفن قطع کرده‌اند. اما این بار فرجی سریع در کار بود. سفارت آمریکا اجازه داد که دربار ایران از خطوط ویژه سفارت (که امن هم بود) برای تماس با مصر استفاده کند. به توصیه سادات شاه بعد از ظهر روز ۱۶ ژانویه (۲۶دی) تهران را به قصد مصر ترک گفت.

البته شاه از این واقعیت خبر نداشت که بعد از قطعی شدن قصد سفرش، بدون مشورت با او، دربار با چندکشور دیگر تماس گرفته بود و از آنها تقاضای ویزا یا پناهندگی کرده بود. اما همه این کشورها، هر یک به دلیلی که اغلب با منافع عالم سیاست و اقتصاد آلوده بود، با دادن ویزا به شاه مخالفت کرده بودند. آلمان‌ها برای مثال، با برخوردی سخت کاسبکارانه،

Walter Annenberg, Reader's Digest *
Palm Springs **

اعلان کردند که "چون در ایران سرمایه‌گذاری‌های وسیعی دارند و چون ۱۳ هزار آلمانی در ایران مشغول به کاراند" از پذیرفتن شاه ناتوان اند.^{۱۹} در یک کلام، در آن مقطع، مصر و آمریکا تنها دو کشوری بودند که حاضر شدند جای امنی برای خاندان سلطنتی ایران فراهم کنند.

هنوز انگار هواپیمای شاه به طور کامل از باند فرودگاه مهرآباد پرواز نکرده بود که کیهان، پر تیراژترین روزنامه مملکت در آن زمان، شماره ویژه‌ای چاپ کرد و با استفاده از درشت‌ترین حروف ممکن نیمه بالای صفحه اول را صرفاً با دو کلمه پر کرد: "شاه رفت." غریب این بود که بیش از سه دهه پیش، سرمایه آغاز کیهان را شاه از ثروت به ارث رسیده از رضاشاه تأمین کرده بود. در آن روزها احساس می‌کرد جای روزنامه‌های طرفدار سلطنت و دربار در طیف در حال گسترش روزنامه‌ها سخت خالی است. برای انجام این کار دکتر مصباح‌زاده را برگزید. ولی در آستان انقلاب، رهبری دفتر تحریریه روزنامه کیهان عملاً با رحمان هاتفی بود که از مومنان پروپا قرص حزب توده و شوروی بود و از بنیانگذاران اصلی تشکیلات مخفی حزب توده در ایران (نوید) به شمار می‌رفت. انسانی سخت دوست‌داشتنی و با کفایت بود. خوش‌مشرب و خوش‌قلم بود و لاجرم نفوذی گسترده در تحریریه روزنامه داشت و از همین نفوذ بهره می‌جست و خط و مشی حزب توده را در روزنامه‌ای که قرار بود سلطنت‌طلب باشد پیاده می‌کرد. به علاوه، به لحاظ سلوک شخصی خود، و نیز به اعتبار حمایت بی دریغ مصباح‌زاده از او، رحمان توانسته بود شماری از بزرگان اهل قلم را به همکاری با کیهان متقاعد کند. خبر خروج شاه دهان به دهان و از طریق چاپ‌های متعدد شماره ویژه کیهان همه‌گیر شد. انگار بخش مهمی از شهر خودبخود و برای جشن گرفتن به خیابان‌ها آمده بودند. حالت کارناوال بود. زن و بچه و پیر و جوان، سواره و پیاده، چادری و بی‌حجاب، به گونه‌ای به ظاهر خودانگیزه قصد مهمانی داشتند. فضای جشن و سرور تا پاسی از شب ادامه پیدا کرد. درهای سفارت آمریکا همه قفل بود. پرچم‌های آمریکا را هم، از سر احتیاط، پایین کشیده بودند. مقامات سفارت اینجا و آنجا از "حملات فردی به شهروندان خارجی" خبر دادند ولی همه جا شهروندان آمریکایی به نظر در امن و امان بودند.

انقلاب‌ها اغلب در جوهر خود به کارناوال شباهت دارند. در این لحظات جامعه خود را از قید و بندهای مالوف رها می‌بیند. در ساعات اول خروج شاه، تهران دچار چنین لحظه‌ای بود. عقل و نظم و دوراندیشی خدای آپولو* ناگهان به بی بندوباری و بی‌نظمی، برابری و حس همبستگی خدای دیونیز** جا سپرده بود. گویی خصومت‌ها و خرده‌حساب‌های شخصی ناگهان در دریایی از مودت و برابری ناپدید شده بود. در آن روز مردم تهران در خیابان می‌رقصیدند. گاه زن و مرد به روی اتوموبیل خود می‌جهیدند و رقص خود را در آن جا ادامه می‌دادند. بسیاری از اتوموبیل‌ها، پر از مسافر، در خیابان‌ها در حرکت بودند و آشکارا مقصد معینی نداشتند. بی‌توجه به سردی هوا، گاه یکی از مسافران این اتوموبیل‌ها پرچم به دست، از یکی از پنجره‌ها سینه و پرچم بر می‌افراشت. پلیس و ارتش، نگران از جان خود ناگهان ناپدید شدند. در چهارراه‌ها گاه جوانان اداره ترافیک را به عهده داشتند. کسی بوق نمی‌زد، مگر به عنوان نشانی از جشن ملی. در برخی دیگر از چهارراه‌ها و خیابان‌ها عده‌ای، جعبه‌های شیرینی به دست، ایستاده بودند و مردم را به بوق زدن یا به رقصاندن برف پاک‌کن‌های خود در هوا تشویق می‌کردند. شلوغی سرسام‌آور تهرانی که پیشتر درگیر تجارت و سیاست بود

* Apallo

** Dionisis

ناگهان به ندایی دلپذیر و اغلب خودانگیخته از ابراز احساسات مردم بدل شد. این جا و آن جا دار و دسته‌های مردانی که جمله ریشی بر محاسن داشتند، پرسه می‌زدند. به تدریج حضورشان به بخشی اجتناب‌ناپذیر در همه تظاهرات بدل شده بود. حتی آن روز هم آنها با دلزدگی از دور خوشی و رقص مردم و حرکات توده را نظاره و اداره می‌کردند. طولی نکشید که بعد از سقوط شاه ارزش‌ها و سلوک محافظه‌کارانه این مردان به ظاهر متدین به "مذهب مختار" روزگار بدل شد. دیری نیابید که اینان توده مردم را به خاطر لحظات شادی "کفرآمیزشان" لعن و تنبیه کردند. به زودی روشن شد که در پس ظاهر "خودانگیخته" تظاهرات و شعارها، نیروی متشکل "کمیتها" نهفته بود که اغلب در مساجد تمرکز داشت و روحانیون و حواریونشان مستقیم و غیرمستقیم اداره آنها را به دست گرفته بودند. همین کمیتها بودند که ناگهان به شکلی فزاینده مسلح شدند و به "ارتش غیر منظمی" بدل شدند که به مددشان روحانیون تسلط سیاسی خود را تحقق بخشیدند و مخالفان دمکرات‌منش خود را به ضرب زور از صحنه خارج کردند. به توازی خلع سلاح ارتش شاهنشاهی، و غیب شدن پلیس از صحنه اجتماع، همین کمیتها نقش نیروی انتظامی در جامعه را به عهده گرفتند.

اما در هواپیمای شهباز که شاه و اطرافیان را به مصر می‌برد نه تنها نشاطی نبود که اضطراب و افسردگی در هوا موج می‌زد. شاه خلبانی هواپیما را در زمانی که تهران را ترک می‌گفت به عهده داشت ولی لحظاتی بعد، اتاق خلبانی را ترک گفت و به سرعت از کنار صندلی‌هایی که ویژه نگهبانان و همراهانش بود گذشت و به بخش هواپیما که ویژه او و خانواده سلطنتی بود رفت.

چندی بود که شهباز را به هواپیمای ویژه سفرهای شاه بدل کرده بودند. در قسمت واپسین کابین هواپیما، بخشی را برای او بازسازی کرده بودند. چندان تجملی نداشت و از یک اتاق نشیمن و میز کنفرانس، یک اتاق خواب همراه با حمام و دستشویی تشکیل می‌شد. سوی شاه و ملکه و خدمه هواپیما، مسافران دیگر عبارت بودند از دکتر لوسی پیرنیا، که از دوستان ملکه بود، کیومرث جهان‌بینی و یزدان نویسی، که به ترتیب محافظان ویژه شاه و ملکه بودند، اصنان افشار، رئیس تشریفات دربار، علی کبیری، آشپز دربار و بالاخره مردی که نگهداری از بنو سگ محبوب شاه و کاتسو، سگ کوچک ملکه را به عهده داشت. مقصد پرواز قاهره بود.

وقتی که شاه به پشت هواپیما و بخش ویژه خود رسید گرسنه بود. غذا خواست اما به زودی دریافت که پیش از پرواز آن دسته از کارمندان فرودگاه که تامین غذای هواپیماها را به عهده داشتند از تامین غذا برای پرواز سلطنتی امتناع کرده بودند. گویا رئیس این بخش به لحنی پر خطاب و عتاب گفته بود، "بگذار ساندویچ‌هایی را که خودشان درست می‌کنند بخورند." حتی ظروف و لیوان‌های کریستال شهباز به سرقت رفته بود. در یک کلام، هواپیمای شاه را از تهران، به عمد و غیض، بدون هیچ گونه غذا و ظرفی راهی مصر کرده بودند. اما آشپز ویژه شاه به حدس و گمان دریافتی بود که چنین سرنوشتی در انتظار هواپیمای اختصاصی شاه و ملکه خواهد بود، و به همین خاطر دیگری پر از غذا تهیه کرده و همراه خود به داخل هواپیما آورده بود.

در دشواری یافتن برخی جزئیات زندگی شاه همین بس که به‌رغم این که تنها چند نفر در هواپیما بودند، و همه غذایی واحد خوردند، دست کم دو روایت مختلف از آنچه کبیری پخته و همراه آورده بود باقی مانده است، برخی می‌گویند خورشت قیمه آورده بود که از غذاهای محبوب شاه بود و برخی دیگر معتقدند باقالی پلو همراه داشت.^{۱۱} در هر حال،

با استفاده از ظرفی که در هواپیما سراغ کردند، غذایی به شاه دادند. سکوت سنگینی بر فضا حاکم بود و اشتهای اکثر مسافران کور شده بود.

حدود یک ساعت بعد از آغاز پرواز، جهان‌بینی محافظ دیرین شاه به بخش ویژه خاندان سلطنتی فرا خوانده شد. از در که وارد شد شاه را لمیده بر مبل، یک دست زیر سر، خسته و خموده دید. کتش را از تن بیرون و کراواتش را شل کرده بود. چشمانش پف کرده و قرمز رنگ می‌نمود. حکایت از شب‌های بی‌خواب و پر اضطراب و پر اشک داشت. بی آن که سرش را برگرداند، شاه خطاب به جهان‌بینی گفت، "شماها در مورد تصمیم ما به ترک ایران چه فکر می‌کنید؟" بیست و پنج سالی می‌شد که جهان‌بینی فرماندهی تیم محافظان شاه را به عهده داشت. می‌گفت در تمام این دوران این نخستین بار بود که "علیحضرت نظر مرا در مورد مسالهای جويا می‌شد." ۲۳ در عین حال، او که دایم شاه را از نزدیک نظاره کرده بود، به تجربه می‌دانست که از چندی پیش، و به توازی وخیم‌تر شدن اوضاع، شاه هم نسبت به اطرافیانش بدبین و بی‌اعتماد شده بود. جهان‌بینی به حیرت دیده بود که شاه حتی سلسله مراتب نظامی را که تا آن زمان چون امری قدسی مراعاتشان می‌کرد زیر پا می‌گذاشت. مثلاً به فرماندهان نیروی هوایی مستقر در فرودگاه تهران دستور داده بود در مورد خروج افراد از ایران تنها از دستورات الیاسی، یکی از خدمت‌کاران شاه تبعیت کنند. به دیگر سخن، نه تنها اهل سیاست و کارمندان دربار بلکه بسیاری از امرای ارتش هم مورد سوءظن شاه بودند. در گذشته از هرگونه تماس نظامیان با شخصیت‌های غیر نظامی جلوگیری می‌کرد، اما حال به ژنرال‌های نیروی هوایی دستور می‌داد که از خدمتکار معتمدش دستور بگیرند. ۲۴ هر روز سلسله مراتب‌ها و سلوک اداری مالوف واگذاشته می‌شد و نیروهای خواهان تغییر رژیم خلاء حاصل از این سردرگمی ناگهانی را به سرعت پر می‌کردند.

با در نظر گرفتن این سوابق بود که جهان‌بینی در پاسخ خود به پرسش شاه سخت محتاطانه عمل کرد. گمان داشت که شاید قصد واقعی شاه سنجش میزان وفاداری کسانی است که همراهش راهی مصر بودند. در جواب، جهان‌بینی شکی در وفاداری‌اش باقی نگذاشت. گفت، "او و دیگر خدمتگزاران" شاه "به صحت و درایت تصمیمات" او "اطمینان کامل دارند" و همه بر این باورند که تصمیم شاه مبنی بر خروج از ایران عین درایت است. جهان‌بینی که این گفتگو را بیش‌وکم با فاصله ای ۲۵ ساله به خاطر می‌آورد، به لحنی پر غم و افسوس بلافاصله اضافه کرد که، "البته وقتی این حرف‌ها را زدم به راستی به آنها باور داشتم. همه بر این باور بودیم که شاه نقشه‌ای برای آینده دارد."

می‌توان گفت که در این مورد هم شبیح ۲۸ مرداد بر سلوک شاه و اطرافیانش تأثیر داشت. فکر می‌کردند همان طور که آن بار آمریکایی‌ها به شاه کمک کردند و به تاج و تخت برش گرداندند، این بار هم حتماً طرحی دارند و کشور حساس و مهمی چون ایران و متحدی چون شاه را به دست مشت‌ی روحانی، یا کمونیست‌ها نخواهند سپرد. آن چه این اطرافیان قاعدتاً نمی‌دانستند این بود که از مدتها پیش سفیر آمریکا در ایران به صراحت به این نتیجه رسیده بود که تنها به مدد طرحی حتی وسیع‌تر از ۲۸ مرداد می‌توان شاه را در قدرت ابقاء کرد و چنین طرحی، به گمان سالیوان، به نفع آمریکا نیست. برخی از فرماندهان ارتشی که به شاه وفادار ماندند بی شک به عرق ملی چنین کردند چون نگران آینده ایران بودند و رهبری آیت‌الله خمینی را برخلاف مصالح میهن می‌دانستند. برخی دیگر، چون نصیری، قاعدتاً تجربه ۲۸ مرداد را به خاطر داشتند و می‌دانستند که در آن سال افسرانی که به شاه وفادار ماندند،

پادشاه‌ها دیدند و مورد توجه ویژه‌ی شاه قرار گرفتند. از جمله افسرانی که در روزهای بعد از انقلاب ۱۳۵۷ (۱۹۷۹) بهای گرانی برای وفاداری خود به شاه پرداخت تیمسار علی نشاط بود. پیش از خروجش از ایران، شاه ماموریت حساسی به تیمسار نشاط واگذار کرده بود. با جدی شدن بحران، همه اسناد دفتر مخصوص شاه به زیرزمینی در کاخ سعدآباد منتقل شده بود. مهم‌ترین و حساس‌ترین اسناد یا به وسیله الیاسی - وقتی که با هواپیما ویژه و به دستور شاه سفری به سوئیس کرد - یا همراه شاه از ایران خارج شد.^{۲۴} علم در خاطراتش چند بار به اسناد بسیار حساس و محرمانه‌ای اشاره می‌کند که به گفته او در صندوق ویژه‌ای در دفتر شاه نگهداری می‌شد، و مضمون آنها آنچنان حساس بود که ذکر آنها حتی در یادداشت‌هایش ممکن و به صلاح نبود. هیچ معلوم نیست که بر سر این اسناد چه آمد؟ آیا توسط شاه یا الیاسی از ایران خارج شد؟ می‌توان حدس زد که هیچ کدام از آنها به دست جمهوری اسلامی نیفتاد چون دست‌کم تاکنون نتوانسته‌اند اسناد چندان مهمی از دربار یا دفتر مخصوص به چاپ برسانند. ولی سوی این اسناد استثنایی، هزاران صفحه سند دیگر در دفتر مخصوص گرد آمده بود. سیاست‌های دولت و ارتش، گزارش‌های ساواک و سفرای مهم ایران در خارج، مسایل مربوط به خاندان سلطنتی، گزارش‌های پزشکی، نامه‌های محرمانه روسای کشورهای مختلف، گزارش طرح‌های سیاسی و اقتصادی بزرگ، همه جزو اسنادی بود که به دفتر مخصوص می‌رسید و همه، به‌ویژه در دورانی که معینیان ریاست دفتر مخصوص را به عهده داشت، با دقت و نظمی تمام بایگانی می‌شد. حال نسخه‌ای از این مجموعه‌ی بی‌بدیل در اتاقی در زیرزمین سعدآباد انبار شده بود. ماموریت حساس تیمسار نشاط این بود که در صورت خروج شاه از ایران، این اسناد را از میان ببرد. شگفت اینکه از مدت‌ها قبل از آغاز بحران، کار دفتر مخصوص، به همت معینیان، کامپیوتری هم شده بود. به محض دریافت هر گزارش یا نامه، مهری بر آن می‌خورد که تاریخ دقیق دریافتش را نشان می‌داد. مهر دیگری نشان می‌داد که شاه در چه تاریخ و ساعتی گزارش را دیده و شنیده و چه دستوری صادر کرده. فرمان تیمسار نشاط این بود که به محض خروج شاه اسناد را بسوزاند و او هم فرمانبرداری کرد و نسخه همه آن چه در زیرزمین سعدآباد مانده بود طعمه آتش کرد. شاید به جرم همین فرمانبرداری بود که در هفته‌های بعد از انقلاب دادگاه انقلاب او را به مرگ محکوم کرد. شایعاتی حاکی از آن است که نسخه کاملی از این اسناد، به جایی در خارج از کشور گسیل شد. تردیدی نیست اگر روزی به راستی چنین مجموعه گرانبهایی از اسناد درجه اول مربوط به زندگی شاه یافت شود، چه بسا بسیاری از نکته‌های کماکان ناروشن زندگی و سلطنت او را روشن بتوان کرد.

البته قبل از خروجش از ایران، شاه می‌بایست سوی اسناد دفتر مخصوص، ترتیبی هم برای تعیین شورای سلطنت می‌داد. قانون اساسی ایران اقتضا می‌کرد که هر بار شاه از ایران به خارج سفر می‌کرد، شورای سلطنتی، دست‌کم در ظاهر، به نیابت از او زمام امور مملکت را در دست بگیرد. اگر در گذشته ترکیب این شورا بی اهمیت و صرفاً نمادین بود، این بار مساله ابعادی جدی‌تر داشت. انتخاب اول شاه برای ریاست این شورا دکتر صدیقی بود. اما او این پیشنهاد را نپذیرفت. می‌گفت از آنجا که مخالف رفتن شاه از ایران است طبعاً نمی‌تواند ریاست شورایی را بپذیرد که در غیاب او زمام امور را دست خواهد گرفت. بالاخره بعد از مدتی قرعه فال انگار به نام سیدجلال تهرانی خورد که ساخته این کار نبود. شهرتش بیشتر به عنوان محقق بود. می‌گفتند در باب علوم اسلامی در قرون وسطی تحقیقاتی فراوان داشت. به علاوه به بداخلاقی و غرور فراوان و حتی تنش با شاه معروف بود. هنوز به پاریس نرسیده بود که از ریاست شورای سلطنت استعفا داد.

رفته بود تا در ظاهر با آیت‌الله خمینی مذاکره کند، اما حتی پیش از آغاز مذاکره - و گویا به عنوان پیش شرط آن - از مقام خود استعفا داد. متنی که بر سبیل استعفا نوشت بیشتر به طلب مغفرت شباهت داشت. واژگان و مفاهیمش از جنس ذهن و زبان روحانیون تشیع بود، نه مردی اهل سیاست یا تاریخ. می‌گفت، "با توجه" به افکار عمومی "با توجه به فتوای حضرت آیت‌الله العظمی خمینی دامه برکاته مبتی بر غیرقانونی بودن شورای سلطنت"^{۲۵} از آن کناره گرفته و آن را - که خود عضویتش را چند روز پیش پذیرفته بود - غیرقانونی می‌داند.

انتخاب غریب سیدجلال تهرانی برای ریاست شورای سلطنت صرفاً یکی دیگر از مصادیق این واقعیت است که در ماه‌های آخر حکومتش، شاه عملاً در هر مقطع مهم شاید بدترین راه حل ممکن را برگزید. شاپور بختیار در خاطرات خود چنین ادعا می‌کند که به توصیه و تاکید شاه بود که سید جلال رئیس شورای سلطنت شد. به گمان بختیار، شاه به این دلیل طالب ریاست سیدجلال بود که فکر می‌کرد او روابط نزدیکی با آیت‌الله خمینی دارد و همین روابط به حل شدن بحران و اختلاف شاه و مخالفانش کمک خواهد کرد.^{۲۶} ولی در عمل نقشه‌ها و امیدهای شاه یکسره نقش بر آب شد. سیدجلال زودتر از تصور طرفداران شاه از مقام خود استعفا داد و رهبری آیت‌الله خمینی را پذیرفت. برخی ادعا کرده‌اند که استعفای زود هنگام سیدجلال نتیجه مستقیم تهدید طرفداران آیت‌الله بود.^{۲۷}

شاه و خانواده‌اش تنها مدتی کوتاه در مصر ماندند. ملاقات با فورد، رئیس‌جمهور سابق آمریکا، اگر هم صورت گرفت، رسمیت و اهمیتی نداشت.^{*} سادات البته از هیچ کوششی برای تقویت روحیه شاه فروگذار نمی‌کرد. رفتارش با شاه چون رئیس یک دولت بود و تا واپسین دم حیات شاه تغییری در این رفتار حاصل نشد.

بعد از یک هفته، شاه و همراهانش قاهره را به قصد مراکش ترک گفتند. آن جا هم اقامت شاه چند هفته‌ای بیش دوام نیاورد. وقتی بالاخره نمایندگان دولت مراکش به شاه گفتند که باید ظرف چند روز کشور را ترک گوید، او باورش نمی‌شد که حرف آنها حرف سلطان حسن، پادشاه وقت مراکش است. شاید شاه نمی‌دانست که برخی از اعضای خاندان سلطنتی مراکش از همان آغاز مخالف سفرشاه به کشورشان بودند. به علاوه، پس از چندی دستگاه اطلاعاتی فرانسه به دولت مراکش هشدار داد که ادامه اقامت شاه در آنجا فرجامی جز آشوب و حتی طغیان نخواهد داشت. بالاخره اینکه قرار بود کنفرانس ملل اسلامی در مراکش برگزار شود و نگرانی سلطان حسن این بود که حضور شاه بر همه جنبه‌های دیگر کنفرانس سایه خواهد انداخت. سوی همه این عوامل، در اوایل فوریه (اسفند) دولت نوپای اسلامی در ایران به طور رسمی "از دولت مراکش خواستار بازگرداندن شاه شد."^{۲۸}

این نخستین تلاش قانونی آیت‌الله خمینی برای بازگرداندن شاه به ایران بود. این تلاش‌ها در ماه‌های بعد ادامه پیدا کرد. حتی در شرایط و زمانی که امید واقع بینانه‌ای به بازگرداندن قانونی شاه وجود نداشت، رژیم تازه ایران دست از تلاش‌های خود برنداشت. به علاوه، مقامات جمهوری اسلامی گهگاه به صراحت تهدید می‌کردند که گروهی تروریستی را برای کشتن شاه اجیر یا مامور کرده‌اند. حاصل این فشارها و تهدیدها این بود که هر روزگار بر شاه و خانواده‌اش سخت‌تر و تنگ‌تر می‌شد. ظاهراً گمان آیت‌الله خمینی این بود که هر چه فشار را بر شاه بیشتر کند، هر چه او را بیشتر و بیشتر به رهبری سرگردان و درمانده بدل سازد،

* پس از چاپ روایت انگلیسی کتاب سرهنگ جهان بینی، محافظ شاه، در تماس تلفنی اظهار داشت که در قاهره ملاقاتی میان شاه و فورد صورت گرفت. من نوشته بودم این مذاکره هرگز جامه تحقق نپوشید.

کمر طرفدارانش در ایران را هم بیشتر خواهد شکست. با تکیه به همین استدلال بود که به رغم تلاش‌های دولت بازرگان، و به‌رغم نویدهای مکرر آیت‌الله خمینی به آن دسته از اطرافیانش که خواهان اجرای قانون و دادگاه‌هایی متعارف بودند، او به برخی هوادارانش چون شیخ خلخالی دستور داد تا در دادگاه‌هایی به اصطلاح انقلابی، سران رژیم سابق را محاکمه و اعدام کنند. به علاوه، بسیاری از کسانی که او را از نزدیک می‌شناختند می‌گویند او انسانی سخت‌کینه‌ورز بود. هیچ توهین یا بی‌نزاکتی به خود را فراموش نمی‌کرد و لاجرم از هیچ تلاشی برای فشار آوردن بر شاه و سخت‌تر و ترسناک‌تر کردن زندگی‌اش فروگذار نکرد. این فشارها که گاه از طرق قانونی و دیپلماتیک صورت می‌گرفت و گاه هم از راه‌های غیرقانونی چون تهدید به ترور تحقق می‌یافت تا واپسین لحظات حیات شاه ادامه پیدا کرد.

شاید گویاترین نشان میزان موفقیت آیت‌الله خمینی در این تلاشش این واقعیت بود که تا ساعاتی پیش از خروج اجباری شاه از مراکش، هنوز هیچ کشوری حاضر به صدور ویزا برای او و خانواده‌اش نبود. بالاخره بعد از تلاش‌های فراوان، دولت باهاما حاضر شد شاه را برای مدت کوتاهی بپذیرد. در آنجا بود که شاه در روز ششم ماه مه (۱۶ دیهشت) با سفیر آمریکا دیدار کرد. سفیر حامل پیامی از کارتر بود. بیشتر شاه به آمریکا پیام داده بود که حاضر است سفرش به آمریکا را به "زمانی موقوف کند که در دسری برای آمریکا ایجاد نکند." به علاوه می‌خواست یقین حاصل کند که به فرزندانش اجازه تحصیل در آمریکا داده خواهد شد.

اما پیام کارتر برای شاه چندان خوش نبود. می‌گفت او و دولت آمریکا از "این واقعیت که شاه متوجه موقعیت خطیری است که سفرش به آمریکا فراهم خواهد کرد سخت متشکر" است. می‌گفت در آینده، "وقتی اوضاع آرامش بیشتری پیدا کرده باشد" مساله سفر شاه به آمریکا مورد بررسی مجدد قرار خواهد گرفت. به دیگر سخن، در شرایط فعلی سفر شاه به آمریکا مقرون به صرفه نیست. به علاوه، نمایندگان آمریکا حتی در مراکش هم به شاه هشدار داده بودند که سفرش به آمریکا او و ثروتش را با خطر مقابله دائمی با دعای حقوقی روبرو خواهد ساخت.

در پیام کارتر دست کم یک نکته مثبت برای شاه وجود داشت. کارتر وعده داد که فرزندان شاه البته خواهند توانست "برای ادامه تحصیل" به آمریکا سفر کنند، ولی چنین سفرهایی مشروط به این واقعیت خواهد بود که در هر مورد مشخص ترتیبات لازم برای امنیت فرزندان از طریق "موسسات خصوصی فراهم آید."^{۳۰}

پیام کارتر تنها خبر بدی نبود که شاه در باهاما دریافت کرد. از اوایل فوریه (اسفند) آن سال، شاه از طریق روزنامه‌نگاری انگلیسی به نام آلن هارت^{۳۱} با دولت انگلیس تماس‌هایی برقرار کرده بود تا در مورد امکان اسکان او و خانواده‌اش در آن کشور پرس‌جو کند. از جمله فواید سفر به انگلستان یکی هم این بود که شاه از پیش در آنجا ملک نسبتاً بزرگی خریده بود. همین هارت قرار بود کتابی هم در باب دودمان پهلوی بنویسد. از طریق هارت شاه به انگلیسی‌ها اطلاع داد که سکنی گزیدن در آن کشور "انتخاب اول اوست". در عین حال وعده داد که "تیم حفاظتی بزرگی همراه خود نخواهد آورد." تضمین می‌کرد که "دست کم برای یکی دو سال اول، زندگی کاملاً عزلت‌گزینانه‌ای خواهد داشت." می‌گفت "دیگر با هیچ نظامی‌ای که به او وفادار است در ایران تماس ندارد." قول می‌داد "از هرگونه فعالیت سیاسی امتناع خواهد کرد." می‌گفت رغبتی به رفتن به آمریکا ندارد، چون از سبک زندگی آمریکایی خوشش نمی‌آید.

Alen Hart *

می‌گفت "دولت آمریکا مسئولیت سنگینی در قبال سقوط رژیم پهلوی بر دوش دارد."^{۳۱} زمانی که دولت کارگری در انگلستان سرکار بود، تقاضای شاه را یکسره رد کردند. می‌گفتند "پناه دادن به شاه روابط ایران و انگلیس را به خطر می‌اندازد." در آن زمان مارگارت تاچر کاندیدای نخست‌وزیری از سوی حزب محافظه‌کار انگلستان بود. در دیداری با یکی از نمایندگان غیررسمی، شاه قسم خورده بود که اگر به مقام نخست‌وزیری برسد، برای شاه در انگلستان مأمن و ماوایی ایجاد خواهد کرد. اما وقتی که نخست‌وزیر شد نه تنها سازمان‌های اطلاعاتی انگلیس و وزارت امور خارجه، بلکه برخی دیگر نهادهای دولتی او را از پذیرفتن شاه منع کردند. می‌گفتند نه تنها منافع انگلستان با این کار به خطر خواهد افتاد، بلکه چه بسا که به تلافی سفر شاه، دیپلمات‌های انگلیسی در تهران به گروگان گرفته شوند.

ظاهراً منافع تجاری و دیپلماتیک سبب شد که دولت‌های پر قدرتی چون آمریکا و انگلستان عملاً از روحانیون تازه به قدرت رسیده در تهران بهراسند و برای آنها حق و توتوی در زمینه صدور ویزا به کشور خود قایل باشند.

در هر حال، در ماه مه ۱۹۷۹ (اردیبهشت ۱۳۵۸) مارگرت تاچر بر آن شد که دیپلمات کارکنته انگلیسی سر دنیس رایت را به باهاما بفرستد. رایت از ماه‌های بعد از ۲۸ مرداد شاه را از نزدیک می‌شناخت. دو دوره در دهه شصت سفیر انگلستان در ایران بود. در زمان ماموریتش به باهاما رایت عضو هیات مدیره شرکت نفت شل بود. در آغاز رغبتی به پذیرش این ماموریت نداشت. می‌گفت نگران بود که دیدار با شاه موقعیتش در شرکت نفت "یا منافع آن شرکت را به خطر بیندازد". به علاوه، می‌گفت از مدت‌ها پیش برای سفری تفریحی، به قصد ماهی‌گیری، برنامه ریخته بود و حاضر نبود سفرش به باهاما این برنامه را مختل کند.

بالاخره قرار شد با نامی مستعار، و به هیات مردی که "عینکی دودی به چشم" داشت سفر کند. وقتی به باهاما رسید، رایت به اسم ادوارد وارد جزیره شد. بلافاصله به دیدار شاه رفت. بعد از کمی گفتگو درباره زمان‌های گذشته، رایت به اصل موضوع سفرش پرداخت و خبر بدی را که حاملش بود به اطلاع شاه رساند. در یک کلام، تاچر گفته بود چاره‌ای جز خلف وعده ندارد و نمی‌تواند شاه را به انگلستان راه دهد. به گفته رایت، "شاه با بزرگواری خبر بد را دریافت و پذیرفت."^{۳۲} شاه گفت "که تصمیم دولت انگلستان را می‌پذیرد اما از درک آن عاجز است." در عین حال، به اقتضای غرورش می‌خواست رایت بداند که "ما هرگز از انگلستان تقاضای پناهندگی نکرده بودیم."^{۳۳}

پس از آنکه انگلستان به او جواب رد داد و در شرایطی که مدت ویزای اقامتش در باهاما به اتمام می‌رسید، شاه دوباره نگران دریافت ویزای موقتی از کشوری دیگر بود. نه تنها او و اطرافیانش بلکه دولت آمریکا و برخی از حامیان شاه همه مترصد یافتن کشوری بودند که شاه را برای مدت کوتاهی هم که شده، بپذیرد. پس از تلاش‌های فراوان، بالاخره دولت مکزیک حاضر شد برای شاه و خانواده‌اش ویزایی موقتی صادر کند.

سفر به مکزیک راه حلی کوتاه مدت بود. تمام تابستان آن سال کارتر و کاخ سفید از سوی محافل پرنفوذ آمریکایی طرفدار شاه تحت فشار بود که با سفر شاه به آمریکا موافقت کند. سیل نامه‌ها و تلگراف‌ها که گاه با تهدید هم همراه بود به سوی کاخ سفید سرازیر شد. برای نمونه، هنری کیسینجر که از طرفداران پروپا قرص سفر شاه به آمریکا بود، در نامه‌ای به کارتر حمایت خود از طرح قرارداد جدید منع سلاح‌های هسته‌ای با شوروی را به اجازه ورود شاه به آمریکا مشروط کرد. ابعاد این فشارها در حدی بود که روزی در یکی از جلسات رسمی،

کارتر به برژنسکی رو کرد و گفت، "گور پدر شاه" و دستور داد که جلسه به مسائل دیگر سپرداد.^{۳۴}

در عین حال، هر روز حال مزاجی شاه هم رو به وخامت می‌گذاشت. حدود سی پوند وزن کم کرده بود. صورتش رنگ باخته و فرورخته می‌نمود. شگفت این که حتی پزشکان معالج مکزیک هم از بیماری واقعی شاه و تشخیص اطباء فرانسوی او بی‌خبر بودند. از یک طرف پزشکان فرانسوی، به شکلی پنهانی، به مکزیک سفر می‌کردند و شاه را تحت شیمی - درمانی قرار می‌دادند. از طرف دیگر، پزشکان مکزیک گمان داشتند شاه مالاریا دارد و مداواشان هم به تاسی از این تشخیص بود.^{۳۵} در یک سال آخر پزشکان فرانسوی، اتریشی، آمریکایی، مکزیک، پانامایی و مصری جزو تیم معالجان شاه بودند و هیچ یک از آنان انگار از همه جزئیات وضع شاه خبر نداشت. برخی از این نکته بی‌خبر بودند که شاه، دست کم به تشخیص عده‌ای از اطباء، سرطان دارد. برخی دیگر از این واقعیت بی‌اطلاع بودند که مادر شاه هم در سن هشتاد و هفت سالگی، به تشخیص پزشکان معالجش "دقیقا از همان نوع سرطانی که شاه دچارش بود" درگذشت.^{۳۶} در واقع نه تنها چند و چون مداوای شاه از این حقیقت‌های ناگفته و نیم گفته صدمه دید، بلکه بالمال دولت آمریکا (و ملت ایران) هم برای این تصمیمات شاه و اطرافیانش بهای گزافی پرداختند. آیا اگر ماجرای سرطان شاه از مدت‌ها قبل از سفرش به آمریکا علنی شده بود، رژیم اسلامی کماکان از آمدن شاه به نیویورک هراسناک می‌شد؟ هر چه حال شاه بدتر می‌شد فشار بر کارتر برای صدور ویزا برای او هم فزونی می‌گرفت. پس از چندی به کارتر گفته شد که تنها در آمریکا است که شاه می‌تواند معالجات پزشکی کافی و لازم را دریافت کند.

در ۲۸ سپتامبر ۱۹۷۹ (۳مهر ۱۳۵۸) دیوید راکفلر، که از دوستان شاه و از مشاوران مالی او بود، در نامه‌ای به وزارت امور خارجه آمریکا خبر داد که "شاه بیمار است و در مکزیک به سر می‌برد و راکفلر پزشک مخصوص خود را برای معاینه شاه" به مکزیک فرستاده است. در نامه آمده بود که به زودی رسماً از دولت کارتر خواسته خواهد شد که شاه را به دلایل پزشکی و بشردوستانه در آمریکا بپذیرد.^{۳۷} نه تنها وزارت امور خارجه آمریکا و سازمان سیا بلکه برخی دیگر از نهادهای دولتی بر آن شدند که عواقب احتمالی سفر شاه به آمریکا را پیش‌بینی کنند. دفتر ویژه ایران در وزارت امور خارجه به این نتیجه رسید که "به هیچ‌وجه نباید شاه را به آمریکا آورد مگر زمانی که نیروهای تازه و پرتوان‌تری برای محافظت از سفارت [آمریکا در ایران] به کار گرفته و آزموده شده باشد."^{۳۸}

شکی نیست که راکفلر دلبستگی ویژه‌ای به آوردن شاه به آمریکا داشت اما نکته‌ای که روشن نیست ریشه‌های اصلی این دلبستگی است. به طور مشخص، تا چه حد روابط مالی گسترده راکفلر با شاه و خاندان سلطنتی در پافشاری او بر سر آمدن شاه موثر بود. می‌دانیم که از سال‌ها قبل راکفلر بانکدار خصوصی شاه بود. به علاوه، او در اداره اموال شاه پس از فوتش نقشی مهم داشت. در سال ۱۹۷۸ (۱۳۵۶) بانک چیس منهایتن که عمدتاً به خانواده راکفلر تعلق داشت وامی پانصد میلیون دلاری به دولت ایران داده بود. وکلای مشاور بانک توصیه کرده بودند که این وام پرداخت نشود. می‌گفتند ابعادی از آن، دست کم در ایران، قانونی نیست و در صورت سقوط رژیم شاه، وصول آن ناممکن خواهد بود. به علاوه، پس از انقلاب رژیم اسلامی ارقام بزرگی از سپرده‌های ایران در بانک چیس را به حساب‌هایی دیگر منتقل کرده بود.

* در واقع کارتر گفته بود "Fuck the Shah" که معنای دقیق آن بی‌پروا تر از "گور پدر" است!

این عوامل همه دست به دست هم داد و به نظریه توطئه‌ای دامنه‌دار در باب چند و چون درگیری راکفلر در آوردن شاه به آمریکا ره سپرد.^{۳۹}

بر اساس یکی از این نظرات، راکفلرها و متحدانی چون کیسینجر بر آمدن شاه به آمریکا پا می‌فشرده‌اند چون "می‌دانستند که چنین سفری در ایران به خشونت خواهد کشید و چنین خشونت‌هایی هم مسدود شدن حساب‌های ایران در بانک‌های آمریکایی را اجتناب‌ناپذیر خواهد کرد. با مسدود شدن این حساب‌ها بازپرداخت وام ایران به بانک چیس میسر خواهد شد." در واقع نظریه توطئه بانک چیس چنان در مطبوعات آمریکا رواج پیدا کرد که بالاخره در ژوئیه ۱۹۸۱ (تیر ۱۳۶۰)، کمیته بانکداری سنای آمریکا گزارشی ویژه در این مورد تهیه کرد و کوشید به طور مستقیم، اما غیر موثری نظریه نقش بانک چیس را انکار کند.^{۴۰} واقعیت این است که بانک چیس "در صدر سیاهه بانک‌های آمریکایی" ای بود که توانستند در "نتیجه گروگان‌گیری [در ایران] سودآوری کنند."^{۴۱} شاید هرگز نتوان انگیزه‌های واقعی راکفلر و حامیان‌شان را در این ماجرا باز شناخت. در عین حال شکی هم نمی‌توان داشت که یکی از مهم‌ترین عواملی که به پیدایش بحران گروگان‌های آمریکایی در ایران ره سپرد تصمیم دولت کارتر به صدور ویزا برای شاه و ملکه بود - تصمیمی که دولت کارتر به اکراه و تنها پس از فشارهایی همه جانبه اتخاذ کرد.

البته سواى راکفلر و کیسینجر، شمار دیگری از آمریکایی‌های با نفوذ از طریق تماس مستقیم و نامه، کارتر و کاخ سفید را برای صدور ویزا به شاه تحت فشار قرار دادند. هر روز حال شاه در مکزیک بدتر می‌شد و هر روز حامیان‌ش در آمریکا بیشتر بر این نکته اصرار می‌ورزیدند که او تنها در آمریکا می‌تواند از درمان کافی برخوردار شود. اما در آغاز کارتر زیر بار این فشارها نمی‌رفت. شاه هم حتی در آغاز با این سفر مخالف بود. ملکه و برخی از اطرافیان شاه از چنین سفری جانبداری می‌کردند، اما شاه گفته بود، "فکرش را هم نکنید. آنها مرا نمی‌خواهند." وزارت امور خارجه طبیب ویژه خود را برای معاینه شاه راهی مکزیک کرد. او در گزارش خود نتیجه گرفت که "شاه بی شک غدد ورم کرده‌ای در اطراف گردنش دارد. از درد فزاینده شکم هم رنج می‌برد. هر روز هم بیشتر به زردآب دچار است. تردیدی نیست که به سرطان غدد لنفاوی که در عین حال با شیمی - درمانی هم قابل کنترل نیست دچار است." در پایان گزارش پزشک ویژه وزارت امور خارجه آمده بود که "برای ارزیابی دقیق کم و کیف و میزان رشد سرطان [شاه] معاینات و مطالعات فنی دقیقی ضروری است که هیچ کدام در هیچ یک از مراکز پزشکی مکزیک شدنی نیست."^{۴۲}

شاید این گزارش نقشی اساسی در متقاعد کردن کارتر به صدور ویزا برای شاه داشت، اما سال‌ها بعد یکی از پزشکان اصلی و پرشهرت شاه، دکتر بنیامین کین، با این ارزیابی وزارت امور خارجه مخالفت کرد و مدعی شد او خوب می‌دانست که "ابزار پیچیده مورد نیاز برای درمان شاه همه در مکزیک هم وجود داشت."^{۴۳}

در هر حال، با گزارش پزشک ارسالی وزارت امور خارجه فشار بر کارتر دوچندان شد. سناتور چارلز پرسی، که از طرفداران پرو پا قرص شاه بود،^{۴۴} در دوم اکتبر ۱۹۷۹ (۱۰ مهر ۱۳۵۸) در نامه‌ای خطاب به وزیر امور خارجه وقت نوشت، معلوم نیست چطور به رغم همه پیامدهای احتمالی آن، "هر عضو باله بلشوی شوروی می‌تواند فوراً با موفقیت از آمریکا تقاضای پناهندگی کند، ولی نمی‌توان کاری برای شاه انجام داد."^{۴۵}

دولت آمریکا، حتی وقتی که پس از تأخیر و تعلل فراوان، تصمیم به صدور ویزا برای شاه گرفت

باز هم سعی تمام کرد که دولت جدید ایران را در جریان امور بگذارد و خیال آنها را از هرگونه توطئه سیاسی راحت کند. در ۲۱ اکتبر، شارژه آمریکا در تهران با مهدی بازرگان نخست وزیر وقت، ملاقات کرد و وضع وخیم مزاجی شاه را به او اطلاع داد. بازرگان پرسید که اگر شاه به راستی بیمار است چرا برای معالجه به اروپا نمی‌رود؟ جلسات دیگری هم در همین زمینه بین مقامات آمریکایی در تهران و مقامات دولت تشکیل شد. در یکی از این جلسات، مقامات ایرانی خواستند که پزشک معتمد آنها شاه را معاینه کند. مقامات آمریکایی این شرط را پذیرفتند ولی شاه زیر بار نرفت. وزارت امور خارجه آمریکا کوشید با ترتیب دادن ملاقاتی میان پزشکان شاه و پزشکان معتمد رژیم اسلامی، راه حلی سراغ کند. اما به دلایلی که روشن نیست، "این دیدار هرگز صورت نگرفت."^{۴۶۱}

روز بعد از ملاقات دیپلمات آمریکایی با بازرگان، دیگر اعضای سفارت با مقامات ایرانی دیدار کردند. از جمله این ملاقات‌ها دیداری با ابراهیم یزدی، وزیر امور خارجه وقت ایران بود. یزدی بار دیگر شرط ایران دایر بر معاینه شاه توسط پزشکان ایرانی را تکرار کرد. به علاوه می‌خواست آمریکا تضمین کند که نه تنها خود شاه بلکه همسرش ملکه هم هیچ گونه فعالیت سیاسی در آمریکا نخواهند داشت. به گفته یزدی، در شرایط آن روز، گمان دولت اسلامی این بود که "ملکه حتی بیش از شاه درگیر فعالیت‌های سیاسی است.... [و نشان این فعالیت را] مصاحبه اخیر ملکه با مجله‌ای فرانسوی می‌دانستند."^{۴۶۲}

ساعتی بعد از این ملاقات دوم، در شب ۲۲ اکتبر ۱۹۷۹ (۳۰ مهر ۱۳۵۸) هواپیمای گلف استریم^{*} خصوصی‌ای در فرودگاهی نزدیک نیویورک به زمین نشست. شاه و ملکه و شمار اندکی از اطرافیان و محافظان آنها مسافران این پرواز بودند. کارتر، به گفته خودش، تنها پس از تردید و تأمل فراوان با آمدن شاه به آمریکا موافقت کرد. می‌گفت "به من گفته شد شاه بیمار و در آستانه مرگ است" و تنها در نیویورک می‌تواند درمان‌های لازم را دریافت کند. به علاوه، به گفته او، "مقامات ایران وعده داده بودند که در صورت آمدن شاه به آمریکا، آنها از دیپلمات‌های آمریکایی حفاظت‌های لازم را معمول خواهند داشت."^{۴۶۳} در چنین شرایطی بود که شاه شب هنگام به فرودگاه لوگاردیای نیویورک رسید و بلافاصله روانه بیمارستان شد.

از قضا شاه در همان اتاق و بیمارستانی بستری شد که سالها پیش به همراهی ثریا در آن اقامت کرده بود. آن بار برای درمان نازایی ثریا به این طبقه فوقانی بیمارستان آمده بودند و این بار برای معالجه بیماری به ظاهر مهلک خود. حدس می‌توان زد که در آن لحظات اول ورودش شاه با حالتی روبرو بود که جیمز جویس، در قصه‌ای از آن به عنوان "توفانی از عواطف" یاد می‌کند. آن بار به عنوان متحد معتمد آمریکا و کسی که تازه قرارداد کنسرسیون را امضا کرده و تجربه ۲۸ مرداد را پشت سر گذاشته بود به نیویورک سفر می‌کرد و همه جا مورد ستایش و حمایت مقامات بلندپایه آمریکایی بود گرچه در ۱۹۵۵ (۱۳۳۴) هم، به اقتضای سرشت حضور شاه و ثریا در بیمارستان، کوشیدند چند و چون دیدارشان را محرمانه نگه دارند، اما در هر حال همه جا از شاه و اطرافیانش استقبالی درخور رئیس یک دولت به عمل می‌آمد. این بار انگار چون مهمانی ناخوانده به نیویورک سفر کرده بود، و مقامات کاخ سفید تلاش می‌کردند نفس حضور او در آمریکا را حتی الامکان بی سر و صدا نگهدارند.

رابرت آرماتو که پیشتر در تشکیلات راکفلر اشتغال داشت و از زمان خروج شاه از ایران، به توصیه راکفلر، بسان یکی از دستیاران ویژه شاه عمل می‌کرد، مراحل اداری ثبت نام شاه در بیمارستان را

عهد‌دار شد و به سائقه امنیتی "بر آن شد که از نام خود شاه برای ثبت در دفاتر" بیمارستان استفاده نکند. اما به دلیلی که هنوز هم کاملاً روشن نیست به جای استفاده از نام شاه از اسم دیوید نیوسوم* استفاده کرد که در آن زمان معاون سیاسی وزارت امور خارجه آمریکا بود و در کل ماجرای تصمیم‌گیری در باب امکان دیدار شاه از آمریکا نقشی فعال و مهم بازی می‌کرد. وقتی روزنامه نیویورک تایمز در گزارشی فاش کرد که نه تنها شاه در نیویورک است بلکه با نام دیوید نیوسوم در بیمارستان بستری شده، مقامات آمریکایی، به ویژه نیوسوم، سخت برآشفتمند.^{۴۹} سروصدای این ماجرا بالاخره آنچنان بالا گرفت که معاون روابط عمومی بیمارستان چاره‌ای جز استعفا نداشت. گویا هم او بود که خبر بستری شدن شاه را به مطبوعات درز داده بود چون گمان داشت که "برای توجیه سفر شاه به آمریکا، مردم حق دارند جزئیات وضعیت پزشکی او را بدانند."^{۵۰}

درست در همان روزهایی که شاه درمان خود را در بیمارستان نیویورک می‌آغازید، در حومه تهران، در خانه‌ای کوچک گروهی انگشت‌شمار از دانشجویان اسلامی جلساتی ظاهراً محرمانه تشکیل دادند. از هر دانشگاه دو نماینده به جلسه دعوت شده بودند. مدعوین همه جزو "اسلامی" ترین دانشجویان محل تحصیل خود بودند. موضوع اصلی جلسه واکنش به سفر شاه به آمریکا بود. دانشجویان تصمیم گرفتند به تلافی تصمیم آمریکا برای صدور ویزا به شاه، سفارت آمریکا در تهران را به تصرف دریاورند و دیپلمات‌ها را گروگان بگیرند. از جمله دانشجویانی که در نخستین جلسه طراحی حمله به سفارت شرکت داشت محمود احمدی‌نژاد بود که در آن زمان جزو فعالان انجمن اسلامی دانشکده علم و صنعت به شمار می‌رفت. او تنها در همان جلسه مقدماتی شرکت کرد. به روایتی معتقد بود باید نه تنها سفارت آمریکا که سفارت شوروی را هم به تصرف درآورد. گویا گفته بود سیاست آیت‌الله خمینی "نه شرقی نه غربی" است و نباید تنها غرب را مورد حمله قرار داد.

ولی دیگر شرکت‌کنندگان در آن جلسه زیر بار نرفتند. کسی هم نه در آن جمع و نه بعدها در دستگاه‌های اداری و امنیتی دولت جلوی این حرکت زینبار آنان را نگرفت. در چهارم نوامبر ۱۹۷۹ (۱۳ آبان ۱۳۵۸)، به رغم عرف و حقوق بین‌المللی و عقل سلیم، همین دانشجویان از دیوار سفارت آمریکا بالا رفتند و در فاصله‌ای کوتاه کل ساختمان و حیاط سفارت را به تصرف درآوردند و دیپلمات‌ها و کارکنان آمریکایی آن را گروگان گرفتند. تنها شش دیپلمات آمریکایی که در آن زمان در سفارت نبودند از این دام وارheidند و در سفارت کانادا در ایران پناه جستند. چندی بعد، در طرحی که سازمان سیا مجری اصلی‌اش بود و سفارت و دولت کانادا هم در آن همدلی و همکاری داشتند، این شش دیپلمات با نام‌های مستعار و تحت لوای کارمندان یک شرکت تولید فیلم هالیوودی از ایران خارج شدند. به علاوه، طولی نکشید که آیت‌الله خمینی هم، به‌رغم انتظار، از گروگان‌گیری دیپلمات‌های آمریکایی جانبداری کرد. آن را چون "انقلاب دوم" ستود و پروای بهای اقتصادی و سیاسی و عاطفی شگفتی که این حرکت خلاف عرف و عقل بر ایران تحمیل می‌کرد نداشت. به ظاهر خواست دانشجویان استرداد شاه از آمریکا بود. به واقع خمینی و یاران روحانی‌اش به مدد بحرانی که گروگان‌گیری (و جنگ با عراق) پدید آورد نه تنها نیروهای متحد دمکرات و لیبرال خود را از صحنه حذف کردند بلکه قدرقدرتی ولایت فقیه را هم در عمل و نظر جا انداختند.

خبر گروگان‌گیری دیپلمات‌ها نه تنها دولت کارتر را شگفت‌زده کرد، بلکه بر معضلات شاه

David Newsome *

هم افزود. در واقع به چند علت مختلف، اقامت شاه در بیمارستان برایش اغلب پر دردسر و گاه سخت غمبار بود. از سویی، به کزات بایستی از اتاق خود در بیمارستان نیویورک به ساختمان روبروی بیمارستان، یعنی جایی که مرکز درمان سرطان سلون کیتزنگ* نام داشت برده می‌شد. چون مقامات بیمارستان و اطرافیان شاه نگران امنیت جانی او بودند، این نقل مکان‌های موقتی همواره در تاریکی صبح زود انجام می‌گرفت. تونلی زیرزمینی بیمارستان و مرکز سلون کیتزنگ را به یکدیگر وصل می‌کرد. شاه را بر صندلی چرخدار بیمارستان می‌نشاندند و در حالی که پتو پیچ بود و محافظان شخصی و کارمندان بیمارستان همراهی‌اش می‌کردند او را از طریق تونل و در تاریکی این سو و آنسو می‌بردند. وصف محافظان شاه از چند و چون این رفت و آمدها یادآور وصف هومر از هیدیس، سرزمین خوف‌انگیز اساطیری مردگان است.

به علاوه، گرچه اتاق شاه در طبقه فوقانی و هفتم بیمارستان بود - جایی که اتاق‌های ویژه برای بیماران مهم قرار داشت - با این حال اغلب می‌توانست صدای تظاهرکنندگان را که در خیابان جلوی در بیمارستان جمع می‌شدند و علیه‌اش شعار می‌دادند بشنود. "مرگ بر شاه" از جمله شعارهای مکرر تظاهرکنندگان بود.

حتی وقتی شاه برای سرگرمی تلویزیون تماشا می‌کرد از شنیدن اخبار بد و حملات تند علیه خود و خانواده‌اش و علیه ساواک گریزی نداشت. یک بار به سخنرانی آنتونی پارسونز گوش می‌داد که تا زمان انقلاب سفیر انگلیس در ایران بود و بعد از تهران به نمایندگی انگلستان در سازمان ملل منصوب شده بود. پارسونز در طول سخنرانی خود به زبانی سخت گزنده و تند به شاه حمله کرد. از قضا در آن لحظات اردشیر زاهدی در اتاق و در کنار شاه بود. پس از شنیدن حملات پارسونز، شاه، با لحنی عصبانی، به زاهدی رو کرد و گفت، "بین مادر قحبه چه می‌گوید؟"^{۵۱}

گذشته از همه این مشکلات، شاه در عین حال گمان داشت که در اتاقش وسایل شنود کار گذاشته شده است. دفترچه زردنگی در کنارش نگه می‌داشت و حرف‌های حساس و محرمانه خود با اطرافیانش را نه بر زبان که بر صفحه‌ای از آن دفتر می‌نوشت. به قطع نمی‌توان گفت که آیا به راستی اتاق شنود می‌شد. اما در یک نکته شکی نمی‌توان داشت: به دستور کارتر تلفن اتاق بیمارستان شاه تحت شنود مقامات آمریکایی بود.^{۵۲}

بالاخره در سی‌ام نوامبر (۹ آذر) قرار شد شاه بیمارستان را ترک کند. قبلاً گفته بود که ترجیح می‌دهد بعد از بیمارستان به مکزیک بازگردد. می‌گفت رئیس‌جمهور وقت مکزیک از او برای بازگشت دعوت کرده است. ولی صبح روزی که باید بیمارستان را ترک می‌گفت، به اطلاعات رساندند که مکزیک از پذیرفتن او و خانواده‌اش امتناع ورزیده است. گفته بودند حضور شاه در کشورشان منافع ملی مکزیک را به خطر می‌اندازد. می‌گفتند نگرانند ایرانیان دیپلمات‌های مکزیکی را هم به گروگان بگیرند.^{۵۳} ملکه فرح معتقد است تغییر نظر مکزیک سببی دیگر داشت. ریشه‌اش را در این گمان سراغ می‌کند که "فیدل کاسترو به دولت مکزیک هشدار داده بود که تنها در صورتی به نفع عضویت آن کشور در شورای امنیت سازمان ملل رأی خواهد داد که مکزیک به شاه امان ندهد."

در هر حال، شاه بار دیگر درمانده بود. نه جای ماندن داشت و نه جای رفتن. رابرت آرماتو بلافاصله با وزارت امور خارجه آمریکا تماس گرفت و گفت، "اعلیحضرت رسماً خود را در سایه مرحمت دولت [آمریکا] قرار می‌دهد." تا آن زمان شاه کوشیده بود از آمریکا هیچ درخواست و تقاضایی نکند.

Sloan Kettering Cancer Centre *

احساس می‌کرد به او خیانت کرده‌اند. اما در آن لحظه چاره‌ای جز طلب کمک نداشت.^{۵۵} در روزهایی که شاه در بیمارستان بود، دولت کارتر دست اندرکار مذاکره و مباحث درونی جدی در باب چنید و چون اتخاذ سیاست مناسب در قبال شاه و اقامتش در آمریکا بود. در این باب دو نظر کاملاً متفاوت در دولت کارتر وجود داشت. هر روز بیشتر و بیشتر روشن می‌شد که بخت انتخاب مجدد کارتر به ریاست جمهوری به مساله گروگان‌های آمریکا در ایران گره خورده است. برخی از مشاوران کارتر می‌گفتند باید هر چه زودتر و سریع‌تر شاه را از آمریکا بیرون راند. برخی دیگر چون برژینسکی می‌گفتند چنین کاری "خلاف شرف ملی آمریکا" است و در حکم تسلیم شدن در برابر "مشتی دانشجوی غوغا" است.

کارتر در آغاز با کسانی همدلی می‌کرد که مخالف بیرون راندن شاه بودند. ولی نظرش در این زمینه ثابت نبود. در ۱۴ نوامبر عقیده‌اش را عوض کرد. معاون خود، والتر ماندیل را مسئول کرد که زمینه را برای "خروج هر چه سریعتر شاه از آمریکا" فراهم کند.^{۵۶}

پس از چندی، لوید کاتلر از طرف کارتر در بیمارستان به دیدن شاه رفت. از ضرورت خروج شاه از آمریکا صحبت کرد و گفت تا آن زمان تنها سه کشور حاضر شده‌اند شاه را بپذیرند. یکی آفریقای جنوبی و دو دیگر پاراگوئه و مصر بودند. کاتلر به شاه خبر داد که آمریکا با رفتن او به مصر مخالف است چون معتقد است چنین سفری وضعیت سادات را به خطر خواهد انداخت. در مقابل، شاه هم به قاطعیت با سفر به آفریقای جنوبی و پاراگوئه مخالفت کرد. کاتلر نکته دیگری را هم به شاه اطلاع داد: در مدتی که در آمریکا است حق اقامت در منزل خواهرش، اشرف را نخواهد داشت. در آن روزها یکی از منازل اشرف در نیویورک بود و شاه از دیدار یا اقامت در آن آپارتمان منع شد. در یک کلام، شاه چاره‌ای جز ترک بیمارستان نداشت ولی مانند روزهای آخر اقامتش در مراکش، هنوز معلوم نبود قرار است نیویورک را به کدام مقصد ترک بگوید.

حتی بیرون بردن شاه از بیمارستان هم کار آسانی نبود. معمولاً انبوهی از مخالفان، همراه شمار فراوانی از عکاسان جلوی در بیمارستان جمع بودند. انگار در تمام طول شب لحظه‌ای از پاسداری خود و نمی‌ماندند. وقتی شب خروج شاه بالاخره فرا رسید، او را از همان تونل زیرزمینی مألوفی که بارها برای درمان از آن برای رفتن به مرکز سرطانی سلون کیتزنگ استفاده کرده بود، به ساختمان مجاور بردند و از آنجا به در خروجی خلوتی در خیابان پنجم نیویورک رفتند.^{۵۷} از آن جا شاه و انگشت شمار همراهانش، به فرودگاه لاگاردیای نیویورک رفتند و با هواپیمایی از نیروی هوایی آمریکا نیویورک را به قصد فرودگاه لاکلند، در پایگاه نیروی هوایی آمریکا در تکزاس ترک کردند.

در پایگاه لاکلند شاه و ملکه را بلافاصله به دو اتاق در بخش روانی بیمارستان پایگاه بردند. شاه را در اتاقی گذاشتند که "پنجره‌هایش همه مسدود بود." ملکه را در اتاق مجاور جای دادند. هر دو اتاق بیشتر به نوعی زندان می‌مانست. اتاق ملکه "دستگیره دری در درون نداشت" و به علاوه در سقف آن بلندگویی تعبیه شده بود.^{۵۸} شاه بی آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورد به طرف تخت اتاق رفت. بر آن دراز خوابید و ملحفه‌ای را بر بدن و صورت خود کشید.^{۵۹} انگار بیش از آن خسته بود که حتی رمق اعتراض داشته باشد. ولی ملکه سودای تسلیم نداشت. با صدایی بلند و به اعتراض می‌گفت مگر ما زندانی هستیم؟ مگر می‌خواهند ما را تحویل ملایان بدهند؟ می‌گفت انگار همه این "وضعیت اسفبار را ایجاد کرده‌اند که ما را به جنون بکشانند."^{۶۰}

فرماندهان آمریکایی پایگاه کوشیدند ملکه را با کلمات تسکین بخش آرام کنند. می‌گفتند نگران امنیت شاه و ملکه بوده و هستند و این اتاق‌ها را امن‌ترین مسکن موقتی خاندان سلطنتی می‌دانند.

می‌گفتند رفت و آمد به پایگاه بیش و کم آزاد است و همین قضیه بر نگرانی‌های فرماندهان افزوده است. بالاخره نوید دادند که در اولین فرصت شاه و ملکه را به محلی بهتر منتقل خواهند کرد. سه ساعت بعد شاه و ملکه را در خانه یک طبقه سه اتاقه‌ای که معمولاً برای افسران مهمان پایگاه مورد استفاده قرار می‌گرفت مستقر کردند.^{۶۱}

شاه دو هفته در این پایگاه ماند. پس از آن که تجربه پر درد ورودش را پشت سر گذاشت، به تدریج روحیه بهتری پیدا کرد. گهگاه "با افسران آمریکایی در مورد تجربیات خلبانی‌شان" گپ می‌زد و همین گفتگوها سرگرم و سرحالش می‌کرد. ولی از همان لحظه ورود روشن بود که این پایگاه اقامت‌گاهی دایمی نیست. معلوم بود که مقصد کشور و جایی دیگر است، ولی هنوز شاه نیازمند کشوری بود که او را بپذیرد و کماکان همان سه کشور -- که هیچ کدام هم در آن لحظه مطلوب شاه یا آمریکا نبود -- تنها مقصد ممکن‌اش بود. در همان روزهای اقامت در این پایگاه، شاه خبر ترور خواهرزاده‌اش را شنید. در هفتم سپتامبر شهریار، پسر اشرف، در پاریس ترور شد. او افسر نیروی دریایی بود و از میان اعضای خاندان پهلوی تنها کسی بود که در آن روزها خود را وقف مبارزه با رژیم اسلامی کرده بود. مرگ شهریار "شاه را دچار افسردگی خموش کرد." اشرف برای دیدن برادرش و همدردی و همدلی به پایگاه لاکلند آمد و این قضیه هم ظاهراً بر غم شاه اضافه کرد. در همین روزهای پر غم بود که شاه خبردار شد که آفریقای جنوبی هم دیگر حاضر به صدور ویزا برای او و خانواده‌اش نیست.

امروز که به گذشته می‌نگریم، سرنوشت درباری شاه سخت غریب به نظر می‌آید. گرچه در یک همه‌پرسی مطبوعاتی غربی در سال ۲۰۰۸، شاه در کنار کسانی چون موبوتو، ایدی امین و مارکوس به عنوان یکی از "فاسدترین دیکتاتورهای" زمان شناخته شده بود، و گرچه حتی به گمان جدی‌ترین منتقدان شاه، استبداد و حتی فساد در رژیم او کمتر از استبداد و فساد رژیم مثلاً موبوتو بود، اما باز هم می‌بینیم که موبوتو و امین توانستند سال‌های واپسین عمر خود را در مهاجرت اما در امنیت بگذرانند، اما شاه در ماه‌های آخر عمرش نه تنها درباری که هزار و یک تحقیر دیگر را هم به ناچار تجربه کرد. نقش آیت‌الله خمینی در تهدید دایمی شاه و در فشار بر دولت دیگر برای انکار ویزا به شاه ریشه در عناد دیرینه‌اش با او داشت. در عین حال، بر انواع محاسبات سیاسی ماکیاولی هم متکی بود. ولی درک انگیزه کشورهای دیگر در همدستی و همدلی با این عناد و در دشوارتر کردن تجربه شاه در ماه‌های آخرش را به دشواری می‌توان درک کرد. در آن ماه‌ها همه می‌دانستند که او نه تنها تاج و تخت خود را از کف داده، بلکه انسانی سخت بیمار و محتضر است و با این حال همه کشورها به ویژه متحدان دیرینش چون آمریکا، انگلیس، آلمان و اردن، حتی فرصت مرگی فارغ از ترس تهدید را از او دریغ کردند. تنها استثناء مصر و رهبرش سادات بود.

درباری شاه بالاخره در ۱۲ دسامبر، دست کم موقتاً به پایان رسید. در آن روز هامپلتون جردن، رئیس دفتر رئیس‌جمهور آمریکا، به تگزاس سفر کرد تا به شاه این خبر خوش را شخصاً برساند که دولت پاناما قبول کرده که او و خاندان‌اش را برای مدتی بپذیرد. با آنکه پزشکان شاه در آن موقع می‌دانستند که شاه محتاج عملی دیگر است ولی شاه بر آن شد که هر چه زودتر آمریکا را ترک کند و "عمل جراحی را بعداً و در پاناما انجام دهد."^{۶۲} شاه بارها در روزهای اقامتش در آمریکا، به مقامات دولت کارتر گفته بود حاضر است برای تسریع آزادی گروگان‌های آمریکایی هر چه زودتر و در هر لحظه‌ای که مقامات آمریکایی ضروری بدانند آمریکا را ترک کند. در عین حال همواره این نکته را هم اضافه می‌کرد که به گمانش گروگان‌ها صرفاً

در برابر امتیاز و عقب‌نشینی آمریکا آزاد نخواهند شد. می‌گفت رژیم ایران بعد از انقلاب متشکل از مشتی جانی و کمونیست است و در هر حال منطبق مالوف دیپلماسی را بر نمی‌تابد. در زمانی که سفیر آمریکا در پاناما می‌خواست دولت آن کشور را از ورود قریب‌الوقوع شاه مطلع کند، مدتی طول کشید تا سرانجام توانست ژنرال توریهو را که در آن روزها مرد قدرتمند پاناما بود در منزل یکی از معشوقه‌هایش سراغ کند. ژنرال ده‌ها خانه داشت که هر شب را در یکی از آنها می‌گذراند. آن شب وقتی سفیر بالاخره موفق به گفتگو با توریهو شد زود دریافت که ژنرال مست است. قرار شد شاه و خانواده‌اش در منزل سرمایه‌دار موفقی به نام گابریل لونیس گالیندو اقامت کنند. حتی در این انتخاب هم رد پای راکفلرها را می‌توان سراغ کرد. گالیندو بخش مهمی از ثروت خود را از راه تولید جعبه برای بسته‌بندی موزهای شرکت یونایتد فروت کامپانی به دست آورده بود و همین شرکت شاید پرآوازه‌ترین - و بدنام‌ترین - شرکت راکفلرها در آمریکای لاتین بود و گرته‌ای از چند و چون قدرتش را در رمان صدسال تنهایی می‌توان سراغ کرد.

خانه گالیندو که قرار بود در اجاره شاه درآید در جزیره کونتادورا بود که خود در جنوب شبه جزایر پرل (صدف) پاناما قرار دارد و از مراکز توریستی پر شهرت پاناما به شمار می‌آید. سال‌ها پس از آن که شاه آن دیار را ترک گفت همین جزیره به لحاظ برنامه پرطرفدار تلویزیونی در آمریکا بر سر زبان‌ها افتاد. شگفت این که نام برنامه تلویزیونی هم "جان بدربرگان" است، و محور آن تلاش عده‌ای است که در هر برنامه برای بقای خود باید از موانع طبیعی و دسیسه‌های همراهان جان سالم بدر برند. در سال ۱۹۸۰ بازیگران این "برنامه" واقعی و "جان بدربرگان" شاه بود و شمار رو به کاهش اطرافیانش.

توریهو یک مهماندار پانامایی هم برای شاه برگزید. "یک استاد فلسفه مارکسیسم در دانشگاه پاناما" بود که هم شعر می‌گفت و هم نمایش می‌نوشت و افسر اطلاعات سازمان امنیت توریهو بود.^{۶۵} نام مستعارش چوچو بود. زمانی از دوستان گراهام گرین بود و گویا هر بار که او به پاناما سفر می‌کرد، چوچو هم مهماندارش بود. شاید توریهو با تعیین چنین شخصیتی به عنوان مهماندار رسمی شاه قصد مزاح داشت. در هر حال، شاه در پرواز هلیکوپتر از فرودگاه به جزیره کونتادورا، سخت غمگین و افسرده می‌نمود. به یکی از همراهانش گفت که سرنوشتی چون بناپارت دارد و چیزی هم درباره‌ی البا اضافه کرد.^{۶۶}

از همان ساعات اول ورود شاه به پاناما معلوم بود که بین شاهی که "شخصیتی خجالتی و ازخودراضی" دارد و "دیکتاتوری پرشور و پوپولیست" چون توریهو روابط نزدیکی وجود نمی‌تواند داشت. توریهو می‌گفت، شاه "غمگین‌ترین انسانی است" که در زندگی دیده و اضافه می‌کرد که البته ریشه این غم را هم نیک درک می‌کند. می‌گفت آسان نیست که "آدم از تخت طاووس بر بیافتد و سر از کونتادورا در بیاورد."^{۶۷} در اصطلاح محلی شاه را یک چوپون می‌خواند، یعنی پرتقالی که همه آبش را گرفته باشند و تفاله‌ای از آن بیش باقی نباشد. می‌گفت، "اینست سرانجام کسی که قدرت‌های بزرگ تحت فشارش قرار داده باشند." می‌گفت "اول همه آبش را می‌گیرند و آنگاه تفاله پرتقال را بیرون می‌اندازند."^{۶۸} حتی در مراکش هم شاه غمگین می‌نمود. یکی از اعضای خاندان سلطنتی مراکش که مدتی با شاه وقت گذرانده بود می‌گفت، "او به راستی انسانی تهی شده بود. انگار دیگر رمقی برای هیچ فکر و کاری در او باقی نمانده بود."

Survivors *

البته به‌رغم ظاهر و چهرهٔ اغلب غمگین و تکیده‌اش، و نیز به‌رغم اخبار هر روز غمبار و تیره‌تری که از تهران می‌رسید، گهگاه شاه روحیهٔ پیشین خود را باز می‌یافت و از عظمت خود و سلطنتش سخن می‌گفت. برای مثال، یک بار به آریستید روهو، رئیس‌جمهور وقت پاناما گفته بود، "من از تبار داریوش‌ام". گفته بود با ناپلئون هم قیاس‌پذیر نیست. می‌گفت وقتی ناپلئون به جزیره سنت هلنا رسید می‌دانست که "دوران امپراتوری‌اش بسر رسیده. امپراتوری من سر جای خود باقی است... دودمان من سرانجام چیره خواهد شد... خود من به تخت سلطنت برنخواهم گشت اما پسر من [پادشاه] خواهد شد."^{۶۹}

مساله تأمین امنیت جزیره کوننادورا چندان دشوار نبود. حدود ۲۰۰ عضو ارتش ملی پاناما مسئول حفاظت از خاندان سلطنتی شده بود. شاه نگران حمله از طریق دریا بود. برای مقابله با این خطر "تک تیراندازی در سواحل جزیره مستقر شدند." به علاوه مردان قورباغه‌ای نیروی دریایی پاناما در آب پاسداری می‌کردند. از همه جدی‌تر، دستگاه‌های سوناری بود که بر کف دریا کار گذاشته شده بود و هرگونه حرکت "قایق یا انسان را تشخیص داد."^{۷۰} یکی از مشکلات موجود در جزیره کمبود شبکهٔ تلفنی‌اش بود که تماس با آمریکا و دیگر کشورها را دشوار می‌نمود. اندکی پس از ورود شاه و ملکه به آن جزیره، شبکهٔ ارتباطی تلفنی تازه‌ای را ارتش آمریکا برای استفاده شاه و خانواده‌اش به راه انداخت. به مدد این شبکه "شاه و ملکه می‌توانستند با آمریکا و اروپا تماس تلفنی برقرار کنند."^{۷۱}

البته امنیت و ارتباط تلفنی تنها مشکل شاه و خاندانش نبود. سرطان شاه هر روز بدتر می‌شد و چند و چون دوا و درمانش اهمیتی دوچندان می‌یافت. شکی نبود که محتاج عمل جراحی تازه‌ای است. می‌بایست هر چه زودتر کیسهٔ صفرای او را با جراحی از بدنش بیرون می‌آوردند. اطبای پانامایی تاکید داشتند که عمل را باید آنان به عهده بگیرند. اما "شاه نگران بود که زیر عمل... مورد سوء‌قصد جانی قرار گیرد."^{۷۲} بالمال شاه بر آن شد که تصمیم‌گیری در مورد ترکیب تیم جراحان خود را به دکتر کین، یکی از اطباء خود واگذارد. به دلایلی که روشن نیست دکتر کین تصمیم گرفت عمل جراحی را به دکتر مایکل دوبیکی بسپارد. تصمیم غریبی بود چون شهرت و تجربهٔ دوبیکی عمدتاً در زمینه عمل جراحی قلب بود.

پس از چندی نگرانی تازه‌ای به گرفتاری‌های شاه افزوده شد. کم کم در او و اطرافیانش در پاناما و نیز حامیانش در دولت آمریکا این نگرانی ریشه گرفت که مبادا دولت پاناما مخفیانه مذاکراتی را با رژیم اسلامی ایران آغازیده و قصد غایی‌اش تحویل شاه به رژیم جدید است. گاه شاه و ملکه حتی نسبت به برنامه‌های دولت کارتر هم مظنون بودند. گمان می‌کردند شاید دولت کارتر وسوسه شده که برای نجات گروگان‌های آمریکایی و رهایی خود کارتر از محاصره انتخاباتی‌ای که گرفتارش شده بود، شاه را تحویل رژیم آیت‌الله خمینی دهد. کارتر خود منکر وجود چنین طرح و جدی بودن چنین وسوسه‌ای شده و می‌گوید نمایندگان ویژه گسیل شده او در پاریس با نمایندگان قطب‌زاده دیدار کردند اما تنها موضوع مورد بحث چند و چون آزادی گروگان‌ها بود، نه تحویل شاه به خمینی.

البته حتی قبل از رسیدن شاه به پاناما شایعاتی در مورد شرایط اقامت او در آن کشور در مطبوعات رواج پیدا کرد. برای نمونه، در مصاحبهٔ مطبوعاتی رئیس‌جمهور پاناما خبرنگاری پرسید که آیا شرط و قراری برای سفر شاه تعیین شده؟ به طور مشخص می‌خواست بداند که آیا صحت دارد که شرط ورود شاه این بوده که او وجوهی فراوان در پاناما سرمایه‌گذاری کند؟ خبرنگار دیگری پرسید که آیا شاه حق دارد آزادانه در کشور سفر کند

با این که شروط و قیودی چند و چون حرکات و سفرهای او را محدود و معین خواهد کرد. خبرنگار سوّمی می‌پرسید که مخارج مربوط به ارتش‌یانی که حفاظت از جان شاه را به عهده خواهند داشت چه کسی خواهد پرداخت؟

رئیس‌جمهور پاناما اعلان کرد که اولاً هیچ پیش شرطی برای ورود شاه به پاناما معین نشده و در عین حال افزود که مخارج "محافظت از شاه را او خود به عهده خواهد داشت." در واقع پاسخ او تنها تا حدّی دقیق بود. مخارج غذای سربازان پانامایی محافظش را شاه می‌پرداخت. آنها همه در هتلی در نزدیکی محل اقامت شاه غذا می‌خوردند و مخارج ماهانه تغذیه آنها بیست و یک هزار دلار بود.^{۷۳} به علاوه، همین اسناد مؤید این واقعیت‌اند که اندکی پس از ورودش به پاناما، شاه با گروهی از سرمایه‌داران بزرگ آن کشور دیدار و در مورد امکان سرمایه‌گذاری گفتگو کرد، اما چنین سرمایه‌گذاری شرط اقامتش در آن کشور نبود. به علاوه، بعد از مدّتی این شایعه بر سر زبان‌ها افتاد که شاه بر آن شده که جزیره کونتا دورا را به قیمت چهارصد و بیست و پنج میلیون دلار خریداری کند. دوباره رئیس‌جمهور پاناما این شایعه را تکذیب کرد و سوای انکار صحت آن اضافه کرد که "در هر حال قیمت واقعی جزیره" به مراتب بیشتر از چهارصد و بیست و پنج میلیون دلار است.^{۷۴}

در ۱۵ ژانویه ۱۹۸۰ (۲۵ دی ۱۳۵۸) وزارت امور خارجه آمریکا پیامی از سفارت انگلیس در تهران دریافت کرد. در این پیام آمده بود که دولت ایران به طور رسمی تقاضای استرداد شاه را تقدیم دولت پاناما کرده است. همراه این تقاضای رسمی نامه‌ای هم از صادق قطب‌زاده وزیر امور خارجه وقت ایران به رئیس‌جمهور پاناما ارسال شده بود. در نامه قطب‌زاده مبارزات دیرین ضدامپریالیستی دولت و ملت پاناما را ستوده بود و در عین حال از کمک آن دولت به کار سرنگونی دولت دیکتاتوری ساموزا [در نیکاراگوئه] تشکر کرده بود. در نامه آمده بود که دولت ایران شکی ندارد که "به‌رغم فشارهای همه‌جانبه امپریالیسم آمریکا" بر دولت و ملت پاناما، آنها "ادامه حضور شاه مستبد و جنایتکار" ایران در آن کشور را بر نخواهند تابید. همراه نامه سندی بود که به ظاهر "حکم بازداشت محمدرضاشاه پهلوی" بود و در آن خواسته شده بود که نه تنها شاه را بازداشت بلکه "همه اسناد و اموال همراهش را هم ضبط کنند."^{۷۵}

پس از چندی دولت ایران حتی ادعا کرد که با پاناما به توافق رسیده و بر همین اساس شاه تحت بازداشت قرار گرفته است. به نظر این ادعا بخشی از جنگ روانی گسترده‌ای بود که رژیم ایران علیه شاه به راه انداخته بود. دولت ایران، بر همین سیاق، ادعا می‌کرد که شاه "ثبّت روز آینده" را در حبس دولت پاناما خواهد گذراند و آن گاه به ایران مسترد خواهد شد و در آن جا مورد محاکمه قرار خواهد گرفت. یکی دیگر از مقامات بلندپایه آن زمان، شیخ صادق خلخالی، مدعی شد که ایران قراردادی برای قتل شاه با کارلوس، تروریست معروف آن روزگار، بسته است. پیش از این دولت ایران یا را حتی فراتر از این گذارده و رسماً اعلان کرده بود که هر کس، در هر جای دنیا، شاه یا هر یک از اعضای خاندانش را به قتل برساند در واقع مجری حکم دادگاه انقلاب ایران خواهد بود.^{۷۶} این اولین مصداق فرایندی بود که در سال‌های بعد به کرات تکرار شد و بر اساس آن جمهوری اسلامی یا برای قتل مخالفان و معاندان خود جایزه تعیین می‌کرد - و فتوای آیت‌الله خمینی علیه رشدی معروف ترین مورد آن بود - و یا صرفاً این مخالفان را به کمک عوامل خود در خارج از ایران به قتل می‌رساند. بیش از صد نفر از این گونه مخالفان، بنا بر تخمین برخی از سازمان‌های حقوق بشر، در سه دهه اخیر در خارج از ایران ترور شدند.^{۷۷} یک هفته بعد از دریافت تقاضای رسمی استرداد شاه، دولت پاناما در نامه‌ای خطاب به

شورای عالی انقلاب اسلامی، "پیش شرط‌های لازم برای استرداد شاه را برشمرده" و در عین حال اضافه کرد که در این فاصله "شاه تحت نظر مقامات امنیتی پاناما است." در پایان نامه، رئیس‌جمهور پاناما وعده داد که دولتش سعی تمام خواهد کرد تا مطابق نص قوانین بین‌المللی عمل کند و در مقابل از دولت ایران هم انتظار دارد که "رفتار پاناما را سرمشق قرار داده و گروگان‌های آمریکایی را رها کند."^{۷۸}

دولت آمریکا از مضمون و مستفاد این عبارت دولت پاناما به هراس افتاد. نگرانی آمریکا این بود که مقامات ایرانی از این عبارت چنین استنباط خواهند کرد که استرداد شاه به ایران امکانی واقعی است و همین استنباط گره تازه‌ای بر مذاکرات دو کشور خواهد افزود و رهایی گروگان‌ها را حتی بیشتر به تعویق خواهد انداخت. به سفیر آمریکا در پاناما دستور داده شد که فوراً "با رئیس‌جمهور آن کشور دیدار کند و از او بخواهد که عبارت مربوط به استرداد شاه را پس بگیرد."^{۷۹}

در واقع دولت کارتر در موقعیتی سخت پیچیده قرار گرفته بود. از یکسو، هر روز بیشتر روشن می‌شد که آزادی گروگان‌ها به بازداشت و استرداد شاه باز بسته است. آینده سیاسی و پیروزی انتخاباتی کارتر هم خود در گروی رهایی هر چه سریعتر دیپلمات‌های آمریکایی بود. از سوی دیگر، نه تنها بسیاری از شخصیت‌های پرنفوذ آمریکایی - از راکفلر و کیسینجر تا نیکسون و برژینسکی - با چنین تصمیمی به شدت مخالف بودند، بلکه دولت آمریکا نیک می‌دانست که بازداشت و استرداد شاه تأثیری به غایت منفی در متحدان دیگر آمریکا بجا خواهد گذاشت. معضل دولت کارتر را به خوبی می‌توان از مضمون جلسه‌ای که در ۳ ژانویه ۱۹۸۰ (۱۳۵۸) در دفتر وزیر امور خارجه آمریکا تشکیل شد مشاهده کرد.

در این جلسه تمام مقامات عالی‌رتبه آمریکایی که به نوعی با مساله سرنوشت شاه و بحث استردادش درگیر بودند حضور داشتند. محور اصلی بحث مساله استرداد بود. پس از بحثی مفصل، قرار شد مقامی آمریکایی به پاناما گسیل شود و با "وکیلی که قبلاً شریک رئیس‌جمهور وقت پاناما" بود دیدار و گفتگو کند و از جزییات قوانین مربوط به استرداد در پاناما اطلاع حاصل کند. قرار شد همین مقام آن گاه به دیدار شاه برود. تصریح شد که "تنها رسالت این مقام در سفرش اطلاع‌یابی از واقعیت‌ها است" و لاغیر. دولت آمریکا و شرکت‌کنندگان در آن جلسه نیک می‌دانستند که تنش‌های روزافزونی میان شاه و مقامات پانامایی پدیدار شده و به همین خاطر به این مقام آمریکایی هشدار داده شد که "تحت هیچ شرایطی نباید بسان میانجی بین شاه و پانامایی‌ها" عمل کند. آن چه بر ابهام رسالت این مقام آمریکایی می‌افزود عبارت آخر دستور عملش بود. او می‌باید "چنان رفتار کند که مقامات پانامایی گمان نکنند که او با آنان همدلی دارد."^{۸۰}

در بیستم مارس ۱۹۸۰ (۳۰ اسفند ۱۳۵۸) تنش‌های پشت پرده میان شاه و دولت پاناما ناگهان جدی‌تر و علنی شد. در آن روز کیسینجر به شاه تلفن زد و به او هشدار داد که باید هر چه زودتر خاک پاناما را ترک کند. از سوئی دیگر، دولت کارتر هم بر آن بود که شاه را حتی‌الامکان در پاناما نگهدارد. هدف آنها از این کار روشن نیست. در واقع اهمیت این قضیه برای کاخ سفید در حدی بود که هم هامیلتون جردن، رئیس دفتر رئیس‌جمهور، و هم لوید کاتلر، از مشاوران بلند پایه حقوقی او به پاناما گسیل شدند تا شاه را از ترک آن کشور منصرف کنند.^{۸۱} اما تلاش این دو ناکام ماند. یک هواپیمای جت در بست برای سفر شاه و اطرافیانش اجاره شد. جالب این جا است که شرکت هواپیمایی‌ای که جت در بست به شاه و خاندانش اجاره داد،

در واقع به داشتن پیوندهایی با سیا شهرت داشت. پس از مدت‌ها در بدری بالاخره زمان آن فرا رسید بود که شاه دعوت سادات را برای بازگشت به مصر بپذیرد. رئیس‌جمهور مصر به شاه گفته بود که هر لحظه اراده کند می‌تواند به قاهره بازگردد و در آن روز شاه چاره‌ای جز پذیرفتن این دعوت نداشت.

ولی حتی پرواز دربست از پاناما به مصر هم خالی از هیجان و هراس نبود. شاه روز ۲۳ مارس (۳ فروردین) پاناما را ترک گفت ولی وسط راه هواپیما در فرودگاه جزیره آזור فرود آمد. می‌گفتند این توقف برای سوخت‌گیری ضروری است. ولی هواپیما بیش از هشت ساعت بر باند فرودگاه در انتظار اجازه پرواز بی‌تکلیف مانده بود. شاه نگران بود که شاید دولت کارتر کماکان در وسوسه، یا حتی در حال مذاکره برای استرداد او به ایران است. ولی بالاخره پس از انتظاری پر اضطراب هواپیمای شاه اجازه پرواز پیدا کرد، و شاهی خسته و بیمار را به سوی قاهره برد. روز ۲۴ مارس (۴ فروردین) هواپیمای شاه به فرودگاه قاهره رسید. لحظاتی پس از آن که هواپیما بر زمین نشست، شاه از پنجره سادات را دید که در لباس رسمی، همراه با واحدهای نظامی لازم برای استقبال از یک رئیس دولت در انتظار اوست. اشک در چشمان شاه حلقه زد. قرار شد او را از فرودگاه مستقیم به بیمارستان ارتش مصر ببرند. در طول راه شاه رو به سادات کرد و گفت، "من برای شما هیچ کاری در گذشته نکردم اما شما تنها کسی هستی که با من به احترام رفتار کردید."^{۸۲}

تصمیم سادات در پناه دادن به شاه قاعدتاً دلایلی گونه‌گون داشت. از یکسو شخصیت انسانی و مروت دلیرانه سادات در این کار نقشی اساسی داشت. آشکارا با شاهی که زمانی در اوج قدرت بود و حال به حسیض ضعف رسیده بود همدلی داشت. از سوی دیگر، در آن دوران سادات دست‌اندرکار مقابله با نیروهای اسلامی افراطی در درون مصر بود. بنا بر تحلیل سفارت آمریکا در مصر "پناه دادن به شاه بخشی از حمله غیرمستقیم سادات علیه نیروهای دست راستی مذهبی در مصر است."^{۸۳}

زمانی که شاه به مصر بازگشت اخبار مربوط به وضعیت مزاجی وخیمش در رأس بسیاری از گزارش‌های مطبوعاتی بود. از جمله کسانی که این اخبار را با نگرانی دنبال می‌کرد ثریا همسر دوم شاه بود. مهر این دو به یکدیگر حتی بعد از طلاق جنجالی‌شان، ادامه پیدا کرده بود. در سال‌هایی که شاه در اوج قدرت بود، هر بار که به اروپا سفر می‌کرد، اگر فرصتی پیدا می‌شد که به دور از نگاه و گزارش خبرنگاران در خلوت با ثریا دیدار کند از این فرصت استفاده می‌کرد. برخی از منابع ادعا کرده‌اند که این دیدارها اغلب در شهر گشتاد که از تفریح‌گاه‌های اسکی لوکس سوئیس بود صورت می‌پذیرفت.^{۸۴} به علاوه، همان‌طور که از خاطرات علم برمی‌آید، در این سال‌ها، هرگاه ثریا دچار مضیقه مالی می‌شد، شاه به کمک او می‌شتافت. برای مثال، در یک مورد ثریا از شاه ده میلیون دلار کمک خواست و او هم از طریق علم دستور پرداخت این مبلغ را صادر کرد. حال که به نظر می‌رسید شاه واپسین روزهای حیات خود را می‌گذراند، او و ثریا می‌خواستند دست کم یک بار دیگر دیدار کنند. لازم بود رابط مطمئن و معتمدی برای این تماس سراغ کنند. شاه در آن ماه‌های واپسین حیات و حکومتش به طور روزافزونی به همسرش ملکه فرح متکی و حتی محتاج شده بود. برخلاف گذشته که اغلب بی‌پروا از پیامدهای عاطفی آنچه علم "مهمان‌بازی‌های" مکرر شاه می‌خواند به این دیدارها می‌رفت، این بار می‌خواست دیدارش با ثریا باعث کدورت خاطر ملکه فرح نشود. اردشیر زاهدی که از دوستان ثریا و سخت معتمد شاه بود رابط ثریا و شاه شد.

لازم شد که سادات را هم از چندوچون ماجرا مطلع کنند. کمک او و نیروهای امنیتی مصر برای ورود و خروج بی سر و صدای ثریا از مصر ضروری بود. ولی انگار به قول بیهقی "قضا در کمین بود"، کار خویش می‌کرد و دیدار مجدد این دو دلداه را نامیستر ساخت. حال شاه رو به وخامت گذاشت. قرار شد در فرصتی دیگر دیدار تازه کنند و این فرصت هرگز پیدا نشد. چند سال بعد ثریا در پاریس درگذشت و اموال و جواهراتش را در حراجی ویژه به فروش رساندند. چندی پس از ورود شاه به قاهره، تیمی از پزشکان که سرکردگی شان را دکتر دوبیکی به عهده داشت در عملی طحال شاه را - که از سال‌ها پیش مسالنه‌زا بود - از بدنش خارج کردند. می‌گفتند در آن نشانه‌های رشد و بسط لکه‌های سرطانی فراوان بود. در یک کلام، سرطان شاه به اعضای متعدد و حساس بدنش سرایت کرده بود و پایان عمرش چندان دور نمی‌نمود. عمل جراحی را در ساعت هشت شب ۲۸ مارس (۸ فروردین) آغاز کردند. طحال را که به گفته اطباء ده برابر اندازه طبیعی بود در عملی که هشتاد دقیقه طول کشید با موفقیت قطع و از بدن خارج کردند. وزنی حدود ۱/۹۹ گرم داشت و سرطان در همه جای آن رخنه کرده بود. به علاوه در کبد شاه هم نشان سرطان یافتنی بود. برخی از پزشکان، به ویژه دوبیکی، گمان داشت که با شیمی درمانی چه بسا که جان شاه را نجات می‌توان داد. اما پس از حدود دو هفته حال شاه رو به وخامت گذاشت. برخی از پزشکان این تحول جدید را نتیجه شیمی درمانی می‌دانستند و برخی دیگر آن را پیامد خطای جراحان در حین عمل جراحی شاه می‌شمردند.* پس از پایان عمل اول در مصر، شاه و ملکه به قصر کوبه منتقل شدند. دیگر اعضای خاندان سلطنتی هم در آنجا سکنی یافتند و شاه می‌توانست دوران نقاهت و بیماری خود را در کنار عزیزان خود بگذراند. گهگاه با دوستان و طرفدارانی که به دیدارش به مصر آمده بودند ملاقات می‌کرد. در عین حال با دو ویراستار آمریکایی - تام ویر و کریستین گودک - که مشغول تدوین روایت انگلیسی پاسخ به تاریخ شاه بودند هم گفتگو می‌کرد. نوار این گفتگوها نشان می‌دهد که در زمان تدوین کتاب شاه سخت عصبانی بود. همه را، جز خود، مسئول انقلاب می‌دانست. می‌گفت غرب به او و ایران خیانت کرد. معتقد بود "سیاست غلط غرب بر این اصل استوار بود که باید پر مرا بچینند" و به گمانشان مرا "سر جابم بنشانند". همین تلاش نابخردانه، به گمانش، سبب‌ساز انقلاب بود. گله می‌کرد که در "تمام طول بحران سایروس ونس [وزیر امور خارجه وقت آمریکا] حتی یک بار هم با من تماس مستقیم نگرفت". مصاحبه‌کنندگان به لحنی پر تعجب پرسیدند که چرا مقامات آمریکایی می‌بایست در مورد مسئله‌ای که آشکارا به شرایط داخلی ایران ربط داشت با شاه تماس می‌گرفتند. شاه در جواب، به لحنی عصبانی گفت، "من به ساده‌انگاری گمان می‌کردم چیزی به نام اتحاد بین کشورها وجود دارد." وقتی خبرنگاران کماکان ادعا کردند که تحولات زمان انقلاب به شخص شاه و رژیمش مربوط می‌شد و او خود می‌بایست فارغ از چندوچون مواضع و کردار آمریکا در باب این مسائل تصمیم‌گیری می‌کرد، شاه برآشفته و آن جلسه را در جا به پایان برد.^{۸۵}

* در اواخر سال ۲۰۱۱ بعد از آن که نسخه انگلیسی کتاب زیر چاپ بود مقاله‌ای در مجله انجمن جراحان آمریکا چاپ شد و در آن جزئیات پزشکی مهمی درباره عمل شاه و احوال او در ماه‌های قبل و بعد از عمل روشن شد. یکی از محورهای مهم مقاله این واقعیت است که پزشکان متعدد شاه در مورد بیماری و نحوه مداوای او اتفاق نظر نداشتند و این تنش‌ها امکان درمان را دوچندان دشوار می‌کرد. ر. ک. به:

Morgenstern Leo, "The Shah's spleen: its impact on history" Journal of the American College of Surgeons, Vol.212, 2, Feb.2011, 260-268.

در این میان، یکی از مشغله‌های عمده شاه رتق و فتق امور مالی‌اش بود. بخش مهمی از ثروتش در شبکه درهم‌تینده‌ای از شرکت‌ها و بنیادهای گونه‌گون پخش بود. به علاوه خانه‌ها و زمین‌هایی در اروپا و آمریکا - از زمین در ساحل دل سل اسپانیا تا خانه‌هایی در اروپا و آمریکا - در تملک داشت. براساس سندی که جزئیات مهمی از چندوچون وضعیت ثروت شاه را روشن می‌کند، او "مایملک خود را تحت عناوین مختلف ... در مناطق متعدد سرمایه‌گذاری نموده" بود و در "رأس هر یک شخص مورد اعتمادی را (معمولاً یک وکیل دادگستری) قرار داده بود". به علاوه او دستورات اکید داده که حَقِّ ارائه هیچ‌گونه سند و مدرکی را به هیچکس نداشته باشند. "به علاوه شاه "آگاهانه و تعمداً نخواسته" بود "فهرست دارایی خود را به عنوان وصیتنامه روی کاغذ" بیاورد. نگران بود متن چنین فهرستی به مساله مالیات بر ارث و مالیات‌های دیگر منجر شود و یا به رسانه‌های جمعی درز کند یا به دست رژیم جمهوری اسلامی بیفتد و مبنای "طرح دعوی در محاکم صالحه در خارج از کشور" قرار گیرد. در یک کلام، به قول منبعی مطلع، "پراکنده بودن ثروت در مناطق مختلف (از منقول و غیر منقول)" و نکات مبهم در مورد اقلام مربوط به فروش جواهرات و اثاثیه موجود در ویلاها و ساختمان‌ها قضاوت در مورد ابعاد دقیق ثروت شاه را دشوار می‌کند.^{۸۶}

در ۲۸ ماه مه ۱۹۷۹ (۷ خرداد ۱۳۵۸)، کمتر از شش ماه پس از خروجش از ایران، شاه نامه‌ای از وکیلش، جین پاتری دریافت کرد. در نامه آمده بود که طبق دستور شاه، پاتری "همه موجودی‌هایی که در بانک یونین سوئیس، در حساب‌هایی تحت عنوان بنیاد لونسا و نهاد داله‌تس وجود داشت برداشت کرده... و همه اوراق بهاداری که قابل تبدیل به نقد بودند نقد کرده. و در کشور لیختنشتاین بنیادهایی تحت عنوان نی ورسا، زریما و روکان تاسیس کرده‌ایم... بنابر توافق... قرار شد این بنیادها هر یک حساب‌هایی در بانک‌های بانک دوسوئیس، بانک ژنو، کردی سوئیس و بانک چیس (سوئیس) و بانک گوتسولبر کروربگز داشته باشند."^{۸۶} چندوچون ارزش هر یک از این بنیادها روشن نیست.

چند ماه بعد، در ۱۷ اکتبر ۱۹۷۹ (۲۵ مهر ۱۳۵۸)، بنیاد دیگری به دستور شاه تأسیس شد که مرکزش در نیویورک بود و در آنتیل هلند ثبت شده بود. قرار بود این بنیاد تا زمان حیات شاه به دستور او عمل کند و پس از او از دستورات ملکه فرح تبعیت کند. بر اساس نامه یکی از وکلای شاه (مورخ ۱۳ ژوئن ۱۹۸۸) قرار شد، طبق دستور شاه در هنگام فوتش ۲۰ درصد کل سرمایه بنیاد میان ورثه، به میزانی که او خود تعیین کرده بود، پرداخت شود. باقیمانده سرمایه می‌بایست ده سال پس از مرگ شاه میان ورثه، آنهم تنها در صورتی که هر یک به حداقل سن سی سالگی رسیده باشند تقسیم می‌شد. بنابر خواست شاه، "۲۰ درصد [مایملک] به ملکه، ۲۰ درصد به پسر ارشد رضا، ۱۵ درصد به فرحناز، ۱۵ درصد به لیلا، ۲۰ درصد به پسر جوان‌تر [شاه]، هشت درصد به دخترش شهناز و دو درصد به نوه‌اش مهناز زاهدی تعلق می‌گرفت."^{۸۷} شاه در گفتگویی با یکی از وکلای خود گفته بود علت کم بودن نسبی سهم شهناز، دختر ارشدش، این بود که شهناز در طول حیاتش، به نسبت دیگر فرزندان، از کمک‌های پدر - "چه به شکل نقدی، چه به صورت جواهر، چه زمین" - بیشتر برخوردار شده بود

*مدتی پس از چاپ روایت انگلیسی کتاب شخصی که نمی‌خواست نامش فاش شود اسناد مهمی در مورد اموال شاه در اختیارم گذاشت. تنها پس از اطمینان حاصل کردن از صحت این اسناد - که اغلب هم رسمی بودند - در این جا بخش‌هایی از آن‌ها را نقل کردم.

و شاه می‌خواست از این طریق برابری بیشتری میان فرزندان خود ایجاد کند.^{۸۷} بنا به دستور شاه، در صورت فوت یکی از فرزندان یا همسرش، سهم او به ورثهٔ شخص فوت کرده خواهد رسید. در صورت مرگ همهٔ ورثه، و در شرایطی که نتوان ورثهٔ قانونی هیچ کدام از فرزندان، نوه‌ها یا همسر شاه را سراغ کرد، آن گاه آنچه از مایملک شاه در آن زمان باقی خواهد بود به ایتم‌خانه‌ای در ایران تعلق خواهد گرفت.

با آن که درصد دریافتی هر یک از ورثهٔ شاه را به دقت تعیین می‌توان کرد، تعیین ارزش دقیق هر یک از این سهام و کل ثروت شاه تا کنون نامی‌سر بوده است. طیف حدس و گمان‌ها در این باب سخت گسترده‌اند. از یک سو تخمین ۳۰ میلیارد دلاری جمهوری اسلامی ایران به گمانم سخت اغراق‌آمیز بود. از سویی دیگر حدود ۱۲۰ میلیون دلار تخمین برخی از طرفداران شاه است. برخی از شخصیت‌های بانکی که قاعدتاً از چندوچون موجودی‌های حساب‌های شاه در دههٔ شصت، و از ابعاد زمین‌ها، خانه‌ها و اوراق بهادار متعلق به او مطلع‌اند، میزان ثروت او را چیزی حدود یک میلیارد دلار تخمین می‌زنند. به علاوه، دعاوی حقوقی در دادگاه‌های آمریکا و اروپا - گاه از طرف کسانی که در استخدام خاندان سلطنتی بودند (چون یکی از محافظان آنها چون شهبازی، یا کسانی چون احمد انصاری که کار سرمایه‌گذاری برای برخی از خاندان سلطنتی انجام می‌دادند) و گاه از طرف برخی اعضای دور و نزدیک خاندان سلطنتی (که گمان داشتند سهم آنان از ثروت شاه می‌بایست قاعدتاً بیشتر از مبلغی می‌بود که دریافت کردند) نه تنها ابعاد این ثروت را در حال‌های از جنجال پوشانده، بلکه دستیابی به ارقام دقیق و قابل اعتماد را دو چندان دشوار کرده است.^{۸۸} جالب این جا است که حتی سی سال بعد از سقوط شاه، رژیم جمهوری اسلامی که قاعدتاً بیش و کم همهٔ اسناد رژیم پهلوی را در اختیار داشته نتوانسته مدعیات خود در باب ثروت شاه و دیگر اعضای خاندان سلطنتی را به اثبات برساند. در عین حال، این رژیم کوشید از طرق دادگاه‌های آمریکا به دست کم بخشی از آن چه به گمانش "ثروت غیرمشروع" شاه بود دستیابی پیدا کند.

مصادق بارز این تلاش‌ها ادعانامهٔ شماره ۲۲۰۱۳/۷۹ جمهوری اسلامی ایران در دادگاه ایالتی نیویورک بود. در این متن، وکلای رژیم مدعی شده‌اند که شاه "به عنوان بالاترین مقام کشور" در ایران "تکالیف حقوقی ویژه‌ای نسبت به شهروندان مملکت" داشت و او نه تنها به این تکالیف عمل نکرد بلکه از قدرت "و موقعیت خود سوءاستفاده کرد" و از راه "سوءاستفاده از اموال دولتی، دریافت پول و ارتشاء و بالاخره شرکت در فعالیت‌های اقتصادی" ثروتی غیرمجاز و غیر قانونی اندوخت. بنابراین ادعانامه، ملکه "هم در پیگیری و تحقق این اعمال" خلاف قانون با شوهرش همراهی و همدلی می‌کرده است. بر این اساس، دولت اسلامی از دادگاه خواست "که همهٔ اموال خاندان سلطنتی" را مسدود کند و شاه و ملکه را وادارد که سی میلیارد دلار مبلغی که شاه و ملکه در ۱۹۷۹ از ایران خارج کردند به عنوان جریمه تأدیبی به ایران بپردازد.^{۸۹} در ۱۴ سپتامبر ۱۹۸۱ این دادگاه همهٔ دعاوی ایران را رد کرد. عین همین دادخواست علیه اشرف، خواهر شاه، در دادگاه دیگری در ایالت نیویورک اقامه شد. این بار وکلای رژیم از دادگاه می‌خواست که اشرف را به پرداخت ۳ میلیارد دلار نقد به علاوهٔ "مبالغ تعیین نشده‌ای" به عنوان جریمه وادارد.^{۹۰} در همین دادگاه ادعا شد که در سال ۱۹۷۸ چیزی نزدیک به ۱۵ میلیارد دلار از ایران خارج شد و "بخش اعظم آن از حساب‌های بانک‌های سوئیس" سر درآورد.

* متن فرانسهٔ این نامه از جمله اسنادی است که بعد از چاپ انگلیسی کتاب در اختیارم قرار گرفت. پیشتر در مورد چگونگی دریافت این اسناد توضیح داده‌ام

این ادعای رژیم را هم دادگاه یکسره رد کرد.

در حالی که در نیویورک وکلای شاه با رژیم ایران در حال رویارویی بودند، در قاهره حال مزاجی شاه رو به وخامت داشت. پس از مدتی پزشکان ناچار به عملی دیگر شدند تا چیزی نزدیک به یک لیتر و نیم چرکاب و پانکراس سرطان زده را از بدن شاه خارج کنند. چند روزی بعد از این جراحی حال شاه به نظر بهتر می‌آمد. اما در شب ۲۶ ژوئیه ناگهان حالش رو به وخامت گذاشت و پس از چندی به کما رفت. اطباء تمام تلاش خود را صرف این کردند که دست کم برای لحظاتی شاه را به حالت عادی برگردانند تا بتواند با خانواده‌اش وداع کند. این فعالیت‌ها ثمر داد. شاه به هوش آمد. با اعضای غمگین خانواده‌اش که در کنارش بودند برای واپسین بار وداع کرد و در ساعت نه و چهل و پنج دقیقه صبح ۲۷ ژوئیه ۱۹۸۰، محمدرضا پهلوی، شاهنشاه ایران که در سال‌های آخر سلطنت آریامهر هم لقب گرفته بود درگذشت.

اردشیر زاهدی و اصلان افشار مسئولیت هماهنگی با مقامات مصری برای برنامه‌ریزی مراسم تدفین شاه را عهده‌دار شدند. سادات مصر بود که مراسمی رسمی، در شأن رئیس یک دولت، برگزار شود و بالمال هم چنین شد. صف سوگواران که سادات در پیشاپیش آن، در لباس رسمی حرکت می‌کرد، از کاخ عابدین آغازید و سرانجام به مسجد الرفاعی انجامید. قرار بود شاه را در همین مسجد که زمانی پدرش هم در آن برای مدتی کوتاه به خاک سپرده شده بود دفن کنند. این مسجد را مادر یکی از فرمانروایان متجدد و مستبد سده نوزدهم مصر ساخته بود. می‌خواست مدفن اعضای خاندان سلطنتی باشد و چنین هم شد. او از طرفداران پروپا قرص تقلید از غرب بود. شگفت این که بخش مهمی از کار معماری این مسجد را به معماری اتریشی سپردند. درست روبروی این مسجد یکی از قدیم‌ترین اماکن مقدس قاهره قرار دارد که شاهکاری از معماری است و حدود هزار سال قدمت دارد و چهار ضلع آن نماد چهار مکتب اهل تسنن و وحدت معنوی آنان است. در هر حال به‌رغم این واقعیت که سلطنت در زمان ناصر برافتاده بود، با این حال هم فاروق، واپسین سلطان مصری در مسجد، در اتافی مجاور مدفن کنونی شاه، دفن است و هم برای دفن شاه در آنجا اجازه فوزه - که بازمانده خاندان سلطنتی مصر بود و با پسرش و شوهرش در اسکندریه زندگی می‌کرد - لازم بود که بلافاصله حاصل شد. با آنکه شاه دست کم از هفت سال پیش از مرگش می‌دانست که سخت بیمار است و به‌رغم این باورش - باوری که بارها در دوران مهاجرت هم تکرارش کرده بود - که روزی ولیعهدش در ایران دوباره بر تخت سلطنت خواهد نشست، شاه به دلایلی که هرگز روشن نشد، وصیت‌نامه سیاسی‌ای از خود بجا نگذاشت. پس از مرگ شاه ملکه بر آن شد که وصیت‌نامه‌ای بجا ولی به نام شاه تدوین کند. می‌گفت، "از آنجا که در واپسین روزهای زندگی‌اش همواره در کنار او بودم و از کنه افکارش خبردار بودم وظیفه خود دانستم" که وصیت‌نامه‌ای برای او و بجای او تدوین کنم. البته این توضیح اجمالی ولی به غایت مهم در زیرنویسی در واپسین خاطرات ملکه آمده و اگر کسی به نص ظریف عبارات توجه نکند در نمی‌یابد که آنچه به عنوان وصیت سیاسی شاه شهرت گرفته در واقع بر ساخته ذهن ملکه و قلم تنی از نزدیکان او بود. برخی از نزدیکان شاه، به ویژه اردشیر زاهدی، مخالف تهیه چنین متنی بودند. می‌گفتند نباید، به جای شاه متنی چنین مهم تدوین و به مردم ارائه کرد. در هر حال، در واپسین عبارات متن آمده بود که ولیعهد جوان را به خدا و به ملت بزرگ ایران می‌سپرد.^{۹۱}

مراسم دفن شاه تنها با حضور یک رئیس دولت دیگر، سواى سادات، برگزار شد و آن هم نیکسون، رئیس‌جمهور مستعفی آمریکا، بود. هیچ‌کدام از سران دیگر دولت متحد شاه

حاضر به شرکت در مراسم نبودند. شاه در اتاقی مجاور مدفن فاروق به خاک سپرده شد. سنگی از مرمر بر گور اوست و نسب و مقام و سال های حیات و مرگش را مشخص می کند. پرچم ایران، با شیر و خورشید مالوفش، فراز گور است.*

چند ماه پس از مرگ شاه، وزیر امور خارجه انگلیس بر آن شد که محقق و دیپلمات معتمدی را به نام نیکلس براون مسئول رسیدگی به چند و چون سیاست انگلیس در ایران کند. می خواست بداند چرا انگلستان از پیش بینی انقلاب غافل ماند؟ چطور شد که حتی تا یک سال قبل از انقلاب هم سفارت انگلیس از توفانی که در راه بود بی خبر ماند؟ نتیجه تحقیقات نود صفحه ای این فرد که ظاهراً به مجموعه وسیعی از اسناد دولتی طبقه بندی شده دسترسی داشت تنها در سال ۲۰۱۱ علنی شد. بیش و کم همزمان با تدوین این گزارش، در آمریکا هم دیپلماتی که زمانی در ایران مأموریت داشته بر آن شد که ببیند "کژراهه های ایران کجا بود؟" می خواست بداند "چرا آمریکا از پیش بینی انقلاب عاجز ماند."* گرچه این دو گزارش از دو منظر متفاوت به قضیه پرداخته اند، و گرچه در طول سال های سلطنت شاه منظر و منافع انگلیس و آمریکا اغلب با هم تفاوت و گاه تعارض داشتند، اما نتیجه گیری های هر دو گزارش و ریشه هایی که هر یک برای ناتوانی دولت متبوع خود در پیش بینی انقلاب سراغ می کنند اساساً یکی است. هر دو می گویند در دهه شصت و هفتاد، سفارت آمریکا و انگلیس عملاً تماس های خود با مخالفان شاه را قطع کرده بودند. شاه به کرات به این گونه تماس ها اعتراض کرده بود و در سال های واپسین سلطنتش، که درآمد نفت ایران آمریکا و انگلیس را بیش از پیش و سوسه بازارهای ایران کرده بود، هر دو سفارت، در تبعیت از خواست شاه، تماس های خود را قطع کرده بودند. هر دو کشور تعداد مأمورین اطلاعاتی مستقر در ایران را در آن سال ها به شدت کاهش دادند. گزارش دیپلمات آمریکایی، به نام استانی اسکودرو، به زبانی گویا شرایط ایران و چند و چون نگاه سفارت آمریکا به تحولات را باز می گوید. رژیم شاه، به گمانش، "به ساده ترین زبان نظامی بود که از یکسو بر بنیاد دست پرتوان شاه در راس امور و از سوی دیگر بر مکانیسم امنیتی پرخشونت و نیز توان مالی رژیم در تقلیل نارضایتی ها استوار بود. [رژیم] از طریق برنامه های توسعه اقتصادی، پرداخت مستقیم سوبسید، و به همکاری کشاندن کسانی که بالقوه مخالف رژیم بودند نارضایتی ها را تقلیل می داد. "اما به گمان او" سال های سرکوب، فساد، سوءمدیریت، وعده های پوچ و بی کفایتی زمینه را برای نارضایتی مردم فراهم کرد. می گفت مردم ایران، اغلب نسبت به دولت های حاکم بدبین اند و به آنها از منظر شک و تردید می نگرند. به همین خاطر حتی "دستاوردهای مهمی را که نتیجه رژیم سلطنتی" بود نادیده می گرفتند. بالاخره این که "توسعه پرشتاب، و گسترش امکانات آموزشی در کشور" زمینه را برای سقوط رژیم پهلوی فراهم کرد. به دیگر سخن برنامه های اقتصادی و آموزشی شاه

* در سال ۲۰۰۱ من استاد راهنمای گروهی از فارغ التحصیلان دانشگاه استنفورد بودم که از مصر دیدن می کرد. در قاهره همه به دیدن دو مسجد مذکور رفتیم. به محض این که سرایدار مسجد خبردار شد که گروهی برای بازدید از مدفن شاه آمده اند، به سراغ پرچم رفت و آن را در هوا تکان داد. هیچکس جز ما در مسجد نبود و سرایدار فقیر مصری به سودای انعام پرچم مدفن مردی را تکان می داد که زمانی از پرنفوذترین رهبران آسیا بود.

** گزارش تحلیلی دولت انگلستان بعد از چاپ متن انگلیسی کتاب علنی شد.

برای متن کامل گزارش. ر. ک. به:

James Blitz & Roula Khalaf, "The fall of the Shah and a missed moment", The Financial Times (Dec.14,2010)

طبقه متوسط و تکنوکرات ایران را افزایش داد. بر شمار دانش‌جویان و دانش‌آموزان کشور افزود و چون شاه حاضر نبود این اقشار نوپا و متجدد را در قدرت سیاسی سهیم کند، همان اقشار درصد بر انداختنش برآمدند.

دیپلمات آمریکایی و نیز محقق انگلیسی، هر دو به این نکته اشاره می‌کنند که در واپسین دهه حکومت شاه، سفارت‌های دو کشور از ارائه گزارش‌های سخت انتقادی از شاه و رژیمش امتناع داشتند. سیاست مقبول در سفارت آمریکا، بنابراین روایت، این بود که "حتی‌الامکان از انتقاد از شاه... احتراز کنند."^{۹۳}

نه تنها سیاست‌های شاه متناقض بود و در عین ایجاد رشد زمینه سقوط رژیمش را فراهم می‌کرد بلکه سرشت شخصیت او هم سرشتی تراژیک داشت. مرغ‌دلی بود که اغلب چون شیر می‌غرید اما در لحظه‌های بحرانی مرغ‌دلی‌اش توان تصمیم‌گیری‌اش را سلب می‌کرد. به راستی گمان داشت که "نظرکرده" است و به قول و قوت الهی مستحضر است. در عین حال دایم بر این باور بود که نیروهایی دست اندرکار توطئه علیه‌اش هستند. وقتی احساس قدرتمندی می‌کرد، هیچ قطب و قدرتی را بنده نبود. اما به محض آن که احساس ضعف می‌کرد، عوارض مرغ‌دلی جبلی‌اش جلوه می‌یافت و دیگر بدون مشورت با سفیر انگلیس و آمریکا از ساده‌ترین تصمیم‌گیری‌ها هم عاجز می‌ماند. تسلیم حوادث می‌شد. به دام افسردگی فلج‌کننده‌ای می‌افتاد. به راستی باور داشت که میان او و مردم ایران پیوندی ناگسستنی در کار است که از سویی ریشه در تاریخ دیرین سلطنت در ایران دارد و از سویی دیگر از دستاوردهای اقتصادی کشور در دوران حکومتش تغذیه و تقویت می‌شود. وقتی سرانجام دریافت که این پیوند نه تنها گسسته، بلکه صدها هزار نفر در خیابان‌ها شعار "مرگ بر شاه" می‌دهند، دیگر نه تنها رغبتی به ماندن نداشت بلکه ترس‌ها، تردیدها و تزلزل‌هایی که اغلب در پس ظاهر قدرتش پنهان می‌ماند ناگهان رخ نمود و انگار شاهی یکسر متفاوت به عرصه آمد.

شاید آن‌چه را که اتللو درباره خود می‌گفت بتوان مصداقی از دست‌کم یک جنبه از شخصیت شاه دانست. پس از آنکه اتللو از سر حسادت و در نتیجه شیطنتهای یکی از معتمدانش همسر دل‌بند و بی‌گنااهش را کشت به ناظران آن صحنه غمبار گفت وقتی از من می‌نویسید بگوئید که سخت ولی بد دوست می‌داشت. شاه هم، به ویژه در دو دهه واپسین سلطنتش بر این باور بود که تنها او راه و رسم دوست داشتن ایران را می‌دانست و حاصل این شد که نه تنها سلطنتش را از کف داد بلکه آن عزیزی که ایران بود به دست ناهل افتاد.



پیگفتار روایت فارسی

"تاریخی در کار نیست... همه‌اش زندگی‌نامه است."

امرسون

چرا شاه در سال ۱۹۷۹ سقوط کرد؟ چرا کشوری که در کار گذار به راستی تندآهنگ به سوی نوسازی و تجدد بود، کشوری که در برخی از سال‌های دهه هفتاد، تولید ناخالص ملی‌اش بیست درصد رشد می‌کرد، به فکر انقلاب افتاد، و مهم‌تر اینکه چرا و چطور برای رهبری این انقلاب روحانی‌ای را برگزید که همه عمر تجدد و نوسازی را بسان ترفندهائی استعماری طرد و رد کرده بود؟ چرا انقلابی که رهبر اجتماعی‌اش با طبقه متوسط بود و زمان اتفاکش درست در بحبوحه فرایند و موج دموکراسی‌خواهی جهانی‌ای بود که محققان آن را موج سوم دموکراسی نام نهاده‌اند بالمآل به استبداد روحانیت ره سپرد؟ آیا آنچه برخی از محققان "نفرین نفت" نام نهاده‌اند، یعنی پیامدهای زیانبار و استبدادزای درآمد ناگهانی نفت، تأثیری در صورت‌بندی انقلاب ایران داشت؟ بالاخره اینکه چه درس‌هایی می‌توان از فرایند شگفت‌انگیز سقوط ناگهانی شاه، آنهم در شرایطی که به ظاهر در اوج قدرت و شوکت بود، فرا گرفت؟ آیا درک چرایی و چگونگی سقوط شاه می‌تواند به شناخت شرایط کنونی ایران و چند و چون گذار به دموکراسی در آن کشور کمکی کند؟

در دوران سی و هفت ساله حکومت شاه ایران با انواع و اقسام شکل‌های قدرت آشنا شد و هر یک از آنان را برای چند صباحی آزمود. گاه به وسوسه "دموکراسی هدایت شده" دچار شد و زمانی "نوسازی خودکامه و اقتدارگرا" را تجربه کرد. مدتی استبداد نظامی بر کشور حاکم شد و برای دورانی کوتاه نوعی شبه توتالیتراریسم در شکل حزب رستاخیز پدید آمد. دورانی هم نوعی دموکراسی سخت شکننده را تجربه کرد.

در واقع، در دوران شاه و پدرش رضاشاه ما با چهار روایت از نوسازی و تجدّد روبرو بودیم. منادیان ناسیونالیسم عرفی مسلک، که شاید نوشته‌های دهخدا موثرترین و زیباترین صورت‌بندی آن بود، خواستار دموکراسی، حاکمیت قانون و یک جامعه مدنی توانمند بودند و در عین حال از اقتصاد بازار جانبداری می‌کردند. روایت دوم از آن طرفداران مذهبی نوسازی بود که خواستار نوع دموکراسی نیم‌بند بودند. حاضر نبودند قدرت و قانون را یکسره برخاسته از رأی مردم و در گروی حاکمیت ملی بدانند، و همواره به حفظ چهارچوبی از احکام مذهبی برای این دموکراسی پا می‌فشرده. در عین حال، طالب و گاه طراح روایتی تازه از تشیع بودند. می‌گفتند این روایت نو می‌تواند اسطسقت اخلاقی تازه‌ای برای جامعه و اقتصاد بازار شکل بخشد. طرفداران این دو روایت گاه خواستار سیاست خارجی یکسره مستقلی برای ایران بودند و از پیوستن ایران به جنبش غیرمتمدنها - که به‌ویژه در دوران جنگ سرد رونق و رواجی دیگر داشت - جانبداری می‌کردند. گاه هم در عین تأکید بر استقلال ایران، کماکان می‌خواستند ایران متحد غرب، به‌ویژه آمریکا باقی بماند.

روایت سوم از نوسازی و تجدّد از آن مارکسیست‌ها بود. اکثر آنها بر آن بودند که دولتی قدرقدرت، برخاسته از "حزب پیشقراولی" که پیشقراولی‌اش را خود تعیین و تصویب کرده بود، باید فرایند نوسازی اجباری در جامعه را برعهده گیرد. آنها طرفدار اقتصاد برنامه‌ریزی شده بودند، و ایران را در سیاست خارجی به ظاهر متحد و در واقع پیرو شوروی می‌خواستند. بدون شک در میان مارکسیست‌ها کسانی چون خلیل ملکی هم بودند که نه سرسپردگی به شوروی را برمی‌تابیدند و نه قدرقدرتی حزب و دولت را. آنها منادی روایتی سوسیال دموکراتیک از مارکسیسم بودند و به‌رغم دلبستگی نظری به جنبه‌هایی از مارکسیسم، روایتشان از تجدّد را باید از جنس همان گروه نخست، یعنی طرفداران دموکراسی عرفی مسلک، به شمار آورد.

شاه و پدرش رضاشاه روایت التقاطی خاص خود از تجدّد و نوسازی را دنبال می‌کردند. جزئیات روایت شاه از این تجدّد را در این کتاب شرح کرده‌ام. در عین حال تفاوت‌های مهمی که در برخی جزئیات میان روایت او و پدرش رضاشاه به چشم می‌خورد را هم باز گفته‌ام. شگفتی سقوط شاه شاید بیش از هر چیز در این واقعیت نهفته بود که بیش و کم همه منادیان سه روایت دیگر نوسازی و تجدّد با هم متحد شدند و علیه شاه و روایتش از تجدّد جنگیدند و شگفت‌تر این که برای رهبری مرحله تعیین‌کننده این نبرد، یعنی رخداد‌های مربوط به انقلاب ۱۹۷۹، آیت‌الله خمینی را برگزیدند که از همان نخستین آثارش به فارسی عناد خود با تجدّد و نوسازی و دموکراسی را به تفصیل و تصریح بازگفته بود. در واقع، به گمان من ریشه معمای برآمدن آیت‌الله خمینی که معاند تجدّد بود به عنوان رهبر جنبشی که خواست اصلی‌اش دموکراسی و تجدّد بود را باید در برخی شگفتی‌های تاریخ معاصر و نیز در ویژگی‌های روایت شاه از تجدّد سراغ کرد. او به جد خواستار نوسازی اقتصادی مملکت بود. اصلاحات ارضی را شرطی ضروری برای این نوسازی می‌دانست و ایران و عظمتش را سخت خواستار بود. به مشارکت زنان در عرصه اجتماعی و سیاسی اعتقاد داشت. رواج نظام آموزشی و برکشیدن سطح تعلیمات و تحقیقات علمی را خواستار بود. از تجدّد و نوآوری فرهنگی و هنری هم، مشروط بر آنکه او و رژیمش را مورد حمله و نقد قرار ندهند، جانبداری می‌کرد. با این همه دموکراسی را که از اجزاء ملازم تجدّد و نتیجه اجتناب‌ناپذیر تجدّد اقتصادی و فرهنگی و اجتماعی است، برنمی‌تابید. برعکس گمانش این بود که اقتدارگرایی خیراندیش سیاسی‌اش شرط لازم برای این نوسازی اقتصادی ایران است. به همین اعتبار، عرصه را بر نیروهای سیاسی منتقد، حتی آنان که حاضر بودند در چهارچوب قانون اساسی فعالیت کنند، تنگ کرد. حتی معتمدان و متحدانی چون علاء و سیدضیا از نقد جدی ولی جانبدارانه از رژیم شاه می‌هراسیدند.

شاه خطر اصلی برای خود و رژیمش را در وهله اول در رواج کمونیسم می‌دید. در عین حال می‌گفت طرفداران دکتر مصدق هم دانسته یا ندانسته در درازمدت جاده صافکن کمونیست‌ها خواهند بود و در کوتاه‌مدت با این نیروها وحدت می‌کنند. به همین خاطر گمانش این بود که رواج اسلام موثرترین پادزهر رواج اندیشه‌های کمونیستی است.

نوسازی‌های شاه، به‌ویژه پس از آن چه انقلاب سفید نام گرفت بافت جامعه ایران را دگرگون کرد. بساط فئودالیسم را برچید، در نتیجه اصلاحات ارضی و نیز فزونی درآمد نفت، مهاجرت به شهرها در سطحی که در تاریخ ایران بی‌سابقه بود متحقق شد. ناگهان میلیون‌ها روستایی شهرنشین شدند و چهره درخشان صمد بر ساخته پرویز صیاد، گویای تناقض‌های فرهنگی این روستائیان تازه شهرنشین شده بود. تنها نیروی که آزادانه می‌توانست در میان این خیل عظیم شهرنشین‌های تازه فعالیت کند و به بسیج فرهنگی و سیاسی آنان پردازد مذهب‌یون بودند. شمار شگفت‌انگیز مجالس و تکاپا و حسینیه‌های واپسین دهه شاه نه تنها حیرت‌آور بلکه مهم‌تر اینکه نشانگر نگاه نادرست شاه بودند. مذهب‌یون به‌ویژه آنانکه از خمینی جانبداری می‌کردند نه متحد شاه که مدعی قدرت مطلقه در ایران بودند. وقتی در اواسط دهه هفتاد (پنجاه) رژیم شاه ناگهان دچار بحران شد - بحرانی که ریشه در نوسانات قیمت نفت و نویدهای غیرقابل تحقق شاه پیرامون "تمدن بزرگ" و بالاخره شخصیت شاه و بیماری سرطانش داشت - تنها نیروی که از تشکیلات سرتاسری و وسیع و پر تجربه‌ای برخوردار بود مذهب‌یون بودند و چنین شد که شخصیتی چون آیت‌الله خمینی که معاند تجدد و دموکراسی بود، به نماد و رهبر جنبش دموکراتیک مردم ایران بدل شد. عامل دیگری که به گسترش و عمیق‌تر شدن بحران رژیم شاه کمک کرد نوساناتی بود که در سیاست خارجی آمریکا رخ می‌داد. در دو دهه آخر سلطنت شاه سیاست آمریکا در ایران، دست‌کم شاهد سه چرخش راهبردی و کلیدی شد. از اواخر دوران آیزنهاور و در تمام دوران کندی، آمریکا شاه را برای انجام اصلاحات گسترده - از اصلاحات ارضی تا فضای باز سیاسی - تحت فشار قرار داد.

درست در زمانی که این اصلاحات و نیز افزایش درآمد نفت ترکیب جامعه ایران را به شکلی بی‌سابقه دگرگون کرده بود، یعنی در دورانی که طبقه متوسط و شهرنشین و تکنوکرات با آهنگی سخت شتابان رشد کرده بود و لاجرم نیاز به دموکراسی و فضای باز در ایران بیشتر از همیشه بود، دولت آمریکا، به اقتضای "دکترین نیکسون" هرگونه فشار برای اصلاحات سیاسی را بر شاه متوقف کرد. البته این نیز حقیقت داشت که در دوران نیکسون، شاه به اقتضای افزایش ناگهانی درآمد نفت ایران، کمتر نگران فشارهای آمریکا بود.

همین افزایش ناگهانی درآمد نفت، یا به دیگر سخن آن چه برخی آن را "نفرین نفت"* خوانده‌اند، سبب شد که شاه بجای باز کردن فضای سیاسی، آن چنان که اقتضای جامعه نوسازی شده ایران بود، ایران را به نظامی تک حزبی بدل کرد و فضای سیاسی را در واقع بیشتر از پیش بست.

اما با روی کار آمدن کارتر، آن هم در فاصله‌ای به نسبت کوتاه پس از نیکسون، سیاست آمریکا در قبال شاه و ایران دوباره تغییر پیدا کرد. بحث حقوق بشر و انتقادات گاه‌گزنده کارتر از شاه - به‌ویژه در دورانی که کاندیدای ریاست جمهوری بود - فشارهایی تازه در جهت ایجاد فضای باز سیاسی ایجاد کرد. این فشار تازه، این چرخش سوم در سیاست آمریکا همزمان شد با بحرانی اقتصادی در ایران و بیماری شاه. اقتصادی که گاه سالی ۲۰ درصد رشد تولید ناخالص داشت با انقباض اقتصادی روبرو شد.

* در یک کلام نفرین نفت به این معنا است که درآمد نفت دولت‌ها را به خصم دموکراسی و کارفرمای مردم و نه خادم آنها بدل می‌کند.

دیری نیاید که اعتراضات روشنفکران به نقض قانون اساسی که در نامه‌هائی سرگشاده تجلی می‌یافت به جنبشی وسیع و بالمال انقلابی بدل شد. علاوه بر همه این عوامل، این واقعیت بود که از زمان ارسطو فلاسفه می‌گفتند برای رژیم‌های مستبد لحظه گذار به دموکراسی از خطرناک‌ترین لحظات است و اغلب به بی‌سامانی می‌انجامد. همه این عوامل دست به دست هم داد و توفانی پدید آورد که نه تنها رژیم شاه که اسباب سلطنت در ایران را هم برانداخت. نقش تعیین‌کننده شخصیت و نگرش شاه در تعیین سیاست‌های سال‌های قبل از انقلاب، نوسانات به راستی شگفت‌آور سلوک او بین سلطانی قاطع و از خود مطمئن و حتی متکبر و رهبری متزلزل و مظنون و محتاج حمایت و هدایت خارجی‌ها و بلاخره فقدان روایتی از زندگی شاه، فارغ از حب و بغض و ستایش و سرزنش بی‌رویه، همه کار تدوین زندگی‌نامه تازه شاه را ضروری می‌کرد. عطش و کنجکاوی‌های نسل جوان ایرانیان پیرامون آن چه بر ایران رفت و چرائی برافتادن شاه و سقوط ایران به ورطه‌ای از افراطی‌گری در سیاست و فرهنگ، بی‌کفایتی در اقتصاد و فساد در همه امور دولتی نیاز به چنین زندگی‌نامه‌ای را دوچندان می‌کرد. قضاوت در مورد میزان موفقیت در انجام این وظیفه مهم به عهده خوانندگان است و لاغیر. ناگفته پیداست که برای هر کتاب فارسی، از جمله این یکی، خوانندگان اصلی کتاب، ایرانیان‌اند - به‌ویژه آنان که در ایران زندگی می‌کنند. اقبال فراوان خوانندگان ایرانی به معمای هویدا در این واقعیت که روایت خود من از کتاب به بیشتر از بیست و اندی چاپ رسید و ترجمه غیرمجاز دیگر کتاب هم چندین بار چاپ شد حکایت از آن داشت که قاعدتاً روایت فارسی کتاب زندگی شاه هم خوانندگان فراوانی خواهد داشت. ولی مقامات "ارشاد" و "اطلاعات" چاپ و نشر کتاب را در ایران ممنوع کردند. من هم متأسفانه چاره‌ای جز چاپ آن در خارج و نیز پخش آن از اینترنت ندیدم.

از ۱۵ سال پیش، یعنی هنگامی که کار نگارش معمای هویدا را آغازیدم، شناخت واقعیات دوران شاه، به‌دور از گمان‌ها و یقین‌های مألوف، مشغله ذهنی عمده‌ام بود. در تدوین زندگی‌نامه هویدا دایم احساس می‌کردم شاه بر بیش و کم همه رخدادهای مهم زندگی سیاسی هویدا سایه انداخته است. احساس می‌کردم تدوین زندگی شاه تکمله لازم و بالقوه سودمندی بر معمای هویدا می‌تواند بود. البته شناخت دوران شاه در ایران صرفاً برای ریشه‌یابی علل انقلاب و ارزیابی تحولات ایران در سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم پر اهمیت نیست. جنگ سرد در ایران، و به‌طور مشخص در ماجرای آذربایجان، آغاز شد و سقوط شاه را هم، به گمانم، باید یکی از اولین نشانه‌های پایان جنگ دانست و هم یکی از پیامدهای شاید ناخواسته این جنگ. حتی شناخت دقیق آنچه در ۲۸ مرداد گذشت هم بدون در نظر گرفتن چهارچوب کلی جنگ سرد شدنی نیست.

بیش از نیمی از کار کتاب شاه را تمام کرده بودم که آغاز طرح تازه‌ای به من پیشنهاد شد. گروهی از علاقمندان به تاریخ معاصر ایران، و در رأس آنها اکبر لاری، می‌خواستند زندگی‌نامه‌هائی اجمالی در باب ۱۵۰ نفر از بزرگان صنعت و هنر و فرهنگ ایران در دوران شاه را تدارک و تدوین کنم. تکمیل متن انگلیسی آن کتاب چهار سال به درازا کشید. کتاب در دو جلد و حدود ۱۵۰۰ صفحه بالاخره به چاپ رسید.* با اینکه نگارش این کتاب چهارسال کار پایان کتاب شاه را به تاخیر انداخت اما گمان داشتم که تحقیق و تأمل در زندگی ۱۵۰ نفر از مهم‌ترین شخصیت‌های دوران شاه به قوام و غنای بیشتر تاریخ دوران او و حتی شناخت جزئیات زندگی او و جامعه ایران در آن زمان کمک خواهد کرد.

زندگی‌نامه یا بیوگرافی، به عنوان شکلی از روایت در ملتقای تاریخ و قصه است. باید،

* Eminent Persians (Syracuse University Press, 2010)

در شکل مطلوبش، دقت، امانت، انصاف و استفضای تاریخ را با گیرائی روائی قصه ترکیب کند. در کانون روایتش یک (یا گاه چند شخصیت) اند و می‌دانیم که تلاش برای پرداختن به سایه‌روشن‌ها و پیچیدگی‌های شخصیت - در مقابل مطلق‌انگاری‌های قدیس‌نامه‌هایی که از جمله اشکال روائی رایج قرون وسطی هستند - یکی از مهم‌ترین خصوصیات رمان، به عنوان یک نوع ادبی است. فردگرایی و برگرفتن پیچیدگی‌های شخصیت دو روی سکه‌ای واحدند و هر دو همزاد تجدد و ملازم رمان و زندگی‌نامه‌اند. به همین خاطر هم اندیشه‌ها و نظام‌های توتالیتر - که دنیا و انسان‌ها را "سیاه و سفید" می‌بینند - و نیز منتقدانی که جهان و کتاب و روایت را از منظر تنگ و تنگ نظری ایدئولوژی می‌بینند، نه قدر رمان را می‌شناسند و نه در شناخت شخصیت‌ها سایه‌روشن‌های هستی را برمی‌تابند. "قهرمان" جهان ایدئولوژیک آنان همیشه "قهرمان" و همواره متبری از ضعف و خطا هستند و "شیاطین" جهان‌شان هم تجسم تیرگی و تباهی‌اند. حدس من این بود (و هست) که اگر به راستی به وظایف خود به عنوان راوی حقیقت‌جو وفادار بمانم، منادیان ایدئولوژی، روایت و راوی را مورد حمله و دشنام و اتهام قرار خواهند داد. در عین حال گمان و امیدم این بود و هست که مردم ایران - به‌رغم داغی متولیان "فکر" جامعه - روایت را از سر انصاف و کنجکاوی بخوانند و بسنجند. در تجربه من در عالم مقال تاریخی ایران شکافی ژرف و امیدوارکننده میان ارزش‌ها و انتظارات مردم از یکسو و متولیان پرمدعا و خود-گزیده "حقیقت"‌های ایدئولوژیک از سوی دیگر رخ نموده است. خوانندگان انکار می‌دانند حقیقت‌های تاریخی نسبی و عارضی‌اند و داریم، پس از رو شدن اسناد و شواهد تازه بازاندیشی و تدقیق و تصحیح می‌طلبند. اما متولیان "حقیقت"‌های ایدئولوژیک تاریخی گمان‌ها و باورهای خود را قدسی می‌دانند و تغییرناپذیر و تلاش برای بازبینی یا تردید در این قدسیات را بر نمی‌تابند.

نوشتن به‌رغم آنچه این منادیان ایدئولوژی می‌گویند و می‌نویسند در آن واحد کاری است سخت انفرادی و یکسره اجتماعی. هر متنی به ظاهر در خلوت ذهن و زندگی راوی صورت می‌بندد، اما هر روایت و راوی همواره متأثر و ملهم از هزار و یک تلاش و تحقیق و تأثیر پیشینیان و راهنمایی‌ها و همراهی‌های یاران همزمان است. کتاب نگاهی به شاه نیز چون هر روایت دیگر مدیون راهنمایی‌ها و همدلی‌ها و نکته‌سنجی‌های خیل عظیمی از دوستان، استادان، کتابداران، شاگردان و اقوام بوده است. گرچه از هدایت‌ها و حمایت‌های آنان بهره و الهام فراوان گرفته‌ام، مسئولیت کاستی‌ها و خطاهای روایت تنها به عهده من است. پس از چاپ روایت انگلیسی کتاب برخی دوستان در نامه‌هایی خصوصی و برخی منتقدان در نوشته‌هایی برخی اغلاط کتاب را که گاه از نوع غلط چاپی بودند و گاه نتیجه سهو و خطای من بودند یادآور شدند. کوشیده‌ام غلط‌های چاپی را در روایت فارسی اصلاح کنم. هر جا هم در متن انگلیسی سهوی و خطائی تاریخی مرتکب شده بودم، در متن فارسی هم اصلاح کرده‌ام و هم در زیرنویسی روشن کرده‌ام که متن انگلیسی را اصلاح کرده‌ام. این توضیح هم لازم است که روایت فارسی این کتاب صرفاً ترجمه متن انگلیسی نیست. مطالب فراوانی را در روایت فارسی آورده‌ام که گاه در نتیجه علنی شدن اسناد تازه‌اند و گاه جزئیاتی‌اند که برای انگلیسی‌زبان‌ها قاعدتاً جالب نبود.

ابراهیم گلستان با لطفی به‌راستی بی‌کران همه متن انگلیسی کتاب را خواند و با فضل و تیزبینی منحصربفردش حواشی مفصلی بر سبیل راهنمایی، تصحیح، تکمیل و تنقید متن نوشت. در تمام این سال‌ها اردشیر زاهدی نه‌تنها حاضر شد بی‌اغراق ده‌ها بار و هر بار برای چندین ساعت به پرسش‌های من پاسخ بگوید، بلکه مجموعه اسناد و مدارکی را که گردآوری کرده بود در اختیارم گذاشت. به‌علاوه او تصمیم گرفت که این مجموعه کم‌نظیر را به کتابخانه دانشگاه استانفورد هدیه کند

و وقتی بالاخره این اسناد به آرشیو دانشگاه برسند کتابخانه استانفورد را به یکی از مهم‌ترین مراکز تحقیق دوران محمدرزاشاه بدل خواهد کرد.

خواهرم فرزانه و برادرانم حسن و محسن هر یک بخش‌هایی از کتاب را خواندند و مرا به راهنمایی‌هایی که همواره هم به مهر خواهرانه و برادرانه‌شان همراه بود مستحضر کردند.

وقتی کار تدوین این کتاب را نخست آغاز کردم، برادرم حسن و دو دوست دیگر، فرهاد طالع و احمد تبریزی با لطفی عظیم به کار آغاز تحقیقات لازم برای گردآوری اسناد و مدارک کتاب کمک کردند. کار تهیه روایت حروف‌چینی شده و چاپ و پخش این کتاب بدون همت و محبت و صبر ایوب‌وار دوست پر مهر، احمد تبریزی میسر نمی‌شد. به اعتبار هم او بود که خانم‌ها فروغ و فرح طاهری نیز با همدلی و همراهی بی‌دریغ کار حروف‌چینی و مقابله و تصحیح متن تاپیی با متن دستنویس را پذیرفتند و نه تنها رمز خط ناخوانا و اغلب پر حاشیه مرا شکستند، بلکه با روئی خوش اصلاحات مکرر و اضافات مکرر مرا بر متن برتابیدند.

خانم پشنگ شریا* در دانشگاه استانفورد و آقای فرید فرجی که اکنون دانشجوی حقوق این دانشگاه است در مراحل گونه‌گون مددکار و مشکل‌گشا بودند.

خانم آرزو اسلامی که از دانشجویان درخشان دوران دکترای فلسفه علم دانشگاه استانفورد هستند از سر لطف کار بازخوانی و غلط‌گیری نمونه چاپی کتاب را پذیرفتند و با دقت و وسواسی ستودنی و به‌رغم مشغله‌های دانشگاهی متعدد کار را به انجام رساندند.

جین نایلند** متن انگلیسی را بارها خواند و شنید و سنجید و مهم انتظارات یک خواننده انگلیسی زبان از چنین روایتی بود.

این کتاب را به حمید مقدم تقدیم کرده‌ام که دوران‌دیشی و دل‌بستگی‌اش به ایران سبب تأسیس گروه ایران‌شناسی دانشگاه استانفورد شد و در عین حال به‌رغم مشغله اداره یکی از بزرگترین شرکت‌های آمریکا، تمام کتاب را از سر حوصله و با دقتی تمام خواند و در کاستن بسیاری از کاستی‌های کتاب کمکم کرد. در سال‌های اخیر بی‌تا درباری با مهر و سخاوتمندی عظیمی دانشگاه استانفورد را قادر کرد بسیاری از بزرگان اندیشه و هنر چند دهه اخیر ایران را برای سخنرانی یا تدریس دعوت کند. از سیمین بهبهانی و اسماعیل خوئی تا محمدرضا شجریان و بهرام بیضائی از جمله این مهمانان بودند. از محضر همه این دوستان در حد بضاعتم بهره جستیم. می‌دانم که حتی بعد از محبت‌ها و راهنمایی‌های این همه دوستان - و بسیاری دیگر که در این جا ذکری از آنان نیامده - کاستی‌ها در کتاب کم نیستند و طبعاً کسی جز من مسئول این کمبودها نیست.

عباس میلانی

استانفورد

سپتامبر ۲۰۱۲

* Pasang Sherpa

** Jean Nyland

راهنمای آرشیوها

- منابعی که به آنها اشارات متعدد شده است
اسدالله علم، یادداشت‌های روزانه. ویراستار علینقی عالیخانی. شش جلد (چاپ در سالهای مختلف).
Princess Soraya. Esfandiary Bakhtiary, Palace of Solitude, translated by Herbert Gibbs (London, 1991).
Empress Farah, My Thousand and One Days: An Autobiography, translated by Felice Harcourt (London, 1978).
حسین فردوست. ظهور و سقوط سلطنت پهلوی: خاطرات تیمسار سابق حسین فردوست. دو جلد (تهران، ۱۳۷۰).
Mohammad Reza Shah Pahlavi, Answer to History (New York, 1980).
Mohammad Reza Shah Pahlavi, The Collected Works of the Shah (Tehran, 1975). Cited as Shah, Collected Works.
محمدرضا شاه، مجموعه آثار. [این مجموعه در سالهای آخر سلطنت شاه در دست‌کم یازده مجلد نفیس به چاپ رسید. وقتی دوستی در ایران به زحمت فراوان نسخه‌ای از این مجموعه را برایم فراهم کرد، اداره پست از ارسالشان امتناع کرد. آن دوست هم صرفاً جلدها و صفحات اول مجموعه را پاره کرد، جلدهایی تازه برای هر مجلد فراهم کرد و با نوشتن "اسنادی از طاغوت" رضایت پستخانه را برای ارسالشان فراهم ساخت!]
Mohammad Reza Pahlavi, "La Chronique Roseene," L'Echo du Rosey, Noel 1935.
Mohammad Reza Shah Pahlavi, Mission for my Country (London, 1961)
Sir Denis Wright, "The Memoirs of Sir Denis Wright: 1911-1976," 2 vols. (unpublished memoirs).
اردشیر زاهدی. خاطرات اردشیر زاهدی. ۲ جلد (چاپ در آمریکا)
اردشیر زاهدی. مجموعه اسناد و نامه‌ها. این آرشیو خصوصی اردشیر زاهدی است. از سر لطف همه آنها را برای بررسی در اختیارم گذاشت.

بخش اول

۱. William Shakespeare, Othello, 5.4.324-325.
۲. علم، یادداشت‌های روزانه، جلد ۵؛ در صفحه ۴۴ علم شاه را پسان یک پیامبر می‌خواند. در همان صفحه شاه را با ناپلئون مقایسه می‌کند؛ در صفحه ۲۵۴ او را امپراتور شیعیان می‌خواند و اینجا و آنجا در این جلد و دیگر جلدها شاه را با دوگل مقایسه می‌کند.
۳. علم، یادداشت‌های روزانه، جلد ۶، ص ۲۱ - ۲۳.
۴. همانجا، ص ۷۵.
۵. در سال ۱۹۶۳ مهدی سمیعی رئیس بانک مرکزی بود. دولت ایران محتاج وام بود و رئیس بانک آمریکن حاضر شد به اعتبار دوستی‌اش با سمیعی وامی ۵ میلیون دلاری در اختیار ایران بگذارد. مهدی سمیعی، گفتگو با نگارنده، لوس آنجلس، ۳ سپتامبر ۲۰۰۶.
۶. NSA, CIA, "The Shah's Lending Binge," 1977
۷. Parviz Sabeti, telephone interview with author, September 3, 2004
۸. NSA, CIA, National Intelligence Estimate, October 8, 1971
Nothing Succeeds Like a Successful Shah," p. 5"
۹. Colonel Kiumars Jahanbini, interview with author, Washington DC, November 5, 2004
۱۰. Mohammad Reza Shah Pahlavi, Answer to History (New York, 1980), p. 167
۱۱. General Azarbarzin, interview with author, Los Angeles, April 25, 2005
۱۲. Keyhan, 16 Farvardin 1358/April 1979, p. 4. General Azarbarzin, who was for many years one of the highest-ranking generals in the Iranian air force, confirms the help given to Morocco - as well as to other countries. General Azarbarzin, interview with author, April 27, 2005
۱۳. Ardeshir Zahedi, interview with author, New York, May 8, 2005
۱۴. Richard Parker, telephone interview with author, June 11, 2002
۱۵. Ardeshir Zahedi, interview with author, Montreux, December 6, 2004
۱۶. Farhad Sepahbodi, interview with author, Sedona, August 2, 2001
۱۷. چندین نفر، از جمله محافظان شاه و ملکه چند و چون این تصمیم را با من در میان گذاشتند.
۱۸. چندین منبع مختلف موید این داستان‌اند. شاکراس در آخرین سفر شاه و محافظ شاه، سرهنگ جهان‌بینی به آن اشاره کرده‌اند. اصلا افشار در گفتگویی با نگارنده (نیس، مارس ۲۹، ۲۰۰۹) می‌گفت این پیشنهاد را او با شاه در میان گذاشت.
۱۹. For an account of the behind-the-scenes discussions about what to do with the Shah, see David Rockefeller, Memoirs (New York, 2002), pp. 356-375
۲۰. سرهنگ جهان‌بینی از جمله کسانی بود که در باب تأکید شاه در آن روزها بر شنیدن اخبار رادیو اطلاعاتی به من داد.

- گفتگو با نگارنده، نوامبر ۶، ۲۰۰۴
۲۱. Shah, Answer to History, p. 13
۲۲. محمد ری‌شهری، خاطرات. تهران، ۱۳۹۳، ص ۷۴.
۲۳. Farah Pahlavi, An Enduring Love: My Life with the Shah (New York, 2004), p. 307
۲۴. William Shakespeare, The Tragedy of King Lear, 1.2.105
۲۵. Shawcross, The Shah's Last Ride, p. 99
۲۶. Majid Alam, interview with author, San Diego, September 3, 2003
۲۷. سیهیدی برای مدتی مغضوب شاه شد چون از دستور صریح او سرپیچی کرده بود. لوموند در آن سال‌ها در مقاله‌ای ادعا کرد که اشرف پهلوی در سوئیس به جرم قاچاق بازداشت شده بود. اما لوموند اشتباه کرده بود. شاهزاده‌ای ایرانی بازداشت شده بود اما اشرف نبود. اشرف بر آن شد که لوموند را به دادگاه ببرد. شاه مخالف بود و ترجیح می‌داد روابطش با این نشریه مهم تیره نشود. شاه گفته بود که خواهرش اشرف به دریافت پوزشی علنی از طرف لوموند بسنده کند. اما اشرف زیر بار نرفت. کار تعقیب قانونی را دنبال کرد و در همه این تلاش‌ها فرهاد سیهیدی یار و یاور او بود. وقتی شاه از ماجرا خبردار شد، دستور داد سیهیدی را از وزارت امور خارجه اخراج کنند. حتی احتمال بازداشت او می‌رفت و به همین خاطر اشرف ترتیبی داد تا سیهیدی از ایران خارج شود. پس از مدتی اشرف پادرمیانی کرد و شاه سیهیدی را به سفارت ایران در مراکش منصوب کرد.

بخش دوم

۱. For a beautiful prose rendition of the Zahhak story, and indeed of the entire Shahnameh, accompanied by the finest selection of exquisitely reproduced miniatures, see Dick Davis, *The Lion and the Throne: Stories from the Shahnameh of Ferdowsi*, vol. I. (Washington. DC. 1998), pp. 23-33.
- By way of disclosure, readers should know that Mage Publishers, who published Dick Davis's three-volume masterpiece translation of Shahnameh, has published four of my books
۲. Mohammad Reza Shah Pahlavi, *Mission for My Country* (London, 1961), p. 51
۳. Ibid
۴. برای بحثی درباره‌ی این سفرها، ر.ک. به: "ناصرالدین شاه در فرنگ"، در *تجدد و تجدّد ستیزی در ایران (تهران، ۱۳۷۸)*.
۵. Ashraf Pahlavi, *Faces in a Mirror: Memoirs from Exile* (New York, 1980), p. 1
۶. Marvin Zonis, *Majestic Failure: The Fall of the Shah* (Chicago, 1991), p. 27
۷. Ibid., p. 28
۸. Shah, *Mission for My Country*, p. 45
۹. Ibid., p. 49
۱۰. محمدرضا شاه پهلوی، *سوی تمدن بزرگ*، (تهران، ۱۳۵۵) ص ۷.
۱۱. علم، یادداشت‌های روزانه، جلد ۲، ص ۳۴۶.
۱۲. Amir Afkhami, "Compromised Constitutions: The Iranian Experience with the 1918 Influenza Pandemic," *Bulletin of the History of Medicine* 77, no. 2 (Summer 2003): 391
۱۳. For a discussion of the flu and its global impact, see John Berry, *The Great Influenza: The Epic Story of the Deadliest Plague in History* (New York, 2004)
۱۴. Anthony R. Neligan, *The Opium Question with Special Reference to Persia* (London, 1927), p. 27;
- see also Afkhami, "Compromised Constitutions," pp. 384-386
۱۵. The Kerman figures are for 1925 and are quoted in Afkhami "Compromised Constitutions," p. 385"
۱۶. برخی از منابع حتی ادعا کرده‌اند که هیچ کشوری در دنیا به اندازه‌ی ایران از جنگ صدمه ندید. محمدقلی مجد در کتابی در این زمینه چنین ادعایی را طرح کرده: ر.ک. به:
- Mohammad Gholi, Majd, *Persia in World War I and Its Conquest by Great Britain* (Lanham, Md., 2003)
۱۷. For an informed account of the Agreement, its friends and foes, see Homa Katouzian, *State and Society in Iran: The Eclipse of the Qajars and the Emergence of the Pahlavis* (London, 2000), pp. 25-164
۱۸. PRO, "Leading Personalities in Iran, 1947," FO 371/62035. I have changed the order of some of the sentences from the original narrative
۱۹. مهدی بامداد، *تاریخ رجال ایران*، جلد ۵، (تهران، ۱۳۴۷) ص ۱۲۳.
۲۰. صدرالدین الهی متن مصاحبه‌اش با سید ضیاء را نخست در نشریه‌ای به نام جنگ که در خارج از ایران چاپ می‌شد، در اکتبر ۱۹۹۰ به چاپ رساند. پس از چندین سال روایت مفصل‌تر این مصاحبه را به صورت یک کتاب منتشر کرد. ر.ک. به: دکتر صدرالدین الهی، *سید ضیا (لوس آنجلس، ۲۰۱۲)*.

- ۲۱ For a history of this movement, see Cosroe Chaquéri, *The Soviet Socialist Republic of Iran, 1920-1921: Birth of the Trauma* (Pittsburgh, 1995)
- ۲۲ نسخه‌ای از جلد کتاب در رضاشاه کبیر (تهران، ۱۳۵۶) منتشر شد.
- ۲۳ PRO, Cox to Norman, July 10, 1921, FO 371/6446. The mendacious role of Mohammad Hassan Mirza is discussed at length in Cyrus Ghani, *Iran and the Rise of Reza Shah: From Qajar Collapse to Pahlavi Power* (London, 1998), pp. 224-249
- ۲۴ There is an entire file of fascinating reports on the lives of Bolsheviks in Iran, as reported by the British Embassy. See PRO, FO 371/10841
- ۲۵ PRO, "Internal Summary," September 5, 1925, FO 371/10842
- ۲۶ PRO, Mr. Norman to Earl Curzon, March 1, 1921, FO 379/6403, p. 3
- ۲۷ Ibid., p. 4
- ۲۸ Ibid., p. 4
- ۲۹ Ibid., p. 5
- ۳۰ PRO, Mr. Norman to Earl Curzon, February 22, 1921, FO 371/6401
- ۳۱ PRO, Mr. Norman to Earl Curzon, March 1, 1921, FO 379/6403, p. 6
- ۳۲ PRO, Mr. Norman to Earl Curzon, February 25, 1921, FO 371/6401
- ۳۳ Ibid., p. 1
- ۳۴ PRO, "Persian Political Situation," February 26, 1921, FO 37116601
- ۳۵ Shah, *Mission for My Country*, p. 40
- ۳۶ PRO, Mr. Norman to Earl Curzon, May 26, 1921, FO 371/35077
- ۳۷ Ibid
- ۳۸ PRO, Mr. Norman to Earl Curzon, March 1, 1921, FO 37116403. This is easily one of the lengthiest accounts of the coup provided by the British Embassy in Tehran
- ۳۹ PRO, Mr. Norman to Earl Curzon, March 1, 1921, Enclosure no. 3, FO 371/6403
- ۴۰ سید ضیاء در گفتگوش با دکتر الهی به تصریح می‌گوید که لنین و موسولینی قهرمانان سیاسی او بودند.
- ۴۱ PRO, "Foreign Countries Report: Persia," No. 38, March 1921, FO 248/6402
- ۴۲ PRO, Mr. Norman to Earl Curzon, March 1, 1921, FO 379/6403, p. 8
- ۴۳ ر.ک. به: "بازنگری به زندگی یک روزنامه‌نویس سی و سه ساله گمنام که ناگهان نخست‌وزیر ایران شد،" ره آورد، تابستان ۱۳۷۱، شماره ۳، ص ۱۱۲.
- ۴۴ PRO, Mr. Norman to Earl Curzon, May 26, 1921, FO 371135077
- ۴۵ Bosten, "Revising the Life of an Unknown Thirty-three-year-old Journalist," p. 111
- ۴۶ PRO, Mr. Norman to Earl Curzon, May 25, 1921, FO 37116404
- ۴۷ PRO, L. Oliphant, to Foreign Office, June 6, 1921, FO 371/6406
- ۴۸ William Shakespeare, *Richard II*, 1:1. 196
- ۴۹ نسخه‌ای از اعلامیه در رضاشاه کبیر (تهران ۱۳۵۶) به چاپ رسیده است.
- ۵۰ PRO, "Summer Intelligence Review," No. 10, March 7. 1925, FO 371/10842
- ۵۱ وقتی قرار شد هر ایرانی نام فامیلی برای خود برگزیند، رضاشاه نام پهلوی را برگزید. در آغاز ثبت نام فامیل قرار بود از تکرار نام احتراز شود و وقتی معلوم شد نام پهلوی پیشتر انتخاب شده، آن شخص تحت فشار قرار گرفت که نام پهلوی را واگذارد و نام دیگری برگزیند. او هم به اعتراض صرفاً نام اول خود را که محمود بود به عنوان نام فامیل انتخاب کرد و چنین شد که نام پراوازه محمود محمود پدید آمد.
- ۵۲ PRO, Tehran to Foreign Office, April 25, 1925, FO 371/10843
- ۵۳ Ibid
- ۵۴ For a discussion of the role of different strata, and particularly for a revisionist account of the clergy's role in opposing the idea of a republic, see Vanessa Martin, "Muddaris, Republicanism, and the rise to Power of Riza Khan, Sardar-I Sepah," in *The Making of Modern Iran: State and Society Under Reza Shah Pahlavi, 1921-1941*, edited by Stephani Cronin (London, 2003), pp. 65-75
- ۵۵ PRO, Tehran to Foreign Office, December 31, 1924, FO 371110840
- ۵۶ PRO, Sir P. Loraine, to Foreign Office, January 22, 1925, FO 371/10840
- ۵۷ Quoted in Cyrus Ghani, *Iran and the Rise of Reza Shah: From Qajar Collapse to Pahlavi Power* (London, 1998), p. 361
- ۵۸ PRO, Sir P. Loraine, to Austen Chamberlain, Nov. 2, 1925, FO 371/10840
- ۵۹ For an account of these machinations, see Ghani, *Iran and the Rise of Reza Shah* pp. 224-249
- ۶۰ PRO, Sir P. Loraine to Foreign Office, September 28, 1925, F0371/10840

- PRO, Sir P. Loraine to Foreign Office, October 10, 1925, F0371/10840 .۶۱
 Ibid .۶۲
 PRO, Sir P. Loraine to Foreign Office, December 12, 1925, FO 371/10840 .۶۳
 PRO, Tehran to Foreign Office, February 2, 1926, FO 371/11489 .۶۴

بخش سوم

- Vita Sackville-West, Passenger to Teheran, with a new introduction by Nigel Nicolson .۱
 New York, 1990, p. 131
 Abbas Amanat, Pivot of the Universe: Nasir-al-Din Shah Qajar and the Iranian Monarchy, 1831- .۲
 1896 (Berkeley, 1997), p. 25
 Ibid., p. 19 .۳
 وصف اجمالی این تخت سلطنتی را می‌توان در لغت‌نامه دهخدا سراغ کرد. البته در چاپ‌های لغت‌نامه که بعد از انقلاب .۴
 صورت گرفت دخل و تصرف‌هایی فراوان صورت گرفته. روایت من برگرفته از چاپ پیش از انقلاب دهخداست.
 Sackville-West, Passenger to Teheran, p. 77 .۵
 Ibid., p. 124 .۶
 Ibid., p. 125 .۷
 Ibid .۸
 Ibid .۹
 Ibid., p. 130 .۱۰
 Ibid., p. 126 .۱۱
 Ibid., pp. 126-127 .۱۲
 PRO, Tehran Legation to Foreign Office, December 24, 1925, F037110840 .۱۳
 Ibid .۱۴
 رضاشاه کیبر که به مناسبت صدمین سال تولد رضاشاه تهیه شده بود نسخه‌هایی از اسناد و اعلامیه‌های مهم او گرد .۱۵
 هم آمده‌اند.
 سلیمان بهبودی، رضاشاه: خاطرات سلیمان بهبودی، به همت غلام حسین میرزاصالح (تهران، ۱۳۷۲)، صص ۲۸۵ - .۱۶
 ۲۸۱
 Ibid., p. 32 .۱۷
 Ibid., p. 297 .۱۸
 Sackville-West, Passenger to Teheran, p. 133 .۱۹
 بهبودی، رضاشاه، صص ۲۸۵-۲۸۱ .۲۰
 PRO, Tehran to Foreign Office, October 15, 1925, FO/371/10840 .۲۱
 بهبودی، همان‌جا، ص ۲۹۰ .۲۲
 Ibid., p. 133 .۲۳
 برای بحث مفصل معانی گونه‌گون آبی، رک. به: مقدمه‌ای که بر کتاب عقل آبی شهرنوش پاریسی‌پور نوشته‌ام. .۲۴
 Hassan Arfa, Under Five Shahs (New York, 1965), p. 138 .۲۵
 R. K. Karanjia, The Mind of a Monarch (London, 1977), p. 38 .۲۶
 Margaret Laing, The Shah (London, 1977), p. 44 .۲۷
 Ibid., p. 46 .۲۸
 PRO, Tehran Legation to Foreign Office, February 3, 1926, FO 371111489 .۲۹
 Ashraf Pahlavi, Faces in a Mirror: Memoirs from Exile (New York, 1980), p. 11 .۳۰
 Shah, Mission for My Country, p. 52 .۳۱
 Ibid., p. 54 .۳۲
 Laing, The Shah, p. 44 .۳۳
 در سال ۱۹۲۳، ۴۴۰ دبستان با ۴۲۰۵ دانش آموز، ۴۷ دبیرستان با ۹۳۹۹ شاگرد در ایران وجود داشت. در سال .۳۴
 ۱۹۴۱ ایران ۲۴۲۴ دبستان با ۲۵۳۸۳ دانش آموز و ۳۰۱ دبیرستان با ۲۴۱۱۲ شاگرد داشت. در دوران رضاشاه تعداد
 مراکز تربیت معلم از یک به ۳۶ افزایش یافته بود. این ارقام همه در کتاب حسن ارفع، همان‌جا، ص ۲۸۱ آمده‌اند.
 Arfa, Under Five Shahs, p. 291 .۳۵
 بهبودی، همان‌جا، ص ۳۲۵ .۳۶
 Ashraf Pahlavi, Faces in the Mirror, p. 27 .۳۷
 Majid Alam, Interview with author, San Diego, September 3, 2003 .۳۸
 Behboudi, Reza Shah, p. 324 خاطرات .۳۹
 PRO, Tehran Legation to Foreign Office, October 20, 1926, FO 371111490 .۴۰

- Shah, Mission for My Country, p. 52 .۴۱
 Ibid., p. 55 .۴۲
 همانجا، ص ۵۳، Meccano نام اسباب‌بازی‌ای بود که در سال ۱۹۰۱ نخست در انگلستان ابداع شد. قطعات کوچک کنار هم قرار می‌گرفت و بناهای مختلف ساخته می‌شد. این شرکت هنوز به کار خود ادامه می‌دهد. .۴۳
 Ibid., pp. 53-54 .۴۴
 Karanjia, The Mind of a Monarch, p. 40 .۴۵
 Shah, Mission for My Country, p. 54 .۴۶
 Karanjia, The Mind of a Monarch, p. 44 .۴۷
 Shah, Mission for My Country, p. 55 .۴۸
 Ibid., pp. 54-55 .۴۹
 Ibid., p. 55 .۵۰

بخش چهارم

- I. PRO, "Report on Personalities in Persia," February 24, 1940, FO/371/11489 .۱
 Ibid. p. 59 .۲
 General Hassan Arfa., Under the Five Shahs (New York, 1965), p. 226 .۳
 Princess Ashraf Pahlavi, Faces in the Mirror: Memoirs from Exile (London, 1980), p. 23 .۴
 R. K. Karanjia, The Mind of a Monarch (London, 1977), p. 66 .۵
 رک. به: دکتر جواد شیخ‌الاسلامی. صعود و سقوط تیمور تاش (تهران ۱۳۷۹) ص ۱۸۳. در آنجا شیخ‌الاسلامی به نقل از یک گزارش سفارت انگلیس می‌گوید تیمور تاش یکی از سه پایه‌های اصلی قدرت در دوران رضاشاه بود. .۶
 Benedict Anderson, Imagined Communities: Reflections on the Origins and Spread of Nationalism (London, 1991). .۷
 شاه در مقدمه‌ای که بر کتاب رضاشاه کبیر نوشته به این نکته اشاره کرده است. .۸
 PRO, Berne to Foreign Ministry, November 11, 1935, FO 371/18992 .۹
 PRO, Berne to Foreign Office, October 17, 1931, FO 371/15356 .۱۰
 PRO, British Embassy, Tehran to Berne, August 31, 1936, FO 371/15356 .۱۱
 فردوست، خاطرات، جلد اول، ص ۴۰ - ۳۸. .۱۲
 Frederick Jacobi Jr. "New Boy," New Yorker, February 26, 1949, p. 56 .۱۳
 Ibid .۱۴
 Ibid .۱۵
 Ibid .۱۶
 Ibid .۱۷
 Ibid .۱۸
 Ibid .۱۹
 Ibid .۲۰
 Ibid., p. 57 .۲۱
 Ibid .۲۲
 من با رجوع به اسناد مدرسه اطمینان پیدا کردم که این دو جوان در آن زمان به راستی شاگردان لاروزه بودند. .۲۳
 Ibid .۲۴
 Ibid .۲۵
 Ibid .۲۶
 Mohammad Reza Pahlavi, "La Chronique Roseene," L'Echo du Rosey, Noel 1935, p. 3 .۲۷
 Ibid .۲۸
 در آنجا ولیعهد به ذکر این داستان پر طعنه می‌پردازد که یک نفر از دوستش پرسیده "آیا افسرده‌ای؟" دوست گفت نه. نفر اول پرسید که "آیا خوشحالی؟" دوست دوباره گفت نه. نفر اول به زبانی تند گفت، "پس چه مرگت است؟" دوست جواب داد، "من انگلیسی هستم." درست در همان زمان برخوردهای رضاشاه با انگلیس‌ها هم در ایران فزونی گرفته بود. .۲۹
 Mohammad Reza Pahlavi, "la Chronique Roseene," L'Echo du Rosey, Juin 1933, p. 15 .۳۰
 Mohammad Reza Pahlavi, "la Chronique Roseene," L'Echo du Rosey, November 1933, p. 9 .۳۱
 Ibid., p. 8 .۳۲
 Mohammad Reza Pahlavi, "la Chronique Roseene," L'Echo du Rosey, Noel 1934, p. 16 .۳۳
 Mohammad Reza Pahlavi, "la Chronique Roseene," L'Echo du Rosey, Printemps 1934, p. 19 .۳۴
 L.C. Roever, "La Saison de Tennis," L'Echo du Rosey, Juin 1935, p. 7 .۳۵

- Mohammad Reza Pahlavi, "la Chronique Roseene," L'Echo du Rosey, Noel 1934, p. 3-4 .۳۶
- Ibid., p. 5 .۳۷
- Ibid., p. 7 .۳۸
- Mohammad Reza Pahlavi, "la Chronique Roseene," L'Echo du Rosey, 1935, p. 3 .۳۹
- PRO, Berne to Foreign Ministry, November 11, 1935, FO 371/18992, pp. 2-3 .۴۰
- Ibid., p. 3 .۴۱
- Daniela Meier, "Between Court Jester and Spy: The Career of a Swiss Gardener at the Royal Court in Iran; A Footnote to Modern Iranian History," Middle East Critique 9, no. 16 (Spring 2000): 75 .۴۲
- PRO, British Embassy, Tehran to Berne, August 31, 1936. FO 371/15385 .۴۳
- Meier, "Between Court Jester and Spy," p. 76 .۴۴
- Ibid., p. 56 .۴۵
- Gerard de Villier with Bernard Touchias and Annick de Villier, The Shah, translated by June P. Wilson and Walter B. Nichols (New York, 1976), p. 55 .۴۶
- Ibid., p. 56 .۴۷
- ۴۸- عنوان یکی از کتاب‌هایی که به قلم یکی از مخالفان شاه نوشته شده بود و بعد از انقلاب به چاپ رسید گویای این نوع برخورد است. عنوان کتاب ارنست پرون شوهر سابق شاه بود. ناشر و تاریخ نشر ندارد و از جمله همان کتاب‌های "جلد سفید"ی بود که در روزهای اول بعد از سقوط شاه به چاپ می‌رسید. .۴۸
- For an introduction to Kohut's ideas, see Heinz Kohut, The Analysis of the Self (Chicago, 1971) .۴۹
- Marvin Zonis, Majestic Failure: The Fall of the Shah (Chicago, 1991), pp. 115-119 .۵۰
- فردوست ادعا می‌کند که ولیعهد با یکی از خدمه مدرسه رابطه داشت و پنج هزار فرانک به او به عنوان حق سکوت پرداخت شد. فردوست، خاطرات، جلد اول، ص ۴۰ - ۳۸ .۵۱
- همانجا، ص. ۶۰ .۵۲
- Margaret Laing, The Shah (London, 1977), p. 60 .۵۳
- Quotes are all from Mission for My Country and are quoted in Zonis, Majestic Failure: The Fall of the Shah, pp. 48-49 .۵۴
- Zonis, Majestic Failure: The Fall of the Shah, p. 48 .۵۵
- Ashraf Pahlavi, Faces in the Mirror: Memoirs from Exile, p. 22 .۵۶
- Ibid .۵۷

بخش پنجم

- PRO, Sir P. Loraine's Private Interview with HM Shah Reza Pahlavi, February 2 1926, FO 248/1377 .۱
- برای بحث مفصل این قضیه ر.ک. به: سید حسن تقی‌زاده، خاطرات سید حسن تقی‌زاده (تهران ۱۳۶۲)، ص ۲۱۰. در آن زمان تقی‌زاده وزیر راه بود و مسئولیت نظارت بر کار تأسیس راه آهن سرتاسری را به عهده داشت. .۲
- For a discussion of these developments, see Michael Zirinsky, "Riza Shah's Abrogation of Capitulations, 1927-1928," in Stephen Cronin, ed. The Making of Modern Iran: State and Society Under Reza Shah, 1921-1941 (London, 2003), pp. 91-99 .۳
- Nigel Nicolson, ed. Vita and Harold, Letters of Vita Sackville-West and Harold Nicolson (New York, 1992), p. 150 .۴
- PRO, Tehran to Foreign Office, November 23, 1926, FO/371/11489. The file had been classified and closed until 2002 - the longest number of years that documents of the Foreign Ministry were kept closed, indicating how sensitive the British considered the otherwise simple matter .۵
- PRO, Nicolson to Chamberlain, November 23, 1926, FO/371/11489 .۶
- For an account of the affair, see Donald N. Wilber, Riza Shah Pahlavi: The Resurrection and Reconstruction of Iran: 1878-1944 (New York, 1975), p. 154-155 .۷
- برای بحث ماده ده، ر.ک. به: محمدعلی مؤحد، خواب آشفته نفت، جلد دوم، (تهران ۱۳۷۸)، ص ۹۳۱ - ۹۲۳. .۸
- علی اکبر حکمی‌زاده. اسرار هزار ساله (تهران، تاریخ ندارد). .۹
- روح‌الله خمینی. کاشف‌الاسرار (تهران، تاریخ ندارد). .۱۰
- در ذکر اهمیت اسرار هزار ساله همین بس که در چاپ اول کتاب آیت‌الله خمینی نام کتاب حکمی‌زاده بخشی از عنوان کتاب خمینی بود. در چاپ‌های بعدی نام اسرار هزار ساله از عنوان کتاب حذف شد، مبادا توجه بیش از حدی به کتاب حکمی‌زاده جلب شود. برای بحث این مساله ر.ک. به: محمدتقی حاج‌بوشهری، از کاشف‌الاسرار تا اسرار هزار ساله، ص ۲۳ - ۲۰. .۱۱
- برای بحث پاسخ روحانیون به این تحولات، ر.ک. به: از کاشف‌الاسرار تا اسرار هزار ساله، ص ۲۳ - ۲۰. .۱۲

۱۳. ر. ک. به: سیدمحمدحسین منظورالاجداد. مرجعیت در عرصه سیاسی و اجتماعی (تهران، ۱۳۷۶)، ص ۲۲۸.
۱۴. Mehrangiz Dowlatshahi, *Women, State and Society in Iran, 1941-1978*, edited by Gholam Reza Afkhami (Washington, DC, 2002), pp. 6-8
۱۵. برای بحث اجمالی این ماجرا، ر. ک. به: مرجعیت در عرصه سیاسی و اجتماعی، ص ۲۲۹.
۱۶. علم در یادداشت‌هایش بارها به چنین مواردی اشاره می‌کند. مثلاً، یادداشت‌های روزانه، جلد ۶، ص ۵۲.
۱۷. Ashraf has provided an account of these events in her memoirs
Faces in the Mirror (New York, 1980), pp. 9-10
۱۸. ایران باستان، ژانویه ۱۴، ۱۹۳۳. باید در اینجا از کمک‌های بی دریغ سرکار خانم پروین اشرف، که از کتابداران دانشگاه پرینستون هستند تشکر کنم.
۱۹. ایران باستان، ژانویه ۲۱، ۱۹۳۳
۲۰. ایران باستان، می ۴، ۱۹۳۳
۲۱. ایران باستان، دسامبر ۹، ۱۹۳۳
۲۲. ایران باستان، دسامبر ۲۰، ۱۹۳۳
۲۳. من در سفری به مدرسه لاروزه جویای چندوچون وضع تحصیلی ولیعهد شدم. گفتند جزئیات پرونده "خصوصی" است و تنها با اجازه خانواده شاه دست یافتنی است. در عین حال گفتند اگر در نامه‌ای رسمی از آنها بپرسم که آیا ولیعهد از مدرسه فارغ‌التحصیل شده جوابم را خواهند داد. عبارات منقول در متن از عین نامه‌ای است که از مدیر مدرسه دریافت کردم.
۲۴. همانجا.
۲۵. گزارش‌هایی که ساواک در مورد شخصیت‌های مختلف تهیه می‌کرد اغلب برخی جزئیات زندگی خصوصی آنان را هم در بر می‌گرفت. چندین مجموعه از این اسناد در ایران به چاپ رسیده و همه موید این واقعیت‌اند. به علاوه افراد متعددی از جمله، دکتر احمد قریشی، پرویز ثابتی، فریدون مهدوی و فریدون هویدا هر یک داستان‌هایی در تائید این مساله با من در میان گذاشتند.
۲۶. Shah, Mission for My Country, p. 62
۲۷. فردوست، خاطرات، جلد اول، ص ۵۸.
۲۸. محمود جم، "اولین و آخرین دیدار من با ملک فاروق"، سالنامه دنیا، شماره ۸، ص ۵.
۲۹. همانجا، ص ۵۸.
۳۰. Ibid., 59
۳۱. Quoted in Adel Sabit and Dr. Maged Farag, 1939: The Imperial Wedding (Cairo, 1933).
۳۲. محمود جم، همانجا، ص ۵۹.
۳۳. Ibid., p. 60
۳۴. Shah, Mission for My Country, p. 439
۳۵. Ibid., p. 438
۳۶. Ibid., p. 438
۳۷. PRO, Tehran to Foreign Office, November 18, 1939, FO 371/23262
۳۸. Ibid
۳۹. PRO, Tehran to Foreign Office, October 21, 1939, FO 371/23262
۴۰. گاهنامه پوینچ سال سلطنت پهلوی، جلد اول، ص ص ۱۶۴ - ۱۵۲، ناشر کتاب دربار بود.

بخش ششم

۱. FRUS, 1940, vol. 3, p. 635
۲. Miron Rezun, *The Iranian Crisis of 1941: The Actors, Britain, Germany and the Soviet Union* (Cologne, Germany, 1982), p. 28
۳. من نقش ایرانیان - از سرداری در پاریس تا دیگر دیپلمات‌های ایرانی - در نجات یهودیان از چنگال نازیسم را در معمای هویدا به تفصیل بحث کردم. بعلاوه در ۵ ژانویه ۲۰۰۵ در مقاله‌ای که در روزنامه International Herald Tribune چاپ شد به تاریخ زندگی یهودیان در ایران و تفاوت فاحش این تاریخ با گفته‌های زشت و زنده برخی از رهبران ایران درباره یهودیان و اسرائیل پرداختم.
۴. For a discussion of Madame Blavatsky's influence on Nazism, see Nicholas Goodrick-Clark, *The Occult Roots of Nazism: Secret Aryan Cults and Their Influence on Nazi Ideology* (New York, 1992)
۵. FDR Library, "US Embassy in Tehran to the President, June 1, 1938"
۶. FDR Library, "President Roosevelt to Reza Shah Pahlavi, August 12, 1938"
۷. PRO, "The Soviet Threat to British Interests in the Middle East," December 6, 1939, FO 371/24583

- FRUS, 1940, vol. 3, p. 631 .۸
- Rezun, *The Iranian Crisis of 1941*, p. 37 .۹
- PRO, Tehran to Foreign Office, November 18, 1939, FO 371/23269 .۱۰
- PRO, Telegram from Tehran to Foreign Office, May 1, 1941, FO 371/27150 .۱۱
- PRO, "Intelligence Summary Report," August 1941, FO 371/22241 .۱۲
- http://www.iranica.com/articles/germany-ix: ر.ک. به: برای بحث اجمالی جاسوسی‌های آلمان در ایران، .۱۳
- بحث‌هایی هم در همین زمینه در کتاب حمید شوکت، در تیررس حوادث (تهران، ۱۳۸۶) سراغ می‌توان کرد.
- PRO, "Intelligence Summary Report," August 1941, FO 371/22241 .۱۴
- شوکت، در تیررس حوادث، ص ۱۶۸. .۱۵
- PRO, "The Soviet Threat to British Interests in the Middle East," December 6, 1939, FO 371/24583 .۱۶
- FRUS, 1941, vol. III, p. 383 .۱۷
- PRO, "The Soviet Threat to British Interests in the Middle East," December 6, 1939, F0371124583 .۱۸
- Shah, *Mission for My Country*, p. 135 .۱۹
- PRO, "Intelligence Summary Report," June 17, 1939, FO 371/23262 .۲۰
- PRO, Tehran to Foreign Office, January 26, 1940, FO 371/24570 .۲۱
- امین بنایی، گفتگو با نگارنده، پالوانتو، کالیفرنیا، نوامبر ۲۰۰۷. در زمان اتفاق این ماجرا بنایی خود از پیشاهنگ‌های شرکت‌کننده در برنامه بود. .۲۲
- Banani, interview with author .۲۳
- ابراهیم گلستان نه تنها در داستان‌های زیبای خود چند و چون این فضا را ترسیم کرده بلکه در گفتگوهای متعددی که همه در انگستان و در طول چند سال اخیر صورت گرفت ابعاد متعددی از آن را برایم شرح داد. .۲۴
- PRO, "Annual Political Report for 1940," FO 371/27149 .۲۵
- سلیمان بهبودی، خاطرات، ص ۳۵۹. .۲۶
- همانجا، در آن زمان بهبودی نقش واسطه بین ولیعهد و وزرا را به عهده داشت و لاجرم در موقعیتی بود که به راحتی از چندوچون این مراودات خبر پیدا کند. .۲۷
- PRO, "Annual Political Report for 1940," FO 371/27149 .۲۸
- Ibid .۲۹
- PRO, "Intelligence Summary Report," November 18, 1939, FO 371/23262 .۳۰
- PRO, "Annual Political Report for 1940," FO 371/27149 .۳۱
- PRO, Tehran to Foreign Office, October 26, 1926, FO 248/1377 .۳۲
- گاهنامه پنجاه سال سلطنت پهلوی، جلد اول، ص ۱۶۵. .۳۳
- Sir Reader Bullard, *The Camels Must Go: An Autobiography* (London, 1961), p. 226 .۳۴
- PRO, Tehran to Foreign Office, July 11, 1941, FO 371/2715 .۳۵
- PRO, Churchill to Foreign Minister, June 9, 1941, CAB 120/661 .۳۶
- Churchill Papers, "Churchill to Foreign Secretary, 6/9/1941," Prime Minister's Personal Minutes. Churchill Papers are held at Churchill College; their online catalogue can be reached at http://www.chu.cam.ac.uk/archives/collections/churchill_papers/biography .۳۷
- FRUS, 1941, vol. 3, p. 408 .۳۸
- Fereydoon Jam, *Iranian Oral History Project at Harvard*, tape 2 .۳۹
- Shah, *Collected Works*, vol. 1, *Mission for My Country*, p. 130 .۴۰
- Ibid., p. 123 .۴۱
- FRUS, 1941, vol. III, p. 400 .۴۲
- Ibid .۴۳
- Bullard, *The Camels Must Go*, p. 20 .۴۴
- PRO, Bullard to Foreign Office, 25 August 1941, FO 371/27207 .۴۵
- FRUS, 1940, vol. III, p. 625 .۴۶
- FRUS, 1941, vol. III, p. 400 .۴۷
- Ashraf Pahlavi, *Faces in the Mirror: Memoirs from Exile* (London, 1980), p. 40 .۴۸
- Sir Reader Bullard, *Letters from Tehran: A British Ambassador in World War II, Persia*, edited by E. C. Hodgkin (London, 1991), p. 69 .۴۹
- FRUS, 1941, vol. III, p. 419 .۵۰
- FRUS, 1940, p. 648 .۵۱
- Ibid., p. 642 .۵۲

- Ibid., p. 675 .۵۳
- FRUS, 1941, vol. III, p. 360 .۵۴
- FRUS, 1941, vol. III, p. 389 .۵۵
- In a number of dispatches from Iran, Bullard makes this point and complains about U.S. behavior. .۵۶
- For a shorter account of his complaints, see his memoirs, *The Camels Must Go*
Sir Alexander Cadogan, *The Diaries: 1938-1945*, edited by David Dilks. 8 vols. (London, 1971); .۵۷
quoted in Cyrus Ghani, *Iran and the West* (London, 1987), p. 65
- دکتر قاسم غنی و برخی از دوستانش از جمله این ایرانیان بودند. نارضایتی او از سیاست آمریکا را فرزندش سیروس
غنی با من در میان گذاشت. سیروس غنی، گفتگو با نگارنده، ۳ سپتامبر ۱۹۹۹. .۵۸
- FRUS, 1941, vol. III, p. 447 .۵۹
- PRO, "Intelligence Summary," July 15, 1939, FO 371123262 .۶۰
- بهبودی، خاطرات، ص ۳۹۹ - ۳۷۰. .۶۱
- تیمسار فریدون جم، گفتگو با نگارنده، ۲۱ مه ۲۰۰۱. او نکات مشابهی را هم در تاریخ شفاهی هاروارد (مصاحبه با
فریدون جم) بازگو کرده است. .۶۲
- پدرم در آن زمان سرباز و یکی از دانی هایم افسر بود. هر دو بارها شرح فرار نظامیان در آن روز و سوزاندن لباس های
را بازگو می کردند. .۶۳
- تیمسار جم، گفتگو با نگارنده، ۲۱ مه، ۲۰۰۱. .۶۴
- Ibid .۶۵
- PRO, FO to Tehran Embassy, May 20, 1941, FO 371/27149 .۶۶
- Bullard, Letters from Tehran, p. 70 .۶۷
- FRUS, 1941, vol. III, p. 455 .۶۸
- Ibid .۶۹
- Bullard, Letters from Tehran, p. 77 .۷۰
- PRO, Tehran to Foreign Office, September 15, 1941, FO 371/27216 .۷۱
- PRO, "Public Opinion in Iran," January 24, 1941, FO 371127183 .۷۲
- Bullard, Letters from Tehran, p. 125 .۷۳
- PRO, Letter by AC Samuel, July 18, 1955, FO 371111481 .۷۴
- Bullard, Letters from Tehran, pp. 79-81 .۷۵
- امین بنانی و خانواده‌اش از جمله این گونه خانواده‌ها بودند. امین بنانی، گفتگو با نگارنده، ۲۹ نوامبر، ۲۰۰۷. .۷۶
- PRO, Tehran to Foreign Office, September 18, 1941, FO 248/1406 .۷۷
- باقر عاقلی، ذکاءالملک فروغی و شهریور بیست (تهران، ۱۳۵۸). بخش مهمی از کتاب شامل خاطرات ذکاءالملک از آن
روزها است، آنچنان که آنها را به پسرش روایت کرده است. .۷۸
- PRO, April 18, 1934, Larry Baggaltin to CFA Verner, FO 248/1392 .۷۹
- Memoirs of Prince Hamid Kajar*, edited by Habib Ladjevardi (Boston, 1996), pg. 108 .۸۰
- Bullard, Letters from Tehran, 82 .۸۱
- PRO, Tehran to Foreign Office, September 17, 1941, CAB 12 T/654 .۸۲
- بهبودی، خاطرات، ص ۳۹۹. .۸۳
- PRO, War Cabinet to Embassy in Tehran, September 15, 1941, FO 371127216 .۸۴
- R. K. Karanjia, *The Mind of a Monarch* (London 1977), p. 56 .۸۵
- For example, see Alam, *Daily Journals*, vol. 6, pp. 62-64 .۸۶
- PRO, Cairo to Tehran, 628/12/41, FO 248/1406 .۸۷
- Ibid .۸۸
- Karanjia, *The Mind of a Monarch*, p. 98 .۸۹
- اشاره شاه (یاکزنجیه) به این خط از نمایشنامه هنری چهارم، بخش دوم، اثر شکسپیر است که در آن آمده: "تاراحت
آن سری است که تاج بر سر دارد." ر.ک. به:
Henry IV, Part 2, 3.1.31 .۹۰

بخش هفتم

- Life, September 21, 1942, p. 97 .۱
- Shah, *Collected Works*, vol. 1, *Mission for My Country*, pp. 431-43 .۲
- PRO, Tehran to Foreign Office, September 20, 1941, FO 248/1406 .۳
- The same report by Bullard indicates that "it is hoped that Ala may become Minister of Court." See
PRO, Tehran to Foreign Office, September 20, 1941, FO 248/1406 .۴

۵. ان لمیتون، گفتگو با نگارنده، برویک آبان توئید، انگستان، ۱۰ اوت ۲۰۰۳. در آن زمان خانم لمیتون از کار دانشگاه بازنشسته شده بود و در دهی کوچک، نزدیک شهری کوچک، به تنهایی زندگی می‌کرد. گویا در آن زمان کشیش کلیسای محلی هم بود و در تدارک کتابی در باب تاریخ آن کلیسا بود.
۶. PRO, Tehran to Foreign Office, January 10, 1944, FO 371140209
۷. PRO, Bullard Letter to Baxter, January 10, 1944, FO 371/40209
۸. هم دیپلمات‌هایی که ناظر مراسم بودند و هم ایرانیان حاضر در مجلس به این قضیه اشاره کرده‌اند.
۹. PRO, Foreign Office to Tehran Legation, September 17, 1941, FO 371/27248
۱۰. PRO, Sir Bullard to Foreign Office, October 9, 1941, FO 248/1406
۱۱. فریدون هویدا که خود در سینما اهل خیرت بود و اردشیر زاهدی که در میان بازیگران هالیوود دوستانی فراوان داشت هر دو در باب میل فراوان اشرف به آشنایی با بازیگران پرآوازه هالیوود مطالب جالبی به من گفتند.
۱۲. Shah, Answer to History, p. 69
۱۳. محمدرضا شاه، مجموعه آثار، ۲۶ شهریور ۱۳۲۰.
۱۴. Fereydoon Jam, interview with author, London, August 3, 2009
۱۵. Fereydoon Jam, Harvard Oral History Project, tape 2
۱۶. Several sources have written about aspects of this sad episode. For a brief account of the entire issue, see Fakhradin Azimi, *The Crisis of Democracy* (London, 1989)
۱۷. PRO, Bullard to Foreign Office, September 1, 1941, FO 371/27261
۱۸. Mohammad Gholi Majd, *Great Britain and Reza Shah: The Plunder of Iran, 1921-1941* (Gainesville, Fla., 2001), pp. 371-376
۱۹. فریدون جم، گفتگو با نگارنده، ۳ اوت ۲۰۰۳.
۲۰. Both quoted in Majd, *Great Britain and Reza Shah*, p. 323
۲۱. Ibid
۲۲. The translation was made by the British Embassy at the time; see Tehran to Foreign Office, November 20, 1945, FO 371/52731
۲۳. فردوست، خاطرات، جلد اول ص ۱۰۹.
۲۴. اطلاعات، شماره ۲، ۳۶۵۹ مهر ۱۳۲۰.
۲۵. همانجا
۲۶. PRO, Tehran to Foreign Office, December 17, 1941, FO 371/35071
۲۷. A copy of the telegram is reproduced in Majd's *Great Britain and Reza Shah*, p. 325
۲۸. Majd, *Great Britain and Reza Shah*, p. 324
۲۹. PRO, Tehran to Foreign Office, June 11, 1947, FO 248 1478
۳۰. PRO, Tehran to Foreign Office, December 17, 1943, FO 371135077
۳۱. فردوست، خاطرات، جلد اول، ص ۱۲۴ - ۱۲۲.
۳۲. PRO, Tehran to Foreign Office, April, 1944, FO 37J/40186
۳۳. محمدرضا شاه، مجموعه آثار، ۶ خرداد ۱۳۲۸.
۳۴. پرویز نیک‌خواه نویسنده این رساله بود. موضوع رساله و یافته‌هایش را استاد راهنمای نیک‌خواه، جمشید قره‌چهداگی با من در میان گذاشت. گفتگو با نگارنده، برکلی، ۳۰ ژوئن ۱۹۹۶.
۳۵. PRO, Audience of the Shah, January 29, 1944, FO 371130178
۳۶. مرجعیت در عرصه اجتماع و سیاست، ص ۲۷۲.
۳۷. احمد کسروی، شیعه‌گری، تهران، ۱۳۲۲.
۳۸. مرجعیت در عرصه اجتماع و سیاست، ص ۲۷۲.
۳۹. حمید شوکت، در تیررس حوادث، ص ۱۵۹ - ۱۵۷.
۴۰. محمدرضا شاه، مجموعه آثار، ۲ آبان ۱۳۲۰.
۴۱. همانجا، ۲۶ شهریور ۱۳۲۰.
۴۲. PRO, Tehran to Foreign Office, October 16, 1941, FO 248/1406
۴۳. Ibid
۴۴. PRO, Tehran to Foreign Office, October 9, 1941, FO 248/1406
۴۵. PRO, Tehran, "Military Attache Intelligent Summary," No. 7, February 14-20, 1944, FO406/82
۴۶. PRO, Tehran to Foreign Office, December 16, 1942, FO 371/31378
۴۷. PRO, Tehran to Foreign Office, December 9, 1942, FO 371131378
۴۸. Ibid
۴۹. Ibid
۵۰. PRO, Tehran to Foreign Office, December 10, 1942, FO 371/31378
۵۱. PRO, Tehran to Foreign Office, December 9, 1942, FO 371/31378

- PRO, Tehran to Foreign Office, December 10, 1942, FO 371/31378 .۵۲
- PRO, Tehran to Foreign Office, December 15, 1942, FO 371/31378 .۵۳
- PRO, Tehran to Foreign Office, November 11, 1942, FO 371/31387 .۵۴
- The Hurley Report as well as the rest of his papers are housed in the University of Oklahoma Library. I have written about the report and its fate in "Hurley's Dream," Hoover Digest, No. 3, July 30, 2003 .۵۵
- PRO, Sir Reader Bullard to Kerman Consulate, September 22, 1941 FO 371/127247 .۵۶
- PRO, External Affairs India to S/S India, October 5, 1941, FO 371/27247 .۵۷
- Ibid .۵۸
- PRO, Sec. of State for Colonies to Governor of Mauritius, October 8, 1941, FO/371/17247 .۵۹
- PRO, Bullard to Foreign Office, October 24, 1941. FO 371/27248 .۶۰
- Ibid .۶۱
- Ibid .۶۲
- Ibid .۶۳
۴۳۴. سلیمان بهبودی، خاطرات سلیمان بهبودی، ص
۶۵. رضاشاه، "نصایح و پیام تاریخی اعلیحضرت رضاشاه پهلوی به فرزند تاجدار خود،" تهران مصور، ص ۱.
۶۶. همانجا، ص ۱.
- PRO, Foreign Office to Tehran, May 20, 1947, FO 248/1478 .۶۷
- PRO, Tehran to Foreign Office, March 12, 1947, FO 248/1478 .۶۸
- Ibid .۶۹
- PRO, Tehran to Foreign Office, March 12, 1947, FO 248/1478 .۷۰
- PRO, Tehran to Foreign Office, April 29, 1947, FO 248/1478 .۷۱

بخش هشتم

- R. K. Karanjia, *The Mind of a Monarch* (London, 1977), p. 70 .۱
- Ibid., p. 72 .۲
- Shah, Answer to History, p. 72 .۳
- Karanjia, *The Mind of a Monarch*, p. 168 .۴
- Ibid., p. 72 .۵
- PRO, Bullard to Eden, January 27, 1944, FO 371/40181 .۶
- PRO, Tehran to Foreign Office, January 27, 1944, FO 371/31378 .۷
- Ibid .۸
- In many essays, Milan Kundera has made just such a charge. Central Europe was part of "Middle Europe," he says, and should have remained in the West; see for example, Milan Kundera, "The Tragedy of Central Europe," *New York Review of Books*, April 26, 1984, pp. 33-38 .۹
- Shah, Answer to History, p. 73 .۱۰
- PRO, Le Rougetel to Bevin, September 3, 1946, FO 321/52731 .۱۱
- PRO, Audience given by the Shah, September 4, 1946, FO 371/52731 .۱۲
- PRO, Tehran to Foreign Office, February 14, 1944, CAB 12T/654 .۱۳
- Ibid .۱۴
۱۵. فردوست، خاطرات، جلد اول، ص ۱۲۷.
- Jamil Hasanli, *At the Dawn of the Cold War: The Soviet-American Crisis Over Iranian Azerbaijan, 1941-1946* (Lanham, Md., 2006), p. 26 .۱۶
- Simon Sebag Montefiore, *Young Stalin* (New York, 2007), p. 16 .۱۷
- Ibid., p. 196 .۱۸
- Natalia I.Yegorova, "'The Iran Crisis' of 1945-46: A View from the Russian Archives" (working paper 15, Cold War International History Project, Woodrow Wilson International Center for Scholars) .۱۹
- Tadeusz Swietochowski, *Russia and Azerbaijan: A Borderland in Transition* (New York, 1995), p.139 .۲۰
- For a discussion of these bylaws, see Fernando Claudín, *The Communist Movement: From Comintern to Cominform*, vol. I, *The Crisis of the Communist International* (New York, 1975) .۲۱
- Decree of the CC CPSU Politburo to Mir Bagirov CC Secretary of the Communist Party of Azerbaijan, on "Measures to Organize a Separatist Movement in Southern Azerbaijan and Other

- Provinces of Northern Iran," July 6, 1945. Cold War International History Project, Woodrow Wilson International Center for Scholars
- Mossadeq's speech in the parliament, quoted in Mostafa Elm, Oil, Power, and Principle: Iran's Nationalization and its Aftermath (Syracuse, N.Y., 1992), p. 45 .۲۳
- Hasanli, At the Dawn of the Cold War, p. 266 .۲۴
- Elm, Oil, Power, and Principle, p. 45 .۲۵
- Ironically, even some on the American Left concluded that "Soviet interests necessitated influence in Northern Iran," and this influence, they wagered "could provide Azerbaijan with necessary reforms." Ibid. p. 129 .۲۶
- FRUS, 1944, vol. 5, p. 48 .۲۷
- دکتر محمد مصدق، خاطرات و تاملات، تهران، ۱۳۵۷، ص ۳۹ .۲۸
- PRO, Bullard to Foreign Office, January 20, 1944, FO 371/40186 .۲۹
- PRO, British Embassy in Tehran to Foreign Office, January 20, 1944, FO 371/40186 .۳۰
- Swietochowski, Russia and Azerbaijan, p. 137 .۳۱
- PRO, Bullard to Foreign Office, June 4, 1945, FO 248/1452 .۳۲
- PRO, British Embassy in Tehran to Foreign Office, March 8, 1944, FO 371/40186 .۳۳
- PRO, British Embassy to Foreign Office, January 28, 1945, FO 371145449 .۳۴
- Elm, Oil, Power, and Principle, P: 47 .۳۵
- Karanjia, The Mind of a Monarch, p. 78 .۳۶
- Elm, Oil, Power, and Principle, p. 47 .۳۷
- FRUS, 1947, vol. 5, p. 892 .۳۸
- Swietochowski, Russia and Azerbaijan, p. 260 .۳۹
- PRO, British Embassy in Tehran to Foreign Office, September 3, 1946, FO 371/52731 .۴۰
- FRUS, 1945, vol. 8, p. 49 .۴۱
- Hasanli, At the Dawn of the Cold War, p. 51 .۴۲
- Louise L'Estrange Fawcett, Iran and the Cold War: The Azerbaijan Crisis of 1946 (Cambridge, U.K., 1922), p. 56 .۴۳
- Ibid., p. 374 .۴۴
- Ibid., p. 374 .۴۵
- FRUS, 1947, vol. 5, p. 922 .۴۶
- Ibid .۴۷
- Quoted in Gary R. Hess, "The Iranian Crisis of 1945-46 and the Cold War," Political Science Quarterly 89, no. 1 (March 1974): 135 .۴۸
- Ibid., p. 136 .۴۹
- FRUS, 1946, vol. 7, p. 362 .۵۰
- Quoted in Hess, "The Iranian Crisis," p. 134 .۵۱
- PRO, British Embassy in Tehran to Foreign Office, June 26, 1946, FO 371/2731 .۵۲
- فردوست، خاطرات، جلد اول، ص ص ۴۱ - ۱۴۰ .۵۳
- Hasanli, At the Dawn of the Cold War, p. 152 .۵۴
- نام این شخص به من گفته شد. چون خانواده او هنوز زنده‌اند ذکر آن را ضروری نمی‌دانم. .۵۵
- General Alavi-Kia, interview with author, San Diego, September 3, 2004 .۵۶
- PRO, British Embassy in Tehran to Foreign Office, April 16, 1946, FO 371/52731 .۵۷
- PRO, British Embassy in Tehran to Foreign Office, September 3, 1946, FO 371/52731 .۵۸
- FRUS, 1946, vol. 5, p. 356 .۵۹
- PRO, Tehran to Foreign Office, April 16, 1946, FO 371/52731 .۶۰
- PRO, Audience given by the Shah to Air Commodore W. L. Runcimen, 1946, FO 371/52731 .۶۱
- Fawcett, Iran and the Cold War, p. 57 .۶۲
- ابراهیم گلستان، گفتگو با نگارنده، نیس، فرانسه، ۲۹ مارس ۲۰۰۹ .۶۳
- Robert Rossow Jr., "The Battle of Azerbaijan, 1946" Middle East Journal 10, no. 1 (1956): 26 .۶۴
- Ibid., p. 25 .۶۵
- Hasanli, At the Dawn of the Cold War, p. 299 .۶۶
- Swietochowski, Russia and Azerbaijan, p. 156 .۶۷
- In his rendition, the Shah claims that the agreement called for the promotion of every rebel officer by two grades. See Answer to History, p. 76 .۶۸

- Rossov, "The Battle of Azerbaijan," p. 19 .۶۹
- Shah, Answer to History, p. 77 .۷۰
- Rossov, "The Battle of Azerbaijan," p. 31 .۷۱
- رسول جعفریان، بحران آذربایجان: خاطرات میرزا عبدالله مجتهدی، تهران، ۱۳۸۱، ص ۳۵۴. .۷۲
- ذکری از این ماجرا هم در خاطرات ابتهاج آمده و هم در تیرس حوادث، حمید شوکت. .۷۳
- Karanjia, The Mind of a Monarch, p. 90 .۷۴
- Ibid .۷۵
- FRUS, 1946, vol. 7, p. 348 .۷۶
- ر.ک. به: حمید شوکت، در تیرس حوادث .۷۷
- همانجا .۷۸
- Shah, Answer to History, p. 79 .۷۹
- Swietochowski, Russia and Azerbaijan, p. 154 .۸۰
- Hess, "The Iranian Crisis," p. 135 .۸۱
- In 1945, for example, the French government claimed that Qavam had received a bribe to reappoint a diplomat to the post of ambassador in Paris. See my Persian Sphinx: Amir Abbas Hoveyda and the Riddle of the Iranian Revolution (Washington DC, 2000) .۸۲
- FRUS, 1947, vol. 5. p.923 .۸۳
- FRUS, 1946, vol. 7, p. 531 .۸۴
- FRUS, 1947, vol. 7, p. 979 .۸۵
- Ibid., p. 538 .۸۶
- Fawcett, Iran and the Cold War, p. 74 .۸۷
- FRUS, 1946, vol. 7, p. 538 .۸۸
- PRO, "Embassy Minute," December 6, 1947, FO 248/1462 .۸۹
- خاطرات گوناگونی به جنبه‌هایی از دخالت‌های اشرف پهلوی در امور سیاسی اشاره دارند. برای مثال ر.ک. به: امیر تیمور کلالی، خاطرات امیر تیمور کلالی، ویراستار حبیب لاجوردی، هاروارد، ۱۹۷۹. بخش‌هایی از این خاطرات توسط دختر امیر تیمور کلالی، لاله و همسرش محسن معظمی پیش‌تر در اختیارم گذاشته شده بود. از محبت‌شان متشکرم. .۹۰
- Karanjia, The Mind of a Monarch, p. 115 .۹۱
- محمود تربتی سنجابی، پنج گلوله برای شاه، تهران، ۱۳۸۱، ص ۹۲. .۹۲
- اردشیر زاهدی، گفتگو با نگارنده، مونتره، ۲۶ مارس ۲۰۰۹. .۹۳
- محمد رضا شاه، مجموعه آثار، ماموریت برای وطن، ص ۴ - ۱۰۲. .۹۴
- For a brief account of his career see my Eminent Persians (Syracuse NY 2008) vol 1 pp. 483-490 .۹۵
- شاه، همانجا، ص ۱۰۳. .۹۶
- سنجابی، پنج گلوله، ص ۹۲. .۹۷
- سالنامه دنیا، سال پنجم، ص ۳۸. .۹۸
- محمد رضا شاه، مجموعه آثار، پیام به ملت ایران، ۱۷ بهمن ۱۳۲۷. .۹۹
- سنجابی، پنج گلوله، ص ۱۰۰. .۱۰۰
- تهران مصور این یاورقی را به قلم صدرالدین الهی به چاپ رساند. او می‌گفت که حتی یک بار پری غفاری برای دیدارش به دفتر تهران مصور آمده بود. .۱۰۱
- سالنامه دنیا، سال ۴، ص ۱۶۴. .۱۰۲
- سنجابی، پنج گلوله، ص ۸۵. .۱۰۳
- PRO, British Embassy in Tehran to Foreign Office, September 3, 1946, FO 371/2731 .۱۰۴
- Talk of the Town, Wilkiana, The New Yorker, December 26, 1942 .۱۰۵
- اردشیر زاهدی، گفتگو با نگارنده، ۲۷ مارس، مونتره، ۲۰۰۹. .۱۰۶
- Talk of the Town, Progressive, The New Yorker, October 25, 1947, p. 25 .۱۰۷
- Ibid .۱۰۸
- Ibid .۱۰۹
- Karanjia, The Mind of a Monarch, p. 199 .۱۱۰
- Ibid .۱۱۱
- PRO, British Embassy in Tehran to Foreign Office, June 26, 1946, FO 371145496 .۱۱۲
- FRUS, 1947, vol. 5, p. 990 .۱۱۳
- FRUS, 1948, vol. 5, p. 92 .۱۱۴
- FRUS, 1948, vol. 5, p. 94 .۱۱۵
- FRUS, 1948, vol. 5, p. 189 .۱۱۶
- FRUS, 1948, vol. 5, p. 191 .۱۱۷

- FRUS, 1949, vol. 6, p. 480 .۱۱۸
- ایرج پزشکزاد، گفتگو با نگارنده، استانفورد، ۱۰ مه ۲۰۰۹.
- محمدرضا شاه، مجموعه آثار، مراسم افتتاح مجلس موسسان. .۱۲۰
- Roberto Mangabeira Unger, "The Future of Religion and the Religion of the Future," Tanner .۱۲۱
Lecture, Stanford University, April 26, 2009
- برای متن نامه قوام و پاسخ شاه ر. ک. به: محمد علی صفاری، قلم و سیاست، تهران، ۱۳۷۱، ص ۹۲۳ - ۹۱۱ .۱۲۲
- PRO, British Embassy in Tehran to Foreign Office, June 19, 1946, FO 371/2731 .۱۲۳
- Ibid .۱۲۴
- PRO, British Embassy in Cairo to Foreign Office. July 5, 1946 FO 371/12731 .۱۲۵
- خاطرات او که در دوران بعد از انقلاب چاپ شد و در بخش‌هایی از آن به زبانی بی‌پروا در مورد روابطش با شاه صحبت می‌کرد به نظر زیر هدایت مقامات اطلاعاتی قدیم اجازه چاپ پیدا کردند. ر. ک. به: پروین غفاری، تا سیاهی: در دام شاه، تهران، ۱۳۷۶.
- PRO, British Embassy in Cairo to Foreign Office, July 5, 1946, FO 371/2731 .۱۲۷
- اردشیر زاهدی، همانجا. .۱۲۸
- PRO, British Embassy in Cairo to Foreign Office, September 5, 1945, FO 371/45496 .۱۲۹
- سالنامه دنیا، سال ۴، ص ۶۵. .۱۳۰
- شاه، همانجا، ص ۴۴۳. .۱۳۱
- PRO, British Embassy in Tehran to Foreign, May 9, 1948 FO 371/68726 .۱۳۲
- بخش نهم
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 8 .۱
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 284 .۲
- C. M. Woodhouse, *Something Ventured* (London, 1992), p. 121 .۳
- ر. ک. به: خلیل ملکی، خاطرات سیاسی خلیل ملکی، تهران، ۱۳۶۷. مظفر بقائی نیز در تاریخ شفاهی هاروارد به جنبه‌هایی از این مجادلات اشاره کرده است. محمود طلوعی هم بخش‌هایی از این مصاحبه هاروارد را در کتابی به چاپ رساند. .۴
- عبداله شهبازی، یادداشتی به نگارنده. .۵
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 280 .۶
- See my chapter on Golashai'yan in *Eminent Persians* .۷
- PRO, "Persian Political Situation," November 12, 1949, FO 371/75468 .۸
- PRO, British Embassy, Tehran, to Foreign Ministry, November 18, 1949, FO 371/75468 .۹
- FRUS, 1952-1954, vol. X, 1951, p. 39 .۱۰
- PRO, Churchill to Truman, August 16, 1952, FO 371/98691. For a lengthy discussion about "Churchill's Games With Truman," see Mostafa Elm, *Oil, Power, and Principle: Iran's Oil Nationalization and Its Aftermath* (Syracuse, N.Y., 1992), pp. 248-266 .۱۱
- PRO, Seyyed Zia, December 10, 1950, FO248/1513 .۱۲
- PRO, British Embassy, Tehran to Foreign Ministry, 20, December 20, 1950, FO 248/1513 .۱۳
- PRO, Foreign Office to Chancery, April 11, 1951, FO 248/1513 .۱۴
- PRO, Amery to Selwyn Lloyd, March 25, 1952, FO 371/98683. In an interview with Mustafa Elm, Drummond/Qajar confirmed the meeting .۱۵
- PRO, British Embassy, Tehran to Foreign Office, September 25, 1951, FO 248/1513 .۱۶
- PRO, British Embassy, Tehran to Foreign Office, December 14, 1951, FO 248/1514 .۱۷
- Ibid .۱۸
- PRO, Tehran to Foreign Office, April 3, 1950, FO 248/1493 .۱۹
- PRO, Tehran to Foreign Office, March 18, 1950, FO 248/1493 .۲۰
- PRO, British Embassy, Tehran to Foreign Office, September 21, 1952, FO 248/1541 .۲۱
- Ibid .۲۲
- PRO, British Embassy, Tehran to Foreign Office, December 14, 1951, FO 248/1514 .۲۳
- PRO, Tehran to Foreign Office, February 1, 1950, FO 371/82310 .۲۴
- PRO, Tehran to Foreign Office, May 11, 1949, FO 371/35077 .۲۵
- PRO, Tehran to Foreign Office, June 25, 1950, FO 248/1493 .۲۶
- PRO, FO to Washington, June 7, 1950, FO 371/18231 .۲۷
- PRO, Plans for the Reform of the Persian Government, June 23, 1950, FO 371/18231 .۲۸

- PRO, Tehran to Foreign Office, August 25, 1950, FO 248/1493 .۲۹
- PRO, Tehran to Foreign Office, June 5, 1950, FO 248/1493 .۳۰
- PRO, Tehran to Foreign Office, August 17, 1950, FO 248/1493 .۳۱
- PRO, Tehran to Foreign Office, October 3, 1950, FO 248/1493 .۳۲
- PRO, Tehran to Foreign Office, September 28, 1950, FO 248/1493 .۳۳
- M. Reza Ghods, "The Rise and Fall of General Razmara," *Middle Eastern Studies* 1, no. 1 (1993) .۳۴
- کامبیز رزم آرا و کاوه بیات، خاطرات و اسناد سپهبد حاج علی رزم آرا، تهران، ۱۳۸۲، ص ۴۷۳ - ۴۶۵ .۳۵
- Elm, Oil, Power, and Principle, p. 82 .۳۶
- PRO, British Embassy, Tehran to Foreign Office, March 19, 1951, FO 371191524 .۳۷
- PRO, British Embassy, Tehran to Foreign Office, February 8, 1951, FO 248/1514- .۳۸
- PRO, British Embassy, Tehran to Foreign Office, March 15, 1951, FO 248/1514 .۳۹
- PRO, Counselor Conversation with the Shah, August 15, 1951, FO 371/82212 .۴۰
- PRO, British Embassy, Tehran to Foreign Office, February 8, 1951, FO 248/1514 .۴۱
- PRO, British Embassy, Tehran to Foreign Office, April 21, 1952, FO 248/1514 .۴۲
- PRO, British Embassy, Tehran to Foreign Office, May 21, 1950, FO 248/1493 .۴۳
- Ervand Abrahamian, "The 1953 Coup in Iran," *Science and Society* 65, no. 2 (Summer 2001): 182-215 .۴۴
- Woodhouse, *Something Ventured*, pp. 114-125 .۴۵
- These are the words of the foreign minister, quoted from a PRO document in Elm, Oil, Power, and Principle, p. 91 .۴۶
- FRUS, 1952-54, vol X, pp. 67 .۴۷
- Shah, *Answer to History*, p. 85 .۴۸
- PRO, British Embassy, Tehran to Foreign Ministry, July 2, 1951, FO 248/1514 .۴۹
- William Roger Louis, "Musaddiq and the Dilemmas of British Imperialism," in James A. Bill and William Roger Louis, eds., *Musaddiq, Iranian Nationalism, and Oil* (London, 1988), pp.228-261 .۵۰
- Elm, Oil, Power, and Principle, p. 163 .۵۱
- FRUS, 1952-54, vol. 10, p. 51 .۵۲
- Ibid., p. 328 .۵۳
- Ibid .۵۴
- Ibid., p. 153 .۵۵
- PRO, Tehran to Foreign Office, July 21, 1952 FO 248/1541 .۵۶
- PRO, Tehran to Foreign Office, July 28, 1952 FO 248/1541 .۵۷
- PRO, The Shah and Kashani, January 8, 1952 FO 248/1541 .۵۸
- FRUS, 1952-54, vol. X, p. 405 .۵۹
- مرجعیت در عرصه اجتماع و سیاست، ص ۴۷۶ .۶۰
- PRO, Tehran to Foreign Office, March 4, 1952, FO 248/1541 .۶۱
- PRO, British Consulate, October 13, 1960, FO 371/82401 .۶۲
- Princess Soraya Esfandiary Bakhtiary, *Palace of Solitude*, trans. by Hubert Gibbs (London: 1992), p 18. The first English translation of her memoirs called *The Autobiography of Her Imperial Highness: Princess Soraya* is even more marred by cultural indiscretions and historical errors. For a critical overview of the edition, see Cyrus Ghani *Iran and the West: A Critical Bibliography* (London: 1987), p. 121-2 .۶۳
- PRO, British Consulate in Isfahan, Foreign Office, October 13, 1950, FO 371/82401 .۶۴
- Princess Soraya, *Palace of Solitude*, p. 9 .۶۵
- Princess Soraya, *Palace of Solitude*, p. 78 .۶۶
- Ibid., p. 29 .۶۷
- Ibid., p. 24 .۶۸
- Ibid., p. 22 .۶۹
- Ibid., p. 21 .۷۰
- Ibid., p. 28 .۷۱
- PRO, British Consulate in Isfahan, Foreign Office, October 13, 1950, FO 371/82401 .۷۲
- Princess Soraya, *Palace of Solitude*, p. 41 .۷۳
- Ibid., p. 50 .۷۴
- PRO, British Embassy, Tehran to Foreign Office, February 19, 1951, FO 371/91672 .۷۵

- PRO, Foreign Ministry to Air Ministry, February 12, 1951, FO 371/91672 .۷۶
- PRO, British Embassy to Foreign Ministry, April 4, 1951, FO 371/91672 .۷۷
- Ibid .۷۸
- PRO, British Embassy to Foreign Ministry, June 27, 1951, and British Embassy to Foreign Embassy, July 5, 1951, FO 371/91672 .۷۹
- PRO, British Embassy, Tehran to Foreign Office, March 31, 1951, FO 371/91672 .۸۰
- For this car, a number of telegrams were exchanged between the British Embassy and the Foreign Office. All of them can be found in FO 371/91672 .۸۱
- PRO, Board of Trade to Tehran, December 5, 1950, FO 371/82401 .۸۲
- Princess Soraya, Palace of Solitude, p. 86 .۸۳
- Ibid., p. 114 .۸۴
- Ibid., p. 45 .۸۵
- Ibid., p. 84 .۸۶
- Ibid .۸۷
- یکی از همبازی‌های ورق شاه در این دوران منوچهر ریاحی نام داشت. کاباره‌ای در ایران اداره می‌کرد که برخی از کارگران آن زنان زیبایی لهستانی بودند. او خاطراتی نوشته. ر. ک. به: منوچهر ریاحی، سراب زندگی، تهران، ۱۳۷۱، ص ص ۵۸۱ - ۵۳۰ .۸۸
- Princess Soraya, Palace of Solitude, p. 92 .۸۹
- Ibid., p. 93 .۹۰
- PRO, "Persia," February 27, 1953, FO 371/104562 .۹۱
- Princess Soraya, Palace of Solitude, p. 90 .۹۲
- Ibid., p. 91 .۹۳
- FRUS, 1952-1954, vol X, p. 187 .۹۴
- Ibid .۹۵
- PRO, L. F. Pyman to Foreign Office, January 15, 1952, FO 248/1541 .۹۶
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 187 .۹۷
- FRUS, 1952-1954, vol X, p. 406 .۹۸
- FRUS, 1952-1954, vol X, p. 427 .۹۹
- PRO, Tehran to Foreign Office, September 16, 1950, FO 248/1493 .۱۰۰
- FRUS, 1952-54, Vol X, p. 730 .۱۰۱
- Ibid .۱۰۲
- Kermit Roosevelt, *Countercoup: The Struggle for the Control of Iran* (New York: 1979), p. 156 .۱۰۳
- FRUS 1952-54, vol. X, p. 674 .۱۰۴
- PRO, Tehran to Foreign Office, April 8, 1950, FO 248/1493 .۱۰۵
- FRUS, 1052-54, p. 675 .۱۰۶
- Ibid., p. 676 .۱۰۷
- Ibid., p. 375 .۱۰۸
- Ibid., p. 679 .۱۰۹
- PRO, Tehran to Foreign Office, June 1, 1952, FO 248/1535 .۱۱۰
- FRUS 1952-54, p. 680 .۱۱۱
- Ibid., p. 681 .۱۱۲
- Ibid., p. 682 .۱۱۳
- احمد علی شایگان، زندگی نامه سیاسی: نوشته‌ها و سخنرانی‌ها، ویراستار احمد شایگان، جلد اول، تهران، ۱۳۸۴، ص ۵۱۵ .۱۱۴
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 683 .۱۱۵
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 681 .۱۱۶
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 682 .۱۱۷
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 685 .۱۱۸
- Ibid .۱۱۹
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 685 .۱۲۰
- PRO, British Embassy, Washington DC, to Foreign Office, February 27, 1953, FO 371/104526 .۱۲۱
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 686 .۱۲۲
- Ibid .۱۲۳
- اردشیر زاهدی، گفتگو با نگارنده، مونتر، ۳ مارس ۱۹۵۳ .۱۲۴

- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 688 .۱۲۵
 Ibid., p. 689 .۱۲۶
 FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 689 .۱۲۷
 PRO, Foreign Office to Secretary of State, March 3, 1953, FO 371/104526 .۱۲۸
 PRO, "Iran Report," March 4, 1953, FO 371/104563 .۱۲۹
 FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 687 .۱۳۰
 PRO, "Persia," March 4, 1953, FO 371/104563 .۱۳۱
 Ibid .۱۳۲
 شایگان، همانجا، ص ۵۱۷ .۱۳۳
 PRO, "Iran Report," March 4, 1953, FO 371/104563 .۱۳۴
 PRO, American Embassy, London, March 1, 1953, FO 371/104563 .۱۳۵
 PRO, "Iran Report," February 24, 1953, FO 371/104563 .۱۳۶
 Ibid .۱۳۷
 PRO, American Embassy, London, March 1, 1953, FO 371/104563 .۱۳۸
 Roosevelt, in Counter coup (p. 126) refers to the CIA's role in this campaign. There have been other fuller accounts of the campaign .۱۳۹
 FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 742 .۱۴۰
 PRO, "Persia," March 12, 1953, FO 371/104563 .۱۴۱
 FRUS, 1952-1954, vol. X, pp. 722-723 .۱۴۲
 شایگان، همانجا، ص ۵۳۹ .۱۴۳
 کریم سنجانچی که مدتی استاد حقوق دانشگاه تهران بود در مصاحبه خود با تاریخ شفاهی هاروارد به تصریح می گوید که به گمانش شاه در دوران فترت حق عزل و نصب نخست وزیر را دارا بود. .۱۴۴
 جلال متینی، نگاهی به کارنامه سیاسی دکتر مصدق، لوس آنجلس، ۲۰۰۶، ص ۲۶۳. .۱۴۵
 شایگان، همانجا، ص ص ۵۴ - ۱۵۲. متن کامل نامه دکتر مصدق را در آنجا سراغ می توان کرد. .۱۴۶

بخش دهم

- In his Legacy of Ashes, Tim Weiner does point to the strangeness of this choice for a CIA operation. .۱
 See Tim Weiner, Legacy of Ashes: A History of the CIA (New York, 2007), p. 8
 Shakespeare, Troilus and Cressida, 1.2.22-30 .۲
 Weiner, Legacy of Ashes, p. 8 .۳
 Ibid., p. 18 .۴
 Sir Denis Wright, "The Memoirs of Sir Denis Wright (1911-1976)" (unpublished memoirs), vol. I, p. 212. He kindly gave me access to not only the full text of his memoirs but to most of his private papers .۵
 FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 755. The editors say there is an indication on the note that Eisenhower saw it on 8/21/1953 .۶
 در روزهای بعد از ۲۸ مرداد اردشیر زاهدی بر آن شد تا روایت خود از این رویدادها را در مجله لایف به چاپ برساند. قرار بود لایف مبلغی قابل ملاحظه برای این روایت بپردازد. وقتی تیمسار زاهدی از جزئیات ماجرا خبردار شد فرزندش را از انجام این کار منع و منصرف کرد. این روایت به زبان فارسی تحت عنوان پنج روز بحرانی به چاپ رسید. زاهدی جزئیات این ماجرا را در جلد اول خاطرات خود منتشر کرده. تاکنون روایت انگلیسی و فرانسه جلد اول و دوم این خاطرات به چاپ رسیده است. .۷
 Cyrus Ghani, Iran and the West: A Critical Bibliography (London, 2002) .۸
 George C. McGhee, "Recollections of Dr. Mohammad Mussadiq," in Musaddiq, Iranian Nationalism, and Oil, James A. Bill and W Roger Louis, eds. (London, 1988), p. 300 .۹
 شاه در چند جا به این مساله اشاره می کند. مثلاً در روایت انگلیسی پاسخ به تاریخ، ص ص ۸۴ - ۷۹. .۱۰
 Princess Soraya, Palace of Solitude, p. 108 .۱۱
<http://www.fas.org/news/iran/2000/000317.htm> .۱۲
 For the CIA's account, see Donald Wilbur, "Clandestine Service History: Overthrow of Premier Mossadeq of Iran, November 1952-August 1953." The actual text was written by Wilbur, a Princeton professor and a CIA operative and leaked to the New York Times in 2000. "Secrets of History: The CIA in Iran, Special Report.: How a Plot Convulsed Iran in '53 and in '79," By James Risen, New York Times, April 16, 2000, p. 1. The other two most important memoirs, discussed further in the chapter, were Kermit Roosevelt's Counter coup: The Struggle for the Control of Iran .۱۳

- (New York, 1979), and Christopher Woodhouse's *Something Ventured* (London, 1992)
- See for example, Darioush Bayandor, *Iran and the CIA: The Fall of Mossadeq Revisited* (New York, 2010) .1۴
- "A Diplomat's View from Tehran," *U.S. Embassy in Tehran*, reprinted by Georgetown University, Series on History of Diplomacy, Washington, DC, 1980 .1۵
- متین، نگاهی به کارنامه سیاسی دکتر مصدق، لوس آنجلس، ۲۰۰۶. .1۶
- For a detailed account of the effort and of McGee's tensions with the British, see the well researched history by Mostafa Elm, *Oil, Power, and Principle: Iran's Oil Nationalization and Its Aftermath* (Syracuse, N.Y., 1992), pp. 85-89. Some in Britain even accused him of instigating the movement and encouraging Mossadeq to have American oil companies replace the AIOC .1۷
- McGhee, "Recollections of Dr. Mohammad Mussadiq," pp. 298-302 .1۸
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 417 .1۹
- Kennett Love, "The American Role in the Pahlavi Restoration on August 19, 1953," Allen Dulles Papers, Seeley G. Mudd Manuscript Library, Princeton University, p. 28 .2۰
- Ibid .2۱
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 514 .2۲
- Love, "The American Role," p. 25 .2۳
- عبداله شهبازی در مقاله‌ای مفصل و پرمایه به نقش رپورتر در این وقایع اشاره دارد و به ویژه به این نامه استناد می‌کند. در یادداشتی از او خواستیم که متن نامه را در اختیارم بگذارد. می‌گفت هنوز امکان علنی کردن مضمون کامل نامه نیست. با این حال از سر لطف کپی بخش‌هایی از نامه را برایم ارسال کرد. .2۴
- Roosevelt, *Counter coup*, p. 110 .2۵
- Ibid., p. 163 .2۶
- Ibid., p. 109 .2۷
- چندین نفر در مورد این بخش از زندگی کیم روزولت اطلاعاتی به من دادند. از جمله کسانی که به طور مستقیم در جریان برخی از معامله‌های روزولت قرار داشت فریدون مهدوی، وزیر بازرگانی بود. فریدون مهدوی، گفتگو با نگارنده، پاریس، ۴ سپتامبر ۱۹۹۹. .2۸
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 725 .2۹
- Ibid., p. 723 .۳۰
- Ibid .۳۱
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 781. The author or British source of this fascinating eight-page document is unknown, according to the editors of the FRUS, 1952-1954 volume .۳۲
- Wilbur, "Clandestine Service History," Appendix B, pp. 6-7. In his *Iran and the CIA*, Bayandor also covers these pressures and their impact on the Shah, pp. 87-98 .۳۳
- زاهدی، خاطرات اردشیر زاهدی، جلد اول، ص ۱۴۴. .۳۴
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 781 .۳۵
- زاهدی، همانجا، ص ۱۴۴. .۳۶
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 746 .۳۷
- Roosevelt, *Counter coup*, p. 160 .۳۸
- زاهدی، همانجا، ص ۱۵۳. .۳۹
- Princess Soraya, *Palace of Solitude*, p. 100 .۴۰
- محمدرضا شاه، مجموعه آثار، ماموریت برای وطنم، ص ۱۹۷. .۴۱
- Princess Soraya, *Palace of Solitude*, p. 101 .۴۲
- Ibid., p. 104 .۴۳
- دکتر حسین فاطمی، "خائنی که می‌خواست وطن را به خاک و خون بکشد فرار کرد"، *باختر امروز*، ۲۶ مرداد ۱۳۳۲. .۴۴
- همانجا. .۴۵
- دکتر حسین فاطمی، "ملت بت شکن"، *باختر امروز*، ۲۷ خرداد ۱۳۳۲. .۴۶
- Gholam Reza Afkhami, *The Life and Times of the Shah* (Berkeley, Calif., 2009), p. 170 .۴۷
- Ibid .۴۸
- زاهدی، همانجا، ص ۱۶۹ - ۱۴۳. .۴۹
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 748 .۵۰
- Love, "The American Role," p. 33 .۵۱
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 748 .۵۲
- For example, see Francis G. Gavin, "Politics, Power, and U.S. Policy in Iran, 1950-1953," *Journal of Cold War Studies* 1, no. 1 (Winter 1999) .۵۳

۵۴. FRUS, 1951-1954, vol. X, p. 749
۵۵. Ibid., p. 749
۵۶. دکتر غلام حسین صدیقی، "درباره انحلال مجلس" نسخه‌ای از این مطلب را یکی از بستگان دکتر صدیقی در اختیارم گذاشت.
۵۷. Ibid., p. 751
۵۸. Ibid., p. 752
۵۹. دکتر مصدق، خاطرات و تالمات، ص ۲۷۰.
۶۰. Love, "The American Role," p. 34
۶۱. Ibid
۶۲. Ibid., p. 41
۶۳. ابراهیم گلستان، گفتگو با نگارنده، ۳۰ ژوئیه ۲۰۱۰.
۶۴. FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 759
۶۵. Ibid., p. 756
۶۶. Ibid., p. 746
۶۷. Ibid., p. 748
۶۸. PRO, British Embassy, Baghdad, to Foreign Ministry, August 21, 1953, FO 371/104570
۶۹. The British Embassy in Baghdad reported the content of the discussion. Quoted in Ruehsen Moyara de Moraes, "Operation 'Ajax' Revisited: Iran, 1953," Middle Eastern Studies 29, no. 3 (July 1993): footnote 49
۷۰. محمدرضا شاه، مجموعه آثار، ۲۶ تیر ۱۳۳۶.
۷۱. Princess Soraya, Palace of Solitude, p. 104
۷۲. For an account of his life, see his chapter in my Eminent Persians (Syracuse, N.Y., 2008)
۷۳. Prince Soraya, Palace of Solitude, p. 106
۷۴. PRO, Rome to Foreign Office, August 18, 1953, FO 371/104659
۷۵. متن تلگراف در خاطرات اردشیر زاهدی، جلد اول، ص ۲۲۷ آمده است.
۷۶. اردشیر زاهدی، گفتگو با نگارنده، مونتره، ۲۲ دسامبر ۲۰۰۶.
۷۷. Shah Denounces Mossadeq, New York Times, August 22, 1953
۷۸. Shah Leaves Rome to Fly to Tehran, New York Times, August 21, 1953
۷۹. FRUS, 1952-1954, vol. X, pp. 760-761
۸۰. ابراهیم گلستان هنگام بازگشت شاه برای تهیه گزارش خبری از ماجرا در فرودگاه بود و شرح آن چه را که گذشت با من در میان گذاشت.
۸۱. Ebrahim Golestan, interview with author, Hayward Heath, U.K., December 19, 2006. He was at the airport, filming the scene of the arrival
۸۲. محمدرضا شاه، مجموعه آثار، ۱ شهریور ۱۳۲۲.
۸۳. PRO, American Embassy in London, Foreign Office, August 23, 1953, FO 371/104570
۸۴. FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 765
۸۵. Ibid., p. 762
۸۶. Ibid., p. 763
۸۷. Ibid., p. 764
۸۸. PRO, Tehran to Foreign Office, April 12, 1955, FO 371/114810
۸۹. FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 761
۹۰. PRO, FO to Washington, August 25 1953, FO 371/104659
۹۱. PRO, Sir W. Strang to Tehran August 29 1953, FO 371/104659
۹۲. Roosevelt, Counter coup, pp. 199-200
۹۳. Wright, "Memoirs," vol. 1, pp. 187-188
۹۴. Appendix to chapter 10 of Wright's memoirs included the full text of his marching orders, titled "Policy of Her Majesty's Government in the Re-establishment of Diplomatic Relations with the Persian Government, December 17, 1953."
۹۵. Wright, "Memoirs," val. 1, p. 220
۹۶. Ibid., p. 207
۹۷. Ibid., pp. 207-208
۹۸. Ibid., p. 217
۹۹. Ibid., p. 213
۱۰۰. FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 1017

- PRO, Tehran to Foreign Office, May 12, 1954, FO 3711109985 .۱۰۱
- PRO, Tehran to Foreign Office, October 20, 1954, FO 371/109985 .۱۰۲
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p.1038 .۱۰۳
- FRUS, 1952-1954, vol. X, pp. 931-932 .۱۰۴
- ایرج امینی، بر پال بحران، تهران، ۱۳۸۸، ص ۱۰۵ .۱۰۵
- PRO, "Iran Annual Political Report 1954," FO 371/114805 .۱۰۶
- امینی، همانجا، ص ۸ .۱۰۷
- PRO, Tehran to Foreign Office, July 1 1954, FO 371/11066 .۱۰۸
- بعد از انقلاب شیعیان جعفری به آمریکا رفت و پس از جندی حاضر شد خاطرات خود را با روزنامه‌نگار پر سابقه، هما سرشار در میان بگذارد. این کتاب هم در لوس آنجلس و هم در تهران چاپ شد و خوانندگانی فراوان پیدا کرد. .۱۰۹
- FRUS, 1952-1954, vol. X, p. 012 .۱۱۰
- Shah, Answer to History, p. 95 .۱۱۱
- PRO, Tehran to Foreign Office, November 3, 1954, FO 371/109985 .۱۱۲
- Princess Soraya, Palace of Solitude, p. 115 .۱۱۳
- اردشیر زاهدی، گفتگو با نگارنده، مونترو، ۲۰ مارس ۲۰۰۶ .۱۱۴
- Princess Soraya, Palace of Solitude, p. 125 .۱۱۵
- " Young Ruler to Watch: Shah's Job in Iran: A Sturdier Economy," Newsweek, February 14, 1955 .۱۱۶
- اردشیر زاهدی، همانجا. .۱۱۷
- Wright, "Memoirs," val. I, p. 280 .۱۱۸
- FRUS, 1955-1957, val. XII, p. 703 .۱۱۹
- Ibid., p. 704 .۱۲۰
- FRUS, 1955-1957, val. XII, p. 727 .۱۲۱
- FRUS, 1952-1954, val. X, p. 1014 .۱۲۲
- PRO, Tehran to Foreign Office, January 4, 1955, FO 371/114805 .۱۲۳
- PRO, Tehran to Foreign Office, March 15, 1955, FO 371/114868 .۱۲۴
- PRO, Tehran to Foreign Office, AprilS, 1955, FO 371/114808 .۱۲۵
- Ardeshir Zahedi, interview with author, Montreux, March 20, 2006 .۱۲۶
- PRO, Tehran to Foreign Office, April 5, 1955, FO 371/114810 .۱۲۷
- PRO, Tehran to Foreign Office, April 12, 1955, FO 371/4810 .۱۲۸
- PRO, Tehran to Foreign Office, April 5, 1955, FO 371/114810 .۱۲۹
- PRO, Tehran to Foreign Office, August 3, 1955, FO 371/114811 .۱۳۰
- PRO, Tehran to Foreign Office, December 20, 1955, FO 248/1562 .۱۳۱
- PRO, Tehran to Foreign Office, November 23, 1955, FO 248/1563 .۱۳۲
- PRO, Tehran to Foreign Office, January 30, 1956, FO 248/1568 .۱۳۳
- PRO, "Iran Annual Review 1956," FO 371/12707 .۱۳۴

بخش یازدهم

- PRO, British Embassy, Tehran to Foreign Office, March 4, 1958, FO 371/133065 .۱
- FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 586 .۲
- Ibid., p. 584 .۳
- متن این گزارش را در آرشیو وزارت امور خارجه چین پیدا کردم. به کمک مترجمی حرفه‌ای متن آن را به فارسی برگرداندم. برای سند، ر. ک. به: سند شماره ۰۳ - ۱۳۴۷ - ۱۰۹ .۴
- PRO, "The Internal Situation in Iran," July 23, 1957, FO 371/12705 .۵
- Ibid .۶
- محمدرضا شاه، مجموعه آثار، آذر ۱۳۳۷، ص ۲۶۳ .۷
- FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 584 .۸
- Ibid .۹
- چندین منبع وجود این طرح را تائید کرده‌اند. از آن جمله‌اند تیمسار علوی‌کیا که در چند گفتگو با نگارنده در این باب سخن گفت. نیز ر. ک. به: مئیر عزری [سفیر اسرائیل به ایران]، یادنامه، ترجمه از عبری توسط ابراهیم حاخامی، اورشلیم، ۲۰۰۰، ص ص ۱۰ - ۲۰۵ .۱۰
- FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 659 .۱۱
- Ibid, p. 597 .۱۲
- FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 606 .۱۳

- ۱۴ For an insider's astute appraisal of why the CIA failed in its analysis of Iran, see Robert Jervis, *Why Intelligence Fails: Lessons from the Iranian Revolution and the Iraq War* (Ithaca, N.Y., 2010)
- ۱۵ FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 589
- ۱۶ Ibid
- ۱۷ PRO, J. Foster Dulles to Chapin, October 8, 1957, FO 371/133009
- ۱۸ FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 584
- ۱۹ PRO, "Secret Minutes," March 5, 1958, FO 371/133009
- ۲۰ احمد نوروزی فرسنگی، نگفته‌های زندگی سپهبد قزونی، تهران، ۱۳۸۲، ص ۴۶۶
- ۲۱ PRO, British Embassy, Tehran to Foreign Office, March 4, 1958, FO 371/133009
- ۲۲ Ibid
- ۲۳ فرسنگی، همانجا، در طول کتاب از سپهبد قزونی به عنوان شهید زاهدی که از کودکی انگار نمازش ترک نمی‌شد یاد شده است.
- ۲۴ تیمسار علوی کیا، گفتگو با نگارنده، سان دیگو، دسامبر ۲۰۰۵.
- ۲۵ Shakespeare, *Othello*, 1.1.35-36
- ۲۶ Numerous sources have written about this early history. For example, General Alavi-Kia, himself one of the founding deputy directors, talked at great length about the role of a handful of American colonels, particularly one who had served in Iran since late 1953. See also Mark J. Gasiorowski and Nikki R. Keddie, eds., *Neither East Nor West: Iran, the Soviet Union, and the United States* (New Haven, Conn., 1990), pp. 141-151
- ۲۷ تیمسار علوی کیا، همانجا.
- ۲۸ همانجا.
- ۲۹ FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 539
- ۳۰ Ibid
- ۳۱ Ibid., p. 537
- ۳۲ تیمسار هاشمی، گفتگو با نگارنده، لندن، ۷ اوت ۲۰۰۴.
- ۳۳ FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 541
- ۳۴ PRO, British Embassy, Tehran, to Foreign Office, March 4, 1958, FO 371/133009
- ۳۵ FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 539-540
- ۳۶ PRO, British Embassy, Tehran, to Foreign Office, March 4, 1958, FO 371/133009
- ۳۷ FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 541
- ۳۸ Ibid., p. 542
- ۳۹ Ibid., p. 537
- ۴۰ Ibid., p. 553
- ۴۱ PRO, British Embassy, Tehran to Foreign Office, Secret Minute, March 3, 1958, FO 371/133009
- ۴۲ Ibid
- ۴۳ FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 582
- ۴۴ Princess Soraya, *The Autobiography of Her Imperial Highness*, translated from German by Constantine Fitzgibbon (Garden City, N.Y., 1964), p. 147
- ۴۵ Ibid., p. 145
- ۴۶ PRO, British Embassy, Tehran to Foreign Office, April 14, 1954, FO 371/109985
- ۴۷ "My Baby Would Be Heir to Throne," *Daily Mail*, November 25, 1957
- ۴۸ Soraya, *Autobiography*, p. 151
- ۴۹ فردوست، خاطرات، جلد اول، ص ۲۰۸.
- ۵۰ Soraya, *Autobiography*, p. 153
- ۵۱ Ibid., p. 154
- ۵۲ کاهنامه پنجاه سال سلطنت پهلوی، جلد ۲، ص ۹۳۳.
- ۵۳ Soraya, *Autobiography*, p. 158
- ۵۴ فردوست، خاطرات، جلد ۱ ص ۲۰۹.
- ۵۵ *Anything Goes*, July-August 2002, vol. 11, no. 12
- ۵۶ PRO, British Embassy to Foreign Office, May 13, 1958, FO 371/133019
- ۵۷ FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 549
- ۵۸ Gerard de Villiers with Bernard Touchias and Annick de Villiers, *The Imperial Shah: An Informal Biography*, translated by Jane P. Wilson and Walter B. Nichols (Boston, 1976), p. 213
- ۵۹ PRO, British Embassy to Foreign Office, May 13, 1958, FO 371/133019

۶۰. فردوست، همانجا، ص ۲۰۹. در یادداشت‌هایش علم هم به این نکته اشاره می‌کند که شاه به داشتن رابطه‌ای با گریس کلی اذعان داشت. در زندگی‌نامه‌ای که در باب گریس کلی نوشته شده وجود چنین رابطه‌ای تأیید شده است.
۶۱. Wright, "Memoirs," vol. 2, p. 389
۶۲. My information on the Garter comes from Answers.com, an Internet site
۶۳. Sir Denis Wright, interview with author, Duck Bottom, England, December 13, 2000
۶۴. اردشیر زاهدی، گفتگو با نگارنده، ۱۹ مارس ۲۰۰۷.
۶۵. در نامه‌ای به آرشیو واتیکان خواستار نسخه‌ای از خلاصه مذاکرات شاه و پاپ شدم. در جواب گفتند که اسناد واتیکان تا هفتاد و پنج سال بسته‌اند.
۶۶. PRO, British Legation to the Holy See to Foreign Office, December 2, 1958, FO 371/136803
۶۷. برای متن نامه علاء ر. ک. به: تاریخ معاصر ایران، تابستان ۱۳۷۶، ص ۱۴۷ - ۱۴۵.
۶۸. Farah Pahlavi, *An Enduring Love: My Life with the Shah*, translated by Patricia Clancy (New York, 2004), p. 47
۶۹. Dick Davis, *Epic and Sediton: The Case of Ferdowsi's Shahnameh* (Washington, DC, 1999)
۷۰. Ibid., p. 81
۷۱. Ibid., p. 97
۷۲. زاهدی، خاطرات، جلد دوم، ص ص ۱۰۳ - ۱۰۲.
۷۳. Ibid., p. 83
۷۴. Empress Farah, *My Thousand and One Days: An Autobiography*, translated by Felice Harcourt (London, 1978).
۷۵. FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 625
۷۶. Ibid., p. 625
۷۷. Ibid., p. 622
- بخش دوازدهم
۱. PRO, "Torture in Iran," March 19, 1956, PO 248/1560
۲. Ervand Abrahamian, *Tortured Confessions: Prisons and Public Recantations in Modern Iran* (Berkeley, Calif., 1999), p. 92
۳. اردشیر زاهدی، گفتگو با نگارنده، ۲۰ مارس ۲۰۰۷.
۴. For an account of his life, see my *Eminent Persians: The Men and Women Who Made Modern Iran* (Syracuse, N.Y., 2008).
۵. این پرونده قرار بود تا سال ۲۰۳۲ قابل دسترسی نباشد. با در نظر گرفتن زمان نگارش گزارش، این تصمیم که برای ۷۵ سال "محرمانه" و "بسته" بماند شگفت بود. اما در انگلستان - و نیز در دیگر کشورهای دموکراتیک - می‌توان در باب چندوچون طبقه‌بندی اسناد تقاضای بازاندیشی کرد. من در نامه‌ای چنین تقاضایی در مورد این پرونده تسلیم وزارت امور خارجه کردم. پس از چندی اجازه بازبینی پرونده‌ای به نام "شکنجه در ایران" در اختیارم گذاشته شد. برای پرونده ر. ک. به: PRO:FO/2485/1560 تاریخ گزارش ۱۹ مارس ۱۹۵۶ است.
۶. PRO, "Torture in Iran," March 19, 1956, FO 248/1560
۷. Ibid
۸. Ibid
۹. مساله اسکان عشایر یکی از معضله‌های تاریخ پهلوی بود. به روایتی تقابل فرهنگ شهر و سلوک عشایر، به قول بیهقی یکی از درون‌مایه‌های مهم تاریخ ایران است. یکی از مهم‌ترین تحولاتی که در عرصه سلوک و زندگی عشایر صورت گرفت در زمان محمدرضا شاه صورت پذیرفت. بهمن بیگی که مبتکر مدارس همسو و همساز با بیباق و قشلاق عشایر بود یکی از مهم‌ترین دستاوردهای این دوران بود. در کتاب مشاهیر ایران (Eminent Persians) در بخشی نظرات و نفوذ بهمن‌بیگی را مورد بحث قرار داده‌ام.
۱۰. PRO, "Torture in Iran," March 19, 1956, FO 248/1560
۱۱. FRUS, 1955-1957, vol. XII, p. 917
۱۲. ابراهیم گلستان، گفتگو با نگارنده، لندن، ۱۸ آوریل ۲۰۱۰. او از سر لطف بخش‌هایی از یادداشت‌هایش را که مربوط به این ماجرا هستند در اختیارم گذاشت.
۱۳. PRO, "Iran Annual Review, 1956," FO 371112707
۱۴. FRUS, 1955-1957, vol. XH, p. 917
۱۵. Ibid., p. 919
۱۶. PRO, Tehran to Foreign Office, May 21, 1956, FO 371/120752
۱۷. PRO, From Moscow to Foreign Office, July 12, 1956, PREM/1535
۱۸. PRO, Tehran to Foreign Office, July 18, 1956, PREM/1535

- FRUS, 1955-1957, vol. XII, pp. 951-952 .۱۹
- Ibid., p. 675 .۲۰
- Ibid .۲۱
- Wright, "Memoirs," vol. 2, p. 312. He kindly gave me access to his private papers as well. When his handwriting was hard to read, or when, hoping to avoid detection by possible secret police moles in his office, he had written in shorthand scribbles, he kindly and patiently read them out loud to me. Sir Denis Wright, interview with author, Hadenham, England, December 11, 2001 .۲۲
- Sir Denis Wright, interview with author, Hadenham, England, December 11, 2001 .۲۳
- Wright, "Memoirs," vol. 2, p. 312 .۲۴
- Soviet Government Statement to the Government of Iran, "Current Digest of the Soviet Press, XI," no. 31 (September 2, 1959). .۲۵
- Perfidious Policy of Iranian Government, Pravda, February 14, 1959 .۲۶
- "Current Digest of Soviet Press", 1959, XI, no. 6-7, FP: 24-26 .۲۷
- Ibid., p. 25 .۲۸
- Wright, "Memoirs," vol. 2, p. 314 .۲۹
- Ibid., p. 315. In his memoirs, he refers to the following file as the one that contains all the correspondence on this topic: FO 371/140797 .۳۰
- Wright, "Memoirs," vol. 2, p. 314 .۳۱
- Ibid., pp. 315-316 .۳۲
- Ibid., p. 316 .۳۳
- Ibid., p. 319 .۳۴
- Ibid., p. 321 .۳۵
- اردشیر زاهدی در یکی از گفتگوهایش با نگارنده می‌گفت که در تدارک مأموریت خود به عنوان سفیر جدید ایران در آمریکا برخی از پرونده‌های وزارت امور خارجه در این مورد را بررسی کرده و آشکارا نقش مهم حکمت را در این زمینه مشاهده کرده بود. .۳۶
- PRO, Iran Annual Review, 1959, FO 371/14594 .۳۷
- Editorial Note," FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 626" .۳۸
- FRUS, 1958-1960, vol. XII, pp. 627-628 .۳۹
- Ibid., p. 629 .۴۰
- Ibid .۴۱
- FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 638 .۴۲
- PRO, "Iran Annual Review, 1959," FO 371/149754 .۴۳
- FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 641 .۴۴
- PRO, British Embassy in Tehran co Foreign Office, April 23, 1959, FO 371/140882 .۴۵
- FRUS, 1958-1960, vol. XII p. 645 .۴۶
- PRO, "Persian Oil for Israel," January 18, 1955, FO 371/114852 .۴۷
- FRUS, 1958-1960, vol. XII p. 646 .۴۸
- Ibid., pp. 658-659 .۴۹
- تیمسار علوی کیا، گفتگو با نگارنده، سان دیگو، ۱۵ نوامبر ۲۰۰۳. .۵۰
- "Taube nagt am Kohlstrunk," Der Spiegel, no. 42 (October 18, 1950): 15. Hamid Shokat, who for a while worked as my research assistant at Stanford and on the Eminent Persians project, helped find and translate the article .۵۱
- Klaus Korner, "Erst in Goebbels', dann in Adenauers Diensten," Die Zeit, August 24, 1990 .۵۲
- Srig Hornshøj-Møller, "On the Nazi Propaganda Film 'Der ewige Jude,'" Paper presented at the Imperial War Museum, London, 1997 .۵۳
- "Taube nagt am Kohlstrunk," p. 15 .۵۴
- Korner, "Erst in Goebbels', dann in Adenauers Diensten." .۵۵
- تیمسار علوی کیا، همانجا. .۵۶
- PRO, Conversation of Russell with Shah, May 6, 1958, FO 371/133019 .۵۶

بخش سیزدهم

۱. بلافاصله پس از پایان کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی سیا از وجود "گزارش محرمانه خروشچف" خبردار شد. همه نیروی خود را بسیج کرد که نسخه‌ای از آن را سراغ کند. دو ماه بعد گویا موساد از طریق یکی از عواملش به

- نسخه‌ای از این گزارش دست یافت. رئیس موساد به واشنگتن سفر کرد و آن نسخه را بر سیل هدی به آمریکا داد. متن گزارش را دولت آمریکا در اختیار نیویورک تایمز گذاشت. تا زمان سقوط کمونیسم، حزب کمونیست شوروی رسماً وجود چنین گزارشی را نپذیرفت. برای نقش سیا در این ماجرا، ر. ک. به:
- Tim Weiner, *Legacy of Ashes: A History of the CIA* (New York, 2007), pp.123-127
- JFK, "Contingency Planning for Possible Soviet Move or Demonstration against the Shah" ۲
September 13, 1961
- For his biographical sketch, see my *Eminent Persians: The Men and Women Who Made Modern Iran* (Syracuse, N.Y., 2008) ۳
- پرویز ثابتي، رئيس دايره امنيت داخلي ساواک در گفتگو با نگارنده در مورد حساسيت شاه نسبت به اين قضيه اشاراتي جالب داشت، براي مثال، گفتگو با نگارنده، ۴ سپتامبر ۲۰۰۵. ۴
- Shah, *Answer to History*, p. 97 ۵
- "Memorandum from the Secretary of State's Special Assistant, August, 20, 1957," FRUS ۶
vol. XII, pp. 937-939, 1955-1957
- Shah, *Answer to History*, p. 97 ۷
- JFK, RW Kromer, "Comments on First Iran Task Force Draft". 8 May 1961 ۸
- JFK, Oscar Cox to WW Rostow, "Memorandum on the National Front", 9 May 1961 ۹
- FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 533 ۱۰
- FRUS, 1955-1957, vol. XII, p. 963 ۱۱
- FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 534 ۱۲
- Ibid., p. 550 ۱۳
- Ibid., p. 585 ۱۴
- Ibid., p. 675 ۱۵
- FRUS, 1955-1957, vol. XII, p. 962 ۱۶
- FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 588 ۱۷
- Mark J. Gasiorowski, *U.S. Foreign Policy and the Shah: Building a Client State in Iran* (Ithaca, N.Y., 1991), p. 96 ۱۸
- NSA, 390, "An Assessment of the Internal Political Situation, May 3, 1960," p. 11 ۱۹
- Dr. Amir Pishdad, interview with author, Paris, August 22, 2002 ۲۰
- PRO, Tehran to Foreign Office, August 7, 1958, FO 371/133027 ۲۱
- Ibid ۲۲
- مجيد اعلم، گفتگو با نگارنده، سان ديگو، ۳ سپتامبر ۲۰۰۲. ۲۳
- PRO, Tehran to Foreign Office, August 7, 1958, FO 371/133027 ۲۴
- Ibid ۲۵
- FRUS, 1955-1957, vol. XII, p. 870 ۲۶
- PRO, Tehran to Foreign Office, August 7, 1958, FO 371/133027 ۲۷
- Ibid ۲۸
- مهدی سمیعی، گفتگو با نگارنده، لوس آنجلس، ۱۸ مارس ۲۰۰۲. ۲۹
- محمد رضا شاه، مجموعه آثار، ص ۲۶۷۳. ۳۰
- مهدی سمیعی، همانجا. ۳۱
- پهلوی‌ها به روایت اسناد، دو جلد، تهران، ۱۳۷۸، ص ۲۲۲ - ۷۸. ۳۲
- حمید قدیمی، گفتگو با نگارنده، لندن، آوریل ۲۰۰۲. در آن ماه چند بار با قدیمی گفتگو کردم. ۳۳
- همانجا. ۳۴
- علم، یادداشت‌ها، جلد پنجم، ص ۳۷۷. ۳۵
- همانجا، ص ۳۷۸. ۳۶
- Wright, "Memoirs." The story of the contract appears on page 283. He had willed the memoirs to Oxford University, where it should be available to scholars ۳۷
- Ibid., p. 283 ۳۸
- PRO, Foreign Office to Russels, September 30, 1957, FO 371/127147 ۳۹
- FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 621 ۴۰
- محمد رضا شاه، مجموعه آثار، ص ۱۰۲۰. ۴۱
- FRUS, Vol. XII, 1955-1957. p.879. There is also a panegyric but informed account of this resistance from a member of one of the families that organized it. Though written in the guise of a work of scholarship, it is in fact an ideological treatise, keen on defending the rights and prerogatives of the landlords. See Mohammad Gholi Majd, *Resistance to the Shah: Landowners and the Ulama in Iran* (Gainesville, Fla., 2000) ۴۲

۴۳. مرجعیت در عرصه اجتماع و سیاست، ص ۴۲۲.
۴۴. برای بحث مفصل نقش اسرائیل، ر. ک. به: عبدالرحمن احمدی، ساواک و دستگاه اطلاعاتی اسرائیل، تهران، ۱۳۸۷.
۴۵. برای بحث مفصل این ماجرا، ر. ک. به: منیر عزری، یادنامه، ۲ جلد، اورشلیم، ۲۰۰۱.
۴۶. FRUS, 1955-1957, vol. XII, p. 867
۴۷. PRO, Tehran to Foreign Office, 12 November 1966, FO 371/186665
۴۸. FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 676
۴۹. PRO, Tehran to Foreign Office, September 6, 1960, FO 371/164228
۵۰. Ibid
۵۱. PRO, "Political Situation in Iran," March 6, 1960, FO 371/147956
۵۲. Wright, "Memoirs," vol. 2, p. 413
۵۳. PRO, Tehran to Foreign Embassy,, July 23. 1957. FO 371/127075
۵۴. PRO, Tehran to Foreign Office, September 6, 1960, FO 371/164228
۵۵. برای روایت آرامش، ر. ک. به: خاطرات سیاسی احمد آرامش، ویراستار غلامحسین میرزاصالح، تهران، ۱۳۶۹. بعد از مدتی که ریاست سازمان برنامه را برعهده داشت، آرامش به صف مخالفان شاه پیوست و بالاخره هم در نتیجه همین فعالیتها به قتل رسید.
۵۶. FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 712
۵۷. NSA, no. 390, "Assessment of Internal Political Situation, May 3, 1960"
۵۸. امیر طاهری در کتابی که در مورد شاه نوشته (ص ۱۳۶) این ادعا را طرح کرده. فریدون هویدا چندین بار در گفتگوهایش با نگارنده به این مساله اشاره کرد. اردشیر زاهدی، از سویی دیگر، منکر وجود چنین کمکهای غیرقانونی است. در ماجرای واترگیت چندین روزنامه‌نگار آمریکایی کوشیدند رد پای مالی این کمکها را سراغ کنند. کار به دادگاه هم کشید ولی هرگز نتیجه‌ای نهایی حاصل نشد.
۵۹. NPL, Nixon to the Shah, January 27, 1955, PPS, 320.45
۶۰. JFK, NSF, Doc. 119, "Shah's Letter to President Kennedy, January 26, 1961."
۶۱. Ibid
۶۲. Ibid
۶۳. Ibid
۶۴. JFK. "Dean Rusk to President Kennedy, February 28, 1961."
۶۵. JFK, "March I, 1961, Memorandum of Conversation between President Kennedy and Lieutenant General Bakhtiyar."
۶۶. James A. Bill, The Eagle and the Lion: The Tragedy of American-Iranian Relations (New Haven, Conn., 1988), p. 138
۶۷. Barry Rubin, Paved with Good Intentions: The American Experience and Iran (Oxford, 1980), pp. 108-109; Mark Gasiorowski, in his US. Foreign Policy and the Shah: Building a Client State in Iran (Ithaca, N.Y. 1991), p. 181, also reports the meeting and Roosevelt's subsequent action
۶۸. جعفر شریف امامی، تاریخ شفاهی ایران در هاروارد، به همت حبیب لاجوردی
۶۹. JFK, "Tehran to White House, May 5, 1961."
۷۰. JFK, "Memorandum for President, RW Kromer, August 4, 1961."
۷۱. Ibid
۷۲. شریف امامی، تاریخ شفاهی، ص ۲۳۶ - ۲۳۱.
۷۳. JFK, "Basic Facts in the Iranian Situation," n.d
۷۴. شریف امامی، همانجا، ص ۲۳۶ - ۲۳۱.
۷۵. تیمسار علوی کیا در آن زمان، به گفته خود، بیرون دفتر شاه در انتظار دیدار با شاه بود.
۷۶. JFK, "Basic Facts in the Iranian Situation," n.d

بخش چهاردهم

۱. جهانگیر آموزگار که از اقتصاددانان زبدهٔ زمان بود معتقد است که به راستی اقتصاد ایران در آن زمان ورشکسته بود.
۲. اردشیر زاهدی، گفتگو با نگارنده، ۱۴ آوریل ۲۰۰۹
۳. همانجا
۴. JFK, "John Wiley to President, February 21, 1961."
۵. خلیل ملکی، دو نامه، تهران، ۱۳۵۷. هر دو نامه خطاب به دکتر مصدق است.
۶. محمدرضا شاه، مجموعه آثار، ص ۲۴۰۲.
۷. JFK, "Tehran to State Department, May 13, 1961."
۸. Ibid

- JFK, "Tehran to State Department, August 27, 1961." .۹
- JFK, "Tehran to State Department, June 28, 1961." .۱۰
- Ibid .۱۱
- عزری، یادنامه، جلد ۱، ص ۱۰۶. .۱۲
- خداداد فرمانفرمایان، گفتگو با نگارنده، لندن، ۲۰ ژوئن ۲۰۰۳. .۱۳
- آذر ابتهاج، گفتگو با نگارنده، لندن، ۲۰ ژوئن ۲۰۰۳. .۱۴
- PRO, 15. Tehran to Foreign Office, September 18, 1955, FO 248/1557. .۱۵
- در چندین گفتگو، اردشیر زاهدی، مهدی سمیعی و احمد تهرانی، که هر یک نقشی در این ماجرا داشتند، جنبه‌هایی از ماجرا را بازگو کردند. .۱۶
- ابوالحسن ابتهاج، خاطرات ابوالحسن ابتهاج، تهران، ۱۳۷۵، جلد دوم، ص ۸۰۸. .۱۷
- فرمانفرمایان در گفتگو با نگارنده در مورد مخالفت ابتهاج با میزان بودجه نظامی ایران مطالبی مهم ابراز کرد. .۱۸
- علم، یادداشت‌های روزانه، جلد ۴، ص ۶۳. .۱۹
- ابتهاج، خاطرات، جلد ۲، ص ۸۵۷ - ۵۸۳. .۲۰
- JFK, "Tehran to State Department, May 14, 1961." .۲۱
- JFK, "NSC, Record of Action, May 24, 1961." .۲۲
- Ibid .۲۳
- JFK, "Telegram. Tehran to State Department, June 22, 1961." .۲۴
- در میان صاحبان صنایع برادران رضایی از شخصیت‌های عمده تلاش برای دفاع از رژیم شاه بودند. علی رضایی در گفتگویی مفصل در کوستاریکا (۲۱ اوت ۲۰۰۲) جزئیات مهمی از این تلاش‌های دیرهنگام را باز گفت. .۲۵
- علی رضایی که برادرش محمود از همکاران نزدیک بختیار بود در باب این جلسات نکات جالبی را طرح کرد. همانجا. .۲۶
- JFK, "25 May 1961 Memo for Philip Talbot," FRUS, vol. XVIII, Microfilm Supplements .۲۷
- Ibid .۲۸
- JFK, "State Department to Tehran, June 28, 1961." .۲۹
- For a discussion of this group's work, see George Baldwin, *Planning and Development in Iran* (Baltimore, 1967). .۳۰
- JFK, "Ball to Attorney General, January 26, 196." .۳۱
- JFK, "Some First Thoughts on the Shah, March 30, 1962." .۳۲
- There are now two histories of the Confederation, one in two volumes in Persian and a shorter, one-volume account in English. See Hamid Shokat, Jonbesh Daneshjuyee Confederation Jahani [The International Student Movement of the Confederation]. 2 vols. (Köln, 1985); for a brief English version, initially written as a doctoral dissertation, see Afshin Matin-Asghari, *Iranian Student Opposition to the Shah* (Costa Mesa, Calif., 2002). .۳۳
- JFK. "Memorandum for the Files, John Bowling, February 20, 1961." .۳۴
- JFK, "Amini's Relations with the Shah, July 29, 1961." .۳۵
- JFK. "State to Embassy in Tehran, October 31, 1961." .۳۶
- Ibid .۳۷
- مسعود بهنود، از سیدضیاء تا بختیار، تهران، ۱۳۶۹، ص ۴۶۳. .۳۸
- علی امینی به روایت اسناد ساواک، تهران، ۱۳۷۹، ص ۳۹. .۳۹
- PRO, "Report on 'Silent Opposition' in Iranian Politics," February 21, 1958, FO 371/133009 .۴۰
- NA, "State Department to Embassy in Tehran, March 3, 1961." .۴۱
- علی امینی به روایت اسناد ساواک، ص ۳۷ - ۳۶. .۴۲
- Empress Farah, *My Thousand and One Days*, p. 51 .۴۳
- Farah Pahlavi, *An Enduring Love: My Life with the Shah*, translated by Patricia Clancy (New York, 2004), p. 107 .۴۴
- Empress Farah, *My Thousand and One Days*, p. 52 .۴۵
- PRO, Tehran to Foreign Office, November 10, 1960, FO 371/149832 .۴۶
- Empress Farah, *My Thousand and One Days*, p. 52 .۴۷
- PRO, Tehran to Foreign Office, March 27, 1961, FO 371/15658 .۴۸
- PRO, "Rumors about the Crown Prince," November 10, 1960, FO 371/149832 .۴۹
- In her two memoirs, *An Enduring Love* and *My Thousand and One Days*, the Queen chronicles some of these vicious rumors .۵۰
- PRO, Tehran to Foreign Office, March 27, 1962, FO 371/164227 .۵۱
- PRO, Oslo Embassy to Foreign Office, June 3, 1961, FO 371/157657 .۵۲
- Ibid .۵۳

۵۴. PRO, "Annual Report for 1963," British Embassy, FO 371/17551
۵۵. محمدرضا شاه، مجموعه آثار، ص ۲۶۸۱.
۵۶. Farah Pahlavi, *An Enduring Love*, p. 93
۵۷. *Ibid.*, p. 117
۵۸. PRO, Tehran, to Foreign Office, March 27, 1962

بخش پانزدهم

۰۱. مهدی سمیعی، گفتگو با نگارنده، لوس آنجلس، ۵ مارس ۲۰۰۵.
۰۲. دکتر قاسم غنی یادداشت‌های روزانه می‌نوشت که هم نظرات شخصی و نیز تجربیات و مشاهدات مهم روزمره او را در بر می‌گرفت. فرزندش سیروس غنی با تلاشی ستودنی همه این یادداشت‌ها را در چندین مجلد به چاپ رساند.
۰۳. در معمای هویدا این گروه را مورد بحث قرار داده‌ام.
۰۴. JFK, "State to Tehran Embassy, March 21, 1962."
۰۵. در سال ۲۰۰۳ در یکی از گفتگوهایم با اردشیر زاهدی او از سر لطف امکان بازدید این مجموعه مهم در هتل معروف نیویورک را برایم فراهم کرد.
۰۶. JFK, the description appears in the catalogue of gifts to the President and First Lady
۰۷. JFK, NSF, Box 119, "Memorandum of Conversation, April 13, 1962."
۰۸. JFK, NSF, Box 117, "Background Paper, April 3, 1962."
۰۹. JFK, NSF, Box 117, "Visit of the Shah of Iran, Background Paper, April 2, 1962."
۱۰. محمدرضا شاه، مجموعه آثار، ص ۲۷۹۵.
۱۱. همانجا، ص ۲۷۹۰.
۱۲. همانجا، ص ۲۷۹۳.
۱۳. PRO, British Embassy in Washington to Foreign Office, April 16, 62, FO 371/164227
۱۴. JFK, NSC, Box 116, "Robert W Komer to Bundy, April 23, 1962."
۱۵. اطلاعات، ۲۶ فروردین ۱۳۴۱.
۱۶. PRO, Visit by the Shah, April 17, 1962, FO 371/164227
۱۷. PRO, British Embassy in Washington to Foreign Office, April 25, 1962
۱۸. PRO, British Embassy in Washington to Foreign Office, April 21, 1962
۱۹. JFK, NSC, Box 116, "American Embassy to State Department, May 26, 1962."
۲۰. *Ibid*
۲۱. JFK, "Telegraph from State Department, Embassy in Tehran, June 16, 1962."
۲۲. JFK, "Personal Message from President to the Shah, June 20, 1962."
۲۳. JFK, "Kromer to Bundy, May 16, 1963."
۲۴. PRO, "Iran's Review for 1962," FO 371/170372
۲۵. اطلاعات، ۲۷ اردیبهشت ۱۳۴۰.
۲۶. اطلاعات، ۲۱ بهمن ۱۳۴۰.
۲۷. PRO, "The New Iran Party," February 12, 1964, FO 371/175712
۲۸. NA, "The New Iranian Government, 23 July 1962."
۲۹. *Ibid*
۳۰. PRO Wright Dispatch, September 21, 1955. FO 371/114811
۳۱. در سال ۲۰۰۶ برای اولین بار یکی از مسلمانان سیاهپوست آمریکا به کنگره انتخاب شد و اصرار کرد که بر نسخه‌های از قرآن - و نه آنچه که مرسوم بود، بر کتاب مقدس - قسم بخورد. مساله به بحثی کم و بیش جنجالی انجامید. نماینده منتخب بالاخره به کتاب مورد نظرش، قرآن، قسم خورد. شگفت اینکه شاه در ۱۹۶۲ می‌خواست چنین حقی را برای همه اقلیت‌های مذهبی ایران ایجاد کند. نه تنها جمله روحانیون به مخالفت برخاستند (و شاه و علم را به عقب‌نشینی واداشتند) بلکه نیروهای دمکرات عرفی مسلک هم به دفاع از این قانون مترقی نرفتند.
۳۲. تاریخ قیام پانزده خرداد به روایت اسناد، ویراستار جواد منصور، تهران، ص ۳ - ۲۵۲.
۳۳. *Ibid.*, p. 252
۳۴. PRO, "The Iranian Domestic Situation, 1962," FO 371/170372
۳۵. JFK, "Tehran to State Department, January 3, 1963."
۳۶. JFK, "Tehran to State Department, February 9, 1963."
۳۷. JFK, "Komer ro Bundy, January 15, 1963."
۳۸. *Ibid*
۳۹. For a discussion of this history, see my "Pious Populist: Understanding the Role of Iran's President," Boston Review 32.6 (November/December 2007), 7-14, 4

- JFK, Tehran to State Department, January 23, 1963." .۴۰
- JFK, "CIA, Telegram, January 23, 1963." .۴۱
- For example, see Akbar Ghaji, *The Road to Democracy in Iran*, edited by Joshua Cohen and Abbas Milani (Cambridge, Mass., 2008) pp. 43-89 .۴۲
- JFK, "Tehran to State Department, January 26, 1963" .۴۳
- JFK, "Kromer to Bundy, January 29, 1963." .۴۴
- JFK, "Talbot to Holmes, February 28, 1963." .۴۵
- Shah, *Answer to History*, p. 104 .۴۶
- محمدرضا شاه، مجموعه آثار، ص ۳۲۰۴ .۴۷
- همانجا، ص ۳۲۰۴ .۴۸
- همانجا، ص ۳۲۰۸ .۴۹
- منابع گونه‌گونی از این اتحاد سخن گفته‌اند. آیت‌الله منتظری در خاطرات خود تصریح دارد که به رغم دستور آیت‌الله بروجردی که تماس با نواب صفوی را برای طلاب و مدرسین منع کرده بود، آیت‌الله خمینی به حمایت و همراهی با نواب صفوی ادامه داد. در سال‌های اخیر آیت‌الله خامنه‌ای هم مدعی شد که پس از شنیدن یکی از سخنرانی‌های نواب صفوی در مشهد به عالم اسلام سیاسی کشیده شد. .۵۰
- در آن سالها من جوانی سیزده ساله بودم. می‌دیدم که مادرم نوارهای آیت‌الله خمینی را از بازار، از یکی از بنکداران معتمدش می‌گرفت و مضمون آن را با برادر بزرگش سید فرخ‌الدین شادمان که زمانی در دوران شاه وزیر و نایب تولیبه آستان قدس رضوی بود در میان می‌گذاشت. .۵۱
- "هیات مؤلفه اسلامی"، شرق، ۱۵ بهمن ۱۳۸۵. .۵۲
- Vanessa Martin, *Creating an Islamic State: Khomeini and the Making of a New Iran* (London, 2000) .۵۳
- p.67
- JFK, NSF, Box 116 A, "Tehran to State Department, June 6, 1963." .۵۴
- علم، یادداشت‌ها، جلد ۵، ص ۴۲. .۵۵
- JFK, NSF, Box 116 A, "Tehran to State Department, June 6, 1963." .۵۶
- Ibid .۵۷
- دنيس رایت شرح این دیدار را در گفتگوهایش با نگارنده مطرح کرد. .۵۸
- JFK, NSF, Box 116 A, "Tehran to State Department, July 11, 1963." .۵۹
- JFK, NSF, Kromer, Box 424, "Kromer to Carl, June 21, 1963." .۶۰
- Wright, "Memoirs," vol. I, p. 377 .۶۱
- Ibid., p. 376 .۶۲
- Quoted in Wright's "Memoirs," p. 380 .۶۳
- JFK, "Tehran to Secretary of State, July 18, 1963." .۶۴
- JFK, "Tehran to State, June 24, 1963." .۶۵
- PRO, "The Iran Novin Party," February 12, 1964, FO 371117512 .۶۶
- Wright, "Memoirs," vol. 2, p. 376 .۶۷
- مهدي خان بابتهرانی هم در گفتگوی مفصلي با حميد شوکت (که در دو جلد چاپ شد) و هم در چند گفتگو با نگارنده در این باب و چند و چون این همکاری‌ها سخن گفته است. .۶۸
- FRUS, 1958-1960, vol. XII, p. 694 .۶۹
- Ibid., p. 670 .۷۰
- Ibid., p. 694 .۷۱
- Ibid., p. 695 .۷۲
- Ibid., p. 697 .۷۳
- PRO, Denis Wright to Foreign Office, October 12, 1962, FO 373/164186 .۷۴
- Denis Wright, interview with author, Hadenham, England, October 3, 2002 .۷۵
- Sir Denis Wright's Valedictory Dispatch, April 20, 1977, courtesy of Denis Wright who gave me access to his personal papers .۷۶
- Quoted in Denis Wright's Valedictory Dispatch .۷۷
- JFK, "Briefing for Governor Harriman, May 2, 1963." .۷۸
- William O. Douglas, *The Court Years: 1939-1975* (New York, 1980), pp. 303-304 .۷۹
- JFK, "Briefing for Governor Harriman, May 2, 1963." .۸۰
- JFK, "Briefing for Governor Harriman, May 2, 1963." .۸۱
- JFK, Oral Histories, R W Kremer, vol. IV p. 11 .۸۲
- FRUS, 1961-1963, vol. XVIII, p. 371 .۸۳
- علم، یادداشت‌ها، جلد ۱، ص ۴۱. .۸۴

- JFK, "Iran, Overseas Report (Confidential), August 7, 1962," p. 2 .۸۵
 Wright, "Memoirs," vol. 2, p. 372 .۸۶
 JFK, "Iran, Overseas Report (Confidential), August 7, 1962," p. 2 .۸۷
 Ibid .۸۸
 Ibid., p. 5 .۸۹
 Ibid., p. 6 .۹۰
 Ibid., p. 7 .۹۱
 PRO, Tehran to Foreign Office, October 5. 1961. FO 371/157658 .۹۲
 من این ماجرا را به تفصیل در معمای هویدا بحث کرده‌ام. .۹۳
 NA, Department of the Army; Confidential Report, Week 10, March 1964 .۹۴

بخش شانزدهم

- FRUS, 1969-1976, "Memorandum for Henry Kissinger, 8 May 1972, Richard Helms," vol. E-4, .۱
 Electronic copy
 اسناد اردشیر زاهدی، "نامه شرفرضی به شاه"، ۲۹ دی ۱۳۵۵. .۲
 همانجا. .۳
 FRUS, 1969-1976, "Report, 28 February 1972." .۴
 NA, CIA, "Nothing Succeeds Like a Successful Shah, 8 October 1971." .۵
 علم، یادداشت‌ها، جلد ۵، ص ۴۵۹. .۶
 اردشیر زاهدی، گفتگو با نگارنده، مونتر، ۲۸ مارس ۲۰۰۹. .۷
 برای اسناد مربوط به این کشمکش‌ها درون دستگاه‌هایی که قاعدتاً حفاظت از شاه و کاخ‌هایش در زمره مسئولیت‌های آنان بود، ر. ک. به: ماجرای سوءقصد به شاه در کاخ مرمر، تهران، ۱۳۷۸. .۸
 در معمای هویدا به تفصیل به این مساله پرداخته‌ام. .۹
 فرخ نگهدار، گفتگو با نگارنده، لندن، ۲ اکتبر ۲۰۰۲. .۱۰
 Shah, Answer to History, p. 158 .۱۱
 JFK, "The New Men and Their Challenge to American Policy in Iran," Senator Kennedy Papers .۱۲
 Ibid .۱۳
 Abbas Milani, Eminent Persians: The Men and Women Who Made Modern Iran, vol. 2 .۱۴
 (Syracuse, N.Y., 2008), pp. 632-637
 احمد میرفندرسکی، در همسایگی خرس، لندن، ۱۹۹۷. .۱۵
 NSA, Stanley T. Escudero, "What Went Wrong in Iran," Document No. 2629, 1980 .۱۶
 علم، یادداشت‌ها، جلد ۳، ص ۱۰۰. .۱۷
 همانجا، ص ۸۷. .۱۸
 علم، یادداشت‌ها، جلد ۴، ص ۳۵. .۱۹
 علم، یادداشت‌ها، جلد ۳، ص ۸۷. .۲۰
 همانجا. .۲۱
 مقاله‌ای در باب جلد پنجم خاطرات علم نوشته که نخست در ایرانشناسی چاپ شد و آنگاه در مجموعه مقالاتم به نام صیاد سایه‌ها، لوس آنجلس، ۲۰۰۷ منتشر شد. .۲۲
 David Binder, "Northrop Cites Undercover Role," New York Times, June 7, 1975, and Parany .۲۳
 Gupte, "Grumman's 'Fees' to Iran Beg Question," New York Times, February 23, 1976
 NA, "The Iranian Air Mafia, US Embassy in Tehran." .۲۴
 FRUS, 1964-1968, vol. XII, p. 195 .۲۵
 Cyrus Ghani, Iran and the West, A Critical Bibliography (London, 1987), p. 211 .۲۶
 در کتابی که در لوس آنجلس توسط گروهی از هواداران و دوستان خاتم تدارک شد به این نکته اشاره شده. در عین حال، تیسمار آذربیزین هم نکته مشابهی در گفتگو با نگارنده مطرح کرد. .۲۷
 علم، یادداشت‌ها، جلد ۵، ص ۲۵۸. .۲۸
 در یک مجموعه سه جلدی با نام سپهبد بختیار به روایت اسناد ساواک، تهران، ۱۳۷۸، جزئیات درگیری‌های او با ساواک در اروپا و عراق آمده است. .۲۹
 تیسمار علوی کیا در آن زمان رئیس ساواک در اروپا بود و جزئیاتی از این سفر به من گفت. .۳۰
 Margaret Laing, The Shah (London, 1977), p. 174 .۳۱
 PRO, "Ba'ath, Tudeh and the Confederation," January 11, 1971, FCO 17/1512 .۳۲
 This information can be found in Stasi files on the Tudeh Party. See Hauptabteilung, 5, 4, Berlin .۳۳
 Treff Mir Im "Charly" 10.51972.EGA. I am indebted to Hamid Shokat for translating the document

۳۴. سپهبد تیمور بختیار به روایت اسناد ساواک، جلد ۱، ص ۳۳۸.
۳۵. NA, "Iraq's Coup Attempt, Jan. 1970"; see also NA, "How to Buy a Revolution October 15 1969."
۳۶. FRUS, 1964-1968, vol. XII, p. 469
۳۷. Ibid., p. 473
۳۸. NSA, "Ali Amini, February 29, 1968."
۳۹. David Owen, *In Sickness and in Power: Illness in Heads of Government during the Last 100 Years* (London, 2009), p. 204
۴۰. عماد باقی یکی از فعال‌ترین مدافعان حقوق بشر و حقوق زندانیان در ایران درصدد تهیه سیاهه کامل کشته شدگان دوران شاه بر آمد و این رقم را تخمین زد.
۴۱. برای بحث این ماجرا، رک. به: عباس سماکار، من یک شورشی هستم، لوس آنجلس، ۲۰۰۱.
۴۲. PRO, "The Police and the Permissive Society in Iran," 6 October 1970, FO 248/1649
۴۳. علم، یادداشت‌ها، جلد ۲، ص ۹۸.
۴۴. PRO, "The Police and the Permissive Society in Iran," 6 October 1970, FO 248/1649
۴۵. FRUS, 1964-1968, vol. XI "Tehran to State, November 25, 1965." p. 190
۴۶. FRUS, 1964-1968, vol. XI "Tehran to State, July 7, 1966," p. 271
۴۷. PRO, "Coronation of His Imperial Majesty the Shahanshah, 30 November 1967, FO 248/1637
۴۸. مهدی سمیعی مسئول این کار بود و در چند گفتگو جزئیات ماجرا را برایم شرح داد.
۴۹. For details of the celebration, I have relied on interviews with Mehdi Samii. The Queen, too, in her *An Enduring Love: My Life with the Shah*, translated by Patricia Clancy (New York, 2004), provides a brief account of the event (pp. 151-158)
۵۰. PRO, "Coronation Gifts for the Shah," 30 October 1967, FO 248/1637
۵۱. بزم اهریمن، جلد اول، تهران، ۱۳۷۷، ص ۹. این کتاب سه جلدی مجموعه اسناد برگزیده رژیم در مورد این جشن‌ها است.
۵۲. NA, CIA, "Nothing Succeeds Like Success, 8 October 1971."
۵۳. هوشنگ نهبانندی، آخرین روزها، لوس آنجلس، ۲۰۰۴، ص ۱۰۰.
۵۴. همانجا، ص ۲۳.
۵۵. عبدالرضا انصاری در گفتگویی با کیهان لندن این نکته را مطرح کرد. کیهان، شماره ۱۰۸۹، ۱۸ ژانویه ۲۰۰۶.
۵۶. PRO, "The 2500 Anniversary of the Founding of the Persian Empire by Cyrus the Great," FCO 56/323, p. 5
۵۷. Sir Peter Ramsbotham, *Iranian Oral History Project*, Harvard University, Center for Middle Eastern Studies, October 18, 1985
۵۸. Daniel Yergin, *The Prize: The Epic Quest for Oil. Money, and Power* (New York, 1993), p. 564
۵۹. Ibid., p. 5
۶۰. اسناد اردشیر زاهدی، نامه تاریخ ندارد.
۶۱. PRO, "The 2500 Anniversary of the Founding of the Persian Empire by Cyrus the Great," FCO 56/323, p. 7
۶۲. PRO, Secretary of State to Prime Minister, March 2, 1965, FO 371/180802
۶۳. Wright, "Memoirs," vol. 2, p. 399
۶۴. Ibid., p. 390
۶۵. PRO, Tehran to Foreign Office, 30 May 1968, FCO 8/28
۶۶. ابراهیم تیموری دیپلماتی بود که این وظیفه را عهده‌دار شد. چهارسال در لندن ماند و مجموعه‌ای در چند مجلد از اسناد آرشیو انگلیس را که موید دعای ایران بود گرد آورد. او در مقاله‌ای تحت عنوان "گوشه‌هایی از خاطرات عباس آرام" به این ماجرا اشاره کرده، نسخه‌ای از این مقاله را دوستی در اختیارم گذاشت.
۶۷. FRUS, 1964--1968, vol. XXII, p. 563
۶۸. Henry Kissinger, *The White House Years* (Boston, 1979), p. 1264
۶۹. چک اول از بانک بونین سوئیس (شماره حساب 2/85678) پرداخت شد. چک دوم از بانک عربیه صادر شد.
۷۰. نسخه‌هایی از هر دو چک در آرشیو اردشیر زاهدی موجوداند و او هم از سر لطف نسخه‌ای از آنها را در اختیارم گذاشت.
۷۱. PRO, "Chancellor of the Duchy of Lancaster's Visit to Iran," FC08/2270
۷۲. NA, "Iranian Cooperation with Oman and Sudan, March 1974."
۷۳. Crucial segments of the memorandum of the conversation in which the Shah offers details of what he planned to do in Afghanistan have been "sanitized" and thus made unavailable. NA, "Memorandum of Conversation, White House, July 23, 1973."

۷۴. علم، یادداشت ها، جلد ۳ ص ۱۸۰.
۷۵. FRUS, 1964-1968 vol. XXII p. 457
۷۶. برای متن نامه، ر. ک. به: علم، یادداشت ها، جلد ۲، ص ۳۸۵.
۷۷. Fereydoon Hoveyda, "My Secret Mission to End the Vietnam War," *American Foreign Policy Interests* 23, no. 4 (2001): 243- 252
۷۸. Ibid
۷۹. FRUS, 1964-1968, vol. XXII , p. 387
۸۰. FRUS, 1964-1968, vol. XXII, p. 401
۸۱. FRUS, 1964-1968, vol. XXII, p. 392
۸۲. FRUS, 1969- 1976, vol . E-4, electronic copy
۸۳. در آرشیو اردشیر زاهدی نامه‌های متعددی که بین شاه و نیکسون رد و بدل شد موجود است.
۸۴. Barbara Zancherra, "The United States and the Loss of Iran," *Working Papers on International History and Politics*, no. 4, June 2009
۸۵. آرشیو اسناد زاهدی، "نامه شرفرضی" ۲۱ اکتبر ۱۹۷۵.
۸۶. تیمسار آذربیزین نخست این ماجرا را با من در میان گذاشت. در عین حال با Anthony Cordesman که تخصصش ارتش ایران است گفتگو کردم و او هم جزئیات ماجرا را تایید کرد.
۸۷. Owen, *In Sickness and in Power*, p. 204
۸۸. Akbar Etemad provided some of this information in interviews I did with him in Paris and on the phone. Moreover, a summary can be seen in NSA, "Department of State, the Atomic Energy Organization of Iran, April 16, 1976," Nuclear Vault
۸۹. Ibid., p. 4
۹۰. Ibid., p. 10
۹۱. NSA, "Department of Defense, Interview with the Shah"; some of the most important documents about nuclear negotiations are clustered in a file called the Nuclear Vault; see <http://www.gwu.edu/~nsarchiv/nukevault/ebb268/index.htm>
۹۲. Ibid., p. 2
۹۳. Ibid
۹۴. NSA, "Memorandum for Secretary of Defense, June 22, 1974," Nuclear Vault
۹۵. NSA, "Cooperation with Iran, Alfred L. Atherton Jr., June 20, 1974," Nuclear Vault
۹۶. Ibid., p. 4
۹۷. NSA, "Action Memorandum, December 6, 1974," Nuclear Vault
۹۸. NSA, "Report of the NSSM 219 Working Group," Nuclear Vault
۹۹. NSA, "Memorandum for the Assistant to the President for National Security Affairs, April 18, 1976," Nuclear Vault
۱۰۰. NSA, "The Briefing Notes: Iran and Nuclear Weapons, 29 July 1975." Nuclear Vault
۱۰۱. NSA, "Department of Defense, Iran Nuclear Agreement," Nuclear Vault
۱۰۲. NSA, "Department of Defense, Iranian Nuclear Policy," Nuclear Vault
۱۰۳. NSA, "Brent Scowcroft, Next Steps in Our Negotiation of a Nuclear Agreement with Iran, February 4, 1976." Nuclear Vault
۱۰۴. David Menashe, "The Jews of Iran: Between the Shah and Khomeini," in *Anti-Semitism in Times of Crisis*, ed. Sander L. Gilman and T. Karz (New York, 2002), p. 356
۱۰۵. On her wish to have Mr. Rahnama in the post., and the Shah's dismissal of the idea and denigration of the candidacy as a "joke," see PRO, Iranian Foreign Ministers," October 28, 1966, FO 371/18665
۱۰۶. قاسم لاجوردی، گفتگوی تلفنی با نگارنده، ۱۴ اکتبر ۲۰۰۳.
۱۰۷. همانجا.
۱۰۸. شرح مذاکرات سنا، شماره ۱۹۷۶ / ۲۵۳۵، ص ۱۹۵.
۱۰۹. Firouz. Tofigh, "Development of Iran: A Statistical Note," in *Iran Past, Present and Future*, edited by Jane W. Jacqz (Aspen 1976), pp. 57-69
۱۱۰. F. Najmabadi, "Strategies of Industrial Development in Iran," in *Iran, Past, Present and Future*, edited by Jane W. Jacqz (Aspen, 1976), p. 105
۱۱۱. Hamideh Sedighi and Ahmad Ashraf, "The Role of Women in Iranian Development," in *Iran, Past, Present and Future*, edited by Jane W. Jacqz (Aspen, 1976), pp. 201-210

۱. Abbas Milani, *Lost Wisdom: Rethinking Modernity in Iran* (Washington, DC, 2004), p. 84
۲. عزیز فرمانفرمایان، گفتگو با نگارنده، پاریس، ۱۲ اکتبر ۲۰۰۲.
۳. در معمای هویدا به این گزارش‌ها اشاره کرده‌ام.
۴. Princess Soraya, *Palace of Solitude*, p. 68
۵. رضا دانشور، باغی میان دو خیابان، گفتگو با رضا دانشور، پاریس، ۲۰۱۰.
۶. کیوان خسروانی از سر لطف در چند نامه مفصل جزئیاتی از این قضیه و رابطه‌اش با ملکه را در اختیارم گذاشت.
۷. همانجا.
۸. علم، یادداشت‌ها، جلد ۵، ص ۲۰۷.
۹. John B. Oakes, "The Persian Mind," *New York Times*, September 30, 1975
۱۰. علم، یادداشت‌ها، جلد ۵، ص ۲۷۳.
۱۱. همانجا، ص ۳۹۹.
۱۲. PRO, "Bribery and Corruption," 27 June 1968, FCO 7/400. In the same report, it is claimed that one of the Shah's brothers received \$200,000 as a bribe. The embassy finds that allegation hard to believe "if only because no business firm in their right minds should rate his influence as worth that much."
۱۳. کامران دیبا در گفتگوی خود با رضا دانشور در باغی میان دو خیابان به این نکته اشاره کرده، ص ص ۲۲۱ - ۲۲۹.
۱۴. Philippe Jullian, "Architectural Digest Visits the Empress of Iran," *Architectural Digest*, December 1977, pp. 68-72
۱۵. علم، یادداشت‌ها، جلد ۵، ص ۳۰.
۱۶. ابراهیم گلستان، گفتگو با نگارنده.
۱۷. کیوان خسروانی، نامه به نگارنده.
۱۸. علم، یادداشت‌ها، جلد ۳، ص ۳۱۵.
۱۹. همانجا، جلد ۱، ص ۳۰۰.
۲۰. همانجا، جلد ۱، ص ۲۲۰.
۲۱. همانجا، جلد ۵، ص ۱۱۴.
۲۲. PRO, British Embassy, Tehran, to Foreign Ministry, 5 October, 1978, BT 241/3045
۲۳. مهدی سمعی، گفتگو با نگارنده، ۱۸ مارس ۲۰۰۴.
۲۴. Both the *New York Times* and the *London Telegraph* reported about this exhibit and about some of the cars in the collection. See Nazila Fathi, "Cars Seized After Iran's Revolt Find Home and Showroom." *New York Times*, September 8, 2003; "Shah's Car Collection Is Still Waiting for the Green Light," *Telegraph*, October 7, 2004
۲۵. فریار جواهریان، "شهادت": برای روایت اینترنتی مقاله ر. ک. به: <http://fis-iran.org/irannameh/volxxiv/iss4-mixed/faryar-javaherian>
۲۶. NSA, CIA, "Iran in the 1980s," document no. 1210
۲۷. جواهریان، همانجا.
۲۸. Darius Shayegan, *Cultural Schizophrenia: Islamic Societies Confronting the West* (Syracuse, N.Y., 1992)
۲۹. این فیلم را در معمای هویدا مورد بحث قرار دادم.
۳۰. ر.ک. به: عبدالرضا انصاری، عمران خوزستان، ویراستار غلام رضا افخمی، بنیاد مطالعات ایران، ۱۹۹۴.

۱. هر شش جلدی که تا کنون منتشر شده پر از این گونه اشارات است.
۲. شاه، مجموعه آثار، ص ۲۰۵۵.
۳. بعضی مدعی‌اند که تیمورتاش بیش از "دوست" دوست شوروی بود. ر. ک. به: جواد شیخ‌الاسلام، صعود و سقوط تیمورتاش، تهران، ۱۳۷۹.
۴. In his Ph.D. dissertation at Stanford University, Reza Moghadam offers fascinating data on Iran's foreign trade at the surprising significance of the Soviets during the Teymourdash period. See Reza Moghadam, "Iran's Foreign Trade Policy and Economic Development in the Interwar Period." Ph. D. Diss. Stanford University, 1956
۵. NSA, CIA, "Moscow and the Persian Gulf," May 1933
۶. FRUS, 1964-68, vol. XXII, p. 73
۷. Ibid

- Ibid., p. 279 .۸
- Ibid., p. 283 .۹
- Vladimir Kuzichkin, *Inside the KGB: My Life in Soviet Espionage*, translated by Thomas Beattie .۱۰
(New York, 1990), p. 120-122
- اسماعیل عمید حضور که از صاحبان کفش بلا بود و نیز سیاوش ارجمند، از صاحبان گروه صنعتی ارج هر دو در مورد
ایجاد فروش فرآورده‌های خود به شوروی اطلاعات جالبی در اختیارم گذاشتند. .۱۱
- NSA, National Foreign Assessment Center, "Soviet Involvement in the Iranian Crisis." .۱۲
- برای بحث ماجرای صابری، ر.ک. به: تیمسار منوچهر هاشمی، داوری، لندن، ۱۳۷۳. هم تیمسار علوی کیا و هم ابراهیم
گلستان که از دوستان صابری بودند در باب سرنوشت و شخصیت او نکاتی در میان گذاشتند. .۱۳
- پهلوی‌ها و پیراستار جلال‌الدین زمینی‌زاده، ۲ جلد، تهران، ۱۳۷۸، ص ۳۰۳. .۱۴
- اردشیر زاهدی از بردن این پیام از سوی پدرش به شاه چند بار با من گفتگو کرد. .۱۵
- تیمسار هاشمی، گفتگو با نگارنده، لندن، ۴ ژوئیه ۲۰۰۴. .۱۶
- NPL, "Memorandum for Or. Henry Kissinger, 8 May 1972." .۱۷
- NPL, "Iranian Approaches to the US Government, ND." .۱۸
- NPL, "Intelligence Memorandum, 12 May 1972." .۱۹
- FRUS, 1969-1976, vol. E-4, electronic copy .۲۰
- Ibid .۲۱
- NPL, "Supporting the Kurdish Revolution, March 27, 1972." .۲۲
- NPL, "Memorandum for General Hague, June 23, 1972." .۲۳
- John K. Cooley, *An Alliance Against Babylon: The U.S., Israel, and Iraq* (Ann Arbor, 2005), p. 85 .۲۴
- Ibid. p. 90 .۲۵
- Cooley refers to the fact that, while he was involved with the project to help the Kurds it was
Chalabi who acted as the intermediary. Cooley, *An Alliance against Babylon* p. 87. Kanan Makiye,
the Iraqi intellectual instrumental in convincing the United States that it should invade Iraq, and
a close friend of Chalabi, confirms that long before the publication of Cooley's book, Chalabi
used to talk, even brag about this early episode of his life. Makiye, interview with author, Stanford
University. April 16, 2007 .۲۶
- فرمانده عملیات ارتش ایران در این ماجرا تیمسار صناعی بود. او از سر لطف در گفتگویی با نگارنده (تورنتو، ۳۰ مه
۲۰۰۵) شرکت کرد و هم گزارش مفصلی را که در این باب تدارک کرده بود در اختیارم گذاشت. .۲۷
- افراد گونه‌گونی، از عبدالمجید مجیدی و احمد قریشی تا پرویز ثابتی در این باب نکاتی را روشن کردند.
تیمسار هاشمی، همانجا. .۲۸
- Kuzichkin, *Inside the KGB*, p. 147 .۳۰
- Ibid .۳۱
- Ibid., p. 135 .۳۲
- Ibid., p. 144 .۳۳
- فردوست، خاطرات، جلد اول، ص ۳۵۱ - ۳۴۹. .۳۴
- آرمن مایر، سفیر آمریکا در ایران، در گفتگویی با نگارنده از وجود این اتاق صحبت کرد. مایر، گفتگو با نگارنده، ۱۴
مارس ۲۰۰۰. .۳۵
- چند نفر از جمله دنیس رایب و آرمن مایر در باب این دیدارها و اشتیاق شاه به این گونه گزارش‌ها سخن گفتند.
هم علم در یادداشت‌هایش به این قضیه اشاره می‌کند و هم احمد قریشی، گفتگو با نگارنده، والنات کریک، ۲۲
سپتامبر ۱۹۹۹ مؤید این واقعیت بود. .۳۶
- تیمسار هاشمی، همانجا. .۳۸
- Christopher Andrew and Vasili Mitrokhin, *The Mitrokhin Archive II* (New York, 2005), p. 180 .۴۰
- General Hashemi, interview with author, London, July 4, 2004 .۴۰
- Kuzichkin, *Inside the KGB*, p. 151 .۴۱
- تیمسار هاشمی، همانجا. .۴۲
- Kuzichkin's account of the arrest (pp. 196-198) is, by and large, corroborated by the version offered
by General Hashemi .۴۳
- Kuzichkin, *Inside the KGB*, p. 57 .۴۴
- Andrew, *The Mitrokhin Archive*, p. 178 .۴۵
- تیمسار هاشمی، همانجا. .۴۶
- همانجا. .۴۷
- همانجا. .۴۸
- Kuzichkin, *Inside the KGB*, p. 200 .۴۹

- Andrew, The Mitrokhin Archive, p. 533 .۵۰
 Kuzichkin, Inside the KGB, p. 115 .۵۱
 Andrew, The Mitrokhin Archive, p. 179 .۵۲
 Ibid., p. 182 .۵۳
 Ibid., p. 172 .۵۴
 ده ساعت از این نوار در اختیارم گذاشته شد. به خواست صاحب نوار نامش را نیاورده‌ام. .۵۵

بخش نوزدهم

۱. اردشیر زاهدی، گفتگو با نگارنده، ۲۰ مارس ۲۰۰۶.
 ۲. زاهدی، گفتگو با بی بی سی، اوت ۲۰۰۹.
 ۳. باقر مستوفی، صنعت پتروشیمی در ایران، ویراستار غلامرضا افخمی، بنیاد مطالعات ایران، ۲۰۰۱، ص ۱۰۰.
 ۴. زاهدی، "نامه شرفعرضی به شاه"، تاریخ ندارد.
 ۵. همانجا.
 ۶. Dr. Flandrin's detailed letter explaining the history of the Shah's medical condition is provided in Queen Farah's memoirs. See Farah Pahlavi, *An Enduring Love: My Life with the Shah* (New York, 2004), p. 245
 ۷. حسین علیزاده که در زمره متهمین پرونده بود و دادگاه حکم به براءت او داد جزئیاتی از این ماجرا را با من در میان گذاشت. نسخه بازجویی ریپورتر هم جزئی از پرونده مفصلی بود که از سر لطف به من داد.
 ۸. David Owen, *In Sickness and in Power: Illness in Heads of Government during the Last 100 Years* (New York, 2010), p. 208
 ۹. Oriana Fellaci, interview, *New Republic*, December 1, 1973
 ۱۰. علم، یادداشت‌ها، جلد ۲، ص ۵۸.
 ۱۱. For accounts of their lives, see my *Eminent Persians: The Men and Women Who Made Modern Iran*, 1941-1979 (Syracuse, K.Y., 2008), vol. 1, pp. 147-149, and vol. 2, pp. 760-771
 ۱۲. مهدی خان‌بابا تهرانی در خاطرات خود شرحی دقیق از این ماجرا و جعل اسناد سفارت گفته و نوشته.
 ۱۳. Gholam Reza Afkhami, *The Life and Times of the Shah* (Berkeley, Calif, 2009), p. 51
 ۱۴. Ibid., p. 52
 ۱۵. ر. ک. به: حسین کوچکیان فرد، "رسوایی سوئیس"، تاریخ معاصر، شماره ۴، زمستان ۱۳۷۶، ص ص ۲۰۷ - ۱۳۴.
 ۱۶. آرشیو اردشیر زاهدی، نامه شرفعرضی به شاه، ۲۲ سپتامبر ۱۹۷۳.
 ۱۷. همانجا.
 ۱۸. علم، یادداشت‌ها، جلد ۲، ص ۳۳۵.
 ۱۹. Ibid., vol. 2, p. 335
 ۲۰. NSA, no. 9799, U.S. Embassy, Tehran, "End of Tour Report, August 4, 1975."
 ۲۱. Shahrough Akhavi, *Religion and Politics in Contemporary Iran: Clergy-State Relations in the Pahlavi Period* (Albany, N.Y., 1980), p. 127
 ۲۲. I was given a lengthy summary of this thesis by the professor who supervised it, and who is now teaching at the University of Pennsylvania, Wharton School of Management. I am thankful to Professor Garashedaghi for his willingness to discuss both the thesis and his own acute observations about Iran. Some scholars have pointed to the overall sharp rise in the number of mosques compared to the restrictions on the number of secular civil society institutions. See for example Ali Mirsepassi, *Negotiating Modernity in Iran: Intellectual Discourse and the Politics of Modernization* (Cambridge, 2000), 161-167
 ۲۳. پرویز ثابتی، گفتگو تلفنی با نگارنده، ۳ سپتامبر ۲۰۰۵.
 ۲۴. من هرگز نسخه این گزارش را ندیدم. روایتم صرفاً مبتنی بر گفته‌های پرویز ثابتی است.
 ۲۵. PRO, "Iranian Internal Situation," 12 October 1978, PREM 16/1719
 ۲۶. PRO, "Iranian Internal Situation," 16 September 1978, PREM 16/1719
 ۲۷. CIA, Mohammad Reza Pahlavi, Shah of Iran, October 23, 1978. I obtained a copy through a Freedom of Information Act request
 ۲۸. CIA, Profile of the Shah, Freedom of Information Act Request
 ۲۹. علم، یادداشت‌ها، جلد ۱ ص ۷۵.
 ۳۰. علم در جلد پنجم یادداشت‌ها به این ماجرا اشاره می‌کند. من هم در مقاله‌ای که درباره این کتاب نوشتم (و در صیاد سایه‌ها چاپ شد) به آن اشاره کرده‌ام.

- NSA, no. 2048, "Religious Leaders Fear Departure of the Shah," January 9, 1969 .۳۱
- For an account of this center's management, see Ali Rahnama, *An Islamic Utopian: A Political Biography of Ali Shariati* (London, 2000) .۳۲
- For a sympathetic account of his life, see *ibid* .۳۳
- For an account of their lives, see *The New Republic*, March 11, 2010, pp. 12-15 .۳۴
- Manouchehr Shahgoli, a close ally of Hoveyda, went to the American Embassy at the time and told diplomats that the Shah had dismantled the party and opted for the one-party system because he "realized how strong the party itself was getting... [T]he Shah decided it was time to crush yet another organization." .۳۵
- NSA, no. 2177, "US Embassy, Tehran, Iran, Hoveyda Loyalist Lets off Steam, January 25, 1977." .۳۶
- FRUS, 1969-1976, vol. E-4, electronic copy .۳۶
- علم، یادداشت‌ها، جلد ۲، ص ۳ - ۲۷۱ .۳۷
- مهدی سمیعی نسخه‌ای از یادداشت‌های خود را که هر شب پس از دیدار با شاه تدارک می‌کرد در اختیارم گذاشت. همانجا. .۳۸
- روایتی شگفت از این مجادلات میان چپی‌های سابق که درگیر کار تدوین مراسم‌ها بودند در کتاب نگاهی از درون به جنبش چپ ایران: کورش لاشانی، حمید شوکت، تهران، ۱۳۸۱. .۴۰
- در معمای هویدا به برخورد هویدا به حزب اشاراتی مفصل آمده. .۴۱
- همانجا در باب ریشه فکر تک حزبی هم به تفصیل نوشته‌ام. .۴۲
- آرشیو اردشیر زاهدی، نامه شرفرغی به شاه، تاریخ ندارد. .۴۳
- Jimmy Carter, *White House Diary* (New York, 2010), p. 276 .۴۴
- For a detailed account of this behind the scenes, see Andrew Scott Cooper "Showdown at Doha: The Secret Oil Deal that Helped Sink the Shah of Iran," *Middle East Journal* 62, no. 4 (Autumn 2008), 567-591 .۴۵
- PRO, G.B. Chalmers in Tehran to Foreign Office, 6 September 1978, FCO 8/3184 .۴۶
- Ibid.*, p. 3 .۴۷
- برای متن نامه جمشید آموزگار، ر.ک. به: ره‌آورد، ۳۴، تابستان ۱۳۷۳، ص ۷۵ - ۲۷۱. .۴۸
- نصیر عصار در چند گفتگو با نگارنده به این مساله پرداخت. .۴۹
- NSA, "A Brief Overview of the US-Iran Relations," p. 27. The report was prepared in the early 1980s; it has no author or other indications about who commissioned it .۵۰
- Shah, *Answer to History*, pp. 93-97 .۵۱
- Ibid.*, p. 116 .۵۲
- Ibid.*, p. 146 .۵۳
- محمدعلی موحد، گفتگو با نگارنده، ۱۷ سپتامبر ۲۰۰۹. او خود یکی از مذاکره‌کنندگان بود. .۵۴
- هر دو نفر شرح دیدار با شاه را برای من وصف کردند. .۵۵
- PRO, Embassy in Tehran to Foreign Office, September 8, 1978, FCOS/3184 .۵۶
- PRO, Embassy in Tehran to Foreign office, November 9, 1978, FC08/3184 .۵۷
- نسخه‌ای از این نوار در اختیارم گذاشته شد. .۵۸
- Carter, *White House Diary*, p. 276 .۵۹
- NA, "Tehran to State Department, August 27, 1961." .۶۰
- See the chapter on his life in my *Eminent Persians*, pp. 305-310 .۶۱
- PRO, Tehran to Foreign Office, September 7, 1978, PREM 17/1518 .۶۲
- PRO, "Iran's Change of Government, August 29, 1978", FCO/3184 .۶۳
- NA, "Memorandum of Conversation, Eslaminia with US Embassy," Tehran, May 15 1978 .۶۴
- PRO, "Internal Situation," 8 September 1978, FCO/3184 .۶۵
- حسین شهیدزاده، ره‌آورد روزگار، لوس‌آنجلس، تاریخ ندارد، ص ۵۹ - ۳۵۰. .۶۶
- William Shawcross, *The Shah's Last Ride: The Fate of an Ally* (London, 1989), p. 99 .۶۷
- چندین امیر ارتش، از جمله تیمسار آذربیزین در این باب با من سخن گفتند. .۶۸
- Dr. Massoumeh Torfeh, "The BBC Persian Service, 1941-1979," in www.open.ac.uk/socialsciences/diasporas/conference/pdf/history_bbc_persian_servie.pdf .۶۹
- PRO, British Embassy to Foreign Office, September 29, 1978, PREM 16/1716 .۷۰
- مهدی سمیعی، گفتگو با نگارنده، ۳ سپتامبر ۲۰۰۸. .۷۱
- PRO, British Embassy to Foreign Office, 25 September 1978, PREM 16/1719 .۷۲
- PRO, "Iranian Internal Situation," 12 December 1978, PREM/16/1719 .۷۳
- PRO, 30 October 1978, Prime Minister's office to Foreign Ministry, PREM 16/1719 .۷۴
- For Sullivan's discovery of democratic Islam see NSA, "Understanding the Shiite Islamic .۷۵

- Movement, February 2, 1979," document no. 1298 .۷۶
- Charles Kurzman. *The Unthinkable Revolution in Iran* (Cambridge, Mass., 2004). Also, two different studies, one by Mohammad Mokhatari and the second by Mehdi Bazorgan, the first a poet and the second the first prime minister of the Islamic Republic, come up with slightly different percentages, on the content of the slogans. For a discussion of the two studies, see Mohsen Milani, *The Making of Iran's Islamic Revolution: From Monarchy to Islamic Republic* 2nd ed. (Boulder, Colo., 1994), p. 136 .۷۷
- For a collection of Khomeini's writings in English see *Islam and Revolution: Writings and Declarations of Imam Khomeini*, translated and annotated by Hamid Algar (Berkeley, Calif., 1981). For a brief biographical sketch of his life and intellectual development, see the chapter on Khomeini in my *Eminent Persians*, pp. 350-358 .۷۸
- برای بحث درخشانی از تاریخ این مفهوم، ر. ک. به: مهدی حائری یزدی، حکمت و حکومت، لندن ۱۹۹۵ .۷۹
- NSA, "Understanding the Shi'ite Islamic Movement, February 2, 1979," document no. 1298 .۸۰
- US Embassy in Tehran, "Alternative Views from the Province," in *Asnad-e Laneye Jasusi* [Documents from the Den of Spies], vol. 16 (Tehran, n.d.) .۸۱
- George Ball, "Issues and Implications of the Iranian Crisis," p. 16. A copy of the report can be found in Princeton University Library, Seeley G. Mudd Manuscript Library .۸۲
- Ibid., p. 20 .۸۳
- شجاع‌الدین شفا هم در نامه‌ای به نگارنده و هم در گفتگوی تلفنی این مطلب را طرح کرد. .۸۴
- چندین نفر که از نزدیک شاهد ماجرا بودند روایت خود از آن چه در آن روز گذشت را با من در میان گذاشتند. نسخه‌ای از متن دستنویس سخنانی را دوستی از تهران برایم فرستاد. می‌گفت خط رضا قطبی است. چند جا اصلاحاتی کوچک به چشم می‌خورد که به گمانم خط شاه‌اند. کوشیدم در تماس با رضا قطبی نظر او در باب صحت این مدعا جویا شوم. اما هرگز حاضر به گفتگو نشد. .۸۵
- PRO, Tehran to Foreign Office, 6 July 1978. FCO 8/3184 .۸۶
- Digital National Security Archive, "Proposed American Pro-Shah Group," December 28, 1978 .۸۷
- جزئیات مفصلی از این دیدارها را یکی از خویشان دکتر صدیقی از سر لطف در اختیارم گذاشت. .۸۸
- PRO, Tehran to Cabinet Office, December 19, 1979, PREM 16/1720 .۸۹
- Ibid .۹۰
- An account of these meetings is provided in Afkhami, *The Life and Times of the Shah*, p. 491 .۹۱
- PRO, "Meeting of the Nine," Iran, 7 September 1878, PREM 16/11719 .۹۲
- Dr. Sadighi's daily notes, courtesy of the Sadighi family .۹۳
- Carter, *White House Diary*, p. 273 .۹۴
- PRO, Tehran to Cabinet Office, December 19, 1979, PREM 16/1720 .۹۵
- CPL, "White House Press Office, December 7, 1978." .۹۶
- CPL. "Carter Summer Lead, AP, January 4, 1979." .۹۷
- CPL, "AP Lead, January 4, 1979." .۹۸
- CPL, "Additional Sensitive Security Issues for Guadeloupe, January 2, 1979." .۹۹
- CPL, "Pool Report, January 5, 1979." .۱۰۰
- CPL, "Remarks of the Principals at the Guadeloupe Meeting, January 6, 1979." .۱۰۱
- Jimmy Carter, *Keeping Faith, Memoirs of a President* (New York, 1982), p. 445 .۱۰۲
- CPL. "Morning Summary, January 6, 1979." .۱۰۳
- CPL, "Morning Summary, January 9, 1979." .۱۰۴
- CPL, "Memorandum for Brzezinski, January 6, 1979." .۱۰۵
- فریدون جم، نامه به بنی احمد، نگین (دوره تازه) ۱۳۷۹، ص ۴۰ .۱۰۶
- Ball, "Issues and Implications," p. 3 .۱۰۷
- King Richard II, 4.1.260

بخش بیستم

- NA, "Secretary of State's Press Conference, January 11, 1979" .۱
- NSA, "The Evolution of the US-Iranian Relationship," document no. 3556 pp. 46-47. The text of telegram no. 2949. from Paris, January 29, has never been declassified. Only the segments quoted above are used in a brief history of the U.S.-Iran relations prepared by someone who clearly had access to all the declassified documents .۲

۳. چند نفر مختلف درباره این پرواز مطالبی با من در میان گذاشتند. برخی مدعی‌اند بیش از یک پرواز صورت گرفت.
۴. PRO British Embassy in Tehran to Foreign Office, 25, September 1978, PREM 16/1719, p. 2
۵. NSA, "Bureau of Intelligence and Research, Department of State: Secret Intelligence Report # 13," document no. 603
۶. Farah Pahlavi, *An Enduring Love: My Life with the Shah*, translated by Patricia Clancy (New York, 2004), p. 295
۷. اصلا ن افشار، گفتگو با نگارنده، کان، فرانسه، ۲۹ مارس ۲۰۰۹.
۸. PRO, British Embassy in Tehran to Foreign Office, 25, September 1978, PREM 16/1719
۹. Christine Ockrent and Comte de Marenches, *Dans les secret des princes* (Paris, 1.986), p. 255
۱۰. George Ball, "Issues and Implications of the Iranian Crisis," Seeley G. Mudd Manuscript Collection, Princeton University library, p. 3
۱۱. اصلا ن افشار، همانجا.
۱۲. NSA, "Proposed Meeting between Iran's Military and Khomeini Supporters, January 15, 1979."
۱۳. PRO, Tehran to Foreign Office, January 20, 1979, PREM 16/2131
۱۴. David Frost interview with the Shah, January 1980
۱۵. اصلا ن افشار، همانجا.
۱۶. Farah Pahlavi, *An Enduring Love*, p. 8
۱۷. سرهنگ جهان‌بینی، گفتگو با نگارنده، واشنگتن، ۸ نوامبر ۲۰۰۴.
۱۸. NSA, "Secretary of State, Outgoing Telegram, January .1979," document no. 02072
۱۹. PRO, British Embassy, Bonn, to Foreign Office, December 28, 1978, PREM 16/1720
۲۰. NSA, "American Embassy to Secretary of State, June 17, 1979."
۲۱. هم اصلا ن افشار و هم سرهنگ جهان‌بینی در مورد مساله تغذیه در پرواز شاه سخن گفتند.
۲۲. Colonel Kiumars Jahanbini, interview with author, Washington, DC, November 8, 2004
۲۳. Ibid
۲۴. Several people, including Ardeshtir Zahedi and Colonel Jahanbini, told me about the transfer of valuables and documents by special charter plane
۲۵. اطلاعات، ۳ بهمن ۱۳۵۷.
۲۶. شاپور بختیار، سی و هفت روز پس از سی و هفت سال، لوس آنجلس، ۲۰۰۲.
۲۷. حسین بروردی، پشت پرده انقلاب اسلامی، برلن، ۲۰۰۲، ص ۴۲۴. او حتی نام جوانی را که در عکس مشهود بود در کتاب می‌آورد.
۲۸. فورد در آن زمان در قاهره بود ولی گزارشی رسمی از این دیدار در آرشیو او نیافتم.
۲۹. PRO, Prime Minister to Foreign Office, 19 February 1979. PREM/16/2131
۳۰. NSA, Secretary of State to Embassy in Nassa, May 2, 1979," document no. 2014
۳۱. دنیس رایت، گفتگو با نگارنده، انگلستان، ۱۱ دسامبر ۲۰۰۱.
۳۲. همانجا.
۳۳. دنیس رایت گاه یادداشت‌های روزانه خود را به زبانی اختصاری و به اشاراتی مبهم تدارک می‌کرد. او از سر لطف متن کامل یادداشت‌ها و نیز خاطراتش را در اختیارم گذاشت.
۳۴. David Harris, *The Crisis: The President, the Prophet and the Coming of Militant Islam* (New York, 2004), p. 188
۳۵. Ibid., p. 189
۳۶. "The Shah's Health: A Political Gamble," *New York Times*, May 17, 1981
۳۷. NSA, "State Department Memo, The Shah of Iran, 29 September 1979," document no. 2180
۳۸. NSA, "Precht to Saunders, 811/79."
۳۹. James A. Bill, *The Eagle and the Lion*
۴۰. *The Tragedy of American-Iranian Relations* (New Haven, Conn., 1988), p. 346
۴۱. Ibid., pp. 344-347
۴۲. Ibid., p. 344
۴۳. NSA. "Secretary of State to US Embassy, Tehran, October 21, 1979," document no. 3347
۴۴. *The Shah's Health*," *New York Times*, May 17, 1981
۴۵. In *The Eagle and the Lion*, James Bill produces a figure portraying concentric circles of support surrounding the Shah. Senator Percy was particularly close to Ardeshtir Zahedi, who was for years Iran's ambassador to the United States. I have examined Zahedi's own papers and he confirms Bill's assessment
۴۶. NSA, "Saunders to Secretary of State, October 16, 1978," document no. #3307
۴۷. "The Shah's Health," *New York Times*, May 17, 1981

NSA, "US Embassy in Tehran to Secretary of State, October 22, 1979," document no. #9951	.۴۷
Bill, <i>The Eagle and the Lion</i> , p. 347	.۴۸
NSA, "Memorandum to Mr. Warren Christopher, November 3, 1979."	.۴۹
"The Shah's Health," <i>New York Times</i> , May 17, 1981	.۵۰
Ardeshir Zahedi, interview with author, Montreux, March 29, 2009	.۵۱
Harris, <i>The Crisis</i> , p. 245	.۵۲
Ibid., p. 247	.۵۳
Farah Pahlavi, <i>An Enduring Love</i> , p. 343	.۵۴
Harris, <i>The Crisis</i> , p. 247	.۵۵
Ibid., p. 232	.۵۶
Ibid., p. 254	.۵۷
Farah Pahlavi, <i>An Enduring Love</i> , p. 346	.۵۸
سرهنگ جهان‌بینی، همانجا.	.۵۹
Farah Pahlavi, <i>An Enduring Love</i> , p. 345	.۶۰
Many sources have provided accounts of the Shah's day in Lackland; see Harris	.۶۱
The <i>Crisis</i> , pp. 254-256	
Farah Pahlavi, <i>An Enduring Love</i> , p. 347-349	.۶۲
Times online, Money Central, "The 10 Most Decadent Dictators," September 26, 2008	.۶۳
Farah Pahlavi, <i>An Enduring Love</i> , p. 349	.۶۴
William Shawcross, <i>The Shah's Last Ride: The Fate of an Ally</i> (London, 1989), p. 272	.۶۵
Ibid., p. 274	.۶۶
Ibid., p. 275	.۶۷
Ibid., p. 276	.۶۸
Ibid., p. 281	.۶۹
Ibid., p. 278	.۷۰
NA, "Panama to State Department, Dec 17, 1979."	.۷۱
Ibid	.۷۲
Shawcross, <i>The Shah's Last Ride</i> , p. 282	.۷۳
NA, Electronic Reading Room, document no. 84 DOS 2751 RSA. The text is not titled	.۷۴
not all of it is readable but a note indicates it to be the best available copy. It is the text of a press	
conference with the President of Panama in January 1980	
NSA, "British Embassy to State Department, January 15, 1980," document no. 03545	.۷۵
John Kifner, "Khomeini Restricts Sentence of Death to Crime of Murder," <i>New York Times</i>	.۷۶
May 14, 1979	
Iranian human rights lawyer, Payam Akhavan of McGill University, gave the figure at a recent	.۷۷
conference. See "Iran: What Prospects for Change?" S&D Conference, European Parliament, June	
30, 2010	
NSA, "American Embassy in Panama to State Department, January 24 1980," document no. 03547	.۷۸
NSA, "Request for Extradition, December 30, 1979", Secretary of State to American Embassy in Panama	.۷۹
NSA, "Memorandum of Meeting: Shah and Panama, January 30, 1980," document no. 3571	.۸۰
Gholam Reza Afkhami, <i>The Life and Times of the Shah</i> (Berkeley, Calif., 2009), p. 590	.۸۱
Ibid., p. 595	.۸۲
NSA, "US Embassy in Egypt to Secretary of State, July, 1979."	.۸۳
Minou Reeves, <i>Behind the Peacock Throne</i> (London, 1986), p. 95	.۸۴
نسخه‌ای از این نوارها در اختیارم گذاشته شد.	.۸۵
دست کم دو نفر، از جمله احمد انصاری، نسخه‌ای از این سند را در اختیارم گذاشتند.	.۸۶
Ibid	.۸۷
احمد انصاری دست کم در دو کتاب و در چندین مصاحبه جنجالی با تلویزیون جمهوری اسلامی مطالبی در مورد این	.۸۸
محاکمه و جنبه‌هایی از وضع مالی شاه و خانواده‌اش مطرح کرده است.	
James Bill kindly provided me with a copy of the court proceedings	.۸۹
Islamic Republic of Iran v. Ashraf Pahlavi, index no. 44327 [federal court document]	.۹۰
Farah Pahlavi, <i>An Enduring Love</i> , p. 391	.۹۱
NSA, Stanley T. Escudero, "What Went Wrong in Iran," document no. 2629	.۹۲

فهرست اسامی

اویسی، تیمسار ۴۹۵، ۴۹۴	اشرف، حمید ۲۹۰	آتابای، ابوالفتح ۲۲۵
ایادی، دکتر ۴۶۱، ۱۹۱	اشرف، شاهزاده ۳۵، ۲۵، ۱۳	آتانورک، مصطفی کمال ۱۱۲، ۲۶
باززانی، ملامصطفی ۴۴۸، ۴۵۰	۴۲، ۴۳، ۵۳، ۶۲، ۶۳، ۸۶، ۸۸	آرام، عباس ۵۸۰، ۳۷۸
بازرگان، مهدی ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۶۸	۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۶، ۱۴۳، ۱۴۸، ۱۵۱	آرامش، احمد ۳۰۵، ۵۷۵
۴۸۸، ۵۰۷، ۵۱۶، ۵۲۸	۱۵۲، ۱۵۴، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۷۴	آرمائو، رابرت ۵۲۸، ۵۳۰
باقی، عماد ۵۸۰	۱۷۹، ۱۸۶، ۱۹۶، ۲۲۰، ۲۲۳	آل احمد، جلال ۴۷۲، ۱۷۰
باکال، لورن ۲۴۸	۲۹۸، ۳۷۶، ۳۹۶، ۴۰۱، ۴۲۱	آلن، جرج ۱۵۹
بال، جرج ۴۹۳، ۵۱۴، ۵۱۵	۴۲۲، ۴۳۶، ۴۴۶، ۴۶۶، ۵۳۱	آموزگار، جمشید ۳۲۸، ۳۸۶
بختیار، تیمور ۲۵۰، ۲۵۸، ۲۶۰	۵۴۰، ۵۴۰، ۵۵۲، ۵۶۳	۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۳، ۴۸۴
۲۷۳-۲۷۵، ۳۰۴، ۳۰۸، ۳۰۹	اشمیت، هلموت ۵۰۱	۴۸۶، ۵۸۵
۳۲۵-۳۲۷، ۳۲۹-۳۳۳، ۳۳۴	اصفیا، صفی ۳۵۹	آموزگار، جهانگیر ۶۹، ۳۱۶، ۳۴۷
۳۷۴-۳۷۶، ۳۸۰، ۳۹۹-۳۹۹	ازهری، تیمسار ۴۸۱، ۴۹۵، ۴۹۸	۲۶۰، ۴۷۸، ۵۷۵
۵۸۰	اعتماد، اکبر ۴۱۶، ۴۲۰	آن، پرنسس ۴۰۷
بختیار، شاپور ۳۲۴، ۳۲۸	آغامحمدخان ۲۹، ۴۲۶	آیرم، تیمسار ۷۶
۵۰۰-۵۰۷، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۲۳	افشار، اصلان ۴۹۴، ۵۱۳، ۵۱۸	آیزنهاور، دوایت دی ۱۹۷، ۲۱۳
۵۱۸، ۵۱۷، ۵۱۸	۵۲۰، ۵۴۱، ۵۵۱، ۵۸۷	۲۲۰، ۲۲۸، ۲۳۹، ۲۴۵، ۲۴۷
براون، کلنل ۲۵۷، ۴۲۲	افشارتوس، محمود ۲۰۸، ۲۱۸	۲۵۶، ۲۷۱، ۲۸۱-۲۸۴، ۲۹۲
برژنسکی، ژیبگنیو ۴۸۲، ۵۰۱	اقبال، دکتر منوچهر ۱۵۲، ۲۷۹	۳۰۷، ۳۰۵، ۳۵۵، ۴۰۲، ۴۱۶
۵۳۱، ۵۳۶	۲۸۰، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۱۹، ۴۳۴	۵۴۷، ۱۶۹، ۱۹۷، ۲۱۶
بروجدی، آیت الله ۱۱۴، ۱۱۶	اکبری، علی ۱۱۶	۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۴۶، ۲۴۹
۱۹۵، ۱۹۶، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۱۴	اکرم، همایون ۴۵۵	۲۷۸، ۲۸۱، ۳۰۳ [۳]
۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۹، ۳۰۱، ۳۰۲	آگنو، اسپرو ۴۰۷	ابتهاج، ابوالحسن ۱۰۵، ۲۴۴
۳۳۵-۳۳۸، ۵۷۸	القائیان، حبیب ۴۲۲	۲۴۵، ۲۵۰، ۳۰۵، ۳۱۸-۳۲۳
بروکر، پیتر ۴۲۱	الموتی، نورالدین ۳۱۶	۳۹۲، ۳۴۴، ۵۶۳، ۵۷۶
بریا، لاورنتی ۱۳۲	الیاسی، محمود ۵۰۹، ۵۲۱، ۵۲۲	ابتهاج، آذر ۳۱۸، ۳۲۰، ۵۷۶
۲۶۰-۲۶۲ بزرگمهر، اسفندیار	الیزابت اول/دوم ۳۵۸، ۴۰۶	اتلی، کلمنت ۱۸۴
بقائی، مظفر ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۶۹	امام حسین ۲۹۰	اثنا عشری/انثی عشری ۶۷
۱۷۰، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۸، ۲۰۹	امام علی ۳۹۰	اچسن، دین ۱۸۴
۵۶۴	امامی، جمال ۱۸۱	احمدشاه ۱۶، ۱۷، ۱۹، ۲۰، ۲۲
بن گورین، دیوید ۲۸۴	امانت، حسین ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱	۲۴، ۲۷، ۳۱، ۹۴، ۱۱۷، ۲۰۹
بنی صدر، ابوالحسن ۴۹۳، ۵۱۸	۴۴۲	احمدی‌نژاد، محمود ۳۶۴، ۵۲۹
بهار، ملک شعرا/ملک الشعرا ۱۸	امیرارجمند، لیلی ۴۳۵	آذربزین، تیمسار ۷، ۵۷۹، ۵۸۱
بهارمست، تیمسار ۲۰۳	امیرانی، علی اصغر ۱۱۰، ۴۸۸	۵۸۵
بهبهانی، آیت الله ۲۱۴، ۲۰۲	امیرکبیر ۸۴، ۳۳۷، ۳۴۱	ارانی، تقی ۱۵۷، ۳۱۶
۶، ۲۹۸ بهبهانیان، جعفر	امینی، ابوالقاسم ۱۹۴، ۲۲۴	ارسنجانی، حسن ۱۸۶، ۳۱۶، ۳۱۷
۳۳، ۳۵، ۵۵۴ بهبودی، سلیمان	امینی، علی ۲۴۰، ۲۴۵، ۲۴۶	۳۲۲، ۳۵۹، ۳۶۴
۵۵۸، ۵۶۱	۲۵۰، ۲۵۹، ۲۶۳، ۳۰۳، ۳۱۲	ارفع، حسن ۲۷۹، ۲۸۰، ۵۵۴
بهشتی، آیت الله محمد ۱۱۵	۳۱۴، ۳۱۸-۳۲۱، ۳۲۱-۳۲۹، ۳۳۳	ارگانی، عبدالله ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷
۳۳۵، ۵۱۶	۳۳۴، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۲، ۳۴۴	اریه، مراد ۲۳۵، ۲۳۶
بهمن بیگی، محمد ۵۷۲	۳۴۷، ۳۴۸، ۳۵۳-۳۶۱، ۳۶۹	استالین، جوزف ۷۵، ۸۰، ۱۰۸، ۱۰
بوشهری، پرویز ۴۳۶	۳۸۰، ۳۸۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۲	۱۲۰، ۱۲۸-۱۳۵، ۱۳۷-۱۴۳
بوشهری، مهدی ۴۲۱	۴۰۳، ۴۹۹، ۵۷۰، ۵۷۶	۱۴۵، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۲
بوگارت، همفری/هامفری ۲۴۸	انتظام، عبدالله ۲، ۳۴۸، ۳۴۹	۱۷۰، ۲۲۹، ۲۷۷، ۲۸۸، ۲۸۹
بولارد، سر ریدر ۸۱، ۸۲، ۸۳	۳۷۱، ۳۷۳، ۳۷۶، ۴۴۶	۳۳۱، ۴۸۹
۸۵، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۵، ۱۰۲	انصاری، احمد ۵۴۰، ۵۸۸	استیونس، سر راجر ۲۵۳، ۳۷۷
۱۰۳، ۱۰۵، ۱۱۴، ۱۱۸، ۱۱۹	انبرگ، والتر ۵۱۸	اسکودرو، استنلی ۵۴۲
	امیرتو دوم ۲۶۷	اسلامی، مهین ۱۵۵
	اون، راجر ۴۶۲	اشر، آلفرد ۲۴۲

۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۳۰، ۱۳۴،
۱۳۷، ۱۳۶، ۱۳۵
بولز، چستر ۳۶۱
بیتون، سیسیل ۱۰۰

توریهو، عمر ۵۳۳

۱۳۷، ۱۶۲
حمید، شاهزاده/شازده ۹۴، ۹۵،
۱۷۵

ثابتی، پرویز ۳۰۲، ۲۵۵، ۳۱۰،
۳۸۹، ۳۹۱، ۳۹۹، ۴۶۴، ۴۶۸،
۴۶۹، ۴۷۰، ۴۸۴، ۴۸۶، ۴۹۴،
۵۵۷، ۵۵۴، ۵۸۳، ۵۷۴
ثریا، ملکه ۱۸۸-۱۹۵، ۲۰۱، ۲۰۳،
۲۰۶، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۲۴-۲۲۶،
۲۳۵-۲۳۷، ۲۴۵، ۲۴۷-۲۵۰،
۲۵۳، ۲۶۳-۲۶۸، ۳۱۸، ۴۲۰،
۴۳۱، ۴۳۸، ۵۲۸، ۵۳۷، ۵۳۸

پاپ پاپس دهم ۲۶۸، ۲۶۷
پوپ، آرتور ۵۶
پادگورنی، نیکولای ۴۰۷
پارسا، فرخ‌رو ۳۶۶
پارکر، ریچارد ۷، ۵
پاکروان، حسن ۱۴۱، ۱۷۰، ۲۱۷،
۲۵۸، ۳۳۴، ۳۷۳، ۳۸۹، ۳۹۰،
۳۹۲، ۴۰۰

خاتمی، تیمسار محمد ۲۲۵،
۲۹۹، ۳۹۷
خامنهای، آیت‌الله علی ۲۵۲،
۳۶۸، ۵۷۸
خانعلی دکتر ۳۱۰، ۳۱۱
خسروانی، کیوان ۴۳۱، ۵۸۲
خمینی، آیت‌الله ۷، ۶۰، ۱۱۴،
۱۵۳، ۱۹۵، ۲۰۸، ۲۵۸، ۳۳۱،
۳۳۲-۳۳۵، ۳۳۸، ۳۶۲، ۳۶۳،
۳۶۵-۳۷۰، ۳۷۴، ۳۷۷-۳۸۲،
۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۱، ۳۹۸، ۳۰۶،
۳۲۰، ۴۴۲، ۴۴۴، ۴۴۷، ۴۶۹،
۴۷۵، ۴۷۹، ۴۸۰-۴۸۳، ۴۹۶،
۴۹۸، ۵۰۱-۵۰۸، ۵۱۴-۵۱۶، ۵۲۱،
۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۹، ۵۳۲، ۵۳۴،
۵۳۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۵۶، ۵۷۸
خروشجف، نیکیتا ۲۷۷، ۲۸۲،
۲۸۳، ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۸۹، ۳۵۱،
۳۶۱، ۴۵۷، ۵۷۳
خیامی، برادران ۳۹۲، ۳۹۳
خیبرخان ۲۲۰، ۳۲۱، ۳۸۰

جانسون، لیندن ۳۷۸، ۴۱۲، ۴۱۴
جرج، شاه انگلستان ۳۱، ۲۶۷
جردن، دکتر ساموئل ۳۵۳
جردن، هامیلتون ۵۳۶، ۵۳۲
جزئی، بیژن ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲
جم، فریدون ۶۳، ۸۷، ۱۰۶، ۴۹۹،
۵۰۳، ۵۰۴
جم، محمود ۶۳، ۶۷، ۶۸، ۸۸،
۱۰۷
جهانبینی، کیومرث ۳۸۸، ۳۹۰،
۵۲۰، ۵۲۱، ۵۵۱، ۵۸۷، ۵۸۸

پرخت، هنری ۴۸۳
پرسی، سناتور چارلز ۵۲۷
پرون، ارنت ۵۰-۵۲، ۶۶، ۶۷،
۱۰۲، ۱۹۳، ۲۱۲، ۲۴۳، ۲۴۴،
۲۴۶، ۲۷۵، ۲۷۶، ۵۵۶
پزشکیور، ایرج ۴۹۹
پمپیدو، ژرژ/جرج ۴۰۶، ۴۰۷
پهلوان، امیر اکرم ۳۵
پهلوی، فرح ۱۸۸، ۲۶۹، ۲۷۰،
۲۷۱، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۴، ۳۸۷،
۴۰۲، ۴۲۸-۴۳۲، ۴۵۶، ۵۱۱،
۵۳۰، ۵۳۷، ۵۳۹ [بعلاوه رجوع
کنید به شهربانو، فرح و دیبا،
ملکه فرح]

داگلاس، ویلیام ۳۳۲، ۳۷۷، ۳۷۸
دالس، الن ۱۶۹، ۲۱۱، ۲۱۲،
۲۱۹، ۲۲۰
دالس، جان فاستر ۱۶۹، ۲۱۱،
۲۱۲، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۴۴
داودخان ۴۱۱
داور، علی اکبر ۴۳
درخشش، محمد ۳۵۹
دراموند، کاپیتان دیوید ۱۷۵
دریفوس، لوئیس ۸۵، ۸۹
دفتری، کلنل ۲۳۲
دوگل، شارل ۱، ۳۴۳، ۵۵۱
دیبا، فرح ۱۸۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۳۴۴
[بعلاوه رجوع کنید به پهلوی،
ملکه فرح، فرح و شهبانو فرح]
دیبا، فریده ۴۳۰
دیبا، کامران ۴۳۱، ۵۸۲
رادمنش، رضا ۳۹۸
راسک، دین ۴۱۰
راکفلر خانواده ۳۰۵، ۵۱۸

چایلنز، چارلی ۴۷
چپین، سلدن ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۲،
۲۶۳، ۲۹۳
چرچیل، وینستون ۸۱، ۸۵، ۹۰،
۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۴۱،
۱۴۸، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۸۴، ۱۹۷،
۲۴۱، ۲۵۰
چلبی، احمد ۴۴۹
چوبک، صادق ۱۷۰، ۳۳۴
حاج‌سیدجواد، علی اصغر ۴۸۷
حافظ ۳۰، ۱۴۷
حائری زاده، ابوالحسن ۲۰۰، ۲۰۷،
۲۰۸
حسن دوم، شاه مراکش ۲
حسین، شاه اردن ۴، ۵
حسین، صدام ۳۹۹، ۴۲۰، ۴۵۰،
۴۸۰، ۴۸۷، ۵۰۷
حکمت، سردار فاخر ۱۵۱، ۱۷۶،
۳۱۲
حکمت، علی اصغر ۲۸۱
حکیم، آیت‌الله ۲۳۶، ۳۳۷، ۳۷۰
حکیمی، ابراهیم ۱۳۴، ۱۳۶

پهلوی، محمدرضا ۴۱، ۱۱۶، ۲۶۵،
۵۴۱، ۵۵۲ [بعلاوه رجوع کنید
به محمدرضا شاه]
پیرنیا، دکتر لوسی ۵۲۰
پیرنیا، محمد کریم ۴۴۰
پیشه‌وری، جعفر ۱۴۴، ۱۴۵،
۱۴۶، ۱۶۲، ۳۱۵
تاج الملوک (ملکه مادر) ۱۵، ۳۶،
۶۲، ۶۳، ۸۸، ۱۰۲، ۱۶۲، ۱۷۵،
۱۷۶، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۴۶، ۲۶۹،
۲۷۰، ۲۷۱، ۲۹۸
تاجر، مارگارت ۳۱۷، ۵۲۵
تالبوت، فیلیپس/فیلیپ ۳۰۹،
۳۱۰، ۳۱۱، ۳۲۵
تناولی، پرویز ۳۳۴
تهرانی، سید جلال ۵۲۲، ۵۲۳
تویرت، دکتر ابرهارد ۲۸۴، ۲۸۵،
۲۸۶
تیتو، یوسپ بروز ۳۲۴، ۴۰۷
تیمور ۴۵۵
تیمورتاش، عبدالحسین ۴۳، ۴۴۴،
۵۵۵، ۵۸۲
تیموری، ابراهیم ۵۸۰

شریفامامی، جعفر ۳۰۴، ۱۸۰
 ۳۱۲، ۳۱۱، ۳۱۰، ۳۰۷، ۳۰۵
 ۴۸۹، ۳۷۳، ۳۷۱
 شعبان (جعفری) بی مخ ۲۳۸
 ۵۷۰، ۳۴۶
 شفا، شجاع الدین ۳۵۳، ۳۴۳
 ۵۸۶، ۴۹۵
 شکسپیر، ویلیام ۱، ۸، ۱۱، ۲۳
 ۹۸، ۹۴، ۶۳، ۵۵، ۴۸، ۴۱، ۳۹
 ۲۱۲، ۲۱۱، ۱۶۷، ۱۲۷، ۹۹
 ۳۱۳، ۲۸۷، ۲۶۶، ۲۷۳، ۲۵۳
 ۴۲۵، ۳۸۵، ۳۸۰، ۳۴۵، ۳۴۱
 ۵۱۶، ۵۰۵، ۵۰۴، ۴۵۹، ۴۴۳
 ۵۵۹
 شمس آبادی، رضا ۳۸۸، ۳۸۷
 شمس ۱۳، ۵۰، ۶۲، ۶۳، ۸۶، ۸۸
 ۱۸۸-۱۹۰، ۱۹۲، ۲۲۳، ۲۷۶
 ۵۰۳، ۴۳۶، ۴۲۲، ۲۹۸
 شهیار ۵۲۰
 شهبانو فرح ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۵۱
 ۳۹۵، ۳۹۴، ۳۸۷، ۳۲۸، ۳۵۲
 ۴۳۶ [بعلاوه رجوع کنید به
 پهلوی، فرح و دیبا، ملکه فرح]
 شهرستانی، آیت الله ۲۳۵
 شهری، جعفر ۳۲
 شهریار، والاگهر ۵۳۲
 شهریار، عباس ۳۹۸
 شهنار، شاهدخت ۸۰، ۸۸، ۱۰۱
 ۱۲۷، ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۲۴، ۲۵۰
 ۲۵۴، ۲۶۴، ۲۶۶، ۳۴۲، ۳۵۸
 ۳۸۸، ۵۳۹
 شوارتسکف، ژنرال نورمن ۱۹۷،
 ۲۲۳
 شولتسه - هولتس، برنهارد ۷۵
 شیخ خزعل ۱۷، ۲۶، ۵۷، ۱۶
 ۱۸۴
 صابری، روشنگ ۴۴۶
 صابری، عباس ۴۴۶، ۴۴۷، ۵۸۳
 صارم الدوله ۱۸۹
 صالح، الهیار ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۹
 ۳۳۹
 صالح، دکتر جهانشاه ۳۳۹
 صبا، ابوالحسن ۴۲۷
 صدیقی، غلام حسین ۲۰۷،
 ۲۱۰، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲
 ۴۹۷-۵۰۱، ۵۰۳، ۵۰۷، ۵۲۲
 ۵۶۹، ۵۸۶
 صفاری، بیژن ۴۳۱
 صفوی (سلسله) ۶۰، ۲۰۸، ۴۳۳
 ۴۷۱
 ۳۰۹، ۳۱۹، ۳۱۸، ۳۱۴، ۳۰۹
 ۳۴۲، ۳۵۸، ۳۸۸، ۳۹۵، ۴۰۶
 ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۴-۴۱۶، ۴۴۷
 ۴۵۹-۴۶۶، ۴۷۷، ۴۹۱، ۴۹۹
 ۵۰۹، ۵۱۱، ۵۳۰، ۵۳۷، ۵۴۱
 ۵۴۹، ۵۵۱، ۵۶۰، ۵۶۳، ۵۶۴
 ۵۶۶-۵۷۰، ۵۷۲-۵۷۷
 ۵۷۹-۵۸۱، ۵۸۳-۵۸۵
 زاهدی، تیمسار فضل الله ۲۰۰
 ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۲۲-۲۲۵، ۲۲۸
 ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۷-۲۳۹
 ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۷۴، ۳۰۶، ۳۱۴
 ۴۴۷، ۵۶۷
 زنده رودی، حسین ۴۰۱
 زهری، علی ۳۲۴
 سادات، انورال ۴، ۹، ۲۵۰، ۳۸۶
 ۴۷۶، ۵۱۳، ۵۱۸، ۵۲۳، ۵۳۱
 ۵۳۲، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۴۱
 سادچکف، ایوان ۱۳۹، ۱۴۰
 ساعد، محمد ۹۰، ۹۱، ۹۴، ۱۷۲
 ۲۵۲
 سالیوان، ویلیام ۷، ۴۱۵، ۴۷۷
 ۴۷۸، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۹۰، ۴۹۲
 ۴۹۳، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۱۵، ۵۲۱
 سپهبدی، انوشیروان ۵۱
 سپهبدی، فرهاد ۸، ۹، ۵۱، ۵۵۲
 سپهری، سهراب ۴۳۴
 سجادی ۲۷۳
 سعدی ۳۵۳
 سعیدی، ابوالقاسم ۴۳۴
 سکویل وست، ویتا ۵۷
 سمعی، مهدی ۲۹۶، ۳۲۱، ۳۴۷
 ۳۴۸، ۳۹۲، ۴۰۳، ۴۳۸، ۴۶۳
 ۴۷۲-۴۷۶، ۵۵۱، ۵۷۴، ۵۷۶
 ۵۷۷، ۵۸۰، ۵۸۲، ۵۸۵
 سنجایی، کریم ۲۰۰، ۲۱۰، ۴۸۷
 ۴۹۸، ۵۶۳، ۵۶۷
 ساوینی، چارلز ۴۳۱، ۴۳۶
 شادمان، فخرالدین ۵۷۸
 شاه عباس ۴۲۶، ۴۲۸
 شاهرخ، بهرام ۸۹، ۲۴۳، ۲۴۴
 ۲۴۶
 شاهزاده رضا ۳۳۹-۳۴۱
 شاو، جرج برنارد ۱۰۲
 شریعتمداری، آیت الله ۳۳۵-۳۳۷
 ۳۷۰، ۳۸۹، ۴۸۷، ۴۸۴، ۵۰۷
 شریعتی، علی ۶۰، ۴۷۱، ۴۷۲
 ۵۲۶-۵۲۸، ۵۳۳، ۵۳۶
 راکفلر، دیوید ۵۲۶، ۵۲۷
 راکفلر، نلسون ۲
 رایت، دنیس ۱۰۱، ۲۴۲، ۲۴۳
 ۲۴۴، ۲۴۹، ۲۶۷، ۲۷۸، ۲۷۹
 ۲۸۰-۲۸۲، ۳۰۰، ۳۷۲
 ۳۷۴-۳۷۶، ۴۰۹، ۵۲۵، ۵۷۸
 ۵۸۳، ۵۸۷
 رپورتور، شاپور ۲۱۲، ۲۲۰
 ۲۶۰-۲۶۲، ۳۰۰، ۴۶۱، ۵۶۸
 رزم آرا، تیمسار حاج علی ۱۴۶
 ۱۵۴، ۱۷۶-۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱
 ۱۹۱، ۲۵۱، ۵۶۵
 رضاشاه/رضاخان ۷، ۱۲-۲۸
 ۳۰-۳۹، ۴۱-۴۹، ۵۱-۹۷، ۱۰۰
 ۱۰۷، ۱۰۲-۱۱۷، ۱۲۱-۱۲۵
 ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۶۳
 ۱۷۳، ۱۹۸، ۲۰۷، ۲۴۷، ۲۷۶
 ۲۹۶، ۳۰۶، ۳۱۴-۳۱۶، ۳۲۲
 ۳۲۸، ۳۳۸-۴۰۲، ۴۰۶-۴۲۶
 ۴۲۷، ۴۳۲-۴۳۷، ۴۳۹، ۴۴۴
 ۴۶۸، ۵۰۳، ۵۱۲، ۵۱۷، ۵۱۹
 ۵۴۶، ۵۵۳-۵۵۵، ۵۶۱
 رضائی، علی ۵۷۶
 رضائی، محمود ۵۷۶
 رفسنجانی، علی اکبر هاشمی
 ۳۶۸، ۴۸۰
 رهنما، زین العابدین ۱۱۳
 رهنورد، زهرا ۴۷۱
 روحانی، فواد ۷۴، ۲۹۱
 روزبه، خسرو ۲۷۴
 روزولت، فرانکلین دی ۷۴، ۸۴
 ۸۵، ۸۶، ۱۰۸، ۱۲۰، ۱۲۱
 ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۹۶، ۱۹۷
 ۲۹۳، ۲۹۴، ۳۵۱
 روزولت، کریمت ("کیم") ۱۹۶
 ۲۱۱، ۲۱۷، ۲۲۰-۲۲۴، ۲۲۸
 ۲۳۳، ۲۴۱، ۲۴۳، ۳۰۹، ۳۲۸
 ۳۷۵، ۳۸۵-۳۸۷، ۳۹۶، ۴۴۷
 ۵۶۸
 راستاو، والت ۳۹۳
 رانتری، ویلیام ۲۶۰، ۲۶۱
 ریچارد اول، شاه انگلستان ۲۶۷
 زاهدی، اردشیر ۵، ۲۳، ۱۱۰
 ۱۶۴، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۱۵
 ۲۱۶، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۳۳
 ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۱
 ۲۴۳-۲۴۴، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۱
 ۲۶۴، ۲۶۷، ۲۶۹، ۲۷۰، ۳۰۲

- گرن، گراهام ۵۳۳، ۲۲۱
گس، نویل ۱۷۵، ۱۷۲، ۱۷۱
گلدواتر، بری ۴۱۴
گلستان، ابراهیم ۴۳۵، ۲۷۶، ۲۳۸
۴۶۱، ۴۷۲، ۵۴۹، ۵۵۸، ۵۶۲
۵۶۹، ۵۷۲، ۵۸۲، ۵۸۳
گلشائیان، عباسقلی ۱۰۵، ۹۶
۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵
گلشیری، هوشنگ ۳۴
گورار، چه ۲۸۹، ۲۹۰
- گراهم ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۵، ۴۷۷
۴۹۱، ۴۹۸، ۵۰۱، ۵۰۳، ۵۰۴
۵۱۳، ۵۱۶، ۵۱۸، ۵۲۴، ۵۳۲
۵۳۴، ۵۳۷، ۵۴۶، ۵۴۷
کارنال، پل ۴۵، ۵۰
کازرونی، خانواده ۱۰۶
کاشانی، آیت‌الله ابوالقاسم ۱۷۷،
۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۵-۱۸۸، ۱۹۹
۲۰۲-۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۰۹
۲۱۳، ۲۱۴، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۵۱
۲۵۲، ۳۳۸، ۳۶۸
کاشی، سید حسین ۱۵
کالیهان، جیمز ۵۰۲، ۵۰۱، ۴۹۱
کامبخش، صمد ۱۳۲
کبیری، علی ۵۲۰
کدمن، لرد ۷۷
کرزن، لرد ۱۷
کسروی، احمد ۱۱۴، ۱۱۵، ۴۹۲،
۵۶۰
کلی، گریس ۴۰۷، ۴۲۸، ۵۷۲
کانن، جرج ۱۳۹
کندی، جان اف ۲۰۲، ۲۲۰، ۲۸۷،
۲۸۸، ۲۹۱، ۲۹۲، ۳۰۶-۳۱۰،
۳۱۵، ۳۱۶، ۳۲۴-۳۲۷، ۳۲۹
۳۳۰، ۳۳۲، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۵۰-
۳۵۷، ۳۵۹-۳۶۱، ۳۶۵، ۳۶۶
۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۷-۳۸۰، ۳۹۴
۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۸، ۴۱۰، ۴۱۵، ۴۴۷
کندی، رابرت ۳۱۸، ۳۲۹، ۳۳۰،
۳۳۲
کندی، ژاکلین ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۶۶
کنی، علینقی ۴۷۳
کاتلر، لوید ۵۳۱، ۵۳۶
کورش کبیر ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۷۱، ۴۹۵
کوزیچکین، ولادیمیر ۴۵۱، ۴۵۳،
۴۵۵
کولبران، دیک ۱۵۸
کرومر، رابرت ۳۶۰، ۳۶۵
کیا، تیمسار حاج علی ۳۲۸، ۳۲۹
کیارستمی، عباس ۴۳۵
کیانوری، نورالدین ۱۵۶
کیپلینگ، رودیارد ۵۷، ۹۵، ۲۲۰
کیسنجر، هنری ۹، ۳۹۵
۴۱۰-۴۱۲، ۴۴۸، ۴۶۰، ۵۲۵،
۵۲۷، ۵۲۶
کین، دکتر بنیامین ۵۲۷، ۵۳۴
- لاجوردی، قاسم ۴۲۲، ۴۲۳، ۵۸۱
لامورس، آلبرت ۴۳۵
لاو، کنت ۲۱۹، ۲۲۶، ۲۳۰، ۲۳۳
لاسکی، هارولد ۴۷۲
لمیتون، ان ۹۲، ۲۱۲، ۲۵۲، ۵۶۰
لنین، ولادیمیر ۱۹، ۲۱، ۱۳۲،
۲۹۰، ۵۵۳
لوس، کلر بوس ۲۳۶
لوس، هنری ۲۳۶
لیلینتال، دیوید ۳۲۱، ۳۲۲
- لاورده، داکتر مصطفی ۱۱۰
۳۲۶، ۳۲۷، ۵۱۹
محمد، محمد ۴، ۲۴، ۸۴، ۹۲
۹۷، ۱۱۱، ۱۲۷، ۱۳۳، ۱۳۴
- ماتنی، انریکو ۲۹۰، ۲۹۱
مارکس، کارل ۱۸، ۳۳۵، ۳۳۷
مارکوس، فردیناند ۵۳۲
مارکوزه، هربرت ۳۲۳
ماریا گابریلا، پرنسس ۲۶۷، ۲۶۸،
۲۶۹
میسون امیسین، ادوارد ۳۲۹، ۳۵۹
مایر، فرانتس افرانز ۷۵، ۱۲۰
مانوتسه دونگ ۱۵۲، ۱۶۸، ۲۸۹،
۴۷۶
متین دفتری، احمد ۸۰
مجیدی، عبدالمجید ۴۷۷، ۵۸۳
محمد رضا شاه ۱، ۷، ۱۶، ۲۰، ۲۱
۲۲، ۲۳، ۲۴، ۵۱، ۹۵، ۹۷، ۹۹
۱۰۳، ۱۰۶-۱۰۸، ۱۱۱-۱۱۳
۱۱۷، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۷۵، ۱۸۲
۳۳۸، ۳۴۰، ۴۰۱، ۴۲۶، ۵۱۷
۵۳۵، ۵۵۰ [بعلاوه رجوع کنید
به پهلوی، محمد رضا]
محمدعلی شاه ۱۱۷
محمود، محمود ۵۵۳
مرسیه، آندره ۴۴
مستشارالملک ۴۳
- مادام، ژان ۲۹، ۳۳
ناصر، جمال ۶۹، ۱۵۵، ۱۶۹
۲۵۱، ۲۵۴-۲۵۶، ۲۷۶، ۲۸۳
۲۸۴، ۳۰۲، ۳۲۴، ۳۷۴، ۳۷۹
- مظفری، آیت‌الله ۴۷۱، ۳۳۵
مظفرالدین شاه ۲۵۵، ۳۳۷
معظمی، عبدالله/خانواده ۲۰۰
۲۰۹، ۳۰۵، ۴۸۴، ۵۱۴
معینیان، نصرالله ۲، ۲۸۶، ۴۶۰
۴۸۸، ۵۲۲
مقدم، تیمسار رضا ۲۵۸، ۳۹۲
۴۸۴، ۴۹۴، ۵۰۴
مقزی، تیمسار احمد ۴۵۱، ۴۵۳،
۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶
مگی، جرج ۱۸۴، ۲۱۸
مک میلن، هارولد ۲۸۳
ملکه مادر [رجوع کنید به تاج
الملوک]
ملکی، خلیل ۱۶۹، ۱۷۰، ۲۹۴
۳۷۱، ۴۶۴، ۴۶۶، ۵۷۵
مناشری، دوید ۴۲۱
منتظری، حسینعلی ۳۶۸، ۴۸۰
۵۷۸
منشی‌زاده، داود ۱۴۰
منصور، حسن علی ۳۲۸، ۳۴۹
۳۷۳، ۳۵۰، ۳۷۴، ۳۸۱
۳۸۲، ۳۸۸، ۳۸۹
منصور، علی ۸۰، ۸۱، ۳۲۸، ۳۴۹
مهدوی، فریدون ۳۴۷، ۴۶۱،
۵۵۷، ۵۶۸
مهرجویی، داریوش ۴۳۴
موبوتو ۵۳۲
موسوی، میرحسین ۴۷۱
مویز، باب ۳۹۶
مایر، ارمن ۳۹۹، ۴۰۱، ۴۰۲
۴۱۲، ۴۴۴، ۵۸۳
میتروخین، واسیل ۴۵۴
میرزا کوچک خان ۱۷
میرزا، محمدحسن/حسین ۹۴، ۹۵
میرزا، محمدعلی ۱۸
- میدل، آندره ۵۶
گروتوسکی، آندره ۴۲۱

۵۸۵، ۵۸۲، ۵۷۹
هویدا، فریدون ۱۰۲-۳۰۶، ۳۴۹
۵۷۵، ۵۶۰، ۵۵۷، ۴۱۳، ۴۱۲
هوئیز، ژنرال رابرت ۴۹۲، ۴۹۱
۵۱۶، ۵۱۱
هیتلر، آدولف ۶۳-۷۳، ۷۵
۰، ۷۹، ۸۰، ۸۲، ۸۵، ۸۹، ۱۳۱
، ۲۸۶، ۲۸۵، ۲۸۴، ۱۷۹، ۱۴۰
۴۳۸، ۲۸۸
هیث، ادوارد ۴۱۲
هیروهِیتو، امپراتور ۱۳۱، ۳۵۱
هیلبیر، وینسنت ۲۹۸

والترز، باربارا ۴۶۱
والترز، ورتن ۲۱۵
ونس، سایروس ۵۰۶، ۵۰۵، ۴۸۳
۵۳۸
ویلز، ادوارد ۲۹۳
ویلکی، ویندل ۱۵۷، ۱۵۸
ویلکنس، فریزر ۲۶۰
ویلیامز، استر ۲۴۸

یاتسویچ، گراتیان ۳۵۰، ۳۴۹
یزدان‌پناه، تیمسار مرتضی خان
۳۷۱، ۱۵۴
یزدی، ابراهیم ۴۲۸، ۴۹۳

، ۵۴۱، ۴۴۴، ۴۰۲، ۳۸۶
ناصرالدین شاه ۲۲۷، ۲۵۵، ۴۲۷،
۵۵۲، ۴۹۵، ۵۳۷
نجفی، حسین ۴۹۷، ۴۹۵
نخجوان، تیمسار احمد ۸۷
نشاط، تیمسار علی ۵۲۲
نصر، سیدحسین ۴۹۶
نصیری، تیمسار نعمت‌الله ۲۲۴،
۲۳۸، ۲۳۴، ۲۳۰، ۲۲۷، ۲۲۵
، ۳۹۰، ۳۸۹، ۳۱۱، ۲۹۰، ۲۵۸
۵۲۱، ۴۸۵، ۴۸۴، ۳۹۲، ۳۹۱

نفسی، مودب ۱۰۱، ۴۳
نویسی، یزدان ۵۲۰
نیازمند، رضا ۴۱۷
نیکخواه، پرویز ۴۶۸، ۴۶۹، ۵۶۰
نیکسون، ریچارد ۳، ۲۴۹، ۲۲۴،
۳۰۶، ۳۰۷، ۳۸۶، ۴۰۷، ۲۹۱
، ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۱۸، ۴۴۸، ۴۷۷،
۵۳۶، ۵۴۱، ۵۴۷، ۵۸۱
نیکلسن، هارولد ۳۰، ۵۷، ۹۵

هاتفی، رحمان ۴۵۶، ۵۱۹
هارت، الن ۵۲۴
هرلی، ژنرال پاتریک ۱۲۰، ۱۲۱
هاریمن، اورل ۳۰۸
هاشمی، تیمسار منوچهر ۵۷۱،
۵۸۳

هامرشد، داگ ۲۸۳
هامفری، هیوبرت ۳۳۲، ۴۴۵
هایدگر، مارتین ۴۷۷
هایلر، سلاسی، امپراتور ۴۰۷
هرز، مارتین ۲۱۷
هرست، ویلیام راندلف ۲۴۸
هرودت ۷۴
هژیر، عبدالحسین ۱۷۹، ۲۱۰
هلمز، ریچارد ۴۵، ۴۱۸، ۴۶۷،
۴۸۲

همایون، داریوش ۴۸۶
هندرسن، لوی ۱۹۶، ۲۰۰
۲۰۱-۲۰۵، ۲۰۶، ۲۱۲، ۲۱۸،
۲۲۰، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۹
۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۶، ۲۴۷
هوپ، باب ۲۴۸
هویدا، امیر عباس ۲، ۱۴۹، ۳۰۴،
۳۲۸، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۸۲
، ۳۸۶، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۱، ۳۹۵
، ۴۱۶، ۴۳۰، ۴۴۹، ۴۵۶، ۴۷۲
، ۴۷۳، ۴۷۶-۴۷۸، ۴۸۰
، ۴۸۴-۴۸۶، ۴۸۸، ۴۹۴
، ۵۰۳، ۵۰۵، ۵۴۸، ۵۵۷، ۵۷۷

برخی از نقدهایی که به روایت انگلیسی نگاهی به شاه چاپ شده است:

" تصویری غنی و دقیق از زندگی شخصیتی پیچیده "

Publisher's Weekly

" زندگی نامه ای تفکر برانگیز و عاری از بغض "

Chicago Tribune

" تصویری نیزبینانه از شاه و ملت ایران "

Kirkus Review

" روایتی ظریف و روشنگر "

Wall Street Journal

از کتابهای برگزیده سال، روزنامه وال ستریت جورنال:

' تحقیقات دقیق کتاب در گردآوری واقعیت برای خوانندگان این فرصت را فراهم می آورد که خود در مورد شاه قضاوت کنند *

Booklist

" با گردآوری نکاتی تازه از بطن هزاران صفحه اسناد انگلیسی، آمریکایی ایرانی، این کتاب حتی برای کسانی که به جنبش دموکراتیک امروز ایران و نیز به روابط ایران و آمریکا علاقمند هستند جالب توجه است "

San francisco Chronicle



9780991896400